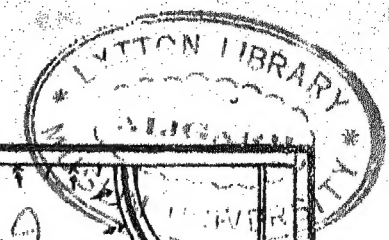


~~114 - 2 - 10~~

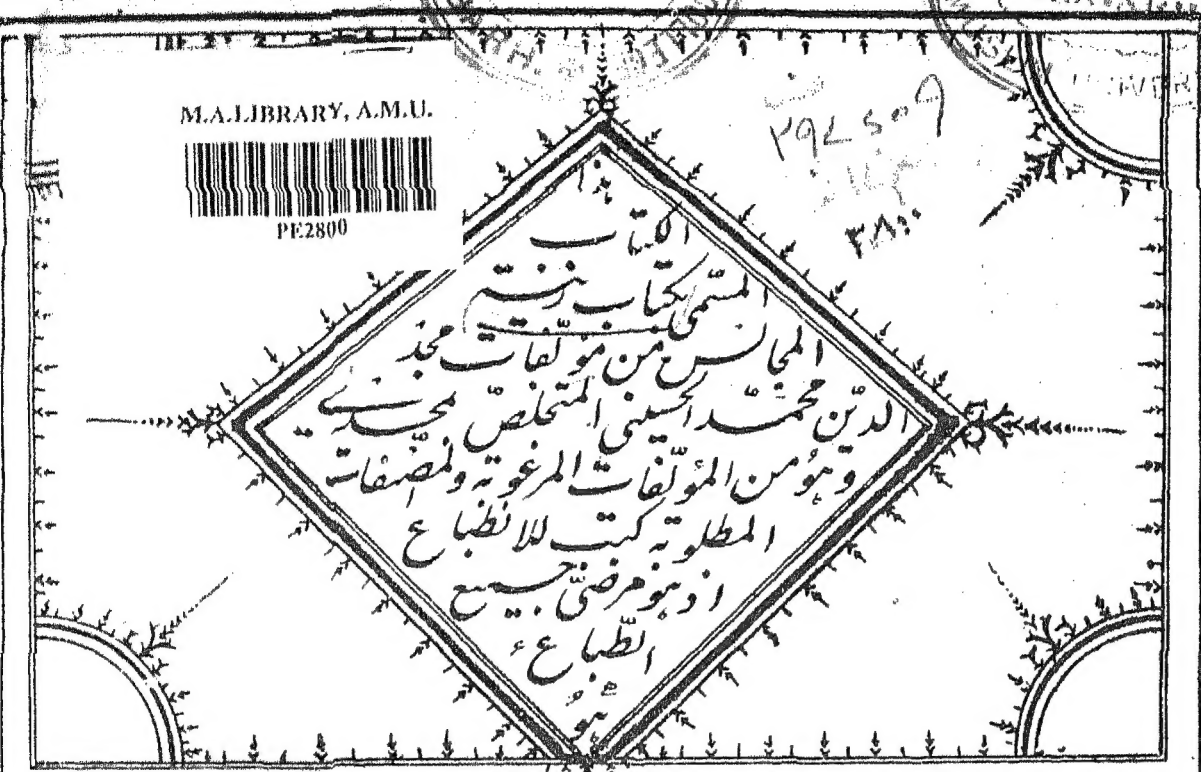


۱۰۷۸۵
۱۳۳۳



M.A. LIBRARY, A.M.U.
PE2800

۲۹۷۵۰۹
۲۸۱۰



بسم الله الرحمن الرحيم

شایان ماثباتی و حمداً مخصوص بر آن فرست که شد بر دو کون از او مسطور بصدریان اگر سرس الهام کوفی محمد بعد از عشری باشد
از تکیه بر شش فرست فتح مودات علوی و پستیکی و نمایش دپاچه کتب مخلوقات فعلی حد و ثنای ملک ملکیت که عرصه کائنات را مکر عقول
و نفوس تر صیغ نمود و کوش و کردن روزگار را بر در ثوابت و سیار زب و زینت افروزد عالم سواد الیدر خوان حسان و ذلالت و فلک اند
بحر زخارش پالایه شعر روی زمین کوشه از خوان اوست نعمت و توشه از خوان اوست مشکلی که ستیان ملا علی و قنکان سراق
بالا از ستایش ذات و عاف و پیمان مذقیمی که ساکنان جمیع قدس نسبت بقدم دانش طفل شیر خواره اند فیاضی که میمان
صواعق در اشتیاق جالش دل بصدا ره اند شعر انکه انداز خاک تن کردن با در او قمر سخن کردن اختیار آفرین نیک و بد اوست خالق
جسم و مبدع فرداوست و صلوات تحیات و تسلیات فایات که از انچه آن ملک خطا در پوزه نماید بر مرتقد متور و شمشیر معطر سید سبب
اصفا تحگاه رسالت و آفتاب سمان نبوت و خلافت مصطفی جنتی مقتدای را بنما محمد سید الگوین و اهل بیت و اهل بیت من عرب
من عجم و بر آل و اولاد و عشرت و اجاب و اصحاب و ابد و بعد چنین گوید راوی این حکایات را کنده و ناقل این روایات فرست
اقل عباد الله محمد بن محمد الحسینی المتخلص مجیدی که مدتی در خاطر این فقیر عیدم الاستطاعة میشت که نسخه در باب حکایات گذشتگان فراهم
آورد و در ترقی چند از احوال پیشینان و لطایف مقالات و غرایب حالات ایشان در ملک تحریر کرد لیکن بواسطه موانع شوع
از نوایب روزگار و صوارف لیل و نهار اینجی در چیز تقویت قیام و تادین یام که در خل شهر سینه اربع و الف هجری است بعضی
از یاران اهل را که بمطالعه کتب و تواریخ و اخبار مامور است اما را بخیرا رو شهادت من گیر شده بود التماس نمودند که اگر بعضی حکایات
و غرایب حالات که در نسخ و تواریخ متفرق و پراکنده است در صفحه چند جمع کرده شود و در فرست که مقبول قلوب و مطبوع طبایع گردد و در آن
باب مبالغه و التماس فرمودند اگر چه این حقیر تصانیف و تصنیف را در خبر زاده از پاپر خود میدید است و پایمالا از خبر تیر خویش میدید لیکن روزه
التماس عزیزان بغایت صعب و دشوار می نمود لهذا استدعای تعانت و توفیق اواز بارگاه خداوندی انما از روز قیام نموده از کتاب حاج
الحکایات که مؤلف محمد العنوت و زبیه بقلب که مصنف حمد الله استوفی القرونی است و تاریخ جدید است که تصنیف غیاث الدین بن
الهام که مشهور بخواند میر است و کتاب روضه ایضا که تصنیف و تألیف کار فی العالم محمد بن خواند شاه البلیجی که مشهور بخواند میر است
و کشف الغمّه علی بن عیسی و تاریخ ابو صیف دیوری و ابن خلکان و توحید المناجیح بن جن بنرواری و نکاح رستان قاضی احمد عساکر
و عجایب المخلوقات و فرج بعد شدة ابو حسن و تاریخ یافعی و تاریخ حافظ ابرو و از دیگر کتب اخبار و تواریخ که در آن موجب تطویر است

this is the nature of people and

مثل بر جزوات و هر جزوی از آن ده فصل رجای دایق و وثوق صادق که مستعدان روزگار و مستحقان سیر و آثار را که بر سبب
و خطائی و اهتک کردند آنرا بر پریشانی مال و پراکنده کی احوال شکسته فرمایند و این عفو و انعام بر آن پوشند غلطی که تمیز کرد
در اصلاح کوشند و این اوراق بر تبه الجالس موسوم گردید و من الله العالی و التوفیق جز اول و آن مثل بر ده فصل است **فصل**
اول در بیان معرفت افریدگار **فصل** دوم در بیان مخرجات بسیار علیهم السلام **فصل** سوم در بیان کرامت اویان
و مقامات اصفا **فصل** چهارم در ذکر ملک عجم و سلاطین ماضیه **فصل** پنجم در تاریخ خلفا و آثار ایشان **فصل** ششم
در بیان احوال پادشاهان اسلام که معاصر عباسیان بوده اند **فصل** هفتم در خاصیت عدالت **فصل** هشتم در سیرت ملوک
و اخلاق سلاطین ماضیه **فصل** نهم در لطایف و ظرایف سخنان اهل زمان **فصل** دهم در کرامت ملوک
و عدالت ایشان **فصل** اول در معرفت افریدگار تعالی و تقدس باید دانست که اول چیزی که بر بنده مکلف و واجب است
افریدگار است که خلقت خلقت در موجودات انداخته و بقدرت کامل و حکمت شامله اسباب معاش و معاد ایشان را که میبایست
و کمالات بالا و پستی بر وجود پستی و کواهی دهند **عشر** برکت در شان بنزد نظر پیشیار هر وقتی در قرینت معرفت کردگار و از
زمان بعثت و خلافت آدم صغی تا هنگام نبوت و رسالت در پیش اکثر اولاد آدم بر جاده مستقیم صراطی ثابت بودند و چون
حضرت در پیش از این خاکدان محنت بفضای جنت فرامید و از این خارستان خاک بنکارستان فلاح برآمد جاعلی از ملازمان
خدمت که بمجاورت و جوانی داشتند چون از صحبت آنحضرت اندک دور از مهاجرت آن غمیر عالمی قدرانند بر بار سحر و شیطنت
و در مفارقت و عثمان اختیار و کثباتی از دست داده و در گریه و زاری می کوشیدند درین اثنا ابلیس علیه اللغنه که مدریس مدریس است
خود را بصورت سادی پایشان نمود و گفت چون نیمه جنت شما بواسطه مفارقت در پیش است که فرمایند من از سنگ صوری بر دارم
مانند ادریس چنانکه سینه در کان افتد که مرا و از عالم بالا معاودت نموده است **عشر** بصورت که صورت دیگر نگارد نشان از دیگران
جان ندارد هر صورتی که می خوش شد و قیامی جان جایی دیگر خوش شد و شما باید از آن صورت منوبت جوید ایشان را و در استحسان
نمودند و ابلیس خپ صورت ترشیده انجماعت آن تصاویر را در محراب عبادت خود نهادند و چون دور انجماعت بگذشت نوبت
باولاد ایشان رسید و در پیغمبر آنها افزودند چون چند لطف بگذشت شیطان ایشان را وسوسه نمود که این تان سجود و معبود آبا و اجداد شما
بوده اند انجماعت بعبادت آن تمایل اشتغال نموده رسم مذموم بت پرستی در جهان شیوع یافت بدانکه برستی و حب الوجود دلائل
بسیار و ثواب شمارست و در این منو چند دلیل مذکور میکردا که فرض کنیم که واجب الوجود نباشد لازم می آید که سلسله ممکنات بی کمال
موتوری در ایشان از خارج اثر کند موجود شوند و این منی بدور و تسلسل منجر میکرد و دو مورد باطلند اما دور رجعت آنکه اگر ممکنات را در خارج
موتوری نباشد باید که ممکن اول ممکن ثانی را ایجاد نماید و ممکن ثانی ممکن ثالث را و رابع اول ممکنات را و این منی محالست بواسطه آنکه لازم می آید که شی بر وجود
خود به مرتبه مقدم باشد اما دلیل ابطال تسلسل آنجه مشهورست دلیل قطعیست و تقریر دلیل آنکه اگر ممکنات را فاعل نباشد از خارج لازم آید که بر یک
دیگر را ایجاد نماید الی غیر التهایه و وجود غیر مشای که مرتبه است در خارج محالست بواسطه آنکه اگر دو سلسله نامشای فرض کنیم که در او اجزای
مرتبه موجود باشد و عدد اول سلسله مذکور نیز لازم و با سلسله اول تطبیق کنیم آیا با این بر یک است از حد سلسله یکی از سلسله اول خواهد
بود یا اگر باشد لازم آید که جزو کل مساوی باشد بجهت آنکه عرض آنست که سلسله اول از ثانی بدو عدد یک کمتر است و اگر مساوی باشد
از سبب خالی نیست یا آن نقصان در اول سلسله است و این منی صورت ندارد بواسطه آنکه هر دو سلسله را از مبدأ معین با هم تطبیق کرده ایم
و در وسط سلسله نیز نقصان کنجایش ندارد زیرا که انقطاع لازم آید پس معلوم شد که نقصان در آخر سلسله است و سلسله اول از ثانی بحدیکه
چند ثانی زیاده است و زیاده بر مشای بقدر مشای میباشد حکایت یکی از ملاحده از امام نجفی اطقی امام جعفر نقی است که سوال نمود
که بر وجود صاحب چه دلیل فرمود که بر گذشتی نشسته گفت بی وقتی در کشتی نشسته بودم که راجح مختلف دریا را بشوید و دورتی رعد
افواج امواج شکسته شده من بر روی کتبه پاره ماندم ناگاه موجی محبت رسیده مرا با حل انداخت حضرت فرمود وقتی که در کشتی بودی اعتماد
تو بر کشتی بود و اعتمادت که بر کتبه بودی اعتماد تو که بود زندقه انوش شد حضرت فرمود افریدگار موجود است که تو کل تو در آن ساعت بودی

بوده است و در کتاب دمان بحسب آورده اند که عمرو بن حصین پیش از ادراک سعادت اسلام نزد رسول آمد آنحضرت از وی پرسید که اگر در راه
افغانی امید رفع از کرداری گشت زحمتی آسمان رسول فرمود که چون چنین است باید که معبود و معبود تو فرخندای آسمان نباشد و بعد از این
سخن میان آورد حکایت روزی ابو صفیه در مسجد نشسته بود جمعی از زناد و پروان مدینه و قصد بلاک او کردند و گفتند زمین کیست نشوید
بعد از آن چشمتان را گشت بگوی گشت سفینه دیدم بر باروی که ملاح او را محافظت کند بر روی دریا سیرت تا بقصد رسیدن گفت
محالست که کشتی بی ملاح بر یک نوبت تواند بود ابو صفیه گفت جان من چون رواست که سفینه بی ملاح بر روی محافظت حرکت بنظام تواند کرد چگونه
روا میدارید که سیر فلان و کواکب و نظام عالم بالا و پستی بوجود دستی بد بردن و مقتدر توانا بفعل اید ملاحظه از این سخن متحیر شده اکثر
اسلام آوردند حکایت شافعی را باز در تعقیب مباحثه اش از زید بن کث بر چه در عالم خاک موجود شود از طبیعت ارکانست شافعی گفت اگر
برکت توست همه یک طعم و یک طبع دارد اگر گرم یک گرم و سرد یک سرد و اگر زهر آزار آن تغذی نمایی غل غل میدرد و اگر آب و اگر
تا زهر خورد در دنیا و او سگ از فرم کرد و اگر گوشت از آن غذا سازد در کین می کند و کیفیت آن برکت یکست و خاصیت آن نیز یکست
و در بعضی خبر دیگر از او حاصل میشود پس معلوم میشود که آن تقدیر حکیم و تدبیر و تدبیر حکایت طبیعت مسلمان را با ملحد می ملاحظه
روی نمود زید بن کث با او گفت تو باری میدانی که کار بر طبایع طبیعت مراد و خیر راه رست نمود یکی از کیش و نوش و لطف و قهر و زور
عمل جمیعت چنانکه انوری گفته است آنکه در معانی زهروری کمال را نقش و نقش را بایش داد از روی صحبت داور و طبیعت
عمل مضاد شوند کرد و دوم آنکه بلیه سر و خشکست و اسباب می آورد و کثیر اگر مقرر است و احوال قبض میکند حکایت از امام
جعفر صادق پرسیدند که دلیل مستی خوشتر عالم حدیث فرمود عظم دلائل وجود نیست زیرا که وجود من از دو حال بیرون نیست یا آنکه خود را
موجود سازیم که وجود را بشنوم و این تحصیل حاصل است یا آنکه خود را موجود سازیم که موجود بنوم و این نیز محالست زیرا که معدوم خبر را
موجود نتواند کرد پس معلوم شد که هست کرده موجودیم که نیستی بروی راه نیابد شمس را که تغییر پذیرد یکست و آنکه فرد است و غیریت
نوبتی حضرت رسالت یافته از جبریل سؤال نمود که آفتاب بر و ال رسیده جواب داد که آن آری آنحضرت از حقیقت تنفس نمود
جبریل عرض کرد که از آنوقت که گفتم تا زمانی که گفتم آری آفتاب با قصد ساله راه طی کرده است و چون عاقل در زیر کی احرام و اسرار عالم
علوی تا مل کند و در سرعت سیر آنها تفکر نماید ظاهر گردد که فاعل آن حکمی است و اما و قدیمست توانا که قدرت کامله و حکمت شامیه فلان
و عناصر را با یکدیگر نظام داده حکایت آورده اند که امام جعفر صادق نزد ابو جعفر منصور نشسته بود و دو کسان بر او جعفر خرم کردند
کرده بودند ابو جعفر منصور بر شک آمده از حضرت صادق پرسید که یا اباج عبدالله حکمت در آفرینش کس صفت فرمود تا منبکتر آن چنان
بدان غار و ذیل نماید حکایت آورده اند که حجاج بن یوسف جمعی از مردم را که بر او خروج کرده بودند سیاست میکرد و ناگاه
نمودن بانگ نماز گشت و یکم زنده مانده بود حجاج حاجب خود عقبه را گشت شب بخیل را محافظت نمای و با داد او را حاضر ساز
تا درباره او اجرای سیاست نموده شود عقبه کوید او را از خانه حجاج پر و لقا آورد و در راه با من گفت که هیچ امید خیری نتواند داشت
گفتم از روی خود را بیان نمای شاید توفیق فریق گردد و طریقه خیر سلوک دارم گفت واقعه که من با هیچ مسلمانی مجاز نموده ایم و از آن
جرم که من نسبت میکنند دورم اگر در حق من احسانی کنی و بگذاری تا بوقایع خود روم و فرزند را و اداع کرده شرط و صفت بجای می دم
و حقوق مستحقان را رد کرده با داد بگاه نزد تو ایم احسانی موقع و لطفی بجای خود باشد مرا از التماس و خنده آید جواب گفتم دی بار دیگر
پیمان سخن را مگر راحت در دل من افتاد که او را بگذارم شاید که باز آید یا قضیه او از خاطر حجاج محو کرد گفتم عند کن با داد بار دیگر
آمد پیمان را با میان غلاط تا کید داده من او را را کردم و چون از نظر من غیبت نمود کمال خود باز آمده از آنجا پیمان با خود گفتم
خوش را در محاطه عظیم افکندم و در معرض خط حجاج در آمد و در خانه رفقه صورت حال را با خیال تقریر کردم مرا ملاست کردند
ان شب درین فکر ماندم که زنده بر بستر استراحت ننمودم و چون طایع صبح صادق را فاش شرق ظاهر شد آمد در دیدم که می آید و عجب بد
گفتم ایچو انفرادین چنانچه است که نمودی گفت هرگز سعادت خداوند حاصل شده باشد چون در امری با او قتل حلاله عهد کند و نقض عهد
پیمان نکند پس او را نزد حجاج برده صورت حال را تقریر کردم گفت بخوابی که او را تو بخشم گفتم که است امیر است حجاج او را من بخشم

و بر اطلاق کردم و مرا عذری ننموده و آنست که من متاثر شده گفتم مگر آنقدر در ادواکی دریا نشد و روزی باز آمد و در بسیار و سگری نهایت
 تمسک کرد و بر زبان آورد که در روز بخت آن ترا تا نکشتم و سگری تو بجا نیامد و من تا شکر تو باشم خداوند عز و علا مقرون نکرد و در روز باقی
 سگری مشغول بودم و امروز آمده ام تا شکر نیکوکاری تو بکنم و حکایت آورده اند که در مصر پادشاهی بود بغایت متکبر و تجار که
 بخت از زبانی میوم بود و روزی جمعی از تجار نزد او رفتند و تقاضای نمودند که در صد و دین دینار فوجی از دزدان خود بخوار بر سر راه آمده اموال را
 غارت کردند و پادشاه از خورش تقصیر این امر نمود و گفت شد که در خلان پادشاهان حصار است متحکم و چهل مرد شجاع در آنجا بسر میبرد و سر دزدان
 شخصی است سانوح نام که اسفند یار را بسیار بدخل چون اسفند بر پیش نشانده و نیست که این طایفه در آن حصار زند و پادشاه وزیر را فرمود
 که با فوجی از سپاه توبه انظر شده و در نزد او دفع نماید و زیر بخت جهان کنم اگر خدا بیتیالی نصرت از زبانی فرماید بخت از زبانی سخن
 در ششم شده گفت و وزیر فزونی سامان را قدرت باشد که تو تمام مامان ایشان نصرت خداوند و اله فیما فی وزیر گفت ای پادشاه
 نصرت و ظفر بکشت و ششم و سگری بکشد و تقصیر بکشد و بخت از زبانی بکشد و بر او زده فرمود تا او را بکشد و گفت من بروم
 و ایشان را بیاورم و سارت کنم و اگر خدای امر نصرت ندهد شاید آورده که چون بخت از زبانی سگری در حصار رسانید سانوح بایران گفت
 اگر در محاربه تقصیر کنم بیکان کشته گردیم صلاح نیست که تو کل بغایت الهی نموده بغایت اجتماع شود و خصم گردیم تا اگر کشته گردیم غم
 بتقصیر نباشیم و یکبار از حصار بیرون آمده حمله بردند و حشم پادشاه مصر روی بنیریت نهادند و بر چند که بخت از زبانی لغزه زد که شرم ندارد
 که از پیش در زدی چند میکزیر یسین و الشات کز دندنا چار و نیز روی در پادشاهان نهاده در دهن کوهی بصومعه رسید و بخت مشغول
 شد و گفت الهی دانستم که با چون و نصرت تو موران بر شیران تر غالب آیند و بجا و انت تو شیران زبون بودند و بعد از چهل روز
 که ناله و زاری نمود و آوازی شنید که توبه تو مقبول شد و بر سر ملک خود و در آن ایام سانوح ملک مصر را در تصرف آورده بود و با فوج
 از حصار که بطلب بخت از زبانی میرفت در این اثنا بخت از زبانی او را پیش آمده چون امر او سپاه پادشاه خود را دیدند متوقف همه سپاه
 شدند و خدمت کردند سانوح را بایران او گرفته مقید و محلول ساختند و بخت از زبانی بر بخت نشسته با عام داده گفت من اینجا در خفا
 و سپاه کرده پای از صف دیرون نهادم تا رسید من آنچه رسید چون غایت از لی مراد یافت طریق رشاد و یا شتم اکنون مرا خدمت شناس
 گویند بخت از زبانی فصل دوم در مجرات است بهایم بر خیمه سیر فضلی انام و از گیای ایام پوشیده نمائند که فرق میان بخت
 انبیا و کلمات و لیا است که بخت مقرون بجدی بود یعنی برگاه که نبی دعوی رسالت کند و مردم از او بخت و طغیان بخت از زبانی تقاضا
 طلب قوم باشد و بخت خارق عادت است که خلاقی از انبیا بآن عاجز باشند تا بختی که از حضرت آدم صغی الله صادر شده چون قایل
 با پل گشته بیاورین رفت و بعد از آنش قیام نمود و وحی الهی در رسید آدم صغی که میان ایشان رفت قایل و اولاد او را
 بشریعت قوم دلالت فرماید و آدم صغی رفت مضمون رسالت کرد و در نزد آن ناخلف بخت از زبانی شد انحضرت سر پای بر سگی که در حال
 ایشان بوده ز چشمه آب صافی خوشگوار از آن در جهان آمد در سگی را که در آن نزدیکی بود طلبیده در حشایخ و ریشه از محل خود حرکت
 آمده زمین بشکافت و وحی آمد پیش انحضرت با تیا و دیگر که در مبدع حال سباع قصد بی دم میکردند و انواع حضرت ایشان میرسانیدند و اولاد
 نامدار شکایت نزد پدر بر کردار بر آورده آدم صغی و حشایخ را از آن منع کرد و تمام صفت انحضرت را قبول نموده دیگر فرام
 بی آدم شدند و دیگر که روزی یکی از اخره اولاد خود را ضیافت میفرمود و میهمان مطبخ و خاندان حضرت دست مبارک برایش داشت تا خیمه
 با از شستعال باز نشیند و چندان توشه کرد که میهمان حاضر آوردند دیگر از مجرات انحضرت تخم کشتن و فی الفور بجا صول آمدن بود و بخت
 فوج عیسی از انجیل قضیه طوفان بود و آن چنان بود که گفتا بقبول و دعوت فوج اقبال نمودند و بای ایشان نسبت با و از حد اعتدال تجاوز
 نمود و روزی انحضرت یکی از کفار را دید که بر صغیر خود را وضیت میکرد که زنیها که سخن این شخص نشنوی و در اندازی او دقیقه محل و جای
 نگذاری و گیتی آن پسر بد اخرا بر کشت که مرا بر زمین نشان تا سگی بجانب او آید و من به قهریم که فرصت فوت شود چون حضرت فوج
 این سخن استماع نموده بغایت متاثر شده دعا کرد که رب لا تدن علی الارض من الکافرین و تیارا و تیر دهای و بهداف بجانب رسید
 بخت شاق سبب تیاره در برج سرطان بر یکد دقیقه قرآن کرد و با طهارت خاصیتی که در بخت ایشان بود و بخت نهاده شده بخت

بخت از زبانی
 بخت از زبانی
 بخت از زبانی

نمودند و بعد از اجتماع ایشان با زمین بطالع دلو در فوران آمده مدت چهل شبانه روز آب چشمهها بجوشید و در این مدت بارانهای بزرگ
 قطره بسیار ببارید تا آنکه عالم سرسبز دریا شده آب مقدار چهل گز از سر کوهها بلند میگشت و جمیع اهل عالم غرق میگشتند بغیر از شهابی
 که با نوح در کشتی پیوندد و بنجره دیگر که چون اهل توحید از کشتی پیرون آمدند تا کولات ایشان تمام شده بود نوح مقداری ریخت از زمین
 دعا فرمود تا گندم بریان شد و دیگر که بنجره حضرت بعد از خروج از کشتی اشجار شمره نشاند علی الفور آنها سرگشته پیوه بار آورد و حضرت
 صالح پیغمبر بنجره است حضرت بسیار است از آنکه کالی را نه که خالی از غرابی نیست مظهر یکروزه آورده اند که چون صالح بارشاد قوم ستم
 شد بقوام در سالت قیام نموده انظار بفرصت فرمود و از ارتکاب خلاف و شقاق تقدیر نمود و مبتدئ در روز دهمانی دیر از آن
 از وضعهای قوم بدو ایمان آوردند و نصایح صالح درباره باقی قوم متوالی و متعاقب بود و گفتار آخر لامر بران قرار دادند که ایشان با
 واثان و صالح با اهل میان در روز عید که موجود ایشان بود بعدگاه و مقبره دعا اشتغال نمایند تا حقیقت برنت که ظاهر رود و مجموع
 انبت را اختیار نمایند و در آنروز که گفتار او همنام که بر نعم ایشان خدایان کو چاکت بود و خویش نمودند که دعای صالح را سنجاب
 کردند و گذارند که خدای بزرگ اتماس او را مبذول دارد و آنکه مقرر نظایف جنوع بن عمرو گفت صالح اگر در دعوی نبوت صادق
 باید که از این سنگت خار که در نواحی حجر واقع شده ناله بزرگ شکم بسیار موی که بچه ده ماهه در شکم داشته باشد پیرون آوری بشود که
 بجز در ساعت از آن ناله بچه مشابه در متولد کرد و صالح بعد از استجازه بحضرت عزت دست بدعا برداشته و حی الهی نازل شد که بار
 طویل قبل از این بخت اجابت دعای تو شتری موصوف بصفات گذار این سنگت فریده ایم با قوم نمود سیمان کن که بعد از ظهور بنجره
 ایمان آوردند و قوم پیمان کرده صالح دعا نموده آن ساعت بساعت بزرگتر شد تا بیست و شتری آبتن شد که وضع حملش نزدیک شده باشد
 و پیشه که سنگت مذکور بر طریقی از اطراف آن واقع شده بود در حرکت آمد و آن صخره صما بطریق زمان باردار که در وقت وضع حمل اندر خود
 لرزیده شکافته شد و ایمان سنگت ناله موصوف پیرون آورد و چنان عظیم خلقت که از کثیف بهلوی و نامطرفی دیگر صد و بیست گز بود و
 الفور از آن ناله نیز شتری پشه ببارد و متولد گشت و جنوع بن عمر که بنجره چنین مشاهده بجمعی از خواص و غیرت خویش ایمان آورد و بعضی دیگر
 آنحضرت را بجهت سبب ساخته عاقبت ناله را پی که در دوز و بعد از عاجل و اجل که قرار دادند بجزایات برای همگی از بجزایات آنحضرت آن بود که
 آتش فرو دی بروی کلستان شد و اینغی از غایت شهرت احتیاج شرح ندارد و دیگر که روزی در اثباتی مناجات فرمود رب آری کف
 یعنی المونی یعنی خدایا من نمایی که چگونه اجرای از هم فرو ریخته و استخوانهای از یکدیگر گسسته موتی را بهم عقد میفرمائی و در او ایچا حیات نیمه
 خطاب رب لا رب در رسید که او کم تو من آیا ایمان نیارده قال بلی وکن یقین قلبی پس فرمان در رسید که چهار مرغ بدست
 آورد و آنها را زخم نموده رؤس طيور را بگذارد و اعضائی آنها را در هم بکوبد تا یکدیگر مضطرب و مخلوط شوند و اجرای مرغها را چهار
 حصه کرده هر حصه را بر قلعه کوچی بزرگ گذارد و رؤس آنها را بر دست گرفته بر مرغی را تاجی که دارد بخواند تا قدرت الهی مشاهده
 او کرد و او را بر ایسم باز و طاقوس و خروس و غراب را بچاکت آورده بنوعی فرموده عمل نموده و رؤس طيور را بر دست گرفته گشت
 ای باز و ای طاووس و ای خروس و ای غراب ناگاه مشاهده فرمود که از قلعه بر چهل پاره از اجزاء و اعضائی آن مرغان برخاسته
 در روی هوا یکدیگر منضم شدند و بطریق که اول بودند بال و پر پیدا کرده متوجه سرهای خود شده بدینا باسرا اتصال یافته مرغان حیات
 کامل یافته پدید و بنجره دیگر که چون خلیل الرحمن از ملکات اهل که عبارت از عراق عربست و مولود نشأ آنحضرت بوده بجهت فرجتمند
 بجزرت نمود و نواحی فلسطین بموضعی افتاد که تا سموری مسافتی قطع میبایست که دو چون تا کولات ایشان تمام شد حضرت خلیل جواب
 برداشته بطلب گندم پیرون آمد و اصحاب را در آنجا گذاشت و چون نقدی داشت که خیزی بدست آورد در آن پایان تیر شده داشت
 که که کند عاقبت جواب پرسش که ده پیاور و داندل ساره و نا جزرتی یابند که گندمست چون بمنزل رسید از انفصال بخواب رفت ساره
 و با بصر جوابال از کرده انرا بر از گندم یا نقد قدری برداشته دست آس کرده نان پختند و برای هم پیدار شد و از نان خوردن استعدا نمود
 برای هم رسید که چه خورم ساره گفت از آن گندم که آوردی نان بپزم برای هم از آن حال در گفتند که نان پختیم که معقم نموده قدری از آن
 بخت قوت خود بخور داشت باقی را بر اعت صرف نمود و این حکایت را بنوعی دیگر نیز روایت کرده اند و مال پر و نیست ذکر بنجره

بنجره

مجلس
تجارت

که از يوسف صادر شده اول آنکه زنجارهای مختصرت جوان کردید دیگر آنکه چون بدو حوت قاپوس بن مصعب قیام نمود و از روی مخرج طلب کرد و فرمود تا هر گاه و در شکی که قریب بجست ملک بود هر یکون شد دیگر آنکه طفلی نامسار را بختش آوردند تقاب از روی خویش تن در روی نظر کرد فی الفور بنا گشت ذکر بعضی از عوارق عادات که از موسی صادر شده اکثر افعال موسی خارق عادت بوده است و آنچه از او بطور عامه میرسد میداشته و تخرجات بیشتر اینها هم در زمان ایشان متعاقب حدوث منفصل شدی الا بحرحه وی که زمانی طویل ماند و آنچه از تخرجات او استوار اعصا است که شگفت بر چند مجرعه در جامع عظم آورده که خصای موسی از چوب مور بود و دو شاخ داشت و در پامان آن نیزه آهنین داشت و چون جناب موسی نصف سیر در یاقی بروی سوار شدی و مانند سبب نازی در رفتار آمدی و در بیابانی مظهر چون چراغ رخشان بودی و اگر تشنه شدی در چاه فرو گذاشتی بمقدار بعد چاه دراز شدی و دلوئی بر آن پدید آمد آب بالا آوردی و اگر گرسنه شدی هر دیوار که اشارت میداد طعام میکرد از آن پروان آمدی و اگر میوه خواستی برین فرو بردی درخت بنرمیوه دار بنظر آوردی و اگر بوی خوش طلبیدی شک و غبار از او خارج شدی و اگر کرب و دشمن احتیاج افشادی از دمانی در غایت حمایت شدی و چنین گویند که هرگاه حضرت موسی و ازین آنکند یثعانی شدی سیاه و دست و پایش پدید آمدی و در دمان او دوازده دانه بخت شمشیر و سنان ظاهر گشتی و آتش از دانهش برآید جستی و چنان اوسان برق لعلان زدی و از منبر او باد سموم وزیدن گرفت و از حرکت وی هریری بکوش رسیدی چنانکه از آتش بهنگام آفرودن صاعقه میزد و ما بین آنکین بشتاد زراع بودی و بر تن او مویها بطریق غار مخیلان بودی و هر چند سنگ صمد در راه در راه او افتاده بودی از مضرت توایم او نرسیدی و چون سر بر آسمان کشیدی مثال تار سیاه در نظر آمدی و فضا مت جبه اش بر نشتر بجای بودی دیگر مدیضا که چون دست مبارک از کرمان پروان آوردی بر نور آفتاب روشنی آن غالب آمدی و بچکس رتاب دیدن او مانند ای آما دیگر فقط آل فرعون و وقوع طوفان و نزول حراد آن چنان بود که چون فرعون بعد از ظهور تخرجات از آنحضرت از متابعت او استناع نمودند موسی دعا فرمود تا قطدر میان قطبایان افتاد و طبع مجموع محصول انجماعت را خورده در خانه های ایشان در آمدند چنانچه هیچ خیر از ایشان باقی نماند و کاسه و کوزه و زمین و یوای انجماعت را خور و کوفت شد دیگر تبدلات بود نفوذ و اتمه آن طایفه بنک شده بود چنانچه صبح قطبایان از خواب خواستند مجموع اموال و حساب ایشان بنک شده بود و هر گاه یکی از آن صورتها چهره گشتی فرعون و تابعانش آتماس نمودندی و وعده قبول دین کردندی گفتندی که دعای فرمای که تا این بلیه مدفع کردد تا ایمان آوریم و چون آن بلا دفع گشتی باز بر کفر اصرار نمودندی تا دیگر از تخرجات برآید حکم بود که در میان بنی اسرائیل از برای بنای کیفیت آن چنان بود که موسی دکل از زر و صوف و گتان ساخته بود و در رنج آن جواهر نفیسه تعبیه کرده و سه سطر نوشته بود و بر سطر ملون بلونی و اسمای بر اهرام و حتی و سباط را بنجا نقش کرده و بسبب این سامی حروف تهنی در انجا مثبت شده بود و چون در میان بنی اسرائیل تمامی حادث شدی و کیفیت آنرا ندانستندی نزد امام عظیم مارونی آمدندی و بابت دندی تا امام آن جا که خاصه او بود پوشیدی و بر تیر اکلم را بر بالای آن ثواب در لرزاندی بعد از آن که حادثه بروی شرح کردندی چنان لفظ از بر تیر اکلم جاست شنیدی و اگر سخن بسیار بودی کیفیت انصورت از حروف تهنی بدان محل ظاهر گشتی و از ترکیب حروف چگونگی حالات منکشف شدی گویند که در آن یوشع بن نون شخصی مبلغی خطیر بزرگ و بیچگونه راه بدان نمی بردند یوشع بدان تیره عمل نموده نام سارق را پیدا کرد و بعد از آن عرف باستیصال و احر فرمودند تا دیگر از انجیل حوضی پر آب کرده بود و قفل و بند آن بدست مارون داده چون شخصی از پشت بمیکوه خود سگ در خاطر افشادی و در باره وی کانی بر دی نزد مارون رفته انحال عرض کردی و مارون قدری آب از آن حوض در کوزه کرد و مقداری خاک بر سر نهکت برداشته در آن آبش اندی و دعا بر آن خواندی و دیدی و صورت حال را با نام زن برخواست و آب بزین دادی تا بخوردی پس اگر زاینه بودی فی الحال سیاه گشته بترکید و چنان لفظ هلاکت شدی و اگر صالح بودی هیچ مضرتی نی نرسیدی و جم در آنسال از شوهر بفرزند زنی رسید حادثه شدی اگر چه زن عقیم بودی و این مجرعه در میان بنی اسرائیل بزرگسال باقی نمانست که در آن روز کار دو خواهر بودند شبیه یکدیگر چنانکه پسند فرقی میان ایشان بدستواری نمودی شوهر یکری نسبت بکوه خود کانی و قصد صورت حال را با مینه دل مارونی عرض کرد و ایشان بطلب زن فرستادند و آن عورت مکر کرده خواهر شوهر را

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين

فرستاد و آن عورت آب معمول را خورده چون عمل تسبیح کرده بود و چیزی از او صادر نشده بود آیهی بدو فرستاده و بعد از آن که آن
ضعیفه بجا آمد و خواهر او را استقبال نمود و در کنار گرفت نفس این صانع که آب خورده بود چون بدایع زاینه زاینه رسید فی الحال میا
شد و رم کرده تبرکید ذکر مخرجات داود را آورده اند که حضرت قادیان را سلسله بدو دعا غایت فرموده بود که یکطرف آن بجزیره که خوا
آنرا که گشتان گویند اتصال داشت و جانب دیگر قریب بصومعه جناب نبوی بود که دست مردم بدان میرسد و آن سلسله نسبت
آمین و لون آتش در نظری آمد و هرگاه که حادثه نازل شدی آن را بخیر در حرکت آمده آواری از وی صادر گشتی و بسمع داود رسید
و آنحضرت کیفیت احوال را اعلام نمودی و بر صاحب مرفی که دست بر آن زدی از رنج و الم شفا یافتی و بعد از نقل آنحضرت بسبب
آخرت بنو اسرائیل سلسله را حکم ساخته قطع دعاوی تو متظ آن میاخشند و چون صاحب صدق و حق دست بر آن دراز کردی تقضیه
آن درآمدی و ظالم و کاذب را دست بر او فرسیدی زیرا که سلسله میل بالا میکشد و لاجرم لباس آن فایز نیست و مدت ها میبود بدین
عمل نمیداد تا شخصی مکرر اندیشیده سلسله از میان هر شمع شد و صورت حال چنان بود که یکی از عظمای بنو اسرائیل جویری قیمتی امینی
پرده بود و عند المطالبه آنرا نمود صاحب و دینت گفت محاکمه سلسله بریم امین حملت خورسته جوهر را در عصای جوف تعبیه کرده
روز خود مدعی و مدعی علیه با اشراف و اسیاط نزد سلسله حاضر آمدند و صاحب و دینت دست دراز کرده سلسله را گرفتند
معلوم شد که او در دعوی خود حق است آنگاه مدعی علیه عصای مذکور را بمدعی داد که اینرا بکا بر تا من نیر دست در آن زخم صبا
امانت نیر عصا را گرفته مکار نزد سلسله برفت و گفت یارب که تو میدانی که اینجا نیر دین سپرده بود تسلیم کرده ام و حال آنکه من از آن
بریت دست مرا سلسله برسان این سخن گفته و دست دراز کرده سلسله را گرفت مردم از این قضیه متعجب گردید کسی در آن
بر این جمیل و قوف نیافت و شیخ امین عصا را گرفته بدین تدویر جوهر شین برد و چون صبح شد و یهودان سر از خواب برداشتند
دیگر سلسله ندیدند ذکر بعضی حکام که از سلیمان بن داود صادر شده آورده اند که سلیمان در سفرش نزد کمال فطنت و زکا و غایت
فرست و یکاست بود چنانچه روایت کرده اند که در ایام داود دعا عورتی زبانه که در حسن و ملاحمت بهمانند داشت بوی مطهر دعوی
که بر شخصی درشت نزد قاضی رفت و قاضی فریفته او شده چون عورت بجا آمد رفت معتمدی پیش او فرستاده او را میل بطلب نمود و جمیل جوهر
که مرا میل تیر و یخ نیست قاضی او را بر نادم و عورت نمود و او ابد که من از این فعل شیخ پیرام و چون ستوره از قاضی نامید گشت بحجت
افضل خود استعانت بصاحب شرط برد و او نیر میل شده بخان قاضی در میان آورد و جمیل اشباع نموده چون زن از حجاب
شرط ناموس شد بیا به حاجب حضرت داود برده حاجب را نیر اندازان سابق یافت و چون بسیمکونه فتح ابایی روی نمود
از حق خود گذشته و در گنج خایه نشست و ابواب اندو شد و روی خود در بست و زبان بمضمون این قطعه بجا داد و طبع است
و هر را میل سخنان سپیخو غار پست درشت کس ندیدم که مردنی نبود هیچکس نیست کش نباید گشت دشوار و زوری قاضی
و آن دو مقصد دیگر در مجلسی مجتمع شده از هر باب سخن میگفتند تا حکایت منیر ذکر آن جمیل شد از خوشستن داری و استغنائی آن
دستانها زده اتفاق کردند که نزد حضرت داود کوایی دهند که او سلگی دارد که با او مجامعت مینماید و دیگر را در آن باب
با خوشستن بار کردند و در ادای شهادت متفق الکل شدند و نزد داود فرستاد و این حدیث مسکرا را ببالعبره بهر چه تا متر معروض کردند
آنحضرت بمقتضای سخن حکم با نظر بر برجم آن ستوره امر کرد و سلیمان این حکم را شنیده از محکم بیرون آمده جمعی از کودکان و طایفه
که بمحافظت و خدمتش می برداشتند موفقت نمودند و بعد از خروج از منزل پدر در محلی نشست و کس فرستاد که جمیع را که برجم آن
ستوره مور شده بودند از آن امر باز دارند و آنگاه یکی از آن بسیار فرمود که بجای آن زن در محله نشست و چهار کودک دیگر
بجای آن چهار نفر که در محله داود کوایی داده بودند حاضر گشتند و کوایی دادند آنگاه هر چهار را از هم جدا کرده یکبار طلبیده پرسید که
رنگ آن سنگ چیست گفت زرد است فرمود تا او را بگویند و دیگر طلبیده هم از لون آن کلبه سوال نمود و جواب داد که سیاه است
و چون احوال کودکان مختلفا فرمود که اسی فتنه خیره نخواستند که هر فریب دیدند تا صاحب را کهنه کردند و کودکان دیگر را فرمود
که بشنید این گواها را از طایران صورت و احوال را بدو در میانید آنحضرت نیز گواها را از یکدیگر جدا کرده از لون سنگ پرسید و جو

اقوال شود در آن باب مختلف افشا از موصفت نبوت حکم تقبل ایشان صادر شد دیگر آنکه دو عورت که هر یکی طفل دهم روزی یکجا
بصحرارفته بودند و از فرزندان خاغل شده یک طفل اگر گشت در بر بود و آن در ضعیفه و طفل باقی مانده نزع کرده غایت نذر دادند
برند و حضرت داود بمقتضای آنکه یکی متصرف بود و خصم گواه داشت حکم فرمود که طفل تعلقی باو میدارد و چون خصم از محکم مرون آمدند
سلمان از ایشان پرسید که پیغمبر خدا هم شما را چگونه حکم کرد یکی از آن دو عورت صورت و احوال را عرض داشت سلمان کاروی
طلب کرده پرسیدند که چه خواهی کرد جواب داد که این را دو پاره کرده هر یک را از شما انداخته خواهی داد یکی از آن دوزن را نذر
دیگری در گریه افشاده گفت طفل را تسلیم رفیق من نمای که من این امر میدانم بنیم سلمان فرمود فرزند از عورتیست که تصنیف او چنان
نداد و این حدیث معروف داود شده از کلمات و فرست فرزند بجهت نمود و ذکر شد از عوارق عادت و عجزات عیسی
از عجزات آنحضرت حیای موقتی بود و دیگری صحیح ساضن آنکه و ابرص و آنکه کور را در زانو بود که مطلقا چشم خانه نداشته باشد و دیگر آنکه حضرت
از کل صورت طبری ساخته با در میدی و آنرا غن کلبن حیات یافته طیران نمودی تفصیل این عجزات از سیاق کلام آینده بوضوح
خواهد پیوست آورده اند که عیسی دو نفر از حواریان را بشهر نصیبن فرستاد اما اهل آن بلده را به نبوت او دعوت نمایند و شمعون بن
حمون الصفا که وصی آنحضرت از جهت آن دو نفر در حرکت آمد اما اگر ایشان را عارضه واقع شود در آن امر اجانت نماید و جهت
سیح گفت که اگر از تو یاری خواهم نصرت از ما در نغ مار و آن دو نفر نصیبن رسیده یکی آواز برآورد که ای مردان عیسی روح به
و رسول دست مردم او را بکذب متهم داشته نسبت بجحمت سیح سخنان شنید گفتند و او را نزد ملک بردند فرمود که از این قول بازگرد
و الا بفرمایم تا ترا بکشند آن فرد که موسوم بنومان بود از رجوع متناع نمود و ملک فرمود تا دست او را بریده میل در پیش کشند و او را در غل
انداختند و شمعون بن قتیبه را شنیده بعد از ملازمت ملک بعرض رسانید که نامول از گرم شهر یاری که مرا رخصت فرماید تا از این غل
سختی چند تخفیف نمایم ملک بخوبی فرمود از تو مان پرسید که سخن تو چیست گفت میگویم که عیسی روح الله و بنده و رسول و هست شمعون
استفسار نمود که بر صدق این سخن دلیلی داری جواب داد که و ابرص و سایر مرض علاج نمیکند شمعون گفت اطباء باوی در این فعل شک میکنند
دیگر چه آیت دارد تو مان گفت از آنچه مردم فرزند و ذخیره گذارند فرمیدند شمعون بر زبان آورد که این احوال که همان است دیگر
علامتی دارد تو مان گفت از کل مرغی میسازد و با در روی سیح مدد و آنرا غن حیات یافته طیران نمیدارند شمعون گفت این فعل که در
ساحران میماند دیگر سیح مصداقی بر دعوی خود دارد گفت باذن الله تعالی مرده را زنده میسازد و شمعون بعرض ملک رسانید که این
بتلا امر عیسی دعوی کرد که از عیسی مدد و یارید و این کار بجز از ما در حجاز را رسول و از دیگری صادر نمیکند و در فعل رسول نیز
در این باب باذن رب الارباب است و هیچ ساحر و کذابی را نمی توانیم باین امر تا دون نسکر دانند و اگر عیسی رسول خدا باشد مرده
زنده تواند کرد و اکنون صلاح در آنست که عیسی را طلب کنیم و در اینجا این مسئله نسبت باو میگویم امتحان نمایم اگر عیسی در این باب
بقدم انکار پیش آید فرستاده او را تقبل آوریم و اگر مرده زنده کند در این صورت خود بعدی عظیم دارد باوی میان آوریم ملک
حدیث شمعون بمقول خود با حضار روح الله فرمان داد با شمعون گفت تا با سیح استوال و جواب بشغال نماید شمعون با آنحضرت
گفت که این فرستاده تو که غضب پادشاه ما در آمده دعوی میکند که تو رسول خدائی فرمود راست میگوید یا نه شمعون گفت او کجاست
میرد که تو آنکه و ابرص را علاج میکنی و سایر بیمار را از اشفا میبخشی آنحضرت فرمود که کجاست او و مطابق وقت شمعون گفت که تفرج است
که اگر آنچه تو مان تو نسبت کرده بکاروری ما ترا با اصحاب تو بلاک کنیم قال عیسی نعم فقال شمعون فابذ بصاحبک سیح دست
و پای تو مان را بر مفاصل نهاده دست بر آن کشیده بقدرت الهی چنان شد که بود انگاه دستهای مبارک خود را بر چشمان
او مالید تا روشن گشت شمعون گفت ای ملک این تائیت از آیات نبوت او با شمعون از عیسی تماس خود نمایی که گفتا فلان
شب چه ذخیره نهاده اند سیح یکیک را خطاب فرمود که دوش چرخ زده اند و چه ذخیره نهاده اند و شمعون گفت که ای عیسی فرستاده
تو کمان میسازد که تو از کل طیری که میخواهی میسازی و با در روی میدی تا طیران میکند بکجا که این صورت غریب شما را
نماید سیح فرمود که صورت کدام مرغ منظر است گفت خفاش که از غایت سیح صورت آن ساخته ادی در او دمید و سیح

در این باب

در این باب

در این کتاب
مجموعه است
از کتب معتبره
و معتبره

انگاه از عیسی القاسم نمود که مرده زنده سازد آنحضرت فرمود که متی معین گردانید که باذن حق لاموت اول زنده سازم گفتند ما بن
نوح که در راه رفت اگر بمن القاسم شریف تو زنده کردی مناسب بنمایید عیسی قبول نموده قوم آنحضرت را بر سر قبر سام بردند و
روح الله دو گشت نماز گذارده دست بر عابد داشت و بعد از فراغ از دعا سام را ندانده زمین بفرمان خالق ارض و سما در حرکت
نش کردید و شخصی بعضی از کس و آنچه از قبر بیرون آمده گفت لیلک یا روح الله عیسی از سام سوال نمود که در زمان شمار سم نبود که سوی سفید
کرد این چه حالتیست که در تو می بینم جواب داد که آواز تر کشیدم بنده شستم که قیامت برپا شده از پور تا خیرموم سفید شد باز عیسی از
وی سوال نمود که فوت تو چند سال گذشته است فرمود که چهار هزار سال عیسی گفت میخواهی دعا کنم تا چندگاه دیگر خداوند تعالی ترا عمر
دهد سام گفت چون عاقبت کار مرگست حیات فانی را چه فایده مسیح دعا فرمود سام بحالت اول معاودت نمود ملک تا توابع سلمان
شده و کمر شسته از معجزات قائم الانبیا محمد مصطفی معجزات آنحضرت بشمار است و خارق عادات آن بزرگوار است
و اگر مجموع آن در ظم آید در آن باب مجلیدی میباید بنابرین بچند حکایت اختصار نموده می آید آورده اند که چون حضرت رسالت پناه
از حرب خیر فرغت یافته متوجه وادی القری کشیده منزل اصهار نزول نموده سر مبارک بر زانوی امیر المؤمنین علی نهادند ناگاه آه
و حی بر آن حضرت ظاهر شده زمان نزول و حی چندان متداد یافت که آفتاب بدیار مغرب شناخت و چون وحی انجلی شد آنحضرت
از علی مرتضی پرسید که نماز گذارده جواب داد که نه یا رسول الله آنسر و دست بر عابد داشت فرمود ای اگو علی در طاعت تو عطا
رسول تو بوده دست آفتاب را برای و باز گردان تا بادای صلوته قیام نماید از اسماء بنت عمیس مروست که گفت بعد از آنکه آفتاب غایب
گشته بود دیدم که طلوع نموده بر کوه و بامون تافت چنانچه خلاقی لعل آن آفتاب را برای لعین مشاهده کردند حضرت امیر المؤمنین علی ع
نماز گذارد و در سجده دیگر روایت کنند که اعرابی بطلب قوت بصره ارشاد بعد از تکبیر و سوسمار شکار کرد و چون غریب
منزل نمود به اعلی که رسید دید که خلقی کثیر مجتمع شدند از شخصی پرسید که باعث بر این اجتماع چیست گفت محمد بن عبدالله بن محمد است
که دعوی نبوت میکند اعرابی میان جمع درآمد سوسمار را از بغل بیرون آورد و گفت اگر این از نبوت تو کو دبی دین میان
آورم آنحضرت با او گفت بنده اعرابی سوسمار را بر زمین بکند و او بر جانب روان شدن آغاز کرد حضرت رسول الله فرمود
یا ضبی اقبل سوسمار بر کشته بزبان صبح عربی گفت شدان لا اله الا الله و انک رسول الله اعرابی چون صورت غریب مشاهده نمود
ایمان آورد دیگر آنکه بعد از آنکه بن زهر کش که وی بر مردمان از دست تو و دای بر تو از دست مردم و انجمنی که فرمود دای بر مردم آمد
بن بود که این بر سر سی خود ما عایشه بصره رفته با امیر المؤمنین علی مخالفت نمودند بدان سبب چندین هزار سربانی تن شد و اینکه فرمود
وای بر تو از دست مردمان این بود که حجاج بن یوسف بفرمان عبدالملک مروان بکشد آمدن این زهر را حاصره نمود و بعد از تسخیر او را قتل
در آورد و بردار کرد و چهره دیگر آورده اند که روزی عمر بن خطاب و غیره بن شیه همراه یکدیگر مجلس عرش نشسته حضرت رسالت
پناه آمدند آنسر و از ایشان پرسید که مگر شما را با یکدیگر دوستی و محبتی هست گفتند بل یا رسول الله در راه ولای تو فرمود که غلامی
از شما دیگر را بکش و عاقبت او را بگو و غیره عمر را بکشت ذکر ابو اسحق ابراهیم بن ادهم بن ابراهیم بن منصور بن نوح سامانی از پادشاه زادگان
رامانت و حاکم بنج بوده است و ابوالقاسم بشری نام او را در رساله خود بر همه مشایخ مقدم داشته است آورده که ابراهیم
بن ادهم در ایام حکومت خود روزی بشکار رفته در عقب آهوئی تباحث و مسافت متوفور قطع کرد در آن آسا او از قاضی
شنید که اینها خلقت آخرت را برای این کار آفریده اند گفت لا والله از اسب فرود آمده روی در میان نهاده و مقارن
حال شبانی از گل بانان بدخونیش رسیده جامه زرینکار خود را با واد بشنید خوش ویرا گرفته در پوشید و بخدمت کی اگرا
رسیده اسم اعظم از او یاد گرفته متحاب لدعوه شد عبدالله سوری گوید که نوبی با ابراهیم ادهم غریبت شام کردم در روزی
که بر هوا حرات مفرط استیلا داشت بای درختی ایستاده در سایه آن تیرا حتم نمودم و چون ثمره آن شجره ترش بود برآیم
بخوردن آن الثقات نفرمود از درخت آوازی برآمد که اگر ثنایان ما کل ثنایا یعنی بخورون ثمره من مرا کرامی کن ابراهیم انار
از آن درخت باز کرده تناول فرمود و بجانب شام رفتم و معا بد و ساجده بسیار زیارت کرده مرجهت نمودم و نوبتی دیگر نزول

در این کتاب
مجموعه است
از کتب معتبره
و معتبره

برای این کار

معروف بدر دکان بن آمد و تسمی را با خود آورد و کشت ای سر می این تیمم با پوشان سری گویدی تو شفا ان تیمم را جا کرد و معرب
خوشحال شده فرمود خداوند اول او را از دنیا سرگردان و او را از این مشغولی بچا صلی فرغتی روزی کن سری گویدی چون نماز تمام
از دکان برخاسته اموال روی زمین در نظر محبت من از برکت کاهی کمتر منمو جنبید گوید روزی پیش او رفتم و مرا گریان بام
پرسیدم که چه سبب گریه کنی گفت دوش و خنجر من نزد من آمد و کشت ای پدر شب بنگابت گرم است اجازه ده تا کوزه آب
جست تو در بلندی پیاویرم که سرگردان و ترا از شامیدن آن لذتی روی نماید من جازت دادم و بعد از لحظه که چشمم گشود
در خواب دیدم که یکی از جوانان جنبت در غایت حسن و جمال میگذرد از او سوال نمودم که تو از ان کسیتی جواب داد که از ان
انکه در دنیا آسیر دنیا شامیدن از خواب برخاسته کوزه را برگرفته بر زمین زدم جنبید گوید که فعالهای آنرا بر زمین افکند
دیدم و سری بشنا و سال حیات یافته در سنه نایتین و حنین و خمس در گذشت و دیگری از کبار شایخ ابوبکر بن حارث
الحافی است او در اصل از مروت و در بغداد ساکن بود و در سنه نایتین و عشرین و سبع هم در بغداد متوفی گشت و بر حسب
مدرکاه آنکه که نوبتی برای میرفت کاغذ پاره بنظرش درآمد که بر آنجا نوشته بود که بسم الله الرحمن الرحیم از ان خاک برداشته
خاک آنرا و دور کرد و او را طیب ساخته در شکاف دیواری نهاد چنانکه در خواب دید که بخوابی آنکه نام خدا را طیب کرد و
خداوند و اجلال تر در دنیا و آخرت مطیب ساخت و او را برای آن بشره هانی گوید که پیوسته پای بر بنیه سیر منمو و منمو بود که بن
بساط پادشاه چاند و بهماست بر براط پادشاهان با کفش قدم نهادن ترک ولایت و در آن مدت که پای بر بنیه در بغداد
سیر منمو در هیچ حیوانی در کوچه و بازار روث نمیکند تا قدم او ملوث نگردد و بعد از سی سال شخصی بکین اسب در کوچه دیدم و فرمود
که بشره هانی یافته چون تقصص نمودند او را در ویرانه یافتند که جنت الهی واصل شده بود از او پرسیدند که تو نمایی از کجا و شنیدی
جواب داد که دانستم تا او در حیات باشد هیچ حیوان در کوچه و بازار سرکین نهند از دوام و زور و شایسته در بازار شایسته شده
موت او نزد من تحقیق پیوست و بعد از وفات او را بخواب دیدم پرسیدند که خدای با تو چه کرد که گفت خطاب آمد که ای که در دنیا
طعام و شراب برد و آرزوی خود نوشیدی اکنون آنچه دلخواه تو باشد اینجا همیاست گویند بشره هانی آرزوی با قلا بود و خود
و دیگری از شایخ طریقت ابو عبد الله حارث بن اسد الحاسبی بود که در زهد و تقوی و ورع و عبادت فرید عصر بود در بصره
تولد او اتفاق افتاد و در بغداد فی سنه ثلاث و اربعین و نایتین وفات یافت آورده اند که از پدر به ابو عبد الله مبلغ ششصد هزار
در هم میراث رسید و او اوصلا در آن مال تصرف نکرد و کشت از رسول الله صریحت که اختلاف دلت مانع میراث میگردد و در
من قدری بود راوی گوید که او تا وقت وفات بکدرم محتاج بود و آن اموال و افرار از غایت ورع دست نگذاشت و آورده اند
که هرگاه ابو عبد الله دست بطعامی که در آن شبهه بود دراز کردی رکی از دست او برخواستی و بر او ظاهر گشتی که آن طعام
بر او حلال نیست جنبید بغدادی گوید روزی اثر جوع در شبهه ابو عبد الله مشاهده نمودم او را بمنزل تکلیف کردم اجابت
فرمود قدری طعام که از خانه عروسی بمنزل فرستاده بودند پیش آوردم ابو عبد الله لقمه از آن برداشته برخاست و
آن لقمه را در دهنم انداخته بیرون رفته بعد از مدتی او را دیده سوال نمودم که سبب برخاستن و طعام نخوردن چجوتی بود
جواب داد که میان من و خداوند جل جلاله نشانیست که چون طعامی که در او شبهه باشد دست دراز کنم رکی از دست من برخیزد
و مفاصل از حرکت باز ایستد اکنون بگوی که آن طعام از کجا آورده بودی گفتم از منزل یکی از خوشیان برای من آورده بودند
دیگر یاره او را بخیافت استدعا نمودم قبول فرمود او را بمنزل بردم و قدری نان خشک حاضر آوردم بر غنمی تمام تناول فرمود
گفت چون درویشی را طعام دهی باید که نان خشک را با روئی تازه پیش او بری تا که یارم خنجر و او از او آمد بر من لطف
بی اندازه گفتم که چنانکه آمدی عیب کن چشم تو روان خشک و روی تازه و دیگری از شیوایان طریقت ابو سلیمان
داود بن مضر طائی است او شاکر ابو حنیفه است روزی استدعا دار شد و نجابت در بشیره او دیده گشت ای داود
علم تمام حاصل کردی اکنون آنرا در عمل را نشان در دل و جای گیر آمده در کج عزلت مسکن کرده گویند او را از پدر پستی

در میراث رسیده بود آن پست دنیا را پست سال خرج کرد هر سال یک دنیا چون سیم آخر شد مدت حیات داود نیز به انجام رسید
 راه عالم آخرت پیش گرفت گویند که یک روز قبل از مرگ داود بشی اورا بخواب دیدند که میدوید و میگفتند کجا میروی گفت این مسافت از
 زندان خلاصی یافتم و روز دیگر خبر مرگ او شیوع یافت و از رسول الله مرویت که الدنیا سجن المؤمن و دیکری از این زمره عالم مقدار شقیق
 بن ابراهیم البلیجی است که از اکار بر شایخ فراسان و استاد خاتم اضم است و از وی منقولست که گفت سبب توبه من این بود که وقتی بغرم
 تجارت بزمین ترکستان اقدام نمودم و در آنوقت جوان بودم و از تجارت برب روزگار بهره نداشتیم روزی بر تخته رفته یکی از خادمان بت
 دیدم که سروروی او فیکه شده بود و جامهای ارغوانی نوشیده خدمت بت میکردم و گفت ترا خداوندی است دانا و پناها در توانا و اورا
 عبادت نمای که از این بهنام خیر و شر متقو نیست گفت اگر آنچه تو میگوئی درست پس اوقا درست که در شهر تو ترا روزی ده گشتم اگر ش
 پس تو چرا از هر آن ترکستان بطلب روزی می آئی شقیق گوید از یک سخن بیکانه در شنائی بر من کثوده شد و بعضی گفته اند که
 از شقیق مرویت که گفت سبب توبه آن کشت که سالی چنان فحطی بوقع انجامید که کوزه نان مانند قرص خورشید غر زکشت و آب
 از چشمها و کار بر منقطع گردید و پست چنان آسمان بر زمین شد بخیل که لب ترکم زد زریغ و خیل در این اثنا خلقی گریه میکرد
 بیرون رفته از خداوند بخشنده بضرع و زاری طلب باران میکردند در این اثنا غلامی زکی را دیدم که نشا طلی میکرد و میخندید
 شقیق گوید با او گشتم این چه شط است که میکنی آخر غمی منی که تیغ خلاصان اهل دنیا میریزد غلام گفت مرا از این چه باک که خواجه
 من دو انبار غله دارد و از قط باک نمی دارد و میدانم مرا ضایع نگذارد و چون من این سخن شنیدم با خود گفتم ای پدر در فلاحی که خویش
 او دو انبار غله دارد از قط باک نمیدارد و خواجه من است که آسمان و زمین در قبضه قدرت اوست که توبه نضر این لسموت والا رض
 من از بهره روزی چرا غمناک باشم و بعد از آن قضیه ترک دنیا کرده روی بحضرت مولی آوردم و دیگری از شایخ طریقت که هفت
 عالم حقیقت بود ابو یزید طیفور بن عیسی البسطامی جد اعلی ابو یزید طیفور نام محوسی بوده او را در برادر موسوم به آدم و علی بود و قضای
 سینه پرست برادرش را میمان منور کشته سعادت اسلام شرف گشتند و آباء ابو یزید بر یور و روح آراسته بودند و از نوادرات حالات آنکه
 ابو یزید را مقامی حاصل شد که ادراک کس بکنه آن تواند رسید و از نوادرات مقامات او یکی آنست که او را معراجی بوده است از راه
 و محققان آنرا تصدیق کرده اند و اینم را در عالم معنی توان یافت نه جهان صورت و دیگری از شایخ طریقت سهل بن عبد الله تستری
 در علم بیکانه و در ورع مقتدای اهل زمانه بود و از او منقولست که گفت سه ساله بودم که بر شرب بر خاستی و در نماز گذاردن خال خود محمد سوار نظر
 میکردم و او شب به شب نماز گذاردی و در قیام سبربردی و بسیار بودی که خال مرا کشتی ای سهل کجب که دل من تو مشغول میباشد
 و چون چهار ساله شدم خال مرا گفت خداوندی را که ترا آفریده یا دکن گشتم که چگونه یاد کنم هفت بر شرب که در جاه خواب بیدار شوی در دل
 خود بگذران که خدا با منست و خدا مرا می پسند و مرا میداند متقی بر این موطبت کردم آنگاه خال با من گفت که بر شرب یازده بار این که
 بگوئی و بعد از یکسال مرا از این ذکر خلاصی روی نمود و اندوه مرا بوطبت همین ذکر امر کرد و گفت ترا در دین و دنیا نفع رساند و بعد از گذر
 در خاطر من که خداوندی که مرا می پسند و میداند و با منست چگونه در حضور او محبت و مودت را فی اقام نمایم پس مرا بتنهان فرستاد
 با خود گشتم اگر همه روز در کتب با شتم محبت خاطر به بر شرب نی مبتدل گردد با خال گشتم با شتم شرط کند که چون بستی بخوانم مرا اجازت به
 و بدین تیر میگذرند و شش سالگی قرآن یاد گرفتیم آنگاه بعبادان رستم بخدمت سری که او را حمزه بن عبد الله العباد و این
 میگفتند و اشکالاتی که در راه طریقت مر اوقع شده بود قتل کردم و بستر باز گشتم و در آن دیار جو را خوار می بدر می میفر و خشت
 و من هر سال یکبار جو خرید می و صیر سباح چهل درم از آن غذا ساختمی بی نان خورش بعد از آن با خود قرار دادم که هر سه روز یکبار
 طعام خوردمی و هر که در این ریاضت و مجاهدت تحمل کند مرتبه سهل و در معلوم کرد و دواقه اعلم و دیگری از شایخ طریقت شیخ ابوالحسن
 عبد الرحمن بن عطیه دارانی است و داران قریه است از قریه دشن و او در سنه خمس و عشرين و مائتین وفات یافت از وی منقولست
 که نوبتی غریبت حج کردم و بادی در آمده از قافله باز ماندیم و شاهان میر ششم ناگاه دیدم که شخصی از عقب من می آید چون من رسید
 ترسانی بود من اگر چه از غریبت ادا کرده داشتم اما بالضروره تن بر طاقت او دردم و چون چند روز مسافت پیوادم توشه با ناخوشی

در این کتاب
 از شایخ ابوالحسن

بواسطه عدم قوت قوت ساقط گشت ترسایان کشتای بوسلیمان اگر در این درگاه آبروداری دهان تا خداوند بخشنده مایه های مرید
ابوسلیمان گوید از این سخن متأثر شده بگوشت رستم و کفتم الهی دست که پیش دشمنان کرم تو لاف زده ام امروز مرا پیش این دشمن شمرده
سازد این اثنا برپا رفته از بوم ازل گشته بر زمین شاد و خوش آنچنان میان بنظر ما آمد در آن لوان اطعمه و قدحی در میان خوان
آزایش آورده تناول کردیم و سه شبانه روز بقوت آن رفیقیم و بعد از سه شبانه روز را اثر کرسکی و ضعف در وجود ما پیدا شد
ترسیدیم که مبادا باری دیگر ترسایان التماس نماید با و کفتم اکنون وقت آنست که تو از خداوند ذوالجلال درخواستی نماید و از
فرستد ترساکشت چنین کنم و علی الفور بگوشت رفته روی بر زمین نهاد و گوشت چنگخت نظر کردم این نوبت نیز برپا رفته بدستور اول زانو
نموده و آنچه بر او ظاهر شده قدری طعام و قدحی آب برانجا بود ابوسلیمان گوید بعد از مشاهده اینصورت خیرت بر من ستولی شده
با خود گفتم اگر از کرسکی هلاک کردم که این طعام را نخورم ترساکشت حاضر شود تا طعام خوریم من اشاع نمودم ترساکشت ای یگانه را
این طعام نیز از شروع و پیرسیر کاری تست و من در میان بهانه ام چون هر تکلیف کردی که نوبت تست از قضیت رسیدیم به حدیث
و قضیتی خوش را بر این درگاه میدانستم پس روی بر زمین نهادم و کفتم خداوند اگر انیم در این درگاه تو آبروئی هست مرا در روی
او شرمسار گردان و شرط کردم که خداوند اگر برکت او طعام خستی بدین او در آیم و این زمان را را بخشایم پس دل من با سلام و
شاد گشت و به اتفاق بیک رفیق و دیگری از شاخ که در آن روز کار بود ابو عبد الرحمن حاتم بن یوسف الاظم و او از کار بر خیزان
هم در علم و تقوی مجتهد بود و هم در ورع و تقوی فی نظیر آورده اند که او گریه و بخت آن باضم شورش که نوبتی عورتی نزد حاتم شد
تا مسئله معلوم کند در آشتی کفای صدائی از او صادر شد و منفعل شده شیخ اثر انفعال در شیره او مشاهده نموده جهت رفع خجالت و
کفای عورت سخن بلند تر گوی که گوش من گریه زدن با خود گفت شکر خدا را که شیخ گریه کرده و آن صدرا نشنیده و بعد از آن
او را حاتم اصم خواندند چون وفات یافت یکی از کارا بر او جواب دیده پرسید که ما فعل الله بک جواب داد که بواسطه یک نشیو
که ناشنیده انگاشتم رقم غفور جل جلاله و شنیده و گفته من کشیدم سعید بن محمد اذری گوید که مدتی مدید ملازمت حاتم اصم سکری و هم گریه
او را غضبناک ندیدم مگر روزی که ما او بازار رستم سوئی را دیدم که مریدی از میدان شیخ را گرفته در می چید از او طلب مینمود و او را میزد
و آن چاره در دست بازاری عاجز گشته بود شیخ با سوئی گفت ای جوانمرد او را عملتی ده که تادین ترا داند بدین بازاری الفت
بسخت شیخ گریه گفت من نیمه دستان منیدم مرا استیغای سیم خود مظلومیت شیخ در شتم رفته رد از دوشش برگرفته بر زمین انداخت
و دیارهای طلا دیدم که از دامن او بر زمین افتاد و گریه شیخ بازار را فرمود که دین خود را برادر روزیاده بر بکیر و الا دست خشک
کرد و سقیر احص کر بان گرفته دیاری چند زیاده برداشت علی الفور دستش خشک شد شیخ احمد خضویه از ملائذه ابوسلیمان دریا
و از کار بر شیخ خراسان بود و اصل او از نجف آورده اند که احمد بنش با بر رفته بجا تقاه قطب الاصفیای شیخ ابو حفص حداد در مدینه
و احوال خود را از شیخ پنهان داشته روزی بسره چاه آمد تا برای وضو آب زچاه بر آورد ناگاه دلو در چاه افتاد و مردان شیخ ابو حفص
انکار او در باطن خویش گذرانیدند احدی اثر انکار خود در شیره انظار یافته مشاهده نموده نزد شیخ ابو حفص آمد و گفت اگر شیخ فاخته بخواند
تا این دلو از چاه بر آید و در بن باشد ابو حفص از این سخن متأثر شده احمد بر زبان آورد که اگر شیخ بنفس خویش حرکت آن نمیکرد مرا
احد فرماید تا بخوانم شیخ نصرت فرموده احمد خضویه دلو حاضر ساخته از خود خایب شده و شروع در فغان کرده چون با تمام رسانید
دلو بر سر چاه آمده بود شیخ برخواست و کلاه پیش او نهاد و سر او را بوسه داده گفت مرا احمد خضویه تویی جواب داد که آری اما مرید
بگوی تا درون خود را از مکر بردارم و چشم تمام مردم سگرند مدت عمر شیخ احمد خضویه بود و پنج سال بود و هنگام وفات
غریبان آمده که در او ششصد و آنوقت بمقصد دیار و ام دشت احمد روی بآسمان کرده گفت الهی من جان خود را بر این نام
انجاست ساخته ام تا حق ایشان به ایشان نرسد جان مرا قبض فرمای بعد از ساعتی شخصی حلقه برد زده آواز داد که ای غریبان
شیخ بیاید و حق خود بستاند قرض خویشان رفته حق خود را استیفا نمودند آنگاه شیخ روی قبیل آورده روح مبارک تسلیم کرد و گریه
شیخ ابو حفص عمر بن مسلم الحداد از شیخ خراسان بود از دیه که بر در شهر بنیابو رست موسوم بر دآباد آورده اند که نوبتی شیخ ابو حفص

با میدان بزم رت عثمان خیری که یکانه روزگار بود و توبه نمود شیخ عثمان از خادم پرسید که در خانه پدر چه وقت در روغن باشد
جو ابداد که کمین بیکتر شیخ فرمود که مجموع آنرا در چراغها نهادن کرده برافروزند و دم شنب نوزده چراغ برافروخت میدان ابو حفص در دل
آوردند که این سرفراز شیخ عثمان با ایشان خطاب کرد که بر خیزید و هر یک از این چراغها را که از برای خدا فروخته ام فروخته باشید
و انجا هست جگر دند که یک چراغ نیست نذر تو انشد بیت چراغی که از دیر برافروزد بر آتش پیکر کند ریش بسوزد
و میان میانش آنشب جمعی بود در روز دیگر بر سبیل تفریح پروان آمدند در میان قریه دشت امرود شکوفه کرده بود و صفای آن نظر
مستحسن نموده دلیل صنع آفریدگار گشت و از کسی که قرآن حفظ داشت التماس نمودند که آتی قرئت کند انحضرت این آیه تلاوت نمود
که فانظر الی آثار رحمة الله کیف یجی الارض بعد موتها عکس حال دوست بر قوم افشاده همه یک رنگ شدند و جام دوستکامی بجام
همه رسیده نعره استان کوی عشق برخاست و صدای آن آوازه در کسب دماغ و خانه همایکان نداشت گفتند تو ای
قراضه چین آمده است ابل قریه نظاره پروان آمدند و در آن میان پری توزیشت بود چون توام را بدید گفت غلط کرده ام انجا
تو الان نوای عشق بقراضه قانع نشوند و با میانش گفت تو اندو که بمنزل من در آید تا منی بر یک رنگ زینم چون یا رازا تو هست
کم شده بود و دمه در شطراقت چشم کشوده همه بر غمت بر خاستند و نماند او فرستد بر کسبه زرد آورد و پیش ایشان بزمین نهاده
و گفت ای یاران من آتش پرستم و شما بطعامی که من پریم رغبتم بخوابید که داین وجه را در مصالح طعام مصروف دارید پیران در کدیر
مکر شیخ ابو حفص گفت ای برادران چون بر سر سیمار رسیدیم اگر در گذریم از مروت دور باشد امر و زمار را بهانه او انجا آورده
ابو عثمان فرمود نخست نبض او را ملاحظه بایم نمود که تا خفقان و اضطراب دارد انگاه معالجه قیام بایم نمود پس بر پیش خوانده
گفت صدای پر عمری بالتش پرستی بسر آورده و شرنا روی ترا در دنیا زرد ساخته و یقین هست که عبادت آن در آخرت خرد و سیاه
مزه خواهد داد و اگر نجابت آخرت میخواهی مسلمان شو تا سلامت یابی پر گشت راستی آنکه دوشن دلم آمده بود که از این شیطان
سوزنده بی محابا باز کردم برین طاغوت طاعی شوی اما چون با حضرت و آشنائی داشتم و شرمندۀ شما می دیرینه تو دم
گشتم ای کاش جو انردی در انصببت و سیکری کردی که شما تو اند که این مثل من حکم را که بدلم نهاده اند بر گیرند و موکل شما را که بر
کرده اند دفع نمایند غایت کردم باشد شیخان سر بر زمین نهادند گفتند خداوند اصدی بدامی آید لواح رحمت گزانت
فرمای و سپکا نه در این درگاه تو چه بینماید معراج غایت ارزانی دار و بنور این مناجات تمام مکرده بودند که پر گشت ای همانا
بمبارک قدم سرفرو بردید و ما را از معصیت طبقه دوزخ بر آوردید و پیری الفوز را بریده مسلمان شد و عیال و باشا نزد نظر
اقرابی بر ایمان ایمان آوردند و شیخ ابو عثمان خیری با میدان شیخ ابو حفص جدا و گفت دوش نوزده چراغ که آفرودیم بودیم
یکی بکبت شیخ شما بود و بیکدیگر برای رضای خدای تعالی لاجرم بروشنائی آن سجده چراغ از تاریکی کفر و روشنائی اسلام شد
تا عاقلان را معلوم گردد که سن کان نبیه کان الله که حکایت آورده اند که یعقوب بیس صفار نوبی سپار شد در معالجه او اطباء
حاذق بذل جهد نموده عاقبت بهر اعتراف نمودند بارکان مملکت گفتند که بدعای شیخ کبار و ممت فاضل روزگار تو تسل
باید نمودش ید که انیمض برکت انفس ایشان مفقود کرد و از سبیل بن عبد الله تستری التماس نمودند تا در حق یعقوب دعائی فرماید
سهل دست بدعا بردشته گفت بار خدا یا ذل معصیت او را بد و نمودی عز طاعت بندگان خویش را نیرد و بنمای انگاه یعقوب
گفت مجوسان را از دکن تا خداوند تعالی ترا شفا دهد یعقوب فرمان داد تا مجموع مجوسان را آزاد کرد و دند بانش مرض او رویت
در انخطا نهاد فرمود تا اموال موافق بکست شیخ بر دیشخ آنرا در کرده فرمود که ما این عزت بنا کردن یافته ایم اگر ما بدین
میل بودی دعای ما با جابت مقرون گشتی حکایت آورده اند که عامر بن عید عیس در نماز بود که شیطان بر صورت
ماری آمده بر مصطفی او بر آمد و در زیر پیراهن رفته سرازیر گریبان وی بر آورد و عامر قطع نماز نکرد و حضورش تفرقه متبدل
بخت گفتند تر این وقت قلب از کجا حاصل آمده که از ماری چنین ترسیدی گفت شرم میدارم که در محفل نماز و توحش از
بعید از خداوندی نیاز از دگری رسم و چون معاویه ابو سفیان بنعلب روایت اسلام مستولی گشت عامر بن عید عیس را

والان بقی علی زنده اخراج کرده عامر از شهر مروان مدینه رفت تا بکوی رسید بر قایق چل آمد نشست و بخت قرآن شحال نمود
تا وقت غایت گشت و بیگام شام که وقت خیل یلین هفتن آورده طلایع ظلام آشکارا شد راسی که در آن حوالی بود و در جوت
خو نشست نزد عامر آمده با وی گفت اینجا که نوشته جای قرانیت که در این موضع شیر و انواع سباع بسیار است صلاح تو در آنست
که بصورت من در آنی تا از آفت شیر و پلنگت ایمن کردی عامر گفت تو ترسانی و من سلمان بزرگم با تو موقت ننمایم از خداوند تعالی
شرم میدارم که بجهت محبت جان پناه بدشمنان برم و ترسانم بانه و الحاح نمود به غیضه با بال ضروره در صومعه رانسته بکار خود مشغول
و چون پاره از شب گذشت ترسار دل بجانب وی گران شده بام صومعه برآمد و عامر را در نماز رها شده دید و شیران آمده در پیش
او سر بردست نناده خنشد و او را با سبانی میگرداند و چون نماز تمام کرد شیر از کشت اگر شمارا بمیتی فرستاده اند بکار خود مشغول
شود و اگر با سبانی آمده اید ما را جستی با سبانی نیت باز کردید و وقت هر پریشان دارید چون این سخن بزبان آورد و شیران
خود را در حرکت آورده باز گردیدند و چون را به لب نیحالت را مشاهد نمود از بام صومعه فرود آمده در پای وی افتاد و گفت
جواب داد که من بدترین مسلمانم و هر سبب بدی از شهر مروان کرده اند ترساکت جماعتی که بدترین شیطان را مرتبه و منزلت بدرگاه
صمدیت این باشد حال بهترین نظایر چه باشد و فی الحال بعبادت اسلام استعاده یافت ذکر شیخ ابوالحسن نوری بکمال لطیفی و حال
ظاهری از انبای زنان متفرد و محنت زود و در کلمات نفسانی و تأییدات ربانی ممتاز و مستثنی نمینود و عمرون مالک گوید که وقتی
سکنت دست شد و سیصد درم و ام بر من جمع شد و غریبان تقاضا میکردند و وقت هرامشوش میداشتند و هیچ چاره نمیدانم
الا که بخدمت شیخ ابوالحسن نوری روم و حال خود را با وی تقریر کنم شاید که بهجت مدد فرماید و طلب او شایسته کنم گفتند بصحرای مروان
رفت بر اثر او بصحرای مروان دیدم در میان درختان بر لب آب و کفانی بر سر کشیده و خنجر چون مرادید سر بر آورد و گفت ای
جو انرا دوزنده ایست که بر کمر غیر دوزمن چه بخوابد پس دست در زیر بغل کرده و صقره مروان آورد و پیش من انداخت و گفت بگیر
و هم تو اینجا تا که در وقت هر پریشان کن عمر و گوید صقره مرادیدم و شمردم سیصد درم و او بود و غریبان دادم و از رحمت
تعالی بستان خلاصی یافتیم شب بخواب دیدم که شخصی بمن گفت که تیرسی که وقت دوستان خدایا را مشغولش میداری بجزای
آن بزرگ با آنجا که گستاخی نکردم حکایت در کتاب میزان الصالحین از ذوالنون مصری روایت کرده که نوشته
از شهر مروان آدم ما در صحرای تفرج کنم گذرم بر کناری نیل فشا و گزومی را دیدم که به سرعت می آمد گفتیم بجا خواهر رفت ناگاه
خو گریه دیدم که بر کنار آب بود گزوم بر پشت شوکت نشست و شوکت را از آب بگذرانید من با خود گفتم بر این سری خواهر بود
پس تجلیل خود را بر آب زده و شتاب از نیل عبور کردم شوکت نیز از آب گذشت و عقرب را بخشکی رسانیده عقرب تجلیل روان
روان شده من نیز عقرب او را شتم مرادیدم که در پای درختی خفته و داری سیاه قصد او کرده نزدیک شد که بر او زخم زند
عقرب بر پشت ما برآمده و منشی بروی زد چنانچه او فی الفور بملک شد پس عقرب باز گشته لب آب مد و شوکت مظهر او میبود و دیگر
بار بر پشت او نشست و از آب عبور نمود من متحیر ماندم و با خود گفتم که این ولایتی از اولیای خداست خواستم که ما او تعریف
نمایم و پای او بوسم جو انرا دیدم از ما به عقل تپی دست تعجب من زیاد گشته از انحال بر حفظ و عصمت خداوند جل و ذکر تلال
نمودم که هر چند از بندگان عیسان پیشاید رحمت آفرید کار در نشان ایشان پیشتر آید پس صبر کردم چند آنکه از خواستنی در نزد
هر امر سرخوش دید در پای من افتاد که ای امام زمانه وای مقتدای یگانه بچه وسیله بر این مجرم مقام فرموده اید گفتم دست
از این بندگان بردار و نظر بدین مار کار چون مار را بدید دست بر سر زده گفت ای بزرگ اینحال چگونه بود ذوالنون گوید صورت
واقع تقریر کردم گفت الهی شفقت تو در حق تسان چنین است با دوستان چگونه خواهد بود و بنیل درآمده غسلی بر او زد و غره
زمان روی باده نهاد حکایت در روضه الهمل از محمد بن علی مرویست که گفت مدتی در خاطر بود که سهل بن عبد الله
تیر را ضیافت کنم تا دیر میگردم تا روزی در بازار بمیتی شحال داشتم شیخ سهل را دیدم که در بازار درآمده قدری زمان
و بر این غریبه در مصطفی مبت و روان گشت من ترک تمام خود کرده و در عقب او روان گشتم و چنان متفرق و شده بودم که از خود

عاشق گشتم ناکاه دیدم که شیخ مجیدی در آمد و من نیز داخل آن مسجد شدم انوضع جهان در نظر من نمود که گویا هر که را نذر دادم بکلمه
شیخ انطعام را بر زمین نهاده و دو کانه بگذارد و پیماری در گوشه مسجد حقه می نماید شیخ نزد او رفته عذر خواست که بکلمه
مشغول بودم از آن جهت دیر آمد پس او را بنشاند و آن طعام را پیش او گذاشته انواع تفقد و تعهد بجای آورد و از مسجد بزور رفت درین
اشامان او را کم کردم و در میان بازار تخریباندم پس بر در آن مسجد رفتم و بجنبه ایادم چه بر کران بازار و آن مسجد را ندیده بودم ناکاه کودکی در
گذر آمده موجب تحیرم استفسار نمود که کدک عرب بود من عربی نمیدانستم که جواب او گویم از غایت حیرت گریان شدم که کدک گفت
جوانی شرم نیداری که در میان بازار میگری گفتم از شهر خوش بیرون آمده ام و اکنون حیران مانده راه بگانی ندارم و کسی نمیشناسم
پرسید که نام شهر تو چیست گفتم شتر گشت با هر که نام این شهر را که تو میگوئی از پدران خویش شنیده ایم درین سخن بودم که سری کشیده
چون از قیل و قال ناکاه شد گفت دلگش باشد که فردا آن بزرگ بجهت تعهد این بهار اینجا آید تو حال خود را عرض کن تا ترا بشهر
تورساند پس صبر کردم تا روز دیگر همان وقت شیخ سهل مسجد آمده در تعهد پیمارشروع نمود و چون غم مرحمت فرمود گوشه رود ای
او را که رفتم و گفتم بحق آفریدگار عالم که مرا بوطن رسان گفت بحق آفریدگار که این سخن را بکس نگوئی تا من زنده باشم من عهدم
گفت چشم بر چشم بر چشم بر چشم نهادم و او دست من گرفته میرفت بعد از لحظه دست مرا بگذاشت و گشت چشم باز کن چون چشم کشود
خود را در شتر بر در دکان خود یا چشم پس خدمت او را بر خود لازم ساختم و از کسب دنیا بکلی اعراض کردم و الله اعلم بحکامیت
و هم در روضه العلماء آورده که ریح بن حسیم که یکی از متعبدان روزگار بود و هرگز زدن خواب کرد خیمه دیده نمیکند شت و از غایت
پنجانی لاغر و کدشته گردید شبی دخترش باریع گشت ای پدر عزیز ترین خلاق نزد تو کسیت جواب داد که محمد رسول الله دختر گفت
بحق محمد رسول الله که لحظه سربالین نه ریح لحظه چشم گرم کرده بخواب دید که او را گفت شد که در بصره رنیت موسوم بمیمون نزد یکی و او
جفت تو خواهد بود ریح از خواب در آمده استعداد سفر کرد و چون زما در بصره خبر قدوم او را شنیدند همه باستقبال بیرون آمدند
و از سبب آن غریت پرسیدند گفت میخوابم که میمونه زنگیر ادرایم حال و صفت گفتند او رنیت که روز ما کو سفید مردم بکار
میرد و اجرت آنرا گرفته بدرویشان میدهد و در موضعی که ساکنست شب میرفت فریاد میکند و نمیکند از که مردم بخواب روند
و میگوید عجباً للیث کیف ینام کل قوم علی الحب حرام خواب کنس کند که خام بود خواب بر عاشقان حرام بود ریح
نشان بکس از خوشه بد آنجا فرستاد و او را که ملاحظه کرد دید که در شب وادی در نماز ایستاده بود و در کی آمده کل او را میخوابید
و چون از نماز فارغ شد ریح گفت السلام علیک یا میمونه جواب داد علیک السلام باریع پرسید مرا چگونه رشناختی گفت که
ترا بهمان نشان داد ما را که حال تو شناسا گردانید و آن عروسی موعود در بهشت خواهد بود و تا طمع محال نداری ریح کوید با وی گفتم
که کان از کی باز با تو سفیدان آشتی کرده اند جواب داد که از آنکه باز که من با خداوند جل شتانی نموده ام و تا من عهد او
نکنم گرت کو سفید مرا بکتب بکشتن میگرد پس گفت ای ریح آتی بر خوان تا بشنوم آغاز کردم که ان الدنیا انکالاه و جمیعاً
وطعاماً و خفیه و غذا بالیماسنورایه اتمام کرده بودم که نغره زد و جان بداد من حیران ماندم ناکاه جمعی از زنان را دیدم که می اند
و کفن و خوطا می آوردند گفتم شما چه میدانستید که او را وفات رسیده گفتند سوخته دعای وی آن بود که خداوند اجل مرا نزد
بن حسیم کن چون شنیدیم که تو نزد او رفته دانستیم که دعای او ستیاب شد حکایت آورده اند که ریح نوبتی با جمعی از تجار در
نشسته بودند ناکاه یکی از تجار را یا قوت قیمتی کم شده و ابل گشتی را بدان متهم میداشتند بعضی از بزرگان آن گفتند که در میان بیکس
از ریح مفلس تر نیست شاید که او ببرد داشته باشد و ریح انمغی را خمیده روی با سمان کرد آب در چشم بگردانید ابل گشتی با سمان را
دیدند که سر از دیار برآوردند و در دمان بر یکی یا قوتی آید او بود و ریح دست دراز کرده یکی از یواقت را بگرفت و گفت هر که
غذا از چنین در ملک خداوند باشد بمال خیر دست خود را لا یتجار بعد از شامده بصورت در پای ریح افشاده زبان با خداوند
بخشد و ریح چشم منور بر جریده جراتم آن طبقه کشید ذکر شیخ ابو سعید ابو الحیر مشوای شیخ طریقت و متفکر
سالکان مسالک حقیقت و مقالات و از آن مشهور ترست که انگار در آن مجال شد از شیخ عمر دوست که گفت پدر من

حسن نبود حکایت نمود که در شب باور خادم خانقاه شیخ ابوسعید بودم و در آن ایام بسوزن صوفیه عذارم از خطا غالی بود روزی بگریه رستم
نزد من آمد و خواست بدلت من اشغال نماید من او را عذر خواسته گفتم هر شرم می آید که تو با وجود محاسن سفید منبری کنی گفتم میخواست
که در این اثنا با تو حکایتی تقریر کنم انگاه گفتم من مردی حلو بودم و در چهار سوی این شهر دکانی داشتم و چون خبری مایه مرار از آن
معر حاصل شد بوس تجارت کردم متاعی که مناسب بخار بود بدست آوردم و شتری بگری گرفته با کاروان بدین صوب روان گفتم
چون بخرس رسیدیم و از آنجا بروتوجه نمودیم و شب چنانچه عادت پیاده روان باشد پیش از کاروان برقمی و لحظه بختی تا فایده من
رسیدی انگاه بر خاسته بطی مسافت مشغول شدمی نوبتی پیش رفتم بختی چون بیدار شدم معلوم شد که کاروان گذشته است هر چند
کردم قافله را در تواتر یافت و هوا گرم شده راه کم کردم در پای دزخی بنشستم تا حرات کمتر شد انگاه بروا گفتم و تا شب مسافت
پیمودم و تشنگی و کمر سستی بر من مستولی شد اما بجست برو دت هوا تشنگی چندان مایه نری نکرد از بیم جان تا صبح راه پیمودم چون صبح
صادق از افاق از افق مشرق طالع شد خود را در پابانی یافتیم میت ز سنگ عیشی بر دزد داشت برده بجای ز رستخوار سفر
ذخیرهای کران کسی ندیده بنشیش بگری گفتم کان کسی ز رفقه فرار از شکر بپای کان چون اثر آبادانی ندیدم دلگشت شدم میت
بضرورت در حرکت آمدم چون هوا گرم گشت و حرات رفقا را نداشتن یکی بنظر در آمد بر آن پشته رفتم از دور سبزه دیدم خود
گفتم سبزه فرخ آب تواند بود خود را بدان موضع رسانیدم چشمه آب دیدم از آن آب بخوردم و وضو ساختم و نماز گذاردم و حلو
جل ذکره ریشکر گذاردم وقت در می انزخ کیا تناول نمودم و بر آن پشته ریگ برآمده منتظر فرخ آلبان بنشستم چون وقت زوال
رسید مردی بلند بالای سفید پوست فرخ چشم خنیم ابدن که محاسنی کشیده داشت و مرقعی صوفیانه پوشیده و عصا و ابرقی در دست
پیدا شده بجا آید و طهارت کرد و دو گانه بگذار دو سجاده بر گرفته روی براه نهاد و مرا هیبت و جلالت او مانع آمد که خود را
بخدمت او رسانم چون از نظر غیبت نمود خود را ملامت کردم که این چه بود که از تو واقع شد چرا بخدمت او رفتی تا مرا راه نمود
و آن روز و انشب متأسف پیوادم تا روز دیگر همانوقت همان بر کوارد در آن پابان پیدا شد چون از طهارت و نماز فارغ
شد بخدمت او شافتم و سلام کرده حال خود معروض داشتم ساعتی سر در پیش افکنده پس دست من گرفت و بر پای پیرون رفت
در انشای سرشیری پیدا شده چون او را بدید بآید آمد پیش رفقه کوش شیر را گرفت و سخنی در کوش آن بسج گشت و مرا فرمود
که همراه او باش هر جا که بایستد بدان که کاروان نزد بخت زینهار تا از او تری که ایشان نیز بندگان خدایند و ما مور و سخن
قدرت او نیز من بخت شیر و انشدم چون مسافتی قطع کردیم شیر برآمده بر پشته بآید من بر آن پشته بالا رفتم کاروان را دیدم در
پشته فرو آمده خوشدل و شادمان بکاروان رسیدم و در صحبت ایشان بخار رفتم و از آن سفر با سود و موهوم رحمت نمودم و حلو
گری مشغول گشتم بعد از آن روزی بجلد کاغذیان رفتم بختی دیدم از سبب آن سوال کردم گفتم شیخ مننه که او را ابوسعید
ابو الکسر بگویند این شهر تریف آورده و عظمیفر مایه با خود گفتم با تمام سخن او تقریب بآید و چون بخانقاه درآمد نظر بر جان مرد
اقفا که در پابان بخدمت او رسیده بودم خواستم که پیش رفقه آشنائی دهم شیخ روی من آورده فرمود میت نشیند
پیر آنچه درویشی پسند بگویند در آبادی چون این سخن شنیدم غره زده از بهوش برختم چون افاقه یافتم درویشی را دیدم
بر سر من نشسته که شیخ ترا بطلب من بخدمت او رفقه بوسه بر پیش دادم فرمود تا من در حیات باشم این سخن را که من گفتم و بخت
در حیات بود این سخن را اظهار کردم حکایت خواجا ابوالقاسم مائنی روایت کرد که بدین کلام ترطوس بود بخدمت
شیخ ابوسعید را دقتی تمام داشت و چون شیخ بطوس آمد هر روز بر مردم هر که بخدمه ساله بودم بخانقاه ابوالحسن شیخ میرزا در آن
ایام شبی مشوق من پیام داد که امشب بوسی خواجم رفت در راه گذار من بایست تا چون باز کردم لحظه از وصل بکسر گفتم
کردم من در بگذر انوشستم چشم شفا بخش دم و این میت را که او را می نمودم در دیده بجای خواب است مرا زیرا که بدت
شایسته مرا گویند بخت تا بخوابش منی ای پیران چه جای خواب است مرا و بنا را که مطلوب دیر می آمد خواب بر من غلبه
کرده از سعادت وصال دور ماندم و علی بصباح در خدمت پدر مجلس شیخ رسیدم در انشای موعظه فرمود که مخلوقی که در طلب طهارت

میکنند بی شقت خوابی بنهرل مقصود میرسند پس پنج مجابت و سعی عبادت مطلوب تحقیقی چگونه فایز توان شد دوش خواب را
وصل داده بودند و او نهم شب در شطراپا بیدار بود و این بیت را که از میکرد مضمون در دیده بجای خواب بست مرا اگر در
دیده بجای خواب آب داشی بختی من هیچ کس و غره زدم خلق در فریاد آمده جام حالت در گردش آمد و غرقا در میان آورد
و چون مجلس تمام شد بدم آن خرقه را با تمام از ایشان خریداری نمود و طعانی ترتیب داده اصحاب شیخ بوشاق آمدند و من
کوزه آب بدست گرفته بر سر شیخ ایستاده بودم و پدرم از شیخ درخواست کرد که چون آب خوری از دست بوالقاسم بستان و
شیخ دو نوبت آب از دست من گرفته با من گفت تو مردی نیکو خواهی شد و مرا بمقتدا سال شده و از تخرمات ببرکت نظر شیخ نمود
ما زدم حکایت از شیخ من بود ب خانقاه شیخ ابوسعید منقولست که نوبتی چنان شد که گوشت بخانقاه نیاورد و چند روز فتنه و
نشو و اصحاب را بوس گوشت بود روزی شیخ مجلسی میفرمود و مرا گفت برخیز و نزدیک فلان جوان رواشارت بخوانی کرد که در مجلس
نشسته بود با او بگوی که یکدیگر بر سر بنداز و بسته من ده جوان این سخن شنیده گریان شده دینار را راکشوده بر من داد و شیخ فرمود
بفلان بخور و قصای بره شیرست دارد و آن بسته است آن بره را از او بخور و او را بفلان موضع برو آن گوشت پیش مکان انداز
تا سگی چرکین من روانند و همه راه در دل ایشان در جنگ بودم که با وجود کمال از روی اصحاب بگوشت بره شیرست در کمال
چرا بیداد ما چار بوده بره را بچنان برعلاق از قصاب خریدم و او را با خود برده در حضور او پیش مکان انداخته قصاب
در گریه افتاده نزد شیخ آمد و توبه کرده اظهار انابت و آغاز زاری کرد شیخ گفت ای پسر چون تو بغرض خود در سیدی صورت
عالم را بیان کن قصاب گفت این بره را برورده بودم بامید که از وی بهره مندم که دو شینه بیک ناکه ببرد و مرا دشوار آمد
که از سر قیمت آن در گذرم خواستم که آنرا بفروشم شیخ مرا از این وبال و خلاقی را از اکل مردار صیانت نمود انگاه شیخ با من
ای حسن مردان خدای خیر حلال بخورند باید که تا از حقیقت حال و اهت نشوی انکار کس در دل گذرانی و جوانی که دینار داده بود بخور
گوشتی فریاد میآورد حکایت خادم خانقاه شیخ ابوسعید گوید که نوبتی شیخ مرا نزد شیخ نیاورد فرستاده پیغام داد
که ترتیب بکنج سفره اصحاب تو تعلق دارد چون پیغام گذاردم ششم مردی بجزئیة متهم ساخته مبلغی از وی اخذ نمود و من داد و آری
استیلا گفت این لقمه لایق خلقی اصحابت خادم گوید که یکسره را گرفته نزد شیخ بردم و صورت حال تضریر کردم شیخ فرمود تا از آن وجه
دعوتی ترتیب دادند و خوان بستر زدند و شیخ بر سفره پشت اتا میزدانرا صورت انکار در آینه ضمیر نقش بسته با یکدیگر گفتند که
نوع طعام لایق کمال نیست شیخ دست بطعام دراز کرده اصحاب بعضی تقلید و برخی به انکار و کرامت در خوردن طعام بادت
نمودند و زمره دست خود کشیده داشتند چون سفره برگزیده جوانی آمده در پای شیخ افتاد و قره زربزرین نهاد و زور
آورد که پدرم از حله میدان تو بود در حین وفات دو قره زربزر کرده وصیت نمود که این محقر را نزد شیخ بر بعد از وفات او بخور
گفتم که شیخ از خزان و تاب بنیت بخوبین رزقی مستفیدست و من این وجه را در مصالح خود صرف کنم روز دیگر از این غنیمت ششم مرا
بجستی گرفت و یک قره از من بستد و انستم که از این مکر و بشو می آن غنیمت واقع شده قره دیگر را بخدمت رسانیدم تا شیخ مرا
مرا بکل کرده از سر جرمید در گذرد شیخ گفت ای جوان خاطر جمع دار که آنوجه ببارسید پس روی بگردان آورده فرمود که اگر روی
زمین را حرام فرموی و بفر لقمه حلال بکلوی دوستان خدای فروز و حکایت ابن سادان که بعید خراسان شهو بود
میرید شیخ ابوسعید بود از وی منقولست که گفت که کمال اعتقاد من بشیخ جت است که در ابتدای حال مرا حاجب محمد میکشید و
بدر خانقاه شیخ ابوسعید رفتی و بیدار مبارکش تین جستی نوبتی از عمر حلال هزار درسم بخت من آوردند با خود گفتم که این
نزد شیخ باید برود و بعد از ساعتی عرض دیدم غنیمت مرا بسته آخر مرا آن داشت که پانصد درسم از آن هد کرده در زیر
بالش گذاشتم و پانصد درسم دیگر را نزد شیخ بردم فرمود آن پانصد درسم دیگر را که زیر بالش نهادی حاضر بیا دیگر چون این سخن
بشنیدم بدوشش و تیر ما زدم و یکی از ملازمان فرستاد تا آنوجه را حاضر آورد انگاه گفتم که از حضرت شیخ التماس دارم
که مرا بخدمت خویش ام فرماید شیخ دست مرا گرفته فرمود تمام شد برو سلامت عمید گوید بکرت انحضرت روز بروز جاه و منصب

می افروختا آنکه در تمام مقصدی امور خیرسان بودم و بی یکس برین تنوی نشد و از مطالبه و خواسته پادشاهان سالم ماندم حکایت
خواج نظام الملک طوسی که مدت سی سال وزارت البارسلاسل و سلطان ملک شاه سلجوقی متعلق باو بود همانا از زمان آدم هیچ
آفریده در امر خیر و وزارت مانند او شروع نکرده باشد در صفهان خاقانی سادات پناه ولایت دستگاه میر سید محمد را
که بزور جاه و نسب و طایفه قدر و حسب و صفای باطن و تصنیف ظاهر از متبسان دودمان نبوت در زمان خود منفرد و ممتاز بود در
آن خانقاه ساکن گردید و عادت خواج حمیده خصال چنان بود که هر سال از طرف عالم مستحقان و ارباب حاجت بردگان
جمع گشتند و ادارات و انعامات آنطایفه را از خزانه تسلیم نمودی و همه با حصول مرام محبت نمودندی چنانکه در اول ماه
رمضان بمسکن خود رسیدندی سالی آن انعام در حق تو قفتم مانده در ماه رجب و شعبان از مستحقان یاد نکرد و در ماه رمضان
نیز بپای از تعهد نفرمود و در ماه شوال کس فرستاد و سید محمد را طلب نموده پیغام داد که دو کس از کاکا برتصوفه با خود پناهی که
بگویم از سید محمد منقولست که ما دو نفر بودیم از صوفیان نزد خواج نظام الملک رفیقیم خواج شرط اغزاز و کرام بجای آورد و گفت
من در بهتدای تو نمایی بحقیل علم مشغول بودم در آن شاندر خاطر آمد که سفری کنم چه در عزالت علم سهولت حاصل گردد از
اجازت خواجتم گیرم و درم غلامی همراه من کرد فرمود چون بهمنه رسی از کار روان التماس کن که یکروز بجهت خاطر
تو بایستد و تو بخدمت شیخ منتهی و دو قدم او را بوسه ده و از وی استمداد بهمت نمای و هر چه فرماید فرمان او را مصلح نظر ساز
چون کار روان بهمنه رسید از ایشان التماس نمودم که یکروز بجهت خاطر من توفیق نمایند ایشان قبول نمودند و بهمنه شام
چون نزدیک بقصبه رسیدم با خود گفتم که مرا ان مقام و منزلت نیست که کسی بپشتقبال من بیرون آید در این اثنا خلق بسیار
دیدم که با استقبال من بیرون آمدند صورت حال تقصیر کردم گفتم چون شیخ از نماز با دعا فارغ شد فرمود استقبال کنید و
که دنیا و آخرت بدست آورد مرا از این سخن قوتی حاصل شد و کمر حسین منصور حلاج حلاج حالات عجیب و مقامات
غریب بوده مشهورست که بر شیر سوار شده و مار را تا زیاده می رهاشت و در زیارتان ثار باستانی و بر عکس ظاهر می ساخت و دست
بر می داشت و چون فرود می آورد دستش مملو از درهم و دینار بود سکه آن قل پناه الله احد و از ضمائر خلائی خبر میداد
روزی از مقام بیرون آمده شخصی از مسکوران وی سیلنی برهای حسین ز حسین سوال نمود که چرا چنین کردی مگر جواب داد که خدا
فرمود حسین گفت بحق خدای که دیگر بزن انحض دست بر آورد که سیلنی دیگر بکار برد دستش خشک شد و چون کلام انان حق از وی
استماع کردند بعضی از مردم ز در حق وی انواع اعتقادی پیدا شد ابو القاسم صوفی روایت کرد که جمعی از صوفیه در تبریز و طالق
رفته از او وحی طلب کردند که هیچ نفر بکنند حسین با ایشان به تشکله کشوده شد در باز کرده بیرون رفت قندی در
خانه نظرش آمد که آتش در آن مشتعل بود در آناه القلیل و اطراف آنها رقطعا آن ما منطفی نمیشد حسین از پر دیرانی رسید
که این شمش را که افروخته است کشت خلیل الله افروخته و ما این قندیل را تعظیم تمام میکنیم و محوس از اظهار ایران نذر به انجام می
حسین گفت اطفا این قندیل را کسی دست داده یا نه پیروا ب داد که در زبظ مار سیده که عیسی بن مریم بدین قادر باشد
حسین بهترین برافشاند به آن قندیل اشاره کرد همان لحظه قندیل فرود آمده مردی در اضطراب و زاری افتاده قیام
از وجودش برخاست حسین گفت اکنون کسی بر اشتعال این قادر باشد هر کشت هم آتش که او را منطفی مباحث مشتعل تواند
ساخت این سخن گفته در پای حسین افتاده حسین چربی داری که بشیخ دهی تا در وجه سفره مصروف سازند بر صندوق
مملو از جواهر نفیسه آورده بایشان داد حسین به استین بجانب قندیل اشاره کرد همان لحظه اشتعال یافت ابو عبد الله محمد بن
خفیف گفت چون حسین منصور را گرفته جس گردن روزی مجلس وی در آمد چون وقت نماز رسید حسین برخاست و مجموع
بند و غل که بر او بود از او جدا شد حسین وضو ساخته به اقامت فرائض پرداخت انگاه که دست کفتم ای حسین تو که بر روضه مقدسه
چرخ خود را خلاص نمیکنی کشت ای پسر خفیف امروز را داده روشن بگردم شهر داری کفتم میل نمیشا بود در کفتم چشم بر چشم بر چشم نهادم
گفت دیدم بکشی چون چشم کشودم خود را در شیا بودیم در محله که مراد من بود کفتم مرا بخدا در کفتم چشم خوانم ان اکنون کفتم

چشم باز کن دیده باز گردم خود را در مجلس دیدم چون تحریک حامد و زید و امیر تقی را در عباسی خواستند که او را صلیب کنند جمعی را او سزا
نفعی نکردند گفت بعد از صلیب مرا بخواهند سوخت شما پاره از خاکستر من بردارید و در آن چند روز آب و جود خان طغیان
خواهند نمود که بعد از این غرق سازد در آن ریزید که آبرسان کند بعد از حرق وی چون آب زیاده شد خان کردند
آب ساکن شد و از خاکستر او بر روی آب نقش آینه گویا گشت کونین چون او را صلیب کردند شخصی از مسکریان در مقابل
ایستاده گفت ای خداوندی جلالت کمالاً للعالمین و غیره لظفرین ناکاه دیدند که حسین دیگر از عقب دیواری بیرون آمده است
بر پشت حسین صلیب زده گشت با صلیب و قتل و کفن شده و این واقعه در سنه تسع و ثلاثه بود و آینه اعلم فصل
چهارم از جزو اول در ذکر ملوک عجم و سلاطین ما تقدیم بر ضمیر سینه و اشکان فن تاریخ اخبار و احوال و جزو
خداوندان سیر و آثار مخفی مانند که ملوک عجم که از زمان آدم تا بعثت حضرت فاطمه در ملک ایران و بعضی اوقات که در اکثر
سکون حکومت کرده اند منحصراً در چهار طبقه اول که ایشان را پیشدادیان خوانند و پادشاه اند اول ایشان کیومرث
بود و میت نخستین خدیوی که کشور کشود سرتاجداران کیومرث بود بعضی را عقیده است که کیومرث از اجداد آدم بوده
و عقیده مسود او اوراق آینه از اجداد سام بن نوح بوده چه قبل از طوفان نیز اگر چه کسی بر سر ریاضت نشسته آثار و احوال و جزو
کشته زیرا که بعد از طوفان بجز نوح و سر پسر او کسی در روی زمین زنده نماند و نوح و سائر اعدا داشت که کیومرث عبارت
از آدم صفتی است و او مردی بنهر چهره پیکر و خسار مناسب اندام بود گویند مسکن او در کوپها و غار بود و لباس او از پوست
سباع و بهایم بوده **هوشنگ** پسر کیومرث بوده و بغایت صاحب فطنت و زرکی احسن و نیکو اخلاق بوده و بهار
جهان مایل و در عهد او ملاحی بسیار شدند و اهل فساد و سر بر آوردند **هوشنگ** آهین از معدن بیرون آورده آلات مرتبت
داده و بعد از آن که شمال داد و چون مدت چهل سال سلطنت کرد متقاضی اجل خیمه بردار و در مدت هر روز کیومرث و **هوشنگ**
شد **فرزین** بطهورت او زنگ شد **طهمورث** بعد از **هوشنگ** سیصد سال جهان را پادشاه و کد خدا بود بعد از این
طهمورث که بقولی از اجداد **هوشنگ** بود بر سر سلطنت نشست و جمعی از بی آدم بطوع و زمره از خوف که انقیاد او
بر میان بستند و او شهر را از روستا و روستا را از اهل شهر جدا کرد و در هر نشین را تیر تیر کرد و در هر امر فرمود و او شکار دوست
داشتی و پیوسته شیر فرمودی و بیک موضع مقام نساختی و لقب او باوند است یعنی تمام سلام را و او بوند هم گویند
عمرش هشتصد سال بود و در زمان سلطنتش سی سال و در سلطنت **جمشید** این کلمه اسم و لقب او است اسم او **جمشید**
و لقبش **شید** و بقولی بعد از آدم هزار سال شمسی پادشاه شد ابو حنیفه زینوری گوید که **جمشید** پسر زاده از فرخشد بن سام
فرخ است ناریان گویند که او بر اقلیم سوره فرمانفرما شده طواف جن و انس را مقرر کرد و دیده سلیمان عبارت از اوست و او را
نداند و عز و علا سلطنت نمود که در زمان و مرض موت و پیرم از میان خلایق برگیرد دعای او بشرف اجابت مقرون شده سیصد
سال بمجلس در ملک او یکی از این دو چیز مبتلا گشت و جمشید تجربه و امتحان مفردات و مرکبات او و یه و افندیه پروخته
طبیعت بر یک از آنها را شاخه ضار از ناف جدا کرده با استخراج فرو برشیم برداشته و حرفت خیالیت و روشن و باطن خلایق
نمود و شراب از خوانی که مقتوی روح حیوانیت در زمان او ظاهر شد آورده اند که جمشید خواست که انکور که لطیفترین شمار است
در رستان نیز از او محفوظ شوند چون نگاهداشتن آن بواسطه سرما ممکن نبود فرمود تا آب او را از پوست و دانه جدا کرده در آن
نخستند و خود دهم روز به بر سر ظرف آندی و عیار آن را بر جاک مذاق عرض کردی چون طعم مرارت ظاهر گشت پادشاه تصور
کرد که مرکز عیاق است و جمشید را کنیزکی بود در غایت بخت و ملاحه در دسر با و طاری شد و سه روز نتوانست که سر بر سر
نداند از آن رنج بهشت آمده با خود گفت که از آن زهر که پادشاه ضبط کرده قدری باید خورد تا از این درد و الام خلاص
گردم و میت بر سر خم که نیامد بر از میان تا در آن دم که مرا پر نشود پیمانه پس بر سر خم رفته جرعه چند در کشید و بعد از آنکه چند روز
در صورت خواب در آن دیده اش نقش بسته بود و بخواب رفته بعد از آنکه سلطان منام آن پسر پدید دیده اش خیمه بیرون

وہاں سے آکر

خویش را از جمع علل و ادافس تیرا یا صورت و آنچه بعضی جمشید رسانید و پادشاه مست فرج و سرور گشته بر شرب مدام قائم بود
حکایت آورده اند که قیباد در ایام سلطنت خود مستی را دید که در پایی درختی افتاده و زانگی آمده چشمهای او را ز حد قی
پروان آورده با پادشاه را این معنی ناخوش آمده فرمان داد که هر که جام شرب در کف نهد چون می خون او را در شیشه کنند و
غلایق از شرب خوردن منع گشت تا روزی شیری از شیر خانه پادشاه را پنجه کشیده روی بکوبد و باز او را و دو غلایق از صورت
آن گریزان شدند تا گاه جوانی از گوشه در آمد بدو کوشش شیر را حکم بکرفت و شیر را مانند رو باه عاجز ساخته نگاه داشت تا شیر را
در رسید این معنی پادشاه رسید فرمود تا از حال و نسب او تحقیق نمایند جوان گفت من مردی کفش دوزم و دشت سلطان
محبت دختر عم شهرستان دلم را بخت کرده شعله عقل را مغلول مغلول کرده است و بجهت تنگدستی و عدم مستی صورت مراد دریا
مرام جلوه گرفته و در راه روز نایره عشق بیشتر از پیشتر در شعله آه نزدیک بود که خرمین وجود را خاکستر سازد اندیشیدیم
که اگر آبی بر این آتش نریزم این شعله دود دارد و دمان حیات بر آرد لاجرم جگر خند از شراب کهن نوش کردم و لحظه غم شفا
فراموش کردم اکنون فرمان پادشاه راست کی قیباد در تحصیل مراد جوان سعی فرموده او را ببرد رسانید و فرمود که تا مرا که دزد
که شراب چندان خورد که شیر گیر بوده باشد با بکل چون چهار صد سال سلطنت جمشید گذشت کنار بنار بکاخ و ماغ او را
یا فیه دعوی الوهیت کرده لاجرم غیرت الهی او را از او بر داشت بی نیل کند و سرداران ایران از این معنی بر آشفتگی ترک خدمت جمشید
کردند و کمالات دست ضحاک بر میان جان بشد و ضحاک همیری از زمین با سیاه کران ایران آمده جمشید با ضرورت فرار برقرار
افتاد و نهاده عاقبت بدست ضحاک افتاده و قتل رسید کونیک در صحن قتل بر زبان جمشید گذشت که هر که درین را بزرگ ندارد
دین او را هلاک کردند دست سلطنتش را بعضی پانصد و پست سال گفته اند و که سلطنت ضحاک ضحاک متشور بودی
باکت و ظالمی رفعاک در نسب او اختلافت برخی او را برادر زاده شده ادعای میری کونیک که بهشت ساخته و فرقه او را برادر زاده
جمشید میدانند اما عقیده شود او را قیامت است که ضحاک خواهر زاده جمشید و برادر زاده شد است عیبت قصه که ملک
اقایم سبع مقرر بضحاک بهرام طبع اساسی که آن دشمنین نهاد نه برو به شامان پیشین نهاد در ایام و این سخن عام بود
که ایام او شتر ایام بود او را بمراسم میگویند یعنی صاحب ده هزار و چون سمواره ده هزار رهب در طوکه او بخوردند
بر این لقب ملقب گشته و تخم لفظ ضحاک را تخم ساخته ده اک گفتند یعنی خداوند عیب و آن عیوب نیست قلت حیا حقیر
قامت کثرت اکل رشتی روی نخوت افراط ظلم فحش کفایت تحمل در امور بلاست بدلی و اول امری قبیح و فعلی شنیع که از او
صا در شد قتل بر بود در ایام سلطنت ضحاک نرا بر کشید و کوشش ازین متظلمان در کشید کونیک جانی را با ضحاک دوستی بود و آن
جن قلم زرین خوف بضحاک داده کشت هر گاه ترا میل برنی یا پسری باشد این قلم را در دمان گیر و بجانب او دم فی الفور
می طبع تو کرد و شیشه تو شود با بکل در ایام سلطنت دو قطعه کشت بهشت دو مار را زد و شمای ضحاک بر آمده الهی عظیم بضحاک
میرسید و اطباء از معالجه او عاجز گشته جن مذکور که با او دوستی میوزید کشت علاج این وجه مریضی است که از مغز سر آدمی ساخته شود و بنا
بر این هر زرد و نفر از رعیت را می کشید و مغز سرش را بر هم میافشید بعد از مدتی بغیر عام برآمده کاوه آهنکار اصفهانی که
دو پسر او را بفرمان ضحاک کشته بودند خروج کرده چرم پاره که حدادان در وقت کار بر بکشد بر سر چوبی کرده فرما در آورد
که هر که طالب نپاه افروخت بامن موافقت نماید غلایق با او اتفاق نموده به البرز کوه رفتند و فریدون را بر سر سلطنت
نشانید و تنویر دفع ضحاک شدند و ضحاک را گرفته دوا می از پس سرش تا که کاه او بریده بر دست او بکشد و ویران داند
کوه برده و قتل آوردند و که سلطنت افرویدون در مروج الذهب مسطور است که افرویدون پسر اسفندیار بن جمشید است
و در بعضی از تواریخ هشت واسطه میان او و جمشید ثبات کرده اند و الاقول هو الاصح و بالثاق ائمه تاریخ فریدون
پادشاهی بود عادل و عالم سیاست سلطانی با فضایل نفسانی جمع داشت و در زمان او قوا اعد مردی و مردی متعبد
پذیرفت آورده اند که چون خاطر جهانیان از ظلم ضحاک فریاد یافت و فریدون بر سر سلطنت نشست نیز روز که اول ماه

نسخه

الطبرستان

بود و عید کردند و هر جان که عید فارسیان بوده عبارت از آنست و فریدن طبقات ششم و فرق رعایا را بموایج خوب و نیکان و خوش
نوازش نمود و اساس فلک که در زمان قتلک جهند گشته بودند منهدم ساخت و آن چرم پاره را که کاوه در صین خروج بر سر سینه کرده
بود بموایجیت و جواهر که آنها تر صیغ نموده بدوشش گایان موسوم ساخت و هر یک از سلاطین کیانی که بر سر ریاست داشت می نشست
از جواهر چینی بر آن می افزود تا بجای رسید که مقتویان از قیامش عاجز ماندند و در فتح قادیسیه آن علم بدست اهل اسلام افتاد
و در میان مهاجر و انصار تقسیم یافت و بعد از نظام احوال ایران فریدون کاوه را با لشکر بسیار باطراف جهان فرستاد و کاوه
مدت پست سال کرد و همواره آفاق برآمد و با هر پادشاه که محاربه نمود غالب آمد و ههراز از خوار خاشاک معاندان گشت
کرده منده گشت فریدون باز آمد فریدون اصفهان را به انطاخ آورد و حکایت آورد که فریدون بر سر داشت و دوازده
دو سپه او در خشمک بود و مادر کفر زنده او از اخفا و حبشید و پیکر ام از پیشانی با سیم موسوم ساخته بود تا دزدی که بر سره برادرش
پادشاهین که بخوبی ستکاری سر دشمن او بدو وضع رفته بودند بطرف دارالملک پدر می آمدند و یک با سیم موسوم گشته و فصل
این احوال که فریدون که در علم شجده مهارتی تمام داشت بصورت از دانی سر راه بر او لاد گرفت پس بزرگت راه سلامت پیش
گرفته از تر و از دما تخیر نمود لکن او را شتم تسلیم کرد و امید و طالع ابرج حل بود و قابل تیر بر زحل پس اوسط دلیری نموده دوست
که بحرب از دما تمام نماید از انجبت تور موسوم شد و بطالع اسد بود و ستونی بر طالع قریح و سپهر که در پیش از اخفا و حبشید بود
باز از دما خطا کرد که اگر تو دوستی قصد کرده بداند ما فرزند زان شاه افریدونیم و اگر دوستی حرات کرده باز کرد و ادا
بر خیم شمشیر باز کردی و چون وی سخت در محبت زده بدلیل سخن گفت فریدون او را ابرج نام نهاد و طالع او بیج سرطان بود
و خداوند آن قمر بود هم در سرطان بود و چون هر سه سپهر بن قمر رسیدند حکمت روم را تسلیم داشته و ولایت ما و اداء الهی و
ترکستان را به تور نقویض فرمود و واسطه عقد عالم و بهترین مواضع که عبارت از ایرانست بجهت ابرج ذخیره گذاشت اما در این
باب خطا کرد چه این تیر سپهر بفساد عظیم شد زیرا که برادران بزرگتر ابرج حسد بردند و مخالفت پدر را نکردند و فریدون ابرج را
فرمود که لشکر کشیده با ایشان محاربه نماید اما ابرج از غایت سلامت نفس و صلاح ذات البین را منصف و راضی شده از در اقامت
نمود که پیش برادران رفته در رضای ایشان سعی نماید و فریدون متمسک او را مبدول داشته چون با برادران ملاقات کرد در آن
ما جو افریدان بقتل برادر مبارک خود اندوهناک و زرد پیرفت و اندوه پیغام دادند که این سر بست که سر او را تاج مسدود
چون فریدون از این واقعه عظمی آگاهی یافت عقل و هوش را وداع کرده بانا اوزاری و کینه و کوه اری جفا گشت و زبان
حالش بدقیقالت مرقم بود و هیبت او در شادی شد شتمی غیرت ماه اندوه فزون و همسر کم حال تباد تن چون فی و پر جو
نیل و افسار چو گاه انجست بلب کوش بدر دیده بره و همیشه زبان بنفیرین فرزندان کشاده از سبک ساسات
مینمود که از نسل ابرج شخصی ظاهر گردد و تا کنین او از این دو پاک باز خواهد بود بعد از عقل ابرج بانکه وقتی بروایت ثعلبی که از ابا
مورخانست پسری از راه افریدون و عیال ابرج متولد شد و چون فرزند زان فریدون بردند بنابر مشابیهتی تمام که در چهره و اندام
با فریدون داشت او را منوچهر نام کرده تربیت او پر داحت و منوچهر پس رشید رسیده فریدون او را ولیعهد گردانند و
اینخبر بسلطنت و تور رسیده ماها پیکر نو شسته برادر از مشرق و مغرب در حرکت آمدند و از با پانچا محل ملاقاته شدند
و در باب منوچهر کعبتین مشورت در طاس حکمت انداختند و رای ایشان بر آن قرار گرفت که نقش تیر ویر جهره خود را از آن
ششدر برانند و ناره جد الی باب تیر فرو نشاند لیکن از مضمون این عبت خبر بودند و چون نقش حرا و از طاس حرا
هفته انجسم که بر کعبتین در دستان راست نشینند لاجرم ناه نیز و پدر فرستادند و معذرت بسیار و تمنا نمودند
و بدین موعود و تکلف غیر محصور از سال گذشته پیغام دادند که چون آسمان احوال که از ابرج پسری متولد شده جو استیم که با او ملاقات
کرده عذر نخواهیم و خزان که در این مدت اندوخته ایم تا را و کنیم فریدون جواب داد که هیبت نیسیند و نشانی که با سه
بسر نهاده زانین گلاهِ و چون سلطنت و تور جواب پدر شنیدند دانستند که تیر زور ایشان بر سر تیر فریدون که کمر خنجر آید

لاجرم بران قرار دادند که پیش از آنکه منوچهر لشکر بجانب ایشان کشد ایشان بطرف او حرکت نمایند تا کاری ساخته شود و لشکر را
جمع آورده روی به دارالملک پور نهادند و سخن زمین از خون دیران رنگ را کم کوفت و سطح محراب زمین از اجسام مقتولان سفت
فلک برار گشت و خف فروزه نام از عکس خون بهاران گونه یا قوت را تا می کوفت عیت زمین شد بخون از قاف تا قاف
در آن کشتی بود و کشته لشکر عاقبت سلم و تور بر دست منوچهر بقبل رسیدند و آن سپاه منوچهر کشته عثمان و کشته رکاب
روی با و طان خود نهادند و بعد وی چند بقصد رسیدند و کمر سلطنت منوچهر بعد از قتل سلم و تور منوچهر به استقلال
تمام رساند سروری بکینه کرده کردن کشتن عالم سر بر خط فرمایش نهادند در آن ایام جزو یات و گلیات امور سیاسی و غیره
در کف کفایت سام زمان بود و او را جهان پهلوان میخواندند و کابل و زابل و بند در اقطاع سام بود و در آن ایام از زوجه
سام فرزندی متولد گشت که سوی سر او بروی او سفید بود و جهان پهلوان از این صورت آشفته شده فرمود تا او را بکینه بر سر بند
برده بندختند و با عتقا و سودا و اراق حکیمی سیمرغ نام آن طفل را برداشته تربیت و اقام نمود تا بسن رشد رسیده سام را
از او خبر شد و نزد حکیم رفته متهم معذرت نموده پسر را بخانه آورده شروط بانک در حصول مرام او گذاشت و زایل بکابل رفته بود
و در مهاب عاقل شده و هر چه هست بنیاد وجودش را متزلزل ساخت چون شهر با عشق بر شهرستان دشت استیلا یافت بطاقت
گشت سام را از حال خود آگاه نموده در ترویج او مانع و مانع نمود و سام بکدام خصصت ترفیع و مهاب بکدام زالی از منوچهر
طلب کرد و چون مهاب از تخم خاک بود منوچهر از شاک شد که در جواب چه گوید لاجرم محتاجا طلب داشته فرمود که بگریه که از این
دو شهر که فرزندی متولد کرد و چگونه باشد ابل نجوم گفت که از زال و رودابه پسر متولد کرد که در عرصه عالم را بیغ سحر سازد و خنک
پادشاهی که در عهد وی باشد منوچهر چون این سخن بشنید اسباب جشن ترتیب داده سام را باز گردانید و چون رودابه را با زال اتصال
نمود در دستان از ایشان متولد شد و چون مدتی از ولادت او گذشت دلاش از محاق صغری بدر آمده در دشت سام
از اشتیاق جمال او بی آرام شده از بند و دستان زابل مد چون دیده بدیدار پیره روشن گردید آن آورد که چون بلال
از ملک جمال نماید شکام عزوبت تاب باشد و چون کل موری آغاز شکفتن نماید وقت پیر مردن نکس بود اکنون نوشتا
بر آمده وقت شما در کعبه پیر و او داغ نموده بهند و دستان مراجعت نمود و چون صد و پست سال از ایام سلطنت منوچهر
گذشت خلل در امور ملکی بوقوع پیوسته منوچهر صلاح در آن دید که پسر خود نوذر را ولی عهد گردانند و با اشراف و اعیان کفایت
طلب نمود تا با نوذر بیعت نموده و بعد از آنکه روزگاری روی به عالم بجا آورد و کمر سلطنت نوذر بر منوچهر
چون منوچهر چهره در نقاب تراکشید مخرج جهان که بواسطه پیر منوچهر روزی چند به اعتدال آمده بود روی با اعتدال و اختلال
آورد زیرا که نوذر از عهد تنظیم امور چو رودانی سپاهی و رعیت نزدیک و دور بیرون نمیتوانست آمد فرومایگان را تربیت
کرده اعیان و اشراف را از نظر اشکات پنداشت از ریخت ارکان ملک و اعظم دولت کردن از طوق اطاعت
چنیند و این خبر تر کستان رسیده بیک که از احاد تور بن فریدون بود پسر خود را فرسیا بر اهل بیده فرمود که وقت آن آمد
که کینه تور از اولاد منوچهر خواسته گردد باید که با شکری آراسته و دلیرانی از صفت جن و بدلی پرست به عیت
همه زره تن و شمشیر دست و نیز بخت همه سپه لشکر و دیو بند و شیر شکار غنیمت بران مصمم سازی و تحت را از وجود نوذر بردار
و افرسیاب با سپاهی بعدد مور و صولت پل مانند دریای نیل از آب جیحون عبور نموده چون نوذر را از توتبه آتش نشاند
قاصدی نزد سام نریدان فرستاده از توتبه خشم و مخالفت اعیان ایران جهان پهلوان را خبر داد و سام بپایه پیر نوذر در آمد
اکا بر او شرف با استقبال شتافته و جهان پهلوان ایشان را ملامت و سرزنش کرده از مخالفت صاحب تاج و سر بر تخذیر نمود
ایرانیان در جواب گفتند که ما این غایت طاعت بجهت روح منوچهر کرده ایم و الا نوذر در قابلیت ریاست قریه ندارد تا ما
پادشاهی که نظام کلیت چه رسد اکنون ما فی الضمیر ما نیست که همه با اتفاق در خدمت تو گردیم تا ملک را از انظار بی و سام
و رعیت را از انظار بی پادشاه و اعدا مخدول و مقهور و اجبا خوشحال و مسرور گردانند سام از قبول این سخن اعراض نمود و گفت

ایرانیان

که زنی که زار خاندان منوچهر بماند که من بجهت رعایت حقوق در خدمت که تادم نگاه نزد تو در رفته با پادشاه سام قهر و غم نموده او را بکشد
در گشت نشاند و سام نوذر را بصیحت کرده او را از امور لایق منع نموده نوذر ضیاح جهان پهلوان را بسمیع رضا اصفاف نموده سام
خلایک که در امور ملکی روی نموده بود با صلاح آمده احوال مملکت استقامت یافت در این اثنا سام بجهت تربیت سپاه و کسب قدرت
لشکر بجانب سیستان رفته نوذر را نیز با ستیاج عساکر و تراضی خاطر و وصیت نمود تا با افره سیاب تجارت نماید چون جهان پهلوان
سیستان شافت بار دیگر پیشانی به احوال مملکت نوذر را با افره سیاب مملکت ایران در آمد و متقارن حال جهان پهلوان
سام نریمان بجهان جاودان فرمود نوذر از وصول افره سیاب کا پی یافته بدستان آمده چون تلافی فریقین بقا رسیده
تسویه صنوف دست داد و اول بار مان که از سپاه ترکان بفرید تور متناز بود میان بر دو وصف خواستیده به بازخواست قباد بن
کاوه که برادر بزرگ قارون بود در برابر او رفته افره سیابان باران روی تابانمان نهاد قارون از این معنی بر آشفت مردم خود را
جمع ساخته بیکبار کوچ کرده حمله آورد و خلق بسیار از جانبین بقتل رسیدند چون نوذر را تا ضعف بر صفی احوال خود مشاهده
نمود فرمان داد تا قارن کوچ و بنه او و اعیان سپاه را بحصاری محکم بربند از قلاع نایس و قارن بصوب فارس شتافته افره سیاب
از انجا که گاه شده شیره را با لشکری از عقب قارن فرستاد تا آن بنه باران را بگردانند و چون اعیان سپاه شدند که افره سیاب
از لشکر در عقب کوچ و بنه ایشان فرستاده از فضیحت اندیشیدند و بجهت تخلص خویش غرمت فارس نموده با نوذر گفتند که
اتماس آنکه تا زمان وصول ما شهر را از حصار بدستان بیرون نیاید و سپاه افره سیاب تقارن رسیدند و جنگ در پیوسته
و قارن تیغ جلالت آتش سپر و سپهر را که سردار سپاه افره سیاب بود با اکثر انجماعت بر خاک پاشیدند و این شامشاهی از
فرمایگان که تربیت نوذر اختصاص یافته مشارالیه کشته بود با و گفت صلاح پادشاه در دست که او نیز بجانب فارس حرکت
نماید و بنه مارا در صفی متحرک ساخته با شاق امر باز گردید و مباد که او را در این حصار راندی رسد نوذر از حصار با چهار هزار سوار
بیرون آمده افره سیاب را خبر شده مانند برق خاف از دنبال او شتافت و او را در پایت و بعد از کوشش و کشتن لاقه و لای
نوذر را با هزار سوار از کابلک سپر و دستیک گردانید و چون خبر قتل جمعی که باز گردانیدند کوچ و بنه ایران رفته بودند افره سیاب
بقتل نوذر فرمان داد و چون خواست که مجموع اسیرانرا بکشد برادرش اغریش شفیع شد و افره سیاب اسیرانرا در قلعه سارک
موقوف داشته اغریش را بطبرستان والی گردانید و خود بری رفته بر پشت نشست و دست بظلم و پندار آورده قحط و فلاحت
ظلم او شده مدت دوازده سال که افره سیاب ملک ایران را یافت و اعیان ایران روی بربل نهاده جمعیتی گردانید و بر
بایران بکشت که تیرسم برادر از اجتماع ایرانیان آگاه شده شما را بکشد و سعی که در استخلاص شما کرده ام ضایع شود و نه بزال
نوسید تا سپاهی با جانب فرستد و من بوصول لشکر متمسک شده ولایت را نگذاشته بروم و در استخلاص شما بهانه داشته ام
چون بگویم بایران بزال رسید که دزد و کثو را به انصوب فرستاده اغریش ملک و اسیرانرا را گردانیده نزد در در رفت و فریاد
او را بجهت ایرانیان تمام ساخته بکشت و زار خبر شنیده ما بر خنجرش شتال یافته لشکر بجانب افریاب کشید و افره سیاب نیز
اوشده بر دو لشکر در برابر یکدیگر فرو آمدند چنانکه بین همکین مسافت بکفر رخ پیش نبود و بسبب قحط آدمی و چهار پان بسیار
میکشد در این اثنا ایرانیان خواهند که بر سلطنت را بوجو شخصی زمین دهند تا با اعتضاد او خیمه از ولایت بیرون تو اندر
چو بوجو دسر دارانکار دشوار تیر منوچهر است پادشاه چون سرست و ملک چون تن بی سر و بد بخاری تن قهر و اختیار
نام ثروین طماس که برادر زاده فریدون بود انداده او را بر پشت نشاند و ثروین طماس با افره سیاب پیغام فرستاد
که بسبب ظلم و اراقت ما خراج جهان فاسد شده است و خرمی مانند غفار روی از جانیان پوشیده اگر صلاح دانی روی
چند جاده مصالحه سلوک داریم تا این لش فساد که افروخته شده است فرو نیشند و این رایت بخند که افره سیاب شد و فرود آمد
و افره سیاب بجهت راضی شد بجهت شکلی علف بطبرستان رفت و میعاد دای از برای تمام امر مصالحه تعیین ساخت و چون
رو بر سر سلطنت نشست همان مقرر شده ما را نهایی متعاقب مد و قحط و غلا بفرادانی و از زانی متدل گشت و کمر سلطنت

در وقت طلوع ماه سپهر چون بوعده صالح رسید در میان آمده بران قرار دادند که ارشش را سر کوه دماوند تیری بندارند و در
 هر وضع که تیر بر زمین آید فاسد میان دو مملکت انجامد و ارشش هر دو بود و در عالم سحر و شعبده ما هر از چو تیری تیر می خورند
 تیر خدای که او را بطریق پی برورده بود بران نشانند و جوف تیر را بسیماب و دیگر دوتیه بر ساخته هر دو پادشاه نشان خویش بران
 تیر کردند و ارشش بر قلعه جبل برآمده هنگام طلوع آن تیر را در کمان نهاده بنیداخت و آن تیر از صبح تا وقت زوال حرکت
 کرده در هر جای باغیس بر زمین آمد و چون آفتاب رست بآب تادی آنکه دست انسانی بان تیر رسد بقوت دوتیه که در آن
 تیر قیام کرده بودند از زمین برخاسته در روی هوا حرکت میکرد تا وقت غروب آفتاب در موضعی که قریب بود و چون بود خود
 آمد و جمعی از ثقات از جانب هر دو پادشاه رفته آن تیر را آوردند و نزد افراسیاب کوه ای دادند که کدام موضع رسیده بود افراسیاب
 با بعضی راضی شده روی بمباراء التهر نهاده و بعضی از مورخان این قضیه را در زمان منوچهر نوشته اند با کمال در ایام دولت ژوبن
 طهماسب خلیفه در عهد من و راحت آسوده بودند اما روزگار دولت او مانند فصل گل اندک بقا نداشت و زاده برج سلطنت
 کرد که قضای بزم غنائش گرفت طبع روزی دوسه مانند گل نوش بگشت و آخر میان سپهسالار و پسر اعدا از
 فوت برادر زاده او که شایسته مدتی سلطنت کرده او نیز عالم دیگر رفت و کمر طبعیت در قوه از ملکوت عجب گشت
 کیان خواند و اول این طبقه کینه بدست بعد از وفات که شایسته که برادر زاده ژوبن طهماسب بود مدتی دیگر نشست بران از
 پادشاه خالی مانده ایمان مملکت بشورت زال کینه دار که از افراسیاب و منوچهر بود و بران آورده بر نشست نشاند و چون دران
 ایام بجمع افراسیاب رسیده بود که سیر سلطنت بران از وجود صاحب شوکتی خالیست با دیگر لشکر گران جمع آورده بزم
 تنجیر بران طبعیت ز آب نمک داشت و کدین در هر شبان فکند رستنا خیز و خبر توجبه او زال رسیده بغایت خشمناک
 گشته با حضار سپاه فرمان داد و بعد از استیجاب عساکر بر زبان آورد که حمایت مملکت ایران در حمایت حال سپاهی و رعیت
 موقوف برای من بود و اکنون من پریشانم لیکن رستم جو نیست رسیده منصب خود را با تو تفویض میکنم بعد از این در سوانح او
 از رای زرین او شفا صفا نمائید و در شاد و صفا با ز قوت بازوی او استقامت جوید اما هیچ مرگمی تاب بویاری او
 ندارد اگر یکی از شما بسی دگشته باشد لطف فرمائید که من نیست بسیار تقدیر میام و او را از سیم و زر نیازی کرد و اعمان
 ایران گفتند که جان و سروان فدا می او باد ما جان از او دینغ نداریم سببیت واکا بر ایران و زابل قریب پنجاه
 اسب بنظر رستم رسانیدند اما هیچکدام مقبول نیفتاد نگاه مادیانی که گزیده گشت همراه دشت بنظر رستم درآمد و صورت آن
 گزیده رستم را بشکست در آورده از نگاه بان رسید که این سبب کیت گفتند که ما این گزیده را خشک رستم نخواهیم و ما
 کسی توانست که زین بر پشت او نهاده آن گزیده مانند خش قریع اسیر و تیز کام بود و چون توسن آفتاب ز با بیکل فرخه تیز کام
 خورشید شکل و در عهد صیقل تواره چشم کرد و نور و باد بهیمای و راه بر چون و هم تیر پای و چو حسن زود و در هیچ
 چون عقل دور بین و چو اندیشه پر خذر در بندر کیش اگر انچه سر کند تیره بر زبان وی با خضر و رستم اسب میکند
 گرفته برین زرین و کام سیمینش با راست و زال و رستم با سپاه زابل به کینه دپوسته پادشاه در جمال رستم خیره مباد
 و در تعظیم و کرم زال دقیقه نامرعی گذاشت و چون افراسیاب قریب لشکرگاه ایران رسید و هر دو لشکر در برابر
 یکدیگر صف کشیدند رستم زال کمر سام را بر دوشش گرفته خود را بر قلب لشکر توران زده صفوف سپاه را مانند برده
 غنا گشته بر جمشکافه خود را با افراسیاب رسانید و شاه ترکان را از اسب فکند با لنگت در گردنش کرده و کلاه
 خویش روان شد و ایرانیان از این خبر با فدا احواد اشراف بجانب رستم آمده زبان تنهیت کشودند و رستم با نشان
 مشغول شده افراسیاب بعلوم شده خود را از بند خلاص ساخته یکی از کشکان را بر کند رستم بت و خویش را در میان
 کشکان انداخت و رستم آن کشکان را کشان کشان نظار پادشاه جهان رسانید چون دهنست که حال طبعیت بغایت
 منفعل شد و بر زبان آورد که هر ار که کردش دست خوش هوا کف کفر قمش ز کیش و کینه داران بخوارش

در وقت طلوع ماه سپهر
 در وقت طلوع ماه سپهر

و در این
 کتاب

رستم کشیده گشت فتح اعراب و اسطر قوت بازوی تو بود کواختر سیاه دست تو گشته نگر در منوچهر که دست بخون عام آلوده گردید
 فتنه روی نمود اگر سیاه نیز بدست تو گشته شدی شورش بنو فو و صد و یاقی و آخر سیاه از چشم رستم در جوف لیل گنج
 کرده روی بمباراه النهر نهادند دست سلطنت کعبه صد سال بود و در سلطنت کیمیا و تنس او بادشاه
 مختلف العزم بود در امور کلی بغایت تعجیل نمودی در بخت ثبات ثبات و ثباتی فرمودی و بخت صواب طوس و کور که بلخ را داد
 ساحت و بدان سبب ملک ایران از هجوم توکان محفوظ ماند و کیکاوس در مبداء سلطنت موسس شیر و یار شام و بنین نموده
 که آن مقصد به ماوران تغییر کرده بعد از طی مسافت چون بدان حوالی فرود آمد ذوالاوعار ملک مین بجنگ پیش تو گشت
 کاوس را مشاهده نموده با او مصاحبه کرد و مقرب بر او که هزار هزار اشغال طلا و هزار اسب نازی تسلیم کاوس نماید و دختر ذوالاوعار
 که فارسیان سودا به گویند و بحرانی او را شعری میانی بخواند در حباله کج آ آورده و منما صداقت تو گشته ذوالاوعار پادشاه
 و امرای فارس را بفضیافت طلبیده مجموعاً اندک ده کیکاوس را در چاه گردو خواست که سودا به رقیب خود را آورد
 و خرد روی و موی را کنده بمبارقت شوهر رضا داد و اینچیز بایران رسید رستم زال با دوازده هزار سوار بصوب مین رفت
 ذوالاوعار نوبتی با رستم مجار به نموده دانست که روبا را طاعت میخواست و شربت لایحرم خایف شده بقدم صلح پیش
 رفت مشروط با نیکو شاه و امرار با آنچه از ایشان گرفته تسلیم نماید و همتن تن بصلح در داده ملک مین بعد از تسلیم اموال سودا
 نیز با هزار گنیزک در صحبت کاوس روانه کرد و حکایت آورده اند که کیکاوس را پسری بود سیاه و شش نام از سگینه غیر بود
 که در حجر تربیت رستم زبالی بود چون شاهزاده بستن رشد رسیده پادشاه او را طلب داشته رستم شاهزاده را با پای سریر
 ارسال داشت و سیاه و شش صحبت و شجاعت با هم جمع کرده بود و در آن روز کار کجس و جمال و مثل زدندی و چون سودا به
 از حال سیاه و شش خبر یافت از کیکاوس التماس نمود که پسر را بجزم فرستد و لحظه بشا به جمال و پردازد و کاوس سیاه را
 بجزم فرستاد چون سودا به را نظر بر او افتاد در نگاه اول دل بپاد داده پست از یک نگاه خرم صبرم بپاد رفت
 و ای اگر نگاه دیگر سوی مین کند در همین مجلس با شارات و حرکات چنان کرد که شاهزاده را بر مانی بصنیر او اطلاع حاصل شد
 بنابراین در خرم زیاده توقیفی نمود نوبتی دیگر سودا به او را بهانه در خرم طلبیده و چون خواست که مانی بصنیر خویش را توقیف
 بقتل آورد شاهزاده را پاکیزگی طینت از آن حرکت مانع آمده دست بردست سودا به از خرم غرم بیرون آمدن کرد و سودا
 دید که تیر تیر و بر دل فولاد سیاه و شش کارگر میآمد و ایضا اندیشید که با فاشی اسرار او پردازد بنا بر این فریاد و افغان
 بحدب آسمان رسانید و شهریار ایران بجزم رفته از سبب آن وحشت سوال نمود و سودا به گفت که سیاه و شش قصد آن کرد
 که مین در آویزد و شیر با شکر سپاسیز چون او را از آن حرکت قشع منع کردم روی مرا خراشید و پیراهنم درید و از خرم
 بیرون دوید کاوس از استماع این سخن پریشان خاطر شده سیاه و شش را طلبیده گفت از تو سخنی غریب مین و مانیده اند
 اگر چه میدانم که تو در مین بجزم را غیب نمودی لیکن ترا منوب ساخته اند باید که صورت بر آینه صنیر مین جلوه دهی مصرع
 راستی آور که شوی رستگار سیاه و شش صورت واقعه را بر راستی تقرر کرده کیکاوس سخن سودا به التفات نمود و پسر را
 در انهای آن سر و صیت نموده گفت این صورت بجهت سوئد مین روی نمود که ترا بجزم فرستادم و سودا به چون دید
 که نشان مذکور و بر جوشن جهمت سیاه و شش کارگر نیامد زنی حاضر را که بجزم آمد و شد مینمود و مینوی زرد اما نوعی کند که محل و
 ساقط کرد و آن عورت دارونی خورده و بچا از روی یکبار پشاد و سودا به در جوف لیل بر ستر افتاده کنیزان فغان
 بر کشیدند و کیکاوس از خواب در آمده پرسید که باعث بر این شورش چیست جواب دادند که سودا به را احلی بود
 و بواسطه فرامخت سیاه و شش و تقاضا و مت سودا به با وی چنین ساقط گشته و کاوس بر بالین سودا به رفته کنیزان این دو کینه
 در طشتی زرین نهاده بنظر شیرا عدالت شعار رسانیدند و کیکاوس را از مشاهده انحالت نسبت سیاه و شش شکی در دل
 افتاده به احضار رستم خان فرمان داد و صورت حال را با ایشان در میان آورده فرمود که احتیاط نمایند که این بچه از سلطه

سودا به و صلب است اندیا قفسه نوعی دیگر است همچنان بعد از ملاحظه اوضاع تهران و مشاهده دقایق کو اکس معتدل است
 بر زبان آوردند که از قواعد نجوم چنین بوضوح می شوند که این دو یکجای نه از پشت شاهیند و نه زین زنند از پشت یکی دیگر
 رینگند انگاه نشان دادند که مادر این دو یکجای زینت باین هیأت و صفت ملازمان بارگاه سلطنت رسیدن
 آن عورت نامور شدند و او را بعد از تقشیر و نقض پیدایشه بخدمت شهریار آوردند و بعد از رسیدن و تحویل آفرار
 نمود که این دو یکجای از آن مندر و سودا به آغاز زاری کرده گفت این زرا بر فریب داده اند یا ازیم رستم همتی چنین بخود
 می بندد و این رستم که در حق من روامیداری پاداش آنست که از سر جان و خان و مان گذشته خدمت تو اختیار کردم و تقویت
 و مرا همت تو رخا گفت پدر کردیم که با وجود چنین ظلمی که بر من رفته مرا تصدیق نیکنی کیکاوس علما را طلبیده با ایشان
 قرعه شورت کردند این گرفتار انجاعت گفت شد که این محاکمه جز آتش تو اندک در صلاح در پست که آتش عظیم برافروزم و
 هر دور را تکلیف کنی از آنجا گذر کنند تا هر که کاذب و کینه کار باشد خاکستر آبار بر چهره احوال او نشیند و کیکاوس
 بر آن نوع عمل نموده فرمود تا آتشی بلند برافروختند و طریقی در میان آن گذاشته با سودا به و سیاوش گفت برخیزید و قدم
 در آتش بنید تا صادق از کاذب جدا گردد و سودا به گفت من کواه خود گذر رسیدم و حجت خویش نمودم وقت آنست
 که سیاوش حجت خود را ظاهر سازد و با قامت بر مان خویش پردازد و کاوس با سپر گفت که اگر امری از تو صادر شده است
 استغفار کن و دست در جمل المین توبه و انابت زن که این معنی بهتر از آن باشد که دست بر آتش بازی و خود را فتنه ساز
 اگر بکنایه زبان مردم را از خود کوتاه ساز و سیاوش با همه ای سفید پوشیده و بر ابی نشسته خود را بر بختش قیاس
 داده از جانب دیگر با جل سلامت پرون رفت و کاوس با استقبال او شافیه از روی تعجب گفت مصراع ازین دریا
 آتش چون گذشتی و علی الفور بسیار سودا به فرمان داده سیاوش در آن باب شیخ شد تا پادشاه از سرخون او
 در گذشت مقارن حال افراسیاب ببلخ آمده پیش بر ابلخر اسان تلخ ساحت و کاوس خوست که بنفس نفیس خود موقوف
 کرد و لیکن سیاوش از پدر التماس نمود که او را باین خدمت مقرر نماید چه از همت سودا به کوفته خاطر بود کاوس التماس
 پسر را ببدول داشته خزانه و لشکر با و سپرد و فرمان داد تا بیتیان رفته رستم را مصحوب خویش سازد تا بنزاده بر ابل رفته
 با رستم ملاقات نموده با اتفاق روی بجز افراسیاب نهادند و مقارن وصول سیاوش چند شب متعاقب خوابهای
 پریشان دیده و خواب کشت و برادر خود که سیوز را نزد رستم و سیاوش رسال داشته تحف و هدایای غیر معمول فرستاد و سخن
 میان آورد و سیاوش در آن باب با رستم شورت کرده و متقن بصلح راضی شده بود مصلحتی که سیوز به افراسیاب پیغام فرستاد
 که وقتی صورت مصالحه از آینه مراد عکس نماید که آنچه از ولایت ایران برده باز دمی و پر موضعی که بسبب عبور لشکر تو حرا
 کشته مجبور سازی و صدکس از اقربای خویش بر سم نوا پیش ما فرستی و افراسیاب شروط مذکوره را قبول نموده بلکه همه را
 از قوه بفعول آورده سیاوش نیز در باب قبول مصالحه نزد افراسیاب فرستاده شاه ترکان از آن مصالحه سرور گشته با
 ارکان دولت خویش گفت عاقبت نمودن بمال فرقیه شد و چون امر صلح نمود که کشت سیاوش با رستم گفت این هم
 بی فرمان کیکاوس ساخته نکرد چه می رسم که اگر بعد از اتمام صلح بر این قضیه اطلاع یابد از ما بر نجد و رستم تحف و هدایای
 افراسیاب را نزد کاوس برده صورت حال باز گفت کیکاوس را تر و مضطرب گشته گفت زود بنزد افراسیاب فرقیه
 شدید و بعد بجهول که سر ایشان بزرگجای نیز در راه فرستید و ای انجاعت را نزد شما فرستاده تا نوبت ایشان را زود
 مدفع کرد و وظیفه که همین لحظه باز کردی و تحف افراسیاب را رد کنی و آن صد نفر از زمین خرتی تا چوبه دار را
 وجود ایشان زمینت دهم و لشکر توران بری و از عمارت و زراعت نشان مگذارای رستم گفت شهر را جمعی که ما
 جنگ کنند ما ایشان چگونه جنگ کنیم و دیگر که سیاوش عهده کرده و پیمان بسته و سپر و اقربای افراسیاب را بنوا
 گرفته و نقض عهد لایق حال ملوک و سلاطین نباشد و نیز اگر سیاوش این سخن شنود آزرده گردد کاوس گفت ای ستم

asha
 luvon

a lion
 he

غفلت و تهاون تو واقع شده رستم گفت من آنچه صلاح دولت و استقامت مملکت بود عرض کردم اگر شهر را بر اینجی صراحت
خواهد فرمود دیگری نزد سیاوش فرستد تا این پیغام باورساند که من این سخن با او نیت نمودم گفت نکمایت امور منحصراً در وجود تو
نیت نیست از تو جهان بر گرفته است عنایت گزید بدو عمر و کند کار کفایت و رستم از رده خاطر از مجلس برخاست
گفت تصور تو آنست که آنچه از من آید از دیگری نیز صد و نخواهد یافت بهیات این معنی کی تواند بود طبعیت اگر مرا تو ندانی فلک
مرا داند که من کیم ز سر تیغ من چکار آید بهر قرون و بهر در چون نمی بود روزگار من کس بر روزگار آید آنگاه کاوس شاز
فرمود تا طوس نوذر این پیغام بیاوش رساند و اگر سیاوش سراز فرمان برآید خزانه و لشکر را بوی سپارد و طوس به بلخ رود
خزانه و سپاه را با و داده گفت مردم افراسیاب را تو نمیدانم زیرا که منیخو اهرم که بسبب من جمعی کشته گردند و خون ایشان در
کردن من بماند و ایشان را نزد افراسیاب فرستاده پیغام داد تا او را راه دهد که از ولایت ترکستان گذشته بولایت کشمیر رود
افراسیاب در آن باب با پیران و سیه که مشیر جمایب تدبیر و وزیر صاحب رای او بود مشورت نموده پیران افراسیاب را ترتیب
سیاوش تحریر نموده و افراسیاب نامه نوشته انواع تنقید و دلجویی بجای آورد و تعذرات نموده التماس قدم سیاوش فرمود
گفت اگر آن فرزند بدینجا نرسد شرف آورد آنچه شرط محبت و موثرت و طریقه پدر فرزند و محبت باشد در باره او تقدم
رسانم و شاهزاده ترکستان رفته تخت افراسیاب انواع تعظیم و تکریم و حسنات کرام و تحمیل نسبت بیاوش بجای
آورد و دختر خود را در جباله کنج او در آورد و عاقبت بسببت گریز نسبت بوی بدکان شده انهد دوستی محبت بعد از
متبدل شده بی آنکه نقض نماید که آنچه گریز میگوید مطابق فیض الامرت یا در آن باب عرضی فاسد دارد در و حقیقه پیران وضع
رفته غایب نمود سیاوش گریز سرشار در پشت بریدند طبعیت کلی بود شکفته در باغ عمر از آن بهیچ کل بوده اند که بقا
و بشومی این حرکت فتنه را روی نمود و خونهای ریخته گشت و شهر را خراب شد و افراسیاب از فتنه قبح پشیمان شده با برادر
خود که سیوز گفت تو مرا بر این عمل باعث آمدی و نمیدانم که عاقبت این کار چگونه خواهد بود و چه قسم خواهد بود و چون این خبر پیران
رسید نامه وزاری و محروم و تقاری از عاتق خلافت برآمد و کیکاوس تاج شاهی بر زمین زده خاک بر سر کرد و زبان
بر بنیمنون گویا ساخت تا در زرد را و بگریخت ده ام صدجوی خون ز دیده اش گشاده ام تا برده ما و غم زمین
کلاه صبر شاید که من زنی کللی مرگت ده ام و رستم از این قضیه گاه شده گریان و بریان بجانب دارالملک کیکاوس
شاهت و زبان سرزنش و ملامت وی کشوده پر خست او بگرم سرای سلطنت در آمده سودا به را پروان آورده و در
کاوس دو نیم زد و لشکر را جمع کرده بغرم محاربه افراسیاب متوجه ماوراءالنهر شد و افراسیاب نیز از وصول رستم آگاه شده
با جماع لشکر فرمان داد و سپهر خود را در مقدمه روان کرده چون رستم بشکر طوران رسید در حلقه اول سپهر افراسیاب سر فرار
با اکثر معارف سپاه بر خاک هلاک انداخت و روز دیگر افراسیاب بنفس خود در سیه آسیای جنک بخون دیران تیر جنک
کردان شد زبان تیر پیغام مرگ بسج مبارزان میرسانید و نشان آبدار بجای جو بر عقل در دماغ کزدان جای میبخت
طبعیت نیز ما در مغربا کرده مقرر همچون خرد تیر ما در شخصها کشته روان همچون روان بهیچ برق اندر هوا در مغربا
جسته حسام بهیچ ما در شمر در غلبه ها رفته نشان حلقه بنیاجل در پای جباران رکاب رشته دام فنادر دست
قتار ان عثمان و بعد از کوشش و کشش بسیار افراسیاب آنا رخصت و انخیار و علامت نیریت و فرار در دهره جا
حشم خویش مشاهده نموده بدست نامرادی عثمان از معرکه ترنات طبعیت عثمان برنات ترک از نیم خنجر گزبان
شد و جویا به از غطف فر و رستم بولایت ماوراءالنهر ترکستان استیلا یافته آنچه ممکن و تصور بوده از قتل و غارت
و خرابی شهر و ولایت دقیقه نامرعی گذاشت و بدار الملک افراسیاب رفته خزانه و اسباب و را در حیطه ضبط آورد و بعد
از مدتی که در آن ولایت سیر کرد اندیشید که کیکاوس عقل نفس ضعیف شده است شاید که افراسیاب زگوشت پروان آید
و در ولایت ایران فتنه حادث کرد که تدارک آن دشوار باشد لاجرم مرتب نموده خزاین افراسیاب را نزد کاوس برد

وافر سیاه بشوئی نقض عمد و خلاف پیمان مدتها در طرف جهان سرگردان بود ذکر ولادت کنخسرو و
 او بدرجه سلطنت مورخان فصاحت شعار مرقوم خانه غیر بارگردانیده اند که سیاوش قبل از قتل خویش بر روی
 چند خوابی دید که دلالت بر عدم و افناء او میکرد چون پیدار شد دختر افرسیاب فرمکنیس که مسکونه بود و طلب نمود گفت
 اراده ازلی متعلق باین شده که من بدست بدست هلاکت کردم و همچنین قصد قتل تو کنی لیکن پیران مانع آید چون من خلاص
 محبت تر نسبت بخود میدهم ترا از این قضایای مقدره که البته بوقوع خواهد پیوست اخبار بنمایم اول آنکه حلی که داری اگر سپر
 باشد و اگر کنخسرو نام کن و در تربیت او غایت سعی و کوشش کن چون کیو کو در طلب کنخسرو بدین ولایت آید یا بسرا بران
 در این دیار توقف ننماید و چون کنخسرو در ایران بر تخت سلطنت نشیند گذار آرام گیر و تا کنین مرا از افرسیاب بخوابانند
 چون افرسیاب سیاوش را قتل آورد در محل فرمکنیس واهش شده خواست نوعی نماید که حمل با قطعه کرد در این اثنا پیران
 و سیرا از واقعه سیاوش خبر شده بر باد پای زمین نور داشتند کتاوری که یک لحظه زیر پای آورد اگر در آن
 امید باشدش میدان باندک مدتی بدرگاه افرسیاب رسیده شاید نمود که فرمکنیس را از حرم بیرون کشد و اند
 پیران خشمناک شده زبان بدشام روز بمان کشوده ایشانرا فرمود تا دست از فرمکنیس برداشته و نزد افرسیاب
 او را از ارتکاب این فعل شنیع ملامت کرد و افرسیاب جواب داد که چون کاری ماصواب کرده ام از مکارفات این عمل
 محظورم و منیخواهم که ششم سیاوش در جهان باشد پیران گفت زنیهار که این خیال از خاطر بیرون بر که اهل روزگار این
 بر قضاوت قلب و رکاکت رای تو حمل کنند و چون تو قتل فرزند خود و مبار دست نمائی دیگران را بر تو اعتمادی نماید افرسیاب
 بدین بخان رام شده آیین دلش از نفس پیران نرم گشته و شتر را به پیران سپرده بعد از اندک روز کاری از فرمکنیس
 پسری تولد نموده که آفتاب از رشک جانش در نقاب سیاه ستواری میکشید و در صورت به پدرش ابتهی تمام داشت
 پیران در اخای او میکوشید و از آشنایان و سگانه میپوشید تا روزی افرسیاب بر او شمال یافته قصه ولادت کنخسرو را با او
 در میان آورد و افرسیاب قصد قتل و نموده پیران زبان بصیحت او کشا و شاه ترکان بر زبان آورد که مرا نیز
 شفقت پذیری از آخرت مانع می آید ولیکن او را از مادرستان و شبانی بسیار تا او را در میان پرورانند تا با صحرایشان
 نشو و نما یافته بطبع ایشان بر آید شاید که از قضایای گذشته یاد نیارد و پست چه کار گذشته نیارد باید از پندش و مانع
 مانع شود پیران بموجب فرموده به قدیم رسانیده بعد از روز کاری حال و از شبان پرسیده رای گفتی اگر از
 کسی تعلیم گیرد از خوب تیر و کمان ساخته رובה و خرکوش می آید و فرزند دی از جنبش می آید پیران با حضار کنخسرو فرمان
 داده چو پان او را حاضر ساخته پیران شیفته جمال و شده او را بمانه برد و بعد از چندگاه از افرسیاب ترسیده او را نزد
 بر د عرق ابوت افرسیاب در حرکت آمده بعد از مشاهده جمال کنخسرو فرمود تا پیران او را با مادرش سیاوش آباد فرستد
 و چون ایشان بدین موضع رسیدند دین سیاوش را بدست آورده بغرقت روزگار میگردانیدند در این اثنا هفت سال
 متعاقب در ایران بمان نیامده تخطی عظیم روی نموده که در زبانی بخواب دید که تا کنخسرو بن سیاوش به ایران نیاید
 حال ملکوت نیکو نشود و چون روزی که صبح صادق از افق شرقی طلوع کرد کیورا که با صاببت رای و تیر و شاخت
 و شهابت موصوف بود بطوران فرستاد تا کنخسرو را بایران آورد و کجوهت سال در آن دیار گشته آخر کار
 کنخسرو را در حین شکار کردن دیده شناخت و کنخسرو نیز نور فرست دهنست که انحض کجواست او را پرشی که کمر
 نزد مادر برد و همان شب فرمکنیس و کنخسرو کیو را بد پامان نامون نوزد سوار شده روی بایران نهادند روز دیگر
 اهل سیاوش آباد را خبر شده قاصدی نزد افرسیاب فرستادند و از فرار ایشان او را اعلام دادند و افرسیاب
 در عقب فرستاد تا بگردان سوار رسیدند و چون کنخسرو کجوا رسید بواسطه مضائقه گشتی بمان در داون گشت
 و خوف رسیدن افرسیاب به سب در آب رانده هر سه بسلامت از آنجا بیرون آمدند و چون ایرانیا را خبر شد بهت و خیال

handwrit
 of
 Jafar
 Chapin

yamoo

شاه فوج فوج بقتل رکاب فخر انتساب شرف می کشید و از قضیه سیاوش یاد آورده و از زار می آید و بشکر نه وصول
شاهزاده روی بر زمین می آید و چون بداد الملک کیکاوس رسیدند کخیر و بخت قدرقه کیکاوس گریان شده از
بخت برفت و فخره را در پهلوی خود جای داده بروایتی توشتا و اوجیان را بهجت و امر فرمود و بقول صاحب
شاهنامه توس خواست که فریزر کاکوس را بسلطنت بر دارد و در زبان کخیر و بخت نشاند و عاقبت کاکوس
که هر که قلعه بهمن در وارد پهل را فتح نماید شاه او باشد و آن قلعه بدست کخیر و بخت گشت و چون کخیر و بخت بسلطنت
مستقل شد کیکاوس او را بر محاربه افراسیاب تحریص نموده و کخیر و بخت لشکر توران کشید و نوبت آخر در محاربه
خوارزم افراسیاب را شکستی رسید که دیگر جوی را می رسد ^{نظم} در آن غوغا که تاج آنرا کرده بود سری بردار
سیان گزاج به بود و کخیر و بخت افراسیاب بچین رفته خراج بر آن مملکت نهاده و مجموع دیار ترکستان را تسخیر نموده
و افراسیاب بدقی از خلاقی روی پنهان کرده عاقبت در آذربایجان بتوسط زاهدی بدست کخیر و بخت گرفتار شد و کخیر و بخت
که او را امان دهد تا که در زیر بخت کخیر و بخت افراسیاب اقدام نمود مدت ملک کیکاوس صد و پنجاه سال بود
و زمان سلطنت کخیر و بخت سال و بعد از قتل افراسیاب به اندک روز کاری کیکاوس وفات یافت و فرمان کخیر و بخت
و غرب نافذ کرد و در آن اثنا هوای آنرا و اعتراف بر خاطر خسرو ایران استیلا یافته لهراسب را و لیسید ساخت و در یک
در پامان نهاده دیگر کسی از وی نشان نداد و کسر سلطنت لهراسب لهراسب بنیره برادر کیکاوس بود و چون رسید
سلطنت نشست ستوفیان و اصحاب دیوان نصب نمود و دقیری ترتیب کرد و جمع و خرج مملکت بر آن ثبت گرد و سپاهیان
از رعایا جدا ساخته مراتب و درجه بر یک متعین فرمود و بدین تدبیر مملکت محمور و خلاقی مرتفع گشت و لهراسب را دو سپه بود کشتاب و
زیر انا کشتاب بغایت شجاع و صایب رای بود و چون لهراسب فرزندان کیکاوس را بر او داد و خود ترجیح میداد کشتاب از
پدر آزرده خاطر شده بولایت روم رفت و در آن اوان قیصره را رسم جهان بود که چون دشمنان ایشان بشن میشدند
مغفلی ترتیب نموده با رعام سپه دادند و دختر ترنجی بر دست بر آن محفل گذاشته هر که بنظرش متحسن می نمود ترجیح را بجا می آورد
می افکند و انشخص دانا و قیصر می گشت و در آن ایام کشتاب در روم بود و محفل چنین دست داده کشتاب به آن محفل
تا زمانی بفرج خویش را مشغول داشته غم غربت فراموش کند گویون دختر قیصره آن مجلس شافیه نظرش بر او افتاد و رغبت
قامت و لطافت رخسار و ثنای اعضای کشتاب در نظر بصیرتش خوش نموده سلطان محبتش را در برابر او دل
فرود آورده و غمان خستیا را زدست داده ترجیح را بجا می آید کشتاب از دست کشتاب می شناسد
قیصر از دختر بختیده فرمود که او را بهمان جای که در بر دارد بشویر تسلیم گردند و چون دختر را کشتاب دادند با دختر گفت تو باز
و بنیم خود کرده و در حجره سلطنت پرورده شده من امروز تجلی ندارم صلاح جهان بیناید که ترک این غرمت اختیار کنی دختر
قیصر جواب داد که من حرمت ترا بمال و کسباب نگزیده ام و راحت روح را بر فراغت جسم اختیار نموده ام و دست
کشتاب را گرفته بجزیره او در آمد و گردن بندی از جواهر پیشین که در گردن داشت بیرون کرده بکشتاب داد تا آنرا
فروخته بسبب معیشت جمعا که دو موضوعی در سواد شهر خستیا کرده آنها ساکن شدند و کشتاب هر روز بشکار میرفت
و شکار بسیار می انداخت و مردم سبب تاشن و تیر انداختن او را ملاحظه کرده صورت حال را بعضی قیصر می شناسد و قیصر دانا
طلب نموده با تهمان او پرداخته او را بهمنه فنی کامل و نادر دیده لاجرم زبان بگذشت کشته از نام و نسب او استفسار
نموده و در آن باب مبالغه تمام بجای آورد کشتاب نام و نسب خویش بیان کرده قیصر سرور و خرم گشته دختر را
طلب نموده و شرایط احسان تقدیم نمود و با کشتاب گفت دل فارغ دار که من ترا بملک موروث رسانم و مملکت آرازا
در تصرف تو آورم و علی الفور رسولی نزد لهراسب فرستاده پیغامهای خوشنویس بر زبان رانده نامه در قلم آورد و مضمون آنکه
بر سال مبلغی زر و مال بر سبیل خراج از من میستانی و تو استحقاق نداری که از بسپه منی خراج گری اگر آنچه در عهدت گرفته

باز دی فخر المطلب و الامار به را آماده بخش و چون ماه بهر اسب رسید انست که قصیر موی بر این جرات اقدام نمود
 لاجرم زبان بکوبانگشوده رسول را اغراز و اگر ام نموده یکی از اعیان سپرد و انحض را در قلوبی طلبیده با او گفت که بفرما
 بقدر جای الامال منست ساخته در وقتیکه دانی که غمان خوشتن داری از دست داده است از وی معلوم کن که باعث
 بر این رسالت چیست و سبب این جرات و جلالت با تنظها که است آن شخص بموجب فرموده علم نموده صورت واقعه را
 استعلام نموده با شاه ایران تقریر کرده لهر سه مصلحت در آن دید که ملک به سپر شد که گذارد پس سپرد که خوش زبیر را
 نزد کتاب فرستاده که من ملک و سلطنت از تو دریغ نمیداشتم لیکن چون تو پسوز تجارب روزگار و حذب
 گشته بودی و سر و کمرم بخشیده در تسلیم ملک سلطنت بتو قوی میرفت اکنون که بدین خصال حمیده آراسته شدی
 باید که بر نیل تحیل باز آئی که تاج و تخت منظر تو اندوز بر روم رفته پیغام پدر برادر رسانند و کتابست تو را بر آن
 کشته قصیر خوش زبیر را تحلی که دیده گردون پر شیده و نظیر آن ندیده بود به همراه او ساخت و کتابست ما بر آن شد
 لهر اسب سلطنت با و گذاشته بلخ رفت مدت سلطنت او صد و پست سال بود و در سلطنت کشت کتابست
 کتابست با دشا پی عالیقدر بلند همت اما او را خطائی افتاد که دین زردشت قبول کرد صورت قضیه آنکه زردشت
 مردی بود از فلسطین که مدت ها خدمت یکی از انبیای بنی اسرائیل نموده علوم غریبه یاد گرفته بود و آن بنی اسرائیل
 رنجیده او را دعای بد کرد و زردشت مبروص شده از وطن هجرت نموده به آذربایجان رفته دعوی نبوت کرده علم
 شعبده امری چند در غایت غرابت مردم نمود و از آنرا هجره خود نام کرد و از آنجا که نیند زیستان خفت تا مکه طل بر روی
 گرم کرده بر سینه او ریختند و آن روی بر سینه وی دانه دانه منعقد گشته خبری بوی نرسیده دیگر آنکه آتش در دست داشت
 و دست او فسیح و بدست هر که میرسید دست انحض نیز فسیح و بر و ایات صاحب جامع الحکایات چون هم
 کتابست ضعیف گشته امر اطاعت وی منیند و بد جهت آنکه لهر اسب از او آزرده خاطر بود و خواست که تمام خوش را
 با عانت متابعت زردشت تقویت دهد لاجرم متابعت دین وی نمود و این تدبیرشکریانش بسیار شدند و هم ملکش
 قرار ی یافت و بقول بعضی از مورخان نخست کتابست زردشت را جس کرده بعد از مشاهده اموری که بعضی از آن مذکور
 شد با طاعت او رغبت نمود و با حاکم ایران قلی با فراط روی نمود تا دین زردشت را رواج داد و قاصدی نزد ارجا
 پادشاه توران فرستاده او را متابعت ملت محوس دعوت نمود و ارجا سب از انمغنی آزرده خاطر شده با سارگین
 متوجه تحریک بلاد ایران گردیده و کتابست از توبه وی خبر یافته او را استقبال نمود و در این اثنا زردشت دست
 از اهل فسیح شیر از قبل رسید و کتابست جا سب بر او خود را بجای او نشاند و جا سب در اکثر فنون معلوم به
 علم نجوم سرآمد اهل روزگار بود شبی در انامی راه کتابست از وی سوال نمود که مال این کار که مادرش گرفته ام چگونه خواهد
 بود جا سب بر در پیش بکنده بعد از لحظه بر آورد و گفت کاش من تا این هنگام زبستی و چون زبستم علم نجوم ندانستم کتابست
 از سب آننخان پرسیده جا سب گفت در این حرب اکثر بزرگان و فرزندان داقارب و عشار و کارشکر پادشاه طهمشتر
 و هسیدسان خونریز گردانده اما عاقبت خصم نهزم گشته ظفر شریار را با شده چون کتابست روی بازگشتن نداشت توکل
 بر غایت از لی کرده بخار به ارجا سب شافت و چون تسویه صفوف نمود مبارزان از طرفین بولان آمده آواز کوس پیام
 اجل گوش عافیت طلبان میرسانید و خیا ط قضا بسوزن تیر جان بر دلان میدوشت و بمقرض سیوف پراین بقای دلاوری
 خاک میکرد و جیت نازکیده کشت سر سروران تیغ زان نارسنگر نزه میدان جوانان از عکس تیغ خیره
 دشمن بی نمود کاستن بت تیغ میانی بر عفران و آنروز در میدان معرکه سه سپر کتابست و شش نفر از اشراف
 ایران را سر بریدند و زبیر و اسفندیار این صورت را مشاهده نموده با سایر عسا که حله بردند و خاک معرکه را بخون ترکان
 گسل ساختند و در انامی محاربه زرد گشته کردید اسفندیار و نصر شمشیر آید از خرمن و خود مبارزان را در معرکه کارزار کرد پس

بغل شبرنگ مغرور لیران نیز جنگ با خاک میدان برآیخت و جهان روشن را در چشم ترکان میره و مارکیت کرد و آمد و از جا
روی از مهر که بر تافت و سپاه ایران مظهر با فرج و سرور باز گشتند و گشتاسب در بلخ ساکن شده اسفندیار را با برق فرستاد
و اسفندیار بهراق آمده بهوس سلطنت بر ضمیرش مستولی شده اندیشه خلع پدر و فرطش جای کرد و از باب اخبار پدر را
از غزلیت پسر اکاهه ساختند و گشتاسب جاماسب را بطلب اسفندیار بهراق فرستاده اسفندیار اطاعت نموده چون بپای
سر گشتاسب رسیده مقید گردیده در یکی از قلاع حصین مجوس کردید و گشتاسب چون پسر را بقلعه فرستاد خود به نستان
رفت چون خبر جیل اسفندیار به ارجاسب رسید فرصت غنیمت شمرده با سپاه از آب چون عبور نمود متوجه بلخ شد و اهراسب
پیر که در بلخ عبادت مشغول بود دشنی فرستاد آورده بمداغ ارجاسب شتافت و در آن سری صد مبارز را مدارا از
پشت زمین بزخم نیزه بر روی زمین انداخته چون هوا گرم گردید از تشنگی تشاب شده پایش از رکاب جدا شده بر زمین
افتاد و یکی از مبارزان بهر قوتش رسیده ریش سفید آن شهریار را بچون ارغوانی ساخت و ارجاسب بلخ در آمده
اشکدار را خراب ساخت و بقاد و نفر از علمای مجوس را برادر کرده آتش زرد شنی را بچون جوسان انطفاداد و خرنی
گشتاسب را غارت کرده دختران او را اسیر ساخته ترکستان برد و گشتاسب از این حادثه آگاهی یافته با استقبال ارجاسب
شتافت و کارزار بی پایان بر سرین روی نمود که دیده گردون مثل آن ندیده بود و روز دیگر چون خطیب شمشیر بر سبزه قاب
اجل آغاز کرد اکثر سپران گشتاسب و بسیاری از مبارزان ایران عرصه تیغ و هدف تیر گشتاسب جمال قرار ندیده
روی بفرار آورد و بگوئی بلند تاختن نمود و جاماسب را نزد اسفندیار فرستاده تمهید مقدرات نموده او را با دشاهی نوید
داده همراه پاورد و تخت اسفندیار را از قبول آن امر اباهو تناسخ نمود و عاقبت بضمیت جاماسب دلش نرم گشته مرضا
بجنبانید چون اسپکر را که بخت برداشتن قیود او طلبیده بودند ویرمی آمد شهنشاده زور بازو آن بندای فولاد را
چون تار عنکبوت از هم کنده از قلعه قدم بیرون نهاد و بخدمت پدر شتافت منظوم نظر اشفاق و همبانی گشته و نشب
بر دشته روز دیگر چون سیل از آن کوه فرو آمده باد حمل آتش در خرمن اعجاز ترکان زده و آب تیغ خشمه حیات
و ترانیا را بپینیشت و ارجاسب کشته عثمان و شکسته رکاب روی بودی که ز نهاده اسفندیار فتح و نصرت ستمخان
و بخت و دولت در رکاب روی بخدمت آورده گشتاسب او را در کنار کشته نوازش فرمود و زبان روزگار را در آغوش
باین خطاب مخاطب ساخت پست فلکی را که انجمنان قمر است پدر مرا که انجمن پیر است آفتابش در ستین قبا
ما بتابش برستان در است و بعد از این فتح نامدار اسفندیار طالب وعده گشتاسب گشته شاه بار دیگر بهانه پیش
آورده کهشت روا باشد که تو فرمان ده جهان باشی و خواهران تو در سب ارجاسب پیرمانند از این سخن عرق حشمت
در حرکت آمده دوازده سپهرا نامدار از لشکر ایران زمین اختیار نموده روی بتوران زمین نهاد و ضمیر نیز از کیمای صفت
محفی نماد که قضیه بحث خوان که بعضی از تورخان در مصنفات خویش ایراد نموده از موضوعات عجبت که عقل مستقیم اند
که از ایران هیچ رایی در مدت بحث روز با قضای ترکستان نمیتوان روش نابین قلم مشکین رقم بار دآن جرات نکرد
میگوید که اسفندیار با آن سپاه چون بجای چون رسید عثمان از طریق حمیده از طریق غیر سلوک متوجه ترکستان شده شب
شب مسافت طی نموده روز در شتاب وادی پنهان میکشت و هر که در راه میدید بقبل میرسانید کسی خبر تو را و بهار جاسب
و چون بروین دزد که در الملک ارجاسب بود رسید بخانه و سپاه را برادر خود و بشوق پیرو فرمود تا در دژ فرو آید و دیده
بمان با طرف فرستاده تا نوعی نماید که کسی از احوال او توقف نیابد و هر که در انجالی پسند بقتل او زد و در شبی که از جانب
حصار ارجاسب روشنی نشین پسند مقدم محاربه نزدیک شهر انداختن خویش بیات تاج را با اموال بسیار شهر در آمده مخفی
پقیاس نزد ارجاسب برد و ارجاسب او را نوازش نموده در موضعی فرود آورد که قریب بقصر سلطنت بوده و چون شب در آمد
اسفندیار آتش بسیار در رام خانه خویش برافروخت و بشون چون روشنی آتش از جانب پدیدار شده المیخا کرده غنیمت شمر

بجوار رسیده آتش بر دروازه زد و ترکان از لشکری آگاه اکاهی یافته بای ممانعت و مقاومت از شهر بیرون آمدند خصم را از
در شهر بازگردانند و در کشند و اسفند یا صدای کیر و دار از بیرون شنیده صد و پنجاه مبارز نامدار که بجای آمده و صند قمانها را
بشهر آورده بودند بیرون آورد و با تهاق متوجه قهرار جاسب گشتند و بیکر احمی یافتند میگشتند و ترکان از درون و بیرون شهر غرور
دلیران و صندلی کیر و دار پهلوانان شنیده سر کشیدند و اسفند یا بر در قهرار جاسب رسیده حارسان و محافظان را طعنه
شمیترهای اندام ساخت و انگاه قدم در عزم نهاد و در جاسب را بر تخت خفته یافته سرش از مرکب بدن جدا ساخته متوجه دروازه
شده ابواب شهر متوجع گردانید و لشکریان بدار الملک توران درآمده دست تقبل و غارت بر آورد و از تار و تار و عتایر
ار جاسب را تقبل رسانید و خزاین و دقایق او را برداشته و اسفند یا رخسار خویش ماه آفرید و بهای زار دست آورده
منظور و منظور غنایم را محصور روی بدیا را بران نهاد و بعد از وصول کتاسب زبان با سخنان سپر کشنده گفت سلطنت
حق است اما رستم که در وسط ملک است هنوز اطاعت تو نکرده و بدین مادر نایده مصلحت نیست که بستان رفقه او را با ملک
خود دعوت نمائی اگر قبول کند و را بنده کرده نزد من آوری و زبان بشفاعت او در پای سر سلطنت بکشی تا نوبت دیگر او را
بستان فرستم و اگر قبول نکند کار او بسازی اسفند یا رکعت شیرای سوانی خدمت رستم را نسبت بخاندان خود یادار و در میان
چندین ساله او را یک گناه تباہ مگردان کتاسب گفت دندان که مدار لذت طعام بر آنست چون فاسد گرد و از دندان دمان
با اختیار بر آرد و چون اکثر بدست افتد بجهت سلامت سایر اعضا بطریق آن مبادرت نمایند اسفند یا رنج افزایان و انقیاد
چاره ندیده متوجه بستان شد و سپر خود و بهمن را بر رسم رسالت نزد رستم فرستاده پیغام داد که مدتیست که دیده شهر را
ایران از نظاره دیدار تو محروم گشته و بدین سبب نام بدعهدی و بیوفائی بر تو نهاده اند اگر رعایت حقوق ولی نیست خود
شرط اطاعت بجای خواهی آورد تا من ترا بنده کرده نزد شهر باز برم و شفاعت کنم تا حقوق ترا منظور ساخته منصب افروزی سازد
و اگر بپذیرم انقیاد پیش نیائی بدانکه من هیچ معذرتی فرقیه نگذردم و هیچ بهانه دست از تو ندارم و میان من و تو حاکم عدل
خبر نمیشیر نخواهد بود و خبر تیغ تیر این حتم را بقبول نخواهد رسانید و بهمن بستان رفت زال بشکار رگاہ او را نزد رستم
فرستاد و بهمن بشکار رگاہ رفقه رستم را دید که کوری بر آتش میگردانید و خنجر شرباب نزد خود نهاده بود و بهمن سلام کرده
رستم سمای بزرگی در ناضیه و دیده بجهت تعظیم او برخاست و بهمن پیغام پدر گذارده رستم گفت اگر جواب این رسالت
من خود گویم مناسب بود و بهمن را نشاند چون کور بچشم شد نزد بهمن آورده هر دو بخورد و کباب و شراب مشغول شدند
و بهمن لقمه چند تناول نموده باقی کور را رستم افشانده استخوانهای او را سفکند و گوشتهای کور را با آن خیک شراب
پاک بخورد و بهمن در شکل و شمایل و اکل و شرب و حیران مانده دانست که اسفند یا حرفی و نخواهد بود و رستم با بهمن
بکنار میر میزداده او را فرستاد تا اسفند یا را از قدم وی آگاهی دهد و بهمن بدر را از آمدن رستم اخبار نموده
اسفند یا رگس طلب رستم فرستاد و چون رستم نزد اسفند یا رسید او را تعظیم کرده برخاست و کرسی زرین طلبیده و ستر
بدانجا نشاند و سخنی که بوسیله بهمن گفته بود مکرر کرد و رستم از دست بر بند دادن ابا و استماع نموده هر چند شاہزاد
او را بملک و مال تعلیم نمود و زبان آورد که بر چه مطلب است در ایالت و امارت متقبل که در خدمت تعظیم رسانم
فائده بر آن ترتیب بکشت رستم گفت اگر عرض اطاعت فرمانست خان بر خان شہزاده پیوسته بخدمت شهریار جهانم
اسفند یا رکعت حکم خیانت است که ترا دست بسته بپایه سریر رسانم رستم گفت دست بستان من امریست که سپرد و از قدرت
بر آن کار ندارد و شیت که گفت برو دست رستم به بند نه بند و در دست چرخ بلند و بعد از قیل و قال بسیار رستم
سو کند یا کرد که شاہزاده از در مصالحه در آید که او را با بران برده بر تخت سلطنت نشاند و خود مانده بندگان در خدمت
او که بنده اما اسفند یا بر بنخن خویش اصرار نموده حتم بر مجاریه قرار یافت و رستم باز گشته روز دیگر که خسرو شیر شکار با علم
زرنگار از دیار شرق برآمد رستم سلاح پوشیده در برابر لشکر اسفند یا آمده حیت قمان کرد گای قریخ اسفند یا

ستم آوردت آمد برارای کار بد و کشت کاری برار ستم بدانکه که از خواب برخواستیم رستم بار دیگر زبان بملق و چالوسی کشوده
 اسفندیار پشته از پیشتر اظهار غلظت و شدت نمود و رستم رو بسوی آسمان کرده گفت الهی میدانی که در این مداخله و انغم و صلح
 ظالم و او بر من ظلم میکند و سر به جاکه در نمی آرد انگاه مقرر کردند که جانبین بیکدیگر نصرت ایشان نبردند و هر دو دلاوردست
 بکرز و شیخ و خنجر برده تا وقت زوال مصاف کردند و هنگام پیشین که محل زوال دولت اسفندیار بود تیری از پشت رستم جدا
 شده بر مردمان دیده اسفندیار آمد و شاهزاده لاجب شکار بر خاک هلاک افتاد و در روضه الصفا سقوط است که آنچه چشم کشید
 که شیخ و تیر بر اسفندیار کارگر نمیشد و رستم بعلم سیمغ تیر گزی بر چشم او زده اسفندیار را بقتل آورد و از طریق صدق و صفاد و رستم
 سودا و اوراق کوید که انمغنی حال نیست چه تیرا که حکما دارونی بر بدن طلا کنند که بامام که آن طلا کمال خود باشد هیچ سلاح
 بر بدن انسان کار نکند و در آخر این کتاب مذکور خواهد شد در فضلی که شمشیر بر اشیاء غریبه و سنگی خندست که چون نهار
 در روضه کعبه بچو شاند و بر بدن آدمی طلا کنند هیچ آهنی بر بدن او کار نکند با بچه چون خبر قتل اسفندیار به ایرانیان
 رسید سر و پای برهنه بسوی او شتافتند و خاک بر سر کرده و بر خاکستر نشاند و رستم نیز سلاح انداخته که میان خاک زده
 نود آغاز کرد و اسفندیار چشم باز کرده رستم و احیان یار را بر بالین خود دیده روی بر ستم کرده گفت این شربت که من
 چشیدم چشیدنی بود و این ضربت که بمن رسید رسیدنی و عاقبت همین جام فناوش می بایست کرد و این بزار بیک
 پدر بمن رسید نه از تو اکنون التماس دارم که تربیت بمن پردازی و عمر سپاروش بر او اندازی رستم بخت قبول
 بر دیده نهاد اسفندیار عهد توحید تازه کرده جان بجان آفرین سپرد و رستم بمن را بخانه برده مکر تربیت او بر میان بست
 و نشوون برادر اسفندیار نقش او را بر داشته پیش کشا سب برد و کشتا سب از کرده پنهان شده از تحت فرود آمده بر خاک
 نش و زبان روزگار او را باین خطاب مخاطب گردانید که الان قدیمت و ما نفع ایندم و زال در خلوتی با رستم گفت
 که بقتل اسفندیار امانت خاندان خود کردی ایکاش بر این حرکت اقدام نمینمودی چه از او ضایع کو اکب چنان استفاد
 میکرد که قاتل اسفندیار بعد از او باندک روز کاری کشته گرد و خاندان او مستاصل شود و رستم از این سخن آید شگاف
 شود تا بعد از اندک فرصتی که بکر را در شش شهادت و سستی ملک کابل چاهی بر سر راه او کنده بودند اقا ده بقتل رسید
 و این خبر به بلستان رسید زال فرامرز را با شقام خون پدر تحریض نمود و فرامرز لشکر بکابلستان کشیده پادشاه کابل را
 با چهل نفر از اقارب وی کشته حد نظایر ابرایش نهاده و دوازده دودمان را آورد و شقا و خود و رستم بر رستم
 بحالم و یکرا شغال کرد و گوهر سلطنت بمن بر سفتید و چو ن مدتی از قتل اسفندیار برآمد کشتا سب قاصد
 نزد رستم فرستاده بمن را طلب نمود و رستم شاهزاده را با بچه که دیده بودند و در حوض خیال نمیکشید بران
 فرستاد کشتا سب بمن را و نیمه کرد و اندک بعد از اندک روز کاری راه سفر آخرت پیش گرفت مدت سلطنت
 کشتا سب صد و پست سال بود و چون بمن بر سر سلطنت نشست ابواب عدل و احسان بر روی جهانیان کشوده
 در جور و اعتساف مسدود گردانید و دست فقر در اکثر محوره عالم دراز کرده از اجبخت و راز و رشور در
 دست میخواند و بعد از تمکن در سلطنت غریمت بیتان کرده فرامرز سپهر رستم را بکین بدر بخت و اقارب و عشایر
 او را بقتل آورد و زال را گرفته و شش کرد و بعد از مدتی بشفاعت ارکان دولت او را اطلاق فرمود بعد از آنکه
 صد و چهارده سال بدولت و اقبال گذرانید با سن چهل و شش سالگی قطع کشت نظم ایام عمر بمن اگر چه بهار بود
 آخر زجر و کشتن فلک تیره کشت بمن در وقت نزع و وصیت کرد که پسرش ساسان را در سلطنت مدخل ندهند
 و دختر خویش همای را که از پدر عالم بود و لیعهد گردانیده با ارکان دولت گفت اگر چه رسم نیست که ز نام ملک زن
 ساسان را تا همای عالم است چون مدت حمل و بهر آید اگر از وی پسر آید پادشاه سپرد باشد اگر ولد پسر نباشد و دختر
 از همای متولد کرد و دیه استصواب شما ملک را بهر که همای خواهد تسلیم کند و گوهر سلطنت همای بنت بمن

در این کتاب
 از اسفندیار

و چون همای بر تخت کیمانی نشست رسوم آبا و اجداد را احیا نموده بارعیت و سپاه با حسن و جوی زندگانی کرد و بعد از
گذشت فرصتی از ملکه پسر می متولد شد که اشعه جالش طپانچه بر رخسار آفتاب میزد و صفای دیدارش داغ رنگت
بر چسب ماه مینهاد ملکه وضع حل خود را پوشیده داشته اندیشید که اگر اینمغنی ظاهر کرد و جمیل ملک که عروسی است
عقیم جمال از وی پنهان کند لاجرم تا بوقی ساخته اندرون و بیرون آنرا بقیر اندوده گوشت را با مقداری زرد جوهر در آب
نماده سر آنرا استوار گردانیده در آب دجله انداخت و بارگان دولت کشت که آنچه در زمان بهمن ظهور یافته بود
حل بود بل علتی بود آن صندوق در روی آب میرفت تا روزی کاری بجهت شستن رحمت و صفای نمودن اثار آب
بخار دجله آمد هم صندوق را دیده خویش را در آب انداخت و صندوق را گرفته پوشیده و پنهان نموده آورد و سر آنرا
بر کشاده دیده اش بیدار کردی که فرزندکی از جبین او می تافت روشنی پذیرفت و بر جانب راست کودک کمر بست
دیدمش از دنیا رطلا بر سر بسم ریخته اند و بر طرف چپش در اهنم نقره و بر بالینش دانه چند از جواهر نشین در رشته کشید
و در آن میان یا قوتی بود که در شب تاریک کازر پسر وزر دیده خندان و فرخناک کشت و تبریت و پرورش و پرورده
طفل را بداراب موسوم گردانید اتفاقا زین کازر را فرزند می طفل وفات یافته بود و شیر و پستان او باقی مانده همواره
در مصافقت آن طفل بنیاید چون طفل را در بختش سرور مبتدل شد در پرورش نهایت کوشش میکرد اما آنکه داراب است
رشد رسید روزی با کازر کشت مر بجا طر چنان میرسد که فرزند تو نیم چون در ذات خود حالتی مشاهده میکنم و علوتی میخط
مینماید که انفعی مناسب حرکت تو نیست کازر جواب داد که لعل خوش رنگ از تنه بکشت و طلای پاک از نماز خاک چرا
نشاید که از من درویشی مانند تو بلند می در وجود آید داراب کشت دست از این سخن آرائی بدار صورت راستی با من در میان
آر کازر البته خراج سخن گردانیده بسم برانقول صراحت نمود روزی داراب زن کازر را تنها یافته شیخ از نام برگشت و
بهتدید تمام حال خود از وی استفسار نمود و زن کازر از بیم شرم گزشت و از من آوله الی آخره بیان نمود و جوهر
که مانده بود حاضر ساخت و بر زبان آورد که این از جمله اموال است و لیکن طمع دارم که ما را محروم نگردانی و از ما دور
بخونی داراب جواب داد که حق تربیت شما در گردن منست اگر خداوند قدیر توفیق رفیق گردان حق شما گذارده شود
داراب از آن اموال بابای پایی گری متباد کرده بخدمت یکی از امیرای همای رفت تا روزی که همای بر غنچه بلند
بعضی لشکر بر دوشه بود سواران فوج فوج از پیش او میگذشتند و چون لشکر اصفهان در هفت عرض آمد نظر همای
بر داراب افتاد و دایره شفقت داری اشتغال یافته عنان حاکم از دست او بیرون برد با یکی از ستمدان گفت این
جو از انکاها را و بعد از عرض شکر نزد من آرد چون از عرض شکر باز برداشت پسر پیش خود طلبیده از نام و نسب
او پرسید داراب آنچه آن زن کازر را بگفته بود عرض کرد و آن یا قوت و لعل را بدو نمود و همای جوهر خود را شناخته
برخواست و سر روی پسر را بوسیده ساختی بگریست و گفت بدانکه من مادر تو ام و تو پسر بهی انکاها اعیان دارگان
دولت را طلبیده حکایات گذشته را تقریر نمود و تاج شاهی را بر سر داراب نهاده ملک با و سپرد و کازر و زن کازر
طلب نموده شرف اجماد از زانی داشت و مالی خطیر بکار زده ده کشت ترک کازری کن و از مناصب عالی و عالی
خطیر بر چه خاطر خواه تو باشد تعلد نمای کازر کشت من بگریز ترک هر شی که هر یکین سعادت را رسانده بکنم چون داراب
استقلال یافت سلاطین جهان و خواصین نافذ فرمان داغ خراج گذاری او بر جبین نهادند مگر فلیقوس فقیر روم
که سر بجنب اطاعت فرمان او دریا و رود داراب بروم لشکر کشیده فلیقوس را بدست آورده در آنروز بونیم تنها
بنا نهادند و آنرا در قیصر اطلاق فرموده با او صلح کرد و دوشتر متراوا در سلطت عقد خویش در آورد و هر سال هزار
سکه زرین که بر یکبوزن چهل مثقال باشد خراج بقصر مقرر کرده دو از ده سال سلطنت کرده بعالم دیگر فراسید
و اگر داری بن داراب داراب از غایت محبتی که بپسر داشت او را با سم خویش موسوم گردانید و چون
داراب وفات یافت دارا چهارده ساله بود و تجارت روزگار بخت نیکه لاجرم دست تقدی دراز کرده

امرا و اعیان ایران را آزرده ساخت و با ملوک اطراف طرقی مجرب و تجربیش گرفته عاقبت بواسطه مخالفت اسکندر رومی قتل آمد
و دست قضا صحیفه دولت کیانی را در نوشت ذکر سلطنت اسکندر رومی سابقا سمت گذارش یافت که دارا
دختر فیلیوس را در جباله کنج آورد و بعد از روزی چند بواسطه آنکه بوی ناخوش از دمان او می آمد دختر فقیر را حامله نزد پدر
فرستاد و چون اسکندر از آن دختر متولد شد فیلیوس نیک داشت که مردم بدانند که دارا پدر دختر او را با وجود حمل نزد
پدر فرستاده لاجرم گفت که اسکندر فرزند منست و بجهت آنکه بوی دمان دختر را حکما بسندروس محال که کرد پس را اسکندر
روس نام نهاده بکثرت ستم حال اسکندر گفتند فیلیوس اسکندر را در وقت نزع که بسی عاقل و دانا و بام سلطنت قادر و
توانا بود و لیعهد کردانید و در باب نسب اسکندر روایات دیگر در کتب تواریخ مذکور است خوفاً للتطویل باریا دیک
السلطنت که نزد اصحاب خبرت بصحت اقریب اقصار نموده باجمله چون امر سلطنت بر اسکندر مقرر شد دارای بن دارا
رسولی فرستاده خراج مذکور را که فیلیوس قرار کرده بود طلب نمود اسکندر جواب داد که آن مرغی که پنهان از او
تولد می نمود پر باز کرده بعالم آخرت پرواز کرد چون جواب نامه بدار رسید چو کانی و کوفی و انبانی که بجز نزد اسکندر
فرستاده یعنی ترمانند طفلان لعب بگویی و چو کان باید نمود و عدد لشکر را اگر بر تو پوشیده است از دانهائی که خدای
کن اسکندر بار رسول دارا گفت بگویی که گوی و چو کان که بجهت من فرستاده دلالت بر آن میکند که گوی زمین و کوه
ارض در خم چو کان من خواهد آمد و بکند دلیل بر آنست که سپاه او را عساکر من چون مرغان که بکند چسبند از روی زمین بردارند
و رسول او را رخصت انصراف داده خود تغییر لباس کرده با چند نفر از خواص برسم رسالت نزد دارا رفت و بر زبان
آورد که قیصر شهر یار ایران را تحت رسانیده میگوید که بواسطه نزاع پادشاهان خون پیکانان رگشده خواهد شد و مال
آن در گردن ما و تو خواهد ماند صلاح در مصالحه است من عذر خویش تمهید نمودم و دامن مہبت خویش را از این بال
بتر او ستر اگر دانی در این اشار رسول دارا که بروم رفته بود به آن مجلس در آمده اسکندر را شناسا شد و به ایما و
و اشاره بدار را رسانید که حریف کیست و دارا نیز تیز در اسکندر نگاه کرد اسکندر از کمال فرستاد در یافت که
او را شناسا شد اند علی الفور سبانه قضای حاجت از مجلس دارا پیرون رفت و بر اسب نوبتی که در دهنر بارگاه حاضر
بود سوار شده روی بلشکرگاه خود نهاد و چون اسکندر پیرون رفت طایفه را بمحافظت وی ناخر و درگاه رسید
در دام آمده باز از دست پیرون نرو و انجاعت بخیر روی رفته کسیر ندیدند و دارا فوجی از عساکر اسکندر فرستاد
اما بگردا و رسیدند و هر چند بلا از وی بخیر گذشت اما تخرکت از حلقه خطائمی او بود و هیچ عاقل خود را بی ضرورت
در مخاطر و عساکر ننهادند و باجمله میان هر دو پادشاه عجم از شیخ زبان زبان شیخ خون فشان رسید و خدیو
هماره واقع شد و هر بار شکست بردار می افتاد و در کثرت خیر و کس از خواص دارا بر نهضت متعاقب پادشاه خود
گشته پناه با اسکندر میبردند و ایرانیان از این صورت آگاه شده سلاهما افکنده به امانش اسکندر رفتند
و اسکندر ببالین دارا رفته سرا و را در کنار نهاد و سوگندان بر زبان آورد که آنمخی موافق رضای من نبود و اگر من
آگاه شدمی جان خود را سپر تو ساختمی اکنون چون امکان تدارک ندارد و هستی که داری بفرمای تا بان قیام نمایم
دارا گفت نه وصیت دارم اول آنکه دختر من روشنک را در جباله کنج آوری و قاتلان مرا قصاص فرمائی و بک
بر ملک ایران ستولی سازی اسکندر قبول و هیای دارا کرده بدانچه دارا گفته بود عمل نمود بعد از آنکه ملک ایران
اسکندر را استخر شد عزم تخریب بلاد نمود و با فور بندی که از سایر ملوک هند به افرونی مال و کثرت رجال ممتاز و شغنی
بود مصاف داده در آشنای مجاری اسکندر با فور در مقابل افتاده فور بضر شیخ اسکندر بعالم دیگر شتافت و عساکر
هند به امان نزد اسکندر آمدند و همچنین مجموع ربع سکون در مدت دوازده سال بجزه تسخیر و خیر تصرف و اوقاف
در آمد و عجایب فتوحات و غرایب طلسمات اسکندر را در مجلدی علیحدہ باید و شرح آن در این محل نمیکند و چون مدت

چهارده سال از ابتدای سلطنت او منقضی شد و سی و هشت مرحله از مراحل زندگانی قطع کرد از حیث ترمید گذشته خواست که برقی
 در آید در آنجا متوطن شود چون قوس رسید بطلمیوس حکیم دانست که کار او با تمام رسیده حکم کرد که مکان وفات
 او جانی باشد که زمینش از آهین و سقف او از طلا بود و اسکندر از کثرت تحمل مشقت اسفار زار و ناتوان شده بود
 و با وجود آن مسافت می پیوست تا بهم در ولایت قوس از اربع پیش رفته در اثنای سیر عانی مفرط بروی استیلا افتد
 در میان راه فرو آمده و بسبب عدم فرش زری چندرا کستر دتا شریار بر بالای زره مانسته و بخت دفع حرارت
 آفتاب چند سیر زین را بر بزم نزدیک وضع کردند و اسکندر را نظیر انصورت آفتاب دانست که انچه بطلمیوس گفته بود که در
 او در مکانی واقع شود که زمین آسپین و هوای زین باشد بوضع پوشیده لاجرم وصیت نامه با در نوشت متضمن آنکه چون خبر
 وفات من تو رسد مبر و شکبائی شعار خود سازد اگر خواهی که مرهمی بجراحت خود دهمی باید که ماده تربت دهی و خلایق را
 دعوت کنی لیکن باید که پیش صاحب صیبت را از آن طعام بهره ندی و چون تابوت اسکندر بروم رسید مادرش بوجوب
 طعامی تربت داده خلایق را همراهی کردند و گفت هر که مصیبتی رسیده و غریزی وفات یافته از این طعام شاول
 ننماید و بچکس آن ماده دست دراز کند و مادر اسکندر را سبب شاع خلایق پرسید جواب دادند که مگر شرط نمود که هر که
 بدایع مصیبت غریزان سوخته باشد از این طعام نخورد و بچکس در میان بایست که بنصیفت موصوف نباشد مادر اسکندر
 دانست که غرض پسرش از آن وصیت این بود که بروی ظاهر کرد که او تنها در عالم خسته تیر خرق و بسته دایم شتیاق فرزند
 نیست بلکه در این امر شریک و سهم بسیار دارد آورده اند که اسکندر بقتل دزدی فرمان داد و دزد کشت ای پادشاه
 من در این امر کاره بودم و دو نفرین فرمود کشته شدن نیز کاره باش ذکر طعنه سیم از ملوک عجم که ایشانرا
 ملوک طوائف خوانند آورده اند که چون مملکت عجم را اسکندر تسلیم شد و انبای ملوک فرس در خدمت او
 مکر بشد اسکندر از ایشان خایف شد که مباد افتد انکه نزد این باب از رای استاد خویش و علم اول که ارسطاطالیس
 بود استشاره نموده که با انبای ملوک حکم کنایت ترا بگذارم از فتنه خایفم و اگر بکشم از خداوند جل ذکره که خالق عالم
 و ساخل و عادل و قهار است می اندیشم ارسطو جواب داد که پسر از ملک زار دمارا حاکم ولایتی گردان و باید
 که دیگر را بر دیگری ترجیح ندهی مجموعا اقطاعات یکدیگر مستور باشد تا بضبط ملک خود مشغول گردند و بخلایف
 نپردازند و اسکندر بدین شیوه عمل نموده بتدبیر صایب حکیم سیصد سال نظایفه بهمان دستور رساند و هیچکس را
 نیش نداد که مملکت دیگری استیلا یابد و بعضی زمان مملکت انجاعت را پانصد و پست و سه سال گذراندا چون تاریخ
 شام پشاد پادشاه پادشاه با استقلال بوده اند آورده اند که بعد از اسکندر یکی از ملوک روم که موسوم با بطحش بود بر عهد
 ایران شک کرده از کن رفرات تاریخی کرد و چند نفر از ملوک طوائف را اسیر و قتل گردانید در این اثنا اشک بن
 دارا بن اسکندر یار که در زمان اسکندر مخفی و ستور زندگانی میکرد در مملکت ری خروج کرده از ملوک طوائف استمداد
 نموده مشروط بآنکه بعد از تسلط بر بطحش خراج از ایشان نطلبد و بهمان مقدار ولایت که بطحش تصرف نموده قناعت کند
 و بعد از آنکه پیمان ملوک او را مد کردند و اشک بر بطحش مستولی شده او را بقبل آورد و بهمان مملکت قناعت
 کرد و ملوک طوائف را بجهت بزرگی خاندان نام ایشانرا بر بالای نام خود می نوشتند و او را تعظیم میکردند اما کسی خراج
 باو نمیداد و درفش کاویانی و تاج و تخت کیان نزد اشک بود و بعد از بطحش قسطنطین قیصر روم قصد ایران نموده
 اشک بار دیگر از ملوک طوائف استعانت خواست و همه او را مد کردند و پادشاه حیره که از شهرهای عراق عرب
 بنفس خود پیش اشک آمد و اشک و تعظیم بسیار کرده صد هزار سوار که از اطراف مملکت ایران مبداء آورده بودند با
 پادشاه حیره بجز قسطنطین فرستاد و ایرانیان طغیان را در میان مقهور و مکتوب گشتند و قسطنطین بروم گریخته از عجم
 اشک شهری حکم بجهت سکنا می خویش بنا کرده به اسم خود موسوم ساخت و شهر قسطنطنیه است که اکنون به استنبول

اشتهار دارد و بعد از اسکندریه ملوک طوایف در کتب تواریخ مذکور است و احوال ایشان چنانچه باید در هیچ نسخه
مستور نیست بنابراین محتررا و اوراق مجتهدان اسامی ایشان اقتصار نمودند و پورین اسکندریه و اولیای بر زمین بود بهرام بن
شاپور که در زمره سی هرگز که لقب او سالار بود بهرام هرگز و لقب او روشن بود زمره سی بهرام و آخرین ملوک طوایف اردوان
بود که اردشیر بابکان بروی خراج کرده ملک از او بسیار بانیان اشغال یافت و ذکر طبقه چهارم از پادشاهان
عجم که ایشان را ملوک بنی ساسان خوانند و اول انطاغیه اردشیر بابکان است
اردشیر بابکان از نسل بهمن است اما در کیفیت خروج و حقیقت آوا و اجداد انشیرایار عالم دار عالمیقدار و خلعت
بسیار است آنچه متقی علیه کثر از باب اخبار است آنست که چون بهمن زمام مملکت و مال بدست دشت و دشت ساسان
از حرمان سلطنت سرد جهان نهاده سیاحت پیشه کرد و جمعی درویشان تابع او گشته در هیچ مکان توطن نینمود و از رعیت
کدایان بسیار را ساسانی کونید و رسم قلندر را آورد و میان آورد و این ماسان را پسری بود و ایضا ساسان نام داشت
و بعد از فوت پدر بفارس افتاده در سلک ملازمان بابک که از قبل اردوان حاکم صغیر بود مشغول گردید و طایفه از
مورخان از این ماسان تا ساسان بن بهمن شش واسطه اثبات کرده اند و بابک بسبب که آثار بزرگی در چین و لایح میزد
او را تربیت میکرد و تماشای در خواب دید که آفتاب از پیشانی ماسان طالع شد صباح او را طلعت و صورت واقعه را پان
کرد ساسان بکشت من نیز در این شهابان خود دیدم که نوری از پیشانی من جدا گردید و میل هوا کرد و اکثر مملکت جهان
از آن نور روشن شده و بابک بعد از استماع این حکایت از ساسان التماس نمود که نسب خود را پان نماید
و ساسان اظهار نسب خویش نمود و بابک بچنین پوست که از نسل ماسان و دینمندی ظهور خواهد نمود که وارث ملک
فرمودن باشد و در خود را در جهان ساسان آورده بعد از اتفاق زفاف ساسان با عالم آخرت اشغال یافت و بعد
از زفاف او باندک مدتی از دشت بابک پسری خورشید بیات شتری مانتی تولد نمود که جمایل بزرگی و شمایل پادشاهی
در چین او کالشمس فی وسط السماء ظاهر و بود و بابک او را به اردشیر نام کرد و ایندو چون اردشیر بزرگتر رسید
ششم از لطف کائنات و حسن دیدار او و شجاعت او و جلالتش نزد اردوان پان گردید و اردوان آنروز طلب شد
بابک با او را به تجربه در آن باب مشورت نموده ایشان بکشتند و صواب آنست که او را نزد اردوان فرستی تا در حجر
تربیت او پرورش یافته آداب خدمت ملوک پاموزد و بابک اردشیر را روانه اردوی اردوان گردانید و پیش
از دشت در صحبت او را و اردوان بشکار رفت پادشاه خواست که ملاحظه جوانان در شکارگاه نماید بگویند که مقابل کار
گاه ایشان بود و بالارفت و اردشیر را نظر بر آن گوه افتاده گفت مرا از آن گوه سگویی در نظرمی آید همانا ساقی با دست
بر آن جبل افتاده مقارن انجبال اردوان از آن گوه فرو آمد و جوانان را بپوشیده همه را بخواست و چون دید که اردشیر به
ناخن و سید انداختن مشغولست و در پیش است نایره حسد در باطن او اشغال یافته با اردشیر گفت پدر تو عالمی شریف
تر اینهمه مهارت در امر مبارزت بکار نیاوردی و خورشید سالاری تو از دانی داشتیم باید که در طوطی خانه مقیم باشی و اگر چه
بهجت اردشیر از آن عالیه بود که بچنین شغلی خنسی سر فرو آورد لیکن از بیم جان متعذر بمان شغل مشغول گردیده و چشم بطایفه
اردوان بود و روزی در آن موضع نشسته بود که از گوشه قصر اردوان سگی آمد و اردشیر را بلا کرده گریه دید که درین
و جمال بی نظیر بود و پست ممش سگهای و سگهای فروش دوز کسب کنش و کل درع پوش اردشیر را نظر بر افتاد
بکشت و توقف بر اسرار اردوان حسن دعوت او را بقبول تلقی فرمود و آن گریه را هرگاه با اردشیر خلوتی متبرندی او را
از خنایای امرا و خیابانی اطوار اردوان خبردار ساختی تا خبر ملک بابک رسیده اردشیر غمناک گردید و از اردوان بطلب
جد خود را التماس نموده بقبول نپذیرد و اردوان پس هر چه خود را بگوشت فاسد تقبیل نمود و شبی گریه کرد و اردشیر بزرگان
آورد که دو شینه پادشاه خوانی دیده بخان و معتبران را در وثاق من حاضر گردانیده بطلب تغییر فرمود و گفتند نوبت اشغال ملک تو

رسیده و مملکت از تو مشخصی رسد که فردا از دارالملک تو فرار نماید و شیراراده فرار نموده با کینه کشتن من بخوابم و رفتن
با من مراقت منافی تراضیای نگذارم کینه کشتن جواب داد که تا جان دارم چون سار از دنبال تو جدا نگردم اما مرا مملکت ده تا
بنزل روم از تو دو جواهر چسبیری بردارم اردشیر با منی می دستان شده کینه کشتن بقصر رفته بهما لحظه باز کردید و اردشیر
زین برود و با پای تازی تیرا دهنده با کینه کشتن سوار شد و مانند برق هاله توفه فارس کردید و روز دیگر اردوان
از ان قضیه خبردار شد و جماعتی را در عقب اردشیر روان ساخت و ایشان ساقی طی کرده بی نیل مقصود باز نشستند و در
از ان غفلت نشان شده اما وقتی بود که ذامت سود داشت و چون اردشیر با صحر رسید جمعی از خواص با بک را پیدا کرد
از ایشان بعت شد و ایشان که و بی انچه در مطا و عت اردشیر در آمدند و ناگاه پسر اردوان گرفتار و بقتل رسانیدند و اردشیر
بر پشت نشسته از ملوک طایف استمداد نمود و لشکر با از اطراف معاونت و روی نهادند و اردوان بدفع او لشکر کشیده
در اشانی حرب گرفتار شده بقتل رسید محمد بن جریر کوید اردشیر او را به نیزه از اسب انداخته فرو داد و لنگد بر سر اردوان
میزد تا مرغ خوش از نفس غالب رسیده پرواز نمود و آن روز را اردشیر شب نشاء هفت کردید و لشکر بهمدان کشید مملکت
نهادند و روز و جبال استخلص ساخت و از انجا به اذربایجان شاقه موصل و ارمینه و سواد عراق تصرف نمود و همچنین جمیع
ملوک طایف را متاع صل کرد و اندید مملکت ایشان را در حوزه تصرف آورد و چون مدت چهارده سال بدولت و اقبال
گذراند ماه حیاستش بمحاق فنا گرفتار گشت و پسرش شاه پور پادشاه شد و گرشاپور بن اردشیر بعد از آنکه
شاپور بر مملکت ایران مستولی شد جمعی از پیران کهن با او گفتند که جد تو ساسان سوگند خورده بود که اگر مملکت با و رسد
نسل جماعت اشکانیان را منقطع گردانند و چون او را این سعادت مساعد گشت وصیت نمود که هر که از فرزندان من با بدولت
برسد باید که سوگن مرا راست گردانند تا بر این اردشیر شیع کین در ذریت ملوک طایف نهاده بر ذکور و اناث بنطایفه
ابقا بنمیند و روزی بقصر خود در آمده دوشتری دید که ماه هاشم طغنه بر آفتاب میزد از او پرسید که چه کسی جواب داد که از
خدمت کاران محرم شهر بار عا لیم قدر بایل دیدار او شده از آنکه بکارش نمود و بتدریج صحبت میان ایشان در گرفت و در
دشربار اردشیر گفت که من کینه کشتنم بلکه از نسل اشکانی بن اشکانم اردشیر غمناک شده وزیر را طلبیده و گفت این
جاری را در شکم زمین جای ده وزیر او را بخانه برده خواست که بفروخته عمل نماید دشر گفت من از اردشیر حلی دارم وزیر در زیر
زمین برای او منزلی ساخته آلت شاسل خود را بریده در حقه نهاد و وزیر اردشیر آورده گفت این امانیت پادشاه به تمام جان
مهر کرده بخانه دار سپرد و پادشاه پتمس وزیر را مبدول داشته بعد از آنکه روزی خورشید منطری از آن دشر تولد نموده وزیر
بر خست پادشاه پسر او را نام نموده شاپور میخواند یعنی پسر شاه و بدقی از این واقعه گذشته روزی وزیر اردشیر را غمناک
از سبب آن پرسید جواب داد که اکثر ربع سکون را در تخت تصرف در آورده ام و اکنون فرزند می که وارث مملکت باشد
ندارم و مع ذلک برف پری بر سرم نهشته و بهار جوانی گذشته است برف پری می نشیند بر سرم همچنان طبع جوان
سکند وزیر گفت پادشاه را از این غمت غمناک نباید بود که فرزند می رشید در حجر تربت من دارد و اردشیر از ستر من
پرسید وزیر گفت تا آن قدر که بهر پادشاه رسانیده ام خزانه دار نیارده افشای این پسر دارم خزانه دار حقه را حاضر کرد
اردشیر حاصل و باقی وزیر را در انجا دید از آن حقه بازی استفسار نمود و در صورت حال را من اولای اخره تحریر کرد و اردشیر
فرخاک شده فرمود تا شاپور را با چند سپرد و دیگر که با او شاهی داشتند بنظر من رسان تا به منم که هر اوت مرا به او نشان
مید بیا و چون که وزیر وزیر کوید کا نرا احضار نمود اردشیر سپرد را به مانی محبت جلی شاخته در تربت او کوشیده و بر او
عهد کرد و اند و چون اردشیر شکار ملک اجل گشت شاپور بر پشت نشسته عالی اردشیر را تبدیل و تغییر نفرمود و نهال محبتی
که او در زمین دلها نشانده بود به آب تربت پرورد و بخت همین تدبیر خلاقی خوانان او کشته محبت او در دلها قرین گشت
و قیصر روم متطعین به عهد سلطنت شاپور در نصیبین که سرحد نام است ساکن شده با شاپور را به نیک مخالفت ساز داده

شاپور لشکر کجانب او کشید و قیصر روم رفت تا استعداد سپاه کند و شاپور بر تقيبين نشا نشاند بده را بعد از محاصره کره
 خراين و دواين قیصر را بر لشکر قمت نمود و قطنطين از شاپور اندک اندک شک شده علاج برده گرفت مدت سلطنت
 شاپور دوازده سال بود و بقولي سی سال و بعد از فوت شاپور هر فرزند شاپور بر بند سلطنت نشست و ابواب
 عدل و احسان بر روی خلايقي گشوده در وب جور و اعتساف مسدود گردید و آورده اند که روزی شاپور در ایام سلطنت
 بشکار رفته در اثنای رسیدن سپاه دورا قادیان نشسته شد متعازن حال بجان شانی رسیده آب طلبه اتفاقا دختر مهرک که یکی از ملوک
 طویلف بود و از چشم شمشیر اردشیر پناه به آن شبان برده قدحی آب شاپور داد و شاپور در شکل و شمایل و طهف و جمال آن چهره
 متحیر مانده او را بجان آورد و آن دلبر خورشید رخسار تنی شاپور را پیش خود میگذاشت چه آن دلبر بخت زورمند بود و
 شاپور را راسب اشباع شوال نمود دختر کشت من از نسل ملوک طویلفم و از اردشیر بجنت خایم شاپور عهد کرد که صورت تزیین او را بر
 آینه ضمیر اردشیر جلوه گر کند و بعد از آن اجتماع میان ایشان روی نمود از آن دختر پسری متولد شد و بهر فرسوسم کرد و دید و تولد شاپور
 مبنی از اردشیر یعنی بود تا روزی اردشیر بچرخ بجان سپهر آمده بر فرزندش باو میل نموده پرسید که این بستی بر فرزندت سپهر تو شاپور را دارد
 او را در کنار کره شمشیر شاپور طلبیده از حقیقت آن حال شوال نمودش پور قضیه دختر تزیین مهرک را تفریر کرد و اردشیر کشت ایچکده که خاک
 من از دغدغه سخن بختان فارغ گردید که سیفند ملک ایران یکی از فرزندان مهرک انتقال خوابد یافت با بچه شاپور سپهر را در ایام
 سلطنت خود حاکم سیستان و خرسان کرده بود بعضی از عماران او را نزد پدر سعایت کردند که بوی آنجا رفت دارد و سپهر از این قضیه
 اطلاع یافته دست خود را بریده نزد پدر ارسال داشت چه در آن زمان محبوبان را سلطنت موسوم نمیشدند و چون این بخت شاپور
 رسیده تا تنگ بسیار خورده بهر فرجام داد که اگر فی المثل اعضای خود را ریزه ریزه کنی که من جز تو کسی را و بعد نخواهم ساخت و بعد
 از پدر سپهر سلطنت را ضبط کرده در موسوم عدل و انصاف نهاد و بخواه جور و اعتساف بر انداخت اما مدت سلطنت او زیاده
 بر یکسال نبود و در سلطنت بهرام بن بهرام مردی با وقار و سکون بود در موسوم نیکو نهاده بدعته
 بر انداخت و خرج مانی نقاش در زمان او بود مقتدی آورده که دین الحاد موضوع مانی است و دهر بی دینی که دست در آن
 زده آثر نامی نهاده و ملاحظه در اصل آن دین فاسد تغییرات کرده بچند شعبه شغب ساختند حروفی نقطوی و تناسخی و غیر ذلک
 مدت سلطنت بهرام سه سال و سه ماه بود و در بهرام بن بهرام هر فرزند بخت تعلقی که بفرزند خود داشت
 او را بهرام نام کرد و بهرام مانی در بند حال بظلم مایل بود و اخلاصی نبود و بدو بدان از آن شیوه نامتوده توبه کرد و تلف
 کتاب آورده که مانی در زمان بهرام مانی ظاهر شده و او نقاش هندس بود و بعضی از سخنان او اینست که روح در بدن
 آدمی چون مرغ در قفس حبوس است و چنانچه مرغ در قفس سوار و متصد خلاص است او نیز پویسته مشطراست که این هوش را
 بکشاید تا بطار و مقصد خود رود و اکنون جسد باید کرد که روح صافی از کدورت جسم حافی خلاص یابد و بدن تدویر خلق را
 بفریشت چون کلمات او را بهرام نقل کردند مانی طلبیده پرسید که آنچه از تو نقل میکنند مطابق و هست جواب داد
 که چنین است بهرام گفت پس حرکت پیش تو از حیات بهتر باشد مانی در زبان آورد که بی بهرام گفت با تو موافق رضای تو
 بعمل آوریم و فرمود تا او را بردارند مدت ملک بهرام مانی هفده سال بود و در بهرام بن بهرام بهرام بن بهرام
 او را بهرام ثالث گویند و اعراب بخت کثرت او در تکلفات ملوسات و غیره با ویرا صلف میخواندند و او بکجانه اندک
 عقوبت بسیار کردی و نادیب و بخر بخر یک شمشیر روی نمودی خلايقي در مانده شدند نزد علمای جوس رفته صورت
 باز نمودند ایشان جواب دادند که از شما در ماندن دیرم نموده و بدان گفت که جمیع امر او ارکان دولت و اهل شدت
 متفق شوند من مقرر او را با صلاح ارم جسم گفتند با اتفاق کوشش و چشم باشاره تو داریم نموده گفت باید که فردا هیچک
 از اهل خدمت و غیر هم بدر خانه پادشاه نروند اینجا جماعت یکبار از خدمت تخلف نمودند بهرام حیران مانده ناچار
 مصارت نمود و چون گرسنه شده مطاف نمودند و او رفته گفت چیت تنه مانی پیار بسیار گشتی بی بار شوی چون
 بنم یار گشتی ای شرم یار هرگاه این طایفه ترا مطاوعت نمایند امر و نهی تو بر که نافذ گردد مصرع حوسن نباشم حسن تو بر که ناز کنی

پادشاه از این سخن متنبه شده شرط کرد که من بعد طریقه خوشنوی و شگفت پیش گیرد و بدین تدبیر زندگانی نماید و در مدت ملک او
اختلاف کرد و اندک بعد بر طبری چهارده سال کشته و ابو منصور ثعالبی در غرر سیر چهار ماه آورده ذکر نرسی بن
بکهر احم او سپهر شاه ثانی و برادر سپهر احم ثالث بود و پادشاهی کریم طبع خوش خلق بود و خلایق در ایام او محروم بودند
دست و دلش بقول الحق نه سال بود و ذکر هر مریز نرسی در اوایل حال بدخوی و ترش روی بود چون ملک بدر او
مشقل شد کافه برای راجع ساخته با ایشان خطاب نمود که مال دیوانی را که منبغی بمقال رسانید و کوش بفرمان داشته خیال
مخالفت بخاطر راه مدید تا از سطوت من در امان باشید مردم تو بهم تمام به آواز بلند گفتند خدا ترا یکی دما و عتبت
فرمان بردار تو کردنا دگر پادشاهی ترا این دو چیز از لوازم است نرسی دانست که مراد خلایق از این دعا چیست لاجرم گفت
پیش از آنکه منصب طر امور ملک خود را برای دیگری بود از سوا خلایق مانود اگر ضرری بجای میرسد اکنون که سرانجام تمام جهنم را
شد عادت پدر را به اخلاق نیکو مبدل ساختیم و رسوم جور و جبار را خستیم رعایا زبان بدعای او گشوده شکر از کشتند دست
ملک و بقول صاحب مروج الذهب بهشت سال و پنجاه بود و ذکر کشتن پور و والا کتاف چون بر مریز ترسید
افشا و از او فرزندی نماند که قابل سلطنت باشد اعیان ایران و موبد موبد از طلبیده کشت فلان زن حامله است اگر از او فرزند
متولد کرد و پسر باشد ولی عهد من و دست این بکشت و رحمت بر بست و ملک عجم ضایع ماند ولیکن بعد از دوسه ماهی از این وقت
از آن عورت پسر متولد شد که در حال و کمال و صورت و سیرت یکا از زمان بود و خلایق بولادت او شاد گشتند و تاج شاهرا
بر کسواره او پا نهیدند و در تربیت او مبالغه نمودند و چون بن بهشت سالی رسید روزی کار بالای امام ایستاده او از شورش
بسمع او رسید سوال نمود که این مرغ غناست گفتند بکشت عبور آئیده و روزه از دجله این شور و شغب بر سر چه بود و چون
شاپور بکشت جبری دیگر بر بندید تا هر یک از آئیده و روزه را جبری علیحده باشند این شورش نمایدا اعیان ایران بن سخن
شنیده بغایت امیدوار گشتند و چون شاپور پانزده ساله شد با شقام جمعی از اعراب که در زمان طفولیت او تاج سر گذار
اقدام نموده بودند لشکر کشیده در سه سال این طبقه جدا تمام نمود و چون از قتل ایشان لول گشت شانهای عرب را سوراخ کرده و
در آن میکشید از بخت بر ذوالاکتاف لقب گشت و بعد از قتل اعراب شاپور جریه بروم رفته تابشاده آن مرز و بوم برآورد
طریقی داخل خارج آنرا معلوم کند و در روزی که جشنی عظیم ترتیب داده بود آن مجلس در آمده یکی از مقربان قصیر که از دیار
بود شاپور را در آن مجلس دیده به اشت و بقصیر رسانید و قصیر شرایع را گرفته در خام گادی پیچیده در قصر خود محبوس ساخت
آمد دست بقتل و غارت و خرابی شهر و ولایت بر آورد و در وقتی که بمحاصره جندش پور بود شاپور از بندجات مایه طریقی
وی چنان بود که کینزی در محرم قصیر ممتد بود شاپور را شاحه بشیر گرم آن چرم را از بدن وی جدا ساخت و پیر در اسبان
بایران آمدند و ایرانیان از وصول شاپور خبر یافته بخدمت شاقه و با شاپور با قصیر جاریه نمود قصیر با جمعی از اکابر بروم گرفته
تکلیف نمود که مصالح عمارت از روم آورده بر خرابی که از رومیان در ایران صادر شده بود باصلاح آورد و اسگاه مالی نظیر
قبول نموده شاپور را و اطلاق کرد و بقبولی برود و پاشنه پای او را سوراخ ساخته و حماری و دینی او کرده و بر او بر خرابی شانه بروم
فرستاد دست ملک ذوالاکتاف بهشتاد سال و دست عمرش نیز همین بود و ذکر او در شهر بن بکهر احم چون شاپور در
عالم فانی را و داع نموده از او دو پسر خیر است نامند یکی موسوم به بهرام و دیگر قستم شاپور لاجرم هم ایشان را در شیر بر سر سلطنت نشاند
تا و قلیکو و ارشان ملک بن رجولیت رسیده حق ایشان را بدیشان سپرد و بخت او شیر سباهی و بخت را استمالت داد و چون
استقلال یافت دست بقتل خواهر و برادران شاپور برد و در جوانی را برادر کوشیده چون چند نفر بکشت و دیگران ترسیدند و
بجزم کرده او را از سلطنت عزل کردند و ذکر شاپور بن شاپور چون بر سر سلطنت نشست عیش او در شیطاعت فرمان
او نموده و خوشنوی رفته سرکشان ملک را در رفته طاعت خود را آورد و بعد از آنکه خیال یکسری از سلطنت او بگذشت رونیک
بسکار رفته بود و از آن کار خارج در خفته شاکاه بادی تند بر خاسته میخای خیمه را بر کند و چوب خیمه را بر آورده و خورش

پرشان گشت و گریه بهرام بن شاپور چون در زمان پدر و برادر حاکم گریان بود بگوشا لقب شد گویند بغایت
نیکی و پاکیزه سیرت بود بعد از یازده سال از سلطنتش سپاه بر او هجوم آورده در آن غوغای عام تیری بر قتل او انداختند
بدان در گذشت و گریه و حسرت و بیهوشی بهرام بن شاپور را در دهر و در ویرانه که گویند یعنی اندوخته گناه و عیب استیم نامند یعنی
نیز در دهر را پس بهرام و برخی برادر او کشته اند و قبل از سلطنت برانش و تیر و محاسن افعال و کرامت اخلاق استمار داشت
چون بر سنده حکومت نشست خون فراوان ریخت و با علم استخفاف نمود و با سپاه و رعیت امانت میکرد و بعضی از مومنین
آورده اند که هر فرزندی که در عیسای دهر متولد شد و چندگاه از جنگ اهل امان یافت پدر بود او پسیدوار شده از رضی که بعد و بت ماء
و لطافت هوا خوف باشد استفسار نمود تا فرزند را بجا فرستد جمعی بده خیره را که از سواد عراق عربت و با قطع نعمان بن
مقرر و خستیا کرد و نیز در دهر نعمان را که از قبل او والی ولایت عرب بود طلب داشت و بهرام با و سپرد و نعمان بهرام را بولایت
خود رفته از برای رضاع او نه دایه خستیا نمود و در عربیه و کیت عجمیه سنانا نام معمار را از روم آورد تا در قصر عالی اتوالی عجم بنا کرد
یکبار عجم خور و نگاه میگفتند و یکبار در پیشش بر گنبد بود و در عرب که از مغرب ساخته خورنق و سدر میگفتند و در آن نام
نعمان بت پرست بود و با پادشاه و وزیر خود نصرت اختیار کرده بود و سرد جهان نهاد و دیگر کسی از وی نشان نداد و پیشش میزد
آرامت بهرام پر داخته در دانش و علم و ادب فروست و در جنگال یافت در این شان خفوت پدرش نیز در دهر و سمیع بهرام رسید
و گشت نیز در دهر چنان بود که روزی در قصر دهر و آبی توشن پیدا شد ملک فرمود تا آن سب را زین کرده حاضر سازند و آخر سال را
متوجه او شده فرس توشن کرده نیز در دهر نفس خود نزد یک اسب رفته اسب رفته اسب تن در داد و نیز در دهر زین برشت و نهاد و چون
خواست که زین را بپارد و بر پشت فرس مسلک سازد که اسب چنان لکدی بر سینه نیز در دهر زد که تا شکلی بحد در چم مقام جا گرفت و بعد
از فوت او عجم دهر مشورت بجهت تعیین امر سلطنت باز کرد و گفتند که سپهر نیز در دهر را که در میان عرب پرورش یافته بطلمی و ملک و سپاه
با ما همین طریق محاش کند که پدرش میکرد و بعد از استشاره خسرو نامی را از اولاد در دهر شیر با بکان بمیدان آورده بر تخت نشاند
و عرب خسرو را کسری بنو اند چون خبر سلطنت کسری سمیع بهرام رسید بی آرام شد و صورت حاد را با مانند در میان نهاد و
و منذر قبایل عرب را جمع آورده مجموع کرد و گشتان سلطنت بهرام میداد تا آن شدند بعد از تبه اسباب که و فرزند و سپهر و نعمان
با دوازده هزار سوار بر رسم مقدمه بمیدان فرستاد و با او گفت هر که در مقام حاربه تو آید مقاتله نماید و در قتل و غارت تقصیر
نکند و نعمان قریب بمیدان رسیده در سر دهر و از پشت و شورش از توجبه عرب در خاطر عجم افتاده منذر باسی هزار نفر در کجا
بهرام در عقب رسید و کا عجم استقبال شافه میان ایشان و بهرام قال و قبل سپهر و تطویل کشید بر آن مقرر شد که تاج
شاهپاد در میان دو شیر کر نه نهند و هر یک از بهرام و کسری که آنرا بردارند پادشاه انگن باشد و بسلام که در سلطنت سرداران
عجم اشطام داشت و شیر شتره حاضر کرد و انیده تاج شاهپاد بر این اسبین وضع کرد و بهرام با کسری گفت قدم پیش نه و تاج بردار
کسری گفت طالب ملک تویی و صاحب تاج من باید که تو این جرات کنی و بهرام بر پشت یک شیر خسته چون شیر دیگر بر او حمله آورده
پیکرش را بضرر کمر زرم ساخت و نگاه کردی دیگر بر سر مرکب خویش زده چنانکه مغر شتر ایشان ساخت و با جوار بر دشت
همایون از رعیت داد اول کسی که با او پیست کرد کسری بود و ذکر سلطنت بهرام بن شاپور چون بهرام بر سر ملک شتر ایش
نعمان بن منذر را از خواص خویش فرید و قریب ممتاز ساخته پدرش منذر را عذر ناخواسته اموال بسیار داد و عاقبت سپاه عجم را
به انعامات محظوظ گردانید و عمار و علوفه مقرر کرد و روی نشاط و سگارا آورده و سپاه بهرام و صاحب دهران عجم بهرام
اشغال نمود و اهل بازار در این باب تقلید پادشاه نموده در حساب تاج داشت بکشت اشغال نموده بقیه روز بر پیش و طربش بهرام
و چون خبر بخان چین رسید که بهرام مانند کس و ولایت یک لحظه بی قبح و پیاله بسیرت و طبع در ملک ایران کرده است پسید
هزار سوار از آب اسبیه عبور کرده چون این خبر به بهرام رسید در باب اجتماع سپاه و متحد و پیکار شغال نموده چند روز

ایران اورا بتیته قتال ترغیب نمودند قبول کرد و میگفت اعتماد نامه برشکر بسیار است بلکه بطف آفریدگار است و چون خاقان بویلا
ایران درآمد بهرام با هزار سوار که هر یک رستم و اسفندیار را قابل غاشیه گشتی نمیدانستند با هم شکار را آذربایجان رشت عوام
کمان بردند که بهرام از خاقان که کینه اتجا بقصیری برد و او را از بیم جان عرضه داشتند با خاقان نوشتند و از فرار بهرام اعلام داد
و کتف و دایا فرستادند و اظهار بندگی و سرافکنندگی کرده مژم باج و خراج شدند و خاقان از حضورت مسرور شده اینجا که رسیده
بود در اصل اقامت انداخته بعیش و طربش مشغال نموده دشمن قوی را ضعیف شمردی با سپاس و طلا و رحل اقامت انداخته بی ماس و نجبان
در مرغزارهای خرسپان می خوردن نشست و از مضمون نقطیه غافل مانده که دلت دانی که چه کشت زال با رستم کرد دشمن نتوان
حقیر و بیچاره شد دیدیم بسی که آب سرچشمه خورد چون پشته آمد شتر و باربرد بهرام از آذربایجان راه که در اندیشه بود
خوارزم رفت و ناگاه بهر و رسید به شی بجنگار سحر که خاقان در آمده مردم خود را بجای رخصه کرده فرمود تا از چهار جانب
شلیخون کنند و نفس خویش بهر ابرده خاقان در آمده سر پرش را و از بدن جدا کرده پسران خاقان سواره بدرگاه پدر
آمدند تا صورت حال معلوم کنند ناگاه بدست بهرام افتاده ایشان نیز به پدر ملحق شدند و بهرام خزانه خاقان را بدست در آورد
هر چه در آن یافت ترکان از رعایای ایران گرفته بودند بر عیت باز داد و اعیان ملک از این فتح نامدار خبر یافته بودند و بدان بخت
ظفر ناه شافیه بخت نامها که بخاقان نوشته بودند از جریمه خویش برسان بودند و چون بیایه سرخس و جابگیر رسیدند و بدویدان
مضمون نقطیه را بر زبان راندند و پست گناه خوردن بزرگ عفو خورد و برند بخورد و مایه کینه زد عفو تو نام پیش عفو تو نام از انجا که
که تا بزرگی عفو ت بخلق نبایم و عذر ارمای عجم را که بخاقان نامها نوشته بودند بر پشته قلم عفو بر جرایم ایشان کشید و قیصر
که او نیز در آن ولا بقصد بهرام که رسته بود بعد از استماع این خبر مژم باج و خراج کرد و دید و بهرام بعد از این فتح نامدار ملک ایران را
به برادرش نرسی سپرده جریده بهند رفت و در آن سرزمین امور غریبه مانند کشتن قیل و کر کردن و از دانا از او بظهور آمد و بعد از آن
با دختر ملک هند که در جاله نکاح آورده بود به ایران باز آمد و او را بهرام کور بخت آن کویند که نوبتی با مندر بن نعمان شکاک
رفته در آن شا کوری دید که شیر بر پشت او بسته بود بهرام تیری چنان بر شیر زد که از سینه کور گذشته بر زمین نشست و شروکو
هر دو پیشا دند و مندر آن زخم را دیده بر آن ساعد آفرین کرد و بر زبان آورد که اگر نه آن بود که من اینمغی را برای لعین دید
و از دیگری شنیدم که بر کربا و رگرمی و عادت بهرام چنان بود که چون بشکار رفتی از لشکر جدا شده شهابیه شاشی و بجانه
رعایا برسم همانی فرود آمدی و در حق ایشان انعامات فرمودی و دختران زیباروی که در خانه های میزبانان دیدی بقد نکاح
در آورده بحرم فرستادی و بدین طریق هزار دوست دختر و بیست در حرم او جمع شدند و شبها تا صبح با ایشان
صحبت داشتی و شدت آسایش با ایشان مبرته بود که آن دختران تا با اتصال و بی آوردند و از وی به شک مده از
خلوتخانه بیرون میدویدند و پست چو دال و نون بهر ستد الف فقدان خم گشت زبکه کرد الف در شکاف کاف همه
چون مدت شصت و سه سال از ملک او بگذشت و بروایتی بعد از چهل سال روزی کوری از پیش او گریزان گشت بهرام هب
از عقب آن صید بر انگشت و اسب در چاهی عمیق افتاده چون اینخبر بشکرگاه رسید لشکران بهر چاه آمدند و با
بر کشیدند تا بهرام را زنده و مرده در نیافتند و مادر بهرام مدتی در سران چاه نشست و فرمود تا چندان کل از آن چاه
بدر آورند که اگر کلونی در آن افتادی به پست کا و مایه رسیدی اما چون از بهرام اثری نیافت نوسید با گشت
و با درد و الم انبار پست آن قصر که بهرام در آن جام گرفت رو به بیکه کرد و شیر آرام گرفت بهرام که کور میکردی
همه عمر آخر بنگر که کور بهرام گرفت و کور بجز و بهرام بعد از بهرام نرد جرد که خلف صدق او بود قائم مقام پدر
گشت و او بکن کردار و لطف کفار و خوبی صورت و پاکیزگی سیرت یکانه روزگار بود چون مدت هجده سال از
از ملک او برآمد تا بهرام عمرش بهر آمد و او را دو پسر بود یکی موسوم به فرود دیگری که همت بود و فرزند نام داشت و نیز در جرد
در مرض موت بر فرار که پسر کمتر بود و ولیعهد ساخته با اعیان ایران کشت پست اگر چند فرزند بکنو خصال زهر فرو

چندین سال زیر فرمانی بیستکی خودمندی و شرم و بستیکی چون بر فرمانی سلطنت نشست چیت تو فیروز را
کشتی ترشتم فیروز کشت از شکش ز چشم فیروز که پدر او را بگلوست سیمان نامزد کرده بود از پادشاه مادر او
و بخشان که آنولایت را بیاطلا گویند استمداد نموده با هر فرخار باست نمود و عاقبه الام فیروز غالب آمد هر فرخار
ساحت و پادشاه شد و کمر سلطنت فیروز برین نیر و جبر و چون فیروز بر تخت سلطنت نشست بیست سال تعاقب
سحاب در آسمان و آب در زمین بنظر هیچ آفریده نیامد چیت چنان آسمان بر زمین شد بخیل که لب تر کردند
ز رع و بخیل و آب و جلوات خشک شد تا بچشمها و کاریزها رسد و فیروز حکم کرد که در آن مدت مال از رعایا بگیرند
بلکه حاصل خزانه خود را صرف بی نوایان کرد و ایضا فرمود تا هر درویشی که در شهر با قریه از کسبکی سپرد تو انکر بقصاص
بردار اعتبار کشند لاجرم درآمدت بجز بکینه از رگبزد رعاش سبکی کشید و بعد از این مدت ابواب رحمت الهی مفتوح شده
بارانهای پیوسته آمده باغات و بساطین حضرت و نصرت آغاز نهاد چیت نیم مشک نفس گشت و ابر قطره نشان
زلزل شد سپریم خاک محل نشان عدل پادشاه را چندان اثر است که خراب را آبادان سازد و گفته اند سلطان عادل
خیر من مظهر و ابل چیت نه چه عادل بود و زقطه منال عدل سلطان به از فراخی سال و چون فیروز دست و شش
سال سلطنت کرد بر زم پادشاه بیاطلا رفته در آن محاربه رقم فابر صمدیه عمر او کشیده آمد تفصیل این اجمال آنکه کشت
خوشنواز که فیروز از وی استمداد نموده بود دست تعدی بر رعایا دراز کرده در میدان شہوت پای چیت چش نهاد
و هر کس را که پسری نیکو صورت بود از او بغض میکرد و خلاق از آن حادثه بفرما داده تعظیم بدرگاه فیروز
آوردند و فیروز رسولی را فرستاده خوشنواز را نصیحت کرد تا آنکه بسبب فساد سازند و اما مؤثر نشد و چون
ارسال رسل مکرر شد خوشنواز بنجن فیروز القات مکرر فیروز با سپاهی کران قصد خوشنواز کرد و خوشنواز را
خبر یافت اعیان ملک طلب نموده کشت میدام که مرا طاعت مقاومت فیروز نیست در این باب تدبیری کنسیدی
از امر کشت اگر باز ماندگان مرا در ظل حمایت خویش محفوظ دارد چنانکه خاطر من بکلی از ایشان جمع کرد و شتر فیروز را
سند فساد سازم خوشنواز متکفل این امر شده مالی خیر باو داد و دوا بر فرموده آن محیل هر دو دست و پای او را بریده بر زمین
فیروز افکند و چون موکب فیروز بدان موضع رسید آن مجروح را بدی حال دید از حال و استفسار نمود جواب داد
که بنابر آنکه خوشنواز را نصیحت کردم که با فیروز مخالفت مکن و دست تعدی بر خلق خدای کوتاه سازد شمشک شده قطع
ایدی و از جل من فرمان داد و مرا بر سر راه پادشاه انداخت اکنون پنجمم که شهریار جهان داد من از او بستانم فیروز
فرمود تا او را از خاک و خون برداشته در محله نشاندند آنگاه فیروز از وی سؤال نمود که خوشنواز کجا بوده باشد جواب
داد که از اینجا که شما دید تا پیش او بیست روزه در اینست من شمارا بر اچی برم که در پنجروز باور رسید ناگاه او را فرود گیرید
فیروز بنجن دشمن فریفته شده ندانست که دشمن دوست نکرد و چیت ز دشمنان گمن دوستان تو کردن است
دیو بود عقل را که رو کردن و سپاه را فرمود تا پنجروزه آب و علف برداشته و آن قطع ایشان را برداشته به پایانی نبرد
که وچم اگر بر مرکب بدشتی کران و رانیامی و سیر جانوس فکر مسافت آن وفا کردی چنانچه شاعر گوید نه پنج ساکن و جنبان
در او بجز کجاست نه پنج سائر و طایر در او که صرصر چو شیر بیت شیرین او میدل چو شاخ اهو شاخ درشت او بی بر بچاره کردی
اندر آن حدود گذر بیاره جستی مرغ اندران چه دو دگدر و چند روز قطع پایان کرده صورت آب و علف در نظر او
نشد و حیات را وداع کرد صورت حیل خود را بر آینه صمیم فیروز جلوه داد و فیروز بقتل او اشارت کرده مدت بیست شبانه روز
در آن پیمان ماند و از جمله نجاه نزار کس که داشت بنزار نفرزنده ماند و از آن مغاره بطرفی از ملک خوشنواز
پروان آمدند و بکلم ضرورت قاصدی نزد خوشنواز فرستادند عذر خواست و کشت تویی سا بقصدی در حق من بیکوئی
کردی اگر چه من بر بدی استمداد نمودم توسی خود را که باره من کرده ضیاع مکن خوشنواز با قاصد کشت فیروز عهد کند که دیگر
قاصد و ولایت مکرر دتا مار و دیگر او را بدار الملک ایران رسانیم و فیروز پیمان برانخیل بسته خوشنواز فرمود تا مساره از بسک

تراشیده کج در سرحد ولایت حکم گردید مقرر بر آنکه فیروز از آنجا باز جایز ندارد انگاه علوه و پیشکشی نزد او فرستاده فیروز در ملکات
خود رفت و بعد از سه سال از این قضیه نوبت دیگر و ادعیا انتقام در خاطر شهریار ایران ستولی شده لشکر جمع کرده قصد ملکات تنخوا
نمود و بدان جمع شده نزد فیروز گفتند نقص عهد لایق لوگ نیست و خلاف آن بر سپح خاندان مبارک نبوده و وزیر کا کتبی
ملت با چه همان با کسی بستیم دیگر نشکینم که بر سر است چون خوردیم ساغر نشکینم و هر چند در این باب سخنان گفتند و تر
نیهاد و فیروز لشکر را سر کرده چون بان مناره رسید فرمود تا از اینجاست و بر کرد و نهان داده پنجاه فیل از سر کشیدند و خوشوار
ایجنر نشیده حیل دیگر پیش آورد که گفتند ملت برانی لشکر را شکستنی نیست ز شمشیری کی تاده توان گشت و فرمود تا در صحرا
خندق کشند و سرانجام بهای بار یک پوشیده در میان خندق را بی بگذشت و چون تلاقی فریقین دست داد خوشوار غنای
فیروز را بر سر نمره کرده فرمود تا او را در برابر لشکر بکشند و گفت همین نامه داد من از تو بستاند انگاه با فوجی از دلاوران از
نزد گور گذشته آغاز حمله نمودند و چون لشکر فیروز حمله آوردند لشکر خوشوار از روی بفرار آورده از راهی که میان دو خندق گذشت
بودند بیرون فرشتند و لشکران فیروز بی جا آمد عقب ایشان تا خندق بدان خندق رسیده در کاب قناد خوشوار بر کشته تیغ
در پستان نهاده قتل با فراط کرد و چون ایرانیان نرفتند خوشوار فرمود تا فیروز را مرده از خندق بر آوردند و در بارگاه
او توفیقی که نشو کجهای او بود میافشد و گریه داشت بی بلاش بن فیروز در زمان توج خوش بهیاطه فیروز ملکات
خود را بسوخت نامی که در بعضی کتب بسوختن از او تغییر کرده اند سپرده بود و چون فیروز بسوختن رسید عرق جلیش در حرکت
آمده سپاهی جمع کرده روی ولایت خوشوار نهاد و خوشوار از سولی نزد سوختن فرستاده پیغام داد که عذر من بر شما
ظاہر است و عذر فیروز بر جهانیان روشن و مرا با شما عداوتی نیست و قصد ملکات شما نموده ام و در عزم فیروز رافع بوده ام
اگر صلح کنی صلاح کاتر بر ما در است و الا خدا تعالی بکرم خود شتر ترا از من دفع گرداند و سوختن اصلاح در مصالح دیده قرار بر آن داد
که هر سب که از ایرانیان نزد او لشکر است با آن توفیق که از بازوی فیروز باز کرده است باز بدو از خزانه انچه برده زد کند
و بر اسلحه که مصالحه دیده بود کشته سوختن محبت نمود اعیان شتم خود بخشید که او را سلطنت بر دارند و قول نگرفته بلاش بن فیروز را
سلطنت برداشتند و قباد بن فیروز فرار نموده بخاقان پوست و بلاش بن مور ملکات بسوختن سپرده و سوختن اوقی دشمن خود احوال
ملک را نظام میداد و قباد در راهی راه پیشا پور رسیده در خانه دهبانی فرود آمد و دهبان انچه او را نمی شناخت اما شرفیست
بجای آورد و قباد در غرنی که بود و دشمنی دید که از ننگدان لبش تنگهای نگر تو توفیقی و از روضه جانش کلکهای از ننگ گشتی و خرا
از دهبان برنی خفته و خرا از قباد حلی واقع شد و قباد او را با عداوت پدرش گذاشته ترکستان رفت و از دشمن غنیت قباد
پسری تولد نمود که نور جانش طغیه بر ثوابت بسیار میزد دهبان او را بجهت شیرینی حرکات و تناسب اعضا نوشتن روان نام
نهاد و قباد چهار سال در ترکستان مانده خاقان لشکری بر او داد و چون قباد پیشا پور رسید او را از تولد سپهر خود و دهنده قباد
ایحال خبر رسید که برادرش بلاش رحلت از این سرای فانی بر بسته تنه و ثابوت برکت و بی حشیا را کرده اعیان ایران
با استقبال و می آیند قباد قدم سپر را بر خود مبارک داشته و گریه داشت بی قباد بن فیروز چون قباد برکت
سلطنت نشست همچنان زمام همای در عهده سوختن بود و همواره بی شورت قباد و تفصیل مقامات می برداشت تا در آن
جنگ آمده با یکی از سبیلان که او را پیشا پور میگفتند از سوختن کله کرده شاه پوتهمند دفع او شده روز دیگر مجلس قباد سوختن را
خطاب ساخته گفت ترا چه جدا که بر آن کتاب موری که باعث از راه طربا شاه بوده باشد اقلام نمائی و مکر از میان کشوده
در گردنش کرده او را از زندان بر دودر بانه بقتلش مهارت نموده خانواده قدیم را بر انداخت و بعد از سوختن قباد بر ملکات
استیلا یافته از جاده حدانت انحراف نموده او را بلاش و از دلالت نموده و عظم فساد وی قبول دین فردک بود و فصل
انقضیه آنکه علمای مجوس سبب اختلاف کرده اند و اصول دین خویش را با قایل مختلف نمائند و بدیعت اعتقاد و عوام
خرد که مردمی پیشه بود فرصت غنیمت شمرده مذہب با جت ظاهر گردانید و او بفضاحت و بلاغت و کرامت انصاف داشت چنانچه

چون زبان به بیان گشت دی صد باطل در لیس حق جلوه دادی و اصل ندید و هست که خداوند عز و علایال نیست و نیاز را
برای مجموع اولاد آدم آفریده است و آنمختی که غنیب از ان محظوظند در فقرای نصیب محض طاعت و ترویج بلا جمع همه اولاد آدم است
در انسانیت شریک و بر چه در انوار و فروع تصرف نمایند بر کس حرام نباشد کجا چیده کرده بکس قباد راه داشت و او را سگلات فرخنده
فریب داد و چون گشتن شد توبی با قباد گشت سواالی از پادشاه دارم قباد در ضمن آن پرسید مزدک گفت اگر از شخصی برگرد
و دیگری تریاق داشته باشد و بدوند و بدار گزیده را رسد که آن تریاق را بغف از او بستاند تا بسبب بقای او گردویانی قباد گشت
آری مزدک بدون آمده اتباع خود را فرمود تا در فروع و اموال غنیب بقدر حاجت تصرف نمایند و اینچنین قباد رسید مزدک
ساقب ساحت که چو ابرین قبادستی مزدک گفت آنچه پادشاه با جمال گشت من تحضیل با خلایق گشتم و کدام زهر گزاشیده ترا از نوع خواهد
بود و کدام تریاق نافع ترا از غذا که قوام خلایق در هست و قباد بخنان و فریفته گشته دین و رواج یافت و بدن سبب فرما از نهار
خلایق برآمده هجوم کرد و قباد را گرفته تاج از سرش برداشته و او را عجموس ساحت برادرش جاماسب را سبای او نشانید
و قباد بکلیه خواهر خویش از بند رانی یا شیه بجانب بیاطله شتافت و خوشنواز مقدم او را به اعزاز و اکرام تلقی نموده گفت سکر
حق القدر و موی چگونه گذارم که مرا بر خاقان ترک اختیار کرد و مگر آنکه بی توقف سپاهی همراه تو کنیم و فی الحال با حضار عا که
فرمان داده است بر اسوار بقباد تسلیم نمود و قباد بار دیگر باریان رسیده اعیان ملک با ضروره با استقبال او استقبال
نموده پشیمانی صدر بر زمین نهاد و قباد در قسم بر جریده جوام برادر او ام کشیده بار دیگر بر سر ملک نشست و دیگر از مزدک و مزدک
یا دیگر دو سبب اعتقاد قباد نسبت به مزدک این شد که قاضی ناصر الدین پشایوی در تاریخ خویش آورده که چون قباد از طاعت
توران متوجه ایران شده بر تو لود نو شیردان اطلاع یافته اندیشه کرد که مبادا اینفرزند از نسل من نباشد چه مدتی مادر او را که گشته
بودم بنا بر این مادر و پسر را بی آنکه سبب در الملک خود رفته فرود که عجب او پانند چون نو شیروان بداد الملک بدر رسید
قباد فرمان داد تا در باغی بر می رقیب دادند و چند کس که با وی ایچله مشابهنی داشتند پیدا کرده همه را لباسی که خود پوشیده
بود طبعش کرده اند و فرمود تا بطریق دایره شمشیر خود در میان ایشان و نو شیروان را بار داده فرمود تا با بکفشد که این شانه
نر کس را بدست پذیرد و ده و دشتش بوس و غرض قباد آن بود تا مشاهده نماید که هر اوت و او را بوی راه نماید و بدست
و او را که صدری ظاهر نباشد که نو شیروان آن فریفته به پدر راه برد که گفته اند مصرع در تن دایره هر جا که نشینی صد سیر
و چون نو شیروان در آن مجلس در آمده ساعتی به اطراف گزینته پیش پدر زمین بوسه داده نر کس بدست قباد داد و قباد و نجابت
خوشدل شده تبرعت او پر داحت و بعد از چندگاه از این قضیه روزی در ایام ستمیلامی مزدک قباد در شانی عا و ده
او شیروان شوال نمود که آنروز در میان انهم مردم چه دستی که من پدر تو ام نو شیروان گفت چون مجلس درآمدم بهر که نظر انداختم
در نظرم حیرت نموده هست خود را از آن عالی تریاقم و چون بر پادشاه نظر انداختم شکوهی و محبتی در دیده دول من بدیدم
و انتم که حال صیت قباد و او را نوازش نموده نو شیروان گفت باعث برآز مایش چه بود که پادشاه نسبت بمن فرمود قباد
گفت خاتم که ترا و بعد گردانم با تجمان تو پر داحت تا یقین بر من ظاهر کرد که تو فرزند منی نمایی که ملک دیگران رسد چنانکه
مشغل شود نو شیروان گفت بنا بر ندید مزدک این جهات شرط نیست چه او میگوید که زمان خلایق بر همه کس جلالت و چون
با یک عورت چند کس بقاربت کنند و فرزندی از او متولد کرد و کس چه داند که فرزند کیست قباد از این سخن متاثر شده و
دانست که سخن او تا شیر تمام نمود و لاجرم زبان باظهار فوجش ملت مزدک گشود و اموال خلایق را اهلال میداد و اگر قباد
خزان پادشاه بر زبان تفویض کند مانع شوان شد قباد گفت ای پسر مرا از خواص پدار ساختی و قست که به ستخار کنایان
پرد از مملکت را به تو سپارم که تو مدعی مزدک و شظیم امور مملکت از من داناتری و بعد از چندگاه امر او را عیانرا اطلید و حیرت
نو شیروان بکلیف کرد و خود عصارست گرفته پسر را بر تخت نشاند و چون مجلس با تمام رسانید بعد از تنه رفته بقیه عمر را سپرد
و مدت ملک قباد چهل سال بود و ذکر پادشاهی نو شیروان چون نو شیروان برسد ملک برآید و چون پادشاه گشت

و این عالم را از لوث ظلم پاک ساخت و تحت با او یکجاست کردید و اول حکمی که از او صادر شد قتل مزدک بود و آورده که نوتی نوشیروان
 در وقتی که اکابر و اعیان مجلس اورفته بودند که همیشه دو روز پیش از تقدیم سلطنت در خاطر من بود اول که من درین عمر و
 که حاکم سواد عراق و جزیره بود و بجهت آنکه کیش مذکوب قبول نمودم و درم او را خزل نمود و بار دیگر بگوت رسانم دوم آنکه مزدک و مزدکیان
 بر اندازم مزدک گفت تو همه خلق را چگونه توانی کشت نوشیروان گفت ای سکت تو اینجا بوده ای انور و قتل و فرمان داد و اتباع
 او خواستند که بجوم کنند اما اندر کار خفا که باید کرده و عساکر جمع آورده بودند چون بدان دانستند که تاب مقاومت ندارند
 فرار نمودند و در اطراف جهان مشرق گشتند و کسری ایشان را بطایف اهل بخت آورده و شتابان فرار فرمودند و در کربلا و قتل
 آورد و مدت سلطنت نوشیروان چهل و شش سال بود و ذکر پادشاهی هر مین نوشیروان نوشیروان
 اولاد متحد نمودند اما سیر فر که از دشر خاقان متولد شده بود و ولعهد ساخت و هر قدر تقویت فضیلت و استیصال علما
 کوشیده در اندک روز کاری سیزده هزار از متقیان ایران بقتل آورد و باقی اعیان از او بجنبیدند و انحریر روم و ترکستان
 رسیدند و قان ترکستان ساده شاه بطبع ملک او پسید و هزار سوار از حیون عبور نموده و قصر روم از طرف کتبچوم آورد
 ولایت شام که نوشیروان ضبط نموده بود گرفت و حاکم دشت قباقر از در بند گذار شده - از در بایان آمد هر فر اعیان
 چشم را جمع کرده قرعه شورت در میان آورد و نمودند و بدان گفت هر کاه فضا من از اطراف روی کسی آوردند بعضی را با سنج
 و برخی را بچوب دفع باید کرد اما قصر اکرم را با او گذاری از تو ممنون گشته باز کرد و دو فوجی از عساکر مبدد حاکم از در بایان فرست
 و فرمان ده تا بر سر حاکم دشت قباقر تاخت و غالب که چون به صورت روی نماید ملک خود از در بایان تا راجی راضی شده
 باز کرد و دو لیکن شمس جعفری تو خاقانست دفع او را حتمی باش که او از تو هیچ تدبیری باز نکرد و کمر فرستید و سواران
 خود را و هر فر با قصر صلح کرده فرمود تا حاکم از در بایان با عساکر او ولایت متوجه قباقران شدند و انظار ایضا بنازل خود فرست
 نمودند و نگاه هر فر با اعیان ملک در باب متم خاقان شورت نموده یکی از آن زمره گفت که دوش بدرم هر نشاد
 که از خواص متمدن نوشیروان بود و میگفت که مرا در قضیه ساده شاه سخنی نیست که خود با شاه باید گفت هر فر کس طلب
 که پیری سخنی بود و فرستاد در محله او را مجلس آورد و در روزی پرسید که در متم خاقان چه سخن هر نشاد و گفت چون بدست
 مرا ترکستان فرستاد که دشر خاقان را بجهت او خوشه کاری نمایم فرمود که جلد کن تا دشر خاقان بزرگ را با وری و بنات
 کنز کار از اختیار زمانی که من بجا قان نوشته ام که دشران خود را بیاورند هر کدام را که تو پسندی پسندیده اما بشود چون
 ترکستان رسیدیم خاقان مرا بخرم فرستاد تا دشران را به منم و خاتون بزرگت که خرد داشت و منم است که از او جدا شود
 لاجرم بنات جواری را به ارشش تمام من نموده و دشر خویش را بی ارشش بجزو آورد و من شرط تقصیر بجای آورده انگار که را
 که زینت نیست راسته بود و اختیار نمودم و خاتون چون دانست که مرا فریب نمیتواند داد و منتظر از اطلبیده فرمود که در حال
 حال دشر نگاه کنند و ایشان بعد از تأمل بسیار گفتند که از دلایل نجومی چنان بوضوح می نمود که این دشر از شیر
 ایراف زندی متولد شود که بدو را بلند پادشاهی عروج نماید و شخصی از این خاندان بقصد او لشکر کشد و آن سپهر مردی بلند
 شک اندام چو پسته ابروی کشاده پشانی گندم کون بزرگ بینی که خالی سیاه بر رخسار روی باشد و چند نوی بر رخ او
 رسته باشد دفع او منازع ملک فرستد و شخص مذکور بران ظفر باید چون سخن چریه بمقام رسیدیم در مجلس جان بلا و هر شخص
 شخص مذکور فرمان داده بعد از تأمل بسیار بهرام چوپنه را مامود و منم و این بهرام از قبل هر فر حاکم از در بایان بود کس
 طلب او فرستاد چون حاضر شد سپاه لاری سیاه با و تقوین نمود و بهرام را تربیت کرده او را مختبر ساخت که چند آنکه
 خواهد از لشکر اختیار کند بهرام دوازده هزار سوار که در سن بی و پنج بود جدا کرده و متوجه ساده شاه شد و بعد از تلافی فریقین خاقان یک
 چو تیر بهرام ملک را و داع کرده سپاه وی مشرق گشتند و بهرام تقوین خزان خاقان را با سخنان نزد هر فر فرستاد و بر هر شرط
 آستان بجای آورده و خوست که او را بشرفی فاخر مخصوص گردانید و آن بخش وزیر که هیچ پادشاه سیر وزیر نادان و بعضی را

که آنچه بهرام از خزان خاقان فرستاده کوشیت از کاوی و این سخن در هر مکر مردی تلون المراج بود تا میری عظیم که دو بخت بهرام
و دو گت دانی او را بنحاطبات عنیف یازد و بهرام غل را بر گردن نهاده و دو کدان پیش گرفت و سرداران سپاه را با دلا
ایشان او را بدین حالت دیده اشقه کشته کشته کشتند شدی سپید جهان دای دلا و زمان این چه رسواییست که ما شایده بکنیم گفت
این تشریف شریا رست امرای لشکر با اتفاق بر سر فرعونت کرده بر مخالفت او با بهرام بکشتن ایشان شدند و بهرام بنام پرویز
سکه رازده بمیدان فرستاد و پیغام داد که ما دام که پرویز بر تخت نشیند اندیشه نکند بر سر برسد بکمان شده پرویز بنحی در قیقه
به ارمنیه که بخت و در عنیت پرویز خالان و بندویه و بسطام با جمعی از عساکر هجوم کرده بر فرزند گرفتند و میل در چشم جهان بنش
کشیدند و کس فرستاده پرویز را طلبیده بر تخت نشاندند و بهرام بعد از استماع این خبر پرویز را بکوب ریاضت بدو قسم ساخته بدفع او لشکر
کشید و پرویز نیز در برابر او رفته بسبب نقض عهد پوختی امر از پیش بهرام روی گردان شد و چون پرویز از بهرام چوینه فرار کرد
چوینه بهرام سیاه و شانزاد رخت و با چهار هزار سوار فرستاد تا او را گرفته باز گردانند و پرویز بدین رفته صورت حال را
بعضی پدر رسانید بر فراوی گفت که صلاح تو در آنست که پناه بقصر بری و از وی استمداد نمائی و پرویز با فوجی از خویش
آمده روی برآه نهاد در این اثنا خالان وی بندویه و بسطام از پیم که میاد با بهرام بمیدان رسیده بر فرزند را میاد سیاه
بردارد و چوینت پرویز باز کشته بر فراز کمان از میان برداشته باز بخمس و پوسند و خسرو از معاودت ایشان بیگانه
حال پدر داشت اما چون محفل از خواست نبود تغافل نموده در سرساعت تمام بجای آورده و بعد از سه روز بدیری رسید
بجست استراحت فرود آمده بخواب رفت چون آفتاب بگذر زوال رسید که سپاه بهرام بنخواست بندویه خسرو را بدلا
ساخته از آمدن لشکر خبر داد خسرو بنحایت مضطرب گشته چه اسبان و بنحایت مانده بودند و بگفت عثمانک پیش مراد سپر
در باره تو بکار رسیده بر خیز و لباس خود را بمن ده و جامه های من بپوش و ما مردم خود روی برآه نه که من جان خود را فدای تو کردم
خسرو بدان پنج علم نموده روی بگریز نهاد بندویه جامه های خسرو را که در آن عهد مخصوص با دشمنان بود پوشید بهرام دیر را بدو چون
لشکر بهرام را از دور نظر بروی قضا و تقو و دزد که پرویز است و بندویه از بام فرود آمده تغییر لباس کرد باز به بالا رفت فریاد آورد
که سرداران سپاه کجاست بهرام سیاه و شان پیش رفته بندویه با وی گفت که شهریار پرویز میگویی که من امر و بنحایت کوفته و مانده ام مرا
در این خرابه هملت دمید تا فردا پرویز ایم و با شما بمیدان تو و بنمایم بهرام با سپاه مشورت کرده ایشان گفتند که از اربابان
بدینقد رضایقه شوان لا جرم بهرام برگردید فرود آمده انشب تا صبح بکس دشت و صبح نوبت دیگر بندویه بام بریده کشت از
بهرام بگریز و دیگر هملت طلبیده بهرام با سپاه بگشت خسرو جوانی دلیرت و با او جمعی از بهادران همراهند اگر رضایقه کنیم تمام با بخار
انجام دو کار شود ناچار با بنحی رضا داد و در ورسم بندویه از حصار بیرون آمد و صورت بدو بر خود را بیان نمود و بهرام
سیاه و شان حیران شده بندویه را نزد بهرام چوینه برد و چوینه ویرانجوس ساخت چون خسرو بر دم رسید بقصر و خسرو خوش مردم را
با و داده و بشما دینار سوارانی را برسداری سپرد و بنحاطوس معاونت خسرو را فرود کرد و خسرو بایران آمده نوبت دیگر بهرام
معاونه نمود و نفرو نصرت قرین روزگار خسرو گشت و بهرام فرار نموده تبرکستان رفت و آخر الامر نسبی خسرو نادانی محرم خاقان
بقتل رسید و که سلطنت خسرو پرویز و نفط خسرو پرویز مراد فکک غیر زبست چون پرویز بر تخت سلطنت نشست
اطراف حاکم را ضبط نموده دولت او روی در ترقی نهاد و اشیای چند او را حاصل شد که سبکات از ملوک عجم آن فایز
نشده بودند اول آنکه تاجی داشت بوزن شصت من از زر ناب که مرصع بود بجا اینغنیه چنانچه از شعاع یوا قیت آن تاب
چون روز روشن شدی و قطعه های زرد که چشم افنی را بچکانندی و آن تاج را بسلسله زر از سقف ایوان تخم کرده بودند بجا
نشت او چنانچه هرگاه بارعام دادی آن تاج بر سر وی بودی دیگر آنکه شتی دشت از علاج و سلاج که مدت سه سال سی تباد
که هر یک مپست شاگرد داشتند در آن کار کرده بودند و صد و چهل هزار منخ نقره در اطراف آن بکار برده بودند و
شکل کره زمین و اقالم سجد و صورت دوازده برج و کواکب ثابت و سیاره بر نقش کرده بودند چنانچه حضرت قنوه الا

شیخ نظامی کینه علیه الرحمه و المنعنه فرموده زینج مایه نگر که کیوان دروپردش ایوان بایوان کواکب از ثبات استیوار
 دقایق درج نموده بمقدار بترتیب کمرهای شب افروز خبر داده ز ساعات شب و روز شناسائی که از انجم رصد راند
 از آن بخت آسمان را تحریک خواند و بر آن بخت طاقی بر آورده بودند و طلسمی ساخته بر مثال شیر و کوفی زرین و طاسی در مجاد
 دمان شیر ترتیب داده که هرگاه یک ساعت از روز برآمدی کوی زرین از دمان شیر در آن طاس فلادی و دیگر که چهار دست فرشت
 داشت که در هر فصلی از فصول سال یکی از آن فرشتها را بکسره انیدی از آنکه فرشتی که در زمستان می انداخت استادان ماهر
 صورت کل و ریاضین و صورت درختان و آبهای روان و ماهیان و بنجر و سبب و غیر ذلک در آن فرشتا ثبت بودند و
 جوابهای شین از دانه های مروری و اوقات و فیروزه و زمره و غیر ذلک از تارهای طلا گذرانیده چنان در آن فرشتا تعبیه کرده بودند
 که هرگاه که شکل شکوذه بود از مروری بود که با تمام آن مروری کون و کون و همچنین کل سوری از لعل و لاله از یاقوت و عملی بنا
 القیاس و چون در ایام خلافت عمر بن خطاب معین بن ابی وقاص مدینه آمده آن ملک را دستگیر کرد و دانی و خزاین و دفاین ملک عجم را
 با آن فرشتها بیدنه فرستاد و عمر چون آن فرشتها را در میان مهاجر و انصار صدمت کرده مقدار کف دستی بدست علی مرتضی آمد و
 و حضرت ولایت منقبت آنرا بدست نزارشغال طلا یا نقره علی اختلاف الروایتین بیخ نمود و دیگر که شطرنجی داشت که نصف میرا
 آن از یاقوت بود و نصف دیگر از زرد تهر شیده بودند و نردی که یک طرف آن از فیروزه بود و طرف دیگر از عقیق میانی و مقدار
 دو دست شغال طلای دست افشار داشت که بی عملی را بر پنجواست از آن میاحت و آن زر را کانیست که در نواحی بیت المقدس واقع
 بوده و او را خوانی بود از طلا مرصع بجا نفیس و کاسهای آن از زرد و تهر آن در هر فصل از طلا ساخته بر آن خوان مینداند و جابجا
 گوید بیت بر روز بهر زری زرین تر که ستردی کردی ز بساط زر زرین تره را بستان پس بنگر دیدی در بند سرش پیرا
 صدمه را تو هست اکنون در غر سرش پنهان و او را صد کج بود که یکی از آنها را کج باد آورد و میکشند و حقیقت آن کج آنکه نوبتی
 از پیم خسرو قیصر خزائن خود را در نزار کشتی نهاده بود وضعی حصین میفرستاد و با مخالف گشتیها را موضوعی آورد که در تصرف کاشکا
 خسرو بود و سی هزار زرین مرصع داشت و در حرم نه هزار دختر را لاصل با همیاد و دوازده هزار کنیز که قریطت زبای سازنده که هر
 در حسن ناهمی تمام بودند بسر میردند آورده اند که روزی میرشکار خسرو شاهینی را نزد پادشاه آورد و عرض کرد که شاهینی بدن خورده
 عقیانی بدن بزرگی رسید که ده خسرو فرمود تا سرش این را کند بر زبان آورد که هر خورده که بر زرگان مستولی کرد و دستش را
 اینست تمت شمل آورده اند که با چنگیز خان گفتند که صیادی زینور را تعلیم داده است که کلنگ میکشد و خان با حصا صناد
 فرمان داده حکم کرد تا کلنگی آورده انبار را کرد و چون کلنگ غم پرواز کرد صیاد بندگی فی پروان آورده زینوری از سوراخ
 نیز پروان آورده پرواز در دفر از نور از عجب کلنگ پرواز کرده هر دو چشم او را بر خمش کور ساخت و کلنگ معلق زمان
 بر زمین افتاده حاضران تعجب کرده صیاد آفرین گفتند چنگیز حکم کرد که آن زینور را کشت شود دست صیاد را بر بند کشت
 هر خورده که بر زرگی دلیری کند نرانی قلعت و هر که دست آن خورده را قوی در د دستش بر بندیت و چون دست
 سی و هشت سال از ملک برور گذشت عادات حسن خود را بینه مبدل ساخت امر او را رکان دولت اتفاق نموده از اگر فشد
 و پسرش شیرویه را پادشاه کردند و کمر شیرویه بن پرویز چون شیرویه بر تخت مملکت شد یکی از لشکریان که پدرش تیغ
 خسته گشته شده بود فرمود تا پرویز را بقصاص رسانید و پیاده برادر خود را نیز بد رطخ ساخت و چون آواز جهال شیرین بشنید
 رسید به بود طمع در او کرد و شیرین کشت مواهقت من نسبت تو مشروط بدو شرط است اول که فرمائی تا اموال مرا که برده اند من بده
 و زخمت دمی تا زیارت قبر پرویز بروم شیرویه التماس التماس او را قبول نمود شیرین مجموع آن اموال را بصدقه داد و بر سر قبر
 رفته او را در کنار گرفته قدری زبر که سهره داشت بر کید و جان تسلیم کرد مصرع بیادش خاک را بوسید و جان داد
 شیرویه فرمود تا او را اهلوی وی دفن کردند و آورده اند که چون شیرویه از نظام مملکت فرغت یافت روی به تخم آورد
 و در غزنی حقه یافت شد که بر سر حقه نوشته بودند که این دار و حجب البجاع محجرت و نرد شیرویه آوردند چون شیرویه بر جماع

مولع بود قسری از آن شاول نموده و علی الفور جان برادر گویند که چون پرویز خلاف سپاه و ناخلفی شیرویه را ملاحظه نمود و محوئی ست
 و مقداری زهر بلبل در آن تعبیه کرد و بر سر آن نوشت که این دارو زهر برای جمیع حشرات بشرط آنکه شیرویه را نظر بر آن افتد و بخورد
 آخر جان شد مدت ملک شیرویه شش ماه بود و فکر اردشیر بن شیرویه چون بر سر سلطنت نشست خسرو فرزندش را از آن
 عجم مدبر ملک و شیر دولت بود و شهرزاد که از اهرامی سرحد بودند نامه نوشت بخسرو و فرود که اگر کار اردشیر بازی عرصه ملک
 میان من و تو سمت مشارکت پذیرد و الا اول کار تو باز من و خسرو و فرزند اردشیر را زهر داده شهرزاد بدین آمد و امولک
 از پیش گرفت مدت ملک اردشیر یکسال و پنجاه بود و ذکر هشت شهر آزاد چون شهرزاد پادشاهی نشست جمعی از ارام نامه
 او عارض شدند و از خاندان سلطنت بودند و شهرزاد و شوی بطواف شهر بیرون آمده تیری بر حلقی او آمد و بدان تیر هلاک و لشکر باوران دست
 بنت پرویز بخت کردند و پنداشتند که از او آن آید که از بهای بنت بهمن بدهد اما نه بهر شیرویه جوهر در نبود و اخیر حضرت سید
 عالم صلی الله علیه و آله نقل کردند فرمود که هرگز صلاح نیابند که وی که کارهای خود را بر زن باز گذارند مشغول شویم و قوتی کینا یور
 رسید کنونی در آن خاندان کس ندید بیا و او را این قول بخیده را بخوان شعرد و جهان دیده را کنونی ماند در آن خاندان
 که بایک فرسویان یکسان مدت ملک او هشت ماه بود و بعد از وی عیسان بسم خواهرش از رمی دشت را بجای او نشاند
 و هر چند که او در کیاست بی بدل بود اما مصرع چون سعادت نبود کوشش بسیار بود و او نیز بعد از شش ماه عالم آخرت
 شامت و صمات ملک مختل مانده پریشانی باحوال عباد و بلاد راه یافت در این اثنا عجم شنیدند که نزد حردین شهریار بن
 خسرو پرویز که از عجم شیرویه با صطخر که کشته بود در آن ولایت پوشیده و نهان روزگار میکرد را ندوایان عجم خوشحال شده و او را
 او را از صطخر آورده بر تخت نشاندند و زور گوهر بر سرش نشاندند و فی الجمله احوال عالم اشطام یافت اما چون تقدیر خان
 بود که رایت ملت پضا و شریعت غراسر فلک مینا کشیده همای دین قوم سایه شرف بر مفاوق عالیشان بکشد و اندک روزگار
 از سلطنت یزدجرد سعد بن ابی وقاص لشکر میدان کشیده میان او و عجم حاربات دست داده آخر الامر فرار برقرار اختیار
 نموده بخراسان شامت و در آن ولایت بقیل رسید و ماه اقبال عجم مغرب فنا اول یافته اقبال متابعان ملت از شرق جاه و
 جلال برآمد چون الله تعالی فصل پنجم در ذکر خلفاء راشدین و ماثر ایشان بعد از وفات رسول الله
 صلی الله علیه و آله خلافتی به ابوبکر بن ابی قحطیه بخت کردند و تفصیل این قضیه آنکه در روز وفات سید عالم انصار در بقیع
 جمع آمده خواستند که سعد بن عباد انصار را بخلیفه سازند و در این حال مغیره بن شعبه نزد ابوبکر و عمر آمد و صورت
 حادثه را نقل کرد و ایشان با اتفاق بقیع فرستاد بعد از قیل و قال ابوبکر گفت بخدای شما را سوگند میدهم که از رسول الله
 نشنیده آید که ائمه من قریش یعنی امامت و خلافت از قریش است و ما عجم خویش و عیش است حضرت بشیر بن سعد انصاری گفت
 چنین است ابوبکر بر زبان راند که من این امر را از برای خود نمیخواهم اینک ابوعبیده بن جراح و عمر بن خطاب با هر یک بخت
 بخت کنید ایشان گفتند تو از ما فاضل تری و تقدیم مفضل بر فاضل جایز نیست و ما تو بخت میکنیم پس بخت کسی که
 به ابوبکر بخت کرد عمر بن خطاب بود و بقولی بشیر بن سعد و میان قبیل انصار اختلاف روی نمود و قوم خزرج بخت نکردند
 اراده داشتند که با سعد را خود سعد بن عباد بخت کنند و در آن روز بنو هاشم بنی هاشم و توفیق بن سید عالم مشغول بودند و بعد از
 سه روز که از آن کار فرخت یافتند ابوبکر علی مرتضی طلبید حضرت سید مرتضی مجلسی دید سخن بوجود کار و معاشرت انصار
 فرمود که مرا بچه بخت طلبیده آید عمر گفت برای سنی که مسلمانان بر آن اتفاق کرده اند علی گفت فرمود که من بخت نمیکم با کسی که
 او اولیست بخت کردن با من عمر گفت تا بخت کنی دست از تو ندارم علی مرتضی ابوبکر را مخاطب ساخت گفت شما انصار
 غلبه کردید خویشی پس بر راجحت خود ساخته ایشان شما را مسلم داشتند اگر دلیل شما صحیح است من نیز همان سخن را بر شما بخت
 میازم انصاف دهید که من بر رسول خدا نزدیکترم یا شما بشیر بن سعد انصاری گفت یا ابوالحسن که در روز بقیع این سخن را تو
 میا بر سید دو کس از امت مخالفت تو نمینمود اما تو در خانه نشستی و ما را کمان آن بود که قطعی خلافت نداری و سید

و از آنکه
 بعد از آنکه
 عجم

که بواسطه عدم تعیین امام احتمال فاحشی با مورثت داده یا بدشاه ولایت نزلت جواب داد که ای بشیر چنین بر من واجب بود که رسول
 خدا را غسل دهم آخر غسل داده و دقن ناکرده در خانه بگذارم و با شما در باب خلافت منازعه نمایم ابو عبیده بن جراح
 گفت یا ابوبکر کنون بیتی واقع شد و نقض آن بر عرب دشوار میسر نماید و ایضا ابوبکر سیرت و توفیقی بعد از وی خلافت ترا باشد
 علی فرمود ای ابو عبیده تو این بیتی امری که مقرون بصواب نباشد مفرمای و از خدای اندیشه نمای ابوبکر گفت یا ابوبکر کن
 من دستم می که تو در این امر با من مخالفت خواهی نمود من این کار را قبول نمیگردم اکنون اگر بیعت کنی کان من خطا نشده باشد
 و الا ترا بکبر بران میدارم و علی مرتضی بیعت ناکرده از مسجد بیرون آمد و فرقه از اهل سنت و جماعت گویند که علی مرتضی بعد از
 چهل روز با ابوبکر بیعت کرد و قریب بیست ده است که بعد از وفات فاطمه علیها الف الف السلام و تهنیه با ابوبکر بیعت کرد و طایفه بعد
 از شش ماه که گذشت و در غنیه مسطور است که چون از خلافت بر ابوبکر قرار گرفت بریده بن حبیب الاسلمی که از کتا و صحابه رسول بود در نزد
 خود علمی بصب کرده با هزار سوار بمدینه آمد و آن علم را بر دروناق علی مرتضی بصب کرده گفت من بیعت میکنم الا با صاحب این بیت
 ابوبکر از این سخن آگاه شده کس بطلب بریده فرستاد و همابحر و انصار را در مسجد جمع آورده از بریده پرسید که چنین سخن از تو نقل
 میکنند حال چیست بریده جواب داد که نوبتی رسول الله مرا و خاله یسیر را با جمعی همراه علی مرتضی بمن فرستاد و بعد از شرح
 موضوعی غیایم و بیسی بدست اهل اسلام افتاد علی مرتضی بایکی از کنیزکان تقاربت نموده غسل فرمود و من اثر غسل در روی
 سرو مشا بد نمودم و با فاکهشم که این چیست که از اینمرد صا در شش و دو در وقت علی را دشمن میدانم و میدانم چنانکه هیچ قرنی نزد
 صغیر از قرب او نبود و هیچ بعدی را از بعد او دوستر نمیدانم و خاله و لید نیز از او برخیده بود با ثاق نام بر رسول الله نوشته بودیم و آنچه
 از علی صادر شده بود در آن کتب درج کرده ام و من نامه را بمدینه برده رسول الله را دم آنحضرت احوال علی از من پرسید و من
 شکایت گویند از او و بزبان آوردم دیدم که رنگت مبارک آنحضرت متغیر شده نامه را از دست من پنداشت و فرمود ای بریده
 مگر علی را دشمن میداری گفتم آری گفت علی را دشمن مدار چه عداوت با علی بمنزه عداوت با خداست و اگر او را دوست میداری
 در دوستی و بغضی او چون برضمون نامه اطلاع یافت فرمود احداث نفاق میکنی در حق کسی که بعد از من ولایت با شما ای بریده
 میدانی که پیش از آن کنیزک بصب علیست و در آن زمان خواهم که زمین شکافته شود و مرا فرود اندکاه گفتم یا رسول الله
 تو بگردم و بگردای باز گردیدم برای من استغفار نمای فرمود صبر کن یا علی بیا و بعد از چند روز علی را دیدم آمده و در کوفه
 مسجد نشسته با صلاح غلین مشغول بود نزد رسول الله رفتم و گفتم علی آمده است اکنون بوعده وفا فرمای آنحضرت با من سر داد
 آمده خطاب فرمود یا خالص الغل بریده نزد من از تو نفاقی احداث فرمود و من با او گفتم احداث نفاق میکنی در حق
 کسیکه بوادلی التاس بکم بعدی و اکنون بنا بر این حدیث خبر با علی بیعت نخواهم کرد و هم در غنیه مسطور است که چون علی
 مرتضی شنید که با ابوبکر بیعت کردند فرمود ای ابوسفیان تو همواره در جاهلیت احداث فتنه مینمودی اکنون میخواهی که
 در اسلام بهمان طریقه معاش نمائی قال حجۃ الاسلام غزالی فی کتاب المستی معالم السیر فی مقاله الرابته التي وضعها
 فی تحقیق امر الخلافة بعد الایمان و ذکر الاختلافات باذنه عبارت لکن اصغر التکلیف و جهبا و اجمع ابجا هر علی من بحدیث
 من خطبه فی یوم غدیر خم با بقاء اجماع و هو یقول من کنت مولا فعلی مولا و قال عمر بن الخطاب یا ابوبکر لقد اصبحت مولا لک
 مولی کل مؤمن و مؤمنة فمذا التسلیم و الرضا و الیکفیم ثم بعد هذا غلب الهوا بحسب الریاسة و عمل عموما الخلافة و عقود البنود و
 عثمان الهوا فی تحقیق الرایات و اشتدک از دحام الخیول و فتح الامصار سقا هم کاس الهوا فادوا الی خلاف الاول
 فنبذوه و راء ظهورهم و اشتروا ثمنها قلیلا فنبش استرون و لما مات رسول الله قال وقت وفاته ایتمنی بدو و
 و بیضاء لاریل عنکم شکل الامر و ذکر کم من استحق لها بعدی فقال عمر دعوا الرجل فانه لیجر و قیل یندی ثم قال فانظر
 تعلقکم بیا و الی النصوص قد تم الی الاجماع و هذا منقوض ایضا فان التباس و اولاده و علیا و زوجته لم یخیروا و اختلف
 البیعة و خالفکم اصحاب السقیفة فی مبایعة الخوارج و دخل محمد بن ابی بکر فقال یا بنی ایت بیعتکم عمر لا و صلی له الخلافة

یا انت کنت علی حق و باطل فقال علی حق و صلی لا اولی الا انما کان جنس ثم صرح الی علی فخری باجری و قوله علی منبر رسول الله اقبلونی اقبلونی و
بخیزکم فقال له جده او نه لا او امتحاناً فان نه لا فانها تنزل عن النزل و ان قال امتحاناً و نه غامضاً و درهم من غل فاذا ثبت هذا
صارت اجماعاً منهم راقم حروف که عجیب می آید از حدیث اسلام غزالی که در تصنیف خود بنی چنین آورده آیا از روی چه ذکر انیمقدسات
کرده باشد یا بجله در زمان ابی بکر طلحه بن نوید اسدی و سلیمه کذاب حنفی و ساجده ثعلبیه و اسود عیسوی دعوی تحت کردند و قایل عرب
که در خارج مدینه بودند مثل بنو میثم و بنو قرازه و بنو سهد و بنو ضیفه و بنو ثعلب و غیرهم ایشانرا اجابت کرده مرتد شدند و خالد
الولید بکرم ابو بکر کربسب بکاعت نشا فیه اول مہم طلحہ را کفایت کرد و طلحہ از حربه گاه که شمشیر بعد از چند گاه بمدینه آمدہ اسلام آوردند
انگاه بکرب سید رفته سید رفته سید رفته در شای عرب بدست وحشی قاتل حمره کشته شدہ آن فتنہ فروشت و بنو میثم کجاست
سجای خود سید رفته بی مهر بر دیت اورضاد ادا از او برگشتند و کس نزد ابو بکر فرستاده تمہید مغذرت نمودند و بار دیگر اسلام آوردند
و اہل یمن عیسوی را در جانیہ خواب بر بریدند و چون مہم جمعی کہ دعوی نبوت کردند بمقطع رسید در سال دوازدهم از ہجرت قتی بن
حارثہ شیبانی کہ امیر ولایت جزیرہ و سواد عراق بود احوال عجم را بی کوفتی دیدہ بمدینہ آمدہ اسلام آورد و از ابو بکر
التماکس نمود کہ عمارت عراق را من دہ تا ہر چہ از ان ولایت تسخیر کنم مرا بابت دوا بکبر قبول متمسک شئی نمودہ و کشت و بفرقتا
رو و مترصد باش کہ من ترا بشکر مدد خواہم کرد بعد از روشن شئی نامہ بخالد بن الولید کہ از حرب سید فراغت یافته بودند نوشت کہ بمدد
شئی بعراق شتابد و عرصۃ انولایت را بہ آب شیخ جہاد از او شترک و فساد فرود شود و خالد با سپاہی کہ از بر تو شیخ میانی سبت
طلحہ نیز از رور روشن میا خشد متوجہ وضعی گردید کہ بعد از آن شہر بصرہ را در انجا بنا کردند و اہل انولایت تاب مقاومت نیاوردہ
بقبول جزیرہ با خالد مصالحہ نمودند و خالد از انجا جزیرہ رفته شئی با و پیوست و امیر جزیرہ کہ از معارف عراق بود نزد خالد آمدہ
جزیرہ قبول کرد و امر مصالحہ را تا کہ داد و در آن نواحی قصبہ بود و یکی از اعیان عجم کہ اورا جہان میگفتند تا کم آن قصبہ بود
و جہان سرکشی آغاز کرد خالد شئی را بحرب و فرستاد تا آن قصبہ را غارت کردہ مردم انجا را بتسخیر بکند را نید و از انجا متوجہ بصرہ
شدند و عبد المسیح بن عمرو بن نفیل کہ خواہر زادہ سلطع کاہن بود سیصد سال از عمر او گذشتہ بود از قبل اہل بصرہ نزد خالد آمدہ
امر مصالحہ را بقبول جزیرہ با تمام رسانید و ابو بکر قحطاع بن عمر تمیمی را با سپاہی بمدد خالد فرستادہ متوجہ رمارت عراق
و سرداری سپاہ با سم خالد قلمی نمودہ مصحوب قحطاع گردانید و چون خالد مہم ولایت حیرہ و جزیرہ را اشلطام دادہ باز
نہار سوار بعراق عرب درآمدہ و امرای سرقد مثل شئی و ہر طہ و سلمی بہشت ہزار سوار با و پیوستند و ہر فرمانی از قبل ارد شیر
بن شیر و یہ حاکم عراق بود و دشت ہزار جلد داشت خالد نامہ با و نوشت کہ اسلام آرتا سعادت و جہان فایز گردی یا بخیر قبول
کن تا از شمشیرمان یابی و ہر زمانہ خالد را بمدین فرستادہ با استقبال خالد شادت و طلاقی صفین در سپاہانی روی نمود و آ
بر اہل اسلام شکت شد جان شب بارانی بارید کہ در آن پایان جو بہار روان کردید تا قطرہ معسکر عجم بچکید و چون صفوف
از جہانین راست کشت ہر فرمانیدان آمدہ خالد را مبارزت خواند و خالد چون مار را رقم میدان آن از دنا سرت در زد
اورا از پشت زمین بچکند و سرکش را از بدن جدا کردہ بجانب سپاہ عجم انداخت سر ہر فرزا گذاشتہ سرخویش کوفتند
و سپاہ خالد ایشانرا تعاقب نمودہ جمعی کثیر را اسیر و قتل ساختند و خزان بسیار بدست اہل اسلام افتاد و خالد تاج مرصع
ہر فرزا با نفیل و بمدینہ فرستاد ابو بکر مجموع بلاد جزیرہ و حیرہ و سواد عراق کہ معشور شدہ بود بابصرہ بمشئی بن حارثہ ثونفیل
و فرمود تا خالد بجانب شام توجہ نمودہ آن مملکت را در حوزہ تصرف اسلام آورد و خالد شام رفته بسیاری از ممالک را بصلح
و جنگ تسخیر کرد و اندک زودہ اند کہ چون ابو بکر برسند خلافت ستقرار یافت حضرت فاطمہ علیہا الف الف السلام و التیمۃ طاعت ک
نمود ابو بکر کشت کہ من از رسول الله شنیدم کہ فرمود کن محاسن انبیاء لا نورث ما ترکوا صدقہ و قال صاحب کشف الغمۃ
روی عن عائشہ و حفصۃ اللتان شہدا بقولہ کن محاسن انبیاء لا نورث و مالک بن انس النضیری یس ابو بکر کشت را بعائشہ
داد و اولاد علی عثمان قال لہ عائشہ اعطنی ما کان لعلنی فی و عمر فقال لا اجد لہ موضعاً فی الکتاب الا انہ و لکن کان ابو بکر و عمر

بجای آنکه من بهیچ انفسها وانا لا افعل قالت فاعطی میراثی عن رسول الله قال ایس حبیب وشدت است و مالک بن اوس فاطلب حق الله
و حبیب الله لا افعل قال مکان از خارج الی الصلوة ثاقب و ترغ القميص انه قد خالف صاحب هذا القميص فلما اذ به سعد المنبر قال انه هذه الغزاة
و عدوا الله حرب الله مثل صاحبها حفظه فی الکتاب امرأة نوح و امراته لوطا کما تحت عجلین من عباده اصالحین فی ما جاء الی قوله قیل
او خلا النار مع الداخلین قال قلت لیا یقبل یا عدو الله انما سماک رسول الله تعالی الیهودی الذی بالیمین فلا عنه ولا عنهما و حلفت
ان لا انا کما بمصر و اذ خرجت الی کتمة فخلقت الی بکر و دو سال و سه ماه و پست روز بود و پست او در سنه احدى و عشرين
الهجرة واقع شده روز دوشنبه دوازدهم ریح الاخر و چون ابو بکر مرض موت گرفتار شد عمر بن خطاب را و لعید کرد و رسید
و ذکر خلافت عمر بن خطاب گنیت و ابو حفص است و اسم او عمر بن خطاب بن نوفل بن عبد لغری بن ابراهیم بن
فرط بن زراح بن عدی بن کعب بن لوی بن غالب و مادر او اوجیمه خواهر ابو جهل بود و بر دوشی کنیزکی بود همیشه لاجرم در وقت
عتاب اعراب او را بن صهاک الحکشیه خواندندی و مدت او ده سال و شش ماه بود و قتل او در روز چهارشنبه پست و ششم
ذیحجه سنه ثلث و عشرين واقع شد مدت عمر او شصت و سه سال و بقولی پنجاه سال بود و کاتب او زید بن ثابت انصاری بود و در
عمر مجموع بلاد شام و عراق عجم و فارس و کرمان و ارمنیه و آذربایجان و بعضی از خراسان بجزه تصرف اهل میان در آمده هزار و
چهار صد منسب بکب خطبه اسلام در اطراف بلاد معین کردند و کمر فتح قاصد کسبه در سال شانزدهم از هجرت سعد بن
ابی وقاص بوجبه فرموده عمر متوجه تخیر مدین شد و چون انچه بریزد جردین پرویز رسید که مالک عجم بود و معارف حشم را جمع
آورده با ایشان در این باب مشورت نمود و جواب دادند که صلاح مادر است که دست از محافظت مدین باز داشته و بخیر
روم و استعدا سپاه نموده و حجت نمایند و ملک موروث از دست متغلبان انتزاع نمایند و هر چند انیمعی حواشی مزید جرد بود
اما بالنظر و تن بر دشمن در داد و در زمان بیرون رفتن از مدین جالینوس که شجاعی بود نامدار و از امرای عالمیقدار بود پیش
یزید جرد میرفت و یزد جرد را نظر را و افشاده گفت ای سوار عادت اکاسره آن بود که چون شخصی را بتعلیم تمام نام بردندی
از او سوار پیچ کرد و بجا لیلینوس گفت ای خداوند و خدمت کرد یزد جرد گفت آن تیر اندازی تو که در شب تار دیده مور را بر هم کشید
کجا رفت که قدم در میدان مبارزت نمینمی جالینوس دست در ساق موزه کرده کوئی بیرون آورد و دهواند حشمت تیر در میان
نماده کو بر بزرگوار تیر و سپهرین آن کوی راسته گرت در روی هوا گنجی تیر و حشمت و بزرگان آورد که همان تیر انداز است
برقرار است اما دولت نیست و چون دولت نبود مردی و قوت مفید نبود چون یزد جرد از مدین به تیر حشمت دلی خسته و با
از بار آرزو گشته فرار نمود سعد بن ابی وقاص با پست هزار سوار عرب قصد مدین کرد و چون اهل مدین دانستند که یزد جرد
محاربه نخواهد نمود از عرب و عجم که با سلام در آمده بودند چهار هزار سوار بکشد سعد بوسید و سعد بنی منازعی مدین در آمده
در قصر کسری نزول کرد و نخست نشست رکعت نماز بگذارد و یک سلام فرمود تا جمیع غنایم ششغال نمایند و بعد از آنجا
اموال خمس آنرا از افراد نموده بمدینه فرستاد و باقی را بر آن شخصت هزار سوار قسمت کرده هر یک را دوازده هزار درم رسید
و بعضی اشیار را داخل قسمت نساخته همچنان بدار خلافت فرستاد از آنجمله قحطاع بن عمرو در قحط نروان دید که جمعی انبوه از
عجم شیر را احاطه کرده اند قحطاع با قوم خود روی بر انظار نهاده ایشانرا متفرق کرد و اندو آن شیر را باد و صندوق که با
بر آن کرده بودند بکشد سعد آورد و چون بفرموده سعد بر صندوق را بکشد اندر آن صندوق جا نه دیدند از امر و غلبان
با فته که هر دانه برابر پخته عصفوری بود و گوشتواری دیدند مرقع بجا پریشان و پست انکشتی از یاقوت که مقوتان از قیمت
آن بجز و قصور و حریف بودند و کسری در روز باران جا را پوشیده آن کوشتور در گوش کردی و هر ده انکشتی را در
انکشت بقیه نمودی و باجمی مرقع و ده دست جا نه زربفت دیا که دیده پسند مثل آن ندیده بود و اعراب خهای کمینه
با فته حلو از کافور و کان ایشان بود که نمکست و چون اشل ایشان بسبب رگش کافور در آن تلخ شد و انشد که نمک
نست و در نرا نمک معاوضه کردند و بعد از فتح مدین میان عرب و عجم جنگ واقع شد یکی در حلو و یکی در نهان و فتح نهادند

شیخ الفرج نام نهادند و عجم را بعد از آن اجتماعی روی نمود و بعد از فتح نهاوند فوج از لشکر میلاد عراق و فارس و آذربایجان
و کرمان شتافتند آن ممالک را متصرف شدند و کمر خلافت عثمان بن عفان چون عمر بن خطاب بر خیم کار داد و بولون
خلام مغیره بن شعبه بر سر موت افتاد اصحاب در باب یحیی بن خلیفه با او سخن گفتند جواب داد که شش نفر لایق این منصبند اما هر کدام را
صفیت که بواسطه انصفت از تنبیس ایشان اشاره نمی نمایم اول علی بن ابیطالب است و حوصله و بر این امر از انبیین است
مانع است دوم عثمان بن عفان و او خویشان خود را دوست میدارد و انجاعت را بر مردم مسلط خواهد ساخت و ستم را بر
فقار و نهد الا که چهارم طلحه و او بکبر است چشم زبرد آن شد و دوست ششم سعد بن ابی وقاص پس باید که این شش نفر
با هم در امر خلافت مشورت نمایند و یکبار از میان خود در این امر تعیین کنند و اگر هیچ کس با هم در قوی اتفاق نکنند و یک نفر
بر قوی آن کینه را بکشند و اگر چهار کس بر رانی متفق گردند و دو نفر سر باز زنند آن دو نفر را بقتل آورند و اگر سه نفر بر سر
باشند و سه نفر بر طرفی دیگر جانب انجاعت که عبدالرحمن بن عوف بدان طرفت مرجع دارند و ابو طلحه انصاری را با پنجاه نفر تعیین
کرد که بکلی را باب شوری باشند و ایشان را تکلیف نمایند که بزودی امر خلافت را صورت دهند و بعد از دفن عمر ابو طلحه
اصحاب شوری را در خانه جمع کرده هر یک فضلی از مناقب خود بیان کردند عبدالرحمن بن عوف گفت امر خود را بنه نفر تفویض کنید
زیر که گفت من هم خود را به علی تفویض نمودم طلحه گفت من زمام اختیار خود را در کفایت عثمان نهادم و سعد بن ابی وقاص
گفت من عبدالرحمن را متولی امر خویش گردانیدم عبدالرحمن گفت من خود را وسعد را غل کردم انگاه عبدالرحمن با علی بن
عثمان گفت اگر من راضی شوم این مهم را قرار دهم علی مرضی فرمود بشرطیکه هوای نفس عمل نکنی و از جاده صواب انحراف نیما
عبدالرحمن گفت چنین کنیم اما بن عجمی در میان آید که خلاف ننماید و از جانبین عهد بسته و صباح روز چهارم از فوت
عمر صندید و ماجرو انصاری و امای عرب در مسجد حاضر شدند عبدالرحمن گفت ایها الناس کیومئذ که نرا و مرضی خلافت
کیت عمار را سرکشت اگر میخواهی که در حوزه اسلام اختلافی ظاهر نگردد و اختلافی پیدا نشود و روح مطهر پیغمبر صلی الله علیه و آله
با علی بیعت کن که امام چاهم و سرور انام است و اباذر غفاری و مقداد بن اسود گندی و جمعی از اکابر اصحاب رضایتی عمار
نمودند اما عبدالرحمن بن سعد بن ابی سرح که مرتد شده و حضرت رسالت پناه خون او را در واقعه که بدر نموده بجهت آنکه
برادر رضای عثمان بود گفت اگر میل توانست که در میان قریش مخالفتی ظاهر نشود با عثمان بیعت نمای عمار را بعد از آن
خطاب نمود که تو در کدام زمان ناصح و مرشد اهل میان بودی و میان بنو هاشم و بنو امیه کشکوشد عمار گفت ایها القریش
حق سبحانه و تعالی ما را به نبی خود گرام و بدین قوم عزیز و محترم ساحت جوارحان اختلاف بدو مان دیگران مخلوف میبایزد
و این امر را از خاندان نبوت مصروف میکرد اندانکه عبدالرحمن دست علی مرضی را گرفته گفت یا علی تو بخلافت احمق اما بن
عبدکن که چون این مهم تورا با بکتابل الله و سنت رسول الله و سیرت شجرین علمنا فی انحضرت فرمود امید میدارم که چنین
کنم و حال آنکه علم مراد سوانح حیات و خلقی خواهد بود جناب ولایت ما بن سخن بجهت آن فرمود که متصف بود بصفت
اجتهاد و عبدالرحمن که بجانب عثمان مایل بود و هوای نفس او را بر آن داشت که دست از دست حضرت ولایت ناکشید
دست عثمان را گرفته با عثمان مثل سخن گفته او گفت آنچه گفتی قبول کردم و عبدالرحمن روی بر آسمان آورده گفت یا خدا یا
کواه باش که قلا ده محبت خلافت را در گردن عثمان انداختم امیر المؤمنین علی فرمود که ای پسر عوف غرض تو از این حرکت
آن بود که مرجع خلافتی گردی و این را اول روز نیست که شما برین غلبه کردید و سیعلم الذین ظلموا انی منتقلب نقبلون تسب
عثمان بر این نهج است که عثمان بن عفان ابی العاص بن امیه بن عبد شمس بن عبد مناف و کنیت او ابو جحش است بیعت او
در دوشنبه عشرين محرم شش ماه و عشرين واقع شد و در آن روز شصت و نه ساله بود و یازده سال و یازده ماه و نوزده
روز خلافت کرد و در روز آدینه بیست و دوم ذیحجه سنه خمس و ثلاثین قبل رسید وزیر او مروان بن الحکم بود و هاشم
عمران بن ابان و جاعقی که بقتل و اتفاق کرده بودند اهل مصر و کوفه و بصره بودند و جاعقی از حجاج و انصار نیز از ایشان

در
این
روز

متفق گشتند و جدا و راسته روز در فرط انداختند تا متفق گردید و بعد از سه روز عظیم بن حیدر و عید الله بن خرامان هجرت
و شام جدا و را بر روی کهنه انداخته بمقبره بقیع بردند و چون خواستند که از در کورستان مسلمانان دفن کنند انظار را
شدند و جدا و را بمقبره یهودان در بن دیواری در زیر خاک نهادند و گرامامت و خلافت امیر
المؤمنین علی بن ابی طالب صلوات الله علیه علیه السلام بن علی بن ابی طالب امام اول است از ائمه اثنی
عشر سلام الله علیه علی یوم النحر ما در آنحضرت فاطمه بنت اسد بن هاشم بن عبد مناف است و ولادت با سعادتش در حرم
مکبه واقع شده غایت کوه پر پاک بود و وصف نیز پاک بود آمد میانه حرم و کعبه در وجود بیت آنحضرت
بجست ظاهر در آخر ذی قحطه سنه ثلاثین واقع شد و پیر امام المقتدین سعید بن مروان همدانی بود و حاجش قهر و نقش
خاتم آنسرور الملک مد الوالد القهار بود و گفته اند که این کلمه بود که نعم القادر الله و کعبه بعضی از مفاخر و مناقب
است و الله العالی به اتفاق مفسران گرفته اند و لیکن الله و رسول الله و الذین آمنوا الذین یقیمون الصلوة و یؤتوا
الزکوة و هم را کهن در شان عالیشان شاه مردان نازل گشته و سبب نزول مکه روزی سید عالم قهر نماز گذارد
اصحاب دای نوافل اشعاعی داشتند و سالی در میان صفوف میکشید و سوال می نمود و یکس چیری با وند و چون نزدیک
امام المقتدین رسید آنحضرت در رکوع بود آنحضرتی نقره که در دست مبارک او بود و آنرا پیرون کرده نیزد و سأل آنحضرت
دیگر که آورده اند که چون حضرت رسالت پناه از حجه الوداع باز گردیده منزل غدیر خم رسید این آیه نازل شد که
یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک من ربک الی آخره و رسول الله ص در آن موضع نماز پیشین گذارده روی با مصحاب کرده
فرمود و مرا با عالم بقا است عانوده اند و من اجابت کرده ام و معلوم شما باد که در میان شما دو امر عظیم میگذارد که یکی از دیگر
عظمت و آن قربت و اهل بیت بگریه بعد از من با این دو امر عظیم چگونه سلوک میکند و رعایت این یک کیفیت است
خواهید آورد و آن دو امر از سبب تفرق نخواهند شد تا در کنار جوف کوفه ثمرین رسید شما مدام که دست در دامن دوازده
زیند کراه کردید و نگاه فرمود که بدر سیکه خدا تعالی مولای منست و من مولای جمیع مؤمنانم نگاه دست علی مرتضی را گرفته
چنان برداشت که قد های امیر المؤمنین عزراوی سید المرسلین رسید فرمود من گفتم مؤلاه خدا تعالی مؤلاه اللهم و الی
و عادی من عاده و انصر من نصره و اخذ من اخذ و بروایت صاحب ریح الابرار و اعلام الوری چون سید عالم پر
خم رسید فرمود آمد فرمود تا زیر درختان موضع را صفائی دادند و پالانهای شتر را جمع آورده بر زیر یک کمر نهادند
انگاه با شارت آنسرور مؤذن انداکر که الصلوة الجامعه و بروایتی جعلی الصلوة حتی علی خیر الخلق خلقی مجتمع شد و رسول الله بر بالا
پالانها بر آمده علی مرتضی بفرموده آنحضرت بر آن موضع بر آمده در پهلوی راست آنسرور با استاد و حضرت ختمی پناه زبان
تجسته بشکر و سپاس الهی گشوده خلائق بصفیحت فرمود و ایشان را از موت خود خبر داد و فرمود مرا در اینجا بخوانند و زود
باشد که اجابت کنم و از میان شما پیرون روم و در میان شما دو خبر میگذارد که اگر دست در آن زیند کراه کردید و آن خبر
کتاب خداست و اهل بیت من و این بر دو از پنج خبر که در کتاب جوف کوفه ثمرین رسید پس نگاه فرمود و اگر چه مردم
انست اولی یکم و بالمؤمنین من انفسهم ایمن شتم اولی از مؤمنان نفسهای ایشان بگفتند علی یا رسول الله فرمود من گفتم
مولای خدا تعالی مؤلاه یا رضایا دوست دار هر که علی را دوست دارد و دشمن دارد هر که علی را دشمن دارد و فرمود که اگر هر که علی را
فرود گذارد و یاری دهد بر هر که علی را یاری دهد پس فرود آمده در خیمه حاضر نشست و فرمود تا علی مرتضی در خیمه دیگر نشستند بعد
از آن طبقات خلائق را فرمود تا بر در خیمه علی را و در میان به تنبیت شاه ولایت پناه بگشادند و چون مردان از آن
خارج گشتند اجتهات مؤمنین بفرموده خاتم النبیین نزد امام المقتدین رفته تنبیت گفتند و از جمله اصحاب عین خطا گشت
زنجیر کت یا بن ابی طالب صبحت مؤلفی و مؤلفی کل مؤمن و مؤمنه دیگر که چون حضرت رسالت پناه میان اصحاب نشست
اخوت می بست میان ابو بکر و عمر برادری داد و عبد الرحمن بن عوف را با عثمان و همچنین برادران را از مهاجر با هم برادر

ساخت و امیر المؤمنین علی علیه السلام پیش از آنکه از آنجا مراجعت نماید در رسول الله سوال نمود که کجا میسر وی گفت یا رسول الله هر یک از
مهاجران را درمی یابم و فرمودی و مرا ذکر کردی آنحضرت بر زبان مجسمه بیان خود گذرانید که ترا از برای خود خواهم تا میان
من و تو عهد اخوت منعقد گردد و جبرئیل را با بنیامی مرا فرموده بیا با تو عهد موافقت کنیم تا در حقیقت و طریقت برادر باشیم و همچنین
سید المرسلین با امامان متقیان فرمود یا علی انت منی بمنزله برون من موی الا ان الله لانی بعدی یعنی منی است یعنی منی است پس چون
است برون است یا موسی الا انکه بعد از من پیغمبری نخواهد بود اگر بعد از من پیغمبری میبویشد شدی تو بودی و کثر
بعضی از ارباب قرائن که در شان شاه مردان نازل شده بودند و میفرمودند که یا رسول الله اینها را که میگویند که ما را از جانب
شتره مستطیر انفقتم ان تقدوا این بدی بخویم صدقه یا ایها الذین آمنوا اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم
از جابر بن زید که گفت از جابر بن عبد الله انصاری شنیدم که چون این آیه نازل شد گفتم یا رسول الله اصحاب که شنیدند
که خدای تعالی اطاعت ایشان را با طاعت خویش و اطاعت رسول خویش مقرون ساخته فرمود چه هم خلفانی من بعدی یا جابر و الله
الهدی و لم یعلی بن ابي طالب ثم الحسن ثم علی بن الحسین ثم محمد بن علی المعروف فی التوریه بالباقر و سید که یا جابر فاد
لقیته فاقرا منی السلام ثم الصادق جعفر بن محمد ثم موسی بن جعفر ثم علی بن یحیی ثم محمد بن علی ثم علی بن محمد ثم حسن بن علی ثم سید
محمد تا الله فی ارضه و تقیته من عباده محمد بن حسن ذکات الذی یشرح الله علی یدیه شارح الارض و منار بهاد ذکات الذی یغیب
عن شیقه و اولیای غیبه لا یشک فیها علی القول یا امته الا من لم یخرج من قلبه لایمان جابر کو یکدم یا رسول الله آیا در امام
شیخ اد از او اشباع یا نه شالی و الذی یغیب بالنبوة انهم سیضیغون بوجه و یضیغون بولایه و غیبه کامشاع اناس
بالتمس الذین یفقیون امواهم باللیل و النهار ترا و علانیة لهما بقون السابقون و لک المقربون در کشف الغم از شیخ
مرویت که بعد از نزول این آیه از رسول الله سوال نمودم که کیستند این جماعت که محبت ایشان بر ما واجبست آنحضرت فرمود
سه نوبت که علی و فاطمه و دو پسر ایشان و از اتم سلمه مرویت که گفت رسول الله ص در میان ما نشسته بود تا گاه فاطمه که در کجا
عصیده بود در آن حال ایستاد و اباناه قالت فی البیت قال و هم یلی فاطمه باز گشته با علی و حسن و حسین نزد آنحضرت
آمدند و چون رسول الله ایشانرا دید کسی را که در وقت خواب برخود می پوشید برخویش و علی و فاطمه و حسن و حسین را پوشید
بعد از آن فرمود اللهم هؤلاء اهل بی و احب الخلق الی فادب عنهم الرجس و طهرهم تطهیرا فانزل الله تعالی هذه الآیه انما یرید
لذیب عکم الرجس اهل البیت و تطهیرکم تطهیرا و بروایتی چون نام سلمه این دعا شنید گفت یا رسول الله من اهل بیت تو قسم آنحضرت
فرمود انک علی خیر دگر و من اناس من شیری نفعا بقاء مرضاه الله در شان شاه مردان نازل گشته و سبب نزول آنکه
چون گفتار قصد رسول الله که نزد آنحضرت از که هجرت نمودند امیر المؤمنین علی علیه السلام را در جائه خویش خواندند تا گفتار
نمایند که رسول الله در منزلت و چون نصی از شت گزیده سید عالم از که برون رفته بغار ثور رسیده و غنی گشت او چهل و
ابو لهب و ابوسفیان و غیر هم در خانه آنحضرت شکستند برون رفتند علی مرتضی از جائه خواب برخاسته پس بیدار گشت
کجا رفت جواب داد که شما بهتر داند کتب طلب و بروز آورده اید و چون علی علیه السلام نفس خود را فدای رسول الله کرد و این
جو انردی از او صادر شد این آیه در شان او نازل گشت آیه دیگر افسان کان ثوما لکن کان نوحا کس کان فاحقا لثمن
اهل بقیه در سبب نزول این آیه آورده که نوبتی سببی میان علی مرتضی و ولید بن عقبه بن ابی معیطه نزاعی واقع شد و ولید بن
گفت خانم خویش باش که هنوز تو داخل صبیانی و لسان و لسان من فصیح تر و نیز تر است شاه مردان جواب داد که
فانک فاسق و خداوند تعالی جهت تصدیق علی مرتضی این آیه فرستاد و همچنین کرمه فان الله هو لاه و جبرئیل و صالح المؤمنین
کنایت از امام سلیمان است و بطریق متعدده به ثبوت پیوسته که چون کردیم آیت انت منذر و لکل قوم نذیر
علی مرتضی کرده فرمود که یک پندی المستدون بعدی و در کشف الغم به استناد متصل از عبد الله بن مسعود روایت کرده
که آنقدر فی عهد رسول الله یا ایها الرسول بلغ ما انزل لک من ربک ان علیا مولی المؤمنین فان لم تفعلنا نقبته رسالتک

و الله يعصمك من الناس و از این عباس مرویت که نیت در قرآن آیتی که نازل شده باشد در شان مباح و انصار مکرر که
 علی راس و قایدان زمره است و هم از وی نقلست که گفت نازل شده است در شان پیچ احدی آنچه نازل شد بهت در شان
 علی مرتضی و از مجاهده مرویت که گفت به خدا آید در شان علی نزل عقیقه و حافظ ابو بکر احمد بن موسی بن مردویه روایت کرده
 بسند خود از امیر المؤمنین علی صلوات الله علیه که گفت قرآن نازل شده است بر چهار ربع ربعی در شان ما و ربعی در شان
 دشمنان ما و یک ربع دیگر در سیر و امثال و ربعی در احکام و فرائض دیگر که خداوند سبحان و تعالی در آیت مباح علی مرتضی را
 نفس رسول الله خواند آنجا که فرمود انفسنا و انفسکم و نساونا و نساکنکم و انما نکم ثم تنهل فخلل الله علی الکاذبین
 ذکر بعضی از کرامات و خارق عادات که از امیر المؤمنین علی علیه السلام صادر شده
 از صبح بن نبات روایت کرده اند که گفت نوافل المؤمنین علی و سجد کوفت نشسته بودم در اثنا جمعی سجد در آمده سیاهی را آوردند
 و گفتند یا امیر المؤمنین این اسود زدی کرده است آنحضرت فرمود یا اسود بر سرق اقدام نموده گفت یا امیر المؤمنین بلی رسید
 که قیمت آنچه در دیده بدانی و نیم رسید جواب داد که زیاده از آنست امیر المؤمنین علی فرمود یکبار دیگر از تو سوال بنمایم اگر اعتراض
 کنی قد شرعی بر تو جاری کردیم و نوبت دیگر از او استفسار نمود آمد و اعتراف کرد شاه ولایت منقبت از نام و نسب او
 پرسید اسود گفت مرا عمر و بن کریم گویند و از قبیل بنی ثعلبه ام اسگاه اما ملتقین بقضای شریعت متین بقطع یدین و امر خود
 و آن اسود دست بریده خود را بدست گرفته برون آمد و خون از دستش میرفت عبد الله بن کوا و بر پیش آمده که گفت ترا که دست
 بریده ای اسود جواب داد که امیر مؤمنان و ستیدا و صبا و ابن عم مصطفی و بهترین خلق خدا بعد از پیغمبر مؤید بجزئیل او و دو
 منصور و بکائیل مولای من و مولای حبیب سلمان علی بن ابیطالب علیه السلام گفت او دست تو بریده و تو موی او شکو
 جواب داد که دست مرا بوجی که حق او بر من و جیب شده بود بریده و عبد الله نزد امیر المؤمنین آمده گفت امری عجیب دیدم
 و آنچه شنیده بود تقریر کرد امیر المؤمنین فرمود که در میان عدای ما کسی باشد که اگر شهید در کلوی او چکانیم خبر خدا و ما نیفتد
 و در میان دوستان اجمعی هستند که اگر پیش از پاره پاره کردیم محبت ما از دلهای ایشان برون نرود آنجا که فرمود
 تا آن اسود را باز آوردند امیر المؤمنین فرمود که دست بریده خود را بمن ده اسود بفرموده عمل نموده آنحضرت دست
 او را موضع قطع نهاده بردای خود محکم بست و دو رکعت نماز گذارده دعائی گفت و خلاقی از جانب آسمان آیین من
 شنیدند و بچسب رانیدند چون رد از دست وی باز کردند دستش بحالت اصلی معاودت نموده بود دیگر آنکه آورده اند
 که مردی وزنی بجهنم دعوی پیش امیر المؤمنین آمدند مرد و خارجی بود او از بر کشید آنحضرت و غضب رفت و فرمود
 اخشا در حال سرانمرد چون سرکشدی گفت یا امیر المؤمنین باینکه بر اینمرد زدی و او سکی شد پس مانع چیست ترا از
 دفع محویه فرمود و یکت اگر خواستی محویه را با بخشش یا با خازنه پیش من آوردندی و لیکن با خازن خدا و ندیم نه بزر و سیم که
 مکتوم و اعراض مخزون دیگر آنکه آورده اند که روایت کرده علی بن حمزه از علی بن الحسین که فرمود علی مرتضی بعد از
 رسول الله تا ندانند که هرگز در دست حضرت رسالت نباشد و اعیان یا دعوائی باشد نزد علی آید و خلاقی متوجه اما ملتقین
 شده هر کدام که موعود بوعده از رسول الله بودند طلب آن میکردند و اما ملتقین مصطفی خویش بر میداشت و آن شیئی
 موعود را بصاحبش میداد و این خبر فاش شد ابو بکر نیز فرمود تا بر آن موجب منادی کرد و چون خبر علی مرتضی رسید فرمود که
 زود باشد که از این ندانیشمان شود و روزی دیگر اعرابی مجلس ابو بکر آمده گفت کیت از شما وضی رسول الله اشارت
 به ابو بکر کرد اعرابی گفت رسول خدا بمن وعده فرموده است که چون با قوم خود ایمان آورم هشتاد و شتر سبک
 بمن دهم و من سلمان آمده ام اکنون بوعده وفا کن ابو بکر از او گوا طلبید اعرابی گفت و صی پیغمبر از خبر که پیغمبر
 او را ضمان کرده است باید گوا بطلبید و سلمان از آن مجلس برخاسته با اعرابی گفت یا تا وضی رسول الله را بگو
 دلالت کنم اعرابی با شقاق سلمان نزد شاه مردان آمد قضیه عرض کرد آنحضرت فرمود که ایمان آورده اعرابی گفت

کوهی میزدسم که تو وصی رسول خدائی در میان و او نمیخواست شرط بوده علی ایمان آورده ام آنحضرت امام حسن را فرمود
تا با مسلمانان و اعرابی بشعبه بدرقه ندادند که یا صاحب این علم رسول الله میفرماید که شترانی که رسول الله بکشت این اعرابی ضمان کرده
تسلیم نماید و چون بان وادی فرستاد امام حسن آن پیغام را رسانید و از آمدن سمعنا و اطعنا بعد از آن چهار ماهه از زمین ببرد
امام حسن آن چهار را بدست گرفت بان اعرابی داده فرمود که گنیش اعرابی شتر میکشید و شتران از زمین بیرون می آمدند
تا پشت شتر بیرون آمد و دیگر که جمعی از ثقات روایت از عمار یا سر روایت کرده اند که امیرالمومنین علی عجلت بکشت
از کوفه بیرون آمده بولایت بابل شتافت و در آن موضع که در قدیم شهر بابل بوده و در آنوقت قصبه بمبئی شتال نموده نماز
کنند و اما آفتاب بخد غروب رسید و در این اثنا جوانی آمده گفت یا امیرالمومنین عیال من از عدم قوت ضایع شدند بفرمایند
رس آنحضرت از صورت حال استفسار فرموده جواب گفت فرزند نفیس دارم که معاش من از انجاست و سه سال شده
که شیری قوی به کل در آن محل سکون گرفته هیچ بز را بر محال نخورده اند و درودن نیست امام لم یقین پرسید که آن
مزرعه کجاست گفت بان قریه نزدیکت عمار گفت علی مرضی بامن گفت بان جوان برو چون شیر را بتو میداد و بخشتی
مر بشیر نمایی و بگوی ای شیر علی بن ابیطالب میفرماید که دیگر در این محراب مقام کن از عمار مرویت که گفت من بخیر نیامدم
چه از مخالفت امیرالمومنین علی اندیشیدم و از شیر ترسیدم عاقبت تو کل رضاد و نکرده روان شدم و چون بان مزرعه نزدیک
رسیدم جوان اشاره بتلی کرده گفت شیر در پس این شسته است و جوان بر بالای کوشکی رفته با شتاد و گفت من از اینجا شیر نیام
عمار گفت من ترسان و لرزان رستم شیری برابر کاوشی دیدم فروخته ترسیدم و مضطرب شدم شیر مرا دید بغیر و در کوه
در من نهاد آنحضرتی امیرالمومنین بدو فرمودم و پیغام بگذارم بهمنور سخن تمام نموده بودم که شیر روی نجاکت مالیده آغاز تعلق
کرد و باز گشته روی در پان نهاد و از آن حال تعب نموده امری ناشایست در خاطر مظهر کرده از آن استغفار
کردم چون نزد امیرالمومنین آمدم آفتاب فرو رفته بود آنحضرت برخواست و دستها برداشته دعا کرد و بانگشت اشار
کرد آفتاب از مغرب طلوع کرده بان برج آمد که وقت نماز عصر باشد و اصحاب را امامت نموده بعد از فراغ من کمر بسته
فرمود با عمار اگر امر شیر بخیر بود هم آفتاب بخیر بود و گفتم یا مولی امری نجاکت در آمد و من در آن بی اختیار بودم و مع ذلک تو
کردم دیگر آنکه جعفر بن محمد الداری روایت کرده که فی خت اهدی دار بجاه در بغداد مجلس شیخ مفید در آمد ابو عبد الله را
نزد او دیدم که از تعبیر خوانی استوال می نمود من از شیخ پرسیدم که مولانا علم تعمیر خوانده اند جواب داد که آری مراد این علم
موقوفات و تصانیفات است انگاه فرمود قلم بردار و آنچه تقریر نمایم تقریر کن من بفرموده علم نمودم شیخ مفید فرمود که در بغداد
یکی از علمای که مذہب شافعی داشت و کتب بسیار جمع آورده بود وفات رسید چون ولدی داشت مردی که کعبه
دقاق موسوم بود وصی خود ساخته گفت چون از دفن من فارغ شوی این کتابها را بازار عروس برده فروخته بپای
انها را برنجیکه در این طوایف تحصیل داده ام صرف کن و جعفر دقاق بعد از وفات او کتابهای ویرا بازار برده بعضی
در آورد و من نیز با نجار شتم تا کتابی چند پدید کنم و از آنجا چهار کتاب برداشتم در علم تعمیر چون خواستم که بزخیرم جعفر گفت شیخ
توقف نمایی که امری غریب در این دور ما دیده ام با تو نقل کنم که آن موجب نصرت مذہب سنت گفتم گوی گفت در حلقه
باب البصره مردی محدث بود و من ارفیقی که داشتم هر روز پیش او میرفتم و احادیث را تصحیح میدادم و او را ابو عبد الله محمد
میگفتند وی سرکه که حدیثی در فضایل اهل البیت روایت کردی در آن حدیث و او ایان او طعنی زدی و سخنی ناشایست
سر زبان آوردی نوبتی در فضایل علی مرضی و فاطمه زهرا سخن بد گفتم که بارشی گفتم که مارشاید که پیش انبرد و تردد
کنیم چه او بی مذہب و بی دینت و زبان بطعن اهل البیت ظاهرین میگردد و غم کردم که دیگر او را ندیدم چنانکه بنویس
دیدم که مسجد جامع میرفتم و ابو عبد الله محمد را بمن می آمد که ناگاه دیدم که امیرالمومنین علی عجلت بر حاری مصری سوار رسید
ما خود گفتم و او یلا بصورت ذوالفقار دمار از روزگار این خاکسار برخواست و آورد و چون آنحضرت نزدیک رسید

چونی که در دست پیمانوش بود در چشم پیمانوش زده فرمود ای ملعون چرا مرا و فاطمه را دشنام میدی مجد در دست چشم
نهاده فریاد بر کشید که آه مرا که کردی جگر کشت از خواب بیدار شدم غم آن کردم که نزد من خود بروم و صورت و احوال تقریر نمایم چون از آن
پروان آمدم رفتم بر در و تاق من نشسته بود ز کفش تنگ شده با من گفت که دوش خوابی چنین دیده ام در حق مجد و بعینه دیدم که همان
طریق بود که من مشاهد نموده بودم کفتم من نیز چنین خوابی دیدم پیش تو می آیدم تا با تو بگویم یا تا مصحف برداشته بخانه ابو عبد الله بروم
صورت و احوال را با او گفته سوگند خوریم که این خواب را نساختم و او را نصیحت نمایم تا از آن اعتقاد ندنوم رجوع کند چون بدر
خانه او رفتم حلقه بر در زدیم کبیر کی پروان آمده گفت امر و را بعبدا الله را نمیتوانی دید کفتم چه واقع شده است گفت تمیشت
تا حال دست بچشم نهاده فریاد میکند و میگوید که علی بن ابیطالب چشم مرا کور کرد و جگر کشت ما بر دو جوانی خود اعتقاد حاصل
کردیم و کبیر کز را گفتیم در کجای که ما نیز بهت همین قضیه آمده ایم و چون در کشت و ما بدرون رفتم مجد را دیدیم که دست چشم نهاده
برشت ترین وجهی افتاده فریاد میکرد که من با علی چه کرده ام که او دوش چوب بر چشم من زده مرا کور کرده است جگر کشت ما بر دو
جوانی خود را پان کردیم و او را بر رجوع از آن اعتقاد ندنوم ترغیب نمودیم گفت خدای شما را جزای خیر داد و اگر علی چشم مرا
کور کرد اندر من و او را بر صحت تفصیل نهم خصوصاً شخین ما بر دو برخاسته گفتیم در این مرد هیچ خبری نیست بعد از سه روز نزد او رفتم چشم
دیگرش کور شده بود گفتیم آخر عبرت نیکیری گفت من از اعتقاد خود در نمیکردم و بعد از سه هفته حالمش پرسیدیم گفت شد بد
پیش از چشم علی مرتد شده بروم رفت تا بازگشته که به قطع دابر القوم الذین ظلموا و انکد الله رب العالمین بر زبان زدیم
دیگر آنکه از اصبح بن کنازه مروست که گفت با امیر مومنان بگوستانی گذر کردیم گفت میخواهی که آیتی تو نمایم کفتم نعم یا مولای
سرب پای بر قری زده گفت برخیز ای صاحب قبر فی الحال زمین شکافته شده پری بر خاست گفتن در خود عجب که گفت السلام
علیک یا فلیقه رسول الله امیر المومنین از او سوال نمود که نام تو چیست جواب داد که مرا عمر بن دنیا را الهادی گویند و
صحاب ما با امیران بشارت فرمود بر و بجا نبی خود آنچه دیده میان نمای و عمر بن دنیا را بدتی دیگر نیست
ذکر بعضی از احکام قضایا که در زمان حیات رسول الله و بعد از وفات از آن سرور
صدور یافت آورده اند که دو مرد میان کبیری مبارکت داشتند و هر دو در یک قره با و مقاربت کرده فرزند
متولد گشته بودند داشتند که اینجانی جانیست و در سپهر کبیرک هر دو دعوی میکردند و حاکم نزد امیر المومنین حیدر فرزند حضرت
قره زده بنام بی برآمد فرزند با و داده فرمود که مبلغی از قیمت ولد بشر کش دهد و بر زبان آورد که اگر دوستی که بعد از آن
حرمت این امر بر شما ظاهر شده است کتاب این فعل نموده اید شما را تا پی بلخ میگردم و بخیر رسول الله رسیده فرمود که
انکد الله که در اهل بیت من مردیست که بخت داود و حکم میکند یعنی هشیایای و موقوف بالهام ربانیت دیگر آنکه دشمنی با یار
دشمن دیگر را بر دوش گرفته بود و دیگری از بنات او را چنگلی گرفته زن دشمن را جای بسته آن طفل که بر دوش او بود افتاده ملک
شد و او را زنی نزد علی مرتضی خبر برد فرمود ثلثی از دیت از دشمنی بستاند که چنگل گرفته و ثلث دیگر از آن که او را بر دوش
گرفته و ثلث دیگر از دیت دشمن را ساقط کرد و چهار بر بازی مردوش آن دیگر نشسته بود و این حکم رسول الله رسیده
فرمود بدستیکه ابو حسن حکمی کرده که مطابق حکم خداوند است حل ذکره دیگر آنکه آورده اند که در عصر رسول الله کاه و
حمار را کشته صاحب حمار بر خداوند کاه و دعوی کرده نزد رسول آمدند آن سرور ایشان را نزد ابوبکر فرستاد ابوبکر گفت این
فعل از بهیمن صادر شده بر خداوندش خبری نیست اینجانب آنسر و برید خضین را نزد عمر ارسال داشت عمر گفت همان میگویم
که ابوبکر گفت انکاه رسول الله مدعی و مدعی علیه را پیش علی مرتضی فرستاد جناب ولایت نباه فرمود که اگر شما که خبر
در اینجا بوده رفته است و از کشته غرامت بر صاحب بقرت و اگر حمار بر خانه که کاه بوده رفته و کشته شده است حمار
کاه و خبری نیست رسول الله را خبر دهد و خداوند را که در اهل بیت من شخصی ایجا نمود که در احکام ما نماند و او
نیست دیگر آنکه از عبد الله عباس مروست که گفت در زمان خلافت ابوبکر اجری صاحب ثروت زنی از انصار خود را

و این زن از شوهر دیگر سیری صغیر داشت و با جردن کوزن از زنی دیگر سیری داشت نوبتی به فرزندش پسر خود را به همراه برداشته و از خانه
انفراجت پسر آخرت بر لبست و اموال و اشیای فراوان که در مدینه داشت پسرش قهر فموده و چون پسر با جردن فوت
پدر مدینه رسید مال پدر طلب نمود و پسر زن گفت او پدر من بود و مال میراث منست چنانکه زنت و منی صمت روی نموده مسجد
الله آمدند و صورت حال با بکر رفته گفتند وی در آن باب با اصحاب مشاورت نمود و بیک سخن گفتند و قال و قبل پسر
تغویل رسید بهیچ وجه قطع آن نزاع واقع نشد عمار یا سر گفت اگر شما حکمی نیست و امید کرد من ایشان را نزد شخصی برم که حکم فرماید
مقارن بخال سدا الله الغالب فریارت روضه رسول الله آمده مردم صورت حال را برای نیز او جلوه دادند فرمود که بخت
ترت رسول الله که میان ایشان حکمی کنم که ملائکه آسمان تجب نمایند انگاه سلمان را فرستاد تا مردی قضا حاضر کرد و قهر را
فرمود که قبر متوفی را شکافته استخوان او را حاضر ساخت بعد از آن قضا دیکم آن سرور عبادیکت پسر را فصد کرد و قبر را بشا بر
حیدر استخوان تا جردن آن خون مذاح و چون استخوان را از آن خون بیرون آوردند اصلا از آن خون بخود نگرفتند و علی
قضا در فرمود تا پسر دیگر را فصد کرد و قبر استخوان در آن پشت خون افکند چون بیرون آوردند سفیدی و سبزی مبدل شده
بود شاه اولیا فرمود تا مال با جردن پسر دوم تسلیم کردند و فرمود این پسر است حضار مجلس بر رسول الله صلوات فرستاد
و بر آنحضرت ثنا گفتند و دیگر آنکه از عبد الله بن عباس و عبد الرحمن بن ابوبکر مدیت که گفتند چهار برادر خواهر خود را نزد
ابوبکر آوردند و گفتند ما این دختر را چنانچه باید محافظت مینمودیم اما او را میان مردم خود را و بخل و غفلت کرد و اندک زینا
آبستن گشته ابوبکر فرمود تا کودی محاذی سینه او کنند و بر جمده خرقه مان داد و در این اثنا علی مرضی بنی بریارت روضه رسول
میرفت ابوبکر با استقبال و شامت آنحضرت را در محراب رسول الله بنشاند و صورت حال بیان کرد شاه اولیا دختر را در جلوه
نزد خود طلبیده از کجایی حال و استفسار نمود و دختر گفت عالم الغیب و الشهاده داناست که هیچ ناخری بمن نرسیده
و کبر بطن و تغیر لون من از جل نیست آنحضرت فرمود که بر خیز و پشت بگردان زن چنان کرد انگاه گفت روی بطرف من کن
و دختر بفرموده علی نمود اما لم یقین بر زبان آورد که بداند خدائی که دانه شکامش و خلق آفرید که هیچ مردی با این زن تعاقب
نکرده فرمان داد تا قافله را حاضر کردند و پاریه نخ آوردند و علی آهست رفته فرمود تا قافله آن دختر را بر بالای نخ بنشانند چون
زن را بر زین بنشانند بعد از لحظه ماند ما بر خود دچیده کرمی سیاه از او پشاد اما لم یقین برادران او را گفت عظم شکم
خواهر شما بدین علت بود و در کشف الغمه آورده اند که ثابت بن عمرو و هماری جوانی بود در غایت زهد و تقوی و کسین
رخسار و ملاحظت گفتار موصوف و رسول الله با و القات بسیار داشت و ثابت بن عمرو در زمان خلافت عمر نزد
علی مرضی آمده گفت بنی حم رسول الله داخیه حج دارم متمسک آنکه حاجیان را مبراعات من و صیت فرمانی و پنکام
رجیل کاروان علی و عمر از مدینه بیرون آمده و اهل قافله را بر غایت ثابت امر کردند و گفتند او و دیت است و و را
بشما سپردیم و چون کاروان منزلی چند رفته زنی صاحب ثروت که حج میرفت او را دیده عثمان سکینائی از دستش بیرون رفت
و ثابت چون نزول نمودی کوشه رفته بعد از شغال نمودی زن طاقت نیاورده نمیشد خود را ثابت رسانیده
انظار محبت خویش نمود ثابت گفت ای عورت مرا کمال خویش گذار که مراد تو از من بر نیاید و عورت ما را دیگر الحاح نمود
ثابت گفت از پیش من برو و الا فرماید کنم تا اهل قافله آگاه شوند زن از پیم رسوائی بخیمه خود رفت و در منزلی دیگر بیان شوهر
خود را ثابت رسانیده جواب و شوال شب و دشین بوقوع پیوست زن چون دید که ثابت را فریب نمیتواند داد
در مقام اتهام آمده صد دنیا رطلا و کردن بندی شغل بر چاه دانه مروارید و یک یا قوت رتانی که نام شوهرش بر آن
منقوش بود در دستارچه بسته پنکام سحر خود را بر جل ثابت رسانید و آن دستارچه را در میان ما را و نهاد و چون
شد آواز فریاد کرد که نفوذ و حواهر مرا رها کرده اند قافله سالار فرمود تا با رثای مردم بخش نمایند و سپهچان کردند
از کشته اثری نماند زن گفت انیر و صالح را بخوید چون اسباب او را دیدند دستارچه پیدا شدند زن نشان

نمود و جواهر پنج بود و مال تسلیم نمودند و ثابت را در کشتیدند و خواستند که تقبل او مبادرت نمایند امر حاج گفت این عثم رسول
و حلیفه او را میاسپرده اند باید که ویرا مقید ساخته بدین بریم و ایشان سپاریم و صورت حال عرض کنیم انگاه دست ثابت را
بسته او را ریشتری انداختند چون بیکه رسیدند ثابت را درین کوه مروه دست بسته بپکندند و خود دینا کت حج قیام نموده درین
اشنا انملونه بر سر آن مرد صالح آمده گفت برخیز و آتش محبت مرا به آب موهلت فرو نشان تا ترا از این قیدجات دهم ثابت گفت
دور شو از پیش من و الا فراموشم و مرا مردمان جمع شوند و ترا عقوبت کنند از نزد ثابت رفته میان کوهها درآمد و چون شهوت او
غلبه کرده بود غلامی سیاه ملوک مغیره بن شعبه را بخود خوانده او را بجا محبت خویش دعوت نموده علی الفور از آن غلام حمل کرش
و چون کاروان توجه بدین شدندان را نیکو گفت من از غیر دزد حاصل ام گفتند چرا پیش ازین گفتی از نصیحت اندیشیدیم
و چون قافله بدین رسیدند اسد الله غالب و عمر بن الخطاب با استقبال حاجیان مبادرت نمودند و از امر حاج احوال
ایخوان صالح پرسیدند گفت صالح گوید که او دزد و زانیست و ایک در آخر قافله می آید چون جوان میداشد امام متقین
فرمود تا او را بسجده رسول الله بردند و امیر المؤمنین حسن حسین را فرمود که بسیفه بنی النجار روید و در آن محله جایست
در فلان موضع خورق که حصیم ثابت است در آن منزلت او را حاضر سازید بطین رسول الله بموجب فرموده تقدیم نمایند
امام المتقین فرمود ای عورت چه لیکونی در حق ایخوان زاهد زن گفت یا بن عثم رسول الله که کوم در حق مردی که مالم دزدیده و ما من زنا
کرده و من از او حامله ام و اهل قافله کو ایند امیر المؤمنین علی سلمنا که گفت که بجای حضرت فاطمه رو و عصای رسول الله نزد من
آر و فلان حقه را نیز بیا و سلمان بفرموده علم نموده امام المتقین فرمود که این را بجانب راست بخواب انگاه روای خود را
بر او انداخته عصای رسول الله بر پهلوی او نهاده فرمود بسم الله الرحمن الرحیم سخن گوئی لطیف لفرمان خدای جنین در رحم
ما در زبان آمده گفت السلام علیک یا بن عثم رسول الله علی مرثعی فرمود که بنده خدای بدت کیست از دست یا بنده
سفید است یا سیاه از جلال در وجود آمده یا از حرام ایخوان بدت یانی کو دک گفت پدرم بنده مغیره بن شعبه است حضرت فرمود
که این قضیه ناشایست بدت بوقوع انکا میده یا بشهوت مادت جواب داد که بشهوت پرد و اهل مسجد پس از شاهده شهوت
بر رسول الله صلوات فرستاده بکتر گفتند امام متقین فرمود که ای سلمان آن حقه را بیا و سلمان آن حقه را بیا و در آن
مرا ترا کشوده آلت رجولیت از آن حقه بیرون آورد خشک شده غلاتی گفتش یا بن عثم رسول الله این صیت فرمود در پیر
پیغمبر بر بالای منبر این آیت را قیام نمود که الزامه لایکنها از این ایخوان بجای آمده حاصل و باقی خود را قطع کرد و چو چکل
انحضرت را از حال و خبر در رسول الله بمنزل و رفته فرمود ای ثابت چرا چنین میکردی انگاه دست مبارک بر موضع
جراحت مالیده علی الفور تسام یافت و آلت رجولیت او را فرمود تا در حقه نهادند و ما من گفت یا علی ایخوان ترا بزمنا شتم
سازند باید که تو چنین جبین کنی و من بموجب فرموده علم نمودم عمر بن خطاب رفته حکم بر حرم زن کرد شاه اولیا فرمود در حرم بر او
واجب نیست زیرا که طفلی در شکم دارد و پیکناهی بکنه دیگری نتوان گشت صبر باید کرد تا وضع حل نماید و بچه از شیر باز
کند انگاه زنا کفیل دادند تا فرزند را دو ساله کرد بعد از آن او را سکنسار کردند و ذکر خلافت امام حسن
چون امیر المؤمنین علی بخوار رجعت الی و اهل شد مهاجر و انصار و تابعین و اخیار با حسن بن علی بیعت کردند در مسجد کوفه
رمضان شش اربعین و مدت خلافت آنحضرت بقولی شش ماه و سه روز بود و چون ملاحظه نمود که معویه بن ابی سفیان در شام
استیلا یافته و اهل عراق نیز در مقام نفاقند با معاویه صلح فرموده امور ملکی را با و باز گذاشتند و فاطمه زهرا در سنه اربع
و اربعین بدین واقعه زبری که حرم آنحضرت جده بنت اشعث بن قیس را خواست معاویه و مروان بستید جوانان اهل بیت
داد و مدت عمر آنحضرت چهل و چهار سال بود و فضایل و از آن زیاده است که این مختصر احتمال آن تواند نمود آورده است
که چون امام حسن با معویه صلح فرمود بدین تشریف برد و مردم از شیعه بمحاکمه کشیدند یکی گفت السلام علیک یا مسود و بگویند

امام حسن فرمود پس که من سود و جوه نوسنان تمام آنرا دگشت چنانچه از امام امیر خلافت را در قبضه قدرت و محاربه نهادی و حال که معویه
طلیق بن طلیق و ظالم و غدار است آنحضرت جواب داد که بر حضرت رسالت پناه کشوف شده بود که بنو امیه بر بنبر او متعاقب میکرد
می آمدند و ایضا صورت بر طبع همایونش گران آمده سوره آنا اعطیناک الگوثر و سوره آنا انزلناه فی لیل القدر رحمت تسلی خاطر مبارکش
نزول یافت و در بعضی از نسخ بنظر سودا و اوراق رسیده که نوبتی حضرت سید عالم ص در خواب دید که خوانی از آسمان نازل شده
نزد آنحضرت فرود آمد و آنحضرت لقمه از آن تناول نموده پیش ابو بکر نهاد و ابو بکر نیز لقمه خورده نزد عمر گذاشت و عمر لقمه بکار برد
پیش عثمان گذاشت و عثمان نیز تناول کرد بعد از آن علی مرتضی و بعد از آن امام حسن و بعد از او معویه و جمعی از بنو امیه و چون بنی امیه
بعضی از آن تناول نمودند عباس بن عبد المطلب آن خوان برداشته نزد اولاد خود نهاد و چون حضرت رسالت پناه از خواب
در آمد از تعبیر آن رویا ملول و محزون گردید چنانچه راوی گوید که بعد از آن یکس حضرت رسالت پناه را خندان و خوشحال
نمود که اولاد او امام حسن و امام حسین و امام حسن مجتبی و اولاد ذکور امام حسن و روایت اکثر مورخان پانزده نفر بوده اند حسن
زید عمر و حسین عبد الله اکبر عبد الله الاصغر عبد الرحمن اسماعیل محمد یحیی و جعفر طایفه حمزه ابو بکر قاسم و آنحضرت بقول طایفه
از علمای یکصد و هشتاد و سه فاطمه نام و بروایتی بنات مکررات آنحضرت پنجاه و نه اند ساهی ایشان امیت فاطمه که والدۀ امام
محمد باقر است و بنت ام عبد الله ام الخیر ام ام سلمه و ام خباب اولاد ذکور آنحضرت را یازده نفر گفته اند و حافظ علی غفر
دوازده نفر و شیخ مفید فاده نموده که اولاد ذکور و بنات آنحضرت پانزده نفر بوده و بر این روایت پس آنحضرت
میشست نفرند و دختران هفت نفر و کرام امام شالست حسین بن علی المرتضی اکثر مورخان آورده اند که سید
النساء بعد از ولادت امام حسن و بنیامام حسین عالم شد و تولد آنحضرت در چهارم یا پنجم ماه شعبان سال چهارم
از هجرت روی نمود و بر روایت بعضی از فضلاء که بر مدت حمل امام عالم مقدار شش ماه بود و بغیر از حسین بن علی
و یحیی بن زکریا پانچ فرزندی ششماه متولد نشده است که زیسته باشد و چون خبر ولادت آن غنچه من و ولایت آنحضرت
رسالت پناه رسید خانه فاطمه تشریف برده آن قره العین نبوت را در دامن خود جای داده بامانت نماز در گوش راست
و قامت در گوش چپ او گشت و او را حسین نام نهاد حسین مراد شیر است و شیر نام سپردم هر دو است و برای او کشتن حقیقه
فرمود بعضی از متأخرین گویش گفته اند و سر آن سرور را ترشیده بوزن موی عنبر بوبش نقره صدقه کردند و امام حسین
ابو عبد الله کنیت داشت و رشید و طیب و وفی و سبط از حلاله اقبال بنیامام است و آن امام عالم مقام در وقت ولادت
حضرت خیر الامم شش ساله بود و چند ماه و در زمان شهادت امیر المومنین علی عی شش ساله و در عین اثقال امام حسن
چهل شوش ساله بود و بعد از فوت برادر عالمی که مرده سال و کسری در دنیا زندگانی کرد و در روز جمعه یا شنبه دهم محرم
سنه احمدی و تسعین در کربلا با هفتاد و دو مردار شیعیه و اهل بیت شهادت یافت و بروایت با فنی بهشتا دو نفر
رایت غریت بفر دوسر علی را فرشت و از انجلیه شازده نفر از اولاد و اخوان و برادرزاده و بنی اعمام آنحضرت
بودند و کرام اولاد امام شالست امام حسین عی بروایت شیخ مفید و صاحب تقصی و ابو الکرام عبد السلام
امام شش فرزندی داشت علی الصغر که مادرش شهر بانو بنت یزدجرد بن شهریار بود و علی اکبر از لیلی بنت قره بن سعد
السقیفه متولد شد و در کربلا شهید گردید و جعفر که مادر او قضا عتیه است و در زمان پدر بر بعضی فوت کرد و عبد الله
که در کربلا نیز خیم تیرا عدد در حالت طفولیت شهید شد و سکینه و فاطمه که او از امم احمی بنت طلحه بن عبد الله در وجود آمد
و بعضی اولاد ذکور آنحضرت را پنجاه نوشته اند و بیکر عسر گفته اند و با اتفاق مورخان بجز امام زین العابدین و محمد باقر
اولاد نسل آنحضرت نمانده و کرام امام حسین عی در ریح الا براب آورده که تولد
آنحضرت در شعبان سنه ثمان و ثلاثین روی نمود در مدینه کنیت شریفش ابو محمد و ابو الحسن و ابو القاسم نیز گفته اند و آنها
انجاس سید العابدین و زین العابدین و سجاد و ذوالنقات بودند و آنحضرت در زمان شهادت سها کنه شاه ولایت

دو ساله بود و در وقتیکه که بلاست و دو ساله بود و بعد از آن حادثه سی و چهار سال دیگر عمر یافت و در سنه خمس و شصت
 برین غریب بود و در کورستان بقیع در پهلوی غم خویش امام حسن مدفون گردید و حمد الله مستوفی گوید که با عفت و علمای شیعه
 ولید بن عبد الملك آنحضرت را زهر داد و در کشف الغم از طائوس میانی که یکی از عبا دوز نامین بود روایت کرده که گفت
 سالی که رستم چون خواستم که میان صفای مروی نمایم بر کوه صفای آمد جوانی در غایت صفای شده نمودم جای که نه شده
 و نزار و لا غرت در این اثنا نظر جوان چون کعبه افتاد دست برداشت و گفت اما عریان کماتری و اما جابجای کماتری
 فلما تری یا من تری و لا تری از این سخن اعضای من بلرزید و در آمد مقارن این دعا و طبق از هوا نازل گشت در کلبه طبق دوز
 میانی بود در غایت تکلف و در طبق دیگر نقلهای لطیف چنانکه در بلاد خراسان باشد و من چون آن حالت مشاهده نمودم
 حیرت برین ستولی شد جوان بجانب من التفات نموده فرمود ای طائوس کفتم لبیک سیدی و تعجبم زیاده شد که نام مرا از کجا بدست فرمود
 فرمود که ترا احتیاجی باین اشیا هست کفتم بجا محتاج نیستم اما از آنچه در آن طبق است آری و مستی دوازدهمین داد و من بر طبق
 احرام خودستم و او از آن دو بردار و در اساحتی پوشیده بود برداشت و روان شد و من در غمت او نشانی نماند
 شخصی او را پیش آمد آنچه پوشیده بود بان شخص داد و من از او پرسیدم که این مرد که بود گفت او را نمیشناسی کفتم که او را
 نمیشناسی کفتم که گفت فرزند رسول خداست علی بن حسین و در باب عدد اولاد آنجناب اختلاف بسیار است بعضی میگویند
 که آنحضرت را پانزده فرزند است و بعضی میگویند که آنحضرت را بیست و دو فرزند است و بعضی میگویند که آنحضرت را بیست و سه فرزند است
 گوید یازده پسر و نه دختر داشته و از اسامی اولاد ذکر آنحضرت بیست و سه نفر است اما محمد باقر زید که در کوفه شهادت
 عمر و عبدالله عسید الله حسن حسین علی که بقول کرده قطب لقب داشت و مادر این بیست و سه فرزند او بود و شیخ مفید
 اسامی بیست و سه فرزند را چنین آورده خدیجه فاطمه علیها السلام کلثوم و کراما محمد بن محمد بن علی بن حسین
 امام پنجم هاشمی و از دو هاشمی تولد نموده علویست و از دو علوی در وجود آمده ولادت با سعادت آنحضرت در مدینه
 فی صفر سبع و خمسين اتفاق افتاد و برخی در غره رجب سنه مذکور گفته اند و لقب باقر است بقبره ای توسعه فی تعلم
 و امام محمد باقر کنتی با جعفر بود و در وقت شهادت جد خویش امام حسین سنه ساله بود و در زمان وفات پدر خویش
 سی و شش ساله و در سنه اربع و عشرين به حبس افتاد و فرامید و این مدت عمرش با نجاه و بیست و هشت و زمان امامت
 نوزده سال بوده باشد در تاریخ کزیده مسطور است که بروایت شیعه هشام بن عبد الملك آنجناب را زهر داد و من بهایش
 کورستان بقیع است نزد پدر زهر کردارش فرزندان امام محمد باقر چهار نفر بوده اند سه پسر و یک دختر جعفر عبدالله ابراهیم
 ام سلمه شیخ مفید و بعضی از علمای صاحب تائید گفته اند که آنحضرت بیست و سه فرزند داشته شش پسر و یک دختر امام جعفر و عبدالله
 که والد ایشان فروخته بنت قاسم بن محمد بن ابوبکر ابراهیم و عبدالله که از ام حکیم بنت اسد بن مغیره ثقیفی تولد نمودند
 علی و زینب که مادر ایشان ام ولد بود و کراما محمد بن محمد بن جعفر بن محمد الصادق ولادت آن چهار پسر
 بقول ثقیفی بمدینه فی سنه ثمانین من الهجرة اتفاق افتاد و قبل از آن سه ثلاث و ثمانین در مدینه بمکه هم ریح الاولاد و ثانی
 او ابو عبدالله و صابر و طاهر و فاضل از القاب همایون اوست و اشتر با الصادق بروایت ثانی امام جعفر در سن
 وفات جد خویش دوازده ساله بود و در زمان اشغال پدر خویش سی و یکساله وفات او در سنه ثمان و اربعین و
 روز دوشنبه پانزدهم رجب روی نمود و مدت عمرش بروایت اول شصت و شش سال و بقول ثانی شصت و
 چهل باشد مدفن همایونش بقبره بقیع است و بقیده شیعه ابو جعفر منصور و انقی صادق را زهر داد شیخ کمال الدین محمد بن
 و عبدالله بن خباب آورده اند که امام جعفر را شش پسر و یک دختر بود و بقول شیخ مفید اولاد آنحضرت دو نفر بودند و
 عبد الغفر آورده که آنحضرت بیست و چهار فرزند داشت موسی کاظم و اسحق و محمد ارحمیده بر برتیه تولد نمودند و اسماعیل و
 و ام فروه که مادر ایشان فاطمه بنت حسین بن امام زین العابدین بود و عباس و علی و فاطمه که از احتمات اولاد در وجود آمدند

ذکر امام هشتم امام موسی کاظم ولادت امام ششم در ابواک نزلت میان که و مدینه فی شهر سنه ثمان و عشرين
و مائة اتفاق افتاد و قيل فی سنه سبع و عشرين اوماة و کنیتش ابو الحسن و ابو ابراهیم و ابو عبد الله نیز گفته اند و آن امام عظام
بواسطه و فخر علم و کظم خشم کاظم خوانند و صابر و صالح و امین نیز القاب است و امام موسی در وقت فوت امام جعفر
ست ساله بود و بروایت اصح در ماه رجب ثلاث و ثمانین و مائة در بغداد بفرموده بیرون الرشید سدی بن شاکت
بانی بن خالد بر یکی آنحضرت راز بردارد و بدان واسطه در گذشت و در تاریخ گزیده مسطور است که بروایت علمای شیعه
در صلح آن امام مظلوم رنجش شد و مرقد نورش در نطنج بغداد مشهور است و بقول اکثر علمای کرام کاظم را پست سپرد و پیچیده در
و اسامی اولاد کور انجناب است علی الرضا و زید و ابراهیم و عقیل و بیرون و حسن و حسین و عبد الله و عمر و واحد و جعفر و
یحیی و اسحق و عباس و حمزه و عبد الرحمن و قاسم و جعفر الاصفه و بعضی عوض عمر و محمد نوشته اند و اسامی بنات کمرش
است خدیجه و ام فروه و اسماء و علییه و فاطمه کبری و فاطمه صغری و ام کلثوم و آمنه و زینب کبری و زینب صغری و ام کلثوم صغری
و ام القاسم و کلیه و اسماء صغری و محمود و امامه و میمون و حمزه و استغنی و کوبید کاظم سی و یکت سپرد و شش و شصت و شصت
الغمره از شیخ مفید منقول است که کاظم سی و هفت و ولد داشته ذکر امام هشتم علی بن موسی الرضا علیه السلام
آن امام عالی ثراد در یازدهم دی سنه ثلاث و عشرين و مائة بمدينه اتفاق افتاد و بقولی یازدهم ریح الآخر سنه مذکوره
دست داده و قيل فی سنه ثمان و اربعین و مائة با اتفاق اهل تاریخ و والده آنحضرت ام ولد بود و امام آن خدزه خلفه است
از حافظ عبد الغفر منقول است که آن ستوره ستمه بسبب نبوت بود و کنیت امام هشتم امام و کنیت اسد الله الغالب موافق است
و القاب انجناب بسیار است و رضا و مثنی و صابر از انجناب است و وفات آنحضرت در سابعاد طوس بزرگ بمون عباسی بوقوع انجا میدوید
که اکنون مضاف طوایف امام است مدفون گردید و قبل از آن بیرون الرشید را در آن قبه دفن کرده بودند فی سنه
اثمان و مائین مدت حیاتش پنجاه سال بود و زمان امامتش پست سال خواج ابو القاسم جعفری از ابراهیم بن موسی
الکاظم روایت کرده که کشت روزی از امام رضا نقدی طلبیدم و او مرا وعده داد در آن روز را استقبال حاکم مدینه فرمود
و من با او همراه بودم در انشای راه بنیر در شرف فرود آمدیم من کفتم خید بزرگ شد و من مالک کید یا رستم آنحضرت بنازایان
خود زمین را کنده در جی حملوا از دنیا رطل پیدا شد از من داده کشت آنچه مشاهده نمودی مخفی دار و از او عجل خراعی مروست
که کشت چون قصیده مدارس آیات را در سلک نظم کشیدم بخدمت امام رضا علیه السلام بردم و خدمت بر او خواندم امام
دست در زیر مصطی خود گرفته که کاغذی بیرون آورده من داد چون در آن کمریتم قصیده که گفته بودم در آن مسطور بود
حیران فرومانده کفتم این رسول الله و الله که این قصیده شعر من است و از دیگری نبوده ام فرمود بلی چنین است اما بر ما
ظاهر شد که تو قصیده چنین در مدح ما کشته آیات از او قلم آوردیم انگاه صد نیز از درم من بستم فرموده که کشت که من
گویم این قصیده را بر من بخوان این سخن بمأمون رسیده مرطلبید تکلیف کرد که قصیده مدارس آیات را بخوان چون
امام مرا این فرموده بود تو وقف نمودم بمأمون با آنحضرت کشت یا بنیستم رخصت فرمای تا عجل این قصیده را بخواند امام حضرت
داد من او را بر مأمون خواندم و او نیز صد نیز از درم من داد و در وقت خروج از خراسان بخدمت ابو الحسن علی الرضا علیه السلام
و دایع کردم طیفه و پیراهنی که پوشیده بود من انعام فرمود که بواسطه این از آفات محفوظ خواهی ماند در انشا
راه چون بمنزل رسیدیم تا کاه گردان قطع بطریق از کین عذر بیرون آمده قافله را در میان گرفتند و همه اموال کاروان
بشدند و مرا پیاده کردند و گردی که سردار درزدان بود بر اسب من سوار شد و بر هیچ چیز تکیه نمودم که بران طیفه
و پیراهن شریف و در سخن امام که فرموده بود که بواسطه آن از بلیات مصون خواهی بود تا مل می نمودم در آن اثنا کرد
که بر اسب من سوار شده بود آغاز قصیده من نمود که مدارس آیات خلعت من تناول من با خود کفتم سبحان الله
کردی دعوی دوستی آل محمد میکند و در وقت خواندن اسکت از دیده گرد چون باران مبارک من نزد او فرستم کفتم

این شریعت گفتند با این چه کنم کشف در این تری هست که عرض خواهم کرد جواب داد که این شریعت را چه میگوید
 کشف و انچه در عین نعم و این قصیده را من کشف کردم که در متجرب شده دستم را بوسه داده احوال و اسباب اهل قاف را جمع کرد
 و بصاحبان باز داده ما را بدو کرد و از محل خطر گذرانید و از قصیده مذکوره حدیث امنیت کشفید ذکر ت محل
 الرابع من عرفات فاسکنت دمع العین من عبرات مدارس آیات خلقت من تداوله و منزل وحی مظهر الوصای
 قال رسول الله بالخيف من مني وبالبيت والتعريف بالبحرات ديار علي الحسين وجعفر وعمره والسجاد ذی النبیات
 ديار علي باجور كل معاند ولم تعف بالآيام ده سنوات ديار بن عبدالله كانت وصنوه سبيل رسول الله ذی النبیات
 منازل كاتبة الصلوة والمتقى والمصوم والطهر والحسان منازل وحی الله معدن علمه سبيل رشاد واضح لطرفه
 و چون در محل این قصیده را بر امام رضا علیه السلام بخواند این بیت رسید که و قبر بغداد کف من زکوة تضمها الرحمن بالعرفات
 امام فرمود که در این موضع دو بیت از شعر من داخل ساز تا قصیده تو تمام شوند و شعر من کلام حضرت امام
 رضا علیه السلام و قبر بطوس لها من مصیبة الحت علی الاحشاء بالرفرات الی الخیر حتی یبعث الله قائما یفرج عننا الغم و البکرات
 و بقول اکثر اهل خبر امام عالی کبریا سپرداشته و یکدشروا ساجی نشان اینست امام محمد تقی حسن ابراهیم جعفر حسین عایشه و بعضی بزرگان
 که آنحضرت را سوای امام محمد تقی فرزند ذی دیکر نبوده و بر نعم حمد الله متوفی شان برادر حسین از اولاد آن امام عالی شرافت که در شهر
 قزوین مدفونست و کراما هم نهم محمد بن علی الرضا علیه السلام ولادت امام نهم در سید هم رمضان سنه خمس و تسعين و ثمانه بود امام
 نهم در نام و کنیت با امام محمد باقر علیه السلام گواشت بنا بر این کن جناب را ابو جعفر ثانی گویند و نقشب تقی و جواد و در نقشب و دستخیز بود
 و ابو جعفر ثانی در زمان وفات امام رضا علیه السلام قول اصح بهشت ساله و چند ماه بود و در دینچه عشرين و ثمانین بود و در سن اعلی خرمید
 و در نقبه بنو هاشم بهلوی جد هاشمقدار خود کاظم علیه السلام بغداد مدفونست و بقول علی بن شیهه معتصم عباسی آن امام عالی مقام
 ز برادر اوقات حیاتش بیت و چنبال بود و از آنحضرت دو پسر و دو دختر با دکار ماند علی تقی و موسی و فاطمه و امام
 و کراما هم دهم علی بن محمد بن الرضا علیه السلام تولد امام دهم بر وایت اشیخ در او اسط ماه و ربع سنه اربع و عشرين
 و ثمانین بمدينه الشاق افا و قیل فی سنه اثنی و عشرين و ثمانین مادر یک اخترش ام ولد بود سماء بهمانه و يقال ان امام افضل
 بنت المأمون و آنحضرت نیز در اسم و کنیت با علی مرثقی و علی الرضا موافق بود بنا علی هذا و را ابو الحسن ثالث گویند و باقی
 شریفش تقی و نادی و ناصح و متوکل است و امام علی نادی در زمان پدر بزرگوار خود دشتش ساله بود و متوکل عباسی در
 حکومت خود یکی بن بر ثمر بن عین را بمدينه فرستاد تا آنحضرت را به ستر من رای که حالا با سره شتهار باقیه یار
 و نادی بعد از آنکه ده سال و چند ماه و چند روز در آنجا میقم بود در ماه جادی الاخرای سنه اربع و خمسين و
 ثمانین بر یاض قدس شغال نموده و در سرانی که ملک آنحضرت بود مدفون گشت و بر وایت شیعه معتقدین متوکل
 او را ز پسر داد مدت عمر غیر شش چهل سال بود و اوقات ایش سی و سه سال و اولاد او پنج نفر بودند حسن عسکری
 و حسین و محمد و جعفر و عایشه و کراما هم یازدهم حسن العسکری علیه السلام ولادت پیاوین این امام ذوی القدر
 در مدينه کمره فی سنه احدى و ثلاثین و ثمانین کشف اند مادر آنجناب ام ولد بود سماء بسوسن و امام یازدهم در کنیت
 و نام با امام ثانی حسن بن علی مرثقی موافق است و نقشب عسکری و سراج و فائض و زکی نیز کشف اند و زکی نیز کشف اند و زکی
 در زمان فوت پدر خود نادی است و سه ساله بود یا است و دو ساله و در ربيع الاخر سنه ستین و ثمانین در ایام دولت
 معتد عباسی بجوار رحمت الهی پوست ظمیری کوی و ذی ب کثیرین اصحابنا الی الله مضی سمو و ملک ابوه و جده و جمع الا
 مدت عمر امام زکی ابو محمد بر وایت اول است و نه سال بقول ثانی است و هشت سال بود در قدیمها پیش پسر بزرگوار
 در جنب قبر پدرش و هشت و امام یازدهم بغیر از امام محمد بن حسن المهدی فرزند ذی نداشت و کراما هم دوازدهم
 ابو القاسم محمد بن حسن المهدی علیه السلام تولد پیاوین در ی و دوح ولایت بقول اکثر اهل رویت در نطف

شعبان خمس و نهمین و نهمین روی نمود و در آن امام عالی کرام اتم ولد بود و ستمایه بسوسن و قیل بر جس و آن امام دور لا حرام گوشت
در نام با حضرت خیر الانام مطابق است و مهدی و منظر و صاحب الزمان و حجة و قائم از جمله القاب که نسبت در وقت و فاسد خود
بر و است اول که بصفت اقریب نجس باشد بود و بقول ثانی دو ساله و حضرت و اهل اطهار آن سگوه خمس و ولایت را مانند یکی بی گریه
که در طفولیت حکمت کرامت فرموده او را در صغر سن امام ساحت و چنانچه ذکر یار در وقت صبا بر تبه بلند رسالت رسانید
صاحب الزمان نیز در زمان محمد خلیفه فی سنی خمس و ستین و نهمین در سردانه شمرن رای از نظر فرقه رایا عایب شده و بنا
بر مذہب اثنا عشریه تا غایت محقق است و هرگاه اراده از لی بطور و اتعلق گیرد ثقاب حقا از هر که ثقاب آسا بر خواهد
گرفت و بنابر صحاح اخبار که از سید ابرار زرد علمای عالمی مقدار بصحت پوخته جمع فرق است نبوی و تمام طوفاست
مصطوی الشافعی و اثنان که در مذکور محمدی بوقوع خواهد انجامید اما این سلسله مختلف فیه است که مهدی موعود محمد بن حسن است
یا از بنی فاطمه دیگر اعتقاد اهل سنت و جماعت است که قائم آل رسول شخصی خواهد بود و از ولادت بول که در آخر الزمان تولد
نماید و انجانب را فرقه امامیه و غنیست ثابت کرده اند یکی غنیست صغری و آن از وقت ولادت تا زمان انقطاع
سفر است دوم طولی و آن از زمان انقطاع سفر است تا وقتیکه اراده از لی بطور و اتعلق گیرد و غنیست صغری
ممدیر اسفیران بوده اند که حاجات خلایق به او رسانیده جواب میکرده اند و آن سفارت بر شخصی علی بن محمد نام
اختتام یافته و علی بن محمد در سنه اربع و عشرين متوفی شده دیگر هیچ سفیری اما هر اندیده و حافظ ابو نعیم احمد بن عبد
جمل حدیث در باب ظهور مهدی روایت کرده چنان معلوم شود که ظهور آنحضرت در قریه خواهد بود که آنرا که گویند و از امام
ناظر بمحض صادق منقول است که چون قائم ظاهر شود نشت بر دیوار خانه کعبه بنده و سجد و سیزده مرد بر او جمع گردند اول کلامی
که آن مطلق کرد این آیه بود که تقیة الله خیرکم ان کنتم تؤمنون در کشف الغممه از رشتن حاجب مرویت که گفت مقصد مرا
با دو شخص دیگر طلب داشته گفت حسن بن علی در شمرن رای وفات یافته تخیل مروید و خانه او را احاطه کنید و هر که انجا
یاید بکشید و مرا و از دین آورید و با موجب فرموده بسامه شافیه نگاه بسرای عسکری در آیدم منزلی دیدیم در غایت نرا
که گویا همین زمان با تمام رسانیده اند و در انجا پرده دیدیم از دری فرو گذاشته آنرا بر داشتیم سردار بنظر ما در آید انجا
در آیدم دریائی دیدیم در اقصای آن حصیری بر روی آب انداخته و شخصی بخوبترین صورتی بر بر آن حصیر و نماز استاده
ان شخص اصلا با الشافیات کرد و یکی از آن دو نفر که با ما بودند سفت گرفته پوست که پیش وی رود در آب غرق شد و آغاز
اضطراب نمود ما من دستش گرفته او را خلاص ساختم بعد از آن دیگری پوست که پیش رود او را نیز همان حالت روی نمود
من متحیر شدم کفتم ای صاحب خانه از خدای و از تو غدر میخواهم و الله که من ندانستم که حال چیست و بجای می آیم و هر چند که
سخنما کفتم من لغت نشد لا حرم مر جت نموده نزد معتد رفتم و کیفیت حال از کفتم گفت این را زنهان دارند و الا
بفرمایم تا شما را کردن زند حکایت در شواهد بنسب و کشف الغممه مسطور است که اسمعیل بن حسن بر علی گفت
بر فخذ پس من ریشی ظاهر شد که همه اطباء از مداوای آن عاجز آمدند و در بهار آن ریش منقش شده خون و ریم بسیار
از آن میرفت و اطم آن رنج مرا مانع از کتاب شغل میشد بر قله کوه یزدی مقرر شد مجلس سید رضی الدین علی طایس در مدینه
و از آن مرض شکایت نمودم سید اطباء قله را طلبیده ریش مرا بشان نمود و استعلاج فرمود گفتند این قرص
بر زرع عرق کحلت و علاج آن محصر قطع است و اگر آنرا بترند این درد پاک شود سید فرمود که من بخدا و میروم با من نفقت
بنمای شاید که طبیبان انجا از عهده معالجه آن توانند آمد چون بغداد رسیدم طبیبان انجا نیز اظهار عجز کردند و من
با کوس شده بشهد روح افزای شمرن رای رفتم و بعد از طواف مشایخ ائمه میردا به در آمدم و بایزد بجان و تعالی استغاثه نمودم
از ائمه استغاثت جستم و چند شبانه روز عبادت و قیام گذرانیدم در آن اثنا روزی بکنار دجله شافیه غسل کردم و جفا
پاک پوشیدم و متوجه شد شریف گردیدم دیدم که از جانب پابان چهار سوار پیدا شدند تیغها بر میان و یکی نیزه

در دست داشت و دیگری فرجی در بر کمان بردم که از اشراف مشهد چون بن رسید سلام کرد و جواب دادم آن نیره در
در طرف راست فرجی در آبستاد و دو شخص دیگر در طرف چپ او قرار گرفتند پس فرجی بن گفت که فردا بجای خود نزد اهل بیت
خود خواهی رفت کفتم آری کفتم پیش من کی تاریش ترا به بنیم پیش رستم وی دست دراز کرد و ریش مرا بنفشید و چنانکه در بسیار
نیزه دار مرا گفت افلحت یا اسمعیل من متعجب شدم که نام مرا چون دانست کفتم افلحت و افلحتم و بهما شخص مرا شنید که در این امامست
پیش دویدم و رکابش بوسیدم پس روان شد من نیز روان شدم فرمود باز گرد کفتم هرگز از ملازمت تکلف ننمایم بار دیگر فرمود
مراجعت نمایی که صلاح در دست من همان جواب کفتم نیره دار فرمود شرم نداری که امام دو نوبت ترا مراجعت فرمود احوال است
نمودی لاجرم باستادم چون نذک مسافتی طی فرمود روی بن باز کرده گفت چون بغدادی ابو جعفر بنی تنصیر را خوا طلبید
از وی چیزی قبول کنی من چندان باستادم که ایشان را نظر من غایب گشتند آنکه به مشهد رستم و از احوال سواران اینج
نمودم گفتش بدان شرفای این نواحی بودند من کفتم امام بودند سؤال کردند که امام صاحب نیره یا فرجی دار بود کفتم صاحب فرجی
گفتند حاجت خود را با و نمودی کفتم آری پس ران خود را بر بنه کردند از آن قره اثری نیا کفتم از غایت دشت در شکاف قادم
که آن مرض در این پای یا در آن پای بود آنرا نیز بر بنه کردم صحیح تر یا کفتم پس مردم بر من از دهام کردند و پیراهنم را در بند
سادات روضه مقدسه مرا از جنگ ایشان خلاص ساخته بخزانه در آورده و نام و نسب مرا بر سیدند و سؤال نمودند که
کدام روز از بغداد پیرون آمده من حقیقت حال را بصورت راسی تقریر نمودم و انشای نگا بودم نماز صبح گذاردم و بجانب بغداد
باز گشتم چون بد استنجا رسیدم خواص و عوام دار السلام بر من جمع شدند زیرا که آن واقعه را شنیده بودند و کثرت از دهام
مرتبه اینجا سید که نزدیک بود که در زیر دست و پای خلاقی ملک شوم در آن اثنا وزیر شصهر که قی الاصل بود رسید
الدین را طلبیده از وی خبر تحقیق نمودند و سید بدان مجمع شتافته مرا از آن از دهام مردم نجات داده ساد شده ران
احضاط نمود و چون از مرض اثری ندید بهوش گشت بعد از افاقت مجلس وزیر شتافته مریش وی بر تو کیفیت حادثه را
تقریر کردم و وزیر را طلبیده از تحقیق حادثه من استفسار نمود و گفتند علاج این قره متحصص است قطع و در آن بویست
متصور است وزیر گفت بر تقدیری که آنرا قطع کنی و نیزه را شش بخندگاه علاج نپذیرد کفتم شد و ماه اما در موضع معانی سید
خواهد ماند که موی از اینجا زوید باز وزیر پرسید که شما این ریش را چند کا هست که دیده ای کفتم که ده روز است پس بن ایشان
وزیر ران خود را بر بنه کرده بمنان ملاحظه نمودند که اصلا اثر مرض در آن مانده بود یکی از حکما میخیزد و گفت بزمین تلخ
بعد از آن مرا نزد تنصیر بردند و چون مرغریب شنید مبلغ کینار دنیا برین انعام فرمود و من نابرنی امام آن وجه را کفتم
صاحب کشف الغمه گوید که من در بعضی ایام این حکایت را بجمعی که نزد من بودند میگویم چون سخن تمام شد یکی از آن مردم
گفت من بشیر الدین محمد ولد اسمعیل که صاحب این واقعه است لاجرم از آن حسن اتفاق متعجب شدم و از وی پرسیدم
که تو ران پدر خود را در وقت مرض دیده بودی گفت من در آن او را در سال بودم اما بعد از صحت مشاهده
کردم موی بر آن موضع برآمده بود و اثر از آن جراحت نبود شمس الدین محمد در آن موضع حکایت کرد که بعد از وقوع
آن قصه پدرم در مفارقت حضرت امام بغایت محزون بود اما که در رستگاری رحلت اقامت بغداد گشتید ما سید
آنکه شاید یکبار دیگر آن سعادت را در یابد و در چند روز دیگر به سامره میرفت و باز بغداد مراجعت میکرد و چنانچه
در آن رستان چهل نوبت آمد و شد فرمود گفتار و در حکومت بنی امیه که اول ایشان معویه
بن ابی سفیان بود و ملوک بنی امیه چهارده نفر بوده اند و این رقم مثل براسامی ایشانست شصت و نه بودند
از سران امیه چهارده بکر فیه اند عجل آفاق بر سر اول معویه پسر بنی سوفا و بعد از او نیز دینا کار بد کرد آنکه
معاویه بد و مروان و بعد از او عبدالملک و بعد از او یسیر و عمر آنکه نیز دینا کار بد کرد و بعد از او یسیر و عمر آنکه
او نیز بد و مروان بن محمد انکش لقب حمار بود آخرین و منیت خزان چارده دگر ما و معویه بنیبت

عقبه بن ربه است و موی را این کله الاکبر و بخت آن کونند که مادرش بند در حرب احد جگر خمره سید الشهدا در دمان
گرفته بخانید و این بین این قطعه در باب موی بهایت یکو گفته است قطعه دستان سپید مکر نشندی که از او
سکس او به پیمبر رسید پدر او لب و دندان پیمبر شکست مادر او جگر عم پیمبر بکشد او بناحق حتی دمانا پیمبر گرفت
پسر او سر فرزند پیمبر برید بر چنین قوم کسی لعنت و نفرین بکند لعن الله یزید و علی قوم یزید آورده اند که
بنی پیش از آنکه پدر موی او را نکاح کند در جبال ابو عمر و حفص بن میخیره مخرومی بود و حفص بجال مروت و کمال سخاوت اتصاف داشت
و پیوسته در احسان او گشاده و خوان ضیافت او نموده بود و بخت همانان بر در سرای خود همانخانه ساخته بود و او را
بفرشهای لطیف ملون آراسته روزی در محل استوار که حرارت عظیم بر هوا استیلا داشت حفص از صحرا رسیده چون به
در همانخانه نبود در اینجا در آمده لطف با ستراحت مشغول شد و هند بطلب او پروان آمده او را اینجاخته دید در پهلوی او و بخت
و بعد از لحظه حفص برخاسته به پیمبر رفت و هند را ندید و چون باز آمد جوانی یکو روی را دید که از اینجا نه پروان آمد
و چون بدرون خانه رفت هند را خفته دید با او گفت که اینم که بود جواب داد که او را ندیدم حفص را غیرت بر آن داشت
که بایستد گفت ای حق با یک است هند بخانه پدر رفته از شوهر کله کرد و عقبه بمحضت حفص برخاسته گفت چرا فرزند ما را بر می نهی
که از خاندان ما بغایت دور است پاتا نزد حاکم رویم در آن اوان حاکم عرب افغانی بخان بود و او کا هنی بود که از خبا و او را
مردم خبر میداد عقبه بان بنی عبد الشمس و حفص بان بنی مخروم ساز سفر کرده با جمعی زمان روی برآه آوردند در انشای راه عقبه هند
گفت که ای دختر ما را رگزدنی کردیم به اول این سخن امری بود مخفی و اکنون آشکارا شد و اگر این کا بن رقی بر تو کشد انجبال
عابر صفو خاندان ما بماند بنده از این سخن متغیر شده عقبه گفت مرا از تخیر لون تو خندان بخاطر میرسد که از تو فعلی نایاب است در وجود
آمده هند جواب داد که من از زنا ترا ام لیکن شما مرا نزد مردی سپردید که کذب و تحمست کرد و روغی کویدا مکان تداک
نماند اول و راستحان کنیم نگاه مادیانی را که نزد کوه غل داشت تا گره برشت مادیان جسته و دانه گندم بر سر اعلیل او
پنهان کردند و پیش افغانی بردند و گفتند ما از راه دور بخت حکمی بخت تو آمده ایم و پیش از آنکه از مدعا سخن گویم خبر
پنهان کرده ایم کوی که بخرست افغانی ساعقی تأمل کرده گفت ای الاجته فی اعلیل نگاه یکت از زنا ترا پیش
افغانی بنیاند و افغانی میکش بر خیز که تو اوستی و چون هند نزد او نشست گفت باکی و بی الایش زود باشد که ملکی از تو تولد
کند و چون حفص این سخن بشنید در بند او بخت اما هند قبول نکرد و بعد از آن ابو سفیان او را بخواست و طعن کرده اند
که چون حفص هند را طلاق نداده بود پس بر ابو سفیان حلال نشده باشد و بر هر تقدیر موی همراه فراده است و این نیست
که فردوسی در مدح علی مرتضی گفته اشارت بدین معنیست شعر نباشد بجز بی پدر دشمنش که یزدان به آتش بسوزد
تنش حکایت آورده اند که از مکتوبه عبد مناف که سرور قریش بود و دوسر توامان متولد شد و پشت بر دو چشم چیده
بود عبد مناف بشمشیر بر دور از یکدیگر جدا کرده یکبار نام نهاد و دیگر را عبد الشمس نامید و چون عبد مناف بر دور
فرزند را بشمشیر از یکدیگر جدا کرده میان اولاد ایشان همواره شمشیر قائم بود و غبار رنقار از رنقار داشت شاهنشین
آنکه میان عبد المطلب و امیه همیشه کلفت و نزاع امتداد داشت دیگر امیه را قدرت مقاومت با عبد المطلب نبود
همچنین میان حضرت مصطفی ص و ابو سفیان آن شمشیر قائم بود و همچنین میان شاه مردان و موی و موی بنی سفیان
ان شیخ در میان بود و یزید پلید با امام حسین بن عدالت داشت آورده اند که یزید پلید بعد از واقعه کربلا چند تن را نشا
کرد و این پست از اینجا است شعر کعب الناسیثم بالملک فلا خبر جاء ولا و حق نزل یعنی با زری کرد و اسم با او
نه خرمی آمده بود نه وحی نازل شده بود و پیتی دیگر هم در انقصیده گفت که مضمونش این که کاشکی پدر ان ماکه در حرب
بدرگشته شدند حاضر بودند تا ملاحظه نمودندی که من اشتقام ایشان از فرزندان محمد جلوه کشیده ام حکایت
آورده اند که روزی امام حسن بعد از صالحه نزد معاویه و او بر بالش تکیه کرده بود و آنحضرت بروست راست نشست

معه فستاج سخن کرده گفت سخن عجیب با تو بگویم جمعی نقل میکنند که عایشه میگوید که معاویه متحی خلافت نسبت زبراکه طبعی است
چون بر یکس فضیلتی ندارد اما من حق فرمودم که من طرفه تر از این دارم معاویه گفت چنان فرمای انحضرت فرمود نمیکند کردن تو بر این
در حضور من معاویه تمسید رت نمود و اموال فراوان فبرل نام فرستاد و انتماس نمود که او را عفو فرماید حکایت
جمعی از اهل بصره با شاه مردان صفای باطنی داشتند معاویه را که فرستاد انشد با یکدیگر گفتند که اگر ما را در قتال علی
بن ابیطالب شکی بود در چهار به معاویه پیش شک نداریم باین بر معاویه خروج کرد و گفتند که اکنون در دفع این فاسق
خارج باید کوشید و چون انجمن باین بند رسیدند نزد امام حسن فرستاد که با لشکری متوجه دفع خوارج کرد اما حسن در جواب
نوشت که من برای آن ترک محاربه تو کردم که خون مسلمانان ریخته کرد و اگر محاربه میکردم اول ابتدا تو میکردم و چون
من از برای مصلحت خود حرست تو کردم از برای مصلحت تو محاربه با دیگران نخواهم کرد حکایت آورده اند که
بعد از شهادت شاه ولایت نطنی در مجلس معاویه ذکر انحضرت کرد معاویه گفت کان علی ولی الله کالاسد از غری و کالبدر
از آرای و کالمطر از اغدی یعنی علی ولی الله مانند شیر بود چون در مجلس محاربه معاویه فرمودی و چون ماه چهارده بود در کاف
که پیدا شدی و چون قطره باران بود که صبحگاه در آید زبانی آن قطره شبنم که نیم سحری از ابر جدا کند بعد حمله گری
پس بر سر کل چکاندای رشک بری حاکم هزار بار پاکیزه تری حاضران گفتند تو فاضلتری یا علی معاویه گفت خطوه
من آل ابیطالب خیر من آل ابی سفیان گفتند حق با تو بود یا با علی گفت حق با علی بود پس رسیدند که پس چهار ماه و چهار روز
جواب داد که الملک عقیق حکایت آورده اند که نوبی معاویه با خاص خود نشست بود و در جواب امیر خود می پرسید
در این اثنا گفت ای کسی دانند که عاقبت ملک و سلطنت بر علی قرار گیرد یا بر من هر کس در این باب سخنی گفتند معاویه گفت
هیچکس انمنی نداند الا علی و رضی الله عنک ه سنفراز کوفیان شوم را را هر که تا هر یک بر ترازه سوار شده متعاقب یکدیگر کوفه
روند و هر سه خبر فوت معاویه را یک طریقی بیان کنند پس روز اول یکی از انجاعت بکوفه در آمده فلق از او سوال کرد
که از کجا میری جواب داد که از شام و چون حال معاویه پرسیدند گفت وفات یافت و دروغی که مقرر شده بود
در باب پیغمبر و تدفین او بیان کرد اهل کوفه او را بملازم امیر المؤمنین بردند و بعد از تقرر انحکایت انحضرت بدین
الشعاع نفرمود و روز دیگر دیگری از آن سه نفر رسیده همان طریق خبر فوت معاویه را اظهار نمود و او را نیز بخدمت شاه
ولایت پناه بردند انحضرت تکذیب وی نمود و روز سوم شخص ثالث شهر در آمده زبان بجز هر که معاویه کشته شود
ایشان گفتند یا امیر المؤمنین انخبر بجد تو اگر رسیدی که راست باشد انحضرت فرمود که معاویه میرد حتی که بخت
بند اشاره بر مبارک خود کرده دست بچاسن شریف خود فرو آورد یعنی که ما محاسن من بخون من کین نکرد
معاویه میرد و چون این سخن معاویه رسید بدلی قوی و اعلی قبیح در طلب ریاست سعی نمود و آنهم در کفیل اموال و نظویر مال
و خروج باقی و اندای فلیفه مطلق تقدم نمود اما که میدانست که با حق دعوی خلافت میکند محبت دنیا و دوستی جاه و ریا
او را باعث رخصت و تابشومی انحرکت جمعی کثیر از اصحاب بدر و اصحاب تبعه الرضوان که خداوند تعالی در شان
انظایفه فرموده لقد رضی الله عن المؤمنین از پایونک تحت الشجرة به شیخ ظلم او شربت شهادت چشیدند حافظ ابرو
در تاریخ خویش آورده که جماعتی از اهل سنت معاویه را در خلافت با شاه مردان مجتهد می ندارند اما این غایت ثقل
و کجاست و این قطعه را بحساب سخن مذکور آورده شهر دوستدار پسر منکر که نیست که از دوستش او به پسر رسید
پدر او لب و دندان پیر شکست مادر او جلر عم پیر یکدیگر خود با حق حق داما پیر بگرفت پیر او سر فرزند پیر برید
بر چنین قوم چه لغت و نفرین کنم لعن الله یزید و علی آل یزید معاویه بن ابی سفیان بن حرب بن امیه بن
عبد شمس در ریح الاخر سنه اهدی و اربعین روی نمود و آنروز معاویه پنجاه و هشت ساله بود دست لکشت و نوزده سال
و سه ماه و سیزده روز بود و پیر او عبید بن اوس و حاجب و صفوان بن ایتوب نقش خاتش این بود که کل علی ثواب

فاش است طاعت و اول کسی که هزار درم بیک گنجشید عادت و نهاد که هر سال هزار درم بامام حسن دادی و بخندید و بعد از آن عباس چون معویه بداد بجایم شانت زید بنید قائم تمام او شد عبد الله عباس پیش وی رشت و کشت پدر تو هزار درم هر سال من میداد القیاس میکنم که آنرا بر همان قرار برسانی زید کشت آنرا بحری داشت و هزار درم دیگر بخشیدم عبد الله عباس کشت غرض من از این جز آن مقدار نبود و کشت هزار درم دیگر بحری داشت و هزار درم دیگر هزار درم بوی بخشید و کز غلب و استیلا می زید بن معویه کنیت انطون شقی ابو خالد بود و کوفت هاجم الحکایات آورده که نوبی شخصی از من پرسید که با وجود کمال نقصان زید چرا زید کوبیدی باستی که نام او نقش شد کفتم چون مطلع ظلم و فسق را بازار کاینات آوردند ابلهین در تمام خریداری آمد در این اثنا زید خبر داد که ده شیطان در آن باز داشته به زید کذاشت بنابراین او را زید کوبید و سبقت او در رجب سنه ستین روی نمود و مدت سه سال بکراهی و بدبختی ظلم و فسق و جور گذرانیده بچشم و اصل شد لغت الله علی الظالمین و ما درش بیون بنت خجرت کبابی بود و این قضیه مبارک در سنه ثلاث و ستین بهم ماه صفر واقع شد تئیه سفر تفریدی و سی و هفت سال و هفت ماه و چهار روز عمر داشت و پیش مدفون گشت و چون زید زید برسد حکومت نشست و بالش از وجودنا پاش درناش آمد و کشت بکوش آن بدبخت کشته شد و در عهدنا مبارک او بفرموده آن لعین بن اللعین سید الشهدا امام حسین با مقادیر و دوتن بروایت مشهور در درگاه بلا در آید و یاشنه و چم حرم سنه اهدی و ستین بسان کسان بن انس الحجی یا شیشه شمر فی جوشن الهی الله علیه و آله مدینه شهادت رسید سر مبارک آنحضرت را خولی بن زید علیه اللغه از تن جدا پونش جدا کرده آورده اند که زید علیه اللغه در حین خنجر خوردن بر زوئه عبد الله زید عاشق شده عثمان اختیار و اصطبار از دست بردار و عاقبت روز خود را بپایان نهاد و کشت اگر مراد را نیافته دست گیری از پای در آیم معویه بعد از لشکر و سپهرین زیر را طلبیده او را بفرید غیبت و رعایت مخصوص کرد و اندید جمیع ابرار آن داشت تا با عبد الله زید پیکش شد که معویه با تو در کمال شفقت است باید که دختر او را خطبه کنی که باعث فرید خصوصیت کرد و عبد الله با خواهی انجاعت دختر معویه را خطبه کرده معویه کشت عبد الله کفوی کشته شد اما جماعت زنان میگویند که او زنی صاحب جمال دارد اگر این مصاهرت بوقع انجامد شاید که دختر من طاعت استیلائی نکند نیاورد اگر عبد الله او را طلاق دهد من دختر خود را در جهانه کجای او در آورم و امارت بر ولایت که خواهر بوی شوخ فلان این زید بر بدین کلمات و ای فریفته شده زن خود را طلاق داد و معویه در امر کجای شغال آغاز نهاده بهمانه منت شکست تا عده آن عورت منقضی شد انگاه ابو موسی اشعراف فرستاد آنرا زید برای زید خطبه کند در آشنای راه قثم بن عباس بن عبد المطلب پرسید که کجا میروی ابو موسی صورت حال را بیان کرد و قثم گفت اگر تیر بشود و بخت من نیز خنجر بکوی بعد از آن امام حسین ابو موسی را دیده پرسید که قصد کجا داری ابو موسی گفت میروم مطلقه این زید را بخت زید خطبه کنم امام حسین گفت اگر بخت زید را رضی نکرد برای من نیز خنجر بگو مصرع تایار که خواهر و میلش که باشد چون ابو موسی بگفت آن عورت رسید پیام هر سه بگذارد زن کشت ای ابو موسی تو از اصحاب رسول اقلی میدانم که حق امانت بجای خواهی آورد و با من بجای که بفرایش کدام رغبت نیام ابو موسی گفت اگر دنیا میخواهی زید و اگر جمال میخواهی قثم و اگر دنیا و آخرت و جمال و کمال و حسب میخواهی حسین بن علی زن بمصاهرت امام حسین رضا داده و عقد بستند چون زید از آنمندی آگاه شد بیدم محنت و آه شد و این قضیه موجب عداوت او شد تا نسبت بقره العین مصطفی و نور دیده مرثعی حرکتی چنان از وی صادر کردید که تا قیام قیامت در ساجد و نماز در خطا و ملاخور و زور رکت زبان لعن و طعن و کثرت زدن خود حال دنیای اوست و عذاب آخرت بخت وی همیا و آماده است و از هر چند کمان بری زیاده است و کرا ابو لیسی معویه بن زید بن معویه چون زید بن معویه رخت به او یکشید شامیان با سپهرش معویه در چشم سنه اربع و ستین بیعت کردند مادرش امم هاشم خلده بنت ربیع بود و بعد از چهل روز خود را از خلافت عزل کرده

در بهمان سال وفات یافت و نقش خاتم او تا دنیا غور و بوده است گفت که متوجه بعد از چهل روز از حکومت خود منبر فرستاد
گفت ایها الناس گوشت و پوست و استخوان بن طاعت آتش و دوزخ نذر دو تن پیش از این برگناه اصرار شوا نم نمود
شما شخصی را که شایسته این امر صدانید بر سر حکومت نشاندین سخن گفته فرو داده روی بعبادت آورد و مروان بن حکم
از میان مردم بر خاسته شمشیر کشیده گفت سحر را بی آری فتنه یعنی مرا حمله و الملك بعدانی بیلی من غلبه و غلبه
سعی این زیاد علیه الفتنه حکومت بر مروان قرار یافت و که مروان بن حکم بن العاص بن امیه بن عبدالمطلب و مروان
در جهادی الاولی شمشیر بر سر حکومت نشست بعد از چهار ماه در غزوه رمضان قالب تهنی ساخت و سپه خود را
و بعد ساخت و که حکومت عبد الملك بن مروان در اوایل سنه خمس و شصت تجدید او بر خاسته و
در مدت سال و شصت ماه حکومت کرده و در خمس و شصتین وفات یافت و دمشق مدفون گشت و عبد الملك
بواسطه کمال بخل رنج ابرام میگفتند گویند که چون کسی بر پیش نشستی از نیت و دانش فی الحال بردی و او را بدین
ابو الذباب میگفتند و چون عبد الملك استقلال یافت مصعب بن زید عراقین و خراسان و جزیره را که در تصرف
داشت لشکر کشیده روی بنام آورد و عبد الملك نیز نفوذت از شام بیرون آمده با کام غم قال کرد چه بر لشکر افتاد
نداشت بنام این رسولی نزد مصعب فرستاده اتماس من مصالح نموده گفت صلاح در عمارت است چه شمشیر دور روی دارد و عمارت
شست است تا خداوند تعالی چه خواهد و از پس برده غیب چه روی نماید مصعب جواب داد که چون من شمشیر از چنین جای
باز نکرد و مگر سیر کرد و چون عمارت دست داد لشکر مصعب فرار نمودند و پای ثبات انقباض رسید و چون عبد الملك
بر مصعب فخر یافت بگفت در آمده در قصر اماره نزل نمود و مصعب را پیش آورد و نزدیکی از حصار کشت طرفه صورتی از آن
قصر مشاهده کرده ام هر حسین بن علی بن ابی طالب را زرد این زیاد دیدم و سر این زیاد پیش عمارت نظر آوردم و سر عمارت را
نزد مصعب ملاحظه کردم و اکنون مصعب را پیش تو می بینم عبد الملك از این سخن تو تعجب شده از کوفه بیرون رفت و در حصار
انقباض فرمان داد حکامیت در روضه القفا سطور است که عبد الملك با سعید بن مسیب گفت که عمل خیری کنم از آن
خوشدل میشوم و اگر شترتی از من صادر کرده و از آن مخزون نمی کردم سعید گفت این نشان موت قلب است و هم در کتاب
نذکره بنظر رسید که اول کسی که تمات دیوانی را بفارسی کرد و اول کسی که مردم را از تکلم نزد خلفا مانع آمد و بودیم
قبل از وی بر کس بر چه خواستی گفتی و اول از سلاطین که بخل و زید او بود حکامیت آورده اند که چون عبد
الملك از هم مصعب فراغت یافت خواست که بدفع عبد الله زید برادر و هر چند اکابر سامره را بر حصار و ترغیب نمود
بجای کس بواسطه حرمت محرم قبول نمود تا روزی حجاج بن یوسف که بنایت بی اعتبار بود نزد عبد الملك رفته گفت
بخواب چنان دیدم که ابن زید را پوست برکندم عبد الملك سه هزار سوار با داده و حجاج بطایف رفته بطایف
احیل سپاهی دیگر جمع آورد و عبد الله چند نوبت لشکر بکربا و فرستاده لشکر او بگشت نمی یافت عاقبت حجاج بدر
که رفته عبد الله زید در شهر محصور شده مدتی امر محاصره امتداد یافت اهل که بجهت قتل و غلام مطلق کشته شدند و عبد
بن زید این نوبت بجم بنیاه بنجانه کعبه برده و حجاج در آن ایام نسبت بجرم خداوند استغفار نموده و بختی نهاده
سنگ بنجاست الوده بنجانه کعبه انداخت و عاقبت شهر را مفتوح گردانیده خانه را خراب کرده ابن زید را صلب
نموده بقتل آورد و با اصحاب رسول تنهائی او بها کرده ایش ترا بر پیش خود برای می داشت و میگفت شما
عمما زاری می کردید و این عبد الملك رسیده حجاج را بعراق فرستاده حکومت خراسان را نیز با و در دو سال
مصر و مغرب و حجاز و یمن را بموسی نفریض نمود و مدار ملک عبد الملك باین دو نائب بود موسی بن نصر و خلیفه
و حجاج را عذوانه میگفتند و که شمره از احوال حجاز و سبیل احوال حجاز را بنی عبید بن جحش
از شجاعان روزگار و مبارزان کارزار بود و چون ابن زید بعد از واقعه کربلا دعوی امامت کرد و حجاز را بر او
طایفه

به پخت خود دعوت نمود و مختار گشت تا بوسیله پخت به شرط میکنم اول که برگاه خود بهم بی رخصت و رخصت حاجب
و در بان نزد تو آیم دیگر اگر امارت کوفه بمن دهی سیم آنکه با اولاد امیر المومنین تعرضی ز ساقی این زیر قبول این شرط نمود
مختار به بایعت مبادرت نمود و در دفع خصمان کمر سعی بر میان بسته چند نوبت سپاه شام را که بکلمه نبرد قصد عهد نهاده
سکنت داد و چون نبرد بجهنم شافت تمام عبدالله ز بر قوت گرفت و به بیچیت از آن شرط عمل نموده امارت کوفه را
بعبدالله زید انصاری داد و مختار را ازین زیر آزرده خاطر شده با عبدالله بن مطیع مدوی که از حضور صانان این زیر
بود شکایت نمود این مطیع جواب داد که عبدالله بن زیر بسبب آنکه کشتی که یکی از شروط پخت من با تو است
که با اولاد علی مرتضی عم مرا تحت ز ساقی از تو رنجیده است و اگر تو با این شرط زبان نمیکشوی در باره تو اهلان
موفق و بطور میرساند با بکلمه این مطیع سخن مختار را به این زیر گفت عبدالله گفت شنیدم که او بخدمت محمد خفیه تردد میکند و او
اولاد علی را امام بنی میدانند من جمیع این دشته ام که چون مختار بوثاق محمد خفیه رود او را گرفته نزد من بیاورد من او را
بند میکنم که عالمیان از او نیکو ندانند این مطیع صورت قضیه را بمختار رسانیده او را بر فرار ترغیب نمود و میبایست
محمد خفیه رفته و قال که اینجا بخلت اختیار نموده بود و بخیر وقت طعام خوردن در خانه نمیکشود مختار را محمد گفت
ای محمد و من زاده هکرسن بواسطه دانه که بلا سوراخ سوراخت شهر خوین میشود دل ما چون کل حسین بر جا که دیگر
دانه که بلا رود اگر رخصت فرمائی بکوفه روم و خون امام حسین را از ظلمت آزار باب نفاق و شقاق طلب نمایم
بی حجتی طلب خون عثمان کرد پس که از خاندان این استانیم طلب خون فرزند پیغمبر خود بچرا نمایم و سید محمد بعد از نظر
بسیار بنگاه در آمده کاغذی بیرون آورده بمختار داد و مضمون آنکه مختار را اجازت دادم که خون امام حسین را از آزار باب
ظلم و ظلام بخوابد و باطلان انحضرت را قصاص نماید و مختار بر باد پای نامون نورد و بنگاه وری که یک لحظه زیر پای نورد
که از درازی امید باشد شش میدان شمش صلابت بندان نمود و این عجبست که گاه پویه او با پدر و بزرگان
سوار شده روی بکوفه نهاد و شیعه را جمع کرده رفته محمد خفیه را با ایشان نمود و فوج فوج بنگاه نموده با او پخت میکردند
و ابراهیم بن مالک اشتر را نیز به پخت خود دعوت کرده کوفه را در حوضه تصرف آوردند و مختار را به ابراهیم بن مالک و با دو زاده
هزار سوار بچرا بکربان زیاده فرستاد و ابراهیم بن زیاده را به چله راشی قبیل رسانیده سرسبز زیاده را و سر حصین بن مین
و سر سی نفر از سرداران شام را بکوفه فرستاد مختار شیخ اشقام بر کشید و چهل و شصت هزار دوازده نفر را کس که از دشمنان
اهل بیت را که عمر بن سعد و شمردی بکوشن و سان بن انس و خولی بن زید و حمرون بجاح و شیب بن ربهی و قیس بن اشعث
از آنجمله بودند بقبول تسلیم رسانید و سرهای ایشان را بکوفه نزد محمد خفیه ارسال داشت و این زیر از اینجایی بی آرام
شده محمد خفیه را طلبیده او را قتل نمود و بر دست راست خود نشاند و گفت اعتقاد من در باره تو نیست که بچکس با تو
امروز در زهد و ورع براری خواهی تواند کرد و ذکر حب و نسب تو از آن شهر ترست که محتاج به جان باشد من از تو انهم
چه میدانم که تو دل از دنیا برگرفته و روی بمنزل عقیقی آورده لیکن جمعی از شیعه تو فتنه می کنند باید که ما من عجب کنی تا
آن فتنه فرو نشیند محمد گفت باید دانست که در دل من هیچ میل دنیائیت این زیر گفت چگونه میل دنیائیت که از
شرق تا مغرب خلاقی پیش تو می آید و اسطفا هم تمام ایشان منوط برای دور من نیست اگر امیر المومنین منم باید که خنود من
آیند محمد گفت اینجا عت شیعه مانند بخدمت ما قرب و تبرک بینمایند این زیر گفت دو ماه ترا امان دادم اگر با من عت کنی
و نامه مختار نویستی تا ترک قتل و کشتن و اولاخت بقبل تو اقدام نمایم انگاه بدفع مختار و توابع او مرده از دم و او را
بدست مو قتلان داده اینجا عت در کنار چاه زمزم خیمه زدند و اینجا بر اجسوس ساختند محمد خفیه نامه مختار نوشته و او را از
صورت حال آگاه ساخت مختار را به ابراهیم بن مالک اشتر و معارف و اشرف کوفه را طلبیده نامه محمد را برایشان خواندند و
شش هزار سوار و سینه سپار پاوه فاخره کردند و نامه محمد را خواندند و او را علی که جمیع کشته بان بلده طبعه در آید و محمد بن علی را از حبس بران

و فرزند او

١٢

نیکستم و رعایت جانب ایشان بر خود واجب میدانیم و تعیین است که محمد بن علی بن اخطاب داد عتبه حکومت نیست و صلاح بود
که با او صلح نمائیم تا این فتنه فرو نشیند و اگر امر فرمود محمد سپاه عراق را در خدمت عتبه و کیست ترانند و نیکد آمدن بر
از این سخن بیرون رفته خبر خود را در آن دید و با محمد صلح نموده چنان با میان ناکند داده سپاه عراق را باز گردانید و چون مصعب بن زبیر
که حاکم بصره و خراسان بود بعزم حجاز به حجاز لشکر بیرون کشید و محضر در برابر او رفته انعام یافت و در قصر اماره مخصوص
گشت و بعد از چند روز با همفرد نفر کفن پوشیده از قصر بیرون آمده چندان بالشکر مصعب حجاز بنمود که شهید شد و شش
هزار نفر که با محضر در قصر بودند از مصعب امان خواسته بیرون آمدند اما همان لحظه بقتل رسیدند ذکر خلافت و ولید
بن عبدالملک بعد از وفات عبدالملک شامیان با ولید بن عبدالملک بیعت کردند و روز شصت هجادی الاصر
سنه ست و تسعین وفات یافت مدت عمرش چهل و شش سال و نقش خاتمش آنست که میت و انهم بیستون بود و در وقت
نزع سلیمان بن عبدالملک را و بعد ساحت ذکر خلافت سلیمان بن عبدالملک کتبت او ابو ایوب بود و در
حکومتش یکسال و نه ماه و در روز آدینه دهم صفر سنه ثمان و تسعین بدمشق وفات یافت و ابن عبدالغفر زراوی عهدش
نقش خاتمش جسی تبه و نعم الوکیل بود و سلیمان در ایام حکومت خود فرمود تا ترک خون رنجش کرد و بساط عدل ممتدست
اسکاه کج رفته و چون از نماز یک حج فرغت یافت بدینه آمده سلیمان عبدالملک را که بغزای روم رفته بود و شعی دست داده
هزار اسیر بدینه فرستاد و سلیمان اسلام برایشان عرضه کرد و انجماعت اشاع نمودند سلیمان فرمود تا ایشان را در پیش روزه کرد
زدند و عتبه بن احمر بن از سلیمان التماس نمود که یکی از ایشان من ده تا گردن زخم تا مرا نیز ثوابی حاصل آید سلیمان قهرمان
طلبیده و عتبه شمشیر برآورده خواست بر آورده خواست که برگردن او زند سلیمان گفت برگردن من که غل دارد
بر سرش زن و غلی بوزن پنج من آهن در گردن آن کافر بود و عتبه چنان تنگی بر سرش زد که آهن بریده رسیدن این
رسید خلافتی بر دست و بازوی او آفرین کردند سلیمان آن شیخ را طلبیده ملاحظه نموده گفت این شمشیر است که اگر بگیری
بر برکت تیره زند بزنی لیکن شمشیر زدن از حیدر گوار میراث دارد و فرمود که صد هزار درهم بمنزل عبدالغفر فرستاد و در
آن ایام که در مدینه بود او را دو هاجره و انصار را اصلاط فراوان داده هر سال صد هزار درهم بمنزل محمد بن علی میفرستاد
و ذکر خلافت عمر بن عبدالغفر روز آدینه دهم صفر سنه ثمان و تسعین من الهجرة با عمر عبدالغفر بن ابراهیم
بیعت کردند مدت خلافتش سی ماه بود و در زمان عمرش سی و نه سال در شام عاصم بنت عاصم بن عمر بن الخطاب
بود و زرا و سلیمان بن نعیم بن انحری و حاجبش فراجم که مولای او بود و نقش خاتمش یوسن تبه و از زمان عتبه تا عهد
عمر بن عبدالغفر خطباء بر منابر حضرت امیر المومنین راست میکردند چون نوبت حکومت باور رسید از آن فعل ناشایست
منع گردید این مجلس که جمودیرا بر آن دهشت تا در مجلس او برخواست و در خطبه کند و یهودی در صحنی که عمر در خبر بود
این اراده نموده عمر گفت این وصیت چگونگی صورت پذیرد که تو از دین با سکا نه جواب داد که پیغمبر شما دختر خود را بقتل
ایطالب داده بود اگر تو نیز دختر من دهی شاید عمر گفت ای خبیث علی مرتضی از عظمای ملت قوم و رکن دین استیقم بود
و اول کسی که قبول اسلام نمود او بود و باقی قبایل بغرب ذوالفقار او قبول امت کردند یهود گفت اگر چنین است پس
بکدام دلیل و کجما دلیل زبان بست و ما برای بزرگوار می چنین بکشاید عمر با اهل مجلس گفت جواب بگوئید همه سران در پیش
اند خستند انکاه فرمان داد که هر که بعد از یوم زبان بست عترت ظاهر بکشاید زبانش نرند و ذکر خلافت
نیز بدین عبدالملک در سنه احدى و ثمانه بر سر حکومت نشست و چهار سال و یکماه حکومت کرد و روز خشمش
میت و پنجم شعبان سنه خمس و ثمانه وفات یافت بدمشق مدفون شد مادرش عاتکه بنت یزید بن مویه بود و حاجبش سنان
دی سعید و چون یزید حاکم شد عمالان و ایرابان داشتند بقایای خراج که در عهد عمر بن عبدالغفر از خراج باب ولایت مانده
بود طلب کنند او را در خود سلیمان عبدالملک را بعراق و خراسان فرستاد تا تحقیق اموال نماید باین خلافتی از او

آزاده شدند و آورده اند که یزید بن عبد الملک عبد الرحمن بن قیس را ب حکومت حجاز و شرب فرستاد و آن مرد را بسیار
جمع آورده فاطمه بنت امام حسین را خطبه نموده جواب داد که من سپردارم و مرا اکنون وقت شو نیست عبد الرحمن بنجام داد
که اگر بنا کنی من تن در ندی بگویم که پسران تو خمر می خورند و زنا میکنند و ایشان را اگر قه حد زنم آن سیده باین قضیه در مانده و قه
نزد یزید بن عبد الملک فرستاد و از ابن قحاک شکایت کرد یزید گفت عبد الرحمن با لی بسیار پیدا کرده میخواهد که منیره بنمیر را
بعقد خویش در آرد من چنان کنم که در مدینه دست سوال پیش مردم دراز نکند آنکه عبد الله بن عبد الواحد را امارت مدینه
داده فرمود که او را قه بند کند و چهل روز دنیا را از اوستاند و اگر خیری از این وجه باقی ماند و یا یعرف آن بدان و بکند
در مدینه گذائی کند و آن مبلغ را تمام سازد و عبد الله او را قه مسم عبد الرحمن بجائی رسید که در مدینه میکشست صوفی پوشیده
و غلی بر گردن گذائی میکرد و چون یزید سلمه بن عبد الملک را ب حکومت خراسان فرستاده یکسال تمام شد و سلمه خیری از خراسان
نشان نفرستاد یزید خواست که او را عزل کند حیا او را مانع بود که مثال عزل برادر فرستد یزید عمرو بن سیره را حاکم عراق
و خراسان ساخته به انجانب فرستاد و در مدینه منزلی دمشق مسلم بن عمر رسید و از مقصد او سوال کرد عمر و نشو حکومت خود را
با و نمود مسلم گفت راست که الملک عقیق بنی بادشاهان کسی خوش نمیشد ذکر حکومت هشام بن عبد الملک
در شعبان سنه خمس و مائة حاکم جهانیان شده نوزده سال و شش ماه حکومت کرد و در چهارشنبه ریح الاول سنه خمس
و عشرين و مائة وفات یافت مدت عمرش پنجاه و چهار سال بود مادرش عایشه بنت اسمعيل مخزومی بود و او در اوایل عهد خود
فرمود تا ارباب استحقاق را در جمیع ولایت اسلام عطا دادند از دوست دینار و ده دینار و در زمان حکومت او یزید بن
علی بن کحسین در کوفه ظهور کرد و یوسف بن عمر و ثقیفی که از قبل او حاکم کوفه بود با انجناب محاربه کرده در اشای محاربه یزید رحم
تیری شهادت یافت شهر طلحه بنین قسح فزیده است پیچ یار تاشیوه شکری آموخته است خرج و شیعه جدا و او را در
لیل بهر آبی دفن کردند و یوسف او را از قبر برون آورده هلب نمود و بعد از چند سال جسد بیا یونش فرود آورده بسوخت
گویند در همان ساعت که زید را صلب کردند عیسی بن عیسی بر عورت او تید تا از نظر خلاقی غایب شد و عیسی بن مغتری در زمان او بود
و هشام او را طلبیده گفت ای غیلان از تو سوال شد دارم اگر جواب کوئی ترا بگذارم و الا بقتل آرم آنکه گفت
خداوند تعالی خیریت که کافر ایمان نیاورد و عاصی محصیت کند گفت نه هشام گفت کافر بی رضای خداست گفت خیرین است
هشام گفت بر این تقدیر رضای ایشان بر رضای خدا غالب است غیلان گفت بگویم مرا مهلت ده تا جواب بگویم هشام
قول کرده بقتل او فرمان داد و کمر و لید بن یزید بن عبد الملک در بیت و پنجم ریح الاول سنه خمس و عشرين
و مائة بر سر حکومت نشست و بعد از یکسال و دو ماه او را قه قه رقم خلع بر او کشیدند و بعد از خلع بقتل او و زدن دست و
سی و شست سال بود مادرش ام حجاج بنت محمد بن یوسف ثقیفی بود و در ایام حکومت فرمود تا در عراق و خراسان بر سر
و مطرب و خنثی که بود شام آوردند و شب و روز بشرب خوردن مشغول شده با اقامت اولاد پدر خود مباشرت
نمودی و بندهب تانج میل نمود و علما را پرسید که رسول فاضل تر است یا نبی گفتند نبی و لید پدید گفت بر این تقدیر
من از محمد رسول الله فاضل تر زیرا که او رسول خدا بود و من نبی خادم از کنیز کی بختی که مجبور و لید بود منقول است که نوبی
با و لید شرب خورد و چون مست شدیم با من جماعت کرد در این شأن و دن ما که نماز گفت و لید با من گفت چیست
مردان پوشیده بسجده و در جماعت را امامت کن گفت من ای سلفیدین نیکو تامل کن که جنب و مست چگونه مسلمانان را امامت
کنم گفت اگر نروی بقتل تو بجا کردم و من بالضرورة دستار بر سر بسته و طیلان بر روی کشیده و پیرون رفته برسم
عرب بجماعت را امامت کردم ذکر یزید بن و لید بن عبد الملک کنیت او ابو الولید است و در جماد
الاخر سنه ست و عشرين و مائة بهجت او اقدام نمودند مادرش ماه آفرید بنت فیروز بن یزید و در مدینه شهر بار بود و در
ماه آفرید در خراسان شیرین شیر بود و قتیله بن مسلم حاکم خراسان در یکی از حروب ماه آفرید را اسیر کرده نزد حجاج بر سبیل

دریا و اورانزد و ولید بن عبد الملک ارسال داشت و ولید ویرانکاج کرده نیرید از وی متولد شد و نیرید بن ولید را نیرید قص
گفتندی بچند وجه یکی آنکه اعرج بود دوم آنکه مدت ملکش پنجاه و چند روز بیشتر نبود سیم آنکه علوفه و هر سوم سپاهیان را کم کرده بود و
اوراق کویده با وجود آنکه صاحب جامع الحکایات در کتاب خود آورده که حجاج ماه آخر مدینه را نیرید بن ولید را نیرید بن عبد
الملک فرستاد و ولید او را خواسته نیرید از او متولد شد و در اثنای ذکر نیرید بن ولید سیکوید که نیرید بن عبد الملک است
واما او را فریفتند تا پدر خود ولید رگشته بر سر خلافت نشست و با اتفاق مورخان حجاج معاصرو ولید بن عبد الملک
مروست و از زمان فوت حجاج تا عهد ولید بن نیرید که مخلوقی گشته گشته شدست و عجبال بود پس چگونه تواند بود که حجاج با
پیش وی مخلوق فرستاده باشند آنکه نیرید از او متولد شود و اگر ابراهیم بن ولید بن عبد الملک مدت ملک او
بسیار دراز بود و در آن نیز هم او را حجاجی داشت مروان بن محمد مروان در ازمنه پنجاه هزار سوار جمع کرده بشق آند بر یکم
از او که کشته بعد از آن از او مانده با او پیوست کرد و در مروان بن محمد مروان الحکم در چهار دهم ضفره
سبع و عشرين و مائة بر سر حکومت نشست و مادرش کنیزی بود و باطله حکومت ابراهیم بن مالک اشتر مدت ملک او پنجاه سال و
دو ماه بود و در دقتی سده شش و شصت و مائة او را در راه مصر سپاه سفاح قتل و زندقه او را حاکم بختان کونید که عربی
بر صد سال را حاکم کونید و چون از عهد خود تا زمان و صد سال بودید بن لقب لقب شد و وجه دیگر در این باب آنکه مروان
در حین طفولیت آنکشت در حلقه آهنگین که بر در خانه کوفه بودند کرده چون خواست که صبح خویش را از آن بیرون آورد
ثوانت و گشتش و رم کرده بعد از محنت بسیار آن حلقه را شکست تا اصبح مروان از آن قید رهایی یافت و بعد از
چندگاه نظر مروان بر حلقه دیگر افتاد که بر دری زده بودند با خود گفت که امتحان کنم و به بینم که این حلقه و سحر است یا حلقه
که آنکشت من در آن مانده بود پس آنکشت در آن حلقه کرده ثوانت که بیرون آورد و دستش در آن قید ماند و پدر
مروان بر این خیال اطلاع یافت گفت یا مروان والله انت جبار بنا بر این مروان حاکم شهرتاریافت و در زمان مروان
ابو مسلم مروزی که قبل از این بمقتدی ابراهیم بن محمد بن علی بن عبد الله بن عباس و ابن خراسان فرستاده امارت شیعه خود داد
بود بواسطه آنکه میان امراء مروان اتفاق راه یافته بدفع یکدیگر مشغول گشته بودند خروج کرده قوت گرفت و بعد از تسخیر
خراسان قحطیه شیب طائی را تسخیر عراق عرب و شام فرستاده و قحطیه بحر جان شتافته در آن دیار قتل با فراط کرد
قرب سی هزار کس مقتول گردانید و بدخبت دلهام پسران و خاطر با از منیب و ترسان کشت و با هر که جنگ کرد غالب
آمد و چون قحطیه بری رسید عامر بن سبیار و مغر زانده که یکی حاکم عراق بود و دیگر والی ولایت آذربایجان با صندبار
سوار جبار در برابر قحطیه شیخ جلالت انداختند قحطیه آن لشکر بسیار را باندک زمانی مشرق گردانید و عراق عجم را
مفتوح ساخت و چون خبر توجبه لشکر خراسان با ابراهیم رسید با برادران خود عبدالله سفاح و ابو جعفر منصور و انبای عام
خود بکانب کوفه شتافت و در راه قاصد مروان به اولاد عباس رسیده پرسید که در میان شما سفاح کد است ابراهیم
گفت منم قاصد صفاتی که مروان بیان کرده بود در برابر ابراهیم نیک گفت شما را جمع نمودم و ابراهیم گفت در حکم تو این توان
که سفاح را با خود بری و سفاح منم و با تو می آیم و ابراهیم برادر خود عبدالله که سفاح شتار داشت و لیعهد ساخت و با
قاصد مروان روان شد و چون مروان مطلوب خود را ندید قاصد را سیاست نمود که چرا همه قوم را با خود دنیا و روی
و سرا ابراهیم را در انبان نوره نماده هلاک ساخت و سفاح با برادر خود بکوفه رسیده بمنزل ابو سلمه خلایق نزل نمود و چون
قحطیه بمیدان رسید نیرید بن عمرو بن سبیر که حاکم عراقین بود لشکر بسیار جمع آورده متوجه حجاز به قحطیه شده از آب
و جله عبور نمود در این اثنا شنید که قحطیه بنی نضیر نزل نموده و هم بر ضمیمه سبیر مستولی شده بکوفه رجعت نمود و قحطیه اعراب
وی شتافته چون بجای فرات رسید طایفه از لشکر خراسان از آب گذشته و با جمعی از مردم بن سبیر که در انجانب آب
فرود آمده بودند جنگ در پیوستند و چون قحطیه بر این خیال و توقف یافت آب در آب فرات را ندانند از آب گذشته بر اعدای

ناید و جمیع لشکران پنج قحطیه کرده اسب درآید باشند و سلامت از آب گذشته این سپهر را بهر بیت فرستادند و چون قحطیه را
نزدند تجفص و شغول شدند تا گاه اسب و را برین تر شده و لجام کشته در کنار آب بنظر درآوردند و ایشانرا شخص شد که قحطیه
غریق بحر فنا شده لاجرم با پیش حسن بن قحطیه حجت کرده متوجه کوفه شدند و چون خبر اسانیان بکوفه آمد حسن بن قحطیه نامه را که
ابو مسلم با بوسکه خلال نوشته بود و او را بنو زریال محمد تقی بنموده بود بوی داده دست بوسکه را بوسه داد و در آن مایه طور بود که چون
قحطیه بکوفه رسید باید که وزیر آل محمد جمال بولایت فرستاده ممالک را ضبط نماید و اگر بر ایسم بن محمد در حیات باشد او را
سید کرده بر سند خلافت نشاند و الا شخصی از خاندان نبوت که لایق منصب است باشد اختیار کرده در دفع مروان ساجی بک
سندول دارند و بنا بر آنکه خاطر ابو مسلم بایل بر آن بود که حق را بر کفر خود قرار دهد تا قاصدی بمدینه فرستاده و سه نامه محبوب او
گردانیده با وی بکشت نامه اول را با امام جعفر الصادق رسانان و ضمن نامه آن بود که بچند الله و الله که نسیم اقبال از بیت
جاه و جلال دروزیدن آمده رایت دولت اعدا مسکوب و مخلوکشته اعلام ظفر انجام اولیا سر بر تیرا رسانید معش خورش
کرد چرخ کوشش ممالک این خطاب کا مدینک زرم چو دریا در اضطراب ای مملکت طرب کر سیدی آرزو وی روزگار
مردی که رستی ز انقلاب ای جوردل سگشته بر فراز بکچرخ وی عدل رخ نهفته برون آیی از حجاب اکنون تمیل کنی
تو قف پای در رکاب سعادت آورده همچنان ظفر و نصرت با این طرف خراجی که مسند خلافت آرزو مند ذات کاکه نصفا
تست و قاصد را وصیت نمود که چون آنحضرت وصیت نامه مرا قبول نموده با نیجانب خرامد این دونه دیگر با رسید
والا ان دو کتبت را بر قریب باسم بر کس که نوشته شده برسان و قاصد همچنان با دوبرق شده شش پستکامی بمنزل امام رسیده
چون نامه بمطالعہ شرف رسید در چهار اعدان بگوزانید و با قاصد فرمود که جواب تو این بود قاصد آن دونه دیگر را که یکبر بعبده
بن حسن بن امام حسین و دیگر بر ابجر بن امام زین العابدین نوشته بود بان دو بر کوار رسانید و ایشان بوجوب مشورت امام
قبول منول بوسکه بنموده پیش از هر جهت قاصد امرای خراسان بی بمنزل عباسیان برده سفاح را بر مسند خلافت نشاندند
و سفاح عثم خود عبد الله بن علی را بجا ربه مروان فرستاده و در کنار آب زاب تملاتی فریقین روی نمود و در شای حمار
مروان بجهت اراقت بول از اسب فرود آمده اسب وی را رم کرده بی خداوند در میان صفوف سپاه شام درآید ایشان
اسب مروان را بی خداوند دیده تصور نمودند که او را واقع پیش آمده روی بهر بیت آوردند و بعضی از طرف گفته اند ضیت
الدوله بابل و عبد الله مروان را تا قیام نموده چون بدشوق رسید برادر خود صالح را با ابو جعفر در عقب مروان فرستاد
و ایشان در حوالی مصر او را در یافته بقتل رسانیدند و در آن حالت مروان بن الفاظ بزبان میراند اذ اننت المدة لا تنفع
الغدة و آفتاب دولت عباسیان باز مطمع اقبال طالع شده جاه بنی مروان در مغرب فنا غروب نمود و ذکر حکومت
خلفای بنی عباس و احوالات ایشان خلفای عباسی سی و هفت نفر بودند و مدت ملک ایشان پانصد
سنت سال بود اول ایشان ابو العباس عبد الله سفاح و کنون قوم ستم بود و این پات مشتل بر سامی ایشانست
شهر از بنی عباس سی و هفت تن بودند و نیز گزینان بغشان شد سنه اعدا فکار بود سفاح کنی منصور و محمدی
از عقب نادی و مارون بدان آن دو امیر کمار معصم انگاه و اثنی بعد از او متوکل است مشرکس متین بوده است
مرد پیشکار محمدی و معتضد باشد پس آنکه تکفی مقتدر پس قاهر و راضی امیر روزگار متقی و کتفی واکم مطمع و طاعت
قادر و قائم پس آنکه مقتدی شد آشکار بعد از او مستظهر و مستر شد است و راشداست مقضی و متجد آن کش شیر گردون شد
شکار متقی و ناصر و طاهر و کر مشهر است آخرین قوم ستم بامر کرد کار ذکر ابو العباس سفاح آورده اند که
سفاح بن محمد بن علی بن عبد الله عباس بنایت زاید و عابد بود و او را بنیاد گفشدی چه روزی هزار رکعت نماز گذاردی
که روزی میراث مؤمنین علی نماز بابد گذارده عبد الله بن عباس را و صف ندید رسید که گماست گفتند او را هر روز پسری
متولد شده بر آن شغول است آنحضرت به تنیت او رفته از او پرسید که این عثم سپر خود را چه نام کرده عبد الله گفت یا مؤمنین

مراجعه خدا که بی اذن تو اورا نام کنیم همیشه المومنین فرزند اورا طلعه روی اورا بوسه داد و فرمود تا اورا علی نام کردند و او کجین
کینت بدادند انگاه عبدالله بن عباس را خطاب ساخت که خدا با الملوک و نام جمیع ملوک و سلاطین بنی عباس را که مذکور شد
بیان نمود و چون بختیاری استیلا یافت با علی بن عبدالله بن عباس گفت اسم با کینت خود در پیخیده که من دوست میدارم که شخصی
با این کینت و اسم گیتی و موسوم باشد من ترا ابو محمد کینت دادم و اقدی گوید بنو امیه و اولاد عباس را از پیروی بابت بنی حارث
بن کلاب منع میکرد زیرا که بنحمان با ایشان یکفند که بعد از صد سال از دولت بنی مروان از اولاد عباس شخصی برسد و دولت
نشیند که مادر او از بنی حارث باشد و چون عمر بن عبدالعزیز برسد حکومت نشست محمد بن علی بن عبدالله از او خست طلبید
یکی از دختران بنی حارث را عقد نمود ابو العباس سفاح از آن عورت تولد نمود و در کتب تواریخ مسطور است که چون خراسانیان
ابو العباس را با اقربا از خانه ابو سلمه بیرون آورده مسجد بردند خلافتی با او بخت کردند چنانچه مذکور شد عم خود عبدالله بن علی را
بگرفت شام فرستاد و چون عبدالله در شام مستقر گشت اکابر بنو امیه نزد وی تردد آغاز نموده در روزی که بمشاهد نفر
از آن طایفه در مجلس حاضر بودند یکی از مولای بنی هاشم قصیده غرضش را بر لوح آل عباس و ظلمی چند که از بنی امیه نسبت به آل محمد
صا در شده بود انشأ نموده در مجلس بر خاسته برخواند و چون بدیجا رسید که بنی امیه امام حسین را با ابلهت و برداران کشید
و مرکب بر جسد ایشان دو انداخته و عورات و ابلهت ظاهرین را بشتران نشانده بشام بردند و زید بن علی بن حسین را
بعد از دو سال که مرده بود از قبر بیرون آورده بردار کردند و عاقبت بسوختند آتش غضب عبدالله بنو علی در شتعالی اندک دو
از دودمان آن طایفه بر آورد و فرمود تا بضرر چاقهای آهین استخوانهای آن بمشاهد نفر را مانند مینو مخلوج ساختند و
فرستاد بر برایشان انداخته شیلان کشیدند و بقیه بنو امیه را گرفته کردند و از دود اجساد آن طایفه را بر سر راهبان انداختند تا کلا
و زباب طعم بر داشتند و قورقما مت بنو امیه را سواي قبر عمر بن عبدالعزیز شکافتند در قبر متوئیه قدری خاک سیاه و در کور نریزید
پاره خاکستر دیدند و کله سر عبدالملک مروان با سایر مریم و ماتت بواتی و جسد بشام بن عبدالملک را که هنوز از بزم نرخیه بود
در آتش انداخته بسوختند و آورده اند که چون سفاح سفاح ابواب خلافت بدست آورده خصمانه مقتور ساخت بواسطه
توانی که ابو سلمه گشته کرد و شاید که اگر ابو سلمه را بر خلافت و بی اعتمادی ننماید خونی در دل وی راه یابد ابو جعفر منصور را
گشت باید که تو بنفس خود زرد ابو سلمه روی و بخت من از او بستانی و خراج خراسان که جمع شده اخذ نمائی و در خست
قتل ابو سلمه حاصل کنی بلکه بگوئی تا ابو سلمه کی از محمدان خود را بدین امر نافذ کند ابو جعفر گفت ابو سلمه چند نفر از اعیان دولت را
گشته تا با مشورت نموده با یکدیگر وجه با او شورت کنیم سفاح گفت مادران و کثرت بنو ستر بودیم و هم ما مستقیم نشده بودیم
ابو جعفر خراسان رفته ابو سلمه با استقبال و شاشه و چون بدروازه مرو رسید ابو سلمه پایه شده در رکاب ابو جعفر
روان شد هر چند ابو جعفر سب کشیده او را تکلیف نمود تا سوار شود ابو سلمه قبول نمود و سپحان پیاده میرفت تا بنری که ابو جعفر
نزول کرد چون ابو سلمه پیغام سفاح را شنید در باب ابو سلمه گفت که ما بندگان امیر المومنین هر چه فرمایند بجان فرمان کنیم ابو جعفر
گفت صاحب این دولت توئی و اما پسندیده تو در احیای این دودمان بر جهانیان ظاهر است بر که سزا طوق است
امیر المومنین نباید که نرایی او در کنارش نمی دو و ماه ابو جعفر در مرو اقامت نموده ابو سلمه هر روز صد هزار درم مقدار را
او میفرستاد و نزول و علوفه از خیر احصا بیرون بود و چون هتدر حجت نمود مال خراسان را مصحوب او گردانید و معتقد
که او را حریف مروزی نام بود بجهت دفع ابو سلمه همراه کرد و از اول رشتن ابو جعفر تا باز آمدن او دو سال و سه بود و چون
بخدمت برادر رسید حال تقریر کرد و سفاح متعجب و مسرور شده بهمانشب حریف مروزی تقبل ابو سلمه مبادرت نمود و گویند
که در اندک ابوسلمه تا پیش خدمت سفاح کردی و چون سفاح بخواب رفتی بمنزل خود مراجعت نمودی و در آن شب که ابو سلمه
از در خلافت باز گشته بود او را بگشتند و صباح بیکس ندانست که او را گشته آورده اند که چون سفاح بمنوخت که لشکر بکینت
مروان فرستد بر زبان آورده که از فرزندان عباس بر که سرداری سپاه قبول نموده دفع مروان کند و بعد من باشد

و عثم متعبد سرداری آن سپاه شد و در آن قبل و در دبا بر آن بنی که از سفاح صادر شده بود عبد الله طبع ولایت عهد دست
و چون سفاح برادر خود ابو جعفر منصور را و لیعهد کرد آید با او گفت که میخواهی که تمام تو رونق پذیرد بخراسان رفته از ابو مسلم
سعت خود بستان ابو جعفر بخراسان رفته ابو مسلم چون دانست که ابو جعفر بسبب خدایت می آید این نوبت او را حدی نکرد
و از سفاح آزرده خاطر شده گفت می بایست که در این امر کلی با من مشورت نمودی و ابو جعفر از ابو مسلم آزرده شده در آن آستان
روزی ابو مسلم با او گفت چون بخدمت امیر المومنین رسی از وی التماس نمائی تا عثم خود را منته نبت علی را بمن دهد ابو جعفر منصور
از این سخن نیز آزرده شده ابو مسلم بنی عالی داشت ولیکن با او مدار کرده سه ماه در مرو بسر برد ابو مسلم بعت بست و چون بخت
بر سید نزد سفاح زبان بغیبت ابو مسلم گشوده او را بر قتل وی اغوا نمود و سفاح الشقاقی بنی برادرش بیکر در میان حال
ابو مسلم را رده گذاردن حج اسلام نموده با پشت برادر سواری بکوفه آمده سفاح نهایت اغزار و اکرام تقدیم نموده ابو مسلم خواست
که خلفه او را امیر حاج گرداند و در آن ایام روزی ابو مسلم بخدمت سفاح نشسته بود ابو جعفر در آمد ابو مسلم برخواست و او را
تعیتم نکرد سفاح گفت که ابو جعفر رشتاشی که از جهت و قیام نمودی ابو مسلم جواب داد که من در حضرت تو خیر ترا نشاءسم و در
تو خیر از تو کسی را تعظیم نکنم ابو جعفر را بغیبت بغایت بنجیده کینه ابو مسلم در دل و زیاده گشت و با سفاح گفت که میخواهد که چون بکوفه
رسیدی از او داد علی مرثی را بر سر خلافت نشاند و الا پشت برادر کس که میبرد سفاح گفت ابو مسلم احیای این دولت
نموده اگر نوبت اول که بخدمت رسیده او را بی جرمیتی بقتل رسانیم خلاق زبان طعن مباد از کنند و دیگر کسی را بر اقامت
نماند لیکن تو امارت قافله حاج را از من التماس نمای و با او بکوفه روتا ابو مسلم آنچه در خاطر داشته باشد بگوید و بطهور رسد
و چند آنکه خوار می شد که با خود بر و چون موسم نزدیک شد ابو مسلم تحفه و هدایا نزد ابو جعفر رده التماس نموده که امارت قافله
از سفاح برای او در خواهد ابو جعفر گفت اسان من نیت گذاردن حج دارم و امیر المومنین مرا با امارت قافله نامز کرده این نوبت
بر اوقت یکدیگر حج گذارم و سال دیگر امارت قافله ترا باشد ابو مسلم از این سخن آزرده شده در هر وقت ابو جعفر مکرر رواند و
در آن سفر مقصد شرمطخ ابو مسلم یکیشید و او یک منزل را ابو جعفر پیشی گرفته امر کرد که یکس در قافله طعام نبرد و در روز
دو نوبت بر سر خان ابو مسلم آمده طعام خوردند و در سفر ابو مسلم شخصی را دید که طعام می بخت سیاست او حکم کرد آن شخص گفت
بیماری دارم و بخت وی خورده میرم ابو مسلم فرمود تا بعد از آن غذای پیمایز بخشد و چون حج گذارده مر حجت نمود و باز ابو
کیمزل پیشی گرفته در آشنای راه در منزل ذات عرق خبر رسید که عرق نابض سفاح از حرکت باز ایستاد و ابو جعفر در مسیر حرکت
نموده خود را به ابو مسلم رسانیده و تجدید از او بعت خود بگرفت و بکوفه رفته بر سر خلافت نشست بعت ابو العباس روز
آدینه دوازدهم ربیع الاول سنه اثنان و ثلاثین و مائة بود بکوفه نام او مرثی بود و بقولی عبد الله مادرش رطب خایر
بود و مدت خلافتش چهار سال و هشت ماه بود و زمان عمرش بقولی پست و چهار سال و بروایتی پست و هشت سال بود
و که حکومت ابو جعفر منصور و وایستی ارباب تواریخ در فضیلت خود آورده که ابو جعفر مردی صاحب کرامت
و زبرک بود اما بخل و امساک در پیشش مستوی بود از ارجحت او را و انقی کومید و چون بر سید حکومت ممکن شد میباید
فرمود که امیر المومنین میخواهد که اهل عراق را عطا دهد باید که از کوفه یک هفت ساله تا پیرفتا د ساله اسامی خود بنویسند
و چون تفصیل اسامی کوفیان نوشته با و دادند خلاق را جمع کرده آن چارگان با تمید عطا نزد وی رشتند و دو انقی با ایشان
خطاب فرمود که شهر شما در صحر است و حصاری ندارد اگر خصمی آشن رود اموال بر باد آید و غارت رود و هوای است که برگرد
شهر خدقی مکنید بگاه گفت انگاه گفت هر کس که خندق از او نیاید چهل درم بدید تا دیگری بآن مشغول گردد و بدین سبب
ایندای بسیار بخت رسید و چون خبر فوت سفاح بعد از ابن علی رسید که جاکم شام بود دعوی خلافت کرده صد هزار اسب
با او بعت کرد و ابو جعفر ابو مسلم را بحرب عثم خود فرستاده ابو مسلم دوازده روز با سپاه شام عرب کرره روز سیزدهم
عبد الله بن علی اسیر شده شامیان شهرم که دیدند و ابو جعفر انچه شنیده در سر خود عطیه بن حمزه را فرستاد تا غنایم سپاه

شام اضبط کند و تفصیل آن ترمیم دهد چون خطبه بیکرگاه ابوسلم رسید صاحب دول و راکمین بگروه گذشت که میل
غیاث در سلک تحریر برآورد و کشت هر که جان بشیرین که متابعت بنایت نفیس بذل کند برود و در سرک خصم باید باید که از او باشد
و امیرالمومنین را در دفع خصم کافیت و ابو جعفر ششیر عباس بن عبد مطلب را که عبد الله بن علی داشت طلبیده بود و چون عطیه بن
حمزه از آن شیخ استفسار نمود گفت ابوسلم دارد و چون از ابوسلم طلب نمود با و نداد و ابوسلم عبد الله بن علی را با اسیران
بکوفه فرستاده خود بجانب خرمسان شتافت و چون عبد الله بکوفه رسید با ابو جعفر پیغام داد که متابعت غیاث خرمسان بنومردان
و آنچه من جمع کرده بودم ابوسلم از میان برده است و ابو جعفر مضطرب شده عطیه بن حمزه را از عقب ابوسلم فرستاده
پیغام داد که چون ولایت شام را گرفتگی نگاه باید داشت چه امروز کسی جز تو صلاحیت آن ندارد که بجای غم خود بنشام و عبد
الله نوشته سو کند یا در کوفه که تا بهیچ وجه بدی نکند و عطیه بن حمزه بهمدان با ابوسلم رسیده پیغام بکوفه داد و ابوسلم در جمدان راحل
اقامت انداخته کوفه از خواص خود بکوفه فرستاد تا با ابو جعفر سو کند و او ندانست که قصد ابوسلم کند و ابوسلم خاطر صریح نموده
نزد او رفت اما بعد از سه روز ابو جعفر نقض عهد نموده بقتل او فرمان داد و ابو جعفر در سنه صد و سی و شش حاکم شده است
دو شش بقولی پست و دو سال بود و کمتر از این گفته اند و در راه که در سنه ثمان و چهلین و مائة در منزل پرمیون برضی
وفات یافت مادرش کنیزی بر بریده بود سلام نام و او هجده سال از سفاح بزرگتر بود و در شب وفات او ستاره از آسمان
فرود افتاده روشنائی تا روز بماند در یکی از تواریخ معتبره نظر رسیده که نوبتی ابو جعفر منصور سلیمان دین را که از راه
مقبر بود با مارت موصل فرستاد و هزار سوار عجمی همراه کرده کشت یا سلیمان هزار سوار از شیاطین همراه تو کردم تا در ظم
امور معاون تو باشند چون سلیمان موصل رسید عجیبان دست تقدی در اموال رعایا در از کرده موصلیان شکایت نزد
ابو جعفر بردند ابو جعفر سلیمان نوشت که کفر است النعمه یا سلیمان سلیمان در جواب نوشت که و ما کفر سلیمان و لکن شیاطین
کفر و ابو جعفر از جواب خوش آمده هزار مرد عرب نزد او فرستاده و عجمیان را طلب نمود و ذکر حکومت محمد
منصور چون ابو جعفر شت خلافت را بر داشت اقبال رایت دولتی مهدی برافراشت و چون اطراف ممالک را مضبوط
ساحت به نیت حج اسلام و طواف روضه خیر الانام در حرکت آمده امر کرد تا به یکس در راه طعام ببرد و دوازده هزار پیاده را
زاد و راه داد و با قصد تبرک و بیخ مار کرد و در راه به تشنگان بادی آب میزدند و چون بمکه رسید ارباب حرم عرض کردند
که خانه کعبه از کثرت جاها گران شده نزدیک است که اگر کانش بپوشد چه از محمد رسول الله این غایت جانه در خانه پوشانند
و حکام بنو امیه را رسم چنان بود که چون حج گذارند جانه قیمتی در خانه پوشیدند و مهدی فرمان داد که جاها فرو
گرفته بفرقه فتمت کردند و دست جانه زربشت بجانه پوشانیدند و دیوار و بام خانه را بر عفران بنید و دزد و چون بمکه
رسید خرد و بزرگ آن بلده طیبه را عطا داد و در وقت مرگ عبد الله بن محمد بن عثمان که در شهر واقعه بود
در قلم آوردند هزار هزار درم و دو لیست هزار شقال طلا برآمد و در زمان دولت او خلافت مرده و اسوده بودند و مهدی ساطع
عدل و داد بگشود و ابواب ظلم و جور سد و ساحت احوال مقنع تسامحی در عهد او مردی که مقنع مشهور بود در میان
دما و راه پیر خراج کرده مذنب شاخ در میان آورده و این مقنع مردی تسبیح الوجه و اهل عین بود تا مردم بر باخت
صورتش اطلاع نیابند چهره از طلای احمه ساخته در روی خود بکشید و مهدی از خراج او آگاه گشته حاکم خرمسان مسلم
بن معاذ را بدفع او امر کرد و مسلم قصد مقنع کرده انملعون شهر گش کرد و یکی از قلاع ما و راه پیر که او را قلعه منبع گویند
منتخب گشت و در علم شجده مهارتی تمام داشت چنانکه هر سال از فضل خریف تا آخر تابستان هر شب در جانی که در و شب
نخست واقع بود صورتی مدور و نور پرون آورد که سه فرسنگ در سه فرسنگ بر تومی انداخت و حکیم سوزنی گوید شهر
سودا و قناده خیره سر را که از خرمی هر سال از هجاب برادرزاده گش دعوی کند خدائی و هر بیج خلق را شوان که
دست گیر از جوع و از عطش و جمعی کثیر از اهل نخست که ایشانرا سفید جا مکان گویند متابعت او کرده مسلم بن معاذ

لشکر بدو حصار آورده متفق چون داشت که قلعه متفرقه اید شد اهل قلعه را خبر کنیزکی که در کنجی کرکشته بود زبرد او اجساد مردگان
سوت و خود در خیمه نواب در آمده کدشته شد و کنیزک در قلعه را کشته اهل اسلام چون در قلعه کسی را ندیدند از صورت حال پرسیدند
کنیزک آنچه دیده بود بیان کرد و چون بر سر خیمه نشستند خبر موی سران گمراه اثری از وی ندیدند و مدتی بنفید جا مکان میگفتند که
متفق با اصحاب باستان رفته غرق خواهد آمد و اکنون نسل از طایفه در را و را الهیزه بشد و کشتا و زری میکنند و کثیرا حقیقت
مذیب خود را طالع بنفید نام مهدی محمد بود و چون پانزده سال و یکماه حکومت کرد در سنه تسع و ستین و مائة در قمر بنفید
وفات یافت و هم آنجا مدفون گشت و کنیزکان او کلیم پوشیده مدامت بحجوة کلیم پوشش بودند و این بیت و در زبان داشتند
شهر آخر بدم خاک پوشیدند و چون خاک همه جهان بر سر میگردد و محمد بن منصور و و سپرداشت مادی و بیرون
بنام هر دو بیت از مردم گرفته مقرر کردند که اول مادی که برادر بزرگتر بود خلیفه باشد و اگر حکومت مادی بن محمد
در زمان فوت مهدی مادی در جرجان بود بیرون اگر میشد بنام برادر بیت از مردم گرفته قاصدی فرستاد تا بوی اعلام
و قاصد از برق و باد سرعت و ام کرده روی بجز جرجان کرده و بعد از آنکای مادی با ملینا تمام بغداد آمده بر سر حکومت
نشست و در زمان او چند نفر از سادات عالیه رجالت بطلب ملک برخو شدند از آنجمله حسین بن علی بن الحسن درین
خروج کرده جمعی از سادات او را متابعت کرده و او عامل مدینه را اخراج کرده بیت المال را غارت نمود و مادی عیسی
بن موسی را بجزب و فرستاد و من الجانین حرب صبی روی نموده اصحاب حسین متفرق گشتند و او اسپر شده بقبل آمد عیسی
او را بغداد فرستاد و ادریس بن عبد الله بن حسین بن امام حسن با ندلس بفرستاد خلافت فاده بران ولایت استیلا
یافت و اکنون نسل و در ولایت هستند بر سر زمین اصفین روایت کرد که من از مخصوصان مادی بودم و چون او نجات یافت
و بی باک بود من همیشه ترسان و بر سران بودم و مادی میخواست که برادر خود بیرون را از ولایت عهد خلع نماید و پس خود حصار
و نسیج کرد و اندوختی بن خالد برکی بیرون را از خلع خویش منع میکرد مادی بچی را بر زبان فرستاده و روزی در کرکسگاه مرا
طلبیده و کشت بدقت که خاطر من از این سکت ملحدی بن خالد آزرده است چه او نمیکند و در که بیرون خود را خلع کند اکنون
باید که چنین بخله بقتل او پردازی که من امشب بنفس خود مسمم بیرون را کفایت خواهم نمیکند یا امیر المومنین بیرون برادر عیسی است
اگر چه بیرون بقتل او اقدام نمائی خلاقی از تو متفرق کردند از سخن من نایزه شتم او شتعالیفته کشت ترا بن فضولی چه کار آنچه
فرایم بقدیم رسان و الا سر ترا شسته بند پایت کرد و من من بخت بر دیده نهادم مادی بر خاست و کشت در همین موضع
اقامت نمائی اما ای بر شمه باید که با فوجی سپاه بر زبان روی و بچی را با مجموع آل علی که در زندانست بقتل آری و کوفه شکار
و اولاد و اتباع عیسی عباس را از آنجا بیرون کرده آتش در آن بلده زنی اسگاه بجرم در آمده من بهمانجا شتم و چون به
از شب که شت خادمی آمده کشت امیر المومنین ترا میخواند من کلمه شهادت بر زبان آورده رو نشدم چه تیر سیدم که شاید
مرا بجهت آن بخت که ویرا کرده ام بکشد و میرقم تا بوضعی که آواز خورات بسمع من رسید توقف نموده با و از بلند گفتم تا امیر
المومنین بنفس شریف خود بطلب از اینجا پیشتر نیامد ناگاه آواز زنی شنیدم که کشت و یکایک ایامه منم خبر داد مادر ما که
و بیرون پای و بکر مارا چه حال پیش آمده و تو کافرا را از ظلم او نجات یافتند انگاه کشت چون مادی بجرم در آمد من بقتله از مرکز
زاری کردم تا از خر خون برادر گذرد و قبول نکرد و کشت از پیش من دور شو و الا بهلاک خود متیقن باش و من در دعایم
و از درگاه الهی دفع این بلا استدعا نمودم تعارض آنحال آب خسته قطره چند در گلوئی او جسته بر سر فیدنی غلظت
و همان بخله تسلیم شد من بیرون رفتم و خانه خواب از روی او برداشتم با هزار سالکان برابر شده بود و بیم در نیش نزدیکی
رفته او را از زندان بیرون آوردم و از مجاری احوال خبر دار گردانیدم و با شاق بخدمت بیرون رفتم و تمامت حال از وی
عیش و طرب بیان کردیم و تمامت اهل بغداد را هم در نیش بجهت آوردیم و مادی فی سنه سبعین و مائة وفات یافت
و مدت ملکش گیسال و یکماه بود و مدت عمرش بقوی بیت و خیال ذکر حکومت بیرون اگر میشد در شبی که مادی

وفات یافت باهرون سعت کردند و بهانش نامون متولد شد پس در شب خلیفه وفات یافت و دیگری بجای نشینست
و خلیفه متولد و انشب را الیه هاشمیه گویند و این قصه از نوادرات اتفاقات آورده اند که اکثری با قوت از روی زمین هر فرین
نوشتر و آن که در قیام بدست اغراب قاده بود نزد مهدی آوردند خلیفه ترا بعد هزار درم خریده بهارون بخشید و ما در
در زمان حکومت خویش کس نزد بهرون فرستاده آن اکثری طلب دهشت و بهرون در غضب رفته کشتن روی زمین را
با و ازانی میدارم و او اکثری را که نزد ارباب محبت معلوم که چه قدر داشته باشد بن میخواند دیدنی الفور اکثری را سپرون کرده
در رودخانه انداخت و چون فوت حکومت بوی رسید همان روز سوار شده خواصان را که با کبار در جهل بغداد بوده نشان داد
که در فلان موضع اکثری را انداخته ام و خواصان بدجله فرورفته بعد از ساعتی آن اکثری را سپرون آوردند و بهرون بعد از آن وقت
از مردم وزارت خود بجایی یکی داد و امارت خراسان را به عباس بن جعفر بن محمد بن شعث بن قیس ثوویض نموده علویان
امان داده غلام بکبک بنو هاشم سپرون کرد و از در میان انجاعت قسمت نموده هر مردی را هزار درم و هر زنی را پند
درم رسید و انبای مهاجر و انصار را با انعامات وافر مخصوص ساخت و تورخان فصاحت شعار در مصنفات خود مرقوم
گذاخت خبر باز کرده اند که چون مادی بکبک سپرد و جعفر سعت از اعیان دام و ملک و عتق عبد الله بن مالک خراجی که از اکارا بر او
مادر او و عتق جعفر را شوکت کج پای پیاده و پای برهنه کرد و انید و چون دست قضا سبیل عمر مادی را بهم در آن روز که
طی گردنش و ملک را بهرون توفیق توفیق الملک من شعث موشخ کرد و انید بهرون در بهانش فرمود تا جعفر خود را قطع کرده حج پیاده
بر دهن عبد الله بن مالک مانده فرمود تا فرشتان از بغداد تا که فرشتای کسرتند و او پای برهنه بر آن می نهاد و میرفت و برین
سایات تمامت با دیده را قطع کرده ناسک حج بجای آورد بهرون اینخی را از او پسندیده شرف اصحاب و از زانی دهشت هر چند
بر یکسان در باب اندام عرض و خون و مال عبد الله سعی نمودند بهرون سخن ایشان را عمل بر غرض کرده عبد الله را بکومت
ارمنیه فرستاد و در آنجا که عبد الله حاکم ارمنیه بود یکی از اعیان بوسطی سامانی و عدم الطاف اهل دیوان از زبان
یکی بن خالد مکتوبی فرورد عبد الله در قلم آورد مضمون آنکه فلان نزد تو فرستادم باید که در رعایت جانب او خود را محبت
و معذور نداری و بنا بر آنکه از کورت خاطر یکی و عبد الله خبر داشت با رمنیه رفته آن مکتوب را بعد از آنکه رسید عبد الله
چون نقار خاطر یکی را با خود میدانست گمان برد که آن مرد زویری کرده آن کتابت تیز ویر و دروغ آورده است لاجرم
با او کشت که من این کتابت را بدر اختلاف میفرستم اگر تو راست گوی باشی نصف حکومت خود را بتو دهم و الا ترا بقتل
عظیم معاقب گردانم اکنون راست گوی آن مرد کشت ای امیر دروغ بر اموات ثوان ببت بجهل که یکی در سلک احیا
اشطام دارد و عبد الله آن مکتوب را نزد یکی فرستاد و یکی در مجلسی که مشغول با مرابود بر زبان آورد که اگر شخصی از دیوان
امیر المؤمنین مکتوبی بدروغ و حیل یکی از امران وید سرای او چه باشد بعضی گفتند دست بریدن و برخی سر زبان آوردند
که کردن زدن یکی بن خالد مکتوب عبد الله به اعیان و شرافت نموده کشت چاره که از بغداد با رمنیه رفته مکتوب را
سبب حصول مقاصد خود شناسد مروت اقتضای آن میکند که در جواب نویسم که او را رعایت ننماید آنگاه دوست
و قلم برداشته عبد الله بن مالک نوشت که چون در اینمولا غبار نقار انتخاب را رفع نموده ایم فتح ابوبکر کرده شخص را
که ما سفارش کرده ایم آنچه در باب و بجای آوردند منت برانجام خواهد بود و چون مکتوب یکی عبد الله رسید آمد و طلبید
کشت نصف حکومت خود را بتو دردم وی جواب داد که حکومت امیر را می زید مرا رعایتی فرماید عبد الله بر رشتال طلا
باد و از دهن دست جانه زیبا و پنج ستر و پنج سب و پنج غلام و پنج کنیز با و داد و در سال صد و هشتاد و شش بهرون حج گذارد
ایمن او و همون را سه هزاره برده فرمود تا فوت و دیگر با همون سعت کرده بعد از آن ملک خود را میان سپران قسمت
کرده و ایشان را سوگند داد که با یکدیگر مخالفت نکنند و برانچه اکارا بر جهانرا گواه گرفت قسمت ملک را چنان کرد که اگر کوفه
اسد آباد و حمیدان تا نهایت مغرب از این باشد و همچنین از کوفه تا کوره تا نهایت مشرق از این باشد و در سال شهادت

بهرون نامون هرور اکت کا خود سازد و امین در بغداد باشد و هر یک از برادران که پیشرو فاتیما ملک و از برادر کرد
باشد آورده اند که یکی از اطفال الهی که بهرون واقع شده بود آنست که او را وزیر می نامید یکی بن خالد برکی روزی کرد و یکی
در علم و فضیلت و فرست و یکبارت و ساحت و سخاوت عدیل نظیر داشت و او را چهار سپه و جعفر فضل و محمد و موسی جعفر و فضل
بنیابت پدر هم وزارت را رونق میدادند و محمد و موسی از امرای ولایت بودند و از زمان ایام خلافت الی یومنا هذاه سچ و ریز
بشان عظمت و استقلال حشمت و حرمت و سخاوت آل برکت بنوده و یکس وزیر میبگفت آل برکت نشان نداده و با وجود
آن چون مدت وزارت ایشان بطویل انجامید بهرون از ایشان طاعت روی نموده و اول و سنی که کمال ایشان راه یافت آن
بود که جبرئیل بن جئیشوع طبیب که ترسان بود در خلوتی نزد بهرون رفته و بهرون از او حال مزاج خویش استفسار نمود که یکی در اندک
هرگاه که خدمت خلیفه میرفت رخصت نمی طلبید و چون آنروز بدستور میسرود در آمد و بجای خود نشست بهرون از جبرئیل پرسید که
پر رخصت شما در خانه های شما در می آید گفت نه بهرون بر زبان آورد که باید منازل از خانه های شما کمتر باشد یکی از جای
بر خاسته گفت حال دولت امیر المؤمنین بر نیت خلوت و فریاد چون باران بنده را با این غنایت که هرگاه خواهی پر رخصت بجا بفرستی
در ای مخصوص فرموده اید این جرأت از من صادر شده اکنون تو به کردم که دیگر مثل اخیر کت نکم بهرون خاموش گردیده
از غایت چپا سر پیش انداخت و دیگر یکی پر رخصت او مجلس رفت شعری ز خندیدن نشنید و دیروز زنده است
دندان نمودن ریش و اسباب تغییر مزاج بهرون ببار که بسیار است اما سبب اعظم خبره اخیر و علت آن آن قضیه بود آنست
که رشید جعفر بن یکی را دوست داشتی و خواهری داشت عجباً به نام که صحبت او نیز مقنون بود و چون مجلس طلب شستی
البته خواهر را حاضر کردی و جعفر را نیز طلب نمودی و جعفر از دخول مجلس سبب عجباً متناع نمودی تا نوبتی رشید با جعفر گفت
میدانم که سبب تخلف تو از مجلس حرمت عجباً است او را در کجای تو آرام شرط بر آنکه میان شما خبر نشاید و مکالمه امری دیگر
نماید و این معنی را بگفت آن از کباب بنمایم که تو محرم او باشی و بی دشت بجرم ما توانی آمد و بدین شرط عقد عجباً به جعفر منعقد شد
جعفر بی دشتی مجلس رفتی و با عجباً مکالمه نمودی و لیکت یک خبر بخور بود که انگشت از یکیشتری در بود و چون جعفر جوانی بنظر
و شیرین گفتار بود عجباً به دل زدست داده طالب وصال شد و جعفر بنیام فرستاد که شعری در دل جو بار و رخ جو آب
کرده ام اگر خشم امرو و شغالوی تو و چون بنیام به جعفر رسید در جواب گفت بنده را چه جدا کن این تهنیتی بخاطر گذرانده
و جانه وصال آن دلدار را در کارگاه خیال مثال باغیان بافته اند و ذره بمقدار را بجرم خویش نیافته اند اگر چه شمع
از میان ما ارتعاع یافته و دست کجای پرده امثال برداشته لیکن از ریاست سلطنت ترسانم و از سطوت خلافت پرانم
شعر بران لب نشسته باید زار بر گریست که بر لب باید نشسته اشن رست و چون از هر دو جانب رعبت درازد
نهاد خوف سپر انداخت و از جانبین حیا و شرم مر نفع شده هم در در خلافت فرصتی یافته خلوت کردند و مدتی مدیسی را بر حال
ایشان اطلاع نمود و هرگاه که فرصت یافتی صورت اجتماع چهره کشودی تا عجباً به را از جعفر دو سپه آوردیم که مباد آن روز
آشکارا کرد عجباً به فرزند آن خود را بنجاده داده بیک فرستاد و عاقبت این سخن بهرون رسید پان نمقال آنکه چون دولت
آل برکت سپری خوست شد میان عجباً به و یکی از کنیزکان بهرون متقاتلی رفت آن کنیزک انمغی بهرون عرضه داشت و ذکر
سپران باز را نزد بهرون برنجید و در نشن ثمان و ثمانین و مائة بیکه رفته بعد از تحقیق در وقت محبت بمنزل رفته خادمی را فرمود که
جعفر را بگشت بعد از قتل جعفر سپه دو سپه را طلبیده قبول بطری بگشت و بروایت مقدسی هر دو را در جاده انداخت و یکی را
در بغداد که رفته اول بفرمود تا هر دو سپران و را که در زنند و مثالها با طرف حاکم نوشت که مجموع منتسان و مستحقان
بر آنکه را که رفته اموال و ضیاع و عمارت ایشان را در خیر تصرف در آورند و یکی بن خالد را بر سر حبر با و کشیدند و از آل برکت
بجز محمد بن خالد برادر یکی دیگر زنده نماند و او مردی بود که با مور ملک ششغال نمودی بنا بر این رشید او را میازرد
و در تاریکی نظر بنده اقرار رسیده که نوبتی بهرون الرشید با موسی بن جعفر گفت که خدک واحد و کن تا بتو گذارم چون بر من

که در اخذ آن بر اهل بیت ظلم کرده اند و حضرت رسالت پناه در حال حیات خود آن قریب را بنظر نمیخشد است امام فرمود که اگر من بگذرد
معدود کنم ترا دل نخواهد داد که آنرا بمن گذاری پس چون سوگند خورد که در این باب مضایقه نکنم امام فرمود که خدا اول آن عدت
را بکف روی بیرون از این تنخیر گشت امام فرمود که حد دیگرش هر قدر است بکف روی بیرون زرد گشت و از رعایت
اضطراب نر زبان آورد که حد ثالث گذشت امام فرمود که حد چهارم آن از تنیه است بکف روی بیرون از سرخی بسیار میل
گشت و از حد چهارم پرسید امام فرمود که حد چهارم آن از تنیه است بکف روی بیرون از سرخی بسیار میل شد و در
عصب رفته سر در پیش انداخته نگاه سر بر آورده گفت ای موسی تو عدو دماکت را نام بردی یعنی ملک بنو فاطمه است و بی عیال
بظلم و غضب تصرف نموده اند امام جواب داد که من اول تو بگویم که رضای تو تسلیم حق اهل بیت مقرون نخواهد بود و دوستی
بیرون کینه آنحضرت را در دل گرفت و مکر قصد او بر میان بست و یکی بن خالد بن ولید و جعفر بن یحیی بکتاب آنحضرت رسانید و هر دو
سبب خیال بر یکبار نرا برداشت و امام را زهر داد از زهره نصف جان سفاک شود که جعفر حاجت آنحضرت میکرد و چون کسی
دید که بیرون بجهت آن بر ایشان غضب خواهد نمود قبول کرد که آنحضرت را زهر دهد و آن عمل بطور سرانید بخشی از اهل بیت
روایت کرد که در دفتر اخراجات بیرون الرشید بنظر من در آمد در ورقی نوشته دیدم که در فلان تاریخ چندین زهر و عطر
و خورش بفرمان رسید و منین تسلیم جعفر بن یحیی بر کی نموده شد و چون و چون آنها را میزدان کردم صد هزار مثقال طلا برآورد
و در ورقی دیگر نوشته دیدم که بهای نفعت و بویای جعفر بر کی را بان سوختند چهار مثقال و یکدماکت و نیم نقره بود
شعر افسوس که در دفتر محرم ایام آنرا روزی نویسد اینرا در کتب از محمد بن زید الدمشقی شاعر عربیست که نوبی فضل
یکی را پسری متولد شد شعر او چنینست مولود او قصاید غزالیها کرد و هیچکدام موافق طبع فضل نفعیاد اما نشانی
بصلوات که از انداخته صاحب داد و در کف تو نیز چندیتی بگوی و من دو بیت کفم فضل دوازده هزار مثقال طلا بمن داد
من از آن وجه ضعیف و عقار خرید و صاحب ثروت گشتم و چون قصیده زوال برآورد روی نمود روزی بتمام رشم و حاکمی را گشتم
کسی نزد من فرست تا مرا خدمتی کند و او پسری سپید الوجوه را نزد من فرستاد و پیش از آنکه بدکلت من اشتغال نماید حد کمال آنرا
بر یکبار پنج هزار من گذشت آن ابیات که در شان ولد فضل گفته بودم خواندم آنجوان نقره زده از پیش بر رفت من
پردن رفته حاکم را گشتم که روا باشد که مصرعی بخدمت من میفرستی گفت و الله که در شیت که این سپهر پیش من است بر کنرا اثر
صرع و خون در روی من شده بگرفته ام و چون جوان افتاد باقیه صورت حال را بر رسیدم جواب داد که قایل این بیت
که خواندی گیت کفم من گفته ام سؤال خود که از برای کی گفته کفم از برای ولد فضل بر کی پرسید که آن سپهر کجاست گفتم
منیدم کفم آن سپهرم چون ایات را از تو شنیدم روز کار پیشین پادم آمد عالم در نظر من سیاه شد کفم ایچوان بسبب انعام بدو
مال بسیار جمع شده و ارثی ندارم پاداد حضور نشود عدول آنها را در حق تو هراف کنم آن جوان آب در چشم آورده گفت
هر چند محتاج بشم اما آنچه پدرم توداده باشد تمام و هر چند بمانم نمودم قول نکردی از اعیان کوید که روز عیدی بخانه
مادر رفتم که او را بهینت کنم غور قی را دیدم نزدیک مادر من نشسته و جانه گفته پوشیده در آثای حاوره مادر با کف
که ایشانرا می شناسی گفتم نه گفت عجب است مادر یکی بر کی لاجرم متوجه او شده کفم ای مادر از عجایب روزگار سخنی
بگوی با من گفت ای فرزند عیدی بر من گذشت که صد کینه کمترین پیش من آید و ده من سپهر سپهر خود را حقوق
منسوب میداشتم و اکنون عیدی بر من میگذرد که راضیم که دو پوست کوفته داشته باشم که بکیر استرود بکیر ایامت نرم
و آن نیز دست منید هر فرمود که تا پانصد مثقال نقره آورده با و داد و نزد دیک بود که از خوشحالی فجا شود آورده آن
که بیرون الرشید و نوبت در ایام دولت خود بخیرسان رفت نوبت اول بواسطه آنکه بر یکبار علی بن عیسی امامان را
که حاکم خراسان بود بعضیان منسوب ساختند و بیرون نفس خویش متوجه او شده علی به استقبال او شتافت و گفت و پادشاه
پردن از خیر اهل با خود آورد و بیرون دشت که آن سخن بنا بر غرض است بار دیگر حکومت خراسان را به علی بن عیسی تفویض نمود

مرحمت فرمود نوبت دیگر در آن عمر خود متوجه خراسان شده بسبب آنکه گفتند علی بن عیسی در خراسان ظلم و تعدی آغاز نموده
اموال مردم بقتل گرفته است و دیگر آنکه رافع بن لیث بن نصر ستیاری خروج کرده و ماوراءالنهر را تسخیر نموده اهل خراسان بکثرت
ظلم علی بن عیسی برافزاییده و علی بن عیسی نیز تاب مقاومت رافع نیاورده صورت حال را برشید نوشته مدد خواسته بود و چون
بنفس خود متوجه خراسان شد دانست که آنهمه بسبب براندختن برکیمان پیدا شده است آیشیانی مفید نبود و پیش از توبه بفرستادن
اعین طلبیده است برادر سوار با و داده که گفت بخبرهای روانه یعنی بن عیسی نویس مضمون خلیفه مراد بدو تو فرستاده
و با چشم خویش بگوئی که بمرد علی بن عیسی میروم تا با رافع حرب کنیم و چون بخبرسان رسی هرگاه که فرصت یابی او را گرفته بند
کرده زدن فرست و بر نه بخیل متوجه خراسان شده نامه شمل را بآنچه رشید گفته بود یعنی نوشت و چون بر نه بولایت
خراسان درآمد علی بن عیسی او را استقبال نموده بر دو معینان میفرستاد با سپر علی بر رسیدند علی غمان باز کشیده با بر نه گفت
تقدیم نمای بر نه گفت تقدیم نمای که تو امیری و من نامور که بمرد و معاونت تو قیام نمایم ترا پیش بایده رفت و علی بن عیسی
از این سخن قوی دل شده چون بر و رسیدند بر نه بمنزل علی بن عیسی نرود و چون علی بن عیسی را شایاقت او را گرفته
بند کرد و مثال غل با و نمود و فی الفور مسجد جامع رقه مشور را رت خود بر مردم خواند و تمام اموال علی را ضبط کرده
بدار اختلاف فرستاد و در وقت توبه بخراسان رنجور بود پس خود محمد امین را در بغداد گذاشته وصیت کرد که زینهار
با برادر خود نامون مخالفت نکنی و طمع در ولایت او نکنی و من بخراسان میروم و مال حال معلوم نیست انگاه نامون را در مقدمه
باست برادر کس فرستاده و بنفس خویش آهسته آهسته مسافرت مینمود و چون بری رسید هماری او اشتداد یافت و چون
بطوس رسید وفات یافت و در آن اثنا بر نه با رافع حربی کرده او را کز زبانه بود و نامون در مقدمه با بست برادر
کس بر و رسید خراسان و ماوراءالنهر را ضبط نموده مدت خلافتش بیست و سه سال و زمان عمرش چهل و هشت سال
وفات او در سنه ثلاث و ستین و ثمانه اتفاق افتاد که حکومت محمد امین بن هرون امین بغداد
بر سنده خلافت نشست و اهل بغداد تجدید بیعت و پرداخته و نامون نیز در مرو و خراسان بیعت برادر را از مردم بستند
و روزی چند میان برادران طریق اتفاق سلوک بود عاقبت بفاق انجامید تفصیل این آنکه چون هرون بطوس رسید
امین میدانست که پدرش از آن مرض که دارد جان نخواهد برد بنا بر این بکبرین مقهور رانجریان ارسال داشت و مکتوب
او داده که گفت اگر پدرم در حیات باشد فلان مکتوب را تسلیم وی بنمای و فلان رقه را بنهان دار و مضمون مکتوب
که بکتمان آن امر کرده بود این بود که امین بفضل بن ریح وزیر پدرش نوشته بود که چون واقعه امیر روی نماید آنچه از
خزانه و سلاح و غیره بجا براه باشد محبوب خود گردانیده بخداد رسان و بیعت من از سپاه بستان و حال آنکه هرون وصیت
کرده بود که بعد از وفات من آنچه همراه داشته باشم حق نامونت و امین را در آن نصیبی نیست و چون بکربطوس رسید هرون
بسوز در حیات بود مکتوبی که امین به پدر نوشته بود تسلیم کرد و با هرون گفته بودند که بکرمکاتیب دیگر دارد دو هرون آن
مکاتیب را طلبیده بکرا بخار کرد رشید گفت که اگر مکاتیب دیگر داشته باشی ترا سیاست کنم گفت آری آه چنان
لحظه هرون براه عدم رفته فرصت تفتیش مکاتیب نیافت بکرا بخواه بفضل داده فضل خزان و حساب را برداشته
متوجه بغداد شد و حال هرون وصیت کرده بود که آنچه بر سر آه منت بیا مون دهند و باید که امین تعرض با و رساند
و چون فضل بن ریح بخداد رسید امین وزارت خود را با و داده زمام هم نام خود در قبضه اقتدار او نهاد و بنفس نفس خوش
عیش و طرب و عشرت مشغول شد و نامون چون خبر فوت پدر شنید و مخالفت فضل بن ریح را در باب وصیت پدرش با و
نمود زمام هم نامر خیر وزارت خود در قبضه دین فضل بن سهل نهاد و فضل بن سهل در کفایت حتمات و فرست
آیی بود و در علم نجوم و حکمت مهارتی کامل داشت آورده اند که چون خبر بریدن اموال بخداد بیا مون رسید بنایت شکل
شده با فضل بن سهل با مشورت منبسط گردانید فضل گفت مرا اول نقد بر عهد و پیمان عراقیان اعتمادی نیست

و نامون را بران داشت تا بساط عدل و رافتمند ساخته مال کمال را بر عیان بخشید و حاجب را از در خانه منع کرد تا هر که حاجب
داشته باشد بی کلفت در بان و حاجب نزد او تو اندر رفت و هر روز سجد رفته با علی و فضل و اعمات و قطع سعادت شورت
مینمود و بخش خود با شطام دین و دولت میر و جیش و امین در بغداد و بلخ و لعب و شرب خمر و عشرت مشغول شده قطعا بر واک
ملکت نداشت و فضل بن روح در جاری احوال امین و نامون نظر کرده داشت که غریب نامون بواسطه بی پروائی امین
بدیده خلافت خواهد رسید لاجرم بواسطه جرئت که از او بنا نمون صادر شده بود برهان شده بود امین را تخریب نمود که
صلاح در پست که برادر نامون را خلع نمائی و این منصب را به پسر خود موسی دمی و امین نامون را بنیاد طلبید نامون در آن
باب با فضل شورت نموده فضل جواب داد که از او ضاع افلاک و کواکب چنان معلوم نشود که غریب تو بر بسند
خلافت نشینی و بر امین غالب آئی اکنون باید که سکون را بر حرکت ترجیح دهی و از مرد و پسر و نروی و نامون را از روشن
نبرد او مستناع نموده امین نام او را از خطبه و سکه بپزند و شخصی را بفرستد تا آن صحیفه که هر روز در باب و لاد نوشته
بر در خانه کعبه او بخیه بود بر داشته پاره پاره کرده و مردم را تکلیف کرد تا با پسر او بخت کنند بعضی قبول نموده بخت
کردند و او را التا با نخی لقب داده این قضیه بمیر بشوخی فضل بن روح بود که پادشاه را وزیر بی تدبیر مباد که از او
او خبر بران شد که میان برادران مخالفت روی نموده خزان قدیم بر باد رفت و امین بقتل رسید و شورت در زندان
که از وزیر خستار کند دلیل دولت و اقبال پادشاه باشد و که وزیر بهوار آتش خود سازد از آن پوشش همه ملکت بهای شد
و محمد امین علی بن عیسی را پدرش حبس کرده بود و اطلاق کرده و دوست و هزار دردم با و انعام فرمود و پنجاه هزار دینار با و
داده فرمود که بخیرسان رود و نامون را گرفته بند کرده بغداد فرستد از باب تواریخ گویند که هیچ نگری به او نداشتند
سپاه علی بن عیسی از بغداد بیرون نیامده و چون خبر توفیق آن لشکر بمامون رسید بفضل بن سهل شورت نموده کشت
از او ضاع نجوم و سایر کواکب چنین معلوم میشود که این مهمتر را طاهر بن حسین بن مصعب کفایت کند او را تربت باید کرد
و طاهر مردی شجاع و دلور بود اما چندان اعتباری نداشت نامون در امارت داده پست هزار مرد مصحوب او کرده دیده و طاهر بر
رقه چون علی بن عیسی اینجا رسید محاربه روی نموده که دهن افلاک از عکس خون پر دلان لاکستان شده و در حمله اول با تار
نصرت طاهر ظاهر شده علی بن عیسی بقتل رسید و طاهر ثمنانه نوشته با سر علی بن عیسی بر وزد نامون فرستاد آورده اند
که چون نامون طاهر را بحرب علی بن عیسی فرستاده خبر کثرت لشکر عراق بسمع اهل خیرسان رسیده با یکدیگر گفتند که معلوم
نست که طاهر اعلی مقاومت تواند کرد و غالب ظن آنکه مغلوب خواهد گشت صوب بختست که نامون از پیش از آنکه علی بن عیسی
بر و آید نزد امین فرستیم تا بغایات او مخصوص گردیم و بدین غرمت هجوم کرده طلب علوفه را بهانه ساختند و چون بواسطه
استعداد سپاه طاهر خزان دین المال از نقد خالی مانده خویش نامون لشکر باز فرستاد که بوعده نسکین دهند و سپاهیان
قبول نموده آغاز تشریف زدند و فضل فرمود تا در قصر بشد و خود بر بالای غرغ رفته پیش نشست از نامون گفت
که چون بی ادبی و حرارت عسا که از حد اعتدال تجاوز نمود و چند نوبت همدان کردم که از آن غرغ فرود آمده خود را بایشان
نمایم که حیال منخ انجاعت کشته ترک انحرکات کنند تا فضل اشاره میکرد که نشین واقع که تو از این غرغ بیرون نیائی مگر آنکه
خلیفه روی زمین باشی و من تصور میکردم که فضل بحجت نسکین خاطر من بخشی بگو بدو بغایت آشفته خاطر و پریشان
بودم ولیکن فضل قطعاً تأثر گشت و تغییری در او ظاهر نمیشد و صطرب در دست گرفته در آن نظر میکرد و در این اثنا
با غلامان که در خدمت آمده بودند گفت احتیاط نمائید که سواری از راه میرسد ایشان ملاحظه کرده گفتند چنانست
بعد از لحظه نوبت دیگر گفت بگو بکبریا که شتر سواری از راه عراق ظاهر شده که بهجهیل شتر میراند من برخاسته استخوان
نظر بجای آوردم سواری بنظر من در آمد گفتم ای فضل سپاهی می بینم تا نمیدانم که مرکوب او شتر است یا فرس چون
چون نزدیک رسید معلوم شد که جازه سواریست فضل گفت این سواری شترانی می آورد و بجز در رسیدن و خلیفه روی زمین خواهد

شد و در آنوقت سپاهیان تیشه آن میگرداند که در درگاه خلافت نشینند که ناگاه آمدن شترسواران معلوم کرد و متوجه او شدند و خط
آوازه بشارت برآمده فوج از عسا که در قصر آمده پیاده شدند و زمین بوسیدند و آن شترسوار قاصد ظاهر بود که سر علی بن
علی با فتنه آورده بود همان لحظه خلافتی تجدید حجت نامون پرورشید و او را امیر المومنین گفتند و ظاهر بعد از قتل علی بن
علی متوجه بغداد شده نامون برآمد بن عین را با سی هزار سپه و او فرستاده هرگز از راه آذربایجان و طاهرا و طبرستان
همدان در حرکت آمده بغداد را محاصره کردند و بعد از مدتی کار بر این مکتب شده خزانه اش از نفوذ خالی مانده و مردم
از او برکشیدند و جمیع خوست که نمیشد بر سر نه رفتن خود را از خلافت خلع کند طاهرا را نمی آگاه شده سر راه بر او گرفت و فی الحال
بقیش مبارک نمود و مدت خلافتش چهار سال و هشت ماه و درش زبده بنت جعفر بن ابوجعفر و انقی بود و زبده در هر شب
قصیده گفته که مضمون بعضی از آن ابیات اینست رباعیه ای حال جهان تمام ناخوش متوجه بعد از تو ریش و شوش متوجه
رفتی تو و من پشیمانم فریاد تو در خاکی و من در شش متوجه ذکر حکومت نامون الرشید و احوال او
چون ام سلطنت بر نامون قرار گرفت فضل بن سهل با او گفت که خلیفه را به بغداد باید رفت که در خلافت انجامست نامون جواب
داد که مرا بهوای خراسان خوشتر می آید و در مرو ساکن شده امارت عراق برادر فضل حسن بن سهل از رانی دشت و امارت
شام را بطایفه و اینمین بقول فیض نموده و چون عراق رسید در دیار عراق حوادث مشوع بوقوع انجامیده ابراهیم بن ابی
الکاکم بطایفه طلب خلافت برخاست و این اخبار را نامون رسیده با فضل در دفع آن حادثه مشورت نمود فضل جواب داد
که صلاح در اینست که یکی از کارایان بیت را و لیعهد کردانی تا سادات عالی درجات بان محنی رضاداده و دیگر گفته بینگیرند
و قرعه اختیار نام امام الحسن علی بن موسی الرضا علیه التحیه و الثناء افتاده نامون خال خود جابن خاگ را مبدنه که سکن آنحضرت
بود فرستاد تا امام را بر آورد و با او به طایفه با آنحضرت گفت میخواستیم که دست از سر انجام همای خلافت کوتاه کرده حق را
منتجی گذارم و التماس دارم که این مهم را از من قبول نمایی امام رضاء قبول فرموده گفت که با فعل از قبول این مهم شایع
میگنی از قبول ولایت عهد چاره نیست آنحضرت نیز از این ممتناع نموده و چون کار تهید رسید امام سر رضاء جنبانید
نامون فرمود با جمیع اولاد عباس از ضعیف و کسیر و حاضر شوند و سی هزار نفر از انظار افعیه در شمار آمدند و همچنین جمیع علویان
و معارف بنی هاشم را احضار نموده اول فرمود تا پیشش عباس بن نامون امام رضاء بیعت کرد و انگاه سایر
علویان و عباسیان و اهل اوجیان بیاعت نمودند و التماس و اعلام اسود را برایت و التماس نمودند و جمیع
متوطنان و قضا از اینجه اظهار سرست کردند که جمعی از عباسیان و علائش به ایشان که در بغداد استیلا داشتند گفتند که نامون
از صلب رشید نیست چه نعمت را از خاندان خود بدو دمان دیگر نقل میکند و بر نامون بیعت کرده است بیعت با ابراهیم
بن مهدی دادند و ابراهیم چند نوبت با حسن بن سهل محاربه نموده در جمیع معارک ظفر ابراهیم را بود و اخبار بر و رسیده فضل از
نامون بجهت مصلحت برادر خود پنهان میداشت تا روزی امام رضاء را خلوتی روی نمود و تقریبی سخن بنحوی که عراق شد آنحضرت
کمایی حالات انکار با نامون بیان کرده نامون گفت که فضل با من گفت که مردم ابراهیم را با حقوب حسن بن سهل با است
نشانده اند امام فرمود که فضل خیانت کرده و با تو دروغ گفته و فضل چنان کرده بود که بچکس از امر او خوش را زبده آن بود
که بخلاف فرج او با نامون کلمه گوید چون نامون بن سخن از امام شنید اعیان دولت رطلبیده از ایشان استفسار احوال
ایشان گفتند چنانست که فرزند رسول الله ص میفرماید و از خوف فضل هیچ نمیگفتم و نامون بعد از اطلاع بر احوال عراق بیک
توجه بنیخاد نهاده چون بر سر رسید فضل بن سهل را در حاکم بکشد و فضل از علم نجوم استخراج کرده بود که در فلان روز
خون وی در میان آب و آتش ریخته گردد و با خود گفت که این دو ضد در موضعی که با هم علاقه داشته باشد حاکم تواند بود
پس حکام رفتند قصد ضد گردان خون او در میان آب و آتش ریخته کردند و دو خوست که تقدیر آسمانی تدبیر نهانی منفع سازد
و به لحظه که از ضد فرخت یا فتنه رخ کس با شیعیان بر سر نه تمام آمده او را پاره پاره ساختند و بنحوی نامون رسیده آغاز از

نمود و ابوالعباس دینور را به پیدایش قاتلان فضل نامور ساخت و چون ابوالعباس ایشان را پیدا کرده نزد مأمون برد
ایشان پرسید که چرا این حرکت کردید گفتند یا امیرالمومنین از خدا ترس نه توانا را زود خلعت و عده کرده قتل وی مقرر بود
مأمون گفت و انتم که شمار خوب من باین بهانه تمسک خواهم جست و فرمود تا انجاعت را کردن زدند و سرهای انجاعت بغداد
نزد حسن بن سهل فرستاد و او را تغریب رسانید و وزارت خود را با و توفیق کرد و دختر او توران دشت را خطبه نمود و چون
فاصله دوران رسید علت صرح و مایه لیا حسن بن سهل حاضر شده بود و او را بسند کرده بودند و خراین و لشکر را به ابو حمید
طوسی سپرده و چون این خبر مأمون رسید فی الحال طبیب خود را نزد او فرستاد و دمی را بحت محافظت طبیب تعیین کرد و
ایشان را وصیت کرد که زنی را که بنده از پای حسن برگزیده که اگر را بنده برای او بایستی نهاد خزانة در آن کار مصروف نمیشد
و چون مأمون با علی بن موسی الرضا بطوس رسید خاک تبروتی در چشم انسانیت کشیده آن مرد بوستان نبوت و شهادت
اکثر زهر آلوده داد تا بجنه الاعلی فرستاد و آورده اند که مأمون را کل خوردن عادت شده بود و بسبب آن امراض مهلکه روی
طاری شده و چند محالجات می نمودند و غیبه می نمود و مأمون ترک کل خوردن نمیتوانست نمود عاقبت جمعی از اقرباء
مأمون نزد علی بن موسی الرضا آمدند و گفتند یا بن رسول الله دست قدرت طیبیان از معالجه عیبت کوتاهاشته اکنون وقت
آنست که در باب وی عیالتی فرمائی که هلاک خواهد شد امام بر ما این مأمون رفته فرمود ای مأمون تو با شای عاقل و دانا
و ملکی بدتر صاحب رانی و ملوک را غرهای درست میباشد که هر چه غم خرم کنی خرم کنی و غم خرم کنی غم کنی و غم خرم کنی
بر ما خوردن کل غم خرم کن و بیت بر آن کار که دیگر کرد آن بگزیدی مأمون از سخن امام متاثر شده بر ترک آن غم خرم
کرد و از آن بلیه خلاص یافت با بچه چون مأمون بغداد رسید فضل بن ریح و ابراهیم بن حمیدی در زوایای خفا می نمودند
اهل بغداد بر سر هم بمشغال اشتغال نمودند و مأمون بغداد آمده اند که هر که ابراهیم را نزد من آورد صد هزار مثقال طلا
با و ده ستم و هر که فضل را آورد صد هزار مثقال نقره بوی انعام کنم و شاکت بن سندی را مقرر کرد اند تا ایشان را پیدا
سازد و بعد از مدتی فضل بن ریح را که در خانه سوداگری پنهان شده بود گرفته نزد مأمون برد و فضل تصریح بسیار نموده
در باب فضیلت عفو و اغماض دستا نهاد و مأمون از سرخون تو در گذشتم اما چنان نما که در ایام خفا ترا می بینم
روی نمود فضل گفت نوبتی از نهانخانه که بودم بیرون آمده بجهت پیدا کردن زاویه دیگر روی بر آه آوردم و نهایت
خود را به ساربانان ساخته جوای بردوش گرفتم تا کسی در بادیة لمطر مرا نشناسد و بی آنکه مقصدی داشته
باشم در محلات میکشتم تا شاید آشنائی پیدا کنم و بچانه اود را می در این اثنا سواری و پیاده بمن رسیدند و پیاده
مرستناخته سوار را جبر کردند و سوار بجهت گرفتن من سب برانگیخت من جوای که در پشت داشتم حرکت داده
اسب را میداد و او را بر زمین زد و من بقوت هر چه تمامتر آغاز دویدن کردم ناگاه بر در خانه رسیده پیر
در آن خانه نشسته دیدم گفت ای مادر توانی که مرا بیک لحظه در منزل خود جای دهی است را به بالا خانه کرده
گفت اینجا درای من بالا خانه در آن ده هنوز نشسته بودم که سوار بر در خانه رسیده از پیر زن پرسید که شخصی
بیات از پیش تو میگذشت زن گفت من گوی را ندیدم سوار دست بردست زده گفت ای مادر امروز فضل بن ریح را
که ضلیفه فرموده که بجهت دراکت او صد هزار مثقال نقره بدهد در این کوچه می ایستم و سب مرا بر زمین زده او از پیش من بگریخت
در این اثنا چندان بول و ترس بر من آید لایاقت که بی اختیار بر سر قدم سوار نشیده پرسید که دایم بالا خانه گشت
گفت برادر زاده منست که قبل از این بدتی بمفرود و در حین بازگشتن قطع الطریق او را غارت کرده اند و اکنون
آمده در این بالا خانه مقیم است سوار گفت او را نزد من آر تا او را به منم پیر زن گفت او را نزدان عربان کرده اند و شرم می آید
که بر بنده در برابر مردم باید سوار خانه خود را بیرون کرده گفت ای مادر او را پوش پیر زن گفت ای مادر سر روز است که او را
نخورد و است من بجهت آن بر در این خانه نشسته ام تا شخصی را پیدا کنم که برای او مقداری طعام بخرد اگر متوفائی این خبر

مرهستان و مرهون ساخته در می طعام بیاورتا تر نزد یک او بر موار کجتری پره زن گرفته بطلب طعام رفت و در
نزد من آمده گفت ای شیخ آنزد که ریخته تو بنیاشی کفتم آری منم گفت ز خرد و سر خود کمر من بر خاسته بخیل متوجه طرف دیگر شدم و بیست
در کوچه ها تردد کردم و نهانخانه یا قلم بر خانه عالی رسیدم با خود کفتم که باید که کسی مرهستان را بدانم بهتر که ساختی در آن
د بستر بنشینم تا گوشتی و مانند کی من زایل گردد و بعد از آن بیرون آیم و نهانخانه پیدا کنم پس با نجا در آمده بنشینم بعد از لحظه
صدای سم سببان بکوشش من رسید که خانه کردم شاکی بن سندی را دیدم که خلیفه او را تعین ساخته بود که مرا پیدا سازد
و این خود بمنزل شاکی بود با خود کفتم از آنچه رسیدم رسیدم مصرع صید را چون اجل آید سوی صیاد رود و چون
شاکی بد بستر خانه در آمد من بپشت بر دیوار نهاده رخت آبیاده بودم نظرش بر من افتاده گفت شهریار در خانه
ما که در جهان میگردیم آب در کوزه و مانند لبان میگردیم ای فضل چون اینجا او فادی کفتم پناه تو آورده ام
گفت مر جبا که قدرت قد و ما خیر مقدم و مرا بمنزل برده سه روز کا داشت و انواع الطاف نموده روز چهارم
رخست است هر جا که خواهی روان شو من از منزل شاکی بیرون آمده بوثاق سوداگری رفتم که در ایام اعتبار از من
نفعم دیده بود و او مرادیده اظهار استبشار نمود و مرا در منزلی نشاند خود بیرون آمده نزد شاکی رفت و او را
اخبار نموده شاکی آمده مرا نزد خلیفه آورد تا مومن فرمود تا هزار درم بآن پره زن بعام کردند و شاکی رجعت
مردتی که کرده بود به انواع همان مخصوص ساخته مرتبه او را زیاده ساخت و حکم کرد تا آن تا بجر را هشتاد تا زیاده زد
و از بغداد اخراج کردند و بعد از چند کا عسسان ابراهیم بن حمید را در لباس عورت گرفته نزد مومن بردند و فصلی
مشبع و فضیلت صلی رحم و ترک اشقام بر زبان آورده مضمون این قطعه بیان نمود قطعه گناه خورده نزدیک عفو
خورد و بر بند کوز دایه که نزد عفو تو ایام بنزد عفو تو آرم از آن گناه بزرگ که تا بزرگی عفو ت بخلی بنمایم تا مومن
از جریمه عم در گذشت فرمود تا او را با همان لباس در خانه نشاند و اکابر و معارف بل ارذل و اصاغر نهان
رفته و برادران لباس شایده نمودند و بعد از آن او را ندیم مجلس گردانید از ابراهیم بن حمیدی منقول است که نویسنده
در ایام اختار از مضمونی که بودم بیرون آمده بجهت نهانخانه دیگر روان شدم چون از آن محله بیرون آمده مسافتی قطع کردم و از سمت
اسبان شنیدم از بیم کوفه که بستم و بحسب اتفاق آن کوچه را پیش بته بودند و در آخر آن کوچه مردی سیاه چرده را دیدم که
بر در سرائی پستاده با او کفتم ای جوانمرد توانی که یک لحظه مرا در منزل خود جای دهی گفت بدین خانه درای و چون بقول عمل
نمودم در خانه را از بیرون بسته ناپیدا شد با خود کفتم همین لحظه عسسان را خواهد آورد تا مرا گرفته نزد یک مومن ببرد و از آن
اندیشه بودم که صاحب خانه در آمده مقداری گوشت و کاسه و کوزه نوری و فرش پائیزه همراه آورده گفت من در
حاجتم با خود اندیشیدم که شاید ترا از شایع معمول من تنقیری حاصل شود بنا بر این زمانی از خدمت ت خلع نمودم و بخیر
این شایسته شوق گشتم ابراهیم گوید برخو اتم و طعام اندید چشم و چون از طعام بپوش و خوردن فرغت حاصل شد گفت اگر خواهی
قدری شرب حاضر سازم و در خدمت تو امروز را ببلو و سرور و عیش و حضور شب رسانیم کفتم اختیار باست صاحبم را
حاضر کرده چون هر که ام دو پیاده خوردیم عودی بیرون آورده گفت هر چند که تاخی میکنم پاس خاطر تو بر من و صفت
اما تمس خجاست که این بنده را بسرو عودی سرور گردانی پرسیدم که ترا از کجا معلوم شد که من در این فن دخل نمایم
جواب داد که تو معروف ترا از آنی که تعریف احتیاج داشته باشی ابراهیم بن حمیدی توانی که خلیفه قبول نموده که هر که ترا
با و نشان دهد صد سوار دینار بوی بخشد ابراهیم گفت چون این سخن شنیدم آن خود را در کنار نهاده خواهم که بسرو
زبان بچایم گفت تمس نیست که سخت من تر کنم و صورتی که در عمل آورده ام تو آنرا بهک خود دوزی و من کوش
بقول او کردم و تمام عملی چند خواند که من متعجب شدم و از او پرسیدم که این اصول را از کجا آموخته گفت مدتی ملازمتی بن

ابراهم موصلی بودم این پسر از او کسب نموده ام و چون شب در آمد و غم آن کردم که از منزل تمام بجائی دیگر روم
خریدم و پسر از دنیا پیش او نهادم و گفتم این مختار را در اینجا خوش صرف کن کفش حاجتی مشا به میکنم که با آنکه من بخود بچشم
که هر چه داشته باشم تا قدم تو گفتم یا بقول آن بر من منت نهی و تو دغینه آن داری که با نعام و صله خود مرا ممنون کردی
هر چند مبالغه کردم فلسی برگرفت و نامون در سال دوست و پیچیده پسر خود عباس بن نامون را که و لیعهد ساخته بود او را قطع
کرده برادر خود ابو احمق معتصم را ولایت عهد داد و سبب عزل عباس آنکه نوبی نامون شنید که عباس خادم خود را میکشک که
بغلان موضع روو یکد رم به تره فروش ده و یکد آنک تره بستان و بچند آنک دیگر از او پس بکمر نامون کفش کسی که حساب
یکد آنک و یکد رم دارند قابل سلطنت نیست و من زمام مهمام سلطان را بدست چنین کسی نمیدهم فی الفور او را خلع نمود و او را
که نوبی هر دو ان رشید بسایلی صد دنیا را نعام فرمود و بچیزی بن خالد برگی بکوشه چشمش ره نمود که خطا کردی و چون مجلس
خلوت شد هر دو از یکجی پرسید که چه خطا کردیم بچیزی کفش باید که خلفا کمتر از پسر ارحساب ندانند بایستی کفش تا پسر در را
بوی دیند تا شای صد دنیا را باشد و عددا قص بر زبان خلیفه جریان نیابد و با بکله نامون در سال مذکور غم
عرض نمود چون آن مرز و نوم رسید بر لب رودی که آنرا دیدون بند رود گویند فرو داده لشکرها اطراف
فرستاد و روی بر لب آن رود داشته بود و پاهای در آب نهاده کفش بر کراخی با من سردی و لطافت ندیده ام طعنه
خوابم که اشتباهی کتب آورد و چه خبر بخوریم معتصم کفش آنچه رای خلیفه قضا کند نامون کفش خرمای آزاد بکوشه که چون
در بغداد آن خرمای رسیده باشد در این اثنا صدای جرس برآمده نامون کفش بگریه که چه آورده اند چون شخص کرد
خرمای آزاد بود نامون از آن حسن اتفاق سرور شده از آن خرمای بسیاری خورد در پمان شب بکمر دو بعد از بچه
روز در ۲۱۹ وفات یافت مدت عمرش چهل و شش سال بود و زمان حکومت او بیست سال و پنجاه بوده و کمتر
خلافت المعتصم باقیه ابو اسحق محمد بن رشید بعد از برادر روی اجمام جمهور آورد و او اول خلیفه است
که علایان ترک خریدید ایشان را تربیت کرد و بجهت این صورت تمام اعرای عرب روی در تنزل آورد و غلامان قوت
گرفتند و چون بظایفه بصل بی بنیاد استیلا یافتند بر روی نعمت زادگان پرون آمدند و هر که انجوا سبک داشت
هر که انجوا سبک داشت و خلق نمیدادند و از قوت ضعف قوی با ساس قهر خلافت بنی عباس راه یافته حکومت
مختل شد و اطراف حاکم از دست ایشان پرون رفته چنانچه از سیاق کلام آینده بوضوح خواهد پیوست با بکله
باندک زمانی قرب بهشت هزار غلام ترک نزد معتصم جمع شدند و عوگات ناشایست آن طایفه اهل بغداد و کمر عداوت ایشان
بر میان بپشت و چون آن فرقه را شناسیدند بقبلی می آوردند بنا بر این معتصم شهر سامره را که در زمان ملوک عجم شهری معروف
بود و در آن زمان خراب شده بود تجدید بنا نهاده و دارالملک ساخت و سا بقا هر دو ان رشید را رده تعمیر آن شهر کرده
حصاری کشیده بود اما فرصت تمام نیافت و عظمت و قیامع زمان معتصم خروج بابک خرم دین بود و کمر خروج
بابک خرم دین و آن ملعون ملحد مشه بود و دین مزدک داشت و انکار حلال و حرام کرده امروزی را اهل
میدانست گویند که پدر او معلوم نبوده و مادرش زنی و اصل العین بود از قریبای آذربایجان و گفته اند که مردی بنحی انصوا
عراق با آن عورت بزنا مقاربت کرده بابک متولد شد و چون آن حرامزاده بحد بلوغ رسید مردی از اهل قریه او را
از مادرش با جاره گرفت تا رتبه او را بصحرایچرا اندکوسند که مادرش هر روز برای بابک بصحرایطعام برودی روزی سبزه
معه و بصحرایقیر خود را دید که در پای درختی خفته است و مویها بر اندام او رست استاده از پیرین موی و قطره خون میکید با بکله
در آن کو بهار طایفه از ملاصده بودند و آن قوم متفرق بدو فرقه شدند و بر طایفه ریشی و شمشد یک رئیس موسوم بجاوون
بود و دیگری عسمران نام داشت روزی جاوون بابک را دیده انا رشامیت و جلالت و هیبت در او مشاهده
نمود و او را بملازمت خود درخت نمود بابک سخاذه او رفته سکو حه جاوون را با خلقی روی نمود بابک را بر سر او هر دو نفر در آن

اطلاع داد بعد از مدتی میان جادوان و نظایفه دیگر محاربه روی نمود و جادوان قتل مذن جادوان با اتباع وی کشت
که او با یک را و بعد ساخته بود و زود بخود را بوی تسلیم کرده و وعده داده که شمار بسبب وی قتل میسر گردد و انجامت تمامت
با یک رضا داده و با یک دفا جادوان را بر آن طایفه قتل کرده فرمود تا برقیب اسلحه و ادوات حجازی شغال نمودند
و با ایشان قرار داد که شمشیر و جگر کرده مردم آن قریه را که در کیش الحاد بودند قتل و زندوان ملائین بنیما کشیدند و
زن و فرد و بزرگ اهل اسلام که در آن قریه توطن داشتند عرضه شمشیر ساختند و مردم آن نواحی از استماع این ترسان
و هراسان شدند و با یک مجموع ولایت را تا شمس مسلمانان را گردن زد و اموال و سباب ایشان را تصرف کرده دست بخشش گشاد
و از اطراف دیار آذربایجان و ارمنیه و زردان و مغیدن روی بوی نهادند و مانند ک مدتی خلقی عظیم بر او مجتمع گشتند و نظایفه
چون چند نوبت بر قتل عام ولایت اقدام نمودند چنان شفاک و بی باک گشتند که هیچ خیر از خون رنجش نزد ایشان پذیر
نمود و آن بدبخت مسلمانان را گرفته مثل کرمی و به آتش سوختی و فساد می چند بنیاد نهاد که پیش از او هیچ آفریده بر آن
اقدام نموده بود و در بعضی از تواریخ آورده اند که از مردی که جلاد با یک بود پرسیدند که تو چند کس را کشته جواب داد
که با یک ده جلاد داشته است و جمعی که به شیخ من کشته شده اند عدد ایشان به پست هزار میرسد و مقدسی آورده که عدد
مقتولان با یک هزار هزار میرسد و چون مقتضی بر فساد او و قوف یافت حیدر بن کاوس که از اکابر زردگان ماوراءالنهر بود و ایشان
لقب داشت تربیت کرده با سپاه موافق بدفع با یک فرستاد و قشین بعد از محاربات او را بدست آورده بسامره فرستاد
و در سنه ثلث و عشرين و مائین محترم فرمود تا دست و پای او را بریده گردنش زدند و کونید که چون جلاد دست او برید دست
دیگر خون خود را گرفته بر روی مالید و کشت زهی سانی و چنین مردم نمید که او را قتل با کی ندارد و از قطع عضای الهی با تو میرسد
مدت حیات محترم چهل و شش سال بود و زمان خلافتش شش بود و زمان خلافتش شش سال و شش ماه بود و شش روز
و در سنه وفات یافت و او ششمین خلفای بنی عباس بود و دست و پا بود از او تا عباس بن عبد المطلب و شش هزار غلام
و شش هزار کنیز داشت و شش شهر بنا نهاده با تمام رسانید و شش هزار هزار شغال طلا و شش هزار هزار درهم نقره داشت که بهر
کندار دنیا برین اوراق خفیه ششمین یکفشد کونید که قوت بازوی او بر تبه بود که دو کوفه سفید را بهر دو دست نگاه داشتی تا قصب
پوست کنیدی و ذکر خلافت الواثق با قندهار و نون بن المقتصر مافیه کنیت او او جعفر بود و وزیرش محمد بن
عبد الملک الریاب و او ندیب غمزال داشت بنابرین نصر بن مالک بن شیم خواست که بر او خروج کند بجهت تعصب بنده
عاقبت پیش از خروج که قرار شده بقتل رسید خروج نصر بن مالک بن شیم پانین جمل که نصر بن شیم
اساعره بغداد بود و با یازان خود مقرر کرده بود که در شبی از شبهای همین که او را بطل شنوید مستعد شده خروج نمایند
اثنا قاتل از موعد طایفه از بارش در حین مستی بطل بی هنگام زدند و حاکم بغداد خبردار شده بعد از تفتیش نظر را گرفته
نزد خلیفه سامره فرستاد و اثنی عشر چند ساله کرد که نصر بن شیم و حدیث و قرآن مجید اقرار نماید تا از حیات امان
میدانند و خلیفه در ششم شده بدست خویش شمشیر عمرو بن معدیکرب از پیدی گردنش را زد و در سنه ثلاث و ثلاثین
و مائین و اثنی عشر قاتل شد مدت دولتش چهل و نه ماه بود و عمرش چهل و شش سال یکی از اعیان روست
کرده که در وقت نزع و اثنی عشر یک و رقم کوشه چشم از روی غضب من نگاه کردند من از بیم باز پس رفته از خلیفه
و ششمین بخت و بهمان لحظه و اثنی عشر در گذشت و چادرش در روی او پوشیدند و بعد از لحظه که چادرش از روی
او برداشته موشی از زیر آن ظاهر شد و فشار یکت همان چشم او را که بغضب بجانب من مکرر می نمود موش خورد
و دفا عتبه و ایا ولی را لبصار و ذکر المتوکل علی الله جعفر بن المقتصر بعد از فوت و اثنی عشر محمد بن عبد الملک وزیر
خو است تا با سپرو اثنی عشر جعفر بن بود بخت کند و صیف با رغای که که کمتر تر آن بود کشت شرم می داری که کبھی بخت
که نماز عتبه و جابر نیست پس جعفر بن مقتصر را از حبس پروان آورده با او بخت کردند و اندک جعفر در زمان برادر خود

و اثنی در خواب دید که از آسمان رفته بسوی او افقاده که بر او نوشته المتوکل علی الله خیر الخواب و اثنی رسید به جعفر را حبس کرده
بعد از اثنی چون با او صحبت کردند به المتوکل علی الله ملقب شد در زبان خود فرمود که چهار تیرا که بر سر من میگذشت حضرت امیر المومنین
ساخته بودند خراب کردند و آنرا باز بنی سپهر را ساخته خلافت را از مجاورت آن شدند منع کردند و حمد الله استوفی در تیرا پنج کرد
آورده که متوکل فرمود تا برای زراعت آب در صحرائی که ملازند و چون آب بجای رسید که حضرت امام حسین و شهدا و ضوان الله
علیهم مدفون بودند پیش زرفت و آن صحرا را بالتمام آب گرفته ماند در بانی شد اما صد کرد در صد که خشک مانده است مختار
شد و آن موضع بجای رستم شد و مقارن آن حال متوکل بعد از رفته حربه رسول الله را که نزدیکی از انبای هجاب بود و آنرا که فیه بجا
نشین موضع کرد و چون سوار شدی آنرا پیش پیش وی بردندی خلافتی زبان با عرض او گوش زد و گفتند چونی را که پیغمبر
روزی بدست گرفته اندیم عزت میداد و نسبت بفرزند عزیز بزرگوارش چهره میروا میداد و دو آئینی غایت بلاست
و بی بصیرتی است آورده اند که متوکل را پنج پسر بود از آنجمله مشر و معتز و دو و نوید را حاضر ساخته فرمود که اول مردم با من
بولايت عهد بخت کرد و اکنه مشر و معتز هر کدام را اقطاعی مقرر کرد و معتز و موافی را در نظر نیار و اما قضای
الهی قضای آن فرمود که دولت مشر و معتز و باندک زمانی بتراند و نوید بکومت نرسید و محمد سالها بر سر خلافت کتبه
کرده بعد از وی دولت بدو مان بوش ماند و سایر خلفای بنی عباس از معتز استعظم از نسل موافی بودند بفعال الله
ما شاء و بیکم بایزید لعل بعضی از طرافش می بار و ده متوکل عباسی و متوکل باندیان طرافش خشک
کردی و حرکات بار و صدا در گشتی گاهی ماری در استین پاره انداختی و چون او را بگریزی تریاق مداوا کردی و گاهی
شیر را در مجلس باز فرمودی تا یکبار از زیر پای آوردی و در آخر حکم کردی تا آن ستمدار از زیر دست و پای شیر بردن آورده
و بسیاری بسوای بر عتق مجلس و آورده می کشیدند آن جانوران از دل دور در آن محفل بهر طرف متفرق شدند
و ندما و اهل مجلس قدرت حرکت نداشتند و پسر و عید خود مشر را شرب و افرا ده سیلهای بی دربی بر پشت و سر و رویش
زده گشتی ترا منظر مایه گشت نه مشر و مشر را مرکب من بیکشی و عاقبت مشر را زک را اغوا کرده تا روزی که متوکل از شرب
انگوری شغور شده با بیتهای کشیده مجلس و در اندیک از ندما انظار افرا دیده تصور کرد که آن فرموده متوکل است
لا جرم گفت یا امیر المومنین نوبت ما و مشر و معتز گذشته اکنون نوبت شمشیر است متوکل متاثر شده بر سر عتق
و هنوز سخن تمام کرده بود که ترکی شمشیر بردوش او رسانید که تا جلگه کاشش سگافه شد و زیرش فتن خن خن
بقدم مقاومت پیش رفت غلامان گفتند ترک فضولی کن و حیات را عینت دان سخن متوکل را مخاطب ساخته گفت ای امیر المومنین
مرا بپوش حیات نمی باید ترکان فخر نیز پاره پاره کردند عطا می خوره بالشی بزرگ که انجا افرا ده بود و داشته بر بالای خود داشت
گفت یا امیر المومنین تو صد سال زندگانی بخود ابرم در کشف انما از سعید حاجب متوکل روایت کرده که متوکل بنا بر عداوت
که بر اهل بیت طاهره داشت همواره بهت او بران مصروف بود که ایشان را در نظر خلافت بی اعتبار کرد و اندکس روزی امر کرد
که حضرت علی بن محمد بن علی بن الرضا روزی دوبار پاده بسلام آید شیخ بن خاقان وزیر با او گفت که اگر تو علی بن
محمد بن علی را در این بستانش سازی خلافتی ترا ملامت کنند و اگر لا بد این حکم خواهی کرد و بفرمای تا صبح معارف و اکابر پاده
بیانید و متوکل بر این موجب حکم کرد سعید گوید در آن روز امام علی بن محمد بن علی آیدیم که پاده می آید غرق عرق گشته و
و غبار بر رخسار میپوشانسته چون بدین در را خلافت در آمدن پیش او رفته سلام کردم و بردای خود از روی مبارکش غبار
پاک کرده گفتم این رسول الله پسر عمت را از اینجی مراد جز آنی ای تو نبود فرمود که دست از این سخن بردار متوکلانی دار کم
ثلاثه ایام ذلک و عذر میگذرد یعنی تمتع گیرید در خانه های خود سه روز که این وعده هست که خلاف آنجا بدشد و من بخانه
رفتم و مردی حکم را که در و اثنی من بود و اطفال مرا تعلیم نمیدادند و شب تا عیشی داشت و گاهی با و مطایبه نموده او را را
خواندی از روز و او را مخاطب ساخته گفتم ای راضی امروز امام تو چنین فرمودی گفت ای حید من در حق نیست نمک تو

میخواستند بخدا می بر تو سوگند که این سخن از روی شنیدی گفتم آری گفت ضبط اموال کن و در چاهات خود می نمای و آنچه کردی
بکن که بعد از سه روز دیگر متوکل را بکشند یا برضی طبعی در گذرد و من زبان بدشنام او گشوده و او را از پیش خود براندم بعد از آن
با خود گفتم هر چه زمان رسد که شرط اصیاط را بجای آورم و نفایس اموال خود را بجا نمای امنای من فرستادم فشار را روز سوم
متوکل را بکشند در بعضی از نسخ بنظر مستود او را می رسیده که متوکل بخواب دید که امیر المومنین علی بن ابیطالب بهشت تازیانه بر او
زد و گفت ای فاسق چند اولاد مرا انداختی و بعد از چند روز از آن خواب متوکل را بقبل آوردند مشغور نمودند بگریه که او را بکشند
پاره کرده اند بعد از آن شخص گفتند او را بشن پاره کرده اند مشغور گفت که پدرم بخواب دید که علی بن ابیطالب او را بهشت
تازیانه زده تازیانه آنحضرت ذوالفقار است البته می باید که او را بهشت پاره کرده باشد چون نیک شخص کردی بکشند
او را آنخبر گوشتاده بود مدت دولت متوکل چهارده سال و نه ماه بود و در آن وقت متوکل شد ذکر المصنوع بایست
محمد بن المتوکل و احوال او چون مشغور بر حکومت نشست و بیست ترک را بغزای روم فرستاد و مثالی بر او داشت
که باید بهمانجا مقام کنی و بر سال با کفار مقاتله کنی گویند مشغور متوکل را بخواب دید که با او میکشند یا محمد مر بظلم کشی بخدا
که از دولت و خلافت زیاده متقی نیابی و بعد از شش ماه از مدت خلافت مشغور فات یافت مدت عمرش بیست و پنج سال
بود و در آن وقت متعین باقی احمد بن المختصم باقی بعد از فوت مشغور احمد بن خضیب که وزیر مشغور بود ترکان را
جمع کرده گفت اگر خلافت بر سپران متوکل دهم خون پدر طاعت کنند اولی آنکه یکی از اولاد مختصم خلافت نمایند که از اولاد
شما بود و احمد بن مختصم طلبیده با او بیعت کردند و در ابتدای خلافت مستعین ترکان را بر احمد بن خضیب خروج
کرده و او را بکشند و امور ملک و ملل محمل گشته و از اطراف خضمان پیداشده مملکت ضبط کردند از آنجمله یعقوب بن
برسیتان و بعضی از خراسان ستمیلا یافت و ترکان قصد قتل مستعین کردند و خلیفه فرمود و او را هر خانه را در کشتن آنها داده
در جوف یل انداخته و در روی آب روان شده بغداد آمد و عهدنامه بن طاهر که از قبل و امیر بغداد بود خلیفه را استقبال
کرده و صاحب ترکان بقصد مستعین بدار خلافت رفته ابواب را گشاده یافتند و بچپس را ندیدند و وحیرت بکاخ داغ
ایشان بالا رفته بعد از شش ماه فادحی سلام نام را بغداد فرستاده و تنید معذرت کردند مستعین جواب داد
که آمدن من از بغداد با مره ممکن نیست اما ترکان را مان دادم و قلم خود بر جبهه جرمه ایشان در کشیدم و اترک
چون از آمدن مستعین نایوس شدند معذورین متوکل را سردار ساخته بحسب مستعین فرستادند و عهدنامه بن طاهر از
حمار بسته آمده مستعین را بر آن داشت تا خود را خلع کرد و مشروط بر آنکه معذور او را امان دهد و دستور امارت
بغداد را بعد از طاهر گذارد و عاقبت مشغور نقض عهد کرده مستعین را بقبل آورد و مدت دولت مستعین سه سال و
ماه بود ذکر المختصم باقی محمد بن المتوکل علی الله چون مشغور بر حکومت نشست وزارت را با احمد بن
اسرائیل داد و حسن بن محمد رستونی گردانید و بعد از چهار سال و شش ماه از خلافت او ترکان احمد بن اسرائیل و حسن بن
محمد را بطمع مال بکشتند و چون از ایشان و به مقتضای حاصل نشد بدار خلافت رفته مشغور را بیرون طلبیدند جواب فرستاد
که سهل خورده ام بیرون نمی توانم آمدن ترکان بجرم در آمده پایش را گرفته و او را بر زمین کشیدند و او فریاد میزد که از من چیزی
میخواهید بکشند خود را از خلافت خلع کن وی قبول کرد و از مشغور مال بسیار گرفتند نگاه او را در خانه کرده در بکلی
بر آوردند از کسبکی و شکی غالب می کردند و این واقعه در شش ماه وقوع انجامید و الله اعلم بالصواب ذکر المصنوع
باقی محمد بن الواثق باقی ابو نعیم زاهد و عابد بود و بمجاست علمای سلسله تمام داشت و بعد از مشغور با او بیعت
کردند و بعد از پانزده روز او را نیز بقبل آوردند حکایت آورده اند که طبعی حاذق مجلس معتدی می داده گفت
آنخلفه زمان برای تو سه تخته آورده ام که پیش پادشاه مثل آن ندارد و اول خضایی که سفید رسیاه سازد بروی که دیگر
سفید نشود دوم سحونی که هر چند طعام غلیظ خوری معده کران نشود و آن طعام بضم ص میاید سوم ترکیبی که پشت و کمر را

قوی سازد و وقت افزاید که هر چند مباشرت نمائی تو ضعیف نشود خلیفه خطه اقل نموده کشت من تراد تا تر ازین مکان دهم
و عاقل میدانم اما خصمانی که کشتی سرانیه غرور است و فریب جویای بوی طمعت و بغی آن نورست ز بی خرد کسی که در آن
گوشه تا نور را بطلست بوشد اما معجونی که کشتی من از آن قبیل نیست که طعام بسیار خورم و بان لذت کرم و جواران ناخوش
که هر لحظه بجائی باید رفت که در آن نادیدنی باید دید و ناشنیدنی باید شنید و نابویدنی باید بوید اما ترکبسی که نام آن مرد
بدانکه مباشرت شعله است از جنون و از قاعده خود بغایت دور است که خلیفه پیش از یکی بدوزان و در آید و خلق و جاه و بوی
کند و عبد الرحمن بجای گوید شغرای زده لاف خرد چند بشوئ کیری کیوی شاهد و زنجیر جنونی ذکر المعتمد علی الله
احمد بن متوکل بعد از قتل حمیدی اترک با او معیت کردند و چون معتمد بر سر خلافت نشست امور ملک و دود
رواجی پیدا شده ترکان را بطریق سابق یا رای تسلط و تعلب نماند و معتمد عبد الله بن یحیی بن خاقان را وزارت داد
و برادر خود ابو محمد را بامارت حرین شریفین ارسال داشت و در سال دومیت و شصت و سه یعقوب بن لیث پادشاه
شد و تخت و بدایا بدار خلافت فرستاده معتمد امارت خراسان بدو تفویض نمود و ایالت بغداد را نیز با و داد و عبد الله
بن طاهر را بنیابت ادر بخدا حاکم ساخت و در شصت و سه عمر بن لیث لشکر باغاس کشیده خلیفه از او رنجیده فرمود با بر
نمابر او رنجت کردند و عمر و سپاه بغداد کشیده معتمد نفس خود در حرکت نموده بجزب و رفت و همبناجوات یافت و در
خلافت معتمد بحال بود برادرش ابو احمد با عمر لیث صلح کرده امارت خراسان و بغداد را بعهده داشت و ابو احمد را
الموفق با لقب بود و علتی در آن ایام عارض موفی شده که بجای بر نمیخیزد بر خاست و چون بغداد رسید وفات
یافت و خلافت با پسرش معتمد معیت کردند اما در روضه القضا بعضی کتب معتبره مسطور است که مدت معتمد هشت و سه سال
بود و در سنه ثمانین و تین وفات یافت و موفی در ایام حیات معتمد فوت شد و معتمد اول پسر خود را و بعد از
او را مفضّل لقب داد و بعد از مدتی از پسر رنجید برادر زاده معتمد بن موفی را و بعد کرد و اندو کرد المعتمد
با لقب ابو العباس احمد بن موفی با لقب معتمد مردی ساین عادل بود با کی اعتقاد و پسند
انصاف داشت و یکی از افعال حسنه او این بود که نسبت بسادات رفیع الدرجات محبت و زیدی و با ایشان
تقرض نمودی و حکم کرد که بر سر نمابر بر معاویه نعمت کنند از کان دولت مانع شدند و گفتند موجب خروج ملک
میشود و دولت را منصرف است اما در رعایت سادات بغایت کوشیدی و اموال بسیار ایشان بخشیدی آورده
که در بغداد با جری بود محمد و در نام حسن بن زید علوی حاکم طبرستان که بالداعی با حق لقب بود هر سال میسر
مشغال طلائع از آن تاجر صیقل ستاد تا بر بنی فاطمه قیمت نماید و غلام معتمد بدنام که شتم بغداد بود و انجمنی را در سنه
سالی ان موالرا گرفته نزد معتمد بر دغلیف برد آن امر کرده کشت من شبی پیش از خلافت بخواب دیدم که با سپاه
بسر جبر رسیدم مردی را دیدم در بالای جبر نیما رستیده و یکپس ز پره آن داشت که از پیش او بگذرد و چون
سلام نماز داد پیش رفته سلام کردم جواب داد و دست سوی دجله دراز کرده تمامت آب در کف دست
او مجتمع شد و چون دست از دجله بر آورد آب بپشت او معهود روان گشت چلی اینجا خاده بود با من کشت این
چل را بر درو این زمین را بکن من ان چل را برداشته چون چل چند بر زمین زدم فرمود در پیشانی کفتم لا اله
فرمود منم علی ابن ایطالب و بعد هر چلی که بر زمین زدی یکی از اولاد تو سلطنت خواهد رسید و عقرب امر وقت
تو متعلق کرد باید که اولاد و مرانی زاری و فرزندان خود را وصیت کنی تا بر ابلیش ان اقدام نمایند با بجهل معتمد بعد از آنکه
مدت ده سال و نه ماه حکومت کرد در سنه تسعین و تین وفات یافت و ذکر الکاشفی با لقب محمد بن احمد معتمد
با لقب از معتمد و پسر ماند محمد و جعفر و جعفر با محمد که حشر بود حشر کرده او را مکتفی لقب دادند خروج ذکر و تیره قری
و از معطلات و قیاح زمان مکتفی خروج ذکر و تیره قری بود و ذکر و تیره و پسر داشت یحیی و حسن اما حسن خالی سیه بزرگ

بر روی دشت میکش این علامت داشت و خود را صاحب الشان السواد خواندی و در بادیه طایفه از بنی کلاب را
دعوت کرده ایشان را متابعت وی نمودند و صاحب الشان بنام رفته دشتی و جمعی را گرفته قتل عام کرد و میکشی با لشکر
فرارون برقه رفته محمد بن سلیمان را با میت پسر اسوار در رفته فرستاد و چون او بخوارج نزدیک رسید کسان محمد
سلیمان پسر از من نطقه پیاوردند و در گوشه میدان رخنه شدند و بر خوارج حمله کردند و بعد از محاصره روی بهریت نهاده
خوارج ایشان را تعاقب نمودند و محمد فرمود تا آتش در آن زدند و شعله نار بالا گرفته خوارج را فرو کرد و محمد بن
کردانیده بر کس که از سر ریش خلاص یافته بود بصره شمشیردار گرفتار گشت و صاحب الشان و سر دوسر او گرفتار شدند
خروج ابو سعید قرطبی و هم در زمان میکشی ابو سعید قرطبی که در زمان محضه خروج کرده بود اما
در بادیه بسر میبرد و معتقد کینوت لشکری بر سر او فرستاده آن سپاه او را یافتند و دیگر ابو سعید در زمان معتقد
در میان آبادانی نیامد اما در زمان میکشی متوجه عراق عرب شد و میکشی یوسف بن ابی التاج با شصت هزار سوار کرب
او را نزد کرد و چون میان ابو سعید و یوسف شنائی قدیم بود یوسف رسولی نزد ابو سعید فرستاد که از سر راز
من برخیز تا ضرری بتو لاحق نگردد و در آنوقت زیاده از شصت سوار با ابو سعید نمود و چون رسول یوسف پیغام
و ابو سعید از وی رسید که یوسف چند کس دارد گفت شصت هزار کس ابو سعید بر زبان آورد که والله شصت کس ندارد آنگاه
سه نفر از مردان خود را فرمود تا یکی از بلندی خود را زیر انداخته بجهنم پوست و دیگری یکم خویش بدشته کاشته و یکی خود را
در آب فرات انداخته غریق گردید پس با رسول گفت یوسف با مرد می که بدین گونه فرمان میطیع منند چگونه حرب خواهد
کرد و اشارت بسکی سپاه کرد که نزدیک است و بر پنجه پسته بودند گفت فردا با این سگ یوسف را یک زنجیر خواهیم بست
و چون روز دیگر تا قتی فریقین دست داده سپاه میکشی بهریت یافتند و یوسف دست ابو سعید گرفتار گشت و هم
در زمان میکشی قرطبه بمکه رفته در موسم حج بر سر حاجیان رخنه نمود و قتل با فراط و فساد بی نهایت از آن بیگان در حرم
خدا ظهور یافت آنگاه حجر الاسود را از جای خود برکنده بجانب بحرین بردند و تا زمان دولت اسماعیلیان مصر حجر الاسود
در دست ایشان بود و چون المغرلین الله علوی اسماعیلی در مصر بر سر خلافت نشست کس نزد آن طایفه فرستاد تا حجر
الاسود را بمکه ببردند و گویند که چون قرطبه حجر الاسود را از کوه پیردند در صحن بردن چهار شتر بر قوت در کشیدن آن
شدند و در وقت باز آوردن یک شتر لاغر آنرا بمکه رسانید و میکشی در دقیقه هشتاد و هشت فوات یافت مدت دلتش
شش سال و یکروز بود و در حکومت مقتدر با شد ابو الفضل جعفر بن احمد المعتض بالله
بعد از میکشی با برادرش مقتدر بیعت کردند و چون مقتدر بر سر خلافت نشست چهار هزار دینار که دولت المال
بود فرمود تا از آن چهار هزار دینار به نوبت تقسیم کردند و هزار دینار بر درویشان و مستحقان قسمت فرمود
و ابو العباس ماسمی را وزارت داد اما در مدت پست و چهار سال و یازده ماه و شانزده روز که خلفه بود
دوازده نوبت بغل و نصب و زرافران داد و در زمان او وزراء و جواری و نسا امور ملکی را نظام میدادند
چنانچه یکی از کنیزان مادرش در دیوان مظالم با هتاه و قضات بجزاوشستی و عقوبات دیوان را فضیل میداد
و مقتدر فردی که یکم نفس خیر بود بر فی و مدارا با خلاق زندگانی میکرد و بوقت دو بار سپاه خروج کرده او را
خلع نمودند و با عبدالله بن معتضد بیعت کردند یکی از مخالف حکایت کرد که در آنروز که با ابن معتضد بیعت کردند
پیش محمد بن جریر طبری صاحب تاریخ رفته کشم که خلاق با عبدالله بن معتضد بیعت کردند گفت وزیر که خواهد بود کشم داد
بن محمد جراح گفت قاضی که خواهد بود کشم حسن شنی ساعتی تا قتل نموده گفت اینکار با تمام نخواهد رسید کشم از کی سلیک
جواب داد که این بر کس در منصبی که با ایشان رجوع شده بحال استحقاق دارند و وزیر کار در ترا جست و سختی
باید که محروم باشد و بچنان بود که او گفته بود و آن منصب کشته ایشان پیش پانید تا عاقلان را معلوم شود که هر در جمع نموده

باعث حرامان بوده است شکر گناه موجب حرامان بسی است در عالم ولیک صغیرین موجب میزدیم با بچه چون
دو نوبت مقتدر را خلع کردند و باز خلافت رسید نوبت سوم موسی غلام بیبی از سبای از خلیفه رنج شده بموصل رفت
اینها محمد بن امیرالدوله و برادرش نصر بوده مقتدر با موسی حرب کردند با وجود آنکه با موسی زیاده از شصت نفر بود
و ایشان سی هزار نفر بودند موسی غالب شده بموصل را ضبط کرده لشکر بیدار کشید و مقتدر بنفس خود متوجه او شد
و بعد از چهار جمعی از مملوک مقتدر را در هر یک گاه گرفتند و او هر چند کشتن میسر نمیگرفت قبول نکرد و کردنش را زدن و قتل
سخت کردند و این واقعه در سنه ۶۸۲ بوقوع انجامیده مدت ملک مقتدر پست و خجالت بود و در ابتدای خلافت مقتدر
ابو العباس مامی وزیر بود و بعد از عزل او ابو الحسن علی بن الفرات و بعد از او محمد بن عبد الملك پس یکی بن خاقان
وزارت داد پس از او داود بن محمد انجراح وزیر شد و بعد از وی باریک بن کجس علی بن الفرات وزارت یافت
پس حامد بن عباس الولهلی پس از این فترات نوبت سوم بوزارت رسید و در زمان مقتدر امیر خراسان به خلیل ساسانی
بود و بعد از او نصر بن احمد بن ساسانی و کمر حکومت القبا بر ما بقتدا بومنصور محمد بن محمد بن محمد بن منصور و او هر دو
بلند بالای پهن بینی سیاه چهره بود و سروریش کشیده دشت و در وقت بیعت پست و دو ساله بود و دشت
خلافتش یکسال و پنجاه و هشت روز بود و در ستم جادی الاولی اثنی و عشرين و ثلاث مائة و ثمانون روز و در پیش
علی بن محمد مقله بود و واضح خط نسخ چون قاهره مستقل شد موسی خادم و علی بن جالبیق حاجب رکعت با آنکه ایشان
در بیعت اوستی تمام کرده بودند و حرم برادر خود مقتدر را گرفته صادره کرد و کنیزان و رشکین که در دو چوب بر سر مادر
مقتدر میزد تا میمیش بشد و او در آن تهنیت برد و برادر خود احمد بن کشتی را گرفته چهار منخ کرد عاقبت مردم
از او رنجیده ترکان او را میل کشیدند و بعد از خلع او را بکشتند و در بعضی تواریخ بنظر مستور اوراق رسیده که قاهره
بعد از میل کشیدن مدتی زنده بود و مانند سایر کوران بر در مسجد جامع کدنی میکرد و میگفت ایها الناس صدقوا
شخصی را که خلیفه شما بود و ما عهدیستی خود را از خلافت خلع نکرد و چون باتشی بیعت کردند بتقی از قاهره رخصت نمود
قاهره کشت بجهت رعایت ولی که تو کردی خود را از خلافت خلع نکردم و کمر خلافت الراضی با قاهره ابو
العباس احمد بن المقتدر را با قاهره او مردی میان بالا اسیر و اید کون در زمره یی بود بعد از آنکه قاهره
مقتور خنث شد با او بیعت کردند و او خلیفه فاضل ضیج بود و اشعار آباد رکشی و فرمود تا مردم و دنیا را از فقره و
طلای خالص بکند و نفوذ کم عیار که در میان بود بر گرفت آورده اند که قاهره راضی و برادرش بر ایهیم را که هر دو در
سن بودند مجوس گردانیده بودند و بعد از مقتور شدن قاهره با امرا بجلل ایشان در آمده هر دو برادر را بیرون آوردند
و ایشان هر دو متحیر مانده نمیدانستند که با ایشان چه خواهند کرد راضی کشت ای مسلمانان ما کو دکان خوریدیم پدر را
کشید اکنون از ما چه میخواهید ایشان گفتند ما شما را بیرون آورده ایم تا بر سر خلافت بنشینیم برادران گفتند ما را
بگذارید که روزی چند حیات عاریتی را در ظلال عافیت و سلامت بگذرانیم که نمیشد ما چار شمار بقول امر
خلافت اقبال میداد اکنون بگویند از شما بیرون شدی این مضب کیت ابراهیم کشت برادر کترم احمد سختی این شغلست گفتند
اگر چنین است سخت تو بمبا بیعت او مبادرت نمای پس ابراهیم قول با راضی بیعت کرد و نگاه سایر اعیان بیعت
کردند و اول کسی که از خلفای بنی عباس در امامت خلافت مایب تعیین کرد او بود و راضی در شان نزدیم
بر سن الاخره سنه وفات یافت مدت خلافتش بیست سال بود و وزیر او ابن مقله بود و بواسطه آنکه ابن مقله بی راضی
راضی نامه بیکم ماکانی نوشته او را بیداد طلبیده بود و خلیفه بر این معنی واخواستند فرمان داد تا دست ابن مقله بر نهند
و هر چند که فریاد کرد که دستی که واضح خط نسخ است و چندین مصحف نوشته میرد کسی گوش بقول نکرد و گویند که بعد از آن
ابن مقله قسم بر عادت خبری نوشتی و کمر حکومت المتقی باشد باو اسحق ابراهیم بن مقتدر را و مردی بلند بالا

سفید پوست بودی و کرد روی و کوتاه بینی و جسد موی بود و رنگ محاشش سبزی مایل بود و بعد از او راضی پسند خلافت
نشسته سال و یازده ماه و شش روز حکومت کرد و روز سه شنبه بیست و یکم صفر سنه ۳۳۳ ترکان او را گرفته میل کشیدند
و در همین سال وفات یافت وزیر او احمد بن میمون بود و ذکر حکومت مستکفی بابت ابوالقاسم
عبدالله المکشی و او مردی میان به بالا سرخ و سفید و سیکور روی و سیاه چشم کور بینی سیاه موی خفیف العارضین
بود و بعد از میل کشیدن تنقی در روز سه شنبه بیست و یکم صفر سنه ۳۳۳ مستکفی را بر سر خلافت نشاندند و او شانزده نام
اسم خلافت داشت و در عهد او مغرالدوله احمد بن دیلمی روز سه شنبه شانزدهم جمادی الاول سنه ۳۳۳ بغداد را گرفته امیر آنرا
شد آورده اند که چون مغرالدوله بر اموار استیلا یافت مستکفی او را جعفر بن میرانزاد و فرستاده احمد بن برید را بجای او نهاد
نمود و او را در قلع و فتح اترک تحریر نمود و احمد بامست نزار نفر متوجه بغداد شده در سه فرسنگی مدینه السلام فرود آمد
و ترکان بالضروره بجهت دفع او از بغداد بیرون آمدند و جمعی از اهل هوا و عراق را گفتند که آب دجله را بمشک کاهه اخراج
کنو تا بنا کام مرجهت کند چنانکه با یقوب بن لیث کرده بودیم انگاه بنده را بکشودند و آب روان گردند که کاهه دلمه
بر آب گشت و احمد بالضروره مرجهت نمود و چون یکسال بر این معنی بگذشت جو رو تعدی اترک از حد اعتدال تجاوز نمود
این شیراز که امیر الامرا بود از آن طایفه تنگ آمده با احمد بویه پیغام داد که متوجه بغداد باید شد احمد بن بغداد آمده ترکان
یکروز با او محاربه نموده منخرم گشتند و احمد بشهر رآید مستکفی او را تشرف داده و بر امیرالدوله لقب داد و برادرش
علی حسن را بجمادالدوله ملقب گردانید و مغرالدوله در بغداد ممکن شده گردگشان سر بر خط فرمان او نهادند و امر
وزارت یعنی بن حبیبی تقویض نمود و در یار سنج تاجی آورده که چون مغرالدوله بر بغداد استیلا یافت نامه بمملوک اطراف نشسته
ایشان را بر قلع و فتح اترک اعلام داده بطاوعت و عمت خلیفه دعوت نمود و از روی دوزانیشی بجهد المملک بن فوج سامانی نوشت
و مدد خواست تا اهل شام بدانند که امیر خراسان و ماوراءالنهر و امور خلیفه اند و آن نامه بفارس نزد برادر خود عمادالدوله
فرستاد و پیغام داد که مرا بر اهل بغداد اقامت دینت و این مکتوب را بر محمدی سپار تا بهر قنبر و کسب شقاق علی نامی از
اهل بغداد که در دیوان خلیفه باعمال خلیفه قیام نموده بود و در آنوقت معزول و محظول مانده چنانچه عادت مغرولان بامتنیت
بر تغییر و تبدیل دولتها مصروف میدارند بنزد وزیر از زبان مستکفی نامه بجهد المملک نوشت که پیش از این بتسلط و استیلا
اتراک در مانده بودم و اکنون بتجرب و تجربه احمد بویه و دیالمه که فرارم این طایفه را بجهد استمدع نمودم تا بمواذفته منقطع
گردد و خود دفتنه ایشان زیاده بود و عشر سفر کردم که صد درد و غم میاید یکی کردد ولی در منزل تول غم و
دردم یکی صد شد اگر امیر رشید لطف کند بنفس خود با سپاه بدیجانب آید و شرا بجماعت را دفع نماید امارت بغداد
با وسلم باشد و چون امیر عبد المملک بمضمون نامه مطلع شد در اندیشه استعدادش که بود که نامه مغرالدوله رسید امیر رشید
گفت میان این دو نامه که از دار الخلافه رسید شاضی تمام هست و رسول مغرالدوله را طلبیده نامه اول را با و نمود
و سخنان درشت بر زبان آورد که شما حرمت موخت خلافت نمیدارید و اگر من بعد بدین دستور عمل خواهم کرد من
بالشکری که تم ستور ایشان روی خورشید گرد آید و کرد و بجهد آیم و در خدمت خلیفه که بندم و چون رسول بغداد
مراجعت نموده آنچه از امیر عبد المملک شنیده بود و تقریر نمود مغرالدوله نسبت مستکفی بدکان شده قصدا و کرده او را از
خلافت فرو کشید و با تخفاف تمام بمنزل خود بر دوراه بصرا و را مسدود گردانید و مستکفی بعد از میل کشیدن زندگیا
نداشت و در روز دوشنبه جمادی الثانی سنه ۳۳۳ وفات یافت و مغرالدوله فضل بن مقتدر را بر سر خلافت نشاند و او را
المطیع لامر الله لقب داد و ذکر حکومت المطیع لامر الله فضل بن المقتدر را بابت ابوالقاسم فضل بن
مقتدر مردی میان به بالای سفید پوست سیکور روی بود و بیست سال و شش ماه و پنج روز خلیفه بود و در عتبه وفات یافت
و پیش از او مغرالدوله قصد قتل او کردند مسکنیکس از این معنی و اهت شده و ترکان را جمع کرده با مغرالدوله مصاف داد و در آن

در این شایسته بگین و جمعی طبعی که مرض فاضل بر او ستوی بود بر آن دشمنی که خود را خلع کرده مسعود بن عبدالمکرّم را و سید
ذکر الطایع با مرآت ابو بکر عبدالمکرّم بن المیطع لامرأته مردی میان بالای از رقی چشم بود که شش
او ضرورت بود هفده سال و هشت ماه و پنج روز خلیفه بود و در عهد او عزالدوله بواسطه دفع اتراک سپهر خود و عهد الدوله
ممد و ظلیفه و عهد الدوله بغداد آمده طمع در امارت آن ولایت کرده عزالدوله را بقتل آورد و بعد از فوت عزالدوله
سرا و بهاء الدوله قائم مقام او شده طایع را گرفته بنزدک و اسباب او را غارت کرد و این واقعه در شش ماه و هشتاد و پنج روز
ذکر القاه در بانه ابو العباس اسحق بن المقتدر بعد از خلع طایع قادر بطیحه نزد محمد بن الدوله دلی بود
از طایع توهم میداشت و بهاء الدوله او را بغداد ظلیفه بر منته خلافت نشاند و مدت خلافت او چهل سال است و ادایافت
و در سنه سبع و عشرين و اربعه درگذشت مدت عمرش هشتاد و دو سال بود و وزیر او ابو الفضل حاجب بن معمر بود و در
خلافت القاه لامرأته ابو جعفر عبدالمکرّم قادر در بانه بعد از فوت قادر بر سر حکومت نشست
و در زمان او تمام خلافت را رواجی پیدا شده تسلط ترکان و دلیان روی در نقصان نهاد و از زمان او تا عهد متوکل
سج خلیفه بخروجی متقل بود مکر مقصد و مقصد مدت خلافت قائم چهل و چهار سال و هشت ماه و در شش ده فوات یافت و در
المقتدی با بنده ابو القاسم عبدالمکرّم بن قائم مردی بود تمام بالای نجیف اندام اسمراللون سیاه چشم کرد
محاسن و در زهد و ورع مانند پدر خود قائم بود مدت خلافتش نوزده سال و دو ماه و در سنه احدى و تسعين و اربعه
متوفی شد و در زمان او ملکشاه بن الباسر سلطان سلجوقی پادشاه دیار اسلام بود و اکثر مهوره اسلام در تصرف داشت
و مقتدی دختر سلطان را خطبه کرده ملکشاه دختر خود را از اصفهان با وزیر خود خواجه نظام الملک و مادر دختر تحلی که دیز
کردن پریش آن ندیده بود بغداد فرستاد و از جمله اسباب عروس یکصد و سی قطار شتر بود و همبادهای روی و در شش
پوشیده و بار آنها اقمشه و اقمشه و طلا و نقره بود و بر شتر دوازده صندوق نقره بار کرده بود و آن صندوقها را
بود که ابرقیمی و سنجیت پیش پیش عماری میزد و باز نیهای مرقع بد رویا و آن دختره عماری مرقع رشت که سرش را
کوه پیکر بار کرده بودند و خلیفای مرقع بد رویا و آن دختره عماری مرقع رشت که سرش را
چهل هزار من نقره صرف شد و باقی اشیاء را بر این قیاس بیکرد و ذکر خلافت مستظهر با بنده ابو العباس
احمد بن مقتدی مردی بود تمام بالای ترک چشم سفید پوست و بعد از مقتدی حکم ولایت عهد بر سر خلافت نشست
و بر کین رقی ملکشاه که در آن اوان در بغداد بود با او بیعت کرد و مدت خلافت مستظهر است و خیال و کسری بود
و فاش در شش ده وقوع یافت و ذکر حکومت المسترشد با بنده ابو منصور فضل بن مستظهر جوانی شاعر
موی شش چشم سرخ روی کشیده محاسن فراخ میانی بود و در عهد مسترشد جمعی از خرم دینان که از قبایلی تاجیکان
با یک خرم دین بودند و در آذربایجان آغاز فتنه و فساد کردند و مسترشد بنفس خود لشکر بدان طرف کشید و ملاحظه
در روزی که مجلس خلوت بود بخاک خلیفه در آمده او را ضرب کار و کشید و مدت خلافتش هفده سال و شش ماه بود
و در شش سال این قضیه وقوع انجامید اما در روضه الصفی و حیدر سیر بعضی از کتب معتبره سطور است که مسترشد با سلطان
محمود بن مسعود بن محمد بن ملکشاه سلجوقی محاربه نموده گرفتار گشت و عم مسعود سلطان بنجر رسولی مسعود فرستاد که خلیفه
بغداد فرستاده و آنچه از او و سپاه او گرفته بود باز پس دهد و سلطان مسعود با استقبال رسول بنجر شافیه فرمود
تا خلیفه را بقتل آوردند و آوازه آمد چنانکه ملاحظه او را گشتند و ذکر المسترشد با بنده ابو جعفر منصور
بن المسترشد چون خبر شهادت مسترشد بغداد رسید در سنه اربع و ثلاثین و خمسمائة بار شد بیعت کردند
و سلطان مسعود در بانه ایام بغداد آمده چون تاب مقاومت او داشت بطرف موصل شتافت و مسعود را شذر را
خلع کرده با مقتضی بیعت کرد و در آن بعد از یکسال که در اطراف عراق و آذربایجان سرگردان بود در خطایه صفهان

برجم کار و فدایان اسماعیلیه قبل رسیدت خلافتش بقوی بکمال بود و ذکر المقصی الامراء ابو عبد الله محمد
بن مستظهر چون سلطان مسعود با او بیعت کرد مملکت بغداد را ضبط کرده بمقبضی بنام داد که نقضیل نامی که هر
صبح توحید است تا بر موضعی حواله نمایم که وکیل تونز را از آن محل ستانده مقبضی جواب داد که هر روز چهل ستراب دار
الخلافت می کشند باقی بایحتاج را از این قیاس باید نمود مسعود گفت مامودی رفیع ایشان را بر سر خلافت نشاندیم
خدای تعالی شر او را از ساحت عز ما بگرداند و تا مسعود زنده بود قتم خلافت رواجی نداشت و بعد از فوت او
و یکم سلاطین بلجوق بمغید ادراة دادند خلافت او بیست و چهار سال و سه ماه بود و در سنه تسع و عشرين و
خمسائة متوفی شد و ذکر المستنیر باقیه یوسف بن المقصی الامراء چون بر سر خلافت نشست
خیرات و مبرات بسیار از آنکه مازده سال خلافت کرده و در سبعین و خمسائة وفات یافت و ذکر المقصی
بنو را ابو محمد حسن بن المستنیر در آن روز که خلیفه شد قرب هزار جانی قیمتی بمردم بخشید این عطا وکیل در
خانه او را اجازت شده بود که کم از دو هزار دنیا مستحقان رساند و چون بدو هزار دنیا رسد اجازت از خلیفه طلب
نماید مدت خلافت او نه سال و شش ماه بود و در شش و فوات یافت و در زمان ستغنی قطب الدین قیما را که امیر
بود پای از خد خود بیرون نهاده طریقی ظلم مسلک و شتی و خلیفه از حقوق منع او بدشت تا یکروز قیما زوست که ظفر
الدین عطار که از خویش خلیفه بود یکروز ظفر الدین پناه بدو از خلافت برده قیما را با اتباع خود سوار شده قصد او کرد که او را
بغضت از ستغنی بستاند خویش و عوام مدارت سلام تمام شایع آمده کثرتی روی نمود که از روز عیشتان میداد و خلیفه
بر نام رفته خود را بر مردم نمود و بر زبان آورد که ایها الناس قیما را بی از خد خود بیرون نهاده اکنون سر او را زانویش
از شما خلافت که این سخن از خلیفه شنیدند روی بخانه قیما نهادند و بنارت شغال نمودند قیما را خود را بنار حیل در خانه
انداخت و هر چند خواست که خلافت را از خارت منع کند نتوانست و بواسطه کثرت خلایق که بر در کوچه خانه او جمع شده بودند
همچال بیرون آمدن نداشت لاجرم دیوار خانه را شکافه بصوب موصی که گشت و در راه از ششگی بر دوامانی بغداد خند
مال از خانه او بیرون بردند که زبان از اقصای آن عاجز است گویند که زنجیری طلا در دست نهاده او بکشته بود که هر کس
بعد از قضای حاجت بخیزد دست در آن زند و در جی بزرگ مشکبک از طلا ای حمر حلو از عیبت در آن خانه نهاده بود
تا من بجایست نام فاقه نرسد یکی از مخالفین در خانه رفته همه را در روی و دیگری سی و پنج کیسه شرفی یافته درون
آوردن آنها متاعی شد زیرا که مردم بقوت بر سر نهشته آنچه میدیدند از غوغیان میگرفتند در آن اثنا بطبع او
و یکجای آتش بخت دیدنی الفوران کیمیا را در یکی انداخته بر سر نهاد و بیرون آمد خلایق او را بدان بهات دیده در
خنده شدند وی گفت من چیزی بکنایت آورده ام که عیال من با نعل از آن محفوظ کردند و اگر حکومت المهر
لیدین الله ابو القباس احمد بن مستنیر و ناصر در سزاشی و سجن و خمسائة بر سر خلافت نشست
عالمیان را بعد از او داد و در آدینه بیست و دوم شهر روال سال مذکور در اقطار جهان خطبه بنام او خواندند
و در او از دولت مستنیر قحطی عظیم در بغداد روی نموده بو با منجر شد و خلق بسیار تلف شدند و چون ناصر خلیفه شد
ابواب رحمت الهی متوح شده باران بسیار بارید و قحط و غلا بر خص و دست مبتدل گشت مدت خلافت ناصر
چهل و بیست سال بود و در او از سبب سبع و عشرين و تسائة بعالم دیگر فرمید و این انجوازی قبل او قیام نموده بود
جمال الدین ابوالکاسم کاشی در تاریخ خویش آورده که چند نوبت منیان بسمع ناصر رسانید که طلب علم در مدرسه
نظامیه اکثر اوقات بشروز ناو لواط اقدام نمیداد ناصر بغایت نکور روی و زیبا منظر بود و در آن ایام بنویزنده
بر که دکل نمیده بودند است که انیمفی رئیس خود تحقیق کند چون در آن زمان خلایق بنی عباس از سیم خیر فزائیان
اسماعیلیه روی بخلایق منین زد و کسی را نرانیست ناصر در هرگاه روز بیرون خرامیده بمدرسه مذکور در آمد و در

مدرس جلوه گرفته به طرف میکوسیت صورت حال تحقیق کند در این اثنا طالب علمی را نظر بر چهره خندان داشته و پس
او از خاطرش سر برزد و از کتبه حجره بیرون آمده آغاز نیاز نموده آنکس محبت ساز کرد و ناصر از این حرکت معلوم نمود که
در باب متوطنان آن مدرس میگویند باین واقعت لاجرم فی الفور در محبت نموده حکم کرد تا طلبه علوم را از مدرس
اخراج کرده مدرس را بجز نبندگان داد تا اسب و ستر بدان بشند و بعد از خندگاه حضرت مقدس نوی را بخواب
دیده که بانی مدرس خواهد نظام الملک طوسی در ملازمت او بود ناصر پیش رفته به آنحضرت سلام کرد حضرت رسالت
پناه بر روی خود از او بگردانید ناصر در پای آنسرو افتاده گفت یا رسول الله از بنده کیسند چه گناه صادر شده که بر من
خود را از من بیکردانی آنحضرت اشارت بنظام الملک کرده فرمود تا او از تو راضی نگردد و جواب سلام تو ندانم هر
از نظام الملک سوال نمود که موجب تفرق تو از من چیست خواجگفت من مدرس از برای طالبان علوم بنانهادم ام
تا در اینجا مباحثه و مذاکره و افاده و استفادۀ اشغال نمایند و تو باندک جریمه تقضی ایشان نمودی و مدرس مرا مابط
دو آب کرد اندیدی ناصر در قدم خواهد نهاد برسم مغذرت قیام نموده گفت قبول کردم که مدرس را بکالت اول رسانم
و در انوضع کتابخانههای دیگر بنانهم و کتب تفسیر و هفت آن سازم و از خوب بدار شده خربندگان را از مدرس بیرون کرد
کتابخانه ساخته مدرس را عمارت نمود و کمال الطاهر را بنده ابو منصور محمد بن ناصر لدین الله و ناصر او را در
ایام حیات خود و بعد ساخته شش نژده سال بر بنا بر بعد از ذکر ناصر او را دعا میکردند تا در این مدت مجوس بود
و بعد از پدر بر سر خلافت نشسته اول حکمی که گرد این بود که معای ممالک و باج و خراج را بر اذناحت و مذا فرمود که هر که
در ذمت پدرم ناصر جزیری داشته باشد که بملازمت آمده آنرا طلب نماید و جمعی کثیر در آن خلافت آمده هر چند دعوی کردند
بعد از تحقیق بدیشان داد و اموالک و ضیاع و عمارات را بل سواد عراق و بغداد را که ناصر بعضی از آنرا بعلت خراج و برخی را باقیم
جریمه و مصدوره گرفته بود بدیشان باز داد و قبایلهای آنها را در خزانه یافته به صاحبان رد کرد و از صاحب جامع الکتاب
مرویت که از امیر بدرالدین که بر سولی در دار الخلافت آمده بود در زمان ملتیش پادشاه دلی و لاهور بود شنیدم که گفت
نوبتی شنیدم که رشق سراقی حکایت کرد که بعد از فوت ناصر در خدمت الطاهر بجزینه درآمد و دقایق و نفایس را بدو
مینمودم حوضی بودی که در عهد ناصر طلا بکداخته در آن می ریختند طلا بر فرمود که شاید خداوند تعالی مرا چندان امان
دهد که این زر را بمصرف و جوب رسانم من بچندیدم خلیفه از بسبب تبسم بریده گفتم روزی در ملازمت ناصر اینجا رسیدم
و این بر که بسوز بر نرفته بود و بر زبان آورد که آیا خدای تعالی مرا چندان امان دهد که این بر که را بر کنم اکنون مرا
از این دو نوعی مختلف خنده آمده مدت خلافت او نه ماه و چهارده روز بود و در سنه ثمان و عشرين و شتماء و قات
یافت و کمر استظهر باقیه ابو جعفر طاهر بن منصور استظهر نیز سیرتی پسندیده داشت و مردی رحیم
دل بود و بر مالی که در مدت با نصد سال و کسری خلفای بنی عباس جمع کرده بود و بجز را بخشید و در عهد او ممالک
عرب رشک بهشت برین شد و نشان خرابی نماند و در بغداد و حنیافخانهها ساخته و در ساعات روز و شب
الوان اطعمه و انواع فواکه حلاوات در آنجا بود و کپرس که یکی از ضیافتها رسیدی تا سه روز بر چو استی تیر بودی و مستظهر
بر سر جبر مدرس بنانهادم تا تمام رسانید و در آنجا کتابخانه ساخته محتوی بر کتب بسیار در انواع علوم و چهارده کتاب
نذیبی داشتند نصب کرده فرمود تا هر درسی منصف و کثیر طلبه لازمست نمایند و از جهت ایشان نان و گوشت و صیغه
فواکه و غذا و انواع حلاوات و غیر ذلک مقرر کرده و تولیت ابواب البرادر کف کفایت مؤید الدین ابو طالب علیه
نهاد و مدت خلافت مستظهر شش نژده سال و دو ماه و هشت روز بوده و در سنه اربع و اربعین و خمسائیه و قات
یافت و کمر استعصم باقیه عبد الواحد بن شمس صهر باقیه او ولد است و پنجم بهشت و خلیفه سی و ششم از
عباس بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد مناف و مستعصم تجبر و کثرت اموال و نفایس و جواهر و غیره از سایر خلفا

متمنار و مستثنی بود و از ملوک اطراف و سلاطین آن فداکار و معارف همگی را در حضرت او بار نمود و در دستهای او
قطعه سنگ برکت حجر الاسود انداخته بودند و از پیش طاق قصر آئینی از طلسم سیاه او چیده برگ با نجا می رسید آن سکرهای بود
و آن جاسه را مانند خانه کعبه بر دیده و چون سوار شدی طلیسان سیاه بر روی فکندی مردم بر گذار او غرضها و نظرها با ساحت
بودند و در روز سواری او آنها را بکرا می دادند و نوبتی حساب جاره آنها را سپید می کردند و هزار شغال طلا برآید و گوشت چل
سوار از دیوان خلیفه علف و میخوردند و سوای عساکری که در عهده ضبط اموال و ارکان دولت بودند و مستصم و زیارت خود
با بن علقمی تقویض نموده بودند و نوبتی میان ساکنان محله کرج بغداد که شیعی مذہب بودند و میان محله دیگر که از اهل سنت
و جماعت بودند در روز عاشورا نزاعی بوقوع انجامید و امیر احمد و کس مستصم جانب محله اهل سنت گرفته محله کرج را غارت
کرد و بسیاری از مسادات بنی فاطمه را اسیر کرده زنان و دختران پیش از سرو پای برهنه براسان نشاند و در بازار
بگردانیدند و ابن علقمی که شیعی مذہب بود با خلیفه گفت که امیر احمد نسبت به اولاد رسول الله استخفافی چنین نمودن
از امیر المؤمنین آنکه او را منع فرماید مستصم سخن وزیرالشفا گفت که دو ابن علقمی در صدد استیصال لعل عباس برآمده و شغال
شدند که بلاکوخان بن چنگیز خان از آب آمویه عبور کرده طالع ملائده شیر نارین وزیر با تزییر بعضی مستصم رسانید
که بکشد و البته امروز صبح حکام انا و سلاطین ایام داغ عبودیت و اخلاص امیر المؤمنین بر چنین دارند و هر سال
چندین زرو مال بی سببی در وجه سپایان مصروف میکرد و اگر امیر المؤمنین فرماید ایشانرا با شغال غمال فرستیم تا هم موجب
ایشان با نظایفه رسد و هم خزانه عامه را توغیری حاصل یک مستصم از غایت محبت مال و صلاح و فساد این جمعی را
بر روی وزیر گذاشت و ابن علقمی در آنک روز کاری جمع نموده بغداد را در اطراف متفرق گردانیده غرضه را
نزد بلاکوخان فرستاد و مضمون آنکه من بعد واجب سپایان بغداد را اجتماع عساکر ایالات مانند سرشته حسن اعتقاد
من نسبت مفقود و مقطوع خواهد بود و اگر خان عظیم الشان متوجه این دیار گردد من نوعی فایم که بغداد تسخیر شود
بلاکوخان را برای این مکتوب را و حقنی ننهاد و تصور کرد که ابن علقمی خلیفه کرده میخواهد که او را بغداد بکشد و نوبت دیگر
ابن علقمی مکتوب دیگر را سال دشت بلاکوخان و امیر الدین محمد طوسی که از غایت شهما را احتیاج تعریف ندارد و طلیفه
مکاتب وزیر دار الخلافه را با و نمود و با خواهش شورت کرد و خواه جواب داد که آنچه ابن علقمی نوشته در باب فساد اعتقاد
خود نسبت مستصم راست و اگر خان متوجه انصوب شود او را فتح آن شهر مستیر گردد و در اوضاع کو اکب دلاست
بر آن میکند که دولت بنی عباس نهایت رسیده و بلاکوخان در شانشی و شمتا متوجه بغداد شده ناچونانرا
با دوزده هزار سوار و در مقدمه روان ساخت و در آن ایام هر چند معارف امر او باشد که خلیفه را بجایه و صریح
از خواب غفلت بیدار سازد مستیر شد و چون خبر توج بلاکوخان با ایشان رسید بی آرام شده صورت حال عرض کردند
و خلیفه با بن علقمی مشورت نموده وزیر گفت پشیمان را چه زهره و یار که بغداد تو انداخته اگر عورات و طفلان را نام
خانها ایشانرا سلب باران کنند مجموع در کوچهها ناخیز شوند و چون آمدن نایب تحقیق پیوست مستصم امیر فتح الدین
و امیر مجاهد الدین را با دوزده هزار سوار به تقابل فرستاد و آن دو خیل در نواحی دوجیل بهم رسید و در یکدیگر کشیدند
و چون از روز غالب مغلوب گشتند شب هنگام در برابر یکدیگر نزول نموده سپاه تا در آن شب تا آسب و جل را لشکر
بغداد کشوند و احوال و انتقال ایشانرا با دفا و طوفان ملا دادند در روز دیگر اکثر آن طایفه را سیل فنا و مرک از سرگشته
و جمعی که از غرق شدن خلاص شدند بودند بصره شیر کفار گشته و غرق بحر فنا گشتند و امیر مجاهد الدین با نفرهای
از آن غرقاب بسا جل نجات کشیده بغداد خرامید و خلیفه آمدن او را معلوم کرده سه بار زبان بکلمه الحمد لله علی سلا
المجاهد الدین کشوده همچنان در مقام غفلت بود و بلاکوخان رسید مستصم در شهر متحصن شده بعد از دو ماه خلیفه را طول
ایام محاربه و محاصره طول شده با بن علقمی مشورت نمود وزیر با تزییر جواب داد که صلاح در نیت که ابواب نزاع و جدال

مسدود ساخته در وازای بغداد را بکشاییم و سلسله مصالح را حرکت داده و مخدّره از خاندان چکیر خان بکبت خلیفه در حجاب
زوجیت در آوریم تا بدین حیل و وسیله بار دیگر عقد خلافت و سلطنت اشطام باید و مستعصم بکلمات واهی و فریقه شده با دگر
ابو بکر و عبد الرحمن و جمعی کثیر از علویان و عتبیان و فضلاء و علمای اعیان میان خوف و رجاء از دروازه بغداد سپر و
روی به اردوی بلا کوخان نهاد و چون بدرگاه خان رسید و او را با دو سپر و بار داده باقی را متوقف گردانید و همچنان
لحظه آن طایفه را گردن زده لشکر عدو و دشمن بجز جوش روی بقتل و غارت آوردند و از کثرت کشتگان آب حله
خون ناپ گردید که نیکو عدد مقتولان بغداد و هزار هزار و شصت هزار رسید و ترکی تا بچونام بکانه یکی از معارف و
چهل طفل ضعیف بقتل رسانید و آتش قهر و صاعقه غضب جهان را فروخت که اسواق و محلات و سوره و قصور بغداد را
پاک بوحش و از آن همه بخت آثری نماند و شش روز از روی ماه غریبی یوان سببی بنیم تپی و زرق و آنس و
خالی بی بنیم چین بر جای رطل و جام می کوران نهاد و شدنی بر جای چنگ و نای و فی آواز ز غمت و ز غن کونید
ایمان روز جمعه نهم صفر عتبه بدر آن خلافت رفته امر را طوی داده با حضار خلیفه فرمان داد و چون حاضر گشت با او گفت
تو میرانی و ما سیهان آنچه در خور ما داری یا معتصم این سخن را حقیقت انگاشته در انحال چندان خوف و رعب در او استیلا
داشت که مفاتیح خزان را نمی شناخت فرمود تا غله های ابواب خزان را شکشود و دوی هزار جام و هزار دینار زر سرخ
و در عات مرصع آلات بنظر خان رسید ایمان الشافی با آنها مکرده مجموع را بجا فرمان تمت نمود و با خلیفه خطاب کرد که میا
که در ظاهر است از بندگان ما است اما از خفیات بگوی مستعصم اشارت بصحن برای دار خلافت کرده آن زمین را کندند
حوضی حملوار سبکهای طلا یافتند هر یک بوزن صد مثقال انگاه خان در باب خلیفه با خواص مشورت نموده ایشان
گفتند اهل اسلام او را خلیفه بجا میدهند و بر نفوس و اموال خود حاکم می شناسند و اگر از این در خط خلاص شود میکن
که از اطراف لشکر بر او بوند و استعداد عرب از سر گیرد و دشمن را زندانی بهتر از سنگای محدود و منتری بهتر از سموره عدا
نمود و ایمان چون دانست که نصیحت از شایسته غرض و ریا مبر است بقبل خلیفه با حق فرمان داد حسام الدین منجم بنجر
شنیده گفت اگر خلیفه گشته کرد دعا لم تاریکت و سیاه کرد و آثارات قیامت ظاهر شود از این کلمات ایمان
متوهم شده با خواجہ نصیر الدین محمد طوسی در این باب مشورت نمود و خواجہ ترسید که مباد اهل کور صد و امتحان او
باشد لاجرم گفت زکریا معصوم و امام حسین مظلوم را بقتل رسانیدند و هیچ از این علامات بطور نیاید
الدین از کجا میگوید که این احوال بقتل امیر عباس مرتب گردد و ایمان در این باب از حسام الدین مجلسگاه خود است
و آن احمق مجلسگاه داده بعضی گفتند که بشیر را بچون خلیفه بکنین شواحت لاجرم بلا کو تو هم نموده فرمود تا خلیفه
در نمد پیچیده بر شیوه انکه نمد میمالیدند تا اجزاء و اعضای او را چنان ساختند که از حس و حرکت باز مانده جاه
عباس بجا مغرب فاغروب نموده آفتاب دولت مغولان از مشرق اقبال طالع شد و شیخ سعدی شیرازی بسبب
مرثیه ساخت و خوب گفته عشر آسمان را حق بود که خون بکر بر زمین بر زوال ملک مستعصم امیر المؤمنین
فصل ششم از جزو اول در بیان احوال پادشاهان اسلام که معاصر عباسیان
بوده اند ایشان چند طبقه اند اول طایریان و ابتدای دولتیان از سینه خمس و دامن تودت
پناه و سه سال در آن خاندان بماند و پنجه بودند و مکر صفاریان و ابتدای دولتیان طبقه از سینه خمس و دامن
و سه نفر بودند بر اکثر ایران مدت سی و چهل سال استیلا داشتند و باقی بیستان شتافتند و کرد و مکر سامانیان
و ابتدای دولتیان در خراسان در شش بود و در ماوراء النهر از اثنی و دامن اما پادشاهی ایشان از
تاریخ او حساب کند و مدت حکومتشان صد و دو سال و نیم بود و آنکه بخت نصیر را در اسماعیل در شش و فاتما
و امیر اسماعیل پادشاه گشت و اول دولت سامانیان از این سال اعتبار کنند و در شش و یکم خان در ماوراء النهر

پسوا شد دولت از آن خاندان بر تافت و ایشان سه نفر بودند از نسل بهرام چومنه و دیگر آل سبکگین بودند و بدست آمدی حکومت
ایشان از سنه تا سنه نود و هشت سال بود و دیگر اسماعیلیان و ایشان در دیار مغرب و مصر و شام و حجاز و شرب اسم
خلافت داشتند ابتدای دولتشان در سنه اثنی و ثلاث تا هشت و چهار ده نفر حکومت کرده اند و مدت دولت و سبک
سال حکم راندند و دیگر دلیلیان که ایشان از آل بویه گویند و ایشان هجده نفر بوده اند و ابتدای دولتشان از سنه اثنی و عشرين و ثلاث
تا هشت و چهار ده سال بود و ایشان چهار ده نفر بوده اند و مدت دولتشان صد و پنجاه سال بود و دیگر
سلجوقیان و ایشان در سنه ست و عشرين و اربعه از راه و راه النهر بخراسان آمدند و در سنه ثمان و عشرين و اربعه بمصر بمصر
رسیدند و ایشان سه فرقه اند فرقه اول چهار ده نفر بودند که در وسط جهان سلطنت کرده اند مدت ملکشان صد و شصت و یک سال
فرقه دوم قادر بودند و نفر صد و پنجاه سال بکرمان حکومت کرده فرقه سوم سلاطین و رومند چهار ده نفر و بدست و سبک
سال در آن ملک حاکم بودند و دیگر آتابکان شام که اول ایشان آق سنقر سلغری بود از ملازمان سلطان ملکشاه
و حکم سلطان در سنه احدى و ثمانین و اربعه حاکم آن دیار شده حکومت در خاندان او صد و پنجاه سال باقی مانده تا آنکه
بر مسند دولت نشیند اسماعیلیان اول ایشان حسن مسباح است و او در سنه ثلاث و ثمانین و اربعه بر قلعه الموت تسلط یافته
آغاز دعوت کرد و صد و پنجاه سال او و خلفای او حکومت کردند و دیگر خوارشاهیان و ابتدای دولت ایشان در سنه
احدی و عشرين و اربعه است اول ایشان قطب الدین محمد خوشکین غریبه است و مدت صد و سی و هشت سال حکومت کردند
و ایشان نه نفر بودند و دیگر آتابکان لر بزرگ و آنطایفه در سنه ختمه از خلیل لیان شام بایران آمدند و آغاز دولت
ایشان از سنه خمس و ختمه بود اول ایشان ابوطاهر محمد بن علی بن ابوبحسن فضلوی و دو تن از نطایفه قرب و بدست سال
حکومت کردند و دیگر خانیان آغاز دولت ایشان از سنه دویست و نفر از ایشان مدت نود سال در بلاد ساغان و بلاد
و ختن سلطنت کردند و اکثر اوقات سلاطین و راه النهر و ضربان باج گذاریشان بودند و دیگر غوریان و آغاز دولت
از سنه پنج و بادشاه مدت شصت و چهار سال حکومت کردند و دیگر آل یوب در سنه ست و عشرين و ختمه دولت
از علویان مصر آل یوب ثقل شد اول ایشان صلاح الدین بن یوسف بن نجم الدین یوبست و مدت صد سال چهار نفر
از آن قوم حکومت کردند و بعد از آن بغلامان هر کس که حاکمیت آل یوب بودند ائمه یافث و تاسنه ثمان و تسنه
هجری در میان نجاعت بود و در سنه نود و کورقا تصویب سلطان هر کس با سلطان سلیم عثمانی بغرم محاربه مقابل شده در
که روزش و عده محاربه بود بقولنج در گذشت و مملکت مصر و شام داخل دیوان قیصره گشت و دیگر آتابکان لر کوچک
ابتدای دولت در وقت ایشان از سنه ثمانین و ختمه بود و مقدم ایشان شجاع الدین خورشید نامروز که سنه اربع
و الف هجری است سرداری و دولت در آن خاندان باقیست قرا تبا میان اول دولت ایشان از سنه احدى و عشرين
و تسنه بود و نه نفر بودند مدت پناه و چهار سال در کرمان حکومت کردند اکنون ثمره از احوال بر طایفه بر سیل احوال و کار
با دکنیم کشتار و حکومت طاهر چون طاهر بن حسین بن صعب خراسانی محمد امین که شته خلافت بمأمون قرار
گرفت و مأمون از مرو بخدا آمده طاهر در ملک ملازمان خلیفه اشظام دشت تا روزی در عین شرب خوردن مأمون
طاهر در آن مجلس درآمد خلیفه حسین شرب در را فرمود تا کاسه تا چند بطاهر داد و در این اثنا که به بر مأمون غلبه کرده طاهر
گفت یا امیر المؤمنین عرصه ربع مسکون در تصرف ملازمانست و جمیع مرادات و مرادات حاصل سبب که حبسیت
از این سخن کریمه و خطراب مأمون زیاده شد طاهر را دیگر مجال دم زدن نماند و چون بخانه آمد یکی از مخصوصان حسین
شاه را در راه طلبیده مبلغ صد هزار درهم باو داده گفت میخواهم که حسین از خلیفه سبب کریمه دیروز را استفسار نماید
خادم آنوجه را بکسین رسانیده التماس طاهر را عرض کرد و حسین روز دیگر چون بنظر خلیفه رفت و خلیفه از وی می طلبید
گفت شرب ننمیدم تا خلیفه سبب کریمه دیروز با من نمکید مأمون گفت ترا با امثال این امور چکار حسین گفت از دیروز طاهر

سبب آنکه از خلیفه صدور یافته بسی پریشانست بنحوی که سبب آن معلوم کنیم نامون گفت بگویم اما باید که با کس گوئی و آلا
سرت را از بدن بردارم حسین گفت من هرگز با قشای را ز شتم نبوده ام نامون گفت هرگاه چشم من بر طاهر می افتد
از قتل برادرم محمد امین یادی آید و از آن سبب گریه بر من مستولی شده خود را نگاه شو اغم داشت حسین این سخن را
بطاهر رسانید و طاهر از نامون ترسیده نزد احمد بن ابی خالد وزیر رفت و گفت هر که با من احسانی کند ضایع نمائند انگاه انتقام
منو که نوعی ساز که خلیفه او را بجای از حد و ولایت فرستد و احمد بن ابی خالد متقبل شده بخدمت نامون و خلیفه احوال
مملکت پر رسید وزیر گفت که چند شب است که ندیم خواب رخت از سر پرده دیده من بر بسته و مرا بدست خیالات
رویده داده نامون از موجب آن استیصال نمود جواب داد که احوال خراسان نامقبوط است و عثمان که حاکم است
از عهده دارائی مملکت گمانی بیرون شواند آمد نامون گفت مصلحت چیست وزیر زبان را زد که طاهر را بامارت انولایت باید
فرستاد نامون گفت من از او امین نیستم وزیر عرض کرد که هر حادثه که از طاهر سرزند بنده بتدارک آن پردازم نامون بیاض
شد و احمد شورامارت خراسان بنام طاهر نوشت و طاهر بخبر پسران رفته بعد از یکسال و شش ماه که کمال استقلال یافت
روزی جمعی از جمعات بر سر رفته نام نامون را از خطبه پنداشت و خطبه بنام کی از اولاد حضرت امام موسی کاظم خواند و در پناه
بگانه رفته صبح او را مرده یافتند گویند که پسرش طلحه بن طاهر از زوال دولت اندیشیده پادشاه پدر را خفه کرد و خبر اول
بعد در سیده وزیر را گفت و تکلیف نمود تا حکم صفائی که کرده متوجه دفع طاهر شود و احمد بن ابی خالد مستعذر من شده بعد از دو
روز خبر فوت طاهر رسید و او را طاهر و ابیمنین برای آن گویند که چون با حضرت امام رضای بیعت میکرد و گفت دست
راست من بیعت نامون شغولت و بدست چپ با حضرت امام بیعت کرد و گفت بسیاری که در بیعت امام شغول شد او را
نیز همان توان گفت و از این سخن او را ذوالیمینین لقب کردند و یک چشم او از نور بهره نداشت و شاعری در این باب
گوید **سحر** یازد ابیمنین و عین واحد نقصان عین وزانده ذکر طلحه بن طاهر چون خبر فوت طاهر
بنامون رسید در شش جبهت طلحه مثال و تشریف فرستاد و در ایام طلحه عمره نامی در میان خروج کرده طلحه بکبت دفع ابیستان
رفته شتر او را دفع کرد و در شش جبهت طلحه پمار شده وفات یافت و پسرش علی بن طلحه قائم مقام او شده و جمعی برادر خروج کرده او را
نزد کشید و کرب عبد الله بن طاهر در آن ایام که عبد الله بن طاهر بفرمان نامون در دیورنشسته است و حمات
با یک خرم دین مینود خراسان را اجم دهنده عبد الله را با یالت خراسان نافرود کرد و عبد الله بخراسان آمد و محمد بن
و مفید از او شمال داد و در آن اوان قحطی عظیم در خراسان روی نموده بود و باران از آسمان نباریده و مردم از زحمت
نایوس گشته چون عبد الله بن طاهر رسید ابواب رحمت الهی مشوح شده باران بسیار بارید و خراسان در زبان
عبد الله بغایت معمور شده و بغایت عادل و سالیس بود و در زمان او پسر آفریده را قدرت آن نبود که بر دیگر کسی
گنجد و چون نامون وفات یافت و متعصم خلیفه شد بکبت عبد الله منشور ولایت خراسان فرستاده پسرش محمد بن عبد الله
در بغداد تربیت نموده چون متعصم وفات یافت و پسرش الواثق خلیفه شد او نیز در عظیم عبد الله فرود و عبد الله در شش
وفات یافت و ذکر حکومت طاهر بن عبد الله بن طاهر چون خبر وفات عبد الله بن طاهر رسید و حق
رسید طاهر بن عبد الله را بر مجموع احوال پدرش والی گردانید و هر یک از برادران او را منصبی مقرر گردانید و بعد از
دو سال از حکومت طاهر الواثق وفات یافته متوکل خلیفه گشت و بکبت طاهر منشور محمد نوشته فرستاد و برادرش محمد
بن طاهر را صاحب شط بغداد گردانید و در زمان ستین وفات یافت محمد بن طاهر و محمد بن عبد الله
بن طاهر چون خبر مرگ طاهر بن عبد الله سمع مسعین شد امارت خراسان را به پسرش محمد بن طاهر تفویض داشت
و محمد بن عبد الله طاهر را بر عراق عرب و حرین امیر ساخت و محمد طاهر بفضل و ادب موصوف بود و دلمو و عیش و شرف
در بخت از احوال مملکت غافل مانده سپاهی و رعیت خراسان از او نایوس شده اطاعت بقیوبت گزیده و بقیوبت

بخراسان آمده دست محمد را از امور مملکت کوتاه کردند و او را گرفته بند کردند و دولت طاهر را خبر رسید شهر در خراسان زل
مصعب شاه طلحه و طاهر پسر و عبد الله با طاهر و دیگر محمدان کویت و دشت و کلاه و از جمله سخاوتمندی محمد بن
طاهر یکی آنست که در دنیا نور مردی بود محمود و راق نام و کینه کی دشت در غایت حسن و جمال و آوازه حسن کینه با میر محمد
شیفته جمال و کشت و بکرات کس نزد محمد فرستاد تا آن جاریه نفیسه را خریداری نماید و محمود بنا بر آن که شیفته جمال آنچند
بود بفروشن و می تن در زند و چون مدتی از این قضیه بگذشت و محمود دیر در دشت صرف آن کینه کرد هر دو بخت بی خبری
گرفتار گشتند و از کاس شکستی شربت منوایی می پاشیدند آخر الامر کس نزد امیر فرستاده بفروشن جاریه رضا داد و او امیر
چندان غم شد که چهار بدره سیم برداشته بخانه محمود در رفت و محمود نزد جاریه رفته با او گفت برخیز و بیا نزد امیر رو که ترا میفروشم
جاریه چون این سخن بشنید فریاد از نهادش برد و گریه و زاری به اوج آسمان رسانید چنانکه آوازش سمیع امیر رسید محمود گفت ای
جاریه بوی جان من و منظر آب چیت باید که اظهار فرج و نورو کنی زیرا که چون تو بدولت سرای امیر روی میوتی در رخت باشی و نصیب
من از فراق تو غم و الم بود کینه کن جواب داد که آخر کار مرا چنین است که مرا از خود جدا سازی محمود گفت چون در دست من از شاع دنیا چرخ
نیت و تو بخت میکشی من این فکر کردم تا تو باقی عمر را بفرغت بگذرانی جاریه گفت از سر چ من در گذر که من عهد کردم که کسی که لایق عورت
باشد ده مهر معاش ترا عطا کردم محمود گفت اگر چنین است ترا آزاد گردانیدم و در حبس نه کجای در آوردم چون امیر محمد این
اخبار شنید محمود طلبیده فرمود که این چهار بدره سیم را بپوشیدم تا بعد از این بر فایست روزگار گذرانی و دست بردن نزد
بر خواسته بیرون رفت گفتار در حکومت صفاریان اولین طبقه یعقوب بیست صفاریست پدر یعقوب روی گری بود در آن
سیستان و سه پسر دشت یعقوب و عمرو علی و پسر پسرش حکومت کردند تا سلطنت علی زیاده امتدادی نداشت و یعقوب در مشهد حال
روی گری کردی و از آن صنعت پروردت آوردی که دو کار از ضایع نمودی و چون بن رشد رسید جمعی از جوانان فاشه
مناقبش را بر دوش گرفته بر آه زدن مشغول شدند تا اسباب سرداری یعقوب حیاتا در آن کار انصاف نگاه داشتی و هرگز
مال مردم را تمامی نبردی بلکه بدو اکن مال ز کار وانی رضی شدی در سنه که خراسان و توابع آن به طاهر بن عبد الله متعلق بود
صالح بن نصر شغلب بر سیستان متولی شد و یعقوب نوکر صالح کشت و طاهر بن عبد الله لشکری فرستاد صالح از حوالی سیستان بگریزد
و بعد از این قضیه در سیم بن نصر خروج کرده سیستان را گرفت و سپاه طاهر را از آنجا بیرون کرد و یعقوب را سردار لشکر ساخت و بعد
از فوت یاکوفاری در سیم یعقوب بانی بر معارج سلطنت نموده در جات عالی ترقی نمود و یاران و ملازمان یعقوب چنان فریاد
اوپر بردند که فردی بر آن مقصود بود لاجرم در آنک روز کاری مجموع دیار خراسان و فارس و کرمان را در تصرف آورده با خود
جرم ساخت که تا معتمد خلیفه را از تخت خلافت نیندازد از بانی نشیند و باین غرمت و نوبت لشکر میباید برده در کرت
اول محمد برادر خود را موفق لاجرب و او را فرزد و او در شای عماره مدبری کرده یعقوب را شکست و بار دوم که متوجه بغداد شد
بمرض قویج گرفتار شده بر چند اطبا معالج کرد و مدتی بگذشت که در آن مرض خلاصی روی نماید قبول نکرد و بهمان کار
در گذشت مدت سلطنت یعقوب یازده سال بود و در سلطنت عمر و بن لیث بعد از یعقوب بمقتدی امر سلطنت شد
عرضه داشتی بپایه سر خلافت مصیر رسال داشته اظهار اطاعت و انقیاد نمود و از در خلافت نشوری فرستاده حکومت عراق
و فارس و خراسان و تخلی بغداد را با و دادند و اسم او را باسم خلیفه در خطبه شریک کردند و پیشتر از او سوا می خلیفه کسی را دعوا نکردند
و عمر و خلعت معتمد را پوشیده شخصی از جانب خود تخلی بغداد فرستاده و بقرون رفت و از آنجا متوجه ری شد و در آن ولا
عالم فارس محمد بن لیث نایب عمر و متوجه بصب گشته و با محمد حرب کرده او را منهرم گردانید و چون در شیراز قرار گرفت سبزه
دنیا را بچاهن شکست و عمر و و بیست من خود و سیصد جا ز رعیت خطائی و سیصد طرف طلا و نقره و سیصد اسب بر سیم
نزد دمشق برادر خلیفه فرستاد که صاحب مملکت او بود و در سنه امانی خراسان نزد خلیفه عمر و شکایت کرد و خلیفه گفت
من او را مغرول ساختم و ساعد بن محمد را باینجا سوار بر سر عمر و فرستادم و بعد از تلافی فریقین نامه قاتل لتهاب فرستادم و عمر و را

و چند نفر از اهالی وی قتل آمدند و عمرو باقیه سپید جان بک پای پروان برون برده بهار سرشت و اینجکه خلیفه رسید موثق برادر خود را بفرستاد و عمرو چون تاب مقاومت نداشت بگریان رفت و از آنجا بیستان داخل شد و در آن اوان رافع بن هرشه در خرابان مخرج کرده خطبه بنام محمد بن زید بن علوی حاکم طبرستان خوانده بود و آن مملکت را متصرف گشته عمرو دستاراد سپاه کرده بر سر راج تاخت آورده سرکش بدار خلافت فرستاد و با این خلیفه از او فی الجمله راضی شده دست از او باز داشت در این میان امیر اسماعیل سامانی و عمرو بن لیث مجار به روی نمود و عمرو که قشاکت تفصیل این احوال که چون مجدداً مشور مملکت خراسان از در خلافت عمرو رسید و حکام ما و راه التمس موار و تابع حاکمان خراسان بودند بیک غزل و نصب ایشان منوط و مربوط برای حاکم خراسان پیوده این اوان عمرو و محمد بن بشیر را که از انقضای او بود بصلطه ما و راه التمس فرستاد و امیر اسماعیل سامانی از چون گذشته و با محمد بن بشیر حرب کرده او را قتل آورد و سپاه او نیز مسموم شد و عمرو بن لیث پرسید و امیر اسماعیل عمرو و بنجام داده که خداوند قتل و کشته همایک و سیح تو از دانی فرموده و من گوشه از انجمن دارم باید که مرا بحال خود بگذاری و شکر نعمت حضرت منع بگذاری عمرو قبول نموده خواست که نفس خود متوجه او گردد و هر چند که گفتند که صلاح در این نیست که پادشاه نفس خود متوجه حرب سماعیل کرد و نشنید و عاقبت چون دو لشکر در برابر یکدیگر صف کشیدند و آواز کوس حربی برآمد سب عمر آواز چالنی کرده سر از دست وی در کشید و جولان نمود و نصف اعدا رسید عمرو که قشاکت شد و مقتدر گردید و امیر اسماعیل او را بخداد فرستاد و خلیفه او را مجبوس کرده دو سال در حبس بود و در وقت وفات مقتدر از او خبر پوشش گردید و از آنکه شکلی قالب تهنی گرد و مدت سلطنت او ده سال بود و کمر طا هر بن محمد بن لیث صفحار چون اعیان بیستان از کفر قشار شدن عمرو و توقف یافتند طا هر بر سر سلطنت نشاند و او در دست لشکر بهار کشیده عامل خلیفه را از آنجا پروان کرد و عمرو هم شخرا بپروان بود و قبل از آنکه در مملکت متکین بایک مکتوبی از امیر اسماعیل سامانی بوی رسیده بیستان بارگشت و بهمان ولایت قناعت کرد و بروایت ابن جوزی خلیفه با بر التماس سماعیل سامانی از مملکت موروثی رابطا هر بن محمد گذشت و در سال ۳۹۳ غلام عمرو بن لیث سگری نام بر طا هر خروج کرده میان ایشان مجار و اتفاق افتاد و شکری غالب آمد و طا هر و برادرش یعقوب را اسیر ساخت و بدار خلافت فرستاد و بعد از طا هر برادر دیگر سماعیل و عمراده اش لیث بن علی بن لیث چند روزی گرفتار نمودند تا بیکلام سلطنت رسیدند و حکومت نیمه روز به تو است اسامان مشغول شد تا زمانی که خلف بن احمد ظاهر گشت و ذکر حکومت خلف بن احمد بروایت ابن بشیر خلف بنهره دختر عمر لیث بود و مادرش بانو نام دشت و برخی دیگر از مورخان او را بنهره یعقوب گفته اند و بدیع همدانی در قصیده که در مدح خلف گفته او را بهر پادشاه نسبت کرده مولانا حسین الدین افغانی در تاریخ فرات النسب خلف چنین آورده که خلف بن احمد بن جعفر بن لیث بن فرقد بن سلیمان بن مامان بن کنجی بن اردشیر بن قباد بن خسرو پرویز و خلف در زمان منصور بن نوح سامانی خروج نموده زیام ایالت نیمه روز دست آورد و بعضی از کتب آمده که نوبتی احمد بن سماعیل در حرم سرای خود عمارتی میکرد در میان شاکردان بنا جوانی نظرش در آنکه آثار بزرگی از شیره و ایلکج و واضح می نمود فرمود تا از نسب او سؤال کردند جواب داد که از نسل نوصتارم احمد را بر حال و وقت آمده امر کرد تا او را بکجام بردند و سب سلطنت او را عتیا ساخته حکومت بسیار را با و داد و خلف بن احمد مدتی در آن دولت ماند و خلف پادشاهی بنایت فاضل کامل بود و در تربیت فضلا و علما بقتضی از خود راضی گشتی و در جوار و صلوات شخرا و اباب سبیر مبالغه فرمودی ابو الفتح نبی گوید که من در مدح خلف سه بیت گفته بودم و قصداً آن ندانم که کوش او او رسد اما آن ابیات در خواصه افاده سمع شریفش رسید برسم جائز سبحد دنیا زرد من فرستاد و در سینه خلف کج رفته طا هر بن حسین را که خویش او بود در بیستان گذاشت و چون محبت نمود طا هر او را در بیستان راه انداد لاجرم خلف بخاری نشد از منصور بن نوح سامانی استمداد خواسته و منصور لشکری فرستاد و خلف را بیستان متمکن ساخت و پیش از وصول خلف طا هر را در راه و پیشش حسین قائم مقام او شده حسین کس بجای فرستاده امان خواست منصور او را امان داده و بنهار طایفه و خلف او را با مستقلان او گذاشت که با و راه التمس رفتند و بعد از این وقایع خلف با سلاطین سامانی و غزنوی مجار باست و مخافت داشت و

در او آخر دولت سلطان محمود غزنوی پسر شده در قلعه جوزجان مجوس گشت و از آنجا قلعه دیگر شغل کردند و در جشنی وفات یافت
و بعد از خلف حکومت سیستان کاهی بکاشکان ملوک با استقلال تعلق میداشت و احیاناً در آن ملک یکی از صفاریه رایت
حکومت برافزشت طاهرین محمد بن جوقیت ابی رسلان و سلطان ملکشا به بلوچی حکومت سیستان رسیده سمری امارت سیستان
که بقصر قاهره مشهور است از آثار او است تاج ابو الفضل نصرین طاهر در سنه ثمانین و اربعه حکومت نشست و او نهایت
شجاع و کرم و عادل بود و در درویشخواهی سلطان بنجر ساعی شکور سبذول میداشت و در سنه در جنگی که میان بنجر و فرخنگ
واقع شد آثار جلالت بقدم رسانید و در آخر گرفتار شد و بعد از آن خلاص در سنه وفات یافت عمرش زیاده از
صد سال و مدت ملکش بیستاد سال بود ملک شمس الدین محمد بن تاج الدین ابو الفضل بعد از پدر بجای او نشست و نهایت
نی باک بود چنانکه در کمر و سینه برادر خود رکبت و برادر دیگرش عز الملوک را بکشد و آخر غنیمی باخو ابرش
انفاق نمودند و او را بکشد ملک تاج الدین بن عرب بن عز الملوک با وجود پدر کجوال و راجخت
نشاند و آخر بسیاری عمر در صد و پست سالگی فی سنه در گذشت و پسرش ملک ناصر الدین بولایت اوالی بود از جهت که
پدرش متهم شده چندانکه که بود و هم در زمان پدر فوت کردید ملک مین الدین بهرام شاه بن ناصر الدین هم در حیات شد بعد
پدر متصدی امر حکومت کردید که را لشکر بر سر ملاحظه نمایند بر دینارین فدائیان او را در روز جمعه شنه بکشد و او را
صاحب نصاب در برج او قطعه کفنه که این بیت از بهشت قطعه شنه غمخواری و در روز ملک نخبه هینوز اولی ابد است ملک نصر
الدین بن بهرام شاه بعد از پدر و الی شده در اوقات برادرش رکن الدین در بند بود از قید خلاص شده در عرب با برادر
آدمان با برادر دیگر ملک ناصر الدین با و محاربه نموده فایق آمد و آخر در اوایل قدرت مغول برادر در دست مغولان کشته شده و
و مرج کمال آن دیار راه یافته چند روزی شهاب الدین محمود دوله ملک ناصر الدین که از خوارزم شاهیه بود حاکم گشت و او
نیز بر دست مغول قتل آمد و آخر حکومت آنجا ملک قطب الدین رسیده و او معاصر پسر تیمور گورکان بود و بعد از او ملک
بجی و ملک محمود پسرش که معاصر سلطان ابوسعید و سلطان ابوسعید و سلطان حسین میرزای باقرا بودند حاکم شدند و آخر سیستان
متعلق بدیوان حضرات سادات عالیات سلطان ابو طاهر شاه اسماعیل و خاقان حجه شاه طهاسب شد و در سنه از
از احوال ملوک سامانی با شاق تورخان بنی سامان نه نفرند و این رباعی مشتمل بر اسمای ایشانست رباعی
نه تن بودند زال سامان مشهور هر یک بامارت خراسان مذکور اسماعیلی و احمد بن نصری دودوخ و دو عبد الملک و دودوخ
و نسب سامان قدا علی میر اسماعیل سامانی بهرام چو پنجه می پونید و پدر سامانی در ترکستان بسبب نوایب روزگار مصیبت
لیل و نهار ساربان یکی از کارکا بر بود ولیکن سامان از اهل طومنت سردان کار در نیامده پای در وادی قطع طریق نهاده چون که
شتر گیتی پیدا کرد شهر سباهش را در تصرف آورد و در زمان مامون خلیفه پسر سامان اسد با چهار پسر و ورقه منظور نظر خلیفه
گشت و اسد در مدفوت شده وقتی که مامون غرمت دار السلام بغداد نمود امارت خراسان را و او را و اله نهر البغان بن
عباد عمزاده فضل بن بهل داده او را کشت که اولاد اسد را مناسب بنده فرار کردند و غسان نوح بن اسد را و الی سمرقند
کردانیده احمد بن اسد را حاکم فرغانه ساخت و اساس و اخرو نوشته بجای بن سید سلم دشت و ایاس بن اسد را حاکم بهرت
کردانید و بعد از غزل غسان طاهر و اولادش نیز اولاد اسد از آن محل متحول نشاخش و در زمان طلحه بن طاهر نوح بن اسد
وفات یافت طلحه امارت سمرقند را برادران بجی و احمد میرد و احمد مدی بر نهر کار عادل بود و بهت پسر دشت نصر و بجی یعقوب
اسمعیل و سخی و اسد و حمید و چون مدتی امارت سمرقند نمود آن شغل را به پسر بزرگتر خود نصر سپرد و بعد از انقضای دولت طاهر
و یعقوب معتمد خلیفه مشهور حکومت او را و اله نهر را بنام نصر نوشته فرستاد و نصر خود در سمرقند نشست برادر خود اسمعیل را بنجار خراسان
و مدتی میان برادران دوستی بود تا مصلحت نصر از اسمعیل توحش نداشت و نصر لشکر را به اسمعیل برده اسمعیل بجهت حفظ جان
بمقام رافعه شافعه و از غایت سلاست نفس دست برادر بزرگتر خود را بوسید گفت بدستور بیشتر بنجار را مایب تو خود هم بود باید تو

بسم قدره بگویم خوش شغل و دیگر سخن فساد شنوی و نصر سمرقند رفته بعد از مدتی از انجمنال درختنه وفات یافت و حکومت تمام
ماوراءالنهر بمحمّد بن سید و امیر اسماعیل پادشاهی بود که بریر کی و عدل و احسان و کثرت نذل و امثالان بر کثر سلاطین جهان
شرف و عزت و ترحم داشت و امیر اسماعیل بعد از برادرش سوری بر سر نهاده و ابتدای دولت سامانیه از او گزند و او را
پادشاه اول شمارند و چون استقلال و در ماوراءالنهر استکمال یافت در شصت و شش سال بر دو پادشاه بخارا را از انجمن
امیر کرد و دوران سمرقندت بسیار بدست لشکریان افتاد و در شصت و نه سال که مذکور شد هم عمر بن لیث را بقطع رسانیده بر تمام
ماوراءالنهر و خراسان و سیستان و مازندران و ری و صفهان و بجز فرمان خلیفه همدان یافت و در غایت اقبال و دولت
بسم سمرقند در شصت و نه سال که مذکور شد در شصت و نه سال بود و در شصت و نه سال بود و در شصت و نه سال بود و در شصت و نه سال بود
اسماعیل احمد بعد از وفات پدر در بخارا قدم در سندها بخت نهاد و کشتی خلیفه همدان و خلعت و نوافر شده تمام بخارا
پدر را با و داد و خرج عمر بن لیث در بخارا قدم در سندها بخت نهاد و کشتی خلیفه همدان و خلعت و نوافر شده تمام بخارا
از عمر او فارغ گردانند انگاه احمد سحر روانی را با بایالت انولایت فرستاد و در سندها احمدی و قشما احمد شکار رفته در شصت و نه سال
فرود آمد و در وقت کوچ فرمود تا آتش در آن مرطوب زنده و در بهمان لحظه که خبر آمد که حسین بن علی اطروش العلوی بر تکران
ستولی شد احمد از انچه بر آشفته در بهمان لحظه که موضع سوخته بود در زول فرمود انگاه احمد در بهمان شب بدست غلامان که بخت
اصحابت او با علما بودند کشته شد و سبب فرصت غلامان در ان شب گن بود که هر شب دو شیر شتر زهره بر در خیمه پادشاهی
تا کسی بدرون خوابگاه او نتواند رفت آن شب فراوانش کرده بودند لاجرم غلامان فرصت یافته بختی کردند و پادشاه بر آن
در آورد و مذمت دوشش سال و چهار ماه و چند روز بود و در شصت و نه سال بود و در شصت و نه سال بود و در شصت و نه سال بود
بن احمد در وقت که امیر شربت شهادت چشید و ولد از شصت و نه سال بود و در شصت و نه سال بود و در شصت و نه سال بود
گرفته بود و مردم آن بلده را بتبایعش تمام فرمود و چون مردم بخارا را او بخت کرد و در شصت و نه سال بود و در شصت و نه سال بود
عمد پیشش استی که حاکم سمرقند بود و میل داشت که کشتن با و چون که شیخ سامانیه پیداست از این کودکان که آید چون عتای
ایزد متعال شامل حال میرنمود و مرتبه او از مرتبه با و اجداد در گذشت و مبنگاه دولت خاندانش باندک زبان در نیم
شکست او پادشاهی بود بکلم و کرم موصوف و بعدل و نفا موصوف و در ایام جوانی با و جو و حصول مال و آمانی و غرور و دولت
و کافرانی علم زبرد و تقوی بر می افروخت و کظم نیکامی کاشت و در او ایل شده احمدی و دشمن و ثلاث آه زحمت سلطانی
ذات همایون امیر نصر شده و انجناب بر شهر خود در انجا باده ساخته بود و در انجا ممکن نبود تا در راه و جب سال مذکور
در گذشت مدت عمرش سی و هشت سال و زمان سلطنتش سی سال بود و در شصت و نه سال بود و در شصت و نه سال بود و در شصت و نه سال بود
ترتیب یافته است و اگر امیر حمید نوح بن امیر حمید نوح بن احمد امیر نصر در زمان حیات خود منصب و بخت
به سمرقند امیر نوح موقوف گردانیده بود و بخت به امیر حمید ابو الفضل محمد بن احمد حاکم را وزیر ساخت و این وزیر بی تدبیر
باندک چیزی با امرا عظام مناقشه نمود و باین ابو علی بن محمد محتاج و بعضی دیگر از اعیان ملک نسبت به امیر نوح در مقام خلعت
آید و فصل این اجمال که امیر نوح شنید که رکن الدوله دیلمی ملک ری را تنجیر نموده باین علی بن احمد محتاج را که از کار برادر
با سپاه بلا اشتها بدینجا فرستاد و ابو علی برکن الدوله رسیده جمعی را گردان که داخل سپاه خراسان بودند که کشته برکن الدوله بودند
بر بخت لشکر ابو علی منهدم شدند بخراسان آمدند و در شصت و نه سال بود و در شصت و نه سال بود و در شصت و نه سال بود
انرا بخراسان پیرون کرده و شکم برادر او را در آن دیار نشاند و ابو علی امثال شال نموده با برهم بن احمد بن اسماعیل را که در شصت و نه سال
بود و پادشاهی برداشت و بجا گفت ابو نوح مبادرت نمود در این اثنا امرای بخارا با امیر نوح رسانیدند که ابو علی عاصی کشته و
مبلغی ناماز گرفته اگر او را بدست مانی ملازمت عتت بر ایسم رویم و امیر نوح عاجز شده و وزیر را با برهم بن احمد رسانیدند که ابو علی
ابو علی بر وزیر دیک رسیده اکثر سپاه از امیر نوح جدا شده با برهم بن احمد و امیر نوح کشتی نشسته سمرقند گریخت و ابو علی بخارا نهاده

بعد از چند روز بوسه سخن بغداد ابو علی از ابراهیم بیکان شده بکسان رفت و ابراهیم از ضبط امور سلطنت عاجز آمده امیر فوج
متوجه بخارا شد و بین الجانیین صلح روی مقرر آنکه فوج پادشاه و ابراهیم بیکر کشن و هر دو امیر هم پوسته روی به ابو علی ننهادند
و ابو علی بضرع بخارا پادشاه را گریز نید و بخارا آمد و برادر امیر فوج محمد بن نصر را بپادشاهی برداشت و از امیر فوج شده
رفت و امیر فوج باریک در ملک آمده عم خود ابراهیم و طغان حاجب را بقتل آورده برادران خویش را بکشت و میان او
و ابو علی رسل و رسائل در میان آمده گناه ابو علی را عفو کرده ابو علی بخدمت مبارزت نمود مدت سلطنت امیر فوج نیر سال
بود و وفاتش در ربیع الآخر سنه روی نمود و ذکر ابو الفارح بن فوج سامانی بعد از امیر فوج
بکر بن مالک که ایتام بر میان بست تا امیر عبد الملک بر منسلطت نشست و در اوایل دولت خود عبد الملک البکین را
که از مرتبه ملازمت بامارت رسیده بود بکومت خراسان سرفراز ساخت و البکین در آن ولایت بآنک زمانی با لوجهات
بسیار و توابع و حق بشمار جمع کرده در سنه امیر عبد الملک در حین کوی باطن از اسب افتاده از مرکب جان پیاده کشت
سلطنتش بیست سال و کسری بوده او را در زمان پادشاهی امیر نوید و بعد از فوت امیر نوید فوج خواند و ذکر ابو صالح
منصور بن فوج سامانی اکثر ارباب بخارا منصور را ولد فوج بن نصر شده اند اما از کلام حمد الله متوفی بخان
مشافه میگردد که امیر منصور پسر عبد الملک بن فوج بوده بهر تقدیر چون عبد الملک بک بر ملک اختیار نمود امر آه صدی پیش
البکین که در خراسان کنت بی نهایت پیدا کرده بود فرستادند تا استمرار نمایند که شایسته منسلطت از اولاد سامان
گشت البکین رسول را گفت که منصور جوانست و سزاوار این کار عم اوست و قبل از مرگش امر او را کان در سلطنت منصور
انفاخته بود و چون بر من فرمان دهی نمکن گشت البکین را بخارا طلب داشت و البکین از وی متوجه شده بقدیم طاعت
پیش نیاید بلکه با سه هزار نفر غلامان خاصه خود بصوب غزنین شتافت و آن ولایت را مستخر ساخت و امیر منصور بن خیر شنیده
ابو الحسن محمد بن ابراهیم سحر ردوانی را بکومت خراسان فرستاد و ابو الحسن سحر را بوجوب فرموده لشکر بر سر کن الدوله برد
میان ایشان مصاحبه بوقوع انجامید مقرر آنکه هر سال رکن الدوله پنجاه هزار دنیا رنجه از امیر منصور در آمد و امیر منصور در اینهم
شهر رجب سنه وفات یافت مدت سلطنتش نازده سال بود و او را امیر سدید میگفتند و وزیر امیر سدید ابو علی بن محمد
بلجی که مترجم باریخ طریقت بود ذکر ابو الفارح بن فوج بن منصور چون طایر روح منصور بن فوج بفرغ از حق بیرون
کرد با شاقی اعیان بخارا فوج بن منصور روی بضبط ملک آورده منصب وزارت را با ابو الحسن عینی که جهان فضل بود
بود مستم داشت در اوایل سلطنت امیر فوج البکین در غزنین وفات یافت خلاش بککین را بیت سلطنت را فرستاد
و در سنه ملک مستون که بعد از وفات پدر خود در جرجان بر گشت ایالت نشسته بود فوت شده برادرش قابوس بن خنجام
امور ملک اشغال نموده و در ایام دولت امیر فوج در اطراف ولایات ماوراء النهر و جرجان و سیستان قنار روی نمود و او
عقبی گشته شده امیر فوج را با مخالفان چندین کربلایات و مکافات اتفاق افتاد و از فرولامر بین شجاعت بککین و امیر فوج
بعضی از آن فتنه ها ساکن شد و آخر امیر علی تجور روی که مآذ فتنه و فساد بودند تا خود و مغول شدند در ماه رجب سنه
امیر فوج بعالم آخرت شرافت نقیض امیر رضی بود مدت دولتش بیست و دو سال و از جمله معاصرین امیر فوج دقیقی شاعر بود
و در مدح اشعار نظم مینمود و ذکر سلطنت منصور بن فوج بعد از وفات فوج بن منصور جمهور اعیان بخارا سلطنت
منصور را شاق کردند و او را بر تخت نشاندند و امیر منصور اموال خود را بکس قسمت نمود و منصب سرداری سپاه به سکتور
از زانی داشت و چون ملک خان خبر فوت فوج شنید از بخارا روان شد و منصور از آنجهت پنهان شد از آب موی بکشت
و فاتی بخارا آمده چنان ظاهر ساخت که بنا بر رعایت ملک سامانیان پاری منصور آمده ام و اکابر بخارا در این باب از او
عذمانه گرفته و در این اثنا سیف الدوله قاصدان نزد منصور فرستاده طلب منصب مورث نمود و رسول فی مثل امر مرگست
نموده محمود نوبی و ذکر ابو الحسن جمعی را با تخته و تبرکات حجت پیمان تمام فرستاد و چون ابو الحسن در آن کار دخل کرده از بخارا

فراموش نمود و محمود از این غضبناک گشته لشکر بنیالو کشید و بکپور از ازان دیار گریز اند چون منصور را خبر رسید خبر محمود
محمود روان شد و محمود ملاحظه حقوق و بی غمت زاده خود کرده میثابور را گذارده بر غاب رفت و در این اثنا بکپور و فایق
فی او اسط صفر و سه طوی انداخته منصور را بدینجا طلب شدند و آن شاهزاده چاره را گرفته میل کشیدند مدت سلطنتش
یکسال و هفت ماه بود و ابوالظفر بن عیسی وزیرش بود و ذکر حکومت **عبد الملک بن نوح** چون دیده دولت
منصور بمیل یوفائی ناپسنداشت فایق بکپور ان و برادرش را که در صغرن بود بیادشاهی برداشتند و محمود و عروین
از استماع این حرکت نا شایسته متاثر شدند و با سپاهی وافر عزم انتقام نمود و فایق و بکپور ان از انجال خبر یافته رسولان
زبان دان پیش او فرستاده اظهار طاعت کردند و غدر و قصیرت ماضی خواستند و تقبل شدند که در مستقبل بخلاف
آن عمل نمایند و بنا بر آنکه سیف الدوله از ترور ویرجیل و شب بود و میدانست که قولش را اعتماد نشاید بر سر مساعت
نموده بر و رسید فایق و بکپور ان مضطر شده **عبد الملک** را از شیر سرون آورده و در برابر محمود غازی فرو دادند و چون شد
بر مقامت او نداشتند رسل و رسائل در میان انداخته طالب مصالح کشیدند محمود قبول نمود چون خواست که در حجت نماید جمعی از سپاه
بخارا از عقبار دوی محمود در آمده دست تبارج دراز کردند محمود از این حرکت خشمناک شده عطف عیانی کرده جماعتی را که با
از خود و فراتر نهاده بودند سرازیدن جدا ساخت و منیمه و میره آراسته بقصد بخارا میان باز ایستاد و مخالفان نیز با هم
پشمار سپاهی مضطر از پیش فرستید بخیر چند جالاک بود در پیش صیاد جالاک به بخارا حرم باندک زمانی محمود و ظفر یافته
فایق و بکپور ان روی بفرار نهادند و **عبد الملک** و فایق بخارا رفتند و عاقبت **ایک** خان تخریک فایق منافی
خام طمع طمع در ملک سامانیان کرده و فایق با **ایک** خان منضم گشته با شاق متوجه بخارا شدند و در روز سه شنبه دهم ذیقعه
سه شنبه در بخارا نزول کرده **عبد الملک** و برادرش که متواری شده بودند پیدا کرده مجبوس ساخت و ذکر **اسماعیل بن**
نوح المکتبی بابو ابراهیم و الملقب بمبصر از بند **ایک** خان که کشته بقایای سامانیان را و جمع شدند و او را با کاشکان سلطان
محمود و ملازمان و اهرای **ایک** خان مجاریات لاقعد و لاقصی روی نمود و انجی در آن محارک داد مردی و مردکی داده در کمر
اوقات باندک مردی بالشکرمای کران در مقام انتقام آمده اما چون او را در خصم قوی مانند سلطان محمود و **ایک** خان بود
و اقبال نیز مساعدت وی نمینمود کاشکش استقامتی نیافت در مدت هشت ماه چند نوبت او را التماس را باند و ترکامان
غرن تسخیر نمود و باز **ایک** خان هجوم نموده آن ولایت را بدست آورد و مشرخر اسان قاده میان عرب و عجم رسید
و انجماعت باغوی ماه روی غلام سلطان محمود که شمه انجماعت بودند آن پادشاهزاده شجاعت شعار را بقتل آوردند و چون انصاف
در ربیع الاول سه شنبه و شنبه و ثلثه روی نمود بعضی سلطان محمود رسید ماه روی سیاه روی را بقتل آورده فرمان داد
تا آن قبیل را قتل عام کردند و کوب دولت سامانیان غروب نموده آفتاب دولت سلگیان که غلامان و غلامزادگان ایشان
بودند از افش جاه و جلال طلوع یافت و ذکر سلطنت **اولاد سبکتگین** که ایشان را ملوک غزنویه
گویند سبکتگین غلام سبکتگین بود و سبکتگین ملوک **عبد الملک بن نوح** سامانی بود و بنا بر قابلیت و استعداد روز بروز
و درجه اوی افزود تا امیر **عبد الملک** او را والی ولایت خراسان گردانید و چون **عبد الملک** ملاک بر ملک و محات رحیات
اضیاء نمود بر سرش امیر منصور در صغرن بود اما او ارکان دولت سامان چنانچه مرقوم رقم کلک بیان گشت از البتگین
استخراج نمودند که قابل سلطنت گیت و انجی رهنصور ترجیح نمود و چون امیر منصور در بزم بلند سلطنت رسید خواست که از این
انتقام کشد کس فرستاده او را بخارا طلبید و البتگین دانست که اگر پیش منصور رود بجان مان نیابد لاجرم غلامان
خود را جمع آورده با ایشان مشورت کرد ایشان جواب دادند که ماندگان تو ایم و از مقتضای امر و نبی تو مرده شوی
شهر هر چه فرمانی بجان فرمان بریم و البتگین بصوب غرین در حرکت آمده منصور در هزار سوار بکوشن او فرستاد
و البتگین در دره کت فرو داده بود سپاه منصور در رسیدند و او با مقصد غلام خویش مسلح شده همراه بر لشکر بخارا

بخارا گرفت و چون آن محل مضیق بود وقت و کثرت لشکر را در آنجا ترجیح نمود سپاه منصور را کاری از پیش نرفته و استبک بن غزنین
 شافیه در شب سیزدهم شته شهر و قلعه بخارا را حیرا و قهر اکبر گرفت و بعد از مدتی که بگومت انجا اشغال نمودند در ششم شعبان
 شته وفات یافت ذکر اسحق بن استبک بن بعد از بر سرور غلامان شده ایشان کما ینبغي اطاعت او نمودند
 و اسحق از غزنین بخارا رفته بسلکین را در آن سفر با خود برد و در غایت امیر منصور نشان ایالت غزنین بنام او صد و سی
 و اسحق از بخارا مرجهت نموده بر ابو علی غالب مد غزنین را بخراسان و فغانس و پستم و بقیه شته روی نمود و بعد
 از وی میر که سرور حجاب و مقدم نو استبکین بود سرور انظار ایقده شد و بعد از چندگاه متوجه قلعه گردین شد و در پای حصار سیه
 بر قتل و آمده در شهور شته وفات یافت و بعد از وی به بشر که غلام نامدار استبکین بود سردار ترکان غزنین شد و چون
 او شب بام و صاحب ساقان سیم نام مشوف بود و در وی ملک داری ننمود حکومت بسلکین که او نیز از همان یک
 استبکین بود و در آن حکومت او بر حسب رای شد با غواهی ابو علی و کوک و مجامعه غزنین آمد بسلکین
 نهایت سعی در دفع او بجای آورده لاجرم ترکان آن پر مغر را مغرول ساختند و با او پست کردند و ذکر سلطنت استبکین
 صاحب طغیان اصری از تاریخ ابوالقاسم محمد جاری نقل کرده که چون یزدجرد شریار در مرو کشته شد و اولاد او تا پیش
 بزرگسان قبادند و قهرمای ایشان در آن دیار برقرار است و با ترکان چون بدو چون بطنی چند بگذشت ترک شدند و بسلکین
 بر این موجب بان طایفه میر سید بسلکین بن قراچی که او را از کال بهادری قراچم گفتندی بن قرا ارسلان بن قرا نعمان
 بن باچکان بن فیروز بن یزدجرد شریار را قم حروف گوید که صحت این روایت بطبع سلیم پوشیده است باحمله در زمان
 عبدالملک بن فوج سامانی تاجری بسلکین را بخارا آورد و چون بسلکین آثار عقل و خرد و جبین او مشاهده کرد و پیرا
 خردیاری نموده دختر خود را با داد و امیخیل بن بسلکین از آن دختر متولد گشت و بسلکین بعد از وفات بسلکین و عزل
 پیر چنانکه گذشت با چتر مرصع و علم زرینکار بنما زجبه آمدی و چون حکومتش قریب بیست سال گذشت در پنج بهار شده بود
 غزنین کرد و در راه قریه در دوی در شته وفات یافت و او ملقب بنام صرا الدین بود و او امیر صرا الدین بسلکین در شته و حنث
 صبور و در دین متعصب و عیون بود چنانکه از او روایت کرده اند که گفت نوبی بغرای هند رفتم چون میان من و رب
 بزرگ چسبال ملاقات واقع شده و بر هر هسم فرود آمدیم روز دیگر ابتدای حرب گردیم و ایام چهار ماه امتداد یافته قوط سجای
 رسید که از جو و گندم و سایر طعام در لشکر ما اثر نماند و از هیچ طرفی آوردن ممکن نبود امر او لشکران مضطر شده نزد من رسیدند
 سکایت کردند و در کار خانه و مطبخ من چند خوراک آرد باقی مانده بود آنرا بر مردم قسمت کردم چنان مقرر شد که هر روز
 مردی یک کف از دقاعت کند در این اثنا بخیمه درآمده روی بر زمین ملیده از حضرت زراق علی الاطلاق و بخشنده
 بی منت فرجی و مخلصی سئلت نمودم ناگاه شخصی آمده گفت در این نزدیکی چشمه است که هرگاه قاذورات در او اندازند با دو صاعقه
 و سربامرتبه ظاهر میگردد که فردی بر آن تصور شود آن نمودنی الفور کس با بخا فرستادم تا قدری نجاست در آن چشمه افکند و آن
 لحظه طوفان و صاعقه عظیم ظاهر شد و سربامحیثی روی نمود که دست و پای هندیان از کار و رفتار باز ماند و چسبال رسول
 فرستاده التماس تصالح نمود مشروط آنکه هر چه از اسباب و اموال همراه داشته باشند با بخت زنجیر فیل تسلیم نمایند و سربامالدین
 محمود بمصالحه رضامند و رسول باز گشته باز دیگر آمدند و از زبان چسبال گفتند که ما مردم سدیدیم و بغایت عیون و جویم که تصالح
 رضاند بید اول آتش بلند بر فروزیم و سربام از اموال و اسباب که داریم بسوزیم انگاه از و اوج و اولاد بقتل آوریم و سربامان
 بکشیم و خود را بر سر عرض تلف آوریم و حاصل نما خروشتی خاک و خاکستر نماند چون دانستم که مافی الضمیر خود را پان میکنند بخیمه
 رضا و دم و ذکر سلطان محمود و بسلکین سلطان محمود از دار الخلافه بمن الدوله و امین الدوله لقب گشته
 بود و در اوایل حال که با پدر بمید امیر فوج بر ابو علی غالب آمدند امیر فوج بسلکین را ناصر الدین و سیف الدین لقب
 داده بود و بجهت آنکه مادرش دختر امیر زایل بود و زایل شته را داد و او اول کسی از سلاطین که سلطان ملقب شده است

و بسی جمیل و قرب نیز از تجانه و تشکده در دیار هندوستان مسجد و خانقاه متبدل گشت و از همدان تا کلکند که از بلاد است
و اقصای هند متحرک گردیدند و از قدیم الایام هر ملکی که مالک تجانه سومات بوده بر کجرات و دکن طغش جبران میداشت
و عنصری بعد از فتح آن دیار قصیده در مدح سلطان کشفه که مطلع آن نیست شهر تا شاه خسروان خسرو سومات کرد کرد
خویش را علم هجرات کرد و شطرنج ملک با حش و ابواب هزار شاه بر شاه را بنوع دیگر شاه مات کرد و در اوایل و در سلطان
محمود ابوالعباس مغربی بود و بعد از آنکه فاسدان و بیکنان سیمها گردید و پسته مزاج سلطان را متغیر ساختند
احمد بن حسن بنمیدار که با سلطان بزرگ شده بود و به هنگام طفلی هم سبق بود و زیر شد و بعد از آنکه او نیز مغزول گشت
و بمصادره و بخواهده گرفتار گردید و حکمت می کمال بر تبه وزارت رسید و تا آخر وفات سلطان در وزارت بود و از اهل
آثار سلطان محمود غازی عمارت روضه رضویه بهت علیه التیحه و پشتا و صاحب کامل التوارنج کوید که سبکبکین کنایه نام
رضاء را خراب ساخته مردم طوس خلاقی را از زیارت او منع میکردند تا شبی سلطان محمود داد الله الغالب علی
ابی طالب را بخواب دید که اشارت بان کند خراب کرده فرمود که این تاکی خراب خواهد بود صباح آن روز سلطان چهار
بطوس فرستاد تا عمارتی که اکنون بر سر فراز حضرت رضاء بنا نهاده با تمام رسانید و بر عمید خراسان سوری سرکار
انمارت بود مدت سلطنت سلطان محمود چهار سال بود و ولادتش در شب عاشورا سنه شتن و ثلثه بوقوع پست
وفاتش از مرض سل در شب پنجشنبه پست و سوم ربیع الثانی در شبی که باران میبارید و او را در قصر فروری غرین دفن کردند
و در روضه تصفا مسطور است که سلطان در آن دوسه روز که فوت میشد فرمود تا خزان و اموال و راپیرون آورده و صفه
که مقابل مجلس اوقاف بود در کنش و اسباب و شهران و ضلایان مطبل در میدانی که محاذی قصر سلطان بود آورده با
داشتند و علایمان زرین کمر که همایک او بودند در برابرش صف کشیدند و آن صفه که زر و جواهر در آن رفته بودند
مانند گلستانی که گلهای رنگارنگ در آن سکفته بشد بنظر در می آمد و سلطان بنظر حسرت در آنها میگریست و بهنگام
چشمش میریخت و سه روز علی الاقبال سپهبدین اموال و حساب را بنظر او می آوردند و ما وجود آنکه میدادند
که پیش از دوسه روز زنده خواهد بود و فلسی از آن آل که کج قارون عسری از عسیر آن بود هیچ متقی نداد صاحب رفته
الصفاء کوید تا این حکایت از آن پادشاه عظیم الشأن سموع من کشته در سیاق عبارات بنا محمود و تفسیر میکنیم نه سلطان محمود
کویندوتی سلطان محمود یکی از بزرگان از دولت سامانی سوال نمود که چه مقدار جواهر خزانه آل سامان بود
جواب داد که در خزانة امیر نصرین احمد سامانی بهشت رطل یا قوت و الماس و مروارید که هر مرواریدی برابر نیمه تیر بود
وجود بودی سلطان گفت بچند الله در خزانة ما زیاده از پنجاه من جواهر است و اگر حکومت محمد بن محمود
الملقب بجلال الدوله ولی عهد پدر بود از اقصای هندوستان تا نیشابور خطبه بنام او خواندند و برادرش مسعود در
آن صین صفهان بود از وی بهمین شده بود که در خطبه بنام او مقدم باشد و مسعود از فرموده پدر نکند گشت
و محمد قبول نموده مضمون مزاج انجا میداد که اکثر امای محمودی بواسطه عتري و بهتری جانب مسعود را گرفتند و گشت
تواریخ مسطور است که سلطان محمود در آخر ایام حیات چون خواست که محمد را ولیعهد سازد اندیشه نمود که مسعود برادر بزرگتر است
شاید که با محمد در این امر نزاع نماید و عثم او ستمی نکرد و بهمین واسطه متوجه عراق عجم شده ولایت ری را از محمد الدوله
نیمگی استخلاص نمود و از ری تا همدان سحر ساخته مسعود سپرد و با او گفت که سوگند خور که برادر خود محمد خصم نباشی
مسعود جواب داد که اگر او باید و قسم یاد کند که بعد از تو مجموع اموال خزانة ترا بمن علی کتاب الله منت نماید من بر تو
خوردم که با اخصوست نورزم اکنون من در همدان و او در غرین یعنی چگونه صورت بند و بر چند سلطان محمود سعی نمود
مسعود قبول نمود و با بیکر سلطان مسعود از عراق متوجه غرین شد محمد نیز با سپاه آن دیار در حرکت آمده علی الصبح
بیک ناکه کلاه از سر پادشاه پیافاد و عقلا انغمی را بفال برگرفتند و ارکان دولت بجهت میل محمد بنش و عشرت

و بی پروائی او در انجام مهمات مملکت برنجید و در روز دیگر یوسف بن سلجوق و علی خورشید و جمعی دیگر را که بر گردن خمرگاه
پادشاه را فرو کردند و او را از آنجا بیرون آوردند و مقتید کردند و در شب سوم شوال سنه ۴۸۰ او را از سلطنت خلع کردند
و مسعود در ششم جادی الاخر سنه بغزین رسید و بر تخت موروثی نشست و برادر خود را میل کشید و شکست مسکال را که وزیر
بود بکشتی و بخت ذکر مسعود بن محمود و سلجوق بن المللق بنصره الدوله برادر را میل کشیده او را در قلعه کبابا د
مخمس ساحت و در زمان او کار سلاجقه بالا گرفته در شوال سنه مسعود را ایشان شکست یافته بغزین رفت و بعد از وصول با
بلده سپر خود و در راه لشکر را در ربيع الاول سنه بدفع نظایفه فرستاد و خود بغزم قشلاق هند بار در کجول خود محمد را
در صغی که از آب بند گذشت غلامان بروی خراج کردند در سیر دهم ربيع الثانی سنه احمد ولد سلطانه محمد سلطنت
برداشت و سلطان مسعود با ایشان مصاف کرده و شکست یافته اسیر گشت و هم در آن خیزر وزیر بدست احمد ولد سلطان
محمد رضای سلطان محمد گشت و سلطان محمد را و سپر خود عبد الرحمن و احمد در روضه الصفی مسطور است که چون سلطان مسعود
اسیر گشت و احمد بنجیمه که او را باز داشته بودند در آمده کلاه از سر عم برداشته عبد الرحمن برادر را دشنام داده تا قیام
خو بر گرفته بر سر عم نهاده بواسطه همین رعایت ادب که نمود چون سلطان مسعود بر عم استیلا یافته احمد را بقتل آورد
از سر خون عبد الرحمن در گذشت و ذکر حکومت مسعود و بن مسعود و لقبش شهاب الدوله کنیتش ابو الفتح است
و چون خبر واقعه بدیشان رسید و کلمه نعم نوشت مضمون آنکه اطال الله عمر عیسم و رزق ولده المعنوه عقلا یعیش به بقدرت
امیر عظیم و از بورش که بدن معنور بود بر گشته در شعبان سنه دست یافته او را با بعضی از اولاد بکشت و دخر
حضرت سلجوقی را خواسته با سلاجقه مصالحه نمود و در سیم ربيع الاول سنه مرض قویخ در گذشت مدت عمرش بیست و
نه سال و ملکش نه سال و دو ماه پس از او پسر طفل او علی را نامزد آن کار کردند و پس از پنج روز خلع کردند و ذکر
حکومت علی بن مسعود و المللق بهاء الدوله بعقیده صاحب کنیده دو سال پادشاهی کرد و ذکر حکومت
عبد الرشید بن سلطان محمود و لقبش سیف الدوله بکلمه مسعود و بر قلعه که بر سر راه بیست واقع بود مخمس
در صغی که عبد الرزاق بالشکرهای سیان بر گشته بود و بدان نزدیکی رسیده وی از قید خلاص شده آن لشکر را
بجود دعوت کرد و ایشان او را بسلطنت برداشته طغرک نام بزرگترین حجاب او بود و ذکر شده دعوی سلطنت نمود
دخر سلطان محمود در درجه کلاه آورده شیخ کین بر اولاد سلطان محمود نهاده استقلال یافت عاقبت امری
غزویه بجهت خرمین که امیر هندوستان بود او را بقتل آوردند و ذکر حکومت فرستاد المللق بکمال
الدوله بعد از قتل طغرک کافر لغت در شب نهم ذیقعد سنه بکومت نشست و علای حیدر او عاصی شد و قتل
کردند و او شیخ از دست کی از انطایفه گرفته با ایشان چندان تلاش کرد که ملازمانش رسیده دفع غلامان کردند بعد از
ان واقعه فرزند از ارشغال دنیوی دل سر شده پیوسته یا دمک کردی تا در سنه مرض قویخ در گذشت و ذکر
حکومت ابراهیم بن مسعود و المللق بطحیر الدوله و ولادتش در شهر سنه اتفاق افتاده بعد از برادر بر تخت
سلطنت نشست روز دویم از جلوس بغزم زیارت اجدا و وار شده تمامی امر او اعیان پیاده در رکابش فرستید
و انیمفی موجب از دیار شوکت و مهابت او شده استقلال تمام یافت و او همیشه ماه رجب و شعبان و رمضان روزها
و خط بغایت نیکو نوشتی و بر مصحفی که بخط پدر خود نوشته با اموال فراوان بیکه مخطوطه ارسال داشتی و او را سید سلطان
نوشته شدی مدت سلطنتش چهل سال بود و ذکر حکومت مسعود بن ابراهیم المللق بعد از الدوله بعد از
پدر بر تخت سلطنت نشست و او کریم عادل و طلق بود و خلاقی در زمان او در عهد امن و آسایش غنوده بودند و از خوا
سلطان بنجر را درجه کلاه داشت و از آن دخر و سپر متولد شد ارسلان شاه و بهرام شاه و فانش در شوال
سنه وقوع انجامید و ذکر حکومت ارسلان شاه و احوال و چون ارسلان شاه بن مسعود ابراهیم پسر

شد خواست که برادر خود بهرام شاه را قبل در آورد بهرام شاه پناه بهمال خود سلطان بنجر مرد سلطان بنجر او را شفاعت نمود
ارسلان شاه قبول نکرد لاجرم سلطان بنجر لشکر غزنین کشیده در سنه عشر و خمس مائه او را شکست داده و او را قلععه برده
آخر بست بهرام شاه افتاده قتل رسیده این قضیه در سنه رومی نمود و ذکر **بهرام شاه** بن مسعود و نقیش
مغیر الدوله بعد از فوت برادر بهستجانت سلطان بنجر بخت سلطنت غزنین عروج نموده یکی از امرای بند که او را محمد حلم
میگفت بدست بهرام شاه اظهار عصیان نموده بهرام شاه بدفع او از غزنین متوجه دلی شده و او را تا سمنان پادشاه
استقبال نموده در آشنای محاربه گرفتار شد و بهرام شاه برادر رحم نموده نوبت دیگر او را بگنجهت سرافراز ساخت و آن گاه
نعمت گزیده بعد از غری اظهار طغیان نموده بهرام شاه بگنجهت و شافه در روز مضاف آن ملک بگرام را باد و سپهرش
زمین فرو برد و میان بهرام شاه و علاء الدین حسین جهان سوز غوری نزاع و خصومت روی نمود و علاء الدین لشکر غزنین
کشیده و بهرام شاه از او منهنم شده علاء الدین غزنین برادر خود سوری سپرد و خود با نفور رجعت کرد و بهرام شاه
با سوری محاربه کرده او را بگرفت و بر کاوی نشاند که در غزنین بر آورد و گاه قتل وی سادرت نمود سرش را نزد سلطان
بنجر فرستاده در آن هنگام جمعی از امرای بنجر نیز با وی نعمت خود عصیان ورزیده تا خود و مقتور شده بودند لاجرم
از سر ارباعی کشف سلطان بنجر خواندند و با جمعی آنرا که بخدمت نفاق آوردند سرمایه غم خویش طاق آوردند و در آن
تو سام بسرام ماند ایک سر سوری بعراق آوردند و علاء الدوله چون از قتل برادر خود خبر یافت با سپاهی از غزنین
شتافت و بهرام شاه تاب مقاومت نیاورده بهندوستان رفت و علاء الدین حسین غزنین را گرفته فرمود تا مدت مدیدی
قتل و غارت برداشته آتش در شهر زدند و آشوبهای بلوک غزنویه از قبر برون آورده بسوختند لاجرم علاء الدین بنجر
ملقب شد و بعد از این قضیه بهرام شاه در سنه وفات یافت مدت حکومتش سی و شش سال بود کتاب کلید و دمنه را بفرمان
او از لغت عربی بفارسی نقل کرد و حکیم سنائی غزنوی از او ایل حال تلخ او بود و این قضیه که مطلعش نیست در رج
او فرموده بنجر عرش که بارگاه را شاید بهرام شاه را شاید ذکر احوال **خسرو شاه بن**
بهرام شاه بعد از پدر پادشاه شد در زمان دولت او غزنویه ضعیف تمام پیدا کرده غزنیه غزنین و سیه
تصرف نمودند خسرو شاه بمبار در رفته در سنه وفات یافت **خسرو ملک بن خسرو شاه** المللق تاج الدوله
بعد از پدر حاکم شده از کثرت مشغولی بعیش و طرب پروای مملکت نداشت لاجرم سلطان شهاب الدین غوری
او را گرفته مملکت بند را تصرف گشت و دولت غزنویه بالکلیه زوال یافت و **کر ملک خوارزم** نظامش
آل فریدون خوانند و بخوارزمشاه موصوم بوده اند و نسبت بسطان محمود غزنوی و او را داد و در مقام اطاعت رسیده
میکردند مامون بن محمد مدت ها سلطنت خوارزم مشغول بوده اند فاضل جهان از او رعایا تها یافته اند و او را
و ابو علی مسکویه و ابوریحان نجم دینی در مصاحبت او بسر میبردند آخر در سنه وفات یافت **ابو نصر بن احمد بن مامون**
همچنان در اعزاز و اکرام علما می کوشید و میان او و علی میکوشید و میان او و سلطان محمود صداقت روی نموده
سلطان خواهر خود را با و داده در سنه احدی و اربعه مائة **ابو الملوک مامون بن مامون** بعد از
برادر حاکم شده فخله برادر خود خواهر محسود را بخواست و حسب الاستدعای سلطان خواست که سکه و خطبه بنام او کند
مانع شدند و او را در سنه سبع و اربعه مائة قتل کردند و لشکر سلطان محمود بن انجاسیده قاصدان او را بکشت و در
در نزد یک مقبره او همه را برادر کرد و بر قبر او ابوالعباس نوشت که این قبر مامون بن مامون خوارزمشاه است که غلامش
او را بکشتند و خداوند تعالی محمود غاز را بر سر ایشان گذاشته تا همه را گرفته صلب نمود و فاعتر و با اولی الامر کفشار
در حکومت سلاطین کرمان که معاصران سامانیان و غزنویان بوده اند **ابو علی بن ابی اسیر**
ابو سعید السعدی از جمله اخذ امیر نصر بن احمد سامانی بود و بسبی تخطوب گشته بمجوس گردید و محمد بن علی بن

عبدالله لمعنی وزیر شفیع شده اورا خلاص کرده مصحوب میر محمد بن مظفر گردانید و بکر جان مکان دشت و در صحنی کجی
برادر امیر نصر سرون آورده و امیر نصر چون از مقامات بردار باز در دایره اشکان بن کاکلی را بان دیا فرستاد و محمد بن الیاس کرمان
گذاشته بدینور رفت و چون ماکان از کرمان بیرون رفت باز در کمره آنولایت را خراسان و سایر بلاد را بجا میسر بود و در
مرض فزونی فالج عارض او شده و یسبح بر او خروج کرده و تجلب بر کرمان استیلا یافت و محمد بنجار را رفته در ششده ذقات یافت
الیسبح بن محمد چون پادشاه شد میان و و معزالدوله دینی مجاریات روی نمود و آورده اند که چون عمادالدوله علی بن بویه بر
فارس متولی شد برادران خویش حسن و احمد را بجا بکجی فرستاد و احمد کرمان شافت و الیسبح چون تاب مقاومت با او در صحرا
داشت در چهار دیوار شهر محقق شده روز شنبه با دیالیک بکجک و سپاه برید داشت و شب هنگام بهت ایشان طعنه های
وجودگاه و سایر بختیاج بیرون میفرستاد و معزالدوله از اینحال تعجب نموده از حقیقت اینحال پرسید الیسبح جواب داد که روزی چون
فصل خان زمان ما دارید لاجرم حفظ مال نفس خود نموده بجان می کوشیم و شب چون غریب و میمانید بخبری که دست ریش
داریم شرط ضایع بجای می آوریم معزالدوله از در کرمان برخاسته گفت با چنین شخصی چاره کردن از قوت دورست و همچنین
میان او و عضدالدوله قیام الدین بن بویه نزاعی روی نموده بعضی از امرای الیسبح نزد عضدالدوله رفته مراعات یافته و او را بر تها
ایشان اعتماد نمایند و با امرای کم لطف شده لاجرم بکبار بر سر اسوار از معارف ملازمانش از وی روگردان شدند و او ناچار خواست
خود در ششده راه بخارجش گرفت و عضدالدوله بر کرمان استیلا یافت الیسبح از آنجا بخوارزم رفته در راه او را در جنبی روی نمود
از غایت صوبت و جگر و دود و دیو و آن آورده بدین در گذشت **سیر ابو علی سلیمان بن الیسبح** و محمد
برادر زاده والی سیغان بود و الیسبح به تحریک لشیر بن مهدی او را از آنجا بیرون کرد و او و بنجار رفته امیر منصور بن فوج در ششده
بالشکر کرمان و بر اینبخت کرمان فرستاده سیاه عضدالدوله با او حرب کرده او را بکشتند و این دولت با و ختم شد و الله اعلم
کشتار و در میان احوال زیاد **سبوق نسبت از حالات ماکان بن کاکلی** ماکان مدتی بتقریب دختر
زاده خود اسماعیل بن ابوالقاسم صهر بن طروش علوی حمله الملک طبرستان بود و بعد از وی پناه به آل سامان برد
امیر نصر بن احمد نیشابوری داد و آخر برایشان عاصی شده امیر نصر بن احمد نیشابوری را بوی داد و آخر برایشان عاصی شده امیر نصر
ابو علی بن محمد محتاج را بدفع او فرستاد و پنهان در دیر مهر آورد که در کینه نری واقع است در ششده دوازدهم ربیع الاول
ششده حرابی روی نموده از ششده قضاتیری بر خود ماکان آمده از پس سرش بیرون رفت و ابو علی بانستی خود اسکانی گفت
که در این باب دو کلمه بخبر ابیر یونس اسکانی در ظم آورد که اما ماکان صارا کاسمه اسفار بن شیرویه و لمعی مدتی ملازم
ماکان بود و بخت موافقی از وی متفرکشته بخراسان رفته ملازم بکر بن محمد الیسبح که از قبل آل سامان حاکم نیشابور بودند
و بعد از فوت بکر قائم مقام وی گشت و چون اقتدار یافت مردی و بکر بن محمد را سپهسالاری ری داد و چون بر ماکان غالب شد
از وی تازیکان و تمامت طبرستان را بکجی بفرستاد و بوی قزوین کرد و مقتدر عباسی پسغال خود بیرون بن حرب را
بدفع وی فرستاد و اما علی قزوین با بیرون اتفاق نمود و اسفار بر بارون غالب گشته قزوین را قتل عام کرده زنان و کودکان
اسیر گرفت و اما رتقا در اطا بر ساحت و مردی و بکر را در آن تابعدت حاکم طارم سالار فرستاد و چون بکرمان از بهلولیه
و افغان قبایل اسفار بکشته آمده بود سالار و مردی و بکر را بکشد که در دفع او اتفاق نموده متوجه معسکروی که در حوالی قزوین بود
شدند و اسفار را کاه کشته با چند غلام راه که بر پیش گرفت و امرای او بکشتن استقبال مردی و بکر را و بخت کرد و در مردی و بکر
مردی و بکر بن زیاد از قش از او لا و قن است که در عهد کجی و حاکم کیلان بود در اوایل حال و نیز ملازمت ماکان
میکرد و چون مردی و بکر اسفار را ضبط نمود بغیرم شکار حواری شده از دور جاعتی را دید که به سرعت میر و ند طایفه فرستاد
تا از ایشان احوال اسفار بکشد بعد از وصول بخجاعت معلوم شد که اسفار در میان آن مردوست و مردی و بکر را کاه کرد
وی بالشکر اسفار را در میان گرفته تعقل نمایند و این قضیه در ششده روی نمود و چون امالی میدان سر از فرمان مردی و بکر

تا قتل مرد او بیج جزا قتل آن بلده را گرفته قتل عام فرمود کوند و خود را بر شلوار بر شیمی از از ارتقوتلان بیدان بیرون آورد
بودند مرد او بیج از بیدان با صفهان شافیه بر تخت سلطنت نشست و تاج مرشح بر سر نهاده و سپاه با پیوار و راهبر فرستاده
آورد و ولایت را استخر ساخت و او با ترک بغایت مخرف مزاج بود و ایشان را از شیامن میخواند از اجنت قومی از غلامان چون
تو دون و بکلم و بقرا با هم اتفاق نموده در ستانه او را در حمام صفهان کشتند و کشتن و شکستن بر روی او در زمان استیلا بیاد
خود مرد او بیج در کیلان بود مرد او بیج نزد خود طلبیده بکومت ری فرستاد و اصحاب مرد او بیج تابوت او را از صفهان بر
نزد و شکستن بر بدن او و شکستن بر دست و پا و کشته اوقات میان و شکستن و کشتن در کشتن و شکستن قلم بود و شکستن
در محترم نشسته از اسباب فایده وفات یافت بهر فورین و شکستن بعد از وفات پدر قلم مقام شد و در ستانه فرمان
یافت قاپوس بن و شکستن بعد از برادر در استر اباد و جرجان بر سر سلطنت نشسته طبقه شمس المعالی و خانه فخر الدوله
بن رکن الدوله در خانه او بود و دختر قاپوس در خانه فخر الدوله بنا برین فخر الدوله در حین قصد برادران پناه بقاپوس
و قاپوس در حمایت او تقصیر از خود را رضی نشد و ملک و مال بر سر فخر الدوله کرد و لیکن فخر الدوله بعد از آنکه بدست رسید پسر
پشته کرده در ملک قاپوس تصرف نمود و با بکلم متوید الدوله را تعاقب نموده لشکر بجرجان کشیده قاپوس بعد از عمارات با
فخر الدوله از روی روی گردان شده بجرجان رخصت و پناه با ابو العباس حمام الدوله که از قبل امیر فوج سامانی حاکم نیشابور
بود بر دند و حمام الدوله بفرمان امیر فوج معاونت ایشان لشکر بر سر متوید الدوله کشید منظم باز گشت و چون فوتی و دیگر
که جرجان کسر کند مغرول شده فرصت نیافت و قاپوس نیز ده سال در آن غربت بسر برده و در آن مدت از جاه و عظمت او هیچ کم نشد
و همچنان علما و اکابر را رعایت نمود تا بعد از فخر الدوله در ستانه حکومت جرجان بوی رسید و عاقبت بواسطه آنکه تنگ
الدنیا دلیر بود امر از روی شرف شده و بر گرفته در قلعه مجوس خنثی شد و در ستانه قتل او مبادرت نمودند و کمر منو حرمین
قاپوس بکلم المعالی طبقه بوده و او بجبت و اقامه در بغایت آزرده خاطر بود اما چون اهل قلعه و عهد بر آن اتفاق
نموده بودند او را محال تر ندانده بود و بعد از آن با سلطان محمود غزنوی آغاز دوستی کرده خطبه و سکه باسم و لقب و
مزنین فاخته دختر سلطان را بخواست و از قاصدان پدران مقام کشیده و آخر در ستانه وفات یافت ابو کالینا
بن امیر نوشیروان بن منوچهر شریف المعالی طبقه بود و وفاتش در ستانه واقع شد و کمر کچا و سمن
اسکندر بن قاپوس که کاوس بنانه از وفات است بعد از پدر حاکم شده در ستانه وفات یافت کمالی
آخر آن طبقه است و او در ستانه بعین و ارباعه رحلت کرد و قلاع او تصرف حسن صیاح در آمد کفشار در میان ششم
از ماثرو حالات آل بویه و سلاطین و پادشاهان بویه بر اینموجب است بویه بن قاسم بن نما
بن لوی بن شرحبیل ابوبکر بن شیرانشاه بن فیروز بن سیتول بن بهرام کور و بویه ساکن بدیه کلیس دیلمون بود و مردی تویط
الحال بود و در کمال پیم معاش میکرد صاحب روضه الصفا که یک بویه را با والد فخران خود مجتبی تمام بود اتفاقا
الاجاب میان ایشان جدائی انگیزه در مفارقت او چون بر بیماری خون آلوده ماری چون رعد از آری میخروشید
بن رستم دیلمی گوید میان من و بویه مجتبی تمام بود و روزی بمنزل ورثه ویران و باقی خویش آوردم تا غم و الم وی کمتر گردد
در آن اوقات که در منزل بود و صبحگاهی مردی که دعوی دانستن علوم نجوم میکرد بمنزل من درآمد بویه با وی گفت شب خواب
دیدم ام سحیح از صورت و وجه پرسید بویه گفت در عالم رویا مشاهده نمودم که آتشی از صلب من بیرون آمده قسم شد و بعضی
از حاکمان را بر آتش روشن ساخت و خلاق پیش آن مار نضر و خنجر تنبیه نمودند منم تحت سیر تو بد رنج بلند پادشاهی رسید بویه
نخندید و اشاره به پسران خود علی حسن و احمد کرده گفت اولاد من اینها اند اما یکدم استعداد سلطنت ندارند رسیدم در آن
باب مبالغه نموده گفت زایچه طالع فرزندان را بمن نمای بویه تا رنج مولود او لا بد داده منم بعد از اتمال دست علی زرتیر
فرزندان بویه را بوسه داده گفت اول این دو تمیز سلطنت رسد نگاه آن دو سعادتمند منم از بویه طاعت طلبید پسران در آن

باسلاح بوی کرد تا بوی خیری بوی در دسودای حکومت در دماغ آل بویه جای گرفت و علی بن بویه که در زمان حکومت عبداللّه
موسوم شد ملازمت مرد اویج اختیار نمود و مرد اویج که برود را بجای داد و ذکر رسیدن عمادالدوله علی بن بویه
به مرتبه سلطنت مرد اویج چند نفر از سر بیکان را ولایت داده بعراق فرستاده که هر دو را بجای بن بویه نافر کرده و او را نیز بانیان
بدان صوب روانه نمود و چون علی بری رسید بحدیث و تمکیر رفته چون خواست که با قطاع خود رود از جهت بعضی از ضروریات شهر
سرخانی که داشت در معرض حج آورد و همچنین عمیدوزیر و شمیکه پدر ابوالفضل بن عمید را نزد بویست و نیاز در خریداری نمود و قیمت بوی
فرستاد علی ده دینار از آن وجه گرفت باقی را با تحفه لاتی نزد حسین روان داشت فضا را مرد اویج از تقویض عمل بجای بستان شده دو
کلمه توقیف او و سر بیکان دیگر برادر زوشت و نماز شام این نوشته بنظر حسین رسیده کس نزد علی فرستاد و او را از آن خبر آگاه ساخت
و در باب روشن مبالغه نمود و صباح که و شمیکه مطالعه حکم برادر کرده در فهای علی را نگاه داشته خوست تا کس از عجب علی نفرستد
حسین مانع آمد و علی چون بمقصد رسید حسن سلوک پیش گرفت و اقارب و عشی را را تسخیر نمود و از آنجا در ستان قاصد صفهان
گردید و مظفر بن یاقوت که غلام فراده عباسیان بود داده هزار نفر در برابر علی آمده علی بانهصد تن بر او فائق آمده صفهان را
تصرف نمود و آنجا خبر مرد اویج رسیده از او بغایت در حساب شده قصد اصفهان کرد و علی تاب مقاومت نیاورده است و بوی
ابوطالب زید بن علی نویند جانی بفارس نهضت نمود و بخت باو جان رفته از اینجا بشیر زشتا و همه حال خود را از شهر مرد اویج
نگاه داشته آدرستانه خبر و اوقعه او شنیده لشکر بشیر از کشیده بغداد حارب و قتال آن دیار را از یاقوت خلیفه بغداد گرفت
و خلقی کثیر را از لشکر او بکشت و جمعی را اسیر و دستگیر کرده در بند نگاه میداشت و چون بر سنده فارس ممکن شد آن اسیران را از
خلاص ساخته با ایشان احسان نمود و خلعت داده و از غایت خود دو گرم که طبعی او بود اموالی بسیار که از اصفهان بستان
آورده بود باندک روزی بر لشکر تقسیم نمود و چون روزی چند بگذشت لشکر بایان طلب علوفه نمودند عمادالدوله دید که ذخیره
خیزی نیست و امور سلطنت اخلال می یابد لاجرم خاطر طول گردید و روزی از غایت پریشانی بر فضا افتاده در کار خود متفکر بود
نسقف خانه نظر میکرد و ناگاه ماری از آنجا نه پرون آمد و بجای دیگر رفت پس امر کرد که خانه را بشکافند و مار را بیرون آورده
بکشند در آنای شکاف خانه مال بسیاری که قریب بیانصد هزار دینار زر سرخ بود ظاهر کرد و دید که لازم لشکر الهی بجای آورده
بعضی از آن را بشکر می داد و باقی را در خزانه نگاه داشت و در آن ایام روزی سوار شده بطریق سیر به طرف نگاه میکرد و ناگاه
عشرات سلاطین با ضیاع نموده از احوال ایشان پند و عبرت میکرد ناگاه دست اسب و بر زمین فرو رفته امیر بفرمان گردان
بسیار از آن موضع بیرون آمد و از جمله تایدات او هست که قماش چند از سر کار او بنجایان شیراز داده بودند و خیاط
در دو ضلع آن ناخیز نموده پس و را حاضر ساخته و عید و تمهید می نمود افاقا آن مرد که بود و کوشش او نمی شنید چنان تصور نمود
که آن تمهید جهت طلب مال یاقوت حاکم سابق شیراز است که نزد او برسم امانت نمانده فی الحال از بیم جان سوگند زربان
آورد که والله می سپرد که از مال یاقوت زیاده از دوازده صندوق نزد من نیست و بنوزند انستام که در آنجا خیر است
پس عمادالدوله امر کرد که آن صندوقها را حاضر ساخته سیصد هزار دینار نقد و جنس بیرون آمد و بعد از این لطایف غنیمی
خزاین و دفاین یعقوب لیث و عمرو لیث که پادشاهان فارس و عراق و خراسان بودند و مقدار آن از حد تصور بود و بوی
بدست و افتاد کار و قوت تمام گرفته بیکبار کی بلوازم سلطنت قیام نمود حسن و حمید برادران خود را بجهان گیری روان داشت
و خود شیراز را دارالملک خود ساخت تا آنکه در جادی الاخر شسته فرمان یافت حسن بن بویه المللق برکنار الدوله صفهان
و کاشان و قم و قزوین و ری استیلا یافت و شمیکه همواره با او منازعت داشت تا آنکه در آخر عمر لشکر عظیم فراهم آورده
رکن الدوله اندیشه منکشت در این اثنا ناگاه در شکارگاه اسب و شمیکه را گزازی رسیده و او را بر زمین زده گزرا و کشت
و ابن عمید وزیر رکن الدوله که سرآمد فضلاسی دهر بود در صدر رفته نامه که با طرف میفرستاد این عبارت را می نوشت که انچه شنیده
الذی کفی بالوحش غنا الجیوش اخبر در حرم شسته رکن الدوله وفات یافت و اوسه سپردشت عضد الدوله و نوبه الدوله

و فتح الدوله مغرالدوله احمد بن بويه در وقت تنجیر کرمان یکدستش را انجمن شد از انجمن با قطع مشهور شد و انجمن کرمان
و خورستان را در حیطه تصرف در آورده بغداد شتافت و منصب امیر الامراتی انجا بدو تعلی کرده بفرموده او در لیس الاخرت شد
در کرمان عمارات بغداد نوشتند یعنی بنده معاویه بن ابی سفیان و من غصب فاطمه علیها السلام قد کما و من اخرج القباس من التور
و من نفی الالباب من الرزبه و من منع دفن الحسن عذبه و اماست در صلوته غدیر خم در سجد بیستم زی تجدد اگر در روز عاشر
تقریب امام حسین را از او بسیار دهنه او و یکی آل بویه شیعه امیر المومنین علی بن ابی طالب و در آخر سیزدهم ربیع الاخر ششده ذی القعدة
عمرالدین کجست یار بن مغرالدوله عزالدوله را با این عزم خود عضدالدوله خاصمت قشاده در شوال ششده در حاکم
ایر شده بقتل رسید و گوئی مؤید الدوله بن حسن بفرموده برادر بزرگتر عضدالدوله قصد ولایت برادر خود فخرالدوله کرد و فخر
الدوله بنابه بیا بوس بر دو مؤید الدوله و هر جان را تنجیر نموده در سلطه راحت آخر در سیزدهم شعبان ششده برض خاق
در انجا فوت شد و شش منقرض گردید و ذکر فخرالدوله علی بن حسن در قرنه نیشابور بود و بعد از فوت مؤید الدوله
صاحب عباد فخر از او کسی را استحق حکومت ندیده سرعی بطلب او فرستاد و در توم رمضان بطالع قوس او را بکر جان
آورده بر تخت نشاند آخر در قلعه طیک ری در شعبان ششده وفات یافت محمد الدوله ابو طالب رستم بن
فخر الدوله مادرش سیده و شریک بن مرزبان بولایت بازداران صاحب اختیار ملک بیکشت و اما اولاده بود
متمم محمد الدوله رونقی تمام داشت و او چون در ششده وفات یافت محمد الدوله را داغ بر ایشان شد و بروج بولایت او
اورا باقیه افرمان او نمی بردند بنابراین کس با استدعای سلطان محمود فرستاده صباح دوشنبه شانزدهم جمادی
الاولی ششده در قرنه دولاب ری نزول نمود محمد الدوله را با پسرش بودلف گرفته بخراسان فرستاد و دیگر از ایشان
کسی نشان نداد و آن شعبه با او شایا عضدالدوله ابو شجاع فنا خسرو بن حسن بخت کسی که در اسلام او را
ششده گفت عضدالدوله بود و او بنایت فاضل و عالم و فضیلت پرور و صاحب توفیق بوده است بعد از عزم خود که
فارس گردید و بعد از مدتی حکومت مغرالدوله را تصرف آورده امیر الامرات بغداد شد و در روز دخول او به بغداد خلیفه استقبال نمود
آمد و خلیفه پشتر از او کسی را استقبال نکردی و بر سر روضه امیر المومنین علی بن ابی طالب عمارات عالی طرح انداخته با تمام برافید
و در بغداد دارالشفائی تعمیر کرد و حصار مدینه حضرت رسول ص عمارت کرد و بنده امیر فارس بجم از آنرا دست و فاش بغداد
فی یوم الاثنین ثامن شوال ششده برض صرع روی نمود و گوئی روزی سیرتانی میکرد در استبان ویرا خوش گنده که از روی او
کردنی الفور باران باریدن گرفت عضدالدوله این دو مدت بکشت شهر لیس شرب الراج الی لطر و غایا بکوزنی استر عضدالدوله
من سطوته فلک الافلاک علامات القدر بعد از کتباخی نادم شده برض موت گرفتار گردید و در حین تفرج پیوسته
این آیه بر زبان جاری بود ما اغنی عنی مالیه ملک عتی سلطانیه چند روزی واته او را غنی داشتند و در دارالاماره مدفون بود
بعد از آن بموجب وصیتش او را در نجف اشرف در بهلولی مسجد جامع که بنا کرده معازمت اوست دفن کردند و در تاریخ بهلول
مذکور است که او برض صرع وفات یافت در وقت تفرج وصیت کرد از مقبره او تا پائین پای قبر امیر المومنین نقب زده
زنجیر نقره در گردن او نهادند و منج زنجیر را در زیر پای حضرت بر زمین فرو برده بر تخته نوشتند که و کلکم باسط زراعته
بالوصید و در زیر روی او نهادند ذکر حکومت شرف الدوله مرزبان بن عضدالدوله نقبش
صمصام الدوله بود در زمان فوت پدر در بغداد بود و لاجرم قائم مقام گردید و پس از چهار سال و شش ماه برادرش
شرف الدوله والی کرمان شکر بغداد کشیده او را گرفته در قلعه بند کرد بعد از آن از آن بند خلاص شده نه ماه
و شش روز در فارس حکومت کرد و بواسطه آنکه منجوت که بفرار دیا لمه دیگر را علوفه ندید جماعتی بر او خروج کرده
او را در عضدالدوله سلطنت برداشتند و او را در دی حجه ششده در قرنه دودمان شیراز کشید ابو النضر بن
الدوله شریک بن عضدالدوله مشهور بشرف الدوله در زمان پدر والی کرمان بود و بعد از پدر طبع بغداد کرده

در عتبه بنان نواحی آمده برادرش مصمّم الدوله بستاند و بیرون آمده گرفتار شد و شرف الدوله امر لامر شده و در عتبه دوم
الآخر عتبه بعضی استقادر گذشت و او را شهید نجف برده پهلوی پدرش عضد الدوله مدفون ساختند مصمّم الدوله
خسرو بن عضد الدوله مشهور باو بنصره الدوله بعد از برادر بغداد فرمان روا شده در ششم جادی الآخر عتبه
بعضی صریح در گذشت و حبش نجف اشرف برده دفن کردند مدت نگارش چهل و دو سال بود
سلطان الدوله ابو شجاع بن بهاء الدوله بعد از پدر پادشاه شد و برادر خود ابو الفوارس را بکرمان فرستاد
و برادر دیگر جمال الدوله را بصره فرستاد و آخر در شوال عتبه در شیراز وفات یافت مدت عمرش چهل و دو سال و پنجاه بود
و در شرف الدوله ابو علی حسین بن بهاء الدوله در بغداد استیلا یافته نجبال و خوز حکومت کرد و در
ربیع الاول عتبه در گذشت و ولادتش در ذی حجه عتبه بود ذکر قوام الدوله ابو الفوارس بن بهاء
الدوله حاکم کرمان بود بعد از فوت برادر خود سلطان الدوله طبع در ملک فارس کرده میان او و برادرش ابوالنجار
نزاع روی نمود تا او در ذی قعدة عتبه فوت شد ملازمانش از زواج و اخلاق و رعایا یافتند مورخان از وی حرکات طبعی
نقل کرده اند ذکر جمال الدوله ابوطاهر بن بهاء الدوله بعد از برادر خود شرف الدوله در بغداد حکومت
یافت و شانزده سال و یازده ماه با عدم استقلال حکومت کرد و عمر الملک ابوکالنجا رهنمایان بن
سلطان الدوله در واقعه بدر بصره بود و اکثر اوقات در محارباتی که میان او و عثمان ابو الفوارس واقع
شد غالب بود فارس را بخوز تصرف در آورده بعد از عمر کرمان را نیز بملک خویش ساخت و پس از فوت بنجم
دیکرش جمال الدوله امارت بغداد نیز باو تعلق گرفت آخر در چهارم جمادی الاول عتبه در مدینه کرمان در گذشت
مدت عمرش چهل سال و چند ماه بود مدت امارتش در بغداد چهار سال و نه ماه بود ذکر ابو منصور فولاد
ستون بن ابوکالنجا بعد از پدر در فارس والی شده میان او و برادرش خصوصاً ملک جم حکومت
روی نموده اکثر اوقات مغلوب میبود و چون وزیر پدر خود صاحب عادل را بکشت فضلو بن شبنگاه که دوست
عادل بود بمعاذات برخاسته ابو منصور را در عتبه گرفته در قلعه از قلاع محبوس ساخت و فارس بتصرف شبنگاه
در آمد ذکر ملک عبدالرحیم خسرو فیروز بن ابوکالنجا برادر او را ولیعهد ساخته بود و امارت بغداد داد و بعد از
پدر استقلال یافته فارس و خوزستان و بصره را بتصرف آورده در ربیع دوم رمضان عتبه بدست طغرک پیک
سلجوقی افتاده او را در قلعه طبرک بردند و حکومت او بویه بدو بخشید و برادرش ابوعلی بخیر و اطاعت سلجوقیان نمود و نزد
ایشان بسی موقر بود و نو بندها ن فارس را باقطاع او تقرر کرده بودند و او نیز در عتبه وفات یافت و آن طبقه با بکلیه
بر افتاد گفتار روز ذکر سلاطین کا کویه که ایشان را نیز ویالمه گویند حسام الدین علاء الدوله محمد بن وشم
بن زیاد المکنی با ابو جعفر چون او بیرونی و والد محمد الدوله بود و حال را بلغث دلم کا کویه گویند به آن اشتها ریافت و ابو جعفر
در عتبه نزد سیدان عظیم تمام یافت و اصفهان باقطاع او تقرر شد سالها آن بلده مقرر بود و ابو جعفر مردی فاضل و
دوست بود و سالیس و عادل و از بکشیخ رئیس ابو علی بنیابوزارت و قیام نمودند و سلطان مسعود و غزنوی خواهر را
خواستند اصفهان را بوی سپرد و چون مسعود غزنوی رفت ابو جعفر اظهار استقلال کرده میان او و مسعود مخالفت افتاده
مسعود باو پیغام داد که خواهرت را بدست غزنندگان میدهم ابو جعفر جواب داد که اگر خواهرت اما زن نیست هرگاه
که تو نسبت بخود این بعضی قرار دهی من نیز باین بی غرضی تن در دهم علاء الدوله بعد از سی سال حکومت در عتبه مایل
طبعی در گذشت و همسر الدین منصور بن علاء الدوله که اسن اولاد او بود قائم مقام شد اما برادرش سنف
نماند و توانع آنرا تصرف کرد و برادر دیگرش ابو عرب که با او میبود در عتبه که ابو منصور بقلعه نظر رفت تا اموال پدر را بدست
آورد ابو منصور خود در قلعه درآمد و اظهار عصیان نمود و کا هی بسلاحه که در ری بود ملتی میشد و کا هی بدیلمه پاسبان

و نوبتی بویگان را از فارس اصفهان آورده آخر الامر میان بخوان صلح شد و ابو منصور سپواره قاصدان بطغزل یک نفر ستان
و اظهاری را بیکر و در باطن با ملک رحیم دلی در خلاف او متفق بود و اسمعیل بطغزل یکت ظاهراً شده اصفهان را در دست
نموده کار بر منصوران کش کرد و قلعه طغزل را و قلعه طغزل را در حوالی اصفهان است مشغول ساخت آخر در حرم شاه طغزل
اصفهان را از ابو منصور گرفته در عوض یزد ابو قرا با و در دوا ابو منصور یزد نقل کرد و ابویکان را که شایسته
علاء الدوله در زمان پدر حاکم سیدان بود اما که در شش سلاجه آن ملک را از وی گرفته و او نزد ابو منصور زود را
بفارس میرفت و فلا دندان و در حکومت ابو زفر ستاده که شایسته در ابو زفر در شش وفات یافت امیر علی بن
امیر فرامرز بن علاء الدوله بعد از پدر حکومت یزد و توابع آن ششغال دشت و در ششغال ارسلان خاتون
دختر جعفر یکت عم سلطان ملک شاه که سابقاً در جباله القانم با مرامه عباسی بود بنحوت و خاتون مذکوره در قزوین کار
که مسلمانان از آن مخطوط انداخته نمود آخر در عربی که میان خلق و برکیارق واقع شد در رکاب برکیارق قتل رسید
علاء الدوله فرامرز بن امیر علی و والده دشمن ارسلان خاتون مذکوره بود و او بغایت فاضل و حکیم
بود و مصنفات نفیسه دشت و او را نزد سلاطین سلجوقی خصوصاً سلطان بنخر قرب و منقرتی تمام بود در حرب قراغای در رکاب
سلطان بنخر شادت یافت بکافات خدمت و در هر وقت یزد را بر ستور با قطع دشمنان مجری دشت و اما یکی ایشان را
سام بن دردان و برادرش عزالدین شکر که ملازمان کا کوی بودند رجوع فرمود اما بک سام بنیات نجات مذکور
حاکم یزد شده و در دربار همراه پدرش عالی ساخت و چون حکم بسیار سیاست نیک دشت برج و مرج با حوال یزد را
امور حکومت را برادر عزالدین شکر گذاشت و در شش وفات یافت عزالدین شکر ساس و بهادر بودی و او کار
عظیم کرد و بعضی از اوقات از قبل سلطان سلجوقی حاکم شیراز و اصفهان شد و فاش در شش واقع شد و از او چهار پسر ماند
مجید الدین و سام و کیکاوس و قطب الدین در آن روز بعد از پدر و الی یزد شد و از ده سال حاکم بود و در شش وفات یافت
در دوران روز الملقب سلطان قطب الدین بعد از پدر حاکم یزد شده و هم در آن دان عزالدین
کرد و بر عزم ترم طبری مبرته اولیا رسیده و در عهد او را قاجاب در کرمان استیلا یافت و دشمنان ترکان نام را بخت
خویش محسوب شد شاه بنحوت و در آن جشن زربار را کرد و مدتی حسینی که زن ابقا خاست از او تولد شد سلاطین
کرمان و اما بکان یزد در حمایت او بودند وفات قطب الدین در شش روی نمود
بعد از پدر رسیده سال حاکم بود
و او پیش بدین کاره نکر تا آن فرستاده برین حکومت حاصل کرد و بدینجست هم او رواج یافت عاقبت با والده شش
در یکسال وفات یافت
بعد از پدر قائم مقام شده بعد از شش
سال در شش سبجین و ست ماه فرمان یافت و از او دو پسر ماند علاء الدین و یوسف شاه
قائم مقام پدر شده در عهد او در شش سیلی عظیم یزد آمده خرابی منهایت روی نمود مردم منازل را گذاشته بر سرلی صحیح
گشت و آخر در اینجا منازل طرح انداخته محله معتبر شد موسوم بکله سر جمع و اکنون بر حرم ششمار دارد و اما بکان از آن غصه بخور
شده بعد از یکماه فوت شد
بجای برادرش خرابی سیل را بقدر امکان
کرده با روی شهر ساخت اما بغایت بد معاش بود و دخل و خرج و فانی نمود و شرف الدین مظفر و مبارز الدین محمد لازم از
بودند و اما بک بنا بر فلاکس در ارسال خراج نهادن نمیداد و از دیوان المغان بود و نام مغولی بدار و علی اینی مقرر شده
و اما بک تاب حکومت و نیاورده بر قتل و اقدام نموده یا غی شد سلطان عازان بهر داری محمد باجی و دیگر اصفهانی
نیز او را بر سر راه یزد فرستاد و یوسف شاه تاب مقاومت نیاورده بهستان کرکیت و ابو مظفر را شامی راه زن و بچه
او را در راه فرشته فرامود و ایشان را بر دشته بار و در ساند تربت یافت و یزد متصرف دیوان اعلی درآمد

در ولایت قیاق مردی بود از امرای قهرمان دیار موسوم بدقاق که ترکمانان و ارمیو را بنیج میگفتند بنیج سخت بعد از
از فوت دقاق پیش سلجوقی قائم مقام گشته در اندک وقتی او را ترقی بسیار دست داده بعد از دقاق ملک حرز بنجوست که فایده
از آنرا که راجحی ظاهر غارت ساز و دودقاق مانع بود بنابراین میان او و ملک حرز نزاع رسیده امر آن دیار جانب
دقاق را خواستند و بعضی تواریخ مسطور است که بعد از فوت پدر نوتی سلجوقی مجلس پادشاه رفت برخاتون بزرگ او تقدم
گرفت خاتون با ملک گفت اکنون این سپهر را تنها میکنند چون استقلال بدیدست که خواهد کرد و ملک فاصدای سلجوقی
شده وی از این قضیه آگاه شد و با خیل چشم از دیار قیاق بیرون آمده متوجه ماوراءالنهر شد چون بجای جند رسید قضیه
سینه او از نور میان روشنی بدرقه ایمان آورد و در زستان حوالی بخارا و تابستان سمرقند را مسکن و مهر ساخته روزگار
بسربرد و آن شایطانی فایده از گرفتار که در پیر سال از اهل جند خراج میگرفتند و تحویل طلبان فرستادند و سلجوقی از صورت
واقع خبر یافته بزبان آورد که من راضی شستم که سلطان بشم و اهل اسلام باج گذارند و باجند لا جرم مردم خود را جمع نمود
اهل آن دیار با او اتفاق کردند و کفار را شکستی فاش داده بدین سبب علم دولت سلجوقی سربا و ج حقوق رسانیده سلجوقی
چون مقدم قوم خود پس باشی استوار داشت مدت عمرش حدود هشت سال بود بعد از وفات در جند فون گشت و او را چهار پسر
بود اسرائیل و میکائیل و موسی و یونس اسرائیل را که جد سلاطین دویم است سلطان محمود غزنوی که قریب به سوادست تفصیل این
مجلس آنکه چون سلطان محمود از شوکت و کثرت آل سلجوقی خبر یافت ایلمچی نزد ایشان فرستاده استدعای مقدم کی از او
سلجوقی نمود اسرائیل از میان برادران متوجه غزنین شده چون بملاقات سلطان فایز شد محمود او را تعظیم نمود و فرموده
با خودش بر تخت نشانده در آشنای محاورت گفت اگر وقتی ما را مددی حاجت باج افتد چه مقدار سوار از خیل شما با عانت تو
آمد اسرائیل سه چوبه تیر و کمانی داشت یک تیر پیش سلطان نهاده گفت اگر این تیر را بخیل ما فرستی صد هزار سوار بمیددتو
تو آید سلطان انجمن نموده پرسید که اگر زیاده باید اسرائیل تیر دیگر با داده گفت اگر این تیر را به لجنان ارسال دارم
صد هزار سوار دیگر بخندمت آید سلطان گفت اگر زیاده باید اسرائیل تیر ثالث تسلیم نموده گفت اگر این گمان را با و لا اله
فرستی صد هزار سوار دیگر باینده سلطان گفت اگر لشکر کافی نباشد اسرائیل گمان را تسلیم نموده گفت اگر این گمان را به ایل روان
سازی دوست هزار مرد با عانت باز آید و متوجه تو شوند سلطان از کثرت سلجوقی اندیشه نموده بفرستادن اسرائیل فرمان داد
و او در قلعه کالج در حوالی ملتان مجبوس بود تا وفات یافت و پسرش قلیش که با استقلال بدر رفته بود چون خبر فوت شنید
از راه پابان سرخ کلانان با قوام خود پیوسته ایشان را بر مقام تخریص نمود و سلجوقیه بعد از وفات سلطان محمود چون
مجبور نموده ایلمچی نزد سلطان مسعود فرستاده التماس بودنی کرد مسعود جواب داد که انسب بحال سلاجقه نیست که در ملک
من نباشند و این خبر ایشان رسیده خاطر رخا لغت مسعود و اتمام اسرائیل قرار داده دست بقبول هنب رعایا بر آوردند
و سلطان مسعود خبر رخا لغت ایشان شنیده عثمایشان را اسیر نکاشته متوجه غزای بند شد و هر چند بعضی از امر گفتند که دفع نیک
سلجوقی ایلم و اولی است قبول نموده و بعد از آنکه مسعود از بندم جهت نمود ایشان زحمان قوی شده بودند که دفع ایشان در حیر
گشت کسی آید چند مرتبه پسران میکائیل طغرل یک و جعفر یک که مقدم قوم بودند با حاکم خراسان که امیر الامرا مسعود بود
حمایه نموده او را منظم ساختند و مسعود را نیز شکستند و سلطنت خراسان نیز بر ایشان مقرر گشت محمد بن میکائیل
سلجوقی الملقب بطغرل یک و الکنتی بابوطالب بر خراسان استیلا یافت و در روز آدینه غزیه
رمضان سنه در نیشابور خطبه تمام خواندند و قضا را در چهار روز شیخ الرئیس ابوعلی سینا در عهدان متوفی شده بود
و بعد از تخریب خراسان طغرل یک در اندک فرصتی تمامت دیار عراق عجم و عراق عرب و فارس و اموار و ادب بخارا
مستخر ساخت بنابر که با سیری غلام بهالدوله دیلمی به نظر اسماعیلی علوی پیوسته لشکری از وی گرفته متخیر بغداد آمده
بود اتفاقا با امیر عباسی و امیر الامرا بغداد و ملک رحیم دیلمی قوت رفع خواندند قائم قاصدی بطغرل یک فرستاد

اورا بنجد و طلبیده طغرل بیک بغداد رفت میان ترا که دایم بغداد را زاعی روی نموده در آن خصوصیت اگر بغداد نجات رشت ملک
دیلمی بدست طغرل بیک گرفتار شده طغرل بیک دفعه بسیاری نموده و خرقه خلیفه را خواسته بر آید تا زفاف کند در ششم رمضان
ششم رعی مغرط را و ستولی شده وفات یافت و از او فرزندی نماند طالعش برج اسد بود و اقباب در اسد مدتی ماند
اوده سال بود و چون سلاجه ای را از متصرف شدند و مالک شمت نمودند خراسان نصیب برادر کوچک طغرل بیک
جعفر بیک آمد و او بلخ را دارالملک خود ساخت و آل سبکتگین را مغلوب گردانیده و در ششم وفات یافت ششم دلو
و کنیتش ابوسلیمان بود و از او سه پسر بود سلیمان و البارسلان و قادر و طغرل بیک والد سلیمان را خواسته او را و بعد از
و بعد از وفات طغرل وزیرش عبدالملک کندی سلیمان را پادشاه ساخته چون دید که ایل والوس از اورانی نیستند
خطبه بنام او خواند البارسلان ابو شجاع محمد جعفر بیک بعد از غم برکت نشسته از آب چون تادهل فرست
تحت ضبط در آورده و در ششم با قیصر روم از قابوس در بلاد خزر و آذربایجان مصاف کرده او را بکشت و خراج
بر قیصر نهاد و در ششم حسب الصلاح وزیر بی مانند نظام الملک در آنک زمان کان سپهر و ملک شاه را و بعد از
و قدیمی چند در رکابش رکابش رفت و در کتوان آبش را بردوش گرفت آخر هوای سحرگاه و راه انهر کرده در کنار آب قلعه
روم آن غم را فتح نمود و یوسف کو تو ال خوارزمی را که حاکم قلع بود بنظر سلطان رسانید و چون او دست از جهان شسته بود
کار دی آنموده کشیده بر سلطان زد و او در ششم ریح الاول ششم بدان خرم در گذشت و در مرد و زید در مدون
کشت مدت پادشاهی او دوازده سال بود جلال الدین ابوالفتح ملک شاه بن البارسلان پادشاهی عالم
و عادل بود از زمین تا سر حد قن در خیز ضبط در آورده و تا ریح جلالی را وضع نمود و امور ملکی را برای درایت خواص نظام الملک
باز گذاشت و این دو بیت در جواب و سوال گفته اند شعر حمدات در یک بیت منظوم آمده بشنوا خواص
نظام الملک مولانا حسن شرط و تفسیر و تحب مدنی است و خبر محمد و انکار و صلح و تقیم و استقام و من در ششم وفات
یافت و مدت پادشاهی او بیست و سه سال بود ابوالفوارس بن لیا رقی بن ملک شاه و بعد از او
بوصایت قائم مقام شد و با برادران محمود و محمد مجاریات کرد و محمود در ایام او وفات کرد و حسن بن علی قصبه حاجی
در زمان او خروج کرد و عبدالملک بن عطاش را با صفه بان فرستاد تا آفولایت را بکرفت سلطان بر کباری در ششم
وفات یافت و مدت پادشاهی او دوازده سال بود ابو شجاع غیاث الدین محمد بن ملک شاه بعد از برادر
پادشاه شد قصد بغداد کرد و ایاز و صدق که غلامان بدرش بودند با مصاف کردند و صدقه بقتل آمد و ایاز سیر شد
چون مرجهت نمود بکهار شاه رفت عبدالملک عطاش او را از در فرود آورده بخاری هلاک کرد در ششم مدت پادشاهی
او سیزده سال بود معز الدین ابوالکاسر بن شجر بن ملک شاه در ایام برادران ملک خراسان بود و بعد از
سلطان مغیث الدین ابوالقاسم محمود بن محمد یزدی خروج کرد و منظم شد بعد از آن خدمت آمد و بعد از خواسته
سلطان نیابت خود را در عراق بوی داد ابوالقاسم بعد از چهار سال نماند و در زمان و غفران از چون گذشت
و مدبر الملک عجمی که وزیر سلطان بود سلطان را بر آن داشت تا برایشان تاح آورده سلطان سیر شده غفران ملک
خراسان و کرمان را گرفتند جمعی از حاکم سلطان که با غفران بر آمیخته بودند سلطان را بگریزانید و قلع تر بدید و
مانجا در ریح الاول ششم وفات یافت مدت پادشاهی او چهل سال بود و در حالت نزع این ابیات گفته است شعر
نزعم تیر جهانگیر ز طلع کشته جهان سخر من شد چون سخرای بی حصار که غم یک نمودن دست بی سپاه ششم
یک فشردن پای جو مرک تاحن آورد و بیج سود داشت بقایای خدایت و ملک ملک خدای ابوطالب
رکن الدین طغرل بن محمد بن ملک شاه قائم مقام غم شد و غیاث الدین ابوالفتح سعید بن محمد بعد از برادر
سجده سال سلطنت عراق کرد و نیابت غم و در ایام او غور بر سلطان خروج کرده میان او و برادرش مجاریات رفت

و موالی و نوادگان دهم استقلال زدند مثل تانک ایلی که در آذربایجان و آتا بک پهلوان در عراق و سلفریان فارس
 مغیث الدین ابوالفتح ملک شاه بن محمود بن محمد سپهران خود محمود و مسعود با آتا بک بوازنه و تاج الدین
 وزیر فارس فرستاد و خود به بغداد رفت بوازنه ایشان را باصفهان برد و محمد را بر تخت نشاند سلطان آتا بک ایشان
 کرد و بوازنه را بکشت چون غمش نماند ملک شاه قائم مقام شد و القات بامیران نکرد و امر تمهینی شدند و در ضیافت او را گرفته
 محمود کس کرد و مدت پادشاهی او چهار ماه بود و در آتام او چند فوج ترا که از نواحی قباقر یا مدین یعقوب بن ارسلان
 الاقصری با قومی خوزستان را اختیار کرد آتا بک مظفر الدین سنقر بن مود و دسلغری فارس آمد و در شهر سنقر
 و اربعین و خنماه بر ملک شاه خروج کرد و فارس را گرفت و در سنه احدى و سبعین و خنماه وفات یافت بعد از او
 آتا بک زکی بن مود و چهارده سال پادشاه بود و آخر در سنه وفات یافت غیاث الدین ابوستامح مسعود
 بن محمود و بعد از پدر پادشاه شد و بعد از او را محمدرضا که در راشای انحال شنید که برادرش ملک شاه و آتا بک ایلی که شهر
 ماوراء ارسلان بن طغرل بود با ارسلان بهم میزدند و امری صحره کردند بدین سبب باز کردید تا دفع ایشان کند همزمان آتا بک
 منزه شد و او عازم بلاد ایلی که گشت و بعلت مرض سل وفات یافت در سنه و در حالت نزاع فرمود تا امر او شکر
 بر نشد و تمامت اموال که در خزاین بود و غلامان و کنیزان را بروی عرض کردند از منظره آنها نظر کرده بگریست و گفت
 این همه امر او شکر باریان و چشم و خدم و زرد و جوهر و آتالی کید و زهر و رنج من کمتر شود که در یک لحظه بر عمر من نمیتواند افزود و بدست
 کسانی که در جمع اموال و اسباب دنیوی سعی نمایند و جمله آن اموال بجا خزان بخشد و پسری طفل دشت گفت دارم
 که امرای طبع او نشوند و او را با قنور احمد دیلمی که حاکم مراغه بود سپرد و مدت پادشاهی او سه سال و چهار ماه بود و مود
 الدین ابوالکارش سلیمان بن مسعود و بعد از غیاث الدین امران مخالفت کردند بعضی ملک شاه برادرش را بکشید
 و بعضی سلیمان شاه که عم ایشان بود و چون سلیمان شاه باصفهان رسید آتا بک بکله فارس و شکر ترکمان که وانی خوزستان
 بود با وی بودند و پس قاضی شمس خجندی اصفهان را بوی سپرد و لشکر را که در حدود همدان بود طلب دشت مطاعت
 نمودند سلیمان شاه مجاوره ایشان رفت و گرفتار شد و در ریح الاول ششماه او را خفه کردند و مدت پادشاهی او
 شش ماه بود و در ارسلان بن طغرل پیک از سپهران آتا بک ایلی که بود و او را در همدان پادشاهی نشاندند
 تا پانزده سال و هفت ماه پادشاهی کرد و در همدان وفات یافت و در آن مدت آتا بک محمد بن ایلی که حاکم کل بود
 و بعد از او برادرش قزل ارسلان بر تخت نشست و بر دست فدایان هلاک شد و پادشاه سلجوقیان بدین دیار
 سری دشت اتا سلطنت روم تا این زمان در دست تصرف تبرکان سلطان علاءالدوله قلیج ارسلان بن سلیمان
 بود و منقضي شد و در خوارزم شاه سلیمان و ایشان شش ماه مدت پادشاهی ایشان صد و شش
 سال بود و خوارزم شاه محمد بن میکا یکمین از موالی سلجوقیان بود و چون سلطان کیارق حکومت کیارق
 خراسان بامیر پیشانوساق داد و در سنه شصین و اربعه محمد بن میکا یکمین را بجا خوارزم فرستاد و خوارزم شاه را
 کرد و او بعد از داد مشغول شد و علما و صلحا را دوست داشتی روزگاری در کار می گذاشت و در سنه احدى و عشرين
 و خنماه وفات یافت و مدت پادشاهی او سی و یک سال بود و خوارزم شاه التمر بن محمد بعد از پدر پادشاه
 شد و بعضی آتا بک ترکستان را و دشت قباقر را و تصرف آورد و شصت و یک سال زیست و در آثمای سلطنت دوس را
 بطریق ملاحظه فرماید و در روحش پشیمان فرستاده بود تا سلطان بنجر را هلاک کند و ادیب صابر را خبر شد نشان
 آن دو شخص را نوشت و بدو فرستاد تا ایشان را بکشند و التمر چون خبر یافت ادیب بچگونگی آن خبر سلطان بنجر در سنه
 اثنین و اربعین و خنماه قصد خوارزم کرد و در قصبه نیرا سب را محاصره نمود و او نوری در خدمت حضرت سلطان بود
 و وقت برتری نوشت و بنر از اسب انداخت و با عیله ای شاه همه لک زمین حب تو راست و ز دولت اقبال جهان گشته است

امروز یک جمله هزار اسب کمر فردا هزار اسب و صد هزار اسب تراست رشید و طوطا در هزار اسب بود و اب برتری نوشته
بمیداشت شعر که خشم تو آتش بود درستم کرد یکت جو هزار اسب تو شوا اندر چون هزار اسب گرفته شد سلطان از
و طوطا در خشم بود و فرمود او را بهجت پاره کنند از نزد یکان حضرت یکی گفت که و طوطا مرعکی ضعیف است طاقت شکار
ندارد اگر فرمان باشد او را بدو پاره کنند سلطان بجنید و بر حال و بنشود آورده اند که سلطان وفات یافت رشید
و طوطا بعد از او بسیار زیست و در سنه احدى و خمسين اتسوفات یافت رشید و طوطا پیش پیش جنازه او میرفت
و میرفت و دست اشاره میکرد و میگفت شاه فلک از سیاست میلزید پیش تو بطوع بندگی میوزید حساب
نظری کجاست تا در کند تا اینهمه ملک بدین می ارزید الب اسلان بن اتش بعد از پدر پادشاه شد
و او را ده سپر بود علاء الدین کش و سلطان شاه در نوزدهم شهر رجب سنه سبع و سبعین و ختمه وفات یافت
مرت پادشاهی او پانزده سال و هفت ماه بود سلطان شاه بن الب اسلان و بعد پسر بود و نام
مقام او شد و مدبر ملک او مادرش ملکه ترکمان بود و برادر بزرگ او علاء الدین کش بود پدر کورخان قراغی بود
خروج کرد سلطان شاه و مادرش ملک نوید دلی خراسان پناهند و علاء الدین روز دوشنبه میت و دو تم ریح الاخرشان
و ستین و ختمه در خوارزم بر تخت نشست سلطان شاه با ملک نوید غرم خوارزم کرد ملک نوید در مشهد مقدس بود علاء
الدین برایشان زده نوید را اسیر کرده بر دربار کا به بدو نیمه ز دروز عرغه سنه تسعين و ختمه سلطان شاه و مادرش بهمان
که گشتند و لشکر کش بر عقب ایشان رفت و آن دیار گرفت و ملکه ترکمان را بکشت و در خوارزم مکین یافت بعد از آن
از سولان کورخان میان ایشان عداوت افتاد سلطان شاه کورخان پناهند کورخان قراغی لشکر با او فرستاد و کش چون
بر حراتشان انداخت و بسیاری از ایشان را هلاک کرد و قراغی مرگت نمود و بر تخت سلطان شاه در مرخس برادر می خورد و
و ملک دنیا خود را در خندق انداخت و او را بر میان در قلعه کشیدند و سلطان شاه بهر وقت و ملک دنیا در قلعه کشیدند
و سلطان شاه بهر وقت و ملک دنیا در قلعه بماند ایچی پیش طغانشا بهر خور فرستاد بهوض مرخس بطام را التماس نمود و
فیروز کوی را فرستاد تا ملک دنیا مرخس را سپرده به بطام رفت و سلطان شاه با سه هزار مرد قصد مرخس کرد و طغانشا
از نیشابور با ده هزار سوار توجیه شد در ماه ذیحجه سنه خمسين و ختمه مصاف دادند سلطان شاه غالب مده و مرخس
و طوس مستولی گشت و طغانشا به سلطان کش و سلطان غور استمداد نموده هیچ سود نبود و دوازدهم محرم سنه هشتاد
و ثمانین و ختمه وفات یافت و پسرش شجر شاه قائم مقام او شده سلطان کش روز سه شنبه بمید هم جادی الاوی
سنه خمس و ثمانین و ختمه در خوارزم بر تخت نشست و آوازه او در اطراف منتشر شده بخوارزم معاونت نمود بعد از آن
میان برادران محاربات بسیار رفت آخر الامر سلطان کش قصد برادر شجر اسان بد چون حریف در رسید بر رکان بخوار
که میان ایشان صلح کنند تا میسر نشد در آثامی انحال کو تو ال قلعه مرخس خفر نام استحضار سلطان کش بنیام داد و سلطان
بتحقیل بر آنجا برفت و تو ال قلعه و خراین و ذفاین و از خایر بتسلیم وی کرد سلطان شاه از آن غصه بعد از دو روز در شب
چهارشنبه سلج رمضان سنه تسع و ثمانین و ختمه وفات یافت و مدت پادشاهی او بیست و دو سال و در الامت سلطان
علاء الدین محمد بن کش بعد از برادر به استقلال پادشاه شد تمامت لشکر خراسان و ملک بگرفت و دولت سلطنت
در این دیار بنیام رسید و او را ده سپر بود و ناصر الدین ملک شاه و قطب الدین محمد ایشان را و الی خراسان گردانید و در سنه
تسعين و ختمه قاصد عراق شد و پیش از آن قلع اتباع سیر جهان بهلوان تا بک حجتین میزد که بسبب که مادرش
خلیسه خاتون سلطان طغرل بن اسلان شاه بن طغرل بن محمد بن ملک شاه سلجوقی راز بر میداد کینگی او را که کرد و سلطان
گفت تو بخور بخور و بر سلطان قلع اتباع را محجوس گردانید چون خلاص یافت در آنوقت با امرای عراق اتفاق کرد
تا سمنان استقبال کرد سلطان او را با لشکری از عراق در مقدم باز گردانید و سلطان طغرل بر سر سنکی ری لشکر کجای

عظیم ساخته فرود آمد چون قلع اتاج نزدیک رسید سلطان طفول برایت نشست و مصاف دادند سلطان طفول در شامی بخار برگر
برز انوی سبب خود در اسب بقاد و قلع اتاج بدو سیده او را بملک کرد و جسته او را پیش سلطان کش آوردند سر او را بفرستاد
پیش ناصر خلیفه فرستاد و او را روز پنجشنبه نیست و پنجم ماه ریح الاول سنه تسعین و خمسائة در بازاری بردار کرد و ندوکی
از ندای طفول را پیش وزیر نظام الملک مسعود بردند که گفت اینمده آواز ز طفول یک این بود که طاقت مقدره اسکرامه پادشاه
اسلام داشت آن ندیم در قور که گفت شعر ز پرن فروز بود ^{مهرجون} زهر غیب کرد و چو بر گشت پور سلطان کش از ری توبه
همدان شد و اکثر عراق را شغل کرد داندیده در ریح الآخر سنه ثلاث و تسعین و خمسائة ملک شاه پسرش که ولیعهد بود
نماز قطب الدین محمد را ولیعهد کرد داند و در سنه اربع و تسعین و خمسائة او را بجایک غیاث کور خان ایغور فرستاد
و قطب الدین او را با امر استیکر کرد و پیش پدر فرستاد و غیاث کور خان بجان امان یافت بعد از آن سلطان اصفهان بست
و به پسر خود تاج الدین علی شاه داد و از آنجا بمحاصره قلعه الموت رفت صدر الدین محمد در آن قلعه گشته شد و وزیر نظام الملک
مسعود بن علی را سلطان قطب الدین را بقتل فرستاد قلعه ترشیر را چهار ماه محاصره کرد بعد از آن سلطان
از خوارزم غم ملاحظه کرد و نزدیک شهرستان بمنزله گاه عرب رسیدند مرض خناق در روز دهم رمضان شش و فاق
یافت و مدت پادشاهی او هفت سال بود **السلطان قطب الدین محمد بن** کش بکام صایت قائم مقام
پدر شده بدروه اعلا رسید چنانکه بر ملک سلاطین غور ستولی شد و تمامت بلاد ماوراءالنهر را بگرفت و در شهر سمرقند
ست و شصت و شش خود را بسلطان عثمان سپرد که از ترادافریسیا بود داد و با ثقات او روی کور خان آورد چون
بولایت طراز رسید با نیکو امر لشکر کور خان اینجا بود مصاف دادند تا نیکو سپهر گشت و لشکرش منزم شد و سلطان چو
نمود چون بالمان خبر ضعف حال کور خان شنید بر عراق تاخت و او را بگرفت و خزان و اموال و لشکر او را که مدت بود
پنج سال مرثیه و عیا کرد داندیده بود در تصرف آورده و کور خان بعد از آن بدو سال نماز و سلطان محمد در شهر سمرقند
اربع عشر و شصت و فاصد بغداد شد پیش از آن میان او و ناصر خلیفه و شصتا افتاده بود و کینهها در سینهها نشسته سلطان بدان سبب
همه ممالک فتوی بسته بود و بخصیص از مولا ناصر الدین رازی که آل عباس در قلعه خلافت بجای نشد و استحقاق خلافت
جینی نسب راست و سید علا الدین ترمیدی را که از سادات بزرگ بود و نامزد کرد داندیده تا خلافت نشاند چون بدامغان رسید
شنید که آتابک معدن زنجی سلغری بقصد عراق بجد و دری آمده است سلطان با لشکر بر سپل تعجیل را ند چون بموضع خیل
بزرگ با آتابک مصاف داد و او را اسیر کرد و بجان مان داد و بعد از جهت فرمود سلطان چون بهمدان رسید آتابک در کت
از آذربایجان بهمدان بقصد آمده بود و منزم گشت و سلطان در آخر خریف غنیمت بغداد کرد و در میان کر و نه اسد آباد
برف و دمه عظیم شد چنانکه اکثر لشکریان و چهارپایان بملک شدند و آن قول گفنی بود که سلطان رسید و جهت نمود و بعد
از آن چنانکه خان شیزه باشکری عظیم متوجه او شد و باشکری مغرل حمار بگردان ایشان منزم گشت و بعراق آمد و از کجا
بجزیره اشکون رفت و در بحر خزر در سنه ثمان عشر و فاق یافت پادشاهی او بیست و دو سال بود و او را دوسه پسر بود
جلال الدین و غیاث الدین السلطان جلال الدین بعد از پدر باشکری مغرل حمارات بسیار کرد و بکباب
هندوستان رفت و باز مرجهت کرد و شرح احوال او در تاریخ مغرل می آید و سلطان غیاث الدین بعد از واقعه بدر
بفارس آمد و از آنجا بکمران و کونین و اول سلاطین گریانست و براق حاجب در قلعه کور پسر در سنه خمس و عشرين
و شصت او را بملک کرد و دولت خوارش پایان بپایان رسید و الله الباقی کفار و رستم و شاهان
فتنسان که ایشانرا نیز ملا حده گویند هفت تن اند و مدت پادشاهی ایشان صد و هفتاد و هفت
سال بود و ذکر حسن **سلطان** و حسن بن علی بن محمد بن جعفر بن حسین بن جعفر بن حسن بن ابی طالب الکبری پدرش از
میں بکوفه آمد و از کوفه تهم و از قم بری و آنجا متوطن شد و حسن در وجود آمد و از شیعه علی بن جعفر الصادق ع مریدی صالح

و متولد و اعتقاد اهل تعلیم داشت و نظر کار او در قلم الموت بود و در پیشگاه که لفظ الموت عبارت از آن تا آخر حرف ج
 کرد و اکثر بلاد قستان را بگرفت و مصطفی ندین شاه صاحب دعوت اسماعیلیان و راهب دین یاب و ولایت فرستاد و حسن دین
 با طرف و اکثاف روان کرد و گفت خدا شناسی بجهل و نظریست تعلیم اما مست که بگذراند شناسی نظر و عقل کافی بود اهل سنج
 بر غیر خود اعتراض رسیدی و همه مساوی بودند و دیگر چند مجوز اخذ بعت خود ساخت و از اکرام نام نهاده جهال و عوام
 پیدا شدند که در تحت الفاظ محض معانی بسیار است و یکی از آن نیست که از مقرضات مذہب خود سوال میکرد که خدا شناسی
 کافیت هر کس خرد و مقترض را بروی انکار نمیرسد و اگر این مقترض میکوید که خرد کافی نیست با نظر و عقل بهم پس معلوم میاید
 اینست مذہب پس آنچه گفت خرد پس است یا فی مطلوبش در این سوال ثابت است که تعلیم با خرد بهم واجب نیست و چون
 واجب نباشد که تعلیم واجب باشد و خرد را معنی بود بر نظر او شاید که جایز نباشد و الا خدا شناسی حاصل نشود و این دو
 دوم مشغول شده است و میکوید مذہب ایشان باطل کرد و چنین است چه مذہب جمهور عالم نیست که وجود خود بخود
 استعمال خرد در وجه مخصوص شرط است و تعلیم و هدایت معتبر است پس معلوم شد که او را ابطال مذہب جمهور نرسد و نیز خود
 کرد اندین تعلیم بر شخص معین محتاج دلیل باشد و دلیل و مجرّد قول و است که میکوید چون اثبات تعلیم کردیم و غیر من قابل نیست
 تعلیم پس تعیین تعلیم قبول من باشد و این سخن ظاهر الفضا است و ثبات است که کسی گوید که من میکویم که فلان کس
 است و بر آن بر این سخن نیست که من میکویم اگر چه جوابش نیست که اجماع نزد جمهور حقیقت و نسبت قرآن و خبر نزد
 تو نه چنانست پس بناء مذہب تو بر قول تو باشد و ترا معین نباشد و او را بر این پاسخ دیگر نیست با بطلان حسن در پیشگاه
 نواحی که متصل بر دیار الموت است و اطراف مبالغه نمید و هر موضعی که بتلبس میباشند مسلم گردانید و آنچه بفریب و مشغول
 بقتل و صرب می کنند و هر کجا سکی میدید قلمه عظیم میساخت و الموت را بلده الاقبال نام نهاد و در اربع و ثمانین و اربع
 حسین قانی را که از دایجان بود به قستان فرستاد بنیابت خود در اوایل سنه خمس و ثمانین و اربعه سلطان ملک شاه
 امیر ارسلان نامی را بنفرستاد تا ایشانرا منهدم گردانید و نظام الملک حسن بن علی بن اسحاق طوی که وزیر ملک شاه بود و شب
 آید و دوازدهم ماه رمضان سنه خمس و ثمانین و اربعه بخود دنها و دند در مندرلی که آنرا مخنه خوانند فدائی بشکل قسوت
 در پیش محض میرفت تا گاه او را زخم زده بقتل آورد و اول کسیکه فدایان بکشد او بود و حسن صباح در ایام سلطان بخرود
 در ریخ الاخر سنه ثمان عشر و ختمه وفات یافت و مدت پادشاهی اوسى و پنج سال بود که بزرگ و امید او حسن بود و
 در اینی بودند در ایام حسن سکر کش بود او را بقلعه فرستاد تا آنرا بگرفت و حسن او را بلیعید خود کرد و اندیست سال در ایام
 حسن در آن قلمه ساکن بود و بعد از حسن قائم مقام شد و در جادی الاول سنه وفات یافت مدت پادشاهی و چهار سال
 سال بود که کیا محمد بن بزرگ اسماء بکلم وصایت بعد از پدر پادشاه شد شیخ سنت او کرد و بر مذہب حسن
 صباح و پدر خویش در ربیع الاول سنه وفات یافت و مدت پادشاهی اوسى و دو سال بود الا امیر ابو محمد
 الحسن که بعلی ذکره السلام شهو رست و کونید از نسل مصطفی ندین شاه است بعد از آن پادشاه شد و دعوت
 انجا کرد در رجبیم ماه رمضان سنه تسع و خمسين و ختمه مردم را جمع گرداند و نماز عید گذارد و مکتوبی بیرون کرد و گفت
 امام منجی محمد بن الحسن صاحب الزمان بمن فرستاده و تکلیف از خلق برداشته و اکثر قستان رود باد بوی کرد و دیدند و در سنه
 و کونید در ربیع الاول سنه وفات یافت و مدت پادشاهی او پست و دو سال بود جلال الدین حسن بن محمد
 بعد از پدر پادشاه شد و او را حسن نوسلمان کفندی از آن سبب که الحاد بکذاشت و از جاده مستقیم تجاوز کرد
 و در غزای کرچی با سلطان جلال الدین رفیق بود و در ماه رمضان سنه ثمان عشر و ثمانه وفات یافت و مدت پادشاهی
 او نوزده سال بود علاء الدین محمد بن حسن و بعد از پدر بود بکلم وصایت در نه سالگی قائم مقام شد و کثیر اوقات
 منروی بود در ایام او ملک کوخان بن تولی خان بن چکیز خان غریب ایران زمین کرد و کیتوقا سار در مقدمه بقصد بلاد

این کتاب در کتابخانه مجلس شورای ملی است

لما جده فرستاد و اکثر بلاد گرفت و قتل و غارت بسیار کرد و شب چهارشنبه شش شهر شوال دگر دقت و بقیه شش ماه نوشت
بغذائی داد و پیش او بر دوش بگذاشت و شول شد و از خیم زد و بجست و خورشاه ظاهر گردانید و گفت جهت آنکه پدرم را بکشید
او را بکشت و فرمود تا پسران او را در میدان بکشند و بلا کوفان در سجد چهل بار و چهلین و سیما و ده بجست و خواهر نصیرالدین محمد
طوسی در این باب گفته است هشتاد سال عرب چو شصت و پنجاه و چهار شد کشته ماه ذالقعده بود و مادر او خورشاه
پادشاه سماعیلیان ز رخت برخواست پیش بخت بلا کوفان شد و ده کوفان او را پیش بگذاشت و فرستاد و در راه وفات یافت
و مدت پادشاهی او یکسال بود و فصل هفتم از خبر و احوال و در خاصیت عدالت بر ضمیر تنبیه خلاصی عالم
و خواطر آفتاب تنویر از گیاهی نبی آدم مخفی و مستور نماید که تعالی عمارت جهان بعد از منوط است و صلاح حال عالمیان
بدو متعلق و مربوط است از حضرت رسالت مآه صلی الله علیه و آله و سلم منقولست که عدل ساقی خیر من عباد الله است و منین
عدل یکساعت بهتر از عبادت شصت سالست باین حدیث است که بعد از یکساعت پادشاهی اعلی از فتنه و فسادین
میکرد و در عالمی بفرار بال عبادت تواند کرد و از عبادت شصت ساله اینجانی حاصل نکرد و در قرآن مجید بدین طبعیت
تو الله تعالی ان الله یامر بالعدل و الاحسان چون احسن صفات حمیده و امین است پسندیده عدلست حکایتی چند در باب
عدالت مرقوم میگردد و حکایت آورده اند که چون بهرام کو بر پشت سلطنت نشست باستیفای لذات مشغول شده
مانند زکس و لاله بی قدح و پیاله بنشیند و بنابرین تمام سلطنت را برای درایت وزیر خود روشن رای نموده گفت سوخ
با خلاق سلوک کن که فردا از ذائق منفعیل و ضرر سار بگذری روشن رای مردی همگ و طامع بود و بسبب غفلت پادشاه بر وی
استیلا یافته دست تعدی در از کرد و مال پادشاه و رعیت را خود دانسته میان حلال و حرام فرق نمیکرد و خون سالی چند بدین
دستور گذشت رعایا بجلای وطن کرده سپاهیان بسبب فقدان علوف و مرسوم تفرق گشتند در این اثنا خروجه خاقان ملک
ایران متواتر شده بهرام خواست که استعداد سپاه نماید خزان را از نقد و جنس خالی یافت و سپاه را برانگیزد و بدو خواص طلبیده
از صورت حال سفار نمود و جواب دادند که بنا بر تعاقب و بی پروائی پادشاه و عدم الثقات و بامور حکومت وزیر دست تطاول
ملک و مال در از کرد و حال بدینوال رسید بهرام پریشان خاطر شده و وزیر را مآخذ نمود و او را زندانیان را طلبید و در
انجماعت را بر سرید اکثر آن مردم را وزیر بجهت غرض فاسد مجبور ساخته بود از یکی پرسید که تو بچه کنه در زندانی جواب داد
که وزیر برادرم را کشته و اموال او را تصرف نموده مرا بجهت آنکه از او شکایت نکنم بند کرده و دیگری گفت که وزیر از خیم
مرواریدی میخورد چون به طلبیدم مرا در بند کرد و چون خانه او را جسد کتوبات خاقان پروان آمده که با نوشته بود
بهرام علی الفخر وزیر سیاست کرده اموال او را تصرف نمود و آنچه از رعایا بطلب گرفته بود باز در دلاجرم بسبب آن عدالت
با خراسان ترک رنجت داد و حکایت چون نوبت سلطنت بنوشیروان رسید مراد اعیان را طلبیده با ایشان گفت که
ظلم و جور کنید که من مانند پدر در سیاست ظالمان تعاقب نمودم اما چون امر بتجدی و تتم عادت کرده بودند از این
ضلع شیخ آسان جمع میشدند در این اثنا حاکم آذربایجان فرزند پره زنی را بنیم غضب کرد و زال بدین آمده بر سر راه سیر
بایستاد و چون پادشاه با کجاری رسید نظم نمود بنوشیروان یکی از خواص را فرمود که پره زنی را می گفت نموده اسباب معاش او را
ساز و دانی الفوری یکی از معتمدان خود را بپایان فرستاد تا صورت حال را تحقیق نموده بازگشت کسری امیر آذربایجان را طلب
داشت چون بیایه بر سر کسری رسید کسری از ارکان دولت پرسید که اموال و حساب سپهر آذربایجان چه مقدار تو را
بود جواب دادند که بخل و رانهاست نیست بنوشیروان فرمود که با وجود این همه زر و مال و نفاذ امر و کشتن اهل رواج باشد
که فرزند این زن عاجزه را بجور و ستم بتاند تصرف نماید گفتند که لایق او نیست که چنین کند گفت فرمود که پره زنی را حاضر گرد
تا نظم نمود و آنرا مقتدی که با آذربایجان رفته بود کوهی داد آتش غضب شهر یاری اشتغال یافته بجهت سیاست و عبرت
فرمود تا حاکم آذربایجان را در میان میدان بوست کند و حکایت در قدیم الا ایام در کنسایت که از اعمال کجراتست جمعی

مسلمانان متوطن شده مسجدی و مناره ساخته بودند و گفتار نیکو بسیاری از اسباب با مسلمانان عرب گردید و آن مسجد را سوره مبارکه
غراب کردند و هشتاد و هشتاد مسلمان را شهید ساختند و خطیب علی که داعیه خطیب مسلمانان بود که کینه تظلم بدرگاه رای بردارگان داشت
بجهت موافقت مذہب جانب کافران از کوفه سخن و را بر رای عرض نکردند خطیب بر سر راه رای در عقب درختی پنهان شده
چون رای بانجا رسیده بیرون آمده او را سوگند داد که فیل خود را باز دارد و سخن من استماع نمای رای هشتم خطیب صورت
حال خود را که در قضیه بزرگان هندی برداشته بود بر رای خواند رای او را بخوان خود سپرده چون بقصر خویش رسید باز
کشت من بخوانم که سه روز از حرم بیرون نیام باید که امور ملک را مضبوط داری و چون شب درآمد رای بر چهار زبانه نشسته
در کیشانه روز چهل فرخ طی کرده از هزار و ده گنایت رفت و در لباس سوداگران بازار درآمد از مردم قضیه مذکور
استفسار نمود و از هر که پرسید جواب دادند که بر مسلمانان ظلم کرده بی گناه ایشان را قتل و زدن رای مطهره از آب در کوفه
بازگشت و در روز سوم شب بمکه کام بنوازه رسیده روز دیگر وارد دوارگان دولت را حاضر ساخت فرمود که خطیب تظلم
نموده بود و با و زد چون خطیب را حاضر ساخت و سخن تمام کرد جماعت کفار خواستند که بهانه کنند و سخن او را باطل سازند
رای با و از خود گفت که مطهره مرا با جماعت ده ما آب خوردند هر که از آن است پیدا است که آب دریا است پس رای گفت چون
مرا با کسی اعتماد نداده اختلاف دین و ملت در میان بود من خواستم که خود تحقیق این مسئله کنم بغض خود در فم معلوم کردم که بر
مسلمانان ظلم کرده اند و نباید که در ملک من چنین جنبی بر جاعتی واقع شود که در ذل مان من باشند و امر کرد تا به ضعیفی از رضایت
کفار مثل بر چنان و پارسایان و همان دوال و سوده و سخنان و نفر از سرداران ایشان را سیاست گردانید و یک بابو تره یعنی
شکر خطیب داد تا مسجد و منار را عمارت کند حکایت آورده اند که نوبی نامون خلیفه بدان رفته در اطراف ایوان
کسری می گزست یکی از علما در خدمت او حدیثی روایت کرد که اگر چه در سخن سید عالم شبهه شایسته و ری شواذ بود
لیکن داعیه صمیمه را بران میدارد که جسد نوشیروان را که بفارقت نوشین روان گرفتار است به منم پس شخص کرده
دخمه او را پیدا کردند و سرانرا بر گشاوند او را بر مثال شخصی که در خواب باشد در خاک حفته نامون متعجب گشته چنین
کسری پرسید و در انکشت او انکشته را دید بر هر یکی از آن چیزی نوشته بر یکجا تم مرقوم بود که با دوست و دشمن مدار
کن و بر دیگری مکتوب بود که در امور مشورت کن با اعتلا مقصود تو حاصل شود و بر دیگری منقوش بود که شاعت
پیشه کن تا عیش تو خرم و روزگار تو خوش باشد و زیر گفت یا امیر المومنین این انکشته را ضایع خواهند شد باید
برداشت نامون در غضب شده گفت از کفایت تو همین مطلوب بود فرمود تا آن خاک را بشک و عینا کنده
دخمه را بر پاشانند حکایت آورده اند که یکی از تجار هند نه لک شکر نزدیکی از اعیان بامانت گذاشت و بعد از آن
فوت شد این سپرا را اطلبیده و گفت پدر تو این مقدار زر بمن سپرده برسم امانت برسم امانت اکنون مال خودت است
پس گفت من بر این امانت توقف ندارم شاید که در دقش باشد و چون بدقش رجوع کردند نوشته بود پس گفت پدر من
بهر که چیزی بسد و بدقش ثبت مینمود این مبلغ که تو میگوئی نوشته است معلوم میشود که این امانت از تو بگزیست و برین
حلال نیست که امانت غیری را بستانم و این در تسلیم او غلط مینماید و پس دستساز میگردد میان ایشان بدین سبب
نزاع و جدال روی نمود و صورت قضیه را بر رای عرض کردند گفت صواب است که این زر را در چیزی که نفع آن
مستمر باشد صرف کنند تا ثواب آن بصاحبش رسد و عوض نه لک بر که در جهان عدیل ندارد و داند که امروز
آن بر که هست حکایت آورده اند که یکی از ملوک کرمان که بصفه نصف و عدالت موصوف بود در نه بخت دست
راست نداشت و هیچکس را یارای آن نبود که سبب قطع انازل را و پسر روزی مردی عرض کرد که ای پادشاه عادل
پسر تو در جوار من نزول نموده بدین سبب عورات من نمیتوانند که بمستی قدم در صحن سرای نهند پادشاه پسر را طلبیده فرمود
که از آن منزل انتقال نماید شاه زاده جواب داد که این خانه ملک منست پادشاه فرمود که ای پسر منی مناسبت خانه من

من نیست که عورت مسلمانان از من در حضرت باشد نگاه حکایت کرد که وقتی در صفائی سیر فتم بقبره نزول نمودم عورتان بقبره
 بنظر من سرون آمدند و در میان ایشان دشری بنظر من درآمد که خورشید تابان از رشک چهره رخشان او در پرده حجاب
 بود آتش محبت آن چهل دوازده دل من برآورده منزل او را نشان کردم و چون شب درآمد بر سر بالین او رفتم و دست برستان
 نهادم دشر از خواب برآمده مرا بر سر بالین خود دید گفت بریده باد انگشتان که بجز من مسلمانان در از کند پستی ازین دو کلمه در دل
 من نهاد با زکتم در وی بمصاف خصم نهادم در آشنای مجاریه با مبارزی مقابل نهادم و او را به نیر از پشت زین بکند
 مقارن آنحال بنی انداخته بر سر دست من آمده سه بخت مرا مقطع ساخت و من گریبان خود را بدعای اندر گشتم و تو هم کردم
 که بر کز دیگر بنظر خجالت در پیش مسلمانان نکریم حکایت در زمان مختصده عباسی مردی عرضه داشتی نوشت و ما و در ضمنون
 آنکه وقتی غریبت حج داشتم کینه بر مهر که در آن برادرش قال طلب بود و زنیاب قاضی سپردم و چون از که مرخصت نمودم امانت
 خود طلبیدم کینه را بهر من حاضر کرد و چون مهر برداشتم بجای طلبا سرب یا فتم و هر چند ز خود را از وی طلبیدم میگوید تو کینه مهر
 نزد من گذاشتی من همان کینه را بهر تو دادم و نفیدم که در آنجا طلبا بود یا سرب خلیفه گفت باز کرد و غم خورد که زرت را پدیدم
 صاحب زراعت مجلس سپرون رفقه خلیفه لحظه متامل شده جابه در خوشی رطلپیده فرمود که یکدست جابه و دستاری حاضر کن
 چون جابه دار بفرموده محل نمود و او را بمقتی فرستاده دستاری که جابه دار آورده بود در داشته پاره کرد و دو هم چیده بجا
 خود نهاد چون جابه دار از آن تمام باز آمد خلیفه گفت این ملبوسات بر وفردا بیا چون جابه دارانهار بجا نه بر در و دیگر خوست
 که نزد خلیفه بر دستا نهاده پاره یافت هم و ترس بر وی توی شده بازار رفت از مردم تحقیق نمود که ز فو کرمی میخوانم
 که جابه را ز فو کند معلوم شود و او را بر فانی نشان دادند که درین کار ما هر بود جابه داران دستار را ز فو کرده نزد مختصده
 خلیفه در آن نگاه کرده پسیدانیر که ز فو کرده است جابه دار ترسان و پسران شد خلیفه گفت ترس که من از باره کرده
 بودم حال که گفت فلان ز فو کرد مختصده با حضار او فرمان داد و چون حاضر شد با او گفت که سخنی از تو خواهم پرسید اگر دست خود را
 گفت ایان یابی رست بگوی که در این شهر جتنه نایب قاضی کینه ز فو کرده گفت ملی مختصده صاحب زروایت قاضی را طلبیده با حور را
 گفت کینه را حاضر کن و با ز فو کرد گفت این کینه را دیده ز فاف نایب قاضی گفت که این کینه است که تو پیش من آوردی و گفتمی از
 دست غلام افشاده و پاره شده است از ز فو کن که میخواهم بقدر بجای دیگر نقل کنم خلیفه نایب قاضی را گفت مال مسلمانان را باز
 ده و الا ترسیاستی کنم که عالمیان عبرت گیرند نایب قاضی ز زراعت تسلیم بجا کرد و خلیفه او را از آن محل معزول کرده را فتم گوید
 که قبل از آنکه نایب این نخو رسا که مشنوی در ملک نظم ترتیب داده از آنجا که این حکایت که منظور میکرد و دو چون مناسبت مقام است
 نقل نهاد در جات و اثنی که در نظر اهل بصیرت مستحسن نماید
 کشته بر دوش علم اندر جهان مایه او حاصل دریا و کان ناجر بی بزمان قدیم داشت من لعل و بجز و ارسیم
 چون پیشش نایب زدهش دید عاقبت کار خود از پیشید خواست که نصفی تجارت برد دست اجل حلقی وجودش فترد
 زانکه اگر جمله بصیرا برد در دیکبار ه پنجا برد بود در آن بلد جنت نظیر نصف دیگر پیش کسی سپرد
 قاضی آن محکمت این شیخ بود کوی قضا از همه کس میر بود نصفی از آن ز برایش برد کینه مهر امانت سپرد
 خواجه چه آساک تجارت نمود در معاش همه غارت نمود از سفر آمد دل زاندهش پیش غافل از آن زد که آید پیش
 رشت سوی قاضی و دنیا خوا مال امانت ز کله دار جوت شیک دین جسته انکار کرد دین خود اندر سردنار کرد
 تا نشود از امانت بدید شیخ ز باز انجانیان کشید گفت تو خالی از خون نیستی من نشناسم که تو خو و کتبی
 تا جواز این قصه چرا کاشت زینک خوش زرد زرا کاشت آه چنان زد که دل خاک خوش دودش در من افلاک خوش
 حاکم آن بلد جنت و ردد سرورشان عضد الله و سرور شرا چون خط جان گرفت در کندی دهن سلطان گرفت
 کی ملک داد کرد و درس حال مرین و نفرادرس قصه خود را بطریق که بود بر دل بیدار لک و انمود

شاه بدو گفت سخن گوش کن / چندی از این قصه فراموش کن
شاه جوان راه باوان رسید / سده او پیش بگوان رسید
شیخ جوان آمد سوی درگاه شاه / گفت مدحی همه درخواه شاه
مانده که عهد اندر دلم / که تو بدانی بجست مشکلم
وزیران خاطر من جستم / که پس من با پشه ملکیت
بست کون در دلم ای دوین / کانچه دینت مرا در زمین
لیک بشرطی که ندانم / نخوان نقد سخا اندکم
اگر از این نپس مرا کن / نقد مرا بر در گران حرف کن
گفت برو خاطر من شاد ساز / بهر دین خانه آباد ساز
گفت که از دولت بهر دین / نقد چنین کرد خدا روزیم
شاه جدا کرد او پیش زدود / درمی انخواه فرستاد زدود
کردن حال مانت مرا / عدل نشت که گفت مرا
شیخ ز تاج و شنبه این چید / بادل خود کرد خطابان خید
در دل سردش هر شش فرد / بزره و یار تاجر سپرد
گفت که ریش بر شید زدود / تا شود از روی پای چو دود
نقد ضعیفان بدغل میسزد / مال میان بجل میخورند
خون کسان حاضر خوانشان / خون جگر از برین دندان
داده بدین پرورش ازال قوت / همچو فاشاده بدمال وقت
شیخ چنین رهن ایمان بود / خازن گنجینه شیطان بود
حمود سبک گین یکی از حجاب بارگاه سلطان که از بلاد خراسان بغزین میرفت در این اثنا چون بجنه و آباد رسید بالاغی محتاج بود دراز گوش روستائی که رفته بی اذن صاحب بارگاه بنزل دیگر در صاحب اخبار انبغی را با پادشاه نوشت و چون صاحب بغزین رسید بارگاه در آید با صلاح بجای خود بایستاد سلطان همفر نظر طلبیده گفت باخبرد بگوی که مادام که من بر تخت سلطنت نیکن باشم امثال ترا چه زیره و یار که بارکش رعیت را بالاغ گیرند او را بجنه و آباد برده بفرات مردم صبح شوند در برابر مردم او را بدویم زن و بگو که جریمه او نیست که دراز گوش رعایا بالاغ گرفته است حکایت آورده اند که از بالاغ در خلافت عمر عبدالغفر از موضع مشک بنیت آورده بودند در حضور او قمت می نمودند عمر شام خود را گرفته برست از سبب پرسیدند جواب داد که منفعت مشک بوی نیست و این مشک حق مسلمانانست مرا و انیت که از آن شفع کردم گویند روزی از بیت المال سبک کرده در حضور او قمت میکردند یکی از طفلان خود را که سی بر داشته بودند آن نهاد عمر چنان سبب را از دمان او پرون آورد که دانش نگار شد صبی کرمان شده نزد مادرش رفت و مادر کس بازار فرستاد تا از حبت او بیاورد چون عمر عبدالغفر بحرم درآمد دخترش فاطمه که زوجه او بود با او خطاب کرد که بخت بیانی نیست سبب بغزیند خود رسانید جواب داد که انحرکت بغایت بر من دشوار است اما انخواستم که بسبب بیانی از ثواب عدالت محروم مانم و نام من از بجزیده ملک کاران محو گردد حکایت آورده اند که چون استکین که غلام نصر بن احمد سامانی بود از نوح بن نصر بن احمد متوجه شد سبب استکین از قبل خواج خوش میر نصر حاکم خراسان بود بعد از فوت امیر نصر امیری ما و راه انهر کس نمود استکین فرستادند که کذا کن از آل سامان شایسته سلطنت باشد تا ان شخص متابعت نماید استکین جواب فرستاد که نوح بن نصر گوید گشت اولی که با من پدرش

استحقاق مباحث نماید و پیش از آنکه قاصد بکین بنجار رسد امر امیر فوج را بر بند سلطنت نشاند و بعد از آنکه بر سر
سلطنت ممکن شد خواست که از استبکین مقام کشد لاجرم او را بپایه میر سلطنت مصیر طلبید استبکین توبی بخود راه داده
با مقصد غلام خاصه خویش متوجه غزنین شد و چون بظاهر غزنین رسید ابل شهر حصار را محکم کرده شهر را بوی تسلیم نمودند استبکین
در ظاهر آن بلده رحل قامت انداخته ولایات و نواحی آن مملکت را در جزیره تصرف کرده قاعده عدل و داد بنیاد نهاد
گویند در آن ایام جمعی غلامان خود را دید که از قره چی آمدند و مرغی چند بقره اک بسته بودند از ایشان پرسید که این مرغ را از کجا
آورده اید گفتند که غریبه ایم ایشان را سپرده شخصی با حضار رئیس ده فرستاد چون حاضر شد از او استفسار نمود که این مرغ را
غلامان با خریده اند یا بی اذن صاحب گرفته اند رئیس خواست که سخن توجیهی کند و بطریق پان نماید که از آرای غلامان پرسید
استبکین با آنکه بروی زده گفت اگر راست نگوئی ترا در بی بلخ نمایم رئیس گفت نقیص است که چون ترک بدیده آید مرغ بخور
بلکه بغض تجرید استبکین بسیار غلامان امر کرد حاجتی از خواص زبان شفاعت گشودند استبکین از سر قتل نظایفه
در گذشت آقا فرمود تا گوشتهای ایشان را سوراخ کرده و رسیمانی در پای آنمغان بسته و در گوش غلامان کشیده که زنده
مرغان مضطرب بنمود و پروبال چشم ایشان میزدند و غلامان را به صورت کرد لشکرگاه برآوردند و زنده کردند که هر که مرغ
روستائی را بی اذن کیر و سنزای وی این باشد و چون بل شهر ایستادت مشاهده کردند با یکدیگر گفتند که حاکم اینچنین
کم بدست آید بهتر آنکه شهر را بوی سپاریم و با اتفاق بخدمت استبکین رفته که خدمت او را بر میان بستند حکایت
آورده اند که محمد بن استحق والی خورستان و وزیر نجایت عادل و کافی دهشت آقا خواص محمد با وزیر نقاری داشتند
و همیشه زبان سعادت او میگویند و محمد بنیخان انطاویه ملقب میشد عاقبت تیر ترو و ایشان بر بدف مقصود آمده
محمد بن استحق وزیر را مغرول ساخته مصادره نمود و در روزی چند مصاهره کرده تا موت غضب محمد فرو نشست نگاه بوی سلام داد
که من بنده در خدمت این دولت حقوق بسیار دارم و چون در این ولایت منصف مال دور مانده ام اتقاس دارم که امیر از ملک خود
قریه ویرانه من دین بانه بجم و دواخل خویش آنرا آبادان سازم و از آن ثمر و جعشش بدست آورم امیر محمد جواب فرستاد که تو بر قریه
که نقیصین نمائی ما بر تو تسلیم نمایم وزیر جواب داد که چون در اینوقت تعالی در حق حاکم در دست من نیست باید که از باب
مناسب دیوان علی قریه معین سازند محمد استحق دیوانیان را فرمود که قریه خراب بید بکنید تا نور و مخرول دهم ایشان بعد از مثال
بسیار گفتند که قریه خراب نیست امیر بوزیر پیغام داد که ده خراب یافت نمیشود قریه سمور معین کن تا بتو دهم وزیر گفت غرض قریه
خراب بود و نیست لیکن من چون استم که امیر بدانند که من در اینوقت چنان زندگانی کرده ام که در همه ولایات کفریه خراب نموده است
و سپاهی و رعیت خوشنود و شاگرداگر شغل وزارت بگیری تفویض کنی باید هم بدین نوع زندگانی کند محمد بن استحق از جواب
غفلت میدار شده گفت هیچکس را در این منصب لائق تر از تو نمیدانم و او را بار دیگر بر بند وزارت نشاند حکایت
آورده اند که یکی از زمامداران خدمت بوجهر منصور و استحق آمد و او را بوضیعت مینمود در آشنای محاوره گفت توبی در سفر مبارک چنان شادام
در آن ایام پادشاه چنین راضی حادث شده جستمش باطل گشت امر او را عیاضا طلبیده در حضور ایشان زار زار گریست
و بر زبان آورد که مرا حادثه عظیم افتاده و جسسم من باطل شده ایشان گفتند پادشاه را از بهرورت غم نباید خورد که البته حق
برکت عدل و احسان در عوض سامعه ملک عمر در از کرامت خواهد فرمود پادشاه گفت شما غلط کردید من نه بوقضای حق
میگیرم چه بر غم خود خورده دان رنشت که عاقبت مجموع قوی فافوا ایند بود پس عاقل بر زوال بعضی نکرد لیکن غصه من از نیست
که اگر مظلومی فریاد کند و دادخواه من آواز خوانم شنیدم و در انصاف و سعی شوانم کردی از حکمای آن دیار گفت ملک نمیکند
که هیچکس جای سنج غیر از مظلوم نپوشد تا چون ملک کسی را که بکس سنج پوشیده باشد پسندد اندک داد و خیرت حکایت
آورده اند که سلطان ملک شاه توبی و راضفهان بشکار رفته در قریه نزول نمود جمعی از خواص غلامان کاوی دیدند که با تفصل
حافظی از دست آنرا بسیل کرده کباب ساخته و آن ماده کاوا را ضعیف بود که با سیم از شیر آن تقش مینمودند چون پره از آن

خبر یافت از خود پنجره شده سحرگاهی بر سر پل زنده رود در غم نشست بباد که ملک شاه بد آنجا نب رسید پیره زن برخواست گفت ای پسر
السلطان که بر سر پل زنده رود داد من ندی بجلال ذوالجلال که ترا بر سر پل ملط با زوارم اکنون این سر پل اختیار میکنی یا آن
سر پل ملک شاه از بهت این سخن پادیه شده گفت این سر پل اختیار کردم چه طاقت آن سر پل ندارم پیره زن گفت غلامان تو
کا و مرا که سبب محبت پیمان من بود کشته کباب کرده اند و این معنی بحقیقت ظلمی است که از پادشاه ظاهر گشته زیرا که اگر سلطان
از احوال ملکیت با خبر بودی به صورت روی نمودی سلطان فرمود تا بهشتاد کا و بعضی آن ماده کا و بوی دادند و غلامان را از
بلخ کردند بعد از وفات ملک شاه پیره زن روی بخاک مالیده گفت خداوندای پسر السلطان که بالیمنی خود در حق من عداوت نمود
و بهم تجاوزت بجای آورد تو اگر مرا لاکر مینی اگر در باب و تفضل فرمائی دور نباشد در آن ایام یکی از اعیان زما و سلطان مرا
در خواب دیده از حالش پرسید جواب داد که اگر شفاعت پیره زن نمودی که در سر پل زنده رود بخورش رسیدم و ای پسر
حکایت در کتاب خلقی انسان آورده است که در آنوقت که هرون الرشید در رتبه بود عیسی بن جعفر امیر الامرا بود و عبد
طیان قاضی رقه بود و بصفت علم و فضیلت موصوف بمکه قاضی رقه عرضه داشت که پانصد هزار درم نزد عیسی دارم و دو
حق مراد اینها میداورد و در محکم حاضر کن تا در دعوی جواب من بگوید قاضی رقه بعضی نوشت مضمون آنکه زندگانی امیر دراز
مردی مجلس شرع آمده سیکوید پانصد هزار درم نزد آنجا دارم اگر امیر تفضل فرماید و مجلس شرع قضا حاضر گردد و اول
بفرستد تا جواب خصم بگوید و آن رقه را بان مرد داد و انقضی رقه را بدر خانه عیسی آورده بجا جاد داد و حاجب را
رسانیده عیسی بعد از مطالعه در چشم شده با حاجب گفت باور زنده رقه بگوئی که امیر الشافعی آن رقه نمود و مدعی سمرای قاضی
مراجعت نموده او را خبر داد قاضی نوبی دیگر رقه بهمان مضمون نوشته بدست پادیه خویش داده نزد عیسی فرستاد عیسی
نامه را بدور افکنده زبان بدشنام قاضی دراز کرده قاضی نوبی دیگر نوشت که اگر مجلس قضا حاضر گردی خود را مرد و الا بگو
انها کنم و عیسی همچنان در مقام تسلط و تجبر بود قاضی خریطه را حاضر کرده از مجلس قضا برخاست صاحب خبر آن یعنی رجب
علافت آنها کردند هرون قاضی طلبیده از مال حال پرسید قاضی صورت حال محروض داشت هرون ابراهیم بن عثمان را
که صاحب شرط او بود فرمود که بمنزل عیسی رود در خانه او را حاضر کن و بگذا که یکس از آنجا بیرون آید تا آنکه عیسی لافزد و تسلیم
کنند یا بجای قاضی رود و ابراهیم بوجوب فرموده عظمی و تصور عیسی آن بود که مگر خلیفه قتل و فرمان داده است پرسید
که نامزد این حکم که شده است گفتند ابراهیم بن عثمان گفت او را طلبیده بگذا که از ابراهیم چون ابراهیم حاضر شد از او سؤال
نمود که سبب تغییر مزاج خلیفه چیست جواب داد که دین آنرا که پیش قاضی رقه بود عیسی فرمود که فی القور پانصد هزار درم تسلیم
کرد و حکایت آورده اند که مقتصد خلیفه مبلغ چهل هزار دنیا زنده را در آنجا و باقی دشت و این انبار در قرض سوار
داشت و اطفال و عیال و مخور در آن ثا و فایست خلیفه حاجب خود عبد الله بن سلیمان را فرمود که با ابو حازم قاضی بگو
که اول چهل هزار دنیا را از ترکه انبار جدا کرده بخزنیه فرستد و باقی را بر سایر غریبان قسمت نماید چون عبد الله تمام خلیفه
بگذارد قاضی گفت خلیفه کی از غریاست او را جایز نیست که زیاده از دیگران بستاند حاجب گفت میدانی که چه بگوئی
امیر المؤمنین را با دیگران چگونه برابر توان کرد قاضی گفت شاه در این قضیه کمیت از احوال غریبان بعد از چند روز خلیفه
تقاضای اموال کرد عبد الله با ضروره سخن قاضی را متعجب گفت خلیفه ساعتی سرفرو برد و بعد از آن ملک رست
گفته است ابو حازم که من نیز یکی از غریبانم و با ایشان در این حق برابر هستم عدل رضاد و حکایت در بعضی از
تو اینجاست و رست که در وقتیکه رکاب سلطان سعید بن جعفر بطرف طالقان حرکت فرمود و کودکی از طالقان منظره
پردن آمده بر سرتلی ایستاده بود و نداشت که زاغیت گمان از سلاحدار بستد و تیر در گمان نهاده چون مرغ چهار
پرتیر از تیرستان گمان پرواز کرد و کبوتر روح کو دک مشرق لب را و دایع کرد و شش چو سید بیکان نمر گشت و
گذر کرد از صحرای دشت او سلطان فرمود تا مشاهده نمایند که از جنس مرغ بوده سواران ناخشنود آن کودک را بپر

خوابانیده نزد پادشاه آوردند سلطان چون کوک را با خیال دید ملک مروارید با لباس شمره از بیم بگفت و فرمود
تا به اینجا سر برده برده نزد و شمال داد تا اولیای او را بطلب بیدار می درویش داشت که بخت شرف و فاقه در مانده
بود سلطان فرمود تا پشتی بر زر حاضر کرد و شمشیری بر زر آن نهادند و بان مرد خطاب کرد که ما بخت و غلط فرزند کشیم
ایک شیخ و سر و ایک طشت زر هر کدام که اختیار کنی فرمان تراست که مرا طاقت خدای قیامت نیست اگر دین
بوسیده گفت هزار جان تقدس فدای شاه باد کلاه کوشه ترا باید که نقصان نباشد اگر عثم خورشید پریشان کرد
چه زبان سلطان فرمود تا زرت سیم او کرد و آن فردا زار باب ثروت شد حکایت موز خان صاحب آمد در وقت
بلاغت اسلوب ورده اند که بی سلطان محمود در عهد ستر احوال آسوده بود اما گاه از خواب در آمده هر چند چند گریه
نرفت بخاطرش رسید که مکرر ادعای برادر بارگاه است خادیم را فرمود که برو و شخص کن که برادر بارگاه است اگر منظوری
باشد او را حاضر کن خادیم برون رفت و خبر آورد که کسی نیافتم سلطان محمود دسر بر بالین نهاده خواب میزند و همان
برقرار بود محمود است که خادیم در شخص تقصیر میکند پس خود برخاسته شمشیری حایل کرده مردن آمد بر در حرم او
مسجدی بود چون ابرار رسید آواز ناگه بگوشش و رسید چون مسجد در آید چاره را دید که روی برخاک نهاده و سرش
از دیده کشاده میگفت ای من لا تأخذ حسنه ولا نوم محمود در بر مظلومان بسته و در مجلس انس نشسته شش خرقة بر تنجا
شاهی نازنی را چشم که زخار و خار سار و تبر و بالین غریب سلطان بر سر او استاده گفت آن از محمود است
که همیشه شب در طلب تو بوده است کجا چه حاجت داری مظلوم آب در دیده بگردانید و گفت کی از خواص تو که باش
منیدم در بدنامی حرم من بگوشد و شبها که چهره آیم نه طلب می شود آن مست خود را در خانه من می افکند و دامن سخا
مرا بدترین لوثی می آید اگر این آلتش را از دامن طهارت خاندان من به شیخ آبدار نشوئی فردای قیامت دست من و دامن
تو خواهد بود سلطان پرسید که آن ثعبان اکنون بر سر کجاست در ویش گفت شاید که رفته باشد اما دیگر شهاب خواهد آمد محمود
گفت سلامت بار کرد و هرگاه که آید خبر بکن و او را اینجا میان و خادمان نموده فرمود که هرگاه که آید خبر بکن و او را
بی توشت او را نزد من آورید و از دوشب نظام خود را در خانه آن بچاره انداخته آن در دمنند بهر ارجح که آن فتنه را
در خواب کرده روی بدرگاه آورد و حجاب را بچند دست سلطان رسانیدند و سلطان چون شیر زبان شمشیر حایل کرد
بخانه درویش آمده آن ظالم را در فرشتش آغوش اندازد و بر سر کج خفته دید که بشن چراغ آفرمود آنکجا به ضرب تیغ
آبدار استش بار خاک وجود او را بیا دفن در دو بر خشم شمشیر نیلوفری خاک معدلت را لاله زار ساحت روی مظلوم
آورده گفت از من راضی شدی آفرید بوسه بر قدم سلطان زده اظهار شکر کرد و فرمود تا چراغ روشن کرد و نظر بر سر
گشته اند چشمه سکر بجای آورده با صاحب منزل گفت در خانه حضری که داری ما را آن بچاره گفت پای لمخی سلیمان
چون توان کرد سلطان فرمود که ما بهر چه داری شاعت میکنیم آفریدن پاره چند با قدری آب که به نظر پادشاه رسیده
سلطان بر خبت تمام و شتمای صادق از نظام شاول نمود خداوند منزل روی بجاگ نهاده گفت میخوانم که پادشاه
از سبب امر کردن باطن چراغ و باعث سجده سکر نمودن و از نظام درویشان بر خبت نوشیدن بنده را اخبار فرماید
سلطان فرمود که اگر بکشتن چراغ بخت آن کردم که هر آنجا طریقیان رسید که نظام عاصی از اولاد من خواهد بود و چکان
نداشتم که در دارالملک من دیگری بر بخت شمع جرات تواند نمود بر منع چراغ فرمان دردم تا روی او را بنیم که مباد محبت
پرری مرا از قتل و مانع آید و از ثواب عدالت محروم مانم و بعد از قتل او خاتم با بکرم که مقبول گیت چون ظاهر شد که یکانه آ
سجده سکر کردم که خداوند تعالی خاندان مرا از لوث چنین عصبانی هیانت فرمود و از آن شب باز که غم دل من گشتی عهد
کرده بودم که تا شمس ملک بگرام را از حرم تو دفع کنم گشتن بر ملک نرفتم حکایت آورده اند که در زمان معتضد عباسی
تاجری مبلغی زر نزد یکی از امرا فی خلیفه داشت و امیر در ادای آن شافل نمیداد و چون تاجر حق خود را بطلبید با وی شفاف میکرد

بر چند شفیقان انکسیت مفید بنیاده دل را زانچه برداشت روزی این سخن را با دوستی بیان کرد صدیق با وی گفت من طریق حصول نیوچه را
میدانم تا جگر وید که صدیق مرا باز از برده برداردگان خیاطی بایستد بر آن دکانچه خیاطی پر نشسته بود و قرآن میخواند و پیش با من گفت
قصه خود را با این خیاط بگوئی تا مال تر بستاند من کفتم با من بهتر است منکشی با ما مردم متعین را بیفیع ساختم و کمال سعی بجای آوردم و من کفتم
موصول نشد محلوست که از دست خیاطی چه آید و پیش گفت باری تو حال خود بگوئی اگر نفی کند زبانی تصور کنوا بد بود پس شرح حال خود
بگفتم خیاط از دکان زیر آمده با ما در خانه آن امیر شتافت جماعتی سر بنگران و خدم که بر در ساری او بودند چون شیخ خیاط را دیدند
از جای ترسیدند و تعظیم وی نمودند و پیش از آنکه او را در دست جسد و کفشهای میر بشار رفته است که خدمتی باشد که از دست ما بر نیفتد
رسانیم و الا توقف باید نمود تا امیر برسد شیخ تو هفت شد تا امیر رسید چون نظرش بر خیاط افتاد و در توقیر و احترام وی سالن نمود
پرسید که خدمت چیست شیخ گفت جابه پروان کن تا با تو بگویم امیر گفت جابه پروان کفتم تا بخدمتی که بجهت آن رسیده اید اقدام ننمایم شیخ
گفت دین مردم در تسلیم نمایی امیر گفت بالفعل در خزان زبانه از خنجر در دم موجود است انخواستند و بجهت باقی مر بون مهمی با و
دستم آمدت یکماه اگر انچه در تسلیم کنم قبا و الا مر بوز را بفروشد و دین خود را قبض نماید با جگر گفت مال و کرم و مستدم و خیاط بر خطبه
که امان عادل گرفته پروان آمد چون بر در دکان او رسید من نفوذ در او اندک داشته کفتم انچه حق و ملک است چندا که خواهی از این
بردار گفت خدا بر مال تو برکت کند و مال خود را تصرف کن و سلامت برو کفتم مدتی مدیت که من این مبلغ پیش از این در دستم
و اکثر ارکان دولت را بیفیع ساختم و انچه در انکسیت سخن بگویم که سبب چیست که مطیع و متقا تو گشت شیخ گفت چون غرض
حاصل گشت فضولی کن و در کسب من خلل میفکن الحاح تمام کردم بزبان آوردم و در این سجد با بکت نماز بگویم نوبتی نماز تمام
کنده ترک بی باکت را دیدم که زیر اگر قه میکشید زن فریاد میکرد و دستهای منین و ترک ترک او میکرد من پیش رفته ترک را
بضیعت کردم شمشیر از نیام پروان آورده پشت و پهلوی مرا در هم شکست من با وجود آن آزار متقا عد نشدم و وجهی
از اهل محله راجع کردم و بر سرای نظامم بروم تا بعد و این انضیغه را خلاص سازم ترک از باده شهوت مست بود
و از باده محفل می دست شمشیر از نیام بر آورده انظاره را از در خانه خود بردارد و بار دیگر فرمود تا مراد است که خدمت من بخانه
اتاحت است اسلام کرمان جانم گرفته تا همیشه و مضطرب بودم پس با خود گفتم که مصلحت آنست که در این منشب با بکت نماز
گویم تا بکسر نظامم کان برود که مگر زور شده فمطلوبه را بگذار دس بر این غریبت مسجد رشم و بر مناره روان گشته با بکت نماز
کفتم و پیشم و منظر میبودم که شاید انضیغه را را بکند ناگاه در شارع مشغول دیدم و مشغله شنیدم یکی گفت این کوفه
که با بکت نماز گفت کفتم من بودم کفتم امیر المومنین تر میطلبید فی الفور از مناره بر آمده در مصاحبت ایشان بگردد
خلافت رشم معتقد با من خطاب کرد که ترا چه بر آن داشت که با بکت نماز بی منکام کفشی منیدانی که انجمنی باعث آنست
که روزه داران از طعام و شراب اجتناب نمایند و عساکر از تجسس باز ایستند من صورت واقعه را من اوله الی آخره
شرح باز دادم و زخمها و جراحتهای خود را بخلیفه نمودم معتقد با حاجب فرمود که آن ترک و آن زن را حاضر کن حاجب
بموجب فرموده علم نموده و خلیفه صورت حال از زن پرسیده با یکی از معتقدان گفت او را نزد شوهرش بر مید بگویند
که با وی احسان کند و ترک را پیش طلبیده گفت مرسوم تو چند است گفت پنجاه روزم پرسید که انعام تو چه مقدار است
جواب داد که دویست هزار درم سئوال نمود که صد تو چند است بزبان آورده که هزار درم خلیفه گفت تو با این درم سئوال
کنیز کی بخیری تا ترا از زنا باز دارد غلام سر در پیش انداخت خلیفه فرمود جوالی و منج کوبی حاضر کردند غلام را در جوال کوفه
بدان میگوید فرو کوفتد چنانکه اعضا و اجزایش مانند بنه مخلوج شد و مرا فرمود که هرگاه که خارج شریعت غرامی شاید
کنی با بکت بی منکام بگوئی تا من آگاه کردم و این قصه در میان ارکان دولت مشهور شده و از انوقت باز بر کردار بخت
مطلوبی سخن نگفتم که اثر نکند سحر تو خدا را شو اگر خود به عالم در یاست سجدا که سر موئی قدست ترک کرد و فصل ششم
از خبر و اول در سیرت های ملوک و اخلاق سلاطین با ضی رحمهم الله شد در مطالعه حیدر ملوک

فراگیرند و چنانچه پادشاهان و ارباب فرمان را بحدیجت اول مصالح کلیه عالم برای رویت ایشان منوط است بر ایشان
و اجابت که بر ما ترسندیده ملوک ماضی و افش کشته در سوانح امور اقدار ایشان کنند دیگران که چون محاسن اخلاق و
محامد اطوار و عدل و رأفت و رحمت پروری و آنچه سبب ملک دارست بشنودند طبیعت ایشان بمان طریق میل نماید
و اما او ساطع الناس را بجهت آنکه ایشان نیز بر ائمه و محنت و حسن اخلاق و کمال شفاعت سلاطین مطلع شوند و باز بر زبان
خود بهمان شیوه عمل نمایند و هر قدر برای حسن عمل من که در کارها بهتر و خرابی بچند بارگاه کسری را متعین گوید که در کتب حکام در خزانه
فرس بود دیدم که ملوک فرس بجهت در جصلت که از گروم ثایدار دانستند بر ملوک و سلاطین جهان تفضل داشتند اول
و آخر در راه بیگانگان نمیدادند و دوم آنکه در سیکانه نمینوشتند و سیم آنکه همه کس را بر سر خوان خود می نشاندند و خود بر
خوان کس نمی نشستند چهارم آنکه چون در حق کسی نایمی می نمودند یا مردم شورت نمیکردند پنجم آنکه چون وعده میدادند
بر آن وعده وفا میکردند و هرگز از گفته خود نمیکشیدند ششم آنکه چون کسی را بعطای مخصوص مینامیدند هر ساله آن را بطعرا
بطریق در راه و وظیفه بوی میرسانیدند هفتم آنکه بکر در زیاده از گفته را بودند و مصحح بکشتن است نایدار که اگر در زیاده
نشتیم هرگز آن مقدار شراب نمینورددند که عقل ایشان زایل شود هشتم آنکه مجرم را عقوبت نمیکردند مگر وقتی که شورت
عصبان ایشان فروشتی و نهم آنکه هرگز با رازل و او باش صحبت نمیداشتند حکایت آورده اند که یکی از
خلفای بنی عباس با وزیر گفت که مرا از سیر ملوک سلف حکایت کوی و ما اثر و محامد سلاطین ماضی را تقریر نمای و وزیر گفت
بسم الله دولت امیر المؤمنین بجا می آید و درین باد در کتب سلف بنظر منده رسیده که در زمان جمشید مرتبه و درجه از جمشید
کمرش تن بود و پیرایه تنظیم نمینوشتند چنانکه هر که بر تر بود اعتبارش بیشتر بود و در عهد صفی که هر که غنی تر بود مرتبه او نیز در مردم زیاد
مینمود و در روزگار فریدون سوابق خدمت اعتبار داشت چنانکه هر که پیشتر خدمت فریدون رفته بود او را برتر گردانیدند
و در زمان منوچهر حسب و نسب معتبر بود و در عهد کیکاوس عقل و غیره را ترجیح مینمادند و در ایام دولت کبخی و مردی او
و سید تفضل میداشتند و در زمان کتاسب و لهراسب دین و دیانت سبب تقرب و محمل بود و در عهد نوشیروان و جمشید
مقدّمات سابقه طوط و منظر بود و بجز تو انگری که آن از درجه اعتبار ساقط بود حکایت در کتب معتبر بنظر منده و محقر
رسیده که چون عباسیان خواستند که بخلاف بنو امیه لباسی شعار خود سازند قاصدی نزد ابواسلم فرستاده از برای لباس
استمداد نمودند صاحب الدوله جواب فرستاد که رنگ زرد مناسب کوکاف است و سفید لاتی زرد کان و بنبر جابه رحمت
و از لباس پاه هفت و سطوت در دلها اقدار مناسب است که شما لباسی اختیار کنید که اردشیر با بکان سپهر خود را اختیار
آن وضعیت فرموده که کشتی سپر باید که جائی که در خزانه صاحب دولتی نباشد شاید پوز در حقیقت لباس رسیده اردشیر کشته جان
پوش که پودان برده باری و مارش از نیکو کاری باشد حکایت چون سلطان براهیم غزنوی بر تخت سلطنت نشست
که قصر دولت را با ساسی متین و بنیادی زرین استحکام دهد زیرا که امور مملکت بسبب استیلا می بلوچیه و نا کاردانی سلاطین
سابق عبدالرشید بن سلطان محمود بن سلطان محمود و فرزند بن محمود و خنجر گشته بود و عباسیان نظام کلیات امور را خود
برای نا ابلان می استعدا کرده بودند لاجرم ابوالقاسم صغیر را که پری از خواص امین الدوله محمود بود و با صاحب تدبیر و شکی
ضمیمه از سایر اهل روزگار محتسار نمینوشتند طلبیده با او شورت کرد و ابوالقاسم گفت نوبتی بدست محمود را بر سالت نزد ابلان خان بپوش
ما در این شهر ترکستان فرستاد روزی که خان که عقل عظامی زبان بود بر زبان آورد که مملکت متناهی است و پادشاه باغبان
چون باغبان خواهد که همیشه باغ او معمور بود باید که پوسته سه نوع درخت در باغ او موجود بود اول درخت سیوه و از سیوه از آن
بالفعل چهل کرد و دوم درختی که نزدیک حاصل رسیده باشد و اگر سیوه شش بکمال نباشد و لیکن از سکو و طراوت آن باغ نیست
پذیرد و سوم نهال کوکب که بر روزگار قابلیت آن پیدا کند سیوه پاور و تا چون درخت کهنه و سالخورده شد خشک شود باغبان
از نیم آن شمع کرد و در نهالهای دیگر از عقب هم رسیده سیوه و سکو و باز از نو درخت چوبق باغ او از چهل سیوه و نوبت سکو و خالی باشد

چون سلطان محمود این سخن گوش کرد بنای ملک خویش بر این نهاد و پوست جعبه را بر تن بنمود اما قابل صاحب خطیر و اعمال بزرگ میشد و غرضش آن بود تا اصحاب شغال خطیر را بخود قرار دهند که پادشاه بوجود ایشان محتاجست و اگر خطیبها باشند دگر می بخوابد بود که کل متم ایشان نماید و اندک دگر می در مقابلت که آن خلیل نیز از وی می آید و این پادشاه ایشان را بان اختصاص داده محض غایت است و پیشه در رضای سلطان می کنند فلکست که روزی سلطان بر این غم غمخوار بار عام داده چون امر او سر رسید مکان حاضر شد پادشاه متفکر شده تا نماز پیشین با چاکس سخن بگفت ارکان دولت اندیشناک شده مجال آن داشتند که از سبب ملال پادشاه بول نمایند تا یکی از خواص که بزرگوار خاص تصاف دشت پیش بخت رفته از سبب لشکر سلطان رسید سلطان گفت که جز بزرگوار پر شده است و زور رق از زندگانش بساحل حیات رسیده و امروز در لشکر خویش نگاه کردم هیچکس را لا تقاین منصب ندید تا بر این متفکر شدم که اگر او رخت سفر آخرت بر بندد کار بی مردماند و بضرورت نا املی را بدان منصب باید که در حضور گفت نظر پادشاه مانند آفتاب نور و کهریبت که سنک را لعل کند و خاک را زریا سازد و هر که از تربت کند شایسته همه کار میگردد سلطان فرمود که این سخن درست اما آفتاب اگر چه تیر عظیم است یک تابش سنک را لعل ثوابت ساخت و کیمیا اگر چه ماهر باشد با جوج اجزا را بهم نرساند اگر شوالیر اندر دشت حکایت آورده اند که نوی سلطان محمود غزنوی در مسجد جامع میرفت در شای را بهنگام ترک که بساحت عذارش نقاب بجلالت بروی خود رشیدان نور می انداخت از این به پاره عابد فری ملایک میگرد طاموس زری که بعد از دیدنش صورت نه بندد وجود پارسا مانر شکلی بر سر راه پادشاه آمده روی بر زمین نهاد سلطان از کمال شفقت که لازم جلالتش بود و عنان کشیده پرسید که تو کیستی و چه حاجت داری غلام گفت خواه من چون مرا از ترکستان می آورد با من قرار داد که ترا بخدمت سلطان خواهم برد تا آفتاب غایت سلطانی بر تو رحمت بر تو افکنده از حنیض نذرت به اوج سعادت رسی چون باین ملک رسید مرا بنزد دیار به سپهر عبادتت سپر بفرست و او مرا پنهان میداشت تا امروز فرصت یافته خود را بخدمت سلطان رسانیدم تا نظر مرحمت سلطان شامل حال من گردد سلطان در غضب رفته فرمود تا او را چندان بزدند که از پای در آید و بیکر گفت او را نزد سپهر عبادتت بزد از زبان من بوی گوی که هزار دیار بهای غلامی بتوان داد و چرا صد درم بدر بانی نمیدی که بر در خانه تو نشیند و گذارد که غلام تو چه جفت برون داد چون سلطان از نماز صبحت فرود می آمد که گفت امروز سلطان آن غلام را ادبی تلخ نمود سلطان فرمود که منیخو آتم که هزار بار سپهر عبادتت ضایع شود و الا بقتل غلام امر میگردم چه اگر چنین نکرد می بر غلامی که از خواججه میر خجسته می شود و مرعی میشد دیگر اگر مراقبت حال خدمتکاران و رعایت جانب ملازمان بر پادشاه لازمست زیرا که انیاطه با امید غایت با در معر که کارزار در ستان جهان شیرین میشوند و از سر حیات که متاعست نایاب میکند رند دیگر از اخلاق حمیده پادشاه آنست که با اصل ابد را بجهلند و مرتبه ارجمند تر با نند مصداق انقیال که روزی خضیم خلیفه از اخذ می داد و وزیر رسید که سبب صفت که برادر من مامون هرگز تربت کرده عالمی از کفایت و محور شد و سبب آنکس نفهای کثیر بکلیف رسید و این بزرگ ما ختم پنج نفی من و ملک من ترسانند و زیرواب داد که اینی بگفت آنست که وی اصل را اختیار فرموده و شما فخر و شایخ را که اصلی نباشد برو میزد کرد و عشر درختی که تخت و پیرا شرت کرش در نشانی باغ بهشت و در از جوی خلدش بنجام آب برخ انکین ریزی و شنداب سر انجام کو بر بار آورد همان میوه تلخ باز آورد حکایت در تواریخ مسطور است که عبداللّه بن طاهر و الیمین که امیر خرسان و ماوراءالنهر بود از اوصاف و آثار ملوک ماضی سخن در بختی یکی از اهل مجلس گفت که یکی از عادات سلاطین عجم این بوده که سالی یکینوبت بار عام دادندی و یکینوبت قبل از آن سادی ندانید که فلان روز بار عام خواهد بود پس هر که حاجتی داشتی یا ستمی بوی رسیده بودی در مجلس حاضر شدی و چون مجلس ختم شد شیخ خطاب ندان کردندی که پادشاه میفرماید که مادر این باب بتداخ و میکنیم اگر کسی حق در دشت است دعوی کند و از ما شرمند و اگر کسی دعوی کردی پادشاه بنفس خود از تخت فرود آمدی و بر پهلوی ختم نشستی و جواب دعوی او برقی و رستی بگفتی و اگر

معلوم گشتی که میل و مدار نه نخواهد بود از این جهت چهار هزار سال دولت در خاندان ملوک عجم ماند با وجود شرک و کفر که الملک سقی مع کلمه
مع نظم شهر رحمة الله مشرک الماضی که بر دی جهان سپردی راحت نفس بندگان جدید راحت نفس خود شمریدی آن بزرگان
چو زنده می نشوند کاشانین ناکسان بر دزدی حکایت آورده که نوبی عبد الله طاهر مجلس یافته بود که یکی از بزرگان زادگان
عزیز در آمده اوراد عاکر و دکنه را برابر امیر و حق است حق خدمت و حق نعمت امید میدارم که این حقوق را رعایت نموده در حق
عنایت فرمای عبد الله رسید که آن حقوق که است گفت در بغداد هر روز از در خانه من میگذشتی و من راه که از تر آب میزد
تا که در این نشیند و حق نعمت که از در خلاصه سرون آمده دوستی که سوار شوی من رکاب عالی بگرشم عبد الله گفت تیر سبکی
الکون پان نهای که از ما چه طمع داری شخص گفت ما را تپور در این ده ناصد هزار درم بخت خود استخراج نمایم عبد الله گفت
اما تپور در آمد در دم و فی الحال مشورایالت آن ناحیه را بنام او قلمی فرمود خدمت پادشاه وقت بوقت هر که در بند
بجای آمد حرمت سایه خدا بر دساید حرمت خود آورد و یکی دیگر از اثر سلاطین سابق آن بوده که با هر که سخن گفتندی و او را منظور نظر حرمتند
البته و را تو انگیخته از شهر و فاد خلاص میگردند گویند که روزی عرابی قصیده در مدح ابو جعفر منصور عباسی گفته بود بخت و وقت
چون قصیده را بخلفه خواند او را بختین بسیار کرد عرابی آن مجلس خلیفه برون آمده با جمعی از خواص گفت که من گمان بر دم که خلیفه مرا
توانم کرد اند ایشان گفتند که وی آنقدر باذل نیست عرابی گفت پس مریسیاست خواهد نمود جواب دادند که خندان خشمگین
نیت عرابی بزرگان آورد که مگر امیر شما دیوانه است این سخن به منصور رسانیدند عرابی طلبیده رسید که جنون من از کجا بر تو
ظاهر شد جواب داد که خردمند آنست که خود را نگاه دارد و بر همه کس نظر اشقات نگردد چون تو مظهر کردی ما خود کثمت الله شر
بر آن مرتب خواهد شد چون اثری ندیدیم دهم که نظر کردن تو بعت است و هرگاه شخصی از کتاب عبت کند از عقل عاری
باشد منصور او را بختین کرده فرمود تا ویرانجا به هزار درم دادند حکایت آورده که ماجرایی سلفی خلیفه زرد نشیروان وقت
و هر وقت که اظهار طلب خود نموده و وزیر او را می آرد تا ماجراییک آمد و صورت حال محروص پادشاه کرد و اندک سری فرمود تا مال
او را از خزانه ادا کردند و وزیر را بمیدان برده بردار کردند و فرمودند که هر که حرمت غریبان ندهد سرای او این باشد
و چون تاجر کمال عدالت سری مشاهده نمود در میان متوطن شده بعد از روز کاری مال و بر تبه رسید که محاسب و هم از
احصای آن بجز اعتراف می آورد در این اثنا از روی وطن در ظاهر شمش توی گشته اموال خود را جمع کرد و وزیر پادشاه
از اینمغی آگاه شده بانوشیروان گفت فلان تاجر که نزد وزیر سابق چیزی داشت مدتی در این شهر متوطن شده آنچه آورده
بود دنیاری صد دینار شده اکنون میخواهد که آن اموال بملکت عدای ما برده و اگر حال بر اینمغوال باشد مجموع تاجران اینک
او طاعت کنند و شهری رونق یابد و نوشیروان تاجر طلبیده فرمود که از ملک من اموال و افره بماند میخواهد
بملکت خصم بروی اگر انقیاعده تمهید کرد و مجموع تاجران می این کار کنند و ملک ما پرورش ماند اگر البسته میل و شن و دارک
آنچه در این ملک آورده و در بر آن بردار و باقی را بگذار گفت آنچه من بدین ملک آورده بیا دادم دم پادشاه بصفای
من و در رضا کردم نوشیروان پرسید که ایشخ تو این شهر چه آورده بودی گفت ای ملک جوانی آورده بودم و این
اموال را آن کسب کرده ام تو جوانی مرا بمن باز ده و همه مال مرا بردار نوشیروان از این خواب بختیر شده او را اجازت داد
حکایت در عهد نامون خلیفه جوانی از معارف بغداد بر کنیزی مطربه عاشق عثمان تما لک و تما سگ از دست داد
عاقبت صلاح در آن دید که جمیع مایع خود را در معرض رخ آورده از روی خود را حاصل کند شهر تو به زما د باید
سگست پرده عشاق بیاید درید هر چه بجا بست باید فروخت هر چنان روی باید خرید و چون معشوقه را بخت
آورد حیران ماند چون طب و یاس خود را صرف دلارام کرده بود و بخرج الیوم در مانده ما خود میگفت خشک و
تری که دهم از من برفت و نیت در دست من بغیر لب خشک و چشم تر و هر چند تکرار نمود کسیر نیافت که حاجت خود را
بر عرض کند پس بستر تربت یحیی بر کی رفته بقیام گذرانیده تا روزی که دزد یک بصره خویش در درو درو افتد

دید که جعفر برگی با او گفت ای عزیز در این مقام که افتاده ایم دست بجز از گفتنی نمیرسد و کسوت اموات احیاء نشاید بان و برانها
که وقتی منزل ما بود برو در فلان موضع آفتاب بر زرد منقوست برون آورد در مصارف خود صرف نمایی چون به آن محل شتافت
بعد از خست و جوی سسار زرد دست آورد و با مصارف تمام آغاز خرج نمودن کرد مصرفان و نظربان در مکان افتاده گهشند او
او گنج یافته است این سخن بخلیفه رسید و او را طلب دشت و چون جوان حاضر شد از او پرسید که این زرا از کجا آورده چون
صورت حال خود را بر این بنی خلیفه جلوه داد نامون گفت او را بگذارید که بروی که زشت باشد که جعفر مدینه بخشش نماید و چون
زنده بستاند بسیر سجاد کرمان رفته رفته به سوی در که این معتران عصر بای اگر شفیع کنی خاک آن بزرگوار
روا کند همه حال حاجت تو خدای حکایت از سلیمان و راقی مرویت که گفت روزی پیش نامون نشسته بودم
از من کیفیت و خاصیت جعفر پرسید گفتم و شکست و شب آن دل را قوی کند و چون از حد عبدال تمجاز خورد نمود آورد و ضرر آن
بکافور دفع شود در این اثنا خادوی را طلبیده با او سخن گفت خادم صند و قیصر حاضر کرده نامون از آن صند و قیصر طغیا قوت پرور آورده چهار
چهار کجست در طول و چهار کجست در عرض چنانکه در شب تار مانند چراغ می افروخت و در روز شعاع آن چشم را خیره می ساخت
وزر کریر طلبیده فرمود که ای را در کمری تر صبح کن روز دیگر چون بد از خلا ذرقم زر کریر ایدم که مجلس در آمده رنگ زر
رفته چون برک خزان از شد با میل زید خلیفه از او پرسید که کمر اتمام کردی دیدم که یکبارگی حیات از او رفته زبانش نیش
نامون بفرست در یافته گفت ای شیخ تو بجان و مال ایمنی راست بگوی استاد روی بر زمین ننماده گفت بخلیفه زمان در وقتیکه آن قیصر
در کمری نشاند از دستم افتاده چهار باره شده و دش حیات را وداع کرده شرط وصیت بجای آوردم امروز بجهت آمده ام نامون
بجذیر و گفت آن چهار قطعه را با کمر تو بخشیدم حکایت از پر سح حاجب منقولست که نوبتی شخصی عرضه داشتی با جعفر
مضمون آنکه بنوا امیه نزد فلان کس از مصارف کوفه نقد و جواهر بسیار بر سپیل امانت گذاشته است منصور بن حشیش طلبید گفت
مال و افرار بنی امیه نزد دست باید که آنرا تسلیم نمائی و بهانه نیاری که بر ما واجب کرد که از تو بغف بستانیم آنرا و گفت بخلیفه
دوران تو وارث بنوا امیه گفت فی بزبان که ایشان ترا وکیل کرده اند که این مال را از من بگیری گفت فی بخشش گفت پس جز
از من بطلبی که بحسب شریعت بر تو جایز نیست که آنرا طلب نمائی منصور ساعتی مرد پیش انداخته اثر غضب بروی ظاهر گشت
انگاه سرباز آورده گفت بنوا امیه در اموال مسلمانان خیانت کرده اند و مال ایشان بقتب گرفته اند و من والی مسلمانان و دران
استدن آن چهارم آنرا و گفت خلیفه صواب میفرماید اما او را معلوم نیست که آنچه از مال بنوا امیه نزد دست از آنجکه است که ایشان از مردم
بغف گرفته اند یا فی و نهی را برسان ثابت باید که منصور نوبتی دیگر متفکر شده با پر سح گفت که بحجت چیزی را بنیر ثابت نشد
و ما اورا بشم گرفته ایم و روی ما برده کرده گفت حاجتی داری گفت بی آنکه بخشش را که این بخشش که مال بنی امیه نزد دست
در مقابل من آرد تا در روی من بگوید و سو کند خورد که پس چاشنی از بنوا امیه نزد من نیست اما بنوا امیه که در روی خلیفه زبان با کنار
گشوده سخن او را رد کنم و چون بخا زید فرمود منصور حاضر آورد و گفت ای امیر المؤمنین این خلاصم زر خریده است و سه هزار درم بد
داده و بر تجارت فرستاده ام و مدتی ناپدید گشته اکنون او را بدینچامی بنم منصور از غلام پرسید غلام قرار کرد که گفت
چون مال خواجه تلف کرده بودم و تیر رسیدم که مرا عقوبت کند از پر دروغی چنین گفتم منصور بن حشیش گفت غلام را بتو دادم هر چه
که خواهی بوی کن گفت بحسب سلامتی او را آزاد کردم و قبول نمودم که سه هزار درم دیگر با و دهم منصور گفت آزادی گفتم
زردان برای بیت بزبان آورد که بشکرانه آنکه بوسطه او در سباط خلاص راه یافت منصور بحسب کرده خلیفه بوی داد
حکایت آورده اند که چون ابو جعفر منصور بخلافت نشست در سال اول از حکومت خود خواست که حج رود مشران
عمر بن سعیده چهار یکبارگی رفته چون بمکه رسید و از مناسک حج فارغ شد گریه شتران را با تمام نداد و عمر و زید محمد بن عمر
که قاضی مدینه بود رفته از وی درخواست که خلیفه را مجلس رضا حاضر کند و حق ویرا از او استرود نماید قاضی و دیگر خود را که بشته
رفته بنویس تا خلیفه بنصرت مجلس شرع حاضر آید و دیگر گفت مرا از این امر معاف دار که تیرسم بهر خطم شهادت میدهم و مر سباحت کند قاضی

البته تر باید نوشت و بگوید چون این رفته نوشتم گفت این نوشته را نزد خلیفه بر من آنرا برده بر هیچ حاجب و آدم ریح آن رفته را بخلیفه داد
 منصور بار پنج گفت اکابر و شراف را بگوید که من مجلس شمع خواهم رفت چون من بر خیزم باید که کسی مرا تعظیم کند پس برخواست
 با آن مرد بقاضی روان شد و همچنان پیاده میرفت تا بروضه مصطفی رسید صلووات میفرستاد و بار پنج میگفت که تیرم کم کن
 از من بستی در دل میبرد و مجلس حکم از برای من قیام نماید و من همان لحظه او را مغفول سازم چون منصور مجلس قاضی درآمد محمد بن عمر
 کتبه کرده بود و بر نهالی دپای سیاه نشسته چون خلیفه را دید راست نشست و گفت خصم او را حاضر سازید و در پهلوی او بنشینید
 عمر و جمال حاضر شده بر منصور دعوی کرد منصور گفت بفرمایم تا حق او بالتمام بدیند قاضی قرا و خلیفه را در درشت کرد و بدست عمر
 مسحه داد و یکی از پان خود را فرمود که برو حق او را بستان و بوی تسلیم کن منصور را زکشته قاضی قطعا بدو تلفت نشد چون
 شب شد منصور ریح حاجب را فرمود که قاضی را حاضر کن و چون قاضی حاضر شد خلیفه با او خطاب کرد که گمان ما را در حق خودستین
 رسانیدی بهمین شود زندگانی کن و انصاف ضعیف از قوی بستان و ده هزار دینار با و انعام فرمود حکایت آورده اند که
 قبل از آنکه رایت دولت بنی عباس ارتجاع یا بجزیره نامی همیشه با ابو جعفر منصور رفاقت و مصاحبت مینمود و چون سفاح برتبه
 خلافت رسید که منصور در دولت و بالا گرفت اکابر چون بخدش مبادرت نمودند منصور را جزیره اعراض نموده بعد از مدتی جزیره را
 سخن یافته عتبی چنانکه زندگان مخلص کنند تقرر کرد منصور از وی عذر خواسته فرمود تا چهار هزار درم با و دادند و گفت این را
 سرمایه تجارت ساز و دیگر نزد من میا و چون سفاح وفات یافت ابو جعفر بر سر خلافت نشست جزیره مجلس و در آمد ابو جعفر رسید
 که تقرر شده بود که نزد مانی جزیره گفت آمده ام تا رسم تهنیت بجای آورم منصور گفت نیکو کاری کردی اکنون هزار درم
 بگو و برو جزیره گفت بجزیره که اگر از چهار هزار درم فلسی کم باشد تا نام و ترک ملازمت کنویم منصور گفت من پیش از هزار درم
 بتو توانم داد جزیره گفت من نیز ترک ملازمت نخواهم کرد و هر روز جزیره بدار خلافت آمد و شد میکرد منصور بیک آمده تا چهار هزار درم
 درم دیگر بوی دادند و با او گفت تهنیت خلافت نیز گفتی دیگر را بدیدار خود آورده ساز جزیره زر را گرفته بعد از دو سال منصور را
 پسری متولد شد جزیره نوبت دیگر مجلس منصور را ده شرط تهنیت بجای آورده نشست ریح با او گفت چون تهنیت کشتی با کرد
 جزیره گفت من چندین سال خدمت خلیفه کرده ام از مردم شرم میدارم که خدا تعالی او را پسری گرامت کرده من تهنیت آمده است
 تری باز کردم منصور گفت ای جزیره مرا زمان و کنیز کان بسیار است و در آلت رجولیت من فتوری نیست اگر بهر فرزندی که کنیز
 من متولد کرد دو توپائی و چهار هزار درم طمع کنی مشکلی باشد جزیره گفت بعد از این دیگر نیام منصور فرمود تا چهار هزار درم دیگر بگو
 و دادند و با او شرط کردند که دیگر بوقت خلافت نیاید سال دیگر جزیره نزد منصور رفت خلیفه با او گفت تهنیت خلافت کشتی و سایر کار
 تو را فرزند خودی دیگر بچه کار آمده جزیره گفت در که فلان مرد عتبی است حاجب من اموشه آمده ام تا آنرا پادامه میدهم منصور گفت ای جزیره
 من آن دعا را پادامه و دوش هم شب بخوانم و از خدای بخوام که مرا از شرش بدهد تو نگاه دار و هیچ انری بر آن شرط
 نشد اکنون چهار هزار درم دیگر بستان و قسم بیا کن که دیگر پیش من نیایی حکایت در کتب تواریخ مسطور است که نوبتی یکی از
 صرافان بغداد خدمت ابو جعفر منصور را مدو گفت من مردی صرافم و اندک سرمایه داشتم که اسباب معیشت به آن مشغول بود و آن
 محقر را در صندوق از خانه من کم شده است میرد حق من مرحمتی فرماید منصور صراف را در خلوتی طلبید از او پرسید که در خانه
 تو هیچ بیکانه نیست گفت فی منصور استوال نمود که در منزل تو کسیت جواب داد که عیال من منصور را گفت زن تو جو نیست
 نه بر گفت چون خلیفه آمد در ازشت صورت و در سن کهولت دید بفرست و نیست که آن کار زن او ست بوی گفت
 اندیشه کن و خاطر فارغ دار که مال ترا پیدا کنیم با حاجب فرمود که قدری غایب خانه من بیا و رو باین مرد و ده و آن
 بود که همه کس را ساقش آن تیر نمیشد و بعد از مراجعت صراف منصور سر بیکانرا که بر در و از با و سر راهی نشیند گفت
 از سر کس بوی غایب خانه ما آید او را گرفته نزد من آرید و بعد از زوری چند جوانی را آوردند که از او بوی آن غایب می آید منصور
 از او پرسید که اینجا از کجا آورده جوان فرمود خلیفه گفت صندوقچه مرا باز ده تا بجان امانی جان گفت ای خلیفه

که بمن داده کشت بمان زنی که این غایب بود داده است جوان دانست که انکار فائده ندارد و صند و قیچ را حاضر ساخت و منصور را واکشید
داد که دیگر بر نماند و صراحت طلبیده صند و قیچ را با داده کشت زن خود را طلاق بده که مناسب تو نیست مصرع چنانچه
بزرگان چه کار با یکدیگر حکایت آورده اند که وزیران عبد الله بن طاهر روزی زنی بر سر راه آمده نظم کرد که خانه دایم که از پدر
سیرا نشایسته بودم برادر زاده تو بر در خانه خود میدانی ساخت خواست که خانه مرا بخر و راضی نشدم سر خست و رضای من خانه مرا
ویران ساخته داخل میدان خود کرد و اندام کشت خاطر جمع داد که داد تو نستم هیچکجا بر پدر از م و فی الفور سوار شده توبه توبه تر شد
و یکی از خواص خود را فرمود تا آن عورت را بهرات آورد و نزد چون میر بهرات رسید برادر زاده نزد عم آمده میر صیلا با و الشافعی فرمود
چون انور ت بهرات رسید فرمود تا در حضور عیان نظم نماید پیره زن سخن خود کشته عبد الله کشت ترا بجهت آن مان داده ام
تا دست بخور و نقدی در از گنی و ملک مردم را بچیزی بفضبت وی کشت من خانه او رفتیت کرده بهای و را بدست منی دادم نگاه
داخل میدان ساختم عبد الله کشت عذر ک اشتمن جرکت ندانسته که در شریعت مال مسلمانان بدون رضای ایشان بر کسی حلال
اگر میدان و ملک بود او را چه گناه انگاه برادر زاده را فرمود تا منزل پیره زن را بطریق اول بود عمارت کند و هر روز بنفس خود باند
سار فرودان بر سر کار حاضر کرد تا چون تمام شد پیره زن سپرد و او را انعام نیکو داده بنیسا بورشاست و برادر زاده اش
در سوگند و بنیسا بورد آمد شیعان بر کجاست تا نوبت دیگر عبد الله بن طاهر ایالت برادر با و در حکایت گویند که میر
اسمعیل سامانی که پادشاه اولست از ملوک بنی سامان در روزهای برف و باران سوار شده میدان رفتی تا اگر کسی حاجتی
با و داشتی عرض کند چون از میدان بیرون آمدی کرد محلات برآمده مردم را صدقه دادی نوبتی با و کشتند که سلاطین در آن
روزها از خانه بیرون نمی آیند سبب چیست که امیر ارتقا به شقت چنین نماید جواب داد که در چنین روزها غریبان و تهریدگان
بر نیسان تر میباشند چون در آن حالت تمام ایشان ساخته کرد شاید که دعائی با اثر در باره من از ایشان صادر کرد و در روی
بجاءت محمود در ظاهر و میکشت ناگاه شتری که در کشته زاری فاشه بود فرمود تا نقض کند که داغ که دارد بعد از نقضش معلوم
شد که داغ میر است فرمود تا سواری با حضار ساربان شافت بعد از خطه ساربان بر حازه سوار رسید امیر از او پرسید که شتر من
در زرع مسلمانان چه میکند ساربان بگویند خور و که این شتر از دوش باز رانیده است و من تا اکنون در طلب او بودم میر عذر او را
قبول نموده صاحب زرع را طلبید و با و کشت شتر من در کشته زار تو رفته و خرابی کرده است نقصان زاربان کن شخص مسلمانی
بر زبان آورده امیر فرمود تا ضعف آن با و دادند تا من انصاف خویشین ندیم شوانم شد ز کس انصاف حکایت
آورده اند که مناجاج خان پادشاه ماوراء النهر و ترکستان پیری شمس الملک نام داشت که حاکم ماوراء النهر بود و غریبت
سجرا نموده در فصل نیتان ظاهر بر قدر معسر ساخت انخ یک حاجب شمس الملک که مردی صاحب عقل بود و در سخا
سرا می بیکو و اموال بی نهایت دشت روزی پادشاه زاده را کشت لشکر با نیراد و حرا رحمت بسیار میرسد نماز نیست
که فرمائی تا بیک در شهر و تاتی بچیز شمس الملک کشت چنین کنم و یکی از غلامان خود را فرمود تا پنجاه سوار بخارا رود و جهت
ترتیب سباب روزی چند توقف نماید چون شهر در آمد بخانه حاجب فرود آمده جمیع مایحتاج خود با مردم خود را از و کلاً
او بستاند غلام بموجب فرموده عمل نموده و کلاً انخ یک حاجب صورت حال بدو نوشتند حاجب نزد پادشاه رفته کلاه نمود
که غلام تو بمنزل من رفته چنین و چنین کرده و آن و این گرفته است شمس الملک کشت که این بمقتضای رای تو بود و چون انجا رسید
و تا خانه بگشود حاجبان باشد در منزل با زاریان نزول ثوان نمود اگر بار خاست خود کشته و گریز نیست خود رفته
این نوبت باید که عقل این شفت نمائی تا دیگر را بهای چنین بخاطرت نرسد فضل کهنم از خبر و اول در لطایف
و طرایف سخنان اهل زمان فریدون پادشاهی بود بصفات حمیده آراسته و از سمات کوبیده پر است
در فضیلت و سخا و در شجاعت و وفا از انبای جنس مستثنی روزی فرمود که مرد دانا و زیرک که هست هر گجا باشد
و جو در مردم دانا مثال ز تو طلاست که هر گجا که رود قدر و قیمتش داند و نادان هر گجا که باشد زار و ذلیل باشد و مرد

شمار که بصفتی بدلی آریسته مقبول طایع محبوب قلوب است حتی دشمنان نیز او را دوست دارند و هر که بسبب صفت و بدلی تهنیت
بمهرش او را دشمن دارند اگر چه اقربای او باشند حکایت آورده اند که روزی منوچهر که در میان لوک عجم موصوف بفرست
و مهر و نفیصاحت و بلاغت است ایمان ملک را جمع کرده بدستوری که عربان خطبه گویند اول زبان بجه و ثانی مالک مالک الملک
گشوده نگاه داشت دنیا عتماد داشت و دولت و مانند بایه نهایت و غمت مثال خواب و خیال و عاقل باید که برامی که بدین روی
زوال پذیرد و دل نهد و عدل و انصاف مرغی دارد و بداند که هر که از خدای تعالی رزق کرد و اندک نعم او بر هر کس و صفت پس در عالم
که شرط اطاعت و شاه بجای آید و هر چه اشارت نماید بهشتال نماید تا امور ملک و ملت اشغال نماید و آنچه بر او شاه فرض نیست
که اگر کسی از شما شک دست کرد و یا دست از امور دنیا برداشته روی با کتاب سعادت اخروی آورد و ثنوت او را از فخر امت
سازد و اگر عیال داشته منقطع سال روی نماید خرج از رعایا وضع کند و خزان برای ایشان بدل کند و آنچه از معاشرت شفقت
ملک باشد تقدیم نماید بشرط آنکه رعایا نیز با یکدیگر طریق محبت و مواد را سلوک در دنیا چنانکه بر خود بختند و از پادشاه بفرست
خواهند بداند که نسبت پناه با پادشاه همچون نسبت پروا به است مرغ را یا نسبت بدست بر و بر تن و صفت که بقای فخر خواهد
در بر سر و صفت که بر مصالح بدن رعایت نماید و پادشاه باید که چند صفت داشته باشد اول راستی چه دروغ دروغ خود صفت است دوم
سخاوت و برادر دشتایی که سخن تراشد سپاهی و رعیت او را دوست دارند و انجمنی خاصیت سخاوت است سوم نفاذ فرمان و سیاست
تا امور ملک را اشغال دهد و اهل فساد از چرخ سیاست و برضخاستم کنند چهارم علم و انجمن تا اگر یکی از خواص را زلتی و تشو
بیکبارگی متوشت کند و در دو از چرخان طریق خوار نشود بلکه حکم و عفو پادشاه امیدوار گشته باشد و چون نوشیروان بر سر سلطنت
گشت اهل دنیا در دست بر سلطنت و مادرین در فخر و مال جهانیم و عاریت را بر خداوندش البته رد باید کرد و همه را رقت از
خانه میران باید رفت شعری جهان را با طریقت در گذر که سیل گمان کن که یک مشت کل شود و محور کجاست با سلامت شریک
برسی که راه بحث و خوف و نزلت پس دور از کلمات نوشیروانست که امری که مانع باشد از حرکت نماید آورد بلکه می که در کت
آمده باشد آنرا ساکن باید ساخت که بی بایت که خوش حتی فتنه خسته را مکن پدار کار شوریده را نشورانی جدید کن باش او را
بقرار چون نوشیروان زعم فردک خاطر جمع نمود و فتنه بدین عظیمی را کین داد سر بر زمین نهاده مگر کرد و چون سر بر آورد
گفت سر او ترین مردم پیشش معبود حقیقی شخصی است که خداوند جل و کرامت او را بزرگ گردانیده باشد چون نوشیروان خلاوت
عدالت چشیده و وفات عاقبت ظلم دهنست گفت پادشاهی که خزان خود را از مال رعایا برگذماند کسی باشد که اساس خانه را
کنده آن خاک بام بنیادش را ز رعیت شمی که مایه ربودن دیوار کند و بام اندود حکایت آورده اند که روزی شیخ
حجاج را از ظلم و تمیز نموده با انصاف رغبتمینود حجاج دیناری طلا طلبیده و وزن و عیار را از ملاحظه کرده بدست شیخی داد و گفت
اینرا بیا زار بر و از جمیع ترافان قیمت آن استفسار نماید شیخی بیا زار بر و ترافان تصور را که بدیشان خواهد فروخت بعضی گفتند که این
کم عیار است و برخی بر زبان آوردند که فروش کم است سخن بر یک خلاف دیگری واقع شد شیخی دینار را نزد حجاج برده صورت حال
شرح داد حجاج گفت بفلان طایفه رو خانه بدین وضع و شکل نظر تو خواهد آمد خداوند انجمن را بطلب و این دینار را بدو نمای و حقیقت
از او استفسار کن شیخی بانجا رفت و در نزد شخصی از آن منزل پرور آمده دینار را بوی نمود و آنرا در کف این زر در عیار و وزن تمامت و اگر
خواهی در عرض در کسب نقره بود هم شیخی پرسید که از حجاج طایفه تو رسیده است جواب داد که من از دولت او سوده ام چه او ظلم کند
نیز از من باز میدارد شیخی خجسته شده نزد حجاج آمده حجاج گفت چون اهل روزگار در حق یکدیگر ظلم نکنند خداوند تعالی نیز کسی را
بایشان نکار و تا برایشان تنم کند و هر که بد دیگری تنم کند هیچکس را بر او تعدی تیر نکرد و اگر این طایفه با خدای خود رست شده شرط
چون بدی بجای آورد زنده بر گزیند ایشان توفیق نمی حکایت است چون مردان چهار بر اسم بن محمد بن علی بن عبدالله عباس
گرفته مجوس ساخت و در باب تنم او با وزیر خود عبد الحمید مشورت نمود وزیر گفت صلاح در دست که او را از زندان پرور آردی و خوشتر
خود را بوی دبی و با انواع الطافش نواخته بمت بر پیش کار می بخت که اگر رست که خلافت با ایشان خواهد رسید ترا بفرستد و

استظهاری روی نماید و اگر فرزندی نرینه و اگر دختری از فرزندان متولد گردد و دوا را شکر بکشد شکر است میگوئی آه من محروم
که در دفع نواب روزگار عورت خود را سپردم حکایت از ابو روه شاعر منقولست که گفت نوبی قصیده در مدح
ابو جعفر منصور و ابی کثیم چون بر او خواندم گفت کدام را دوست تر داری سیصد و نیا زرت توانم نمایم ای سر کل حکمت بنوازم کثیم
تعلیم حکمت اقبال نمودم زیرا که حکمت کمال نفس است و زرت نیست بنصورت گفت هرگاه جائه کنه پوشیده باشی گفتش خود را بکن کثیم صد
دینار رفت منصور گفت چون ریش خود را چرب کنی اندرون ریش را چرب کن که جائه ات تباها کرد کثیم دوست دینار از دستم
رفت امیر بفرماید که صد دینار باقی را بمن و بند تا کله آلت ذخیره باشد تا وقت دیگر سوال کنم منصور بخندید و گفت تا سیصد
آورده بمن دادند و بر زبان آورد که من بعد از برای ما شکر گوی که امشاعر عرب را بنی امیه برده اند حکایت آورده اند که
چون مروان حمار گرفتار شد است که خلاصی ممکن نیست گفت دینار از آن دولت که بازی از دست من رفت و فسون از آن
نقمت که بویطه عدم سکندر از دستم درآمد و دیکی از خادمان قدیمی از او پرسید که هیچ میدانی که این خلل از چه سبب بر ملک شما
پیدا شد مروان جواب داد که هرگاه شخصی در کار بغفلت و زرد و فتنه خود را بگذارد تا بزرگ شود و فساد اندک را بگذارد تا
بزرگ شود جزای او نیست شهر خالف تو که چون مور بود ماری کشت بر از سرین مور مار کشته و مار مده اناش و گذار
تا بزرگ شود که اثر دنا شود در روز کار یابد مار از یکی از اولاد مروان پرسیدند که موجب زوال ملک شما چه بود گفت
ما بعیش و طرب مشغول شدیم و زمام مدام بدست امرا و تحال دادیم ایشان بجهت اغراض ساده خود و خبر ما از پاوشیده در
و بر رعایا ظلم کردند ما ایشان از عدل و انصاف ناپاکس گشتند و زیاده از خراج مقرر را از ایشان گرفتند بدینجهت خاطر غریبت
از ما متفرقه مزارع ما غراب کردند و بدین سبب خزانهای ما خالی ماند و ما واجب ششم بار در توقف نداشتند ما ایشان
ما را چنانکه باید طاعت کردند و چون دشمنان ما سپاهیان را طلبیدند بجهت موجب ایشان بودند حکایت احمد بن
سلیمان از پدر خود روایت کرده که میان من و عقیقه و محمد بن طاهر بسی از سبب تباری پیدا شده بود چون محض
سر بر خلافت نشست نامه بخط خود نزد عبداللّه فرستاد که امارت خراسان متعلق باد و بود مضمون آنکه میان و تو ناخوشی روی
نموده من بجای از تو آورده بودم اما اکنون بر تو قدرت یافتیم آن خشم زایل شد اما اثری از آن باقی مانده میرسم که اگر خشم
من بر تو افتد غان نفس بر کش خوش نگاه شو انم دشت و قبیل تو فرما بدسم باید که اگر فرمان من با حضار تو صادر کرد و قطع قبول
کنی و این رقت را که خط بدست حجت خود سازی در توایح مسطور است که عبدالملک بن مروان که از عقلای زمان بود با اولاد گفت
چهار کلمه از من یاد گیرید که نظام ملک و دولت و سرپرستی و حشمت را بمنزله تو ام را بر سرست اول که مردم خیری و عده کنسید که در
آن بر شما دشوار باشد دوم آنکه در کارهای که اول آن آسان و آخرش دشوار باشد شروع ننمایید سوم آنکه چون اراده میکنید
اول و آخر از نظر فکر مشاهده نماید چهارم آنکه پوسته آماده و مستعد دفع خصم باشید چه بسیار باشد که ناگاه فتنه جاوشت شود
و چون همیای دفع آن نباشید تدارک آن مشکل توان کرد خبر صبر روی نیست چه محنت کشا دست تسلیم پیش بلا
بردار پای پیش از نزول حادثه تدبیر آن باز پیش از حلول واقعه خود را در کثای آورده اند که ابو منصور جعفر
رفیع بنیاد کرد و چون تمام شد مجلسی ترتیب داد و رسولان مقصرا که در آن آمده بودند بار و دو منصور از نزول
پرسید که چگونه تصریبت این کی از ایشان گفت بنا فی رفیع و اساسی منبع است اما عجب دارد اول که آب ریانی که تو نیست
نذر دوم آنکه باغ و دستان که راحت افزای جان و زینت تربت جهانست در او نیست سوم آنکه بازاریان و رعایا دارند و روان
حضرت نزل دارند و نمی نمایند چه شاید که بر اسرار پادشاه و اهت شوند منصور گفت آب بجهت آشنایندست آنقدر که بختی هم
است و سبزه زار و گلستان برای تماشا است ما را از کثرت تعلقی امور سلطنت پر دای تماشا نیست و این گفتی که رعایا بر سر
پادشاه و اهت شوند ما را از خود را از رعایای خویش پنهان نمیداریم و ظاهر و باطن با ایشان مساویت و چون رسولان
مراجعت نمودند منصور دوست نزار در دم صرف کرد تا آب روان بدان قصر آورده باغ و دستان در آن قصر فایز

بسیار و بزرگوار از ارحم و قهرم چون دوزخ حکایت چون دوست نوشیروان روی در ترقی نهاده شده ایوانش از برج کوهان
در گذشت و سلاطین اطراف و ملوک آن فخر را کز اردوان وی شدند و حتی چنان شاقی افتاد که قهر مردم و خاقان چین و سر
هند وستان خدمت او آمدند و در این اجتماع دست داد که دهنه کرد و در این نظر آن شاید کرده بود چون فرمان خود دست
سلاطین جهان با یکدیگر از هر نوع سخنان گفتند در این شان خوشیروان از قهر رسید که در عالم چه چیز دوست میداری قهر خود
که هیچ چیز از من محبوبتر نیست که شخصی از من حاجتی خواهد که از او کرد و دادم کسی از خاقان همین سؤال کرد خاقان گفت است
ایشان از من نیست که کسی که بسیار مرا از رده باشد چون بر تو داد کردم او را بخونم چون پادشاه از رای پرسید زبان آورد
که من این دوست دارم که چون در حرم خود با ترحم مشغول باشم بگو کار بعد من میدارد و بدکار از سیاست من خائف و ترسان
و بیقرار باشد نوشیروان گفت هیچ از آن دوست تر ندارم که بگناه باشم تا بی خوف و بیم زیم و مجموع این کلمات در این سخن بدست
حکایت در کتب قدیم آورده اند که میان خدیجه الابریش ملک عرب و قهر مردم مصایرت روی نمود خدیجه دشمن خود را
به پسر قهر داد و دشمن را بجهت پسر خود در جهانه کجاک آورد و مصداقت و محبت پنهان روی نمود چنانچه در امری پی مشهور گردید
شبه و ندونی خدیجه بقهر نوشت که خاطر با نظام احوال و لاد که مرده خود و شجره مرادند بغایت لغتست و چون بر دشمنی از باجهانه
کجاک پسر آمد بهت بخت بلند بر آن مقصود باید داشت که قواعد رفت ایشان استحکام پذیرد و من از برای پسر خود چند خزان
از نقد و جواهر و نفایس متعه و اقمه و غلام و کنیز بسیار و ضیاع و عمارت و پناه مهیا کرده ام از آنجا نب رای عالی در حسن اتمام
و لطف خزان خود و چه اقتضا کرده است چون قاصد خدیجه بروم رفتم ادای رسالت نمود قهر در خنده شده گفت مال معشوقی
پوفا و مظلومی بنوعی اعتبار است و دولت و دستداری بی آرم و غدار اگر امتداد اقبال نقطاع یا بدو نماید و لطافت بانی
روی در نقصان آورد از سپاه و قدرت مقصود بجهت حصول نبیوند و از نعمت و ثروت غرضی موصول نکرد و اگر در تربیت فرزند
خویش تهاجمی میداشت چه او را تعلیم بکارم اخلاق و محاسن شیم نمینمود که در دنیا وسیله ملکات و در آخرت باعث نجات و نجات
باشد حکایت آورده اند که در روزگار سلطنت پرویز عالمی بواسطه کثرت مال و حساب بجا نخوت و غرور بکجک دماغ
راه داد چون پرویز را و ابایه بر سلطنت طلبید عامل ثقل بدن و عظم پیشه را بهانه عدم حرکت ساخت پرویز بر سر نیکی و تواضع
پیام داد که اگر او را شکست که تمام اعضای خود زرد ما آید باعضوی از او قناعت کردم سرش را زرد ما آید فی الفور
سرش را بر سرش و از ولایت بدش دور کرده بدین برد حکایت در بعضی از تواریخ مسطور است که چون پرویز بر
سلطنت نشست سلطان محبت شیرین بر سرستان دشمن متولی شد چنانچه شاعر گوید رسید عشق بجدی که کفر اگر نبود ترا
پرستم و گویم خدی من نیست روزی یکی از خواص که در حضرت سلطنت بکمال قرب و اختصاص دشت از خسر و رسید که شیراز
بچه مرتبه دوست میداری پادشاه جواب داد که محبت من نیست باو چندانست که بسیاری از امور قهر شقیص او بنوا اند که در کثرت
افعال حسنه اش کمال آن بنوا اند و دو اتروصال و تعاقب اتصال خاطر خیرین شکین نیابد و تلخی زهر بحران و محبت ایام
حرامان از خاطر پرویز نود و فصل و هم از خبر و اقول در گیساست ملوک عدالت امین آورده اند
که چون ملک عادل نوشیروان بر تخت نشست فرمود تا ندا کرد که آدمی خداوند و بجلالست و هر که آدمی باشد حقیقت بسیار
خداوند را خراب کرده باشد باید که هیچ آفریده نکند که دیگر کارزار که اگر کتاب این امر خیر در اینجا جا هست و از هر گناه
عظیم صا در گشتی او را هوس نموده کردی و دیگر که بر گناه بی صغیر اصراف نمودی سونوبت و را توبه دادی چهارم داعی بر چنین او شبیه
و از ملکش اخراج نمودی و هر که آن داغ بلبا بودی تو انستی که بولایت عجم در آمد حکایت در زمان آن ملک سعد بن
که پادشاه فارس بود و شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی در پناه گلستان و بوستانا بنام نامی او فرین ساخته که تلخیص سعدی بخت
مناسبت اسم او اختیار نمود و شخصی که از زمان دنیا بهره نداشت روزی باز در رفته نظرش بر کنیزکی مظهر افتاد که شعاع جانش
خورشید را نور خجل مباحثی و نغمه ز برش زهره را بر فصل آورد و دست عشق آن کنیز که میان صبر آن چاره گرفته نش نمود و در آن

دماغش بر آورد بعد از لشکر کاظمش ثدوی رسید کینک را پیچ نموده و بجا نه برده او را آزاد ساخته مبلغی در نکاحش در آورد
چون صاحب کینک شمس الملک را صورت خیز او برده بر انداخت و بر زبان آورد که من مردی مفلسم چون عشق آن کینک گریبان جانم
گرفته بود باین ثدوی خود را بصال و رسانیدم اگر گرم کنی و از سر بهای کینک در گذری با گریبان اقتدار کرده باشی و از من
تن بجس و تعذیب در داده ام خداوند کینک او را تقاضی برده مجبور ساخت و کینک را با ملازم ساختند این ماجرا بسبح
اتا بک رسید کشت اگر تدارک این کار نکنم مفسد از طمع در حرکت آمده انواع مکر و حیل پیش گیرند و مال مسلمانان تلف
کرد و فرمود تا آن مرد سیاست گردد و جدا و راجد و زبشارع اندر شد صاحب جامع الحکایات آورده که طالب
در دلی مثل این حرکتی نموده در حبس قاضی نشست صاحب قضا صورت قضیه را بعضی سلطان رسانیده پادشاه فرمود تا هنگام
کینک را از خزانه ادا کردند و آن دانشمند را از حبس بیرون آورده بجهت دفع مآذ فساد امر فرمود که کیسال در مطبخ
او با مرتقای مشغول باشد و من آن طالب علم را دیدم مشکلی در گردن نکلنده آب میکشید و چون چند روز از این بگذشت
روزی نظر پادشاه بروی افتاده فرمود تا او را تشریف داده از ذکر زند حکایت آورده اند که نوبی صاحب
میین الدوله سلطان محمود که با بوسگر لاجپی معروف بود و دختر حاکم خوارزم التو باش در خانه وی بود دست در آمده باز
آغا و خصوصیت کرده سه شنبه بروی زدن از او خشم شده و انجیر سلطان رسید روز دیگر که ابو شکر مجلس پادشاه
در آمد با استاد سلطان حاجب خود علی خوشیا و نذر طلب داشت و گفت که ابو شکر دوش بر قباحتی عظیم اقدام نموده و
خود را در لت کشیده اگر تدارک انحرکت ننمایم دیگران کساح تر گردند و او را بیرون برده با او بگوی که ترا چه قدر که بی اجازت
بچنین امری اقدام نمائی و بفرمای تا او را بر عهده من کشیده هزار تا زبانه بزنند علی خوشیا و نذر بجهت فرموده خدمت تقدیم
رسانیده سلطان امر کرد که او را بجا نه پس بزند و بسبح با او اخلاط کنند ابو شکر کیسال در خانه نشسته از انجیر تشریف
صاحب فرارش بود تا خوارزمشاه چند نوبت عرصه داشت تا نوشته او را شفاعت کرده تا سلطان از حریم ابو شکر در گذشت
و همچنین روایت کرده اند که وقتی سلطان محمود بجهت دفع قدرخان و ایلک خان پنج آمده حاکم خوارزم میر نصیر بن بکتیکین
که برادر کتمر سلطان بود بخدمت آمده در آن اثنا علایمی هند و لاجپی فقره از رکابخانه امیر نصیر بدید و بعد از آنکه از دست
وی گرفتند امیر نصیر فرمود تا او را انداخته پست تا زبانه بزنند صاحب خزان انجیر سلطان آنها کردند و تها رن حال
نوبت میان خویشند که بر در خانه سلطان نوبت زند سلطان فرمود که نوبت میان نوبت بر در خانه امیر نصیر زند
که دعوی سلطنت میکند و ایشان بنا بر فرمان بدر خانه امیر نصیر آمده نوبت فرو کوفتند امیر نصیر از انجینی گاه شد ایشان را
منع کرده بدو تخانه شافه سر فرود آورد و بعرض رسانید که بنده اگر چه بجهت نسب برادرم اما از جمیع بندگان بنده ترم
چه خطا کرده ام که سلطان از من آزاده شده است محمود گفت که تو در اطراف و اقطاع خود بیوقوف من کسی را او بسپاری
محل آنست که من بر پنج چه جای آنکه در شهری که من باشم بی اجازت من کسی را بچوب زنی و انجینی دعوی استقلالست بفعل
بقبول امیر نصیر گفت ادراک من بدین دقیقه وفا نکرد من بعد از این نوع کساحی کنم خواه حسن میبندی شفاعت کرد تا بین
الدوله از گناه برادر تجاوز نمود حکایت مرویت که بیرون الرشید در خلوت با فضل بن یحیی بر یکی مزاج مینمود روزی حجاب
عثمان که از ندای خلیفه بود و بزمی تقرب ممتاز شهاب پیش بیرون نشسته بود که فضل در آمد بیرون بدستور محمود با او مزاج آغا
کرد فضل جو ابهای کساحانه بر زبان می آورد چنانچه جنس با جنس مطایبه کند حاد شمشیر کشیده قصد فضل کرد و بیرون از
او را گرفته گفت چه میکنی چون مجلس خلوت آمدن نیز یکی از پیشانم حاد گفت پس مرا در این مجالس طلب کن که نمیتوانم
دید که کسی با تو برابری کند و بجز است سخن گوید و دیگر آنکه انجینی در سیاست ملکی خلل می نکلند حکایت آورده اند که قصیر
روم کینک کی تحفه نزد عضد الدوله فرستاد که عقل از مشا بهه جالش جائه ناموس برتن خاک میزد و عضد الدوله چنان
شفیقه سرو قامت و خورشید منظر او گشت که بکلی از امور حکومت فرغت جست و بجهت انجینی فساد فاش دولت آورد

نمود عهده الدوله دهنست که همه اختلاف بجهت آن کنیزک صاحب جمال بدیده و مدله لاجرم کنیزک را بنجادی سکر نام داده فرمود
 که او را در درجه اندازد و این شکر از خواص خدمت و ایثار محرم بود شکر کنیزک را بوثاق خود برده اندیشید که پادشاه معشوق و
 شاید که از این حکم پشیمان شود و برین اعتراض کند کنیزک را در گوشه مخفی نشاند و با عهده الدوله گفتش او را در درجه انداختم بعد از روزی
 چند آتش فراق جانانه دو درازنها و عهده الدوله بر آورد با خود گفت آنچه من در حق خود کردم بحکس از کتابت نماند و هیچ
 عاقل تیشه بر پای خود و بعد از نذر روزی باند میان در مجلس شرب نشسته بود که شکر فادام در آن چون نظر پادشاه بر او افتاد گفت
 ای سرحم امین دل چگونه دلت داد که چنان دلجوئی را بلاک کنی و غلامان را فرمود که شکر را در درجه اندازند تا بعد از این ویرا
 نه بنیم غلامان آن بیک او کردند شکر گفت ای پادشاه کنیزک زنده هست و من پشیمان این کار را در آن ضمیر دیده بودم چاره
 زنده بتوان ساخت اما زنده را همه وقت کشتن ممکن است امیر حاضر او فرمان داده شکر را انعام وافر داد بعد از مدتی که
 بجهت آنکه میم روزه اوقات پادشاه مصروف عتفبازی او میشد و اختلال احوال مملکت راه می یافت عهده الدوله دیگر بار
 شکر را قبلاً آن سرباز بر و فرمان داد شکر بجان معنی را الترام نمود عهده الدوله دهنست که اگر کنیزک زنده ماند مملکت
 خراب شود و روزی پادشاه بمنظری نشسته بود که در بامی آن بر درجه باز میشد با کنیزک گفت بدان کنیزک که چون شد حرکت
 میکند بچاره سراز در کجی برون کرده تا زورق رسید عهده الدوله فی الفور زورق جانش را در غرقاب فنا کند و
 بدست خود معشوق را در درجه انداخت حکایت در سکارستان مسطور است که چون امیر سحرعلی با فی عمر لیت را
 در معرکه گرفت بهرات آورد و بگویم باغ رسید در جنت تنی دید با رعایل شده سپه های بسیار داشت شخصی را مقرر ساخت که بنی
 ایستاده ملاحظه نماید که بحکس از لشکر بآن دست بآن در جنت دراز میکند با فی انشخص اینجا ابتدا با مجموع سپاه بآن در جنت کشند
 بحکس جرات نمود که دست بآن سپه ها دراز کند و بمنحی لیل است بر حال سیاست آن پادشاه عادل حکایت او را
 که معتمد خلیفه وزیر بی دهنست سرد و گرم روزگار چشیده و دیندار میان خلفا عملها کرده گاهی که بخدمت معتمد رفتی در منزل خود
 شرط وصیت بجا آوردی و چون مجلس خلافت درآمدی از غایت خوف و خشیت لرزه بر انداختی قادی نوبتی بسش
 با او گفت ای پدر سبب اینهمه بیم و ترس تو از خلیفه چیست با او گفت خلیفه عاقل و عادلست و چندان تر خشم نیست
 که اینهمه خوف بخود راه باید داد و وزیر گفت ای سر وقتی که از در خلافت باز گردم ترا اعلام دهم و چون وزیر باز گردید و گفت
 الکیرم اذ او عدوفا وزیر گفت ای پدر دکتب قدیم مسطور است که نوبتی با مرغ خاکنی را به پوغائی منسوب کرد و گفت با وجود آنکه ادبی
 زاد در حق تو صطناع و تربیت تقدیم ننماید چون غم گرفت تو کنسند از پیش ایشان می گزیری و بام بام می پری و من که جاوید
 و حشیم بجز آنکه چند نوبت از دست ایشان طعمه خورده ام صید میکنم و با ایشان میبهم و هر کجا روم چون مر طلبندی تو وقت
 بایم مرغ خاکنی گفت آمدن تو نزد آدم و الفت تو بادی سبب نیست که تو بگزازی را بر تابه بریان ندیده و من با بنای جنس
 خود را بکرات و مراتب بر سیخ کباب و بر تابه بریان دیده ام و آنجا هست که از لولک امینند سیاست ایشان را مشاهده
 نموده اند شعر از صحبت پادشاه بر سپهر چون بهریم خشک ز آتش تیز حکایت آورده اند که نوبتی بسج نوشیروان
 رسانیدند که حاکم ارمنیه در خیمه با دزدان یار شده آنطایفه اموال مردم را میزد و با او حصه میکنند پادشاه بعد از تفحص
 و تجسس چون دهنست که این سخن راست است امیر ارمنیه را طلبیده فرمود تا دست و پای او را بسته بر مننه نزد سکان کر سنه
 انداختند جماعتی زبان بشفاعت گشادند که می فرمود که او گوشت و پوست خلاق خویش را حاشه بود و مانیز گوشت و پوست
 او را خویش سکان ما ختم حکایت طعناج خان که از سلاطین با دراء التهر بوده در عدالت و سیاست چنان بود
 که مردم در عدالت نوشیروان را بر طاق نیسان نهادند اما خطائی او را افتاد که سید ابوالقاسم سمرقندی را شنید که در بونی
 سبب خلاق از او منفرد شدند آورده اند که نوبتی در اوایل سلطنت در ظاهر سمرقند میر سکر دگی از نو دوشه کلی پیش
 برده از او طمع کرد پادشاه از او پرسید که این کل را از کجا آورده جواب داد که از این باغها چیده ام سؤال نمود

که باغ ملک تو بود و کشت فی بر سید که خرمیده انحصار کشت که در سمرقند کل بخزند و نفروشد خان فرمود که هر که بی اذن باغ مردم
رود و کل چسبند بر هفت نیز خانه مردم تو اندر رفت و اموال تو اندر پس فرمان داد و دست او را بر بند و بعد از آنکه امر شهادت
بسیار نمود و مقرر شد که یک انکشت و بر قطع نمایند و بواسطه این سیاست به مجلس در زمان دولت او بخانه باغ کسی نیست
رفت و چون در زمان او که ابراهیل فساد و خصوصاً قطع لطیف کشته شیخ سیاست گشتند روزی روزی در دروازه سمرقند بودند
که مانند گندنا نیم چند که پیش در وند پیش سمرقند طمغاج خان فرمود که در زیر کن نوشتند که مانند باغ خان جاک
دست متر صد استاده ایم که شما سر بر آورید و ما پیش حال نمائیم معارف انجیل بخت دفع مایه فساد لطیفه تدبیری آفرین
ضمیمه عکس پذیر گشته با یکی از خواص کشت که مدقیت که شیخ اشقام کشیده ایم و مانند کجریه جوانان ز مبارک ششم و اهرور
بایشان محتاجیم اهل فلان قلعه کردن از طریق متابعت جمیده اند جمعی از جوانان جلد بخوانیم که در شب روی و نقابی معبد
باشند تا با نجاشتم باید که تو یکی از سربکان لطیفه را نزد من آری تا او را با انواع تربیت مخصوص سازم و اینجا عت را تو
جمع کردند نیم خاص شخصی را که بیشتر مقدم زد ان بود و در شب روی بی بدل با چهار سرب خود که از طمغاج خان تو برگرد
بود و سرب یک یک می شوی شده نزد خان آورد خان او را تشریف داد و شغل مارت با و حواله کرد و با او گفت که مرا از سیاست جوانان
جلد ماست روی نموده میخوایم که هر جا دزدی و عیاری که در بلاد ما و راه آنها باشد جمع کنی تا ما واجب همه رعیتین کنیم آنرا
آنطایفه شروع نموده با خان گفت که اکنون سیصد جوان خود را جمع شده اند فرمان چیست خان فرمود که فردا اینرا
حاضر کن تا هر یکی را بختی ما فردا کنیم روز دیگر که آنطایفه حاضر شده هر کدام دستبوس کردند خان فرمود که ایشانرا بجا
خانه مرده خلعت دهند و چنان مقرر کرده بود که هر کدام را که بجا خانه مرده خلعت فبا بردوش وی بکنند انگاه آن
سربان را با چهار سرب تقبل آورد و دیگر کسی در ما و راه آنها راه نزد حش را جو دو کس بد هر دو پیش نند با عدل
توزیر سپنج در پیش نند تا شیخ سر انداز تو در رقص مد خبر مطرب راه زن گنیش نند حکایت آورده
که چون متوکل عباسی بر سنده حکومت نشست وزارت محمد بن عبدالملک ز مات رجوع کرد و در آنوقت بنو عت
سامره با تمام رسیده بود متوکل اموال در آن باب فرج کرده اما وزیر برب انمارت ظلم و ستم بی نهایت بر فلاحی کرد و در ملک
امراف عظیم نمود چون متوکل بر آن مخی و قوف یافت فرمود اما او را در شور خبازی نشاند و بسوخت و بر زبان آورد
که او صد هزار کس را بر آتش نهادیم حکایت آورده اند که در زمان هر فزین نوشیروان که صیت عدلش از گردون گذشته
بود یکی از سپه سالاران بر در باغی نرول کرده بود در کا بار او بنا بر ادانی آن باغ در آمده خوشه انکوری چیده باغبان
خبردار شده عثمان سپه سالار بگرفت و گفت اگر مرا رضی نازی از تو نزد پادشاه شکایت کنم امیر صد درم بوی دود
باغبان راضی نشد و سپه سالار مرتبه مرتبه زیاد کرد تا قیمت باغبان باغبان داد ملک ملک نماید خردانان زبکونه
شد سمرقند دهستان شیخ کونیندونی سلطان محمود غزنوی بچراغان میرفت در انشای راه یکی از معارف ششم او جرحه چند
در کشیده در حالتی که مست بود بر سر تیر رسید که سفندی از آن جدا کرده کباب نمود صاحب ره بدر کا سلطان شتر
تا شکایت کند آن بزرگ خبردار شده دو کوفته فریب بوی داد که ترک این شکایت کن روستائی چون دید که سپاهی تیرسد
گفت البته شکایت خویشم کرد اما دیگران تنبیه شوند از آنرا که کوفته رسانیده و صاحب کله قبول میکرد عاقبت سپی بوی دم
تا راضی شد بنیجرب سلطان رسید بخندید و گفت چون انحرکت در حالتی که کرده بود زیاد و غرامت کن نایک شید و فرمود
تا اسب را از روستائی باز نهسته کوفته سفندی بوی دادند حکایت آورده اند که سیاست و جهات سلطان محمد بن
ملک شاه سلجوقی باجدهی بود که روزی مردی نزد وی آمده فریاد کرد که حتی از خواص مهر مشکته و مرالت کرده است سلطان
بطلب وی فرستاد چون آنقدر کا خبر یافت که از وی شکایت نزد پادشاه کرده اند از غایت خوف و پراس که بر او
استیلا یافت فی الفور قالب تپی کرد حکایت آورده اند که در آن زمان که رایت دولت سلطان محمود غزنوی بطرف

بست توجّه فرمود و روزی وقت پیشین مردی بدرگاه آمد و بگوید که پادشاه را آورده اند و در دست خرمائی که ملک نیست
بسته اند و فیلانان حاصل اند و در دست فرود آورده اند و من مردی درویشم و دوست محبت من یکدیگر و خلعت سلطان بپوشم و مرد
بارگاه اند و چون وقت استوار بود و اکثر طایران در محبت نموده بودند و با بران نفس خود بیرون آمده براس نوبت زن سوار شده
با کمرکاب و در بداموضع رفیع چون آن حالت مشاهده نمود که بار بار فرمود تا با اینک در گردن بلیان انداخته و او را از آن
نخل در او بخت خدا تعالی پادشاهان عادل را با فرزندان و انشاء الله تعالی جز و دویم از سیزده عشره زشتی است
و آن شصت بر فصل فصل اول در توقیعات ملوک و سلاطین فصل دوم در نوایند برات صایب که از ملوک و صد
یا فیه فصل سوم در فرست و کبریت فصل چهارم در جلیهای خداوندان دولت و غیرهم فصل پنجم در کفایت
وزیران و حسن سلوک و نظایفه فصل ششم در مواظبت حکما نسبت به ملوک و خلفا فصل هفتم در جوابهای ثانی که خدا
عقول و انی گفته اند فصل هشتم در لطایف سخنان زیرکان و حسن تدبیرات ایشان فصل نهم در لطایف حکایات
قصصات و علمای فصل دهم در نوادراحوال دین و کفایت ایشان فصل اول در توقیعات ملوک و سلاطین
و احکامیکه از ایشان صادر شده حکایت آورده اند که چون بطلمیوس پادشاه ولایت روم گشت و چون آن مرد و
که از خازن و شاکت مخالفان مصطفی گردانید غم تنخیر داشت که دو چون ارباب شام میدانستند که تا بقامت بطلمیوس جز
نکست ایشان نیست با یکدیگر در آن باب مشورت نمودند و عرض داشتی با و فرستادند تا ابل و شش نمیشد از بخت خاطر
مشوش بودند چون عرض داشت بطلمیوس رسید بر طایفه نموده دید که نوشته اند که ما بندگان از افعال قدیم ما دم نشسته
رقبه در رقبه مطاعت قیصر آورده ایم و مشغول فرمایند به بشتن به بشتن تا ایشان نوشت که بطلمیوس خردمند باشد
اگر خود را بدین سخن غرور دهد و سخن شیرین دشمنان فریفته گردد و وجه دشمنی در دل عداوت آتش در خاکستر نهانست و مردمان
باشد که چون خاکستر میزد کس از آن دست دراز کند تا دستش بسوزد حکایت آورده اند که چون اسکندر قصد ملک
دارا کرد در آن باب با ارکان دولت مشورت نمود و احتیاط بسیار میکرد و یکی از اعیان گفت که دارا چندان مرد
نباشد که پادشاه در قضیه او اینهمه احتیاط نماید بکنز جواب داد که شیر در گشتن روباه همان احتیاط نماید که در صید
کود چون مرد و شیر بهم رسیدند حبس میشد با او کند زوشت که لنگه را را بسیار است اسکندر بر پشت رقه نوشت که قصاب
باید که از کثرت گوشت بکشد حکایت آورده اند که در زمان نوشیروان حاکم رومی عرض داشتی بکسری نوشت
که جماعتی بی سبب از من بکشد اند تا بخلاف رستی بخنی چند معروض رای عالی گردانند اگر پادشاه جواب بدهد و نفقت ایشان
مراحت نماید و سخن ایشان لغات نماید کسری بر پشت رقه تو قیصر فرمود که شتم کردن بر رعیت شیوه مانیت و شنیدن
مطلکه رعایا از عادات پسندیده ملوکست و شخص سخن ایشان نمودن بر ما واجبست اگر از ما ترسانی بر رعیت شتم کن و همچنین
روایت کرده اند که در زمان دولت نوشیروان در ملک من خطمی روی نموده اهل آن روزگار بر زبان روزگار گشتند
و بعد از آن پیش نهمان بن مندر آمدند که حاکم سواد عراق بود و صورت چهرت و چپاکی خود را بر مرآت ضمیر وی جلوه داد
و نهمان عرض داشت بکسری فرستاده بضمون که ضمیر من خوششید تا بر پوشیده ماند که درین قحط و غلامرته اعلا رسیده و آن
ولایت روی بخوابی نهاده و نوع نهانرا از کولات ناچار است و پادشاه درین دیار غلبه بسیار دارد اگر در باب استند
مرحمتی فرمایند بندگان آزادانرا بدهد که در انداز کمال محاسن شیم انحضرت بدیع نباشد کسری در پشت عریضه نوشت و توفیق
فرمود که ما این کرمست غنیمت میدانیم و نعمت از رعیت دریغ نمیداریم و چپاکی را در مقام ضرورت دست گیریم پس فرمود
که چنباله خراج از ایشان وضع گردد و غله یکبار باجماعت دادند حکایت آورده اند که چون عمر بن سعد
در عهد مروان وفات یافت پسر او هزار دینار از وی باز ماند صاحب خزان عرض کرد که عمر وفات یافت و از او
مبلغ ماند آن اموال را بخزان باید سپرد یا بی مروان بر پشت نامه نوشت که بذا قلیل من بضد البنا یعنی این اندکست کسیر

که خدمت ما کرده باشد باید که بوارش گذارند و همچنین شخصی عرضه داشتی معتبسم داد مضمون آنکه فلاکس از سحر رفته و حاجت
یا فقه دوارش و شخصیت در سپهری غیر و اسوال چندی است گذاشته و اگر فرماندهان کفاف فعل را نگذارند و باقی بماند و نماند
عامره را تو فیری حاصل آمد و در وقت معتبسم در عقب رفته او نوشت که فاما المیت فرجه الله و اما المال فخره الله و اما الهم
فانته الله فاما الساعی فخلقه الله یعنی توفی را خدا بیا مزد و مال و را خدا زیادت کند و طفل او را به نیابت نیر بروراند و غماز
بلعنت خدا اگر شمار کرد و حکایت از عهد ائمه بن یحیی بن خاقان مرویت که چون بن منصب وزارت رسیدم روزی
در خدمت متوکل تیماشای صحرا رفتم او بر لب آبی فرود آمده کشت عرضهای را بآب جابجا تر من عرض کن بن دل عرضه داشت اهل
نکر را با خواندم و دست و ظلم طلبیده بر پشت آن تو قیغ نمود که رعایت ساکنان حرم و حجاب و ران بیت تندرست و است فرمودم
تا صد هزار دینار با بل بپیم و دهند و بعد از آن قصه کوتوالان حصارهای سرحد را عرض کردم تو قیغ نمود که محافظت شوزان اوزار
فلک دارا نیست و آبادانی شوز بحصار با نیست که سرحد حلقه فرمودیم که صد هزار دینار بجهت یاجتاج حصار را برساند و نگاه عرضه داشت
بنو ما ششم عرض نمودم که ایشان طلبیده بودند تو قیغ کرد که رعایا نوشته بودند که مال بسیار زرد باقی مانده و ما از ادای آن عاجزیم
و امیدوار به طاعت میر میباشیم که در حق ما نظری فرماید بر پشت رفته تو قیغ نمود که بقایای رعایا باقی بماندیم باید که متعلق
با دای خراج که اینجاست تمام نمایند نگاه کشت تمام قصه را را بجهت اعوز نگاه داشته بودی کفتم بدی بود که این عرضها من
رسیده است و فرصتی بچشم که عرض نمایم ما حاجت خلق را باید و بر سر دشوار نباید حکایت آورده اند که در میان دوس
از ارکان دولت نصر بن احمد سامانی بجهت معاطه اختلاف فاشده با یکدیگر خصومت آغاز کردند و قضات در فیصل مهم نشاند
عاجز گشتند امر عرضه داشتی نوشته از پادشاه اتها سس کردند که میان ایشان بنفس خود محاکمه نماید امیر نصر بر پشت
رفته ایشان نوشت که هر یکی از من صد و ریال بیقین است که باعث رضای یکی و ناخوشنودی دیگری خواهد بود شما صدوق عدل را
حکم سازید و بموجب راستی و انصاف در میان حکم کنید تا خصومت از میان برخیزد و روی گوید که چون آن دو امیر قصه خوانند
ترک لجاج و عناد کرده بطریقیکر مصلحتی نفس الامر بود و علم نمود که حکایت آورده اند که در زمان سلطنت طغاج خان کور
صاحبها را بزدی گرفته نزد خان بردند از موته سلطنت حکم بقطعید و صادر شد ارکان دوله را بان سپهر حرم آمده با اتفاق
زبان بشفاعت کشود که غش شد که جیف باشد که چنین دستی انقطاع یا سیاست را بجهت بدل فرماید و در کلام مجید و
شده و لا تأخذکم ثأث فی دین الله جواب داد که در نیگونی دست دزد نباید گرفت بلکه در دل خداوند مال نظر باید کرد و هم
طغاج خان را بر ایمن حسین است گویند نوبتی در سر قد قصری بیاحت که تا قصر عت طبقه سپهر را بنا کرده اند دیده زوگ
مثل آن ندیده و عمارتی بنظر دریاورده و در آن ایام بنفس خود بر سر عمارت ایستاده مزدور را کار فرمودی نوبتی فرمود
که معماری را از عمر میباشی نام او بوسیله بنا باقی ماند چه با وجود انیمه گشت و شمت و سبط مملکت و نفاذ فرمان
و ا بهت و خراین و در فاین بنحایت از اسکندر مناره مانده و از کسری ایوانی روزی بر سر عمارت ایستاده بود و روستیا
دادخواست خان کشت برو که داد منار روستای بر زبان آورد که گرا دادی که نماند خان دستار چه بر روی
نمانده بکرست و کشت راست کشتی با آنکه هیچکس ندانیم آنگاه قصه او را بکوشش گرفت در و ستانی او را بر و ستانی عدل
رسانید حکایت در زمان سلطان کیتن ماش لب اسلان بن اتسر ریاست را یکا نرا که از حال طو است شخصی
دادند و رئیس قدیم بختیار نام اغزل کردند بختیار بخوارم رفته قصه خود را نوشته بال اسلان داد مضمون آنکه بختیار که رئیس
را یکان بود بحضرت پادشاه جهان پناه عرضه میداد که ریاست را یکا نرا که ابا عن جد از او بود اکنون بنده کترین را
از آن شغل غزل فرموده اند اگر بار دیگر منصب بنده را فرمان دهد از کمال کرم پادشاه بعید نباشد پادشاه بر پشت
رفته نوشت که بختیار را اگر بخت یار بودی پیش از این بخدمت ما آمدی ما ریاست را یکان از دست نداده ایم
حکایت آورده اند که نوبتی از دانشمندی غریب جریئه در سر قد ظاهر شد سلطان بفرموده او را گرفتند

که بقتل رساند جمعی ازند ما گفتند که اگر چه بسبب این کینه استحقاق قتل پیدا کرده اما چون مردی غریب است و او را صد چوب نزد صدر
جهان بعد از عزیمت بخاری که از اراک بر عرصه سرور و رباب عجم بود گفت که پادشاه چو پراهنزار دردم بفروشد خزانه را تو فیری حاصل بد
و آبروی غریب فاضل رشید نمرد و دو صد هزار دردم داده انحض را خلاص گردانید گویند که نوبی شهنشاه بخارا آمد و در استعانتی گرفته از
کلی استبداد پارسش صدر جهان رفقه تظلم نمود و صدر جهان در آن باب عذری گفت وی بار دیگر سخن خود را مکرر کرد و صد
جهان فرمود که ای شیخ چند در دسردی آنرا در گفت چون تو سری در در کجا بر صد صدر جهان از سخن او شکفته شده سرسنگان را فرمود
تا شعله را گرفته مال را از او بستر داد و نمود و بصاحبش دادند حکایت از شعبی نقولست که گفت نوبی نزد عبدالملک مروان
میرفتم در راه ترسانی بن رسید عرض دشتی بمن داده گفت ای جوانمرد این امانت را بعد الملک ده و اگر ندی برترت محمد
رفته از تو شکایت کنم چون بن بخدمت عبدالملک رفتم سخن ترسار عرض کردم عبدالملک قصه او را خواند در اینجا نوشته بود که در
والی ما کرده اند که به ما را سوخت و گوشت ما را کداح و پوست ما را خور و عبدالملک از فصاحت ترساستجب شده بنیت
رفته او تو قیغ فرمود که گرضای شما بغل و ست او را سوزول ششم ترساکت بغل و راضی نیم عبدالملک با حضار او اشار
کرده از وی پرسید که چرا بغل او و همداستان کشتی ترساجواب داد که چون دیگری بولایت فرستی عجمی باید که او را بشناسیم و او نیز
تا مانند این عامل سباب تحمل بهم رساند از پنهان شدن و اگر بنصورت دست دهد از پادشاهیم لیکن بنحو ایسم که غلیفه با و نویسد که خود
سیر شدی دیگر از آنکه نه گذار و سیرت قیغ را تغییر داده عدل و انصاف پیشه کن عبدالملک گفت ای شعبی کمال زبری که در
مردم جمعیت نگاه او را خلقی فاخر داده بر پنج مذکور بولایت نوشت حکایت نوبی کی از فضلالی خراسان بسبب
که او را واقع شده بود عرض دشتی بگردن لیث داد و در صدر رفقه نوشته بود که زندگانی امیر هزار سال حجت با و عمر و عقبه تظلم
نمود که نزد بزرگان باید که محال گویند تو نوشته که هزار سال زندگانی امیر در از پادشاه و این محالست و ما باقی کلیات را بر این قضا
کردیم چون آن فاضل بر نوشته عمر و اطلاع یافت نزد او رفقه گفت امیر جواب تو قیغ خود بنشیند و برای منیر خفنی نماید که حیات آن
منصهر در بقای بدن نیست بلکه بقای نام نیکو نیز حیات است شهر زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل که چه بسی گذشت
که نوشیروان نماید آورده اند که چون عمرو بن لیث صفار به نیشابور آمد لشکریان او در منازل رعایا نزول نمودند بدین سبب
ایذای تمام نکلی رسید انصرم اوی که از معارف امرای عمرو بود روایت کرده که عورتی علویه که در جوار سن بود مرعشی کمال او
حاصل گشته بود زدن آمده گفت عرض دشتی با منیر نوشته ام بنحو ایسم که با و رسانی گفتم خود با منیر ده که تا من در آن اشناک
بگویم علویه آن رفقه بدست عمرو و اوصیون که من زنی ام از بنات سادات و در خط نیشابور چهار خانه دارم و چون دختران خود
دارم از محبت پادشاه امیدوارم که در یکی از منازل لشکریان بایشان بنمایند و سه خانه دیگر از ایشان باشد عمر و درشت رفقه
نوشت که اهل نیشابور باید که در زحمتی که از لشکریان بایشان میرسد صبر کنند که سپاهیان از بیستان خانه با خود توانند و در
ابونصر گوید که من بایاری که در پهلوی من استاده بود گفتم که این عورت قرآن از خط دارد و در نسب و حسب و محبت در حد
عالیست عمر و از سخن من در ششم شده با آن زن گفت ای سر پوشیده مگر در قرآن بخوانده که این الملوک اذاعلو اقرتة افتاد
و جملوا اخره اهلها اذلة و کذک لک لقیلکون گفت این بخوانده ام اما امیر آیه او را فراموش کرده شکست پوتهم خاویه و جملوا
عمرو بن لیث از استماع این بیکریان شده گفت این زن بخنی مردانه گفت و فی الفور حکم کرد که سپاهیان از شهر بیرون آید
در محراب خیمه زدن فصل دوم در خواند پیرات صایب که از ملوک و سلاطین صدر و یافته
برانی لشکیر را بکشتی نیت بشمشیر از یکی ماده توان کشت حکایت آورده اند که چون عبدالملک مروان عمر
جنگ مصعب بن زید بن نوادر کان دولت و ایمان مملکت روم با قیصر گفت که صلاح در نیت که در نوبت که عبدالملک
بما را به مصعب شغولست مملکت او را در تحت تصرف در آوریم و بنیخن بر برای قیصر عرض کردند فرمود که رای شما خطا است
اگر چه امید نوشته از آن شما بنمایم آنگاه فرمود ما سیکر حاضر کردند و یکی دیگر در برابر او ساکن با هم جنگ افتادند

مقارن حال فرمود تا رو بای آورد و در پیش ایشان را که درندگان از جنگ خود فراموش کرده روی بفرشتان رو با
نهادند و رو باه را گرفته پاره پاره کرد و قصه گفت جنگ ما با ایشان همین صورت دارد و چون بولایت شام برویم عبدالمک
و مصعب مصعبان فرموده روی بحرب با آرد و ماطاقت دو پادشا عظیم ایشان ندایم حکایت اسمعیل بن حسن که یکی
از خواص متوکل بود حکایت کرد که نوبتی خلیفه با من گفت بجهت ما پرسید که در خراسان ترتیب میدادند بر زمین باز کشتم و سب
عتیا گردانیدم و طحامی پاکیزه ترتیب دادم و خاتم که خوردنی مجلس متوکل بر من نگاه داشتیم بن احمد که از خواص خلیفه فرزند طحام
بمنازل بود بمنزل من آمد و او مردی بود با صابت رای و تدبیر مشهور چون بنشست گفت طحامی نداری با بخوریم من گفتم دیروز
خلیفه من فرمود که بجهت او بطریقیکه خراسان بر سر نیز زمین از احتیاج گردانیده ام اراده دارم که مجلس خلافت بر من باشم
گفت در مجلس می طعام بسیار است هر سه را حاضر ساز تا بخوریم و هر چند هتساع نمودم قبول نکرد و سر دیک رفته یا از آنرا
طلبید و طحام کشیده شاول نمودن گفتم تو کار خود ساختی تا من فردا میرا چه جواب گویم که او منظر هر سه است گفت
ای نادان تو کار پادشاه را نمیدانی فرستادن طعام مجلس خلیفه را بغایت زیان دارد و در خدمت ملوک از کتاب این بود
نباید که دو اگر او را بر سر بنیاست مطخیان بهتر از تو تو از حدیث و احتمال دارد که چون بن بر سر بحرم خلیفه رود یکی از
خدمتکاران بحرم بجهت غرض فاسد خود زهر در آن بتبیه کند یا اگر بعد از خوردن آن بر سر خلیفه رایا یکی از ابله حرم او
علتی متعارف آن روی نماید و همت آن متوجه تو گردد و بدین سبب خان و مان تو را قدوس و مرد و این بها سبب بجهت
آن کردم که تو فارغ گردی و چون روز دیگر بخدمت خلیفه رفتم گفت ما دیروز از تو پرسیدیم طلبیده بودیم من حال باز گفتم
باشم گفت او بر سر نیزه کشیده بود و لیکن بخوریم و او را از آوردن آن بخدمت خلیفه منع کردیم و او مردیست روزگار دارد
و مزاج ملوک نمیداند و احتمال آن دهشت که اگر آن طعام را پیافوردی همتی از عاید شدی متوکل گفت نیکو گفشی حکایت کرد و در
که خاقان مغلی از مبارزان روزگار بود و در وقت که میان فشین و ابوبکرش احمد بن طوفان کش نزاع و جدال شغال پیش
خاقان افلجی بعد از فشین آمد چون حرب پنهاروی نمود فشین روی از مهر که بر تافت و سپاه ابوبکرش از عقب او شغال خاقان
مغلی باسی هزار سوار از خواص خود در زیر علم خود پیاده بود و نمیدانست که سپاه فشین با لکیمه تفرق گشته اند احمد طولان
خاتم را از انکشت پرون کرده خواست که بجهت مان نزد وی فرستد یکی از ندما که او را شیر لعل بود گفت که او گفت ای میر
مصلحت نیست که خاتم خود را نزد خاقان فرستی چه شاید که او انکشت را به نه میثیان نموده بگوید که ابوبکرش را کشتم و اینک
خاتم او بدین سبب که کشیکان معاودت نمایند و کارشکل گردانند احمد گفت پس چه باید کرد شیر بر زبان آورد که میان من
و او بر بطل نیست من بروم و او را بیاورم احمد و راجع شخص ساخته شیر نزد خاقان رفته گفت این سواران را بفرایم تا پیاده شوند
و تو شما با من پیش ابوبکرش ای که او ترا مان داده است خاقان بشیر نزد ابوبکرش رفته از برای و خیمه شکلف زدند
و گفت چون بن حرم با حسن و جوی ساخته شد احمد بن طولان دست مرا گرفته پیش زد که بیم آن بود که استخوانم بشکند نگاه گفت
که تدبیری نیکو کردی و مرا از آن حیرت پرون آوردی اما اگر طولان بدرم بجای من بودی تقبل تو حکم کردی که عادت او
چنین بودی من تو بیکردم که دیگر در مصلحت پادشاهان دخل نکم حکایت آورد که اند که چون عبد الله بن طاهر در
مهر مکن شد جماعتی از خصمان او سعایت کردند که او مرخصیان دارد و دوم از مخالفت نیزند نامون خوست که او را اتمان
کند اندیشه نمود که اگر مثالی با حضار او فرستد شاید که قهر نماید و کار از دست برود پس با هر کسی را نمی برد و خلاصه را باها
بر آن قرار گرفت که او را پنهان بیاورد از مود کسی و طلب کردند که عبد الله او را نمیشناخت نامون با او گفت بمبصر رو
و مرد مرا بجهت قاسم بن علی دعوت کن و عبد الله را بجهت او دلالت نمای و هر چه گویدی زیاده و کم من همان و بگو
که در خود با کس کنونی ان مرد بمبصر رفته خلق را بجهت قاسم دعوت میکرد پس جمله کرده خود را بمجلس عبد الله رسانید و در خلوت
با او گفت که برای منیر و منیر قاتب تیرا میر مخفی نماید که بعد از رسول بنه افضل اتاس میرا منیر علی است و امر و زلف

و فضیلت او را در دست و بر جمیع جهت که تقدیم و سروری ایشان خرف کرد و ایشان را نصرت نمایند تا حق در هر کس خود
فرایرد و از فرزندان علی مرتضی بیکس از قاسم بن علی فاضل شریعت و خلقی کثیر از وضع و شریف با وی بیعت کرده اند اما امیر اگر با وی بیعت
نمایند این هم با تمام رسد و این شرف تا دامن قیامت در خاندان او باقی ماند و عداقت بن طاهر جواب داد که حق سبحانه و تعالی شکر نعمت
بر ذمه بندگان واجب و لازم گردانیده است و چندین نعمت که مأمون بر ذمه من دارد تقاضای آن نمیکند که من کفران بخازم
اما قاسم مردی بزرگست و از شرف و نسب و عظم حسب و اهور شخصی نیست و او مردم ارسال میفرماید و خلق را بیعت خود دعوت میکند
و من بغضی را میدانم اما هر که در آن خلافت عرض نمیکند ترسم که صاحب بر ذمه از آنها نماید و مثالی نافذ کرد که من واریست آورد
بخدمت فرستم و من بوالان در نام صواب نیست که ترک فتنه نماید و او در بلا و خلقی در و بال نیست و اگر نه آن بودی که ترا
امان داده ام باز تو فرمان دادی اکنون بر که در خروج راه تو از است تا بخانه حواله نمایم و بعد از این اگر ترا در ضرر بیند تو
آز سر که بخوابی و چون قاصد نزد مأمون رفته صورت حال بیان نمود گفت عداقت بن طاهر را از کودکی من تربیت کرده ام
لاجرم اثر آن ظاهر است شش من بسچو خا رو خاکم و تو آفتاب و ابر کلها و لاله ادم از تربیت کنی حکایت چنان
چون مأمون در مرو تو وطن داشت آمدن سامان با او را خویش بخدایت و تقرب جست و چون امر حکومت بالکلیه بر مأمون قرار
گرفت و طاهر و یحیی بن محمد امین را قبل آورده مأمون متوجه بغداد کرد دید پسر عم فضل بن سهل غسان بن عیاد را حاکم خراسان
و ماوراءالنهر کرده با او گفت که اولاد اسد بن سامان را بنی صاب بجهت سرافراز سازد و غسان ولایت ماوراءالنهر را از
اسد منت کرده ایشان را حکومت آن دیار فرستاد و بعضی از برادران وفات یافتند و در زمان محمد اگر حکومت ماوراءالنهر
بمن من سده خلقی شد نصر سمیع قد متوطن شد و بخارا را برادر خود اسمعیل داد و مدتی میان برادران صداقت و محبت بود و بالاخره بواسطه
سعایت مفسدان امیر نصر برادر دل در کرده او طلب نمود امیر سمیع را برادر ترسو قسم شده با او نصر نامی که بغایت قوی
و صایب رای بود و از خواص بسبب تقرب ممتاز بود مشورت نمود با او نصر گفت صلاح نیست که از رافع بن هرثمه استمداد
و جهان بر امیر نصر چون حلقه خاتم شک گیری و رافع در آن وقت بر عمر بن لیث خروج کرده و خراسان را تصرف نموده با هم عداوت
بن برید رای گیری که حاکم طبرستان بود خطبه خوانده و نام بنی عباس را از خطبه و سکه انداخته بود و سپاه موافق بر او جمع آمده بودند
امیر نصر کوید که امیر سمیع گفت میان من و رافع صداقت نمیکند است باید که تو بخراسان رفته تحفه و هدایا ببری و او را نصرت نمایند
نمائی من بخراسان رفته هدایای با حضور بخدایت رافع بردم و التماس امیر سمیع را عرض نمودم رافع این سخن را بسمع رضا
اصفا نموده با پنجاه هزار سوار و هزار روی ببلاد ماوراءالنهر نهاد و چون بسرخس نزول نمود با خود اندیشیدم که اگر رافع از
از میان برادران شاید که طمع در ولایت ماوراءالنهر کرده اسمعیل را نیز قتل آورد و اگر قتل و نیز اقدام نماید و
مقتدر سازد پس نزد رافع رفته کفتم من بخانی بجا هر رسیده که موجب دوختن ای امیر است رافع گفت بیان نمایی کفتم
میشاید که امیر در باب اتصال امیر نصر غلو نماید برادران غمنا با یکدیگر ساخته امیر را در محکمت بکانه چشم زخمی رسد صلاح نیست
که با تمام امیر برادران با یکدیگر صلح کنند رافع رای مر پسندیده رسل و رسائل فرستاد میان امیر نصر و سمیع
قواعد و صلح نامه نگذاشت و من نزد امیر سمیع بده اندیشه خود را عرض کردم انعام داده در رثاع در ده من بچی نمود
حکایت امام یافعی آورده که در زمان سلطان محمود غزنوی جمعی از درودان کوچ و بلوچ بر سر راه هر موز موضع حصین
ملاذ و بلخا خود ساخته هر کاروانی که بجا رسیدی غارت میکردند و تپا کاروانی را غارت کردند جوانی از اهل خراسان که در آن
قافله بود قتل رسید زانی که مادر آن جوان بود در کاخ محمود رفته شکایت کرد سلطان جواب داد که چون آن ملک از در ملک
بسیار دور است صورت روی بنمایند زان گفت چنان ولایت بکمر که ضبط آن توانی کرد سلطان از این سخن متأثر شده فرمود
تا آنکه زند که بر که میخواست هر فرزند و دست خود کرد که سلطان بدرقه همراه خواهد کرد و چون کاروانیان بگفتند اگر سوار
متجاوز از هزار باشد هنوز گشت جواب داد که بر چه از شما کم شود یا فوت شود ما عوض از خانه تسلیم کنیم انچه مقدم غلامان طلبید

تدبیر که از سیاق کلام آمده بوضوح خواهد بود بویست نفازش نمود چون کاروانیان رسیدند مقدم غلامان فرمود تا خردارک
چند سبب و هیوای میری گرفته باکر دند بر شتران و آن میومار از بر او که زدند و در بر نری آنها را پودن آورده ملا خطه می نمودند
و هر چه پوشیده شده بود جدا میکردند و چون بنزل دزدان رسیدند بطریق معهود آورده در پاهایان فرو سپید بهایه آنکه میومار
تیمار میدادند در این شان دزدان در رسیدند و غلامان سوار شده بعد از لحظه روی بهر میت آورده دند کاروانیان دست از
جان شسته دل ز مال برداشته و دزدان بفرع بال در کاروانگاه فرو آمده تیار را بر پشت و اول از آن کاروان میومار که در
دیار دیده پیش آفریده ندیده بود خوردن گرفتند بعد از لحظه زیر در عضا و اجزای ایشان کار کرده دست و پای دزدان
از کار بماند غلامان عثمان برگردانیده بضرع شیخ آبداران نیم مردگان تمام کشش کردند و بدین تدبیر آنها امن و ظاهر
مطمئن گردید حکایت در کتب قدیم آورده اند که اول شخصی که وزارت سلطان محمود غزنوی اختصاص یافت ابو العباس فضل
بن محمد اسفزاری بود ابو العباس در اول حال نایب نایق بود که از امرای سامانیست و بعد از فوت فایق بخدایت میر بکنتین
رفته وزیر شد و سلطان محمود نیز بعد از پدر وزارت خود بوی تسلیم داشت و اگر چه حال حال ابو العباس از زیور علم و فضل عاری بود
اما در ضابطه حکومت و اشتراط همایم سپاهی و رعیت بدو پنهان نمود و در ایام وزارت همیشه بر زبان می آورد که بجای میت من
مقصود است بر اینکه با نظام مصالح و لی نعمت اشغال نمایم و هرگز بمصلحت خود نپردازم در این اثنا روزی جمعی از خواص زیور
گفتند که فلان کاروان تبرکستان می رود اگر بعضی متاع غرنین با ایشان همراه گردان با نمانت در آن ولایت فروخته
در عوض پوستین متاع نموده در این دیار آزند منافع تمام صورت بند و دیگر آنکه هر سال بجهت غلامان و خدمت قرین
پوستین از بازار غرنین خریداری نمایند اگر مبلغی برسم امانت تجارت داده شود چند آن نفع حاصل آید که لباس غلامان
مصرف گردان ابو العباس تجارت را طلبیده در خفیه مبلغی نقد و جنس ایشان داد و در همان شب ساعتی آن خنجر بخیال
که مشط الزواره بود رسانیدند و خس بنزل حاجب بزرگ علی خوشاوند که با وزیر سوختن حاجی داشت و متدنا بود که در ساعت
او سبها می نمود اما سلطان سخن او را عمل بر غرض میکرد و رفته گفت همواره در محافل و مجالس ابو العباس زبان باین سخن می کشید
که من هرگز متوجه نظام احوال خود نمیشوم و همگی اوقات من مصالح حکومت و رضای حضرت سلطنت و کفایت همایم دولت ضرورت
و الحال چنین معلوم شد که سوداگران با طراف میفرستد از بخله با کاروانی که در زیور ما تبرکستان رفته اند مبلغی از نقد و جنس
داشته علی خوشاوند گفت این قضیه را تحقیق باید نمود مبادا که شرمندگی از کفشتان بمالاحتی کرد و خشک گفت چنانچه باید این سخن
تحقیق کرده ام علی غم آن کرد که این سخن را بعضی سلطان رساند و اگر فی الواقع این سخن ظاهر شدی وزیر را و منی عظیم رسید
یکی از نمای علی خوشاوند که با وزیر دوستی داشت صورت حال بدو رسانید ابو العباس مکر شده در این اثنا عورتی که با وزیر
مصادقت میوزید محرم هم بزرگ سلطان دختر ملک خان پادشاه ترکستان بود کسیر المبتی نزد وزیر فرستاد و وزیر حال
خود نوشته بقاصد داد قاصد نوشته را بجزم برده بان عورت رسانید و او همیشه نزد محمد چکل خانم اوصاف حسن و زیور
تقریر می نمود اما محمد چکل را بر آن داشت که همواره در نوایب خواهر را میفرمود چون نوشته نزد آن عورت رسید نزد محمد چکل
رفته قضیه عرض کرد و گفت تدبیر نهت که بعضی رخت و لباس عورات با سکا تپ بقاصدی و بیتم با تحویل تمام بکاروان میوز
با تیار بگوید که اگر فرستاده علی خوشاوند پاید و از شما پرسد که همراه شما مال وزیر هست هیچ بگویند و چون بپایه رسید
رسید بگوید که ما فرستادگان محمد چکلیم و سکا تپ و با ما است که با بل هم در نوشته و بعضی از ایشان با داده است
که بر سبیل سوغات تبرکستان بریم و سکا تپ و البسه عورات برداشته با ایشان کور مرتب ساخته بر چند شتر بار کردند و بعضی
داند تا تحویل بکاروانیان رسیده صورت واقعه با تیار بگفت اما روز دیگر علی خوشاوند نزد سلطان رفته که سخنی که در
باب وزیر بوی رسیده بود بیان کرد سلطان گفت که اگر ابو العباس چنین کرده باشد مستوجب امانت و خود راست اما
کمان من آنست که او بر چنین امری اقدام ننماید امیر علی گفت مانه چنان تحقیق کرده ام که کمان خلاف آن توان بر سلطان

فرمود که چون چنین است جمعی را بفرست تا تجار را باز گردانند و از ایشان استعلام نمای علی خوشاوند فی الفور جمعی از خواص را
کاروان فرستاد چون تجار را باز گردانیدند و مجلس سلطان آوردند ایشان گفتند ما فرستادگان محمد چنگیز و اسبک
مکتوبات و اسباب و کبر برسم سوغات همراه ما کرده است و چون مکتوبات و هشیما مذکور را حاضر ساختند امیر علی خوشاوند
بنایت اجل و منفعل شده سرورش انداخت سلطان تجار را عذر خواهی نموده روان ساخت و چون سلطان بکرم درآمد محمد چنگیز
آغاز عقاب کرد که بعد از مدتی که از منزل چون توپا و شاهی اشالین مقرب برسم تحفه نزد خوشاوند فرستاده با ششم بایستی که جامهای مرا
در مجلس و میان مردم محرم بکشایند و انهمه امانت بفرستادگان من رسد و چندان را از انیمه و نهان گفت که سلطان بر طاعت
شده نایره غصبش شغال نذر رفت و حکم کرد ما علی خوشاوند و حکمت یکا را بر دار اعتبار کردند و محمد چنگیز چون دید که در مورد
شاراییه را بکنده خواهند گشت گفت من بخواهم که بسبب من زانی کسی رسد و زبان بشفاعت کشوده ایشان را خلاص کرد و در
رای صایب عرض و مال ابو العباس محفوظ و موصون ماند و در حبس بر سر طور است که چون مدت دو سال از وزارت ابو العباس
گذشت اخراجش از روح اقبال بخصیص و بال شغال نموده و مخرول گشت و بعضی از مورخان سبب عزل و راجعین گفته اند که سلطان
محمود را بخلایمان زیر چنین میل تمام بود و فضل بن احمد را بنیاب بقضای التماس علی دین کوکم عمل نمود و فضل در بعضی از روایت
ترکستان خبر غلامی پری بگریخته یکی از معتدیان بدین صوب فرستاده انعام اخذیده در لباس کنیزان بفرستاد رسانید
پادشاه نزد وزیر فرستاده غلام طلبید ابو العباس انکار کرده و میمنه و بدو بهانه برانگیخت و بخرید خانه وزیر رشاد ابو العباس
بلو از مزارع در آن نا آن شتری سیمان بنظر سلطان درآمده پادشاه آغاز عریه کرده با خود وزیر و نهال سوال
او فرمان داد چون فضل بن احمد محسوس گشت حسن بن احمد میندی وزیر شد و در باب جهم فضل بن احمد با سلطان سخن گفت محمود
فرمود که فضل صد هزار دینار بدینا از جریمه او در گذریم فضل هر چه دست گشتش آن بر سر سید فروخته بخرایه سپرد و پس از مدتی
خبر باقی ماند فضل سلطان بنیام داد که بنده خدمت کار در بنیام در حقوق خدمت من در خدمت این دولت ثابت و برادر
سلسله من از نقد و جنس بود بخرایه سپرده ام و حضرت عالم الغیب و الشهاده داناست که بر هیچ چیز و کافر و مشرک و کافر
بنیام فضل شنید گشت و بسرو جان من سوگند خورد که دیگر چیزی ندارم تا او را آزاد کنیم فضل بن احمد چون این سخن شنید گفت که
و اگر تقصیر کنم انگاه سوگند خورم که در سلسله خیری نداشته است شما را هیچ ذخیره نیست که من را آن وقف نداشته باشم و فضل
نه فضل بعد از شنیدنش تمام تقصیر لاکلام معلوم نمود که حقیری بکثرت و خزانة دینی سپرده اند آن وجه را گرفته سوگند خورد
که دیگر هیچ ندارم امیر علی خوشاوند که دشمن قدیم فضل بن احمد بود و مدتی بود که آرزوی اندام بنای حیات سخاوت میکرده
داشت جمال غریبانه بعضی سلطان رسانید که خواه سوگند بدین خورده چه هر چه ملوک مست که او نفایس بسیار و غریب شما
نزد مردم سپرده است اگر پادشاه او را بمن دهد آرزوی اقرار کنم سلطان گفت او را تو میبایستی مشروط بر آنکه قدرتی
کنی و علی خوشاوند کس فرستاده تا آن خواجهم بپاره را بمنزل وی آوردند و این علی خوشاوند را از خزانه ملوک ساسانی
قدحی فروزه که قطر آن کثیر و نرم بود بدست شاه بود و هدایای ملوک پسند و شته خجری از باقوت سرخ بوزن چهل شقال
خسانت نموده بود اما در انیمه است این و جنس نفیس را از خوف سلطان به یکسین بنمود در شاه که خواه را بجانیه آوردند
نزد سلطان برده گفت بجز دهنده می بی آنکه او را بکنجه کنم این و چیزی را که در همه عالم بظفر نازند اقرار کرد سلطان بنایت
خشمناک شد با علی خوشاوند گفت که او را بتو دادم هر چه خواهی در باره او بجای آور و تتمه صد هزار دینار از او وصول
کن و بکس اتفاق سلطان محمود در آن شام سفر بنیش آمده متوجه اولایت شده علی خوشاوند خواه بپاره را از انشدان خدیج
و سکنه نمود که بلاک گشت حکایت آورده اند که روزی ابو جعفر منصور عباسی از نمای خود پرسید که شما هیچ عیبی
در فرزند من می بینید گفتند او عیبی ندارد مگر آنکه محبوب دلهام نیست ابو جعفر چون این سخن شنید ضیلع و عطار مردم را از ایشان
بظلم و ستم گرفت و مبلغ صد هزار دینار بکجو را از خلاق و باقیاجات ملاک مسلمانان اهدی سپرده گفت بعد از فوت من

مناظران و عیال را از آن بی خبر بود و در آن زمان از اسباب خندان

خداوندان املاک و اسباب را طلبند و حق ایشان را بازده و انتماس نمای که مراحل کنند و چون منصور متوفی شد و عیسی
در ابتدای سلطنت خود افتتاح بر دیوان مظالم کرده اموال و املاک مظلومان را ایشان داد و بکشت آن محبوب دلهام کشته
خلاق محبت وی در دلهام جای دادند حکایت آورده اند که چون امیر اسمعیل عزم مقام با همروین لیت از ماوراءالنهر
لشکر خراسان کشید و امرا و سپاه او بر کثرت و قلت لشکر عمرو بن لیت اطلاع نداشتند و اگر با او در صدد مقام انجم خان در
بحر میخوید و خوریم که یکین از ما جان بسا حل نجات نرسند صواب نیست که سکا تپ نزد او فرستیم و اهلما را طاعت و انقیاد
نماییم پس با ثقات عمریضا نوشته از عمرو بن لیت امان خویشد عمرو و اعمار را بخزان سپرده ایشانرا امان داد و چون سردش کرد و بر
هم صف کشید و صدای کوسن از جانبین برآمد اسب عمرو و آغاز جالغی کرده جولان کرد و بر چند عمر و خواست که غسان او را
بکندار و تیر نشد و اسب همچنان میدوید و او را بصف لشکر امیر اسمعیل رسانید و امیر بکوفتن و امر کرده بی درد سرگز کران و پی
پیش دلهام از نیره و بی ترد و شمشیر و تیر امیر اسمعیل رفیجی چنان که نظیر آن یادداشت میشد سپاه خراسان چون سردار خود را
که بخار دیدند روی بزمیت نهادند و چون خزان عمرو بن لیت بدست امیر اسمعیل افتاد آن اعمار ظاهر شد خواست آن سکا تپ
مطالع نماید تا رای هوا بدید و بدیر رانج او را از خواندن مکاتب منع نموده با خود گفت اگر این مکاتب را بخوانم مر بقین شود
که امراء ما و راه پنهان من یوفائی کرده اند و با خصم من در ساحه چون نهی نزد من بوضوح بوزند با ایشان بی التفاتی آغاز
و چون انطایف بدیدند که من بر سر ایشان و قوف یافته ام و مکتوبات که عمرو بن لیت فرستاده اند خوانده ام از من تو تم کمر بند
و بکشت بقای خود بر زلفای من سعی نمایند و بر من واجب شود که مجموع نظام را بقتل آرم یا دست از جان بشویم و اگر ایشان را
بر اندازم احتلال با احوال ملک راه یابد پس بهتر آنکه این مکاتب را بخوانم و فی الفور با حضار ما و اعیان فرمان داده
آن اعمار را طلب نمود و در حضر بطمانها ده از خزان عمرو بن لیت پا و روند و با ایشان گفت که این مکتوبات است که جمعی از لشکر
ما از روی پیش بینی و دور اندیشی عمرو بن لیت نوشته اند و با تقرب نموده خدای را درج پادیه بزدست اسمعیل بشد کردند
که در این اعمار چه نوشته اند و که نوشته آنگاه فرمود تا آتشی بلند فرشته و آن اعمار را در پیش ایشان بوجت امارت
مشاهده انحال محبت امیر اسمعیل در دل و جان جای دادند و برین منت او کشند صاحب روضه القفا در وصایای خواج نظام
الملک طوسی نقل نموده که چون امیر اسمعیل عمرو بن لیت را بکوفتن در باب خراسانی که بسمرا عمرو بود و بدیده نموده شرط
تفحص بجای آورد و چون مطلقا از آن اثر نیافت کس نزد عمرو فرستاده پرسید که خزان ترا چه پیش آمد عمرو گفت
از خزیان من که سام نام دارد و محمد خزان من بود و می تواند بود که آنرا بهرات برده باشد امیر اسمعیل بهرات شافیه اهل آن
بلده از روی امان خویشد امیر ایشانرا امان داده بشهر درآمد و هر چند تفحص خزان بیشتر نمود کمتریافت و حال آنکه عساکر از دست
توقه خود تا آن زمان بغیبت می محفوظ نشده بودند و بغایت پریشان و بی برکت بودند تا بران جمعی از اعیان معروض داشتند
که در شهر و بلوکات بهرات قرب صد هزار کس هستند که قتل آن دارند که پادشاه را خدمت کنند اگر بر یک کشتهال طلا سپاهیان
پادشاه را بدو نمایند چندان جاهل شود که عجله الوقت اصلاح حال خود نمایند تا از علمی دیگر خبری بهر سدا امیر اسمعیل گفت پس
بسته نظام را امان داده ام اکنون بچه تاویل از ایشان خبری طلب کنم و بچیل از بهرات کوچ نمود تا بوساوس شایین و اهل
که مستلزم تفحص عمد باشد روی نماید و در منزل دیگر مخصوصان گرفت دیگر زبان بهمان سخن گشودند امیر جواب داد که آن قادی
که اسب عمرو بن لیت را تا زیانه تقدیر نزد ما دوانیده بعد از آنکه مغلوب بودیم غالب ساحت قادر است که بی نقص میان
و سنگتن عهده سپاه من نماید در خلال این احوال یکی از کنیزکان خاصه امیر کردن بندی مرقع بقطعه های لعل و بوقت
احمر بود از گردن برون کرده در موضعی نهاده بهیمنی شغول شد قیلو اجمی که در هوا پرواز می نمود آن لعل با رگ کشت تصور کرده
از هوا فرو آمده آنرا در روبرو و در کان سوار شده به طرف که قیلو اجمی پرواز می نمود دیتا خند و فریاد میکردند و هشدار حاصل از
چنگال و خلاص یافته در جایی افتاد از چاههای کازیر و شخصی بکشت برون آوردنش بجایه فرو رفته چون بکشت چاه رسید و بر

که از آن چاه بجا دیگر رسیده و چون ملاحظه نمودند و قمار دیدند و از زور و کوه بر شای خود را خبر کرده علی الفوارشان را
 خبر کرده امیر میرزا چاه شاقه و آن اموال را ملاحظه نمود و معلوم شد که آن خزانه عمرو بن لیث بوده که سام انجا بنیان ساخته بود
 امیر آن اموال بسیار میان داد و تا همه خورسند و شادمان شدند و بسبب حسن عهد و رای صاحب اینچنانچه از اهل هرات
 طمع داشتند از خزانه عمرو بن لیث حاصل کرد حکایت آورده اند که چون امیر سبکتگین با شد عای نوح بن منصور ساسانی
 بخارنه امیر علی بن سحر شاقه فردی ابو الفضل نام که در سپاه سبکتگین بود و محبت ابو علی بن سحر میوزید و هر قضیه که در شکرگاه
 سبکتگین روی نمودی ابو الفضل علی الفوار ابو علی نوشتی جمعی از خواص امیر سبکتگین از این خیانت اطلاع یافتند و صورت قضیه را
 بعضی رسانیدند سبکتگین اصلاً متعزز ابو الفضل نشد و چون نزدیک آن رسید که بر دوشک در برابر یکدیگر صفه رانی کردند
 امیر ناصرالدین سبکتگین ابو الفضل را طلب نمود و علی را میگردانید با لطف و عنایات سر فرار کرد و اندو در آن اثنای که
 با مر کرده گفت باید که شما از جانب ابو علی بن سحر و مقاتله او حاضر جمع دارید که امر او را کان دولت و من با حمانه نوشته اند
 که چون بر دوشک را یکدیگر حمله نمایند ابو علی را که قهقهه میگوید و مخلول بخد مت و بریم ابو الفضل این سخن شنیده فی الفور خبر ابو علی بن سحر را
 ابو علی از مردم خود متوجه شده چون شور و زرم کرم کردید ابو علی از غایت خوف که از مردم خود داشت روی بودی فرار آید
 امیر ناصرالدین سبکتگین را چنان فحی دست داد حکایت آورده اند که در سیستان مردی بود روشن رای نام
 و با صابت رای و دیر سلیم بر او پیوسته و یقیناً بهر احوال که خراسان و عراق را تسخیر نموده پادشاه شد و چون یعقوب
 وفات یافت برادرش عمرو بن لیث قائم مقام او شد فرمان داد تا آن برادر را در گردن خواص کفشد اینم در آنکه برزیت
 رای و فطانت در علم عدل و نظیر داشت و حقوق خدمت او بر ذمت دولت شما کائنات فی وسط السما ظاهراً و پویدا
 بود چه سیاست کردی عمر و گفت راست میگویند بعد از پادشاه هر سعادتی که در دسترس باشد و هدایت او بود
 و چون من از فتح کرمان باز گشتم و بزیارت او شتافتم با او گفتم که حقوق تو در ذمت ما فراوانست انتماس دارم که محکم کنی
 کردانی تا من باقطاع تو مقرر کرده باقی عمر بر فاقیت گذرانی جواب داد که در اباقطاع ولایت و ملک و مال نبوت تو
 احتیاج نیست من گفتم ای پیرانا بسا خانها که با شاورت تو خراب گشت و خونها که مشورت تو ریخته شد و با یکسایه افت
 نگرشی و از پیچ پادشاه صله قبول نکردی سبب چیست گفت اینم ریاست و خیریت اول آنکه بهتم نمیکند از آنکه
 چیزی بستانم دیگر آنکه من تغییر سعادت و تبدیل دولتها دوست میدارم من از این سخن اندیشه مند شدم و با خود گفتم شاید
 که روزی راحت خود را در زوال ملک و دولت من بخصر داند و بسبب لذت خویش زیان جان من داند و خواهد و با خود
 اینم حقوق خدمت او در نظر آورده متعزز و می گفتم تا در این ایام که رافع بن هر شه خروج نمود و من لشکر بد حصار کشیدیم
 که مثل بود بر خزان وی و چون بانجا رسیدم حصار ری دیدم در غایت استحکام و آب بر کرد حصار بسته بودند که آن من
 چنان نرم شده بود که پاده و سوار از آنجا گذر نمیتوانست نمود سپاه من عاجز شده عزم مرجع گردانیدن نزد پیراف
 حیل که خارج بدو گفتم گفت قبل از این چند کس از اهل قلعه پیش من آمده تضرع و زاری کردند که در باب حتم مانظری فرمای که عمر و لشکر
 بجانب ما خواهد کشید و ما آب متفاوت و نداریم من گفتم که زمین شما رست اگر آب بر آن زمین بندید و روزی چند بگذارد
 از نیم فرسنگ راه بچیکس نزدیک حصار شما شود آمدن چون این سخن شنیدم بغایت متوجهم شده او را سیاست فرمود
 و آن پیرا که هر عاقل و صایب رای بود تا ملاحظه کرد که عمرو بن لیث را از سر دل خود که تغییر دولتها دوست میدارم و تعلیم خوا راج
 من داده ام اخبار فرمود حکایت در روز و صفا سطور است که عمرو بن لیث همیشه انانهای خالی بر شتران با بر کرد
 در اسفار با خود یکسایه بگن میزد و نشت نوبی در یورش رود خانه آبی پیش آمده که بعد از نشت عمر فرمود تا آنجا
 بر از سنگ گوده در آب بنشیند تا مانند پل شده لشکران عبور کردند حکایت آورده اند که شی غلامان سلطان
 محمود را یکدیگر رعیت کرده ابواب قصر سلطنت را بگنبد و یا سبازا بقبل آورد و روی گزینماده نزد خلف بن احمد حاکم سیستان

رشد خلف ایشانرا نوع الطاف مستظهر گردانیده غلامان مکر خدمت او را بر میان بستند سلطان گفت شاید که خلف سید غلامان
بر سر راه و توقف یا بد چون او مردی فروز و محلیت فتنه انگیز که دست تدارک مباد من آن نرسد و بعد از تدارک و تفرقه از غلامان
که خدمت او نهایت اختصاص داشت طلب نموده گفت ترا آزاد گردم و فلان قلعه را با قطع تو دادم باید که بخیر از حضرت
که بکشیه بستان روی و غلامان مارا که که بکشیه اند بوعده مال و ولایت فریب دهی یا بخر خلف اگر دقت بقتل آرد و باید که این را
نزد یکس از غلامان کنی تا اگر ایشان بقتل خلف اقدام نمایند خصمی چنان با سانی معفو رنده باشد و اگر او با این نمی داند گفت که غلامان را
بکشند خاطر از اندیشه ایشان فارغ گردد و انعام نیرشی که بکشیه بستان رفت و بطایف بحمل غلامان را بر آن داشت تا با یکدیگر
بخون خلف عهد بستند چون جوان و بی تجربه بودند این چنانچه باید از حیرت و بقتل شوالیستند آورد و خلف بر آرد ایشان
اطلاع یافته بقتل غلامان فرمان داد حکایت در قاپوسن یا سطورست که اسکندر را دو غلام بود یکی موسوم بود بشیر
که هر گز ایا دشت ه خواتی که تربیت نماید و در حق او عنایت فرماید و را به بشیر سپردی و دیگری مشتم به نذر که چون
اسکندر را اراده قتل حبس شخصی بود و را به نذر دادی روزی یکی از جوانان که بزور کیمت و فراست تبلی بود خواست تا تربیت
او فرمایند بخلط او را به نذر سپرد و بعد از چند روز با بشیر گفت که آن جوان را که تو سپرده ام او را بکودار و در خدمت و عترت او
تقصیر جانیز در بشیر جواب داد که جوانی که پادشاه میفرماید نذر نذر است اسکندر و نظیر نذر را مخاطب ساخته گفت او را بخلط بتو
داده ام چه میخواهی که او را بوزارت خود مخصوص گردانم چون این خطا روی نمود و خاطر او از من آزرده گشت مصلحت آنست که او را
سیاست نمائی چه بر سینه که در او کینه جای گرفت هیچ چیز را بل نکرد و هر طبعی که سودای عداوت در وی رسوخ یافت
به اقیمنون عنایت و شفقت من دفع نکرد و حکایت آورده اند که چون یمن الدوله سلطه محمود غزنوی با خوارزم شاه
حمار بنموده ظفر مات و سپاه خوارزم انزاع یافته سلطان بنفس خود با چند غلام بر یکجا نب محره استاده ناکا جمعی از سپاه
خوارزم شاه که کین کشوده نزدیک سلطان رسیدند و هم آن شد که محمود را و سکی کشیدند یمن الدوله با خود و گفت در ناکا کین کشیده
چنین بکشم و بی سبب در دام افتادم و با وجود اینحال از جای نبرده مضطرب نکرد و در این اثنا تدبیری بر آید ضمیرش شمس
انداخته و سبب آن را دوام بلا خلاص یافت و جان از محره که بیرون برد تبیین این محمل که چون خوارزمیان نزدیک رسیدند
محمود سلاح افکنده نزد ایشان رفت و گفت ای یاران من رسول سلطانم بداند که سپاه خوارزم بجای متاصل شدند و سلطان
محمود فرمود که در اندیشی و دنیا داری شما نیز من بسیار مقبول نمود و بدین خلف که از رضمان کردید همه را بغایت و طغنت
خویش سرفراز ساخته موجب و مرسوم شما را بقدر مرتبه بلکه زیاده خواهم کرد باید که فردا بگاه بارگاه آید تا همه را بشیر بفرست
انعام احصا ص دهم سواران کفشد مارا بر صدق انقیول نشانی باید که فردا بدان تمسک باشیم سلطان شمشیر خود را بجا محبت
داده گفت نشان شما این شمشیر است فردا من آید تا هم شما بسازم و انظار یغما بگذاشته و سلطان بسلامت بیرون آمده
بلشکرگاه خود شافت و روز دیگر حمله لشکرگاه آمدند همه را نوازش نمود و بوعده وفا کرد و حکایت صاحب روضه
القضا از تاریخ آل سلجوق نقل کرده که سید علی الدوله سیدانی از اکابر روزگار بوده و اموال و از حیرت احصا بیرون نمید و میان
او و سبأ الملک بن نظام الملک وزیر سلطان محمد بن ملک شاه بود عداوتی دست داده بود تبی سبأ الملک با سلطان
محمد گفت که بنده پانصد هزار شغال طلا بخرانه میرسانم اگر سلطان سید علی الدوله در این سیار و سلطان بر آن موجب حکم فرمود
شهبان این خبر را بشیر رسانید سید علی الدوله از راه جاتی باصفهان آمده و با طعنه نزد قراکین نقد زد و زد که در خود
انقدر از بنده بود و رسید که این وجه را سلطان باید داد و سید گفت نه خاقانه تست میخواهم که مارا امروز پیش سلطان بر
قراکین همان ساعت سید را نزد سلطان ببرد سید بر زبان آورد که چنین شنیده ام که سید علی را با پانصد هزار شغال طلا بخرانه
الملک فروخته اند اما هر وقت مقتضی آن نیست که فرزند زاده چنین بر ابدست خارجی دهی بنده بطبع و رغبت خویش نصبت
هزار شغال طلا خدمت میکنم شرط بر آنکه سلطان وزیر را من سیار و سلطان را محبت زیر حمایت وزیر غالب آید فرمود

تاضیا الملک را بسید علما الدوله که بسیارند و بجهت تحصیل و جزندگوار خلاصه سپهره سید کرد و چون سید مهدی رسید غلام خود است
که در منزل از نزول کند سید با وی گفت که مقام تو کار و نه است و توقف تو در این شهر چندان خواهد بود که زشت شده شود و با نیاز
و علوفه را از خانه خود مرتب خواهی داد و غلام خود است که بی ادبی کند سید با او گفت که حد خود بنگاه دار و الا بفراغیم که ترا از این
در خانه از حق بپای و نیز صد سبب از شغال طلا بر و بقره و سبب از آنیم که از آن وجه دوست غلام تو آن خرید که هر یک صاحب تو
از ز غلام تبر سید و خاوش شد و در مدت یک هفته زرهای مسکوک را شمرند و غیر مسکوک تراز و کشتند و غلام را و کرد
ما وجود آنکه سید علما الدوله آنهمه اموال داد مکن یا از سبب یکس قرض مکن و هیچ جنس نفروخت بعضی گفته اند که تاضیا الملک را بجز
اعمالش برسانند و برخی بگویند که از او و عفو فرمود حکایت از معنی زائده شبانی روایت کرده اند که گفت که چون
ابو منصور از من راضی شد بنی بخت که بستم روزی بملازش رفتم و او را بغایت متفکر دیدم و چون باز گشتم من نیز غم مرحمت کردم
منصور گفت توقف کن و مرا طلبیده گفت با تو شورت خواهم کرد باید که آنچه بجا طرت رسد بگوئی آنکه گفت وای من هر چه غش
و تر کرده و من میخواهم که او را بچرم آمانی خواهم که مال و تلف کرد و گفتم من حتی بغایت سبست من او را چنان متعبد سازم
که اموال و تلف مکن و دو همه بخانه رسد منصور از این سخن شادمان شد و گفت چگونه خواهی کرد گفتم بفرمایند حاجب را
بفرمایند مرا بچرم و چوبس کند آنکه او را بگویند تا مرا به سپروالی من بسیار دو گوید که بپدر نوید که مرستی که او را و همراه
معتدی بمن فرستد و الا مثال حکومت من را چنانچه بجا طر سبها یون رسد بنام من نوید منصور را بچرم فرمان داد و من را
به سپروالی سپردند و من را بمن فرستاد و چون معنی من رسید وای من او را عزیز و محترم ساخته گفتم میداشت و من
فرست میبخت تا بشی با جمعی اتفاق نموده وای من را متعبد و معلول ساخته و در مسجد جامع رفتم نشو و رامت خود را بر مردم خواند
اموال و را ضبط کرد و چنانکه یک فلس تلف نشد و تمام اولايت در تصرف من بود و معنی بن زائده از امرای مروان بن محمد
مروان چهارم است و در سخاوت و شجاعت مانند حاتم و در شرم و زاری مثل بود و از معنی بن زائده حکایت بر فائده متعبد و از آنکه
صاحب جلیب سیر آورده که از معنی روایت کرده اند که گفت چون سفاح عباسی بر حکومت عراق استیلا یافت من از قتل مروان حاکم
آذربایجان بودم و بوجب فرمان مروان بعراق بدمد این سپهره شانه چون بوجوه و اسطراده ماه محاصره نمود چون خبر قتل مروان بها
رسید با اتفاق از وی امان خواستیم ما را امان داده از حصار بیرون آیدم و در رفتن او که بستیم تا فرمان سفاح بقتل حاکم امرای نو سپه صادر
شد و این معنی را من دانسته فرار نمودم و باقی امرا با این سپهره که فاش گشته بقتل آمدند و چون ابو جعفر بعد از برادر بر سر سلطنت نشست
منادی کرد که هر که معنی بن زائده پیش من آورد صد هزار درم بوی دهم و من در مدینه با شمشیر محشوف بودم با خود گفتم که هیچ نیست
که صد هزار درم را بر وجود من ترجیح نهند و البته بطبع مال مرا بدست ابو جعفر خواهند و همان تهر که خود را از این شهر بیرون برد
بمیان اعراب بادیدم و در ایام و روزی چند در آنجا بسر برم پس بدین غریبت از نماند که بودم بیرون آدم و بر شتری سوار شده شتاب
خود را بمشایه اعراب بادیدم ساختم و از دروازه بیرون آمده از پیش راه داران گذشتم و گفتم که از بلا ما رستم و در این شایه
پایه سباه حمره دیدم شمشیری حایل کرده پیدا شد ز ما تا مرا که فرقه فرو خوا باند گفتم چه خواهی گفت تو معنی بن زائده که خلفه
و عده کرده است که بوی خطه ادراک تو صد هزار درم بدین گفتم از خلاصی ترس که من معنی زائده هستیم و دست از من بردار و
گفت که تو دست از من بردار که من ترا از آن تهر شایسم که تو خود را و چون از این سخن طبعی از او شنیدم دست در نیل کردم
و عده ای مردارید که بردانه از آن برابر خطه عصفوری بودی و از در اقام حکومت بهر رسانیده بودم دست او را دم و گفتم من ضعیف
و جی هست که منصور بسبب ادراک من تو بخواند و ادراک استان و چنان کن که بسبب تو خون من ریخته گردد پیاده مرور در از من
گرفته ساعتی در آن تامل کرد و گفت از تو سخنی بپرسم باید که راست بگوئی گفتم از پرسش سوال کنی بطریق رستی جوابی بگویم گفتم مردم
ترا بصفت خود و سخاوت متصف میدانند بجز تمام مال خود را کسی داده گفتم نه گفت نصف مال خود بخشیده گفت فی و همچنین
میخورد و بعشر رسید مرا شرم آمد که بگویم عشر مال خود را بخشیده ام لاجرم بر زبان آوردم که میتوان بود که بخشش بدین درجه رسیده باشد

وی گفت این خود سہلست بدانکہ من مردی پادہ ام و تصور بہرہ است در ہمین میدہد و اکنون بن عقد مرواریدکہ پانصد ہزار
دینار قیمت است مال منت از تو بخشیدم و عقد مروارید در کنار من گذاختم دست از زمام ناقد من بدست و روان شد
گفتم پادہ مال خود بہستان بخدای کہ قتل نزد من مرجع است بر آنکہ گفتی پادہ بخندید و گفت یخوایی مرا دروغ گوی کردانی در آنکہ گفتم کہ خدای
من از تو بیشتر بخدای کہ ہرگز ازانت نام و ہرگز بخت از تکاب خیر نزد کمترم و روان شدہ از نظر من غایب شد چون از کجیل
بغیر قبول رسیدیم ہر چند آن پادہ را قسم تا بعد از خواہی اوقیام نمایم و پرا نیا قسم شود و اوراق گوید اگر چہ این حکایت مناسب
این فصل نبود لیکن چون سخنی از سخن زائدہ مذکور شد تقریب شتم از احوال او مسطور گشت حکایت آوردہ اند کہ در زمان
متوکل ایلالت مملکت عراق متعلق با بوموسی بودہ و ابو موسی عمدہ خالصات ملک و صاحب دیوانی را کہ مساوی وزیر است با بونوح
دادہ بود و ابو نوح نیابت خویش بصاعد بن فخل دادہ بود و صاعد اگر گفایت روز کار و معارف زمان خود بود و ہر بونوح روز
وجہ اموال را از طلبیدہ صاعد حساب باز داد و در جزوی از اموال کہ فاصل آمدہ بود حجتی گفت ابو نوح حجت او را نپذیرفتہ مہتم
بجائی رسید کہ صاعد را بخان درشت گفتہ دشنامہای مہرج داد و فرمود تا او را بدلت ہر چہ تا متر از مجلس بیرون کردند صاعد
مول و متفکر شدہ بخانہ آمد و اندیشہ سپید نمود کہ ابو نوح مبادرتی او قصد می کشد و میرستاصل گرداند در این اثنا برادر صاعد
عبدون بن فخل پیش وی آمد و گفت چہ اتر متا تم می بینم صاعد صورت حال با او گفت عبدون بزبان آورد کہ اگر سخن من بشنوی
و ما یعرف خود را فدای جاہ و جان سازی مقصود خود فایز کردی و اگر خلاف این عمل نمائی بدلت پنہایت تو رسد صاعد
از فرمان تو تجاوز نمایم و ہر چہ کوئی گوش جان و دل بشنوم عبدون گفت کہین ضم را بدلت ل باید ما لید اکنون چہ
کہ بالفعل دست گنت تو بچند میرسد صاعد گفت بچہ ہزار نقد دارم عبدون گفت گوی ماسی ہزار درم حاضر کنند و چون
حاضر شد عبدون ہم در شب نزدیکی از خواص ابو موسی رفتہ و بد مذکور را پیش و نہادہ گفت التماس دارم کہ مرا ہمین بخت نزد
بری کہ سخنی با فائدہ عرض خواہم کرد شخص عبدون را بنزد ابو موسی رسانیدہ عبدون بعض رسانید کہ استیلائی ابو نوح بر مول
بت المال و تقصیرات او ہمانا بسمع ہر رسانیدہ باشند و اما این کیاست کہ اشغال خویش را رجوع برادر ندہد صاعد
بود چہ نفس خود را عمدہ آن مہتمم خطیر بیرون نمیتوانست آمد و اکنون صاعد را تربت کند و شغل را من حیث استقلال لوی رجوع
نماید بچہ ہزار دینار بخزانہ رساند ابو موسی متاقل شدہ گفت ہشب در تمنی تا تمی نمایم عبدون بزبان آورد کہ خسار دولت
امیر بخال غلو دخرین باد این مضرب را امیر با بونوح از زانی داشتہ ست بی انکہ چیزی بخزانہ عاید کرد و این مہتمم را گفایت
نمیتواند نمود اگر چہ ہزار درم بستاند و این مہتمم را بر مردی گافی جلد حوالہ نماید بصلاح اقرب و اولی باشد ابو موسی را
عبدون را پسندیدہ متمس ویرا اجابت نمود و ہم در شب با حضار صاعد فرمان دادہ پروانہ و تشریفات با و داد و صاعد
باید ادبکہ ہمارا کہ رفتہ تشریف پوشید و با جملہ ارکان دولت و اعیان حضرت بدیوان رفت و حسن بن فخل کہ دوست
ابو نوح بود نزد وی رفتہ گفت از حال صاعد خبر داری جواب داد کہ دیروز رفیقہ بخان درشت گفت و من فرمودم تا او را از مجلس
بیرون کردند حسن گفت از حال دیروز نیز ہر سم از حال امروز استوال میکنم ابو نوح گفت امروز از او خبری ندارم حسن
وی نزد امیر رفتہ و مہتمم ترا باستقلال بتدو تشریف پوشیدہ بدیوان نشست ابو نوح اندیشاک شدہ گفت او دیروز از ما
خائف گشت و ما امروز از وی متوہم ہیم تدبیرہ باید کرد حسن گفت اگر سخن من قبول کنی میان شما طرح مصاحبت و عہدست
اندازم ابو نوح گفت ہر چہ کنی محض صواب خواہد بود پس حسن نزد صاعد رفتہ شرط تمہنیت بجای آورد و گفت ترا معلوم است
کہ ابو نوح مردی نرگست و عظیم الشان و چون تو بر او خود فایز آمدی ہمان بہتر کہ قصد او کنی صاعد سخن حسن را قبول نمود
گفت اگر راست میگوئی باید کہ یکی از محمد رست و را بجرم خود در آوری صاعد چون محرمی داشت با آن مرہبستان شدہ
ہما نروز صا ہرت با تمام رسید و آن مخالفت بوقت مبدل شدہ صاعد مدتی مدتی متولی آن شغل بودہ عاقبت وزیر
رسید باقی عمر بر وزیر رک بعد دو معاونت ہم در دولت و اقبالیان مذکور شد ہر چند عاقل گوش جان بشنود تا شوی وزیر

فیروز را که قاتل بنی هاشم است روی فردا در آن روز حکایت از جلالت و اقدامی که از خاندین و سید در قیام و شهادت
 یافته چون مسلمانان رومیان را منهدم ساختند و عیسای قریه را که سرور سپاه بود و دمشق را محاصره نموده فرمود تا دولی کلاغ
 حمیری در میان جیش و دمشق با لشکری توقف نمایند تا اگر دمشق را از جای مدوی آید میان ایشان حایل باشد و نگذارد که
 بدشقی رسند و چون اهل دمشق از مدد و معاونت قیصر بایوس شدند اما رات ضعف و انکسار بر احوال ایشان ظاهر شد
 و از اتفاقات حسنه که مسلمانان از روی خود گیتی آن بود که والی دمشق اسپری متولد شده رومیان بلبو و لعب مشغول شدند و از محاربت
 دست باز داشتند و یکس از امرای اسلام از آنجا آید که نبودند مگر خالده که بسوار تفتش و جستجو احوال رومیان بنمود و کلیله
 از حال خصم غافل نیبود و جانب یکنایب بعلقی بوی میداشت خالده بعد از توقف بر حالات اهل حصار نبرد بانها تربیت
 داده کند و احتیاج ساخت و نمیشد فرمود تا بر آب خندق شلیک عبور کردند پس چای از حصار حصین تر از آن نمود
 و قتیق بن عمرو مدعی بن رعد کند و در حصار انداختند و چون کند استوار شد بر بار و رفتند و جمعی دیگر ایشان را تعاقب نموده متبیت
 کردند خالده فرمود تا فضل دروازه را بکمر بسته در باز کرد و سپاه خالده در شهر رخنه و چون دمشقیان صورت حال را از اینها
 دیدند از ابو عبیده امان خواستند ابو عبیده ایشان را امان داده بشهر در آمده مسلمانان که از جانب دیگر حصار می نمودند
 از حال خالده خبر داشتند خالده آغاز قتل و غارت نموده و دیگران بسبب آنکه امان داده بودند دست از قتل باز داشتند
 حکایت آورده اند که چون اهل مصر و عراق بر عثمان بیرون آمدند از باب بصره میخواستند که طلحه را بر سر خلافت نشاند و طلحه را
 بر قتل عثمان تحریر نموده در آن ایام روزی مرتضی علی بن عبدین عثمان رفت عثمان گفت یا اباحسن مرا بر تو حق مسلمانی و مصالحت
 و قرابت و اگر اینها نبود و ما در جاهلیت نبودیم اگر شخصی از بنو تمیم بقیل من کسبتی با کسی که تو مرا احیات نمودی بجهت آنکه ما اولاد عثمانیم
 شاه ولایت پایه بر خاست و گفت زود باشد که خبر تو رسد و از خانه عثمان بیرون رفته دست راسته بن زید را گرفته و بفرست
 و خانه او را مملو از مردم و طلحه بر جسته گفت یا اباحسن کار بجان و کار بد با سخنان رسیده تا ما چند در صلاح تمام عثمان سبی نمائیم و او هم
 خود را بواسطه حمایت ظالمان ضایع کند شاه ولایت پایه بکانب بیت المال شافه فرمود که در باز کنید و چون کلید در حاضرم بود
 فرمود تا فضل را بکشد و مال بیرون آورد و در بیت المال نشسته قسمت اموال نمود و جامعیتی که در خانه طلحه نشسته بودند متفرق
 گشتند و طلحه را تنها گذاردند و چون طلحه چنان دید نزد عثمان رفته و بگوید که کاری در طبع من سرایت کرده بود خداوند تعالی
 میان من و آن کار حایل بیدار و در عثمان گفت بخدا سوگند که تو از انکار پشیمان نشده بلکه چون خود را مملو دیدی رجوع کردی
 حکایت آورده اند که چون معتزالدوله در بغداد استیلا یافته با مطیع الله عباسی بیعت کرد یکی از بزرگ زادگان دینم
 که بر وزیران موسوم بود و از قبل معتزالدوله حکومتها را می نمود و بواسطه آنکه خود را از معتزالدوله بحسب و نسب زیاده میداد و اظهار
 استقلال نموده پانزده هزار سوار عرض داده لشکر بدو شتر کشید و چون غزین و دغان معتزالدوله شتر بود و معتزالدوله
 از انحراف بیعت پراسان شده اندیشانک کردید که مباد آن اموال بدست وی افتد تا ملاحظه عزم محاربه بجزم کرده با مطیع
 گفت صواب آنست که خلیفه بنفس خود بجبهه تسکین این فتنه حرکت نماید که مباد این لشکر فروغی گیرد و عالمی سوخته گردد مطیع
 گفت رسم خلفا نباشد که بنفس خود بجبهه عداوت و چون معتزالدوله مشاهده نمود که مطیع میل بیرون آمدن از بغداد ندارد
 پس خود بجایار صاحب قیصر ساخته با سپاهی از ترک و دیلم متوجه دفع دشمن شده چون بواسطه رسید عرض لشکر داده و بیعت
 هزار سوار در شمار آورد در این اثنا بجایار معتزالدوله رسید که اگر او بدفع روز بهان مشغول گردد شاید که قرامطه بعراق آمده فتنه بکند
 لاجرم صد هزار درم بمعتدی داده نزد امیر فرستاده از او التماس مصالح نمود و صد هزار درم بادی روان ساخته از اعقاب
 استمداد نمود و اظهار کرد که بنحراز سوار بدینچنانک نیند و بعد از قطع و قطع مادی فساد روز بهان حتی ایشان بوجه حسن بگذارد و چون
 اعراب متفرق بودند و سپهر از سوار جلدوی میومند و بعد از وصول اعراب معتزالدوله مجلسی ترتیب نموده امر و اعیان دیلم را
 احضار فرموده دست بیدل اموال برگشاد و همه را با نعمات موفور خوشدل و مسرور گردانید و از ایشان استخراج نمود که با کسب

شرط موافقت بجای خوانند و رویا طریقی مخالفت خواهند سپرد ایشان با جواب دادند اخراج مردمی از امر اینهاست که گفتند اینها را
من بگویم که ایشان و اصالت خود را شکی را با تو بگویم ایشان میگویند که اگر چه امیر را در دست ما حقوق نیست بسیار است اما روز بهان
امیر را دهست و ما نیز او را بنده کنیم که شیخ در روی او کشیم اکنون جواب چنان مینماید که با کوچک موافقت ننمایم معزالدوله چون چنین
استماع نمود متحیر شده نامه برادرزاده خود عضدالدوله بن رکن الدوله که حاکم فارس بود نوشته از او بخواست خواست روز بهان
چون از این معنی توقف یافت رفته برادر خود بنده را که ملازم عضدالدوله بنفع او در مانده تواند که معزالدوله را یاری کند و چون بنده
اطهار عساکر کرد معزالدوله را از صورت حادثه اعلام نمود و معذرت خود را بر ساحت حریت معزالدوله روی در آن دیار نهاد
اما با وجود اینحال دل از جای نبرده نامه به سپهر خود بختی نوشت که مطیع را اگر خواهد و اگر نخواهد از بغداد بیرون آورد و بختی نامه به پدر
خود بر مطیع عرض کرد مطیع بکراست از بغداد بیرون آمده بواسطه رفت و معزالدوله چون کراست مطیع مشاهده نمود با خود گفت که مطیع هر چه
بنایت مستضعف است اگر او را بخود بجای روزه بهان بر می شاید که خللی روی نماید با مطیع گفت که من بجهت آن خلیفه راستمدعا
نمودم که قرامطه را بجزین عراق آمده فتنه روی ننماید اکنون مناسب حال چنان مینماید که خلیفه در بصره توقف نماید ما من از حرم
روز بهان فارغ شوم و مطیع را بصره فرستاده خود متوجه او از شد و روز بهان از خبر توجیه او اندیشاک شده از شوشت خند نیزل شتر
نیشست و راه فرز را که اکنون بر امر شتر را در در لشکرگاه ساحت و چون معزالدوله خبر جهت او استماع نمود از برق و با حرکت
و سیر شتر ها رهنموده بشوشت آمد و غزاین و دهان خود را تصرف نموده در وصداقت مستحقان رسانیده و جهت روز بهان را بنایک
گرفته چون بدو خبری را مقرر رسید با امرای دلم گفت چون شمار معاوانت نخواهد کرد اینجا توقف کنید گفتند فرمان برداریم معزالدوله
چون بمنزل دیگر نزل نمود اعراب را طلبید با ایشان گفت چون شما معاوانت من آمده اید باید که بر آنچه بفرمایم اقدام نمائید ایشان
گفتند ما چشم و گوش با شارت امیر نهاده ایم ما چه فرمایید معزالدوله فرمود که من سپاه و وحشم در مانده ام دشمنان قوی من
انجام میدهند که در عقب اند اکنون صلاح در دست که شما درین منزل توقف کنید و نگذارید که آنطایفه بر روز بهان پیوندد و من با هزار غلام خود و هزار
سوار از خواص و قربان و خدمت متوجه محاربه روز بهان خواهم شد اعراب گفتند که ما نگذاریم که تو با این چشم قلیل در مقابل ویر
معزالدوله گفت شما نهایت شفقت بجای آوردید اما صلاح در دست که شما میان من و دیار حایل باشید پس دو هزار سوار عرب
در منزل ماندند و معزالدوله با دو هزار سوار متوجه روز بهان شده دو سیت غلام در میره مقرر کرد و اندو دو سیت غلام در
ماند و دو سیت غلام دیگر را امر کرد تا معاوانت مینماید و باقی غلام معاوانت بمیره ارسال داشت و خود با هزار سوار
از حرم و خواص در قلب روان شد و چون بر دو صف مقابل کشید معزالدوله با مردم که کشتن طایفه تبت که محرمی کرده اند
و امر و چند فرسنگ قطع کرده کوفته گشته اند شما بهینت اجتماع می کنید شاید که صورت ظفر در آینه مراد جلوه گر آید و هر گاه
پیکار چنان محکم گردد که کوی زمین از صدمت تم اسبان ایشان مانند کوه سحاب تیززل گشت و دیار طاعت آن حمله نایز
روی در انظار نهادند و روز بهان بر ستری سوار بود چون دید که نظام سپاه از بیم گشته شد خواست که از استر فرود آمده
بر اسب بنشیند و روی بفرار آورد و متقار اینحال ترکی رسید که پانش گرفته نزد معزالدوله آورد و معزالدوله از اسب پاده
شده روی بر خاک نهاده لشکر کرد و فرمود که در عقب بنشینان مرید و چندان اموال و سبب بدست عساکر معزالدوله افتاد
که بحاسب خیالی از خصمهای آن عاجز آمد روز بهان را بکشم معزالدوله دستمال به شتری نشاند و محبت نمود و چون معزالدوله
بلشکرگاه اعراب رسید همه را با انعام و تشریف خوشدل ساخت و دیار که در منزل دیگر نشسته بودند بعد از استماع خبر بقدم بخند
و دستهای پیشین بدو معزالدوله گفت من خون شمار بخشیدم اما باید که اسب و سلاح خود را گذاشته پاید بهر جا که خواهم برو
گردید چه شما از جاده مردمی و مروت دور بوده اید بعد از این اعتماد بر شما نیست دیلمان اسب و سلاح گذاشته در طرف
بلاد متفرق گشتند حکایت صاحب نگارستان قاضی احمد قزوینی از تاریخ آل سلجوقی نقل کرده که چون سلطان بکشاه
سلجوقی از نشی خود سبیل برنجید و او را از آن تمام غزل نمود و بان نش را بموی الملک بن نظام الملک حواله نمود و چون موی الملک

در آن تمم دخل کرد ادیب تهم که تحریر در انشا بود و از بدو شبات آن غایت خدمت بلجوقیان کرده بود بنا بر آنکه میان او و مؤید
الملک اندک تفرقی بجهت بانشی سابق واقع گشته مؤید الملک ادیب را از تحریری در انشا مغرول ساخته و دیگر را
دیگر را بر آن تمم نصب کرد و ادیب هر چند تضرع و تملق نمود فائده بر آن مترتب نشد و مؤید الملک بر ادیب ترحم نمود و لاجرم ادیب تفرقی
جسته بارگاه سلطان در آمد و در برابر سلطان سرود آورده مخوم و مخزون بایستاد سلطان را نظر بر روی افتاده گفت ثانی
ای ادیب حالت چیست ادیب گفت حقوق خدمت من در این دولت ظهور تمام دارد و اکنون مؤید الملک مرا از در انشاء
پروان کرده است و من بخرج الیوم در مانده ام سلطان قاضی مظفر را که قضای محکمه بدو رجوع بود گفت ای قاضی بروا نه ما بانش از زبان
ما بنویسد الملک بگوید که اینجده عرصه ملکیت بغایت وسیع است و فضای ولایت پهنایت فیض و در انشا محتاج بچندین مجری
که از انجمله یکی ادیب است چه بر ما واجبست که جانب خدمتکاران قدیم فرو گذاریم قاضی نزد مؤید الملک رفته پیغام سلطان رسانید
آن دو تمم دخل من گفتند که مؤید خورده ام که ادیب را بداد انشا را نه ندیم و از کرم سلطان امیدوارم که مرا خائب نرساند
زبان نصیحت او گوش ده هر چند بباله نمود مؤید الملک از سخن قاضی تاج و زکر د قاضی در جهت نموده سلطان گفت ثانی ای قاضی
چه کردی جواب داد که بموجب فرموده مقیدم خواهر رسانید و ناموشن بایستاد سلطان دهنست که سخنی پوشیده دارد و لاجرم
در پیش تخت جلیده از حقیقت حال استفسار نمود قاضی صورت قضیه بیان کرد و از استماع این سخن رنگ سلطان گلشن افروخته
آتش غضبش درشتعال بدست حاجت رافرمود که ادیب را بر و تشرف در روی پوشان و در دیوان نشاندن که شغل با و از ران
و آیتیم حاجب بیما خطه موجب فرموده و مکنموده مؤید الملک را از در انشا پروان کرد و اول و سنی که بحال خواهد نظام الملک
راه یافت این بود و با وجود آنکه خطای چنین از مؤید الملک سرزد خواهد بموجب اولادنا اگبار و نامؤید الملک را از اوراق و فاقی همت
مرو کرد و اندر عمل ولایت را با و حواله کرد و اندر و مال عال و عاقبت کار را ملاحظه نمود چه رای صایب و تدبیر اسخ آن بود که
خواهر بر بخش و خطای مؤید الملک چون وقوف یافت مؤید را هیچ عمل نفرستد و در آن گوشه که آن غبار را از حاشیه صمیر بادشا
رفع نماید با بجهل چون مؤید الملک بر و رسید بعد از چندگاه با شحنة اولایت که از خواص غلامان سلطان بود آغاز سفارت نموده
او را بر بجا نید و غلام حال خود را بسلطان عرض کرده پادشاه از خواه از رده گشت و ترکان خاتون حرم بزرگ پادشاه که با و
دشمنی میوزید بحال سخن یافته گفت نظام الملک را در و ده پیرت که ایشانرا بر تبه انا عشر عتقا دارد که استخفرا نموده و اشغال اعمال
حاکمیت را بر ایشان تقسیم نموده ابواب منافع سایر خواص و مقر با را اسود و گردانیده است سلطان حاجب خود را نزد خواهر فرستاد
پیغام داد که ترا با در سلطنت و ملک شریک میست پان نمای و اولاد بجهت اولاد خود را بر سبیل استقلال بولایت منفردی که ترک
این طریق کردی فوالماد و اولاد بفرمایم تا دستار از سر و دوات زبیرت بردارند خواه از استماع این سخن در غضب رفته غان تملک
و تملک از دست داده گفت با سلطان بگوئید که استاد از لاج و کشت ترا با دستار و دوات من در هم تسمیت و تسمیت
این چهار خبر هم منوط و مربوط است فرستادگان با و خای ترکان خاتون کلمات دیگر بر این سخنان فرموده سلطان رسانید و پادشا
در غضب رفته خواه را از منصب وزارت عزل نمود و آن شغل را تاج الملک ابو الفخایم قبی که نایب دیوان ترکان خاتون بود و بعضی
فرمود و امیر مخفی در آن باب گفته است شش شش است سعادت شش خوش در بقبت و زیند شش خوش بکاشت بکاشت
تاج بر شش خوش تا خاک نمود بر سر تاج و من خوش و با بجهل سلطان بعد از عزل نظام الملک توبه بخدا شد و خواه از جهت در حرکت
آمده چون بنها و ندر رسید یکی از فرزندان حسن صباح ابو طاهر دانی نام بر خیم کار در آن خواهره کیونها در از پای در آورد و
و در همانا سلطان بیکار رفته تب کرد و بعد از چند روز در گذشت و هم مخفی گشته رفته در یک نفر دوس برین دستور بر
شاه بر ما و پی اورش در مای دگر که در آخر قمریزدان عجز سلطان آسکار قمریزد بنین عجز سلطانی نکرد که مؤید نظام الملک
در منزل صحنه از حد و نهاده و در دوازدهم ماه رمضان شب جمعه شش شش نماین دار بجا بوقوع انجامید و اول قتل که از فرزندان
در اسلام دست داد و قتل و بود و الله علم فصل سوم از حسن و دوم در فرستاد را بکاست از سلطان

عالم بقدر و فضیلتی بلاغت شعار و احوال ایشان آورده اند که نوی احمد بن ابی خالد که وزیر نامون بود ماکو
خلیفه دوامه شلواری دید که بر سر کرسی نهاده اند بنابرین مجلس گشته خوست که بر کرد و در حق تو و خود که خلیفه با کسری خلوت کرده است
وزیر ظاهر بیدار با او مکالمه آغاز نمود و درین شانزدهم وزیر یحیی بن اکتام قاضی بخت داد و افاضه کرد از خاص خانه بیرون آمده آقا در دست
داشت و شلواری بر دوش بسته پوشید و آنکه گفت امیر فرمود که بی شلواری خاص خانه رو و نمیخیزد موجب شریعت و طریقت و بصواب تقریب
و امیدوارم که خداوند تعالی امیر را از عسر و دولت متمتع سازد و چند آنکه خلافتی از علم و کرم او متمتعند احمد بن ابی خالد وزیر ارشاد
اینصورت در حیرت افتاده بان خود گفت که یحیی بن اکتام در خدمت خلیفه چند آن تقریب دارد که در حضور او شلواری را بیرون بکنند
و باز میروند شاید که روزی ازین غباری در حاشیه ضمیر او نشسته باشد و در باب من قصدی نداشته باشد آنگاه روی بامون کرد و گفت یا امیر
ترقیست که خاطر یحیی بن اکتام از من گرفته و بقرار صفا نمانده من جو همسم که او را خلیفه بفرماید تا از من زول بیرون کند نامون بچی گفت که شما
خو اقصا بینداید که در میان شما آزاری باشد من جو همسم که ضمیر او سر را بر شما بصفا آورسته باشد یحیی گفت یا امیر بخدا سوگند که هرگز
با او تشاری نبوده و نیت نامون گفت البته با او مصالحو باید کرد و احدی بر خاسته دست قاضی را بوسید و قاضی او را در کنکر گرفته پرود
بعد از لحظه برافقت یکدیگر بیرون شدند قاضی با احمد گفت که این چه منصوبه بود که با خشی وزیر جواب داد که چون ترا بکمال تقریب
نزد خلیفه دیدم و مشاهده کردم رسیدم که روزی خاطر ترا من بخیله در باب من قصدی اندیشی این تعبیه بر انجیم تا خلیفه
تصور کند که میان من و تو غبار تشار و بغضت و اگر روزی نیز در باب من بخشی کوئی محل بر غرض کند حکایت از برای من بچی بگوید
که استادمیستی است روایت کرده اند که فضل بن مروان که خدمت بیرون لرشید و نامون کرده بود و در ایام دولت ایشان عزت
تمام داشت چون وزیر معصوم شد حرمت و منزلت او روی دراز نماید و بدینجه رسید که خبر و یات و کلیات حیات با استقلال
در خلعت و روزی خوست که کمال منزلت و نهایت حریت خود را در حضرت خلافت سیملاقی نماید معصوم را بمنزل خود دعوت نمود
خلیفه بجای وزیر رفقه چند آن فرش زر برفت و او انی موضع و بسباب حشمت و آلات کمند مشاهده نمود که از غایت حیرت
غیرت بروی استیلا یافته و در شکم نهان کرده از مجلس برخاست و بمنزل خود آمد فضل متحیر مانده صورت واقعه را برای
ابراهم موصلی جلوه داد ابراهیم گفت همین لحظه بدار اختلاف رو و من رفقه تو نویسم و بقاصدی همسم که در حضور خلیفه تو دهم
اگر خلیفه پرسد که این رفقه چه بود بگوی که امر او اعیان کس فرستاده اند و اسباب ضیافت که از ایشان بجا رست گرفته بودم
طلب بینمایند چون این منصوبه باخته شد خلیفه تصور نمود که مکرش یا را وزیر بجا رست گرفته است لاجرم خندان و بشانش گشته وزیر تو
نمود که من اجدا بسباب خود را در نظر کسی جلوه نداده خصوصاً نسبت بملاطین این حرکت کند حکایت آورده اند که نویستی
یحیی بن خالد بر کسی که در خدمت و کیاست بی بدل بود مجلس خلیفه نشسته بود بیرون سرور خادم را پیش خود طلبیده و حرفی چند
بسرکوشی با وی گفت بعد از آن یحیی سرور را طلبیده گفت تو میدانی که امیر هیچ رازی از من نهان ندارد اکنون بگوی که در سر تو
با تو چه گفت سرور جواب داد که من هرگز با فاشی رازی و بی اغمت خود نیز دازم یحیی گفت میخواهی که با تو بگویم که خلیفه چه گفت سرور
بر زبان آورد که آنمخنی حالست زیرا که این سرور از من و خدا و خلیفه دیگر کس ندانید یحیی صورت با جرم من تو را ای اخضره بان
کرد سرور بخت شده رسید که مباد این سخن بیرون رسیده و تصور کند که سرور آن رازی را فاش کرده است لاجرم
نزد خلیفه رفقه انجاری بچی شنیده بود و تقریر کرد و مارون فرمود که در روشنی رای او هیچ رای نیست حکایت مرویست
که چون بیرون بیرون مقصد استیصال بر آنکه نمود روزی جعفر بن یحیی که بغایت خوش منظر و خوب خلق بود پیش پیش بیرون بواز
میرفت هر روز نظر بر گردن جعفر افتاده و در دل گذرانید که کی باشد که این گردن را بدستیا ری تیغ ابدار از مصاحبت
بدن دور کرد و نام جعفر بخت گزیده گفت ای امیر حرقت اقصای آن نمیکند که بر گردنی که هزار بوسه زده باشی شمشیر زنی
بیرون از فراست او بخت نموده گفت غلط بخاطر رسانیده زیرا که ما خدمتکاران قدیم و محضان سلیم را با ند که خیانتی بپوش
میاست ندیم حکایت صاحب روضه الصفا آورده که چون اولاد عباس از قره چم که کینه متوجه کوفه شدند

سجده و برادرش منصور عرش عبداللہ بن علی پشتر از خوشان میرفتند در سواد عراق موضعی رسیدہ زنی اعتراف را دیدند کہ با عورت دیگر
میگفت بخدای کہ من مثل این سر روی ندیده ام بی خارجی است و دو نفر خلیفہ منصور از آن زن پرسید کہ چہ گفتی گفت اول خلعت
بان جوان رسد و اشارہ بفحاح کرد و از او تواتر حال نماید و اشارہ بعبداللہ بن علی کردہ بر زبان آورد کہ این تو خروج کن
و عاقبت پنجہ بر زبان آن زن اعتراف کردہ شد بود و وقوع انجامید حکایت محمود بن سہارک گفت من و شافعی در مسجد نشسته بودیم
ناگاہ مردی در آمدہ در نماز ایستاد شافعی گفت انیمہ آن بکر است و من بر زبان آوردیم کہ او بجا راست چون از او پرسیدیم گفت
اول قدا بودم و اکنون تجاری میکنم حکایت صاحب بکارستان قاضی احمد فروزی آورده کہ احمد بن حسن ممبندی از عمد
طفولیت باز در خدمت سلطان محمود میبود با او بدیرستان میرفت روزی با محمود از دیرستان بیرون آمدہ باغی رفتند و چون
مجلسی میباشند دیدند ششدر بر مباحثی در میان آورده حدیث ایشان بکر کیا است و فراست بخشد احمد دعوی فرست کردہ
در آن نامردی از دور در میان چہنہا پیدا شدہ سلطان با احمد گفت چون دعوی فرست میکنی کوی کہ بخیر دہ نام دارد و در کار است
و امر در چہ خوردہ است احمد گفت انیمہ د احمد نام دارد و بجا راست و امر در غسل خوردہ است سلطان محمود در غم در طلبیدہ از او پرسید
نمود چنان بود کہ احمد گفته بود یار من بچہ شدہ از احمد پرسیدند کہ انیمہ کی از بجا بر شدہ است جواب داد کہ چون با من خطا کرد
کای احمد و با من بچہ شدہ متوجه شدہ انیمہ کہ نام او احمد است و چون بدرخشهای باغ بسیار میگردد و چشم معان در آنہا نظر میکرد از آن
استدلال نمودم کہ بجا راست و چون کسان بسیار بر حوالی دمانش هجوم آورده بودند و او در کلینطہ دو بار آنچہ در کشم کہ غسل خوردہ با
و ہم در بکارستان موقوف است کہ یکی از ثقات گفت با شخصی کہ در فراست بی بدل و در کیا است ضرب مثل بود در یکی از گوشہای
مدینہ میرفتم ناگاہ موضعی رسیدم کہ سہ زن با ہم خصومت و نزاع میکردند و یکی گفت از این سہ زن کی حاملہ است و دویم بکر است
و سوم ثبہ است من کشم از کجا میگوئی جواب داد کہ در انشای مناعت یکی دست بر شکم مینہاد از آنجا استدلال کردم کہ حاملہ
دیگری دست موضع مخصوص بر دهنمدم کہ بکر است و سوم دست بر شکم مینہاد و انتم کہ ثبہ است و چون از آن عورات سؤال کردم چنان
بود حکایت از شافعی مروست کہ گفت از کجاست تحصیل علم فرست بمصر رفتیم و مصنفاتی کہ در آن باب متداول بود بدست آوردیم
و در تعلیم آن رنج بسیار بردم و در وقت مراجعت بمنزل فرود آمدیم ناگاہ مردی کہو چشم سنج روی کہ علامت شرارت از وی ظاهر بود
و در کتب علم فرست نگذاشته بودند کہ مردی بدین شکل بغایت ثمر بار شد و چون ما را بدید آغاز خرمی کردہ با ما ملاقات نمود و ما را بہر
برہ غلبہ توران حیاساحت و آنچه بایحتاج بود از طعام و شراب و غیر ذلک حاضر کرد و انواع خدمات تقدیم رسانید و چون
من امکالت مشاهده کردم با خود کشم مصرخ دیرنج از راه دور و رنج بسیار معلوم شد کہ قواعد علم قیاد مضبوط نیست چہ اگر آن
علم موافق معقول بودی بایستی کہ از انیمہ هیچ ما نرسد و با خود متقرر داشتیم کہ آن کتب را در آن آب نذاریم شب در منزل فرود اقامت نمود
بر بستہ سراحت کتہ زدیم و چون غم روشن کردم با آن فرد کشم رنج بسیار کشیدی و در رضایات ما دقیقہ فرمود گذاشتی اگر وقتی بمکہ کنی
سرای محمد بن دریس طلب کن تا عذر تو بخوانیم شخص بخندید و گفت نادان مردی کہ توفی تصور کردہ کہ من نیمہ تکلف در حق تو
برایکان کردہ ام پس نخه بیرون آورد و بر چہ صرح کرد و مصنفان نوشته بودند چون حال چنان دیدم بغایت خرم شدہ غلام کشم
کہ ہر چہ بخوابد بوی دہ کہ مرا از رنج عظیم خلاص ساخت حکایت از ابو الحسن دلیلی روایت کردہ اند کہ گفت نوبتی تہماع نمودم
کہ در انطاکیہ سیاهی است کہ از خضایا و خیابا خبر میدہد و از سہار خلایق و قہنت چنانچہ ہر کہ ہر چہ بجا طر کند را ندانم و بان نماید سحر
ملاقات او بانطاکیہ رفتیم و بسبب آنکہ در انشہر کسی را نمی شناختم و چہری نداشتم و دشبان روزگرنہ ما ندیم روزی ما را از رستم و از حال شخص
استفسار نمودم گفتند وی در کوہ بسیار میاشد اما ہمین ساعت بشہر خواہد آمد بعد از لحظہ او را دیدیم کہ می آمد و نشسته ہمراہ دوش کشیدہ
بود ما بفروشد پیش رفتیم و بروی سلام کردم و کشم این ہمراہ را بچند میفروشی گفت صبر کن تا بفروشم و از بہای آن بکجبت تو طعام
خرم کہ دور و راست کہ پنج نخوزہ من در پای او افتادہ بخدمت او تن در دادم ارواح مقربان چو کردہ صافی دانند بدل
آنچہ تو چنی نظر حکایت از عشق بن برہم طخی مروست کہ گفت سالی با کاروان حجاز بکج میرفتم چون بقادسیہ نزول نمودیم

در میان کاروان کشیم و تخیل شب را ملاحظه نمودم در این اثنا نظرم متوجه کون سیکوروی شد که جاده از صوف پر شده و کلیمی خرد
پچیده به شمشیر بود با خود کفتم این مرد از متصوفه است و میخواهد که مردم او را رعایت کنند و مردم او را سلام کنم چون نزد کثیر رفتم
گفتم یا شفیق خیرت نبوی اکثر این لفظان لفظی شتم من تحسیر بادم چرا او از مردل من خبر داد و کفتم ولیی است از او بیا چون مرصدا و آینه نزل قافله
شد او را دیدم که نماز میکند در دو سکت مردارید با لباس مذهبی معش خواتم که از او حلالی طلبم صبر کردم تا از نماز فارغ شد رفتم که افتتاح کلام
نمایم فرمود که اتی غفار لمن تاب و چون زباله مضرب خیام گشت جوان را دیدم بر سر چاهی ایستاده و دلوئی در دست داشت و بخواهست که
که تا آب بردارد ناکاه دلو از دست او در چاه افتاد جوان روی آسمان کرده گفت تو سیرانی من چون نشسته کردم علی الفور آب چاه
در غلیان آمده بازمین هموار شد جوان دست دراز کرده دلو خود را برداشت و وضو ساخته نماز گذارد و بعد از فراغ ربک در دلو
میرحبت می جنبانید آنکاه می آشنایید من نزد وی رفتم از آنچه شاول میفرمائی من ده دلو را بمن داد چون با شامیدم شربت سبزو
و مده بهر شربت بدان حلاوت و شیرینی نخورده بودم و چون بمکه رسیدم جوان را دیدم که خدم و حشم بر او جمع آمده بودند و اکابر
و اشراف بقتیل انامش تهریب میبشد از نزدیکان او پرسیدم که این جوان کیست جواب دادند که موسی بن جعفر بن محمد بن علی
زین العابدین است با خود کفتم که آنچه ملاحظه نمودم از مثل این غریب و عجیب نیست حکایت از عبد الله رازی مروست که گفت
از معارف جتبه سیکور من داده بود آنرا پوشیدم و مجلس شبلی در آمدم و بر سر شیخ کلاهی در خاطر من گذشت که آن کلاه مناسب
جانه منت کاش از من بودی شبلی نیز در من مکرست دست مرا گرفته منزل خود برد و گفت جتبه بیرون کن بفرموده عجل نمودم کلاه
از سر خود برداشته هر دو را در تنور تپش فلند و با من گفت که با یقین تو از زوی لباس مردم نمکن حکایت آورده اند که
جمعی از قایقان که در علم فیهت مهارتی تمام داشتند در مجلس بیرون الرشید نشسته بودند یکی از اولاد خلیفه در آید ایشان گفتند که این
پسر خلیفه نیست خلیفه متغیر شده بحرم درآمد و باز پدید گفت که حال این فرزند بطریق رستی بیان کن و آنگاه ملک خوش تفتیش
ز پدید گفت چون فرزندان من تو گشتند سیاه چرده بودند ایشیدم که امیر بخت بگری و عدم صباحت و بر بخت نقص کردم که در قصر
من بیکس فرزندی آورده است زن کار میبری آورده بود فرزند او برداشتم و پسر خود را بکار زدادم تا چون بیرون رفت
شود از آن کدورت روی به صفای چهره مبتدل گردد او را بخدمت آوردم بیرون آن پسر را طلبیده فرمود تا پیش قایقان
برود چون او را دیدند گفتند بجز آنکه این فرزند امیر است گویند که آنطایفه در خدمت مردم مگرند و از آن استدلال نمائند که فرزند
کیت و اصل او که است گویند روزی یکی از آنطایفه در زمان دعوت حضرت رسالت پناه صه بمکه آمده روزی در مجلس
قریش بود که سخن رسول صه مذکور شد آن شخص گفت و الله من هیچ قدمی ندیده ام شب به تراز قدیمی که در مقام ابراهیم
و اقصی از قدم محمد صه و شافعی بر آن رفته است که اگر دو کس در فرزندی دعوی کنند فرزند مذکور را از قایقان بزند بهر چه ایشان گویند
علمیایند حکایت ابو اعرابی که از معارف اهل بادیه بود روایت کرده که نوبتی دو برادر از اعراب بنی اسد بگری میبشتند
مردی با ایشان همراه شد و در شامی راه روزی کلاغی بآبک کرد آن شخص گفت خیر خبر برادران در بسم نکرشید و بخندید
آن فردا از خنده ایشان سگی در دل آمد و چون مساشی طی کردند گری از یکجا نب بآبک بر آورد آن شخص گفت خاک بدینست
برادران باره مگر بخندیدند گمان آن فردا روی دراز دیدند و بعد از آنکه قدمی چند برداشتند و روباهی راه بریشان برید یکی از برادران
دیگر را گفت فرود آی و مر شک که آب در آن کرده ایم بر و از آب فرود آمده بموجب فرموده عجل نمودم آن شخص گفت ای پسر
من از شما امور غریبه بشا بهد منیام مرا اعلام دهید که سبب خنده شما بهنگام بآبک کلاغ و آواز کرک چه بود و اکنون
چرا این سر شک بریده آبهار از خند ایشان گفتند که کلاغ بآبک کرد ما را مخاطب ساخته گفت این همه شما هزار دینار زار
او را بکشید و مال او را ببرید و او را کشتی خیر خبر چون کرک بآبک کرد گفت زنیما که تعلیم کلاغ کار کشید تو کشتی خاک بدینست
آنکه قصد تو کرد و ویران کشتی و کرک که نیکو خواه تو بود او را دشنام دادی و چون رو باه از جانب چپ در آمده بطرف راست
بیرون رفت اگر سر شک را نمی بردیم میان ما خصومت قائم میشد و روز دیگر که آفتاب برآمد تعبیه رسیدند بگری از آن مبتدیه

پروان مد نام بر سه جبره را بگفت فی اگر ایشان سابقه معرقی داشته باشد نگاه بآن دو جوان گفت در راه ذراع بانک
کر گفت بدلی بر گفت شما بنده موده عمل کردید گفتند بر دیگر باره پرسید که کرک بانک کرد جواب داد که ملی و با گفت عمل کرد
بر گفت رو باه دیدید گفت بدلی بر پرسید که چه کردید گفت شد مر شک بریدیم گفت اگر چنان نمیکردید شما بر سر یکدیگر را می کشید
مرد همراه از سخنان ایشان تعجب نموده یار از او داع کرد حکایت از بزرگی مرویت که گفت فرست بر سه قسم است طبیعی
و غریزی و صنفی اما صنفی آنست که بسبب ریاضت بسیار که در آن نفسانی از آدمی زایل گردد اما غریزی و صنفی آنست
که بجنب و نظر حاصل شود و اول کسیکه در عمل فرست تصنیف ساخت جوانی یونانی فیلا موس نام و او مردی حکیم و آرد
بود و در میان خلایق شهرت یافت که فیلا موس بر طبایع و اخلاق انسان بنظر اطلاع مییابد و همچنین با شما حکمای نظریه
رسید که جوانی پیدا شده است که از ظاهر خلقت آدمی صفات باطنی او را اعلام میفرماید و طبیعت و عادت هر کس که با او میگوید
حکیم گفت این بیکو علمیت اما او را امتحان باید کرد پس شاگردان و تلمیذین نزد او میفرستاد و عادت و طبیعت و اخلاق هر کس را
کامیابی میگفت و ایشان به ستاد خود میرسانیدند و آخر الامر بطریق صورت خود کشیده شاگردان و او و گفت نیز از خود
برید و از او صاف اینصورت سوال نمایند ایشان صورتی سازند و فیلا موس نزد جوان بعد از تأمل گفت صاحب اینصورت باید
که عالم و فاضل و حکیم بود اما شهوت و طبیعتش متولی باشد وایل تر با و فخور بود و طایفه و تلمیذین در غضب نشسته بودند
که فیلا موس را بر رخا نندگی از انجاعت که بفهم و فطانت ممتاز بود و مانع شد فیلا موس گفت مرا نزد صاحب اینصورت بر تان
در شان او میگویم مقرر سازم شاگردان و از نزد تلمیذین بر زد و گفتند ای ستاد فاضل و حکیم عاقل را را رو نیست که
فیلا موس در حق تو میگوید تفریر کنیم از او پرس که خود چنان خواهد کرد و او گفت که دروغ گفته باشد لحظه او را زنده نگذاریم فیلا موس
گفت ای حکیم چون صورت ترا دیدم بفهمت که صاحب اینصورت باید که نیز شهوت و زنا کار باشد اما چون بخیرت تو رسیدم
یعنی من روی دراز دیدم و علامت زنا تو ظاهر است اما تو اگر تقوت عقل عنان نفس کنش را کننداری شاید و تلمیذین گفت
راست گفتی و فرست تو درست است که شهوت بر من غالب است اما زنا کردن از من دور است چه پر شده ام و احصا ب من
خسکت شده است و با وجود اینغی از شراب شراب و اکل لحم چنان با قوت من نگشته کرد و در زمان سیکور روی را در
خلوت پیش خود نمیکذارم بعضی گفتند که قسمی از فراست صنفی آنست که اندیشه در دل آدمی اندازند چنانکه علی بن حکیم که از شطری عرب
روایت کرده که نوبتی مجلس متوکل عباسی رفتم و زیر خلیفه شمع بن خاقان را دیدم که در صف خالی ایستاده و تنگینه بر شمشیر خود کرده
سر در پیش نکلنده است و هرگاه که من در وی میگریستم او در متوکل نظر میکرد و چون من چشم از او برداشتمی در زیر چشم من فریاد
متعجبانم زیرا که مرتبه شمع بن خاقان نزد متوکل بجای مرتبه اعلی بود پس متوکل در من میگریست گفت همانا تو را عجب میاید که شمع
بر صف خالی ایستاده است گفتم چنین است اگر خلیفه فرماید که کنه او چیست حاکم است متوکل گفت در روز من از منزل فتح که از حمله
جواری منت پروان آدم و با فتنه متری کشم هر زمان سخن را و دیگر می استماع نمودم کشم میران مراد یکی گفته است گفت کشم کشم
که شاید شخصی از پرده استماع نموده باشد جواب داد که در آنوضع کسی نمیتواند آمد و پرده نیز بود گفتم از کمال فرست و دو فور ظلمت
شمع بن خاقان بعید میدانم که راز میرا فاش گرداند اما چیزی بخاطر من پرسد اگر فرغان باشد پان نمایم گفت بگوئی کشم کشم
فضل ابن گفت از سمرقند سلمان که از زبان ابو الجودی حکایت کرد که وی گفت در مسجد الحرام نشسته بودم در آن آنست
نزد خود خیالی کردم و او را در ضمیر و اندیشه خود طلاق دادم و لیکن با هیچکس نکشتم چون بخانه در آمدم زن بامن گفت مرا طلاق
داده گفت من این را از که شنیده گفت از فلان جاریه انصار که کشم او را بدین معنی که اطلاع داده است جواب داد که شوهرش من
از اینحال تعجب نموده کشم اندیشه بخاطر من در آمد اما با هیچکس نکشتم و اینجاعت از سر دل من حکایت میکنند چگونه تواند بود و در دیگر
علازمت عجب افسه رفتم و حال با او کشم جواب داد که تو اندیشه در دل آورده و جنیان آنرا در دل و اندیشه اند و از اینجاست
که سر فاشش کرد و در از او شکا ر شود و او کشم گفت پخته بودی تحقیق اینغی در خاطر من پیوسته و از روزی حیره بن زیاد حکایت کرد

که سالی بغیر نبشت که از خانه بیرون آمدم و روی باده نهادم چون مرخصی قطع کردم و ادائی رسیدم که روزی ششم کشته بود و در طلبش
و ادائی ششم در شامی که پوی چنان یافتیم که دو کس را بگرفتند و من احساس جسی می نمودم اما شخص ایشانرا نمی دیدم و در سپردن
تا بهر ششم را یک برادر دزد پری دیدم بنایت خوب روی لباسهای نیکو پوشیده بروی سلام کردم اندکی خوف من گشتند برادر من
پرسید که از کجائی گفتیم از کوفه ام و غم که دارم پرسید که از کاروان چو او را مانده گفتیم ششم کشته در طلبش آمده ام اما ششم
از آن یافتیم خبری که نزدیک او ایستاده بودند گفت شمر را ما و بریدیم اما خطه شمر خود را در پیش خویش دیدم پیرامین خطه
کرد که قرآن میسبانی گفتیم بی گفت سوره تلاوت نمای سوره الحاقه آغاز کردم و چون بدین آیه رسیدم که قوله تعالی و از خفا
ایک نفر من یجی تیمون القرآن و خداوند تعالی خبر میداد از جمعی حبشیان که در بطن انخله در و قسکه حضرت رسالت نباهه انخله
مرحمت نموده بودند باور رسیده از آنحضرت آیت قرآن مجید نموده قوم خود را از اخبار کردند و شجب چون نزد دست عالم آمد
آیمان آوردند گفت میدانی که چند نفر بودند از حق که در بطن انخله شرف سعادت ملاقات حضرت رسول را در میشتند گفتیم لا و چه
پیر بزبان آورد که من بودم و سه نفر دیگر و چون سوره با تمام رسانیدم هر کشت شعری بنما طرداری گفتیم بی گفت بخوان من قصیده
ز بهرین بی سلم بخواندم که مصرع اول او اینست امن و فی دهنم لم تکلم پرسید که این قصیده که گفته گفتیم ز بهرین بی سلم
گفت که ز بهر آدیت گفتیم بی اشارت نمود که بروید و ز بهر را حاضر کنید جمعی رفتند و پری را آوردند بنایت سانه خورده
پس بر او اول و را خطاب ساخته گفت که ای ز بهر قصیده من و فی که گفته است جواب داد من گفته ام گفت این دمی میگوید
که این قصیده را یکی از بنای جنس که ز بهر نام دارد گفته است گفت راست میگوید آن قصیده من گفتیم و ز را طرا و اندام
و او نیز قصیده دیگر گفت و من از او یاد کردم و بنام خود در حبشیان خواندم آنگاه آن پیر که قاضی حبشیان بود یکبار فرمود که این
اد میراندر دما ریش رسان من بر شمر سواد شدم و آن جتی ز نام شمر اگر فدا اما او نمیدیدم بعد از لحظه را بکار روان بود و چون
متوکل این بشنید اثر خرمی در بشره او ظاهر شده شج بن خاقانرا تشرفی لایق و انعامی خطرداد فتح م طلبیده از او فخر نصی من
داد و بدولت انجکایت صاحب گنت شدم حکایت صاحب جدید تیر از مولانا عبدالرحمن جایی روایت کرده که گفت
و قسکه بسفر حجاز میرفتم جوانی از اهل براتس همراه بود و در منزلی از منازل که میان شام و مدینه است ما را برگشته قایم شد
و دیگر از او اثر یافتیم و اموال و لباسش با میان سپردم تا بهرات رسیدیم جواز انجا دیدم از او احوالش پرسیدیم جواب داد
که چون آن مار را بکشتم چنان دیدم که کسی که پان مرا گرفته از زمین در برود و بعد از لحظه در موضعی نشانده او را بر پای
مخلف میشدیم اما کسیرا نمیدیدم در آن اثنا جمعی در من و بختی یکی میکفت بدو مرگشته و دیگری بزبان میزد که برادر من را
بقتل آورده از کجانب و از می شنیدم که میکفت بشریعت میرویم پس مرا بکائی بردند و چنان احساس نمودم که محاسنی است و می
کثیر نشسته اند خصمان من سخن گفتند قاضی مرا خطاب ساخته گفت چرا بر قتل مسلمانان اقدام نمودی گفتیم خداوند و بشیر
که من بکس نکشتم مگر بر قاضی گفت دست از روی بردارید که من در شجب چون از حضرت رسالت نباهه شنیدم که فرمود من تیرتی
بغیر از تیرت قدیم و بدو چون پدر تو از تیرتی خود بیرون رفته بوده است خوش بدرست آنگاه قاضی گفت کجا را میخواهی بفراهم
که ترا انجا رسانند گفتیم بهرات پس یکبار فرمود که او را بهرات رسان انخص کر بیان مرا گرفته بعد از لحظه در بالای باروی بهرات نهاد
مولانا عبدالرحمن جایی کوید من او را ملاقت کردم که چرا انکشی مرا بگرفت گفت چندان خوف بر من متولی شده بود که بخیر نام بهرات
اسم هیچ موضعی بنما طر من نمانده بود و ایضا از میر علی شیر قنوقست که گفت نوتی قبل از سلطنت سلطان حسین میرزا
به بلده بهرات آمد شبی از شبها خواستم که بجام روم انفا بنویز نمیشب بود من تصور کردم که کز نو دیکت بصبح بهرات رختا
بد رانده بر در حاکم رفتم حامی در باز کرده من بجام در آمد بعد از لحظه نشسته شدم و چون رمضان بود خواستم بهانم که صبح شده است
بانه آگاه هر دیر در حاکم دیدم با خود گفتیم که اینم دگر نیزان از بیرون میرسد از او پرسیدم که صبح شده است جواب داد که صبح
تا بنگرم و یکبار چنان دراز شد که سرش متعفن تمام رسید حامی از حامیهای حاکم مرداشته مرا از روزن بیرون کرد و گفت

جواب

بسنود صبح زبیده بهت من چون بخت مشا به نمودم عقل ز من زایل شده از تمام هرون دودیدم و بعد از خط که افتاد با هم
منزل شدم و در آنجای راه چون به درسته میرز شاه رخ رسیدم مردی بن رسید که گفت از گنجای آبی من صورت و وجه را جان کرد
ناگاه دیدم که او چندان دراز شد که سرش از پیش طاق در رسد در گذشت و گفت من دراز تریم با آن فرد که در تمام بود چون به صورت
مسافره من گشت از جوش رستم و همسایح در مدرسه افتاده بودم نزد یک بطولج آفتاب یکی از آنسایان مرا آنجا دیده
بجانه برد و در آنوقت که مرا بر پشت گرفت بجان خود باز آمد و بهم در میر علی شیر مریدت که گفت یکی از ملازمان من در فصل مسان از پشت
بسر خس میرفت چون از آن سفر باز آمد حکایت کرد که در میانانی میرفتم و بر فی عظیم باریده بود ناگاه بزغاله دیدم که بر میان برف خفته
بود با خود گفتم که از کجای باز مانده است از به فرود آمده آنرا برداشتم و باز سوار شده بزغاله را در پیش گرفتم و در این اثنا دست من
بسیان پائی و در آمده دیدم که خایه های او بخت بزرگست منجبت شده گفتم ای ماه لوی بزغاله گفت پیش با بختی چون بخت
دیدم بخت ترسیده بزغاله را بدو راند اشم فی الفور از نظر من غایب شد حکایت از ابوالواثه بابلی مریدت که گفت پیش
از عبثت حضرت رسالت پناه به با جاعلی از یاران خود شسته بودم در این اثنا فکر بر من متباد یافت که این تان که ما
عبادت آنها اشغال بنمایم نفعی و ضرری از ایشان متصور نیست و لابد خالق حکیم و دانای و رازقی قادر و توانا خواهد بود و صواب است
که سعی نمائیم و ملت حق اختیار کنیم و بر این غایت بجانب شام روان گشتیم و بصومعه راهی رسیدیم از وی در جویستیم تا ما را بدین
حق دلالت کند گفت که در فلان بلده از بلاد شام راهی هست او بهتر داند ما با نجار فقیه بر آیدیم ضعیف و کفایت بر او سلام
کردیم گفت شما چه مرد میدانید و از کجا آمده اید که صورت و لباس شما برخلاف این شهر است گفتیم ما از شیریم و طلب دین حق
و راه رست میگیریم آن بر گفت آنچه شما میطلبید هم بر زمین شما ظاهر خواهد شد و این ساعت وقت ظهور است و او به پیغمبر
آخر الزمان است از بزرگترین قبیل و شریفین خاندانیت و دین و مجموع ادیان را باطل سازد و اگر راه رست میطلبید شما را
به آن جانب باز باید رفت بوالواثه گفت خواستم که محبت نمایم مرا گفت چگونه است که صدق این سخن را که با تو گفتم بر آن نمی
گفتم بر احوال تو ام اعتمادی هست اما اگر از راه کرم اشاره فرمائی که یقین ما زیاده کرد و دور نباشد گفت در میان شما که
هست یک چشم گفتم هست گفت چشم دیگرش با پساکرد و دو متعارن انحال و فاتی با بدانگاه در میان رتھای تو افتد
و چون تو بدین روی خبر تو کسی زنده ماند و توسعادت ملازمت پیغمبر از زبان دریایی و چون بدان دولت رسی سلام من بدان
حضرت برسان ما از نزد باب پرون رفیقم بواق خود رسیدیم چنانکه او گفته بود تیری چشم آن عور که رفیق من بود آمده
چشم دیگرش کور شد و هم در پشت از درد هلاک شد و مجموع رتھای من وفات یافتند اما من که شما بدین رسیدم و چون بخت از وی
کردم پرسیدم که در غیبت من هیچ حادثه نشد گفت که پیغمبری که پیغمبری پرون آمده است در تمام و قومی بدو ایمان آورده اند
لیکن اقربا و خویشان با او منازعت میکنند و میگویند که او را بختند و وی با آنها تبا کرده است و جمعی از بدین رتھ اند که دن او
قبول کنند و او را بدین آورند بوالواثه که بیک گفتم پلان بر شتر من بنید و علی الفور بجانب کت رتھ و بعد از سلام متعاهد
با فم حکایت آورده اند که با عبدالله بن عباس گفتند که بری ما پساکه ملت رضا وی دارد در این شهر است و مرد را
از امرار نهانی خبر میدهند این عباس بغرم آنکه او را از این دعوی منع کنند نزد او رفت و گفت شنیده ام که دعوی علم غیب میکنی گفت
تو عجب جوی که من غیب میگویم و آنچه علوم متقدین است از آنجمله تری با تو بگویم پسری دوازده ساله داری بن عباس گفت فتم
بر بر زبان آورده که فرد پیشین از دستان باز کرد و تب کند هیچ معالجه کن که نماز شام بر حمت خدا خواهد بود و دست خاطر
عبدالله آشفته گشته گفت از حال پسر ام اعلام دادی از حال من خبر ده گفت از دنیا تروی تا کنش چشمت بر مرده کرد
این عباس گفت که وفات من کجا خواهد بود بر جواب داد که این غیبت و غیب خبر خدا تعالی نماند و چون بن عباس بخت
رفت روزی دیگر قضیه پیشش ساخت گفت و در آخر عمر ما بهر اشش نیز زایل کردید حکایت از عبدالله بن عباس کاتب
مریدت که در اول وزارت عبدالله بن سلیمان بن وهب روزی در خدمت او پیاده بودم ناگاه مردی بر شان حال که بخت

گفتند و بر داشت عریضه بعد از آنکه گفت بعد از نماز با دو حاضر شو اما سبب توجیه کرد و با حاجب خود فرمود که
هرگاه این مرد پیدا و از زمین حاضر کن چون این جوان بر رفت و مجلس زیکاته خالی شد و زیر کفش شمارا فح عریضه را می شناسید
گفتم لا والله گفت او عمرو بن محمد بن عبد الملک زیاب بود که پدرش وزیر لواطی بافته بوده از پدر خود شنیده ام که حکایت میکرد
که در ایام وزارت محمد بن عبد الملک زیاب محنت مضاعفه کرد که ششم روزی وزیر مرا از هس نزد خود طلبید در آن اثنا
از مجلس برخاسته بحکم رفت برادر حسین و سپرت قبضه سویی من انداخت مضمون آنکه خداوند تعالی جل ذکره ترا فرستاده
داده است و از جام نهم و یکمینیت خویشم پدرم گفت چون مرا از ولادت تو خبر شد بغایت خرم شدم و گفتم ویرا عبد الله
نام کن پسند و ابوالقاسم کنیت پسید در ثانی حال وزیر مجلس معاودت نموده گفت میدانی که مرا بچه جبت طلب نموده بودند
حاضران گفتند فی کف خداوند تعالی مرا فرزندی بخشیده و من و را عسرا نام کردم و ابو مروان کنیت دادم پدرم گفت
انگاه بن الهیات کرده گفت اثر خوشحالی در چنین تویی بینم چه واقع شده برادرم حسین گفت و را نیز فرزندی تهنه شده است
پس من با وزیر گفتم شکرانه قدم فرزند در حتم من نظری فرمای بچشم غایت در من نکرد فرزند مرا ملازمت فرزند خود
ساز تا در خدمت او بکبت رود و هم دیر او باشد وزیر گفت ای سلمان مرا غرور میدی و کلمات نفاق میفریزی و می
و حال آنکه مرا بفرست معلومت که با دل خود می اندیشی که زود باشد که پسر من بزرگ شود و بدرجه وزارت برسد و خداوند
تعالی فرزند محمد بن ملک را محتاج او سازد اکنون بخدای عز و جل ترا سوگند میدهم که هرگاه حال را بنموانی که در سپر خود
بر رعایت جانب پسر من وصیت کنی پدرم گفت من را از سخن فال نیکو گرفته بتهیج و سرور شدم و امر وزیر سخن از برده غیب
بطهورا آمده است و وزیر دیگر عبد الله بن سلیمان آن جوان را طلبیده حتم بریدی حضرت خلافت را با و رجوع کرد و حفظ نظر
مقامات با و تقویض نمود و سالهای دراز این منصب را کسی از وی استرداد نمود تا در زمان وزارت ابن الهیات وفات
یافت و او را ابو مروان انخر ابطی میگفتند حکایت حرث بن جابر بن خنی که بدو تویی قحاح مرا کنایه ای گرفته در زندان کرد
و در پهلوی من جوانی بود که هرگز سخن گفتی روزی را غی بر دیوار زندان نشسته بایست کرد جوان شغل خاموشی از دمان برداشته
گفت این قدرت که تراست که تواند تو اند بود دیگر با کلاغ بایست کرد جوان گفت مثال تو بدین خرم خرم کرد و چون
نوبت سوم بایست کرد گفت من فیکتالی السماء یعنی از دمان تو تا آسمان داین کلمه را عرب در وقتی استعمال نمائند که هر
مرغوب شوند و من چون این کلمات بشنودم با او گفتم که بتبت که سبب تکلم میدود کرد اندیده و اکنون باین سه کلمه شکم شد
بیان نمایی که معنی کلام تو چه بود جوان گفت اول بار که کلاغ بایست کرد از خریاد او چنین متفاد میشد که میگوید بسیار بود و حاج
رفتم من گفتم این قدرت که تو داری که تواند داشت نوبت دوم از او از آن چنان معلوم نمودم که حاجت بسیار گشت جواب
دادم که امثال تو بمرض او خوشحال گردند بار سوم گفت حاجت بچشم وصل شد گفتم از دمان تو تا آسمان انگاه گفت ای محوسان
شما تا روز دیگر در این حبس خواهید ماند روز چهارم هر که کفلی داشته باشد خلاص گردد و الا در بلا افتد و اگر مرا قبل از
صبح برون برند بر آینه بکشند و اگر صبح بدو مرا برون برند خلاص شوم و چون این کلمه بگفت ابل زندان بروی بخندیدند
و سخن او را بزدیان پنداشتند و چون شب بنمیه رسید جماعتی آمده آن جوان را برون برد و بغفل رسانیدند روز دیگر او را
قتل حاجت بسیار رسید و سوم روز ابل زندان را برون پر که ضما فی سید خلاص میشد و نوبت بود که مرا بزدان باز بزدان را
ضمان من شده مرا بکشد حکایت عبد الله بن سلیمان گفت نوبتی با هو از رفتم و ابراهیم بن عبد الله از قتل ملک
بن مروان حاکم ایواز بود روزی مرا طلب نموده چون بمجلس و رفتم ابراهیم را دیدم که با مردی نزد بحث در این اثنا از جیب
شام قاصدی رسیده از نزد عبد الملک نامه آورد ابراهیم نامه را خوانده نزد من انداخت و چون در آن نظر کردم نوشه بود
که تقصیر تو در شام همام دیوانی از خدا عذال مجاوز گشته و بواسطه مشغولی بهو و عجب بجز متولی غمت نمی برد از دین میفرم
که در ساعتی که نامه من تو رسد مشغول از بی نزد باشی ابراهیم باین گفت مثل این فراموشی دید که من داری حرفت است حکایت

امیر بن زید کاتب گفت شجاع از قبل موسی بن عبد الملک عامل ولایت بمیدان بود و من دیر بودم و شجاع از خوف موسی کید یا تصرف غلب
نمی توانست نمود و هیچ دخلی نداشت نوبتی با و گفتم که در این ولایت موقوفات بسیار است و تعلق بمال سلطان ندارد و از تصرف در
آن رعایا را رنج می رسد هر چه را که بخت خدا ن میگرد و گفت از موسی بن عبد الملک خایفم چه ترسم که بر اعمال من و قوف بدین گفتم
این نوع جزئیات معلوم نیست که با و رسد گفت از فرستادگی اندیشم وقتی در میان شهر بودم کس فرستاده م طلبید چون بخدمت
رفتم در جاده خواب غلبه بود گفت نامه از پیش موسی رسیده نامه را پیش من گذاشت و بر زبان آورد که این نامه را ملائکه کن اهل
فرست موسی بر تو ظاهر شود چون در نامه گزیده نوشته بود که من بختین میدانم که با و دیر میگوید که در این ناحیه ولایت موقوفات
بسیار است و از خدا آن ضرری بر رعایا نمی رسد و مال دولان نیز تعلق ندارد و در آن تصرف نمیکنی بخدا سوگند که اگر مرا کس
کردی ترا عفو نمی کنم که عالمان عبرت گیرند حکایتی که از مذاک حکایت کرد که نوبتی در خدمت ابو جعفر منصور و دوتایی بر کنار
در جلوه نشسته بودم یکی از ضیادان دام در در جلوه انداخته بود ما پی بزرگ بگرفت منصور با یکی از خدمت گفت بگریز که این ما هرگز
خواهد فریاد شد ترا گرفته زدن چون صیاد ما پیرا باز از برد شخصی ترا خرید خادم منصور او را گرفته نزد خلفه آورد منصور
از او پرسید که تو کیستی جواب داد که ذمی ام گفت چند عیال داری گفت شش نفر منصور از او پرسید که اموال تو چند می رسد گفت
چیزی ندارم منصور او را بجلاد سپرد و گفت اگر همه ما یعرف خود اقرار کند او را رها کن و الا گردنش را برین بنه و دگشت
ده هزار درم منصور بر زبان آورد که زیاده داری و اگر بگوئی کشته شوی گفت سی هزار و سو کند خور که پیش از این ندارم
منصور گفت از کجا آورده گفت من چهل سینه و زیر تو بود و او بودم و او مرا اهل بیوز فرستاد و این وجه از آنجا یافته ام منصور گفت
پس این مال نیست که نزد دست و فرمود تا آن مبلغ را از او گرفته و بر او را گرد حکایت و هم از منصور و دست که نوبتی بستان
رفته کدائی را بر سر راهی دید که با و از بلند از مردم چیزی میخواست منصور سبب را فرمود تا او را گرفته حبس کرده از وی خبر بگیرد
اقرار کند که چه مبلغ دارد و سبب موجب فرموده و علم نموده اقرار کرد که ده هزار درم دارم منصور گفت دروغ میگوئی او را
تو از آن بلند هست که صاحب این مبلغ باشی باز او را در دست کشید و گفت بیست هزار درم و عاقبت سی هزار درم
اقرار کرد منصور گفت ای بد بخت تو سی هزار درم داری و سپیخان کدائی میبانی پس فرمود تا آن مبلغ گرفته از وی بستانج
او را از مال و طبعش تهر کرد و فرمان داد که من بعد بکشد پیشغال ننماید قومی که ز حرص سرگردانند همه وزراء صلاح
سرگردانند در هر کوی بسروانند همه بی آب شده برای نمانند همه حکامیت از او بر زره روایت کردند که گفت
طاری بر دروگان نرازی قیاده بود در این شانرا از جائه اطلس بدست غلام خود داده و گفت نرا بجانم برو و کوی که
کشته زر که در فلان موضع گذاشته ام بردارید و در صندوق بنید طرا این سخن شنیده همراه غلام رفته خانه را نشان کردند
بعد از لحظه بدر خانه شش حلقه بر در زد کینری پروان آمد طرا رگفت خواه میگوید بدین نشان که حالا جائه اطلس غلام داده فرستاد
و گفتم کیسه زر در فلان موضع گذاشته ام آنرا برداشته در صندوق بنید کیسه را بدید که تسای نفیس خریده ام و صاحب
مشطرها است کینر نشان درست شنیده همیان زر بطرا داد و چون نرا از جائه رفته از حال زر پرسید گفت تو نشان
فرستادی و ما ز تسلیم کردیم نرا از آه حسرت از دل بر کشیده بریان شد چه مایه او مختصر در همان بود از غایت اضطراب
بسیج ششامه گریه وزاری و ناله و سوگاری آغاز کرد ما گاه سه مرد از عظامی زمان با و رسید با یکدیگر گفتند اما چه حالت
پیش این مرد آمده باشد کی گفت فرزند غیر من شده باشد دیگر کی گفت خانه اش سوخته باشد ثالث گفت شخصی مال و برده چون
از حالش پرسیدند نرا صورت قضیه باز گفت نشان گفت شد ما را بدو خانه خود بر چون بخانه نرا رفتند از کینر رسیدند
که آفریدی که زرا تو گرفت چگونه شکلی و نمایانی داشت کینر که گفت مردی سیاه چهره در از حاسن فرخ چشم کوه کرده بود
و میردی سرج بر بسته عقلا با یکدیگر مشورت نمودند که این چنین شخصی کدام ولایت تواند بود پرتو اتفاق کردند که از او باز است
گفتند باش چه تواند بود یکی گفت عرویه دیگری گفت حمدویه تو هم متیقن گشت که مردی چنین باید که بگریه و چشمش باشد از آلام پرتو

متفق گشتند که نام او بگوید بهت اسکا که گفتند یک کا رشونی باشد یکی گفت خرس دوم گفت خا ترشس تو هم گفت که کندم خروس
و بر کندم خروس شایع گردید و با هو از رفته از شخصی پرسیدند که مردی بگوید نام بدین صفت بیات در این ملک کندم خروس است
او را می شناسی گفت این ساعت نزد من بود ایشان در جستجوی او می نمودند چون او را بدست آوردند و در طلب کردند و سرگردان
بعد از مدت دید و تحریف کیسه را بر سر مهر باز پس داد حکایت از او بوزیر رواست کرده اند که گفت از پدرم شنیدم که وقتی بنفشه
رفته بودم دوستی داشتم که با من رفتن بود ناگاه طراری جا به دان دان او را شکافته همبانی زیر پرون آورده بر در پیش ما سنگدل گشت
و ما همه بسبب او سنگدل شدیم ناگاه جوانی که عمه زاده میزبان ما بود از در در آمد گفت صدوی بی بردن ما هرست را و در خوشتر
که در پیدا شدن آن کشته سعی نماید جوان گفت من شرط کرده ام که دیگر در طلب کشته سعی نکنم اما بجهت خاطر شما این را باید بکنم
اسکا که گفت موضعی که جا به دان در آنجا بود بمن نماید مثل را بوی نمودیم گفت در حقیقت من میانه مانده سایه از دنبال او افتادم
چون مقداری مسافت رفته به چهار چشم گشت این در در زنی که رفته چون مسافتی قلیل طی کردم گفت مطلوب شما از اینجا دور
نموده چون بخواهم زنی دیدم زنی که یکم اعور که چشم دیگرش شکسته بود ز را زوی خواستیم گفت در فلان موضع تو فلانی
دفن کرده ام بناچار رفته ز را ز خاک پرون آوردم از آن جوان پرسیدیم که از کجا هستی که در زنی که کور است جواب
داد که زکیان انحصار ندارد چون این بی درست بر زمین نشسته بود و چشمش که زنگینیت و چون بر آه سوار رفته بود از آنجا استلال
نمودم که کور است رفتن من همیان ز رفتن او نهاد جوان پاسخ قبول نکرد حکایت از احمد بن ابی خالد مروست که چون قیام
اقبال برا که در غرب زوال تنواری شد و یکی بن ابی خالد را باند کرد من صاحب دیوان شام بودم و خبری از او افتاد بر یکسان شد
شش هزار دینار بکشت بچی آورده بودم چون بنده داده او را محسوس یافتیم با خود گفتیم بزرگوار تا می بخت خدمت یابد
کرد که دوست روز حکومت بسیار است پس خود را بخدمت او رسانیدم و آن مبلغ را پیش او نهادم گفت ای سیر کاره ارد
رفته انیمد ما را زنده نخواهد گذاشت تو چرا مال خود را تلف میکنی من الحاح بسیار کردم بچی سه هزار دینار برداشته سه هزار دینار
باقی بمن داد و از من دوات و قلم طلبیده رفته نوشت و آنرا دوباره ساخت بصفی بمن داد و بصفی دیگر در ز صفتی خود
نهاد و گفت بعد از ما دولت ما رون چندان پدید می آید میان این و آنمون سازجت روی نموده پریشانی بسیار کمال
بلا و خصوصاً بنده در راه یا بدعا قبت نامون بر بردار ظفر یا سه بر سر سلطنت نشیند و سر انجام همام او بچوانی که موسوم بفضیل
بن سہلست خوانده شود و چون آنمخی بختی بچو بدان کاغذ باره را بخدمت فضل برو سلام من با و رسان تا محق احسانی که مراد
با ما کرده بگذارد من آن نصف رفته را که پیش بچی برداردم و خود را ملاست کردم که چندین ز را بر بردی که از حیثات پس
شده است داوون دلالت بر عدم عقل میکند با وجود آنکه مصالح کلی بآن مبلغ سر انجام می یافت اما پشانی سودی نداشت
بعد از دروز از این قضیه جمیع بزرگ را بقلی آوردند و هم من روی را متباعد نهاده در کنج عزلت نشستم تا آن وقتها با نهاده
و حال من بغایت پریشان گشت چنانچه بر هیچ خبر قادر نبودم و همواره بر تلافی مبلغ که بچی داده بودم تا شش میخوردم
و چون طا بر ذو الیمینین بعد از اسخر ساخت روزی جمعی بدرواق من آمده در کوفت شد من بغایت متوهم شده و طای
مردی بود بی باک و متفکک کنیزی از ما م نظر بر شایع کرده خبر آورد که جماعتی از سباه پوشان مسلح بر در خانه نهاده اند من خشنود
و پریشان شدم لیکن چون منقری نداشتیم پرون آمده فوجی از مردم سیاه پوشان دیدم گفتند میز نه میطلبد و مرا بر سببی هوا کرد
برادر الا مار بر دند و چون طا هر مرادید بر زبان آورد که احمد بن ابی خالد توئی کفتم بی مثال سهل بن فضل را بمن داده گفت از من
نوشته بود که طا هر ذو الیمینین باید که احمد بن ابی خالد را در بغداد پیدا کرده حساب او را بتهیا برو فرستد طا هر میهنون مثال
عمل نموده فی الفور سب و ستر و غلام و نوکر و یا بختیاج دیگر حاضر کرده مراد وانه گردانید و مبلغی از ریجبت اخراجات بنزل من داد
و من بخراسان شافه چون بخدمت فضل بن سهل رسیدم بتجمل و خرم من بهانه نموده از رنج راه و مشقت سفر تهنیتها فرمود
و گفت زمانی معین شده ترا انجا بدرقت و بعد از سه شبانه روز که بسترحت کردی نزد ما ای تا محبت بجهت بخوابه ساخته شود من از

فصل بیرون آمدن خادمی رفاقت نموده مرا برائی برد که بجهت من متبادر بود و هر چه در خیر خیال آید از نعمات ترتیب داده من را
در رفاقت و نعمت پاسودم روز چهارم به ملازمت فضل رفتم فرمود که سوار شو و در آن خلافت تو به نمای من سوار شده در کوچه و دروا
کشم و چون فضل نزدیک برده مرا می رسید باده شده خادمان محقه آوردند و فضل اینجا نشسته قایلن عربک زار و دوش گرفتند و
برون بردند بعد از ساعتی فضل بمأمون عرض کرد که بموجب فرمان احمد بن ابی خالد را استعدا نمودیم و اکنون بر در سوار شده
مأمون گفت این احمد افروست که پیوسته برادری ما کرده آثار اخلاص و مبارزیده است فضل گفت بی مأمون گفت و از دروازه
پس در آورند تا شرف دستبوس حاصل کردم خلیفه از احوال بغداد استفسار نمود من آنچه مصلحت وقت بود تقریر کردم فرمود
تا شرفی آورده در من پوشانید فضل گفت یا امیر او را علی باید فرمود تا غایت امیر نسبت با و بر عالمان ظاهر گردد و اگر فرمان باشد
دیوان توقیعات یعنی انشأ را با و خواهد که کنم مأمون سر رضا بنید فضل فی النور احکام شغال مرا تمام کرده مواجب و نهام مرا مقرر
ساخت و چون بهت روز از این قضیه گذشت مرطلب نموده دانستم که مرا بجهت رفته یکی بطلبد رفته را بر دست نه بخت او رفتم
ترا در خدمت شیخ بن خالد قری بوده است کفتم من و پدرم از جمله خدمتکاران او بودیم و شرح حال و در حبس و نوشتن رفته بر
کردم گفت آن نصف رفته کجا است کفتم حاضر است و آنرا بیرون آوردم فضل مصطفی برداشته نصف دیگر از رفته را ظاهر حش
و گفت میدانی که در این رفته چه نوشته است کفتم میان فرمای تا بعد بدان ای فرزند که بعد از ما بکنند دولت تو خواهد رسید و ایام گذرنده
چند روزی تو بموافقت خواهی کرد و روان ما از نو خوشنود باد که احمد بن ابی خالد در حق ما لطفی کرده است در وقتی که دست از کافا
او قاصد چون مضمون وزارت با نذر نرسد و طلب داشته بغایت خود مخصوص سازد تا بسیجی و بعضی از حقوق با و رسد
و چون رفته را بخواند گریان شده گفت رحمت خدی یکی با اکنون به حاجتی که داری بخوان کفتم آنچه لازم شفت و غنایت بود
در باره من بجای آوردی و دقیقه از دقائق تربت نامرعی گذاشی هیچ آرزو در خاطر من باقی نماند که بفعل نیامده باشد
خدمت کرده باز گشتم و بواسطه آن محقر خدمتی که یکی را کردم اینهمه دولت و اقبال مرا استقبال نمود و برادری گشتی نماند که خدمت
کرمان کردن در پیش چو قتی خالی از رفعتی نباشد شغری که کم زاده چه مفلس شود در او پیوندد که شاخ کل چو تپی گشت بارور گردد
لینم زاده خوشم شود از و بگریز که مستراح چو پر گشت گنده تر گردد و حکایت آورده اند که نصر بن احمد ساسانی
ابو علی بن محمد محتاج را تربت کرده امیرالامرا نرسان کرد و اندو مجار به ما کان بن کاکلی که از ایرانی طبرستان نراسان در
در بعضی از بلاد که بغلب استیلا یافته بود ما نزد کرد و در وقتی که ابو علی روانه میشد امیر و اسکا در باره اب داب جنگ و نهام
نام و سنگ و صیبا میفرمود و ابو علی بر خود می چید چون امیر سخن خود تمام کرد ابو علی بجنبه خود رفته جا به بیرون کرد و حفر
از اندرون پرتیش بیرون افتاد که بنده مرتبه ابو علی را زخم زده بود و چون انجبه ابو نصر رسید ابو علی گفت چنان تپ اول کشت زدن
آن کردی جواب داد که هرگاه که من بجهت من عقر بی سخن امیر را تمام کند شسته روانه شوم چگونه تحمل نمانم تر و شیر خور نیز و درم بضر
با خواص گفت که ابو علی مردی قوی و دیرین گوشت است و ما در حیات باشیم از وی خطائی صادر نگردد زیرا که ما قدر او را بهر سبب
در عیالات او بجای می آوریم اما چون نوبت بگذرد و کار بفرزندان قدقدرا و نشناسند او را باز از زند و بدان سبب عیالت
شود و اول غلی که در ملک آید از او باشد و خیال بود که بزبان نصر گذشته بود فضل چهارم از خیر و دویم در میان
مصر است را باب دولت و دفع اعدا و اثاثات خشنه که در آن باب روی نموده
آورده اند که چون عبداللّه بن عامر که از قبل عثمان بن عفان حاکم عراق و خراسان بود بهو سنخیشا و بر متوجه قصبه کربلا
و مدتی نیشا بور را محاصره نموده صورت فتح و ظفر در آینه مراد جلوه گریا تدبیر بر خاطرش عکس انداخته رسولی نزد او نیشا بور
فرستاده پیغام داد که من بجهت مصلحتی که روی نموده میخوام بهم که بطرف سرخس روم و احوال و احوال خویش را بشما پیغام
بشرطی که در امانت من خیانت نکنید چه بیرون آنها بواسطه عدم شتران متعذر است و چون شما شرط امانت در موال من
بجای آورید من نیز محاربه شما را در توقف اندازم اهل شهر طمئن عبداللّه را مبدول داشتند و عبداللّه هندو قهای نبرک

داشت که از فارس بدست و اتحاد بود فرمود تا در هر چند وقت بمباری نماید و مسلح و مجهل مسکن کرد و در صندوقها را قفل کرده
برشتران بست و با جمعی از معتمدان بدرون حصار فرستاده چون بمباری از شب بگذشت معتمدان ابواب حصار را قفل کردند
و دلاوران عرب بدرون آمده شیخ در اهل حصار نهاد و غلغله بکثیر فلک تاثیر رسانید و شهریان بدفع ایشان شغل شدند و از حصار
برج و باره غافل ماند و بعد از آنکه ترصد فرصت بود و چون از کثیر مسلمانان بلند شد و دیگران از بیرون شنیدند و دیوار حصار شکافته
شهر را بدرون حصار بنیاد و در حوزة تخریب آورد حکایت آورده اند که در قدیم الايام اعراب با پشایی بود و موسوم بخدیجه
الابرش و دارالملک او شهر خیره بود که داخل هوا و عرقیت و خدیجه بادشاهی بود بکمال حسمت و کثرت لشکر راسته روی
با خدیجه کشته شد که سرور بنی لحیم سیری عدی نام دارد که تقاش قضا بقلم قدرت صورتی چنان بصفحه کانیات کشیده شهر
یوسف نبوده چون وی در نیکنوی مکتل تقاش نقش آخر تبر کشد از اول و چون خدیجه الابرش این سخن استماع نمود چو چوب
وصال آن غنچه دین دلش را بشکها نید و علی الغریب بدر عدی پیغام داد که شنیدم که فرزند می بدیضیت داری و طفیل را که در
بیا به سرور فرستی تا در ظل رعایت و عنایت پرورش یابد که او را بفزند می خود قبول کردیم و چون آن پیغام رسید اعیان قبله
خود را جمع کرده با ایشان قرعه مشورت در میان گذاشت و شمال خدیجه الابرش را بر انجاعت خواند اما رب و عشار گفتند
که خدیجه با دشامیت بکثرت اتباع و چشم موصوف و بنفاد امر و خیر این معروف اگر خلاف فرمان او کنیم لشکرمانجا نباشد و مارا
طاقت مقاومت و نباشد آخر الامم بتسلیم عدی رضا دادند و خدیجه اموال موفور و خیر این محصور فرستاده عدی را نزد خویش برد
و چون خدیجه عدی را بدید تعظیم او کوشیده و براساتی خود کرد و اندوید و بعد از مدتی عدی خواهر خدیجه را دیده دلش غل و کردید و درین
مستی از خدیجه التماس نمود که خواهر خود را بوی دهد خدیجه زبان بقبول منتس عدی کشوده همان لحظه عدی سیمبر را در کنار رفت و چون
روز دیگر بسیار شد و از آن موصلت خبردار گشت بقبل عدی اشارت فرمود عدی اینمغنی را دانسته بکت پای بیرون رفت و بیای
قبله و عیشت خود شافت و خواهر خدیجه از عدی حال کشته بعد از انقضای زمان حل پسری آورد بغایت شبیه بعدی خدیجه
او را عمر و نام نهادیم نهاده چون بن رشد رسید محبت عدی را بر او انداخته بر پیش برداشت و او را و بعد ساخت در این شامیان
ملک جزیره و خدیجه الابرش منازعتی روی نمود و خدیجه بدانجا نباشد که کشیده ملک جزیره را قبل آورد و بعد از قتل او ارکان
دولت مملکت دختر ملک جزیره را که بزنا طبق بود با دشا که کردند و در خدش کمر بستند و زنا در غایت حسن و ملاحظت نهایت
فرستاد و کیاست بود چون ام سلطنت باور سید اطراف مملکت مضبوط گردانیده سپاهی در عیبت را بعدل و داد و نودید و در
استحکام حصاری که مرکز دولت بود سعی ملین نمود و چون از این امور فراغت یافت بانو گفت که ثافل نامیم و طلب خون پدر کنیم
و اینکار را در جزیره خیزانند از ما اینبار در صفی روزگار در خاندان ما باقی نماند و کند خورده که ما خون پدر بخوریم و بر موضع مخصوص
نهند پس اندیشه نمود که اگر کشک کشیم همانا بجای و مجادله کار تیر کشیم و در خدیجه الابرش مردی شجاع و دلیر است و سپاه بسیار و توابع
مشمار دارد و اگر دست در دامن حمله و تیر نرم و علی الغریب بمبار سال داشت مضمون که هر چه در عالم کون و فضا دصد و بر میاید با او
تا در محاربه قضای حضرت فرید کار است و بیکس از دام فشار ثانی ندارد و با عی در گوی قضانه رکبدر میدانم نه ترو قضای قدر
میدانم دانم که کس از قضایا ر حستن از ترو قضایا می قدر میدانم آنچه بدر من رسید از قضای آسمانی بود اگر نشاء
مرا در جباله نکاح خویش در آورده و ما هر دو مملکت یکی کرد و از رای صواب دور باشد چه چند زن مردانه باشد و او را از شوهر
که کفو است ناچار است و شخصی که کفو من تواند بود توئی و چون ما زنا بخدیجه رسید بنا بر آنکه صفت لطافت و ملاحظت حسن
و صباحت او کرده بعد از خرمی مسجوع او کشته بود و بنا کحت او رضا داد و زرا می خدیجه کفشدای ملک این حسن ثافتیست که هیچکس از
ملوک را تیر نشده همانا اقبال ملک این اندیشه در دل زنا اندیشه و خدیجه را چند وزیر بود یکی که بکمال عقل و جمال تدبیر عملی بود
و موسوم بقیصر بن القحی بر زبان آورد که زنا در این باب تدبیری اندیشیده و مکر می کرده میخواهد که اتفاق بدر کشد و الا اراده
اینمغنی بغایت زوی دور است خدیجه گفت معلوم است که از زنی جدا آید هر چند دلیر و صاحب تدبیر باشد سپهر شوهر است من بک

از این موصلت سرانجام و جبر افرساده زار خطبه نمودن با بنام داد که پادشاه میداند که من در میان پادشاهان جهان شهری دارم
اگر خود بخدمت تو اقم سلاطین زبان بزرزش و علامت من بکشاید که بسبب فراط شهوت بکانه شوهر پرست و چون مرد و تحقیق بکی
شده اگر پادشاه بخشم فرموده این مملکت را بمن قدوم خویش فرزند سازد و موصلت من اقرب باشد خدمت غریبت بر تو گفت
بر دشمنان و بر بنده اعتماد نمودن و بمنزل ایشان رفتن خلاف رأی زرتین و عقل دورین سلاطین است و عقل گفته اند ای کشن
و بچه بکشیدن کار خود مندان نیست خدمت نصیحت و زیر مشق نشنیده با قومی از سپاه متوجه حصار زار باشد و چون بان نواحی رسید
زنا لشکری از بسته استقبال و فرستاد چون قیصر انبیا از دور دید با خرمیه گفت مصلحت ملک در دست که معاودت نماید
که این لشکر از بسته علامت غدر است خدمت الهی سجن و زیر کرد و زیر گفت چون سخن من در تو اثر نمیکند من باری زاین ورطه
نایل جان بسا حل نجات پیرم و اسب برانگیزه مر حجت نمود خدمت چون بشکر زار رسید او را لشکری وارد در میان گرفته
بحصار مرد و چون در آن مدت موی زار زار زار شده بود چون خدمت را بدیدند از ارکشوده موی زار زار خود را باو
نموده گفت کسی را که موی زار زار نیمقدار باشد چگونه شوهر کند و فرمود تا فضا دهر دو دست خدمت را رک کشوده گذاشت
تا بر خونی که در بدن وی بود در پشت ریخت خدمت عروس حیات و دایه کرده دست در آغوش خاک کرد و چون انیمه قیصر رسید
عبدی که خواهر زاده خدمت بود بر سر سلطنت نشاند و قواعد مملکت را برای صایب خویش استحکام داد و با عمو و کشت اگر از زار
اشقام کشیم تحقیق از زنی کمتر باشیم و لشکر بولایت او بردن از طریق خرم دور است جدا و حصار ی دارد و بنایت مستحکم و شجر
آن بنایت دشوار است صواب است که مراد حضور را کار و اعیان محتاجت سازی و حکم کنی تا امر صد چوب بر بند و ب
کوش و پنی من امر مافی عس و من عدی گفت جهان کنم روز دیگر بار داد و ارکان دولت را جمع کرد و گفت چنان من
رسانیده اند که میان زار و قیصر مراسلات و مکاتبات بوده و خدمت بر فتن انولایت قیصر تکرار نموده من میخواهم
که او را بقصاص خال خود بقتل آورم پس جلاد را فرمود که تا قیصر را در محلی کشته پنجاه تازیانه زد و سیاف را فرمود که او را
پنی او را قطع کن بکاه او را بکس بر تار و زنی که مجموع رعایا و کاذب را بجمع کردند او را سیاست فرایم سیاف بوجه فرموده
رسانیده شبی قیصر را بکس کر نیجه بولایت خرمه رفت و خود را بر زار رسانیده معروض داشت که عمر و بن عدی مر حجت تو متهم
داشته در میان مردم بی عزت کرد و قطع پنی که اعظم حاسن صورت آدمیت فرمان داده خواست که مر قتل او در فرصت
یافته از او کر بخشم و بخدمت تو آدم زار قیصر را با انواع تربیت مخصوص گردانیده و زارت خود را بر او عرض کرد و قیصر گفت حسب
وزارت باید که بکمال ظاهری او بسته باشد و مر نقصانی است از من وزارت نیاید اما مر تجارت بصارتی کا طست اگر
پادشاه فرمانده تا از خزانه سرای من و میند با بروم و روم و بخت وی تا عیای نفیس باورم مناسب باشد زار این را ب
پسندیده از خزانه مالی خطیر بقیصر داده از آنجا بروم رفته پاره از مال خود بان منضم ساخته و امتعه نفیس خریداری نموده در دست
سه ماه مر حجت نمود و چندان ظرافت افشانه و نفایس امتعه بر زار عرض کرد که زار در تعجب فاد زار که آنهمه سود در دو سه ماه و منکینجام
بر آن مر حجت شده با دیگر مبلغی خطیر با داده قیصر در غلبه خرم و عمر و بن عدی رفته گفت تا چهار صد شتر متیا ساخت و بر
شتری دو صد و قمریت داد و در بر صندوق مبارزی نام دار با ششیری آیدار فاشانده بر شتران با کر که در چون بزرگ
قلعه رسیدند زار با برام قصر خود برآمده بود و بر کران باری شتران نظر میکرد و این ایهات میکش صفیر بالبحال مستبها
و اید احمد لا تحلو الام هدی اام حرفا ما با و اسدی اام بالتر حال در عا قود ا یعنی چه شده ای شتران که بنایت
کران با رید یا سنک با کر کرده اند با نه ایا این مایروی با مردم زره پوش درین ضا دتی نشسته اند و زار را ب
از حصار نصحران باز کرده بود که اگر وقتی کار بر ابل حصار دشوار شود از آن راه بیرون رود قیصر انیمه را دانسته شتران را
بدرون قلعه برده و صنادیق را بخرانه کشید و چون شب شد قیصر عمر و بن عبدی را بر سر آرا نه برده باز و پشت آسگاه مر حجت
برگشاده دلاوران از آنجا بیرون آمدند و تنهارا بل حصار نهادند و کار بر زار سخت شده خواست که از راه نعت بیرون رود و چون

بهر قبط رسید عمرو بن عدیر با شیخ کشیده انجام داد و زنا صورت عمرو را کشیده بر کاغذی پوسته نگاه میداشت چون او را بدید
انگشتی کرد در نخست دشت قدری زیر و زیر کین آن تنبیه کرده انگشتی را در دمان نهاد و بکشد و با خطه و فالت یا فالت و آن
تنگت نیز بر عمرو بن عدی تسلیم شد حکایت چون عبدالله بن عامر بر ولایت نیشابور مسلط گشت و آنرا بنحیر نمود چنانکه تنی که
یا فالت و اکثر بلاد خراسان را در تحت تصرف آورد و ازاده شیخ الاسلام کرد و قیس بن ابراهیم را حاکم نیشابور ساخت و خفین
قیس را بطالقان ارسال داشت و عبدالرحمن بن عمر را بجانب سیستان نامزد کرد تا بار دیگر امانی آن دیار را با طاعت و انقیاد
دعوت کند و در غیبت او عبدالله بن قارن نامی از سپهسالاران عجم لشکری جمع آورده از کوه بایه عراق روی نیشابور
نهاد و قیس بن ابراهیم عبدالله بن خازم را طلبیده با وی در دفع انپاه مشورت کرد عبدالله گفت ضوابط نیست که شهر نیشابور
بمن ساری و خود بنحیر از عجب عبدالله بن عامر رفته از وی مد طلبی و مراد این خازم از این سخن آن بود که بعد از غیبت قیس لشکر
بذخ ختم گشت و انشیع بنام او بر اید و قیس بر این کمیدت اطلاع یافته بقول بن خازم علم نمود و بطریق خرم فرو گذاشت و بعد از دبا
قیس قارن لشکر نیشابور کشید و عبدالله بن خازم از شهر بیرون آمده بعد از اندک مسافت نزول نمود و چون شب شد
فرو خود که هر یک از لشکریان دو شمع روشن کردند و بهیئت اجتماعی سوار شده روی بختم آوردند چون چشم قارن آن شمعها را بدید
بغایت هراسان شدند در این اثنا قارن با ایشان گفت تمنا باشد که سباه ختم رسید گفتند با قوت تعدادت اینطایفه نیست
چه ماروشانی دوازده هزار شمع می بینیم یقین است که آن شمعها را در پیش منترن سپاه میزند چاه و رسای لشکر دوازده هزار
باشند ساهر خراسان را بر او خواهند بود و در عجب قوی در دل جویوش متولی شده روی با بنرام نهادند و سپاه عبدالله شیخ
و مقام از نیام کشیده دوازده روز کار را تقوم خاکسار بر آوردند و اموال و اولاد ایشان را غنیمت و بهیستی گرفتند و چون صبح
طلوع نمود و اعظم و اتباع او قتل کرده بقیه یسیر شده و برخی منهدم گشتند و این خازم به نیشابور مراجعت نموده
فتمانیه مشتمل بر صورت و اقامه نزد عثمان بن عفان بمدینه فرستاد و چون مکتوب او عثمان رسید او را بنزد غایت مقرر فرستاد
ساخته امارت نیشابور را با او داد و انشغال از زمان خلافت شاه مردان علی بن ابراهیم با و متعلق بود حکایت
از نامون روایت کرده اند که گفت میچکس مرا چنان فریب نداد که آن زال هزار دنیا را از ما برد و آن چنان بود که چون من
از خراسان بغداد آمدم ابراهیم بن محمدی غم من که دعوی خلافت میکرد و پنهان شد و هر چند او را طلب کردم نیامد و روی
زنی سیاه آمده گفت بخنی در خدمت امیر دارم که بخلوت توان گفت من مجلس خالی ساختم آن زن گفت اگر تخم تو را بر ابراهیم بن محمدی
تو نمایی مرا چه دمی گفتم هزار دنیایکی از حجاب پیاوه بود گفتم هزار دنیا ربوی دیدن گفت هرگاه که ابراهیم ربوی نماید ز
تسلیم من کند انجاب را گفتم بسرا این زن برو و این هزار دنیا را بستان چون ابراهیم را تو نماید ز ربوی ده و ابراهیم را
نزد من آورد حاجب حکایت کند که آن زن مراد کوچه های بغداد بسیار کرد و اندوخت و ز شام در مسجدی فرو آمد مسجدی دیدم بخت
خوش و خرم بامن گفت غلاما بگوئی تا اسب را بمنزل برد پس مراد خانه آورد و صندوقی در انجا دیدم مرا گفت در این صندوق
رو تا کسی ترا پسند من بروم و ابراهیم را با نجا پا ورم و بدست تو دهم چه ابراهیم تا کس نفرستد و قفص کند که در خانه کسی نیست
بمنزل مردم نرو و من در رفتن صندوقی استیسی میکردم گفت گریبان صندوقی در نیافتی ما کردیم و با خلیفه بگویم که بفرمود
من عمل نمائید پس بناچار در آن صندوق در آمدم پره زن مرا تر است متعلق ساخت و حال حاضر کرده آن صندوق را
بر سر وی نهاد و مرون برد و من ندانستم که بجا میبرد بعد از خطه مرانخانه در آورد و سر صندوق را برآورده مرا از انجا بیرون
آورد خانه دیدم خوش و خرم مجلسی آراسته و مطربان در سماع ابراهیم محمدی در صدر مجلس نشسته من پیش رفتم و خدمت
کردم ابراهیم گفت پادشاه چون نشستم از حال میفرمود من پرسید آن زن بامن گفت که من از حمله خویش بیرون آم
ز من تسلیم کن حاجب گفت ز را با و تسلیم کردم ابراهیم گفت در شراب با موافقت کن و من ترسیدم که اگر بیاچ و زرم ضرر
بجان من رسد انگاه پالهای مانی من دادند تا مست و خراب گشتم پس مراد در میان صندوقی که زدم و در جاسوی انداختند

عساکر رسیدند و قوی دیدند سرشته و صاحب حاضر صندوق کشوده مرادیدند مامون گفت عساکر حاجب را پیشین آوردند
و او صورت حال بر او آید الی آخر حکایت کرد و هیچ ندانست که در کدام محله بود و از آن شری بدیدند تا وقتیکه ابراهیم خدمت
مامون آمد صورت حال را بر او پرسیده گفت وجوه اخراجات متعذر شده بود و در آن حیل و نیاری چند بدست آوردیم حکایت
در عهد عمر بن الخطاب بر فرمانرا که حاکم امپوز بود و ملوک عجم او را رخصت داده بودند که تاج مرصع بر سر نهاده بر تخت نشیند سپاه
عرب در آنجا محاربه او را گرفته بودند و عجم بسیار است و حکم کرد بر فرمان گفت اگر مایست خواهی کرد بفرمای تا مرا
آب دهند عمر فرمود تا آب دهند عمر فرمود تا آب در کاسه چوبین کرده آوردند بر فرمان گفت مرا چندان مانده که از سرب
فارغ کردم عمر گفت ترا مانده و چون نظر بر فرمانرا که کاسه چوبین نهاد گفت اگر از تنگی میرم بر کز از مثل این ظرف بخور عمر
گفت تا قدحی از آب بکنید برگزیده بدست بر فرمانرا دادند دست او را غار لرزیدن کرده عمر گفت ترس و آب بخور که تا آب خوری ترا مانده
دادم بر فرمان قح آب بر خاک ریخت پرسیدند که چرا چنین کردی گفت من امان حاصل کردم در این چند روز آب نخوردم و اگر
مرا امین کردانی سخنی که دارم در خدمت عرض کنم گفت بگوی و ترس که تا بخت خود و کوفی ترا کشتم بر فرمان گفت دوباره امان داد
و از تو نرسد که خلاف عهد نمایی عمر گفت مرا بفرستی و بر فرمان چون امان یافت مسلمان شد حکایت آورده اند که نوبی اسکندر
قلعه از قلاع اعرامه نمود و آن قلعه بزرگ و کوهی واقع شده بود که یک تدر و خیال تا بدو ده آن رسیدی با شش بلگردی و شتاج
و هم تا قبله آن برآمدی صد جانمزل ساختی شهر رسکند از او سکنی که جستی پس از قری سیر کیوان شکستی و چون متدی بکنند
بر در آنحضرت نشست و شعی روی نمود و سپاهیان از طول کشت بکشت آمدند و سیری بر آنینه ضمیر جانکشی منکس گشته از جها
برخواست و جمعی از تجار را متاعهای نفیس که اهل قلعه بدان شتاق بودند داده فرمود که قلعه روند و آنها را فروخته در عوض غنایم
و غلظت را در انبارها کرده شبی آتش در انبارها کرده فرار نمایند سوداگران بوجوب فرموده علمنموده چون غلات اهل حصار
سوخه شد اسکندر علی الفور بجا حصاره قلعه شتافته حصاریان از عدم قوتی قوت شدند و قلعه را تسلیم کردند حکایت در تاریخ
ملوک عجم مذکور است که نوبی حوا بر بسیار از خزانه قباد نامیدند و بسیار ندانست که اسخیل از که سرزده قباد اندیشه کرد که اگر
مجموع خزانه داران در ملت و شکنجه کشد شاید که از کفیز این خیانت صادر شده باشد و نخل از مقشای عدالت دور باشد درین
باب تأمل کرده یکی از خزانه داران را طلبیده که بر او اعتماد کلی داشت گفت شمشیر مرصع چنان از خانه بیرون برگردی بر آن وقوف
نیا بد و در آن موضع پنهان کن و چون نفیض و تجسس مشغول گردم و از تو طلب شمشیر نمایم انکار نمای و بر آن انکار اصرار کن و خاطر حصار
که انعامی گرامند تو خواهم داد و آنرا بوجوب فرموده بادشاه علمنموده و چون خزانه داران که شمشیر را کم یافتند خصوصیت میان ایشان
قامت شده صورت حال را برای قباد عرض کردند بادشاه گفت من آن کشده را پیدا کنیم و بعد از لحظه که تأمل کرد شخص مذکور را طلب نمود گفت
تو آنرا از خزانه برده آمدی انکار کردی قباد گفت اگر برده و باز آوری خلاص یابی و الا بفرمایم تا ترا در دار کشند و همچنان بر سر خود
پادشاه بسیار است و حکم فرمود چون دیر پای دلاوردند بر زبان آورد که مرا نزد پادشاه برید و چون او را باز کرد اندیدند گفت اگر مرا
ان دبی که شمشیر تسلیم نمایم قباد او را امین ساخت و وی که شمشیر را حاضر ساخت و چون جماعتی که جواهر برده بودند حال شاهده کردند
با خود گفتند که چون پادشاه میداند که در دیده که دارد بهتر آنکه جواهر را بخزانه بریم تا شرمندگی و چون آنچه برده بودند باز آوردند قباد
ایشانرا از خزانه داری غفل نموده مردم امین نصب کرد حکایت در تاریخ آل عباس مطهر است که در آنوقت که هر ثمان امین
با تهماسب حسن بن سهل بخار به ابوسترا ایشاقت و از آب غرات عبور نموده در آن موضع نظر کرد و دید که معرکه کارزار بغایت سنگین
چهار پیش پیش بود و از پس کباب از انجبت اندیشاک شده با خود گفت در آن موضع اگر من بفرمایم پیش تو انم رفت که پیشه نیست
و اگر نبریت بر سپاهی افتد بواسطه آب غرات که در عقبست یکی جان از معرکه بیرون شود و بدو چون خصم در مقابل بود فرصت
مراجعت نیافت و بناچار صف کارزار را پارت و سوار بر فرمود که چون دو لشکر در مقابل هم باسند باید که از طرفی در نازی دین
تا که بنویسد هم بدست من و بی چون عساکر هم نزدیک شدند آن سوار رسید و آن کاغذ پاره بدست هر ثمان داد و هر ثمان در آن نوشته نظر کرد

آب ازیده روانی داشت و علی الفور با ولسرایان بیامداد در کساری آمد و نامه بن آورد که خلیفه وفات یافت و چون مجاری بن افراسیاب بود
و او در گذشت خصوصیت از میان بر خاست اکنون صلاح در نهیست که مجاری را موقوف سازیم و فردا یکدگر شورت کرده در مصالح
سخن گوئیم و چون ولسرایان خبر فوت نامون شنید و سخن مصالحه استماع نمود گمان برد که بر تهم با او صحبت خواهد کرد بقبول ملتسلی
زبان نشوده عیان نگردانید و بر سر از آب عبور نموده و کس نزد ابوسرایان فرستاده که امیر زنده است و باعث بر این جدا کردن
که موضع اول مناسب جنگ نبود اکنون پیشانی تادست بر مردان ملاحظه کنی ابوسرایان چون سخن شنید خود را ملاست بسیار کرد
چون چاره نداشت بقدم مجاری پیش رفته انعام یافت حکایت آورده اند که محمد بن قاسم بن زین العابدین در بخارا
طنور کرده آن ملک را تصرف نمود و محض عباسی عبدالله بن طاهر را بجای آن فرستاد و عبدالله با محمد حرب کرده و او را اسیر
و سیکر ساخت و در چاه زندان حبس نمود چنانکه از سر پاهای آن بود که ملاک شود و عبدالله فرمود تا او را از چاه بیرون آورده و از
کردن متوکلان بر او کجاست محمد مدعی طلبید که آن دفع سرانگند چون مندر روی بردند از پاره پاره کرده رسانی از آن تریب
و در روز جشنی که متوکلان بفرج رفته بودند فرصت یافته رسد که روزی از نداشت و چون بی بر سر آن رسیان تعبیه کرده بود بر
دریچه بند محمد از آن روز بیرون رفت و از بام زندان خود را باغ انداخت و جمعی سر بهنگان که در آن بستان خفته بودند
از وی پرسیدند که تو کیستی گفت از محافظان کبوترانم و کبوتری کم شده است بجهت و جوی آن شغولم و اکنون از ترس دگر گشته
شده ام ساقی نزد شما میخشم و بعد از آن که صبح بدید با رجس کبوتر روم پس از لحظه که نزد ایشان خفته چون اثر صبح بر مید کرد
براه نهاد حکایت آورده اند که مستعین عباسی ولایت طبرستان را بعد از عبدالله بن طاهر داد و او جابرامی را از قبل خود بان
ولایت فرستاد و در سرحد ولایت مرغزار است بغایت وسیع و عریض و مقرر چنان بوده که بعضی از آن مرغزار بر اعمال دیوان
مزرع میگردانند و برخی بر عیت میکند و چون جابرامی از ولایت رفت مجموع ولایت را دیوانی کرد و هر چند
که رعایا نظم کردند سخن ایشان انکشاف نمود و از باب طبرستان نزد پسرستم که کلا تراشان بود رفته از جابرامی حکایت کردند
پسرستم نزد جابرامی رفته و او را بخصیت کرد که حقوق رعیت را با ایشان گذار جابرامی آن حرکت صراحت نموده رعایا اتفاق نمود و چند
قتل جابرامی کردند و او فرار نموده بخرجان شتافت و سلیمان بن محمد طاهر که از قبل عبدالله امیر ولایت بود مدعی کشت و چون
اهل طبرستان دانستند که فتنه انگیز شد در مدارک آن سعی نموده از دیالیم مدد خواستند و گروهی از اهل نظایفه بدو ایشان
مستوفی کشید با اتفاق حسن بن زید علوی را که از قره از قرای طبرستان ساکن بود و طلبیده با وی صحبت کردند عبدالله طای
از انجمن خبر یافته فرمان داد تا سلیمان محمد از جرجان لشکر طبرستان کشد حسن بن زید نیز لشکری کرده ب استقبال سلیمان شتافت
و از هر دو طرف خلقی عظیم قتل آمد و چون غالب از جرجان نشد روز دیگر که طایوس ازین بان حورشید از ایشان شتری بر واز
نمود حسن بن زید پسران رستم را فرمود که در قلب توقف نمایند و نفس خود با فوجی از سبازان در عقب کوی که سپاه او در میان آن
کشیده بودند بیرون رفته یک ناکا به شرم مل رفت و آن بلده را گرفته و سخر ساخت و چون سلیمان بن محمد از عقب و لشکری بفرج
کرده آمد را گرفتند خایف شده گفت من در میان دو لشکر شستم چگونه اقامت نمایم فی الفور روی بهرات نهاد حکایت
در کتب تواریخ مسطور است و در عتقات فاضل مذکور که یعقوب بن لیث رو کرد که بود اما بهمت عالی او افلاک را در زیر پای
خود نشو و می نمود شکر کار نه این کسب کرد و چون کند هر چه کند بهمت مردان کند و چون بس رسیده بود از رو
گری بدست آوردی بضیافت جمعی از جوانان صرف نمودی لاجرم طایفه از جوانان جلدها شیشه ملازمش برداشتی گرفته و بجهت
معاش بهر ارثه و قطع طریق شغال نمودند تا یعقوب در آن کار شرط موت بجای آورده بر کمال کسیر با تمام نبرد و چون بر کار او
استیلا یافتی بجز یک چیز نمیگذاشتی و گاو و نیاز را بده شده از مواضع خوف بگذرانیدی تا دیگران ایشان خبر در درین اثنا کار او
از بصره و اموار غرمتان کرده چون با صفهان رسیدند کس نزد کاسیسان در سیم بن نصر بن لیث بن نصر تیار که بطلب
در ولایت استیلا یافته بود فرستاده بدرقه طلبیدند در چاه سوار از حار فربازان بیدار و ایشان را فرود کرد و یعقوب

از انحال خبر یافته مردم خود را فرمود تا یک یک دو دو و بر ابلی که بر سر راه بود فرستاد و چون سواران بدو رسیدند بر سر راه
یعقوب بقدر ملازمت پیش رفته نوکران نظایفه شدند و یعقوب خود نیز ملازمت سواران را اختیار کرد و چون شب شد امرای سیستان گه
شراب که بمیز آورده بودند میباریدند و قهقهه میخوردند و بعد از نیم شب بخواب میروستند و یعقوب فرمود تا سواران در آن
یکان یکان بکف بشنود و سلاح نظایفه را تصرف کردند و چون روز شد یعقوب انجماعت را در راه گذاشته لشاری آورد
سفره نان پیش ایشان گذاشت و در راه با برادرش توحه کاروان گشت و چون با ایشان رسید مردم یعقوب آن روز دادند که کم
تت و لا حکم آتایند و این کلمه شاعران بود چون با قافله استماع بن سخن نمودند و مال زبال و جان بردند یعقوب فرمود که سلاح چند
مجموع نفرموده علمند و یعقوب قافله سالار طلبیده گفت هر که بخیر رود یا در راه جدا کند کاروانیان منت دانسته مالی خطیر بدست یعقوب
آمده آن قافله را بدو کشته بیستان رسانید حکایت آورده اند که نوبتی یعقوب نقی بخانه حاکم سیستان در سیم زده در آنجا درآمد و اموال
و نفوذ بسیار در سیم بسته در وقتی که اراده برون رفتن داشت چری سفید و شفاف بنظرش درآمدند داشت که گوهری گرانبه است
آزاد داشته جهت امتحان زبان بر آن زد ملک نشنا بود یعقوب را رعایت حق ملک برافزاد اموال غالب بده آنچه بدو بسته بود
بگذاشت و از نقیب برون رفت روز دیگر که خزانه دار بخانه درآمد نقیب زده و اموال را در سیم بسته دید چنان ماند و چون نقیب
فرمود و هیچ برده نبودند چیرش زبانه شد اینچنین بعضی در سیم رسانیدند و در سیم فرمان داد تا سادی کردند که هر که این کار کرده در سیم
باید که بی خوف و ترس ملازمت نماید با انواع الطاف مخصوص کرد و یعقوب بارگاه در سیم آمد ملک از سبب برون اموال سپید
یعقوب رستی در میان آورد در سیم را از حسن اتفاقا خوش آمده در پی ترقی یعقوب بود تا بدو امارت رسید و چون او مرید
بود شجاع و صایب رای و کوشش و طبقات سیاحت و میوزرید و بعد از آنکه عبدالله بن طاهر در سیم را بخیله نزد خود طلبیدند کرد
بغداد فرستاد و برادر در سیم صاحب بن نصر قائم مقام او شد اما یعقوب بتیلائی عام یافته و صاحب را همی از پیش نیرت لاجرم با خود
از ششم بجای کریمیه پناه بر تیل پناه انولایت برد و چون یعقوب را بی منازعتی حکومت سیستان مسلم شد اطراف ولایت را نصب نمود
هر چند روز ما حمید ازواجی کابل را تباحث و قتل و غارت میکرد و تیل بکشت و دفع یعقوب و اعانت صلاح بن نصر سپاهی فراهم آورد
که فضائی زمین از کثرت ایشان چون حلقه کشته تنگ می نمود و توحه سیستان شد و یعقوب نیز با حضار عساکر فرمان داده سوار سوار
در شمار آمد و آن جماعت باستقبال تیل شافیه چون ببت رسید اهل نولایت گفتند یعقوب میخواد که باین لشکر بجای تیل قیام نماید
بهیات بسته ضعیف نهاد و در پیش بند و چگونه تواند ایستاد و خاشاک در گذر سیلاب چگونه آقامت تواند نمود و یعقوب دست در کار
جمله و تدبیر کرد کس نزد تیل فرستاده که بنده را چه حد که با پادشاه طریق مجادله و مقابله نماید اگر بصیرت بگویم که اراده خدایت
دارم شاید که انجماعت مرتهبل آورد لاجرم با ایشان میگویم که با پادشاه کابل مجادله نمود و چون بسپاه ملک رستم بهانه
بخدمت پیویم و بالتصوره انجماعت نیز که در بکجه طاعت در آوردند و تیل بن پیام شنیده خاطر از جانب یعقوب جمع کرده ترک
احتیاط نمود و پیغامهای دیندیر یعقوب رسالت داشت و را بخواطف پادشاه نامه آمد و اساحت و یعقوب رسولان متواتر
فرستاده و با سپاه خود میگفت که اینطایفه را رسالت منفرتم ز تیل صاحب بن نصر را که در مقدمه فرستاده بود و طلبیده چون
یعقوب نزد ملک رسید و سپاه در برابر جمصف کشید یعقوب فرمود تا سیستانیان زنده ما در زیر جابه پوشیده نشسته و در زیر
که فستق و سنان نیز بفرات کشید و از عقب یکسند تا لشکران ز تیل تصور نمایند که ایشان سلاح همراه ندارند و کس نزد
ز تیل فرستاد که ایکت من ملازمت می رسم ز تیل بر قاعده محمود در بخت نشسته و جمعی ن بخت را برداشتند و یعقوب با فوج خود
میراندا تا بر تیل آمد و سر فرو داد و لشکران کابل که بر کمر و بخت صف کشیده بودند از یکجانب راه دادند تا یعقوب پیش رفته
پای بخت را بوسه دهد و در این اثنا یعقوب سپاه خود اشاره کرد که کار را آماده باشید و خود نیزه از عقب بر آورده در بخت و جان
بر سینه ز تیل زد که از پشت برش برون آمد و سیستانیان نیز با بوده تیغها کشیدند و چون سپاه ز تیل آمد که یعقوب بطلایه نمود
استعداد حرب تمام گنجی نیامورده بودند و مع ذلک پادشاه خود در کشته یافتند روی بفرار آوردند و اموال و خور و غنای خود

بدست یعقوب قاضی و پنجکایت را بنوعی دیگر در بعضی تواریخ آورده اند حاصل که چون یعقوب بر تیل استیلا یافته اموال بسیار را
و خشم و سپاه از هر طرف با و پیوستند یعقوب قوی حال شده بر ولایت خراسان لشکر کشید و همراه را استخراج و محمد بن عبد الله
ظاهر که امیر خراسان بود مردی عسرت دوست بود و از صحت زمان و شرب مدام با مورحکمت نمی پرداخت امرای خراسان چون
حال بدینوالی بدیدند یعقوب پیغام دادند که ما ملک کنان را بتو تسلیم میداریم مشروط باینکه با ما مصالحه کنی یعقوب بقول این سخن اقبال نموده
محمد بن عبد الله ظاهر مشهور حکومت کرمان و جستان نزد او فرستاده یعقوب بکرمان رفته در آن ولایت خطی عظیم روی نمود بنابرین
سپاه را متفرق گردانید در این اثنا خبر رسید که قاسم نامی که امارت هرات را بدو شکری بفراگشیده و چون لشکر یعقوب متفرق نمود
حیرت و کفرت بروی استیلا یافته روزی در این اندیشه بر نظر می گذشت بود ناگاه چهاره سواری دید که از راه سیستان می آمدند
که بگریز یا کجاست و چه خبر دارد و چون نزدیک رسید معلوم شد که جلال غلام یعقوب است که امیر مملکت فراه بود جلال پای می نظرسید
فرو آمد و بالا رفته سر قاسم را پیش یعقوب بزمین نهاده یعقوب بغایت خرم شده از صورت حال رسید جلال گفت چون
قاسم را راجا و فرکر و دودت در بند آن تطویل انجام میدوزد دیکت بان رسید که مخالفت در میان مردم باید آید من رسوایی
نزد قاسم فرستاده پیغام دادم که زمان محاصره امتداد یافت و غرض این بوصول به پست کنون صلاح درشت که فردا خبر
نزد دیکت حصار آتی تا من نیز با جمعی بیرون آمده در مقابل یکدیگر بکمر بسته و سخن مصالحه می گوئیم و اگر در حضور من عهد کنی که ملت
مرا به اجابت مقرون سازی حصار را تسلیم تو کنم قاسم بر این سخن فرقه شده روز دیگر با پنجاه سوار بیرون آمده من نیز با پنجاه
دلا و زامی از حصار بیرون شتافتم و چون نظرم بر او افتاد بایاران خود دلفتم که بیست اجتماع می کنند و باید که سطح نظر شما قاسم
باشد و سعی کنید تا او را بقتل رسانید پس حکم کردم و بقاسم رسیدم و بنیزه او را از پشت اسب انداخته سر بریدم و چون سپاه سردار را
کشته دیدند روی به فریت نهادند و در رسانیدن این شایسته بیچس را اولی و احتیاج خود نیاز قلم لاجرم حصار را بمحمدی سپرده ملک
آمد یعقوب و در خلعتی فاخر داده باز گردانید و چون یعقوب ولایت کرمان را ضبط گردانیده بقصد خیبر فارس روان شد و علی
بن حسین که از قبل استعین با قاسم آن دیار بود از توجه یعقوب خبر یافته حاکم اموازی اس بن قیس را بعد خواند با اسب
خوار بفارس آمده از آب عبور نموده روی بکرمان نهاد و یعقوب بر سبیل استیصال مسافت طی کرده شهر را به می بود و روزها در
جبال پنهان می بود تا یک ناگاه بر سر ایاس رسیده و چون سپاه او را از تعداد و حرب پدید آورده بودند و خوف ترسیده براه
باز آمد نهادند و ایاسل سپهر شده و یعقوب با صخر فارس آمده اموال و خزان را در تصرف آورد و بیست روز در آن بلد مقام کرد
بخر خندق و استحکام حصار را کرد و چنان مردم نمود که در این نرسنان با صخره و ابدان علی بن حسین انچه شنیده خاطر جمع کرده
گفت چون یعقوب در صخره قائم شد بتائی در وضع او باید که بشید و بعد از یک هفته یعقوب برای خوشتر طلبیده فرمود که سپاه پرتعداد
که در اول شب بر در شهر حاضر شدند و نماز شام یعقوب را صبح بیرون آمد به ایثار کرده نزدیک بصره بر شیراز رسید و چون علی بن
حسین از وصول یعقوب خبر یافته با کام با جیشی که دشت بیرون آمد و یعقوب مردم خود گفت که اینجا عتفی استعداد را رسیده
ایا سند حکم کنید که شیراز را استخراج کنیم و نفس خود را در سپاه بیستان بهشت اجتماعی بر لشکر شیراز نماند و اقدام شیراز
تمیز لزل هم در حمله اول پشت بداد علی بن حسین سپهر شده یعقوب بر شیراز درآمد و لشکر را از غارت منع کرده خزان و دوا را
و اجماع او را تصرف نمود و کوه نذر او چهار صد خوار از او آتی از زمین و زمین بدست یعقوب قاضی و باقی اشیاء را برین قبایل بگرد
و یعقوب ده روز در شیراز مقام کرده بکرمان مراجعت نمود و اموالی که انجا داشت جمع کرده با علی بن حسین و ایاس بن قیس
سیستان گرد و چون انچه سبب امر رسیدن مقبول شده بود و متعذر و کلاف نشسته یعقوب بخر و هدایا نزد متعذر و فرستاده متعذر
بجست و لو او تشریف و انعام بسیار فرستاد یعقوب بدان سبب بر طایریان دلیر شده ایشان را بر انداخت و تمام خراسان را
آورد حکایت آورده اند که کج و حدیث و قتل بود و در قدیم اتایم و مردی ظالم برایشان حاکم بود و عیون نام و یکی بدین
اونست بر عایا آن بود که مقرر نموده بود که بر دشمنی که بشویرند باید که اول پیش و بزند تا از آن بکارت نماید و بکانه بخانه شویر و

چون مدتی بر این گذشت مردی که او را اسودین زرقان می گفتند و از قهر آن قبیله بود و جوانان آن دو جمع کرد و کشتنجه برایشان
 سکان بر آن صحابهت نمایند اکنون مرا اعانت نمایند تا شترهایم را از شما دفع نمایم گفتند آنچه فرمانی بجان فرمان بریم گفت
 من عموق را بنیاد خواهم طلبید و چون او را با آتش بختن بختان من اندیشم باید که زره در زیر جابه پوشید و شمشیر را در زیر پاهای
 پنهان کنید و هر چند باشد چون عموق را قتل آورم شما اتباع او را بکشید و بر آنچه عموق و ندکی از متابعان عموق را از آن ورطه تا یلجا
 ساحل نجات آورده و شخص موسوم بر این من مره بود نزد تیغ پادشاه من رفته بر زبان آورد که اهل قبیله بر حرکتی چنان اقدام نمود تیغ
 لشکر جمع کرده روی به پناه آورد تیغ را گفتند در پناه زرقان نام که از سی فرسنگ هر چه واقع می شود می پسند و چون ما را میزد
 اهل پناه را زخمی و دستار میزد و قلاع را استحکام میزد و غرض ما بکسول نمی بود تیغ گفت علاج این کار سهولت است که فرمود
 بر سواری درختی از زمین بر بکند و با شاخ و برگ در دست گرفته طی مسافت بدان بیات می نمودند و اهل پناه هر روز زرقان را
 قلع می فرستادند تا دیده بانی کند روزی زرقان گفت درختان می نمم که حرکت بجانب ما میکنند اهل قبیله با وی گفتند که چنانچه
 بنظر ت در آمده و آلا درخت در این حوالی و نواحی نیست روز دیگر زرقان را بر ما مقلعه کردند زرقان بعد از امتحان نظر گفت ای آن
 درختان بسیار بنظر من می آید که از پس آن سواران می آیند از باب قیله سخن زرقان را اعتبار می کردند و گفتند که در این دو درخت
 اندیشا شد شاید که زرقان را غلطی حسی روی نموده باشد روز سوم تیغ در رسید به تیغ در یکیده تیغ در ایشان نهاد و چهار پناه را
 سحر کرد و فرمود تا هر دو دیده زرقان را از حد سپردن کردند و چون بوجوب فرموده عموق و ندکی داشتی که گوشت او را بر سره منم و تیغ
 ساختا در صورت حال زوی سوال کرد جواب داد که از ابتدا تو لدا تا امروز روزی دو نوبت سره در چشم کشیده ام
 حکایت در تاریخ من مسطور است که بعد از فوت لاصفر مردی که از خاندان ملک نبود و استیلا یافته جویش گرفت از آنجمله
 مرد خرمی صاحب جمال که بشو بر میداد و تقرر بود که اول نزد او سپردند تا باز آن بکارش قیام می نمود و بعد از سه روز بکارش
 میفرستاد و بر سره می کشید که در دیارین مکان سپرد او را بعف از پدرش می گرفت و قصری داشت به طبقه چون پسر را نزد
 او آوردندی درهای کوشک را استوار کردند و چون آن پدر را زکار خویش فرخت مایهی سر از در بجه از آن بجه کوشک پیران کرد
 سواکت کردی و ملازمان بدینب داشتند که او کار خود ساخته است در قصر باز کردند و پسر را بیرون بردندی و نوبتی گفتند که در
 صنعا جویش از بای ملک حمیره ذونو پس نام که صباحت و ملاحبت با هم کرده است و چون در مجلس نشاندند آقا مست ناگاسته
 و چون در رفتار آید سر و دست راسته سحر کرد و رقی چنان بقیامت در آوردند عاشق هزار غدر بگوید گناه را نظام
 صفت حسن ذونو پس شنیده دل ز دست داده و اخوان فرمود تا ذونو پس را حاضر سازند و چون بطلب ذونو پس فرستادند
 بخراطعت چاره دید و خجری آب کون مانند قطره آب در ساق مخوره نهاده رواند چون او را بقصر برده در ماه بپشت نهاد
 دست بجانب ذونو پس دراز کرده او را پیش خود کشید تا از زبان چون شکرش قوت جان کشد ذونو پس خنجر از زهره بیرون
 کشید و چنان شکرش زد که از زهره شش سر بر کرد و بضر خنجر برش از پیکر بدن جدا کرد و سواکت در دامنش نهاده بر
 در بجه بگذشت و چون تیغ او پادشاه خود را گشته دید ذونو پس که وارث ملک بود همه کراحتش بر زبان بپسند و ذونو پس
 ملت نبود چنانکه کرده اهل بخارا که دین عیسی داشتند جمع کردند فرمود تا آتش بلند افروختند و هر که از دین عیسی تر نمی نمود او را
 در آتش می انداخت سرور نصاری که بخران نام داشت و اسم عظم آموخته بود که نیکو انداخته از گستاخ خویش که از گستاخان
 بود آلتها سس نمود که اسم عظم بدو آموزد و وی در این باب بیال می نمود و عبدالله شنیده بود که اسم عظم در آتش سوزد پس در آنجمله
 بر جا که نام خدا بود و نوشته همه را در آتش انداخت و در روزی که تصفا مسطور است که در عهد غفران شخصی درین قبری می کند ناگاه
 جوانی در میان خاک بنظر او درآمد که دستی بر خود نهاده بود و چون دست او را از انوضع برداشت خون در میان آمد و در دست
 اهل من را اخبار نمود ایشان بعد از شش ماهه بصورت غریب رفته شمل بر آن حال در ظلم آورده بودند فرستادند و بنظر من اطلاع
 با حضرت علی مرتضی نقل کرد و شاه ولایت پناه فرمود که آن عبد قدس ما هست که ذونو پس عموق و ندکی را زده و ویران آتش انداخت و

قبصر نیمی و قوفای کس نزد تاجی پادشاه چشبه فرستاده که او نیز ملت سحر داشت و بنجام داد که ولایت من تو نیز دیگر است باید که تمام
نصاری از دوزخ اسب بجای نجاتی از باطامیر با سپاه فراوان بمن فرستاد و چون از باطامین رسید دوزخ اسب امرای دولت را در
کشتن سپاه زیاده از دست که طاقت مقاومت داشت با ششمین جیا خود هم کرد باید که شما سر قداشید ما سر فوجی از لشکر حمله بویست
از ولایت من رویدش را ناگاه گرفته بقتل او رسید و فوج بزرگش را پیش نهادیم من سازید چون از باطامین رسید دوزخ اسب بقتل
کرده کشت میطیع نهادم ایک ملکیت من پیش است بهر طریق که خاطر خواه تو باشد سلوک نمای از باطامین و غم گشته در شهر عدن
نزدل خود لشکر را از بلط سائر ولایات نامزد کرد و امرای حیر که شهر فرصت بود از کمینگاه بیرون آمده بیرون فوجی که ایشان
باز خود را از دست تیغشان جان نبرد از باطامین و بجز شید متوهم شده روی بفرار آورد چون خبر برفت از باطامین تاجی رسید ابریه را
بالشکر موفور بمن فرستاده دوزخ اسب مقاومت نیارده رو بگریز نهاده ابریه را تعاقب نموده دوزخ اسب در دریا افتاد
و فرساره شاکرده عاقبت با دوزخ اسب غرق بجزفا شد و ابریه برین سبیل یافته بعد از اندک فرصتی بوی استقلال نمود و
باجا تاجی اظهار کرده بجای از باطامین فرستاده ما او را پایش سیر نشاند از باطامین آمده ابریه را و استقبال کرده گفت بچه هم رنج
شده از باطامین جواب داد که آمده ام تا را بجزرت بجای برم ابریه بر زبان آورد که اگر نیام کشت با تو حماره کنم ابریه گفت فردا حماره
کنیم اگر غالبی بیرون فوجی چنان کن پس روز دیگر مرد و سردار استعدیکار شدند ابریه غلامی حقوق نام داشت که مبارزی جدیل بود و
گفت فردا در گوشه شهر که کین کن چون من از پیش از باطامین فرار نیام و او مرا تعاقب نماید تو کین بجای و کار او بسیار چون ابریه در
مقابل از باطامین که شجاعی صاحب وجود بود تیغی حواله ابریه کرده و بفرار آورده ابریه رسیده بشکاف را بخت بآرام
ملقب شد و ابریه روی بفرار آورده از باطامین تعاقب نموده محوطه کین گشت و تیغی چنان برگردن از باطامین که سرش ده کام
دور افتاد و چون خبر بقتل از باطامین تاجی رسید سو کند خود که تا خاک من بریزم قدم در دنیا ورم و موی سر ابریه بدست بگیرم خوشنیزم
مراحت ننمایم و لشکر جمع کرده غریت من نمود ابریه چون طاقت مقاومت پادشاه چشبه نداشت خرواری از خاک من بار کرد
و قصد کرده خون خود را در شیشه کرد و قدری از موی خویش باین شیشه کشید و محوطه را گردن زده سرور بر روی سپرد و عرض داشت
نوشت مشعل بر طاعت و انقیاد و فروماندگی در قلم آورد که چون حضرت پادشاه سو کند خورده اند که ما قدم در خاک من ننهد و موی
بنده را اگر خفه خون نیز در معاودت ننهد بنده قدری از خاک من و موی سر خود و خون خوشتر ارسال دهم تا بمقتضای سو کند خوشی
فرماند چون این بنده را انقدر خطانیت که پادشاه بنفس خود حرکت نماید و از باطامین انخلا کم گشته بود و تیغی بفرموده بی فوج
انجامیده لاجرم سر او را بجزرت فرستادم تاجی آن سخنان شنیده و آن شیار دیده ظم خور بر جریده ابریه کشید حکایت
آورده اند که چون یعقوب بن ابی خریان و گریان و همذان و فارس و امپوز و خوزستان را در تصرف آورد و خلیفه بنده را
دور در شش موقی بن متوکل که راتی و فاتی و غلات بود و وزیر خلیفه عبداللہ بن یحیی بن ذوق یعقوب مقصود کرد و اندک بعد از آن
مجز شده خواست که معتد را بیکر و دیگر بر خلیفه سازد بر این نیت غریت بغداد کرد و ارکان دولت یعقوب شریف بخت بکامی آورد
کشف دشمن بغداد و مصلحت نیت و با خلیفه حماره کردن لایق دولت یعقوب الشاه بن یحیی بن ذوق یعقوب مقصود کرد و اندک بعد از آن
خلیفه با وزیر خود گفت که معارف خریان که از حج آمده اند ایشان را طلب نمای و ایشان بکوی خلیفه بنده یعقوب بن ذوق
که بی الشاه تی آغاز نماید و بجزرت یعقوب رسیده با خود گفت که این سخن دلات بر ضعف بغدادیان میکند بنا بر این مهم خلیفه سهل
انگاشته احتیاطی که در سایر حروب میکرد ترک نمود و چون بقصر شیرین رسید معتد بسبب جاسوسان معلوم نمود که یعقوب بکدام
راه خواهد آمد فرمود که در آن راه نهی عظیم کنند و اندک آنی در آن نه جاری ساختند چنانچه گذار از آن ممکن بود و چون
یعقوب و لشکر از آن نه گذر کنند مندر را بجایند آن غرقاب کرد و معتد بفرموده غلام کم کرد و نه گذار داشت که بفریب
کرد و بیوی بشکافند فرمود که گویای این ترنم دادند و کس نزد یعقوب فرستادند که تو آمده ای با خلیفه ملاقات کنی فرمود باید
که بدیر عاقول بی جامعیت روی نماید یعقوب را این سخن موافق خواهد بود با خود گفت خلیفه را در محرابه منم فی انوار و بر

محم

و کار برادرش شود و محمد برادر خود موفی را در مقدمه روان کرد و موسی بن نو قار را در سیره و داد و در اوقاتی را خراج میبار کرد و خود در ویر عاقلی
باستان را با یعقوب کشت که خلیفه شمرست از خدمت چشم جدا شده بر لب حوض عاقلی ایستاده است باید که تو نیز با خواص خود بائی چون
یعقوب بخیر بشنید با فوجی از خواص دلاوران که بر ایشان اعتمادی داشت روان شده با خود کشت این غلامی چند را به قدرت باشد که در
مقابل من تواند ایستاد ایشان را چنین بگویم که باز به تورا و چون یعقوب نزدیک رسید محمد بن کثیر و حسن بن برهم که قبل از آن بر سر
بغداد آمده بودند و او را در جوار سیمافرو داده آورده دید که سیمای مجای محمد ایستاده نزدیک یعقوب رفته کشت بغدادیان حید کرده اند و سیمای
سجای خلیفه ایستاده یعقوب کشت همین معنی میبایست پس با پانصد سوار که همه در این غرق بودند در نهر راند و چون عبور کرد
کما شکان خلیفه فی الفور بند را بکشد آن نهر غرقانی گشت و غلامان سپاه یعقوب را بکمر و پیکر فشد و پیکر و پیکر بر سر سپاه
آن سب رم کرده روی نهر میت می آورد و چند سب و سوار کور کرد و سپاه بغداد از زمین بیرون آمده برایشان افتاد و
جمل استیزه مانده روی بگریز آورد و چون لب جوئی مدید که گذر ممکن نیست آخر یعقوب جان هزار حیل بکبار کشید و در آن
که چون سلطان غیاث الدین محمد بن سام با رای بلند گشت دو تم مصاف کرد و معنی بر آنه نیمه جاکشی عکس پذیر شده بود
که در وقت مصاف میان مبارزان سپاه ظفر ناپه از فیلان میروند و به صورت موجب شکست میگرد و چون تقارب فریقین روی
نمود چنانکه در شب مرد سپاه دشمنان میزدند سلطان فرمود تا بهریم بسیار جمع کرده در شبی آتش موفور برافروزند
تا بزدان چون شکست ما رسیدند کمان برزد که سپاه اسلام در موضع خود قرار دارند و سلطان مبارزان عساکر فرمان داد
تا بر هیوان باد فرقا سوار شدند و صباح قطع ساخت کرده نزدیک برادر پشت بر سپاه رای در آمده خود را بر نهر و نهرانه آورد
و انجاعت را در اندیشه بر قلب کوفت و رای را داده که در کعبان باز کرد اما تا شویست که بلان را در ضبط آورد و صغوف را در ترب
ناچار از سر که کارزار فرسوده دلاوران و راتعاقب کرده رای در نیمه تقدیر سپهر و دشمنی که دید سپاه اسلام بملکت را که قیوم
معروفست متحر کردند و حکایت در تاریخ میسر است که چون فرزند از پدر بر تخت سلطنت نشست شوکت و عظمت او
پیش از سلطان با ضعیف شد و کثرت ملوک بند بر خط فرمان او نهاده رفته در رقیه عاقلی و در دند و او را چند وزیر بود از جمله وزیران
در غایت فرست و یکاست بود و در خبر نیات و کلیات شایسته را می نمود و دست دیگر از کجاست به سایر وزیران در دفع احوال
کرده شبها بر وزیران و در عاقبت شایلی از زبان پدر که قبل از تقصیر بهشت سال مرده بود در ظلم آورد و خط او تعلید نمودند و
اگر فرزندان غریز فرزند که مرا در بنیوضع که محل خاموشانست و مقام مدیون از شهنائی و حشمت است و چون با وزیران
همیشه بنیستی و هشتم التماس که آن فرزند او را بجانب صحبت فیض لزوم او محنت نهائی مرفع کرد و در رفته را که
از خواص نزدیک رای داد تا وقت خواب برابر بالین پادشاه نهاد شخص بفرموده بملک نموده روز دیگر که روزا خوب بر خاست
رفته برابر بالین خود دید چون نظر کرد خط پدر خویش بود و وزیر را طلب نموده کشت ترا استعداد سفر انجمن باید که وزیر خرمی بستان
کرده داشت که این معنی نتیجه ثرویر حسادت فرمود تا در صحرائی بهریم بسیار جمع کردند و جمعی از نقاب چاک دست را فرمود تا از خانه
او بقبی نزد چنانچه از میان آن بهریمها بیرون آمد که فرمود تا آن بهریمها را سر نقتل آوردند و بگردان سوراخ چیده آتش در آن زدند
وزیر پادشاه و ارکان دولت بکشتن آتش و فرار با و بیاعتمادی که چون بخدمت پدرم این بخان بدورسان و وزیر کبار را
آمد خبر کرد و خود را در میان سوراخ انداخت و عقب فرو رفت و سران سوراخ را استوار ساخته بجای رفت و دست چهار پانته
بود بعد از آن بخدمت پادشاه رفته رفته نزد او بر د که خط رای مرده را تعلید نموده بود مضمون که چون در امور اعلی نمودم دانستم که
بی وجود وزیر اجلال راه می باید او را نزد تو فرستادم اما میخواهم که فلان را از بر همه و عیان نزد ما فرستی که به صحبت ایشان می توانست بود
و بملکت خللی راه نیابد و بر بهریمها حاضر کرده فرمان ملک متوفی را بدیشان رسانید ایشان تحیر شده داشتند که آن حیل وزیر است
اما مجال ندرند شد باصطوره آتش بخاند خود سوخته شدند و ستر من جفری را لایحه دفع فیه بوقوع انجامید شمر تو چاهی کنده دره
که خطی را در اندیشه غیرت سی از نو روزی که خود را در میان سنی حکایت در روضه الصفا مسطور است که چون سلطان محمود و ولا

سومنت را که اکنون بدین شصت و نه سال است که یکی از امرای خراسان را بگوشت نولایت تعیین کنادارگان دولت
معروض داشتند که این مملکت از داری الملک بغایت دور است و معلوم نیست که دیگر سلطان را در این دیار گذارند و صواب است
که یکی از مردم این سرزمین را حاکم ساخته خراج بر او دهند سلطان با دولتمداران اینجانی شورت کرد که لایق این منصب تواند بود
گفتند که در ایندیکسی با دیشلیمان برابر می توانند کرد و اکنون چون نیست از آنطایفه در کسوت بر همه ریاضت مشغول اگر سلطان
او را تربیت نموده این ملک را و سپارد بجای خود است و برخی را بخین بکار کرده بر زبان آوردند که دیشلیم قراض در شورت خود
و بدعهد است و چند نوبت بر قریای خود خرج کرده مقهور و مغلوب گشت و از روی ضرورت ریاضت اختیار کرده اگر سلطان فلان
دیشلیم که در ولایت سرانذیب حاکمست طلبیده این ولایت را بدو می دهد و صحیح به عهد است و خراجی که بر دست گیرد البته برساند سلطان
گفت اگر او بجهت آمده این استبداد مینماید و مقبول مینماید و لیکن مملکتی بدین وسعت را بدو می که بالفعل در ولایتی پادشاه باشند
و بر کار را خدشی نکرده باشند اودان از رای دورین سلاطین متعجب است و دیشلیم قراض را طلبیده مملکت را بدو سپرده و در
خراج متقبل شده بعضی رساند که چون من بنور سخا دی ندارم و مردم این ولایت مع ذلک بر او خاندانان دیشلیم احتمال دارد که
در غیبت پادشاه او بر من ستولی کرد و اگر سلطان شتر او را از من دفع کند بر الطاف باشد سلطان فرمود که ما به نیت خراسان است
که از خانه خود بیرون آمده ایم که سال و ششماه باشد و متوجه ولایت دیشلیم شد اهل سومنت دیشلیم قراض را علامت کرد که خود
نکردی که به تحصیل بکنای سلطانی تحریص کردی با بچه سلطانی خود و سرانذیب رفته آن دیشلیم را اسیر کرده بدین دیشلیم سپردی
عرض کرد که در نذیب ماضی پادشاه جایز نیست و طریق محال است پادشاه اسیر است که در زیر تخت خود خانه قرار دهد و پادشاه
اسیر را آن خانه کرده بر سر ریشاند و روزی کنیوبت خوانی متون با بخافرشند تا زمان حیات یکی از این دو پادشاه غالب شود
بسیارید چون هر بنور است طاقت آن نیست که او را بدین نوع نگاه دارم اگر پادشاه او را بفرغین برد چون مرا کنیبتی حاصل شود
خشم مرا من بسیار دارم که پادشاه بعید باشد محمود او را بفرغین برده بعد از رفتی دیشلیم قراض رسولان بطلبند فرستاد
کتف و هدایای بسیار بجهت سلطان و ارکان دولت ارسال داشت سلطان خوش است که آنجا را باوند هر پنجمی که جوانی بدست خشم
سپردن از تقضای مروت دور بود اما ارکان دولت که از دیشلیم قراض تنها گرفته بودند عرض کردند که در باره کافری این اندیشه
نباید کرد و دیگر که شاید دیشلیم قراض بدیخت بر بخند و اظهار عصیان کند سلطان او را بر رسولان دیشلیم قراض سپرده چون آن
نزدیکت بدار الملک رسیدند دیشلیم قراض با بر رسم محمود بند که هرگاه دشمنی از قریب بدار الملک بیند و روند پادشاه و مرا
وارکان دولت و استقبال نموده از کمین راهش و آفتاب خاصه را بر سر او نهاده تا زندان محمود مید و اندید با استقبال
بیرون آمده و چون آنجا را بدو بر می آوردند ساختی بهر طرف تا خشمش کار کرد و چون رزگر کم شد در پای درختی فرود آمده و مال
سرخ بر روی پوشانیده تخت صهاراجا نوری تحت چنگال نمود و اگر گوشت پاره تصور کرده از هوا در آمده مقلب در آن مال زده
از اثر ناخن و دیشلیم قراض گوشت و چون هندیان میوه بر سلطنت موسوم نمیدارند غلغلک در میان سپاه قاده در آن نا آنجا را رسانید
و با اتفاق او را پادشاه کرد و طشت و آفتاب را بر سر دیشلیم قراض نهاده و بر آن زندان محمود بدو اندید حکایت
آورده اند که نوبتی سلطان محمود بجهت حاکم کرمان تخته چند فرستاده و جمعی از درودان بلوچ که عدد دیشلیم قراض در فرستاده بودند
در آن راه دیشلیم قراض را گرفته آن احوال را فارت کردند و قبل از آن چند نوبت کاروانها زده بودند و چون بچرخ سلطان رسید
از راه دست غریب خوارزم کرد و چون بخت رسید و پیش سلطان محمود که حاکم پرات بود بخدمت بدر آمد سلطان قاضی
با و التماس نمود و مسعودین بوسیده معروض داشت که از فقه چه گناه صادر شده که سبب رنجش پادشاه شده سلطان گفت
گناه از این بدتر باشد که در دزدان را بهایا میزنند و تو از این غافل میسوزی گفت بنده در هرات می نشینم اگر شخصی در میان جویان
مرا چه گناه سلطان گفت عذر تو مسعودی دارم اگر مجموع نمیدارم یا کشته نزد من نیاری هرگز از تو راضی شوم مسعودی بدو
غلام مبارز روی در آن پادشاه نهاده چون قلع دزدان نزدیک رسید و نجاه یوار را با وضاع در یکجا ساختن سازند

انداختند و خود را صد و پنجاه سوار آهسته آهسته از بی راه روان شده چون دزدان لوطا فیه را دیده ایشان را کاروان تصور کردند
 بیانات جمعی بیرون آمد و چون بخلایمان رسیدند ایشان غمان کردند و دیده روی بگوه نهادند و دزدان ایشان را تعاقب نموده با ایشان
 رسیدند جنگ در پیوسته و غلامان تربیده بر خود را بگوه می کشیدند و آن نزدیک شد که ظفرایند سلطان مسعود با آن صد و پنجاه سوار چون
 بر قیافه از دهن بگوه تاخته دزدان را در میان گرفته کذاشت که متغش بیرون رود و همه را گرفته چهل نفر گشته باقی از دهن نزد
 پدر برود سلطان بسیار ایشان را حکم کرده دیگر کسی زنده را نزد حکایت آورده اند که در ولایت آن ایچان از گری و بکار
 بودند که با یکدیگر دوستی داشتند بعد از مدتی پدر و سنگدست شده بجانب روم رفتند و بکلیبی در آمده برانست و مجادلت چندگاه
 گذرانیده چنانچه نصاری با ایشان اعتقاد تمام بهرسانیده باغاسل ایشان بزرگ میبشد نوبی با دشا آن دیار را همی پیش آمد
 ساکنان کلیسا طلب نمودند و زکر و تاجار مختلف نمودند و ایشان چون برین دو کس اعتقاد تمام داشتند در کلیسا را میشد بعد از غیبت ایشان
 بی را که از طایفه ای هم بود و مقدار دوازده هزار و شصت نفر بود و زنده در موضعی دفن کردند و چون ایشان از پیش دشا و خدیو
 صنم عظمی که با پیشد غلغله در میان ایشان افتاده بر کسیرا بخت میگوشتند و بنا بر اعتقاد می که زکر و تاجار میشد با ایشان گمان نبردند
 اما سخن غیبت صنم را با ایشان در میان نهادند ایشان گفتند کسی را قدرت نباشد که صنم عظمی را تواند زد و دید اما شما در خدمت و نصرت
 مینمودید و او را شما میکذاشتید لاجرم خشم کرده با شما رفتن ایشان را تصدیق نمودند پس زکر و تاجار گفتند صلاح نیست
 که در میان شما با ما نیز برادر صنم عظمی از شما بچند است استعدا سفر کرده روی بوطن نهادند و زکر را بیرون بردند و چون بدو را آوردند
 بخار باز گرفتند که زکر را را تو کمندار و مرتبه مرتبه در وجه خرج ایوم ما مصروف میدار چون اندک مدتی از این قضیه گذشت
 زکر جمع در آن طایفه ها کرده با تاجار گفتند زکر با تمام رسید تاجار مردی بغایت عاقل بود و دست که نزاع آن تقدیرست ثواب
 آورد و لاجرم باز گرفت سخن تو راستست و زکر برای تاجار دوستانست و در از دوا محبت کوشیده و در خانه خود زکر زنی کنده و
 زکر را از خوب تراشیده و در و خرس بجه دست آورد و هر روز که خرس بچکان کرسنه شندی تاجار طعمها را بکف دست نصورت
 می بست تا خرس بچکان کشت از کف دست نصورت میبودند تا برای آن خرس بچکان همه روز نظر بسوی نصورت داشتند
 روزی تاجار زکر را بضمیافت آورد زکر دو پسر خود را همراه آورد و در وقت بیرون رفتن تاجار هر دو پسر زکر را گرفته و در گوشه
 پنهان کردند و چون زکر بیرون خود رسید پسران را ندیده مضطرب شدند و خانه تاجار را دیده پسران را طلبیدند تاجار گفت ایشان در محبت تو بودند
 زکر که چند در آن باب میبانه نموده تاجار را در کنار هر از نموده عاقبت زکر سر بهیمه شده خانه قاضی رفت و تاجار طلبیده دعوی سران
 کرد و تاجار گفت ایها القاضی پسران زکر خرس شده اند قاضی گفت ای در چرا محال میگوئی نمیدانی که در ملت پیغمبر منج کشه تاجار زکر را
 آورد که التماس دارم که بوقاق بنده در آید و مشاهد فرماید که من و لاد زکر را که خرس شده اند حاضر سازم اگر پسران را بپوشد خود را
 از بیکانه باز نشاند پس قاضی و عدول همگی خانه تاجار فرستاد و تاجار صورت زکر را چینی ساخته خرس بچکان را بخدمت قاضی آورد چون تمام
 خرس بچکان را بر کافا و حضور بر تصور کرد و به جانب او نشاند و خود را روی مالیدند و دوش را بوی میگرداند تاجار گفت صدق
 سخن من ظاهر شد قاضی دانست که در این قضیه ستریست لاجرم قاضی هیچ گفته از خانه تاجار بیرون آمد زکر چون حال چنان دید
 آهسته در گوش تاجار گفت که حصه تو از آن طایفه باقی مانده است تاجار گفت که حصه از آن طایفه باقی مانده است تاجار گفت اولاد تو نیز
 زنده اند حصه هر یک از من غایب از فرزندان را حاضر سازم زکر را بالضرورة حصه تاجار را داده پسران خود بخدمت حکایت در توتیج
 مسوویت که چون سلیمان بن عبدالملک برادر خود مسلم را بغرای روم فرستاد مسلم قلعو محاصره نموده فتح مینمیشد نوبی مسلم سکی سیاه
 پشانی را دیده که بر حصا را سیاه بعد از لحظه همان سکت را دید که در لشکرگاه میگردید که گفت البته ای بی قلعو خواهد بود فرمود
 تا تفتش نمودند هیچ را نیافتند مسلم فرمود تا پوست بزغاله بر آرزو کرده آنرا بر دهن با لودند و در لشکرگاه انداختند
 آن سکت آن پوست را کشیده بجانب عقب برد و از زکر را بخدمت صبح مسلم آن نشان بی برد و عقب بر د چهار
 سخن راحت فصل پنجم از خرد و دهم در کفایت و حسن سلوک ایشان در در خدمت اصفیاسطورت

که رکن الدوله مملکت خود را میان ولا و قسمت نمود فارسی و عجم الدوله داد و صفهان را با توابع خود الدوله داد و دوری و توابع
آنرا بخر الدوله و بعد از فوت رکن الدوله توابع آنرا که به تصواب وزیر خود صاحب جبار در نزد عضد الدوله فرستاده پیغام داد
که اگر رخصت باشد بنده در مملکتی که پدر را فردین کرده دخل کنم عضد الدوله را این ادب موافق مزاج افتاده او را بگو طبع
عنایات مخصوص کرد و انداخته آنرا الدوله برادر بزرگتر را وجودی ننهاد و مملکت خود بدخل نمود عضد الدوله رنجیده و توبه
الدوله را زد و کرده فرستاد تا مملکت او را بخر سازد و توبه الدوله بری شاسته بخر الدوله تاب مقاومت نیاورده فرار
نمود و پناه بقا بکوس و شمگیر پادشاه بستان برده توبه الدوله لشکر با بجا کشیده بخر الدوله و قبا بکوس نوبتی دیگر فرزند
بخراسان فرستاد و از نوح بن منصور سامانی تمهید و جسدش را بکوس موافق نایب از امرای خود با لشکر بخراسان فرستاده فرمان
داد که حاکم بخراسان نیز ابو القباس سپاه خراسان سپاه بخر الدوله و قبا بکوس بستان وری بستان و نولایت را از متغیلان
ببردارد و ابو القباس لشکر خراسان را جمع کرده و در مصاحبت بخر الدوله و قبا بکوس بستان شافت و توبه الدوله در بخراسان
شده خراسانیان شهر را محاصره نمودند در این شان روزی صاحب عبادان از جاسوسی پرسید که در لشکر خراسان چند موضع
نوبت نیز نماند گفت دو موضع و بزرگان آورد که از جمله استعداد حرب ده پیل دارند صاحب عباد گفت کاشن پیران تیر
میداشتند که از هزار پیل بهتر بود انگاه بخیله که صاحب عباد کرد و سپاه فراوان کشته شدند و پان انمقال که صاحب
سلجوقی زرب بر شوه نزدیک که از امرای بخارا بود فرستاد و فاتی در روز معرکه روی بفرار آورد و سایر عساکر دل شکسته شده
همان طریق مرعی در پشت حکایت و هم در روضه نقیضا سطور است که خواهم نظام حسن بن بحق در اوایل حال محرم عمید بخ
بن شاذان بود و هرگاه که خواهم را جزوی از امور جمع شدی عمید گفتی حسن فریب شده است و آن اموال از دستهای و چون
چند مرتبه بمغنی نگه داشت خواهم از کمان دمانت است و حرکات بن شاذان رنجیده از بلخ و آمد و سبایط و وسایل کجاست
و خود را بخدمت جعفر یک سلجوقی رسانید جعفر یک آنرا دکایت و فرست در بشیره خواهم باشد نه نمود او را به سپهر خود
البارسلان سپرد گفت پاید که انیر دکایت بنی تو باشد و چون عبد الملک از تفر خواهم خبر یافت عرضه داشتی بایر
جعفر یک ارسال داشته التماس نمود که نویسنده بلخ که کشته بخدمت پوتیه است و امور محاسبات ایندیا بعتل مانده اگر پادشاه
صلاح داد بارسال او را فرماید جعفر یک جواب داد که نظام الملک بخدمت البارسلان پیداشد پس این التماس از او بیا کرد
با بخل بعد از فوت جعفر یک البارسلان را سفری پیش آمده و وزیر بدیش همایش سلطان فرمود تا نظام الملک در خدمت باشد
خواهم متعذر و ریش خاطر شد زیرا که از بسا سفر هیچ همراه داشت از نظام الملک مرویت که گفت که چه میدانستم که در آن
سفر غم من روی در ترقی نهاد تا بنا بر آنکه استعداد خدمت ندانستم کسی که از او وامی توأم طلبیدنیشا ختم تخیر فرمادم و
از غایت مکتبی مسجدی که بر در منزل بود رفته در نماز ایستادم در این اثنا ناپسنائی بمنجه در آمده فریاد کرد که در این مسجد
کیست و من ببار که در نماز بودم جواب ندادم ناپسنا کرد و مسجد را کسی را ندیدش محراب زمین را بجا وید و کوزه بیرون
آورد و حملتو از نیارای طلائع آن کوزه در دامن رنجته ساقی شاکر دو انگاه نوبتی دیگر زرد کوزه کرده و دیاری اگر کوزه
دست را کرده بان ضم نموده کوزه را در همان موضع دفن نموده بیرون رفت من بجا لطف کوزه را از خاک بیرون کرده بشمرده
در اینجا هزار مثقال طلا بود گفتم خداوند این وجه را بقرض بر میدادم و مقبل میوم که ضعیف این مبلغ طلا در ایام افتد و بجا شش
رسانم و از آن وجه خیمه و خرگاه و سایر با بختیاج سفر بهر سبب نیده با سلطان موافقت نمودم و چون از آن سفر باز آمدم سلطان
مهاکت را من و جوع نمود و بعد از فوت عیش طغرل یک در امر خیر و ارات با استقلال دخل نمودم نوبتی در بازار ریشا بود
میر غم آن ناپسنا را دیدم که ضعیف و نحیف شده یکی از خواص را گفتم تا او را بمنزل برود چون از خدمت سلطان معاودت نمود
او را طلب دهنه گفتم در فلان وقت نفوذ تو که در ظاهر مسجد کم شده بود بدست آوردی ناپسنا خندان شده دهن هر که که
اکنون بدست آوردم پرسیدم که چگونه جواب داد که من مردی گداوم و آن وجه را بدینوز بهر رسانیده بودم و چون بر عهدان

اطلاع یافتیم از وفات که مراد هم صاحب زر تصور نمایند و دیگر خبری بمن ندیدند و هرگز ندیدم و هیچکس نگفتیم و چون نیزمان روز نریشان
 آن شد و دوم و نهم که حال صیبت خواجہ بنجدید و فرمود ما ده هزار مثقال طلا با و دادند و قریه از قریه نیشابور را بوی تسلیم نمودند
 گویند که خواجہ آن قریه را و قضا و لادنا پس ناگرد و مدت سیصد سال فقره در تصرف او و آن ما بنامانند حکایت
 در تاریخ کرد به دستور است که سلطان ملک شاه چون بعد از شهادت پدر خود ابرارسلان بسی خواجہ نظام الملک می رسید
 سلطنت نشست و بواسطه حسن تدبیر و کفایت آن وزیر بی نظیر سلطنت مملکتش تجدی رسید که نوبتی سلطان ملک شاه بخت
 رفته بود و در وقت مرگت خواجہ نظام الملک برات اجرت ملاحان یک سیحون که سنگ پشت از آن وجه حاصل میشود
 برانها که شام نوشت و ملاحان شکایت نزد سلطان بردند پادشاه از خواجہ پرسید که حکمت در این باب چیست خواجہ
 که خواستم که بعد از ما بساها بگویند که وحت وخت مملکت سلطان ملک شاه بمرتب بود که اجرت ملاحان آب سیحون را با یک
 شام نوشته بودند سلطان را اینخی موافق قضا و زبان تجسین خواجہ بیکورای کشاد خواجہ بروایت مجموع ملاحان را برزقند بخیر
 نفقت که سلطان ملک شاه میل تمام بسیر و شکار و تماشای بلاد و اصرار داشت چنانچه در ایام سلطنت خویش دو نوبت
 عرصه مملکت ز نظر دور آورد و گویند که نوبت دوم که سلطان بقصد تماشای بلاد بولایت شام شاف قیصر روم با چهل هزار
 سوار بستقبال سلطان شاف و سلطان نابار که هم قیصر را بغایت سهل می پذیر داشت در آن اثنا با صد سوار و شکار
 رفت قضا را قزاقان قیصر با بیان باز خورده سلطان را شکار بازی و اگر گرفتند پادشاه بعلما ان گفت زینهار مرا تعظیم کنید و
 از خیل خود و شمارید با بجمه رومیان سلطان را با علما ان و سبک بکر کردند و نزد قیصر بردیدگی از علما ان که بکشته بخرید و خواجہ نظام
 الملک رسانید خواجہ چون بخرید فرمود تا انغلام قتل آوردند و نماز شام فوجی از علما ان خود را بر سر درگاه فرود آورده
 آوازه در انداخت که سلطان از شکار باز آمد و روز دیگر برسم ایلیان نزد قیصر رفت و چون قیصر کمال استقلال خواجہ را
 میدادست در آشنای مجاوره از او اتماس مصالحت نمود خواجہ زبان بیکامه گشاده قیصر را بمصالحت امیدوار ساخت و بجهت
 تا کید و تمهید قواعد مصالحت جمعی از اعیان را با خواجہ همراه ساخت و بر زبان آورد که دیروز از لشکریان جمعی از سپاهیان شما
 گرفته اند بفرمایم تا ایشان را حاضر ساخته شما سپاه را خواجہ بر زبان آورد که اینخبر در اردوی ما بخود ظاهر شود چندی بعد بود
 و چون بوجوب فرمان قیصر سلطان و علما ان را حاضر ساختند خواجہ روی ایشان آورد که شما ندانستید که در چنین روز با لشکار
 نباید رفت را ایشان را در حضور قیصر بخنان درشت گفت نگاه قیصر را و دایع کرده روی سپاه خود نهاد و چون بمحضر خود نزدیک شد
 پیاده کرد و دید و رکاب سلطان را بوسه داد و گفت بنا بر صلیت وقت اینچنان بحضور قیصر کشم امیدوارم که سلطان قلم غفور بر جرم من کشد
 سلطان خواجہ را در کنار گرفت و گفت اینخواجہ کنجاش دارد که از ما غدر خواجہ کنی کلمات درشت تو که از روی نصیحت است طبع ما را چون
 شیره و شکر خور است و اعیان روم که حجت مصالحت همراه بودند دانستند که آن گرفتار سلطان بوده است سرکشت بزدان
 ناسف گرفتند و گفتند اینخبر محو نمائید تا دست محصوره فاذا شدت عرقفت برده بودی و داوت آمده بود خود غلط نمایی
 چکند بهمانخط تبعیئه لشکر قیام نموده روی بخار براه آورد و چون اینخبر بقیصر رسید بنا کام صف ببرد پارس است زیرا که اعتماد
 بر مصالحت کرده است بعد از محاربه بزدانست و بعد از محاربه عظیم سپاه روم روی باندرام نهاد سپاه ملک شاه او را تعاقب نموده قیصر را
 دریافت و او را اسیر کرده نزدیک سلطان آوردند و قیصر با رکاب سلطنت گفتند که پیش سلطان زمین بوسه ده و قیصر شام خود
 گفت من نیز مانند پادشاه سلطان تو بجهت قیصر شده گفت کلمه بگوی قیصر گفت اگر پادشاهی بخش و اگر قضا کنی و اگر تاج بگری
 بفرموش ملک شاه گفت من پادشاهم قضا ب و تاج بستم ترا بخشیدم و فرمود تا جائه پادشاهانه و تاج مرصع بجهت قیصر آوردند
 و او را بپوشی خود نشان داد و از الامرسلخی بکسر رسم خراج قبول نموده در صفت انصاف یافت و در وقت تو به مردم با نظام الملک گفت
 خدمتی فرانی تا در تمام آن می نمایم خواجہ انقدر زمین از استنبول بمن ده که چرم کاوی بر آن محیط تو انداخته قیصر گفت اینمعنی بغایت
 سهولت بختی دیگران را خواجہ گفت طلب من همین شش نوبت قیصر سندی در آن باب نوشته تا کام خود مهر کرده خواجہ قیصر در وادگان

او چرم کاوی را بمقتضای برید و باقی بکشد که با وزیر شرط کرده که در استنبول چندین زمین باو دی که چرم کاوی بر آن محیط کرد
اکنون این چرم را بمانت فرستاده از خنده شرط خود پرورن آید چون استنبول رسید قاصد خواهد که چرم را بریده بود حاضر خست
در میان شهر موعنی بود که در قدیم الایام عمارت ساخته بودند و خراب شده بود آن چرم را بر کرد آن کشیده گفت یا دشا به حسب
و عده این زمین را بمن بدهد قیصر چون بصورت مشا هه نمود فرمود تا آن زمین را مساحت کرد و با نصف کرد و با نصف کرد و از آن
خواجه حیران نده انخل را بقاصد خواهد داد و خواجه فرمود تا در موضع رابطی و خانقاهی و مسجدی بنا کرد و طاق سپهر ساز و رونق
فلک فرسای و از غایت تربیت مثال بهشت برین و رشک نگار خانه چین بود و شهر حیدر صورت منصور تو باغی سیرا
یا بهشتی که دنیات فرستاده و حکایت در کتب تواریخ مسطور است که چون معتضد عباسی قاسم بن عبداللہ را که کو
کفایت از انبای زمان ر بوده و بر مان کیا ست بنمایان نموده او را رخا و بر چهره ملک تا بان و اثر تا ثرا و بر کفایت عصر
نمایان بود و شهر بر بصیرت ترا دست در عیان بها رسول حکم ترا پای در رکاب دبور منصب وزارت خود مقرر کرد و
نوبتی قاسم در منزل خود خلوتی کرده منزل نرم آرامت بود و دیگر رویان سرود کلنا رخت و شادان ماه مکر جو زاکرو و جاحیت
حریر طون پوشیده و ساقی چون نرگس جام زرین در دست سیمین گرفته اقداح افراج چون قمر در منازل خود گردان خست
شهر ساقی ز عکس روی تو کوئی سیاوشی است کانش پناه ساخته از بهر تمان بر کف نماده لعل مئی گز شعاع کن اند
لا نه زار شود دیده گلستان و آن روز در وعیش و عشرت داده صباح چون بدر آن خلافت رفت معتضد با او گفت که دیروز مجلسی کمال
زینت ترب داده بودی بایستی که ما را نیز خبر کنی ما حرف صحبت تو با شیم گفت بندگانه چه حد که برای این کسای جرات نمایند
و بعد از لحظه که قاسم منزل خود معاودت فرمود با خود گفت که من در آن مجلس سی مو نور نمودم و با وجود آن صورت مجلسی کمال
رسانید و هرگاه که من بچرم خود کاری پوشیده کنم با میرساند پس اگر در امور ملکی و مالی تعلقی بقصری نمایم یقین که خواهد داشت
انگاه وکیل خود را طلبیده صورت حال باو حکایت کرد و گفت میخواهم که تحقیق نمائی که راز را که فاش کرده وکیل وزیر
گاه بدرگاه وزیر رسید ساختی باقر نشان فراج نمود و بعضی از حالات وزیر را از ایشان معلوم کرد انگاه نزد دربان رفت
لحظه باو بجد و منزل سخنان گفته از او نیز بعضی احوال معلوم کرد و همچنین از هر یک سخنان میکرد تا بطبع رفت و طعامی خورده
از ایشان پرسید که وزیر در دوش چه خورده و چه کرده چه گفت و انجاعت اخذ آئینه و سخنان نزل نیز بر زبان آورده
پروان آمد و همچنین خود را بر زمین بکشد و میرفت چون قدمی چند بر رفت بر خاست در وان کشت و بدر آن خلافت
خادمی پرن آمد کاغذی و خانه باو داده او هر چه از احوال وزیر معلوم کرده بود در قلم آورده باو داد و چون وکیل
مشاهده نمود در وزیر پیش از صبح بدر خانه وزیر رفته فرمود که آن فردا که رفته نزد وزیر بر دقت قاسم از او پرسید که تکتی
گفت مرا امان ده ما حال خود بگویم وزیر گفت ترا امان دادم آن فردا که گفت من فلان باشم و خانه من در فلان موضع است و هرگاه
از در آن خلافت پنجاه مثقال طلا اجرت دارم و هر روز بگاه از خانه پرورن می آیم و بدین لباس بجانم تو و بعضی احوال بگویم و او
ایشان معلوم کرده بخلیفه میرسانم و هرگاه که ماه تمام میشود پنجاه مثقال طلا خلیفه بخادمی داده نزد من میفرستد قاسم او را حبس کرد
حال با کسی گفت شخصی بدر خانه که وی نشان داده بود فرستاده تا بگوید که خادم خلیفه بجهت تحقیق اخبار با آنجا خواهد آمد
وزیر بدر خانه ماشینی اندر نماز شام دید که خادم معتضد بدر خانه او آمده حلقه بر در زد و گفتم که پرون که که گفت امر در خواجه من بخانه
معاودت نموده منی نام که او را چه پیش آمده و بعد از زور دیگر قاصد فریز نوبت دیگر بخانه ماشینی فرستاد دید که در سرائی او با کسی
عظیم قائم و اقربای او جمع گردیده بودند و چون وزیر بدر آن خلافت رفت معتضد با او گفت بجان من که تا شمعرا گذار و او را احسان
کن که شرط کردم که بعد از این با تو صاحب خبر کارم وزیر زمین پوشیده خدا را بگو کرد که او را بکشته بود و نسبت باو تعدی نموده
و چون بخانه رجعت نمود ماشینی را شریف فاخر داده رخصت فرمود حکایت آورده اند که وی بن عبدالملک که وزیر توکل بود
نوبتی مبلغی خطیر برسم قرض از خزانة گرفت و مدتی معین کرد و بعد از انقضای موعد در ادای آن تعاطل غا فرمود این سخن متوکل رسید

فرمود که نامشالی بنام عتاب خدایم نوشند که آن موال را زود برآخذ کند و اگر در ادای آن تعلل نماید او را چرمت کند و شدت هر چه تمام تر
ناید عتاب آن ممالک را گرفته منزل وزیر رفت و در آنوقت موال عتاب کرم بود عتاب وزیر را دید که در بادگیر خانه نشسته و فراشان چو
در دست گرفته او را با دینارندشال خلیفه پیش وزیر نهاد و وزیر خود را بکاری مشغول ساخته عتاب را از کثرت ماندگی خواب گرفته موسی
فرمود تا ممالک را بنهان کرد عتاب چند مرتبه بیدار شده با وزیر گفت من مبعوثی آمده ام و تو خود را بکتابت مشغول کرده موسی گفت
کار آمده گفت ممالی آورده ام اما از تو مال بسیارم و وزیر گفت مگر نمیخیزد را بخواب دیده کدام مثال و چه مال عتاب فریاد برد که در
مثال از من در دیده اند وزیر گفت ای یاران کواه بشید که او دروغ میگوید که توفیقی یا ممالی با و داده اند در راه او را خوب گرفته کم کرده است
عتاب بافتور و نزد عبداللہ بن یحیی بن خاقان رفته این سخن را با وزیر گفت عبداللہ سخن را بمشور کل رسانیده خلیفه بنایت سرور شده
بسیار بخندید و فرمود که موسی را حاضر ساخته شد و با او گفت توفیق را تو در دیده گفت بی یا امیر نصف آن را بفرست که ام همین خط بخوان
در سپارم و نصف دیگر را بعد از پنج روز بخدمتی آورم و بدان حرف خاطر متوکل را بدست آورده مدارکتان همه بخش کرد حکایت
آورده اند که چون سلیمان بن وهب بر سر وزارت خلیفه شمس شد بر عالمی را که بجای موسوم میگردد امید چون آن چاره بر سر عمل میرفت
مردی دیگر چیزی بر آنوجه بهتر می فرمود و سلیمان عامل و تر معزول میگردد و عمل جابلانی میداد و توفیقی از کار که بملطف طبع و حدت
ذکا موصوف بود او را عملی فرمود و توفیقی که بر سر عمل میرفت نزد وزیر آمده شرایط و ادعای گجای آورد و گفت میخواهم که کل پوشیده عرض کنم
وزیر رخصت داده آن سخن در گوش وی گفت که تصور بخت رفتن گرایم یا بخت رفتن و باز آمدن وزیر خندان شده دیگر کسی
که عملی حواله نمودی پیمان سال عزل کردی حکایت آورده اند که ابو منصور سامانی وزیر سلطان مغزل مردی بود بصفات حسنه
آراسته و از سمات تنه بر بسته یکی از عادات حمیده او آن بود که بعد از نماز بر سر تاج نهشته او را خواندی تا آفتاب طلوع گردد
اسکاه بخدمت سلطان شتافتی توفیقی صبحگاه صبحی همتی روی نمود سلطان گمان با استدعای وزیر فرستاد وزیر چون وارد میخواستند بایان
الشفات نمود و قاصدان بازگشته سلطان گفت که وزیر یغمان با و شاه الشات کرد آتش خشم سلطان برافروخت و چون وزیر
از خواندن وارد فارغ گشت بخدمت سلطان شتافت پادشاه خشم بانگ بروی زده گفت چرا در آمدی گفت ای پادشاه من
بنده خدایم و چاکر تو ام تا از بندگی خدا فارغ نشوم بچاکری تو ام برداشت سلطان از عتابت این کلام در دیده گردانید و او را
تحتین نمود و گفت بندگی خدا را بر چاکری ما مقدم در برابر کات آن سبب با نیز شطام باید حکایت آورده اند که
از خصمان خواجہ نظام الملک نزد ملکشاہ تقرر کرد که خواجہ موسی خلاف دارد که دو هزار غلام به باد خریداریست چون سخن
بنظام الملک رسید سلطان را دعوت کرده بضیافت طلبید و در آشنای که شاربای انداز میگردد با عاض سلطان گفت و در
غلام مراد بر جریده مالیک سلطان نویس سلطان زن سبب پرسید خواجہ عرض کرد که این غلام از اجبت آن خریداریست بودم که توفیقی
از امر او در دیوان بامن نهانیت کردن از او سکو کرده ام سلطان فرمود که باید ترا چندان غلام باشد که اگر کسی با تو گستاخی نماید
ویرا ادب توانی کرد و از نمیخیزد کال تلخ خواجہ بطهوری نمود و در تاریخ مینی مسطور است که سلطان محمود غزنوی را گفتند که حسن بمبندی غلام
دارد در رعایت جمال چنانکه آفتاب از رشک عافتش بر شرف زوال است روئی چگونه روئی چو آفتابی موسی
چگونه موسی بر حلقه سیح و تاجی سلطان غلام مذکور را از خواجہ طلب نمود و وزیر بکار کرده گفت من چنین غلامی ندارم سلطان او را
بجان و سر خود سوگند داده وزیر بر آنموجب سوگند خود رو عاقبت غلام پیدا شد سلطان از وزیر رنجیده او را عزل کرده و قلعه
از قلاع محبوس گردانید از او بوجوب رسید که لا تشغل وزارت کیست جواب داد که قابلیت این منصب کسی دارد که هفت خلعت
در وجود او موجود باشد اول که بسیار و پندار باشد چنانکه در او ایل احوال خواتم اعمال را بنظر قدرت ملاحظه نماید دوم برده باری و صبارت
تأملش از فرصت شروع در امور کند سوم دلیری که از از کتاب امور خیرتر سد چهارم جو خردی و ممت که مال عالم در نظر او قدری داشته
باشد پنجم که چون او را خدمتی کند نکافات او نماید ششم که شمره از مالش دهد و هفتم که روزگار را آگاه باشد چنانکه اعمد و ارباب
زمان نیست و غلامی که دست میفهم که کار او در نظر او اندک است و در و اندک که او بفرستد و خالین یکی یکی را بسبب

از او صادر شده بود و از او در تش غزل ساخته بغارس فرستاد و منصب را با ابویوب سوریانی داد و ابوجهم سیری دشت انحراف و ضعیف
و منصور او را صاحب مسکین خواندی نوبتی بر زبان آورد که بجهت ضیاعی باید خرید که مسکین و عاجز است تا بعد از ما اسباب معاش
او منظم باشد این ابویوب بن سخن شنیده بعد از چند گاه دوست و پنجاه درهم آورده بعضی رسانید که بجهت صاحب مسکین ضرر نمی بیند
و این زراعت را نه است منصور خوشحال شده فرمود که این مبلغ را نیز بهای املاک مصروف در راه ابویوب هر جا ضرر رخانی بود
و صاحب را و در پنج بود مبلغی از خداوندان بر شوه گرفته تمام صاحب مسکین در قلم می آورد تا مزارع بسیار بیخ خرید به که ششصد هزار
درم از مردم بر شوه ستاند و آن املاک را از بر ایشان باز کرده خراج آن خرابیها از ایشان ساقط ساخت خالدر یکی صورت
حال دهنده با جعفر بنیام فرستاد که من دروغی بجهت مصالح مسلمانان گفتم و مرا از خدمت خود محروم ساختی اما آنچه ابویوب در حق
فرزند تو کرده مزارعی که از جهت او خرید از صد هزار دروغ بدتر است خلیفه آنرا ملاحظه نماید که او شصت صد هزار درم بر شوه گرفته است
و خراج چند که یکدیگر نفع ندارد بجهت صاحب ستانده است منصور بعد از تحقیق خالدر را طلبید ابویوب گفت میخواهم که املاک
صالح را پسندم و نظر در آورم ابویوب گفت ضیاع باید که حلال باشد دیدن آن کجی کار را دید منصور بابت بروی زده گفت انمار بن
باید نمود انگاه خالدر را سپرد او آورده هر ضرر که میرسد خالدر خداوند انرا می آورد تا در روی ابویوب سبک گفت که این ضرر را
با این مبلغ با ابویوب داده ایم ما از من قبول کرده منصور در خشم شده ابویوب را مغرور ساخت ما شش حکایت
علی بن ابویوشم گفت که فضل بن سهل حسن بن سهل را قبل از وزارت مجنون دیدم که پر یک زنبیلی داشتند و می پرفشان آنرا
بود روزی شخص کردم که بدادم در آن زنبیلها صیبت پراپنی و از روی و دو موزه و سطرلابی بود و بعد از آنکه روزگار یک
دیدم که وزیر نامون شده بودند و هزار شتر بار و نه ایشان را میکشید حکایت حسن بن سهل حکایت کرد که نوبتی او را
احمد بن ابی خالدر یکی بر دیگی او را تعظیم تمام کرده از حالش پرسید و محتات او را متقبل شده و چون احمد حجت نمود مجلس
خلوت گشت بجای گفت وقتی حال پدرم بجهت عدم شغل و عمل بی پنداری رسید دست شکی بنایت انجامید و در سر کار من خرقه
نمود و کار به اینجا رسید که وجوه اخراجات متعذر شد غلام آمده گفت از دوشن باز خدمت و جوی که رساند پدرم گفت یکی از
دو دستار را باز از برده بفروشن من باز از رفته دلم شک و پریشان حال میسر میکردم در این شما پدر اینخوان ابوفا خالدر
دیدم که با کوه عظیم از در آن خلاصه پروان آمد و او وزیر محمدی عباسی بود چون او را دیدم خدمت کردم و بهر بیملوی او را ندیدم
احوال پدرم اعراض کردم و ما بدر سرای با او رفاقت کردم و حکایت فروشن و تساهل تقریر کردم و ابی گفت و چون وزیر پدرم را
خود فرو داد باز گشتم بنایت متغیر و پریشان حال و با خود گفتم بروی خود بروی و بخر خود آشکارا کردی و مع ذلک اثری بر آن
مترتب نشد و بنجانه رفته شرح نقضیه نزد پدرم فرو خواندم گفت خوب کردی که سر خود را فاش کردی و کمترین ضرری که بران نرسد
شود آنست که وزیر چون ترا مفلس دهنه بر تو اعتماد نکرد و ترا بعین نفرت استادن از اینجاست پریشان تر شدم روز دیگر یکی از اهل
خود را فروخته بسیار معاش میباشم و از غایت دشمنی سوار شده مخطوف باز را می نمودم ما که شخصی من رسیده گفت وزیر ترا
میطلبد چون بخدمت رسیدم رفتم گفت دیروز شمه از شکستی برادر مرا نقل کردی و من نخو اتم که در آن باب گفتار را بر کرد در مقدم سازم
اکنون محقری بجهت یوسته شما ترتیب داده ام ده هزار ضرر و غلبه باین دو تعال فروخته ام و هر دو تعال اینجا حاضر بودند و ابیاشانی را
داده ام که شریک ایشان باشی شصت هزار درم سود آنست سی هزار درم از تو باشد سی هزار درم از ایشان و اگر تو توقف فروشن
غلات حاضر باشی تواند بود که زیاده از این مبلغ حصه تو شود و من را و داد عا کرده با بقالان پروان آدم ایشان من گفتند که تو
مردی بزرگ زنده مناسب تو نیست که نام غله فروشی بر خود ندی ما سی هزار درم نقد تو دهم تو عظم فروشن غله با گذار من سی هزار درم
گرفته نزد پدرم بر دم و صورت حال تقریر کردم انگاه بجای با سر خود فضل گفت که ترا برت احد و صیت می کنم زیرا که پدر او را من حتی چنین
پست بجای پوخته احمد را برت میکرد تا بزرگ شده بوزارت نامون رسید حکایت در جیب سطر است که فضل بن
بجی بر یکی صفات حمیده نهاد و ترا با شمه نام خسته نگه و نخوت جمع کرده بود نوبتی یکی از معارف را و سوال خود که من این دو

مشافص در ذات تو می بینم انبیا پس دارم تا در دفع نوحوت کوشی زیرا که در ذات قصوری و عیبی که هست بهمانست فضل کث من این صفت
در ذات عماره بن خمره دیدم و در خاطر من جای گرفته بغایت سخن افتاد نگاه حکایت کرد که پدرم در ایام خلافت مهدی عاملی
بود و مردی که وزیر در آن خلافت بود بسبب سوء مزاجی که با پدرم داشت قبل از حصول اموال ولایت پدرم انحصار غلظ شد و در آن
و آن لطیفه که از سطوت مقامت ایشان را از در چشم ایشان حکم کرد و در آب حیات در چشمه طلمات طبعیت از زیر کجانه آمده و در
مال شرایطت و بجای آن وزیر و هر چه دست نکست تا آن میرسد فروخته تسلیم نمودیم پس نور برادر برادر درم باقی ماند و بدست
پیشانی خاطر شدیم که ایندخ خطیر از کجا سامان دهیم روزی پدرم با من گفت پیش عمار بن خمره و دو سلام من بدرسان و احوال با من کن
و وجه مذکور را از وی طلب نمای شاید سبب لاسباب در دل و اندازد تا منم با باز من کفتم چگونه بجهت سرانجام این تمام گلی نزد
او روم با وجود آنکه میدانی که عداوت عمار نسبت با در بر من است پدرم گفت و گیرم است و گیرم زاده هر چند دشمن بود حاجت کسی رودند
من بوجوب فرموده بجای عمار رفتم و او را دیدم که در صد مجلس خود دیکته زده فرستای زده و داشتند و جمعی شیر زده داشتند شاید سلام کردم
بجواب من اقبال نمود و حال بد زود عرض کردم اصلا بر من التفات نکرد من بعد از لحظه که تامل کردم از آمدن خود و پشیمان شدم و
خود را اطمینان کردم که چرا بجای او آدم پس از خانه او بیرون آمدم و از غایت ملالت ساعی در بازار با طوف نمودم تا در یک
کلفت من کتر شد نگاه بجای رفتم چون بدو تاق رسیدم فرواری چند دیدم که بر در ایستاده اند از خنده پرسیدم که این چیست
جواب داد که وجهیت که در عمار طلبیده بودی من خوشحال و خرم شده پدرم را بوصول آن اخبار فرودم و منبغرا انحصار داده
متمن و ولایت فارس شدیم و اموال به نهایت بوصول موصول شد و چون بغداد و مرجعیت کردیم پدرم آن برادر برادر درم را این
تا نزد عمار بریم و چون بجای او رفتم او را بهمان طریق نشسته دیدم سلام کردم لب جواب من گفت سلام پدرم و رسانیدم و
گفتم آن مبلغ آورده ام از استماع این سخن نایره غضبش اشغال یافته گفت لا بارک الله فیک و لا لایک من صراف بدو نمودم
پس روزی پیش من که آنچو کسی دادم باز تا من آن اموال را پیش پدرم و روم با قصد برادر درم از آن نوبه من داد من انحال
بکبر و غایت سخاوت عمار تجملها کردم حکایت از محمد بن جابر بن قنقوست که نوبتی این مقله در ایام وزارت خود مرصاده
فرمود و صبیح و عمار من بدنبیب در معرض تلف آمد چنانچه پنج ایوم در باند جمعی از احباب من گفتند که مصلحت تو نیست که حدت
وزیر را بر خود لازم سازی و از ملازمت او هیچ شغل برداری باشد چنانکه بعضی و درین جمله اشادی با تمام اوزار من بسته فلان
کردی بوجبه شارت دوستان شب و روز در ملازمت وزیر بودم و چون وزیر مرا در ایام عمل الباسهای پاکیزه و تکلف تمام
میدید و در آنوقت بوی مطهری جامعهای کشف میوشیدم داشت که اگر مرادست رس بودی با نیحال رضی بخششی روزی
از من استوال نمود که پیش از این ترا با ملبوسات پاکیزه مشاهده میکردم و در پیشش شرطی تکلف بجای نمی آوردی اکنون چرا
دست از خود داشته جواب دادم که ای خداوند روزگار دست از من برداشته است چنانچه بوجه خرج ایوم دهنده ام این مقله
قلم برداشته برادر دنیا ریز خانه دار خود نوشت و برادر دنیا بر عمار ولایات من داده گفت این مبلغ از من و اسباب
خود را مرتب گردان تا در باب محتم تو طری کنیم من آن نوبه را گرفته تجملات ساختن این مقله عمارت کلی من خواهد نمود چنانکه در اندک
روز کاری اضعاف آنچه از من گرفته بود من رسانید و هم محمد بن جابر گوید که در ایام بکاری فضل بن سهل برادر میرفتم در آن
فضل شکایت گونه از دنیا و وضع روزگار بر زبان آورده من این دو بیت بر زبان آوردم رباعی صبر است علاج مرد و چون
اشاد با جور زمان سودمند و فریاد که تا نوسازد و توشور نجز از او چون وقت رسید پای از دهر مراد فضل بن رباعی را از من
یا که گرفته از یکدیگر جدا افتادم بعد از مدتی شنیدم که او در موزیر مامون شده بخدمت او رفتم چون چشمش بر من افتاد خواند صبر است
علاج مرد و چون کار افتاد صبر کردیم تا روزگار بر سر رضا آمد و همان ساعت فرمود تا اسی و پنجاه هزار مثقال طلا من دادند و گفتند
تخصر بسیار خود و نظام ده ما بجهت تو منی مناسب فکر کنم و بعد از روزی چند مراد علی فرمود که از آنجا چندان مال قسیم که از حلقه غنیاشدم
و دیگر درویشی ندیدم حکایت صاحب جامع الحکایات آورده و طرزه آنکه از زمان فضل بن سهل که وزیر مامون بود و این مقله که وزیر را رضی بسته

صد و پست سال بوده است یا این محمد بن برادر زن بن مقله خد سال دهم یا صاحب جامع حکایات در اسم غلط کرده و بر او سید شده
یا انکو محمد بن جابر بنایت عمر بوده است چنانچه در زمان بن مقله صد و پنجاه سال تخمینا از عمر او گذشته حکایت آورده اند که نویسنده
یجی بن خالد بر یکی در ایام وزارت باکو که تمام از دار خلافت می مدرویشی از در ساری و برخاسته گفت خداوند تعالی وزیر را سالها
در از بر سنه حکومت ممکن دارد من عیال با رو پریشانم و از گرم آنحضرت امیدوارم که مرا بمحضری رعایت فرماید یکی فرمود
تا او را بنسبها شغله بر دند و امر کرد که هر چه از طعام و شراب نزد او میبردند پیش آنحضرت بر دند و هر روز بر از مثال نقره تسلیم و بنا نند چون
مرت یکماه از آنمغنی گذشته آمد دسی هزار درم یکجا دیده آنهم زرد در حوضه او نهند آنرا را رودشته بطن خود شافت روزی یکی
از حال و پرسید گفت بعد از یکماه بر شافت گفت بخدای کنش من در قضیه قدرت است که اگر تده لعنه در خانه من میماند
این وظیفه از وی باز میگرفتم و این حکایت را جبا علوم غریبی نقل نماید **فصل ششم** از خبر و دو هم در میان عیال
حکایت نسل طین سعادت است در کتب تواریخ مسطور است که ابو جعفر از عمر و بن عبید الله بن
نصیتی کرد عمر و گفت از دیده گویم باشد که از کشت شنیده کی بود مانند دیده عمر و عمر عبد العزیز از حکام بنی امیه بود و بواسطه عدل
او جلالت فرات و رفاهت برای خاص و عام رسید و جهانیان در عهد امین امان استراحت بخشید چنانکه شاعر گوید شعر ارام یافت
در حرم امن و حش و طیر آسوده گشت در کف امن از دجیان کردن فروکش و در از میان تیغ ایام برگرفت زه از گردن بجان از غصه
خون گرفت خوی ظلم و جگر و زخنده باز ماند چو کل عدل و دمان چون بعضی آخرت شافت و رفته او باز ده نفر بودند و ترک او مبلغ
بعضی صد مثقال طلا بود بر سر پیرایه و سجد و قیاط نقره رسید و چون بشام بن عبد الملک سفر آخرت پیش گرفت و از ثمان او
نیز باز ده نفر بودند بر کمر از هزار دنیا را از ترک بشام رسید و بعد از رفتن یکی از فرزندان عمر عبد العزیز را دیدم که صد هب در
خدا پسلساحت که هر که هیچ رود یا بغرای کفایت پیدا شده باشد بر آنها سوار کرد و و هم در آن ایام یکی از اولاد پشاهرا
دیدم که سوال نمود و در مردم صدقه میخواست حکایت آورده اند که روزی شقیق بن برهم طنجی نزد مارون آمد و پرسید
رفت مارون با او گفت شقیق بن برهم زاهد تویی جو ابداد که شقیق بن برهم منم تا زاهد تویی مارون گفت چگونه من زاهد باشم
شقیق گفت من ترک دنیا کرده ام و نعیم آخرت بر من جلوه میکند و هنوز نغمه بل من فریدم و منم چگونه زاهد باشم زاهد تویی
که بدنیای بمقدار قناعت کرده و ترک جنت مملکت گفته مارون گفت مرا ندی ده شقیق گفت خداوند سبحان سرانی ترتیب داده
که از دوزخ گویند و ترادبان آن منزل کرده و سر خیز تو که هست کرده پست الممال و شمشیر و زبانه و فرموده است که باین چیز
خلایق را از دوزخ باز داری هر که خلاف فرمان حق گذارد تا زبانه نادیدنی و هر که با حق شخص را بکشد شمشیر
فرمانی و هر که محتاج کرد و از پست الممال خرج یوسه او را عتیا سازی و اگر خلاف فرمان الهی کنی پیش رود و زخیان آبی هرون
گفت زیاده کن گفت تو بر مثال چشمه و مثال دیگر بر مثال جو بهما که از چشمه جدا شوند اگر چشمه تیره بود همه جو بهما تیره گردند هر
او را بهتر و گرم دشت حکایت آورده اند که نوبتی هرودن الرشید شمشیری با عباس بن یحیی که از خواص او بود و چنان
عباس که از اکا بر شایخ بود در نه خلق بر در زدنید که فضیل قرآن میخواند و باین آیه رسیده که ام حسب الذین هجر و استنبت
ان یجلمهم کاذبین آمنو و عملوا الصالحات یعنی بندشد جامعیتی که کارهای بد را ترکاب نمیند که ایشان را با جماعتی که ایمان آوردند
و عمل صالح کرده اند برابر خواهم کرد هر دو گفت اگر مطلب مو عطف آمده ایم این آیه کافیت عباس نوبت دیگر در گوشت فضیل گفت
کیست جو ابداد که امیر المؤمنین است فضیل بر زبان آورد که او را با من چکار است عباس گفت در گشای که طاعت و بر تو فایده است
فضیل در گشاده چهره اغر و بگشت هر دو در آن نشست و دست فضیل بگرفت فضیل گفت دست باین نرمی چگونه تاب
آتش دوزخ تواند آورد و نگاه گفت ای هرودن جواب خداوند را آماده باش که روز قیامت ترا در برابر آتش مسلمین دارند
تا از تو انصاف طلبند و هر دو گریان شده عباس گفت ایشخ عثمان نگاهدار که امیر دلاکت کردی فضیل گفت خاموش باش
ای ایمان که تو و امثال تو در هلاک و اوسعی نمینماید و او را در محصیت تحریر میکنید هر دو گفت عباس خاموش باش که بدست

بهمان خطاب کرد که مرا بنزد فرعون میداند پس فرمود تا بنزد اشغال نزد شیخ نهادند گفت من بر یکویم که خصما از او شنودکنند
 که مردی صیحت من بن رسانی و آنرا قول کرد حکایت آورده اند که چون عمر عبدالغیر بن خلّاف نشست سالم سدی که اندر باد روزگار
 بود میان او و عمر محبت بود و در دوی آمده عمر پرسید که ای سالم از خلّاف من خوشحال شدی یا غمناک جواب داد که بجهت تو غمناک
 و بواسطه اخیلا تو خوشحال شدم عمر گفت مرا بنزدی ده و مواعظ کوی سالم گفت در آن باب خطاب کنم یا اختصار عمر گفت خیر الکلام
 مآقل و دل سالم گفت که آدم صفتی ندارد که برگزیده حق و ابوالهشر است بیک خوردن کندم از بهشت بیرون کردند عمر گفت من گفتم
 آنچه گفتی حکایت بیرون از رشید مجلس ابن سهاک رفت گفت مرا بنزدی کن گفت زبان کار آمدی که در بهشت سکن
 که طول آن برابر بهشت آسمان و عرض آن برابر بهشت زمین است نداشتند حکایت در تاریخ منی بطور شریف که چون
 سلطان محمود در ارشادای غرین با تمام رسانید و گوشت نماز گذارد و بجهت شکر کرد و دیوانه که در آن موضع مقید بود گفت ای محمود
 این چه نماز بود که گذاردی سلطان جواب داد که این نماز بجهت آن گذاردم که خداوند تعالی مرا با تمام این عمارت تهنیت
 داده دیوانه گفت ای محمود دیوانه توفی و رنج در پای منت از عاقلان متان و بدو انکان مده که خداوند تعالی بلطف خود پناه
 شفا دهد محمود از این سخن بخل و مبهور شد بیرون رفت حکایت آورده اند که محمد بن سهاک نزد بیرون از رشید
 آمده بیرون از او بنیستی التماس نمود و محمد گفت چون در خلوت بکناه اشغال مینمائی در بروی آشنا و سپکا می بندگی شکر
 محمد گفت حالت از دیوانه نیست یا نمدانی که آفرید کار حال شما میداند اگر چنین است تعزیت میان خود بداد که از اهل بیرون
 و اگر میدانی که میداند چونت که از مخلوقات شرم میداری و از خالق قدیم آرزومنداری بیرون مدحش شد و مضمون این
 رباعی بر زبان رباعی نفس بهشت در بر دم چکنم و کر کرده خوشتر بدردم چکنم کرم که زمین در کد زانی کرم انجبال
 که دانی که چه کردم چکنم حکایت آورده اند که شقی لجنی در کنار دجله و غط می گفت قافله حجاج از خراسان میگذشتند
 انجا رسیدند سری از آن میان چهار شتر کبی در ده که گفت نیز اسکا بدارتا بکرم که این دشمنند چه میگوید بعد از لحظه ایستاد
 استماع موعظه نمود شقی را مخاطب ساخته گفت ای شیخ من مردی شتر با من باد و شتر مرا نم مرا بنزدی ده که تو راه بود
 تا آنرا کار بندم شقی گفت ای شیخ سخن از من یا دیگر که هر کار که برای نفس خواهی کرد بزی خداوند نفس کن و هر چه بجهت نفس خواهی
 از خداوند نفس خواه و هر چه از جانب خداوند تو رسد بدان راضی باش شتران با یاران گفت که شتر برید که مارا کار افتاد
 و روی بادی نهاد و بعد از سه شبان روز شقی آمد در دید که بر روی دجله میرفت و قدش تر نشد و در این اثنا شقی برآید
 گفت ای شیخ تو آن نیتی که مرد مرا علم آموزی و خود بعلم خود عمل کنی گفت ای شیخی از کجا بر تو ظاهر شد گفت سه سخن با من گفتی من و
 کلر کار شتر بروی آب میروم و اگر کفر سوم را در عمل و دردی با مرغان بواطیان نمودی چون شقی بن برابیم وفات یافت مردم ملحق
 شده با خلیفه و حاتم اضم گفت شد التماس داریم که وعظ کونی و ما را بصیحت فرمائی حاتم گفت من لایق این کار نیستم ایشان میانه
 و الحاح از خدا اعتدال در گذرانیدند حاتم گفت کیال مر هملت دمید و در کنج خانه نشسته بعبادت و ریاضت مشغول شد و چون
 وعده منقضی شد مریدان تقاضا از سر گرفتند حاتم با ایشان بصحرا رفته درختی رسید که طیور سکن کرده بودند چون نزدیک
 درخت رفت مرغان دم کردند و حاتم باز گشته گفت من هنوز قابلیت موعظه پیدا نکرده ام کیال میگردم از مریدان و سنان بگرد
 نزد اندر حاتم رفت طیور دم کردند اما چون حاتم دست بجانب نهاد و از مریدان که در نزد حاتم آمدند و خطب میگویم و چون کیال
 دیگر ریاضت و مجاهدت گذرانید مریدان الحاح و مبالغه کردند که بوعده وفا باید کرد حاتم بصحرا رفته نزد همان شجره رفت و دست بجانب
 طیور زد و از مرغان نپرسید حاتم دست بر شتر مرغان در آورده و منبر رفت و بوعظ اشغال نمود و در انما می وعظ گفت مرد باید که
 سرور از مقامی که هست شتر آید و در مقام تو شتر نماید رباعی ای تن تو ز حرص و آزار در تابش پیوسته روان جو تر تابش
 در درش نیز راه که داری درش مانند شتر که در سن تابش آورده اند که چون حاتم اصم در پنج بگرد و موعظه اشغال
 و حوام ملحق گردیدند علما و عوامی بنجر انجرت کر بیان جان گرفته بنزد عصام بن یوسف که مشقی نولایت بود رفته گفتند

که قائم اضم مردی جااست و علومی ندارد و با وجود عدم علم و فضیلت موعظه میگوید و خلاصه ای که میسازد و عصام سوار شد
و الی شهر را استند عانو و که با علما با موضوع رفت که قائم و خط میگوید جمعی دید که در مجلس قائم نشسته اند عصام پیش رفته قائم او را
تعظیم نمود و عصام گفت این مردم از تو علم می آموزند قائم گفت فی ایشان را بضیحت میکنم پرسید که خدا را ایشان می گفت بی سوال نمود
که چگونه ایشان می گفت و را چون و بی مثل و بی مانند ایشان نام چنانچه او جل ذکره در قرآن مجید فرموده تو را تعالی قل هو الله اعصم
گفت خداوند را بر دست عباد و بصیبت جواب داد که فرمان او بجا آورده از منیات دست باز دارند عصام گفت قائم کیست
قائم گفت انکس که از مخلوق تر رسیده که عاکیست جواب داد که در جمیع امور رضای حق منظور دارد و سوال نمود که از اکیست
گفت که عمل آخرت پیش نهاد است سازد گفت وضو کردن میدانی بر زبان آورده که هم وضوی طایه میدهم و هم وضوی باطن عصام
پرسید که وضوی باطن که است جواب داد که است که باطن خود را با آب توبه و انابت بشویم و در دریای استغفار و غوطه زخم با طایه
باطن پاکیزه بجهت آفریدگار توبه نمایم و چون تکبیر احرام گویم دو ریح بر سر بار خود دینم و بهشت را برین و ملک الموت را در پس
و پشت خود مشا به کنم و قبر را در پیش خود تصور نمایم و سپنجین از اول نماز تا آخر این طریق را مرعی دارم و چون نماز گذارم
میرسم که سباده خداوند تعالی نماز مرا قبول فرماید و بر روی باز زندای عصام مردمان با رنگاب فریض شغول شده اند و از
قبول آن غافل گشته عصام گفت نماز منیت چند کاست که باین و تیره نماز یکذاری گفت سی سالت که نماز حسن
عصام از سبب فرود آمده دست بر سر زدن گرفت قائم گفت ای عصام ادای بر تو که خلاصه تعلیم علوم مبنا می و نماز چنین در غیبه
کنده عمام از قائم و صیتی التماس نمود قائم گفت ترا چه صیت کنم که از سبب عالم صبر و صیت که پنج طایفه بر پنج خصلت مینویسند
روند اول میزان بسبب ظلم و اغنی بجهت کبر و عرب بسبب حبصیت و عداوت و بازار کاران بوسطه خیانت و عالمان بوسطه
وسن ترا بصیحت کنم که باعث بر آمدن تو نزد دیک من جز خدا امری بود لیکن بعلم خود عمل کن تا علمت بجمل میثه مگردد و از اسباب
سیر نیز ترا تش دوزخ آزاد شوی و مال خود را بآخرت فرست تا حساب آن بر تو آسان گردد و عصام گویان بخانه آمده خود را
بتراز و برابر کشیده آن نفوذ را بر رویان داد حکایت آورده اند که منصور عماره بدر خانه قاضی بغداد رسید و در
دید عالی باندرون رفته خانه دید بغایت وسیع و دلکش در کمال زینت و مهارش بکلف انداخته غلامان و چاکران استاده
شیخ آب خواست تا وضو کند غلامی آفتابه آورد شیخ دستها از بازو شست و آب بسیار میریخت قاضی گفت شیخ این چه زینت
که میکنی منصور گفت قاضی در آب سباح که ملک خداوند است و بر جمیع موجودات حلاست چون اهراف جا زینت در این
تجمل و سرستان که وجوه آنرا خدای داد که از کجا است سراف باشد یا نه ترا بگو باق کانیست و یکصد شکار تمام قاضی از جواب غفلت
پیدا شده رک دنیا کرده و از این یک نکته از ادای بملک بعرضه نجات رسید حکایت ابراهیم را هم در مجلس و خطه قائم
در آمده و دیگر که واعظ بر بر سر نشسته و جامهای قیمتی پوشیده و سرش از کبر و نخوت متملی گشته سلام کرده و نشست و نشسته
گفته آغاز کرد که تو را تعالی تبارک المذی بیده الملک و هو علی کل شیء قدیر اللهی خلقی العرش و السری و خطه گفت ای خدای غلط
مخوان اللهی خلق الموت و الحیوة ابراهیم گفت که میدانی که خداوند ترا بجهت موت فریده پس چرا انیمه کبر و خود چینی در سر گرفته
و اعطی گفت تیری بجانب من انداختی و آن کار کار آمد از جای خود برخاسته خند در پوشید شعر انکس که کنجعت دل اندیشه تو
اندیشه هر چه هست بر طاق نهد حکایت چون بوحازم نفاق را که از میانج کبار بود و وفات رسید مریدانش گفتند ای
از سیرت خود اعلام ده تا بتواقد کنیم گفت سی سالت که بجانب حرام نظره انداخته و ارتکاب پیچ امری که از آن و بای بزرگوار
من عاید کرد و مکرده ام و سی سال شد اعتقاد من نیست که اگر زمین آسمان گردد و آسمان روپن چنانکه نه از زمین ناتوان
و نه از آسمان باران بار و بمقدار برپشته در دل من تشویش روزی بعید حکایت آورده اند که شخصی از مردمان قائم
التماس موعظتی نمود قائم گفت خود را از چهار خیر نگاه دار اول باید که شخصی که اخلاص بخشنود کردن او محتاج کردی بر کنای دوم آنکه
بائی را که بموثر کردن ان متجا کردی خراب نازی شوم آنکه سخنی بگوئی که بمعدرت ان اشتغال باید نمود چهارم آنکه در روشنائی دنیا گیر

مربیان تادراکی کور بغداد آن کفار کردی فصل پنجم از خبر و دویم در ذکر احوال حبشه که عتقا در مرازشوالات
تقدیم نموده اند در کتب سیر طوهرت که عمر بن الخطاب در ایام خلافت نبی در مدینه میشت بدو خانه رسید او از نزد
با خود گفت صاحب این خانه بفساد مشغولست بروم و او را تعذیب کنم بدو خانه رفتم دیدم که در بسته است گفت در کوم شایدم که این
خرازمید لا جرم بر آم برآمده در خانه رفتم دیدم که صاحب شربش خود نهاده و باز فی جمیل تخریج اقداح فراح شغال داد
باک بر او زده گفت ای عدوانه پنداشتی که خدایتعالی ترا موافق اند که اگر کتاب چنین معصیت نمودی شخص بر خاسته گفت کجای
من بکیمصیت قدم نموده ام و تو بر یکس جهات کرده عمر گفت آن کد هست جواب داد که اول آنکه امر الهی چنانست که او آید
البیوت من ابوابها و تو از راه بام بخانه من در آمدی دویم آنکه فرمود اذ دخلتم متواضعا فلیکون چون بخانه درآمد شرط سلام و
سجده آورد و تو بر من سلام نکردی سوم آنکه خداوند قل ذکره نمی فرموده است از تحسین اعمال خلافت که ولا تشعروا و تحسین کرد
عمر گفت راست گفتی اکنون تو از معصیت خود توبه کن تا من نیز از معاصی خود انابت نمایم و با ثباتی توبه کردند که آورده اند که چون
عبدالرحمن بن محمد بن عثمان بن عفان خروج کرده شکست یافت جمعی کثیر از مردم او را اسیر کردند و از آنجمله زن یکی از معارف او که شایسته
چون او را نزد حجاج بردند حجاج با او عتاب غار کرده بنحی میگوشت و او پیش از آنکه نظر بر زمین دوخته بود و نه نظر بر روی او
میکرد و نه جواب میداد حاج کشتای زن اسیر را تو سخن میگوید و تو در او نظر نمیکنی زن جواب داد که شرم میدارم که در شخصی نظر کنم
که خداوند قل ذکره در او نظر نکند حجاج گفت اینمغنی از کجا بر تو ظاهر شده زن جواب داد که اگر تو نظری داشتی ترا بطلم میزد
حجاج بن یوسف گفت راست میگوید و هزار درم بوی داده ام بکشتن فرستاد حکایت روزی یکی بن سعید بن عاص
بجلس حجاج آمده حجاج خواست که انفعالی باور سازد گفت ای یکی عبداللہ بن بلال میگوید که یکی بابلیس میماند یکم گفت تو مسکر
این سخن بمباش که بزرگان مشایر بزرگان باشند من بزرگ انسم و ابلیس بزرگ جن دور بود اگر با و نام و من عبداللہ بن بلال
مرد مشعبد بود که میکشت من شیطان را می خنم و هستاد منست حجاج از این جواب بخت نمود که یکی سخن را چنان تأویل نمود که انفعالی
با و طعن بکشت حکایت آورده اند که یعقوب بن لیث صفار در اول حال مردی محتاج و بی دستکاه بود چون مدتی
سلطنت رسید یکی از تو انکران بیتا را موانده نمود و مال و را با تمام قبض کرده آن تو انکر را محتاج ساخت روزی نزد یعقوب
آمده یعقوب از او سؤال نمود که امروز حال تو چیست گفت بنحی که دیروز حال تو بود یعقوب پرسید که دیروز حال من چو
بود شخص جواب داد که بنحی که امروز حال منست یعقوب در غضب رفته ساعتی بچو شد و آخر بر لبها فکند و او را کتفین نمود
ماش را باز داد حکایت از طایوس میانی که یکی از عباد بصره است که گفت مرد میانی را دیدم که نزد حجاج
ایستاده بود و سؤالاتهای و را جوابهای شافی درشت میکشت در آن اثنا حجاج حال برادر خود را از او پرسیده گفت امروز چون
گذشتی محمد بن یوسف را که حاکم اینجا است گفت لغایت فربه و تازه حجاج گفت زیدن او نمی رسم از عدل و نه صاف و سؤال
نمایم گفت پرچی ظالمی فاجری متفکری با کیت گفت چرا کتایت از او به بزرگتر منمیدتا دفع شر او کند میانی بزرگانی ورد
که گفتی که از او بزرگتر هست زیرا بار او ظاهر است حجاج گفت مرئوسا سی گفت بی تو حجاج بن یوسفی و او برادر است گفت از من
نمیشی که چنین بنحی در در روی من میگوئی میانی جواب داد که هر که از خدای ترسد از غیر ترسد حجاج گفت از قبایل عرب
کدام بهتر است جواب داد که بنو هاشم که محمد رسول خدا از آن قبیل است حجاج سؤال نمود که کدام بدتر است میانی بزرگان ورد که گفت
که تو برادر است از آن قبیلاید حجاج فرمود تا دو سپه اردم با و دادند و روی من کرده گفت یا طایوس من از آن قبیل است
که خدایتعالی در وصف ایشان فرمود که یکا بدون فی سبیل الله و لا یخافون لولاهم یعنی در جلال است هیچ ملامت کننده ترند
حکایت آورده که در شهر نجف جسی مری را بدر سرای سپه حاضر ساخت تا بروی قد شرعی جاری سازد و مهر شخص خطاب
نموده چرا شراب حرام نوشیدی و کسوت تعصیب پوشیدی و عقل شریفه که عاقل است بعقل متی و پوشتی کفر را شایسته
گفت بنحی که بذا مبتلان عظیم میر بزرگان آورد که من با تو سخن میگویم و از تو سؤال نمایم و تو قرآن بخوانی مست جواب داد

که امیر بید که بهر از این شخص حال رعایا می‌دروا باشد مرا که عاقلان هم پوش خواندین می‌گفت ترا بگفت می‌باشد و نه انحراف و نه وروده
چرا بسیار می‌گوئی مست گفت لشکوه عند ضروره بدقه اگر خاموش کردم مرا تا زمانه برنجانی بنا بر این بخت است از خود هیچ نمی‌گویم
گفت این قال قیل را بگذارد و سوره قل یا ایها الکافرون بخوان تا ظاهر شود که مستی یا بسیار حد علی حدی را تا استیجابت تقصیر کرد
اگر غلط خوانی حد شرعی بر تو بر نمی‌گردد گفت امیر سوره فاتحه بخواند تا من سوره قل یا ایها الکافرون بخوانم امیر غار کرد که ایچند است
گفت در اول سوره دو غلط کردی یکی که استعاذه نمودی دویم که بسم الله گفتی امیر روی محبت آورد و ده گفت من چندم که گوئی
آورد و نه استم که تو قاری بخواند ما حاضر کرده دیگر ازین نوع آدم بر پیش من می‌آورد دست از امیر و دست گفت فی الشیف
امیر در جهت نیام امیر فرمود تا او را از خلعت حکایت در تاریخ این اعظم سطر است که چون معویه مدینه آمده بهر رقه خطبه خواند
و در اشای خطبه سخن و بزرگ حضرت امیر المؤمنین علی را منبر شده است که در دوزبان بگویش سدا الله العالی در آن روز
امیر المؤمنین سر در مجلس حاضر بود بر جویست و فرمود این دعا را پس بخیر و برکت و صیتی از سر تا دالاهجران و فاشان بعد از
او بر خاسته و در تعالی و کذ گشت جعل لکلی نبي عدو و اسن الجرمین بعد از آن فرمود من سپر علی ام تو پرخری و مادر تو بند است
و مادر من فاطمه بنت رسول الله و جدّه من خدیجه کبریت و جدّه توفیق است میان ما و تو لغت خدای بر کنش باد که شربت
که سرشت او گوینده و در منصب خویش توفیق و شربت است بل سجد امین گفت شد سخن معویه علیه الله قطاع یا قبه خوار و خلعت
فرود آمد حکایت نوبی از محمد خفیه سیرال نمودند که سبب چیست که امیر المؤمنین ترا بگوید میفرستد در خطره و حمالا گشت
و حسن حسین را از این تکالیف معاف میدارد جواب داد که من بنزد و دوست مردم داشتم بنزد و چشم و کفایت برود
خود و چشم خود نگاه میدارد حکایت حاج بن یوسف ثقفی نا میخیزد خفیه نوشته سخنان درشت مثل بر تدر و عید
در آنجا ثبت نمود و چون نا میخیزد رسید در جواب نوشت که برضمون رقه تو اطلاع بگو تا که خداوند جل و گره را نظریست که نظر
رحمت کو خدا کرشمه از آن نظر بجانب من اندازد از بلای تو این کردم و سپنجین اگر از انظار غضب حق می‌خانه نظری بسوی تو شد
چنان بخود مشغول کردی که مرا فراموش کنی حاج از بیت این کلمات بزرگ بود و کجاست که آورد و اندک که تو را می‌گوید
بخدمت نامون آمده گفت مردی غیر و غیرم نامون بر زبان آورد که می‌تواند بود چه همه آدیان بدین دو صفت موصوفند که
قال الله تعالی یا ایها الناس اقموا الصلاه و رزق الله فرمود کن فی الدنیا کانت غریب اعرابی گفت در جمیع حج دردم خلیفه گفت مبارک
می‌گوئی کرده که ادای فریضه نمائی که وقت علی التماس حج است اکنون قدم در راه اعرابی بر زبان آورد که استطاعت دارم
نامون گفت بر این تقدیر حج از تو ساقط شد که فرضیت آن بشرط استطاعت است چنانکه در کلام مجید وارد است که من استطاع
در خانه خود بفرغت باش اعرابی به شک آمده گفت ای امیر من پیش تو بحر می‌طلبم آمده ام به بوعظ شنیدن خلیفه خداوند و گشت
شده هزار درم بوی داد حکایت در کتب تواریخ بنظر رسیده که روزی صمعی که فاضل و مقتدای اهل نحو و لغت و مجلس
پروان ایرشید نشسته بود در آن شام سیلان کشیدند از جمله طعمه و شراب بالود غسل آوردند صمعی تقری بر زبان آورد
که ای امیر المؤمنین بسیار گشاده که بالود غسل نخورده باشد بلکه نام آن نشیند خلیفه گفت انمغنی ممکن نیست صمعی گفت بنده
بر این تدعی شاهی اقامت نمایم اتفاقا بهم در آن روز خلیفه بشکار رفته صمعی را با خود بسره برد تا گاه از بادیه عربی بود
آمد که بتجمل میرفت مارون با صمعی گشت بروان اعرابی از زمین آورد صمعی پیش عرب رقه گفت امیر المؤمنین را حاجت
کن عرب بر زبان آورد که مؤمنان را امیر بسیار شد صمعی گفت بل عرب گفت باری با و ایمان ندارم صمعی زبان شناسم
و گشوده گفت خاموش باش این از اعرابی در غضب رقه گریان صمعی را گرفته بهر طرف می‌گشاید و شناسم صمعی در
او عاخر شده بود و پروان از انحال میخندید اعرابی صمعی را کشان کشان نزد خلیفه آورد مردم گفتند امیر المؤمنین را سلام
گفت من با و ایمان ندارم انگاه گفت ای امیر المؤمنین بزم انیردم نه با عتقاد من داو من را شخص متان که مرا شناسم داد
خلیفه گفت دو درم با و ده اعرابی بر زبان راند که سبحان الله مرا شناسم داده تو میفرمائی دو درم با و ده این چگونه ممکن است

خلیفه گفت حکم باین تن است عرابی کرمان جمعی را که شسته گشت باین الزامین روان باش و بکلمه سر خود چهار درم سن ده هرون
 چندان خندید که نزدیک بود که از اسب میفتد و اعراض بر سر راه خود بخدا در چون عرب بارگاه خلیفه را به این عظمت و جنت
 مشاهده نمود پیش رفت گفت السلام علیک یا الله خلیفه گفت خاکت بدان بن برین بود که گشتی عرب بر زبان گذرانید که السلام علیک
 یا نبی الله خلیفه گفت ای مخدول چنین گوی چنان گفتند کوی یا امیر المؤمنین عرب سلام کرده بنیست خلیفه گفت شیلان گشت
 و پا لوده حاضر گردند جمعی گفت امیدوارم که او داند که پا لوده چیست مارون گفت اگر چنین باشد یک بدره زر بتو دهم اعراض
 دست دراز کرده بر وجهی بخوردن پا لوده مشغول شد که معلوم میشد که هرگز پا لوده نخورده خلیفه از او سؤال نمود که این چیست بخور
 گفت واقعه که من میدانم که این چیز است اما در قرآن مجید خوانده ام که وفا کتبه و تحمل و توان تحمل زما هست کمان پیرم که این
 رمانست جمعی گفت ای امیر کنون دو بدره زر بده زیرا که او توان را نیز نمیداند که چیست خلیفه فرمود تا بدره زر با جمعی دادند
 و نیز در رسم با عرابی بخشد حکایت هشام عبدالملک مردی از دمارا در معرض خطاب و خطاب ورده بود و شخص خود
 سخنان و دینداریان نمیداد هشام بانگ برافزود که با وجود آنکه در معرض عقوبت من ایستاده هنوز فصاحت عرضه میداری اگر گفت
 خداوند جل ذکره با وجود عظمت و کبریای خویش و کمال نقصان و جبرایم عباد میفرماید که در روز قیامت کنایه کار را با بد سخن
 خود راستی عرضه داشت نمایند و آنچه از حجت و برهان تو انداد انما ند چون حال این نمینوال باشد چرا تا تو سخن توان گفت
 هشام از این سخن متاثر شده از جرئت او در گذشت حکایت از نامون خلیفه مرویست که هرگز از کسی الزام نیافته ام چنانچه
 بجواب میادرت توانم نمود الا از کسی که از فضل بن سهل که چون بعد از بسج و سهل که وزاری و کرب و سوگواری می نمود
 من پیش او رفتم و بر سبیل تسلیه خاطر وی غم خیزم کن که اگر فضل رشت من قائم مقام او بشم و شرط فرزند بی بجای آورم گفت
 ای امیر چگونه برفت فرزند بی غم خیزم کن که مثل تو کسی پیدا می کرد که بجای او باشد دیگر که سیاهی در مصر دعوی نبوت میکرد
 و میگفت من موسی عمرافم با او گفتم موسی مخرجات عالی بود مانند عصا و مد و عصا و غیره اما اگر تو از آن قلم شجره ظاهر کنی باز میماند
 متنی گفت موسی قوی شجره نمود که فرعون انما زکیم الا علی گفت اگر تو این کلمه بگویی من شجره نمایم و من تو را هم که در مقابل و حریف
 بگویم سوگند که کوفیان از عامل خود که من نسبت با و اعتقاد تمام داشتم شکایت کردند که تو را از نفسی شما میدانم از میان خود
 بکنفران انصاف کنند ما سخن شما بگوید نظایفه بر او اختیار کردند او سخن انما زکیم کرده گفت ای خلیفه مردی که والی ساخته ای چون
 سال اول در دیار آملات و سبب فروخته با و دادیم و سال دوم خانه های خود را در معرض بیع آوردیم و تسلیم کردیم
 کردیم و سال تیم املاک و مزارع را با و باز کردیم دیگر بیع ندادیم این ظالم از سر ما و کن من گفتم دروغ میگوئی شخصی را که میخواست
 گردانیده هم عادل و پارسا و این است هر که گفت اگر چنین است که خلیفه میفرماید من دروغ میگویم خداوند تعالی بجهت آن بر سر خلافت
 نشاند که عالمیان از عدل و انصاف او محفوظ گردند شاید که چنین حاکمی عادل بنصف داند اگر که باشد و دیگران از عدل
 و لطف او بی نصیب باشند از این سخن خنده آمده جوانی شویستم گفت حکایت چون تجا به ملحدی گرفته نزد هرون رسید
 بر دند مارون با او گفت یا عدوانه تو از نازد کتاری تجا به گفت چگونه زندیق باشم که فریضه گذارده ام و سنت بجای آورده ام
 هرون گفت ای بدتر از شیخ خود بسزم زما اقرار کنی تجا به جواب داد که اگر چنین کنی رسول خدا را خلاف کرده باشی هرون پرسید
 که چگونه گفت آنحضرت شیخ من بود که مسلمانی اقرار کنند تو میزنی که بفر عراف نمایند هرون را بخوابت بر شده او را را سخت
 حکایت آورده اند که یکی از صد و چهار سال اسلام رفته سبب تزلزل بنیات همراه برد چنانکه صد شتر منبج و خیام او را بردند و
 در عمارت نشسته جمعی از علمای آن سمره بودند چون قریب بعرفات رسید درویشی دید که گریه و تشنه و پاهای آن زده چون
 درویش صد جان را بچشم و گشت دید گفت آیا ثواب حج من و تو یکی باشد و حال آنکه تو در راحت میروی و من در جنت هستم
 گفت حاشا که خدای من بقدر تو باشد اگر دوستی که ثواب من مقابل اجر تو خواهد بود اگر کتاب این مضمون نمودم درویش گفت
 چگونه گفتند که من فرمان الهی را امتثال نموده ام و تو بخلاف فرمان این تو را نموده ای چرا که گفتند چون قدرت نداری

۱۰۱
 ۱۰۲

۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵

خود را در ملک پس مرا بفرمان طلبیده اند و بطلبیدن بدو و غرت جهان چون طفیلی نباشد حکایت آورده اند که خسرو و شهنشاه
نعمات دیندار باری بودند و محظوظ بقدرت او و رضا میدادند و بی بار بد غلامی خرید و موسیقی باو تعلیم میداد و غلام در اندک فرصتی
جهان شد که از تار ساز دل را غذای روح و جان را شربت ضوچ میداد شهر زبهره زر شک خون دل درین ناخن آورد چون
رنگ ناخنش کند باریک چنگ نشتری و پرویز جهان شیفته ساز و فرقیته آواز او شد که فردی بر آن تصور شود و چون
بار دید که پادشاه در مقام تربیت غلام است بقبل آن پاره مبارک نمود پرویز برین قضیه توقف یافت بار بردار و عرض خطاب
و خطاب آورده بسیار است و حکم کرد پرویز بر آن و در گذشتند بدی که نشاط من بدو قسم قسم است قسمی بسیار و از تو قسمی
بسر و دو نعمات غلام سبب چه بود که نصفی از نشاط مرا منقطع ساختی من غیر تر از مرصاحب بدن منقطع سازم بارید گفت
ای پادشاه جهان من بدو کردم که نصفی از نشاط پادشاه را باطل ساختم اما پادشاه میخواد که بقبل من تمام نشاط خود را منفقود
سازد پرویز را از انجواب خوش آمده قلم غفور بر جریه بفرام بارید حکایت آورده اند که حجاج بن یوسف دومی شد
موسوم به روزی حجاج نشسته بود حاجب در آمد و گفت فلان دیوار بسطبلد مره بزبان رانده که دیوان بدترین خلافت حجاج
حجاج دیوار احازت دخول داد و چون در آمد او را تعظیم کرده در پهلوی خود جای داد و چون در سخن خود گفته بیرون رفت حجاج
با مره گفت چه گفتی که دیوان بدترین نامس اند که نه حق یاری بودی تو را اندا کردی شنیده که خداوند تعالی این بی فرموده که را
کاتبین مره گفت ای میرخواند دیوان را میگویم ملائکه آسمان را حجاج از انجواب جندان شده او را انعام داد حکایت
آورده اند که عبدالملک مروان قنبره را طلبیده گفت میخوایم که امارت مصر را بتو تفویض نمایم قنبره گفت این تمام از من نمی آید
در غضب رفته او را دشنام داده گفت عجبی که دیگران باز روینو ایند تو میبسم و تو منت نمیداری قنبره جواب داد که آفرید کار
تبارک و تعالی در قرآن میفرماید انا عرضنا الامانه علی السموات والارض و الجبال فاین کلمنها و شفقن منها و حملها انسان
ان کان ظلو با جولو لا افرید کار جل دگره با کمال بزرگی و قدرت امانت خویش را بر آسمان و زمین عرض کرد آنها قبول نمود
تا در عمارت و ششم حیا ششم و غضب نفرو پس که تو عمل صبر عرض کنی من قبول کنم چنانچه ششم گیری عبدالملک او را بختین نمود
تشریفی فاخر داد حکایت آورده اند که عبدالملک شعبی را که یکی از افضل زمان بود بر سالت روم فرستاد و چون
قیصر کمال فصاحت و بلاغت و فراست و فضیلت او مشاهده نمود از او پرسید که سن تو چند است شعبی گفت انسان من شصت
دو پیش منیت قیصر بزبان رانده که از این نمیرسم زاد تو چند است گفت آنچه بود در راه صرف شد قیصر گفت عمر تو چند است گفت
دو روز پرسید که چگونه شعبی جواب داد که عمر خود را این دو روز میدانم که در خدمت تو ام و باقی عمر من شصت و دو روز
فراهم که نهد در شمار عمر قیصر را بنایت خوش آمد شعبی را به تشریفات و انعامات مخصوص ساخت و جواب نامه های او
نوشته بدو تسلیم کرد از شعبی نهی خواست که چون آن مکاتیب را بعد از ملک رسانیدم او را منتهی بایتم اما سبب آنرا ندانم بعد از چند
روز گفت میدانی که قیصر در شان تو نوشته کشف نامه را بمن در نوشته بود که عجب میدارم از جاعتی که مثل شعبی شخصی در
ایشان باشد و دیگر بر اها کم خود سازند کشف قیصر بر جسد برده است که مثل منی در خدمت تو ام بخت آن بن نوشته است
فراج تر از من تغییر سازد و قصد من نمائی دیگر اگر ترا میدیدم بدست که من لایق بمنصب ششم عبدالملک خوشحال شده گفت راست
گفتی حکایت از خالد بن ابره مروست که حسن بن سهل از زمامون برده خلیفه از من پرسید که چنانچه نام داری کشف خالد بن ابره
گفت از کجای کشف از کاشان گفت از کدام قریه کشف از اهل آران نامون بخندید و گفت تو از آن جاعتی که شاعر و صفایان کرده است
شهر ندیدم که نام بهتر از یوه باشد بنزدیک قومی مکر شهر کاشان کشف میر بر مندا اقبال اتی مادر آن شاعر مردم کاشان را بچو کرد
بلکه مکر کرده است بسبب که آن زمین بنایت پاکیزه و لذت بود چنانکه مردم بنان خوش حجاج باشند و از غایت لطافت آن
نازیه از میوه توان گفت نامون کشف نیکو محلی پیدا کردی پس حسن سهل از کشف امارت طبرستان را آورده حکایت آورده اند
که روزی زمین علی بن حسین بنزدیک خالد بن عبداللّه قشری که حاکم کوفه بود در وقت خالد بر خاسته تعظیم بجا نمود و از یهود

که در مجلس حاضر بود پرسید که چه سبب میبود آن ترتیب میگردید و بر خود تقدیم نمایند و گفت بجهت آنکه من از نسل داور و خیمه خاندان
پرسید که تو بخیر و لا اسطر باحضرت میری جواب داد که بدو نیست و چهل واسطه خاندان کشت این زمین علی فرزند خیمه است به واسطه
بر رسول الله میرسد و گفت تعظیم کن شخصی را که خداوند تعالی بواسطه او ترا بزرگ گردانیده است خاندان کشت من احترام تو تو قرا و را
بر خود واجب میدانم میبود گفت دروغ گفتی اگر تعظیم او لازم میدانستی او را بر سرند خود می نشینی خاندان کشت من در این باب تعظیم
ندادم اما بشام بن عبد الملک بدین راضی نشود و گفت بشام ترا از رضای خدا منع شواند که خاندان کشت فاموشش و از مجلس
من سلامت بیرون روی و گفت شهر اگر شیخ عالم بجنب سبز جای نبردگی تا نخواهد شد و چون سخن بدینجا رسید زید
بر خواسته فرمود روشن باد چشم خیمه پستی که میبود آنرا باو اعتقاد بیشتر است از ایشان حکایت ابراهیم بن مهدی گوید و در
نزد تعظیم نشسته بودم بر صغیر نامی که دو ساله بود در آمد من بخری یا قوت در کشت داشت من آنرا بیرون آورده میگردانیدم
پرسید که این چیست گفت من آن بخری است که در زمان دولت پدرت نامی ساخته بودم و اکنون در آنجا خلافت عمت از کرم
بیرون آورده ام بر تو فرو گفت چنانکه شکر پدرم که ترا تا اکنون زنده نگذاشته است مگر از روی شکر عجم که بدولت او بخری را گرد و بیرون
آورده و نخواهی گذاردن من بغایت خجل شدم و ابل مجلس از مضاحمت آن کودک متعجب شد گفتند شهر کجاست بعد اگر چه در نزد
آب دریا نشسته بود حکایت مرید را گفتند که بیانی زشت داری جواب داد که آن زشتی مرا زیان ندارد و در صورت
خود را می بینم متشبه با پستانی که گفتند از کوری ترا چراخت جواب داد که اول آنکه از شیر دیدار امثال شما مردم ایسم
حکایت نوبتی عبد الملک مروان بجهت پست تقدیر اداری در غایت تکلف ترتیب داد و بجاج نیز مثل آن چهره
در آن باب تمام رسانید و هر دوخت در برابر بیت المقدس برده چاه کشتند روزی صاعقه آمده در عبد الملک بسوخت
و در بجاج باقی ماند عبد الملک از آن باب بغایت متاثر شد بجاج بران قضیه وقوف یافته بر او نوشت که قول تعالی و اتل
علیم نبائی آدم باحق از قربا قربا فبقیل من احدی ما لم یقبل من الاخره قال لا فقلنا کانت اما یقبل الله من اهل حق یعنی چون دیوان
تأسیل و تأسیل کرد و در رسم آن زمان چنان بود که قربان از جنس کولات در قربانگاه میادند و دستش سفید از آسمان آمده تا
که مقبول درگاه حمدیت بود و ساس نموده از جنس خود ساختی چون تأسیل و تأسیل کی میگرفتند و دیگری خوشه کدم به با کجا پرده
قربان تأسیل مقبول شدند و غلبه درگاه آفرید که تقریب تیم دو باب با خلفه مقبول شد که بسوخت و از من مردود عبد الملک
خوشحال شده بجهت بجاج تشریفی فاخر فرستاد حکایت آورده اند که نوبتی بجاج بشکار رفته از سپاه خویش دور افتاد
و بعد از ساختی که مرکب بهر طرف راحت تشنه شد طلب آب به پشت بر آمد ناگاه نظرش بر بحری افتاد که بر آنجا نشسته
نشسته بود و از خرده خود چند کدکان میگرفت و چند شیر بر زمین میچرخید چون بجاج بر سر پشت بر آمد شیران اعرابی از شعاع
جامه زربخش او رسیدند اعرابی خشمناک شده سر بالا کرد و گفت کیست که از این پادشاهان با جاحهای رخسان بر آمد که لغت
خدا را و با بجاج بیسج کشت و پیش رفته گفت السلام علیک و رحمة الله وبرکاته عرب از روی خنجر جواب داد
که لا علیک السلام ولا رحمة الله وبرکاته بجاج از او آطلبید گفت فرو دای بخاری و خاکساری و آب بخور که من خادم
کسی نیستم بجاج فرو داده آب خورده آنگاه سوار شد و گفت ای عرب بهترین خلق خدا کیست اعرابی گفت محمد رسول الله
بر عجم انفع ثواب بجاج پرسید که در حق علی مرثی چه میگوئی عرب جواب داد که از بزرگی و بزرگوار می نامی آنحضرت در دنیا
کنجد برادر و وصی رسول است و امام نسبی جن است کورچی شیم تو دیگر باستوال نمود که چه میگوئی در حق عبد الملک مروان
اعرابی بیسج گفت بجاج بزبان آورد که جواب من میگوئی عرب گفت بدو بدیت پرسید که چرا گفت خطائی از او در وجود
که از شرق و مغرب زانو بر نهاده است پرسید که آن خطا که است گفت آنکه این فاسق فاجر ظالم را بر مسلمانان کاشته است
بجاج بیسج گفت ناگاه مرثی برید و او از صغیری کرد و اعرابی روی بجاج آورده گفت تو چه کسی بر بجاج جواب داد که این
چه سنواست که میگوئی عرب گفت تیغ خبر داد که شکری میرسد که سرور ایشان نوبتی عرب در کشت و سخن بود که لشکریان

رسیدند و بروی سلام کردند اعرابی چون آن بدید رنگش رویش تغییر شد بهم برآمد حجاج فرمود ایشان را که سپردند و او را سپرد به شهر
بروند روز دیگر با حجاج شیلان کشیده با حضار عرب فرمان داد چون در آمد گفت السلام علیک ورحمة الله وبرکاته حجاج گفت
من چنان نیکیوم که تو کفشی و علیک السلام ورحمة الله وبرکاته انگاه گفت طعام بخوری عرب جواب داد که اگر رخصت فرمایی
بی حجاج اجازه داده عرب شست و دست دراز کرده گفت بسم الله ان شاء الله که بعد از طعام خیر پیش آمد حجاج بخندید و چنان
مجلس گفت پیش میداند که دیروز از این شخص چه بر من رسیده است عرب گفت اصلاح الله الامیر در اقامت سری که میان من و تو
گذشته گوش حجاج گفت ای اعرابی کی از دو کا حشیا رکن یا پیش من باش تا ترا از خواص خود گردانم یا مفارقت من قبول کن ترا
پیش عبد الملک فرستم و آنچه نسبت بوی گفته نویسم عرب گفت این دو امر را ثالثی هست حجاج گفت ثالث آن کد نیست گفت
ایکمه را بگذاری تا بقبله خود روم و دیگر نه تو مرستی و نه من ترا حجاج بخندید و فرمود تا هزار درهم باو دادند و او را گذاشتند
حکایت صاحب روضه الصفا از تاریخ اعظم نقل کرده که روزی شام در بودی و صغاری بصدیق خود بود ناگاه دید
که غباری از شارع عام مطوع یا دشت ملازمه امر توقف کرده بایک غلام متوجه آنجا نب شده کاروانی دید که روغن نیت
و متاعی دیگر داشتند در آنجا نعت بنظر هارت نگاه کرده دانست که خاکساران جهان را بختارست مگر توبه دانی که این
کرد سوار می باشد در اثنای چشم شام بر پیری قاد که بجنب نظر از سایر اهل قافله مهتیا ز داشت از وی سؤال نمود
که از کجائی و از کدام قبیله پرچو اب داد که مولد و منشأ من شهر کوفه هست اما ترا با قبیل من چکارا که من از اعلی قابل شام
نفعی توبه عاید کند و دو اگر از ادائی طوائف ضرری بولایت نشود پس در امری که ضرری و نفعی در آن باشد سؤال کن شام
گفت از اخفای تو نسبت را دستم که نسبی جنس داری و حیارا از اظهار آن مانع می آید و چون شام که به نظر و احوال و بی
اندام بود سیر و دور بان و کیک چون خاه سفید کار ضعیف و دوروی چون قرطاس بود دیدن دیوار او
بسی بهتر اگر بدیده رسد نوک خنجر الماس پر دهنده شده گفت از قباحات صورت و کرامت بیات و در شسته
دیدار و سماحت گفتار و قلت حسب و دمانت نسب و خاست خاندان و نجاست دودمان ترا دستم که از تعریف خود جا
ناشد بدان که من از فلان قبیله ام و اقربای من فلان و فلانند شام گفت واقعه استعان ناپسندیده نسبی و نامستوجه است
که توداری بر آنکس که از قبیل تو نیست شکر و صفت پر گفت با وجود این طلعت زیبا که توداری جای نیست که مردم را عیب کنی
شعرویت که از نشان بر من گشته داغ داغ شفا لوبیت ریده بر او طرف کللاغ و تو با این چشم شملک گنجایش دارد که نظر
حقارت در اهل عالم مگری شعشعرد و لا جور دکنیند پر دنا کننده اگر هشتاده نمائی کننده بسیار است باری تو
که از کدام قبیله شام گفت من مردی از قریتم پر زبان آوردم که قریش قبیل بزرگند و در آن قبیله اکابر و اصاغر و ادیان
و از ازل و اعلی و اسافل میباشند تو از کدام بطنی شام گفت از اشراف بنی امیه ام که پیش آفریده در شرف ایشان بر آن
شواهد کرد شعشعرا برابری ثواب کسی آن مردم که از شرف بفلک میرسد همه سرشان و پیش طایفه افتخار از ایشان
شواهد میدید چون این سخن استماع نمود خنده بقبضه زده گفت مرحبا بک یا اخا بنو امیه تا فایت باکی نسب خود را پوشیده دار
و مرا با نسب خود در غلط انداختی نیکی کردی که عاقبت اظهار کرده کفشی و کرده اندیشه از خاطر من رفتی و گزیده نسبی توداده اند
و رفیع دودمانی که توداری غالباً مضمون این ابیات نشان عالیشان ایشان است شعشعرا نیکاران کارگاه وجود خازان چراغ
جمل بر کی روی و ریش بتاند با عازت زلفش بنوازل فضل فرج آدم و خوا حشو معلول علت اول آدمی آید
زنند و لیک نه بعلم آدمی و نه بعل روی که بر زمین ننهند بگر بکنند آسمان را بکند بعل شرم از این نسب بانشیند
که بنوا امیه در جاهلیت را بخوردند و چون با کراه مسلمان کشید دست بچقوق خاندان توت دراز کرد و حق اهل سالت عصب
نمودند شعشعرا اگر بدگنی تم تو کیفری چشم زمانه بخواب اندرست در ایوانها نقش شرین بنور نرندان اگر سبیا
اندرست امیدوارم که خدای تعالی خیرای شما در کنار شما نهد و اسیر شما در قدیم تماری و حلال تجاری و در چهل محرک قشیر شما

بشت گردانیده از فرخون شش قلع حاجه آمدند و مبارزان خود را با دفا داده آبروی مروت بر خاک می چینی کشید و روی مهر
نهاد که کشید خاکسار جاعلی که ایشان را در سب و سیرت بن باشد و در انکی و شجاعت چنین و ذلک بشما ده تیدلم سکن شما از اقل
نارید و مقلو از ننگ و عار و جحش روزگار و زمان شمار هستی و در بند از ر شهر و شران و بیانی که فلک آرد از نسل تو تا شرف
تا بخوابد و بگرس تا با دم همه که بر کون عتبه بن رسد که در روز در صاحب ریاست کفار بود امیر شماست و دشمن
که جمع عیوب و مبادی خور بود متعلق بشماست و اما عونه جگر عم مصطفی خزه را بخاشید و شهادی از شله ساحت و صخر بن عرب
یعنی ابو سفیان که در جاهلیت هم خمار بود و هم سطر و چون بقطر الرجال در میان کفار و اورا الذکرتی و هم تباری دست داد چند
نوبت لشکر بحرب رسول خدا کشده کرد آنچه کرد و بعد از آنکه از پی قتل در خوزه اسلام شطام یافت هرگز بحسن اتفاق موافق نشد از اکابر
شماست و او انکی است که بجهت ملک دنیا با بن عم و داماد و وصی رسول الله محاربات نموده زیاد و ولد از را را در خود آورد
الفلایه مادر زید پسر را که مسکوه او بود سه نوبت طلاق داده باز در کجای آورد و نوبت چهارم زید پسر از او تولد نمود و
چون ولدت آن خدا را مکار که زبان روزگار در وصف او بدین بیات گردشت قطعه داستان پسند مکر نشین
که از او که کس او به پیر بر پدید بر او لب و دندان پیر شکست مادر او جگر عم پیر یکید او با حق حق داماد پیر مکرث پسر او
پسر فرزند پیر بر بر بر چنین قوم کسی لعنت پیر کند لعن الله زیدا و علی آل زید بنیایت انجامیده بمنزل اصلی شافت
پسر فاست فاجویش را که منبج عیوب و جمع خور بود و بعد ساحت تا سن سینه مصطفی را بر انداخت و بجای پرستی عیای خدا
کرد و مقلو را بر رانده و دلیک گردانید و بر شیعه غلی مرتضی تسلط داد تا قره بعین رسالت و نور دیده ولایت را شربت شهادت
چشاید مستوجب بعن بدی و تحو بت سرمدی شد و عتبه بن ابی حنیفه که رسول الله نسب را از قریش نفی کرده فرموده که اگر
بیهود هست از اهل صفوریه او را بخود منسوب ساخته از قریبای خویش زن دادید و امیر المؤمنین ع فرموده صده صده سالت
کردن مقلو زده عار از شما رسانید و پسر فاست او ولید بن عتبه در کوفه خورده با مات مسلمانان قیام نموده بجای کعبه
فریضه با دو چهار رکعت گذارده کشت نشاطی دارم اگر خواهم چند رکعت دیگر گذارم و حق تعالی در شان او فرمود امن کان مؤمن
گمن کان فاست لایتون مرضی و عفان که در مجالس ابی اشرار دست از خود باز میداشت بزرگ شماست و عبد الملک مروان
که فاضلترین میزان و عادترین عمال و حجاج بود بزرگترین شماست و جاعت قحطان که در داران و غایمان و غداران و منافقان
که اولاد پیغمبر از را زار کشته و بنی قریظ و ولید بن عتبه بجانب کعبه نداشت و خانه کعبه را ویران ساختند و حوان و نصار
شما اندازی شما بدکار و او وسط شما غدار و شریف شما خا و وضع شما مکار و امیر شما طر است و چون بر از تقریر این کلمات
و پذیر که تفصیل آن در تاریخ ابن عم مسطور است فارغ کشت بشام خیران نده دانست که در جواب حکوید متحیر و مبهوت غمان
بجانب لشکر انطاف داده از غلام پرسید که از آن کلمات پیچ نقل میتوانی کرد غلام مردی عاقل و بشیار بود بزرگان
آورد که من در انخل خیال مبهوت شده بودم که نام خود را فراموش کرده بودم و قوت حافظه ام بکلی فراموش شده بود
بشام کشت اگر چنین نیکی نقل بجا میشدم و چون بسپاه پیوست جمعی را از عتبه پسر فرستاد و بر میان خطه دهنه بود که آمد و حکم
ایام بشام بست و لاجرم برای که شایع عام نمود و روانده جان بک و پای بیرون برد و قتل ششم از خود و دوم در
سیان غریب احکام و نوادر قضایا که از ائمه و قضات صدور یافته آورده اند که یکی بن اکتف
که اقصی القضاات بغداد بود یکی از علمای قضایا حیه از نوای اسلام داده خوشت که او را امتحان نماید که در علم قضایا
حصارتی دارد یا نه از وی سؤال نمود که در ان ولایت دو نفر مادر یکدیگر را بجای زوجیت در آورند و از تو استفسار نمایند
که قرابت میان ولاد ایشان چگونه است بجهت حکم میراث تو چو خواهی گفت نمرود عاقر فرزند یحیی گفت هر دو پسر عم یکدیگر باشند و حکایت
آورده اند که مردی بنجد عبد الملک بن مروان رفته عرض کرد که من زنی خواسته ام و پیری از من در زن مراد حیات
کجای آورده و از مال دنیا چیزی ندارم اما عطا فرمای تا در مصالح خود صرف نمایم و بمیان قربای خود رجعت کنم عبد الملک

کشت که از تو و مادر زنت فرزندی نتولد شود و از تو نیروی تولد نماید شایان یکدیگر چه قسم قراتی باشد اگر نه اسب من بگوئی
عظائی که منسوب بود به هم اندر کشت آن خلیفه این شکر را از انبیا خود که ز نام صالح جمهور را با و ثقلیض نموده استخوان کن اگر او جواب
گویند من کرانی بر من و الا مرا انعامی ده عبد الملک از انبیا خود در رسید وی خطه نامل نموده عاقبت بجز خود را عذر خفته نمود
و شخصی از اهل عراق که در مجلس حاضر بود گفت اگر من جواب این شکر را بگویم آنچه مطلوب منت من رسانی گفت بلی سپرد
سپرسپرد اعظم باشد و سپرسپرخال سپرد بر باشد عبد الملک او را تحسین نموده حاجت او را بر آورد حکایت آورده اند
که نامون نوتی بغزای روم رفته شهر را بطر افشود کرد انیده و امر با حضار زنان شهر کرده سه هزار زن در شمار زدند همه را
آزاد کرده کشت بر که خواهد شایان از عقد تنه کند چون این سخن به یحیی بن اکثم رسید مجلس نامون رفته گفت طر فو حالیت که رسول الله
تجویر تنه ام فرموده و با مضای ان حکم کرده و عمر بن الخطاب از این نمی نموده و بر زبان آورده که مستحان حلالان
عبد رسول الله و اما اخر عیال کشت ای امیر هر چه تو کنی باید که مردم با حق خدا کنند اما خبری که اجماع است بر ان نباشد
بقول علیا رجوع باید نمود و حدیث جو از تنه را از عبد الله شمره روایت میکنند و اما ان که تنه را جایز نمیدانند از او روایت
نمی نمایند که کشت نوتی من و یاری بطرفی بیرون میرفتیم زنی صاحب جمال پیش آمد که ماه از شرم رخسارش حمزه از ساد حسن بن محمد
در پیره در قمار گیری از ترغیره پر تاب و در شرم قات میشد چشمشش را زنجوی جادوی در جادوی زلف و خاش را ملات
کاروان در کاروان هر دو عنان تماکت و تماکت از دست داده او بهت بد تنه دعوت کردیم و یار من خوب روی تر بود
اما جانه من پاکیزه تر آن چیلک یا خمر بسیار کرده با او روان شد و بعد از تنه شبانه روز از خانه بیرون آمده و من از روی تنه او دشنم
در این اثنا شنیدم که رسول الله تنه را حرام کرده و لا جرم از ان تنه منع نمود و در این باب بقول خداوند تعالی اقدایم نمود که فرمود
تداخلع المؤمنون الذین هم فی صلوتهما شجون و الذین هم عن اللغو معرضون اما بنما که فاشم غیر مومن امیر تا نقل نماید که در این آیه ذکر
جو از تنه کجاست نامون گفت که در قرآن مجید است که فما استقم بهنن فاتوبن جو این یحیی گفت که ذکر ان بر ظاهر لغت است
چه عرب از بر صبیح گیرند از تنه خوانند نامون گفت بجهت رد آن حکم با وجود کمال ظهور معنی آن بر جو از تنه باین تا و بل نمیتوان کرد
اما اگر کوئی که مصلحت خلایق در تنه است که تنه نباشد مسلم میدانم و امر کرده که هر که خواهد این زمان را نکاح دائمی کند حکایت
آورده اند که ابو یوسف قاضی در ابتدای حال نزد ابو حنیفه تحصیل نمود و نهایت سکونت و قلیل المال بود عشر در آنکس
نه که با عزت شاعت آن بهر دری زروم چون کدای در بدری خلاصی نه که مروزه خلاص بود در همین تخم چون بهلک شکر
و از غایت فلاس و عدم تطاعت بر بهای کاغذ قدر زودم و عبارت بهصل دس خود را بر شانه کوفتندی نوشته استخوان
نخانه می آورد و مضبوط سیاحت روزی از درسی که نه بازگشته که نه بود از مسکو خود خود رفتی طلبید زن آن استخوانها را آورد
پیش او نهاده گفت آنچه نخانه آورده است این سخن در ابو یوسف اثر تمام کرده بحصول قوت مشغول شده بدین رفت و چون
ابو حنیفه از حال و سوال نمود صورت احوال و بیان کرد در ابو یوسف را طلبیده بجهت و قوت لاموتی مقرر کرد و ابو یوسف بحصول
اشغال نموده بجائی رسید که نقادان معدن شریعت و طریقت و خواصان دریای حقیقت و حکمت و ملکشان غرض از
دقایق تا ویلات کلامی و الهی و تغرفان دریای محاسن رموز و لطایف اشارات حضرت رسالت نبی از برای و در این فکر
زین اوقاف باس انوار معانی مینمود و عشر چون روز عیان ساخته خورشید ضمیرش هر عهده پوشیده و بر راز نهانها
حکایت آورده اند که یهودی در جو را ابو یوسف بود روزی بر در خانه خود سباطی سیاحت که از تمبران همایکجا حاضر
میرسید ابو یوسف از ان فعل منع مینمود و یهود گفت هر که که عمار یحقیقه تر با این محلا آزند و انیزه که رنگ باشد چنانکه محقق تو
از ان توانی گذشت بجز این سباط فرمان ده انشا ق و آن یام چنان واقع شد که بیرون لرشید کمی از کثیرگان رید
زود خود را دیده بصحبت او میل کرد در این اثنا بخاطرش رسید که ان کثیر از زبده است از او که که پیش زبده رفت زبده
بر ان دشت که زمان فقر زمان دوزخ و از ان کرده گفت میوزخی دور شو از دوزخ مارون کشت اگر من دوزخی باشم تو از من بگریز

و فی الغرر مرد از این پیمان شده زنده آغار کرد که دو مارون مضطرب گشته بی آرام کردید که چو کنی بر شور یکا کنی رسم بی شفق و غریب
یک کنی کشید عهد نامه دوستی قطعی بچهل لک کت در نوردد و غمار اتفاق بر عیار و فاق فشانند و از جاده و داد و ننج آنگاه خود را
بجوشانند که بر کنیم دل از تو و بر دارم از تو مهر آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم هر دو فرمود تا علمای بغداد را حاضر کرد
و از این مسئله سوال نمود بیکس جوانی نکشت که موجب تنگی خاطر خلیفه گردد پرسید که از ملائده ابو حنیفه کسی زنده است گفتند
مردی از آنجمله زنده بنایت پریشان حال هر دو گفت مراد من علمست نه مال با جبار ابو یوسف فرمان داده چون حاضر شد
علمای حاضر و را تعظیم کردند و در صف فعال جایش دادند و بر من سئله خود را گفتار نموده ابو یوسف گفت من جوانی شانی گویم اما
در بنجل که من بنشستم موضع افاده نیست که چه بنده از این غمی که جمعی نامناسب بر من تقدیم نمایند از زده شستم مارون فرمود
تا و را در صد مجلس نشاند گفت آورده اند که در مجلس پادشاهی شخصی که قابلیت نداشت بر سراط حکیم تقدیم نموده سراط را
گفتند چه این فی ادب غضب کردی جواب داد که دیوار نیز بر من تقدیم نشده و بیکس از او در غضب نیست شهر
آبوسم دره در این ششم چون صدف خستیم بر سر آیم کف بودیمتای من با بیکه هر دو ابو یوسف گفت در این مسئله مشکو
ابو یوسف گفت ای میر که از راه کنای کرده که در شامی آن خوف خستیم جبار تر از آن کار مانع آمده باشد گفت
بی صورت واقع من همین است که قصد حمله که زنده نمودم و بعد از آن که دیشتم که حمله که است عیان شد و شوت و قوت و جفا
باز کشیدم ابو یوسف گفت تجدید کجاست و طلاق واقع نشده است گفتند از کجا گفتی و چه دیتی که میر بنشست گفت
موجب نقص قرآن که اما من خاف مقام رب و نهی النفس عن الهوی فان الحجة هی المأوی یعنی هر که از خوف الهی از بوائی
درست باز در و بهشت جای دبا شد مارون سخن اور پسندیده استحسان نمود و قضای بغداد را بوی داده تشریف فافر
با و پوشانیده فرمود تا عمارت آورده و برادر آن نشاند و چون ابو یوسف آن سباط جو در سید اور طلبیده گفت
بمقتضای شرطی که خود کرده امروز وقت تخریب این بناست و فرمود تا آنرا خراب کردند حکایت آورده اند که
متوکل عباسی بیمار شده نذر کرد که اگر از این مرض نجات یابد مال کثیر بصدقه دهد و بعد از صحت ندانست که چه مقدار مال باید
داد و تعیین مبلغ نموده بود علمای سامره را طلبیده در آن باب استفسار نمود و بر یک سخن گفتند اما بیک کلام خود را
در آن ناساخته متوکل گفت که من میدانم این سئله را از که تحقیق کنم آنگاه با حضار امام مجام علی بن محمد الرضا فرستاد چون آنحضرت
حاضر شد صورت قضیه باز گفت فرمود که بشما دو یکدیگر بصدقه بده از سبب آن تعیین پرسیدند فرمود که خداوند سبحان
و تعالی در قرآن مجید فرموده که و لقد نصرکم الله فی موطن کثیره و ان مواضع که خداوند قل ذکره مؤمنان را بر کافران نصرت
داده بشما دو یک موطن است حاضران متعجب شدند و متوکل بنحوا رثقال طلا بویل امام علیه السلام حواله نمود تا از خزانه بستاند
حکایت در کشف الغمّه مطبوع است که نوبتی امام جواد علی بن محمد الرضا بمجلس متوکل آمده دستار عقیس بر سر حضرت
متوکل پرسید این ائمه این دستار را بچند خریده فرمود بدو و از در هزار شقال نقره متوکل گفت سراف کرده امام جواب داد
که شنیده ام که تو کثیری بصد هزار شقال نقره خریده گفت چنین است امام گفت تو برای جنس ترین اعضای خود متاعی بصد
درم خریده و من بجهت شرفی برین عضاد تساری بدو از در هزار درم استیاع نموده ام نصف ده که کدام یک ز ما مصرفت متوکل خجل
شده خاموش گشت حکایت آورده اند که نوبتی ابو حنیفه درس میگفت ابو یوسف که در صغر سن بود پیش او نشسته زنی آمده
سببی که نصف آن سرخ بود و نصف سفید بدست ابو یوسف داده گفت نیز با ستا خود داده ابو یوسف آنرا ابو حنیفه داده ابو حنیفه
سبب را گشته با و داده گفت به نورت بازده شاگردان از حقیقت حال پرسیدند جواب داد که آن زن پرسید که بعضی
اوقات چنانست که بعضی از خرقه را سفیدی نیم و بر خیر اسرخ در اینجا لت نماز میتوانم گذارد یا نه من سبب را گشتم و با و فرستادم
یعنی تا مجموع خرقه مانند درون این سبب سفید کرد و نماز جایز نباشد حکایت آورده اند که نوبتی ایاس بن فرقه که از خرقه
زمان بود با جمعی نشسته خرقه را بخورد و زنده و سینه آنرا بجای می انداختند و مکبان گرد آن می تها می کشید ایاس گفت در این موضع که ما

همه نما می اندازیم ماری خودی بر خانه تفحص نموداری بزرگ دید و سبکی شش کوفت ایران از ایسل شهاوند مذکور که
که اینجا است جواب داد که کسان را دیدم که قطعا نزد هسته غریبه نشدند و شتم که اثر بر احساس نموده اند حکایت
آورده اند که ابو بکر و راق در علوم عقلی و نقلی در کمال یافتند در علوم غریبه کتابی تصنیف نموده بشاگرد خود محمد بن علی بن حکیم نزد
داد که این را بر درود و جویان نثار محمد کتاب را بر او آورد و با خود گفت چنانچه که چنین نیست نفیس را در آب اندازم کتاب را در خانه
برده بخیم استاد در وقت در زبان آورد که کتاب را در آب انداختم ابو بکر پرسید که چه علامت دیدی گفت چیزی ندیدم فرمود
که در آب ننذاخته برو و بفرموده علمهای محمد کوید کتاب را بردم و در آب چون انداختم دستی بدر شده انرا از روی هوا بکشت من
متحیر باز گشتم و صورت حال عرض کردم گفت آن دست استا من خضر علیه السلام بود روز دیگر آن کتاب را پیش استا دیدم و بعضی
از ستور خطها کشیده و علامت نهاده گفتم این خطوط چیست گفت این کتاب را بخدمت استا خود خضر فرستادم تا بقیع فرمادین
از اثر قلم آنحضرت حکایت آورده اند که ابو حفص کبیر را بتدای جوانی زنی خواسته در شب زفاف دختر گشت دام که مساکین
و واجبات نماز برین تعلیم ندای با تو دست در آغوش کنم ابو حفص همان شب متوجه بغداد شد هجده سال تعلیم علم فقه و حدیث مشغول بود
و چون بطن باز آمد خواست که از چون عبور نماید کشتی شکسته کتابهایش در آب غرق ابو حفص از اینجی دلشک شده و صاحب دلی را بوی که شکسته
علم شریف را در سینه با دست داشت نه در دست بهایم ابو حفص نوبت دیگر ری رفته بعد از دو سال که کتاب را حفظ نمود بطن مجاورت کرده
خواست که در نزد مدرس گوید بکسیری عاقل که حکم او بود و ثورت نمود و کثیر گفت اینمعی وقتی خوبست که بیکس را در دست تو حق نباشد و بعضی
جمع خصما را خواستند و ساخته کثیر که چشورا را ظلمی در شیره تو مشا بد می رود ابو حفص بعد از تکرار بسیار بطرش رسید که نوبتی دور گشت
از جوال کبری بی اذن او بر دشته میش کبر رفته ملاطی طلبید که قبول کرد آخر الامر مستحق اطلاق و در دوا را ضعی شد کثیر که گفت کون
اثر صفاد تو می بینم روز دیگر که مجلس علم منعقد شد از در سرخو غائی برآمد بعد از بعضی علوم شد که ان کبر با اقربای خود آمده اند که مسلم
شوند بسبب آن قید که از ابو حفص دیره بود و حکایت آورده اند که شیخ در کوفه نایب میرالمومنین علی بود نوبتی زری از آنحضرت
گرفته بعد از چند روز در دست یهودی دیدند امام متقی یهود را طلبیده گفت این زره از منت یهود است که کار کرده گفت کیمان
حکم کند آنحضرت با یهود بجای شریع شریف برده فرمود که ایشیخ مجاکمه آمده ام از جای خود برخیزانگاه دعوی کرد که این زره ملک
منت و در دست یهود است یهود بکمال عجز و کینه شریع کوا طلبیده آنحضرت فرمود که مقدار و حسن شریع گفت شهادت متقد است
اما شایزاده فرزندان میرالمومنین است و شهادت او در باره پدر عتبار ندارد یهود گفتا شهادت لاله الله و الله و الله و الله
محمد رسول الله در علی که همیشه چه بدانه باشد حقیقت آن ظاهر است و زره را تسلیم کرد حکایت آورده اند که نوبتی که از
شاگردان ابو حنیفه برگزینی عاشق شده سلطان محبت جهان در شهرستان دوش استیلا یافت که دیگر صبر را بحال توقف ننماید
شهر عشق سبک دست باز ملک جهان گرفت صبر کران پیرا تو شده در زبان گرفت و کار بجائی رسید که خلل عقل و دماغ شد
و چون با بر جدت ذهن و کثرت فهم استاد را نسبت باو محبتی تمام بود بعد از تحقیق علوم شد که ان کثیر فاکت یکی از علمای مشرق است
ابو حنیفه نجاشی معتزلی رفته آمد با وجود عداوت و رانجانه برده است با ضیافت حاضر ساخته در وقت طعام خوردن مشغول لغته
بر داشته گفت این لغته را با اختیار خود برداشتم و البته انرا از رزق خود میدانم و تو میگوئی که اگر خداوند تعالی بخواند این غنیمت خود
و من میگویم که در خوردن آن محشایم و اراده من ببلع این لغته تعلق گرفته که خودم فلان کس را مال من آرد و باشد لغته را در دهن نهاد و ب
اعتاق بهر فید و لغته را در دهنش پروان شاده کرده که آنرا در رزق بود ابو حنیفه گفت کثیر که از دست نهض فروماند و غر غر کرد و در دهنش آرد
ابو حنیفه جاریه را بان جوان محمد بست مسودا و راق کوید این سخن خالی از ساختگی نیست حکایت از یکی از ثقات مرویست که گفت
فاضلی در درسته از مدرکس نجارا بدرست شحال دشت مردی آمده گفت ایمان قابل زیاده و نقصان هست یانی آن فاضل جواب داد
که نه شخص گشت پس لازم آید که ایمان من با ایمان حیدر که در برابر باشد و او را برین فضیلتی نبود فاضل جواب داد که آتش فاضل ایشان
چون برج است و حرارت در قایم سحر در جبه کمال رسد بلکه در بعضی از کوزه زمین که در غایت انخفا غنیمت حرارت بر تیره رسد که او نیز

بکرازد و چون خورشید بقطعه جدی آید برودت در موصی که اگر که هر تعفت بجدی رسد که هیچ حیوان در محل تعیش نماند و با وجود این
شیخ تغییری در ذات آفتاب ظاهر نشده است بلکه تفاوت در برجست و پستیمان که از برج ذات امیرالمومنین حیدر تا بدینجا که از نقطه
است بنا بر وجود زوایای قرآن من و تو بر تو انگشت چنان بود که از نقطه جدی و دولتی بدین ترقی ایمان بواسطه استعداد ماده است
و تزلزل آن بواسطه عدم استعداد حکایت در کشف الغمّه مسطور است که ابو جعفر ثانی محمد تقی بن علی موسی ازینجا بعد از فوت پدر
بر بزرگوار در سن ایزده سالگی روزی در یکی از کوچه های بغداد با جمعی بسیاران میساده بودند یا گاه نامون که قصد شکار داشت
با نجاری رسیده بود گمان از سر راه بطرفی که میخواستند و جواد بر جای خود قرار گرفت نامون آنجا براه رسید که ای کودک تو
تو نیز نجاری کو که در گمان دیگر از سر راه رفتی جواب داد که بخیل و راه شک نیست که بر من خود راه ترکشاده کرد نام و نیز جریمه ندارم که از دهم گنیزم
ظن من نبود است که بی خبری کسی از راه رفتی ناموزن صورت و سیرت و بلاغت و فصاحت آن سگوفه شجره نبوت موافق باشد و سوال نمود
که نام تو چیست جواب داد رسیدم که پس بگویی فرمود که علی التوفیق نامون در گذشت و چون از دور رست شهر بیرون رفت تا رسید
بندرج جواد بر طایفه از آنجا باز آمدت دید از نظر او غایب شده چون باز آمد در رفتار روی ماهی خورد بود که رفتی از حیثیات باقی داشت
نامون از مشاهده آنحال متعجب گشته آن ماهی را بدست گرفته و محبت نموده بان کوه رسید بار دیگر کوکان از سر راه دور شدند و امام جواد
بر ستور اول بر جای خود ایستاد نامون گفت یا محمد چه خبر است در دست من فرمود که انا لله فلقی بشیفته فی بحر قدره سمکاً صغیراً قصد
بذات الملوك و الخلفاء فنجتبه و نهباسلاً لاهل البسوة چون نامون بن سخن بشنید تعجب نموده بسیار در روی گزیده گفت انت انزل رضایتی
از راه و شیخ مفید متوفی که امام محمد جواد هنوز در صغر سن بود که در علم و کمال بدرجه اعلی ترقی فرمود چنانکه در آن زمان هیچکس از حضرت
سخت نمیشد که در لاجرم نامون شیفته آن کل و شکفته کل از ولایت گشته خاطر بر آن قرار داد که دختر خود ام الفضل را بجا از نکاح حضرت
در آورده و بختی تر و عیال و بوضع بیسته نایز و عقد و جسد در بطن ایشان مشتمل گشته رسیدند که سبب نامون و ولایت محمد خود را
نحو او داد و ملک از دودمان عباسه شغال نماید بآمران نزد نامون رفته نامی نصیر خود را با او در میان نهادند و گفتند صلیت یونان
علی خطاست چه نمی جوید زوال ملک و خلاف رای خلفای صاحب فضیلت و تومیدانی که عداوت و دشمنی میان علویان و عباسیان
در چه درجه است نامون جواب داد که اینچنین شما و اولاد علی مرتضی از کورت واقع شده که از جانب شما بوده و از طرف ایشان و
اگر انصاف در میان آید الی تکفیل امر است نزد او آید و از نزد شما سبب عداوت که از خلفای سابق نسبت ایشان وقوع یافته خوب
صله محبت و من پناه مسکرم بخدای تعالی از این عمل مذموم و ابو جعفر محمد بن علی با وجود علم و فضیلت بر جمیع فضلاء جهان
فایقت لاجرم خاطر بر آن قرار داده ام که دختر خود را با او در سلک ازدواج کشم عباسیان گفتند که تو غلط کرده ای او که گشت که هنوز
از رفته و حرف خیری نیاموخته اگر او را بسته دانا خود خواهی ساخت چنانکه صبر کن تا او بکفیل نماید آنکه بقیه های رای خود را بجا
نامون گفت من کمال او دانا تر از شما بدیده ام او را اهل نبی است که علم ایشان نباید و الهام جناب حلال باد شایسته و اگر میخواهد
که دشمنی شما را برطرف کند او را و حضور شما انجان منام عباسیان را این سخن مقول فاشد و گفتند مجلسی رفیق کن تا یکی از فقها را بیاوریم که بگوید
این علی مشکه از رتبه است سوال نماید اگر طریقی سوال جواب گوید پیش و ظاهر کرد و بای صلیت نمای و الا از یکجا اجتناب کن مگر بر این
یافته اینجا عت نریختی بن کشم که قاضی زبان و فقیه دوران بود و فرستاد او را و عارضه خود را بکریص نموده قبول کردند که اگر خلاصه شدن
حکیم و کرم را بزم سازد از تفایس سوال آنچه خواهد بود و بندگان نامون مجلسی عظیم گرفته محمد تقی بن علی را در سند برین طوی خود نشانده و هر یک از
علما و فضلاء را در موضعی مناسب رخصت جلوس از زانی داشت و بعد از آن با سارت نامون و اجازت امام ربیع سکون یکی بن
اکثم از آنجا براه رسید که صلیت حکم محمدی که قبیل صیدی قدام نموده باشد فقال لا و جعفر قلک فی علی و فی حرم عالم کان الحرم و
جاءه الامام و خطا حرم کان الحرم او عبد اصغیر کان او کسراً جنداً بقله ام بعداً من ذوات طهر کان بصیدا و غیره من صفات اصیدا
کان او من کبار مفسر اعلی مفضل و نایباً کان بصیدا و نهاراً از نشدن بیکلالت فصاحت نام یکی بن کشم اکثم شده
از غایت حیرت ندانست که چه گوید و عجز او را بل طریقی گشت فقال لانا مون لا فی جعفره افی اردت ان تذل یکی کما تذلک عن قبله

و احده قال ابو جعفر ذلك لانه قال يحيى بن ابي اسحق فان كان عندى فى ذلك جوابي جئت به و الا استفتت بحواب قال لا و جعفر قال
فان قيل نظر الى امرأة فى اول النصف يشبهه فكان نظره اليه حرمانا عليه فلما ارشع النهار عقلت له فلما عرفت شمس حرمت عليه فلما دخل النشأ
الاخرة عقلت له فلما انصرفت الليل حرمت عليه فلما طلع فجر عقلت له فلما داحت هذه المرأة لهذا الرجل و بماذا حرمت عليه فى هذه الاوقات
قال يحيى بن ابي اسحق لا ادرى فان ريت ان تقدم بحواب فذلك لك قال يحيى بن ابي اسحق هذه آفة رجل من الناس يشبهه و ذلك كسب حرام
عليه فلما ارشع النهار تابعا من سيدنا فقلت له فلما زالت شمس طابرتنا فحرمت عليه فلما وقعت لغيره كقر عن لطمها فقلت
له فلما كان وقت المغرب طلقها واحدة فحرمت عليه فلما كان وقت النشأ الاخرة راح لها فقلت له فلما كان وقت الانصاف الليل
طلقها ثانيا فحرمت عليه فلما كان وقت طلوع الفجر راحها فقلت له پس يا مومن كفى بالحديث على هذا لانه قد ثبت فى اصابته اسير
در اقرباى خود و كمرسته كفت اعترقم الان ما كنتم تنكرونه و جواد كفت اخطب فقلت فذلك لنفسك فقد ضرتك بنفسى انى من عقلت
ام بفضل انبى ابو جعفر زبان فصاحت بان بكدر اينكه كمرسته اقرار انعمته و لا اله الا الله اخلاصا لوجه الله و تعالى الله على محمد سيد بريته
و الاصفى من عترته اما بعد فقد كان من فضل الله على الانام ان اغناهم بالحلال عن الحرام قال سبحانه و لكن انما الايامى حكم و نصيب من
عبادكم و اما كنتم ان يكونوا اقرا بغيرهم من فضل الله و الله واسع عليم ثم ان محمد بن علي بن موسى خطيب ام الفضل بنت عبد الله المومنون و قد نزل لها
من الصداق مائة مائة فاطمة بنت رسول الله و هو خمسة و درم و خمسين و اما مومن بها على هذا الصداق المذكور پس ما موني كفت
فضل فقلت السكاح اما مفرموده كفت و ضمنت به مومن خواص و عوام را على قدر مرتبهم بجزا و صلوات كرامند نواز شمس فرمود
و نسبت ابو جعفر ما دمت بحجوة در مقام محبت بود و بعد از خندگاه از اين ترويج براق انجبار كرفته او را بدني فرستاد و حضرت
توجه بجانب مدینه از اين دشت كونيده كه ام الفضل از مدینه بدير خود نوشت كه جواد ع و بر من صريت كرفته و زن خواسته مومن
در جواب نوشت كه من ترا بدانجست بدو نداده ام كه حلال خدا را بر او حرام كردم زنيهار كه ديگر مثل اين كتابات ارسال شما
و اما محمد تقى ع در مدینه بفرست عبادت بفرمودند فضل محترم از خبر و دووم در بيان نوا و روحكيات و سيرا
و كفايت مهمات ايشان از عمر و بن سعد مرويت كفت نوبى مومن مرا فرمود كه با موز و روم و حساب جمع فرج
الاولايت را مشاهده نمايم و محصولات را برنج كيرم و از رضى را ساحت نيام و در آن باب دفري انشع مرتب دارم و من در زورق
نشتم و چون فضل بستان بود بجهت من در كشتى عريشى ترتيب داده بودند من در آن عريش نشتم و زورق را ننداد بر روى
آب رواند چون ساقى طي شد ناگاه آوازي بسمع من رسيد كه شخصى ميگفت اي كشتى بانان حسبه الله بر من رحم كنيد و مرا
پس از اين در پيشه گذاريد فرمودم كه كشتى باز داشتيد پرايدم در كنار دجله استاده و حرارت آفتاب بمرسته در او اثر كرده
كه عقل از دغش رفته فرمودم تا او را بر زورق در آورند و لحظه در عريش او را جاي دادم چندانكه بهوش آمد طعام حاضر كرد
با دني تمام تناول نمود و چون خوان برداشت با خود دكشم كه شايد حرمت من بدارد و از عريش پير برون رفته همانجا قرا گرفت و من آن
كه با سترحت مشغول كردم از او پرسيدم كه ايشان چه صنعت دارى كفت جولا هم با خود دكشم كه بچه لا بكان ميماند بر روى من و زور
كفت القماس دارم كه مرا از هر خود را علام دهى من از اين سخن بر خيديم و دكشم اين شخص حق است چه با وجود انكه خدمت دشمن و دشمن است
مرا ملاحظه بنمايد از هر خدمت من پرسيد كشم مدي و بر كم كشت و بر پنج قسمت تو از كدامى چون لفظ تقسيم از دوستماع نمودم كشم بنموده و دوست
راست نشستم و كشم انواع ديروقت مونسيد كير اقرير فرماي كفت اول كاتيب خراج است دوم كاتيب احكام سيم كاتيب معونه چهارم
كاتيب رسالت پنجم كاتيب جيش كه آنرا عارض كونيست و او را ق كويده كه اين نوع را در اين زمان لشكر نويس كونيست و هر يك
كه در فن خویش مهارتى كامل و بصارتى تمام داشته باشند اما كاتيب احكام بايد كه دقائى عليهم شريعت و روحند اساتذ
معلوم و مقرر باشد كاتيب معونه بايد كه مقادير در احكام قصاصها و روشنى حكايات اخراجات و عمارات هر يك بگويد و بايد
و كاتيب جيش بايد كه بر اساليب لغت عرب و مطلاعات و امثال و اخبار و فنى تمام داشته باشد و در قبول و اسما و زورق
اگر خواهى بگويى موز را در چند طومار كاغذ نوسد و اگر خواهد فضول و حافى بسيار را در لفظ اندك بيان نمايد و مدعاى مطلوب را

در کلمات موجود در علم آورد و با وجود اینهمه تفصیل بخواهیم از قرآن تمسار و تفسیر باشد و از این پنج قسم کدامی کفتم کاتب رسالت گفت و عذر است
باید اگر کسی از دوستان تو قدرت را در غیبت تو در تحت زو جنت آورد و بر تو لازم کرد که رفته با نویسی تهتت خواهی نوشت تا از او
تغایب خواهی کرد و گوی که آن کتب بچه بگوید خواهی نوشت عمر و کفتم فکر بسیار کردم اما عبارتی که مناسب باشد بجا طرم نیامد که لایق
باشد بر کفتم معلوم شد که در این شیوه مهارتی نداری کفتم من در هر خراج کفتم اگر ضعیف بودم که ولایتی مساحت کن تا خراج برایشان قرار
دارم چگونه در آن امر شروع کنی کفتم این سهلست اگر زمین مرتفع باشد بکفتم را بکفتم ضرب کنم و اگر مثلث باشد نصف فاعده را در عرض
ضرب کنم بکفتم حاصل کرد و اگر مدور باشد قطر را مرتفع کنم و نصف کنم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم
آن معلوم نباشد بکفتم
کفتم اگر مردی وفات یابد و از او دوزن حامله بماند یکی بنده و دیگری حرة از او دختری آورد و بنده پسری حرة پسرا بدزد
و دخترا را بجای او بگذارد و بجهت میراث هر دو تقاضی آیند و در سر دعوی کنند قاضی حکم ایشان را چه منوال نویسد تو بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم
نویسی کفتم از این دقیقه خبر ندارم زیرا که من کاتب جیش و دگر بکفتم کفتم کفتم کفتم کفتم کفتم کفتم کفتم کفتم کفتم کفتم کفتم کفتم کفتم کفتم کفتم کفتم کفتم کفتم
مسای و متقابل باشند چنانچه فرق میان ایشان ثواب و دگر دشواری و دشواری میان ایشان همین باشد که یکبار اب زیر شکافه باشد
و یکبار اب بالا و موجب هر دو مختلف باشد اساسی ایشان را بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم
میان نیست فرق کردن دشوار است و من کاتب بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم
سکته و زخم جان باشد که استخوان سرش نمایان باشد چنانکه او را موی خنجر انداخته و زخم دیگری به استخوان نرسیده باشد و آنرا
ما بگوید که کفتم آن را تو بر سندی که دیت هر یک جداست بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم
انتساب بینانی که هیچ قسم از اقسام آنرا نمیدانی کفتم تو باری سوالات خود را بگو بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم
کفتم بکفتم
و سر دی و گری در عالم کون و فساد ظاهر شود چه بقدر علم کیمیت و آنچه در جریده لوح تقدیر مرقوم گردیده عباد را بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم
چاره نیست اگر محول حال جهانیان به قضاست چرا اجماری حوال بر خلاف رضاست بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم
یکی چنانکه در آینه تصور است لا راد لقضائیه و لا مانع کفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم
قائمة الدایره و مستدیر القاعده و مدوری که قطر و محیط آن ظاهر شود اصول آنها ظاهر باشد که دو فرغ از آن متبایط بایند و اما کفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم
ما در سر و ما در دگر چنان باید کرد که شیر مردوزن باید روشید و تر از او باید بنجید شیر هر کدام که کمتر باشد شیر را در شیر بشد اما شیر
که لب سفلی و شکافه باشد او را علم نویسند و آنرا که لب بالا شکافه بود اخل تا ما بگوید که کفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم
موضعه بکفتم
اینهمه علم و فضل خود را بکفتم
عمل من باشد بکفتم
خریدم و از بغداد در زورق نشسته قصد تجارت کردم چون بدین موضع رسیدم طایفه از دزدان من زدند و مال من بردند و مرا زخم
کردند و آفرید کار بر من بخت و در اسعادت خداوندی که در عمر و بن مسعوده کوید او را تشریفی دردم و بخت را دردم نقد بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم
رسانیدم و چون بصره رسیدم قامت آن کار که مرا بر آن فرستاده بودند بوی حواله کردم و او در آن حیات آثار کفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم
رسانید و دخلی نیکو کفتم و اسباب و مشط شد اما قائلان را معلوم شود که علم اگر چه دیرینه دهد اما بهر آینه بی ثمره نباشد و بهر آنکه فرود
اثر خود ظاهر کند عاقبت نفع رساند شعرو دهر دم دانا مثال زر طلاست که هر کجا رود قدر قیمتش داند حکایت
در تو این مظهر است که در ایام سلطنت بنجر و میان بیافارقین آمده تمامت ولایت را خراب کردند و قرب بنجر را در
وزن مسلمان را پسرو دزد و بر دم بردند آن چارگان عرضه داشتی بپایه میر بنجر و سال داشتند مضمون آنکه در زمان سلاطین

مسلمانان از باکس و سطوت کفار در عهد من و مان بودند و اکنون در زمان جهان بینی سلطان قریب پنجاه هزار مسلمان پس کفار و بدو میر
پادشاه پوشیده نخواهد بود که اگر در عرصه مملکت ضعیفی یکشب ظلم ظالمی قوی دست ناخوش خبر روز قیامت پادشاه روزگار را آن
مواخذت خواهند نمود سلطان از باده ناب و نازک رباب و غرور شیطان کجای مسلمانان نمی برد از دفریاد از سلطان بخیر نشناخت
بانه از سلطان بخیر که اسلام را رونق نمونده است و کار عالم و عالمیان پریشان شده است چنانچه سلطان رسید غم مضطرب و در
انتهایست و کنار رود و چون مضرب خیام ظفر انجام گشته بود در پی خود طلبیده گفت تا مکتوبی در کمال تمهید و وعید بقصر رسید غم
فرمود که بطرف روم حرکت فرماید صورت مثال سلطان بخر بقصر روم حدود سیاس سقیاس که قدم شمسور رختل سیر صدر و صفا
آن رسید و چشم و بزم دورین صورت و شمار آن در آینه خیال بخواب بپند ما لک الملکی را که وجوب وجود او از سمت بدست
نمونه است و کمال ذات از نقص نهایت مقدس ذات چو نش از نسبت زمان و مکان بری و متعالی و صفات پاکش
از شایسته تشبیه و تمثیل عاری و خالی حشر کاف کن در شیش چو بخت صنع نیرنگ بر دو عالم زد روح راقبه تقدس است
طبع را خرقه جسم زد و تسلیمات طبیعت و صلوات بلا نهایت بر مرقه نور و مشهد مظهر خورشید فلک رسالت و ماه آسمان
جلالت شتری سعادت قطب کردون سیادت نتیجه مقدمات اخیش خلاصه ارباب دانش و پیش صدر بر جرده رسالت محمد
مصطفی صلی الله علیه و آله و آل و اولاد و حجاب او باد شجر نبیا که چو ششم بودند بر کی صفر این رقم بودند که صفتش این
چه غم است پیشی صفر پیشی قسم است و بعد بجمع ما رسانید که ملک البیج بقصر بلاد اسلام آمده دست تقدی و تسلط گشوده
جمع از مسلمانان با سیری برده و اموال لطیفه را تاراج کرده و در عواقب انیکار و نهایت این کردار نظر نموده و بنور شیطان
فریفته شده همانا که براد پوشیده نیست که در عهد سید المرسلین فرمان رب العالمین چون اظهار دین همین کردند خداوند جل و
ملت قوم شریعت مستقیم را نصرت فرمود تا باندک زمانی صیت اسلام بشرق و مغرب رسانید و در زمان خلفا را شادین آثار آن
بر بار روم رسیده رومیان دست برد غازیان اسلام را می نمودند و عجز و اضطراب خویش را شهادت فرمودند و بکرات مراتب را که
شمار بعد قطرات مطار جمع کرده بمقابل و قائله مسلمانان آمدند و با قبح و جوی روی بفرار آوردند و بیرون لبیفتوا و رتبه فوایم
و الله شتم نوره و لو گره لشر کون و در عهد پدربالبا رسلان و ملک شاه نور الله مرقد هما لشکر کشیده مال حال خویش را نظر
امعان در آورند و پس نوارا و لاش خونهای رومیان بر قبضهای شیخ و سرهای شان ما و نیکان حضرت باقی است
نه انحر که امر و سلطنت مملکت و کثرت عساکر و اسباب و کثمت و کثرت از باده از جود پدر است و آلات و ادوات حرب و شتر
طعن و ضرب بیشتر از پیشتر است و از شرق تا غرب عالم در قبضه قدرت از و فرزندان نامدار و امرای عالمیت را ماست و کلم که در این جهان
اقليم چهارم و بهترین ربع مسکونت مرکز دولت و مکن سعادت گشته ديار عراق و ترکستان و فارس و گریان و مصر و شام را باور
سپر رکاب و امرای کامیاب ثو فیض نموده ایم چون در این بوقت نامه سیران اسلام از آن اقلیم با رسیده است را بیت خود رسید
و اعلام عالم آرای ما متوجه ديار مشرق بود چه حاکم ما و راء البئر را بیت عنیت بصورت خرت برا خراشته بود و رعایای آن ديار را کما
چون تا انقضای چنین محظوظ و مهمل مانده بود و محتاج رحمت و عاطفت پاک گشته لاجرم غریمت پادشاهانه بدان تقسیم یافته بود که آن
ولایت از شعاع جبر خویش پیکر روشنی پذیرد و نایبی در آن مملکت تعیین فرمایم و نفیس همایون مورد جهور را نظام و نظام دهم
چون استغاثه اسیران بسج اُتُف رسید فرمودیم تا پذیر سر پرده عالی بسوی روم زنند و غرم خرم گیریم که بر آن تمتی نیست
نموده تا در المملکت آن مرز و بوم در جانی توهنت نماییم و آن مملکت را زیر و بر کردیم که چون اگر قبضه سیران را با حسن جوی باز کرد
و آنچه از ديار اسلام برده باشند فرمان دیم که فرزند اعتر قلیج ارسلان از ديار مصر و شام بالشکری بشمار که دهم ساراه و
آن عاجز ماند و سپاهی هزار که در حضور عقل بسج محاسب نیاید همه کردگان گرداکن همه نیر زمان بیع گذا خوب
داند ضرب را در سربلک پسند جنگ را بنهار و ولد عالمیت در سحر و از عراق و فارس و آذربایجان و کشمیر و آن
و عراق عرب و گریان بالشکری بعد ثواب و شایر و سپاهی مراد ف قطرات امطار شمس و شتر است و شیر بخت

همه سپه سکن و دیوبند و شیرشکار و حکام دیار ترکستان و ماوراءالنهر و امیری هندوستان و بلاد عثمان توجیه روم گشته تبسم جهان نور
و ما در خار خاک آن مژده بوم را بکره آید رساند و همچنین فرمان فرایم ما در چهار و هصار دیار مذکور هر جا ترسائی پسند نصیر
شیخ آید در ما را ز نهادش بر آورد و اموال و هبایش را در حیطه تصرف و ملک آورد و هر دیو و معبد و کلیسائی که در آن ولایت
باشد با خاک یکسان ساخت و پیکان توران و فرقه غریبان سازند و بعد از آن ریاست همایون را از عهت اولاد و امرایان
دیار نصیر را حرکت دهم چنانکه گوی زمین مذکوره سیلاب از صدمت توران بلرزده آید و فضای هوا از کثرت سنبلان نیز شکست
کرد و دو قطعه زمین را بعد از تخییر در الملک سازیم و معابد و کلیسا را از هر یک ساختن بجای آن مساجد و خانقاه بنیاد دهم و یک
تر را در روی زمین زنده گذاریم و چون این مکتوب بقصر رسید اندیشه مذکوره پسران با اموال ایشان بولایت اسلام
فرستاد حکایت آورده اند که در عهد معتمد عباسی یکی از نویسندگان بسبب عظمت و سپکاری پریشان حال و قلیل
المال گشته عرضه داشتی در قلم آورد و مضمون که مردی دیر و کاف و جلدم اگر امیر مرغانی فرماید کفایت خویش را بر ارباب دیوان
ظاهر سازم و آن باره بجهت عیال بدست آورم معتمد از ابرام شخص بیک آمد و فرمود که علی بجهت او تقریر دارید که نفسی در آن
ناشده صاحب دیوان عرض کرد که صحن مسجد جامع بصره فرستاد و در داخل نیتان زمین آن کل شود مثالی باید نوشت تا آنجا
رفته آن مسجد را فرستاد و در آن شخص مثال مذکور را گرفته روی بصره نهاد و در آشنای راه سکی بلون پاکیزه بدست آورده با خود
بصره برد و چون بشهر نزدیک رسید غلامی که دشت از پیش فرستاد تا مردم او را استقبال نمودند و معارف بصره تهنه ماندند که
آیا بچه عثم آمده چون صورت ملاقات دست داد و پرسیدند که بچه عثم رنجور شده دیر فرمان خلیفه بیرون آورده ارباب بصره گفتند
این عثم چند آن بود که توقع بجهت آن باید نوشت و پیران سکن را از پیران بیرون آورده گفت فرمان چنانست که مسجد را
بجانب سکن فرستاد و از آن بصریان متفکر شده بر زبان آورده اند که مثال این سکن چگونه بدست توان آورد و پیران با
مباذنه از حد گذرانید عاقبت بر آن قرار دادند که ده هزار درم با و دهند و مسجد را بهر سکی که مکن باشد و سهولت بدست یابند
اندازد و پیران آن قدر را گرفته بغداد آمد و بر بکر معتمد اتیان چون گوئی خلیفه رسید دیر خدمت کرده گفت اموالی که حاصل شده
که سپارم معتمد گفت که او را چه شغل داده آید گفت فرستاد و از آن مسجد بصره خلیفه گفت مردی که از شغلی چنین که کیفلس از آن تصور
نیت ده هزار درم حاصل کرده است و اوقات خود گذرانیده حقیقت که سپکار باشد اعمال خیر با و رجوع نمایند که تخی عثم
حکایت آورده اند که مردی از انبای انصار نزد احمد بن ابی خالد وزیر مأمون آمده سخن در باب عثم خود تقریر نمود
احمد از کلمات او خوشم شده او را بر جانید و سخنان درشت گفت انصار بر زبان راند که ای وزیر بدان که خدا تعالی بر سر
داده است که حضرت مصطفی را نداده بود احمد متعجب شده گفت کفر میکنی خداوند چرا چه داده است که بخصرت نداده بود نصیر
بر زبان آورد که ترا خوانی بد داده است و آنحضرت را نداده بود که آنک علی بن ابی طالب عظیم احمد بن خالد بخندید و او را تشریف داده
فتحات و راجب و نحوه حاجت حکایت آورده اند که ابو هریره گفت نوبتی در مجلس معویه نشسته بودم اعرابی
در آمد و چون خوان حاضر کرد اعرابی بره بریان کرده که بر خوان بود بقوت از هم بر یکیند و معویه از آن حرکت بر خود می چید عاقبت
شده گفت یا ابا العرب مگر در این بره ترا شاخ زده است که عداوتی چنین در باره او داری اعرابی گفت در این بره ترا شیر
داده است که شفقتی چنین در باره او داری معویه خجل شده بعد از لحظه موی در قلم اعرابی دیده گفت آن سوز را از قلم خود جدا کن تا در روز
توبه پیر اعرابی قلم انداخته گفت آن کجلی که از دور روی در قلمه پسند صدمت معویه دیگر با رخیل منفعل شده از وی عذر خواست اما عر
طعام نخورده بیرون رفت حکایت خواجه غیاث الدین محمد رشیدی وزیر سلطان ابوسعید خدا بنده بود و چون شهرت داشت
که پیران و از نسل نبی هر اهل بودند و دین موسی داشتند روزی خواجه مذکور کثمت و تخیل تمام برخت روانی نشسته بود و دو چار
صاحب جمال نرا برداشته بودند و از وضعی وضعی دیگر میزدند یکی از علمای خوش طبع در گذرگاه پستاده بود و چون آن شاهد
نمود این آیه بر زبان راند که بقیه قمار ترک آل موسی و پسران و تخیل الملک حکایت آورده اند که نوبتی معتمد رشیدی

نشد بود و نظری انداخت ناگاه پیر را دید که سبونی آب بر دوش گرفته و کوزه در دستش مردم میداشت خلیفه را بر حال او
آمده او را طلب کرده پرسید که چند سال داری گفت بشمار دو و پنج سال مقصم گفت از تو سئوالی خواهم کرد باید که جوابی مطابق واقع بگویی چنان
پرسید که چگونه است که امثال شما فطرت در از عمر میشد و ملوک و سلاطین کوتاه عمر و کم سال جواب داد که ما رزق خود را از رنج
خانه بی شماری الهی بدست میگیریم لا جرم ما روزی ما تمام نشود و عمر ما تمام نیابد و ملوک و سلاطین رزق خود را از خزانه الهی
بیکبار میستانند لا جرم کم بقایا میمانند مقصم فرمان داد تا سید درم دادند مقصم شهادت میفرمود و در پیش خلیفه بیرون آمد بعد از مقصم
بر همان منظر نشسته بود که دید که همان سبوز دوش دارد و کردار اخلانده میکرد و دوازده سال از آنجا که پیر را از او پرسید
گفت وفات یافت و من پیر اویم مقصم گفت راست میگفتی چون روزی خود را بیکبار یافت و عمرش به سر رسید حکایت
آورده اند که روزی بیرون از شدت کسالت بر پیر را دید که در دکان میکشید بیرون از حرص و عجب داشت پیش او رفت
و گفت ای پیر ترا چند سال است که چهارده سال فضل بن ربیع بانک بروی زده گفت در خدمت امیر المومنین چنانچه اندیشیده
سخن میگوئی گفت نا اندیشیده نمیکویم اما عاقلان میدانند که عمر که در زمان جوانی گذشته آزاد حساب عمر شریفان و ثمر و همچنین
در زمان سفاح و منصور و بویس بسیار و در سن و پیم بشمار که بر خلافت مستولی بود داخل زندگانی توان گرفت و بخواهد
عمر حساب تو آنکه چهارده سال است دو زده سال در زمان خلافت همدی و دو سال در دولت امیر المومنین هر دو از این سخن
خوش آمده هزار دنیا را با و انعام فرمود چه رسم و بی چنان بود که بر شخصی که اول اسبخی خوشحال سازد هزار دنیا را بوی دهد نگاه
از پیر پرسید که این درخت کی بر آید گفت بیست سال دیگر خلیفه فرمود پس بچه کار تو آید پیر گفت که کشید و خوردیم کاریم
و خوردیم بیرون گفت احسنت و هزار دنیا را دیگر با و بخشید پیر گفت عجب حالتی که هر درختی که از این نوع بکارند بعد از بیست
از آن بر خورند و من امروز ششم صد و اقباب غنایت امیر المومنین بسم امروز از آن بر خوردم بیرون فرمود با هزار دنیا را بپیر داد
و اسب را نداده رواند با فضل گفت که باین پیر میگفتم که زبانی حکایت گویند نوبی مردی از شعبی مسلم
سئوال جواب داد و میفرماید سائل گفت شرم نداری که بجهل اعتراف میکنی شعبی گفت چهره شرم دارم از گفتن کلمه که ملائکه آنرا حکم نموده اند
خداوند جل و دگره از ایشان سزا پرسید گفتند سبحانک لا اله الا الله علمتنا حکایت نوبی کی از سلاطین مثل از عبد الله
مبارک پرسید و چون عبد الله جواب گفت و را بر جنبیت خاصه سوار ساخته بمنزل فرستاد و در اثناء راه عبد الله علوی را دست
مشاهده نمود که در غلاب قشاده لباس او بکل آلوده شده چون علوی عبد الله را بر آن اسب سوار دید با وی گفت ای هندو فرزند
تو چنان و فرزند پیر چنین عبد الله جواب داد که تو آن میکنی که جدین کرده لا جرم من چنین میروم و تو چنان حکایت
چون در اثنای حرب صفین عمار را بر شهادت یافت عبد الله بن عمرو عاص با مویه گفت امروز بر من ظاهر شده و کلام
بسر حد یقین رسیده که علی مرتضی بر تختت و تو بر باطل مویه پرسید که بچه دلیل عبد الله گفت از رسول الله شنیدم و دیگران
نیز شنیده اند و بخدایت بغایت مشهور است که روزی عمار بن یاسر را در مجلسی که اکابر و اهل بی همای و همایان حاضر بودند
حنابل ساحت فرمود با عمار تفلیک الله الباغیة چون مردم تو عمار را کشیدند با غیبه جرات ایشان باشد و فرمود
اهل بیعی باشی مویه گفت عمار را کشیده که او را بجز ما آورده عبد الله گفت پس بر این تاویل خبر را را زور اهدای
گفته باشند و حشی چه بضررت عجم خود را بجز بده بود مویه بخل و منفعل گشته خاموش شد حکایت آوردند که شخصی
بمجلس ایس قاضی بصره رسید که اگر با کل خراج جادرت نمایم بر من حصری لازم آید قاضی گفت فی شخص بزبان آورد که اگر عمار
شونیز بان ختم کنم فتوری لازم آید گفت نه سائل پرسید که اگر آب گمان پامیزم و هر سه لائا و ل نمایم توان گفت که محبت
قاضی گفت نه آنمرد گفت شراب خرم که از این سه چیز است پس چرا محبت قاضی جواب داد که اگر قدح آب بر تو نهد
اعضای تو در دکان شود گفت نه پرسید که اگر شتی خاک بر تو پاشم اعضای تو مجروح گردد و اندر زبان آورد که نه قاضی
گفت اگر آب و خاک بهم ختم کنم و از آن شتی تربت دهم و بر تربت مجروح شود گفت بی محرم بشکند قاضی گفت چنانکه

از ترکیب آن دو جزو سرتوبش از ترکیب آن سه جزو وقتی که از اجل آن رند عهده ان بشکند و صد لازم آید حکایت آورده اند که عظم
بطبع انعام باز در آن رفته در مجلس شاه انجامو عظم آغاز کرد و چون بل از دل ان شیوه شاعریند و اعطی بود شخصی از او پرسید
که بعد از رسول امام حق کیست و اعطی با خود گفت اگر گویم علی مرتضی است تقبل مبادرت نمایند و اگر گویم با عتقاد مظلوم راه مایل است
بر زبان آورد که اگر دختر او را داشت امام حق بود و متشیل شود او را قیود که از مردی شیعه جمعی از اهل سنت سوال نمودند که امام
چند است گفت چند گویم چهار چهار حکایت آورده اند که ابو بکر و عمر با بلند بودند و علی مرتضی مستوی الخلقه و میان به بالا
بود هر سه روزی برای میفرستد علی مرتضی در میان ایشان میرفت عمر گفت یا ابا الحسن انت فی بیننا کنون لنا حضرت میر
فرمود لولا انما فلکنا لا حکایت ابو النعنا از محمدان باصفهان آمده اثنا قاطب از طفلان بر در شهر حاکم میگفت
سکی بر سر ابو نعنا آمد و شکست و با سر شکسته بشهر درآمد و او را در صفهان دوستی بود در طلب وی سعی بسیار نمود بعد از شام
او را پیدا ساخت ان شخص ابو نعنا را بنزل برده چون بپگاه بود طعامی حاضر کرد و ابو نعنا بغایت گرسنه بود با در مجلس فر
رفته از وی پرسید که کدام روز داخل این شهر شدی گفت فی یوم نجس التمر رسید که در کدام ساعت گفت فی ساعده لیسره و زرتی نمود
که در کجا نزول نموده جواب داد بود از غیری زریع وزیر را از جوابها او خنده آمده ابو نعنا را رعایت کرده است با محبت
ویرا ان نظام د حکایت دانشمندی صیافی را گفت چه تحصیل علم مشغول کردی صیاف جواب داد که آنچه خلاصه علمت است
آورده ام عالم از او پرسید که خلاصه علوم چیست گفت پنج چیز است اول آنکه تا راست با تمام نرسد دروغ گویم دوم آنکه تا هلال
شبی گردد دست بجانب حرام دراز نکنم سوم آنکه تا از تقشیر عیوب خود فارغ نشوم محبت و عیب مردم هر دو از من چهارم
آنکه تا رزق خداوند قل در گره با خونه انجامد بدین هیچ مخلوقی تا بجز من نخم آنکه تا مردم در بهشت ننهم از کید شیطان و غرور نفس فرمان
غافل نباشم حکایت آورده اند که در ایام طفولیت نصر بن احمد سامانی معلمی داشت بغایت قوی و عاقل و مهربان و همیشه
چوب میزد و میرنجانید و میربا خود شرط کرده بود که چون بزرگ شود معلم را ادبی طبع نماید چون در ایام جوانی بخت کامرانی
استقرار یافت حرکات معلم بجا طرش رسیده اراده اش تمام کرد و خود را میربا خضر معلم فرمان داد معلم از خادم پرسید که پادشاه در وقت
که با خضر از من امر کرد چه فرمود خادم گفت کسی را فرمان داد که بهستان برود و چوب از درختانی برانگاه مرا بطلب تو فرستاد
معلم در راه بدکان میوه فروشی رسیده بهی چند خضریده در بهستان نهاد و چون بخت میربا میربا کی از آن چوبها برگرفته رسید
چو میگویی در بایان چوب معلم کی از آن بیرون آورده گفت میوه به این لطافت از آن حاصل میشود پادشاه از آن
جواب خوشحال شده بجهت او اداری مقرر فرمود حکایت انوشیروان غم سواری کرده چون پای در رکاب نهاد
دو ال رکاب بکشته کسری پشاد از اینمغی در غضب رفته بقتل رکاب در فرمان داد بچاره گفت ای پادشاه تو جهان بزرگ
و کوه و قاری دوانی چگونه تحمل را عالمی تواند آورد و انوشیروان از سخن او خندان شده او را تشریف خاص احضار و حکایت
آتابک بکون زکی سلفری آتابک فارس بغایت لطیف طبع بود نوبتی دوست و چهل مثال طلا از حلقی پیش او آوردند
خزانة دار را طلبیده گفت بگو این زر چند است خزانة دار گفت سیصد دینار است آتابک فرمود پیش است خزانة دار آنرا
شمرده گفت پادشاه فرمود که این زر سیصد دینار است و من شمردم دوست و چهل دینار بود آتابک گفت که گفتیم شست
اما تو نهمیدی که چون شصت را از سیصد دیناری دوست و چهل باقی ماند حکایت نوبتی از خزانان خزانة حاکم گران
ملک محمد بامید طمع پیش پادشاه رفته گفت شب درختی پادشاه خوابی دیده ام و خوابی دور و دراز آغاز کرد و چون حکایت
تمام کرد پادشاه فرمود که دیگری بگراست خزانة تعیین کنند که اینم در معزول ساختن شخصی که چندان بخشد که اینم در قایح
خواب چند پاسبانی رنهاید حکایت در تواریخ سطور است که چون سلطان بهرامشاه از سطوت و سلطنتش عرو
کرشمه نیا به حال خود سلطان بخر بر سلطان در رعایت او با قصی انصاف کوشیده دختر خود را به بهرامشاه داد و در سلطنتش
اندیشه مندر کردید که ناگاه سلطان بخوار معاونت نموده نفرین فرستد و خلی بملکت راه ماید باین قاضی بولهر گات

با کف و پدایای لا تعد و لا تحصى نزد سلطان بخر فرستاده بهرامشاه و طلب نمود قاضی بخر اسان که ده ادای رسالت نمود و اموال ارکان
دولت بخری داده ایشانرا بخود یا رسالت و در باب تسلیم بهرامشاه برادرش بالغه از حد اعتدال گذرانید بهرامشاه خوفناک گشت
که مبادا سلطان بخر او را بفرین فرستد لاجرم بخانه اوالبرکات رفت که شاید چون قاضی او را ببیند چیا و برانفع آمده آن مهال خود
و چون قاضی از وصول بهرامشاه آگاه شد در نماز نشاند و سوره البقره در رکعت اول غاژ کرد و بهرامشاه ساعتی نشسته طول شده برخواست
و قاضی را دشنام داده گفت روزی باشد که این مقام از او کشیده شود و چون بهرامشاه به نظر سلطان بخر برادرش را دید
برخواست و فرین نشست قاضی طلبیده گفت بیا و داری که کشت با من چه کردی قاضی جواب داد که من خدمتکار با خلاصی هستم
این کتبی که بر این تخت نشیند من نسبت بوی همان خلاص ظاهر سازم و همان آثار تقدیم نمایم سلطان را سخن او پسنداده از حرم
او در گذشت حکایت آورده اند که در ایام ملوک عجم میان دسری و بهیری در باب تقدیم و تأخیر مناظره روی میگردید من
مقدم نشینم بجهت آنکه اقتضای پادشاه بامر ایشان روز راست چه جایز است بشیر تسخیر کند نه بقلم دسری جواب داد که شش برائی لشکر را
بگشای نیست بشیری یکی تاده توان گشت آخر الامر قصه ایشان بهیچ سلطان رسید و در طلب نموده با دسری گفت که حاجت
اصحاب سیف برابر با قلم ترجیح است و خداوندان قلم خدمتکاران صاحب شمشیرند چون تو اهل قلم را با مالی شیخ تفضیل مینی و در هیچ
تقریر نمی دسری گفت پادشاه جهان پناه بر مسند عز و اقبال و میر و جاه و جلال هزار سال باقی باد بشیر بجهت دفع اعدای کار آمد
نه بواسطه نفع اجبا اما قلم بواسطه دوست و دشمن محتاج الیه است دیگر آنکه بسیاری از ارباب سیف و جویان و طغیان نموده
از ترقی طاعت و بی اغت کشیده هوای استقلال کرده اند و هرگز کسی از اصحاب قلم نسبت بپوفانی و جویان و صفت کفران
تسم و متصف گشته تو هم آنکه اهل قلم خزان ملوک و محل دخل سلاطین اند و ارباب سیف با جغت خرج خزان اند و تا دخل صورت نماید
خرج ممکن نبود و این تقدیم ظاهر است چهارم آنکه اهل شمشیر از رای اصحاب عاری دعا طلبند و بشیر شش زدن امری دیگر از ایشان
نیاید و قهر و دفع خصمان برای دور بین ها تروی نماید پادشاه بعد از اجتماع این فضول دسری را تشریفات داده امیر را
به انعامات خوشدل ساخت و فرمود تا هر دو مصافحه کردند و فصل **پنجم** از جزو دویم دوستان شمشیر از ارباب
حکایات ندما و معاشیران از اتحی موصلی که از اسرین رباب موسیقی است و اول شخصی که در اسلام علم موسیقی
در بن کمال سپاسیده او بود و روایت کرده اند که ابراهیم بن محمدی برادر هرون الرشید بجایت ندیم و طریف و خوش جاو
بود و در سلک ندمای برادر زاده خود محمد بن نظام داشت و در مجلس شراب لطیفهای مرغوب و نکات خوب بر زبان می آورد
و خود میگویند خواست نوبتی در مجلس طرب کلمه گفته امین را خوانده شده او را از مصاحبت و نداشت خوش محروم ساخت و ابراهیم
مطرب داشت که سبیل کل پیش بسلسله مسکین با پی دل مسکین می بست و ترکس نیم شمشیر بالباس ثرکان رک جان می کشاد
شهر عشق مسکای و دیگر می فروش دوزکس گان کش دو کل درج پوش از نکست او بیرون می آمد زهره زهره شکافت
عمده خونها بدان غناب تر بهیچیک خوش بر کردن گرفت زخمه گرش بر انداز سگ آب بسپوحتش در دل من گرفت
و صد فک ر سگ تو تو کمون پسوز زحمت لباس ندیده بود و کل خسار و غنچه لباسش از خاراقتاس سبب نباشد و ابراهیم
بر بنی موضع بدست آن مایه ناز داده سه بیت اشا کرده با تعلیم داد تا وقت نوبت بر بط آن ایات ترخم نماید و گنیزک را
سجای و زور آراسته گردانیده او را بخدمت امین فرستاد امین در جمال و تحیر مانده فرمود تا بنو حش بر بط اشغال نمایند و
در آشنای ساز او از برگشیده ایات مذکوره را بصوتی جانفزای خواندن گرفت و آن ایات منبت شهر همدانده را
چون در گردی گزیدی در دل تو هست آزار از روی کرب و صحرانی رفت تو بر اهرم برو بگذر ذلت بر بگو خوش بخشش
که چنین است عادت احرار امین چنین نموده گفت نام تو چیست گفت هدیه امین بر زبان آورد که امین نام صلیت یا صلیت
جواب داد که امر و زبان اسم موسوم شده ام که مایه خدمت امیر فرستاد امین ابراهیم را طلبیده از سر جویه او در گذشت
و گفت بخار قهاری که از تو در خاطر دهم مرشح گشت و از تو بامید که بر سر بزد و امین فرمود تا پنجاه هزار درهم بابر ابراهیم در دند

حکایت در حبیب پسر سوره است که محمد بن زید دمشق کشت فوتی بدار الخلافة رقم تا هرون الرشید را ملازمت نام کفشد که خلفه امرو
 در مجلس بزم نشسته است و با اهل حرم صحبت میدارد و لاجرم صحبت نموده در انشای راه جعفر بن یحیی برگی را دیدیم که با کوبه عظیم می آمد
 چون نظرش برین افتاد که کشتی محمد امرو را با مواهت نینانی تا با یکدیگر منزل رفته لحظه بفرقت بگذرانیم هر کجا میرود و نهرو
 روان در قدم و جعفر منزل رفته ملازمان را خصلت انصاف داده حاجت خود را طلبیده کشت بیچکس را بگذارد که پیش آید مگر
 عبد الملک را و مراد جعفر عبد الملک ندیم بود که از ندای او فرید تقریب اختصاص داشت اسگاه جائه زر رفت پوشیده مثل انجابه
 نیز درین پوشانید و کنیزکان مغنیه حاضر ساخته اسباب عیش مرتب گشت و انجانه مانند بهشت برین آرایش گرفت و محفلی منعقد شد
 که عطار در محبت چشم زخم آغاز و ان یکا در دوزخ بر نوای مغنیان بزم مانند کل جائه صبر چاک زد و خورشید از دیار ساقیان
 لاله غدار زره و از برقص بدو اقداح افراخ بگردش درآمد و مجلس بزم از نیکو یان سرو قد جو زاکم و شادان کلان زده ها بگر
 بستانی بود و از کل و نسیرین و سنبل و یاسمین با آسمانی مملو از شتری و بره و برین ساتی چون زر کس ساغر زرین بکف گرفته
 و اقداح می تاب چون قمر در منازل فرخ و سرور گردان گشته می برکت تحقیق بین که چون ز قنچ دهر فروغ تو کوئی تبار
 بین است و چون دور چند گذشت عبد الملک بن صالح ماشینی پسر عم هرون الرشید که از غایت جلالت قدر با خلیفه شریف
 و با او در مجلس بزم نمی نشست در آن چون حاجب بن عبد الملک را با آن عبد الملک غلط کرده بود چون جعفر او را دید تغییر شد
 و عکین کردید و عبد الملک چون آثار تغییر در شیره جعفر مشاهده نمود از انبساط نموده جائه زر بکف طلبیده آن لباس
 مجلس کشت و قدحی شرب که در وصف آن گفته عشر طبع از او بر آفتاب و جام از او بر شتری چشم از او پر در غل و
 مغز از او بر شکتاب از ساتی و لفریب گرفته در کشید چون جعفر بنصور تر اشاده فرموده سکفته شده دست عبد الملک را بوسه
 داده کشت التماس دادم که بیان فرمائید که چه جهت بنده خانه را از آفتاب جمال خویش منور گردانیده اند شاعر
 چنان فرو نهد و قدر ستانده که آفتاب قدم منهدم بجائده عبد الملک کشت ان مجلس مقضی آن نیت که زبان بیان
 بملکسات خود بکشایم و حاجات خود را بصفه بیان بکارم عشر نمیکوم غم بسیار پیش چشم بمارت که از بسیار
 کشتن خاطر بپار میرنجد جعفر مبالغه و الحاح از حد اعتدال در گذرانید عبد الملک کشت بر حاشیه خاطر امیر زر بگذرین
 غباری شسته التماس رفع آن از تو دارم جعفر کشت این سہلست بختی و دیگر اشارت باید فرمود عبد الملک کشت بجا هزار دردم و ام دردم
 و ادای از از گرم بپارمید و ام جعفر کشت زر حاضر است تا بنده را حد آن نیت که بادی قرض مخدوم عزت نیام فرود از خزان
 امیر تسلیم خود اهنود دیگر بنده را با اشارت خدمت برافرازد تا بنده عبد الملک کشت سپهر اقبالیت تربت است اگر قلعه را و اسب
 مخصوص فرماید بکجایش آن دار و جعفر بزبان آورد که امیر مخدوم داده را منظور نظر شفقت ساخته و خرد غالیه را با او در سنگان از دواج
 کشید و امارت ولایت شام را با او از زانی داشت من با خود کفتم که سوئت شراب و جعفر اثر کرده سخنی میگوید و الا تشیت آن حمات
 کلیه چگونه صورت بند و خصوصاً در شایع را به خوف و شوهر دادن امری محالست روز دیگر بدار الخلافة شام قلم مجلس ضعیف را
 بوجد اکابر و معارف و حضرات و بنو شام حمله دیدیم از سبب آن اجتماع پرسیدم کفشد امیر و خرد خود را به سپر عبد الملک میداد
 در این اثنا عبد الملک در آمده هرون و را مخاطب ساخته کشت غبار نقار ترا از خاطر شستم و فرمودم تا اوام ترا ادا نمایند و
 و خرد غالیه را به سرت دادم و او را امیر شام گردانیدم من از استماع این کلمات متحیر ماندم و چون مجلس خورسید خلاص
 متفرق گشتن خود را بجعفر رسانیدم و پرسیدم که این حمات عظیم را در کیش چگونه ساختی جواب داد که شب در خانه خود
 بودم تا صبح بخد مت خلیفه رقم از من توان نمود که دوش کجا بودی من صورت واقعه را من اولی آخره عرض کردم کشت
 غم مخور که بر عبد الملک قبول نموده با نیربان پنج حکم فرمودیم و با مضامین آن رضا دادم متود اوراق کویدی شایه
 تسلف و تکلف از زمان آدم الی یونس اندامی و میری بخت و مروت و کمند و سخاوت و کمال شفقت نسبت بعلماء و ارباب
 استعداد ابل غایه برای او کاغذ عبادت آن برکت را بری نیت نمودند و آنچه از انظار بفرمودم رسید عشر شام آن پنج وزیر

صادق نشده و هیچکس که بعد از این مذکور خواهد شد بر این دعوی که ای عدل و شاه فصلت حکایت در کتب تاریخ سطر است
که چون بیرون آمدند رسیدند به خاندان برکمان نمودن فرمان داد که هیچکس زبان مبدع نطافه نکشد و دشمنی ایشان بر زبان
نیاورد و از ایشان پری که از ندای فضل بن یحیی بر یکی بود هر روز کسی بر موضع خانهای برکمان که در آنوقت بوسه صدمه
سیاست با رون سمت عالیها سا فلها گرفته بود دین داده و بر آن کسی نشسته زبان بیاثر و مفاخر آل بر یک میکشود شهر کار طفلی
دیر اگر تو زیستان حرص و آرز روزی دوشیز دولت و اقبال بر یکی در عهد غمخیزه شوار کمال خویش یاد آور از زبان نرکان بر
و همواره صفت سخاوت و کمترین نطافه را چون هزاران هزاران زبان دایم نمود این سخن بکلیه رسیده فرمود که بر را حاضر سازد و چون
بموجب فرموده تقدیم رسانید بر را مخاطب ساخته گفت چرا بخل اف کل عمل نمودی و در مدح طایفه که سیاست و غضب است
گفته اند خوض کردی بفرام تا ترا حق می کنند که جهانیان از آن عبرت گیرند بر گفت ای امیر کین در خدمت تو عرض کنم بعد از آن
رای عالی تقاضا نماد حکم کنید بیرون گفت بگوی بر زبان آورده که مرا اندرین مقبره الهی گویند و پدران من در سلک کار
و اعظم شام نظام داشته اند و بواسطه نوایب روزگار و حوادث لیل و نهار ایام دولت و کمین ایشان بشام فلاکت و کینت
مبدل گشته روزگار بستر داد عاریتی که داده بود اقدام نمود شهر جو آید بونی توان بر کشید چو رکشت بر بخت با کسب و کار چنان
رسیده که من دیگر در میان قرآن خود اقامت شوانتم نمودم و لاجرم از شام بیرون آمده راه عراق پیش گرفتم و اهل بیت و اولاد با خود
همراه گردانیدم و چون به دار السلام رسیدم بنا بر آنکه کسی را نمی شناسم و مکان و بلجائی ندارم مردم خود را در مسجدی نشاندم و خود بطلب
نواد بیرون آمدم و مضمون این بیت بر زبان میگذاشتم شهر کرده ام خون شود تا کرده از نور رزق بیرون میکشم خطی تر در گرد
پنج دستم نشاء غمناک و پریشان و تمام و حیران گشته آسازیده کشادم و حاصل این بیات بر زبان آوردم شهر
مراد ل چون شور آهین شد از آن طوفان که پیارم بدین در این فیروزه طشت از آب چشمم همه آفاق شد بخاوه معدن اگر
نه سرگون سارست این طشت بابل بودی از خون دل من در این آماجی از اکابر و اعیان دیدم که در معرفت یکدیگر میگذاشتند
با خود گفتم شاید ایشان بضمیاشی روزی همراه بوم و خود را بطعامی رسانم آنگاه همراه ایشان شدم اما گاه بدر سرای عالی رسیدم
برده دار برده را برداشت و مرا نیز بطفیل ایشان در اندرون گذاشتند مجلس دیدم با انواع تکلف آراسته و فرشتهای
ز رقت انداخته و آنچه بایحتاج بزرگیت مهیا ساخته جرات کرده داخل مجلس شدم و در صف فعال نشستم و از شخصی که قریب
من نشسته بود پرسیدم که باعث این اجتماع چیست و صاحب این مجلس کیت جواب داد که این فضل بن یحیی بزرگیت و سبب اجتماع
عهد یکا صیت تقارن اینحال قاضی خطبه خواند و عقد بست و خدام مجلس در آمده پیش هر یک از اهل مجلس طبقی زر نهاده
پیش من نیز طبقی آوردند آنگاه تسکات ضیاع و عطار شمل بر ناخامی مشک از فرو و محتوی بر مضامی غیره شار کردند تا بحسب
اتفاق هر قبالة مسطور باشد ملک وی بود از آنجکه دوستک بست من قادی چون مردم بر خواسته روان شدند من نیز شرط رفعت
بجای آوردم غلامی دست من گرفته گفت امیر تر می طلبیدم و او بلا همین خطه زر و قالات را خواهند گرفت شهر غمخیز کرد
عکسبونی که تابند و برو باش ز پرواز زبانی کار در یکبار آورد عجب خود همه در کار آورد هر آن شهباز کرد و از وی کنی و
نمادش غیرتاری چنداره قضیه من نیز عینه همین طریقت صیدی کرده ام که قوت ضبط آن ندارم پس ناچار با خود هم
شدم و چون بخدمت فضل رسیدم سلام کردم جواب داده گفت ای در چون ترا در میان اینجا عت غریب دیدم خواستم که شنبه
از حال تو بپشمار نمایم که از کجانی چون اینجا افتاده من قضیه خود را بخواهی بیان کردم که فضل رقت نموده فرمود تا شریفی فاجر
آورده در من پوشانید و گفت شب پیش ما باش گفتم ای خدا و اولاد و اطفال من غریبند و بی کس و کس نیست که تعهدشان نماید
فرمود که چون ایشان را در خانه خدا گذارسته صاحبخانه ایشان را که رسنه گذارد و بفضل خویش بنده از بندگان خویش رها نمود
ایشان را بر آنچیز اند من توانستم که دیگر غم نر کنم شب در خدمت او بودم روز دیگر غلامی را با من همراه ساخته رخصت داد چون
خواستم که بجانب مسجد روان شوم غلام مرا بطرف دیگر برد گفتم اطفال من در فلان مسجد غلام گفت با من همراه باش که تو در این

کفت غریبی چون نیک مسافری طی کرد بجائید درون رستم را نیز سیرا خود بر چون بدر سرای رسیدم سرانی دیدم در رعایت تراست و طراوت
و اطفال خود را مشاهده نمودم لباسهای فاخر پوشیده و بر رخسارش تکلف نشسته و آنچه محتاج الیه آدمی است همیا کشته پرسیدم
که شمار که اینجا آورده کفشد و روز نماز شام ملازمان فضل را بر اینجا آورده و این حساب را آورده کفشد این انعام است
نست بشما من چون این مرحمت از بر یکسان دیدم خدمت ایشان را لازم کردم و اگر اکنون زبان ثنا و سگراشان گویند که ما را
نعمت که موجب خسران دنیا و آخرت در مانم برون آب در چشم آورده طبقی زرین که پیش او بود برداشته بجا تن کفشت
برو که ترا از او که در دم شیخ طبق را بر داشته کفشت یا میرزا ایضا من بر که ابرام که و اینمعی در میان عرب مثل شده است
حکایت از ابو محمد بنام رویت که کفشت میان پدرم و حسن بن قحاک ندیم محمد امین دوستی بود و چون نوبت دولت
امین به آخر رسید و کوس سلطنت نامون با طراف جهان بنوازش در آمده مدتی از این در گذشت روزی در خدمت پدر منزل
حسن بن قحاک رستم پدرم با او کفشت ای برادر مدتیست که تو بواسطه سعایت مختاران از محل منصب دور مانده و جوه اخراجات
تو از کدام مقرر حاصل میکنی و حسن کفشت مرا از فواضل انعام کیش محمد امین و حریم او چندان باقی مانده است که بهای معیشت من و اولاد
من بر نظم خواهد بود و سبب انعام این بود که روزی محمد امین مرا بجلوت طلبیده کفشت بداد که اسرار و وحیت که خرد ز غریبه سینه
گرام توان نهاد و انشای شرکار از او مردان نیست من ترا بر سرای اسرار خود اطلاع میدهم باید که او را محافظت نمایی کفتم
بر رازی که امیر باین گوید با جان از صندوق سینه برون نهم امین کفشت من کنیزی دارم که نور جالش بخت در دیده خورشید فلک دوز
میزند و منبیل جدهایش باز در غنبر میسکند و لام زلف چو کان شالش جهان فرخ بر چشم مکتور حلقه میسکند و نون بروی گمان کردار
از قذائف پیکر شیفکا ترا بنیات جیم و دال نماید شهر کل بسی منصب پیرایه اوجبت و نیافت پای کل اسرار جستن و برضارت
همه سزایه ز رخساره و مویش کیند کل اگر زنگ فروش است و صبا عطا است و باین همه حسن و جمال و غنچ و دلال چون رستم
جماد را مسان دره در رقص می آورد و بنجه دگشتی بلبل را از شاخ کل می آکند و به آواز چنگ از چشم سگ خون می باراند شهر
در پرده شرم رفته بلبل چون ناله چنگ او بر آید و ز نغمه جان نغمه ای عقل سرشته بشکل فرم آید و من هزار دل بسته جهره
اویم و آن دلفریب بچشم خود مغرور شده شهر ناز از اندازه برون میکند و ز بکر خوردن دلم خون میکند و احوال فرموده ام تا
در بستان حرم مجلس نرم ترتیب دهند و او را حاضر کنم و کنیزی دیگر در دم بهم مطربه که در جمال و هنر او برتری میکند او را حاضر
فرمایم باید که هرگاه آن دلارام ز پاکوی و آن بدخوی نیکروی چنگ نوازند و سرود گویند و بدخوی را تخمین نهائی و با او نهنگ
و نیکو خوی را بنماید احسان سرفراز گردانی و تعریف حسن و ساز او از حد در گذرانی و چون آن نازنین جفا کار چنگ زنی
و آهنگ سرود کند گوئی که این ساز از پرده پروست و اصول آن درست نیست و در وقت نهنگ آن دیگر فراداده پس
بلکه جا به بدری و چون بفرموده علمنائی مکانات آن نزد متبته است چون مجلس نرم حاضر شد و واقعه راج گردان شد
و دلها از سوز عشق سبک و سرها از سوت شراب کران گشت کنیزگان حاضر آمدند و آن یکی که در جمال و کمال رشک تان
چنین بود سماع آغاز کرده ز نغمه بر بر بطر ز طایر عقل از شش مانع من برون پریده و قوت شراب غمان خویشین داری از دستم
ر بوده بی اختیار آواز نخستین بر فلک برین رسانیدم و از مشاهده آنموی زیبا و از استماع آن خورشید رخسار تمام عقل
موکل حیرت دادم و پیر این بدریدم حیرت دست چاره چون بجان نرسد چاره خبر برین دریدن نیست چون کنیز
دیگر آغاز نغمه کرد تخسینی چنانکه باید از من صادر شد و تکلف خود را بر آن میداشتم و بکبت رضای خلیفه تخسینی میگویم خسته
که ترا دیده بودای دلبر خود چون نگر دسوی مظلوم دگر و چند نوبت آن پرو بری پیکر و سرشت سازندگی و خواست
کردند و صورت حال بطریق محمود از من صادر شد خلیفه بنجده فرمود تا باستخفاف تمام مرا از مجلس برون کردند و گیمه
از خدمت او محروم ماند و هر که این قضیه شنید مرالانت کرد بعد از گیمه آفتاب فرج از مطلع اقبال طلوع کرده امین کس
بطلب من فرستاده پرسیدم که خلیفه کجا است خادم کفشت در مجلس نیست چون بخدمت شاتم مجلس دیدم بدستور روز اول

و همان گنبرگان حاضر بودند شش رقه پای میرزا بوسیدم وی گفت شعر مشقیده با من شد تا با چنین باد کهر شمع ایما
تا با چنین باد آن ناز و سرگشتی محبت و دلخوشی مبدل گشت و محبت اگر خلاف ما کرده بودی خاطر ما از تو گرفته شده بود
اما امروز شفاعت دوست از جرئت تو گذشتیم و ده هزار مثقال طلا تو از زلف تو بکسایت صاحب عباد وزیر آل بود
که مانند وزیر کمال استقلال کم نشان دهند و در علم و فضل شهره روزگار بود در کفایت و کیمایت و قدرت و فصاحت و بلاغت معروف
منعاری که کشت که من بسیار باند ما خوش طبعان صحبت داشتم هرگز چنان نشد که یکی از لطایف منی من کشف باشد که جوانی و پندار علی
بناظر من نیامده الا که روزی باند منی نشسته بودم در آن اثنای آن روز در آن دشتگاه تمام آن از آن زرد الوشا و لیمود
و چندان از آن خورد که رسیدم برضی که قاشق دهنم که حکما گفته اند که زرد الوشا سال می آورد و صفا انکه اندیم بر زبان راند
که حکما گفته اند که طبابت نیزان قسب است من بخل شدم و بیسج خوانتم گفت حکایت آورده اند که معتمد ثانی ابو نصر فارابی
عزم حج کرد چون بوی رسید خواست که مجلس صاحب عباد و دو اورا به بسند که آوازه فضایل صاحب سمع آوریده و صاحب همواره
آرزو میکرد که ملاقات معتمد ثانی نماید که در روز از غرض فضایل او خوشه چند در این وقت ابو نصر منکر در مجلس درآمد چون لباس
اهل فضل و علم بپوشید کسی با وی التفات نکرد ابو نصر ساعتی نشسته چون مجلس ساز متعقد شد که وی آنرا استین برون آورده و بوی
بر آن وصل کرد و تیری که تازی چند از موی سب بر او بسته بود برون آورده آغاز قیچک نواختن کرد و قیچک از غمزه ها معتمد ثانی
نوبت اول فضلی چنان نواخت که اهل مجلس همه بخندیدند و فضلی دیگر نواخت که مجلسیان با اتفاق خون از دیده فرو ریختند و فصل ثالث
سازند که مجموع بهوش شده بخواب رفتند و معتمد ثانی بر دشته قیچک نوشت که جاگم فاراب ما سطره تم به شد غاب چون
صاحب بهوش آمد هر چند سازنده را پشتر طلبید که تیرا بخت و چون بر ساز او نکرست و آن نوشته بخواند بغایت متعالم شد
گفت انتم جمعه با ما امت محصوره فاذا احدثت علمت و هر چند در طلب او سعی نمود تیر نشد چه بهمان روز از جانب ری شام
بود چون بدشتی رسید در روزیکه مجلس آتاک علاء الدوله پادشاه انولایت بوجود علما و فضلا شتون بود آن مجلس در آمده سلام
کرد و بابت آتاک فرمود که بهر جائی که مناسب قدر تو باشد بنشین معتمد ثانی در گوشه محبت پادشاه نشسته آتاک از اینجی در آن
شده بزبان غیر شعور و لشی که غیر پادشاه و غلامان دیگری نمیدانست گفت که اینم در ترک ادب که چون برخیزد او را ریاست نماند
معتمد ثانی گفت ای ملک از من چه کنه صادر شده که سیاست من فر فرمودی آتاک گفت تو این لخته از که آموختی که میان
مردم متعارف نیست ابو نصر جواب داد که من همه لغات این عالم در این شایکی از علمای نقل کرده همگان در مقام فاد
و استادده را میزند فادند در عهده هیچ که در قل آن ره نبردند هیچ معتمد ثانی آن بحث را برایشان تمام کرده که
نقل کرد که چکس توانست که با او صاحب نماید اخلاص کار بجائی رسید که هر چه بر زبان معتمد ثانی گذشت علما بر شایکی
نوشته علاء الدوله گفت تو معتمد ثانی هستی گفت هشتم پادشاه از وی عذر خواسته گفت چون مولانا ششم مبارک آنرا
سند و معتمد ثانی زبان بدعای پادشاه گشت ده علاء الدوله بحضور او اظهار استیسا فرموده چون علما متفرق شدند این
و او با سایر مجلس درآمد و ابو نصر در علم و فلهای درست کرده علاء الدوله متعجب شد که گفت مگر استاد علما در فن سبقت
نیز و فضلی فرموده اند گفت بی انگاه همان دستور که در مجلس صاحب امتیا کرده بود قیچک تریب داده بطریقیکه مذکور شد
سه فصل نواخت و علاء الدوله چنان شیفته صحبت ابو نصر شد که کیلن خطه بی او شکستابود و از معتمد ثانی التماس نمود که صحبت
او رضاداد ابو نصر بقدیم رضایش نیاید عاقبت بعد از تکلیف بسیار و مبالغه بسیار بر آن مقرر شد که معتمد ثانی کیسان صحبت
و منادمت علاء الدوله روزگار گذرانند آنگاه بکانب که توفه نماید آتاک خزانة دار فرموده گفت که هر چه معتمد ثانی خواهد
نی تو هست تسلیم نهی گویند که ابو نصر هر که زیاده از چهار درسم گرفت و باعث برا خدا ن محقر آن بود که روزی معتمد ثانی با آتاک
دشتی رشته نقش که پیرایه که سبیل بر چ و تابش کند در کردن خورشید می نداشت و عارض نداشتش رایت نیکوئی از
محمد بن لافلاک می افروخت شهر صحرارنگ از آن عارض چون دادی شام را تیرکی از طرزه کوه داری طاقی بروش

همی چشمت بل کردی دل چشم آبوشش همی بازی رویه دودی حکیم رنبت باو تعلق دست داده روزی دید که آن نازنین پسر حرمی بدو
گفته است سوره ساینه کفش دوزار بر یکشید معلّم ثانی از انحنی در تاب شده پرسید که بر روز این پسر چه مبلغ کار میکند گفتند دودم
حکیم فرمود که حیفست که لب و دندان این پسر مصاحب حرم خراب شدن چهار درم میدهم که او دیگر کار نکند و مبلغ را از خزانه
دار آید یک گرفته بان جوان میداد و بعد از یکسال متوجه که کشته بحسب اتفاق جمعی از قطاع بطریق بسر راه آمدند و چون معلّم ثانی در
شجاعت بود و تبریک و محبت انداخت چنانکه تیرا و خطا نمیشد بر چهار پا قدم نموده چند نفر از دزدان را بفریب خدمت بر خاک
هلاک انداخت و عاقبت بزخم تیرکی از آن ملاعین معلّم آخرت شتافت و انحراف تا یک علّا الدوله رسیده بغایت مسخره و طعنه
کشته برافشای آن فاضل بکانه و فوت آن عالم زبانها متضاخوره فرمود تا تحقیق نمودند که انجماعت قطاع بطریق از کدام قبیله
انگاه فوجی از عساکر ظفر آواران را فرمود تا خورد و بزرگ و آزاد و بنده و سفید و سیاه آن قبیله را قبول آورده متنفّس
از نظایفه زنده گذاشتند خبر و سوم از حسن اخبر و آن نیز شتم است برده فصل فضل اول در بیان
معالجات غریبه که از اطباء میجاءم صد و یافه فصل دوم در ذکر احکام عجیب که از متجان با برهان در کشته فصل
سوم در ذکر بعضی از شعرا و بعضی از اشعار ایشان فصل چهارم در بیان شمه از مخفیان و سبب خراج علم موسیقی و نیش
اترغ آن علم فصل پنجم در بیان احوال زیرکان صاحب قنط و عاقلان با یکاست فصل ششم در بیان احوال متحران
و احکام درست که بر زبان انطایفه جاری گشته و موافق واقع فاده فصل هفتم در بیان فوائدی که گنیه است از امان فصل هشتم
در ذکر حسن تواضع و فائده خوی نیکو فصل نهم در فضیلت علم و صفت عفو و اغراض که شیوه احراز و پیشه ابرار است فصل دهم
در بیان فوائد عتومت و فوائدی که بر آن مترتب میشود اما فصل اول در ذکر معالجات غریبه که از اطباء میجاء
دم صد و یافه اما شمس الدین محمد شهرزوری مؤلف تاریخ حکما آورده که اول شخصی که وضع صنعت طب نمود و بعد بقراط
اسفلیوس اول بود و این علم او را تجربه بدست آمد و بجرم حکم او تجربه بقصور بود و از آن نویسنده طب مدار تجربه بود و چون شیوه
شد تجربه شمارا خطا نموده قیاس را با تجربه یا ریاضت و تدقی اطباء قیاس و تجربه عمل میکردند تا برانیدس طب شکا را شد و تجربه را
خطا اعتقاد کرده قیاس شمارا علم نمود و بعد از وفات او در میان شاگردان او اختلاف پیدا شده بعضی تتبع تجربه را بر خود لازم
و بعضی در اصل قیاس سخن گفتند و زمره بر زبان آوردند که علم طب عبارت از استن و بکار بردن جنیه چند است که منضم تجرب
و از آن فلاطون حکیم این خلافاست چهار داشت و چون او در احوال متقدمان امان نموده دانست که تجربه بمقاس نظر است
و قیاس بی تجربه مستلزم هلاک لاجرم قیاس را با تجربه منضم کردند و نسخ طوائف ثله را بسوزانید و کتب قدیم را که شتمل بر تجربه بود
بوزن باقی گذاشت و بعد از هزار و چهار صد و پست سال از وفات فلاطون اسفلیوس ثانی بدید آمد و رای فلاطون را صواب
داده بر آن اعتماد کرد و بعد از وفات اسفلیوس وفات طایفه از سفیدان او که بخلاف رای او معالجه میکردند بقراط با کمال انضباط
فرز او جیادماند صنعت طب با تمام اوقویت یافت و چون دید که بار منغ غریبان از تعلّم علم طب این فن اندر سبب جایز جمیع سائل
طبی را تدوین نمود و تعلیم بکمال کمال اجازت داد و فرزندانش را وصیت فرمود که در فلاه اصحاب ذکا و عظمت موطبت نمایند
و برکت آن رای سدید و کرم چهل و این علم شریف در میان خلافتی انتشار یافت وصیت معالجات با صواب و همه اتفاق رسید
آورده اند که یکی از ملوک فرس رسولی نزد فیلاطیس ملک جزیره که مولد و کمن بقراط بود فرستاده استدعای حضور حکیم مشارالیه
نمود و فرمود که یک قطار زر که صد و پست رطل نور بود بر رطلی نود مثقال جهت توشه راه آن یکانه زمین تسلیم نماید و چون فیلاطیس
خارج گذار همین بود و جزا طاعت چاره ندیده با بقراط گفت اگر از اجابت این استدعا تقاعد نمائی خود را بلکه مجموع نیولایت را در مقام
سخط و غضب ملک عجم آری چنانکه احوال را طاعت تعاومت پادشاه عجم نیست بقراط از انجیدیت شماع نموده در روشن تعلل نمود
و چون سئوال و طلب کمتر شد در میان عدم اجابت بقراط استدعای ملک فرس منضم شد و روشن و روشن او را صلیت و
صواب دیدار شهر از گذشت و ایشان از اخراج او شماع نمودند و قتل نیز با بر مفاقت و بی اختیار گرد و در رسول چون بمالعه

انظافه را در بار فن تباط و ملاحظه نمود صورت واقع را معروض همین گردانید تا دست از طلب و بداشت گویند که تباط در بار فن
در ویشان بیشتر طریقی است یا طمع دشتی و از ایشان برسم العلاج چیزی نگرفتی و از امر او تو انکار کن بحقوق زین و تو خواه
مرصع چیزی دیگر قبول نمودی حکایت آورده اند که جوانی از بغداد بری می آمد در اثناء راه علتی عارض او شد که هرگاه بخورد
بسر فدی و خون بسیار بسرف دفع شدی و چون بری رسید بخدمت محمد زکریا رفته استعلاج نمود محمد زکریا با او گفت مرض جسمانی
در تو نیست و در بنض و قاروره تو خللی نمی یابم اما بگوی که در راه از کجا آب بخوردی جواب داد که از آب کیر با حکیم فرمود که در این آب
علاجی بخاطر من میرسد شرط بر آنکه هر چه فرمایم بخوری و اگر مستیابی با گره و اجبار غلامان من بخورد تو بدست خود قبول
نموده طبیب فاضل فرموده تا مقداری طلب که فارسیان از آن بخانه شوکت بقیه نمایند از توی آب و کاریز برون آورده
جوان را با کل آن فرموده بچاره مقداری از آن هزار تشویش بکار برده از خوردن باقی اشاع نمود محمد زکریا فرمود غلامان
جوان را انداخته آنها را بنور در حلقی او کرد و چون دست از او داشتند تی بروی ستولی شده فضلاتی که در میان معده و اسعای او بود
دفع شد و در میان آن فضلات دیوچه زنده دیدند حکیم گفت که این جانور در آب بوده است و تو آنرا خورده در این مدت در فم
معده تو حیده نموده آن موضع را مجروح ساخته چون طلب نمودم دیوچه بنا بر میلی که آن دارد از فم معده تو جدا شده در آب
قی با طلب برون آمد حکایت آورده اند که نوبتی حجاج ظالم باطینی از درد سر شکایت کرد و طبیب گفت بیکاه طعام
خورده حجاج گفت چنین است طبیب گفت بفرمای تا طشتی پر از آب گرم حاضر کنند و پای در آنجا نه خواهر سرائی در آنجا است
بود بر زبان آورد که پای را بر سر بنشیند تا میر از درد سر شکایت میکند و تو میگوئی پای را در آب نه طبیب جواب داد که
سر را با پای همان بنشیند که خایه را بر بخند که چون خایه تر کشید موی از زخم آن تو برون نیاید حکایت
در کتاب فرج بعد از شدت مذکور است که در مصر طبیبی بود قطع نام وقتی مردی از معارف مصر سگته گرفتار شده طبیبان
بر چند در آن با معالجات کردند فائده بر آن ترتیب نداشت و بیای او با سباب تجنیز او مشغول گشتند قطع گفت شما
خود دل از حیات او برداشته اید مرا تدبیری بخاطر رسیده بدانم اگر از حیات او چیزی باقی باشد شفا یابد و الا ضرری بوی رسد
قطع تا زبانه طلبیده برخواست و ده تا زبانه تقوت تمام بروی زد و بنض او را احتیاط کرده حرکتی در او نیافت غلام فرمود
تا ده تا زبانه دیگر تقوت بر چه تا ترسکوت زد و هم اثر نگزیده ده تا زبانه دیگر فرمود تا بروی زد و چون ملاحظه نمود اندک
حرکتی در بنض او بدید آمد قطع اطباء را گفت که بنض مرده حرکت میکند گفتند نه ای کجا فرمود که تا زبانه بروی میرزند تا بایند
آغاز کرد چشم ببالید و بنشت از او پرسیدند که ترا چه حالت پیش آمد و خود را چگونه می یافتی گفت مرا خوانی برده بود
که هرگز خوانی چنان نگزیده ام قطع غذائی موافق با و داده صحت یافت اطباء از قطع پرسیدند که باین علاج چه کفایت
شدی جواب داد که نوبتی بسفر حجاز میرفتم و جمعی از اعیان ابرار بدر گرفته بودم یکی از انظار او اشتراک داده سگته شد پس
بیم از رهای ایشان تا زبانه بروی میرزد تا مسکوت برخواست من دانستم که بضرر تا زبانه حرارت غریزی در بدن او
اعادت کرده او را برافروخته گردانید حکایت هم قطع گفت مردی را از ابل غدا و مرض استسقا حادث شده
بر چند اطباء معالجه فرمودند مفید نشد و آن بچاره دست از جان شسته ترک استعلاج نمود و هر چه آرزو کردی خود کردی
روزی بر در خانه نشسته بود دید که مردی بلخ بریان می فروخت استسقی دور طل از آن بلخ خرید و بخورد و بعد از لحظه استسقا
عظیم در طبیعت او حادث شده قرب دوست مجلس و را اطلاق واقع شد روز دیگر علت استسقا با تمام از او رفت
صحت یافت طبیبی و را دیده اگر کیفیت صحت او استفسار نموده مرد صورت حال باز نمود طبیب گفت آن بلخ فروش را بنشین
گفت سر روز از خانه من میگذرد طبیب از او التماس نمود که او را بمن نمای روز دیگر بلخ فروش را پیش طبیب برده طبیب
از وی سوال نمود که این بلخ از کسی میخری یا خود میدی میگفتی جواب داد که خود میدم میگویم طبیب از او درخواست کرد که
که آن زمین را بمن نهی بلخ فروش طبیب را بموضع بر دکان بلخ در آنجا گرفته بود طبیب ملاحظه کرده دید که مازنیون در موضع سایر

رسته بود گفت پنج از این دو خورده بوده است لاجرم آن خاصیت از او ظاهر شد اگر کیمشال با زیون مستقی دیند مجموع مواد
 با سهال دفع کند اما در استعمال خطر عظیمست و چون در پنج نوت او کشته شده بود ضرری بآن شخص نرسید حکایت
 آورده اند که چون آوازه فضیلت جالینوس باطراف و اکناف جهان منتشر شد از بلاد و مهابهار حکما و اطباء بحجت استفاد
 بخدمت او میآفتند و از رای آفتاب تأثیر و اقتباس فواید می نمودند و در آن عهد در هندوستان طبیبی بود در غایت خدقت
 و مهارت و فضیلت چون از حال جالینوس خبر یافت بخدمت او شتافت و چون بلاد دماون رسید بلا رمت حکیم رفته صلا
 از حال خود بخنی بر زبان نیاورده احوال خویش را پوشیده میداشت در این اثنا شخصی که هزار پائی در گوش او زده بود و در باغ او
 محکم گشته و حیات را بر انداخته و کشته حکیم آمد و حال خود عرض کرد جالینوس گفت نقضیه علاجی دارد اما بیک
 خطرناکست اگر ورته تو رخت دیند تو مرا بکل کنی در آن باب تدبیری اندیشم آن شخص مردم خود را طلبیده حاضر ساخت و چوب
 فرموده جالینوس عمر اف نمودند انگاه آن مرد را بتمام برده دارویی بخورد او داد که شعور از وی زایل گشت حکیم ستره
 بندای سر او را بریده کاسه سرش برداشت آن جانور را دیده که پایها در پرده سر آن چاره حکیم کرده بود جالینوس خواست
 که با انبره آنرا بردارد حکیم بندی جام تمام برداشته نگاه میکرد چون دید که جالینوس با انبره میخواهد که آن جانور را بردارد
 آواز داد که ای استاد اگر آنرا با انبره برداری چون پایهای خود را در پرده مغز حکیم کرده آن پرده دریده کرد و او انبره
 سعی پیفاید کرد جالینوس گفت بخدای که تو حکیم بندی که آوازه مهارت تو بگوش من رسیده فرو دای تا با اتفاق با یکبار
 پر دایم حکیم بندی فرود آمده بتمام در آمده و حال دوزی گرم کرده بر پشت جانور نهاد چون حرارت آیین باور رسید
 پایها از پرده سر آنرا جدا کرده انگاه جالینوس با انبره آنرا برداشته قوه سر مدی که آنرا قف کو نید بجای خود نهاد و در تمام
 علاج میکرد تا بصرحت اندمال یافت و مرد صحت پذیرفت بعضی این معالجه را نسبت با رطاطا لیس کرده اند و نه علم حکایت
 آورده اند که مردی را حنجره منفل متعدهش مسدود شده و گرم و بریده بخورد طبیعت آنرا از طرف بالا دفع میکرد و اطباء از معالجه آن
 عاجز ماندند مریض بخدمت محمد زکریا رفت حکیم فرمود که دو مثقال سیاه بخور مریض بفرموده بملنوده فی الفور بخوری بگشاده
 شده آنورم بر طرف گشت از محمد زکریا پرسیدند که پان فرمانی که حکمت در دادن سیاه بود جواب داد که زوده او
 مشکوک شده بود وقت سیاه او را بحالی طبیعی بر د حکایت صاحب کتاب فرج بعد از شدت گفت که نوبی بخدمت
 قاضی القضاات بغداد رفتم او را بکلین یا قلم پرسیدم که باعث برضن مولانا چیست جواب داد که مانی طبیب وفات یافته
 من قلم مولانا را بقا با دوازده اجبت چراغم باید خود و حال که مانی مردی متدع و بدنام بود قاضی گفت مع ذلک او در علم
 طب مهارتی کامل داشت که اگر کسی را در این شهر مرض حادث شود مانند او کسی نباشد که در معالجه او سعی نماید کار دشوار شود
 انگاه گفت در حرام من یکی از خدات راوردی عظیم در رحم پیدا شده از حیات مأیوس شد مانی را حاضر کردند و صورت
 واقع را با و گفتند بعد از تقض بر زبان راند که اگر موضع علت را بمن نمائید و بگذارید که من دست در تحمل برم علاج بشیر
 کرد و الا فلا چون مانی مردی بی بود و رخصت شرعی در آن باب وار دست بان رضادادند مانی فرمود تا آن خنجره را
 همانه تاریک بردند و جمعی زنان و مردان بگرفتند مانی دست در فرج وی کرده بعد از لحظه جانوری مثل دیوچه از آنجا بیرون آورد و گفت
 این جانور باعث آن وجع بود گفتند تو این معنی از کجا دینی جواب داد که از مادی مرضی سوال نمودم گفت روزی از جاه آنرا برد
 و در طشتی ریخته در آن نشستم و بعد از آن صورت این نوع سانج شدن دایم که جانوری که آنرا کاول گویند در آن آب بوده و چون
 در طشت نشسته در فرج وی خنجره بر سرش متکلم شده گوشه نمودن را میخورد و آن محل جراحت شده و جوی مفرط بدینستولی
 شده بود حکایت در حبیب التیر سطور است که نوبی نصر بن احمد سامانی را مرض وجع مفاصل عارض ذات شده اطباء
 در معالجه او سعی تمام نمودند هر چند جد که در مرض زایل گشت لاجرم از آنجا را قاصدی برای ارسال داشته محمد که تار با نوبت
 بردند حکیم فاضل چون پادشاه را بدید و صفت معالجاتی را بگوید که کرده بودند بشنید بر زبان آورد که مجموع علاجاتی که بجای آورده

بایست کرده اند و پس بایستی نگذاشته اند و لیکن یک علاج نامه است که فرموده صاحبی تا شاه را با یکا برده بعد از زبانی گفته
که اعصاب او تاد او نرم شود و عرق بسیار از او رواند و آنکه زکریا شمشیری برهنه در دست گرفته قدم در حمام نهاد و زبان نفس کشید
کشاده متوجه پادشاه شد و تشنه خنوب پادشاهی را ستماع آن بخان اشتعال یافته بی اختیار از روی مضطرب رسته متوجه دفع حکیم
حکیم گشت و زکریا شمشیر از دست افکند و از حمام بیرون دوید و با ارکان دولت که در بیرون حمام نشسته بودند گفت پادشاه
صحت یافت بلا زمت بشتا پزند و خود بر استر سوار شده راه می پیش گرفت تا چون نصر از حمام بیرون آمد قاصدان از دلبالا
تجد زکریا فرستاد و انظار بیکم رسیده هر چند در مراجعت او با نفع نمود اما شاع کرده گفت من پیش پادشاهی که او را شافیه دادم داد
با شتم نمیروم ملازمان صورت قضیه را برای امیر عرض کردند فرمود تا ده هزار مثقال طلا بخرند و زکریا را دادند و او را رخصت نظر
دادند تا بوطن خود شاف حکایت مردی نزد طبیبی رفته گفت بیمارم و ضعف معده دارم مضطرب مرا احتیاط کن و مرا یک
من نخه بنویس که طبیعت من قوت گیرد و طبیب گفت امروز چه خورده گفت روزی چند شد که معده من از کار مانده چیزی چند نخورده
طبیب بمالعه نمود شخص بر زبان آورد که علی الصبح ناشتا پنجن خورده خورده ام بعد از آن یکین نان و یکین برسیه و پانزده عدد
نان و در آخر کار دلم بشیرینی میل نمود دیگر طبل صلاوی غسل خورده ام و تا غایت چیزی نخورده ام طبیب قلم برداشت و نوشت
که یکین شیر خشک و دو من ترنجبین و سه من تمر بنیدی و پنجن آبی بخار و چهار من کلاب بدست آور که بدنی بدین ضعیفی را
کمتر از این دار و توان داد حکایت شخصی نزد طبیبی رفته گفت دردی دارم آنرا علاج کن طبیب بر سید که در دریا
گفت چند روز شد که موی من در میزند طبیب متحیر شد که گفت امروز چه خورده گفت نان و پنجه طبیب گفت سبحان الله در
بدن آدمیان میماند و نه غذای عالمیان حکایت شاعری مهمل گوی سر نفس نزد طبیبی رفته گفت خضری بر یک
دلم میگرد و دو موجب غصیان من میشود طبیب مردی ظریف بود که گفت در این روزها شعری گفته که بر کسی نخوانده باشی گفت
غزلی گفته ام طبیب گفت که بر من بخوان شاعر غزل خوانده طبیب گفت باز دیگر بخوان باز دیگر بخواند طبیب باز دیگر تکرار
آن کرد چون انشاع سه نوبت آن غزل مهمل فرو خواند طبیب گفت بخیز که خلاص شوی این شعر بود که بر روی دل تو
میگردید و موجب غصیان تو بود چون آنرا بیرون دادی را بای یا شعی حکایت شخصی نزد طبیبی رفته از درد شکم ناله طبیب رسید
که چه خورده جواب داد که یک طبل جو بریان کرده طبیب گفت نزد بپاز رو که معالجه چهار پاییان تعلق با و دار حکایت
آورده اند که مرض استقاراض طبیعت و اثنی خلیفه شده طبیعت و اثنی خلیفه شده طبیعتی حاذق که در آن ایام در بغداد بود
فرمود تا شوری بزک تا فشد و احکرا از آن بیرون آورده و اثنی را در آنجا نشاند و بعد از آن خط که او را بیرون آورد مرض زایل گشت
بود و چون بدتی از این قضیه گذشت نوبتی دیگر مرض خلیفه معاد دست کرد و او بر طعام خوردن حرصی تمام داشت و چون طبیبی
نزد خلیفه فرمود تا نوبت دیگر شود و کور را بیشتر از پیشتر تافته احکرا بیرون کشیده و برادر آنجا نشاند و بعد از آن خط از حور است
نیام شده چون او را از شور بیرون آوردند جان تسلیم کرد و فصل دوم در ذکر احکام غریب شیب که از
مستحجان ما بر صا و گشته در کتب تواریخ مسطور است که نامون خوارزمشاه همواره علما و فضلا را رعایت می نمود
در روز شب بمصاحبت و مجالست ایشان میرداخت بحسب شاق نوبتی شیخ رئیس ابو علی سینا و ابو علی سکویه که او نیز از افضل
دوران بود و ابو ریحان که از شاهان مستحجانت در صحبت نامون خوارزمشاه اجتماع نمودند نامون ایشانرا نکاه داشت که گاهی
بخدمت ایشان قیام نمود و چون بدتی این سه فاضل یکانه در خوارزم رهلتا مستاندا خلد سلطانه و غرور را از آنجا خیر شد
رسولی با شد عای ایشان نزد خوارزمشاه فرستاد و قبل از وصول رسول نامون با آن سه غریز که گفت که محمود و کس بقتل شما
میفرستد و چون من بکشت مصلحت مملکت از اشارت او تجاوز نمینموانم نمود اگر رسول بخوارزم آید و شما در این شهر باشید ما را از آنجا
مثال باید نمود اکنون اگر میل صحبت محمود ندارید سر خود بگریزید و چون شما رفته باشید مرا عذری باشد شیخ رئیس و ابو علی سکویه
از ملاقات سلطانه و امشاع نمودند و از خوارزم بیرون آمده راه نهاد و او پیشتر گشت و چون رسول سلطان بخوارزم رسید

از رفتن پش ن خرافات پائیه بر سلطنت عرض نمود سلطان فرمود تا صورت ابو علی سیار را در کاغذ ماکشند و میرکاغذ را بویلا
فرستاده فرمود که هر کس مردی بدین صورت چند نفرین فرستد با کجمله هر دو با بویلا میورد در سیده بلدی که فرستاده از راه پابان ایشان
بر د چون منبری چند طی کرد روزی ابو علی سکویه پیشین کشش من از اینجا طالع خود دیده دم که در این پابان راه کم کنیم و من
از غایت بی آبی نفر آخرت اختیار کنم و تو مقصدی آما بعد از سرگردانی بسیار اتفاقا پیمان تو را بری سیاه ظاهر شده بادی شد و دید
گرفت و در عذوق و باران عظیم روی نموده چنانچه از چنان تاریکی فرو گرفت که عقل دور بین در وادی ندیده گردان شدی و جاسوس
فلک از امتداد ظلمت راه کم کردی شعر از سیاهی شب بر یک شکل شده چون ماه مخفف روزن رگشته دهر قدر در محراب غنچه چرخ
دوده بر روزن در آن ظلمت دلیل راه کم کرده روز دیگر که دست هشا سواد طره شب از سیاض عارض روز بر گرفت شعر
چو صبح در بر گردون کشید کسوت نور جهان کشاد ز رخ برده شب دگر شعاع مهر بر اوج سپهر شد پیدا چنانکه بر توانا رگیم از مظهر
بصحرای رسیدند که از نیشب آن تار به بر آسمان واه کم میکرد و متیاح صابرا حیل جان از آن پابان بکمار میرد شعر از صبح
ساکن و صبان در او کمر خشم نه میج سائر و طایر در او مکر صر جو شیرات شیرین و پدل چو شاخ آهو شاخ در جثا و بی در دین
اقاب وسط آسمان رسد از فسموم ساطع زمین چون کوه اشترافه گشت و از شرار صارت کوی زمین چون این در کوه صدا
تغیبه شده شعر سمندر که بر در سر ترش دوزخی پند که تا برگرد از رفت هوا گیرش سیکر و با وجود حرارت هوا در آن پابان
قطره آب خردی مد عاقبت دلیل تشنگی هلاک شده ابو علی سکویه نیز رحمت خدا واصل شد و شیخ انیس بعد از ریشانی و شقت
پنهایت نواحی استرا با د افتاد و چون بان بلده رسیده بواسطه وجه معاش در بازار نشسته آغاز معالجه نمود و چند علاج عالی آرد
صدور یافته آوازه در استرا با د افتاد که طبعی حاذق باین شهر آمده که مانند سیخ مرده زنده میسازد ۲ بر آمد با کج فرغانه را بردارد
چون دست آشیانه دراز کرد اتفاقا ماری با شانه در آمده کج فرغانه را خورده بود و ثقیل گشته پها نجا خفته بود و بدست وی رفته
از صدمت آن الم از در جثا افتاده در آب فنا غرق گشت و پها لخط جان بداد و نیز در جرد از اجتماع آن خبر جبران مانده در باره پها
انعام و احسان فرمود حکایت اقا به نقره از منزل پادشاهی گشته مخفی دانا آوردند تا معلوم طالع و سطرلاب را پیدا کنند خشم
اسطرلاب برداشته از شعاع گرفت و بعد از ملاحظه تمام گفت این اقا به نقره را پنجم نقره برداشته است حاضران بخندند و میگویند بعد از
تأمل گفت در اینجا پنج فضا نامی هست و فضا به نقره است گفتند آری فضا فضا نام است گفت الفضا فضا الفضا فضا الفضا فضا الفضا فضا
بود که او گفته بود حکایت در زمان ابو معشر غنی که اساتید و تلامذات او را در حرم کم شاد پادشاه به نجات غضبناک او را
طلبیده گفت ای اساتید اگر این بختی پیدا نشود و جمیع کثیر از ابل حرم تقبل رند چاره چیست ملالت تمام دارد از شعاعی گیر و طالع وقت
نظر کن و بیک توجیه شود ابو معشر بعد از تأمل تمام گفت این بختی خداوند جل ذکره فرکرش پادشاه و مهربان از من بختی شد بعضی از رجال
فرو خندیدند و بعد از تفحص مبلغ آن بختی را در میان قرآن مجید پیش حکایت در ولایت مصر شاعری عبدالحسن نام توطن داشت
و الحی شاعری مادر و دانا به نایت قلیل المال و ریشان حال بود با بختی دوستی داشت روزی از تلمیذش سوال کرد که هرگز در اینجا طالع من نظر کرد
گو کب بخت می رسد بخت شاخت یارب از ما دگریتی کج طالع را دم منجم گفت آری نوتی در آن مابثل نمودم چنان معلوم شد که در روز
وفات تو صورتی روی نماید که در آن روز تو را کمر کردی و در آن تو بر فاهیت روزگار گذرانند و ای گوید که جدا تنه بن خضرت شاکر و عبدالحسن بود
گوید که چون عبدالحسن وفات یافت چندان از او ماند که گفتن از آن ترتیب سازند من نزد منجم که دوست بود در وقت حال گفتیم در آن اثنا یکی
کی از ملازمان پادشاه آمده مرا بجا نه حاکم صورت که ولایت است از ولایات مصر و خادجی دیدم که در پهلوی حاکم صورت نشسته بود با من گفت
عبدالحسن شاعر کجاست گفتیم امر و بر رحمت خداوند تعالی چو است بهت خادجی که مشتمل بود بر هزار اشغال طلا و یک دست جاده دپاش من
نماده گفت ای ملوک منین بهت ضرر بانه از اجحت او فرستاده بهت پرسیدم که باعث بر این انعام چه بوده جواب داد که کی از کنیزان غنچه
غزنی خوانده خلیفه پرسید که قائل این بیات گیت گفتند در مصر شاعر است عبدالحسن نام که در زاده و خجول مانده است این چهار روز است
خلیفه این انعام من داده فرمود که چون بمصر رسیدی این مبلغ عبدالحسن رسان حکایت در کتب تواریخ مسطور است که چون سلطان محمود

[illegible]

رحمن و اودافع و علامت تامل و غیر در شیره اولیای قصد صحبت او کردم و بی فکر سلام بروی کنم در پهلوی او بنشینم و بگویم که
بسخن کنم زبان برکت و این دو بیت گفت شعرت بودت من بصری حق تعالی و اسلمنی بین ایرانی بصیری طالع عمری و صری بیست
من آن س و اتقی بحسن صنع الله من جلیل لادری و فیض این پات است که شعر جو یا امید از خلق شده و اتق بفضل حق که چشم
بخت من یا بدر لطفش باز بینم چون این پات انداد استماع نمودم مضطرب من بگرشده التماس کردم که کویتی دیگر این پات را عاده
فرمای پرگشت ای امیرعل در عقل و ادب تو نقصانی ظاهر شود چه در اول ملاقات با من سلام نکردی و سنتی که در میان اسلام حدود است
بجا نیاوردی و چون شعر از من شنیدی مانند شخصی که با کسی دوستی قدیم داشته باشد فی الحال بر زبان آوردی که آن پات را عاده نیا
کفتم آنچه تغییر نمودی حق و صدقت اما معذور دارم که در شست این منزل و در پشت این مکان عنان فضل از دست من گرفته است اگر خود
بعثت هیچ از بر جوانی جو اشقی الف از بی نیستی تبسمی کرده کف جرم تو سببست و گناه تویش از این نیست که ترک شعر کفش کرده چون
قطعه در سلک نظم انظم هم دی خلاصی یا بی کار من دشوار است که همین ساعت خواهم طلبید و به حضار علی بن عیسی بن زید بن حسین
و برادرش موسی که جلوسه شکان رسول و روشنی چشم تو بود مثال خواهند داد و اگر ایشان را دلالت کنم کشته شوند و فردای قیامت
در مجمع کبر خوان ایشان از من طلبند و من تاب خصمی رسول نمیدانم و اگر انجماعت را با ایشان ندیم کشته شوم و ما وجود انجالت من
از تو سزاوارترم بخیر و با انهمه صبر و سکون هر نهادی پس آن پات را عاده کرده من یاد کرشم و کفتم چون میان ما آشنائی واقع شد
بگوی که نام و نسب تو چیست گفت من علی بن زیدم تا ما در انجمکایت بودیم حاجتی آمده ما را بخدمت مهدی بردند چون نظر او بر پادشاه
از او پرسید که عیسی کجاست جواب داد که مر معلوم نیست چه در انهد که او متواری شد من در زندان بودم پس چگونه بر حال او و قریب
داشته باشم مهدی سوگند یاد کرد که اگر مرا از مکان او خبر ندی ترا سیاست کنم پرگشت پر چه خواهی بکن ترا بفرضند رسول خدای راه نیکو
کنم تا ما واری جریه بقتل رسانی و حضرت مصطفی در عرض عرصات خون و از من طلبید و الله که اگر عیسی در منزل شد ترا اخبار کنم مهدی در
خشم شده بقتل آن پیکره فرمان داد و انگاه مرا مخاطب ساخته گفت چه شعر میگوئی کفتم زیرا که شعر آنچه فرمازیدم پسند نباشد و آنچه
پسند آیدم فرمازیداید مهدی گفت شعر میگوئی یا قتل اختیار میکنی کفتم شعر کفتم را اختیار کردم پس با طلاق من حکم کرد و حکم رو کرد
از اعظم استادان قدیمت بلکه اول کسی که قصیده فارسی در سلک نظم کشیده او بود و درود کی از ملا و او را انهرت و انکنا از
ما در متولد شده اما همت دین وجودت طبع او بر تبه بود که در پشت ساکی قرآن مجید را حفظ کرده آغاز شعر کفتم کرده بود به طبع حسن صورت
متوجه طری کشته در نوشتن خود و همارتی تمام پیدا کرد و امیر نصر شایه در رعایت او گوشتید که ظایر ایدم پادشاه شایه را آن در
رعایت ننموده گویند رودکی دوست غلام خدمتگار داشت و چهار صد شتر بار و در و در ترجمه بینی مذکور است که عدد اباست و در
بزار بر او سیصد و هشت هزار رسید و نقطه از منظومات اوست شهر زمانه پندی از او دارد اما زمانه را چه گویم که می شنید
بروز یک کسان گفت غم جو ز زینار بساک که بروز تو آرزو مند است و در بسیاری از نسخ مذکور است که نوبتی امیر نصر از بخارا که در آن
او بود بهرات رفته رحل قامت انداخت چون زمانه توقف پادشاه در آن دیار امتداد یافت ارکان دولت که مایل به بود و قصور بخارا بودند
از رودکی تقبلات نمودند که پتی چند که موجب تشوق خاطر امیر باشد بجانب بخارا در سلک نظم کشیده در محل مناسب به انک خود بان پات
ترجم نمایند اما امیر نصر مایل دارا ملک کرد و درودکی در سحر که پادشاه صیوحی کرده بود این غزل را به آهنگ خود بخواند شعر بوی موی جوان
آید همی یادایر صهربان آید همی ریک نامون و در شتهای ن مای را بریان آید همی شاه ماست و بخارا آسمان ماهوی آسمان
آید همی گویند که این پات در ضمیر میر خیانتاثر کرد که بی نوره با کفش سوار شده یکمتری طی سادت نمود حکیم فرخی از شایه
شعر او را که بر ضلای بود اشعار آبدارش رشک در شین و مفرح خاطر خربست در ابتدای حال صنعت سخن و در کفتم حانی گویند
در آن شیوه از اقران در گذشت و به آخر سخن سهل مشع ایراد نمود و در زمان امین الدوله سلطان محمود آسایشها یافت و حال
بدست آورده غریب سمرقند کرد و چون نزدیک بان خطه رسید طایفه از قطاع الطریق بر او زدند و تمامت مال او بر دزد و شکست
و بی عیش سمرقند در آمده اظهار حال خود کرد و با یکس از طایفه نمود و بعد از روزی چند که در سمرقند اقامت نمود بفرین باز گردید

سلطان محمود و از او رسید که ای فرخی در خدمت کجا بود جواب داد که تیمارشای شهر سمرقند رفته بودم تا در راه از روی من قطعاع یافت
سلطان پرسید که سمرقند را چگونه دیدی فرخی نقطه در بریده کشت قطعه بهیم سمرقند سربسردیم نظاره کردم در باغ و دراع و در
دشت چه بود گیسو دست من از درم خالی دلم ز سپردن فرشی خرمی نوشت بسی زابل هزار بار باز هر شهری شنیده بودم که کور
جنت بهشت هزار جنت دیدم هزار کوثر پیش ولی چه سود چه لب تشنه باز خواهم کشت چه دیده نعمت نیک کف درم نمود سربسرد بود در
زربین طشت سلطان فرمود تا در تخت نشست نماینده که چند از او برده اند چون سخا احوال تلف شده فرخی بنظر سلطان رسید فرمان داد
تا از خزانه عامه مبلغ باو دادند **حکیم فردوسی** و به او ابوالقاسم حسن بن علی الطوسی در کتب تواریخ مسطور است که فردوسی
در اوایل حال به بقیت مشغول بودی نوبتی عامل طوس نسبت به فردوسی و برادرش خلجی کرده فردوسی خلجی آن تقدی نمود و خود
غزین شد و چون بطهران بلده رسید در آن روز بحسب اتفاق غنصری و عسجدی و فرخی که از شعرای پایه میر سلط محمود
بودند و هر یک در فن خود یکانه دوران و خلاصه دوز زمان خود را می نمودند از خدمت سلطان تخلص نموده در ظاهر غزین
بیاخی رفته شرب شراب شغال داشتند و چون فردوسی به اجابت غزین رسید کسی را دید که در موضعی نشسته اند و جمعی از خدمت
در برابر ایشان کمر خدمت بسته اند با خود کشت اینجا عت از طاروان سلطان نزد ایشان روم و حال خود چنان گنم شاید که فایده
بر آن قریب شود و چون نزدیک مجلس رسید اینجا عت از وی توحش شده با یکدیگر گفتند که این روستائی بوجود خود همیشه را
منقص خواهد ساخت مناسب آنست که چون پیش آید باو بگوئیم که اشاعران سلطانیم و با کسی که شاعر نباشد به محبت نمیداریم و هم
بگوئیم که مصراع رابع آن قافیه نداشته باشد و بر زبان آوریم که هر که این را بگوید تمام کند رابع باشد و الا کوفی سربسرد و چون فردوسی
بمجلس ایشان رسید آنچه با خود تخریص داشته بود ندا او گفت فردوسی گفت شما هر یک مصراع خود را بگوئید غنصری گفت چون غزین
تو ما نباشد روشن فرخی گفت سیرک رخت کل نبود در کلشن عسجدی بر زبان راند خراگانت بجای گذارند از خوش
فردوسی در بریده کشت ماندن آن کیو در جنگ پیش شعر متعجب شده از قصه کیو و حرب پیش تهراند و فردوسی کجای تهر
مشروع بکشت از زبان ایشان صحبت داشته نماز عصر باقی فردوسی شهر مراجعت نمودند یاران با یکدیگر گفتند که اگر اخیر مجلس سلطان
رسد عت و حرمت را روی در نقصان نهد لاجرم با حجاب سلطان قرار دادند که اگر فردوسی باین بیات پاید و خواهد که خود را در مجلس
سلطان نداشت و او را منع کنند و فردوسی بدینجهت مدتی بخدمت سلطان نداشت رسید تا روزی یکی از خواص سلطان فردوسی را
در مسجد جامع دیده او را مردی حکیم و فاضل و خوش کلام یافته بنزل خوش برد و آنشب در صحبت او بسر برده مجلس سلطان نزد
روز دیگر سلطان محمود کشت دوش کجا بودی که بملازمت نیامدی شخص صورت و قهقهه را میان کرده سلطان باحضار هر دو
مشال داد و فردوسی بخدمت شافیه قصیده که در مدح سلطان گفته بگذرانید و منظور نظر رعایت سلطان گشته محمود و فردوسی که
مجلس را از فردوسی ساشی بدینجهت فردوسی تخلص نمود و بعد از چند کاه نظم شاهنامه نامور شد و چنانست در کین خوشترین ساشی
گفته نزد سلطان بر د سلطان زبان تجسین کشوده هزار دیار با وصله داده بچنین تفرکر کرده که بازای برپتی کید نیار ز سرخ و عیار
از گشتال طلا بود و فردوسی رساند و بر وایتی فردوسی شاهنامه را بمدت شش سال در سنگ نظم کشیده و بقولی در مدت سی سال آن
کتاب با تمام رسید و سلطان خواست که موجب وعده خود و تا کنان جمعی از مردم دون بهمت بعض رسانند که چون پادشاه
شخصت هزار امثال طلا با عری دهار نیمه غل در امور ملک ظاهر شود چه بعد از این نهاد و احسان سلطان در نظر او و مقرران قیام
نماید آخر الامر قرار دادند که شصت هزار درم نقره نزد فردوسی فرستد و آنمبلغ را بخادمی داده بخانه حکیم ارسال داشتند و چون فردوسی
در حاکم بود انچه را بدر حاکم برده و چون بر تو شعور حکیم بر تبدیل دیار طلا بقره افشاد آن نقد بسته نموده قسمی بجای داد قسمی بقباغی
که شعاع از او خیزد بود بخشیده و قسم ثالث را بجای عتی که حامل نوبه بودند داد و چهل مت در خدمت سلطان گفته بکاتبان زبدران
که بکشت بعضی از آن اجات اینست **شهر** را یا شاه محمود کشورگشای زمین کز تری بر سر زخای که میدین و کی شمشیر
ما منم شیر زش خواندی مرا سزایان مرا فرشتن در شان میدی دشتن شهر تنه خوش کم کردنت بحسب اندر

بروردنت ز ناپاک زاده مداریدند که زکی بستن کرد و نفید درخی که تخت ویرا سرشت کوشا در نشانی باغ بهشت
و در از جوی خلدش بهنگام آب ریخ بچین و زری و شنداب سرانجام کوبه بیا آورد و همان میوه نخل باز آورد و بی
بردم بشناید ریخ که تاشا بخشد و تاج و کج سرانجام دست گرم بر کشاد و مرا خبرهای شاعی ندود اگر شاه را شاه بود که
پدر بر بر نهادی و تاج از و کرد و شاه با نو بدی می رسید و در تاج نو بدی در بعضی تواریخ بنظر رسیده که فردوسی این ابیات را با
داده التماس نمود که در وقتی مناسب سلطان رساند و چون ایاز را فردوسی بختی بود بعد از فراوان آن کاغذ را که مثل برین
امیات بود بدست سلطان داده که این مانت فردوسی است من داده که سلطان رسان نمود و تصور نمود که آن کتبی است
آنرا کشوده مطالعه نمود و از آن نقل که با فردوسی نموده بود و پشیمان گشته جمعی که او را برین خست ترغیب نموده بودند مصادره نموده
مال بسیار از ایشان گرفت و بر زبان آورد که بواسطه رای نخوس شما آگاه چنین من رسید و بعد از وقتی از آن قضیه فوتی سلطان
مکتوبی برای بند نوشته با وزیر خود گفت ایچین حسن سمندی که اگر رای بند جوانی نه بروقی رضای ما کوید صلاح چه باشد و بر کیفیت
شهر اگر خبر داد من آید جواب من و کرد و میدان و از هر یک سلطان پرسید که این شعر کتبت جواب داد که از تاج طبع است و
سلطان شاد شد و گفت با فردوسی خوب کردیم و فرمود و اچیل خوار و اچیل ملا بخت فردوسی بطوس برزد و چون اموال بدرواز
طوس رسانیدند تا بوقت فردوسی را از دروازه دیگر بیرون بردند آن اموال بر خوار و عرض کردند از آن اموال شایع نمودند
عرض نمودند فرمود تا با نوچه رباطی ساختند و جهت زمین و تبرک خدیو از شاهنامه شاد شد و در میان خبرش که کوشی
که آنجا سپاهی گذریشی ز نامون شب تیره بر چرخ پیر گذر شده در چشم سوزن به تیر نمودار گشت و خود من بهم بدین دستان عبرت
برگشتم چه خواهد بدانت آواز او پسید و خوشن را از او چنین گفت گای خوشن کارزار بر آسودی از جنگ گیر و کار
کنون کارش آمدت بخت باش بهر جای بر این بخت باش حکیم سجده ای اصل و از هر وقت و مداح سلطان محمود بوده و چون
سلطان بوسنات را فتح کرد و سجده در مدح او قصیده گفته که مطلقش بگشت شهر تاشا خورده من مغرورنات کرد کرد از شورا
علم بجات کرد و این ابیات نیز در وصف پیل از او نیست شهر کی چون طور سنیا بود از او آوخته ثمان زشت او در خنده گفت
موسی پیغمبر بهشت زنده پیلان بنشته ناوک اندازان چه غفرتیان آتش بر در که کران پیکر عنصری ملک شهر
زمان خود بوده در اوایل حال خدمت نصر بن سبکتگین میگردد و نوی امیر نصر عنصر را با خود بخدمت برادر سلطان محمود در سلطان
صحب عنصری خوش فاده او را از امیر نصر گرفته نیم مجلس خویش ساخت و در رعایت او با قصی الغایه که شید خا که عنصری تو بکر
ترین اهل روزگار خود بود و پیوسته در مدح سلطان قصاید و مقطعات نظم می نمود از آن جمله است قطعه توانشایی که اندر
شرف و در غرب جود و کبر و ترس و سلطان همیگویند در تفسیح و تملیل که باری عاقبت محمود کردان و قیقی معاصر میرنوح بن عبد
الملک بن نوح بوده و در مدح او اشعار نظم نموده در تاریخ گزیده مسطور است که قرب بنارعت از کتاسب نامه شعر و قیست و نوح
آنرا داخل شاهنامه کرده و در آن باب گفته شعر نو ششمین این نظم تاشا بهار بداند سخن گفتن با بکار دمان که به اندر خود
از آن که ساز خوانی نمی و در بهارستان مولانا جامی مذکور است که بهشت بنارعت بخیری کم پیش از شاهنامه شعر قیستی است
اما این سخن اصلی ندارد چه حکیم فردوسی در ابتدای کتاسب نامه که شروع در شعر قیقی کرده پان نموده که او را بخواب دیدم که مرا
گفت چون سگ این نقد نام تو زدند تو نیز بجای کن و ابیاتی که من گفتم داخل شاهنامه ساز و در آن بخت این بیت از اشعار
حکیم است که از زبان دقتی گفته شعر از کتاسب و از جاسب بنی هزار کفتم سر آمد مرا زور کار و این قطعه از اشعار قیقی است
قطعه یاری کردیم از بهر مردم بری شاد از آن شذرش چشم من امروز چون بری لشکر رفت و آن بت لشکر رفت
برگزید کسی که دهد دل لشکری فضل چهارم در ذکر شمره از احوال معنستان و مخرج علم موسی
و منشأ اختراع آن فن آورده اند که قضا خورش که از کار حکمای قدیمت بخواب دید که فردا بقلان موضع
گذر کن تا تری از اسرار حکمت بروی منکشف کرد و حکیم با دبا بن سمت شافت چون بازار را پیکران رسید و دید که نهاد

خدا و آهین را گزیده برون آورده میگردشت و از صطکاک آن دو جرم ثقیل آوازی سموع میکردید و خود گفت که آن خواب اینها بظهور
خواهد پیوست حکیم اینجا ایستاده آن صوات را با یکدیگر نسبت میداد خواست که نوعی نماید و تعبیه سازد که از آن تعبیه
اصوات مختلفه ظاهر گردد و موی برداشته یکسر نزد در دمان گرفت و با خن بر آن زد و آوازی چند از آن برآمد و چون آن صوات
ضعیف بود آنرا با برشم تبدیل ساخت و آن را در ابرجی بسته با خن بر آن نیز دوازی چند از آن سمع او میرسد تا وقتی بدست
مدتی حکیم در تمام آن علم تفکر نمود و روزی در دهن کوی میرفت و بهت بر تمام آن صنعت مقصور ساخته بود تا گاه دید که کاه
اقشاده است و باد در تاج و یفان استخوان رفته است و آوازی از آن سموع میکرد و فیثا غورث آنرا برداشته آن چوب در آن تعبیه
کرده ابرشم در اینجا بسته تا در ساختن دسته آن متناقل شد در شانی راه مردی باورید چون حکیم را دید دست بر بالا
سر زده و پنجا بر کشاده فیثا غورث چون دست و پنجا او را بر زبر سر او شایده نمود خیال داشته بر لب و طبع او پیدا شد پس چهار
نوع صدا بعد چهار طبع در او استخراج نمود صدای زیر که حار و یاس است و میل بلندی دارد و غنر آتش وضع کرد و صوت بم طبیعت
آب وضع نمود که بار در دو طبع است و صوت مثلث را بطبع هوا که حار و در دو طبع است و صوت چهارم را در جفاک که بار در دو طبع است
و آهیر که میل اجتماع غنمه است از اینجا است و چون از این ترتیب فارغ شد هفت پرده بعد دو اکب سبب اخراج نمود و بر پرده را بطالع
کوکی مرتب داشت و بعد از فیثا غورث جمعی آنرا زباده کرده دوازده پرده ساخت بعد دوازده برج حکایت از احوال غنا
مروست که گفت نوبتی بخد متوجه منصور رفتم پرسید که از تعریف غنا و قاعده استماع آن شمه بیان کن گفت سمع صوتیت که از طلمات
دو جرم حاصل کرد و دو چون شمع و شمع شرایط شنیدن و نواشن و افاش باشند و مراتب و مدارج آن دانند از آن مخطوط گرد تا شرط اول
آنست که نوازنده خوب روی و خوشگویی باشد چنانکه نظر بر که بروی اقدش مشبه او گردد و در وسط کفش که اگر غنخی رشت روی باشد
که نقای بر روی کشد تا ندی طبیعت را از غنمه او حاصل کرد و جمال رشت او باز نماند و شرط دوم آنکه همان شنونده و نوازنده باشد
باشد و حکمت در این است که زبورت و حدی که با غنمه باشد و اجذب کند و غنمه صافی بستمع رسد و در وسط کفش باید که شنونده بر نشیند
بجست آنکه غنمه لطیف و مرکب و عالم ملوینت و بر چه از اوصافی تر بود میل بر گویند فصل پنجم در ذکر عقلای حسی حساب
کیاست و از گیاهی با خطنت ارباب خود و اصحاب تجربه گفته اند که آثار اقبال سلاطین بر حجت خداوند میرساند
مانند پنج اقسام و فواید رایهای صایب ایشان بداند بر صفت روزگار پایدار بماند و حشر از آن چندان نعیمین جهانی
که ماند از آل سامان آل سامان شای رود کی ماند بهت و وحش نوای بار بدانده است و دستان حکایت
آورده اند که از اطراف ولایات رسولان بحضرت نوشیروان آمدند کسری خواست تا برایشان ظاهر گردد که وزیر خود
در فضیلت و حکمت بچه در بهت از او سئوال نمود که چه خبر بهت در جهان که از آن خوشتر توان یافت حکیم جواب داد که زن
و مرکب و حبس کسری از این جواب منفعل شده پرسید که چگونه بود در چهار کشت که زن بودی مثل تو با دشای از که تواند
نمودی و اگر مرکب نبودی این ملک از بد چگونگی تو رسیدی و اگر اقتضای خودی چون منی بخدمت تویی قیام نمودی حکایت
از افلاطون پرسیدند که چونست که ترا بر کز غنا گشت منی یا پیچم جواب داد که هر که دل در بگیری می بندم که چون از تو تم برود
عکسین کردم که نیکو که سطر حکیم باشد که خود گفت چون ملکی یا مالی از دست تو برود و گویند ملک یا مال تلف شد بلکه بگویند که
عاریتی که روزی چند از او انتفاع گرفتیم استرداد نمودند آورده اند که ابوذر جهم از ولایت کش و بخش بود از وطن اصلی مدین
آید تا در خدمت اهل فضل و حکمت شهادت نماید در این شان روزی کسری وزیر پرسید که بعضی از احوال ملک و اوضاع مری
ظاهر شده است اکنون بخواهم بدانم که از افلاک چه اثر بر عالم کون و فساد ظاهر میشود وزیر در جواب فرمود ما در نوشیروان گفت
سه روز ترا هکلت در دم اگر جواب ندی تقبل تو سبابت تمام دیر متفکر و تمیز از قصر سلطنت برون آمده در شانی را از نو جهم
وزیر رسیده آثار تغیر در بشیره او شایده نموده گفت نشان تا ملی و تفکر بر بشیره وزیر مخطوب میکرد و او که باعث بر آن امر است که این تغیر
مصدر کفایت آن تواند شد بفرمانید بقدر وسع و امکان در آن باب شروع نمایم وزیر بابت بر آورده گفت ترا هم تذکره

در امور ملکی و حکمی دخل نمائی و امثال این بخان میزدان و می بود و هر کشت و زیرانی اتقا القیام و قیام بقا و رسد و زارت
مکن با خداوند عالم بر خردی از افراد بشر را علمی داده و به هیچکس از خود ان احسان الهی بی بهره نیست شاید که مرا نیز از سفره نواله رسیده باشد
و از این هر چه پادشاه بدست برده بود و زیر کشت مخدود دارد که خاطر من بسبب سوال پادشاه بغایت بر ثبات و در جواب سوال و عاجز
مانده ام بود و هر چه از سخن کسری استغفار نمود و زیر به بیان آن زبان برگشت و ابوذر جبهه کشت من این جواب عالم زیر کشت فقر و نیاز
حکایت کشت این معنی خبر حضور کسری صورت نه بند و زیر کشت ملک از من سوال نموده چگونه دیگر را بجهت فقر جواب نزد او بر م آورده
فقر و کمبودت برده عرض کرد که این شاگرد من چون قابلیت مجلس ملک پیدا کرده او را آورده ام تا جواب سوال پادشاه گوید و
ایضا منظره نظر پادشاه شود و شیر و ان کشت ای پسر و مقصود شروع کن حکیم کشت که ترک ادب باشد و حضور اتسا دبان مسالمت
کردن باید که وزیر خود را بدو زیر کشت تا راجعت دادیم ابوذر جبهه کشت آنجا که نوشته مکان جمال نیست پس از آن محل خبر و کجا
من بایست تا من بر آن کرسی نشینم و بجواب پادشاه مبارکست تا منم و شیر و ان کشت راست میگوید و زیر را بقصود از کرسی خبر
و ابوذر جبهه بجای خود نشسته کشت هرگز بخاطر پادشاه ظهور میکرد که وزیر را باین خوار می بایست که بنابر این هر امان خیرت در کسری
عرض شد کشت فی زبان آورد که تا اثرات ملک در عالم کون و فساد از این باجست که غریز را خوا کرد اند و ذلیلان را به غنای سازد
قطعه ملک دون نواز یک چشمست و ان کی هم میان سر دارد هر خبر را که دم بدست کشت چون غریز را بش معتبر دارد بردش نافر
دید و خویش چون پسند که دم خردار و زندهش بر زمین که خور و شود خرد که کاش بر دارد حکایت آورده اند که در کسری
شخصی با اطفال کشت که فلان عامل ذکر خبر و بسیار کشت حکیم لحظ متامل شد و فرمود کشت ای حکیم من چگونه متامل شستی
جواب داد که لشکر من از قول تو نیست می اندیشم که در ذات من چه نقص مانع شده که میان من و آنجا بل نیستی پیدا گشته است پس
خاطر او افتاده ام حکایت آورده اند که نوبی معلم اول در سطح طایس از اسکندر رخصت طلبید که بطن خود رود و بکشد
او را فرزند ساخته و را میوقت خبر رسید که در فلان ولایت در دامن کوی جانوری ظاهر گشته است بر شکل نمین آدمی و هر که انظر کرد
اقد فی الفور میرد اهل ولایت متفرق گشته اند و آن دیار خراب شده اسکندر با حکما مشورت نموده به یکس را در باب دفع آن
جانور کثیر انظر رنجی نمی طرز رسید و او القرض همانا عت با حصار است و دشمنان داده صورت و قهر را میان کرد حکیم فرمود تا آنکه
ساخته که قطران سکه بود و او هرگز تا آن آنه را بر چتری نصب کرد و شخصی در عقب آن نهان کرد و مدت و توفه مکان آن حیوان شد
چون نظر آن جانور بآن آنه افتاد و متوجه آن شده چون نزدیک رسید علی الفور قالب تهی کرد و اسکندر حکیم رسید که حکمت درین
معلم اول جواب داد که این جانور است که بعد از چند هزار سال کیمیا وجودش و در چشم او تکی است قائل که هرگز انظر چشم او افتاد
پس چون او انظر در آن سکه صورت چشم خود را دید انهم بوی راجع کشت حکایت و در کتب طب سطور است که در دیا رتقنی است
نول قامت آن کبش و بر سر آن قیه سمار عوی رسته بنا بر این بکلا موسوم گشته است و در سالی سه ماه ظاهر کرد و خداوند علم و تدبیر حکیم اهل
آن دیار را بر زبان خروج آن نفی و اما ساخته تا در آن بصره انیر و ند چون آن مار ظاهر کرد و پس چ دی حیات از یکفرخ در کفریخ قریه رخ
او کند رتواند که زیر که هوای انوضع می دارد که بهر حیوان که رسید فی الفور سر شود و حرارت غریزی از او منطفی کرد و سبب
اینجا است که آن قیه بغیری میزند و هوای که ملاقی نفس شود و کیفیت بحفیت ستم و میگردد دیگر که طایری محاذی و طیران نمیتواند کرد
و دیگر که در آن زمین که آن قیه مکان دارد نیم فرخ و نیم فرخ گیاه از زمین میروید زیرا که زمین بجای و رت و فاسد میشود و از جنس نبات و حیات
بر چه ملاقی جان کرد و فی الفور بجای کشته میبدل کرد و بر که نظر بر آن قیه اندازد قالب تهی کند و پس چنین نظر آن قیه بر تنفسی که اشد جان
نبرد و اگر آن مار حیوان را نیم زند بدن مملوح که کشته شود آورده اند که نوبی سواری در محرابی که قیه در نواحی آن نبود که کشته شود و را دید
که بدن او میگذارد و آب میشود و تخیر مانده سر بر نه بر جسد او نهاد علی الفور سو او بر سطح نیره جان بداد و مسمی تو سوار و دایع حیات نمود
حکایت در تاریخ طبری سطور است که عبد الملک مروان حو بن نصر را بامارت دیار مغرب فرستاد و حو بنی اکثر اوقات را بخو
تسخیر آورد در این اثنا بعد الملک کشته که سلیمان بنی در دیار مغرب شهری از سر ساخته و حو را آن شهر به قیه قید است که مرغ را بر سر آن

پرواز میر کرد و سبکچس نداند که در آن شهر چه خبر است عبد الملک بموسی نوشت که با موضع رفته در شهر در آید و هر چه مشاهده او کرد و اعلام نماید نامه عبد الملک بموسی رسیده گوشت که سبکچس باشد که راه آن شهر داشته باشد مردی را پیدا کند که با محل خفته بود و از آن که موسی عبد الملک نوشته از حال بلده خبر داده بود چنین متفاد گشت که بموجب فرموده دیلی پیدا کرده از آن رفته مغرب متوجه منسوب شد و چون چهل روز قطع مسافت نمود موضع رسید که دست قضا زمین را با سس از نگاری در بر کرده بود و عارض حسن خط از بر جدام سبک آراسته ساخته و عرصه زمین از انواع گل در گمان نند فلک بره و پروین محلی گشته سحر بر زمین از ابر او بار و بادشکنر فرشتهای غنبرین چون بر میان آید پدید گلستان گرفت چون از رنگ بافی پس چرا نقشهای مانوی در گلستان آید پدید در آن مرغزار حصاری نظرم آید که کنگره آن با فلک برابری میکرد و شهر را سبب چنبر فلک اندر فرزان بر کنگره رود مرد پاسبان بخاطر رسید که شاید رخنه یا روزنی در آن باشد که بدرون حصار تو آن رفت بعد از تقصیر بسیار معلوم گشت که پنج رخت در آن نیست نقبی ندیدم تا از راه نقب بجهار در آیم چون باب رسیدم معلوم شد که باقی آن با راول زمین را تاب رسانیده بعد از آن که در آن ریشه عاقبت فرمودم تا مناره مقابل آن بنا کردند و چون مناره شصت ذرع ارتفاع یافت مقابل آن باره شد شخصی از فرمودم تا باره بر آمد و چون نظرش بجانب حصار افتاد خنده بقیقه زده خود را آن طرف انداخت و دیگری بالا رفت و از آن پیر همان حال آمد مردم از آن کتاب حرکت متناع نمودند و قاسم روز اقامی آن دو کس بخواجه حصار میزدند و ایشان را آواز میدادند اما هیچ وجه نمی شنیدند و الا فرمادی کردم که هر که آن مناره رفته بطرف شهر کند و خبری معلوم کند بزار شغال طلا بود و هم مردی گوشت من قبول نکرد میگفتم شرط آنکه جمعی از اهل قوت رسیمانی بر کمر من بندند و چون خواهم که خود را بجهار اندازم ایشان رسیمان را بکشند و بر آنجا علم خود و چون انقض جانب حصار نگاه کرد خنده زده با آنجا بنمای گشت انجمت رسیمان حکم کشیدند از قوت انظار و شدت جذب حصار سیان آمدند و باره شده نصف بالا در حصار افتاد و نصف زیرین بپایین آمد و چون مرجع نمودم موضع رسیدم که سنگهای عظیم برایت بطول و عرض صد کتور شیده انداخته بودند بر آن نقش کرده که این از سیلمان داد و دست و در آن نزدیکی خجکی نظر انداز که نزدیک آن خجکی سبی ساخته بودند و بر آن میل نوشته که زنهار از این موضع تجاوز ننمائید که خطری عظمت فرموده شخصی که استی جلد دهمت میان خجکی در آمد و چون انفراد بچکل رسید جانوران بصورت مورچه اما بر یک در بر زکی برابر کو سفندی از آن خجکی بیرون آمدند چنانکه گشت عدد ایشان الی غیر التهای بود آن سب با سوار باره باره کرده بخورده حکایت آورده اند که دو تن نزد قاضی شریع آمدند و یکی بر دیگری مالی خیره دعوی میکرد و آن دیگر انکار صرف مینمود و سخنان میگفت در میان گوشت و کوی قاضی از مسخر سخنی شنید که متضمن اقرار بود و متعین دانست که آن فرد حیل میکند حکم با دای مال فرمود مسخر فریاد برآورد که ایها القاضی بنور کوی که ای نداده چگونه چگونه حکم تعلیم بکنان قاضی گوشت کواه کواهی داده مسخر بر زبان راند که کدام کواه قاضی گوشت خواهر زاده خا که تو معنی تو اقرار کردی حکایت مردی در پای درختی بر شغال طلا دفن کرده بود بعد از مدتی چون بر سر آن رفت دید که پنج درخت را کاهیده و زبر برده اند و از آنجا برآمدند و شریع قاضی رفته در خلوتی صورت حال بعرض اورسانید قاضی گوشت بروسته روز دیگر نزد من یا نا باید که حال خود هیچ آفرید و گوشت بعد از رفتن آن فرد قاضی طبیب شهر را که مرجع عام و خاص بود طلبیده در خلوتی از او پرسید که پنج فلان درخت بیج حاصبت و منصفیت که شش بی خواص او بسیار است و خواهد و بشمار رسید در این تا می کسی را به پنج اندر حش معالج فرمودی گوشت لای قلاتی بهمار بود و او حکم علاج مختصر است در پنج اندر حش و او بدان چوب نمایافت قاضی آنحضری را که طبیب گفته بود از او برقی و حکمت و موعظه دریافت شد و آیه اقرار کشید آن فرد بزار دنیا را که برده بود حاضر ساخته بصاحبش باز داد حکایت آورده اند که دو شخص نزد شریع آمده یکی مسخر مالی خیره دعوی کرد و او انکار صرف نموده میگفت من بگزاوران ندیده ام قاضی از مدعی سوال نمود که در کدام موضع این زبر را دادی گوشت در پای فلان درخت و بد رختی نشان داد که بر کفر سخنی شهر بود قاضی گوشت بیای اندر حش روده بر که پا و زما بر صدق مقابل تو گواهی دهند مدعی رو نشد و قاضی با و دیگران مکالمه آغاز کرد و در کربهای مراغه که مسخر غفلتی روی نموده بود و رو با و کرد و گوشت بیای در حش رسیده باشد و گوشت فی سوز را بخا رسیده قاضی گوشت اگر تو با او در آنجا معاطه کرده چه میدانی که دور است از دیگر مسخر

خجل شده قاضی زبان به خطه کشوده اورا نصیحت نمود اما اقرار کرد و مال مبدعی داد حکایت در جنبه سیر مطهر است که در زمان سلطان
مغفور سلطان حسین میرزای باقر قاضی نظام الدین ولد مولانا حاجی محمد فرایضی القضاة بیات بود و شخص دستاری بیکم آوردند
و هر یک دعوی بملکیت و تملیک قاضی بر یکی بدگمان شده با وی گفت برخیز و این دستار را بطریق که عادت است به بند آمدن بدار
بسته مقداری زیاده آمدش با دیگری همان فرمود و او دستار را بسته راست آمد قاضی حکم فرمود که دستار را از بند بگشاید که دست است
و بعد از تفحص پلنگ و تهید و عید آن کاذب بکذب خود اقرار نمود قاضی او را از دعاوی کاذبه توبه داد حکایت آورده اند
که جالبیوس از جوانی صاحب جمال بخنی رسید و جوان جوانی در شت گفت حکم فرمود اناء ذئب فیہ قتل حکایت بقراط حکم در
حکمت قضی بخنی میگفت شخصی معارض او کشته گفت مردم این بخن را تو قبول نداری حکم گفت بخنی که در نفس الامر صدق و صواب است
بر من لازم نیست که مردم مختلف نمایم تا از من قبول نمایند حکایت میبودن بخن یعنی قضی القضاة که هم در زمان قباد
و هم در عهد نوشیروان متقلد منصب مذکور بود و توبی و فضل بهار که مردم چهار پاییان خود را بعلف داده بودند با قباد
شهریار رسوا شده و رکاب بر رکاب و میراند و قباد از او در حکمت بخن میپرسید و آن شاه مرکب میبود که شب بعلف بسیار خورد
و بدفع فضلات توأم خود را از ستم مادم با او نمود از انصورت منفعیل شده پادشاه برای دفع فعال و بخنی و میان انداخته رسید
که آداب صحبت ملوک میان نمای نموده گفت یکی در آداب صحبت پادشاهان است که در شبی که با او آن پادشاه سوار گشتند
با یکدیگر مرکب خود را بعلف کنند و بندگان و جبابه بعلف بعلف بخن با حکم گفت هر که از دکان تو بوی
بدی آید حکم بخن بان آورد که از بس محایب تو در سینه نگاه داشته ام در نفس سیرت کرده حکایت آورده اند که یکی از قیاضیروان
دشمنی داشت که در سلسله زلف خم انداختن قتل در بخن بود و از صحبت جانش صبح صادق بی شور بود و شکر رونی چگونگی رونی ریوی
چو آفتابی سوئی چگونگی موئی به طلقه حج و تاجی و این دشمنی که در ده بود که هر که از ده خطبه او نماید ده شکر او را جواب که بدو بچین
هر ده شکر از دشمن سوال کند که مرد از جواب دشمنی که در ده بود که هر که از ده خطبه او نماید ده شکر او را جواب که بدو بچین
اگر بدو مسائل یکدیگر جواب گویند حکم از تعارضات قطعی بیچک از این دو امر بخنی قتل و تفریق بوقوع نهانجا بدو بسیار که
از مردم بهوای وصال آن سکین دل سیمین بخنار نموده بنا بر آنکه از عده سؤالات او بیرون نمی آمدند بقبل می رسیدند و در ولایت
عراق مردی صاحب ثروت بسیاری داشت که طبیعت او بعلوم حکمت بل مجموع علوم ملائمتی داشت پدر جوان موافقت سلیقه او را بکسب
فضایل مشاهده نموده هر چه داشت در باره او صرف کرد تا سپرد علم بدر رسید که مافوق آن تصور نمود در این شاهان را در اولت
مال و کثرت عیال و طراب روی داده صورت حال با سپرد تقریر نمود سپرد گفت که قبل از این مرا و اشف میباشند که قبلی از آن ماه بود
در باب مهم شاکری میکردم اما اکنون نیز سنی خود تقدیم رسانم چون متاع فضل مرا در این شهر و حاجی نیست باید که از این دیار سفر کنم
پس با پدر و مادر و بایر فامرس آمده مجلس پادشاه افولایت شاف و قصیده که در مدح او گفته بود خواند پادشاه چون نهایت
دوست بود و همواره بر رعایت ارباب علم میر و احب بر زبان راند که ای جوان حاجت خود را بپان نمای با تربیت و حاج تو اشرار نمایم
جوان گفت گنیزی و غلامی دارم التماس بنمایم که ملک ناسی و جوشنی بمن بدهد و من آن کینه و غلام را بر سر من و پیش پادشاه بگذارم
گفت بانی رین آنچه خواهی همیا دارم جوان بر زبان راند که التماس من نیست که ایشان در خدمت پادشاه باشند پادشاه فرمود که التماس جانی را
با نجاج شرف و ناسخند جوان بروم رفته بخدمت وزیر قصیر که مدوی حکیم طبع بود و توسل جست و وزیر او را مدوی فاضل و دانشمند قصیر در شت
او گوشت از قصیر شت سوال نمود جوان گفت بهوای خواست کاری و خرقه قرین راه دور و دراز پیوده ام و بهوش کعبه وصال او منازقت
و حجاب حرت و طمان اختیار نموده ام وزیر گفت بیات دستار این طمع خام بدر که این صید نیست که در دام بر کس نیاید تو همیست
که بکام بر کس فرو رود و بسیار که در بهوای او از صاحب بدین دور مانده و بسیار جان که در از روی و بجا در شت شعر عالم تمام بر
ز ششیدان فتنه گشت ترک مرا خد بکند بلا در گمان سپوز جوان جواب داد که اگر بمانم زنده بر وزیرم جائز که فراقی بکنم
شود و در مرم عذر را بنمیزد ای بسیار که خاک شود وزیر بارگاه قصیر آمده از راه ده جوان قصیر و اعلام داد و قصیر از بخنی در شت

شده گشت لایق مردم خردمند باشد که سخن بر جوی را که سودای باطل در داغ او جای گرفته باشد در خدمت پادشاهان عرض کند
خصوصاً چنین اراده که از وی بوی خون می آید و چنان از این سخن در غضب رشت که هوای قتل وزیر در خاطرش تمکین گشت
و بنا بر آنکه وزیر از بزرگان روم و اهل آن دیار بدشوارت که او را بجهت این نصیحت قتل آورد در این باب فکری کرده رفته یکی از اشراف
سرحد که با دینار داشت و شت که آورنده رفته را سیاست کن و با وزیر گشت فلان میر مسلطی کثیر از اموال رعایا بخت گزیده خاتم
که با ولایت رفته شان مرا با و رسانی و او را گرفته بحساب نولایت مشغول کردی و سپهر دار و از وی بتانی وزیر با خود گشت این چون
که بهار رسیده است هنوز او را رعاتی نگرفته ایم صواب نیست که این حرم را بدو رجوع نمایم تا منفعتی بدو عاید شود آن توقع را آن
چون داده او را با نضوب فرستاد در شامی راه جوان تشنه شده بکار چاهی رسید چون رسیدنی نداشت دستا خود را که شال
قصر گرفته او بود در طلی سبب بجا فرستاد چون آب بیرون آورد دهنست که شال پادشاه بر گوشه دستار او بود مهر از بر دست تا قدر
خساک کند چون نظر بر آن کاغذ انداخت پروانه قتل خود را مشاهده نمود از این حسن اتفاق متعجب شده نزد وزیر آمد چون وزیر
رفته اطلاع یافت از زده خاطر گشت با جوان گفت دست از تمامی خود باز مدار و خود را بهارگاه قصر در بخش خود سخن را به قصر عرض کن
که من در شتر تو اما غلبه بر دشت قصر شاه میکنم روز دیگر جوان با ستظار روزی مجلس پادشاه شامه سبب بدین خود را جان کرد قصر او را
نزد دشت فرستاد دشت را خیال خبر یافته فرمود تا پرده بسبب نگاه از عقب پرده با جوان در تحکم آمد که گشت چه منفعتی تم میکنی و با از انداز
خود بیرون نمایی رباعی ایدل بسز زلف بر شانت چکار کاری که نه خدمت با آنت چه کار در کنه الا حق غم خویش نشین بگرد
سرا پرده سلطنت چکار اگر خواهی که آنچه گفتم تحقیق بدانی در گنگره قهرمان نظر کن که خونهای غریزان هنوز در جوش است و روح شایان در جگر
آن مدحوش جوان گفت روزی که قدم در راه تنهای تو میگذارم تو را زبانی دست شتم و ساعت که از روی طواف گفتم گوی تو که مردم
سر خود را بر این گنگره قهرشاده نمودم رباعی دیوانه باشد که از ترسید عاشق نبود که زخمت رسید تا خنجر بر سر بریدم ترسید
انکس که سر تو دارم ترسید سخن دراز کن و تقریر مسایل زبان بکشی دشت گشت سوال آن چیست که زیاد کرده کرد
و قابل نقصان نباشد و آن چه خیر است که چون زیاد کردی دقتش شود جواب جوان گفت آنکه زیاد شود قابل نقصان نیست
بقین دان که بجز رحمت نیردان نبود آنچه زیادتی او باعث نقصانست آدمی و حیوانست که بر چند بدن نشان افروشد که در دنیا
روی در نقصان نهد سوال آن چیست که اندک را بسیار کرد و اندک نصیری بحال وی راه نیابد و آن چه خیر است که بسیار را
کم کند و خود خیر فانی کرد جواب آنچنانکه را بسیار کند زمین است شهر آنکه اشارت بخود میدهد دانستی بفرمودم
میدهد آنکه بسیار را فانی کند و خود خیر منطقی عرض است که از پنجم بسیار را یک خاکستری حاصل کند و خود خیر نماند سوال
آن نیتی چیست که خود را در لباس تنی جلوه دهد و آن چه خیر است که بی علم و دانش جمیع اشیا را بتو نماید جواب آن معذورم
که خور ابر پیرایه وجود پارید و خیر است که منی تا چون پدیدار شوی بدانی که آن صلی ندارد و آنچه بی علم حقیقت اشیا بیان نماد نیست
که بهر جانب که ورا نگاهداری عکس موجودات را بتو نماید سوال آن چکار است که یکبار که آن کار کنی رجش باشد که گفته
بذات تور و آن و آن بخت گشت که سالی به در آن رنج بری تا ترا عمر نو دانی از آن حجت جان و آن بخت گشت که با چرخ
برکتش مرکب کمال تراست شود بی نقصان جواب کارگر زره که گفته رجحانست هست که ماه و دانه همه کس در میان
رنج یکسال که یکبار از آن خوش باشیم نیست جز وصل تو ای مروت غنچه با شغل یکبار که یکسال از آن بهره نبرد زرع باشد که در آن
و بدست آید آن دشترا بک بر جوان زد که سخن وصال با زبان میاور که جانها در سر آن آرزو رفته جوان گفت سخن بختیست
سائل خود را بیان کن دشت گشت سوال آن هوای شگل از زرق لباس چیست که گریه روی او چهره که کشان بود
بنکام رقص گشته سراندر هر طرف گاه قرار و وقت سکون در میان بود جواب خورشید شایسته است که از غایت کبر پرست
بر رخسار حمره نشان بود اندر نهاد و عقلانده در عجب گواید را باشد و آتش نشان بود سوال آن چیست که چون صورت
خوبان در فرست و پویه مصاحب سروران باشد در جواب و فساد میگردد فلا نیست چنانچه هیچ همگی بی او صورت نمی نهد جواب

جوان گشت آن خام نزر گانت و بادشاهان دشر گشت ایوان جواب این سؤالات را بگو گفتی اما اینها آسان بودند و بخاطر نزد تقیل بود
و لیکن دو سؤوال دیگر مانده است اگر جواب کوئی غیر زشتی و دلا و ادعای حیات بجا آوری **سؤوال** آن کوه که یکی دو چشمه دارد و دیگری
چهار چشمه و سیم مرتب چشمه و هلال آن چشمه ها یکسبت باین کن جواب آن کوه که بر آن دو چشمه است پستان زانست و دیگر چهار
چشمه دارد پستان کا و واکه بهشت چشمه از آن پروان می آید پستان سنگست و حاصل همه شیر است حاضران زبان تحسین گشودند
سؤوال مردی راست دوست بود که همه با او در مقام صدق و صفای شخص نزد دوستان مدته گشت مرا بشما اقتیاجی پیدا شده است آیا حاجت
مرا روا خواهد کرد که به زبان قبول گشودند آفرید گفت بادشاه هر طلب فرموده و من تیرسم که شما ملازمت سلطان روم بخوابم
که شرط موافقت بجائی و رسیدن بجائی از آن سه بر زبان آورد که بر حتمی که اینجا داشته باشی با هتمام من ساخته کرد و اما رفاقت تنفر
از من بر نمی آید و دیگری گفت تا بدر قصر بادشاه با تو پیام تا قدرت درون آمدن با تو ندارم دوست تو هم گفت اینجا عجب پستان
سرری و رفیقان بر در می اندمن با تو بخدمت سلطان پیام و مقامات ترا بجهت بخواه گفتایت کنم تفصیل این مجلس را بیان مناسک
جواب جوان گشت بچی از آن سه دوست نالت که آدمی او را دوست متشخص خود تصور میکند و مال مقامات دنیوی او را از دست
آیا چون خداوندش از عالم اشغال نماید بچو صبا او را رفاقت ننماید و دوست دوم او را دواخواه اند که مال بگویشتر نیاندیش از این
مراقت نتواند نمود و دوست ثالث عمل صالح و افعال حسنه آدمیت که از او فرقت جان نرند از دو ترک فرقت ننماید و دشر فرمود
تا برده برداشند چون نظر جوان بر آن شمشاد قدماه میما افتاد زبان پانش بدین حال ترمیم آمد شمع سعادت را نظری دیدم و
از کار شدم دیگر این شوخ بدست تو گرفتار شدم دیدم دوش بخواب و نفسی آسودم لیکن فریاد از آنجمله که بیدار شدم و دشر
گشت تو اکنون از من سؤوال نمایی اگر جواب شکلات تو کفتم رستم و دلا در قید حکم تو بایستم جوان گشت من از تو سه سؤوال میکنم اگر جواب شو
مهر خود گیرم اقول که چه کوئی در مردی که پدر او اسب باشد و مادرش جوشن و او را اسب نشسته در جوشن رود و روی بر طرفی آورد
که محمل هلاک او بود و بواسطه کاغذی که تاب تر شود از در و ط هلاک شود و دشر عاخر شده گفت بخواب این سخن مبادرت نمایم جوان
بجانه خود رفته و دشر با کنیزکان خود گشت چگونه از عهده جواب این مشکل پروان توان آمد کنیزان گفتند صلاح نیست که بجانه آن جوان بروم
و بجای که دایم تحقیق این نکته هم از او کنیم و کنیزان را بخدمت بادشاه قیصر افاق بود و کنیزان بر نیت و تحلل تمام خود را پارسا شدند و دشر
جانه چون چادری کشف پوشیده و صراحی شراب و مرغی چند برداشته متوجه بجانه جوان گشتند و با او گفتند ما چون امروز کمال علم و حکمت
و حسن گفتار و لطف کرد در ترا مشاهده نمودیم شقیقه صحبت و فرقیه الفت تو کشیم و شب بهوس ملاقات تو آمده ایم دشر صراحی را برد
و مرغها را بر زمین نهاد و کنیزان بعد از اکل و شرب باز هر جا سخنان در میان و رزدا تا بوسیله آن حرفی از او استفسار نمایند
صورت غیبت لاجرم خواستند که نقد جهای بریزند و دشر که در آن در حالت مستی از او این سخن سؤوال نمایند با جوان
هر چند شراب شتر خود و عقل و خرد او زیاد گشت کنیزان گفتند ای جوان اگر تو جواب مسئله که از دشر قیصر رسیدی بگوئی از ما بزرگوارم
که عشا را تو باشد با تو در خورش عشرت دست در آغوش کنیم جوان گشت مرا بقبول شما اعمیاد غیبت شاید که چون مراد حاصل
کار مرا در تو مشاهده اندازید اگر حلی و زیور و بلورسات خود را نزد من بیاورید و من ترا اندرون نهاده در آنرا تفقّل سازم زبان بیان
آن مشکل بجایم و هر گد ام از شما که خاطر خواه من باشد اختیار نمایم کنیزکان بدین معنی راضی شده جوان بعد از از غذا و شایا وضو آنها را
به بیان احوال خود گشاده حکایت رهن کردن مادر و پدر خود را با سب و جوشن و حدیث پروانه که وزیر بود داده بود و با تشریف
آنرا تفصیل نقل کرد و ایشان گفتند بزرگوار ما که مطلوب است در تحت تصرف خویش آورد جوان گشت شما بزرگوارم در اوج حسن
اقامی و دشنه ایست شما بزرگوار بختی بی نظیرید براوح حسن خورشید میرید اما من دل بشین حدیث کار شما ام نشان
گفتند که خود در دماغ تو مانیت و مانعی که اندر ریش تو غریبت اگر در فغان چنان تو غریبت جوان گشت لا خصوصه فی
الشعوات و دست بجانب دشر قیصر دراز کرد و کنیزکان در او در او خنجد دست او را بندگان پاره پاره کردند و جانه او را
در هم دریده ترک اسباب و زیور خود داده بگریختند روز دیگر جوان بخدمت دشر رفته و کنیزکان را زاشاخته دست مجروح خود را بیاورد

نمود انگاه دشر قهر را گشت جواب سید را بگوید دشر بطریقیکم هم از او شنیده بود باز گشت جوان گشت که کتور را ده نزدیک کتوری رفت
و التماس کرد و نگذارد آن خود را با گذار تا مطاوعت تو نمایم کتور نیز گشت من بر شما اعتبار ندارم بر پای خود را از زمین هر چون کنید نشان
ایشان بر پای خود را با دادند و دانند او را خورده کتور نیز را بسیار برنجاند و بر پای خود را گذاشته بریدند تفصیل این حال را بیان نمای دشر نوشت
که از حضورت مخلصی شیب چاکر اعتراف نماید که از او آموخته ام بدنام شود و اگر بخیر اعتراف نماید مغلوب گردد پس گشت کتور دیگر را مان ده تا بچرا
گویم جوان کتور دیگر او را حملت داده دشر بر خیزد و ندیده کرد کاری در آن باب بخاطرش نرسید با مادر خود مشورت نموده مادرش گفت که تو را
که شوهری کنی که فضل و عقل روزگار باشد و بنیر دچنانست که تو بخوای روزی دیگر جوان بدرگاه قهر شافت دشر فرمود اما کار معارف
جمع شده او را در عقد جوان در آورده چون جوان بر سر دولت استقرار یافت قاصدی نزد پادشاه فارس فرستاده مادر و پدر
خود را طلب داشت ملک فارس هر دور را با غارت تمام روانه روم ساخت حکایت آورده اند که چهار نفر یکی از آنچو سید بود و دیگری
طالب علم و سوم سپاهی و چهارم بازاری جامع شخصی رفته میوه بسیار تنگ کردند در این اثنا خداوند باغ رسیده انکالت شایده بخود
اندیشید که کنیزش نیتیم و ایشان چهار نفرند که با هر چهار رشتی کنیم چهار اتفاق نموده انواع آزار برین رسانند و از باغ بیرون روند و صواب
انکه معاونت تدبیر و معاوضت تدبیر بر این خصمان جاریه کرد که در گم انگاه با سید گشت تو مرد سیدی و از خاندان نبوتی و ما همه سوادیک
خاندان تو ایم و بمقتضای قل لا اله الا الله فی اقرنی محبت و موافقت شما را و حسب و بنیر دعلت و مصالح معاش معلوم و
برکت اقام و حرکت اقام علم منوط و مربوط است و این دیگر لشکر است و از ارباب سیف و خان و مان تا تحریک شمشیر ادا نشان
از آفت تلافی مصون و محروس است اما این مرد بازاری کیست و بکدام فضیلت میوه باغ مرا تواند خورد و مقارن انجمن گریبان آن چاره را
گرفته بر زمین بکند و برود و بنش برست و روی سپاهی نماید که گشت من بنده علما و ساداتم تو ندانسته که من خراج این باغ را تمام و کمال به
پادشاه داده ام و حق در دست من نماده اگر آفته و سادات بر جان و دل من حکم کنند در آن باب ضایقه ندارم اما تو گفستی و بچه جیب باغ
من بده او را نیز بر زمین گرفته دوست از پیشش چو سگ انگاه روی بدانشند نماده که گشت همه عالم بندگان ما باشند
و حرمت و عزت دشمنان ابرت از حلقه فریضت اما تو که دعوی علم میکنی بچه اول بی اجازت باغ مردم میروی و هر جا بی که خود را در انداختی
و مال مسلمانان را بر جوش حلال دادی و از ارباب نادید و لایق تعذیب باشی و از ارباب بی مبلغ کرده مقید ساخت بعد از آن توبه علوی شده
ایندعی نا اهل و بی پروا صاحب جمل بچسب بچسب من باغ در آمده با آنکه میدانی که مال امت بر علویان حلال نیست مگر خسر از آنچو چیز
نزد من نیست او را نیز گرفته مقید و بدین بدر چاکر کس را در قید کرد و دبهای کتور را ایشان پنهان نمود و غرض از اینجاست آنست که آدمی باید
که در جمیع امور فکر متین عقل دور بین را مقتدا سازد و در سر انجام مدام با ایشان قرعه مشورت در اندازد و با حسن و جوی مقصد و مصلحت
کرد و فصل ششم از بنیر و سوم در نواد و احکام مخبران و احوال ایشان علم تعمیر در بیان علما و حکما شهرت تمام
دارد و قضیه یوسف بر صحت روای صام که دلیل واضح و بر مانی سلطنت حکایت آورده اند که چون میان بکند رود در احاطت
و نماز عت بدو رود در آنجا میدا بکند رشی در اندیشه قضیه دارا بنحو اب رفته در واقع چنان دید که با دارا گشتی میکرد ناکاه در را
او را بر زمین زده اسبند بر روی زمین بماند و آفرین پدیدار شده از این واقعه نهایت خوفناک شده و خواب خود را با اسطو قهر نموده
معلوم قول گشت پادشاه را از اینجاست اندیشه بخاطر راه نیاید در در زمین مملکت دارا تصرف تو خود ابداد چه در اتر بر روی زمین باشد
و پادشاه از زمین بر نخواست و اینکه ملک بر روی زمین ماند دلیل بر است که ملک در تصرف ملازمان حضرت بماند و بعد از آنکه در بن
اثر آن تعمیر ظاهر شد حکایت آورده اند که شبی ابو حنیفه همان الگونی خواب دید که بروقه حضرت رسالت صمد در آمده استخوانها
انحضرت را صبح آورده در کنار خود کرد و صبح از این واقعه هر اسان گشته نزد این سیرین رفته صورت واقعه را تقریر نمود این سیرین گشت
جمع علوم شریعت را بدست آوردی و مذہب تو در میان خلایق رواج یابد حکایت آورده اند که امیر ناصر الدین سبکتگین در
ادایل حال که هنوز ملوک تاجری بود شبی خواب دید که آفتاب و ماه و یازده ستاره یکبار در کنار او افتادند و زمانی دیر بماندند
و این خواب را در صحنه دیده با علما تقریر نمود و و هر یک باندازه حالت او تعبیر میکردند و فتی بخیرت یعقوب گشتی که از فضیلتی او در کار بود

در خاتمه این واقعه را میان خود مقرب و عزیز در نظر گرفته که گفت ای غلام چنان بخاطر من میسر شود که تو در عهد سلطنت ترقی نمائی و مدتی بعد دولت ز جامه
تو بماند و سیر ده گس از نسل تو پادشاه شوند حکایت فقیری شبی در واقعه دید که پای بر بال جبرئیل نهاده نماز میگذارد و تغییر آن آری
که در علم تعمیر هنار ترقی تمام دهشت پرسید گفت گریای بروی مصحف نهاده نماز گذارد و صاحب واقعه در زیر مصحف ای خود و ترقی مصحف
یا بخت حکایت قاضی میان اتحی محمود شیا بوری در کتاب خلق انسان آورده که در اثنای نماز امیر سبکدین از جانب سیرنج
سامانی بخراسان آمد و انولایت را از دست ابوعلی سجور ترفع نمود شبی در واقعه دیدم که سلطان مینالدوله محمود غزنوی به جمعی از بزرگان
و سلاطین در صحرای کوی بازی میگرد و در آخر بازی را بر هوا انداخت و در وقت فرو آمدن آنرا از هوا گرفت نزد مینالدوله در رفته صورت
واقعه را تغییر نمودم پرسید که تعمیر آن چه باشد جواب دادم که این خواب دلالت بر آن میکند که تو کوی زمین را ترفیلی سمائی تصرف
خوشتن آوری و بسیاری از بزرگان و سلاطین را از دولت سلطنت محروم کردانی و عاقبت کا محمود بجائی رسید که از ولایت سوسنا که در قدیم
و از الملک کجرات بود و اقصای مملکت هندوستان تا بندر شروان در تحت تصرف آورد حکایت آورده اند که شخصی نزد
سیرین معبر آمده گفت ریت فی المنام خوانده دیدم در خواب یک کل بوس بن سیرین گفت کی سال بدی و سخی بی گفت شاد را که میگویند
گفت از کلر سوخته اخذ این تعمیر نمودم چه بود یعنی بدی است و سه سال حکایت شخصی نزد ابن سیرین آمده گفت بخواب دیدم
که پخته در دیدم و در زیر چوبی نهادم ابن سیرین گفت تو بکن که چنان معلوم میشود که شیشه نامرئیه قیادت عادت تو کشته است آنرا گفت
تو از کجا دانسته ابن سیرین بر زبان را ند که از آنجا که خداوند جل ذکره در صفت مردان فاجر فرمود که انهم شب منده یعنی مناهان مانند چوبها
بدیوار باز نهاده اند و در شان زمان فرمود که انهم منهن کمنن یعنی کوی زمان مانند پشهها از گرد و غبار پاکیزه اند و تو در خواب دیدی
که پخته در زیر چوب نهاده است بر آنکه زانرا در زیر مردان میکشی حکایت زنی پیش ابن سیرین آمده گفت بخواب دیدم که سویی
سن نارنج بار آورده گفت که راست میگوئی از حرام بستنی حکایت شخصی نزد ابن سیرین آمده گفت بخواب دیدم که سویی
سیرکرم گفت تو قیاس حج یابی دیگری آمده گفت بخواب دیدم که سویی میگوئی ابن سیرین گفت که از زردی تو بکن ساگر دان گفتند ای سواد
این دو مرد چه بود و بخواب دیده اند در تعمیر اینچه تفاوت چیست ابن سیرین گفت مرد اول صورت صالحان داشت چون خواجی در
پایان نمود این آیه بخاطر من آ که فاذن فی التمس بالحق یعنی ای بر ابرهم خلا تفر کجج خوان و اکنس که در ثانی الهام آمد چون سیرت و باش
داشت و تعمیر واقعه خود نمود این آیه بخاطر من آ که فاذن مؤذن اثبات العیر انکم لسا قون یعنی ند که دند که ای کار و دانیان تحقیق کشا
دو اند حکایت گویند یکی از روز را در اوایل حال که پسندیده وزارت رسیده بود بخواب دید که خوانی بزرگ پیش او نهاده
و او گوشه از قلم نقوش کرد و روز دیگر انواقعه را با معبری به سپاه که در انولایت بود تعمیر نمود و تعمیر گفت آن خوان سطح زمین است
و چون گوشه او را قلم نقش کردی هم ولایتی را قایلیم سعه قلم تو منوط و مربوط خواهد شد و عاقبت آن شخص که به روز ابن احمد نام داشت و نیز
سلطان ارضی شد یعنی سلطان ابراهیم غزنوی حکایت از عبدالله بن طاهر وزیر خراسان مرویت که گفت نوتی بخواب دیدم که
رقم وقت نماز خشن رسید بامن گفت ای عبدالله تو لحظه اینجا توفیق کن تا من زمانی تفرحت نمایم چون میدادند گفت ای عبدالله
خواهی غریب دیدم که ششم بان فرمای گفت در واقعه در سطا طالعین حکیم را مشاهده نمودم بر کرسی مرصع نشسته پیش رقم و کفتم ای حکیم نگار
دای فیکسوف نامدارم نصیحتی کن گفت از عاقبت خود اندیشه نمای ششم زیاده کن گفت آن کن که در نظر عقل نیکو نماید دیگر باطل است
کردم جواب نداد عبدالله گفت بعد از آن تبدیل اعمال خود کرده افعال خیر را از کتاب بنمود حکایت از ابوالقاسم سعدی
مرویت که گفت من در ایام جوانی به شربت پیران بلی تمام دوشتم و غلامی بدست آورده بودم در رعایت صحبت و نهایت محبت
و من چنان شیفته حسن و جمال و فرقه غنچه و دلال و شده بودم که دل و جانم تابع اراده او بود و کلک خط طاقت دوری وی ندا شتم شهر طاقت
سر بریدم باشد و ز جیم سر بریدن نیت و چون غلام کمال محبت مرا نسبت نمود میدادست هر چند کاهی از من مفارقت مینمود و هر دو
سامان مهاجرت میکردان و حیران میبایست بباران همیشه از خوف هجران مضطرب بودم شش روزم چون براندم ششم ز جیم را
چون بخشکی که ترک کرد و در بالان اتفاقا غلام زن کریمه را بدست بجای فراق گرفتار کرد پسند و کار بجائی رسید که اختلال عقل و خرد من راه یافت

و هر چند خود را بر آن داشتیم که در هفت روز و صیارت نمایم صورت نسبت شعر صبر بر نیروی عقل خست که با نقیضه شوق بماندم نهاد
تو شد در زبان او بدین سبب با ما کن شریف میفرمیدم و از ارواح طینه او بیا استمداد می نمودم تا مگر نیالت از من دور گرد و چون شب بر
روی نمودم اکثر شب تبصره و زاری گذرانیدم و در آخر میل بخواب رفتم در واقع چنان مشاهده نمودم که در روضه امام بهرام موسی بن جعفر
صادق علیهما السلام نگاه دیدم که خلاق آغاز دیدن کرد و گفت چه واقع شده گفت شد امیرالمؤمنین حسین و حضرت فاطمه زهرا سلام
علیها بطواف مرقد امام موسی آمده اند من مردی کسل را دیدم در نهایت خوبی رخسار چنانکه نداشتیم که اقبال چنین نورش ملکات
حضرت رسالت پناه صلوات فرستادم و سیده النساء را دیدم چادر سفید در سر کشیده و نقای بسته بر امیرالمؤمنین حسین سلام
حضرت روی همایون از من کرد و دیده جواب نداد فاطمه علیهما السلام بقیه که امام موسی کاظم و امام محمد تقی علیهما السلام مد فو نه
در آمده بر در قبه جماعتی استیاده بودند و نمیکند اشک کسی بدرون رود من جدا تمام کردم تا هر یک جدا شدند و من بدرون قبه رفتم چند
کرت با امیرالمؤمنین حسین سخن گفتم جواب نفرمود پس روی فاطمه زهرا آوردم گفتم ای سیده عرب و عجم دای بانوی معظمه من از غلامان
خاندان شما ام و هر چند کنه کار و پریشان روزگار ما در سلک بندگان شما اشطام دارم شفاعت فرمای تا امیرالمؤمنین حسین
کنه مرا عفو نماید و من توبه کردم که من بعد از کتاب آن محبت کنم فرمود که سه نوبت بگوی تسبیح الله من آن کلمه بر زبان راندم
پس آنحضرت بجمعی که از دور استیاده بودند دست خدایت در کمر بسته اشارت فرمود و کلمه گفت که من نفهمیدم و خاتم خود را پیش
ایشان انداخت انجماعت مرا گرفته گوشه بردند و بنیداشند و الت رجوعیت مرا بان خاتم مهر کرده و من از غایت درد و دلم از خواب
در آمدم نشان آن خاتم بر مثال آن بر عضو مخصوص من بدیده بود و بپوش غلام بالکلیه از خاطر من مرفیع گشته بعد از مدتی توبه دیگر
اتفرج غلامان بر خاطر من شوی گشته فلاحی خریدم بر چند جلد کردم بر مباشرت و اقدام شواستم نمودم که من نمی توانم از کلمات و خوارق
عادات آنحضرت بار دیگر از روی عقاد توبه کردم بچیز از علما موسوم با بوعلی جانی بود گفت فاطمه را بخواب دیدم بر رسیدم که خواب سید
راست گفت نعم توبه او نیز مقبولست حکایت این افرات وزیر مقصد عباسی با ابو جعفر بسطاسو فرامی داشت و ما در این ابو جعفر را
عادت چنان بود که از انام مطهرت ابو جعفر تا انعامت بر کتب یکته آن وزیر میر و منیها و صباح از ابد قد میداد و توبی وزیر ابو جعفر
گفت از آن مان که مازت در زیر تو میگذارد اثری یا خشی ابو جعفر جواب داد که نمی توانم از رسوم مجازت است این افرات گفت چنین است
که تو میگوئی من دوش در بهیال تو اندیشه میگردم و در آن لشکر بخواب رفتم در واقع چنان دیدم که تنی در دست و اتم و قصد قتل میکردم
و هرگاه که بر تو حمله می نمودم مازت یکته آن پرمیاست و بسبب جانت آن مان مرا میفرستید که شمشیر تو را منم چون پدار شدیم اتم
که آن اثر صدقه است که آن پسر زن در باب تو اثر نموده اکنون غبار نقاری که از رگه ز تو بر حاشیه خمیر مانسته بود با ب مودت خود
شتم و صورت با جارا با تو صفیانه در میان آوردم حکایت از افرادی مروست که گفت برون اگر شید هر روز علما را جمع گرد
و ایشان در حضور او از علوم عقلی و نقلی مباحثه می نمودند و توبی مرشخی از اشغال نفع آمده مجلس و رفتم در آن اثنا فاضله طلب من آمد
و مرا با در کلافه بر مجلس هر دو ابو جعفر و فضلا آراسته دیدم نظرم بر شافعی افتاد که بر دست راست برون نشسته بود و حلیه مرخاطب ساخته
گفت چرا آمد و در کردی کفتم شغلی مرا مانع آمد انگاه گفت سخنی از تو خواهم پرسید باید که راست بگویی کفتم از هر چه امیرالمؤمنین سؤال نماید
بطریق راستی جواب دهم گفت چند حدیث در فضایل علی بن ابیطالب نقل میکنی کفتم پانزده هزار حدیث مرسل و پانزده هزار حدیث
مسند برون روی محمد بن احمی و محمد بن یوسف آورده از ایشان نیز همین سؤال نمود آن دو حقیر نیز همین طریق جواب دادند که
من بر زبان آورده بودم انگاه شافعی را مخاطب ساخته گفت یا بن یقین تو در این باب چه میگوئی گفت من پانصد حدیث بخاطر دارم
برون بر زبان آورده که من حدیثی در فضیلت آنحضرت نقل میکنم که از مجموع احادیث شما بهتر است و من هزار بار برای همین مشاهده آن حدیث
نموده ام ما کفتم هر چه هست نموده بعد از اخبار فرمای که گفت من ملک شاهان بن محمد و عبد الملک بن صالح ثوایض نمودم و عبد الملک بن
نوشته که در مشق خطی خطبه خواند و امیرالمؤمنین علی را راست میکنند بن باو شتم که شخص را مقید ساخته نزد من فرست و چون بوجوب فرمود
عمل نموده شامی پیش من رسید زبان طبعش بگویند که شوم کفتم معلوم این سخن است که از تو حکایت میکنند گفت علی ابا و اجداد من نقل میکنند

کفتم بر که بنده شما حیدر که در توفیق الهی مدد واجب القتل بود جواب داد که من ترک عداوت را نخواهم کرد و فرمودم که تا زبانه حاضر گرد و دیانت پذیرد
 بر او زده فریاد بسیار از او صادر شده از پویش رفت بعد از آن بکسب او امر کردم تا روز دیگر او را بیاست کفتم و نشب همه شب تفکر نمودم
 که فردا او را بچه پنج کفتم و بچه حقوبت هلاکت سازم گا می میگفتم او را باتش مباد سوجت و لحظه تفکر نمودم که در پیش خدا قسم تا زبانه آب
 باتش دو زخم بزند و در آخر شب باین اندیشه خواب رفتم در واقع چنان دیدم که رسول خدا را از آسمان نازل کرده امیر المؤمنین علی علیه السلام
 انحضرت نازل شد و امیر المؤمنین حسن و امیر المؤمنین حسین و جبرئیل علیه السلام همه را که یک کانه من فرود آمدند و جبرئیل علی جای در دست دشت از
 یکدانه یا قوت چنانکه نور بصر از شعاع آن کو بخره میشد رسول آن جام از دست جبرئیل گرفته و فرمود که شیعیان آل محمد را بفرید و از خیرید
 و در آن شب قریب بخوار نفر در منزل من بگراست مشغول بودند از میان آنجا حجت چهل نفر اعیان که من بهر بیت را نشناسم بر خویشند و بگراست
 انحضرت مبادرت نمودند و از آن جام آب خوردند و سید عالم فرمود که انخطیب دمشق کجاست ناگاه دیدم که شخصی در آن مجلس نشست
 انشخص را بردن آورد و حضرت مقدس نوی دست دمشق را گرفته فرمودای سکت خدی بگرداندمتی که بز تو گرامت کرده است چراست
 دشنام میدی ناگاه دیدم که خطیب دمشق سکی سیاه شده و او را در پهنای خانه کرده و در مجلس را تهل زدند و رسول الله با آن چهار نفر
 بز کو را بکانه سیمان صود فرمودند من از حمایت آن واقعه مدار شدم و استخوانهای من از خوف میلزید چنانکه صدای حرکت عظام
 بسمع من میرسید و سرور خادم را طلبیدم و کفتم آن فرد دمشق را حاضر کن سرور رفته بعد از لحظه دیدم که گوش سکی را گرفته در زمین میکشید پرسیدم
 که این سکت سیاه چیست گفت در آن خانه که دمشق محسوس بود در آن دم بغیر از این کلب کسی را ندیدم و هر قدر تو را سیکه گوش این سکت بینه
 مانند گوش آدمی است میدانم که در این چه سرست فرمودم که او را در پهنای خانه کن که این سکت همان دمشق است که منخ شده اگر بخوابد
 او را حاضر کنم شافعی گفت آرزوی دیدن او دریم سرور رفته گوش سکی سیاه بدست گرفته می آورد گوش او چون گوش آدمی بود شافعی
 گفت ای ملعون عذاب خدا را چون دیدی دیدم که آب از چشم آن سکت روان شده بر سر حرکتی کرد شافعی گفت این سکت چیست و شک
 نیست که این لحظه عذاب با تو نازل خواهد شد او را از پیش ما دور برید سرور او را در پهنای خانه کرده بعد از لحظه صدای هیبت بسمع
 از کیفیت آن صدای سوال کردیم گفت شد صاعقه بود که بر بام خانه آمده خانه را با آن کلب سوجت حکایت آورد و ماند
 که شخصی نزد ابن سیرین آمده گفت بخواب چنان دیدم که مرغی آمده بر درختی نشسته و شکوفهای آنرا با تمام خورده بود نزد ابن سیرین
 متعجب شده گفت این نشانه مرکب علم است و در پهنای چند روز حسن بصری و فرزدق شاعر و چند نفر از فقهای شیعه که در مدینه بودند
 داشتند وفات یافتند و همچنین مردی نزد ابن سیرین آمده گفت شخصی را بخواب دیدم که بر بر دو ساق او موی بسیار بود گفت بهتر
 آنست که آن فرد در بیهوش قروض محسوس گردانند و در آن زندان بماند و پرسیدم بن سیرین رسانیدند که آن فرد را باین کیفیت بخواب
 دیده است گفت تا تاته و اتا الیه رجوع و در آن وقت قروض ابن سیرین بسی برادر درم رسیده با استدعای غریبان قاضی در آن زندان
 محسوس او حکم کرده در زندان وفات یافت و یکی از اصحاب که کنتی تمام داشت با دای دینا و قیام نمود فصل هفتم از صحر و صوم
 و در میان حیا و آرزوم و فائده چند که بر آن مترتب میگردد و سرور کارم و دیباچه محاسن شفاقی حیاست
 که الحیا من الایمان حکایت وقتی جمعی از ارسطاطالیس حکیم تفسار نمودند که ایکیم چگونه روایا باشد که قادر علیم و حکیم قدیم را
 از وجود پیغمبری که نبشت او برندگان محض لطفت خالی گذارد و خلاقی محتاج به بصورتی که ایشان را هدایت فرماید بکمال و منی نماید
 از حرام ارسطو جواب داد که اگر در زمانی پیغمبری بوجت کرد چون در جبلت آدمی عقل و حیا منطوق است بدلیل عقل از یکجا است
 کنند و بقوت حیا از محرمات احتراز نمایند حکایت آورده که شخصی بران در وضعی نشسته بود و دو دکان در پیش باز می داشت
 داشتند پیری با یک بر طفلان زد که شرم نمیدارد که پیش بران سالخورده بازی میکند و شرایط حرمت بجای نمی آورد یکی از کودکان
 گفت اگر این پیران از خداوند سبحان شرم داشتند بیست ایشان ما را از این بی ادبی منع کردی حکایت ابو القاسم قشیری
 در رساله خویش آورده که جمعی از صوفیه بفری میرفتند یکی از ایشان با من حکایت کرد که در اثنای راه گذر ما بر جنگلی افتاده
 و از آن پشته آواز شیر و انواع سباع و فواره بسمع ما رسید خوف تمام بر اریان تسلیم داشت در آن حال مردی دیدم که در گوشه نشسته

و بهش بر بالای سر او چو بیکد او را پدید کرد گفتیم این موضع نه جای ستر است مگر او از شیران بگوش تو میرسد جوان سر بر آورد و گفت هر که
از خداوند تعالی ترسد و بهنگام خیال را و شرم دارد و آن اندیشه را از قوت فعل رساند از یکس ترسد و باز سر نهاده بخت سن
د انتم که هر که از خدای ترسد از غم او ترسد حکایت وقتی که سعید بن عارض از قبل عثمان حاکم کوفه بود و پسر از خوان کرم کسرت
مرد مرا طعام دادی و در آن ایام در کوفه جوانی بود از بزرگ زادگان عرب که ضیاع و تحار و مال و منال او عرصه نموده بود
فاقا و نهایت انجامیده روزی عیالان با او گفتند چون بظن ارا از اعتدال تنجا و زود قصه خود را بعضی پسران شاید که در حق
ما رحمتی نماید شبی بخوان مجلس سعید رفته بعد از طعام خوردن چون خلایق متفرق شدند او توفه نموده سعید دانست که غمی دارد اما چاره
بر چند خواست که زبان بیان حالات خود بگشاید چنانچه غمی بر زبانش نهاد و هیچ چه در تکلم توانست مد سعید خلاصه را فرمود
از مجلس پروان روزی چون خانه خلوت شد سعید از او استفسار نمود که حالت چیست جوان نظر بر زمین دوخته بود و عرق جبینش نشسته
دانست که حیا او را از عرض حال خود مانع فرمود تا شمع بر دشتان جوان در تاریکی شمع از ظلمت روزگار خود بر زبان آورد و در سعید
معلوم شد فردا نزد خازن بیت المال روبرو شود بدینسان روز دیگر جوان وکیل خرج را وید شخص کشتی را حاضر کن تا آنچه ایر گفته تسلیم
نمایم جوان نداشت که خورای غله با و چه کرده است لاجرم ناپوس شده باز نداشت تا تحریص نمودی تا بدرگاه خلوتی رفتا بر روی
خود یکم وضع ذلک اثری بر آن مترتب نشد و امیر مقداری غله را انعام فرموده و بجهت این فقره خود را اوده توان ساحت و خند
دیگر بر میخواستی صبر کرده آخر غله را رضی شده بدو خانه وکیل خرج رفت از کشت چند روز است که در طلب تو بودم کجا بودی که پدید
دیده بدیده زار از غم پرون آورده بر سر غلام حبشی نهاده عذر بسیار خواست جوان گفت چون بوقاق آمدم تو هم که نسبت
بغلامان تکلفی کنم و پشیمان از آن که گفتم شد امیر را با تو بخشیده است من از آن کمر متعجب ماندم و زبان به غای او گشودم
و دیگر در ویشی ندیدم حکایت در فرج بعد از آنکه مذکور است که محمد بن عیسی مروزی دوست نجیب بن خاقان بود و از او مروزی
که گفت نوبتی نامون از یکی بجنبه مصافحه او حکم کرد و صاحب کسرس هشام را که دشمن یکی بن خاقان بود و محصل او ساخت
هشام شد و او اتمام نموده محافظه را بر او گذاشت که با یکی از جم غفرت خود را از اهلک سازد و چون نجیبی از صورت حال گاه شد
که در تحصیل اقبال شد و تعذیب بسیار واقع خواهد شد از حمید طوسی و حسن بن سهل و فرخ دیلمی برسم قرض مبلغی طلب نموده ایشان را
دنیا یکی را بدو که نزد چون وجه مصافحه با تمام رسید نامون عرض کرد که آنچه فرموده بودی از یکی بن خاقان که ششم فرمان
نامون با حضار یکی مثال داده با او گفت تو سوگند خوردی که از عهده ربع این مبلغ پروان نمیتوانم اندانمده موال از کجا حاصل شد یکی
گفت این وجه را بدین تفصیل که این طومار نوشته ام بقرض گرفته ام و تفصیل بدست نامون داده خلیفه زبانی تأمل نموده گفت این مال را بخانه
خود برگردان و بخشیدم احمد بن ابی خالد و زکریا که صلاح در دست که این انوار از او برسم قرض تا بنیم تا خزانه را تو فری حاصل شود
که این مبلغ کلیت و تدریج بر ولایت خواهد گنیم نامون گفت من شرم میدارم که خدام دولت من از من گرفته باشند و چون بن خود را بد
بخشیدم باز از او قرض گرفتن شست حکایت او شیر و انخف شد غم در اوایل ایام شباب و جوانی چنانکه اتفاق افتاد
و دانی بر دشمنی ماهیما عاشق شد که لاله از رشک غذا رنگش و اغیار برینه ریش داشت و نقشه از شرم کسوی شکستش خرجات
در پیش بختی از صفای عارض تو لاله داغ دل و زکیوت بنفشه سیراب منقل مدتی امر و مصلحت بواسطه کشتی آن پیروند
در تیر توتوق مانده آخر الامام نوشیروان و سایل و وسایط بر کنج و درم و دنیا بسیار در پای او ریخت تا دختر را رضی ساخت
بر که زردی سر فرو آورد در تراوی اینین دوشلست و در روزی که وعده مصلحت بود درستانی که رشک بهشت برین
بود خیمه زدند و مجلس پارس شد و چون عاشق و معشوق و طالب و مطلوب اجتماع نمودند و کار از بوس و کنار گذشت دست به بند
ازار رسید نظر کسری برین پستان افتاده دست دختر را گرفته گفت پاتا از اینجا بیا نه نقل کنیم دختر گفت چون بود که کنج خانه را بر فضیله
باغ اختیار کردی و طلب داد که نظر بر این نرسد زار افتاده که هر یک از آن بدیده نظار کی میماند چار مانع آمد که در این موضع تو
نبا شرت نمایم و چون آتش پرستی از دیده نرسد که بجانب او نگردد و شرم میدارد چگونه مسلمانی که اعتقاد و حجب و وجود و مع و بصیر

و قدرت و علم او جل و جلال درگاهش معصیت نماید و از خداوند بصیر شرم کند حکایت آورده اند که چون نامون از مرو بخدا آمد و در
آن اثنا در میان اعراب بادی قحط و غلاروی نمود و ضغای قبیله متفرق و پریشان گشتند و از آنجا اعرابی متوجه کوفه شده چون از آن
شهرستان که مسکن و موطن او بود بیرون آمده بموضع رسید که آب باران در گوی جمع شده بود و بامتداد زمان بوی کوفه عرب از آن
آب آشامیده چون بر کرب آب شیرین بکام او رسیده بود و مسکن ایشان و مسقط الرأس شوره زاری بود که بر قطره که از سما بران
چکید می بجا درخت انجاک شور و ناخوشگوار گشتی تصور نمود که کران آب کوثر است که خداوند تعالی از بهشت برین آن زمین نازل گشته
شهر مرغی که خبر ندارد از آب زلال منقار در آب شور در دریا سال با خود گفت و الله ما هذا الا ماء الحیة لاجرم مسکن خود را از آب
پرساخته اندیشه نمود که این لایق نیست که تخف خلیفه سازم تا در حق من انعامی فرماید بنا بر این روی بخدا آورد و مقارن وصول و نامون
بشکار رفته اعرابی دیگر نیز بی خدا و بگو کعب خلیفه رسید چون نظرش بر نامون افتاد بر زبان آورد که ای خلیفه خداوند سبحان تو موصفت منیبت
دارد نامون گفت از کجا دهنستی جواب داد که چون من احرام آستان خلافت بستم در اشامی راه مرا آب کوثر که در قرآن مجید است
آن واقع شده که انا اعطیناک الکوثر دلالت فرمودند ما بجهت تو مشکلی از آن آب پر ساختم و اینک با نیت نامون بفرست صورت
حالی دریافت و فرمود ما مطهره فاصله از آن آب پر ساختند و اندکی تشیده آبی بدوی دیده با خود گفت اگر عرب کینا در جلد رسد
و از آن آب بجشد از تخمه خود شمرنده کرد و فرمود تا بنهار و درم باو دادند و وسیلی با او سپهر اه که در باجم از موضع او را بار کردند حکایت
در کتب تواریخ مسطور است که هرگاه تخمه مجلسی خواج نظام الملک وزیر سلطان ملک شاه می آوردند و خواجده سپهره خیار را خورده فرمود تا بنهار درم بوی دادند چون مجلس
میفرمودن و تبتی یکی از باغبانان سپهره خیار نورس بخدمت او آوردند و خواجده سپهره خیار را خورده فرمود تا بنهار درم بوی دادند چون مجلس
خلوت شد یکی از زندا که بفریضه صیت تمام از بود با خواجده گفت چون بود که وزیر از این خیار نورس بخواجده بزرگوار این معنی خلاف شود
منمود و بود خواجده فرمود زیرا که آن خیار را تلخ بودند اندیشیدم که اگر بدگیری دهم تا بمرارت آن میاورده بر آن تلخی صبر کنند و بر زبان
آورد آن بچاره که با امید تمام تخمه آورده بخل و منفعل شود حکایت در روضه الصفا مسطور است که خواجده نظام الملک مدرسه
نظامیه بغداد را با تمام رسانیده و متعلقات نافع بر آن وقف فرمود بجهت هر یک از مدرس و کتابدار و طلبه علوم و قدام آن مدرسه و
مقرر ساخت و کتابداری آن بقعه را شیخ ابوزکریا می بریزی ثقیفی فرمود قدام مدرسه چند نوبت بسمع خواجده رسانیدند که شیخ شرب
شراب بعل فام و صاحب شادان کل اندام ششغال بنماید خواجده جواب داد که مرا در باره او احتیاط تمام هست و اما اینی برای ایشان
مگرد و باور کنم چون چند نوبت این سخن بسمع خواجده رسید شبی مکرر و بعد رسد رفته بر بام کتبخانه برآمد و از روزن بدرون نگریدند که از زبان
مردم شنیده بود بعینه مشاهد نمود و بمنزل مرجع فرمود و صباح متوکی موقوفات مدرسه را طلبیده رسید که وظیفه شیخ ابوزکریا بخت
جواب داد که غلام مبلغ خواجده آنرا مضاعف ساخته بروات نوشته بدست یکی از خدام داده گفت نیز شیخ زکریا ده و از زبان ما و اسلام
رسانیده بگوی که والله در وقت تعیین وظایف من نمیدانستم که ایشانرا اجازت ضروری میباشد و الا وظیفه ایشانرا باین مبلغ قرار میدادم
و چون این پنجام شیخ ابوزکریا رسید ترک آن فعال نموده توبه کرد فصل ششم از خروشم و شفقت تو اضع و کمارم
اخلاق و قوام حسن اشفاق مقبضای الشفه علی خلق الله و بموجب من تو اضع کلمه رفته رفته صبیح صبیح مانند تو اضع و خوشنوی
و شفقت بر بندگان خدا نیست حکایت آورده اند که امیر اسمعیل سامانی و برادر بزرگترش اتقی با یکدیگر گزشتند و در یکی از عیال
سجایا مجلس میر اسمعیل در آمد امیر او را تعظیم نموده بر دست راست زرد جای داد و چون افغانم غرم رخن کرد میر معیت قدم او را بر معیت
نمود و اتقی با برادر گفت اگر همیشه چنین کنی که امروز بر آن قدام نمودی از تعظیم نمودن با مردم بیعت تو در دهها کم شود و خلل در سلطنت
تو روی نماید امیر جواب داد که فضیلت علم زیاده از نیت که در پان آید و در شب بخواب دید که حضرت رسالت پناه با او فرمود
که یکی از علمای امت مرا کرامی دهنستی و بهت قدم او را مشایعت کردی و نیز شفا و سال ملکیت ما و را و نهرو خراسان را بهت کس
از اولاد تو از زانی داشتیم حکایت محمد بن حسن الشیبانی که از فضیلت عصر بود مجلس بیرون نشد آمده و بیرون از برای او قیام نمود
و در پیش او بدو را نوشتند که کشف انجمنی بهت سلطنت را ضرر دارد و بیرون جواب داد که هر بهتستی که تو اضع زایل کرد و قابل زوال

بود حکایت آورده اند که سید عالم شش درم بامیر المومنین علی داد که بجهت وی پراپنی خریداری نماید اما مقتضی بامبلغ پراپنی
خریداری نموده چون حضرت رسالت را نظر بر آن پراپنی نهاد فرمود که اگر بدین بدن پراپنی خود کند و دیگر مثل این پراپنی هم نرسد از در
که درم و حیا آنحضرت را منع میکرد که علی عرضی را با قائل آن پراپنی را بفرماید لاجرم خود بنفس نفیس باز داشت تا فرمودی که خداوند آن پراپنی را
گشت تواند بود که فسخ این پراپنی میبود قبول نموده آنحضرت به درم پراپنی فسخ نمیداد و توجیه منزل شد در انهای راه که کنیزکی را دید که سبکتر
و خرج میکرد از او پرسید که سبب گریه تو چیست گفت خداوند من سبونی داده بود که بجهت او آب برم بوشکسته شد تیرسم که مرگت کند
آنسو رویدرم داده سبونی خریدم کنیزک داد کنیزک گفت سبب آنکه دیر کرده ام تیرسم مرا برنجاندند بختگاه پیراهن کنیز زنده از صاحبش
اتماسس نمود که او را زنجارند و نطقه بپوشانید و سلام نمیداد بودند از این تو اوضاع حیران شده از سر بکاشی بر جاسته کله شهادت بر زبان
را ندان آن کنیزک را از او که زد و آنحضرت درویشی را دید که از روی ضمهر آب سوال نمود آن دو درم باو داده فرمود که بگو خیر سبب
تو اضع و اقصا یعنی شامت که برکت آن می پوشیده گشت و بنده از او که دید و اهل دشتی از دل کفر بفر اسلام رسید و درویشی محفوظ
شد حکایت آورده اند که نامون با یکی بن کثیم که قاضی القضاة بود و تماشای محارقه در وقت روشن که از کوچه بخواه میگذشتند نامون
در سایه میرفت و یکی در آفتاب و در وقت مراجعت چنان اتفاق افتاد که نامون در آفتاب سب میراند و یکی در سایه قاضی گفت ای میکون
تو با نجانب توجه نمایی که سایه است نامون جواب داد که هنگام روشن من در سایه بودم و تو در آفتاب اگر در آمدن خود زیر آفتاب در سایه
را نم و تو را در آفتاب گذارم از مقتضای عدالت دور باشد قاضی گفت همیشه ما در سایه غایت خلیفه ایم اگر بخواه در آفتاب رویم
سهل باشد نامون گفت آنچه با تو بود از تو اضع بجا آوردی اما من از عدالت تجاوز جانم دارم حکایت آورده اند که امیر المومنین
حسین نوبی برای میرفت و جمعی از کوچه کان چندی میخوردند چون حضرت را دیدند بخواستند باین ریول که امیر المومنین در آنم که مار
از خاک برداری و در اکل این طعام با موافقت نمایی امیر المومنین چنین از اسب فرو داده با ایشان طعام شاول نمود و انگاه گفت
شما بمنزل من آید ما من نر شما را ضیافت کنم که کوچه کان بوقای آن ثمره شجره نبوت شتافتند و آنحضرت ایشانرا ضیافت نمود و هر یک را
خلقی حاضر داد حکایت آورده اند که نوبی مقتضای عیسی شبکار را در خدمت خود در مانده و در انهای راه به بعضی رسید
پیرا دید که نشسته خار بر لاشه غری با بر کرده بود و آن غرور و حل افتاده و به پیش خط سب گشته خلیفه از اسب فرو داده و در آن میان
زده آن غرور از حل بیرون آورده پیرا را در کوچه کان خار را با بر کرده و مقتضای هرگاه شبکار رفتی هزار اشغال طلا در ترکش ریشی تا اگر
در راه سائلی یا محتاجی بوی رسد بامبلغ را بوی دهد چون به توبه شمر شد خلیفه گفت ای پیرا من بکرم جواب داد که جایی من در آن
خلیفه مندی که در میان زده بود بیرون آورده بدست پیرا و آن زده را در آن مندی ریخت و پیرا شمر آمد و فرمود در آن فرشته
اسی خریدم و کلبه حفر خود را فروخته خانه و گشایع که دردم با او گشتد تو باین ثروت چگونه رسیدی جواب داد که من بکرمی خیر کردم
در من کرمیت و این را از آن نظر دوست گشتد همان کلبه ترا کافی بود و گشت بزرگان که اندک شکر نعمت آنرا نعمتت اگر چنین نمیکرد
تا اگر کرم خلیفه ظاهر نمیشد عجبت که هزار اشغال طلا بخرم می شاست به چند طلا مقدر باشد در ترکش ریختن و بر کرمستن عجب بنیامین مقدر
نفسیده که سلاطین خود ترکش بر میان نه بندند بلکه دگر آن ترکش ایشانرا بردارد و مع ذلک انیمنی او مقتضای دور نیست چه گویند
توت بازوی او مرتبه بود که دو کوغدر را بدو دست نگاه میداشت تا پوست میکنند و مجموع سلاطین ضعی زر در ترکش میداشتند
و آنرا کیش خدا میگفت چنانچه انوری گفته کنش ندا بر کش در از نهان گفتی زبهره در آن زر مگاهه خود و شکست شاه بدن
بدان بگریه گشت که در چنین مال مهاجر کثرت جیش پیر شکست حکایت سلطان بنجر سلجوقی خواجہ فضل کرمانی را که آنحضرت
عصر بود و از علمای دهر بر رسالت بگانی فرستاد چون خواجہ مراجعت نمود سلطان بنفس خود او را استقبال نمود و در انهای راه
سه نوبت بخنی در گوش خواجہ گفت جواب داد که من باین بنی راضی شدم که در آن از خواجہ سوال نمودند که سلطان باشما فرمود
خواجہ گفت سه نوبت گفت رخصت ده تا پاده شوم و غایت تر بردوش گرفته در کاب تو بروم کثیم انیمنی بگو سلاطین را که
کنند و اول امری اگر چنین امری از تو صادر شود مقتضی انباشد ملک که در حکایت در جنبه تیر مطهر است که نوبی میدهد

عباسی بسکار رفته از خیل چشم خود دور ماند تا که خیمه سیاه بنظر او در آمد و چون خلیفه بنایت کردند بود متوجه آن خیمه گشت و اعرای
که صاحب آن منزل بود پرسید که میهمان میخوابی عرب گفت میهمان میخوابم اما تو بنایت جسم و سفید و عظیم الشانی و من چندی که لایق تو باشد
ندارم شعر آذینالت نیشب جان دادم و ششم نخل خلعت بود و رویش را همان چه میگرد در رسد همدی گفت هر چه داری بیا و در عرب
نان زرت و قدی شیرکاو حاضر ساخت و همدی آنرا خورده گفت دیگر چه داری عرب کوزه شراب آورده و پیاله از آن بهر یک
در د خلیفه گفت شناسی من کیستم عرب گفت لا والله همدی بر زبان آورد که من از خدام خاص خلیفه ام عرب زبان بدعای او گوشه
و کاشه دیگر بوی داد و همدی بعد از تخریج آن قدح گفت مرا شناسی عرب بر زبان راند که تو کشتی که من از خدام خاص خلیفه ام همدی گفت
فی لکه از امرای صاحب ایشیا خلیفه ام عرب بدعای او مشغول شده گفت کلبه مرا بنور خود منور ساختی و چون قدح تو هم بهر یک
داد و گفت آیتا کمال من معرفی هست عرب جواب داد که آری از امرای خلیفه همدی گفت من خود امیر المؤمنینم عرب کوزه شراب
اریش همدی برداشت خلیفه پرسید که چرا چنین کردی گفت کاشه اول که خوردی کشتی از خدام خلیفه ام و من قبول کردم و در قدح دوم
بر زبان راندم که از امرای اویم و من از انبیا مسلم داشتم و در پیاله سوم دعوی کردم که من خود خلیفه ام اگر قدحی دیگر بود بهم خوابی گفت
که من رسول رب العالمینم صلوات نیت که دیگر شراب خوری همدی بسیار بخندید و بعد از زمانی اکابر و معارف از اطراف و جوانب انبیا
رسیده فرو آمدند و دست بر کمر زده بایشان دند عرب دهنست که خلیفه است و خفاک شد همدی لا ائس لیک اعرای را بهر راه خود
بعد از مرده روز دیگر در مجلس خلافت نشسته با حضار و فرمان داد اعرای مان بخل در آمده چون آن بخل خشم را ملاحظه نمود که گفت
اشهد انک صاقد و اذعیت الزاقت و النجاسته یعنی کوهی میباید هم که تو صاقدی اگر چه مرتبه چهارم و پنجم را نیز دعوی کنی که عبارت
از نبوت و الوهیت است همدی فرمود تا بر شغال طلا و اسی برب داد و حکایت در کتب تواریخ آورده اند که روزی
وقت عصر حضرت مقدس نبوی بجهت ادای نماز متوجه مسجد شد و در آشنای راه کودکان حجاب و انصار را باری میکردند چون سر در
دیدند سلام کردند رسول الله از کمال خلق کریم بخدمت ایشان توفیق نمود چون طفلان شنیده بودند که امام حسن و امام حسین
با آن سرو میگویند که شراب باش و آنحضرت بقبول متمسک ایشان زبان میکشیدند پنداشتند که ایشان نیز این اراده تو اند نمود و لازم
گفتند یا رسول الله کن جلنا آنحضرت زمام الزام در قبضه تصرف ایشان داده بعد از لحظه بلال بختجوی اسرور در آمده دید که کودکان
کرد اسرور در آمده اند و دست در دامن شراف زده اند بلال با بکنت بر ایشان زده سید عالم فرمود ای بلال بکجه مار و بکجه کبر
سیت که ما خود را از این طفلان باز خیرم بلال جوزی چند آورده در کف مبارک سید عالم ریخت اسرور با کودکان گفت ای شیطان
جملکم بنده الجوزیات گفت شد علی یا رسول الله رسولان کرد که نه را با ایشان داده فرمود در رحم الله اخي یوسف با عوه ثمن بکس
در ایسم معدوده و با عونی ثمان جوزیات حکایت آورده اند که سلمان فارسی در حاکم مبدعه از بلاد شام بود و عادت سیرت
او همیشه بتبدل نشده بهمان طریق که همیشه سلوک مینمود در ایام امارت بتحصیل معاش مینمود روزی در بازار میگذشت مردی را دید که بجهت
چهار پای خود علف خریده بود و کسی را محبت که بپاک کرد چون سلمان را دید او را نشاخشه به بپاک کرد و بکل آن جیش تکلیف کرد سلمان
آن طفل را بر سر نهاده رو نشاند در این شام مردم باور سیده گفتند تنها الامیر این علف کجا پیری بخش چون دهنست که حال وی بر سر نه است
خونفاک شده در پای سلمان افتاد و بوسه بر قدم او داده گریان شد بر زبان آورد که نشناختمت زردی منی علیکم ان غریب عجب
و خواست که آن بار را از گردن سلمان بردارد سلمان فرمود که چون از تو قبول نموده ام که این بار را بخانه تو رسانم از عهده عهده خود
پرون باید آید شمس از عهده عهده گریون آید مرد از هر چه گمان بری فرو نماند مرد و چون بخانه آن شخص رسید گفت من از عهده
عهده خود پرون آمدم اکنون تو عهده و میثاق بر میان آوردی که دیگر کسی را با لاغ نمیری آن شخص از آن کار توبه نموده دیگر کسی را بپاک نکرد
حکایت نوبتی همدی خواست که امامت خلافتی نماید شخصی از میان صفوف برآمد که ای امیر المؤمنین من طهارت ندارم و میخوابم
در عتب تو نماز گذارم همدی نشست و گفت چندانی توفیق نماند که تو طهارت کنی فصل نهم از جزو سوم در فضیلت علم
و صفت عفو که شیوه اصرار و همیشه ابرار است علم برده باری شمس فرو خورد دهنست چنانکه غضب تحریک آن شوکت

و بعد از قدرت بکافات مبادرت نمودن تو لا و خلا و در قرآنی مجید که آن برایم تلاوه جلم و زویر المومنین علی بن موسی است که جمال المومنین
فی الحکم شعر در خاک پهلوان رسیدم بجای کفتم ابریت از جمل پاک کن کفتم برو چو خاک تخیل کن بقیه یا بر چو خاذه مهر در زیر کف
کن جمعی از سادات بنی هاشم همان امیر المومنین حسین بودند بطبعی کاشته اش کرم در دست داشت نگاه از دستش خطا شده اش کرم بر
بر سر انحضرت ریخت چنانکه پیشانی بهمان پوش از پیش آن آزرده گردید غلام از خوف و بیم بهوش شده کشت قال الله و الکافین غنم
انحضرت فرمود کفتم غنم غلام کشت و حافین عن الناس ام کشت ترا از مال خود آزرده کرم غلام کشت و الله یحب المحسنین امام کفتم چنانچه
درست بخشیدم تا بدان اسباب سعیت خود مهیا سازی و این لطف و کرم از خاندان نبوت غریب نیست الله یعلم صیحت کجیل رسالت حق است
آورده اند که نامون بن عروه را از محل ابوا از مغرول نموده او را در معرض خطاب و عتاب باز داشت و حرام و تفصیرات و رتبه او را نمود
احمد کشت فردای قیامت امیر المومنین را همچنین در معرض خطاب و عتاب خواهند داشت و احوال و حرام او را بر خواهند شمرد و ایا چه خبر
از این دو ترا هست غنم یا غنم نامون کشت غنم احمد کشت پس در حق من امروز غنم کن نامون کشت غنم کرم بر سر عمل خود در و چنانچه
آورده اند که چون صعب بن زهر بر بخار ظفر یافت حکم قتل و و متابعانش نموده یکی از انظار فیه کشت ایما امیر القاسم را که به
بر داشته در علالت و حال و لطافت صورت خود نظر کنی و یقین بدانی که اگر مرا بجزی قتل رسانی روز قیامت در حضور رفا که حال
در دامنست و نرم و حیف باشد چنان رخسار ز پا و طلعت دلاراجبت چون من گذافی منو اخطب که دو مصعب از این سخن
اندیشاک شده کشت از خون تو گذشتم انحضرت کشت حیات بی مال زمرک بدتر است مصعب اگر کرد تا هر چه از او گرفته بودند
بوی دادند حکایت موسی بن عبده روایت کرد که سالی که هرون الرشید کج آمده بود من در کعبه طواف میکردم جعفر بن حکیم
دیدم جعفر پیش من آمد کشت ابوسری هر آنچه دست خلیفه نیاید کفتم و در طلب نمود جعفر کشت من دعوای اویم و ترا استدعا نیام
روزی دیگر متوجه سرای هرون شدم پس چکس از خدم مرا منع کرد چون مجلس درآمد جعفر بن حکیم کشت بوقت مدی و فطنه شد
در غضبت زینهار که سخن درشت بر زبان نرانی چون نزد هرون رسیدم مردی دیدم که با بند و زنجیر پیش او ایستاده و فطنه شد
و سیاف حاضر شده و هرون آن پچاره را مخاطب ساخته کشت خدای هر کس که مرا کشت من ترا کشتیم من سلام کرده بختیم و با خود کفتم
مسلمانانی کشته خواهد شد و معلوم نیست که قتل و بختی باشد بهتر از این باب کلمه بگویم شاید که اثری نماید پس کفتم ای امیر در باب
این شخص امر خدا و رسول را بدکن از روی غضب کشت امر خدا و رسول چیست کفتم و الله تعالی یا ایها الذین آمنوا ان جانکم فاستمعوا فیما یقول
آن قضیبو اتوا بما یحکم فی فقه اعلی با فقه نادین یعنی ای جماعت مسلمانان اگر فاستعی شما را خبری دهد پس نقض کنید آنرا و از روی
جمل یقوی آسیب برسانید یا شیطان گردید با بد آنچه کرده اید و قال رسول الله لا تصدقوا النمام یعنی سخن چینی را نپذیرید و بکنید
هرون کشت از اینم و غنم کرم و فرمان داد که کتاب حدیث حاضر ساختند و سی حدیث بر من و بزرگوار دینار در حق من انعام فرمود
و من زیش و هرون آمده او را از وبال خون ناحق و انمرد در از قتل و خود را از شر خلاص ساختم حکایت آورده اند که چون
سفاح که اول خلفای عباسی بود بر بند سلطنت نشسته جهان را از لوث وجود پاک بنی مروان پاک ساخت بعضی از سحارف کافران
بگوفا آمدند که دارا کلاذ سفاح بود و اتماس کرد که سخن خود را بعضی رسانند سفاح رخصت داده کشت شخصی از میان خود فقار
کنید تا با جالت خویش و کالت شما مجرا عرض کند شما میان پری سالخورده و جوانی بھنج را ناخر و دگر دگر کشت ای امیر انعام کشید
داد است اما فضل و بزرگی در غنم کردنت اکنون امیر شایده فرماید بگریزاتی مخصوص کرد و گناه شما میان پیش از آن نیست که جمعی
بر ما مسلط بودند و ما نمیدانستیم که بر خند یا بر باطل و چنانکه اطاعت ایشان نمودیم دیگران نیز انقیاد نمودند و اکنون بظانید بر خاند
دما رعیت امیرم و میان خوف و رجا مانده و جمعی از عیال و اطفال دیده اشطار در راه دارند سفاح رفت نموده کشت بنشینید
که مردم شایع کنای نیست اگر ایل بت راست گرد بخت آن مکان خود در دوزخ ساختند و اگر کنای کرده اند مخطو کرم و شایع
امان دادیم حکایت آورده اند که شخصی از خواص سکندر بجز نبی منسوب مخصوص گشته اسکندر از نما و معارف برسد که خبرای او است
یکی از ارکان دولت که با آن مجرم بد بود کشت که من بجای تو نستم و اگر شدم حکایت از شعبی متوالت کشت چون جعفر بن حکیم

فردیست اظهار حاجت کرد من باو پیوستم و در برانداختن حاجت را به یاردم و تدبیرات کردم تا مدتی که آنسانی با تقدیرات کسمانی غلب
شواست شد عاقبت الامیر عبدالرحمن کشته شد حاجت استیلا یافت و من از بیم سیاست مخفی شدم و چون مدتی در زاویه انزوا نشستم و دلنگش شدم
و پیروزانین چاره نیافتم که بجم کجای پناه برم و چون میان من و صاحب برید خراج حاجت موافقت قدیمی بود شمی نزد او رفتم و با او مشورت
کردم وی مرا نزد حاجت رسانید چون نظر حاجت بر من افتاد گشت اتم نزدیک دنیا و لید ای شعی نه تو مردی مجهول و بمقدار بودی و من ترا از
زاویه مجهول بفرجه قبول رسانیدم و در ویش و سپسنا بودی من ترا تو انکرو رفیع القدر کردانیدم با دوش غمت من این بود که غمت تنها الامیر
پجازه که خوف جان دارد و جز رستی او را نماند من مردی مقدر بودم و در گنج غمت نشسته تر بیت امیر مرا سر فرار کرد و انید بعد از شرفه
و قلت گشت ثروت با غم در این اثنا به بیت امیر بر من اثر کرده خوف فک شدم و از بیم جان از لشکر مردن رفتم میان مخالفان افتادم
و دیگر مردن آمدن ممکن نبود و با وجود این حالت همیشه مکاتب بصاحب برید پیوستم و او را از احوال و اوضاع این شهرت اخبار می نمودم و صاحب
برید گفت راست میگوید همواره مکتوبات او که شمل بر دولت خواجی می بود من میر رسید حاجت گفت در یوز شعی با ما مخالفت می نمود و امر و زامه قدر
سیقم ایراد نمیداد چون بجز غم و غم زشت از او غم کردیم حکایت آورده اند که هر سال سلطان بر این غم غم نوی نام نویس بجا بود
طلب نموده میفرمود تا در بارگاه او و غم می گفت و امام در انشای موعظه سخنان بی محابا بر زبان می آورد و فو شی خواجی سعید و وزیر سلطان
با نام نویس گفت سلطان انداختش و در یاست که در او محابا باشد زبان خود را نکند تا آسبی تو ز سر بد با سخن مکتف شده روز
دیگر بر برقه با وزیر خطاب کرد که ای امیر غافل بنجام داده بودی که حق مگوی و دانی کن تا با این ظالمان بدوزخ بروی من در این باب
مخالفت خواهم نمود و حق خواهم گفت تا انما با من بهشت روید و الا این خبرها که بر سکا و ندهاده اید ظلمت و اگر میدانی و میشانی
ستان و اگر اخذ انما جانیر میدانی اتم ایمان خود بدار سلطان بر این مقام است آن وجه رنجشید و تا آخر دولت خسرو ملک بر تهر را
و عالمی از برگت صدقین پادشاه در عالم راحت و رفاهیت افتاد حکایت از عبدالقبر بن سلام مرویت که گفت یکی از حجاب
پیوسته مضاد وقت میوزیدم و میان ما و او قوا عدد و ادست حکام داشت و چون حضرت مقدس نبوی صلوات الله و سلا علیه مدینه
مهاجرت فرمود من شرف ملازمت نسرو و تشدد شده ایمان آوردیم تا یار من بر ملت یهود ثابت بود من بارگاه او رفتم و نصیحت کردم
و با سلام دعوت نمودم و نور نیفا و نوبی بسجده بی رفتم دوست قدیمی را دیدم که در صف مسلمانان نشسته و مکرم خدمت بر میان بسته از راه
ایضا و رت قبح و سرور شدم و باعث اسلام او سوال نمودم جواب داد که نوبی توریه میخوانم ناگاه نگر میخیزد آخر از ان زمان رسیدم و وضعت
و حالات را حفظ نمودم هر روز بسجده آمد تا آنرا از شاه نموده بودم و بانکه روزی مجموع انصاف ترا داد و دیدم در توریه خوانده بودم
که تکل و غم و خشم و غضب بی آخر از ان زمان غالب باشد میخوانم تا میخوانی را نیز در حضرت مشاهده کنم نوبی بر در مسجد ایستاده بودم دیدم
که اعرابی ریشی سوار در رسید و نزد رسول الله سلام کرد و بر زبان آورد که من فلان قبیله ام که اطاعت ملت تو نموده ام و در میان
ایشان قطعی عظیم روی نموده از حضرت چشم غایت و احسان دارند رسول با علی علیه السلام گفت یا علی از فلان وجه خبری نزد تو مانده است
جواب دادی خیرت بر حضرت استیلا یافته پیش رفتم و کفتم یا ابا القاسم من خرمای سلف خواجی خیرد اگر از فلان خرمایستان خرمایان
دی زرتسلیکم کنم فرمود از موضع جین خرمایان و شتم اما انقدر خرمای که از من بخری بعد از انقضای موعده تسلیم نمایم من سبغی دردم چند
و حق خرمای دیدم انسروان نفوذ را بان عرابی داده چون قریب بوعده رسید روزی رسول الله را دیدم بشیخ جنازه بصحرا
تشریف مهر و بجهت شدت حرارت هوا در سایه در شمی نشسته پیش رفتم دست در گریبان مبارکش زدم و کفتم ای سیر و طایب
نیکو شناسم که چون مال مردم بستاند در ادای آن طریق ماطلت و ممانعت پیش گیرید و در ماطلت آن و دم دقیقه از دقایق غایت
نا مرغی نگذاشتم در این شاعرین الخطاب شیری در دست و برین بانک زد و خواست که مرا بر بناید سید عالم فرمود که ای سیر خطاب
اجتناب بان تو ز خود دور بگلی و گری می ترغیب بپایست نمود و مرا بر ادای و دم تو برین پایست که در دو از فلان موضع بمقدار خرمای تسلیم
کن و بجهت انکه او را ترسانیدی بیست پمانه دیگر بوی ده چون عمر خرمای تسلیم نمود با خود کفتم لطف و مرحمت ذری علم و شفقت و ممانعت
نکذمت انحضرت رفتم ایمان آوردیم حکایت آورده اند که نعمان بن منذر که از ملوک عرب فرستاد و مهاجرت ممانعت نمود

نوبی بشکار رفته از سپاه دور افتاده و بعد از آنکه به طرف تاخته مانده شده در حقی از دور دید بد نظر فوج خود اعرابی دید در زیر درخت
نشسته و پای دراز کرده سرود می گفت نعمان و راتینیت گفته از سب فرو داده نزد او نشست و در آشنائی سخن از او پرسید که نعمان
بن منذر را شناسی اعرابی در جواب گفت در ایام جوانی میان من و مادر او طریق تعلیق و عشق مسلوک بود و شبها تا روز با مادرش در تیر تیر
خفته ام شهر خوش نشینها که سر برستان دستم بود ز خاک پای او مهر خوشی بردم نام بود نعمان بگل گشته خاموش شده و بعد از لحظه
خدم و چشم او از اطراف و جوانب پیداشده در برابر نعمان خدمت کرد و بدیدار است که او نعمانست روی بر خاک نهاده و بتضرع
گفت ایها الملک اعف عن الشیخ الکاذب نعمان بن مجذبه و از سر جریه او در گذشت حکایت آورده اند که نوبی حجاج بهنگام
پیشین که حرارت مفرط بر او استیلا داشت از مدینه بیرون آمده ناگاه فرقه رسید دید که مردی در میان نخم بر زمین می افتاد
از او سوال نمود که حجاج را شناسی گفت بلی مردکی فاسق فاجر خدا را بکار ستفک و ظالم است کمان من نیست که بشا و تو
در روی زمین تنفتنی باشد حجاج گفت مرا شناسی و بهمان جواب داد که نی گفت من حجاجم و بهمان جواب داد که تو مرا شناسی
نی و بهمان گفت از مولای من زهرم که در سالی سه روز دیوانه شوم امروز را بخیله است حجاج بن مجذبه و تضرعی و برسانید حکایت
از ابو عبید الله روایت کرده اند که نوبی در مجلس نمودم بودم سخن بزرگ طعنا بخر شده نامون گفت بر سیه طحالی لذت بهت خصوصاً
که بهنگام صبح تناول نمائی قوت تمام از او حاصل شود چشمه روغن در اطراف بر سیاه باد شیوه جنات تجری تحتها الانهار
داشت و خوانسار را طلبیده فرمود که فردا بر سیه رتیب نمای روز دیگر مجلس خلیفه رتیم خوانسار را انواع طعمه حاضر ساخت
الا بر سیه نامون از او پرسید که ما بر سیه تو فرمودیم چرا نیامدی و ردی جواب داد که فراموش کردم و از آن بر سر
رسم نمایان در جهان آورده نامون پرسید که آن فرد که بود گفت آدم صنی علیه السلام توره تعالی فنی نامون گفت ما نیز ما تو بهمان
گفتم که خداوند تعالی با دم کرد انگاه که گفت از خانه ما که بهشت است بیرون روزه تعالی بسطوا منها جمیعاً که ترا از خونهای ما می خورد
کردم و زیاده با و عتاب کنز جمیع طوسی که از جمله جباران بود چون دید که نامون خوانسار را بر ضرب و ستم بر بنامید خانه رفته
خوانسار خود را صد تا زیاده از خوانسار را گفت ایها الامیر از من چه کن صد و رابعه جواب داد که گناه تو نیست خوانسار
خلیفه بر سیه را بر سیه را فراموش کرد در اتا دیب می گفتم مثل آن حرکتی از تو صادر نکرد و حکایت گویند شخصی با سکنز گوشت
فلان دختر ترا دوست میدارد و تو تهرین گفت با او چیکم انشخص بزبان آورد که تقبل و فرمان ده اسکندر جواب داد که هر که
ما را دوست دارد او را بشیم و هر که دشمن ما باشد تقبلش مبارکست ما نیز پس بر این تقدیر پس چکس را بر روی زمین زنده می
گذاشت حکایت از مردی شامی که خارجی بود منقولست که گفت نوبی بدیدار رفتم ناگاه جوانی دیدم ز پاروی مناسب
اعضا در غایت جمال برتری نشسته از شاهزاده او شکو پی در دل من فاش ده از کسی پرسیدم که این کیت گفت حسین بن علی بن
اسطبلست چون نام او شنیدم از غایت عداوت او چون انخی بر خود چیدم و از غایت بیانی در پیش رفته گفتم تو سپهر علی بن اسطبل
فرمود بل من زبان بطعن و ست خاندان طاهرین کشودم و هر زه بسیار گفتم سفاهت پنهانیت کردم فرمود که فلان من نیست که تو بگو
گفتم بلی فرمود خانه محبت و منزل فقر داری داری گفتم فی فرمود منزل ما فرود آیی و اگر احتیاجی داشته باشی ترا معاونت نمایم
و اگر بسبب همی آمده در اسراف اوسعی نمایم از علالت کفار و کفر و زخا را شخصت ملخی عداوت و ظلمت غایت از دل و زبان
من مرشح شده در پیش افتادم و شیعه او شدم حکایت در روضه الصفا مسطورست که نوبی نوشیروان یکی از سر میکان خود را
بسبب خیانتی از خدمت مجبور ساخت و انشخص مدتی که در کنج انزو اسیر برده بغایت مفلس و پریشان شد و شیوه اکا سره آن بود
که سالی یکبار بارعام میدادند و کافه خلایق از صغیر و کبیر و غنی و فقیر در مجلس ایشان رفته طعام می خوردند و حاجات خود را بر من
میرسانیدند در روز بارعام آن سر میکان مجلس کسری در آمده دستار خوان پیش اعیان و اشراف می انداخت و بنا بر آنکه خوش
نقصور میکردند که پادشاه از جریده او در گذشته او را از آن کار منع میکردند در این اثنا طبقی که بوزن برادرش قال طلبا بود در
بالا پوشش خود گرفته از مجلس بیرون رفت و بچکس بر این مروه نشاند الا نوشیروان چون خلایق متفرق شده خوانسار را و

زین و سیمین را در خیر شمار آورده کلماتی که یافت شاکر و پیشانی و ایامی را در کتبی دیده آغاز شد و نمودن شیر و ان گفت دست از این کار
بردار که انکس که طبق نزد بار نخواهد بود و او انکه دید و انکه گفت و سال دیگر باز بنکام بارعام هر یک ملک بگرام مجلس در آمده بکثرت مشغول
شد و شیر و ان و در طلیده هسته گفت که گروه بار با تمام رسیده که دیگر امسال بکثرت آمده انقض روی بر زمین مایده زبان تضرع کشا
کسری را و تو هم فرمود همان منصب که اول داشت بدو رجوع فرمود حکایت نوبتی نامون در کوچه ای بغداد میراث مردی از گوشه
پرون آمده عرضه داشتی بلند کرد اسب خلیفه از حرکت دست انقض رسیده او را بر زمین زد و غار مان خواستند که انرا در ادبی منع کنند نامون
ایشان را منع کرده برخواست و بر اسب سوار شد و انرا در مظلّم از بیم و خوف تائب بجان شده دست از جان خود شسته بود نامون رفته و در طلیده
بدست خود بر پشت عرضه داشت و نوشت که انهم در اینجا بنده و خواه باشد باز حکایت از شعبی منقولست که گفت مدتی در خدمت
عبد الملک بن مروان بودم چهار نوبت در اثنای محاوره از من نسبت بوی ترک ادب واقع شده اما او با من عتاب نکرد و بلطف مرا
از ان بی ادبی اگاه کرد اول نیکو چون اول بار بخدمت او رسیدم گفتم من شعبی ام جواب داد که اگر نشانی ختمت دخول مجلس نداده ای بگو
انکه نوبتی با من سخن میگفت گفتم چه فرمودی گفت ای شعبی ندانسته که از ملوک و خلفا عاده سخن تماس نباید نمود و دیگر انکه نام مردی مجلس
ندگور میشد من فرار بکفایت نام بردم و چون آن لفظ دلاالت بر عظیم میگرفت ندانسته که در پیش پادشاهان تعظیم غیر باید کرد و خطیب
چهارم انکه گفتم امیر المومنین بجهت من حدیثی نوید گفت از جهت ما نویند اما بجهت کسی نویسم حکایت در حبلیه سطور است
که عبد الملک بنحو اب دید که چهار نوبت در بخدمت او بول کرده صورت و وجه را با سعید نسبت که از فقهای سعه و شیعه مدینه و شاکر و امام
زین العابدین علی بن حسین بود تقریر کرد سعید گفت اینجا اب تو دلاالت بر آن میکنی که چهار نفر از سپاهان تو در ره سلطنت رسد
عاقبت چهار سپاه او و لید و سلیمان و بشام و یزید پادشاه شدند از عبد الملک مروان منقولست که گفت هر که خواهد که یکی از اهل هشت را بیند
در عروقه بن ریه بگذرد انگاه گفت در زمان حکومت مویشی من و عبدالله بن زبیر و مصعب بن زبیر در مسجد الحرام نشسته بودیم در اثنای
محاوره با هم گفتیم بایند که کدام کونیم که از خود در ایم عبدالله بن زبیر گفت قنای من است که حرمین را در تصرف آورم و برین زیر تپلا
یا فر بر سند خلافت نشینم مصعب گفت از روی من است که عراقین و خواسان را بخرم و سکینه بنت حسین بن علی بن ابیطالب را
در جهانه نکاح آورم من گفتم که میخواهم مانند مویشی بر جسیع ملا داد اسلام متولی شوم و عروقه بن زبیر گفت من از ریه با هم میخواهم
مگر هشت و رضای فرید کار من و عبدالله مصعب هر سه بتمنا خود رسیدم شک نیست که عروقه بن زبیر با زو خود آمد رسید
حکایت آورده اند که حجاج شهاب از منزل مروان آمده با عساکر در محلات کوفه میگشت و با هم خانها بر آمده گوش میکرد
که مردم با یکدیگر چه میگویند نوبتی گوش بر روزن خانه نهادند شنیدند که دو کس با یکدیگر سخن میگویند یکی از ایشان در معایب حجاج
غلو میکند و دشنامهای صریح میدهد و ابوعن طعن مفتوح داشته است حجاج در غضب شده علی الصباح با حضار او امر فرمود
و با خواص نشست برین بیت تکلم مینمود شعر اخضر الصوت ان لفظت بلبل و التفت بالنها قبل الکلام یعنی شب بته سخن کوی و در روز
نیز بنکام سخن گفتن پیش و پس خود را ملاحظه کن تا با سبب تلافی کردی شعر لب کشا کرد در او نوشها است که من بوار بی شهاب
و چون جوار حاضر کرد حجاج دید که اولب خود میجنبانید و فکر میکرد که میکشد همان بت میخواند حجاج خندان شده اش
غضبش که اشتعال یافته بود فرو نشست و او را بنحید حکایت از عبدالله بن جعفر طیار منقولست که گفت نوبتی منزلی مویشی رفتم
چون او در حرم بود لحظه توقف کردم تا پرون آمد که زبان دریده و موئی ژولیده شده چون مرادید تحمل شده اما تغییر در شبره او
ظاهر شد گفتم سید انم که سبب نجات صیقل ابل حرم ترا با کنیزی دیده اند و با این سفاهت مبادرت نموده اند و مرا نیز چنین جای
پیش آمده گفت حکایت کن گفتم شبی با کنیزی و عده کردم که شب نزد تو خواهم آمد چون نمیشد بنحاطرم رسید که زو طم بخواب
رفته برخاسته متوجه خانه کنیزک شدم اتفاقا او بیدار بوده برخاست و زو عجب من رواند و چون از آمدن و اطلاع یافتیم راه
بگردانیدم و بجانب طویل شامم و چون نهایت مضطرب شده بودم بر شتری کرکین که روغن در او مالیده بودند سوار شدم و از
برای تخفیف بمانحظه زن رسیده مرا از شتر فرو کشید و کشتای فاسق آخر کت با فعال عجلایه نسبت دارد و نعلین از پای کشید مرا در رسید

و جاهد ام جبرید با خود گفتم زمان ضعیف نفس و بی عقلند مرا و آنست که نهایت ایشانرا بکلم و عفو تقابل نمایم و بر هیچ کسهم متوجه نیخیزد
و بکرم رفته زن را غدر خواهی کرده سخن مرا تقریر نمود و چون بخانه رسیدم دو کیزک دیدم هر یک بر ده زرد طبعی نهاده در آمدند و گفتند
خاتون ترا سلام میرساند و میگوید بسبب سخن تو خلیفه از جرئیه ما در گذشت و این مزدانت حکایت آورده اند که او خضر منسوب
بنایت سفاک و بی باک بود و ظالم و بر جیع مال حریص و در شای خطبه و غط میکفت و میکرسیت و مردم را بگریه می آورد و از دنیا
و جمع کردن مال بدست مینمود و در شبها نماز بسیار میکرد و دو دوات و ظلم و کاندزی بر سر سجاده گذاشته بود و چون سلام نماز رسید
دوات و ظلم برداشته بر سر از ظلم و قتل و جور و ذنب خلاقی بخاطرش رسیده بود و بر آن کاندخت مینمود و علی بصبح از توت نظر
می آورد و ابوالترایا که از قول شعرا بود در این باب قطعه نظم کرده مضمون آنکه کار تو آن صیاد میماند که در سراسر میشت مرغان مید
کرده بود و در صحن کشتن مرغان از شدت برودت آب از شپانش میرفت چنانکه کوئی بر قتل مرغان میکرد بر سر رقیق کرم
کردن و همان خطبه بر قتل خلاقی امر کردن همین صورت دارد و چون این نظم با جعفر رسید ابوالترایا در طلبیده کشت آنچه در
حق ما کشته بخوان بوالترایا قطعه مذکور را خوانده منصور خندان شده فرمود ما او را خلعت دادند حکایت آورده اند که بگو
مندی خلیفه کج رفته چون بدیده مگر رسید شرف زیارت سید عالم و آله و سلم حاصل کرد و بر سر سبزه رفته و غط آغا کرد
و بعد از وعده و وعید پان عدل و شرف خود کرده اعرابی که در آن مجلس حاضر بود از راه دمان بادی را که در جمعی از جوانان
خلیفه اینصورت را شایده کرده او را گرفته نزد خلیفه بردند عهدی گفت ای مرد من سپر عظم رسول خدایم و تو بامن استنرا میکی ای عجم
گفت این فضیلت را بیکبار بکار کن و مادام که خطبه و وعده و نصیحت میکردی استماع نموده بقصدی میکردم چون شروع در ترغیب
نفس کرده سخن از عدالت در میان آوردی انحرکت از من سرزد زیرا که بر جای رستگان رفته زبان بدروع کشوده عهدی غفل
شده پرسید که ترا از کجا معلوم شد که من بدروع میکویم و در دعوی خود صادق شیم عرب گفت در عراق مرز و نفیس دشم و کلیل و غضب
آن مرز و راه را از من گرفته من هر چند که نظم نمودم و ادبیا شدم چون حال ترا بخود چنین می بینم حال دیگر از این با حال خود قیاس
سکیم عهدی گفت من خلیفه عظام و قبض و بسط امور مسلمانان در قبضه اقتدار است بر چه از من صدور یا مجبض حق و عین
صواب است عرب گفت خلیفه اگر چه سخن اول میضطرر جاوره داشت اما صد این سخن دو ضطرر است خلیفه در خنده افتاده فرمود
تا حکمی نوشتند که مرز و راه عرب را باور کنند حکایت آورده اند که حاکم ما و راه پنهان میرانند کرده بدرگاه هرون اگر رسید
فرستاده عرض کردند که این شخص این ملک را بهمنده بجهت خبر فوت امیر المومنین را در اندیشه شایع کرد اندر رشید غضب
رفته از او پرسید که چه خبر ترا بر آن دشت جواب داد که از حال تو نسبت بر عایا انواع جور و تتم نظمو میرسد و بیکس نفر بایست
نیرسید من با خود گفتم مگر خلیفه زنده نیست که اینطایفه بدین مشاب دست تقدی کشوده اند و ابواب مدار و محایا بسته اند
هرون گفت بفرمایم ما ترا هر چه بزمند گفت تو مرا شوانی زد پرسید که چگونه جواب داد که بکنایه ای من ترا مانع آمد از این
من هرون او را خلعت داده عامل ما و راه پنهان را محول ساخت و حاکم منصف بان دیار فرستاد حکایت از این صحیح
مشغولست که مردی پراز تقایای خواص بنو امیه در بغداد بود هرون اگر رشید را بسبب تجربه امور و اصابت رای و تدبیر
حرمت تمام میداشت نوبتی بعد از اساکهصال برا که از او پرسید که بنو امیه بخلالت اولی بودند یا ما پرسید شما هرون اگر رشید را
سوگند داد که ما بنده کن پرسید شما در اصل و نسب برایشان رجحان دارید اما بنو امیه نهالی که خود مینشانند بر کز بدست این
بر نمی آورند و بنای خود را منهدم مینمایند و شما پندارید که چون مردی کافی دانا تربیت کنید و تقابل رقیق و فقیق
حقایق بدست او دهید چون براو شتم گیرید باستیصال او مبادرت نمائید و دیگر برایش غضب کنید کار آمد دانا از
شخص دویم کمایبغی برآید و به سچ غللی با امور ملک راه نیابد اما اینجمنی غلط محض است نه از کفایت چه من عبد الملک مروان
تجاج را تربیت کرده پست سال زمام همایان را باز گذاشت و ولید بن عبد الملک نیز بغیر او رضا داد و با وجود
آنکه آن مرد و خلیفه دشمن جان تجاج بود اما بجهت مصلحت ملک و بسبب آنکه برگشیده و پرورده خود را متاصل بناید خست

اورا بحال خود گذاشتند سحر جوب را بفرموده دانی محبت شمرش آید فرو بردن مرده خوش و شما را چون چشم گریه درختی را
که تنها تربیت آن برداشته باشد تا باور کشته ازین وریشه برآوردید و بجای آن نهالی بنشانید و تصور شما آنست که از آن نهال همان برتون
خورد که از آن درخت گرسنه جاشا و کلا برون خاموش شد بر بخت و برون رفت و رشید با من گفت ای صبی شنیدی که این مرد روزگار
دیده چه گفت گفتم ای میرا و خرف شده است و اختلال تمام بحال او راه یافته اند که چه میگوید رشید گفت خرف توئی که میان حق و باطل
فرق نیکی این نمی بود که باب زرباید نوشت و اگر قبل از این سخن از دوی شنودم برگزینا اتصال برانکه نمی بردم اکنون نیز از راه
پوشیده دار که اگر از دیگری بشنوم تقبل تو بجا شوم **فصل دهم در بیان علو مرتبت و فوائد که بران مرتب**
میکرد و محمد بن ابراهیم بن محمد بن علی بن عبد الله و عباس برادر زاده ابو جعفر منصور در وصفی گفت من و هر دو پسر محمدی برون
الرشید و ما دی و جعی از اولاد عباس برآیدند نزد منصور میرفتیم و هر چه در تمام هفته خوانده بودیم عرض میکردیم انگاه طعاجی آوردند و بعد از
طعام خوردن هر یک از ما را پنج دینار روده دینار میداد و باز میکردانید صیحه بدستور معهود پیش او رفتیم چون خوان حاضر گردید اچار
سپندان نیز آوردند منصور اندکی از آن اچار خورد و دانش بسوخت روی ما کرده گفت هر که از شما این پیاله اچار را تمام بخورد
نیز از دینار با و بدسم برون گفت من بخورم و در آنوقت پنجساله بود آن قبح را گرفته باشا مید منصور هر دو را در کنار گرفته و روی
او را بوسه داده با جبره خادم گفت نیز از دینار با و خادم نیز حاضر کرده برون داد و ما نیز وظیفه خود را گرفته برون دیدم و لحظه بایک
کردیم و برون بگوشت نشسته و یا رجم کرده گفت با من بخلافت معیت کنید تا این زر را را بشما قسمت کنم با جله بهجت او مبادرت
نمودیم فرمود که تنبیت خلافت بگویند ما به تنبیت گفتیم مرا گفت ولایت من و بجزین را بتو دادم و با عیسی بن جعفر گفت ولایت
بصره را بر تو مسلم داشتم و فضل بن ابراهیم گفت ترا حاجب خود ساختم برو در پیا و فضل بر خسته آهسته آهسته میرفت برون گفت ای فضل
این ز رفتار حاجبانست بلکه راه رفتن در دانت و جبره خادم بجای نهان شده اینجالات را مشاهده نمود منصور را خبر داده و خلیفه
آمده موضعی ایستاد که ما او را نمیدیدیم و مجموع حرکات برون را میدید از قسمت کردن زر و گرفتن جت و غیر جم انگاه منصور پیش آمده برون
و ویش گرفته گفت ای قرة العین من تو خلیفه جهان خواهی بود و در کار تو بهترین دوران خواهد بود و چون برون بر سرند خلافت نشست
اول مرا حاکم بحرین وین ساخت و هر گرا در آن روز بکار علی بن فضال کرده بود و بعد و ما نمود فضل بن سحر او را صاحب ساخت و اضر و از
خود را بدو تفویض کرد حکایت چون بقیه بلیث صفار از قد صبی بلوغ رسید بری که از آقارب قریه بود با وی گفت ای
فاطمه من بجانب تو حلق هست و خیر اخیستار کن و صدق عین ساز تا برای تو جویم بقیه جواب داد که من عروس را میخواهم
که صدق وی هم رسانیده ام و تمایا ساختم بر یک گفت با خود چیزی از آن نمی بینم بقیه بجان زلفه شیری برون آورده گفت ای بر
عروس من مملکت را خطبه خواهم کرد و صدق او اینست شعر عروس من مملکت آن در کنار یکدیگر دلت که بوسه بردم بیشتر آید ابراهیم
حکایت با ابو نصر قشیری گفت که شیخ با نیرید بطحای میگوید که دوش من خواهم تا از گرم حضرت صمدیت در خواهم تا قلم خود و دامن
بر صفای جرایم عباد گشت و خلق اولین و آخرین را در بحر خفان خود داده از حرکت کنه پاک سازد و لیکن شرم داشتم که انقدر حاجت
بمان درگاه عرض کنم ابو نصر گفت با نیریدان قرب در حضرت احدیت بعلو مرتبت یافته حکایت از میمون قراح مروست که شیراز
اقلدر منصب خلافت روزی طلسمی نزد عمر بن العزیز آوردند با بخت خود جا کند از اشتهاد شغال طلاقت کرد و عمر دست در آن نیاید
گفت بدن از اینجا افکار بشود از این نرم ترا طلسمی پیدا کنید و در وقتی که زام هم نام امام در قضیه قدار او اندوتی صوفی بخت
و آوردند که جانه از آن تریب و در پیشدا قریه گفت که بشش شغال نقره خریده اند گفت این بجایت نرم هست و اگر من اینجا به
بپوشم تن من در راحت افتد و از شفت بر بهنا و کرسنما غافل نام جا به درشت تر پیدا کنید من او را از حال آن طلسم خبر دار
نمودم تنبیه شده گفت آن روز در طلب ملک بودم و بی آن تحمل ملک دنیا میسر نکرد و دوا مرز در طلب ملک آخرم و این مملکت تحمل شفت
دست می آید حکایت آورده اند که نعمان بن عبد الله که ملازم فضل بن یحیی برگی بود در مجلسی زبان بکارم و ما شر وجود و ظاهر
فضل کشوده سکینه فلان را صد هزار بخشید و فلان را دوست بزرگوارم فرمود صاحب بن خدیجه انصاری انکار کرده گفت اگر ای

مشاهده نمایم هر کس قبول کنیم که شخصی بنحویه مال توانبخشید نماند سخن صاحب رخصت را ساند تا قاروری از محلی صد هزار درم بکس فضل
آورده فرمودند آن نمود را بنی کرده نظر ما بر آن گسترده و همان روز صاحب بخانه فضل آمده فضل ندما را فرمود تا آن نطق را از روی
زرد و گرد و فرمود که این زر را برادر داریشان قصه زرد گرد با صاحب گفت تو نیز از این زر چندا که بتوانی بر صاحب حیران بپزیده
از غایت استعجاب دست بزیر و فضل گفت هیچ غلامی داری گفت فی فضل دو غلام طلبیده فرمود تا دو بدره بزرگ کرده برادر
همراه صاحب بخانه آورده صاحب گفت من هرگز این نقل نگرفته بودم که شخصی را اینهمه بیت باشد حکایت آورده اند که نوبتی بر روی
الرشید قرآن میخواند بدین آیه رسید که ایس فی ملک مصر و بنده الانهار تحری من تحتی حقالی که غلام الغیوب است اخبار میفرماید
که فرعون لعین فخر کرد بسلطنت مصر برون حاجب را طلبیده گفت در بغداد تقصص نمای و خیس ترین و نیکم ترین خلائیقرانزد من آر
حاجب شرط تجسس بجا آورد تا که مرید را دید در غرابه بنجا ک نشسته و سکی چند نزد او حلقه زده ایستاده بودند با خود گفت از این
شخص خیس تری در جهان نخواهد بود چه صاحب کلاب راضی شده او را نزد برون آورد برون الرشید از وی پرسید که چه نام
داری جواب داد که طولون سؤالی نمود که پیشه تو چیست گفت سبکبانی گفت ترا با ما رت ولایت مصر میفرستم توانی که از عهد ضبط
آن برون توانی آمد بزبان راند که در این باب از خود تقصیر راضی نخواهم شد خلیفه فرمود تا تشریفی فاخر در او پوشیدند و مهمات او را حاشه
بطرف مصر فرستادند تا از اینمغنی متعجب شده از سبب آن سؤال نمودند رشید گفت چون فرعون ملک مصر میازید و کبان نهان
و مباحات نموده من آن ملک را بنحسب ترین رعایای خود دادم تا عالمیان بدانند که ملک در حضرت خداوند عز و علا قیمتی ندارد و بکلمه
طولون مصر رسید بطلبین ارکان دولت از کباب امور خطیر نموده مدتی مدید حکومت کرد از او پسری متولد شد احد نام بنحایت
جواد و عالی همت بود آورده اند که احد بن طولون بر روز جمعه میبوشید که قیمت آن پانصد شقال طلا بود و نماز شام انجامه را
می بخشد و چون جانه بخشد او از حد اعتدال تجاوز نمود و کلاهی او همان جامه را که احد پوشیده بود قیمت مناسب میخرید
و باز بجهت او می آوردند چون احد از این خیال خبر یافت آن جامه را در وقت بخشدن بجام خود میگرداند دیگرانجا صاحب بجهت او میخرید
آورده حکایت آورده اند که چون آوازه سخاوت وجود حاتم طائی باقطاع و ابراع جهان رسیده وصیت مکارم سمیع قای
دادانی گشت قیصر روم بجهت امتحان کس نزد حاتم فرستاده از او صد شتر سرخ طلبیده حاتم در پیله خود دمنادی کرد که بر که شتر
سرخ موی داشته باشد یا ورد و بهر قیمت که خواهد من بفروشد تا سال دیگر به تسلیم کنم مردم قبیل طیشتران سرخ موی که
داشتند نزد حاتم برده با و فروختند حاتم آنها را تسلیم فرستاده قیصر کرد و چون رسول پاپیه میر بر قل رسید قیصر گفت این اعراب
امتحان کردند و او خود را در ورطه و ام انداخت بنگاه فرمود که شتران را از اقمشه نفیسه بار کرده نزد حاتم ببرد و چون آنها را رسید
مناکب که هر که شتری بمن داده باشد باید و شتر خود را با بار بستاند رسولان قیصر از اینمغنی متعجب شدند و مردم قبیل می آمدند و
شتران خود را با بار میرند حکایت در جلیله سیر مطور است که جمعی از قبیل بنی شیبان حکایت کردند که ما بفری قیصر
ناگاه بهر قبر حاتم رسیدیم یکی از رفقای ما که ابو النختری نام داشت هر لحظه بهر قبر حاتم میرفت و میگفت ما را ضیافت نیست
ما و از آن برام منع میکردیم و شبانگاه که محل کوچ کردن شده شتر ابو النختری از جای می جنبید گفتیم ای کاه ما را ضیافت
کرد و شتر را گشته ساختیم و ابو النختری ردیف یکی از یاران شده چون بقبیل طیش رسیدیم عدی بن حاتم را دیدیم که مهاد شتر
در دست گرفته می آمد و نعره میزد که ابو النختری در میان گیت ما اشاره با و کردیم شتر را تسلیم وی نمود و گفته دوشینید بر خود را
بخواب دیدیم که فرمود شتر ابو النختری را بجهت یارانش گشته ضیافت نمودم فردا شتری عرض بوی ده حکایت آورده اند که
عجازه بن حمزه که در علوم بیت ضرب المثل بود در مجلس ابو منصور نشسته بود شخصی برخو است گفت ای امیر عماره فرزندم ابو منصور
نموده منصور گفت عماره بن حمزه در پهلوی خشم خود نشین تا جواب دعوی او بگوئی عماره گفت اگر آن فرزندم از دست ما و
بخشیدم از اینجا بر نمیخیزم و جاده خود را بر غمره میفروشم اهل مجلس از علو همت او تعجب نمودند و نوبتی منصور را حرم خود نشسته
بود و از علو همت او را به نخی چند میگفت و درش فتنی را انکار میکرد اگر میخواهی که صدق سخن بر تو ظاهر شود او را اتحان کن که

طلبیده و روح منصور و پس بر دشت خادمی پروان مدو حایلی مرتضی پروان آورده که قیمت آن هزار برار شغال طلا بود و شغال عماره
 نهاد که گفت که فرزند تو سیکوید که اینجایل بچندی از تو عماره که گفت چون بشرف مسائل نشان شرف ایشان شرف شده عقل از تو قوم
 عماره است منصور که گفت من نیز اصد بذر دنیا را خریدم ام عماره که گفت بشتری از تو دنگو منصور که گفت این خادمو این عقد را بختیدم
 عماره بدین اوقات که در وقت بازگشتن حایل را بجا گذاشته پروان رفت منصور باز و بگفت ملاحظه نمودی که بهمت او تاج درخت
 زن جواب داد که شاید او را فراموش کرده باشد منصور که گفت استیجاب این نیز سهلست خادمو که گفت اینجایل را نزد عماره برو و بگوئی
 که دخترت را سلام میرساند که من عقد را بختیدم بهمانا آنرا فراموش کرده چون خادم حایل را نزد عماره برده پیغام رسانید
 عماره که گفت این خادم من این حایل را بختیدم منصور که گفت دلتی که علو بهمت و کمال سخاوت عماره تاج هدایت پس مبلغی بخادم داد
 حایل را از او باز گرفتند و چهارم از کتاب تحفه المجلد و آن نیز برده فصل ششم را دارد
فصل اول در فواید ادب که از مکارم اخلاق نشان و محاسن شیمت فصل دوم در بیان وجوب شفقت و رحمت
 نسبت بزرگستان و رعایا بکافران و خلق الله فصل سوم در ذکر تسلیم و توکل که شیوه جمیده سالکان مسالک حقیقت سالکان
 مالک طریقت است فصل چهارم در بیان سخاوت و جود فردی که بهترین کمالات نفسانی و فاضلترین اخلاق حسنه انسانیت
فصل پنجم در فواید ضیافت کردن که باعث ذکر جمیل و ثواب جزیل است فصل ششم در بیان فضیلت شجاعت
 که سبب علو شان و سمو مکانست در دنیا و آخرت فصل هفتم در فائده صبوری که پیشه کاملان فطیلت شعار و عاقلان
 صاحب وقار است فصل هشتم در شکر که باعث ازدیاد نعمت و سبب ذیاب نعمت است فصل نهم در ذکر فواید زهد و تقوی
 و دین داری و ورع و پرهیزکاری **فصل دهم** در باب حرم و حیات و تکر و تامل نمودن در عواقب امور و پند و اندیشه
 از فضایای دوزخ و زمان **فصل اول** در فواید ادب که از مکارم اخلاق انسانی و محاسن شیمت است
 بارگاه نیز و انصاف آورده اند که نوبی علی بن عیسی بن یامان باز در خود را دید که باز را در دست داشت و آب میخورد
 فرمود تا صد جوش زدن و با او خطاب کرد که ای بی ادب باز بنفس خود را دشا بطور است و مونس سلاطین تو او را در دست
 داری و آب میخوری باز در کفایتها الامیر اگر وقتی در شکارگاه باشم و تشنه شوم و باز در دست من باشد حکیم که گفت انرا
 بکسی ده تا نگاه دارد که بخوردن آب شغال نهای حکایت از صمیمی مرویت که گفت نوبی ملازمان پروان الرشید
 بطلب من آمدند و تا من جایه می پوشیدم متعاقب جمعی دیگر رسیدند و من خوفناک و اند شمند روان شدم و با خود گفتم ای سبب
 چه باشد که در طلب من اینهمه مبالغه مینماید چون مجلس خلیفه رفیق و بجای خود استاد مروان بی حفظه شاعر را دیدم که در صف فعالان
 و سر در پیش افکنده و کرسی در پیش پروان نهاده اند و دختر کی بجای بر آن نشسته پروان گفت ای صمیمی انرا فراده یعنی مروان بن
 ابی حفظه را می بینی که در مدح معن بن زائده چه گفته است و منی چند بر خواند مضمون آنکه سخاوت بر معن ختم شده و تا قیامت
 مجموع اهل سخا و کرم عیال و خواهر و بزرگوار جمعی که یک ششم بنای سخن شاعر بکذب فاحش است که امیر از او عفو فرماید از کرم و دور باشد
 که گفت من او را این نوبت ادبی میگیم تا دیگر کسی امثال این بی ادبی نکند و فرمود تا مروان را بر خنجر خنجر از میان خود الم
 تا زبانه بوی رسید آغاز نامه کرده که گفت ای امیر المومنین در حق آباء و اجداد تو قصاید غرا گفته ام فرمود که بخوان او قصیده
 طویل در مدح بنی عباس تقریر کرده پروان خوشحال شده و سی هزار درهم باو بخشید و با من خطاب کرد که گفت میدانی این
 دختر کیست گفتم لا والله که نپره منت برو و بوسه بر او زن من بخیر ماندم که اگر خلاف فرمان او کنم شاید که مرعوبت
 کند و اگر بر فرموده او جرات کنم غیرت او را بران دارد که مرا بر نماند در این اثنا بنیالم شدم که بستین بر سر او انداخته سران
 خود را بوسیدم رشید از آن ادب خوشحال شده که گفت اگر بخلاف این امری از تو صدور می یافت تقبل تو فرمان میدادم و
 ده هزار درهم می بخشید و من سلامت از دار خلاصه پروان آمد و آن زر را بصدق نمود و بگزاره آنکه از آن بلیه خلاص گشتم
 حکایت از کسائی منقولست که گفت در ایام محفیل روزگار فقر و فاقه میکند و هر با مداد که صبح صادق بر این

سیکون بماتم تب حاکم میزدن در اعطای طلب پوشیده بمدرسه شایسته و بر بگذر من بقالی بود بر روز از من نوال میبود که بجا میروی ترک
این شغل بی حاصل کن و دست در حرفه زن که قوت میونی زاید شد و جمعی که در این فن بدرجه کمال رسیده اند محبت
از سرچ میوه خوش پشیمان شده اند و زبان بدین ایسات کشوده اند شهر کاشش حافظ پیراسی که بر بودی تاز دنیا رود
کیسه او پر بودی کاشش حافظ نزدی دم ز خط و شعر و هنر ارده دو شب خور و سحره لری بودی و انحق مضمون این ایسات
در زمان ماکه سترابع والف جبریت و ضحی تمام و وقوع لاکلام دارد و سحره و مطرب و ارازل و او باش و ارباب فنی و خوشکار
عظیم دارند و علماء و فضلا و ارباب استعداد و شعر انبیا بی اعتبار دنیا که اگر سحره صدره فاضل را قبل در داور در این فنی
بدشاهی نیاز از دنیا بقصاص هر سد شهر مراد دست نبرای خوشیتن فریاد که هر یکی دیگر گونه دارد و مامشاد بزرگتر نیز
در عراق عینی نیست زمین پیرس که این نام بر تو چون افتاد بنبر نهقه چو خفا با نذر که نماز کسی که باز شاسد بهای از ازا
متقی که من از فصل در جهان دیدم همان جای پدر بود و سیلی تساد با بچه کسانی که پدر روزی بقال با من خطاب کرد
که هنوز وقت آن نیامد که این کاغذ یا را را در سحره ریزی و آب در آن بندی تا نبر شود من بملا مت و دست از دهن مطلوب
را نگردم و از سر نش او متقا غشتم و محبت شهر و فاقه صبر نمودم تا در فنون علوم بدرجه قصوی رسیدم تا پشانی حال من
بر تبه انجا مید که قدرت بر ترتیب جانه نوندا شتم لاجرم مکنه شاعت کرده بخیه بر بخیه میزد و با خود میگویم شهر علم کوش و عین
تی چه داری عار که بجرم میوه چونی پوست شد نذر ترست روزی بر در خانه خود ایستاده بودم ناگاه ملازمی از میر
بصره آمده گفت امیر را اجابت کن گفتم امیر را با من چه رجوع است و من با این جاها مجلس و شوام آمد خادم باز گشت و بعد
از لحظه آمده یکدست اثواب قیمتی و هزار مثقال طلا پیش من گذاشته گفت این جاها را پوشش و زرد میر حاضر شو من موجب
فرموده علم نمودم چون نظر امیر بر من افتاد گفت خلیفه فرموده است که بخت تعلیم فرزندان و امین و نامون ترا بنهاد و فرستم همین
لحظه ترا روان باید شد چون بنهاد رسیدم بیرون فرمود که ما محمد امین و عبداللہ نامون را نزد من آورند و چون شروع در تعلیم
ایشان نمودم طبقهای از زمار کرد و در آن زمار چندان زر جمع کردم که هرگز تعقل نکرده بودم و هر ماه در هزار مثقال
نقره و طیفه من معین شد و چون مدتی از این بگذشت بیرون گفت سخا بهم که امین و نامون بر بنبر رفته خطبه بخوانند گفتم ایشانرا
در آن فن یکانه روز کار ساخته ام و چون روز جمعه امین خطبه خواند و نوبت دیگر امر او عیان طبقهای از زمار کرد و در آن
مهر نیز اموال غیر محصور و محصور وصول نمود و بیرون نیز در حق من انعامهای کلی نموده گفت هر آرزویی که داری بخواه گفتم از دولت
امیر هیچ آرزویی بالفعل ندادم اما میخواستم که مرا حضرت فرمائی که بصره روم نامردم شهر انعام خلیفه را در حق من شایه
نمایند بیرون فرمود تا مثالی بکام بصره نوشتند که بمشقه دو نوبت ترا با معارف شهر بسلام کسانی بایر و ث و چون بصره
رسیدم در خانه خود نزول کردم اثاقا بقال با جمعی بجان من آمد و چون چشم من بر او افتاد گفتم ایها الشیخ دیدی که از آن گزند
چه در خی سبب شد و چه شد و او شهر نادر انجنت رکنین سرزنشها کرد و گفت نیک بدرگنی نذر در صورت زبای من نافه گفتش
یاوه کم گو کار مت معنی مراست ایک ایک شایه گو یادم بویای من پر در مقام اعتذار آمده گفت مخدور دار که جمل کبر
مرا بران نغمان باعث بود حکایت آورده اند که نوبتی ابو سفیان پدر موی به مجلس خسرو و وزیر رفته بالشی بخت او فرستاد
تا ابو سفیان بر آن بالش نشیند هر رسم کا سره آن بود که هر که تعظیم میکرد و نذر بخت او بالشی میفرستاد و ابو سفیان بالش
بر سر نهاده بر آن نشست پرویز رسید که چرا بر بالش نشست جواب داد که خواستم که بالش پادشاه را بر عزیزترین
اعضای خود بنم و هیچ عضوی از سر عزیز تر ندیدم لاجرم آنرا بر سر نهادم پرویز این ادب را از او شنیده ابو سفیانرا
تشریفی فاخر و انعامی وافر داد حکایت آورده اند که مقتضی خلیفه شبت هزار غلام خریده از آنجکه چهارده نفر از خوا
او بودند و بهتر آنرا نایب بود و مقتضی نسبت باین علما مان محبت تمام داشت و همیشه زبان تو صیف ایشان گشوده
میگفت شهر نظر زهره و میخ بهم باشد اند که همه رود نوازند و همه شیر شکار که در زم ندانند بخریب و صلاح بکرم در بند

بجز بوس و کنار و از آن میان با سیمای مجتبی مفرط و تعلقی عظیم داشت روزی ابراهیم بن جهمی نزد معتمد رفته و او را تشکر داشت
پرسید که موجب ملالت چیست جواب داد که ای عجم من کیلخه از سیمای منبتو ام مفارقت نمود و منکفیس بی شایده او نفس بر من توانم آورد
شعر طاقت سر بر دهم باشد و ز جیم سر بر دین نیست و اکنون از من چشم کرده و هر چند او را میطلسم نمی آید ابراهیم گفت اگر حضرت
دبی او را در ما درم معتمد گفت مرا شرم نمی آید که مانده تو شخصی نزد بنده درم خریده روی ابراهیم گفت چون خاطر تو باشد
او خرم می شود سهلت ابراهیم گفت نزد سیمای رستم چون مرادید پیش دویده خدمت کرد و گفت بنده چون مرادید صلا گشت تو
خداوندی بوثاق او تشنه لب آورد اما قصه حضرت مقدس نویی و ابوالیوب انصاری مشهور است من زبان به نصیحت او گشودم
و بکلیات دلفریب او را تسلی داده نزد معتمد دردم و از من منت بسیار داشت و آن سیمای که مرتبه او بدین درجه بود روزی
بخدمت معتمد رستم دیدم که با سیمای شریک شطرنج مباحث اتفاقا معتمد برده گفت از عهده و به شروط بیرون آیی سیمای آغاز الحاح
کرده نمیداد معتمد با وفای حاجب گفت که مگر سیمای را بخشای و بگو خانه دار و نادر دست در کار کرده سیمای نگذاشت
و در و نادر و کت و فاکار در کشیده مگر بنذر ابرید و یکی از غلامان داده که بکار دارد و دست سیمای را گرفته از مجلس خلیفه بیرون رفت
ترا چه صد و اندازده ان باشد که در فرمان امیر عاصی شوی و بد آنچه فرماید توقف نمائی و صد تا زیاده مضبوط تر از دستان چنانچه او از آن نا
گوشش معتمد رسید و اگر چه از کثرت محبت او مانند مای درشت که می پدید و اشک از دیده پیارید اما می گفت که ادب از همه خیر
عزیز تر است و سیمای را بمانه برده یکماه اطباء معالجه او مشغول شدند تا صحت یابد و انجمنی باعث تأدیب مجموع غلامان شد و در آن
دولت معتمد بچکس از ایشان با ادب تر نبود حکایت آورده اند که شبی بیرون الرشید بخواب دید که دندانهای او ریخته شد
معبر را طلبیده از تعمیر واقعه خود سوال نمود معتمد جواب داد که این خواب دلیل بر آنست که جمیع خوشیشان خلیفه میزند بیرون گفت ها که
بدینست و فرمان داد اما او را صد تا زیاده نزد و دیگر را طلبیده از همان سخن استفسار نمود جواب داد که این خواب شیرین است
که عمر خلیفه از همه اقربا در از تر باشد بیرون خندان شده گفت هر دو تعمیر در یک معنی است اما انشخص رعایت ادب نموده این
بعبارت مرغوب بیان نمود و فرمود تا هزار درم بوی دادند حکایت آورده اند که نوبتی منصور در دینی طعام میخورد در این اثنا
عمراده او یعقوب بن داود بن علی بن عبد الله عباس در آمد منصور او را تعظیم کرده بخوردن طعام تکلیف نمود یعقوب جواب داد
که چیزی خورده ام و چون از مجلس بیرون رفتم ریح حاجب او را گرفته بخانه نوازش نمود روز دیگر قارب و عشاریاد
جمع شد به پیش منصور از ریح شکایت کردند منصور گفت ریح مردی عاقلست و دیگر از او امری بموقع صادر نکرد و در محراب
طلبیده پرسید که دیروز یعقوب را چرا انداختی گفت بجهت آنکه امیر او را تعظیم بطعام تکلیف نمود و جواب داد که خیر
خورده ام و انجمنی نهایت بی ادبی است چه بر خوان ملوک بجهت شرف نشینند به واسطه علف و من او را ادب کردم
تا دیگری بدین حرکت اقدام ننماید و جعفر مغذرت او را قبول کرده از خوشیان عذر خواست حکایت آورده اند که نوبتی
ز پده بخدمت بیرون آمده اظهار کله کرده گفت نامون را از این امتحان میداری در تربیت او بیشتر سعی منمائی من نمیدانم
که باعث بر این چیست رشید جواب داد که من بارها پرورد را امتحان نمودم از نامون همیشه آثار فهم و کماست و عقل و خیر است ظاهر
میگرد و از این خلاف این بصورتی میباید و اگر خواهی امروز پرورد را امتحان کن انگاه دو خادم طلبیده گفت که یکی نزد من
و دیگری پیش نامون روید و بگوئید که ما خدمتکاران قدیمی شما ایم هرگاه که خلافت بشمارسد در حق پیران از ما چه احسان نماید
چون هر دو خادم روانه شدند یکی بخدمت امین رسیده بروی فرج او تقریر مقدمات نموده بعد از لحظه گفت چون نوبت خلافت
بمورد در حق من چه لطف فرمائی امین جواب داد که ترا بنزد تقرب اختصاص دهم آن خادم دیگر نزد نامون رفته همان سخن
پرسید نامون دواتی که پیش او نهاده بود برداشت به جانب خادم انداخت و گفت ای فلک بگرام از من چیزی اقامت میکنی
که موقوف بوفات امیران من است امیدوارم که امری که متعلق بمنجی باشد هرگز من نرسد پرورد نام مرا بجهت نموده آنچه شنیده
بود عرض کردند بیرون باز پده گفت حقیقت حال بر تو ظاهر شود و در انجمنی که امین را با نامون تقدم نمودم محض خاطر تو بود و الا او

استحقاق تقدّم نداشت فصل دوم از خبر و چپا روم در بیان شفقت و محبت نسبت بر مردمان
و رعایا بل کافه خلق خدا از حضرت رسالت نباهت و دوستی که از محزون بر جسم الله ما رجوع امن فی الارض بر حکم
من السماء یعنی بر فلاح رحمت کنید تا خدا تعالی بر شما رحمت کند و بر اهل زمین رحمت کند تا اهل آسمان بر شما رحمت کنند
حکایت در حدیث آمده است که وقتی موسی کلیم علیه التحیه والتسلیم مناجات کرده گفت ای بکدام خلقت از خصال خبر
برضای حضرت تو احصا صاف فیم خطاب رسید که وقتی که شبانی اغنام شعیب بنمودی روزی هنگام استوای که حرارت عظیم
بر هوا استیلا داشت بزغال از گله گرگیده تو بر اثر آن روانندی و مسافتی قطع کردی و از گشت حرارت و بسیاری حرکت رنج تمام
یا قتی چون بان حیوان رسیدی او را در کن رکبیده گشتی ای چاره مرا خود را بسیار رنجانیدی و او را بر دوش گرفته بگذاوردی و قتی
علی خلقی صطفیک بالنبوة و بسبب ترجیحی که بان چاره افتاد و صد و ریافت تاج صطفی بر سر تو نهادیم و مگر گرامت بر میان توستم
حکایت صاحب طبقات ناصری آورده که در اوایل حال ناصرالدوله سلطنت غلام البکین امیر الامراء در خراسان
بود زیاده اعتباری نداشت و پیش از یکسب در طویل او بود و قتی از نیشابور بعزم شکار بیرون آمده ماده که هونی دید که با
خود میروید سلطنتکین اسب از عقب او را بکشت او را بکشت و پای بیرون رفته سلطنتکین تیره او را گرفته بر قوس زمین نهاد
روانش چون قدحی چند برشت در عقب نظر کرده ماده را به او دید که از عقب می آید و مضطرب نیاید سلطنتکین را بر چارگی او رحم
آید علی الفور آه پوره را را که داده آه پوره را پیش انداخت بشعف تمام رواند و هر لحظه لوی با سمان میگرد و طرف سلطنتکین
میگرد و چون سلطنتکین بچیت انگیزی نداشت انشب که سینه خواهد داد و قتی حضرت مقدس بنویساده دید که میفرمود ای سلطنتکین
بجست شفقتی که در حق آن جانور ضعیف کردی در حضرت عزت منزلت تمام یا قتی او با و شبای بزرگت خواهی بود باید که بانی
خدا ای بهانویه طریقی شفقت پیش گیری حکایت آورده اند که مردی بیرون نام در زمان سلطان محمود رئیس قریه بود و بخت
بد نفس و ظالم و مردم آزار بود بعد از بدتی از افعال و اعمال خود پشیمان شده دست در دامن توبه و انابت زد و سحر آنکه پیش
بعضای مزه کش تو بسم بی مزه نیست بخش در این اثنا بعزم سفر که رواند در صحن محبت بصحرایی رسید نظرش بر گریه
سکی افتاد که مویهایش ریخته و لاغر و خف گشته و از تشنگی زبانش بیرون افتاده رئیس را بر او رحم آمده خدمتکار خود را بآوردن
آب و نان اشارت کرد و دست خویش آن سگ را آب و نان داده رسی در گردنش کرده منزل برد و جاه از تن بیرون کرد
نفس خود دروغن در آن سگ مالید و خدمتکار را رکعت تو از من بهتر نیستی بخوابم که موزی دونوبت بهین شیوه دروغن در تن
کلب مالی و باندک زمانی آن کلب موی تراورده بقوت شد و از در خانه رئیس بجای نرفت و چون مقتضای اجل نشو و ازا
جاء اجله بموت یافت خرون ساعه و بلاست قدس بر رئیس خواند شبی یکی از فضل او را در خواب دیده از حالش پرسید
جواب داد که بعد از دروغن من ملا که عذاب قصد من کرد و متعارن آنحال از بارگاه عظمت و جلال پیغام بایشان رسید که اگر
انگیزش یکی از سگان دوزخ است اما کرم ما او را در کار سگی کرد حکایت آورده اند که در ولایت بصره مردی بود که در
معاش خود از قطع طریق همیا ساحتی در روزگار بسر میگذرانیدی بعد از بدتی بنماظرش رسید که بر عقلای عالم و از کیمای بی ایم
مغنی و مطور نیست که حشر و نشر و ثواب و عقاب و بهشت و دوزخ هفت و چون حال بدینوال شد بهتر که بعد از این دست بخت
در از کتم و بهای محظوظ بخدمت حسن بصری رفته توبه کرد و حضان خود را که مال ایشان برده بود پدید آورده در دسترهای انجاعت
میکوشید و چون صنعتی نمیدانست باندک روزی آنچه در مدت مدید اندوخته بود خرج کرد و بی برکت فروماند و عیال متعلقانش
گفتند در انوقت که نسیم توبه در ریاض آمال تو نوزیده بود ما از شاخ عهد تو میوه مقتضی میچیدیم و اکنون که قاست قایمیت
کفایت انابت آراسته گشت از لباس مطلوب عریان گشتیم صلاح در انست که همان کار خود در پیش گیری و الا یقین بدان که در کار
خود و ماسعی مینمائی مرد عیار مپشه بر عین و خنصرین زن نزد حسن بصری رفته گفت تنها این شمع از محنت ضرر فاعه بگذاشته ام
و عزم آن دارم که تو پیش من بگشت اگر آتش در نقص پیمان خواهی کوشید یک نصیحت من بجای آوری و مرد گفت فرمان بجز از حسن

بصری گفت که در هر مقام که قدم نمی باید که طریقه شفقت و رحمت نسبت بخلق خدای مرعی داری عیار پیشه نخست قبول بر دیده نهاده و بخانه
آید که گفت از پیش اجازت خواستم بر خیز و چادر خود را بمن ده تا بیا زار برده بفروشم و از آن وجه سلاح خریداری زن موجب فرموده
عمل نمود عیار پیشه اسباب جنگ بهم رسانید و برهای قدیم پیوست و ایشان از قدوم او اظهار استر نمودند مردی شجاع و دیر بو
در این اثنا خبر وصول کاروانی شنیده بر سر راه فرستاد و در کمینگاه غدر نشاند و چون کاروان رسیدند بیرون تاخته سر راه
برایشان گرفتند و بضر شیعیانی خاک را بر جان و سنگ را برانی ساختند شهنشاه کشته سرگشان زرخ زان
نار سنگ ریزه میدان چو ناردان از عکس شیخ چهره بدو لگمان بری گاستن است شیعیانی بر خیزان و در تکه گیتی
از تاج را بجاک هلاک انداخته برخیز اسیر کردند و اموال و سبب را بشا نراد حیطه ضبط آوردند و با یکدیگر گفتند اکنون قتل انجمن است
باید که کشید که مباد از روزگار بشناسند و بکشموت مگر بر بندند تا بایب را بکشند این کار از رقت جواب داد که من با وجود تو
برای حرکت هرگز اقدام کنم در زدن کفشدین کار که با پیش گرفته ایم بی شک و اما بتمام نرسد و هر که قدم در وادی مانده باید که شفقت
و رحمت را خیرا بکند شخص اندیشه نمود که از کار اگر با و استماع نماید شاید که حصه با و دهند لاجرم سوداگر از گوشه روده حوت
تا ایشان را بطاعت آخرت فرستد کاروان را لا رکعت بچون پیچ نمی اندیشی که اگر جمعی از مسلمانان ازای حرمی بکشی در روز فرج که بر جواب
مالک الملک متعال چه کوئی مرد عیار پیشه گفت ای یاران هر چند که یاران من بسبب خلاص شما بر من انگار کرده حصه بر من
نخواهند رسانید اما من شما را بجهت رضای خدای تعالی از دزد کردن از این موضع تا شهر نجف سنگت تعجل روید و خود در شهر
رسانید قافله سالار کشت ای جوانمرد حقی عظیم بر اثبات گردانیدی اکنون میان ما و تو محبت بود و دوستی تو بدست من فلان
بن فلانم و خانه من در فلان محله است و و اهب بی منت مال بسیار من از زانی دهنده اگر روزی ترا احتیاجی روی نماید ز
من آئی تا ترا خدمتی نمایم و دیگر آنکه فلان حمار سیاه که فلان بار بر پشت اوست از منت من کیسه از جو پرغنیه در پالان
آن خر منسوب ساخته ام هر گز آن خر را بدست آوری که آنچه در پشت بر این عینه اموال کار و منت چون بازگشته در راه
دزدان پیشتر از بر زمین زده اظهارند است کرده و از غایت خشم گفت مرا از این اموال چیزی نمی باید که بشومی آن چیزی
خوان ناخ کنی کردم و آن حمار را که نشان کرده بودند گرفته سوار شده روی شهر نهاد باقی اموال را پیش دزدان نهاد و چون
شهر آمد کیسه مذکور را بیرون آورده با خود گفت این جوهر مال مسلمان است و تصرف در آن جایز نیست اینرا نزد صاحبش
برم تا بدست خود چیزی از این بین دهد و آن کیسه را نزد قافله سالار برده بر زمین نهاد چون نظر خواهر او افتاد بر خانه و برادر
کنا رکشت و گفت بچو اندر اموال من از خیر احصا پرورست و بجهت غلبه حرص خستیا مسافرت کردم چون واقعه چنان پیش آمد
اگر بفرمود دیگری بودی دمار از نهاد من بر آوردی و مجموع اموال بوارشان افشادی اکنون حق القدوم تو بر دمت منت تو بماند
لطفه کیسه زر بیرون آورده با و در دهر عیار پیشه گفت ای جوهر من آن کیسه که نشان داده بودی با خود آورده ام تا مال
خود را تصرف کنی خواه جواب داد که آن جوهر حق نیست و مرا در آن هیچ طبعی نیست آنرا سرایه کن و دیگر قطع طریقی نهال
منای که خیف باشد چون تو مردی مرکب چنان فنی شینخ کرد و جوان زر مار را برداشته بواسطه شفقت و رحمت از اغنیای
شد فضل سوم از جزو چهارم در تسلیم و توکل که شیوه ستوده سالکان مسالک حقیقت
و شیمه مرضیه مالکان محالک طریقت است در کتب تواریخ مسطور است که اول کیسه از شار نگاه برد لایت
فارس استیلا یافت فضلو یابن سمعیل بود و در اویل حال وزیر ابو منصور فلادستون بن ابوالنجار بود که آخرین سلاطین
دیلمه است و چون ابو منصور روزی بر اگر گرفته بقتل آورد فضلو یابو خروج کرده ابو منصور را بقتل آورده بر مالک فارس
گشت مقارن انجمن سلطان الباسلان سلجوقی از خراسان بعراق رسیده و آن ولایت را در حیطه ضبط آورده غرمت
فارس نمود و فضلو یابو از سطوت و بهت پادشاه پراسان شده متوجه اردوی کیوان پوی گشت و ولایت فارس را از دیوان
السلطان مصلح صد هزار دنیا را جاره نمود چون چند سال از بنمغی گذشت فضلو یابو در محکمت تمکین شده بخارنپار کاخ

دماغ خود را داده و به مقاطعه را با گرفت و به محصلان ابله رسلان بفارس رشت فلسی با ایشان نداد و چون بر تو این اخبار رسید
خاطر نور سلطان دین دار را به یافت فرمان بهایون شرف نفاذ داشت که وزیر ربع سکون خواج نظام الملک طوسی که جمال جانش
از تعریف مستغنی است و این پست نوری برانمی خیزد است عشت بری بر پیرو فاضل و شاعر که او طوسی بود چون نظام الملک
غزالی و فردوسی بود با سپاه افزون و قطرات سطر و اوراق اشجار شهر همه سرتن و شیردست و تیز نکشت همه پیشکش و دیو
بند و شیرکار چنان خریص بکبک اندرون که کفشی جنگ عزیز بود برایشان ز جان شیرین خارج بجانب فارس شتاب
و فضلوی را اگر فرستد بیوان علی فرستد یا خراج معهود را از او شریع نماید و چون خواج نواحی فارس رسید فضلوی در قلعه
که از شاه پیر قلاع ربع سکونت متحصن شد و آن قلعه از بناهای حبشیه راست و بر قلعه کوی مخروطی واقع شده که یکوا پیش ندارد و
آن کوه در بلندی بنا شده است که سیاح و هم نریک از رسیدن بقلعه آن عاجز است و پای پیکت نیز کام خیال از مساحت مساحت آن
قاصد شش بایست کا واهی در اصل مقبرین با برج کا واهی در فرخ میغان توان از او مشاهده کردن بچشم کیفیت کوه
استگال آسمان خواج نظام الملک در وصایای خود آورده که چون بای آن قلعه رسیدیم و آن حصار را بنظر امعان دیدیم حیران
و متفکر مانده شب به شب مانند بای در شب که می طلبیدم و چون مرغ بریان در تاب به اضطراب می نمودم و چند آنکه تا قتل میگردم بهیچ وجه
در باب شکار قلعه منیع فکری توانستم نمود بالاخره با خود گفتم مصرع کز غیب در می کرد کار بجایید عاقبت توکل بگویم
کرد کار و نصرت حضرت پروردگار کرد به باب قاصد دو ساله لشکر بر مالک عراق و آذربایجان نوشتم روز دیگر علی بصتیاح
فریاد لایمان الا مان از اهل حصار برآید فضلوی به خراج تقرر داد اگر چون از حقیقت حال شکار نمودم معلوم شد که در شب
ز لرزه بوقوع انجامیده مجسوع آب قلعه برین فرو رفته حکایت در رفته القفا مسطور است که چون سلطان ابله رسلان
از تخییر ولایت عراق و فارس فارغ شده غم گریان نمود تا برادر خود را که در راه دم از مخالفت میرد کوشمال دید چون
کرمان رسید و در سولی فرستاده تحف و هدایا ارسال داشت و بعضی رسانید که من اگر چه از روی منب برادر را و شایم
اما از همه بندگان بنده ترم و امید میدارم که پادشاه قلم خود بر جراید حرام من کشیده بی ادبی مرا بخود اغراض تقابل نماید سلطان
گفت اگر چنین تحفه انیست غرض امتحان برادر بود و از راه پنا بان خپص متوجه فرسان شد در شای راه آب و علوفه سپاهیان
روی در نقصان ننهاد و هم در اضطراب آنها میداد بحضرت سلطان رفته صورت حال را موشف عرض رسانید سلطان جواب داد
که تو کل بر کرم عظیم حضرت کرم کشید و خود بخیمه درآمده سر بر نه کرده روی بر خاک نهاده گفت ای بندگان تو از عدم زرد
در این پنا بان ضایع میماند و عجا و توازی آبی و بی نانی هلاکت میشوند این بخنان میگفت و آب از دیدگان مبارید متحارن حال
امری در روی هوا پیدا شده بارانی عظیم بارید چنانچه لشکریان مجموع ظروف خود را پر ساختند چون از آن طوفان کوچ کرده مستقیم
قطع نمودند بقلعه گنبد رسیدند که محل سباع و مقام دباب بود چون ملاحظه نمودند قلعه محکوم از جو و کاه بود حکایت
خواج نظام الملک در وصایای خود آورده که چون موکب ابله رسلان بقصد تخییر روم در حرکت آمده بان دیار رسید
تخییر بعضی از انولایت را بولدر جسد و پس از شد خود سلطان ملک شاه جو از نموده مرا با او فرستاده اتفاقا اول قلعه را
نموده مرا با او به استحکام آن در بنه ولایت روم نمود ساکنان باره اشش با متوطنان اخلاک همزد و عارسان گنگره شش
با پاسبان سپرد مسا رشت ز سبب خیمه فلک اندر فرزان بر گنگره خمیده شدی مرد پاسبان و آبی عظیم بر آن
حصار محیط بود چون آن حصار بنظر من در آمد پای تدبیر از مساحت تخییر آن کوتاه دیدم و دست تصرف از دهن خاک بریش
قاصد یاقیم و از همه مشکله را که هم تخییر محال نبود و هم باز گشتن و بطرف دیگر روشن جمیع بود چه اول قلعه بود که بمحاصره آن قیام
نموده بودم و در اینجا در گذشتن بابل مواضع دیگر ضرری تمام و دشت سلطان ملک شاه روزی بوقوف من جزائی نموده بهیچ
از شجاعان در گشتمان نشسته بای قلعه رفت و از حصار قلاها با انداخته چند گشتی را که نشد و بفرسنگ منجست فوجی از بهادران
هلاک ساختند و نزدیک بود که چشم زخمی روی نماید اما خداوند تعالی توفیق داد که بی سستی از اینجا رجعت واقع شد چون این

شاهین گشت طبعم از تصرف و تدبیر بازماند با شاهزاده کفتم که بفرستیم و توکل در این باب چاره نیست صبر کن تا از غیب لطفه روی نماید
روز دیگر سیاهی عظیم و غوغای غریب پیدا شده بعد از خطبه که تاریکی فرونشست دیدم که نصفه بار و در آب ریخته نیم دیوار افتاده و نیم
خندق ریخته شد که هر گوش رعد و خروش بزم شجر متوجه حصار شده انقلعه را در تصرف آوردند فضل چهارم از خرو و چهارم
در باب فضیلت سخاوت که بهترین کمالات انسانی و نیکوترین فضایل انسانیست آورده اند
که در زمان حضرت رسالت یکی از اصحاب خوشه خرمائی بر سپیل بدین نزدیکی از مهاجرین فرستاد و او با وجود کمال شرف و فاقه و احتیاج
او را نزدیکی دیگر فرستاد و همچنین او بدیگری ارسال داشت و همچنین بهشتا خانه رفقه بخانه اولین فرستادند و گفته اند سی نفر از شیخ یک تبه
مان داشتند آن نازا پاره پاره کرده پیش یکدیگر نهادند و چراغ رکشید تا کسی را بزم نیاید که با کل آن مبادرت نماید و بعد از
لطف چون چراغ حاضر کرد و میگوید دست بان دراز نگذرد بودند حکایت شیخ ابوسعید خرقشی گوید که در مصر درویشی بود که بجهت
درویشان از غنای صده میگردشت نوبتی درویشی را فرزندش میبردند شده با غراجات آن در ماند صورت احتیاج خود را بان درویش
گفته وی هر چند سعی کرد که بجهت او چیزی بستاند نتوانست دست درویش را گرفته بگورستان برده بر سر قبر کرمی پشاده گفت خدیجه
ترا میامرزاد که حاجت درویشان رواست کردی و هر که کسیر محروم نمیشاخی نگاه میدنار طلاق در کینه داشت بیرون آورده آنرا
بدو تحفه کرده نصفی با و تکلف نمود و نمی دیگر را بر رسم قرض بوی داد و همان شب با او دید که آمد و گریه با او میگفت که در روز باری
ما آمد و هر چه گفتم شنیدم اما جواب نداشتیم داد چه مجبوس زندان خاموشانیم صبح بخانه مار و و در شمارا بگوی که در فلان خانه
با قصد مشال طلاق مدفون ساخته ایم آنرا بیرون آورده بان درویش دیند صبح بخانه مار و و در متوفی رفقه پیغام رسانید و ایشان
اموال و را بیرون آورده با و تسلیم کردند شیخ گفت این نقود ملک شماست و مرا در آن چینی نیست و خواب من بجهت شریعت است
نذار و ایشان گفتند که از مروت نباشد که مرده چیزی بخشد و ما بخیم شیخ آن زر را پیش درویش برد درویش نیم در شمار آورد
گفت این قرض تست باقی را بسایر درویشان ده که مرا احتیاجی نیست ابوسعید گوید که من معجم و منید انم که از این سکه کس کلام نشنید
حکایت عدی بن حاتم طائی بر فرزندش گفته نشستی و جامعهای بی تکلف پوشیدی و بر سال مشتاد بر رشتغال طلاق شغرا
و از باب استحقاق دادی نوبتی دیر پیش با او گفت که چرا این اموال را بخللات نمیکنی تا بر کلیم کنه نشینی و جائه نامناسب نشینی
عدی جواب داد که من حساب کرده ام اگر بخل تمام معاش کنم بر سال بخانه هزارتایر خرج صرف آن میشود و مرا این خوشتر می آید که بخل
بار با حبس پنج دهم مادر حال حیات مراد عا و ما گویند و بعد از وفات نام نیکو بیاید کار کردارم حکایت از قاسم بن عبان بن
محمد طائی مرویت که نوبتی از محلی بجهت یحیی بن خالد بر یکی صد هزار رشتغال طلاق آورده بودند و در محلی مرای گذاشته هنوز بخران نقل
کرده بودند در این اثنا بیرون آمده خواست که سوار شود بر در خانه خود جمع کثیر دید پرسید که اینجا چیست بچه مهم آمده اند گفتند در باب
احتیاج چند در انحال یحیی یکپای در رکاب آورده بود بر زمین راست ایستاده گفت آن صد هزار رشتغال طلاق را با ایشان و منید و ایشان
صمیمت کنند و مثل این سخاوت از هیچ آفریده نقل کردند اند حکایت فضل بن مروان که از خواص نامون بود و روایت کرده
که شبی بجهت مهمی مدارا نکلا و شدم و تقرب من مرتبه بود که بروقت که میخواستم بخد مت او میرفتم و بر خنجر که داشتم عرض میکردم در شب
بحرم خلیفه رفتم او را دیدم نهانشته اند و لشکر و قائل در شرفه او ظاهر بود کفتم ای امیر باعث بر لشکر صیت گفت ای فضل بر سال علما
و فضیات و معارف را در روز عید انعامات میدهم و امسال در خزانة نقدی نیست تیرسم که تمنی را بر اساک من جل کنند کفتم ای امیر
دو بیت هزار رشتغال طلاق از مال مقصم نقد شده و او را بدان احتیاجی نیست اگر فرمان باشد بخد مت آورم نامون چون این سخن شنید
سرور شده گفت زود تر باش و آن زر را بر شتران بار کرده حاضر کن و همان لحظه بفرمود و غلغله نمودم فرمود که کار خود تمام کن
و اسامی جماعتی که لایق انعامند بر صحنه تحریر نمای چنان کردم و چون تفصیل با تمام رسید بجز در دنیا را باقی مانده بود گفت این حق
سختی است حکایت در کتب تواریخ مسطور است که اوگتای قان بن چنگیز خان که ولیعهد پدر بود و تحت سلطنت و باجنگ
بود که از استنبول تا خان بالغ خطای تصرف داشت و ظایر از زمان یافت بن نوح که امر و زوری سناوت و بر سلطنت نشسته

و بعضی از غریب سخاوت او که در اگر کتب بر مسطور است مگر در حکایت در روضه تصفا مسطور است که چون صفت حکایت
و آواز خود او گویای قاتل آن در اقطاع بر مسکون هشتم ریافت مردی از بغداد متبادر از آن شهر که کردون نوال متوجه ولایت ترکمن
شد و چون بقرقرم که در آن ملک قاتل آن بود رسید روزی بر سر راه قاتل آن رسید و چون پادشاه با نجا رسید دست بدعا برآورده بر
زبان آورد که بامید عطای شهر یا از راه دور و در راه آمده و قاتل آن رسید که از کجانی جواب داد که از بغدادم قاتل آن کشت چرا از خلیفه
یعنی مستقیم عباسی چیزی نطلبید و در آنوقت بمنور بغداد در خوره تصرف ترکمان در نیامده بود آن شخص جواب داد که چند وقت از خلیفه
چیزی خواستم اما زیاده برده در من نداد و حال آنکه من ده دختر در خانه دارم که بسبب عدم جواز در خانه مانده اند کسی با ایشان
رعیت نمینماید قاتل آن فرمود که هزار بالش طلا با و دهند و منسیر از کجاست مستور نماید که بالشی نقره عبارت از شش شقال شربت
و بالش طلا ده شقال طلا در چهاره از ضبط آن عاجز ماند قاتل آن فرمود که چندان الاغ با و دهند که آن زر را را بار کند مرد عرب
کشتای پادشاه من با چندین نوال چگونه از این ولایت بغداد دروم چنانکه است که بعضی طبع در این مال کرده مرا بقتل آورد قاتل آن فرمود
که ده منول با و بغداد روند و او را بمسکن خود رسانند منولان بوجوب فرموده روانند چون از آب حوض عبور نمودند عرب وفات یافت
ایشان بدرگاه قاتل آن عرض کرد که پر عرب توفی کشت فرمان چیست حکم واجب الاتباع صادر گشت که منولان نوبه را بغداد
برده بوزیر پسر رسانند و قبض وصول از دیوان خلیفه گرفته پادشاه حکایت آورده اند که وقتی قاتل آن در شکار بود و در
سه خوزه پیشکش برد قاتل آن تهنیت فرمود و منسیر از کجاست مستور نماید که بالشی نقره عبارت از شش شقال شربت
همراه خود شکار میسر دهند باز و بخود کشت که این عهده مرادید که در گردن داری بدرویش ده خواهر کهنش در ویش قیمت این
خواهر شش را بخنداند مصحوب ما بار دو آید با خبری با و دهند قاتل آن جواب داد که ارباب بخت را منرا و ارشیت که کسی را در مقابل
نعمت احسان نفقت انتظار فرمایند این عهده را با و دهید که باز ما خواهر رسید و در ویش آن مرادید که اگر شربت با زار بود
و بمبلغی بفرودشت شخصی که انرا خرید و بود با خود کشت که این خواهر شش لایق قاتل آن است از ابد رگاه پادشاه برد قاتل آن مروارید
سجانون دده فرمود که منم که باز خواهر رسید و فرمود تا نصف آنچه تا جبر از ویش خرید بود بوی دادند حکایت دیگر که
نوبتی شخصی از اهل طبع بر سر راه قاتل آن آمده سوال نمود پادشاه فرمود که صد بالش با و دهند اهل دیوان با یکدیگر گفتند که مگر قاتل آن
مینداند که صد بالش چه مقدار درست آن زر از روی باید برد چون بر آن وجه علم نمودند نظر قاتل آن بر ما افتاده پرسید که این چیست
جواب دادند که وجهی است که بفلان سائل عطا فرموده کشت این بغایت چیزی حقیر است و مرا شرم می آید که شخصی از من سوال
نماید و این حقیر با و دهم این مبلغ مضاعف سازید حکایت اهل بامینگو از شهرهای خطا عرض داشتند که ما شربت هزار
بالش زر قرض است و موجب نفرت ما خواهد بود چه غرامطالت مینماید اگر فرمائید تا مواسا کنند بتدریج ادا کنیم و بکلی تسکین
کنیم قاتل آن فرمود که الزام غرام ما موجب اشارت ایشان باشد و اما سبب اضطراب رعایا اولی آنست که از خزانه ادا
کنیم و منادی کرد که تا قرض خوانان بجهت ما پادشاه و در دوزخ از خزانه بستند حکایت بوقت آنکه شیراز متصرفان در
نیامده بود شخصی پادشاه و زانو زد و گفت که صاحب عیالم با قصد بالش زر قرض دارم و از شیراز با و از راه خود قاتل آن آمده ام
فرمود تا او را بر بالش دهند گفتات توفی کرد که زیادت بتمسک و اصراف تواند بود فرمود که بچاره با و از راه دور و در راه آمده دست بتمسک و اصراف و اخراجات او اگر فریدی نزد جهان بود که محروم باز گرد و در او شوان داشت
آنچه اشاره شده بود بی توفیق بدیند تا شادان بود حکایت روزی در بازار قرقرم میگذشت نظر او در دکان عتبات
فروشی افتاد و طبعش بر آن مایل شد حاجب را فرمود تا بالشی از آن دکان عتبات بخرد و برفت و قدری عتبات آورد
و برنج بالشی که اضحاف آن بود بوی داد فرمود که چندین عتبات را با یک بالش کم باشد حاجب باقی بالش کم بالش کم باشد
حاجب باقی بالش را برون آورد و کشت آنچه داده ام صد بهای آن پیش است حاجب را بر نجانید و کشت او را در همه عمر بخرد
همچو من کی افتد و فرمود تا دو بالش دیگر بوی دادند حکایت شخصی او را کلای آورد و در حسین تپی او را دیت بالش فرمود

براست نوشتند و کلمات موقوف داشتند و تو بسم که از سرستی فرموده دیگر روز نظرش بر شخص افتاد و عرض کرد فرمود که بسند
و بهمان باب در توقف داشت و بر روز صد بالش زیادت میفرمود تا بشد بالش رسید اما او بکی از آنجا اندوخت و ال کرد که بدین
بسیج خبری باقی خواهد ماند اما به اتفاق گفتند نه روی با ایشان آورده گفت این سخن غلط است چنانکه دزد که خبر باقی ماند
و دشمن حقیقی من شمایم که میخواهم که ذکر خبر و نام نیکو از من یادگار ماند و بفهم که از سرستی من تخم در توفیق می اندازد و سختی محروم
میکنید تا یکدکس از شمارا مالش نزدیک بالش بکس نمیدانی بجهت شصت بالش بخش دادند ایضا از بندوستان حکایت
دندان قیل آورده بودند فرمود که متاسفان چیست گفتند خبر بالش ز فرمود تا بدین اعیان دولت بکار فرموده عرضه داشتند
که بمقرر خبری چندین مال چون توان داد و تخصیص که از ولایت دشمن آمده اند گفت یکس با من و دشمن نیست بدین تا زود بر
بر انداختند از فهم و فراست او نیست که از مسلمانان دین اسلام شخصی تازی زبان بحضرت قآن آمده زانور که چنگیز خان را
در خواب دیدیم گفت سپهر ابکوی تا بسیاری از مسلمانان را بکشد چه مردمی بغایت بدند قآن دمی لشکر کرده گفت با تو بکلی از
سخن گفت یا زبان خود بخش گفت زبان خود قآن پرسید که مغولی میدانی گفت نه فرمود که پیشک دروغ میگوئی چه یقین میدانی
که چنگیز خان بغیر مغولی زبان دیگر نمیدانست و اشارت کرد که او را سیاست نمایند حکایت قآن را قاعده چنان بود
که در سالی سه ماه رستان بشکار بودی و زمان دیگر چون از طعام فارغ شدی پروان بارگاه بر صندلی نشسته و انواع اخبار
که در خزانه بود و در خزانه نمانده و بخول و مسلمان بخشیدی و بسیار بودی که بزرگان بکلا ز فرمودی تا از هر جنس که خواستی
بردار و روزی یکی از انظار فرمود تا شپه خانه خاص بر گرفت در راه خانه پشاد باز آمد تا برادر دگشت قدم آدمی از سر
یکی را بکنه نشود فرمود تا یکبار دیگر چند که خواهد بردارد و شش حاتم از زنده شود و دگشت را چند بیج شک نیست که بدست
تو ایمان آورد اگر بزرگانی حکایت مشغول شویم این کتاب احتمال آن ندارد و شرح شمه پان ثوان کرد حکایت از عهد
بن جعفر طیار مرویت که نوبتی بخرمستان میرفتم در آشنای راه غلامی دیدم که سفیدی چند در پیش داشت و بصره امیر دکلای
عصر رسیده در برابر غلام نشست و چنان در غلام دوخته غلام کیمه مان از بغل پروان آورده پیش شک انداخت سکنان را
خو در همچنان در غلام بنکریت مان دیگر پیش شک انداخت سکنان را خورد و از او صرف نظر نمیکرد غلام مان دیگرش داد
از غلام پرسیدم که چهره تو چند است جواب داد که سه مان گشتم اما زانها را بسک دادی خود چه خواهی کرد دگشت این شک
غریبت و بامیدی نزد من آمده است من روانم دارم که محروم باز کرد و اگر من کر سنه نام سلامت عبادت که وید از سخن
خوشحال شدم و او را خریده آزاد ساختم حکایت آورده که نوبتی سلطان محمود که بغایت گریه منظر و زشت روی بود
در آینه نظر کرده عجب شداینه را بدور انداخت و زیرش گفت بسبب تغییر مزاج چه بود دگشت مشهور چنین است که دیدن پادشاهان نور بصری فریاد
و این صورت که من دارم عجب که پسندیده را کور نیازد و وزیر گفت صورت پادشاه را همه کس نمی بیند اما سیرتش منظور عالمیان میکند
بیرت خوب پیش گیر تا به بهترین صورتی در دلبها جلوه کنی صورت خوب بخت آنست که صاحب آن محبوب قلوب باشد ز رزقش
دار تا دوست دلبها و محبوب جانها باشی حکایت آورده اند که نوبتی وکیل عتابه مادر جعفر یکی صد هزار درم باقی آورد عتابه
بکس او فرمان داد وکیل عیسی بن هلال و سهل بن صباح التماس نمود که نزد پدر عتابه داود بغدادی رفته در استخلاص او
نمایند تا داود رفته بدختر نوید و شفاعت کند در وقتی که ایشان توفیق منزل داود بودند و صالح فیض با ایشان رسیده پرسید که کی
میرود ایشان از مقصد خود اعلام دادند فیض گفت من نیز با شما در این مراقت نمایم و چون منزل داود شتافتند حدیث وکیل را
بر زبان آوردند داود گفت من در این باب رفته بودم در جعفر نویم و از این التماس اعلام دهم و رفته در بغی ارسال داشته بعد از
رفته باز آوردند بر پشت رفته نوشته بود که من اورا بخت ظلم و فساد و حبس نکردم بخت مالی که نزد او دارم محبوس گشته هرگاه
که از عهده ادای آن پروان آید خلاص کرد و داود در قهر را پاران نموده عذر خواست عیسی و سهل که دوستان مرد محبوس بودند
خواستند که مراحت نمایند فیض گفت ما بخت آن آمده ایم تا او را از حبس پروان کنیم اکنون ما بکدام روی باز کردیم گفتند هر دو

فرمانی چنان کنیم بر زبان آورد که صلاح آنست که آنو بر اقبال نمایم و قلم برداشته مبلغ صد هزار درم بروکلای خود برات نوشته
تا تسلیم مردم عطا بکنند و باد او دگشت اکنون اورا تسلیم مباد کرد و او در صورت واقعه را بقا به نوشت وی بر پشت آن توقع کرد
که مروت و جو اندری فیض را بر آن میدارد که انیال خطیر برای گنیل بدید و او را از جصل طلاق کند لیکن بیان ایشان محبتی قدیمیست
و چون حال بر انیمو است مابین کرم و سخاوت از فیض سزاوارتریم و فرمود تا وکیل را را که در حکایت عبد الله بن
سلیمان بن وهب حکایت کرد که پدرم وقتی وزیر محمد بود روزی در مجلس وزارت نشسته بود ناگاه احمد بن ابو خالد کاتب
در آمد پدرم برخاسته او را در صدر نشاند و تا او نشسته بود پدرم با و مشغول بود و هیچکاری التفات نمینمود و چون احمد برخاست
پدرم پایی برهنه تا در سرائی و را مشایعت نمود و این تعظیم مفرط بر من کران آمده در چهره جمعی از حضار نیز آثار انکار ظاهر
گشت چه رسم و زرا این بود که از برای هیچکس تعظیم نمودنی و چون مجلس خالی شد گفت ای پسر سبب این تعظیم که احمد را کردم تا تفریر
نمایم تا بدانی که در آن باب مصیب بوده ام نه مخفی بدانکه اینم در زمان متوکل عامل مصر بود و مدتی میدان عمل بدو موعض میبود
از دیوان متوکل و او را مغرور ساختند و مرا عاملی نوالت کردند و چون بمصر داخل شدم از حقیقت حال و تفحص بلخ نمودم تا اگر
خیانتی از وی ظاهر گردد بدان بهانه تنگ نمایم و اموال را از او بستانم هر چند سعی کردم جز آثار نصفت و عدالت و کتاه و کتی ای
دیگر مشاهده نمودم و هیچ رعیتی از او ناراضی نیافتم و صاحب برید مصر که دشمن قدیم احمد بود هر چند خواست که بحجت اید
او بهانه پیدا کند نیز نشد عاقبت او را طلبیده کفتم حساب سال گذشته و امسال که داخل عمل تو بوده است و ضبط آن مطلق من شده
بنویس و چنان کن که از تفاوت تسخیر فقهی هزار مثقال طلا فائده من شود جواب داد که من بر کز خیانتی چنین اقدام نمایم هر چند
التماس نمودم قبول نکرد و در وقت محاسبه هر سال صد هزار دینار بکبت واجب خود و وضع میکرد من نیز قبول میکردم آخر کفتم که
بکبت تو هر دو سال صد هزار دینار مجری دارم سوگند خود که دیناری کم کنم من در غضب رفتم و او حرس کردم و او چند ماه
در حبس مانده قطعاً موجب رضای من عمل نمود رفتم من نوشت که با تو سخنی دارم بخوابم که مشافهه بگویم چون او را حاضر
ساختم گفت خلوت کن با خراج ملازمان ام کردم گفت اینجا وند پسوز وقت آن نشد که بر سر جم آنی به میان من و تو برگز
عداوتی نبوده است و در حق تو تقصیری نگزیده ام چرا همو جی ایدای من اخصیا کرده و شنیده که سوگندان بی کفاره خورده ام
و الا بحجت خاطر تو چندی مبالغه و هراسم نمودم و از انم تو که چندان گفت که خشم بر من ستولی شده زبان بدشنام او کشودم
و کفتم بحجت تقریر این مقامات رفتم نوشته بودی گفت از تو پیش از این توقع نمیتوان دشت و هر چند که در ملائمت میکوشم از تو
بجز درستی و مخالفت ظاهر نمیشود و نا به پرون آورده گفت این نامه را بخوان چون آنرا کشودم دیدم که متوکل بخط خود
من نوشته که مملکت مصر را با احمد بن ابی خالد تسلیم نماید و از عهده حساب او پرون آمده بدرگاه شتاب چون مضمون نوشته
معلوم کردم بهوش شدم و بیم آن بود که حیات طبعی را و داغ کنم بخل گشته سردر پیش انداختم و چنان ملاحظه امیر شهر رسید
بند از پای احمد برداشت و موکلان بر من و مردم من کما شته پرون رفت من برخاسته در برابر احمد بایستادم گفت بنشین
و بیم در اینجا نه میباش که تو در این عمل قریب العمدی دوستی و دشمنائی در این شهر نداری و ایضا خدمت و چشم تو بسیارند
و بغیر از اینجا جایی لایق تو نیست و من منازل دیگر دارم و از آن خانه پرون رفتم موکلان که بر من کما شته بودند حضرت
داد من از لطف و محبت او متعجب شدم و از غلامان پرسیدم که هیچ موکلی بر ما کما شته اند گفت شدند و نماز دیگر محال است
در آمده گفتند طومار حسان ما را گرفته بخیخ خود مجری داشت و ما را آزاد کرد و اندی تعجب من از انهن زیاد شد روز دیگر
بدین من آمد و من شبانگاه بخدمت او شتافتم و مدت یکماه که در مصر بودم هر روز نوعی از ظرافت و هدایا میفرستاد و مرا دلگرم
میداد بعد از یکماه گفت خاطر ما مل شهر ما کشته است اما تو وطن این شهر وقتی ترا میر کرد که حتمی دشته باشی و اگر بدار انخلاده شت
بازگشت مدتی قتمی خطیر تو جواد نماید کفتم سفر من متوقف بر حضرت است خطا کاتب خود من داد شمل را که سلیمان بن وهب
از عهده محاسبات خود پرون آمده انگاه گفت در کفر سخنی شهر فرود آئی تا من بدرقه فرستم که راه خوشنت چون در موضع فرموده

فرود آمد جمعی هواران دیدم که پیداشدند تصور بدتر کردم غلامم گفتند که احدی بی جا نداشت بر سر عظیم من راه یافت پیداشدیم که کمرش
من آمده است و میخواهد که اموال مرا بستاند و مرا با هر کشته که هر چه دارم ببرد با بسراوه خویش گردانیده ام همچنان او را استقبال نمودم و سلام
کردم بر سر و تمام جواب داده فرمود مجلس خالی کن گمان من بر سر حدیقین بود ملازمان را دور ساختم گفت میدانم که اندک مدتی هست که بمصر
آمده و نفی نیافته و آنچه در ایام عمل از من التماس نمودی از نقصان تبعه در دو سال بی هزار دردم میشد و من در آنوقت قبول ننمودم
اکنون بخت تو آنبلوغ آورده ام بفرمای تا قبض کنند چون این سخن را شنیدم در بحر حیرت افتاده گفتم و الله که مثل این سخاوت و مرد
برگزیده میراث برکت گذشت گفت محقری دیگر بخت مبلغ خنجر دینار را از موافق خود تخفیف داده ام آنرا نیز قبول کن گفتم خدای ترا اجر یک
خیر داد و آنچه تو کردی پس یکس شو اندک درم پیش از این در زیر بار من در اخذ آن الحاح فرمود و بعد از قبول آن تفصیلی من داد و مثل
بر جاهای دینی و دیارهای مصری و دیگر کث و بدایا فرمود که این اشیا را بخت تو آورده ام زیرا که مدتی قلیل در عمل بودی و بخت بدست
نیامودی و مع ذلک ارباب دیوان از توراه آورده طبع دارند پس گفت من مفروشات بکلف دوست میدارم و در ارشیه بخت من
قایی بافته اند بخت و مبلغ خنجر در مثال طلا خریده ام آنرا بستان تا اگر بخت خلیفه تحفه خواهی همیا باشد چون بفرش نظر من رسید
در لطافت و ظرافت آن بخت ماندم با خود گفتم اگر این قالی از من باشد مدتی باید که به یکس بکلف کنم و با وجود چنین مردی که نسبت من بی
سابقه محبتی و معرفتی با چنین جوهر و تتم که از من باور رسیدم حتی چنین کرده باشد کسی را رسد که در تعظیم او انکار کند بر من و حسب
که پیش او میرا بستم تا به پا رسد شش اندست که خورشید فلک تیره اوست بستی عالم شش گوشه محقر کند چکاست
یکی از بزرگم گفت وقتی پریشانی کمال من راه یافته کارم بکافی رسید که در خانه فرشی بخرم و دنانم و در طاقها خرم تا عینیت زنی نمود
شهر که کبر بر زمین زنی اندر سرای من چون گردباد گردی میخواست و در مطبخ خود یک سودانی تخم و خرد غذای نمنا میخوردم
رباعی بسم کا نه من سیاه و بجم دیک سفید و زانش آب بود و بریده امید این شسته نمیشدی مگر از باران و آن کرم
نمیشدی مگر از غورشید با خود اندیشه کردم که او تراب چهر کاتب مردی کاتب است و من با او سابقه معرفتی دارم همان بهتر
که در این افتادگی دست در ذیل تمت آورم که پای دلم بدستباری عاطفت او از کل بر آید و بیت غدا در سلک نظم نظام
داوم مضمون آنکه اگر میل نباشد شرب شراب را و غوانی و شنیدن نغمات موسیقی داری و خاطر شریف با تمغی راغب است بنده را
از خاک بردار و بنده خانه تشریف از انی در درو این آیات را نزد او فرستادم محقر فی الحال سوار شده بخانه من آمد
او را استقبال کرده گفتم مراد من خانه تو بود چه خانه من از بی برکی چنانست که شاعر گوید شعر صفت خانهای میدان همچو
مسجد در او نه آب و نه نان و بخت چون بر عزم خانه تو آمده ام مرحبت خوش بنمایید بفرمایم تا اسباب عیش و عشرت از منزل
من بوثاق تو نقل کنند و اشاره فرمود تا فرشهای ملون و ظروف و ادواتی خرد و سایر بختیج آورده و در خانه مرا که مانند
پایان لوط بود چون باغ ارم بارشدا نگاه بچرخانه من نشسته من زبان بجزرت گشوده گفتم شهرهای اوج سعادت بدایم
افتد اگر ترا گذری بر مقام ما افتد و یکروز و یکشب در منزل من مانده چون غرم روشن کرد غلام را فرمود تا یک کینه زر بگوید
چاه دپایش من آورده غرض است و در وقت روشن چون در محفه نشست با من گفت کند که کسی چیزی از آن سباب
از خانه تو بیرون برد که آنها را بخواهیم من بچانه رخم و جمیع اشیا را حساب کردم صد هزار درم برآمد غرض که ارباب کرم پیش از این
در اطراف عالم بسیار بوده اند و نفعا بر دم رسانیده اند اما در این زمان اثری از آن مردم در صنف روزگار باقی نمانده است
شهر کرم باغ ارم گشته بود کرم بخورد و کوش بر که بگفتم کرم بخت کرم فضل خشم از خمر و چهارم در فصل خشم
که باعث ذکر جمیل و ثواب خیر نیست آورده اند که نیریدین مصلب نزد و کعب که از اشراف خراسان بود و مبلغی از
و بخت وصول آن محضی بروکیل کیع کاشت و آن محصل کیل کیع را میرنجانید روزی وکیل وکیل را مجلس در آوردند تا محصلی
در باب تسلیم زر بخواران ایشان را آورده محصل خواست تا وکیل وکیل را از مجلس بیرون گندوی گفت اگر مرا اندازند حدی
تا بر سفره امیر طعام بخورم بیرون بروم و بعد از اکل طعام نزد فرمود تا دست از او انداختند و بر زمان آورد که چون بر سفره نشست

و از طعام خورد دیگر مروت قضای آن میکند که او را از آن نسیم حکایت آورده اند که علی بن شام از قهرمان نامون بود
در باب ضیافت بدو می نمود و روزی نامون در انهای محاوره او را بهجت خود و سخاوت و منفعت ضیافت تعریف میکرد و تعظیم برادر
زاده نامون که با او صفائی نداشت گفت فردا وقتی که علی بن شام طعام چاشت بخورد به باشد خانه او را بروم و ببینم که چقدر
و شرایط چگونه تعظیم خواهد رسانید روز دیگر بوقت موعود منزل و رفتند عبد الوهاب بغدادی که یکدیگر نیز همراه بودند چون از دروازه
خلیفه خبر یافت با استقبال شافقه خدمت گردانامون گفت امروز در منزل تو طعام صبحا خواهم خورد علی زبان مغذرت گشود
گفت مرا از آمدن امیرالمؤمنین خبر نمود تا طعامی لایق ترتیب نمایم با حضری که بهت پاورم و در مطبخ علی بن شام همیشه دیکه با
پرگشت می نمود بعضی کتبه و بعضی نیم کتبه و مرپات و صلیوات مرتب میداشت تا اگر صفائی بوقت در رسد شرمندگی نباشد علی
فرمان داد که خوانسار از اقسام اطعمه و شربیه متعاقب و متواتر حاضر سازد و عبد الوهاب که بهجت امتحان مغز طلبید
همان لحظه حاضر ساخت و تعظیم دیگر از این میداشت که مغز قلم طلب نمایند مطبخی چون دانت که اگر کوید مغز نیست علی آرزو نمود
جمع کادانی و کوفته دانی که حاضر بودند همه رکشته و استخوانهای ایشان را جو شاییده پاورد آخر کار شخص مغز خاشه خوانسار چون دید
که کادانی و کوفته دانی و غیره نیست و اندر دگشت است بازی که علی بدو هزار دنیا خریده بود گشت مغز قلم از مجلس فرستاد و تعظیم
خدمت چشم و خواص و اهر که به سر خلیفه بودند از مغز قلم سیر شدند و از کمال محبت علی متعجب گشتند نامون با برادر گفت آنچه در شان
او میگویم بر تو ظاهر شد پس نور در این باب سخنی داری و علی بن شام خوانسار را بهجت آنکه اسب را گشته بود تربیت مخصوص کرده
و انعام کلی بخشد حکایت یکی از درویشان عرب حکایت کرد که نوبتی در بادیه میرفتم ناگاه گذر من بر پهلوانی افتاد که در میان
ایشان مردی بود مانند رستم و حاتم شباعت و سخاوت مشهور چون از وصول من خبر یافت هر آنجا که خود فرو آورد و حذر روز
که در اینجا بودم بر روز شتری میبخت بهجت من با او میگویم بیشتر از این حذر روز کافی بود جواب داد که رسم من نیست که گشت
کنیم پیش همان برم و چون بقیه در وثاق او اقامت نمودم شبی فرصت یافته گفتم شران او را از دم روز دیگر جوان نیز از ایدم
که مانند شعله آتش می آید چون نظرش برین افتاد گشت ای پسر دشت شهر زوی حق گذاری رحمتی نمک خوردی بلکه از گشت
آخر آوازه شجاعت و دلوری من بسمع تو رسیده بود آنگاه تیر در گمان پیوسته گشت شهر برز حرب جو فکرم ز کفر سنگ
به تیر در زره شک حلقه قطه خال سو سماری در انصحر اسید وید با من خطاب کرد که اگر سخن مرا باور میداری ملاحظه کنای که دم
سو سمار را چگونه خواهم دوخت و خدای گشاده دم سو سمار را بر زمین دوخت و تیر دیگر در گمان نهاده گشت مهر پشته انرا
خوایسم ز شهر جو بوسید بیکان سر بکشت او گذر کرد از حیره پشته او پس تیر دیگر در گمان رانده گشت بدین ترتیب
سینه تو خواهد بود من آواز تفرغ کردم و گفتم شران تو بگذر شتم دست از من بردار گشت تا انهار را بجان فی زسانی که از آنجا آورد
نرا که دارم من شران در پیش انداخته بقبیل او رسانیدم گفتم چه خبر ترا بر آن حرکت باعث آمد گفتم احتیاج شهر آنکه شیرانرا کند
رو به فرج احتیاجت احتیاجت احتیاج چون دیدم که تو بر روز شتری میبستی با خود گفتم که این مرد کمال مردت و جو انحراف
دارد و اگر شران او را برانم او از پی من نیاید و از من عفو فرماید چون گفتم چون چنین است پا و پست شر جان که بهوشیدم
من پست شر جان کردم و در شان او قصیده غزل گفتم حکایت آورده اند که نوبتی امیرالمؤمنین علی ع را که میان دیندر سیر
که یا امیرالمؤمنین سبب گریه پست فرمود که پست روز است که همان بخانه ما نیامده حکایت نوبتی سید نصر اسیر از وی
گذاشت معن بن زائده آوردند معن بقتل ایشان فرمان داد جوانی در میان آنظار بود که بجهت بوضع رسیده بود گشت ای پسر ترا
بگذار او کند سیدم که ما را نکشتی تا هر کدام آبی پاشا میم من فرمان در دایم را آب دادند همان پسر برخواست و گشت ای
الامیر اکنون ما همان تو شدیم و اگر ام ضیف بر ذمه سادات و بهجت معنی گشت راست گشتی و فرمود که همه را آزاد کرد و در کجا
در کتب تو اینجاست که وقتی سلطان ملک سلجوقی لشکار رفته از سپاه دور افتاد ناگاه برزعه از مزارع غیاث بود
رسیده و بهتانی را دید که در انصحر انجم می افشانند گشت ای دوستانی بسج نامان داری که مرا ضیافت کنی جواب داد که نامان

دارم نابرای خود سلطان گفت و ده کوی که من همان تو ام دیتان گفت یاوه بگوئی که برور همان مردم می شود سلطان گفت این کار در
 بستان و دوستان ده دیتان بر زبان آورد که ای پادشاهان ختار بر که او می بیند می تواند چون تو من را شناسی بجهت چه کار در پیش
 من میگذاری شاید که دیگر مرا نه بنی سلطان فرمود که من این کار را به تو بخشیدم تو در عرض آن من بخش دوستی گفت میخوای که من این
 و انکار به شلتاق کار دیگری بیج به از آن نیست که کار خود بستانی و هر بخشی پادشاه خود دست که روان شود دوستی عنان او را
 گرفته بود داد و گفت خود در درگاه مطایب میگردم چون من مردی مزاج دوتم و سلطان را فرود آورده بزه شیرست اعلی داشت سر بریده کتاب
 که دو لاجی شراب حاضر داشت و در شانی کتاب کردن نشان می گفت و سلطان را بجنده می آورد در این شام خدمت چشم از اطراف
 و جوان پیداشد دیتان دانست که همان او سلطان است بر خاسته بکار خود مشغول گشت سلطان گفت ترا بدرگاه ما بیا که ما را ده آن
 داریم که بکافات میزبانی تو قیام نمایم روستانی جواب داد که عادت ما نیست که از همان بهای طعام بتایم سلطان را سخن و خوش آمده
 برقت و همیشه شطرنج و موم همان میبود که شاید روزی بگذشت که چون از او اثری نیافت شخصی را فرمود که از فلان دیتان سوال کن که
 پسر که پادشاه همان تو بوده است چون از او پرسید دیتان گفت فی هرگز سلطان بنزل مثال را فرود نیاورد سلطان از علو ممت و تعجب شد
 فرمان داد تا آن دیه را خرید و بر او داد و او شک کرد و مال و بر سپور غل تفر فرمود حکایت آورد که جوانی نه ماری نزد حضرت
 مقدس رسالت پناهی آمده گفت یا رسول الله زنی دارم که همان دوست ندارد و هرگاه که میخوایم که همانی بجایه برم با من صحبت میکند
 آنحضرت فرمود که خود را بجایه تو خواهم آید چون بجایه آمده گفت ای زن سرور بنیاد و ستیغ صفا بجایه تو شریف می آوری و طعامی میدانی
 زن چون شنید که بنی بجایه اش خواهد آمد بیج نکشت و طعامی ترتیب داد چون حضرت از طعام خوردن فارغ شد و حضرت فرمود زن
 با شوهر گفت بنی کام آمدن حضرت رسول دیدم که گردایان بر دامن او سرور و سایر اصحاب او گشته بود و وقت معاودت گرد و هم
 یا قوم که بر دامن ایشان چسبیده اند و این مکنون را نزد رسول الله تفر فرمود آنحضرت فرمود هرگاه همان بجایه آید رزق خویش همراه آورد
 و چون برون رود کنایان خداوند خانه را با خود برد و انصاری آنچه شنیده بود با زن بیان نمود عورت توبه کرد که من بعد چون شوهرش
 همان بجایه آورد آنکارا نمایم حکایت گویند که نوبتی حضرت خضر زیارتی از او بیا آمده با یکدیگر صحبت میداشتند در این اثنا
 در ویشی مجلس در آمده نشست آن بزرگ با او خطاب کرد که تو گیتی و با ما چه نسبت داری که چنین بیجا با آمده نزدیک نشستی و این
 منقطع گردانیدی جواب داد که من مردی ام که خدمت شیخ بسیار کرده ام و صحبت ایشان بوده ام و گیتی خدمت من نیست که مقصود
 نیمخورده در ویشان بپسیده ام چون این سخن از او صادر شد حضرت خضر غایب شد بعد از مدتی که نوبت دیگر آن بزرگ با آنحضرت اتفاق
 ملاقات افتاد پرسید که بیجا نشسته سبب چه بود که آنروز هم آن خط از من مفارقت فرمودی جواب داد که آنروز در تعریف خود گفتم که مقصود
 کاشه در ویشان بپسیده ام اگر یک درویش کاشه اولییده بودی فاضل بود از آنکه او صد هزار کاشه می پسید حکایت اتفاق
 روایت کرده اند که نوبتی جمعی با حضرت امام حسن کج میفرشتند روزی چنان اتفاق افتاد که شترانی که توشه بران بار بودند در پیش
 رفته بودند و ایشان کردند و نشاندند ناگاه خیمه کشند دیدند روزی در اینجا نشسته بجانیه خیمه تو میخوردند پیر زان ایشانرا استقبال نموده گرام
 و احترام نمود و گوشتی در کج خیمه تبه داشت قدحی برده شیر را دوشیده نزد ایشان آورد و بر زبان را زد که این گوشت را بخور
 و بجهت خود طعامی حتما سازید و ایشان بوجوب سخن زان عظمیو دوا با او گفتند ما از قریشیم چون در دینیه بجهت نمایم شش
 تا در حق تو احسان کنیم چون روان شدند شوهر زان مدو گوشت را ندیده از حالش پرسید پیره زن صورت حال را بیان نمود و شوهرش
 او را ملامت کرده گفت یک گوشت دشتی آنرا نیز بخور و قومی دادی که ایشانرا نمیشناسی زان جواب داد که میزبانان باشد
 که طعام کسی دید که او را نشناسد و بعد از آنکه روزی زن و شوهر از شدت فقر و ناتوانی رفتند و مرد بزم گشتی میکرد
 و معاش خود از آن عمر حتمی میا خشد روزی پیره زن کوفه از کوچه ای مدینه رفت ناگاه نظر گمیا خاصیت امیرالمومنین
 حسن را و افتاده پیره زن را بشناخت فرمود که ای مادر مرا شناسی گفت لا والله فرمود که من آنم که آنروز بشیر گوشت مرا
 همانی کردی و همان خط نیز از گوشت و نیز از دم باو دادند و نیز از دم امیرالمومنین حسین فرستادند و آنحضرت از وی پرسید زارم

تو چه داد زان کشت هزار کوفت و هزار درم امام حسین بن علی بن ابی طالب علیه السلام نمود و او را نزد پسر عم خود عبدالمطلب بن هاشم فرستاد و عبدالمطلب
نیز به امیرالمؤمنین حسن بن علی بن ابی طالب علیه السلام داد و با کسیر نظر به یارون امیرالمؤمنین حسن بن علی بن ابی طالب علیه السلام گفت زان طایفه ای فرستاد که نزد شهرای ریز
که در اندیشه اندیش دست وی بهر کاری که در میگذرد کارگر کرد و در پی چسبید و پدید آمد که بر بار تو هزاران لفظ بخشش می کردی و هر یک
حکایت از حاتم طائی سؤال نمودند که از خود دگر میگردید که گفت بی وقتی در بادیه میرفتم ناگاه موضعی رسیدم در غیمه گشته دیدم بر یک
بر در غیمه بسته و زان نشسته چون مراد به پیش دیده عنان مرا گرفت و در خانه خود فرو آورد و در این اثنا پسرش رسیده زان گفت
این بزرگسالی کن تا بخت همان طعمای ترقیب دهم پس کشت نخست بصر ارم و بهرم آرام بر زن کشت تا بصر اروی و باز کردی و بر شود
و همان گونه ماندن چوب خیمه را بشکن پس چوب را بکشت و طعمای عقیبا ساخت ملاحظه نمودم از مال دنیا چند از آن زنیج
چیز دیگر داشت آنرا نیز در راه همان نهاد و در وقت مراجعت بازال کفتم مرا شناسی گفت فی کفتم من حاتم باید که بعتبیه من فی ناحیه
و حلقی کنم و حق ضیافت تو بگذارم زان گفت آنا لا نطلب العری اجرا ابر همان اجر است تا نیم نان نفروشم و از من هیچ خبر قبول نکرد
دانستم که از من که تیرت حکایت از اصمعی نهفت که وقتی سفری میرفتم در شبی که باران میبارید و هوا تاریک بود راه گم کردم
ناگاه آتشی از دور دیدم و سادات عرب را عادت آن بود که در شبها آتشی میافروختند تا اگر غریبی بر راه گذاری راه گم کرده باشد
بروشانی آتش بجانب ایشان آید و آنرا را از غری میبگفتند تا بجا بروشانی آتش متوجه شدم چون نزدیک رسیدم مردی را دیدم بر سر توده
ریخت آتیه میسوزید و اعلام آتش بر افروخته که مشب غایت سردست و باد خنک میوزد باشد که همانی بجانب ما توجه نماید اگر مشب
همانی بجانب من آید ترا از مال خود آرد کنم چون این شنیدم پیش رفته سلام کردم و سرور تمام جواب داده مرا فرود آورد و در شبانه
همان او بودم بر روز شتری میگشت و بر گراز من سؤال کرد که از کجای آئی و بجا میروی و مال تو چند است بعد از سه روز با او کفتم
اچو انفر دیدید سپهر پیر مانند تو کرمی بنظر نیامده و کنار دایره زمین مثل تو جادای نه پرورده شعرا می گفت تو مشکل امروز دیدی
وی بهمت تو حاصل سال داده بار در ابر اگر دست تو یک خاصیت نهند دست توی بروی نه هرگز از خنار با آنکه در
حق من الثقات فی نهایت نمودی بر گراز من پرسیدی که از کجائی و مقصد تو کجاست اعرابی جواب داد شعرو لا اقول لصفی صیغی صیغی
بی من انکم یزید ملکث بالرجل افدیه مالی و نفسی ما اقام بنا و الدرع محرمی اذ ماتت و الرجل یعنی دآب بایست که از همان بریم
که تو گیتی و مقام تو نزد ما چند روز خواهد بود بگو همان باید جان و مال فدای او کنیم و چون برود جوی خون از دیده بکشایم حکایت
و هم اصمعی کوید نوبی در پستل نزول کردم در میان بادیه در صین و وصول زمان و دشمنان پیش آمده مرا جفا گفتند و بار گیرند و نبرد
بروند و ما در آن تبسید بودم مرا خدمت میکردند و چون بعد از سه روز غریت رفتن شمیم دادم خود اتم که شتر خود را با گنم میبکشد
که هر آمد کند در ماندم و آواز دادم که شما در وقت نزول انواع دلکاری بفرمایید و اکنون مجموعی مرا گذارشته مدد میکنید
تا شتر را با گنم بابت انیمفی صیت گفتند شعرا اما صین لصفی عند نزول و عار علینا معا و شه صین برجل یعنی ما در صین نزول
معا را خدمت میکنیم و در وقت رجیل عار باشد اگر مدد او کنیم حکایت آورده اند که در زمان خلافت عمر اعرابی همان او شد
سه شانه زور او را ضیافت کرده در صین رجیل دو بر دیانی بوی داد اعرابی چون بر شتر نشست گفت یا ابا حفص بخت این همانی که کردی
و این بخشش که نمودی از تو هیچ منت ندارم چمن مردی را بدارم و خویش و خفته دوست میدارم و حق را دشمن و مردار منخورم و بر نازد
کوای میبایسم و از دوزخ نمیرسم و بهشت میدارم عمر چون این سخن بشنید تبی کشیده قصد اعرابی کرد اعرابی شتر را بخت و از پیش
او بگریخت و عمر مسجد آمده اسد الله الغالب را دید که بر سر روضه مقدس سید کانیات نشسته بود گفت یا بن عم رسول الله من مردار
سه روز همانی کردم و دو جابه برودم در صین رفتن چنین گفت اما تم تعین گفت ای که گفت منت از تو میدارم منی نیست
که سپاس از خداوند عز و علا میدارم که ترا بر اگرام من توفیق داد و آنچه بر زبان رانده را بدارم یعنی زاردم و راه حق دارم و مراد
گفت خودم بریم نیست که خون کفار میریزیم و آنچه گفت فتنه دوست میدارم فتنه اولاد و اموالست که آتیا آنها را کفم و اولاد کفم فتنه
و ایشان را دوست میدارم و منی که حق دشمن دارم نیست که هر که دشمن دارم و مرگ حق است و کشت مردار منخورم یعنی با می منخورم

حای را کسی درج میکند بگو مانند مردی را که خاک میروند اگر گفت بر ما دیده گویای میگوید هم خداوند جل و گزیده را دیده بود جلالت او که ای میگوید
و عبادت من بجهت دست نه بواسطه امید بهشت است و خوف دوزخ ای عسکر عرابی مردی عاقل و دانا بوده است و توبی بسوی غرب اندک
او کرده عمر بزرگان آورد و لا اعلی ملک عمر حکایت آورده اند که در وقت که عبدالله عباس ناپا شده از منتهی شام میرفت غلامی
خشم نام که فایدا بود روزی در شام راه باران گرفت عبدالله گفت ای غلام ملاحظه کن که در این نزدیکی پناهیست گفت خیمه می بینم
عبدالله را بدین صوبه برزنی از خانه بیرون آمده عبدالله را فرود آورد و نزدیک در کوچه خیمه داشت در این اثنا شوهرش رسیده
بر عبدالله سلام کرد و با زن گفت این بزرگوار برای همان یکشیم بزرگ گفت سبب معاش ما این براست اگر از برای همان یکشیم
ما را از بی برگی بیاورد و هر دو گفت هرگز نزد من از زندگانی بجز آمدن میسر نیست که همان گرسنه در خانه من بماند و کار درازن
گرفته آن بزرگوار اجل کرده و بریان ساخته نزد عبدالله بر دروز دیگر با داد که این عباس را ده روشن نمود با غلام گفت آن زن را می شناسی که
داری بدین پیرو کرده غلام گفت اگر بهای ده کو منفذ دی کافی باشد عبدالله جواب داد که این زن را را با ده که هنوز از آن می ترست
زیرا که با غیر از این دیگر اسباب و اموال داریم و او بخیر این کیش که برای ما گشت دیگر چیزی نداشت حکایت در تواریخ مسطور است
که امیر علی بن ابی اسحاق حاکم کرمان را معهود چنان بود که هر غریب که بکرمان می رسید روزی او را مضایقت می نمود و چون آن بویه رحاک عمر
و فارس استیلا یافت مغرالدوله احمد بن بویه بقصد تسخیر کرمان در حرکت آمد و امیر علی ابی اسحاق در شهر متحصن شده روز جنگ
مردانه میکرد و شب اطعمه الوان و خانه های کونا کون بجهت مغرالدوله و مردم او بیرون میفرستاد چون اینی کمر ریافت مغرالدوله باو
پیغام داد که از تو طره مشاهده می نمایم اگر دوستی در روز چهارم جاریه با ما میکنی و اگر دشمنی شب چهارم بفضیلت می پردازی امیر علی جواب فرستاد که جنگ
روز بجهت آنکه دفع سائل و صبت مضرت خشم از خود بخار به از مندارم و طعام بجهت آن میفرستم که شما غریب و همانند چون مغرالدوله این
شنیده از مروت و تعجب نمود گفت شرط فوت نباشد که با چنین شخصی جاریه بنمایم و از کرمان کوچ کرده بجانب هواز و عراق عرتیست
حکایت آورده اند که عمر ثعلبی عبد الملک مروان را بجوی شینخ گفت و دشناهای صریح داد و ولدین عبد الملک را که کشتن او را
عمر بعد از مدتی که در رویای اخلاص بر دروزی در وقتی که ولید شیلان کشیده بود بر سر سفره او حاضر گشت و چون سفره برداشتند
ولید عمر و را شناخته گفت حمد خداوندی را که تو را بی امان بدست من گرفتار کرد و بخوان آنچه بجهت پدرم گفته عمر و چو را خوانده و گفت
از من نسبت بخود چنان میری ثعلبی گفت کمان من چنانست که شخصی که بر سفره نوشته نان تو خورده باشد اگر چه گناه او عظیم باشد او را
زنجانی و عقوبت نمائی ولید گفت کمان تو در این باب مطابق وقت **فضل ششم** از خبر و چهارم در شجاعت که
باحت علوشانست در دنیا و سبب سمو مکانست در عقیقی شجاعت و قیامت نصانی که بعد از رعایت
شرایط و احتیاط در دفع خصوم و دفع نواب اما رسیدند بطور رساند و جمعی که خود را پیروی می داشتند در مخالط و مهاکت اندازند
شجاع نیستند بگو مجنون حکایت با شقایق کاظم و عاتقه بنی آدم از ابتدای مطلع آفتاب رسالت حضرت مقدس نبوی الی الان
که هزار و پنج است آفریده شجاعت اندیشه الغالب بیل المومنین علی بن ابی طالب علیه السلام از اوان مهر طاد صغی از جنت خلدی یونما اذادی از نوعی
در نصیفت عالی نزدیک باور سیده شعرای رست و قضا بجان تو چون خدایت بر کنش تو صرخه صرخه دم پیک دست شجاعت تو
کند و زهر که در گردن مبارز اطلاق پالکت مرغان چو بر دریای شیخ تو برکت بر وزهر که صیاد صد نینک شاهین حال
و مصداق انقیال کردن در خیر است **بیان** شرح خیر تفصیل این احوال که چون حضرت مقدس نبوی صغریه شیخ خیر فرمود از آن
با هزار و چهار صد نفر بجانب توجیه نمودند و حیدر کرار بواسطه دوزخیم و عارضه آمدن فرقت انسر و تقیر نیست نمود و چون رسول الله صغریه
نمود و را شای می صوره در دوسری عارضه حضرت شده بدین واسطه نفیس در حاکم قدم بر خیز نمود اما بر روز رایت نصرت نیست بر کسی
از صاحب دوده بجهت میفرستاد و چون در قله قیوم که از احاطات قله خیر بود حکام تمام بود زیاده کاری از پیش نهیفت روزی رسول الله
علم را معروده داد و برادر سباه گردانیده بحرب فرستاد عمر پایی حصار رفته باز گردید کاری توانست ساخت و روز دیگر او را ارسال نمود
او نیز مثل عمر حجت نمود و نوبت ششم از عمر بن خطاب را فرستاده این نوبت نیز محصول مقصود حجت گرد و چون رایت در ننگا خیمه شرب را

بجانب مغرب در حرکت آمده و سر برده خرد و کبار بر بام این بنی حصار زدن شهر منظم گشتند از بار خیزد شرقی و بکلیت طایف زرین و رنگ
چرخ کلی سبز شب را میل زد و سرخ چو کمالان کشیدند و چشم آفتاب نور آل بوت را ب روز پیدایش زکوه دولت عباسیان
پیشرفت انقلاب سرور بطحا و شرب زبان بخرمان گذرانید که لا عین الراه عذرا جللا کرا را غیر قرآری کجاست نه و رسو که بیفتخ الله
علی یدیه در این اثنا اسد الله الغالب از مفارقت سرور بطحا و شرب غمناک شده با وجود در مدوار گردیده از عقب ساه متوجه لشکر
شد و بهمان شب که این سخن بر زبان بخرمان رسید گایات مه گذشته بساه نصرت پناه فتح گشت سهل ساعدی گوید که در آن شب که رسول
این حدیث فرمود غلغل در میان اصحاب شاده گفتند ای کلام یک از ما بدین سعادت عظمی نایز خواهد شد جمعی از قریش گفتند بقررت است که
انیمد علی مرضی نیست و او را عظیم دارد و پیش پای خود می بیند چون سخن سرور نبی با سمع قدوه او بیا رسید فرمود اللهم لا مانع لما أعطت
ولا یقظی لما سئلت یعنی خداوند هیچکس تواند بخشد چیزی که منع تو بدان متعلق میگردد و هیچکس تواند تسد چیزی که غایت تو بخشش را تعلی
بذرد و روز دیگر شهر که خورشید زدن بر پشت کاو برآمد زمامون خورش جکا و سعادت مندان فیروز جنگ که در پیشه
چنگ در یکدلیک میزدند بر در خیمه حضرت سید عالم مجتمع گشتند و هر یک تصور را که دولت عظمی و آن موهبت کبری نصیب او خواهد شد
سعد بن ابی وقاص گوید چند نوبت در برابر رسول بنانور آدم و باز بر خاتم بامیدانکه صاحب رایت من باشم و از عمر بن الخطاب روایت
که بر کزمارت دوست نمیداشتم کرد و آنروز که تمامت بهمت من مایل مارت جیش بود و چون مصطفی ص از خیمه بیرون فرامید فرمود
علی بن ابیطالب کجاست از هر گوشه آواز برآمد که او را در میان عاجز ساخته که پیش پای خویش می سپند فرمود که او را حاضر سازید دست
قدوه او بیا را که فرقه حاضر ساختند آن سرور سر خنده او را بران خجسته خویش نهاده آب دمان در کف خود ریخته و چشم قدوه او بیا مالیده شفا
یافت و بقولی آب دمان مبارک بر چشمان خدا بن امام ثقلین افکنده بقولی آب دمان در کف خود ریخته و چشم شاه او بیا مالیده شفا
و فرمود اللهم ادب عت القرو البر و از علی مرضی مرویت که بعد از آن هر کز اثر سرا و کز نیا شوم و رایت با و داده فرمود برو که
خدای تعالی فتح بر دست تو ظاهر سازد و علی مرضی نزدیک بجهن قیوم رسیده یکی از احبار یهود که بر بالای حصار بود
پرسید که ای صاحب رایت به نام داری جواب داد که انا علی بن ابیطالب یهود با قوم خود و خطاب نمود که غلبتم و ما انزل علی موسی
مغلوب گشتید و نخستین شخصی که بقدم من پیش آمد عارث برادر من بود و کس از اصحاب من نمید که ده حیدر کز رار ضرب دوز
او را بچشم فرستاد و با چار حصار را با جمعی از شجاعان جزار بیرون آمده آنک جنگ ساز داده او با زری بود که
که پنج کز بالا داشت در غایت قوت چنانکه سان نیزه او سر من وزن داشت و دوزره بر بالای هم پوشیده بود و هیچکس از
اسلام حرات نمود که در مقابل او رود و لا حرم اسد الله الغالب توجه او شده و حجت بنی حواءه انخرت کرد اما لم یقتن شش دست
نمود و ذوالفقار بر سر غلغون زده چنانکه از خود و دستارش گذشته تا هرگاه او شکافته شد و زمره از مقتدیان با قریبین
گفته اند شهر زهرت تواف و از قد دشمن تو دوشمیه کرد و باز او شد بصورت دال و بهشت نفر از اهل خیر بفرستاد
حیدر بفرمودند مالک کسان کسان سوی دوزخ می برد آنرا که زخم تیر تو باز افکند سنان در این اثنا یهودی ضربتی را
رسانید چنانچه پسر از دست انحضرت پیشا و خواست که پسر را بر گیرد یهود دیگر پسر را بر گرفته روی بگریز آورد و یهودان بجنبیدند و
غضب اسد الله الغالب شغال یافته خود را بر حصار قیوم رسانید و حلقه در این حصار را گرفته چنان بجنبانید که تمام حصار بر زره
در آمد از صفیه منقولست که من بهشت نشسته بودم در آن ساعت که علی در قلعه را گرفته بجنبانید حصار چنان بر زره در آمد که تاج از
بر زمین افتاد و آن در کز آن سنگ را کنده بجای پیر دوست نگاه داشت و چون یهودان امان خواستند از حصار فرخت
یافت و بهشت بفرستاد و بهشت پسر از دست انحضرت پسر از دست انحضرت پسر از دست انحضرت پسر از دست انحضرت پسر از دست انحضرت
در از زمین بردارند و میزنند و بعضی از اهل پیرانند که در خیمه بران وزن داشت و زمره بهشت من گفته اند و اعلم عند الله
حکایت از حویر روایت کرده اند که گفت علی مرضی در لیله الکیز نزدیک انحضرت بودم هرگاه که شامی را دوشم کرد
تجیری فرمودی و من بچرات میگردم چون صباح شد هزار و پانصد و سیست و سه کسیر تمام شده بود که هر کسیری مبارزی گشته بود

و در این اثنا یهودی ضربتی را رسانید چنانچه پسر از دست انحضرت پیشا و خواست که پسر را بر گیرد یهود دیگر پسر را بر گرفته روی بگریز آورد و یهودان بجنبیدند و غضب اسد الله الغالب شغال یافته خود را بر حصار قیوم رسانید و حلقه در این حصار را گرفته چنان بجنبانید که تمام حصار بر زره در آمد از صفیه منقولست که من بهشت نشسته بودم در آن ساعت که علی در قلعه را گرفته بجنبانید حصار چنان بر زره در آمد که تاج از زمین افتاد و آن در کز آن سنگ را کنده بجای پیر دوست نگاه داشت و چون یهودان امان خواستند از حصار فرخت یافت و بهشت بفرستاد و بهشت پسر از دست انحضرت پسر از دست انحضرت پسر از دست انحضرت پسر از دست انحضرت در از زمین بردارند و میزنند و بعضی از اهل پیرانند که در خیمه بران وزن داشت و زمره بهشت من گفته اند و اعلم عند الله حکایت از حویر روایت کرده اند که گفت علی مرضی در لیله الکیز نزدیک انحضرت بودم هرگاه که شامی را دوشم کرد تجیری فرمودی و من بچرات میگردم چون صباح شد هزار و پانصد و سیست و سه کسیر تمام شده بود که هر کسیری مبارزی گشته بود

و چون در غزو خندق عمرو بن عبدود اسب از خندق جانید و از سپاه اسلام مبارز طلبید مسلمانان که در پیش حضرت رسالت ناپدید
همه بعقب افتادند و یکس جرات نکرد که در برابر عمرو رود و او سب و نوبت مبارز خواسته رسول الله ص فرمود که کسیت که تا شتر او را کفایت
کند کسی جواب نداد مگر اسد الله الغالب و آنحضرت در این نوبت میفرمود که بنشین و چون بار سوم عمرو مبارز خواست بر زبان آورد که هیچ
مردی نیست قدوه اولیا علی مرتضی بر خاست رسول الله ص فرمود یا علی این عمرو بن عبدود هست شجاع عرب امام ملتین جواب داد که من
نیز علی بن ابیطالبم سید عالم شمشیر ذوالفقار را که یکی از ملوک تنجعه نزد آنحضرت آورده بود از میان کشوده با میراث موئین داده
و در حق او دعا فرمود بدست مبارک دستار بر سر آنسر و دست و سید عالم از آنجست که از اصحاب کسی بخار بر عمرو اقبال ننمود کوفه خاطر
عمرو بن خطاب گفت یا رسول الله بواسطه آنکه ما مبارزت عمرو بن عبدود و زخمی که کوفه شد این عمرو بن عبدود است که او را در حجر
الطی بنی سوار بر بریدند و توبی با کاروانی در ایام جاهلیت بشام میرفتم گفتند که نه از سوار قطع لطریق در کین گاه غدر نشدند
اشطار کاروان میکشد تا گاه دزدان از کین پروان تا خشد و اهل قاطعه دل ز جان و مال برداشتند عمرو بن عبدود در آن کاروان بود
او را دیدیم که یک شتر را از زمین برداشته سر ساحت و روی بان دزدان نهاد و در کمتر از ساعتی همه را تفریق گردانید اکنون ما با مردی چنین
چگونه محاربه نمایم با یکدیگر چون حیدر گمرا در برابر عمرو رسید گفت ای عمرو شنیده ام که تو دست در جهان کعبه زده و گفته که هر سحاک از
عرب در صین محاربه مرا بر سر خصلت دعوت کند الا آنکه کی را قبول کنم امروز من سده چیز تو میکوم کی را قبول کن اول آنکه مسلمان شوی
عمرو گفت معاذ الله بیسبب شخصی نباشد که دین آبا ترک کند دوم آنکه باز گردی و بار رسول الله محاربه کنی عمرو گفت اگر باز گردم مردم مرا
بر بدلی من حاکم کنند علی مرتضی گفت سوّم آنکه از اسب فرود آئی تا محاربه کنیم عمرو فرود آمده اسب را پی کرده شمشیری خواست
کرد اسد الله الغالب بجهت محافظت بدن سپرد سر آورده و شیخ عمرو برید و بفرق مبارک حیدر گمرا رسید و مجروح ساحت امام ملتین
ذوالفقار را بران عمرو زده پایش را میزداحت از شاه او لیا منقولست که عمرو پای خود را بر داشته بر سر من زد که تصور کردم که گرد
زمین را برداشته بر سر من فرود آورد و زد و کرد و غبار بر خاسته مسلمانان گفتند انا لله علی هلاک شد و چون غبار فرو نشست
علی مرتضی را دیدند که بر عمرو و اجد ساخته بود لاجرم حضرت مقدس نبوی بر زبان مجریان گذرانید مبارزه علی یوم النخدر فحصل من اعمال
الی یوم القیمة و بقولی فرمود لضربة علی یوم الاخر اب خیر من عبادة الثقلین از یکی بن اثم قاضی القضاات بغداد مروست که گفت بغایت
مشابه یاقوم محاربه علی را با عمرو عبدود بر آنکه حضرت آفریدگار رحل جلاله میفرماید و قتل او و دجالوت و آتیه الملک و الحکمة و علیها شفاء
الی آخر آتیه حکایت در فرج بعدالشدّه آورده اند که عمرو بن عبدود کعبه کشت و توبی در جاهلیت با سواران بنی زید مشوجه
غارت دیار بنی غطفان بودم شبی در آشنای راه او را شخصی کوشش من رسید که میکشت ای نیم صبا عمرو بن عبدود کعبه را از حال آگاه
سازشاید بفریاد ما سیران رسد با خود گفتیم انیرد افرسید یا ران بن ملک صیصه است مردم خود را توقیف امر کردم و بجانسان و ران
شاهم جمعید دیدم که در پس پشته نشسته اند و آتشی بر فروخته اند و اسیران را عقید گردانیده اند آتش انداخته اند بآبک برایشان زدم و ششم منم
او شور و ایشان چون نام مرا شنیده بر اسبان سوار شدند من نیز آهنگ انجاعت کرده چند مبارز را بضرب نیزه بر خاک هلاک انداختم
بقیة السیف سلاح انداخته و از الامان بکنج برین رسانیدند و گفتند بر کن بخاطر خطورت میکرد که شما در این شب تاریک تو بر سر شو
از دلاوران آئی و همه را عاخر سازی حکایت در زمان خلافت مأمون نصر بن شیبث حقیلی اظهار عصیان کرده ملک شام
استیلا یافت مأمون عبد الله ظاهر را بحرب و فرستاد و بعد از آنکه در تها میان او و عبد الله شش نزاع مشعل بود نصر عبد الله
امان خواسته عبد الله او را نزد مأمون فرستاده مأمون مقدم او را بغر از او اگر تم تقی نموده و چون از قصر الاماره بیرون آمد
نبا را که بر ضعیف شده بود دو کس بازوی او را گرفتند تا سوار گشت شخصی گفت از مردی که دو نفر باید تا او را سوار کنند چه خبر
آید این سخن بسمع نصر رسیده گفت اگر چه دو کس سیاید تا ما سوار کنند تا ما هر کس عاید تا ما هر پادیه سازند حکایت
نوبتی بهرام گور بانیمان بن المنذر رشکار رفته فوجی از کلکان در فضای هوا میریزد و دو کلکان در پیروی یکدیگر فرو تر و ران
میخوردند بهرام و تیر در یک کلان نهاده بجان کلکان انداخت و بر دو مرغ را فرود آورد حکایت ابو علی کرد و روایت کرد

که وقتی من با سواد سوار راه پابان توس راتبه بودیم ناگاه سوار برادیم که چهل خردار قاش داشت از سر و شست که شهریت از ما و در این
می آمد و بجانب که میرفت و پسر از دوسه غلام کسی دیگر همراه او بود چون جوان فرو آمد به نجواب رفت و بر سر او آتش او را که خیمه و سوار
بجای ضبط آوردیم من قبل او فرمان دادم او آغاز تضرع و زاری کرده گفت من چندین اموال و کسب و کسب داشتم و شتم از قتل من شمار
چه حاصل خصوصاً که اراده حج دارم و غریبت سفر که تقسیم داده از خانه بیرون آمده ام چپت خود را بوال خون من گرفتار سازید و منی چند
از جوانان که رفیق من بودند کفشد دست از او باید داشت که بلکه میرود چون بجان امان یافت گفت شما چون حسان و قحط من کرد
آز اتمام کنید و این سب که معلومست قیت آن چند است من و همید به هر طرف که از این جا باری می آورم تا با بادانی مستقیم
و پیاده چسان از این پانجا بخوار جان بیرون برم اسب را نیز با و دادیم گفت تیر و کمان مرا نیز شفت کنید شاید در این پابان
سعی قصد من کند تا بان دفع سایل تو اتم کرد و بدین بهانه تیر و کمان نیز بستد و یک سرتیر از ما دور شده گفت ای یاران شما را بر من
جانت از میان مال من بیرون روید تا منم با شما بشواری نه انجا مدوا نه اگر با من عناد و لجاج و زریه مال و اموال من گذارید بکی از شما
زنده گذارم غرض از عقل و خنده آمده که غم غالباً چون تر بر این میدار دیا از سر جان سیر آمده جوان تیری در کمان نهاده متوجه ما شد و
تا چند نفر فرستاد و او را که چون سواران از جای خود حرکت کردند یکمرا چنان تیری بر سینه زد که از سینه پشش بیرون رفت و تیر دیگر را که
سوار دیگر را بر زمین انداخت و در یک خطیخ مبارز را بر زمین زد پس بنیات اجتماعی متوجه او شدیم جوان به هر طرف قیاحت و بهر تیر
سوار را از پشت زمین می انداخت تا قرب نیست نفر را بکشت ناچار از میان سبابا و بیرون رفیق جوان در راحت و اریان ناچار
تیر دشته بیرون آورده در ترکش ریخت و سر در پی ما نهاد که تقسیم اچو انرا در میان مال تو بیرون رفیق و ما را بر تو حقی عظیم است و مع ذلک
مست نفر از ما کشتی اکنون بگذار تا من خود دیگر تم قبول کرده گفت که اول مرتبه می رفتید که مرا با شما محاربه دست داده بود در انقضای
نموده انا الحال تا اسب و سلاح خود را باز گذارید شما را نگذارم و آغاز تیر اندازی کرده ده سوار دیگر را بغیر تیر برآه عدم فرستاد
ناچار اسب و سلاح خود را با و داده خلاص شدیم حکایت دیگر از شجاعان روزگار رود لا و ران ما را در شیت بن بریدیم بن عظیم
الشبانیست که در زمان حجاج از سواد عراق ظهور کرد و هرگز با و زیاده از سیصد سوار منسوب و حجاج قریب پنجاه نوبت لشکر بکشت
فرستاده هرگز عدد سپاه حجاج از پشت و پنجاه و پنجاه هزار سوار کمتر نبود و آن شیردل با سیصد نفر پای ثابت نشسته و آن سپاه
عظیم را هر بیت میگرد آورده اند که نوبتی حجاج با پنجاه هزار سوار قصد کوفه کرد و شیت نیز با سیصد سوار از ما را که کوفه را اشغال حجاج
تقیل نموده وقت نماز عصر بشهر درآمد و شیت هنگام شام داخل آن بلده شده مسجد کوفه رفت و هر که در مسجد بود از اجتماع حجاج بقتل
رسانیده و دو رکعت نماز گذارده از مسجد بیرون آمده بقصر الاماره شام و حجاج در قصر بسته بود چنان نمودی بر آن در زد که
پاره پاره گشت و زیاده از این متعرض نشده از شهر بیرون آمد و حجاج مشعلها روشن کرده فریاد میکرد که ای لشکر الهی سوار شوید
قرب شیت نیز ارجع شدند و حجاج نهایتاً فوج را بشش فوج کرده بکشت فرستاد و هنگام شیت از حال شان گاه شده تا وقت
سحر خفج را ز روزی بر کرده بود نزد یک بصری اگر گوشه آواز بانگ نماز برآمد شیت از قائل اذان پرسید گفتند محمد بن موسی که یکی از سرداران
حجاج است پنجاه فرو آمده است شیت گفت اینم که خرفت و همان خط بر سر او آتش او را بقتل آورد حجاج عرض داشتی بنزد عبدالملک بن
مروان فرستاده از او استعانت نمود عبدالملک سفیان بن ابی ایزد کلکی را با سیت هزار سوار فرستاد و حجاج فرستاده حجاج سفیان را
بکرب شیت فرستاده شیت با سفیان محاربه نموده هر چند جهد نمود که او را منهنم سازد صورت نسبت لاجرم بطرف عراق عجم روانه شد درین
بهار متوجه کوفه شده چون بشهر رسید شیت که سفیان با حجاج محاربه او شام فرخواست که از جسر گذشته در برابر سفیان فرو دایند ناگاه چون
سفیان جسر رسید امشب بر پشت اادیانی که پیش پیش او میرفت جسته و شیت از اسب جدا شده در آب شاد و در همان خط غرق بحرف گشت
سفیان فرمود تا جسته او را گرفته سینه اش را شکافتند و شش بر تیر بخت بود که از سنگ خار هلب تر نمود و آورده اند که مادر
شیت را گفتند که پسر ت کشته شد فاعلی را که گدازید نمود چون بر زبان آوردند که در آب غرق شد آغاز شیون و زور کرد گفتند
چگونه اول قبول نمودی گفت در ولادت او نجواب دیدم که شعله آتشی از من جدا شده همانا روشن ساخت و شتم که آتش را بکشد

فصل ششم از خبر و چهارم در فائده سبوری که مشبه کمالان فضیلت شعار و قبالان حساب
و قار است آورده اند که وقتی شخصی از تنه محبوس گردند دوستی نزدیکی رفته او را دید که مضطرب تمام بنیاید گفت ای برادر
ترک جرع کن و صبر کن که مشاج ابواب رتکاری و صباح شب رست بچاره جواب داد که از من کنایه صادر نشده که سب
کنم و چنین تی بگو صبر کنم چه شکر گویم از آن شخص روایت کرده اند که گفت روز دیگر تنگنای دشتا قتم او را در چاهی کرده بودند
چنان نصیحت کرده که قتم صبر کن که بسیار بد باشد از بدتر جوان بر سر حرف خود بود روز دیگر بر سر انچه رشم او را دیدیم که بشکر آفرید کارزان
کشاده لباس صبارت پوشیده بود گفتیم باعث بر این مصارت و ترک آن مضطرب و سخت چه بود گفت اول که مرا نصیحت نمود و صبر فرمود
قبول نمودم روز دیگر بر انچه فرستادند و مضطرب من روی باز دید نهاد و شکایت بیشتر کردم روز دیگر بخیری آورده مرا با شخصی دیگر
برنج کشیدند اشقا قتم طوطی مرا اسهال دست داد که روزی انچه نوبت او را اطلاق واقع میشد و انچه را ما او فرقت بایست نمود
چون نصیحت و اشد دانستم که بر هضای الهی خبر مصارت چاره نیست لاجرم زبان بشکر کشودم کتم اکنون شطرنج باش و بعد از آنکه
مدتی خلاص یافت حکایت از صحنی روایت کرده اند که گفت مادی برادر هرون الرشید که خالمی بی باک و جباری تنهاک
بود در ایام خلافت خود قاسم بن محمد بن عبدالله بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب را که از کت رسادات بود و وزیر علم و عمل و حلیه و روح
و ثقی آراسته بود طلبیده با او گفت تو کیتی سید گفت من قاسم بن محمد از اولاد رسول الله مادی مادر او را دشنام داده بزرگان
آورد که ترا چنان کتم که بجایکس را چنان کشته باشم قاسم گفت بخت بد من کشتی مادر تو اسب است چه او کینگی بود که در دژ آل
خانه دفر و میر و قسید و پدرت او را از پت مال سلمانان و حقوق و ثمنان خریده بود و اما انچه گفتی که ترا کتم مرا از کشتن ترسان
که من از ایل تپتی ام قتل عادت ایشانت و شهادت را شرف خود میداند بخدای که صبر کنم کشتی از من از بجایکس ما درنده نظام فرما
داد اجهل اعضای آن سید بزرگوار مقراض قطع کردند و او بر خود چسبید و آهی مکرر در این اثنای که آسمان کرده فرمود هر
کس بر من تیر بباری ما را ن تراد و خسته ام باری لاجرم مادی از عسر و سخطت برخوردار نیافته هم در آن ایام بمنبری که برای
او معین شده بود و تو فرمود خلاق از جو رو تعذی او خلاصی یا خد خد چنانکه قبل از این مرقوم کلاک سپان گشت حکایت آورده اند
که چون نوشیروان بجز دشته که از ابو ذر جبر بجا طرش رسید او را مقید ساخته در حلقی شک و تاریک باز داشت و فرمود که جابه دشت
در او پو شانند و بر روز دو قرص جوین و یک کف نمک سوده و یک جام آب بوی دهند و با موکلان گفت هر چه بزرگان او کدر گفت
ما انها کنیز ابو ذر جبر چند ماه بر انحال بماند که اصلا شکایتی بر زبان نداشت نوشیروان جمعی را فرستاد تا با او مکالمه نموده از احوال
استفسار نمایند و هر چه گوید بی زیاده و نقصان بوش عرض رسانند ایشان نزد ابو ذر جبر رفته از حالش پرسیدند و بزرگان او را
که با وجود آنکه مدت که در بلیت و محنت روزگار میگذرانی بشیره تو برقرار است و عقل تو بحال و است و قطعاً ضعیفی در نیاید
تو ظاهر نیستی و حکمت در این چیست ابو ذر جبر جواب داد که من نوش داروئی ساخته ام از شش غر و و بدان مدامت بنیام بویست
آن برقرار اول آنده ام پرسیدند که انرا ای آن ترکیب را بیان نمای گفت کبجرو آن اعتماد است بر کرم خداوند جل ذکره دوم
رضا بقضای الهی تو صبر چهارم شکر خیم که میدانم که بسیار بد باشد از بدتر ششم امید خلاص چون نوشیروان این سخن شنید حکیم را از
زندان طلبیده تربت نمود حکایت گویند نوبتی اعرابی بخدمت حضرت نبوی آمده گفت یا رسول الله من مردی ام رنجور و محنت
زده و بملازمت تو آمده ام تا مرا تعلیمی دهی که موجب دفع بلیت و باعث راحت من گردد و رسول الله فرمود که ای اعرابی بدان که هر
محنتی را زمانی مقرر است و مدت محنت نهایت نرسد سعی بنده مفید باشد و تو را تعالی ان ارادنی افتد بضر بل من کاشفت
تا آخر آیه ای اعرابی عون و عصمت از حضرت باری استدعای که خدای تعالی غفار و آمرزگار است و تو را تعالی ثلثت استغفروا
بر کلمات کان غفار یا رب العالمین علیکم بدرار او میدکم با موال و بنین که آفرید کار جل جلاله مستغفرا انما ابال و ولد و عده
فرموده است فصل ششم از خبر و چهارم در فائده شکر گذاری که سب از و با محنت
و باعث زوال محنت آورده اند که مردی غلامی دشت و با غلام باغ رفته خیارنی دو نیم ساخته نیم غلام را

و نمی دیگر غلام خود نکا داشت غلام آنرا از روی رغبت بخورد و چون خواجہ از آن خیابان رسید بجایت تلخ بود گفت ای غلام خیاری
تلخی را چگونه خوردی گفت ای خیابان شیرینی بسیار از دست تو چشیده ام شرم داشتم که باین قدر تلخی اظهار کریمت نمایم خواجہ گفت
ترا آزاد ساختم که شکر نعمت انیت که تو گذاردی حکایت تمکب الاخبار گفت نوبتی در کوچه های شام میرفتم چون هوا گرم
لحظه توقف نمود تا سورت حرارت هوا سست گردد و در این اثنا به بسیاری مردم مرید دیدم که هر دو دست و هر دو پا و هر دو چشم بند داشت
وز بانش بکبر نعمت الهی گویا بود **شعر** آمد آن شکر گذاریم بکوشش کفتم ای پرغیر کشته خوش چغت است خداوند در حق
تو که سگزان میکنداری باری محنت بسیار در ظاهر تو مشایده میکنم چون بن سخن کفتم بانگ بر من زده گفت دور شو از من ای بطلان کلام
نعمت از این زیاد تو اند بود که خداوند تعالی در حق من فرموده که جمیع آلات معصیت را از من گرفته و آنچه دولت معرفت از من
داشته چشم از من گرفته است تا در حرام سکرم و دست از من سده است تا دست نباشد دست دراز کنم و بایم گرفته با بجانی که نباشد دست
بر دم دلم داده است تا او را جل دگره شاسم و زبانم داده تا بند کرد و بایم من بخل شدم و دانستم که او از جمل عباد مخلصین است **قصه**
نهم از خبر و چپارم در زهد و ورع و پیرکاری و تقوی و دین داری و زیور تقوی و پیرکاری و چپارم
زهد و دین داری بایست که هر که بدان تلبس گردد میگوید اما این جابه بر قامت قابلیت بیکس زیانمندید که بر قدر قدرت از
وساطتین چه دست قدرت ایشان بهر چیز میرسد و اسباب تنعم و تکلف پیش پادشاهان فراوانست با وجود کمال قدرت دست از
ناشایت باز نبرد و عبادت و زهد است پیش گیرند اینچنین در نظر ما عظیم نماید کسی را که بر دنیا دست و دست نیست اگر زهد و زور سلطه
حکایت آورده اند که هنگام وفات عمر بن عبدالعزیز مسلم بن عبد الملک بر سر بالین او آمده گفت ای امیر و صیتی خریک
عمر جواب داد که مالی ندارم که قسمت آنرا تو خواهی نمایم و ثلث آن ترا وصی سازم تا بجهت من تصدق کنی مسلم گفت من صد هزار
دنیا را آورده ام با هر طریق که خواهی صرف کنم عمر گفت صلاح تو در دست که اینها را از انجاعت که با وجود ایشان گرفته رکنی و خود را
از عهده جواب باز رمانی پس مسلم بسیار گریست و بعد از آن در حصول احوال احتیاط بجای آورد **حکایت** چون ملک عجم
مفتوح شد عمر بن الخطاب یکی از اصحاب رسول را بامارت شهری از شهرهای عجم فرستاد و امر دشتری داشت که با غلام خود خوبت
بر آن سوار میشد چون بدر شهر رسید نوبت سواری غلام بود چون اهل شهر از قدم امیر خبردار شدند با استقبال شاهان غلام
پرسیدند که امیر که است اشاره بخود کرد و همه پیش او سر سجده نهادند شیخ فرموده که بایان شد اهل شهر از او پرسیدند که که عجم
کردی جواب داد که خداوند عالم را شما بگوئید که ما کرا سجد نمودید جواب دادند که ترا شیخ گریان شده گفت عمر مرا بامارت فرستاد
و اینطایفه بعبودیت من استحال مینمایند و بهمان لحظه مراجعت نمودم و در از انصار بامارت تعیین نمود انصاریان بان بدو
شاه کس فرستادند که ما را استقبال کنید و تکلف مینمایند چون شهر داخل گشت اهل ولایت اطعمه لذیذ و کونان بجهت
ایشان حاضر ساختند انصاریان گفتند ای کجاست ما را بدنیای خود فرقیته خواهمید ساخت صلاح بر عباد و دست و بهمان لحظه
مراجعت نمودند **حکایت** گویند سلمان فارسی را که حاکم شهری از بلاد شام بود و هر سال بخریدار درم بجهت اخراج اسب و غیر
ساخته بودند سلمان انوجه را بصدقه میداد و بوریایا فاشه از آن مرصوبه معاش میباحث و وقت آن شد که بخت الماوی غلام
گفت از رسول الله شنیده ام که سبکبار با خرت روید و من گرانبارم بعد از فوت او متروکاتش را بفش نمودند طغاری بود
که آورد آن خیر کردندی و آقا به سفالین و پالان شتری و کلیمکی بر خود میپوشانید رحمة الله علیه **حکایت** آورده اند
که در آنوقت که عبداللہ بن طاہر پسر خراسان بود غلامی داشت بعد نام که از سیل بر سج و تابش نبشته در صراط بود و از شهر
رخسارش ماه در گذارش و تاب شهر اگر طره بر افشانی و کر رخسار بجائی زهی رنگ متیره زنی شرم سر دشمن باز داشت
بنازی تو لطافت را طرب در دل بچند چون بچندی تو لاحت را روان در تن زنگدان تو چون گوشت چون چکان مرا
قامت گریان تو بر ما هست و پر پروین مراد من و این پسر در خدمت عبداللہ بن طاہر قرب تمام داشت روزی عبداللہ
رقعه نوشته بعد داد و گفت این رقعہ را نزد دلال برده بآوده و هر چه فرمان او بود بدان عمل کنی بعد بچند فرموده و چنانچه

بیاض در آن رفته نگاه کرد و تیر خروماند بعد از او پرسید که سبب آن تو چیست دلال جواب داد که امیر نوشته است که مندر به تیر می کشد
مغزش و در بهای او مضایقه نمایی چون سحرین سخن شنید اغاضه طلب کرده گریان شد و از بیاض اتساع نمود که از امیر سوال نماید که گناه
من چیست که چنین از نظر او شده ام دلال نزد عیبه رفته از او پرسید که عیبه غلام را صورت دادی دلال گفت ایها الامیر بعد از
معروفیت و بر تیر قبول بهیچ اقدام ننمود و چون نامه امیر را بر خواندم مخرج و اضطراب کرده گفتم بخواهم که معلوم کنم که در چه چکن کرده ام
که امیر مرا فدای چنین بیغیر نماید عیبه گشت جریده از او صادر نشده است لیکن دوش بگاه بر خواسته که با بر میر ششم در راه گذار من نظر بر سعاد
او را دیدم مرتب خسته و چادرش شکست در زیر می نمود چون آن حالت مشاهده من شد از حضرت فرید کار راستی طلبیدم اما از او پرسید
شیطان نگاه دارد و از گنهای که بر گردان اقدام نموده ام در حفظ عصمت خویش نگاه دارد همه روز خاطر من مشوش بود مترسم
که اگر او در خدمت من بماند شیطان بر من دست یافته مرا در ورطه هلاک اندازد بیاض گوید زبان بدعای او گوشه دم و کفتم حد حاکم
مقتولست که امیر در حق او غایت فرماید و بهای خود بدید و قبول نماید که من بعد در رکب میر بخوابم و میوه جان خود پوشیده دارد
اگر امیر او را بکسی فروشد شاید که آن شخص ابواب فساد را در کشاید و آن بچاره ببلای مبتلا گردد و در از اینگونه حکایات کفتم با عیبه رفته
از صبر فروشن و در گذشت و بعد از مدتی دو کثیر خریدیم با سعد بار اخلاص فرستاد حکایت ابوالحسن علی بن حسن شری که از
معارف ندای طایفه بود در وایت نمود که چون محمد بن طایر بن عیبه رفته بن طایر گهای پدر امیر خراسان شد روزی ایوب شنید
که مشورت و طبیب محمد بن طایر بود نزد من آمده بغایت غمناک و دلتنگ و او از کودکی با ز در خدمت محمد میوه دانا و در
یافته و در پیش او قرب تمام داشت و بعد از لحظه از هر جا سخن می زد که گشت بخیر و رست که امیر مرا در پیش خود نگذاشت و امر خط
بطلان بر ما شده است و من گنای ندارم و میدانم که این کم لطفی بواسطه چهرت اتساع دارم که از وی بشمار تمام گنای گرفته
من چیست و من بخدمت امیر رفته توقف نمودم تا مجلس خالی شد نگاه حال ایوب و سبق خدمت او را بیان کردم و کفتم که از روی گنای
نیز در وجود آمده باشد یک جریمه مخلصان قدیمی و خدمتکاران دیرینه را از خود دور سازش و وظیفه بازگشتن از خدمت دور نمیدانم
بسیب آن مشاهده او را بر دیدم که او را دیگر نزد من مجال توقف نیست کفتم از جریمه اعلام فرمای امیر باخراج ملازمان امر نموده من اشارت
کردم با همه بیرون رفتند فرمود مرضی عارض طبیعت من شده از وی است علاج نمودم کفتم با چنین گمان جماع و اشارت بفلانان خود کرد
که در خدمت ایستاده بود و بجز آنکه اگر خوف بان میداشتم که صورت قصیه معلوم فلانان کرد و بهما لحظه او را ادبی طبع میکردم و سوگند میخورم
که هرگز بعدی چنین موصوم نموده ام و از من چنین جریمه سر زده و اگر خاطر من با نیغی نشأت نمید و بجهت حفظ سیرت و عذاب آخرت خود
محافظت نمیدوم چون او تجویز این عمل میکرد و مع ذلک فائده در من گمان نمید و البته طبیعت با رنگاب آن محل شیع را غلبه نمیکشت
و اگر عیبه را با بیهوشی از من جدا میشد بخشم خدا را که فرما شد و دیگر آنکه غلامان بی ادب شده حد خود نگاه نمید اشتد و ضرورت
مخوفیسا میکشت چون این سخن شنیدم زبان ثنای او گشوده کفتم حق بطرف میرست و ایوب مستحق تعذیب و کبر است و چون از خدمت او
باز گشتم ایوب را دیدم و او را ملامت کردم ایوب موکذبان خورد که مرا من از چنین گنایان خورد که من غلامان باشد نگاه
کتب طب آورده من نمود که علاج این علت جماع با گنایان خورد رسالت من کتابها را نزد امیر محمد مرده عذر ایوب را تقیر نمودم
خاطرش را خوش کرده بمرضا آمد و ایوب و طلبید که گشت اینجا از تو بوجود آمده که بجهت خورد سالی گنایان بفلانان اشارت کرد
و اگر شرم میداشتی که نام گنایان بر زبان آری بایت نوشت و من دود حکایت غالب بن عیبه از وی که امیر خراسان بود
علاجی داشت کامل نام در غایت لطافت و نهایت صباحت و کامل در خدمت مرا اعتبار تمام داشت اما او را علت حله غالب بود
شهر مدینه مقدسش بکمر است که همه روز با عصا باشد که در او و جرب چرا همه شب شاف احمد در آن چرا باشد و کامل با عیاش
که از تیر بان غالب بن عیبه بود بسواره فراج میکرد و گنایا و صریح اخبار بدعای خود می نمود و عیاش قطعا ان بخان شقت نمیشد
شی طاعت کامل طاق شده از روی حملان عیاش زرد روش هر روز در زبان حالش بدخوال در ترغم آمد قطعه چند کیر قاضی کیر کشت
که در در سنگ خار است مرا چون مناره مخروط معینی شکلات امت لوط بچه را که شکست بسوزد گوشش تا روز حشر میوزد

با بسوادی و ثباتم در کون خشت بر نهادتم و بعد از این تریقات علم برداشته رقه بیاض نوشت مضمون که هر چند هر روز در کون خشت
همچو زنجیر است و هر کجا جانیت خشته این غمزه خور ز رست اما خاطر من مصاحبت و اخلاط تو مایست باید که متوجه بنده خانه شوی یا شب
بفرغت بر بستر سحر تکیه کنیم شعر خواهم شکی چنانکه تو دانی و من نبرمی که در آن بزم تو دانی و من چون عیاش این رقه را بهانه
کرد عیش بر او منقص شده با یکی از دوستان شورت نمود که اگر دعوت او را اجابت نمایم در حق من کینه کند و مرا از نظر امیر بپارزد
و اگر قبول کنم بر کفران نعمت و مصیبت اقدام نموده باشم آن دوست گفت همان بهتر که با او در ساز می شاید که بجهت عصمت تو خدایت
و تعالی شر او را از تو بگرداند عیاش در جواب نوشت که میان من و تو دوستی بجای خود است اما حیف باشد که بر عیال که موجب زوال عیالت
قیام نمایم چون کامل از او میسر شد تصنیفها آنچه در حق عیاش و قصد ما کرده ام و او را فی الجمله از نظر غالب میزدحت در این شناسایی غالب بر
خانهای غلامان میگشت از حجره کامل اواری نرم شنید چون نزدیک رفته از شکاف در ملاحظه نمود کامل را دید خفته و غلامی در سرن
اقامه در کار است غالب از نمیزی آزرده خاطر شده همه شب مضطرب بود عیاش کوید اول کسیکه در آنوقت نزد او رفت و بزم
هر از خود طلبیده گفت دوش کامل را بچنین علی شغول دیدم از دوش بازمی اندیشم که او را بکدام عقوبت بقتل ورم گفتم بقتل بر دو
غلام امر میداد و غالب گفت میخواهم بدانم که قبل از این دیگری با او این عمل کرده است یا نه دیگر آنکه از او تحقیق کنم که که انیمه را کرده
تا اینجا عمت را نیز هلاک کنم گفتم نمیشود از معدلت امیر دور باشد شاید که چون او را شکنجه کنند صبحی را تمت کند و اینطایفه ناخت
گشته گردند و من صورت موجب زیادتى فضیلت است گفت راست گفتی سیاف را بر او هر دو غلام کردن زن من موجب غم بود غلامم
و بواسطه تقوی از آن ملار با یافتم که اگر اول دیگری نزد امیر برود و او را بر آن میداشت که کامل را شکنجه نماید میتوانست بود که هرگز
نترسم دارد و بد آنسب هلاک کردم حکایت آورده اند که در زمان پیشین مردی بود در مقام عفت نشسته ناگاه مشاهده نمود
که سیبی بر روی آب می آمد از غایت شوق سیب را گرفت بجای برد در این شناسایی طرش رسید که امر او را این سیب حجت
بود و این حرکت چو از من صادر شد ساعتی گریه و فطرب نمود که اگر بر گرفته روان گشت تا معلوم کند که این سیب از کجا در آب افتاده است
و از صاحبش کلی حاصل نماید چون مسافتی طی کرد در باغی رسید جوانی را دید که از آن باغ بیرون می آمد صورت حال با او گفت آتماس
نمود که او را کل سازد جوان گفت ثلث این باغ از منست و دو ثلث دیگر از دو برادر من ثلث خود را بکل کردم شب همان باش که برادران
هر کدام در قریه توطن دارند از این محل تا مسکن برادر کوچکم پنج فرسنگ است و تا وطن برادر بزرگ ده فرسنگ زاهد قدم در راه نهاده
نزد برادر دیگر رفت و از او نیز بکل گرفت و برادر منزل و توقف نمود و علی الصبح از آنجا روان شد چون پنج فرسخ قطع کرده بان رسید
که برادر بزرگ مسکن داشت او را نیز پیدا کرده حال سیب تقیر نمود و شخص گفت کیهن همان من باش تا با تو بگویم که چه باید کرد
زاهد گفت تو اول مرا از آن سیب بکل کن تا خاطر جمع کرد بعد از آن بر چه فرمائی چنان کنم گفت در این باب اختیار در دست
من است اگر خواهم ترا بکل کنم و الا فلا زاهد آغاز مضطرب نموده گفت حصه خود را من فروش گفتم نفیر و ششم اما دختری دارم
اعجب و اقطع و انحرس اگر او را در جباله زوجیت آری ترا بکل کنم زاهد گفت آنچه تو میگوئی گوشه پاره پیش منیت می رسم که من نمیست
او در نام و از عبادت خدای دور نام مرد گفت غیر از این چاره نیست اگر خواهی ترا بکل کنم بقول من علمای زاهد چون دید که خوا
بر سخن مضطربت سر رضا بنانیده عهده ایشان منهد گشت و در شب زفاف زاهد را بخانه برده برده بر داشتند نظر زاهد بر خورشید بسیار
افتاد که آفتاب نور از جانش وام کردی و زهره از ذوق دیدارش در قصه آمدی شهر چشم افکند روی دیدار باسان
نقش چین بر روی دیبا زاهد گفت همانا این عروس من منیت و از خانه بیرون آمد پدر زن زاهد او رفته گفت دختر من سلمه
بود اما آن خنمان که گفتم متول بود اول که گفتم چشم ندارد در آن بود که هرگز بنا محرم نکرست و آنچه گفتم قطعست یعنی چیزی که از او نموده
دست بدو دراز نکرده و چون دختر من از نهایت صلاح و عفت بود او را لایق چون تو مردی دیدم زاهد بخانه رفته پدر زن مجموع
ما بختیاج بشا از احتیاج ساخت و زاهد بواسطه ورع و تقوی از حقیقت محنت با وج راحت رسید فضل و رسم از خبر و
چهارم در حسنم و احتیاط در عواقب امور و تأمل نمودن در قضایای نزدیک و دور

آورده اند که چون اسفار بن سیرویه که از احرای دلم بود بمغرم تخرع عراق لشکر کشید ابو جعفر حاکم سمنان از او متوجه شد قلعہ را
متحسین شد چون اسفار بن سمنان رسید کس طلب ابو جعفر فرستاده او از آمدن خبر اسفار را شایع نمود و چون اسفار ولایت ری را فتح کرد لشکر بی
الملک دلمی داده بدفع ابو جعفر فرستاد عبد الملک آن قلعہ را محاصره نمود و مدتی با ابو جعفر محاربه نمود لیکن بواسطه استحکام حصار فتح نمیشد قلعہ
بیک آمد حسین بسطامی را نزد ابو جعفر فرستاده طالب مصالح شد و حسین پذیرفت آمد و شد نموده عاقبت ابو جعفر و عبد الملک صلح کردند
و با یکدیگر اختلاف پیش گرفته ابو جعفر عبد الملک را بهیاء طلبید عبد الملک با سپاه خود قرار داد که چون کعبه را روزه اتفاق نموده ابو جعفر را
تقبل آید و زدا تا چون بدر حصار رسید عبد الملک بدرون رفت و مردم او را مانع آمدند و نگذاشتند که احدی داخل حصار شود و بمهر را
در پای حصار نشان زد و ابو جعفر بر غرغنه نشسته بود که بر خندق قلعہ شرف بود و صحرا در مقابل بنمود و چون عبد الملک آن غرغنه را آمد
ابو جعفر غدر خوابی کرده بقدم او اظهار استیسا نمود بعد از خطه که از سر برافشانید از عبد الملک با ابو جعفر گفت مجلس خالی کن که با تو
سخنی دارم ابو جعفر فرمود ما بجله خدم و حشم از آن غرغنه فرود آمدند خبر غلامی که حواج اورا گفت کند بخت کند ابو جعفر بجای خنجر
شده بود پس عبد الملک در آن غرغنه ابو جعفر را بدشته پلاک کرد و آن غلام از خوف آن بچو گشت و نفس نیارست زدن پس سینه
ابو جعفری که بر ساق موزه داشت پیرون آورده بر در غرغنه محکم ساخت و آن زن که قلعہ بخت فرود آمد و از خندق شتابان گشت
اگر ابو جعفر خرم و دستیا پیشه کردی عبد الملک را در غلوت قتل و تیر کشی و اگر عبد الملک کند با خود نیارودی کسان ابو جعفر اورا پلاک
کردندی حکایت آورده اند که در زمان امیر اسمعیل سامانی مردی بود در کمال ثروت و غایت نعمت چنانچه فضای کوه و مائو
از کثرت مواشی و حواشی او بیش از آن بود که بشمار می آمد و در هر روز بر سر راهی شسته و خوان گرم کسیده بود و از آن آمیزه و
ورونده پر که با و میرسد از خوان و محفوظ و بهر مندر میگردید تا کاروی بجائی رسید که ذکر خیر او در خواه افشاده و خلایق
زبان بشنای او کردند و شکرهای شکرهای خیل خوان خویش هر روز بر سر پشته ها خوان قران از قوت خای تو بهیاء فرود
در دست تو قرار گیرد و بجز غنا انجیر بسج میرسمیل رسید شالی با و نوشت منضمون انکه از سر راه بر خیزد و در کشته نشسته بلفظ اموا
خوش مشغول شود تا اثر غضب با تو رسد و چون آن حکم فرود رسید از سر راه بر خاست و آن خیرات منقطع شد و خلایق از این غمی شربت
گشته بودند چرا که امیر اسمعیل پادشاهی نیک نفس بود و خیر و نیکی اندیش روزی یکی از خواص که بفرید تقرب احتیاج داشت
از امیر سوال نمود که در منع آن مرد خیر از ضعیف صا در و وار و در حکمت بود امیر جواب داد که چون مردی از رعایا بر سر راه
نشسته دست با نعام و احسان کشاید و خلایق بر خوان ضیافت نشاند لا شک محبت او در و لها قرار گیرد و زبانه بند کرد و خنثی
او کردن شود بدین سبب دماغ او مختلط گردد و میتواند بود که جمعی بر درگاه او مجتمع گردند و محال را میکنند کنند و در ادای غرض
تقصیر نمایند و ما بهجت ناموس سلطنت در دفع اوسعی باید نمود و چون کشته کرد و خلایق بغیبت از زبان دراز کنند که شخصی چنین را
که در کرم و سخاوت عدیل داشت متاصل گردانید لا حرم او را بگوشه نشینی امر کردم تا او از طلا و مال امن کردم و این نهایت
دور اندیشی است حکایت آورده اند که چون امیر استبکین از خراسان بخرنین رفته و انملکت را در تحت تصرف آورد
امیر علی کوکب که امیر خرنین بود در سر قلعہ انملکت قلعہ پناه برد استبکین سبکین را شعله خرنین گردانید و خود مانند کرس و لاله
لطفه بفرج و پیاد بر نمیداد استبکین طریق حرم و دستیا مسلک میداشت و همیشه مردم خود را ساخته کار و آماده کار
میاحت روزی استبکین جشنی ترتیب داده صبح تا رواج تخرع اقداح افراح شغال داشت و پرچید سبکین را شربت سراز
تکلیف نمود سبکین معذرت گفته شراب بخورد و چون شب درآمد امیر و ما مورست و شراب و چغور ریشا دهند و سبکین بلایان
خود بجز است مشغول گشت در این اثنا غلغلہ سمع سبکین رسید و با شغل متوجه نظر گشت که آواز می آمد و چون بگوی بر میان
رسید طایفه سلاح پوشی را دید بایک برایشان زد که شما کیستید و در این وقت با نچاه میکنید انجاعت پریشان کشتن آغاز کردند
امیر سبکین ایشان را بتبع تهدید فرمود ایشان قرار کردند که طایفه از اهل قلعہ موله نموده اند که خروج نمایند و نشان نیست که بزم
قلعه آتش برافروزند و امیر علی کوکب با سپاه برسد و با شفاق استبکین را از میان بردارد و چون سبکین این سخن شنید جمعی از ایشان

کردن زده بدر قلع رشت و جمعی کثیر را دید که متحلی شده اند و شطرا می را علی می کشند سبکبگین با غلامان خاقان قصد آنجا نکرده و نصرت
آتشبار خرمین اعمارایشان را بآتش داد و لشکر کشیده براه گردید که مسکن ابوعلی کوکب بود و نهند دورانی راه بر او و ابوعلی سید
سپاه ویرانمزم ساخته او را دستگیر ساخته بشهر محبت نمود و صبح سرباز و سپهر از آن دستگیرین برده صورت و آنچه بان کرد و گام
البتکین در تربیت او کوشیده و در شرف و ابوی داد و بعد از فوت البتکین غلامان البتکین سبکبگین را بسرداری بر داشتند و اینهمه
سعادت بسبب رعایت خرم او را حاصل شد حکایت کوخدیگی از ملوک عجم را و زیری بود در رعایت کیاست و نهایت فرست
و کفایت روزی در مجلس پادشاه در آمده دید که پادشاه خفته است و غلامی ترک بر سر او ایستاده و زیر از میان کلاه پادشاه بود
مازگرد پادشاه او را طلبیده از سبب مراجعت پرسید و زیر گفت بر دشمنان شما دگر سر انجام سپنج منی شود اندو پادشاه گفت
کدام دشمن را دیدی که ما را و اعتماد کردیم و زیر گفت عدوت و دشمنی میان بل ایران و توران از قدیم با استحکام دارد و عدوت
عجم در جبلت اترک خمر است و پادشاه غلام ترک بخود نزدیک ساخته و بر او اعتماد فرمود و او تحقیق دشمن است و از روی ضرورت
که خدمت تو در میان بسته دوستی و آلف او بتکلف حاصل شده نه بالطبع و این مانند است که آبراجندان کرم کنند که با خمرت
و حرارت آتش برابری کنند چون آتش ریزند که خود بخود بنمایند آتش را بکشند اگر این غلام نوبتی فرصت یا بد طبعیت خستند
او را بر امری شینج دلالت کند اترک آن چه تواند بود پادشاه گفت میگوئی و دور اندیشی توقع کردی دیگر غلامان ترک را بخود
نزدیک نکردند حکایت آورده اند که چون خاطر بیرون بر را که متغیر گردید مدت ده سال تنبیها لیشان می جست تا بفری
که در زکلفا سطور است ایشان را بر انداخت روزی سرور خادم که بخلفه کشتا بود گفت فرمان خلیفه در شرق و غرب نافذ است سبب چه بود
که در آنوقت که خاطر شریف از برکمان آورده شد بدفع ایشان امر فرمود بیرون گشتای سرورده سالست تا رای من بر تنبیها لیشان
قرار گرفته است اما کسی که حتمات ایشان را کفایت تواند نمود و شغل ایشان مشغول تواند گشت نداشتیم در این مدت جمیع اثر بیت نمود و ما
رسانیم که از ایشان کار برکمان می آید انگاه بدفع نظایفه پرداختیم و اگر بهمان روز که خاطر بر انجاعت متغیر گشت امضای غیر متین نمود
امور ملکی محلی حکایت آورده اند که چون سلطان محمود غزنوی التوشاش حاجب را امیر خوارزم ساخته لقب خوارزمشاه
داد و بعد از آنکه فرصتی صاحب برید خوارزم اعلام نمود که التوشاش یکت دوست غلام ترک بدو است و نیاز خرد از آن شخص سلطان
تأثر شده با خود گفت اگر التوشاش خدمت و غلام بسیار پیدا کند شاید که غرور پندار دماغ او را بخت ساخت و دم استقلال زند در نیاید
تا مل نموده منشی خویش ابو نصر را فرمود تا مکتوبی بالتوشاش نویسد مضمون آنکه خوارزم شاه باید کار پدر غریزاست و او را نمی تشفق
میدانیم و پیوسته صدق و اخلاص از او مشاهده نموده ایم و ما را با و اعتماد است و هنوز مضرب حاجت کل باسم است و علی
خویشاوند بنیاست او در این مهم دخل نماید و عاقبت او را بغرین باید آمد و این شهر محلی است و گفته اند که غرین آنجور سنگین است
اگر روزی او بغرین آید و غلامان بسیار با خود بیاورد و در عرصه این ولایت تحمل آن نیابد و او بجهت ثنات ایشان در راه و فرود
غلامان عار باشد باید که منجس بدین غلامان نبرد و در چون انیشتا بالتوشاش رسید ترک غلام خریدن نموده و سلطان
کرد تا او را بدرگاه آورد و این غایت دور اندیشی او بود لاجرم در زمان دولت او دست فتنه بر چوب بست بود و شش
بالش عالیت سفتنه شد و زنگنه پهلوی بلخی بر کز بودی شهری حکایت آورده اند که چون ابو جعفر منصور را با بوسلم در
سوء المزاجی پیدا کردی بریدن مسلم را که از عقل او طلبید و در باب بوسلم با او شورت کرد و زیر گفت رای صواب من نیست
که شاعر گفته از هر که دولت گزانه گیرد او را بسبک از میان بردارد منصور بانکار عظیم در او کز تیه گفت زبانته بریده باد من چو
ابو مسلم را با چندین سواقی خدمت و اجتهاد او را بر علای اعلام دولت خاندان خود بر اندازم و متوجه تنبیها ل او گردم زیرا که
از پیش خود بر انداخته که گاه که بوسلم قتل رسانید برید طلبیده تربت نمود و وزیران آورد که رای صواب آن بود که
تو بان اشارت نمودی اما بر تو اعتماد نداشتم و تیر رسیدم که شخصی در این باب کلمه از زبان تو شنیده با بوسلم رسانده کار مشکل کرد
تر از پیش راندم و بر منفی انکار کردم حکایت شمس المعالی قابوس بن وشمیکر که پادشاه جرجان و طبرستان بوده عالم و فضیلت

شهرت تمام دارد قابوس را که از مصنفات اوست تا امروز در میانست و خط نسخ و خط را بر تبه می نویشتی که بر کاغذ سطری از خط منظر
عباد رسیدگی گشتی بد خط قابوس ام خواجه انطاوس و صاحب وزیر خرد بود و دلی بود و از کاغذ راست و در بعضی از کتب منظر
رسیده که چهار صد شتر نمیشد که بخانه صاحب را بکشید و چون وفات یافت نقش او را بنمازگاه آوردند و او علم شریف بود و در مسجد
نهادند و با بیکدیگر با وجود علم و فضیلت قابوس نهایت سخاک و خویز بود تا دیبا و خبر بفرستد بیشتر صورت نمیشد و زندان و غیر از کتب
نمودی و چون فرط او در قتل زود بگذشت و بخت از امر اتفاق نموده او را گرفتند و پسرش ملک المعالی منوچهر بن قابوس را بر سر زود
نشانزدند و او را تکلیف نمودند که پدر را بقتل فرستد و چون قابوس را بقتل سپردند از موکل خود پرسید که سبب شقاق و خلاف شما
نسبت من چه بود آن امیر گفت چون در اطلاق نفوس و اراقه دماغها نمودی من و پنج تن دیگر متفق شده تر با بنو زرشانیم قابوس
گفت غلط گفتی این بلا بواسطه قتل خویزش پیش من آمد چه اگر تو دوان بخیرانی القوی گشتی انجیل نمی دیدم حکایت آورده اند که اب
ارسلان سلجوقی فوتی یکی از امراء خود را مخاطب ساخته گفت تو دوست دشمن منی آن امیر که موسوم بآرام بود زمین بوسیده گفت
بنده از علایمان با خلاص سلطانم از من چه خطا سرزده که پادشاه مرا این لفظ معاتب فرمود سلطان جواب داد که شنیده ام
که زورت خود را بفلان ده خدای داده و او باطنی است یعنی محمد بن قریطی آرام ده خدای را حاضر ساخت سلطان فرمود که سمع رسیده
که تو قریطی گفت بخداوند من شیعی ام نه قریطی سلطان گفت ای بیکت ندیب شیعه ستوده ترین مذاهب است بواسطه تعصب میگوید
شیعه سیدانی حاشا که تو شیعه آل محمد باشی انگاه گفت ترکان دیار ما و راه اندر در این دیار غریبند و ایشان مردم صادق العقیده
و ساده لوحند و بغیر از مذاهب اهل سنت سخن ندایب دیگر شنیده اند چون بظاهر در خارج ایشان تصرف نمایند ایشان را زود و عتقاد
خود بگردانند و چون بمرکز محاربه روی نماید بعضی بواسطه تعصب مذاهب خصم نموند و سرای دشمنان بگویند و فتنه روی
نمایند که تدارک میباشد پس بظاهر ایمان خود دیکه از اید که بخواهند و میشود کسی بگوید که از کمین چه آید اگر من نمی بینی را منع کنم بیک
زمانی قوی کثیر از این بظاهر در اردوی من پیدا شود و کار عمل گردد انگاه فرمود تا دستموی سب آورند و دیکه آرام داده فرمود
اینوی را بکسل و سبب چنین زیاد و دیکه را بسیار شد آرام از کسب تر آن عاجز آمد سلطان گفت مقاتله ایشان نیز مضرت دارد که
چون بسیار شوند دفع ایشان مشکل گردد و دشمنان مخالفان تو موران بنده مار شدند برآورد از سر موران مار کشته دمار کن در بکشت
پیش روز کار بر سر که آرد با شود از روز کار باید با حکایت در عواید غفلت و وفایست عاقبت آن هیچ حکایتی چنین ظهور
ندارد که احوال محمد بن عبد الله بن طاهر اگر چه محمد مردی بیکسیرت عدالت شعار بود لیکن بشرب مدام و صحبت رعایان ستم اندام
حرص تمام داشت و مضمون این بیت نصیب العین منیر او بود و شعر می دو ساله و محبوب چارده ساله کرت مدام میسر شود زری توفیق
و حکایت گفته اند که پادشاه از ابر چار خیر حرص نباید چه یعنی منفی بظاهر است اول بشرب مدام و بحقیقت پادشاه پاسبان رعایا و وزیر و شایسته
شهر پادشاه پاسبان درویشان است که به نعمت بفر دولت است و جو پاسبان همیشه مست باشد و او را نیز عاری باید و دیکه اگر پادشاه
رعیت را بشایسته شایسته که گویند از آفت کزک نگاه دارد و از ایشان منفعت گیرد چون شان مست گردد که در کاران در کار افتند
دیکه فرط در امر شکار چه شکار کردن مستلزم خطر است و بسیار باشد که پادشاه از حشم خود دور ماند شاید دشمنی با و رسد و امکان
ندارد که نماید چه در کتب تواریخ مسطور است که چون سلطان السلاطین بخبر ملک شاه سلجوقی که انوری در مدح او گفته شاه سخر
که کمترین بنده اش در جهان پادشاه نشان باشد بواسطه عصیان حاکم سمرقند احمد لشکر با و راه اندر کشید تا او را کوشمالی بسزا
ده روزی در شای راه بوس شکار بخاطر شهریار ملک اقتدار استیلا یافت با چند نفر از خواص از اردو جدا شده فشار جمع
از امراء متفق شده بودند که سلطان از میان بردارد چون اردو عتیه پادشاه خبر یافت در موضعی سنگ کمین کردند و چون سلطان با وضوح
رسید امراء ملک بگرام از کمین نگاه اشتقام بیرون تاخته سلطان را شکاری و اردو میان گرفتند و در این شایسته سلاطین خود زخمی
اتسارن محمد بن طوش کمین فرجه که از نژاد کان سلطان بود که حاکم خوارزم شده و لقب خوارزم شاهی یافته بود در خیمه خود خوابیده بود
بجواب دید که فوجی از کلاب سلطان فلکیناب را در میان گرفته و او را حمل می آورند تا سزا خواب در آهه بر ستمند بادای نامون نورد

که شاعر گوید شعر چون ملک عالم نور و چون قمر نزل کند از چون ثوابت رهنما چون عطار و کاروان که پوشیدی زمین از زخم غلظت
که گنجدی آسمان از گرد و برکتش در میان نقش خاتم برده ماند موم بگذرد از چشم سوزن بچو تا در سیمان سوار شده قشون
خوش شهر دلیانی که برگردون بنوک ریح سیاره ربودندی چو گنجشکان بمقدار زمین ازین روی بصیدگاه نهادند در محلی که خانه
سلطان حلا آورده نزدیک بود که پادشاه را از روی زمین بزدند که سیاهی سپاه خوارزم شاه از و برپا شد و چون دشمنان
لشکر خوارزم شاه را دیدند همچون سیماب در اضطراب آمده روی بفرار آوردند خوارزم شاه از عقب ایشان تاخته برخیزا قتل و
دستگیر کرد و چون بملازم سلطان آمد زمین بوسیده سلطان از او پرسید که تو از کجا دانی که در این وقت ما را وجود تو چیست
خوارزم شاه صورت واقعه تقریر نمود سبب تحریک این کلمات که ظاهر کرد که در سنگا خطر است تو کم کثرت امواج باد بران به سیماب
و کلر خان خورشید اشما چه کثرت جماعت در ضعیف گرداندون بکا بدوقای نفسانی را فرو نشاند چهارم بسیاری خون کشین چه
صفت و لهای خلائی را پادشاه کرد و چون ابو احمد محمد بن عبد الله طاهر امیر خراسان شد بلبلو و لعب و شرب دام مشغول شده از تدبیر
امور ملک غافل گشت و در آن ایام امارت برات بابا بر ایتم غریز سپرده بود و او مردی زیرک و دانا و کانی و صاحب رای بود و شتر
آفتاب رای او که سایه بر چرخ افکند ماه را عارید از خورشید گردان قیاس و در آن اوان یعقوب بن لیث صفار قوت گرفته بود
فیروز آباد و کر سیر و حدود گریان دیگر از اضبط کرده بود بار ما قاصد بر دغیر فرستاده بود پنجام میداد که برات بن تسلیم نامی است
تو نیز سید غیث التماس او را در کرده معاذیر تسکین محبت عاقبت از برات حیده توفیق نیاور شد تا از امیر محمد شکر ی گرفته یعقوب
لیث مجار به نماید چون غریز نیشا بورا دایم محمد شکر تعظیم و احترام بجای آورده غریز کشتی لای یعقوب را با امیر محمد پان نمود و نیز یاد ده شکر
بشکر او نمود غریز دانست که غفلت وستی او را از نظر در عواقب امور مانعست و آخر هم او بدست یعقوب با تمام خواهد رسید لا محرم است
که برات مراحت نماید با یعقوب در سازد اما به چند رخصت طلبید اجازت یافت روزی نزد قاضی القضاات نیشا بور رفته قاضی گفت تو چرا
در این اوقات خود ضایع میکنی و در تنبلیت هم خود سعی نمینمائی چه از آن وقت باز که یعقوب صاحب بنجاه سوار بود و بسنور میترا را با تمام
بصرف نیاورده بود اما روز که هم یعقوب بجائی رسیده که می بینی این امیر را بر دغیر او تحریص نمیناید و تو قاضی میکنی و اکنون جمیع ارکان
دولت او با یعقوب در ساخته صلاح تو درانست که برات روی که من میدارم که ساقه فاسقه آفتی باین ملک خواهد رسید غریز گفت مرا رخصت نمید
و اگر بی اجازت روم بکفران همت موسوم کردم قاضی گفت بنجازه مسروک خادم رو و کف لایق نزد او برو و از او التماس نمائی با محبت صورت
بساند چه حاجب و وزیر و جلا اعیان پکارند و مدار بر خشتان و خواجہ سرا یان و زنانست غریز بوقت مسروک رفته در جی حوارید در
و التماس نمود که طلب رخصت نماید مسروک گفت مرا چه جد آن باشد که چون توفی منزل من آید مرا با سستی طلبید تا بعد متیم غریز گفت
پسر من مردی بی تجربه است و یعقوب خصمی قوی و غدار تیرسم کشته تو نمیدارد روز دیگر مسروک رخصت او را از امیر خراسان گرفته غریز بجا
برات رفت و شخصی نزد یعقوب فرستاد که امیر کسی فرستد تا برات تسلیم او کنم یعقوب شالی با و فرستاده که تو از قبل جا که برات باش
و یعقوب از آنجا بنیشا بورا آمده آنش را ستر ساخت و محمد بن عبد الله گرفته در نقش آیین مجوس کرد و اندو انیمه بواسطه غفلت او را
پیش آمد جزو پنجم از اجزاء عشره رتبه المجلد و آن نیز شملت برده فضل فضل اول در فواید جد و اجتهاد
در امور و خسران شافل و کجایل خسران موفور و این فضل داخل خبر دهم است فضل دوم در فضیلت خاموشی فضل ششم در وفای
و عهد و حسن میثاق که از مکارم اخلاقت فضل چهارم در اصلاح ذات البین و استرا از قطع رحم فضل پنجم در فضیلت
کتمان اسرار که شیوه احرار و ابرار است فضل ششم در فائده امانت و دیانت که شمه رشتان صاحب کرامت فضل
هفتم در بیان مکارم اخلاق و محاسن شیم و فواید که بر آن ترتیبی باید فضل ششم در فضیلت ثبات عیثیت و نهات متبت
در جمیع امور فضل ششم در فواید شورت و فضیلت استمداد از رای صایب در بیان صاحب درایت فضل هفتم
در بیان اخلاق طایع انسان فضل اول در فواید جد و اجتهاد در امور و خسران شافل و کجایل خسران
یکی از اولاد طاهر و ائمه بنین را پرسیدند که میدانی که سبب دولت از خاندان شما بدو مان صفاریه اشغال یافت جواب داد

که در شرب با ثبات و التزم با عدالت و تقوی فی الامور الی غیر الکلمات یعنی شراب خوردن شب و خواب کردن برود و تقوی فی مام نهادن
 حکایت یکی از ملوک مباحله سپهر خود را بکرشن بدیشان و بعضی دیگر از ولایات نامزد کرد و اند فرمود تا بر چه از مملکت بیکانه
 تسخیر نماید از وی باشد و توی تقوی طوار و او ضاع سپهر کرده تا با نوشت مضمون که بسمع مار سیده که آن فرزند گاهی زره از تن
 پروان میکند و در شب در یک مقام بیک منوال میخند با آنکه بسوز بعضی از ولایات مضبوط مانده و مجوزة تصرف او در نیامده معلوم
 او باشد که خلاقی بر دو قسمت قسمی پادشا بخند که خط ایشان غرض المملکت و قسمی دیگر رعایا اند که خط ایشان در شهرت و این
 دو خبر یک کس را بشیر میگردد و دو سکو به سلطنت بارتکاب شدت باز است و امن و استراحت با قبول دگر و عدم اعتبار راست
 شهرت و دولت نصیب کابل نیست غرور رفت قرین جا بل نیست حکایت آورده اند که روزی ابو جعفر منصور وقت
 نماز پیشین استراحت نموده بود و علاجی بر در خانه نشسته مردم را از دخول مانع می آمد در این اثنا رسید خادم رسیده گفتونی در
 غلامی که گشت خلیفه را پیدار کن که منتهی دارم غلام جواب داد که خلیفه در خواب است و این زمان استراحت نموده من و لا پیدار شویم
 هیچ بانگ بر او زد که زود باش در بخشای که منتهی عظم میش آمده که حال تاخیر در آن نیست منصور را از او پرسید پیدار شده او را طلبید و پرسید
 گفت صاحب بریدگو گفتونی نوشته که خلاقی با حمد بن عبد الله علوی بخت کرده خروج نمودند بزودی در اطفا ی آن نایره سعی باید نمود که
 مبادا لایکه دو چهار نفر اگر منصور که گشت همین بخت سپاه را فرمای تا از شهر پروان روند که امیک من زره پوشیده سوار خواهم شد
 و چهار روز پروان آمده نماز در هر صفر فرود آمده و لحظه آرام گرفته اسبان را خود او زد و باز سوار گشته روز دیگر چاشگاه بکوه رسید بیک
 مضبوط گردان آن فرما خودی تدارک آن به دولت دست ندادی حکایت آورده اند که وقتی از غلام شربدار شربدار
 سامانی خیانتی سر زده از پادشاه خایف شد و غلام را بکار در فرقیه مصحوب خود کرد و اند و از چگون گذشت بکانب جرجان شتافت
 بر سه بخت محمد بن برون که از قبل امیر اسمعیل حاکم استرآباد بود پیوسته و صاحب برید بخیر را ارسال داشت چون آن مرتبه
 غلامان خبر یافت شالی محمد بن برون ارسال داشت مضمون آنکه غلامان مضبوط ساخته با معتمدی بدرگاه فرستاد امیر محمد جواب
 داد که عادت ابل هر وقت نباشد که زنیها را بر ابد متهم سازند امیر فوبت دیگر در این باب نامه نوشت محمد بن برون همان جواب
 نوشت امیر اسمعیل را بنحو اب غضبناک شده بهمان طریقه فرمود تا سپاه بکانب استرآباد حرکت نمایند چون محمد بن برون از توهم
 امیر اسمعیل خبر یافت دشت که پیشه ضعیف نهاد در مقابل شد با دشواری تا دلاجرم از جرجان بابل شتافت و امیر اسمعیل بجر جان رسید
 رعل تا مستان داشت و در انجا عمارتی بنا نهاد و یکی از امرای خود را بطلب محمد بن برون فرستاد و بروایتی آنکه بنفس خود رسید
 رفته محمد از روی بغض و شتافت و امیر و عقب او رفته در وقتی که باغات قزوین دیوار داشت و حلو از انکور رو خاک بود بغض وین رسید
 و صبح آفریده را از سطوت او زبیره آن نبود که باغ رعیتی رفته یکدانه انکور بی بهابستاند و چون محمد بن برون دید که از دست بر شتافت
 و امیر بطرف بخارا حرکت نمود و در این اثنا مثال مقتضایه که مشتمل بود بر حبس محمد بن برون با امیر اسمعیل رسید اما امیر حسن علی بن
 نموده تفرقی با و نمیرسانید روزی امیر اسمعیل با محمد بن برون مسجد جامع رفته چون رکابداران باز مشغول شدند ایشان نشان جنگ کردند
 و اسب میرا بر یک محمد بن برون را هجوم کرد اندیک از حاضران کشت باری اسب میرا از اسب محمد شتافت که در سخن بسمع امیر اسمعیل رسید
 آتش غضبش شتال نه پر رفته و روز دیگر مثال خلیفه را که در باب حبس محمد ناکشته بود با و نموده کشت بکس تو صد و یافرت محمد
 جواب داد که امیر را در حبس مثال من مثال چه حجاج است امیر او را اند کرده بقلعه بخارا فرستاد و بواسطه قد و جهتا دو در تارک
 محمد دیگر گیرای رای خلاف او نماد حکایت آورده اند که توی صاحب بخارا سر قد روم معتقد خلیفه نوشت که ابوقیس حاکم قلعه
 عمرویه از بلاد روم عورتی سلمان علوی را نکال و عبرت میگردان عورت سیکشت و امجداه و مقتضما ابوقیس بر سبیل شکر کشت بکس
 مقتضم را سبیل تنی شسته ترا از دست من خلاص خواهد کرد و در وقتی که مقتضم از شربت دار شربت طلبیده بود این مکتوب با و رسید
 و بعد از مطالعه با شربت دار خطاب کرد که این قبح را بگذار که تا آنطور خلاص فاساد کام شیرین فاساد و چهارم از با جماع
 فراوان فرمان داد و از سامره پروان آمده و منجان اتفاق کرده بودند که اگر خلیفه ارسال حرکت نماید بی میل مطلوب بر حجت باید و قلعه

مگر در این ابطاعی ساخته اند که هیچکس مجاز به برنجیدن قادر گردد و مقصود چون بر تعلق آن اطلاع یافت گفت صدق رسول الله من صدق
منجما فقد کذب ما نزل الله علی محمد و فرمان در دما هر که اسباب خلق دشت تیره او باید کونید که عذاب حق سواران سپاه بشنا و هزار سوار
در فصل رستان که زمین آهین و هوای وین گشته شدت بر ما بر تیره بود که نفس در کلو فسدی و آب دهن بستی شاعر از برف عصاره
چین است که سوار وین از گناه بندست آبدان بر روی حوض حوضک سیمین نماده باد مایکوزه نبات بر دوزن زدن و دوزن
رویین شده است چون تن اسفند یا خاکت یا سپهر ستمت نزه با دراکمان تشکست اگر شدت سر با اختیار مرغان شوی
با دزن آید از ایشان مجاز به و محاضره اشغال نمودند روزی مقصود از خیمه بیرون آمده لشکر را دید ایتاده اند هیچکس از ایشان
بر عمارت اقدام ننماید پرسید که سبب چیست که از شما هیچکس بر اندازی نمیکند گفتند ای خلیفه از برو دت بر اویم نیست که روح
در بدن پیغرد و دست را یا رای آن نمائده است مقصود بر در خیمه نشسته و کما ترا طلبید و دست خود دست که ترا نرود کرد و
سپاهیان کمال جد و اجتهاد خلیفه را دیدند یکبار هجوم نمودند و بر قلعه دویدند و از شش جهت در آمده با روی قلعه را چون پرویز
سورخ سورخ کرد و دزد و حصار را نیز تخریب آوردند و خلیفه بر سر چاهی که مجلس آن زن بود رفته اورا پرویز آورد و دزدان را معاتبه خست
شهر گستره سعادت دادی کتیبا دزد منجی زادی حکایت آورده اند که چون مسم یعقوب بن لیث روی در تری نهاده
و در روزنامه دولت و اقبال بر صفحات احوالی و ظاهر شد و ساعت ساعت ملک است و سمت فخت می پذیرفت تا مجموع دیار خراسان را در
تصرف در آورده غرمت تخریبی از خاطرش سر بر زد و روزی که غرمت رحلت تقسیم داده با دزد بکاه کوس جیل کوشه سپاه بر درگاه
کشید یعقوب دوزره پوشیده مکتب مصطفی برام تهر بر آمد و منجما گفت که در این با دزد و زاده شود البته منظم باز کرد و چه ساختی بسیار
مخول است و یعقوب برام رفته در آفتاب مرداد باستان و هوای سیمان در آن فصل مرتبه بود که سنگ ریزه در صحن زمین کنکر
میکردید و لعل و صمیم کان آب میشد شعر زور قبه زین آینه مثال زمین تهر فرو پوشد آهین سر بال فروغ چتر سپهری یکدخت
سنگ زلزله اندر زنده بکاه زوال در چو لاله شود لعل در دمان صدف چو آب موج ز ندیم در سام جبال و تا بوقت زوال
تو خسته نموده و فرو د آمده روان شد و منجما گفت که اکنون طالع وقت بر تیره نیکو گشته که رکاب سعادت او بهر جا که توجیه نماید شمع و نظرها را
دو اسبه اقبال نماید شعر آنرا که بود سابقه لطف خداوند کو چشم و افلاک کن کار گذاری طوبی که خورد آب زمره چشمه کوثر فارغ
بود از تربیت بر بهاری یکی از دما پرسید که سبب توقف پادشاه در این هوای گرم چه بود یعقوب فرمود که من توجیه امری عظیم شنیدم
که کابل و کتاسل موجب اشغال مطلوب است خواستم که نفس خود را اینجا کنم که تاب حجت در دینان فضل و ویم در ضعیف است
عجل و رجحان نطق بوقت در کتب حکای هند آورده که شبی دزدی بطلبی بیرون آمده بهر طرف میرفت تا چیزی
بچک آورد گذارد و بر کارگاه دیابانی افتاد که دیپای زربفت او را خرازی دیگر کسی نمیتوانست خرید چه نیت نفس در کانه بود
و رای فرموده بود که در انشب تا استاد جابه را تمام کند بخواب نرود و در دباخو دگشت ساختی توقف نمایم چون دیابان بخوابد جابه
بدست آورم پس از راه روزن بیرون کارگاه آمده و در گوشه مخفی نشست و دیابان هرگاه که تاری پویتی گفتی از زبان منخوام
که دست از زمین برداری و سر را با دندی همه شب بازمان در خواب بود و در فرصت محبت تا کی استاد بخواب رود تا او جابه بر دوزن
استاد و پارا تمام کرده فرو گرفت و در چید طلاع صبح صادق از افق مشرق روی نمود و جهان غلانی نورانی گشته دزد از کارخانه
بیرون آمده بر گوشه نشست و استاد جابه را برداشته توجیه کارگاه رای شد و دزد در عقب او روان شده تا مشاهد نماید که پادشاه
جابه را بچند خواهر خیر و شیخ زبان استاد چه جوهر ظاهر خواهد ساخت چون استاد پیش تخت رای رفته جابه عرض کرد رای بخشین نمود
در نقش غریب و صور جمیع آن کران مانده از استاد سوال نمود که این دیابان بهت کدام نوع از ملبوسات میگوید باشد استاد جواب داد
که رای این جابه را نگاه دار و تا در وقت فوت در با تو نشاند از رای اندر این سخن بر شفته فرمود تا آن جابه را بسوزاند و زبان استاد
از تها بیرون آورد و دزد از مشاهده انجبال خنده قهقهه زده رای چون خندیدن او را ملاحظه کرد و بر طلبیده از سبک بیست
دزد گفت که پادشاه مرا از گناه ناکرده و نه میاید صورت حال من در برستی تقریر نماید رای او را ایمان داده دزد و حکایت استاد

و استعانت نمودن و از زبان زیاده کار را بیدار نگه داشتن و از کثرت رای بر زبان آورده که چاره قصیری نگردیده است تا شفاعت او نزد زبان مقبول
 نیفتاده است و فرموده است از او باز در نزد شهر به برابر زبان من کردن زبان من زبان من کردن حکایت
 بود و بهر که گفتند که ام غلبه است که از خداوند بجا نیست به نده اعظم عطا یا تو اند و اند و کثرت خرد طبعی گفتند اگر آن نباشد
 کثرت ادبی که تعلیم آن اشغال نموده باشد گفتند اگر آن نباشد کثرت خوی خوش که با هلاقی مدارا و موااسات نماید گفتند اگر این صفت
 نیز مفصل نباشد کثرت مرکب او را از پشت زمین بردار و زیر که هر کس که یکی از این خصال پسندیده آراسته نباشد موت و بر حیاتش بر
 باشد چنانکه گفتند شهر با همه خلق جهان که از آن پیشتر کرده و کمتر بریند تو چنان زری که چه میری بری نه چنان زری که چه میری بری نه چنان
 آورده اند که جمعی از اهل کتابت عبد الرحمن بن محمد شت کرده بودند و ایرادشان را از دجاج آورده اند نظام نقلی از اهل انظار
 داد و در میان نظامی فردی عالم فاضل فصیح بود و درین اسلام و در ججاج زبان شفاعت بخشش گشوده و ججاج شفاعت او را قبول نمود چون
 نوبت سیاست باور رسید خواستند که او را بقتلگاه بر نهند و در ججاج پرسید که در مقام موجب خنده چیست شهر که بوقت کشاید
 گریه از آن خنده بوقت به انشخص جواب داد که خنده من از نادانی و زریست که از تو چری است عا نیاید که در دست تو نیست
 و از آنجمله تو که در آن مضائقه نیامی بر آن قادیستی چه مرکب و زندگی در قضا خالق ارض و سماعت نه در دست شما شهر اگر شیخ عالم
 بجنبند ز جای نبرد کی تا نخواهد خدای حکایت آورده اند که در بغداد جوانی بود که اموال بسیار از پدر میراث باور رسیده بود
 و او بهر و تلف نموده و طلب دیار بس خود را صرف کرد و شهر خشک و تری که دهم از دست رفت و دشت در دست من بغیر خشک و دشت
 از غایت شکستی حیرت و فخرت بر او مستولی شده زبان حالش بدقیق قال کردان شد شهر عمر در از اگر چه زمره نیشی است تنه
 که عمر در از دست در نیاز اندر نیاز عمر در از ای برادر عمر است سخت کوه و جان کندن در از روزی جوان بر لبه جلگه اند که خود را
 در آب اندازد و از محنت افلاس خلاص سازد در این شان زور تی دید در آن شست چون بمیان آب رسید ملاح از او پرسید که کجا می
 رفت گفت نمیدانم که از کجایم آمی و کجا میروم ملاح با خود گفت که اینم و غفلت است یا عاشق پس از او پرسید که از این دو صفت کدام را
 داری یعنی عشق یا باغلاس جوان سخن شکستی خود با ملاح گفت ملاح بر زبان آورد که ترا با نجاب آب برم شاید سبب آسایش بخت حصول
 تو بسوی سازد و جوان را بد نظر رسانیده جمعی دیدار علما و فضلا که بجای میروند و از خود را در میان انداخته اتفاقا مأمون کی از خوشی
 خود را با دیگری عقدی بست چون عقد منعقد شدند هر یک از حضار طبقی زر تها و دزدان جوان خیری یا و رند خادمی بعضی مأمون
 رسانید که جوانی مانده است که نزد او خیری برده اند مأمون گفت شما اسامی فضات و ائمه نوشته بودید گفتند بلی شخص ناخوانده است
 مأمون فرمود که با و بگویند که ندانسته که ناخوانده مجلس خلفا و سلاطین نباید رفت و او را هیچ ندید جوان گفت من ناخوانده ندانم
 مأمون گفت ترا که طلبیده است جوان گفت ایشان را که طلبیده گفت خودم از جوان بر زبان آورد که بخواهد خود یک و آنا مدعو کرد
 مأمون را خوش آمد فرمود و با طبقی زر و خلقی فاخر با و داد و شد شهر زیر سر موش تازه در این دو از دبه برج بده و از دبه سال اندین
 دیار حدود هزارم کردیم از جهان برون رفتند که یک گریه نمی آید از عدم بوجو حکایت در تاریخ آفتاب مروتیت که چون
 میان این و مأمون مخالفت و نزاع قائم شد فضل بن سهل وزیر مأمون تدبیرهای صایب و افکار مناسب و ثبات عزم و کفایت
 حزم چنان کرد که مأمون بر این غالب آمده بر سر خلافت نشست و اگر چه فضل از کفایت جهان و فضیلتی زبان بود اما کفایت زبانش
 کاجی اختیار از قبضه سبطار و میکوفت و راز دل را با دوست و دشمن تقریر میکرد و اینم نیز در باب خردا پسندیده و کوه سیده است
 شهر زبان سنج سر بر میدید بر باد خوشش باش که سر بر زبان نمی با بجز چون مأمون در امر سلطنت استقلال داشت فضل در ججاج
 میکفت که آنچه من کردم مگر ابو مسلم وزیر اختیار شده باشد که او با صابت رای و حسن تدبیر دولت از خاندان بنی عبد شمس و دمان
 بنی عباس نقل نمود روزی در شای تقریر این سخن شخصی گفت ایها الوزیر ابو مسلم خلافت را از تو سپرد که مدت نام تمام جهود و تقصیر
 اقتدار ایشان بود و خلاقی کردن طاعت بر احکام ایشان نموده بودند و تقبیل نقل فرمود که در غایت بی اعتباری بودند و آنچه
 تو کردی چنین نبود که این و مأمون دو برادر بودند و مأمون بعد از او و بعد بود و وصیت عدالت و سخاوت و علم و فضیلت او

با تجماع هم رسیده بود لاجرم ایشانرا در این باب مضایقه نمود که این مخلوع شود و نامون خلیفه گردد اکنون این قضیه بکتابت بوسلم
به نسبت دارد از استماع این سخن عثمان تماکت و تماکت از دست فضل رفته بر زبان آورد که من چنان کنم که خلافت از دودمانی به دودمانی
مشقل گردد پس با نامون گفت که برای نور امیر مخفی نیست که خلافت رسول بحسب نفس لامر حق علی بن ابیطالب علیه السلام بوده و ما در فرزند
رسول هیچکس از علی بن موسی الرضا افضل نیست اگر امیر او معتقد کند و حق بتجی سپارد و سعادت دنیا و آخرت او را حاصل آید چه در دنیا
ملک و پادشاهی او برقرار ماند و بواسطه احقاق این حق ذکر جمیل یادگار گذارد و در آخرت ثواب جبریل و جوشنودی رسول حاصل
بر خود اری باید دیگر آنکه در شهری از شهرهای عراق و شام و مین و حجاز یکی از علویان ظهور نموده و دعوی خلافت میکند و دفع این
بنایت شکل است لیکن چون خلیفه با علی بن موسی الرضا معیت نماید مجموع سادات تقدیم این بزرگوار رضاداده ترک نشه انگیزی کنند
و چون این سخن بحسب خارج و نفس لامر حقیقت تمام داشت نامون قبول نموده نال خود در جان بن فضا که را با حضار حضرت امام رضا
ارسال داشت بطریق که در ذکر نامه اثنی عشر گناشته فلم پان گشت با آنحضرت بخت نموده رایت و البسه اسود را با علام دلبا بن خضرا
تبدیل کرد و جمعی از غلات شیعه عجمیه در بغداد با برابرم بن مهدی بیعت کرده از نامون بدین سبب شتر کشند و حسودان از طرف
و جوانب در آمده کید ماسا خشد و سخن فضل بن سهل را بسبع نامون رسانیدند گفتند غرض فضل بن سهل از این صلیت خلیفه نبود
بل اراده نیست که ملک و دولت از دودمان بنی عباس اشغال نماید و از انفقوله چندان گفتند که نامون از بیعت امام ششم پشیمان
شده بجهت دفع فتنه ابراهیم توبه بغداد کرد و دید چون بسرخس رسید بقبل فضل بن سهل خلیفه فرمان در داد چنانکه گذشت شهر کرمان ترا
ره دارستی شیخ را با سرت چکارستی شیخ را چون بقصد جان کردند راست بر صورت زبان کردند حکایت احمد بن
ابو خلدو قبل از قصدی امر خلافت ندیم نامون بودم روزی مجلسی آراسته بود و جمعی از زندگان حاضر بودند ابراهیم بن مهدی این
بر زبان راند شهر و اخیاکم و اجل و هلاکم و اشهر و انما یا تم من غلبا یعنی اسبان خود را بگردانید و سلاجهایانیکو در دید که امروز
آن کسیت که غلبه کند چون نامون این بیت استماع نمود در غضب شده از مجلس برخاست بعد از لحظه مرطلب نمود من لباس سادست
پروان کرده خانه خدمت پوشیدم و بخدمت ششم نامون را دیدم برایش نشسته و سخن را برابرم بن مهدی پیش او برانوار داده بود
ابو ابراهیم را مخاطب ساخته گفت ترا چه خبر بران دشت که بر من خروج کردی و خود را تحتی خلافت دانستی ابراهیم گفت حال از دو پروان نیست
یا مراد یوانه میدانی یا عاقل تصور میکنی اگر دیوانه ام افحال و اقوال مجانبین را اعتباری نباشد و ایشانرا بر فعلی و قولی ملامت نکنند و اگر
میدانی که از عقل مضیی دردم آنچه بر زبان بنده میرود امیدوارم که سبب خلاص من گردد و برای انور معلومست که در عدت شکست
و کثرت کج و لشکر بیچسب محمد بن ابی بربری شوا نیست کرد و چون من معاینه دیدم که او بواسطه کمال اقبال خلیفه مشااصل کرد و بدو مع
من مهدی غایم چگونه بپوش استقلال کرده سودای خلافت داشته باشم اما چون خلیفه با علی بن موسی الرضا مع باغی فضل بن سهل
بیعت کردند آن کار پیش کرشم که شاید رایت عالی متوجه این دیار گردد و این بیعت منقوض گردد و ملک در دودمان بنی عباس باشد
و من در خدمت او کمربندم نامون علامه اگشت که آن کاغذی که در مرد و تودوم پا و در چون حاضر ساخت نامون بخت بد خود و تودوم
بود که چون بغداد را دیدم از ابراهیم بن مهدی سئوال کنم که سبب این مخالفت چه بود اگر گوید تحتی خلافت بودم سرش بردارم و اگر
بر زبان آورد که بواسطه بیعت علی بن موسی الرضا و استیلائی فضل بر این کار اقدام نمودم تربیتش بردارم و آنچه اکنون ای ابراهیم بزرگوار
تو گذشت بایش از آن بدو سال بنجا طر گذرانیده بودیم فضل شوم در وفا و عهد و حسن میثاق که از مکارم
اخلافت آورده اند که محمد امین کنیزکی داشت غادره نام که از رسالت قدس سرور استین پای در کل بود و از گیسوی
پرتابش نبغه منفعل طریکیش مانند شب بر روی روز افشاده و زلف چشیش دام و خورشید نهاده شمع کند شکر نامزد کردیم
تا شن کرد سپاه زبانت را مانند چه برسم تا شن کرد کسی سپیچون شنه باشد که بر خورشید برایشی کنی چون شنی باشد که در سینه
وطن کرد و چو سنبلهای نور است بر طرف همین زاران که دید بهت این عجب سنبلی که اطرافش کرد و محمد امین شنه جمال و بود شنه
غنج و دلال و روزی با وی گفت ای غادره من بغایت خانیفم که ناگاه اصل دست تنم مرا از وصال تو گناه سازد و برادرم مهال بل

غریب داده در عهد رجسیت آورد غادره سوگندان عظیم خورده و عهد و پیمان بغلاط ایمان ناکید داد که اگر عیاذا بالله من بی خلفه
درین محنت سوزنده بمانم از روی مصاحبت و فراغت بیسج خلوتی را در سر برده ضمیر را ندیدم چینی که بشا بدیده یار تو استیاس یافته باشد
بر روی که باز کنم و بگوشتی که از لطایف مقال تو مخطوط گشته ذکر که استماع نمایم شعر چینی که ترا دیده بودای و بر چون باز کنم بر روی
و که چون این گشته شد نامون بر سر رطلات نشست و بنجد آمد و ذکر جمال غادره و حکایات آن حسن نادره سموع او شد مشروط
بر انجیخت و زربسار در راه او ریخت تا غادره بناگشت او رضا داد و شب زفاف که غادره در کنار نامون بنحبه بود و چنانچه این را در جواب
دید که با او عتاب نمود و سریت بر زبان راند که مشتمل بود بر نقض عهد و پیمان او و عدم اعتماد بر وفای زمان و چون غادره از خواب
در آمد غدره زده صورت واقع را با نامون تقریر نمود و ناداناری میکرد تا از جمله عروسی بجلو تمانه گذشتافت شهر تنوخ شد مروت و
معدوم شد و با وزیر و نامند نام چو سیمرغ و کیمیا حکایت آورده اند که در ایام ماضی در عوام سالف در خطبه بلخ میری بود
عادل و والی فاضل و بازل و ملکی عریض و جابی ستیفیض و نعمی و اخرو ملکی خایر داشت و قتی این میر عزم سفر حجاز کرده برای اعزاز
ملک آخرت روی میگذاورد و چون حج اسلام بگذارد و در وقت مراجعت روزی بادیه میرفت بود و دید که پرده بروی گذاشته بودند
ناگاه با دصبا برآمد و آن پرده از روی بروج برگرفت امیر نگاه کرد و صاحبی دید که از میان آن بروج مانند آفتاب زبرده سحاب
پیدا شد چون نظر امیر بر آن جمال افتاد و روق او در کرد و اب محبت و قشای شهر عشق است که شیر زربون آید از او بگرمیت که در دنیا
رون آید از او که دوستی کند که روح افراید که دشمنی که بوی خون آید از او و آن زن در حجاب فردی بود از دلالان بغداد عشق
انجیل چنان در خاطر امیر تاثیر کرد که ترک خواب و خوردن نمود و چون قافله بنجد رسید هر چند از دلدارش طلبید بیسج نشان نیت
بچاره بدل و حیران در بغداد ماند چون قافله خراسان روی برآورد و امیر هر چند خواست که مر حبت نماید دلش نداد که دلدار را
در بغداد گذاشته بوطن شتابد لاجرم در آنجا رعل قامت انداخت شعر چینی مسافر که بر جمال تو افتد عزم جلیش مل شود
با قامت و اکثر اوقات و کلمات امیر بر در دکان و دلالی می نشست که شوهر معشوقه او بود اما هر دو از حال یکدیگر خبر بودند و هرگاه
حدیث ملک و دولت خود را با دلال تقریر نمود و کثرت خدم و حشم خود و پان میفرمود و از خوان احسان خود او را مخطوط و بهره میداد
تا دوستی و موافقت میسج کام یافت روزی دلال را امیر شفا فرمود که باعث توفیق امیر در بغداد و نصیب امیر کشت قصه من در ارست
دلال بهالغو و کاخ نموده امیر حدیث عشق خود را در میان نهاد و دلال و نیت که زن او بوده که این فتنه انجیخته و این خار بلاد را
امیر ریخته کشت اتها الا امیر من آن زن را همیشه نام و غم غریب به نظام این کار میرود و زم و ترا بمقصود میرسانم پس بجای آمده و زن را طلاق داد
زن هر چند مضطرب نبود که موجب جدایی صیت بود و داشت و صورت حال با زن گفته شریع بسیار کرد تا زن رضا داد و چون عده
منقضی شد امیر را اخبار نمود که مطلب تو در دام افتاد و اکنون تجسس فرمای تا او را بکاخ خود در آوری امیرین بشارت بشنید نزدیک
بود که از فرخ فرط مرغ خوش هوش قلب دریم شکند شعر ترسم که ز خوشحالی بسیار میرم با من سخن وصل بکار بگویند بعد از انعقاد
عقد امیر در شب وصال بجزه عروس رسیده خواست که از گلزار وصالش کلی چنید و از گوشه دانش آبی بر آتش عشق زند معشوقه غایب
کرد و زاری کرد امیر بر زبان آورد که ای آرزوی دل دای پونهای پیمان کسل ندهاست که از بوی جمال تو از ملک و دولت
دور مانده ام و در کنج محنت با هزار محنت نشسته ام و اکنون دولت وصال شیر شده موجب این گریه صیت شهرم چینی تو چون خندان
شستم که چشم خویش را در گریه بنهم آن دلارام سیم اندام بر زبان آورد که گریه من برای نیست که مرا از یاری که از بهشت ساکی در کنار
او برورده شده ام جدا کردی امیر برسد که شوهر بود که بود جواب داد که فلان دلال امیر از استماع این سخن پریشان دل و منفعل شد
گفت انیم در کاری کرده که هیچ آفریده بر آن قدم نموده و اکنون من از سر شهوت پرستی برخاسته این زناشوهری بخواجه برادر
مبدل ساختم و البته الا انجیب لا اول یعنی اگر قیمت بختنمت اما حبیب اول محبوب تر است امیر با عرا گفت هر چند دست امکان از
پادشاه احسان تو حاضر است اما اگر بخراسان آئی در آنجا ممکن باشد ترا خدمتی کنم و محلی ترتیب داده آن زن را بخراسان برود و چون
خبر وصول و بخراسان رسید امیر او را عیان با استقبال او مبارک نمود و امیر فرمود که خواهری دشم مندها بود که از من کم شده بود اکنون

اورا بدست آورده ام برای قهری رفیع مهیا سازید و چون اسیر در بلخ فرو آمدن بیایع را در قهری که از بیایع جهان نشان میداد فرد
آورده هر روز پیش او میرفت و در امور ملکی با او مشورت مینمود و کثیرگان و خدمت در خدمت او باز داشتند دست و پا در چرخ امور
مطلق گردانید و بعد از اندک روز کاری تمام دلال روی در تراجیح نهاد و روز دولت او تیره و چشم بختش خیره ماند و ام بسیار مرگشت
او مجتمع شد لاجرم بنا کام املاک و سبب بخود را فروخته از بغداد و متوجه نرسان شد و چون بلخ رسید با خود گشت که شاید امیر وفای عهد
منظور دارد لاجرم روزی چند بخدمت نه میوست اتفاقا وقتی امیر شکار میرفت در بازار نظرش بیایع افتاده او را به شناخت و از حال
او استفسار نمود و در تعظیم و تکریم او مبالغه تمام کرده او را تقصیر سلطنت فرستاد و گشت که تمام مملکت خود تو و هجدهم از عهده جواب
تو بیرون شویم آمد روز دیگر بیایع طلبیده شعلی خطیر با نفویض نمود و در رفتی اندک مالی بسیار بدست بیایع آمد روزی با او
که ما را ده آن داریم که خود را در سلک از دواج تو کشیم بیایع قبول نموده چون تمام عقد صورت یافت بیایع بحکم عروسی شایسته عروس
او را استقبال نموده گشت و او را در کنار گشت بیایع حیران ماند از سبب آن آشنائی بر سید جواب داد که من با رفیق
تو امرا و نجیبان او و اسیر گذشته بود تقریر کرد روزی شاه از بیایع سوال کرد که بیایع از رفتی داری گفت آری نجیبم که بر من خود
روم تا مردم احسان امیر را در شان من مشاهده فرمایند امیر کس نزد بیایع فرستاده تا مجموع ضیاع و عمارت بیایع را خریداری نمود و بجهت
او مهیا ساختند نگاه او را با جمعیت تمام بغداد وکیل کرد و مصرع چنین کنند بزرگان چه کار باید کرد حکایت آورده اند
که در بخار اسیر مردی از مردیان بکر بن فضل که از شیخ کبار بود در ماه رمضان از اثر بکارت دشمنی نمود حاکم بر این قضیه اطلاع یافت
آن پسر را حبس کرد و شخص بکارت شیخ رفته التماس نمود که پسر مرا نزد امیر شفاعت فرماید شیخ جواب داد که این گناهی عظیم است
چه زمانه در ماه رمضان امری بزرگست من این گناه را شفاعت شوم نمود و این سخن لایق من نیست مرد صغیر کا فایز پیش برده گفت بجهت
من شفاعت نامه نزد ملک دوزخ نویسنده مرا عذاب کند شیخ بکارت من نزد ملک دوزخ اعتباری ندارد و مردانجا محل شفاعت است
مرد گفت شیخ هرگاه صحبت من با تو مقضی نفع دنیا نباشد و سبب فائده آخرت نکرد پس انصاف بده که شمره خدمت تو چیست شیخ
بخطه تامل نموده گفت راست گفتی حقوق خدمت مقضی است که بلا تأخیر بقضای حاجت تو بر دارم و سوار شده بخانه حاکم رفت
و صورت قضیه را بیان نمود و سخن مرید را تقریر نمود امیر فراسان بسیار خندیده فرمود تا پسر مرید را اطلاق کردند حکایت
سعد بن عمرو گوید که چون عمر عبدالغیر بن زید بن جملب را از فراسان طلبیده بجهت مالی که از طبرستان در زمان سلیمان بن عبد
کرش بود بند کرده مجوس ساخت خواستم که او را به پنجم چیمان من و او طریقه محبت و و داد و سلوک بود و بنای مصداقت استحکام
داشت و مولا آن مرد را از دین او منع میکردند لاجرم روزی با عمر بن عبدالغیر که کفتم نگاه هزار درم نزد مرید درم و در آن
جفتی در دست من نیست تیرسم که اگر او در حبس فوت شود مال من ضایع گردد اگر امیر رخصت فرماید ما مجوس روم و آنوجه
از او طلب نمایم از عدالت او بدیع نباشد عمر رخصت داده من نزد مرید رفتم او را دیدم که بندی کران بر پای داشت و مولا
علاظ شداد در پیش او نشسته بودند چون مراد یقین نموده گفت چگونه نزد من راه یافتی من خلیفه بودم بآن کردم زید
و کلای خود را فرمود تا بجا هزار درم من تسلیم نمودند گفت نشاید که جماعتی گویند که سعید بن عمرو با خلیفه دروغ گفت و زید برگرد
سعید گفت که بخدمت عمر عبدالغیر رفته صورت حال را برستی تقریر نمودم عمر از صدق مودت و حسن عهد من و کمال محبت زید
بنمود حکایت از ابو عبدالله احمد فقیه چنین روایت کنند که گفت در آنوقت که خواجا ابوالعباس وزیر سلطان محمود
در بلخ در رسته بنا فرمود و من شرف عمارت بودم روزی مرید دیدم که بر سر آفتاب است آمد و بر من سلام کرده پرسید که بانی این
مدیر است کفتم خواجا ابوالعباس سفرانی آن پرگشت وقتی که او وکیل موفی بود و در بخارا اقامت داشت خانه مرا با جاره
گرفته با او در کثیر منزل میبودیم و او مردی کرمیت چه برگاه خیالیت فرمودی زیاده از خرد گرامت نمودی و مرا بقتل احوال من و
اولاد من پرداختی و در وقت رفتن از ولایت ما و را از بعضی از اسباب که اسکان ثقل داشت بمن بخشیده و اکنون شنبه
که تمام احوالی گردیده لاجرم احرام ملازمت او بسته ام باشد که حق صحبت قدیم را رعایت نموده در باب من اناهی نمایم چون این سخن

از آن پرسیدیم که شیخ توسی مایو و سلیمان قلی این چو باشد که خانه را بر دی اجاره دوی و آنرا وسیله مقصود خود ساخته و راه دور و دراز ط
کرده احتمال دارد که تراشیده گشت راست گشته اند که کسیر که شناسی با او مشورت کنی این سخن گفته روان گشت و ما بر ساده لوحی او حرم
آمده روان شدیم و اندوختیم و آنرا گفتم و مردی که گفتم شاید که انعام تو بجای آورد و دودنه دنیا را بدو ادم و گفتم مرا بکل کن پس روزی
گفت که من که میستم و از تو طبعی ندارم و از تو طبعی ندارم و از تو بدی من ز سیده که ترا بکل کنم و بعد از پنج شش ماه برادیدم که نزد من آمده بود و
علامه صاحب جمال از حالش پرسیدم جواب داد که چون از پیش تو رفتم با خود گفتم که این مرد راست میگوید که اینقدر آشنائی قابل نیست که من
باز گفتم چون مسافری بعید طی کرده با نجار رسیده ام بغزین روم و روزی چند بخیالت مشغول شده از آن مرغ خری بدست آورم و از آن
عیال تربیت نموده مرحت نمایم چون بغزین رسیدیم بکار روانی زول نمودم روزی بدو خانه وزیر رفتم از دور استیادم و چون
آمد نظرش بر من افتاد سواری فرستاده رسید که تو صاحب خیاطی گفتم بی سوارم اینجا وزیر بر دو چون وزیر از نزد سلطان
برون آمده مقامات خلاقی را خطاب دردم طلبیده چون بخدش رسیدم خدمت کردم خواه که گفت خوب کردی که حق صحبت قدیم
فرمودند شستی و ما را فراموش نکردی هر پیش خود نشانده و از ابل و اولاد من سوال کردن از همه حالات خویش و را اعلام داد
و فرمود تا بجهت من منزلی تربیت دادند روز دیگر خادمی پنجه را در دنیا رنج خوب جا نه نفیس نزد من آورده عذر خواست و چون
بمشقه برآمد طلبیده گشت راست بگوید که ما ندانم انجام داری تا کس بفترسم و کوچ ترا بیاورم با میل شن داری گفتم اگر چه درگاه
صاحبش آمانی و آمانی است اما حب الوطن من لایمانست فرمودند در آن روز دیگر بزار دنیا نزد من فرستاد و بجهت دو سپهر
من دوست دنیا و برای چهار دهم نیز دوست دنیا رو بجهت عیالم سیصد دنیا رو بعضی قشقه فرستاد و در خدمت مرحت از زرینه
داشت حکایت احمد بن خالد احوال کوید که از پدر خود شنیدم که گفت در ایام ماضی من و ابو عبد الله که وزیر محمدی بود و ابوالیوت
با یکدیگر مصداقت داشتیم و ابو عبد الله در علم و فضیلت و انشاء و فصاحت در بیکال داشت روزی با او گفتم که من خلیل دولت و اقبال
در ناصیه تو مشا به میکنم زود باشد که مدلتی از جند و بر بلند فایز کردی با محمدی در میان آور که اگر چنین صورتی دست دهد مرا ضایع
کنم داری گفت اگر روزی مراد ولتی روی نماید ابو خالد را نایب خود کرد و نام و ابوالیوت را بر شغلی که با بدیوی شوقیض گفتم ابوالیوت
گفت مرا عامل مصر سازد بشرط که مرا بجهت سال بجهت مصدوره و حساب صدای ندی و بدین جمله عهد کرده بعد از مدتی در بغداد
نقطی عظیم روی نمود ثعلب بن قیس فرمود تا خلاق با ستمها بیرون روند و از او التماس نمود که مجموع بدعا اشغال نمایند و چون
خلاق دعا کرد و ثعلب خانه و تعالی بارانی فرستاد که آب مانند دجله در صحرا روان شد و قطره و غلای برخص و وسعت مبدل گشت ثعلب
دسپرا فرمود تا داین باب نامه بخلیفه نویسد چون نامه تمام شد ثعلب گشت کسی میخواهم که فصیح تر و بلند تر نامه نویسد و ابوالیوت
دلالت کردند گفتند اگر چه سال خورد است اما بعلم ترکست ثعلب ابو عبد الله را بانشاء آن نامه امر کرد بعد از اتمام نامه
ثعلب زبان تحسین ابو عبد الله گشوده و آن نامه بخدست خلیفه فرستاد و چون بصالح بن علی که وزیر خلیفه بود رسید گشت این
مکتوب در غایت فصاحت و بلاغت انشای کمیت گشتد جوانی خورد و سالست صالح قاصدی فرستاده ابو عبد الله طلب نمود
و نشی خود کرد و اندر روزی مکتوبی از دیوان وزارت نوشته بود و بعضی بوجه منصوص رسید گشت مکتوبات دیوان صالح همیشه نشان
و مشوش میسود اکنون برخلاف آن مشاهده میرو گشت قبل از این چنین بود که امیر سفیر یا اکنون جوانی بخدست وزیر
آمده است و این مکتوبات انشای اوست منصور ابو عبد الله در خلیفه وزیر محمدی ساخت و چون امر خلافت بمحمدی رسید
منصب وزارت خود را ابو عبد الله مفوض داشت و در زمان وزارت بوعده که کرده بود وفا نموده ابو خالد را وزیر خود کرد
و ابو ابورا حاکم مصر ساخت فضل چهارم از خبر و پنجم از اصلاح ذات البین و ششم از قطع صلحه
رحم و تاراج آل عباس مذکور است که خبر بن محمد صادق فرمود که چون برایم بن عبد الله بن حسن بن امیر المومنین حسین در حجاز
ابو جعفر گشته شد ما از مدینه بکوفه آوردند و بیسج با نخی از ما در مدینه گذارند و روزی ریح حاجب گشت و دو فرزند از شما نزد

خلیفه رویدن حسن بن زید ز منصور رستم آورد و خنوب دیدم پس روی من آورد که گفت تو غیب میدانی کفتم غیب ندانم خبر صدیک
گفت تویی که از عراق و خراسان جنسهای نبرد تویی آوردن کفتم چون حاکم مسلمانان تویی بجهت هر خراج نزد من آوردن کفتم من غم
کرده ام که سران و بساتین شمارا خراب کردند و راههای شمارا بسته کردند تا یکس از اهل عراق و حجاز شمارا راه نیاید که فساد
شمارا ایشان نیست کفتم آفرید که رقت و گریه سلیمان را نعمت داد و شکر گفت و ایوب را عافیت داد و صبر کرد و برادران یوسف را
جفا کردند و او را تنگی کرد و خلیفه در جمیع امورا اقتدا با نبی و اصفیاء دارد و چون این کلمه کفتم منصور رستم نموده گفت بهتر قوم مانند
تو مردی باید انگاه کفتم از علویان عفو کردم و هر اهل بصره را بشمار بخشیدم و آن حدیث که در باب صلح کردم روایت کردی
تقریر نمای کفتم حدیث فرمود مرا پدرم از پدرش و از پدرش علی حشری که رسول الله ص فرمود که صلح کردم سران آبادان کند و هر
دراز کرد و آباد کنند کار بسیار کردند اگر چه کافرا باشند کفتم آن حدیث دیگر بود کفتم روایت کرد ما پدرم از رسول
که فرمود خوشی متعلق است از عرش و ندامت که ای هر که مرا پیوندد با وی پیوندد و هر که مرا قطع کند او را قطع کن کفتم این آن
حدیث نیست کفتم روایت کرد پدرم ما بنا کردیم عالم فرمود یکی از پادشاهان ما را سه سال عمر مانده بود و بجهت آنکه در صلح
ساخته نمود خداوند صلح زد که در غرر و برکت فرمود حکایت از قاضی سوار که سوار رضا فضل بود روایت کرد که
که گفت فوقی قبضی در طبیعت من حادث شده غمی پرون از قدر بن استیلا یافت شعر غم می نزد منی قدم ما قدمی سبحان
زهی و فادار غمی و بسبب طغیانایره اندوه روزی سوار شدم و بی آنکه مقصدی معین داشته باشم در کوچهای بغداد
سیکتم تا که عطش بر من مستولی شده و در حلقه دار الفضا مسجدی دیدم که حنای آب گذاشته بودند و شرابهای پاکیزه در ظرف
ان چیده بغرم آب خوردن و نماز گذاردن فرود آمدم و مسجد رستم پری کثیف و نامپا در کنج مسجد نشسته بود چون او را قدم من شنید سلام کرد
او را جواب داد و از حالش سؤال نمودم کفتم پدر من از معارف بغداد بود و از حلقه منتهی و این قصر عالی که اینجا می کنی و کن
خراب شده ملک بود و ناگاه بعضی غم خراسان کرده این سرای بفروخت و از بغداد در صلت نمود و آن سفر را و مبارک نیامد و اموال
آتش و پدرم بسم در غربت و فاقه یافت و من بجهت شرف و فاقه که شکر و با وجود حجاب و سراج پری چشم نیز علاقه در آن غربت
شد و هزار حلقه خود را بغداد رسانیدم تا شمه از حال خویش با قاضی سوار که خویش پدرم بود میان نشان صداقت کامل می کرد بود
بگویم شاید که در حق من احسانی کند قاضی کفتم چون نام پدر را شنیدم دانستم که خویش منست و سبب اندوه من نیاز و بوده است پس
صلح کردم بجا آوردم و ده هزار درهم با و تسلیم نمودم و کفتم تو را بوقایع ما باید آمد تا غم کا خود خویرم و از اینجا بخدمت خلیفه رستم صورت
قضیه عرض کردم کفتم بسمع ما رسیده که تو دام بسیار در داری آن عاجزی بگوی که چه مصلحت کفتم بچاه هزار دنیا رکعت فرمودیم از خراج
عامه تسلیم غریبان نمایند و پست هزار دنیا بجهت آن پرفقر جد کنند من زبان بدعا و شایر کشادم و چون خواهم که بیرون رود
مطلبید و کفتم بجا طرم رسید که مباد چون قرض خود را ادائیگی بجهت معاش دیگر باره دام گنی بچاه هزار دنیا دیگر با بنام
تو فرمودم تا در وجه معاش خویش مصروف سازی و اینجا برکت صلح کردم و حکایت از فرج بعد از شدت آورده اند که هر که
از اهل کوفه کفتم در وقتی که سلیمان بن عبدالملک برادر خود مسلم را بغزای روم فرستاد من در ملازمت مسلم بودم روزی در شهر
حاربه واقع شده سپاه روم شکسته شد و غنایم و اسیر بدست آمد مسلم فرمود تا غنایم و زنا را میان خود تقسیم کنند و مرد را
قبل آوردند در میان اسیران پری بود چون نوبت سیاست او رسید کفتم من با حل جیات رسیدم و غرض شما ^{آن} بجهت
پیوند و اما اگر مرا اطلاق فرمائید مسلمانان که در دست منت بشمار سپارم سبب کفتم بر قول تو اعتماد نیست اگر ترا اطلاق
نمایم شاید که دیگر نزد من نیانی ضامنی بدهی هر کفتم بغزای ما را در اردوی تو بگردانند شاید که کسی پایم که ضامن شود مسلم
فرمود تا او را در معسکه که دانید نزد آن لشکر میگردید و در رویهای مردم میگردانست تا چشم او بر جوانی افتاد که تا حیا
و دفا بر جبین او لایح بود با او خطاب کرد که ای جوان مرا ضامن شو که باین چهار روم و فرود او اسیر مسلمان بدل خود چاره
جوان کفتم ضامن تو شدم که اگر از احضار تو عاجز آیم هر حکمی که امیر کند رضا و هم بر بجا بماند حصار رفته مسلمانان جوان پرسید

در آن روز

که تو در پیشانی کشتی کشتی چرخان و شدی جوان جواب داد که چون از میان صد هزار نفر مرچسما را نمود و حاجت نزد من
آوردم و شرم داشتم که او را در کفم ریزد و دیگر پیران بر دو کسیر مسلمان را تسلیم نمود و با سلمه کشت که اجازت فرمای تا بخوانی که ضامن شده است
با من بجزا را از حقوق و بگذارم و در خدمت او بگردم و بگویم سلمه بر آن موجب فرمان داد جوان به پیر تو چه خبر شده چون نزد یک حسن
پیر ما او کشت که گمان من است که تو فرزند منی جوان کشتی چگونه صورت بند چون من مردی غریب سلیمانم و تو مردی مقلد منی هستی
به بین تفاوت ره از کجاست تا بکجا پیر کشتی حال ما در خود با من گوی جوان بر زبان آورد که ما درم گزینی و رویه هست پیر کشتی اگر
من او صاف بدارت پان کنم مرا تصدیق کنی جوان قبول کرد پس صورت و هیات و صفات مادر او را چنانچه بود تقریر نمود و چون بجان پیر فرود آمد
عورتی نزد او فرود آمد که با مادرش مشابهت تمام داشت پیر کشتی این جد تست و طایفه از احوال و حالات و جمع شده جوان را معاینه
کرد و از مفارقت مادرش گریان شدند و پیر علی و حلی و جاهی نفیس پروان آورده کشت اینها را بکشت مادرش خرید و بودم
همه ملک اوست اینها نیز او بر و چون او اسباب خود را به پسندش باسد جوان کشتی پدر تو مرا چگونه شناختی چون میان ما با تو
نمود پیر کشتی بصدق فراست و کمال مشابهت و جوان را اموال بسیار داده بشکرگاه مسلمان رسید چون جوان بکوه آمده آن محمولات
پیش مادر برادرش سلک حردارید بالماس مژده شقه مضنون این اوقات تکلم نمود عشق نماز شام غریبان چه کمریه آغازم بمویک
غریبان تصدیق دارم بدو دیار و دیار انجمن بکرم زار که از جهان ره و رسم سفر بر اندازم اینجا کشتی پیر انجاعت را که این
اجناس را از ایشان بسته حال صفت راست بگوی که آن طایفه را زنده گذاشتی یا شیخ تیز از در حق ایشان علم ساختی جوان صورت
ماجرای پدر ما در حکایت کرد و فاعده انجکایت که پیر بواسطه حسن عهد عهد از احوال فرزند کم شده خویش خبر یافت و جوان بسبب
رحم بدیدار خویشان و اموال فراوان سرور شد شهر جز کم ذکر ما و دان کند بیچکس بر کم زبان کند فصل پنجم از خبر
چشم در فواید گمان راز که میشه احرار و شیوه ابرار است آورده اند که نوبتی میان نوشیروان و خاقان چین
که در اکتبت و شوکت و بسطت حاکم از سیار ملوک جهان ممتاز بودند خصومتی روی نمود و در هم ملوک عجم آن بود که دختر از به پیکان زدند
و میگفتند از پیکان به پیکان نه زاید روی ابو ذر بهر با کسری کشت باید که پادشاه دشری پیکان به کرم آورده پیر و از چنانچه گمانی
که این دختر از وی منت اگر احتیاجی و قشود و پادشاهی از ملک دشر و ابر ابوی دهد در این شانوشیروان بشکار رفته و
کردی را که در همان روز متولد شده بود و بر بسیار کر فرمود تا او را چنان بکرم بردند که کسی بر آن وقوف نیافت و چون دختر بزرگ شد
او را بجهت دفع منازعت به پسر خاقان داده دختر خاقان را بجهت خود خواست اما بسبب صغر سن هنوز دختر کرد را بکس نه ترا
بود و مجموع دختران امر انجند مت و ملازمت آن دختر می نشست و او بنایت تلخ زبان و بد خو بود و بایدای دختر و در جبهه قرار می نمود
دختر و در جبهه از دختر کسری نزد پدر کل که در ابو ذر جبهه کشت آن دختر را کرد است و نوبی بد او بهما نسبت سنت روزی دختر آهسته
نبت حکیم را آزرده ساخته دختر بر زبان آورد که ای کر و بچه نا ابل بچند بار ابر بخانی دختر کسری نزد پدر رفته سخن دختر و در جبهه را باز
کشت کسری دانست که این سخن را دختر از پدر خود شنیده لاجرم نمود بد را جمع کرده با حکیم خطاب کرد که پیر کوازل سلطان زافاش کرد
سزای او چه باشد و در جبهه کشتن و بردار کردن نوشیروان فرمود تا حکیم را بردار کرد و اندو اهر کرد تا دخترش را برهنه از خانه بقصر
سلطنت آورد و دختر را بجهت برهنه کرده در میان مید و انید و او قطعاً عورت خود را از کسی نمی پوشانید چون پای دایر
جسد پدر را دید دست بر عورت خود نهاد کسری از او پرسید که سبب چه بود که خود را نزد هیچکس نپوشیدی و چون نظرت بر جسد
نور جبهه را افتاد دست بر عورت خود نهاده مضطرب گشتی جواب داد که انجاعت بیگانه مرد و بد و بد من مرد و بد و بد من اگر اینها مرد و
تقتل پدرم همه استان کشتندی نوشیروان از فرم و کیا است دختر متعجب شده از قتل حکیم نادم کشت و او را در حلقه کجای آورد
و فرمود تا ابو ذر جبهه را از دار فرود کرد و فرستاد و بازوی او تو نیزی یا فشد بر آنجا نوشته بود که اگر قضا و قدر رحمت حذر باطلت و اگر خدا
و خیریب بذات آدمی سرشته اند بر هر کس عطا کردن خطاست و اگر مرگ سخت دل بر جهان نهادن محض حماقت است شهر دل بر این
کنند کرده منم کنین و ولایب آسایش است که بر خون غریزان کرد و نوشیروان بر فوت نور جبهه ترسافت شده همیشه متحسر بود و در بنیر

خوشید و بر باب دانش نمی ماند که این روایت در یک از کتب معتبر تاریخ سطوریت و صاحب جامع حکایات چون برادران
جرات نمود و خالی از غایتی نبود و سود او را قیاسی بر عقل کرد و حکایت آورده اند که ابوطیب مروان که ادیب و مجتهد بود و همواره با خلیفه
میگشت که مصلحت مملکت و صلاح سلطنت در قتل سبطانیه است اول جماعتی که بوسه استقلال در خاطر ایشان جای گیر آمده باشند
دوم زمره که در مال پادشاه خیانت نمایند و سوم شخصی که راز ملک را فاش گرداند و روزی مقصد سری از اسرار خود با ابوطیب گفت
احمد بن ابی بکر وزیر خواست که آن راز را معلوم کند ابوطیب را بجا نه برده ضیافت نمود و در حق او انعامی بی نهایت کرده و او را شرب
سیار داد و در انعامی سستی را تحقیق کرد که آن راز چه بود چون بوزیر دیگر ابوطیب بسیار شد اموال خویش را در ظلم آورده و تنه از انزاد خلیفه
زده صورت حال را بیان کرده بر زبان آورده که صلاح دین و دولت و انظام حاکم پادشاه و نظام مملکت در قتل این بنده است
تا دیگر از تنه شده دیگر بر افشای اسرار خلیفه جرات نمایند و مقصد بر چند در آن باب عذر گفت ابوطیب قبول کرده چند
از اینگونه سخن گفت که مقصد بسیار است و امر کرد حکایت از ابراهیم بن محمد بن قنصلت که در آنوقت که نامون بغزای روم توجیه
نمود و روزی در انعامی سواری عجیب نامی را که از امرای معتبر بود و مخاطب ساخته گفت پیش آی تا تو سبب تا زیم چون اسب تو در نظر من خوب
می آید بنحو هم که گفت اسب را ملاحظه نمایم و چون در وقت اسب تا حسن از میان سپاه دور شدند نامون با او گفت ای عجیب غرض من از این
اسب تا حسن آن بود که خواهم رازی با تو در میان کنم با من از مقصود اندیشا کم باید که پوسته مراقبت و محافظت من سپرداری و ملاحظه من در نظر
ناشی از دقت نادان علی الفوز نیز مقصود من از این سخن را بیان نمود و تصور نمود که او اثبات حقی میکند تا چون مقصود من در خلافت نشیند و حق
او احسان و صطلاح نماید و مقصود من سخن شنیده با قیاط تمام سلوک میکرد و بعد از نامون چون مسند خلافت مقصود رسید و فرمود و بپای
بردار کرد و عجیب گفت ای امیر از من چه گناه صادر شده که گفت این که راز برادر مرا فاش کردی حکایت چون نامون
فقد قتل فضل بن سهل نمود و سخن را با خنجر از معتمدان خود که راز دارا بودند باز گفت عبدالغیر طائی و موسی بن نصر ادیب و علی بن سعید
و خلف بن نصر و صاحب خادم و با ایشان وصیت کرد که محافظت آن بر نموده با یکدیگر پس گویند روز دیگر این سخن فضل رسیده نامه
عقاب میر در آن باب نامون فرستاد نامون عذرست خواست بگذیب خنجر فضل را تسکین داد و بعد از قتل فضل در غرض نامون
خواست تا معلوم کند که از آن خنجر کدام یک با فاشی آنرا زبرد داشته اند چند آنکه چند که در سر رشته آن بدستش نیامده و بلامرور هر خنجر را قتل آورد
و بعد از قتل ایشان معلوم شد که عبدالغیر طائی این سخن را زبرد و بر خود را برایم بن عباس گفته بوده و ابراهیم بن محمد بن فضل رسانیده نامون مقصد
قتل ابراهیم کرد و ابراهیم حقی شده بعد از مدتی که بکنج اندر ابربرده پناه خطیب بغداد بشام برود و خطیب در خدمت نامون قرب تمام شد
ابراهیم از او التماس کرده تا ویران در خلیفه شفاعت کند بشام سخن ابراهیم را نامون گفت در زبان بشفع برگشود اما مقبول نشود و روز
دیگر ابراهیم از بشام سوال نمود که حال مرا عرض کردی گفت ای امیر فرمود که انشاء مرا حاصل کرد و ابراهیم گفت در چشم که حال صیبت است
التماس دارم که این حکایت به هیچ بر سرانی بعد از آن بهر چه حکم شود کردن رضا ندادم بشام قبول نموده ابراهیم گفت در کتب تواریخ
مستور است که نوبتی خوانا لاکسری طعام پیش او میگذاشت ناگاه قطره اش از آن کاسه بر کسری ریخت و غضب رفته بسیار است
او حکم کرد خوانا لاکسری دید که کشته خواهد شد کاسه اش را بر کسری ریخت کسری از آن جزا متعجب شده از سبب آن حرکت
سوال نمود خوانا لاکسری جواب داد که این بجهت آن کردم تا مردم ترا ظلم و محظی نخواهند و گویند که باندک جرعی خدمتکار قدیم را
سیاست فرمود اگر چه اول خطا بود این نوبت بعد کاسه بر سر تو ریختم تا اضافه خطا من نکنند پادشاه کسری را این سخن خوش آمد
قلم غفور بر او جاری نمود و کشید و بنده میگویی که بجرم من پیش از این میت که استا دو محمد و خود را از سخن که شنیده بودم آگاه کرد و اندیم و من
طاعتی نباشد به خلیفه را فاش نکردم و او با من رازی گفته عبدالغیر که گفت خلیفه بر داشت بغزای خود رسید و چون بشام سخن را
عرض نامون رسانید نامون او را امان داده از ظننت عالی او عجب نمود حکایت آورده اند که بین الدوله و خنجر و غیره
تقی بود که مقصود حرکت شیرین خواهر ایا کشته داده داشت که آن را با شما میزاید بعد کجای در کنار کشید لیکن جای ایشان
که میان سلاطین جهان و امرا و اعیان او را بر این حرکت او را سرزنش نمایند و نصر سکانی گویشی در حضرت سلطان بود چون مجلس جمعی

سلطان پای در آورده گفت پای مر امان حسین بن شد که میخواهد بدین رازی بگوید در آثانی اگر بدگشت و اشغال در شتم فرمود که حکم گفته اند که را
خود را از سه طایفه پوشیده نباید داشت اول طبیبی حاذق دوم از ناصحی شفیق سوم از خدمتکاری عاقل و من بدست که او داده آن ام
که خواهر ایزد در جوار کجاک آورم آتای اندیشم که ملوک اطراف و اقطاب اشراف و اعیان را بیست و نوبت از وی و کاکت تدبیر منسوب سازند و در آن
پوشه اب می بینی آیا در هیچ تاریخی بنظر تو رسیده است که پادشاه بنده زادگان خود را کجاک کرده باشد کفتم امثال این قصه بسیار بوده است
از آنکه آل سامان موالی خود را کجاک کرده اند و دیگر که قباد و خسرو صفانی کجاک کرده بحکم برده است و نوشیروان از او متولد شد و بهرام گوهر
دشمن کاریزان کرده پرسید که قصه چگونه بوده است کفتم نوبتی بهرام گوهر بشکار رفته از عقبه یونی اسب برنجش و از سپاه روز خاوه
در این آستانه رقیه رسید و عطش بر او استیلا یافت و در آن نواحی گری دید که گازی بر کنار آن مکره جاده می شست و دوزن مبداء
اشغال نموده پادشاه نزد ایشان رفته آب طلبید کار برخواست و خدمت کرد و دوزن خود را فرمود که ای زن بکشت رآب ده در این
آب پیش آورده بهرام قرح از دست او گرفته در رخسار او نظر کرد و ازین دشمنی دید که هر روز در سنگ جالش در شایسته تعجب بود و بهرام
جام از دست او گرفته نوش کرده بکار خطاب فرمود که امروز ما همان توایم که از کشت اگر پادشاه بچشم ترزان خشک شاخته فریاد
انچه دست نکشت آن رسد حاضر سازیم اینجا جامه بار کن را بکپس کرده بهرام بر آن نشست و گازی رنده رفته تره شیرست با صراحی برآید
خدمت آورد و صراحی و پیاله بدست و خسرو داد و گفت پادشاه را شراب ده و دشمن را غری از آن باده که شاعر در وصف او گوید
شعر خورشید از شعاعش بواج کشف تابید از نسیمش قاصد در رخسار کوفی حال ساقی از عکس نور او در سیت در شانه
بیاقت آید و چون ساغر از دست او گرفت و خسرو دست پادشاه را بوسه داد بهرام گفت ای دشمن جای بوسه نیست نه دست تو
لب بر لب نمی گذارم بجان رسد و خسرو خدمت کرده گفت هنوز وقت آن نرسیده که بهرام بر تو بت بهرام را لطافت دیدار و سلامت گفت
آن نازنین بی آرام کرده از روی مصلحت وی از خاطرش سر بر زد و در آن کشکو بود که خواص و احرار از عقب رسیدند بهرام خبر
گفت خود را از اینجا بخت پوشش و خسرو بر سر افتاده بهرام فرمود تا عارفی ترتیب کرد و دشمن را در آن نشانند و کار زور نشانی
سوار کرده شهر بر زد بهرام و خسرو را کجاک در آورده بحکم فرستاد و چون سلطان محمود انحرکایت استماع نمود و خرم و مسرور گردید و گفت
ای یونصر مرا از پنج خرقه رانندگی و بجرم وصال رسانندی و بعد از دور و دراز خواهر ایزد را در عهد و حجت در آورده فصل ششم
از خسرو و خیم در خواهر ایزد امانت و دیانت که شیمه فضیله ساکنان مسالک حقیقت است آورده اند
که تا خبری که همیشه بفرصت رقی نوبتی در بهر کشتیها متوجه آن ولایت بود و روزی بر ساحل بحر نشسته بود هر کس که اندک نفعی
داشت نزد وی آورده تا بواسطه سلاستی راه بامانت بچین برده بجهت صاحب بفروشد و متاع آنجا خریداری نموده یا در زانگاه سپری
آورده یا بخر و رسته آورد و گفت آنچه این قلعی را تو میدی هم مشروط بآنکه چون میان دریای سی در بحر اندازی خواه قبول نموده چون میان
دریای رسید طوفانی عظیم روی نموده خاطر اهل کشتی پریشان شد و از غایت سختی سخن قلعی پیر از خاطر خواهر جوشیده چون بچین رسید
دانست که قلعی بر مرد در دریا نمیداشته باشد و گفت که این قلعی را بجهت او بفروشم و متاعی خریدم بزمگاه جوانی از او طلبید
خواهر گفت خرواری قلعی دارم که امانت شخصی است و آن امانت طلبیده همچنان سر بسته بچین فروخت و بهای آن گرفته
متاعی خرید چون بصره رسید از حال پیر رسید گفت و فایده از او را نشنوا که جواب دادند که او او را رقی نامیده است
لیکن برادر زاده داشت او را بسیار بر نهانید آن جوان ازین شهر رفته دیگر کسی از او خبر نداد تا جبران اجناس را آورده بمبلغ
دینار فروخته نام آن پیر بر کینه نوشت و آن را در آن کینه کرده بر رسم امانت بکذاشت تا وارث پیدا شود بعد از شش
روزی جوانی آمده بر او سلام کرد و گفت آنچه از بهر شیناسی خواهی گفت که فی جوان بر زبان آورده که من فلانم که در ولایت
چین از تو قلعی خریدم و چون بجانم بر دم و آنرا شکافتم ز سرخ بود چون آن را بر بر من حرام بود آورده ام تا تو تسلیم کنی تا جگر گفت
آن قلعی از فلان پیر بود و این داده بود که در دریا اندازم و منی از خاطر من فراموش شده چون بچین رسیدم بجان آنکه
قلعیت تو فروخته ام جوان از متاع این سخن متعجب شد و گفت ای محمد ته رب العالمین آنچه بدانکه من برادر زاده آن پیرم دارم

و غرض از آنست که مال این بود که من نرسد و عاقبت خدا عالم جل و دگر به بچیدن و سایل و وسایل از من رسانید و چون با
ثابت کرد که برادرزاده پیرست بقصد دنیا را نیز بوی داد حکایت آورده اند که تاجری با پدر عزم کرد که با بگو دوستی باور سید
از قصدش سوال نمود و این تا بسره دوراه رسیدند و آن دوست برادر دیگر رشت و او را خبر نکرد و طاری که بغرم دزدی شب
از خانه بیرون آمده بود و اما وقت کردید صیدی نیافته بود و آن صبحگاه اراده آن داشت که دستاری را بدیگس برود
خود را بخواجه رسانید و بوی عقب کرده کینه زر که هزار دنیا را بطل بود بطور اسیرده کشت نیز انگاه و از آن من از تمام پرن
آیم چون بسنود خوب روشن نشده بود و بخواه طار را دوست خود تصور نموده چون خواه از تمام بیرون آمد طار از ربا و داد
کشت اینخواه امانت خود بستان خواه پرسید که تو کیتی گشت من فلان طارم که کینه صخره کاشم و خنجر از دستم بیرون
چون روی بسوی آسمان می آورم نه فکر عاود کردن دارم روی بوی کوی سپهر کرده می اندم تا کینه یکم خنجر بر دارم
تا حرکت پس بر این زر را باز دای جواب داد که تو بمانت سپرده بودی اگر من بصنعت خود بر دمی باز ندادمی حکایت
کی از دلان باز از کرخ بغداد متاع بسیار آورده میفرودشت و متاع دیگر خریدن از دلالی متاع او چندان نفع میباشم که سالی
دیگر هر کفاف بود سالی اینخواه بدو در محاش من شوری تمام راه یافته برشان کستم و در دکان برستم و از پشم غلام در خانه نشستم و روزی
بر من واجب شده بکنار آب شاقم و بآن خط و واسطه حرارت بود در بدنه توقف کردم چون بیرون آمدم در کنار دجله پشم بر یک نفر ورشته
افادم بر خاشتم و نگاه کردم بمیانی پرازد ز پیش پای خود یاقم زر را شدم بر اثر شغال طلا بود با خود کفتم شرفا و من ظاهرستان زر را
در تصرف آوردم هرگاه که صاحبش پیدا شود بر اثر شغال طلا او را تسلیم نمایم و انوجه را سر بایه ساخته بدکان نشستم و در اندک روزی که
مال من بده هزار دنیا رسید بعد از هفت سال روزی در دکان خود نشسته بودم مردی را دیدم بر در دکان من که جامهای کنه پوشیده
بر من سلام کرده بایستاد من تصور کردم که مکر صدق میبخشد و خاتم که پیری با و دهم روی از من بگردانید من از تعجبش رفته خوب در روی او
نگزتم خواه خرسا فی را دیدم که پیش از این مسارا بودم چون او را بان حال مشاهده نمودم گریان شدم و بر آنجا م برده جامهای کپری
پیش آوردم و کفتم حال خود با من بگوی کشت سالی عزم بغداد کردم امیر خراسان را طلبیده کفشی قوی سطح بر شال کف دستی دارم
چنانکه مقومان از قیمت آن بجز اعتراف دارند و آن جوهر لایق خلیفه است میخواهم که بغداد برده بفروشی و قیمت آنرا متاع مناسبه
باوری من کن یا قوت را گرفته در میانی دو شتم و هزار دنیا زر در آن همان کردم و چون بغداد رسیدم روزی بکنار دجله رفته
بست زیادتی حرارت باب در آمدم و چون از دجله بر آمدم همیانه فراموشش کردم و چون بجای طرم آمد بر لب دجله شاقم و چند
جهد کردم اثری از آن نیافتم ناچار بولایت معاودت نمودم امیر خراسان مرا گرفته محسوس ساخت و مجموع اموال و حساب متاع
و تخار مرا گرفته و امسال بشفاعت معارف و شراف خلاص شدم و بغداد آمدم چه تحمل شمانت اعدا نمیتوانستم نمود دلال گوید چون
این سخن شنیدم کفتم آفرید که رطل دگر به سبب حسن اتفاقا تو بعضی از اموال تو را بر ساز و کشت چگونه کفتم پیش از این هفت سال بر کنار
دجله میانی چنین یاقم هزار دنیا در اینجا بود و انوجه برسم امانت تصرف کردم و اکنون انوجه نزد منست آنرا بستان و در مصالح
خود صرف کن تا بجهت کشت آن همان که ظرف آن زر بود بجایست کفتم آری کشت آنرا حاضر ساز من آن همیانه را بجهت آوردم
آنرا برگردانید و شکافت و از آنجا قطعه یا قوت رمانی بیرون آورد و چنانچه از شعاع آن خانه روشن شد و چون نظرش بر آن افتاد
پوشش گشته سجده افتاده خداوند جل و دگر را شکر کشت و من آن هزار دنیا را بجهت او آوردم کفتم اینو جتی تست جدید بسیار
کردم از بجهت سید دنیا بجهت خرج راه برداشت و باقی من بخشید و رو بسکن خود نهاده اهل شهر را جمع کرده با ایشان بجهت
امیر خراسان یاقم تسلیم کرد و او را بر دایا امیر را بر دایا امیر را بجهت نمودند امیر بسیار با تمام بوی بگذاشت شهر جهان را
عاری ندارد بخود و دوستداری ندارد حکایت آورده اند که یکی از معارف تجار قصد زیارت کعبه نموده بلکه معطر توبه
نمود و بجهت اخراجات مبلنی زر معین ساخته جوهری نفیس که قیمت آن بی هزار درم بوده باشد و آن کینه گذاشته بر میان بست و در
مرحله از مراحل تقضای حاجت مشغول شده میانش کشوده کشته میخاد و چون تاجر از آن کار فارغ شد از زر فروختنش نموده

بر مش چون مسافری قطع کرد که شستن بمیان زربخاطرش رسیده و محبت نمود اما اثری نیافت و چون دیگر اموال در تصرف داشت
 او را چندان لغات نکرد و چون حج اسلام گذارده و وطن اصلی معاودت نمود انواع سخن روی بدو آورده بحث برکشت بر تیر
 تدبیر که میگوید و بدو که میزد باعث خسران میشت و مشورتش بر نقش مراد از طاس صحن و مهره انجم که بر کعبین
 نامرادان راست نشیند و کار بجای رسید که طب و یا بس اموال و تلف شده مبلغی و ام بر ذمه او مجتمع گشت از خوف غما
 و شماتت اعدا و وطن اصلی خود گذاشته با عیال و اطفال روی بغربت نهاد و مقصدی معین داشت و نه راحله حیوانه زیاد
 پیدا با بکله مر اهل و منازل قطع میکرد تا بدینی نزول نمود اتفاقا فضل متیان بود و پشت زمین از شدت زهریر خوش پوش
 کشته بود و پشت بر فولاد و کوران مانده محروم از چرا کوه پر کا فور و کبان مانده خاموش از صغیر عقدای
 گلستان در سیم شگسته فضل دی سازهای بلبلان در هم شکسته ماه را ناوک انفسد یا راندا شهاب شمال و رقه رشم بر کوه
 اندر کشیده بچهر اتفاقا متقاضی وضع حمل حلقه بر زده عیال آن چاره را در فرزدن گرفت با شوهر گفت برخیز و تدبیر
 چراغی کن و بخت من قدری روغن و شکر حنیای ساز تا جعفر فلس کوید در آن غیش بر دکان تقالی رقم و در اوقات دایمی
 و نیم نقره دایم زاری و تضرع بسیار نمودم تا در کشت و قدری روغن و شکر من داد و در آنراه و علی عظیم بود و من بملاحظه تمام
 قدم بر میداشتم تا گاه پایم بسنگی برآمده میفادم و کاشکته و روغن ریشیه چراغ میزد و جاده ام کل آلود شد فریاد از نهادن برید
 تا و از بلند بگریستم و بر خود نوهره کردم مردی در غرغزه نشسته بود و احوال مرا مشاهده می نمود و آواز داد که ای شیخ ترا چه رسیده که در آن
 غمیش فریاد میکنی و خلاق را بخواب نیکذاری صورت حال بیان کردم گفت اینها ضطرار برای دایمی و نیم نقره میکنی ششم بچهر
 افسوس کن که نوبتی من نیز جمعی و شروقی داشتم در فلان محل بمیان از من کم شده که در آنجا سه بر در دنیا بود و جوهری که کسی هزار دینار
 می ارزید من قطعاً بخرم تا در این ساعت که در آئینه خورشید آرزو نمانده بر فوت این محترمانه زاری منیام آفر و گفت
 و صف بمیان کن گشتم اینجا از سر سخرای من در کدرو چارگان ترا من و اندامی که گفته اند شهر تو چون شیر غریبان را میفکن غریبان را
 سکان باشند دشمن خواهی گفت معاذ الله که من تو استنرا کنم راست بگو که در کدام تاریخ آن پیمان را انداخته و در کدام منزل من
 اینصورت واقع شده من تمامی حال تقریر نمودم خواهی گفت دایم که تو مردی متمول بوده و بضرورت بر این محنت فدا ده عیال تو کجا
 گشتم در فلان خانه جمعی از خدمتکاران خود را فرستاد تا مردم مرا بجا نماند و شغل کردند و مردم محرم خود را فرستاد تا آن ضعیفه را تعهد کنند
 روز دیگر بمن گفت چون تو مقصدی معین نداری فردی تو شوق کن تا سرمایه تو بدستم که بان تجارت کنی من راضی شدم بصدای
 من دایم از انو به تجارت میکردم در اندک مدتی با نقد دینار رسید مجموع آن زر بخت او بردم گشت اکنون سرمایه بدست
 تو آمده از فقر و فاقه خلاص شدی اگر بمیان کشده خود را به بنی شناسی گشتم بی آن میان ترا بهر من حاضر ساخت و گفت چون مرا
 محقق گشت که این بمیان از شدت نخو اتم که بمیان خطه بود سیم چه فقر و فاقه ترا زبون ساخته بود در رسیدم که بوسیله آن ترا
 از فحاه ضرری رسد اول بید دینار تو دادم تا چشم دلی تو بر شود من سر کسبه را گشودم و آن زر را پیش او گذاشتم و گشتم این را بخت
 بهر چه خواهی چنان کنی گفت من بدتم است که بمحافظت این نقد بستم تا بودم و این ساعت که بصاحبش رسانیدم ششم را نشاند
 و این قیامت و مرابان احتیاج نیست حکایت گویند در ساره سه برادر بودند ابراهیم و عون و مسلمة انبای سعید بن نصر ابراهیم
 مردی متمول بود و صاحب مکتب و عون متوسط الحال و مسلمة در غایت فقر و فاقه چون اضطرار او بغایت رسید با عون گفت که
 برادر حال من پریشانست از ابراهیم التماس نمای تا او را بخت خود باز دارد و آنچه به سکا نه میدید من دیدم و بدعون سخن مسلمة را با برادر
 بزرگ گفته ابراهیم چنانکه باید متوجه احوال و منش زویری عون بخت و کیل خرج متوکل عباسی امیر یوسف رفته در شای مجاور
 امیر یوسف گفت مردی حلال زاده نیواهم که متعلقه اشراف مطبخ من گردد که دیگران سراف و خیانت میکنند عون گفت من
 بر اوری دارم که در راستی و امانت کاملست اما در فصاحت و انشا چندان نیست امیر یوسف گفت انقدر هم که من بخوام
 از وی می آید او را حاضر ساز و چون مسلمة نزد امیر بر د اشراف مطبخ با و حواله نمود و وظیفه محقر بخت و یغین فرمود و بعد از گما

امیر یوسف با خراجات خود نظر کرده مبلغی تفاوت ظاهر شده بود در اکرام مسلمة مبالغه نموده وظیفه او را زیاد ساخت و مسلمة مدتی در خدمت او ماند و آثار کفایت و راستی بطور رسانید و امیر یوسف در انعام وی مبالغه نمود تا مسلمة از ارباب نعمت و محبت برتر گشت روزی متوکل با امیر یوسف گفت شخصی منچو اسم که متوکی اقطاعت اولاد من کرد و متوکل پنجاه پسر و پنجاه دختر داشت و بجهت هر پسر سیصد هزار دینار اقطاع مقرر کرده بود و برای هر دختری صد و پنجاه هزار دینار امیر یوسف گفت من مردی که کافی مقصد دارم و مسلمة را نزد متوکل برده متوکل تصرف آن اقطاع را برای وراثت مسلمة منقوض داشت و او را در آن باب استیذان نموده چون کمال رستی و دیانت و ظاهر شد خبر وایت و کلیات حکومت در قبضه قدر مسلمة نهاد و کار مسلمة در همه جای یافت روزی متوکل از خانه یکی از زنان خود پنجاه دیکری میرفت مسلمة را دید که پیاده تردد میکرد و او را طلبیده گفت بر روز ترا جمع سحر جاتر د باید کردن و مصالح همه را منقسم باید کرد و انید و از قصری بقصری مسافت بعید است و ترا از این تردد و کلفی تمام خواهد رسید پس فرمود که نوبتی خاصه را با و داد و غرض از آنجاکت است که امانت و دیانت باعث غنا و ثروت حکامیت خانداری می شود نوبتی بخند رفته نماز گذاردم و کیسه زر داشتم که هزار دینار در آنجا بود و وقت پروان آمدن فراموش کردم و تا چون پنجاه رسیدم بخاطرم رسیدم کفتم مسجد محل غریبان و جای بی برکانت و یقین است که تا ان زمان کیسه بجای نمانده است پس مرعوبت من چه فائده دارد بعد از یکسال که پریشانی حال و وقت منال من بدرجه کمال رسید شنبی بان مسجد رشم و چند گشت نماز گذاردم و سر مسجد نهادم کفتم الهی مال مرا بمن ده که از خانه تو بدر بزمم پسر زنی در پس متوکی نماز میکند و گفت مرد صفت زانو دیکوی کفتم کیسه سفید بود و در آنجا دردم سی هزار عدد بود پیره زن گفت زرتو نزد من است و یکاست که آنرا می طلبت منیام و بهمان لحظه کیسه درم آورده پیش من نهاد و حکامیت در زمان حکومت عبدالملک مروان در دمشق تاجری بود که به او مردم معامله میکرد و سوداگران را اطراف ولایت متعه و انتمه پیش او می آوردند و با امانت نزد او می گذاشتند تا هر وقتیکه خریدار پیدا شود جهت ایشان بفروشد اتفاقا نوبتی خیانتی از او در وجود آمده تاجران را بر او اعتماد نمانده و دیگر کثیری با و داد که بفروشد تا مردم هم وی روی در تراجیح نماده مبلغی کثیر قرض بی اعتبار کرد و دید و انید پسری داشت که در فهم و فراست بی نظیر بود چون سپردید که کار پدرش بواسطه تصرف در اموال مسلمانان از روی خیانت پریشان گشت طریق زهد و تقوی پیش کرد و در جوار ایشان میری را میر عبدالملک توطن داشت سالی عبدالملک آن میر را بغزای روم میفرستاد و امیر آن پسر را طلبیده گفت خلیفه مرا بغزای نصیب میفرستد و عاقبت کار معلوم نیست و من مبلغی بجهت اولاد خود و محتیا ساخته ام از تو میپارم اگر از این خبر مسلامت یار کردم حقوق تو بگذارم و الا عشرین مال که نزد تو می سپارم بجهت خود و برادر و باقی را با و داد من ده و لیکن وقتیکه آثار احتیاج برضوخه احوال ایشان مشاهده گئی و بعد از این نهمان ده هزار مثقال طلا حاضر ساخته بدو سپرده امیر بغزای رفت گشتی حیانتش بکرده است خا اقا پدر خاین با سپر من گفت امیر شهادت یافته و اکنون موا اراطابی حین نیست و دست تنگی ما از خدا اعتدال تجاوز است اگر بگذاری تا از این زرقدری تصرف نمایم و چون خداوند تعالی ما را کشتی دهد باز بجانیم چه زیان داشته باشد پس جواب داد که ای پدرم تو از خیانت اموال مانت برین درجه رسیده و آنکه اگر اعضای مرا بمقراض ریزه ریزه کنند در امانت خیانت روا ندارم و چون مدتی برآمد و حال و لاد آن پسر پریشانی انجا میداد و اولاد او نزد این جوان آمده که عرضه داشتی از زبان عبدالملک نویس بمنمون انکه پدر ما را در روم گشتد و احوال او در رعایت پریشانیست اگر خلیفه از بیت المال ما را رعایت فرماید اگر کم خلیفه بدیع نباشد چون امین بوجه تماس ایشان علم نمود و در قوه بعد الملک رسید گفت بر که گشته شود نصیب از بیت المال منقطع گردد و ایشان بایوس باز گشتند جوان یاس و حرمان ایشان ملاحظه نموده گفت پدر شما مبلغی برسم امانت نزد من گذاشته بود که هرگاه حسب حاج شما بمن ظاهر شود تسلیم شما نمایم و عشر انوجه را بمن بخشیده است اگر بوجب وصیت عمل کنید فیما مملوک و الا با شما در آن باب مضایقه نمیکم ایشان گفت شد بر چه او وصیت نموده ما مضایقه میازیم جوان بمنزل شهادت و آن را نزد اولاد امیر آورد ایشان دو هزار دینار با و دادند و باقی را در میان خود حصه کردند و بعد از روزی چند عبدالملک از حال

اولاد آن سرسبک پسریده ایشانرا طلب نمود و از هاشان سوال کرد انظار بفرموده قصه را نقل کرد و در امانت پدر اعلیٰ
عبد الملک متعجب شده گفت ای جوان امین را نزد من آرید تا او را به منم چون او را حاضر کردند مجد الملک گفت غریبه داری خود را تو
دادم زیرا که من هیچکس را نمیدانم که مانند تو شرایط امانت بجای تواند آورد و این زود در سب که شخصی مبلغی خطیرش کسی امانت گذارد
و دیگری بر آن علم نداشته باشد و صاحبش که در دو مدتی از این بگذرد و او در این امانت خیانت نموده بپوشش رساند و فصل
بمقام آخر و پنجم در بیان مکارم اخلاق و محاسن شیم و فوائدی که بدان مترتب میشود
چون حاتم خوان کریم در نور دیده بکانب عالم آخرت شتافت برادرش را ده نموده که بر سر نداشتند حاتم مقام کرد و در این
باب با مادر خود مشورت نمود اتم حاتم فرمود که هرگز کار حاتم از تو نیاید وی سخن مادر را نشانت نموده و در قبه که حاتم ساخته
بود و مقادیر آن کشاده بر سر نداشتند مادرش خواست که پسر را امتحان کند تغییر لباس کرده مانند سائلان بر او آب
آن قبه میکشید و سبب آنکه حاتم آن قبه را مثل بر پیشا و با سبب آن بود که تا سائل از برادر خود که خواهر سوال نمایند پس
اتم حاتم از دری آبره خیری طلبید و او را صدقه داد و از باب دیگر باز طلب کرد و برادر حاتم نوبت دیگر قراضه زر گرفت و نهاد
از در دیگر آمده مادر سوال نمود پیش گفت ای حور تهر و در نوبت از من چیزی گرفتی پس نوزاد من چیزی بطلبی اتم حاتم خود را
بر سر ظاهر ساخته گفت تا تو بگویم کار حاتم از تو نمی آید و تو بجهت امتحان برادرت باین قبه آمدی و از پیشا در سوال نمودم
قوا و با وجود آنکه دنت که یک کسل است و مکر صدقه میطلبی اصلا اظهار نکرده مرا محروم نکردی و من اختلاف طبایع شمار از آن
باز دانستم که شیشه خور دیده او همیشه یک پستان مرا گرفته نمیکشد و متعرض دیگری نمیشد و تو یک پستان مرا گرفته نمیکیدی و دیگر مرا
بدست میگرفتی و مادر حاتم غنیمت بنت عقیف بن عمرو بن عبد شمس بود و بنایت کریمه بود چنانچه بر هر از اموال بدست می افتاد
می بخشید و بعد از یکسال که گذشت چون او عسرت و بی برگی کشید شاید که بعد از این عثمان اسراف کشیده دارد و دیگر مشرب
دادند تا از نسل آنها اشفاق یا بدو در این شانازی از قبیل هوزن که همواره از خوان احسان او بهره میرد بگذشت رسیده
طلب نعام نمود غنیمت آنرا تمام با و داده و گفت چون چنین رنج و بی برگی کشیدم با خود عهد کردم که هیچ ساعی را
محروم نکردم و او هر چه داشت با شتم با ایشان مساحت نمایم شعر را اگر از فسخ باب دست آستان شود قطره باران کند
از پر خیشی عمری حکایت نوتی پری نزد امیر المؤمنین علی آمده گفت یا امیر المؤمنین برو بگفته شده ام و هیچ
راحتی از ابتدای جوانی تا اکنون بمن نرسید عشر را از ابتدای نشو و نما تا با نیزان سو کند محو زم که دمی خوش نوبام
مرافقه می فرمای که باعث رفعت در بر من گردد در عقی و سبب عزت من باشد در دنیا امام المتقین فرمود ای شیخ اگر یاد گیرنده دو چیز
یاد گیر خداوند جل و گره را و امرک را و اگر فراموش کاری دو چیز فراموش کن احسانی که نسبت بمردم کرده باشی تا منت نیمی و بدی
که مردم با تو کرده باشند تا گینه و زگر دی عشر بخلی بکنی اگر میکنی فراموش کن که در آنچه کنی منت و ریا کرد بدی که با تو کنند
آن بدی زیاد بر گرفته و چه شود مردی بها کرد و حکایت از عایشه منقولست که نوتی حضرت رسالت شیمی را بر دست
تقدیم فرمود و بعد از رفتی آن یتیم وفات یافت آنسر و بر فوت او غمناک و دلشک کرده من گفتم یا رسول الله اگر فراموشی
دیگر میدادیم تا بجای او بتقدیمش بر داری فرمود این بنایت بخود بود و من بر خوی او صبر میکردم و بدان سبب مرا ثواب خیر حاصل
میشد شاید دیگری چنین بود حکایت عمرو بن سعید روایت کرد که روزی در خدمت نامون ایستاده بودم و اوقای خضر و
پوشیده و چهرک در شکنهای آن جا ظاهر گشته من و احمد بن ابی نوح آن حالت را مشاهده نموده در بسم گزیدیم و از آن حالت تعب
کردیم نامون بفرست بر کنون ضمیرا اطلاع یافته گفت زینت خلافت و سلطنت بجایه زیاده لباس و پانیت بل بختی کریم و بل
عظم است و الا هیچکس بر ترتیب لباس نفیس از ما قادر بر نیست حکایت چون نامون از مهر و بشاد آمد از احوال خلافت
تفحص بلیغ نمود و مرتبه که اگر و شخص با یکدیگر سخن میکشید بیا محله با و خبر میرسد که فلان و فلان چنین و چنین گفته اند یکی از آنها
بعد از گوید در مسجد اجتماعی نشسته بودم و از سر نوح سخنان میکشیدت آسیا بانی در آن میان بود گفت امروز غنیمه فلان را دیده کرد

وفا را انعام داد بعد از خطه کس از خدام خلیفه آمده آمدند در نزد خلیفه مردمانی از او استخوان نمود که تو او را در سجن چینی کشی طاعت
بی خلیفه زبان آورد که تو چکاره گفت طاعت نامون گفت مناسب تو است که از جو و گندم و آسیا سخن کوئی ترا بر امور ملکی چکار باید
که من بعد در امری که نسبت تو نداشته باشد شروع کنی و سخن کوئی که طاعت طور تو نباشد حکایت آورده اند که چون از آنجا که
بر ملک بن سعد خیر شد اموال او را عرضه تاراج کردند چنانچه اموال او را در مرض ضیاع آورده ملک پیری داشته عاقل و دور
موسوم بر جانی رسید که او را واسطه طلب و بهر صا پره انداختند و چیزی که بر او افتاد را بخواند و بعد از آن را بخواند
پروان آمده متوجه بصره گشت و چون به بصره رسید با خود گفت باری ندارم که بکار و نه از نزل نیام و کسیر انمی شناسم که بنزل و فرو دهم
متخیر فرماده بخطر در بازار مارتد و نمود در این اثنا بر دو دکانی نشسته بر طرف میکسیت نگاه اعرافی نزد وی آمده گفت که
آثار کرم در بشیره تو است بهر مینمایم پیچ توانی که خود را از آن زمره گردانی که خداوند جل و ذکره در شان ایشان مدح خود
و تو شرون علی نفسم و لو بهم نصاصه رجانب ملک غرقه دریای جیاشده با خود اندیشید که کار دی قیتی که به همراه دهنت بهر
شخصی باو گفت بایستی که این کار در ابفروشی و از قیمت آن بخت خود جانی بخری که لباس تو بخر کنست رجا گفت عرض غریز را
از لوث عارتانزد اشتن و پاکیزه ساختن بهتر از نشت که ظاهر بدن لباس پاک ارستن چون ساقی برآمد پر میروی بنمایید
خوش در وصل قادی و سبکس جانست و اقدام نمی نمود در جازو دکان فرو داده پیرامد و کرد آن خر را از وصل برون آورد
اشاره و در کار بصره در منظری نشسته بود و حرکات و سکنات رجا را مشاهده می نمود و این دختر نبات عاقل بود و در شیشه
محتی مفرط بود و چشمه باوی می گفت شوهر تو با اختیار است هر که پسند کنی ترا بوی دهم و اکا برو عارف به خدا و از خطبه خود ذراتی نشسته
نظرش بر رجا افتاد و دلش بته او شده و ای رطلب نموده گفت که پدر مرا مرا حاشا رهاشته که بهر که خواهم شوهر کنم اکنون من اینجا که بران
دکان نشسته است اختیار نمودم گفت اکثر اکا بر تر خطبه نموده و نورضا بان ندادی و اکنون این سپرداگزیده که جامهای گنبد نشسته
و شهادت گوشه نشسته این چه اختیار است و در گفت نظر ما بر مکارم اخلاق و محاسن طوارست نه بر مال فانی و جاه عاریتی دانه نزد کلان تر
رفته سخن چشم را عرض کرده رئیس گفت دهم من بچوبی این چشیا ر نگرفته است من اینجا از طلبیده از او کشتار حاشا نیام اگر از
خاندان بزرگ باشد بدین مصابرت رضا و دهم شخصی را طلب رجا فرستاده رجا نزد رئیس رفته تحتی شایسته گفت و بنامی ادب
نشت چون رئیس آثار و فو فضایل از بشیره او لایح دید با خود گفت که شکی نیست با او معلوم شدی تا بر مصا هرتا و جازم
پس از او پرسید که اینجا مرا از نام و نسب خود خبر ده رجا جواب داد که بزرگان گفته اند که در غربت از نام نسب خود خبر
باید کرد چه حال از دخیرون نیست یا آنست که مرد بزیور فضل و دانش را تاسه است و در حضورت فرزند علمت و او را بدگر با
و اجداد حاجت نیست یا آنکه آلوده و صحت و جل نادانی است و بر این تقدیر همان بهتر که آبا و اجداد خود را بولت عارست خویش
شهر بزرگ بیکس کناید و ست افکار خاصه بزرگان که در این هست خورده پیرزنده که خنصر دی از مرده بود آن مرده زنده
بود آن زنده مرده رئیس بهانه بسیار کرده رجا نام و نسب خود را بیان نمود و چون رئیس بصره نام ملک بن مره شنیده بود
بر خاست و او را در کنار گرفته تشریفی فخر را و پوشانید و در شرف عقد کرده و جدا و او را صاحب اختیار ملک و مال خویش
ساحت حکایت آورده اند که چون محمد بن زید علوی بر طبرستان و جرجان اسید یافت پسر سال بوقت خواجه اموال
خواجه بنو با ششم و قریش قیمت نیمه و آنچه زیاده می آمد بر بشار و هشا و قرا و طبقات مردم بسویت قیمت نیمه و سبک
بنفس خود بان تقیم برداشت اول نیمه با ششم را قرار نموده انگاه حصه بنو عبد مناف را جدا کرد بعد از آن سایر قریش را
سپتین ماحث مردی برخاسته گفت ای سادات مرا از این مال بهره دهید از او پرسیدند که تو از کدام بطنی مرد خاوشش شد گفتند
از اولاد زید پلید نباشی گفت آری گفتند ای ابو جحین نبی که داری آمده و از آل علی حصه طمع میکنی طایفه خود را که او را
بر بخاند و شمشیر با و ساز ما یند محمد بن زید یا شازمانع آمده خنصر نمود از قتل شال اینجا محنت کین خو است نه شود و او را در
این کنای نیست که خداوند جل و ذکره او را از اولاد زید پلید آفرید من از پدرم شنیدم که از پدرش روایت کرد که او گفت در سبک

که ابو جعفر منصور بن محمد آمد و حج گذارد شخصی یا قوتی که نماینده نزد وی برود منصور گفت کجایند که مثل این که بر کسی داشته باشد یکی از عمارت کشت
محمد بن هشام بن عبد الملک مردان یا قوتی از این بهتر دارد منصور بر سر حاجب را طلبیده گفت فردا چون خلایق در مسجد الحرام آیند
ابو ابی سجد را محکم کن و یک باب را مشغول گذار و هر که از این در بیرون آید شخص حال او کن چون محمد بن هشام را به پی ویرانزدن آورد
بر سر روز دیگر در مای مسجد الحرام را بسته شخص شغل کشت و محمد بن هشام دانست که غرض از آن کار اخذ یا قوت اوست خیرت و دوست
بر او مستولی شده راه خلاص و مناصب بر او رسد و داند محمد بن زید بن علی بن حسین در جوار او نشسته بود و او را اندیشا حجت چون کثیر
ویران شده بود گفت ای شیخ ترا بغایت مضطرب می بینم حالت چیست اگر اندیشه خود را بیان کنی و من شخص تو سعی نمایم گفت محمد بن هشام
بن عبد الملک تو نیز نسب خود میان نمای چون محمد اظهار نسب خویش نمود محمد بن هشام مضطرب تر شد زیرا که هشام بن عبد بن علی را شنیده
کرده بود محمد بن زید چون آثار و رسم و ترس و شتره او مشاهده فرمود گفت ترس که تو قاتل زیدیتی و بقتل تو او مثال تو خون اوخته
نزد و من ترا از این طور خلاص در بسم این هشام گریان شده دست و پای ویرا بوسه دزد و محمد بن زید را گردان او کرده میکشید
و گوشه از ردای محمد بر سر او افشاده رویش را پوشیده ساخته بود و چون نزد بر سر حاجب رسید گفت ای بر سر شخص سلطنتی زرار من
گفته شتری من فروخت و باز شتر را برداشته کرکیت و اکنون او را گرفته ام دو کس همراه من کن تا حق مرا از او بستاند و بر سر دو نفر
همراه محمد بن زید کرد و چون محمد بن زید بر سر هشام را از مسجد الحرام بیرون برده بگوشه رسانید با او گفت ای خدایت حق مرا بده و می گفت
حق تو حاضر است و ایست می رسد محمد بن زید با ملازمان بر سر خطاب کرد که اکنون شما سلامت روید که او اعتراض نمود محمد بن هشام
دست و پای او را بوسه داده گفت الله اعلم حجت بچهل رسالت کرم و مروت و جوایز فردی و قنوت نتایج خاندان نبوت است اکنون چون
چون جوهر جان من بسبب سعی چهل در تقصیر باقی ماند این یا قوت را از من قبول کن محمد جواب داد که خدایت گفت با هر کز بر جوان مردی
خرد بکنیم انگاه محمد بن زید آثار بر خود را گفت شمار آنچه امو کند می رسد که خدایت شخص شود و او را نیز از آن مال بهره دارد
حکایت شخصی از امیر المؤمنین علیه السلام که شمر از خلق کریم حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم فرمایند که من می بینم که خداوند
خداوند را که در دنیا بعد از خود از انانی فرموده احصا کن تا من بیان خلق حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم نماید گفت و ان تعدون نعمته الله
لخصومات من چگونه خبر آن کنم اما من متیقن فرمود که خداوند جل و علا و نعمه که انرا قلیل شمرده که قلیل متاع الدنیا قلیل و خلق محمد را
عظیم شمرده که انرا نفعی خلق عظیم چون تو از تعداد قلیل عاجزی من چگونه احصای عظیم نمایم اما بدان که هر یک از انیا خلقی کریم
مستحق بودند و مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم اخلاق متحلی بود حکایت از کسانی که شوق است که در آن ایام که من ادیب امین و نامون بودم
مادر نامون من پیام میداد که نامون در حرم بی ادبی میکند و در تکرار سبق کابلی بنیاد یک فی کوید فرمودم تا یکی از خدمتکاران
بر پشت خود گرفت و من چند تا زیاده محکم بر او زدم چنانکه بسیار بگریست و من از آن زدن اندیشناک شدم و در انسانی که نامون
میکرست خادمی در آمده گفت جعفر بن کجی بر کی بدین نامون آمده است نامون علی الفوج چشم خود را پاک کرده در صدر نشست
و اطراف خود را مجتمع ساخته و زیر را اجازت دخول داد من از بیم آنکه مباد از من شکایتی کند بر خود میل زدیم اما از این نوع
قطعا سخن گفت و کلمات بنجیده بر زبان راند و چون وزیر بیرون رفت من بخدمت پیش رفته گفتم من اندیشیدم که از این
شکایت کنی جواب داد که هرگز از استاد کلام و انچه از استاد صادر شد بجهت تنذیب اخلاق من بود تا من الم تا زیاده بدانم و بچارگان
که ادب کنم خدا اعتدال نگاه دارم و هم در آثار نامون آورده اند که روزی زبده خاتون با بیرون از روی مباسطت گفت پس من محمد بن
از نامون بسال بزرگتر است نه او را زبده که جانب او بر نامون ترجیح دردی و او زبده را نامون بنظر غنایت گردانی اما تو بعلین
نیامی رشتید جواب داد که این بر دو پسر و شانی چشم نمیند و محبت من نسبت به دو مساویت و این بسبب خاطر تو بر نامون
مقدم میدارم و الا نامون پیش از او استحقاق و استعداد تربیت دارد و اگر خواهی که انسخی را بر تو ظاهر سازم انگاه بیرون خادم فرستاد
گفت پیش امین روونی نهشت داخل مجلس او شود و او را بروضی که منی بهمان لباس و زیور تر من حاضر گردان و ملاحظه نمای که چکار میکنند
و که نزد او است خادم نزد امین آمده او را دید که با کثیرگان پیش و عشرت مشغولست و جامهای از رنعت پوشیده است فرمان رشید رسانیده

که قلم چون پروان آمد در دست اناری عباس که از کلمات انارم نشان میداد در قلم نگاه بادی وزیده دستار ملو در بود من در پی دستار نشدم
در این اثنا یکی از ضایحی سن در آمده سیلی بر من زد تا بر حقت میگریستم که بگرم که گیت دوسه سیلی مستحکم فرو کوفت چون نگاه کردم غم مخور
بن عمرو بود حیران شدم و خدایت کردم گفت بچه قلم رنج شده کفتم از دیوان مرغلان عامل عنایت نامه استده ام که مرا رعای کند
گفت دوات و قلم با تا سیلی بروی برات کنم و نقیض است که او سیلی از تو بخورد و بخورد بلکه آنها را بهای تمام از تو خواهد خرید زیرا که با تو
خری راضی کردی دوات و قلم پیش بر دم رفقه بان عامل نوشت مضمون آنکه بموجبی سیلی با بنیر دزده ام آن سیلی توجو انموده ام
تا عرض بر تو زنده انگاه گفت مرا معذور دار که تصور کردم که تو فلان ندیدی راوی کوید از رفقه را گرفته نزد عامل رفتم اول عنایت نامه داد
و ام الشافعی بان نکرد و در آن نظر کرده گفت که جمعی از این کدایان بر من رجعت بر رکان میدهند و از ایشان بکتابت التماس نمایند
و ایشان بجهت دفع ابرام اینضایفه عرض چندینوسید از روز بار کشتم و چند روز متعاقب مجلس و ترو و آغاز نهادم الشافعی کرد و از یکبار ابرام نمودم چنان
فرمود که دیگر مرا نزد او راه ندهد و من بخرج الیوم در مانده و مضطرب گشتم در این اثنا روزی بجهت قلمی ابرام داده من فرصت جستجو در مجلس او
انداختم چون نظرش بر من افتاد چنین و چنین گفتد عرش که کدایش رو شکرا سلام بود کاخ از بیم توقع برود اما در چنین و اما حاجب خود
گفت کفتم که دیگر نمیرد و پیش من گذار من کفتم امروز روز بار عمامت من حکمی درباره تو آورده ام بطلب انعام نیامده ام و رفقه را بر او دردم
آزمایطه کرد و بر من بر انداخته متفکر گشت و در سپر خود طلبیده بخنی در گوش او گفت دین زدن آمده گفت این سیلیها بچه بیفرشی کفتم بر
مثقال طلا و او از صد دنیا گرفته بایضد دنیا رسانید بهر از دست راضی شدم و کفتم بد شرط که زرد در مجلس تسلیم نماید و بچاه دیار
برسم علوفه بنویسد و تشریفی بان هم کشیدیم در مجلس زرد حاضر کرده من تسلیم نمودم و من پروان آمده روی بغداد نهادم و بدو سیلی آن
صاحب دولت شدم و سیلی روز کار خلاص شدم و دیگر روی درویشی ندیدم شش ز شاخ مادرم که کف خیار بر من کرد از جهت
کف او و زدن شمال ترا زدی که در او بار بر او بخت سپهر کف او زدن زین مثقال فضل ششم از خرد و خشم در میان
شبات نیت و ستقامت غرمت امام سکاکی از فضلالی روز کار و علمای عالمیقدار است و علوم غریبه نیز بدیده
کویند در او ایل حال با بیکری متغول بود روزی صندوقچه ساخته هلی بر آن ترتیب داد و کلیدی بر آن قریب کرد و اندوخت و جمع صندوق
و کلید و قفل بوزن یکقیراط آهن بود و آنرا تحفه نزد پادشاه برده و پادشاه و امراء او را تحسینی کردند در آن شافعی مجلس سلطان
در آمده پادشاه بجهت تعظیم او برخاست و در پیش او بدوز انوشست سکاکی پرسید که انشخص حکاره است گفتند یکی از علمایست
گفت من بچه تعلیم مشغول نکردم اما غرمت دارند بدین مشابه و از حنیض ندلت به اوج غرمت و سعادت اشغال نیامده و بچه
لحظه از مجلس پادشاه پروان آمده مدبر سر رفت و در آنوقت سیال از غم روی گذشته بود و مدرس با او خطاب کرد که شاید خاطر تو تعلیم
علم مساحت نماید اول ترا امتحان کنم و این مسئله را که از مسائل اجتهادیه شافعی است با تو تعلیم نمود که قال الشيخ جلد الکلب بطهره بالبداعه
سکاکی هزار نوبت این مسئله را تکرار کرده چون روز دیگر بخوزه درس حاضر شد مدرس با او گفت که درس گذشته را بپان نمای سکاکی
بر زبان آورد که قال الکلب جلد الشيخ بطهره بالبداعه مردم آغاز خنده نهادند استاد ایشان را منع کرده کلمه دیگر او را تعلیم نمود
سکاکی دو سال پنج برده کاری توانست ساخت لاجرم دلش شک شده روی بجهت او کو نهاد و روزی در کو بهما می نشست و بچه
رسید که قطرات آب از بالا میکید و بر سگی می آید و از کثرت قطرها که بر آن سنگ میکید سوراخی در دل حجر کرده بود سکاکی که کار را
ملاحظه نموده با خود گفت آخو دل تو از سنگ شتر نخواهد بود و همان خط مرجهت نموده بغرضی ثابت ویتی را شخ تحفیل اشغال نمود
لاجرم خداوند جل ذکره ابواب علوم بر روی او همچو ساخته از امثال و اقرا ن کوی مسابقت در رود که میزند ست سی سال
تحفیل نمود حکایت آورده اند که وزیر حبشای خان بن چنگیز خان عمید حبش شمر از اوصاف امام سکاکی نزد خان بیان کرد
خان با حضار سکاکی امر کرد و چون سکاکی را با خان صورت ملاقات زوی نمود بانند که ترقی خجای خان چنان فریض صحبت سکاکی
شد که فریدی بر آن تصور شود آن که دو به سوار در برابر او بدوز انومی نشست و نوبتی حلا از کلکت و فرخای هوا طیران می نمودند
نظر حبشای بر آن طیارا فاده تیر و کمان خواست تا تیر بکمان نهاند از دست سکاکی بر زبان راند که پادشاه کلام یکت از این کلکتان را

بنخواهد بر کدام که اشاره فرمایند و او فرو داد و مردم جغای با ولین و دوین و آخرین اشارت فرمود سکاکی شکلی بر زمین کشیده
آن سکاکی معانی زمان بر بالای شکل که بر زمین کشیده بود افتادند و این معنی موجب زیادتی اعتقاد جغای شد و چون تقریب
سکاکی از حد اعتدال تجاوز نمود وزیر را بروی رشک آمده خواست که او را از نظر پادشاه بسندازد و سکاکی همیغنی را در ایام
با جغای گفت از اوضاع کوکب چنان معلوم معلوم میشود که گنبدی متوجه وزیر است و او را در خدمت خان بناید بود مبادا که بدلت
روز افزون سرایت کند جغای از این اندیشمند شده و وزیر را معزول ساخت و بعد از یکسال ز غل عمید اکثر امور ملکی تحمل گشت
و شخصی که کجایغنی با نظام احوال سپاهی و رعیت قیام نماید و در کفایت مانند عمید باشد یا نه نمیشد جغای دانست که بسبب این
عمید معند با بیار و امور دیگر و مال حادث شده روزی با سکاکی گفت نکتت با آدمیان همیشه نپاشد بنور آن و بال از عمید گنبد
سکاکی گفت آری طالع وزیر را خضیض بال با وج اقبال اقبال نموده جغای نوبت دیگر عمید را طلعه و وزارت خود را با تقویض
نمود و عمید را به شرف فرصت نمود تا مزاج خان را بر سکاکی متغیر گرداند تا روزی چنان اتفاق افتاد که سکاکی تخریر مخ
کرده لشکری بجغای نمود از آتش که لباس و اسلحه ایشان نیز از آتش بود و چون نظر جغای بر آن لشکر افتاد متوجه شد چنان
ممالک و تماسک از دست بداد و از خرگاه پای برهنه بیرون دوید و عمید را با وقت فرصت یافته عرض کرد که اگر سکاکی بسیار
سپاهی چنین ملک را فرو کرد و در بنام جغایان مجرّد دیدن آن سپاه بدینتر به خوفناک گشت این سخن در باطن جغای تأثیر
تمام کرده و باخذ و قید سکاکی حکم کرد و سکاکی مجوس گشته در این حبس و فالت یافت از وی متعقبات که نوبتی در بغداد میان
وزیر خلیفه نقار بخاری ارتجاع یافت و من سه روز آتش را بنام جغای که هیچ وجه افروخته نکشت و دو روز نهاد خلافت بر خات
غوغای عام برآمد خلیفه طلبیده التماس نمود که آتش را بکشی کفتم طریق کشودن آتش منحصر در نیت که وزیر بوسه بر کون
سک مرده زند و الا هیچ وجه آتش افروخته نخواهد شد چون دانستند که بفرمان چاره نمیداد وزیر بوسه بر کون سک زده آتش
در ریش وی افتاد حکایت آورده اند که در ایام ماضی شهر سمرقند را پادشاهی بود بغایت عادل و ثابت است
و صاحب تدبیر و او را وزیر بود در کمال کفایت و درایت زبده دوران و عمده ملوک جهان روزی پادشاه حاجی را فرمود
که برو وزیر را بگو بنشیند و در هم طلاق عامل نظری کند حاجب همین قدر شنید که وزیر را بگو بنشیند همین سخن را بوزیر
رسانید که پادشاه میفرماید وزیر بنشیند وزیر تخریر گشته دوات از ریش برداشته بگو شعرت و نشت بعد از خط پادشاه
با حضور وزیر فرمان داد امر گفتند وزیر نشسته است و دست از هم کوتاه کرده بر سینه بکوب گفتند که حاجب چنین
فرمان رسانیده پادشاه بنشیند و هم طلاق عامل در صورت دهد اما چون حاجب از بارگاه فرمان عزل بوزیر رسانیده او
دست از هم کشیده اگر دیگر باره او را در میان کار آوریم سلاطین عظام را بعدم استقامت مزاج و زلزله رای فرمودند
حکایت آورده که روزی سلطان ابراهیم غزنوی در میدان غرین میراث حالی را دید که سنگی گران بر سر نهاده بود و
بجهت عمارتی میسر و در پنج بسیار رسید چون سلطان آثار شقت در بشه حمال مشاهده نمود فرمود که این سنگ را بکار حمال آن
در میان میدان گذاشت و سنگ هم در موضع بماند روزی طایفه از خواص عرض کردند که آن سنگ در میان میدان افتاد
و اسبان چون بانجا میرسند چشمی میکنند اگر پادشاه فرمان دهد آن حجر را از موضع بردارند سلطان جواب داد که چون فرمود
کنار اگر کویم بردارم مردم آن سخن برتردد و غم با حمل نمایند و سنگ همچنان در میان میدان غرین بود و بجهت تعظیم سلطان بزرگ
سنگی از اولاد او رفع آن حکم کرد و فضل هم از سر و خیم در فواید مشورت با صاحبان فطنت سلیمان
و خداوندان طبیعت مستقیم آورده اند که چون زینب الامام موسی بن جعفر در طبرستان فروغ کرده حسن بن سهل
لشکر بجانب او کشیده بعد از محاربات زاید سیر میسر نموده تقدیر شد حسن خواست که او را بکشد لاجرم امرای سپاه را جمع آورده
در ابقا و افضای او با ایشان مشورت نمود قثم بن جعفر برخاسته گفت ای امیرا و سیاست کن اگر در آن باب و بالی باشد کردن من
حسن سهل سیاف و طلبیده بر آن فعل شیخ جازم شد در این اثنا ججاج بن خثیمه بصری که از معارف بصره بود و با حسن اعتقاد و بر یو علم

کتاب حاتم

وفضیلت تعلی بود بر خانه کشتن آید و چون بامرای خود مشورت نمودی سخن هر کس را شنو و هر کس را می که در نظر تو صایب تر نماید آن
عمل نماید چنانکه گفت رای تو در این باب صیبت خجاست گفت امیر المومنین ترا بکشتن زید امر کرده حسن گفت نه پرسید که در وقتی که با نجانب آید سید
از او که اگر زید را بکشد کم کشتن خجاست زید را بآن آورد که انیم و سپهر عم امیر المومنین است اگر تویی اجازه است و می بقتلش رسانی شاید که بر تو خوار
که چه ای امیر من چنین امری اقدام نمودی انگاه چه جواب گوئی که حال جعفر بن یحیی بر کی سمع امیر نو سیده حسن سوال نمود که قصه جعفر بن یحیی
چگونه بود خجاست برون الرشید عبدالله بن علی را بدست جعفر بن یحیی تا بجا خطت او قیام نماید جعفر بقتل او اقدام نموده سر او را
نزد برون فرستاد و چون برون بر او که تیغ گشت سر و خادام را فرستاد تا جعفر بن یحیی را بیاورد و با سر و کشت اگر رسد که
من صیبت بکوی که من ترا بقصاص سپهر عم قتلش میکنم که تویی امر بقتل او مبادرت نمودی اکنون تو چگونه ایمن توانی بود و بر آخر کت
جرات توانی نمود حسن این سخن شنیده در حق خجاست نهادم فرمود و از او نخواست داشت وزیر از حسن برون آورده در حق او نخواست
کرد و او را نزد امون فرستاد حکایت آورده اند که ابو جعفر منصور چون سپهر خود و ممدیرا و لیعهد ساخت مدی بن منصور
عیسی بن موسی را تربیت نموده بفرید تقرب خویش مخصوص کرد و امید و چون منصور بر عم خود عبدالله بن علی دست یافت او را بعه
سپرد و در وقتی که منصور متوجه گشته بود با عیسی گفت دل را از عم عبدالله نایم کردان و در غیبت منصور عیسی خواست که بقتل
عبدالله بن علی اقدام نماید با یونس بن ابی فروه مشورت نمود یونس گفت زنها که بر آخر کت جرات نمائی چه مراد خلیفه آن بود
که ترا بقصاص عبدالله بکشد صلاح تو در اینست که عبدالله را محامی خطت نمائی تا هرگاه که او را از تو طلب نماید تسلیم کنی عیسی گفت
یونس عبدالله را نگذاشت و چون منصور از حج مرتعت نمود منصور نمود که عیسی بقتل عبدالله پرداخته خواست که او را نیز از میان
برد و بنا بر این خویشا ترا تحریک کرد که زبان بشاعت عبدالله کشود و ندانگاه عیسی را طلیده گفت عیسی را قارب من در با
عم عبدالله شاعت میکنند و من جرئه او را با ایشان بخشیدم عیسی گوید پیش رفته آهسته کشم ای امیر المومنین اگر چه من عیسی ام اما
بن مرم شتم که قدرت حیائی موات داشته باشم نه تو مرا بقتل عبدالله امر فرمودی منصور او را زبند کرده گفت بر من قهر میکنی
حاشا که من بر قتل عم خود فرمان داده باشم پس روی بنی عباس آورده گفت عیسی بر قتل عبدالله اقدام نموده اکنون شما میدانید
اگر خواهد از او عفو فرمائید و اگر قصاص کنید عیسی را بدیشان در من آویخته گفتد قصاص میکنم و مرا چون کشیدند کشم ای یاران
عبدالله زنده است و من مکر و بی باور ساندید فی الحال ایشان را بمنزل برده عبدالله را تسلیم ایشان کردم و برکت رای تو است
یونس از بلخیان خلاص یافتیم مشورت بر سر صواب آید در همه کار مشورت باید کار کنی که مشورت کند نادر
باشد از صواب آید حکایت صاحب جامع الحکایات گوید منصور بن نوح وزیر می داشت موسوم بعبدالله که از نکات
زمان کوی بقتت میر بود اما در جدیب بهر سطور است که وزیر منصور بن نوح ابو علی محمد بن احمد بلخی بود که مترجم تاریخ طبرست با بکلمه
بر قول صاحب جامع الحکایات بعد از فوت منصور بن نوح این منصور مقصدی امر سلطنت شده میخواست که عبدالله را
غزل کرده ابو الحسن عینی را بآن منصب تعیین نماید جمعی از امارا بعض رسانیدند که رسم ملوک ماضی آن بوده است که امارا
صاحب اختیار در باب عزل و امر مشورت مینمودند و امروا ابو الحسن سجور مقدم این دولتست در انمغی از او طلب مشورت
نمود پس نوح فرمود تا ابو الحسن نامه نوشت و در آن باب با او استشاره کردند ابو الحسن در جواب نوشت که وزیر است
خطیر است و نظام ملک و فراغ سپاهی و رعیت منوط و مربوط بدیر صایب وزیر است و عبدالله در این خاندان حقوق
خدمت فراوان دارد و ابو الحسن عینی اگر چه مدی کامل و فاضل است اما جوانست و تجربه روزگار جذب نگشته است
اگر آن شغل هم بعبدالله مقرر در از بد صواب بقرع خواهد بود و چون جواب ابو الحسن سجور را بفرمود رسید بر رای خویش ابتدا
نموده امر وزارت را با ابو الحسن عینی موقوف داشت و ابو الحسن در صل و عقد و قبض و بسط و رتی و وفق مقامات مراد خویش پیش
گرفت و بسبب آنچه شنیده بود که ابو الحسن در باره او چه اشاره کرده شب و روز بمال و مساوی ابو الحسن سجور را بکشتن
درویر است میرداشت تا کار بجائی رسید که امیر نوح سجور را از امارت عزل نمود و منصب را بحسام الدوله بخشید

و حسام الدوله غلام پدر ابو الحسن عیسی بن جعفر بن عیسی بود و جعفر او را بر سیل سبکیش با میر منصور بن نوح داده بود و ابو الحسن عیسی
شعر و غزل سحر نوشته بخان زرتشت در او درج کرد و با احمد فارس داده بخراسان فرستاد و چون احمد بنش باور رسید در روزی که
ابو الحسن سحر در دیوان مظالم نشست جمیع معارف و اکابر خراسان حاضر بودند بر بلندای رفته آن ماه را بخواند سحر را از آسمان نکات
تبار شده گفت ما را ضرورتیست که تحمل نفاقت عینی کنیم و حتمیای بیضا و عت کال سامان نداریم من پسر و پسر هم پسر سالار
و این کار با اولی ترست که مردان کار و خزان بسیار داریم و فرمود تا احمد فارس را گرفته مجبوس کرد و انیزد و نماز دیگران
حرکت ایشان شده صاحب اخبار را طلبیده گفت قضیه امروز را نوشتی گفت علی صباح قاصد روا شد گفت کنون نویسی که
ابو الحسن میگوید من بنده ایندولت و پرورده این خاندانم و بسا اهل حیات رسیده ام و در اینوقت خلافت از من می آید اما بایستی
که حرمت مانکا دارند و احمد را بفرمایند تا آن مکتوب را در خلوت بر من خواند تا موجب خجالت من نگردد و صاحب برید بر همه
نامه در قلم آورد و سحر نیز غرض داشتی قلمی نموده احمد فارس را طلبیده گفت بایستی که ادب مرا رعایت نمائی و در میان خلایق
هر اخل نزاری من گفتم که ترا بر سالت فرستادم تا از موسی بهتر بشنی و من از فرعون بدتر شدم که خداوند جل جلاله در حق من کمال
با او خطاب فرمود که با فرعون نرم سخن گوی احمد گفت ای میرا امور معذور و مرا در این باب معذور دار که نامور بودم ابو الحسن او را
تشریفات داده بخارا فرستاد و معذرت سحر و غرض قبول یافته فرمان شد که بستان رود که آنولایت را با قطع او و تفرقه بود
ابو الحسن از نیشابور به خراسان فرستاد چون این خبر به صاحب عجا رسید گفت در خراسان زلزله شد که هیچکس از خرافه و شواهد نشاند و بعد از آن
دولت بنی سامان روی در انحطاط نهاده روز بروز در زلزله بود تا بالکلیه دولت از خاندان ایشان انقضاء یافت و در همه ارباب
آن بود که امیر نوح رای صایب پرکار دیده را و زنی بنفخ دو آن لثات نمود و حکایت آورده اند که چون ابو جعفر منصور
بنای بغداد نهاد و قصد آن کرد که عمارت کسری را خراب ساخته مصالح آن عمارت را با نجا نقل نماید در این باور بود ابو ایوب
خواریانی شورت نمود و وزیر گفت رای خلیفه صوابست و ابو جعفر خوست که ما فالد برکت در این امر شورت نماید فالد را طلبیده
از رای صایب استطلاع نمود فالد گفت این عمارت منجر حضرت رسالت است تا خلافتی بداند که قوت دین محمدی در آخرت بود
که امت آنحضرت برخداوندان بن عمارت استیلا یافته دیگر چندان زرد کردن و نقل کردن مصالح آنکه صرف شود که مصالح جدید
توان داشت ابو جعفر این سخن را با ابو ایوب وزیر گفت ابو ایوب گفت او تقصیر محسوس میکند و نسبت او مقدس دین است منصور با شاره
وزیر شروع در تخریب عمارت کسری کرده چون ملاحظه نمود که آنچه صرف میکند در کردن و نقل نمودن مصالح زیاده از آنست که مصالح
جدید مصرف میکرد و خواست که ترک آن کند ابو ایوب فالد را گفت بجهت آنکه رای صایب تو بر من ظاهر شد ترک تخریب عمارت
کسری کردم فالد گفت ای میر چون در تخریب آن شروع کردی اگر مجموع خزان تو در آن صرف شود ترک آن کن چه مردم خواند گفت
پادشاهی عمارتی ساخته خلیفه اثر او بران توانست که در حکایت آورده که فضل بن سهل وزیر مأمون اگر چه بر فضل گفت
اراسته بود لیکن یک عیب داشت که بغایت مستعجل بود و عاقبت خود را بسبب لجوج با دود از آنجمله روزی مأمون بر بام کاخی نشسته
جمعی از خواص در خدمت او ایستاده بودند ناگاه کردی برخواست و سوار بسیار پیدا شد مأمون پرسید که لشکر چه بسبب سوار شدند
گفتند که کوته وزیر است که بدرگاه می آید و فضل ابده نیز سوار بر کاه می آمد و با چهار سوار با بر میگردد مأمون از آنجا که توهمات
ارباب دولت باشد از گفت وزیر اندیشناک شده صاحب خزان فضل که ایشان را بخندست مأمون باز داشته بود که بر چه
بر زبان مأمون گذرد با و برسانند و فضل رسانیدند و وزیر دیگر فضل مأمون گفت که شایخ و معارف مروا نه اند
و از خدم و غلامان هر کجا میکنند و میگویند که ایشان بر بام کاخ آمده و عورات ما میگردند خصوصاً جمعی پیش خدمتند هر یک
مردم را نام میازند و هر یک کام استمالت رعیت است خلیفه خجالت را وادی فرایند تا رعیت متفرق نشوند و رعیت
ضارب کردند پس سلاح داران را اشاره کرد تا غلامان را دست گیرند و پیرون برده هر یک را چهل زبانه زندانگاه فرمود تا بکشند
که هر کرا رعیت را بر نجا ندرای او این باشد و هم در آن روز فرمود تا آن کاخ را ویران گردند مأمون آن غصه دودل گرفته او را بکشد

چنانکه مذکور شد فصل دهم در اختلاف طبایع آدمیان عمرو بن حافظ در کتاب طبایع کجوان آورد که اگر
تخصی خواهد که در اختلاف طبایع انسان و ثوف و غیره اختلاف انسان اطلاع پیدا کند مکی عیا طبیعت آدمیان مانند شرب نیست عشر
خوش بود که حکایت تجربه آید بمیان تاسیه روی شود بر که در خوش باشد چه بعضی باشد که شراب خوب است و بعضی که شراب نامناسب
از ایشان در وجود نماید و بعضی طایف از ایشان باشند و بعضی باشند که چون شراب خورند تفاوتی در اقوال و افعال ایشان
پیدا آید اما آنکه که عقل از پایی خوشتن داری بنشیند و بعضی چون شراب در ایشان اثر کند در دست زدن و پایی کوفتن آیند
و بعضی چون مست شوند بشیر سخن گویند و با عریه کنند دنیا را مانند و بر خیر چون اثر شراب بدایع رسد در گریه فشانند و از فرقی
دوستان و یاران یاد آورند و قطرات حسرت بر رخساره بازند و زمره باشند که خنده برایشان افتد و از هر چه که می بینند و شنیدند بخندند
و بعضی در حال سستی مردم مراعات کنند و دلزداری واجب پسند و دست و پایی ایشان بوسه دهند و این افعال و اقوال از اختلاف طبایع
حکایت عمرو بن حافظ گوید روزی اولاد عبدالملک ناشی مجلسی ترتیب دادند و آنکه وقت طلبید چون ثواق حاضر شد مجلسی دیدم
آراسته و حرفان حذب و اسباب همیا و شرابهایی مرق و مطربان خوش آواز ساعی در میان ایشان نشستند در میان حرفان هر یک
عظیم اجتهت نشسته و در آشنای سخن گلشی در زبانش ظاهر میشد چون دوری چند گذشته داغ حرفان از بخار شراب غوانی گرم گشت ساعت غایت
در فصاحت و بلاغت شخص میافرو و در فصل و درایت وی تمیز میکردیدن متعجب شدم چه او در حالت شکاری بر تکلم قادر بود و بعد از آنکه
چندین شراب خورد و مجموع حرفان مست شدند این فصاحت از بخار روی نمود پس از حال و سؤال نمود گفتند و عبدالملک محبت که هرگز او را
کیف مست مینمازد بلکه از خوردن شراب بسیار شوروی زیاده میکرد و چون دور ظل شراب بخورد یکس در مباحثه و مناظره بر او
عالم بنیاید بعضی از علما و حکما اختلاف طبایع را از اختلاف صور معلوم کرده اند از آنجمله گفته اند که هر مردی که کوتاه قد باشد بداند که
دستم میشه و مکار رو غدار بود آورده اند که نوبی مردی کوتاه بالا بکفست و شیروان دادخواست و بر زبان آورد که شخصی بر من تم کرده
و در حق من تعدی بنهایت زود داشته کسری گفت دروغ میگوئی یکس بر کوتاه قامت شتم تو اندک در و چون شخص کردند و نفر مطمئن که بر شخص
ظلم کرده بود و از او کوتاه بالاتر بود و نوبی کوتاه بالائی نزد نو شیروان نظم نمود و پادشاه بهمان سخن بود که یکس بر کوتاه قاتلان شتم
تو اندک در ده ایشان بنایت مفتتن و موزند شخص گفت ای پادشاه اکنس که بر من شتم کرده از من کوتاه تر است و این قسم
از نو و طبیعت آدمی است و اندک معدوم کی از ندای آل سامان گفت من از اختلاف طبایع آدمیان کن مشاهده کرده ام که عقل در آن
حیران ماند از آنجمله کی آنست که تاش حاجب بزرگ امیر سمعیل بود و او را پدر امیر سمعیل خدیجه بود و بزرگ کرده روزی بن تاش باز در
صراخان بخار گذشت مردی همراهِ غلام خود را آورد و در کمالی تاش حاجب فرمود تا آن فرد را خس گرفته و در محاصره خبر و در گفت مراد تو
استخفاف من بود و او آن فرد در خلاص خود من توصل للبدین در خدمت امیر عادل عرضه دادم که نوبی عبدالغفرین مردان که والی صرب بود
روزی بطرفی میرفت شنید که مردی بسر خود را آواز میداد که یا عبدالغفرین امیر را نظر بر آن فرد افتاد و فرمود تا هزار درهم باو داد تا آن بسرا
تریت نماید و آن خبر در صرافش شد و اکثر اولاد که خود را که در انسال از ایشان تو لکد نمود و عبدالغفرین نام نهادند صرافش از این
جرم نمیدارد که حاجب او را تعذیب بتلا نموده و تفاوت پیش از این نیست که عبدالغفرین از صربنا دد عرب بود و حاجب بنده زر
خریدست حکایت در کتب حکمای هند مسطور است که شخصی جوهری که انبیا داشت آنرا در حقه بناده پیش پادشاه میبرد
و بر خطه در آن نظر کرده در حقیقت آن طریق خرم رعایت منیر نمود و آنجا چهار نفر رسیده بوی همراهِ کشند روزی یکی از آن
اربع فرصت یافته حقه را از دزدیند و هر چند اضطراب کرد باز نداد و شش سر که شمع گنی و کفریاد دزد و زار پس نخواهد داد
چهاره تمیز شده با ایشان بشهری آمد که در الملک رای بود و آنجا که نزد رای رفته صفت جوهر کرد و گفت جوهری چنین بخت داشا
آورده بودم چهار نفر با من همراهِ شدند آن کو بر قیمتی را از دزدیند رای انجاخت و اطمینان هر چند شوه تهدید و وعید مسلک شد
اقرار نمودند تا مجلس ایشان حکم کرده هیچ وجه معلوم توانست نمود که خیانت از کدام یک صا در شده در کار ایشان تمیز گشته و حشر
رای که عاقل زمانه بود باید که گفت اگر پادشاه بخواند که صورت قضیه معلوم نماید ایشان را نزد من فرستد تا آن کو هر را از روی

حکمت خا بر سازم رای فرمود تا آن چهار نفر را بخدمت دشر برند و دشر را بی نشان بر داشته گفت شما مردم جهان دیده اید
و تجارب روزگار چقدر کمر دیده و ملوک را از صحبت امثال شما گزینیت باید که بسوار مجلس تازد گنبد و از احوال این
دیر کشد هر چه خبر شما رسیده است و خالی از غایتی نیست بیان فرماید و ایشان بر روز بخدمت دشر آمد و شد می نمودند تا در خدمت
او گستاخ شدند و روزی نخست دشر را با ایشان گفتند که شکی نیست که مشکلی بر من مشکلی گشته و شکلی در خاطر من گره شده و بی چاکس آنچنان
چون شما عاقل و کاملید در گفتن نظر می کنید گفتند از هر چه ملکه سوال نماید برکت بردی دانش خود جوانی کویم ملکه بر زبان آورد
که در کتب متقدمین خوانده ام که در سرانده پادشاهی بود و دشری داشت که شکی سلسله زلف خم اندر خم زنجیر بود و بر پای
دلای شهریاریان نهاده بود و دوام طره پر شکستش ابواب بلا بروی تاجدار داشت و معشیر زلفش هزار دل بستی تا رسد
راه پست را چاره که از چار سوبست و پادشاه ایند خرد را بخت دوست میداشت روزی دشر با کنیزکان در باغچه خرم کرد
نظرش بر یکی افتاد که بازگی شکفته بود و دشر بدان سیل نمود پس باغبان آن گل را چیده نزد ملکه برد و دشر او پرسید که چه خبر خواهی در این
ایام رسم چنان بود که هر کس نوبه نزد پادشاهان و پادشاه زادگان بردی هر چه طلب نمودی شرف نجات و اسعاف تو را می
د چون دشر بنا بر رسم معهود از او پرسید که چه طبع داری پس باغبان بر زبان آورد که منخو اهرم که ملکه را وقتی که پیشو برهند اول نزد
من آید تا از گلستان و صفاش میوه مراد بچینم و از لاله زار رخسارش بر لحظه در سایه سرو نازش نشینم و باغی خواهم بکشی چنانکه
تو دانی و من بزمی که در آن بزم تو و امانی و من بر سر سبزه بنوازم و تو آن ترکس مست را بخوابانی و من انگاه نزدیک
خود رود و ملکه را بچرخه عهد نمود و چون بعد از مدتی او را بشو بردادند با شوهر گشت خود را بتو تسلیم کنم مادام که بعد خویش و فائز نام قصه
پس باغبان را تقریر کرد شوهر بچاره چون آن محل بسته را گله می داشت ناچار او را رخصت داده و دشر متوجه منزل باغبان گشت
در آثناء راه شیر سیاه دید که متوجه اوست گفت ای شیر مرا با پس باغبان عهدیت و اکنون با نجا میرود و مرا چندان امان ده که با گردم
انگاه تو دانی شیر از سر راه او دور شد و چون ملکه قدیمی چند رفت دزد را دید و درخواست که جواب بروا البتہ او را بتاند دشر تضرع نمود
صورت معاهده خویش را با پس باغبان باز گفت و التماس نمود که بعد از مرگت البتہ خود را با تو تسلیم نماید و دزنی را و را گذاشت و چون
بسر وقت پس باغبان رسید گفت ای شیر بفر که سعادت ابدی سایه بر سر تا افکند معشیر سحر دم دولت پیدار ببالین که گفت خیز
که آن خسرو شیرین آمد قدیمی در کش و سرخوشش تماشای تمام تا به پنی که بخارت بچه آیین آمد پس باغبان بر حبه دشر را چون
سروی بر جو بیار تو و شمایی چون خورشید انور بر بالین خویش دید بوسه بر پای او زده گفت بسا امت باز کرد که در آنوقت که اینکلمه
از من صادر شد و این تن را بر زبان من جریان یافت جل مرگت پرده خدا در پیش دیده عقل من گشیده بود و اکنون که آن پرده
از شعاع یافت دانستم که آن آرزو خدا ندم من بنده نباشد شاید بر بلند پرواز را پایشه ضعیف چه مناسبت و آفتاب عالم است
باز در حقیر چه نسبت مرا چه رسد که نام تو بر زبان آرم ملکه گفت من بعد خود وفا کردم و نذر تو آدم باقی تو دانی پس باغبان
بار دیگر زبان مغرور گشوده ملکه را دعا کرد ملکه باز گشته چون بزد رسید صورت حال بیان نمود و دز گفت چون پس باغبان هیچ چیز
چنین نکرد همان بهتر که من نیز در تپه سازم و دست بکلی و زنی و دشر نیارم و شیر نیز چون از حال پس باغبان و دز دشنبردار شد
او هم گم می شده کرده از سر خوردن دشر در گذشت اکنون منخو اهرم بر من ظاهر گردید که کدام یک از این چهار نفر گریتم نزدیکی
از آن چهار نفر بر زبان راند که شوهر دشر منخی بود که بچنین کاری تن در داده و بچنان عاری همه پستان گشته دیگری گفت پس باغبان
که نتر بود که ما وجود و وقتی چنان که بر او بر سیده بود و چنان شاد باری میضایقه در بر او آمده از سر لذت نفس گذشت گفتم
دزد که غیر بود که از سران همه مال در گذشت چهارم گفت آن شیر صاحب سخاوت تر بود که از سر طعنه خود در گذشت و من صورت
از سببی بعید است دشر چون این سخنان از ایشان استماع نمود و دز در پرده عرض کرد که این چهار نفر مختلف الطبا یخدا که پس باغبان را
ترجیح نمودی مردی شہوت پرست و او متابعت بر او و تطفه فغانی و و ما و شیطانی گرفتار است او را از حرم خود دور دار و
و آنکه شیر را در گرم از دیگران مرعج داشت شکم بنده و بسیار خواست او را نانی میداد و کا رسی فرمای و آنکه شوهر دشر را اگر مازگون

تصور نمود مردی بحیثیت است و از غیرت بهره ندارد و از قسطنطنیه بیست و نه ساله که در آنجا دیده بود که برادر از آن مرد
 گرفته چنین رای و خبر آفرین کرد چنانکه از آنجا می شنید و این خبر و بیست و نه ساله که در آنجا دیده بود که برادر از آن مرد
 فصل دوم در گویش محرم و از آنکه مقصود بملک و نیاز است فصل سوم در مذمت طبع که دست بر خشت صفت و زربت
 طینت فصل چهارم در ذکر دزدان و غیارتان و افعال و اعمال ایشان فصل پنجم در لطایف حکایات که در آن می بینیم
 فصل ششم در گویش کذب و دروغ که چنانچه بیست و نه ساله که در آنجا دیده بود که برادر از آن مرد
 در مذمت مساک و بخل و بیان احوال بخیلان بی ادراک فصل هفتم در مذمت خلف و عده و نقض عهد و وثاقت فصل
 هشتم در مذمت جمل و نادانی فصل نهم در مذمت ارباب حسد فی جسد خنجر من سب در خبرت که حضرت قدس
 نبوی فرمود که نعم الهی را اعدا بسیار نکند یا رسول الله عادی و ایادی حضرت آفرید که رحلت نماید که ام قوم باشند
 فرمود که اهل حسد و حکما حد را با تندی نسبت کرده اند که هر چه با و بی بخورد و عاقبت نیست شعر حسد هر جا که آتش بر فروزد هم از
 اول خود از بسوزد حکایت آورده اند که نوبی حضرت رسالت ص در حدیث بود جمعی از مهاجر و انصار در خدمت نبوی
 بودند فرمود سطل علیکم من هذه الفیج رجل من اهل الحجة اصحاب شطری بودند که آن شخص که اول مسجد داخل خواهد شد که خواهد بود و اما
 جوانی از انصار در آمده در میان یاران نشست از عبدالله بن عمرو عاص مرویت که چون آنجا رسید متوجه منزل شدن من رفت
 او بشتا قسم با و می گفتیم از در آزرده خاطر شده ام اراده دارم که روزی چند در منزل تو باشم وی گفت شعر روانی منظر چشم من شبانه
 نت کردم نما و فرمود ای که خانه خازنت و من سه شانه زرد در منزل و ما ندیم عبادتی زیاده از او مشاهده نمودم و پیرون از فریاد
 طاغی دیگر نظر دنیا و مردم روز سوم با و گفتیم که میان من و پدر آزاری نبوده است و بسبب این رحمت بخدمت تو آن بوده که روزی
 عالم در حق تو چنین فرمود من خواستم که احوال و افعال و اقوال ترا مشاهده کنم و از او را در کار تو استکشافی نمایم چون شاهد
 کردم زیاده اجتهادی ندیدم که تو مفاضات نمائی میان منای که آن کدام فصلت که بدین سبب متوجع این فضیلت شده
 جوان گفت در جریده اعمال خود میگردم و نقصان می بینم اما کینه هیچ مسلمان در دل نگرفتم و هیچ کس حسد ندیدم حکایت
 روزی سودی منصور ابو الفیج را که وزیر آل سامان بود گفت ایچو چندین درد سر جو اطفال میکنی وزیر جواب داد که در سر از درد
 دل حکایت آورده اند که یکی از اصحاب رسول ص همواره این آیت را با خود تکرار می نمود که ان حسنتم احسنتم لانفسکم و ان
 اساتم فلما یکی از زمان پیو در ابوی حسد آمده آتش حسد در نهاد او افروخته شد و گفت این کلمه را بر خلق ظاهر کرد و آنم پس صد
 حلو اساحت و زهر در انجا قبیله نموده بداند و داد آن مسلمان علوی یهودیه را گرفته بصحرارفت تا کاه دو جوان دید که می آمدند
 که در بر خسار ایشان نشسته بود با خود گفت این جوانان از سفر می آیند آن علو را بر سر آورده پیش آن دو جوان گذاشت
 ایشان علو را خورده بهمان خط سفر آخرت پیش گرفته و آن خبر در مدینه افتاده انحضرت را بگرفتند و نزد رسول ص بردند
 آن سرور رسید که آن نان و علو از کجا آورده گفت فلان عورت یهودیه من داد پس آن زن را طلب نمود و چون آن سرور رسید
 نظرش بر آن جوان افتاد پسران خود را دید که بسفر رفته بودند یهودیه در پای رسول الله افتاد و گفت صدق نبوت تو بر من ظاهر شد و آن
 بری که اندیشیده بودم بر من رجعت نمود حکایت آورده اند که سودی همایه منعم بود و این همایه او جاه و ثروت
 با علم و فضیلت جمع کرده بود و همواره مرد سود از نعم الهی که در شان همایه او مت و غور داشت مانند افنی بر خود می بخشد
 و متابع به شاخ پداز شد با میلزید شعر تو اغم اگر نیازم اندرون کسی سود را حکیم کوز خویش در رخ است و همواره دینی
 او قصد می اندیشید و تدبیر میگردانید تا تیر تیر او بر خویش صلاحیت همایه کارگر نمی آمد پس بجهت اندای همایه فکری کرد
 غلامی خرید و به علل امر تربیت کرده بسن بلوغ رسانید و صاحب قوت گشت شبی با غلام گفت مدتی در پرورش تو سعی جمیل ظاهراً
 ما چشم و سپح چیز از تو تقصیر کردم اکنون با تو کار می دارم غلام گفت آنچه فرمانی بجان فرمان برم خواهم حسود گفت میخواهم
 که مرا بر نام خانه همایه کیشی تا صاحب او را بقتضای من بپزند و جان و مال او در معرض تلف افتد غلام گفت ایچو این تدبیر

خطاست که پیش گرفته بخت دشمنان در ایام حیات مطلوبست و چون توفیق از قتل او برآید لذت رسد شعر کی شربت آسانی بیگال
باز عمر بقا و دوشاد سال و او چندان با غلامان از غنیمت و نعمت سخن گفت و بخواه قبول نمود و بر برای باطل خویش اصرار نموده ضدای
بغلام داده و او را ز مال خویش آزاد کرد و غلام بقول خواسته قیام نموده او گشته بام خانه بمسایه بگذاشت و خود بجانب صفهان گنجش
روز دیگر جوان سلطان او را بر بام خانه بمسایه گشته یافتند و امر مصالح را محسوس گردانیدند و چون خواستند که او را قصاص کنند
قصصات و آنم قوی ندادند و گفتند خبری بر او ثابت نشد و آنقدری میان خوف و رجاء محسوس ماند تا جمعی از سواران بغداد صفیان
رفقه صورت حال را از غلام تحقیق نموده بغداد آمدند و نزد خلیفه کوچه ای دادند و آن مرد مصالح را از بند خلاص نمودند و فصل دوم و نیم و نهم
و کتویش حرص که مقتضی بملک و نیار است آورده اند که چون اسکندر بمملکت چین لشکر کشید ظاهر در ملک
چین لشکرگاه ساخت روزی فغفور بصورت حاجب بخدمت اسکندر آمده بابت اسکندر گفت چه بنیام داری گفت فغفور فرمود
که در خدمت منی بعضی رسانم چنانچه بخواه از من و پادشاه دیگری از ارزار نشود اسکندر فرمود تا مجلس را خالی گردانید با او گفت بنیام
فغفور چیست گفت فغفور منم اسکندر متعجب شده سوال نمود که کجا اعتماد این جرات نمودی فغفور جواب داد که من ترا پادشاهی عامل
خاصل میدانم و سرگرمیان من و تو عداوتی نموده است و من هرگز در حق تو قصدی نمیدیشیده ام اگر تو مرا کشتی از سپاه من بکنی
پیش دم نموده باشی خود بخت آن آمده ام تا هر چه از من خواهی زبان قبول آن بکنیم اسکندر گفت سه سال خراج چین را از تو بخواهم
فغفور سر رضا بجا نیاورد چون اسکندر در صحت اجابت او را ملاحظه نمود گفت بعد از ادای این مبلغ حال تو چگونه باشد فغفور گفت خایه
هر دشمنی بر من حمله کند مغلوب گردم اسکندر گفت اگر خراج دو ساله قناعت کنی فغفور گفت اندکی بهتر از حال اول باشد اسکندر گفت اگر خراج
یک سال پیش طمع کنی فغفور بیان نمود که بر این تقدیر ضللی در ملک حادث نشود اگر چه پادای آن مال خزانة می گردد اما بجای مستاصل
نگردم اسکندر گفت خراج شش ماهه بر تو راضی شدم فغفور در خواست نمود که فردا پادشاه بنده خانه را مشرف سازد و بنوع حضور
خویش شهر را منور گرداند تا با یکدیگر انگشتی بر ملک زمین و مال مقرر تسلیم نمایم روز دیگر اسکندر بجانب چین حرکت کرد و فغفور را
دگر با سپاه پیچید و نصف کشیده و چندان عدت و آلت و عدد و نظار اسکندر در آمد که از کثرت آن پناه متعجب شده لشکر خویش را
در جنبش آن اندکی در چین بنیان لشکر اسکندر در حلقه وارد در میان گرفتند اسکندر خالیف شده و استعداد و حربا خسته
با فغفور خطاب کرد که عذر گردی فغفور گفت پادشاهان عذر ندارند اسکندر گفت پس این لشکر و حشر چیست فغفور جواب داد
که خواستم بر تو ظاهر شود که من نه بواسطه ضعف و قلت اعوان و انصار اطاعت تو نموده ام بلکه چون میدانم که تو پادشاهی و دولت
یاری و مؤیدت باید آفرید کاری هر که با دولت سندان مجادله یا بد شکست یا بد شتر هر که با فولا دماز و پنجه کرد
ساعتی من خود را رنج کرد اسکندر گفت تو سزاوار بر سبکی و احسانی و من آنچه از تو بخواهم اتم از سران در گذشتم فغفور
تو در این احسان زبان نمایی اسکندر را بقصر خویش فرود آورد و جمیع عساکر او را در بنیاد نهاد و خوانی مرصع در زیر پا
که از طلسم سرخ دوخته بودند نهاد و طبعمای زرین بر آن خوان حیده و جمیع آن ظروف را بجا آورد و آراسته اسکندر را بر
سران خوان نشاندند فغفور او را صلوات و گفت ای پادشاه از این جواهر و زواهر ثاقل فرمای اسکندر گفت این جواهر
چند است و غذای روح رنشت پادشاه چین بر زبان راند که پس غذای ملک چه چیز است اسکندر فرمود که نان فغفور گفت
این ملک در روم این نان بدست نمی آید که بخت کفیل آن احتمالی نیمه رحمت و محنت کرده و بولایت چین آمده اسکندر گفت
اگر مرا در این سفر هیچ فائده نرسد و عطف تو کا صیت و علی الفور از ولایت چین کوچ کرده متوجه روم شد حکما بیت
آورده اند که یکی از حکمای معتبر در غاری مقام کرده غذا از گیاه و میوه میساخت و لباس خود از حشیش میداشت در آن خانه
پادشاه آن ملک را علتی حادث شده وزیر خود را بطلب حکیم فرستاد وزیر بخدمت حکمت پناهی آمده او را استند نمود
حکیم جواب داد که من پروای اختلاط خلایق ندارم لاجرم در کنج عزت نشسته ام و دامن از صحبت پادشاه و کداحید
وزیر چه چند بانه نموده قبول نیتش و از روی چشم گفت اگر خدمت تو کند اختیار نمودی ترا کیا روزی نمیشد حکیم بخندید و گفت

اگر تو کسی را بتوانستی خورد و بخت تو که گرفتاری شستی شعر بدست آید بنفشه کردن خیر باز دست بر سینه پیش میر حکایت کی از اصحاب
 در باب ثروت و فانیات از وی دشمنی ماند که صلاحیت و عفت را با حسن صورت جمع داشت و به چند علمای بصره او در خطبه نمودند
 بناگشت بمجلس تن در دیدار روزی دختر او آمد پیشد که چون خداوند قبل ذکر بهمت بی نهایت بن زانی داشته و طبیعت من میل شهوت
 نیست بهتر آنکه زن مالک دنیا شوم تا در ظل صلاحیت او آسوده بمانم و همچنین را با مالک دنیا در میان آورد مالک گفت بخواب و بگو
 که من دنیا را سه طلاق داده ام وزن از جمله دنیا است و هرگز آن سه طلاق داده باشند باز رجوع ثواب آن کرد فضل سوم در مذمت طمع
 و سکت چند که لوازم آن صفت مذموم است روایت کرده اند که چون مثال جلال داود توفیق و قیام داد و انما جلال
 خلقه فی الارض شمس گشت و مجموع اکابر و اصاغری اسرائیل سر در فرمایش نهادند و در ایام خلافت عادت او چنان بود که هر کس سر
 از وی سوال نمود که سیرت داود باشما چگونه است و از کلبین ملک و نصیب شما گشت یا خا و از جانیام او خط شما طریقت یا خا
 و خلاق زبان بشکر میگویند و اظهار عدالت و تقوی و ورع و مروت میکردند تا شبی جبرئیل بر مثال مردی را بر در صومعه داود رفت
 ایستاده بود که داود از صومعه بیرون آمد و چون نظرش بر جبرئیل افتاد تصور آنکه انسانیت همان سوالات نمود جبرئیل جواب داد
 که داود هفتم غیرت و بیاد شاه و اوصاف حمیده او از حد احصای پرورست اما یک خصلت دارد که اگر آن نبودی بمجلس با او
 برابری توانست کرد داود فرمود آن کدام خصلت است روح الامین بر زبان راند که وجه معاش خود را از پست اما یک میگردانم و اگر از
 کس دست خود دیدا کردی بهتر بودی داود در بحراب عبادت شاف با چشم و خون دل وضو ساخت و از حضرت عزت
 استدعا نمود که الهی اندیشه پشته دارم تا از آن باب قوت من عتیا کرد و خداوند بصفتی من تعلیم ده و بهی بی منت زره سار
 با تعلیم نموده که قول تعالی عتیا صفت بوس الی آخر الیه و چون بسیار از کس دست قوت خود عتیا میساخته اند باید که عتلا اقتدایان
 نموده از طمع دست از گنبد شهر زمین پیش بروی نریزم برای مان زین ز چشم آرم و در کوشش زینش آتش دیم بر طبعی کجاست
 خون جگر خورم خورم مان ناکسان در خوان جان شوم شوم هشیانی مان زین ز چشم آرم و در کوشش زینش تا نشوم زنده
 دو مان صلائی مان حکایت چون کشتا سب از ز چشم آرم و در کوشش زینش تا نشوم زنده
 پیچاره مانده از عتیت خویش خصلت نیافت که دست سوال پیش مردم دارد و چون در ایام طفولیت در قورخانه بدر میرفت و نزد
 شمشیر کران و غیره سم از ارباب صنعت می نشست و در کار ایشان ملاحظه مینمود و بواسطه حدت ذهن از آن حرف بعضی یافته بود
 و در وقت با همگویی رفته فردری میگرد تا وقتی که در قصر تخریج بجا میب و انداخته عروس دولت را با او هم آغوش کرد اند
 و چون کشتا سب بایران رسیده بر تخت سلطنت ممکن گشت حکم کرد تا جمع اکابر و معارف اولاد خود در محرمی آموشد و این رسم
 در میان عجم مرسوم شده چنانچه پیش بزرگ زاده بود که حرفه ندانستی شعر که بغری رود از شهر خویش سخی و محنت نکند
 پنه دوز و رنجباری قدر از حکمت گرفته خند ملک غمخور و ایضا شعر و جو مردم دانا مثال ز تو طلاست که هر کجا
 که تو قدر و قیمتیش دانند بزرگ زاده نامدان بشهر و مانند که در دیار غریب هیچ نتانند حکایت کی از حکمای
 عرب پس خود را وصیت کرده یا نجی ایاک و قطع فانه یخصک الی الله سالی پس از طمع آخر ز غنای که قطع ترا از چشم خلافت
 میداد زیرا که مال محبوب اکثر مردم است و هر که طمع بر معشوق و مطلوب بنهد و دشمن شوند و از سید عالم صدمه منقولست که فرمود
 اللهم اعوذ بک من طمع بیدنی الی طمع غیر طمع یعنی خدا یا پناه میگیرم تو از طمع که در کت غفلت بر آید و دل نشاند و از طمع که کجا
 خود نباشد یعنی طمع کردن از ایمان به طمع از گریمان چنان قسح نباشد نوبتی کی از خواص امیر فراسان شعری آورده با میر عرض کرد که شعر فلانست
 من داده است تا بهر ذرات سمع میر رسانم امیر شعر طلبیده تا مطالعه نماید شخص گفت آن بزرگ که صاحب این شعر است صفتی ندارد امیر
 پیش وی از حدت گفت که مرا قابل طمع ندانسته من این کاذب را بجهت آن مطالعه مینمایم انعامی بوی دهم چون او را طمع نیست از شنیدن
 دروغی چند مرا فایده رسد حکایت از ربع حاجب منقولست که شبی منصور را من گفت شب حرف خوابی چه کردی و دیگر در شعر
 این بر تو کرد و بش میگویند دیده را شبهاست تا بکار نیاید ز بی خواب و ربع کو گفتم میر عباس مردی خوش سخن لطیف طبع و دانا

مستقدمان و قوف تمام دارد اگر فرمان باشد و احضار سازم منصرف رکعت راست میگوئی اما طامع و برهنست او را سو کند و که چیزی ازین
پیر عباس بر آن موجب سو کند خورده مجلس منصرف حاضر شد و حکایات غریب بیان نموده در شای کلام منصرف رکعت یابن عباس شاهده میبینی
که گریخ بغداد چگونه موضعی در کشت و محلی قرح افزینست جواب داد که یک عجب در و آن عجب همین است که در آن محل چندین زمین است
که قدم بر آنجا نهم هیچ کس در ششم شدم و بر زبان آورد که تو سو کند خورده که امشب از خلیفه خیری نطلبم پس عباس کشت من خیر
نخواست ام اما حال خود را عرض میکنم که خداوند تعالی مرا بی روزی ترین بندگان سیه نمونین آفریده است چه هر یک از ملازمان
انشهرت در آنجا سرانی و باغی دارند و من پس چنانچه در آنجا دارم منصرف از مناظره ایشان خنده گرفته کشت چنانچه هر روزم در یک
و میدتا بجهت خود باغی و سرانی بسازد حکایت آفریده اند که در دیار کرمان پادشاهی بود عادل و عالم و پیری دشت عاقل و
کامل و چون پیر پانزده ساله شد و والی کرمان خواست که گریه از بنات مکر کار و در سلک ازدواج او کشته و آن فرد را انصر سینه
مستظم گرداند پس بعضی رسانید که من حرفه نیاموزم و سفری ننگم بصاحب است بیکس رضایند هم والی کشت پادشاهان و امر آن حرفه
احتیاج ندارد باید که ایشان شمشیر زدن و سب تا شن پانزده و تو در آن امر مهارت تمام داری پس جواب داد که همیشه دولت و
سعادت روان نباشد و دنیا اعتماد در پادشاهان است پیر و دل رشید خود متعجب شده فرمود تا ارباب صنعت صنایع خود را
نمایند تا هر حرفه که با طر ملک زاده خوش آمدید تعلیم آن ششغال نماید ارباب حرفت در میدان کرمان مجتمع شده صنایع خود را بر مکر زده
عرض کردند و آن میان حصیری باقی نظر شاهزاده در آمد که از هر جان کرمان آمده بود و بر تبه آن حرفه را سیکو میدانست که فریدی بر آن متصور
نمود شاهزاده قبول آن حرفه نموده با موصحن آن صنعت مشغول شد و باندک روز کاری در آن حرفه ماهر گشت و از پدر اجازه تخواست
که سفری کند چون بر سار با حکم کرمان تحف و هدایا بداد آن خلافت میفرستاد در این ولایت نفایس و غرایب بسیار جمع آورده با پیر بغداد
روان ساخت و چون مکرزاده بداد السلام رسید با غلامی که همسال او بود و با یکدیگر بزرگ شده بودند کشت چون خلیفه از آمدن ماهر پادشاه
در موضعی فرود آورد و خلایق از حال و قوف یا بندیک مار سیر بغداد و تماشای این دیار بفرایغ بال دست ندهد همان تهر که در این
باد را بشهر ویم و محسوس و باغات آنرا تماشا کنیم و بر این غرمت شهر در آمدند ناگاه بدکان طباطبخی رسیدند از روی
طعام در خاطر مکرزاده پدید گشته دنیا ری بطباخ داد تا بجهت وی طعام آورد و آن طباطبخی بودی بود غذا را چون مکرزاده را
با جاشماقی قیمتی و اسب تازی شاهزاده نمود و غلامان را با ملبوسات نیک دید با ایشان کشت شما از انبای کرمان در بازار طعام خوردن لایق
حال شما نیست اگر خواهی پس هم در این نزدیکی و تاقی دارم شما را با نجارم ایشان قبول نمودند و چون بدو تاق رسیدند پیاده شدند
و درون رفتند و غلامان نزدیکی دیدند مانند زبانه و زنج که از گیس کاه پروت تاحش شد و در ایشان آویختند و دست مکرزاده
و غلامان بر کتف بلند و ایشان را بر چاهی انداختند مکرزاده بکشت چاه رسید جمعی را دید که در آنجا محبوسند صورت حال از ایشان تقصیر
نمود گفتند این یهود حیل چنین میکنند و مسلمانان را بدین وسیله بلام می آورد و اموال ایشان را میسر و بتل نیاجت مبادرت مینماید
و کشت آدمیرا بطعام چشمه مردم میفرود شد مکرزاده از استماع این خبر متحیر شده بعد از لحظه یهود بسر در آمده خواست که مکرزاده را
رساند مکرزاده کشت چون تو سبب تحصیل مال بر قتل اقدام مینمائی اگر مرا زنده گذاری بجهت تو بجزه اشغال نیام که هر روز از آن عمر
مبلغی تو عاید کرد و یهود پس سید که حرفه توصیت جواب داد که حصیر جانی چنان پیافم که هر دیده که در آن مکرزاده را بدو مصالح
آن در فلان محل بدست می آید یهود غلامی فرستاده مصالح حصیر حاضر کرد مکرزاده و غلامش در یکروز حصیری نازک با فسیله
یهود آنرا باز از برده بملحنی فروخت روز دیگر ملک زاده با و کشت مصالحی بگو از غلام وضع پار و یا حصیری ترتیب دیم که این
خلیفه باشد یهود بموجب شاره او عمل نمود مکرزاده حصیری بغایت نازک و لطیف و نقش نقشبندی لطیف و صورت غریب و عجیب
داده احوال خود و اعمال یهود را بر کناران حصیر داشت و با یهود گفت این حصیر را بچنان چیده نزد خلیفه ببر که اگر از هم بازگشتی
مقصوری بوضع آن راه یابد و تو آنرا شوانی بچید یهود حصیر را بداد مکرزاده و چون خلیفه را نظر بر آن افتاد مسرور شده فرمود
تا آنرا بکشودند و چون نظر خلیفه بر کتا حصیر افتاد صورت حال یهود را خواند و فرمود تا آن بدو پیش آوردند و از او استفسار نمودند

که این جیسر را از کجا آورده جواب دادم که غلامی دهم که جیسر جان رفیق این جیسر را آورده و خلیفه گفت غلام را حاضر ساز تا صورت احوال را بداند
شود و بعد گفت بنده بروم و او را بیاورم خلیفه گفت حاشا که از پیش من بروی مادرم که غلام را حاضر کنی بیو دگرگشت پریشان بر زبان آورد
خلیفه فرمود با جمعی از ملازمان در کاه مردم خانه بیور اگر در ضرب شکست برقرار کشیدند که چاه کجا است اینجا بر سر چاه رفته مکرر داده و غلام را
با سایر مجوسان که از شمشیر غلامان مان یافته بودند خدمت خلیفه آوردند مکرر داده شرف و ستبوس یافته اظهار رنج خویش کردند
و خلیفه فرمان داد تا آن بیو را بتوبت هر چه تمامتر تعقل و در دوا و اموال بسیار از منزل او بیرون آوردند و خلیفه فرمود تا آنرا را
ملک زاده در دزد حکایت آورده اند که از معارف اهل طبع یکی اشعث طاع بود که نیت و جابر بن اعلی بود و پدر او برادر
عبدالله بن زبیر بود و او طاع شکم بنده بود که نیکو روزی که دکان او را رنج داشته اشعث گفت در فلان خانه عروسیست بتمشا روید
و مرا بگذارید که دکان در دویدن آیدند اشعث با خود گفت شاید اینجای زبان من گذشته است باشد از عقب طفلان در حرکت آمده
گفت اگر طعامی حتما باشد ما را رسیدن من تمام شود و بتجمل تمام در آنجا نه رفت و چون طفلان معلوم کردند که سخن شمشیر
نداشت بسکت و چوب ابواب طعن و ضرب بر روی مفتوح داشتند و انصاف بهم از اشعث متقوست که گفت نوبتی غلامی بن بست
و چون باین خانه آمد مادرم از حال وی پرسید ترسیدم که اگر یکبار بگویم غلامیت و من بخشیده اند و ضعیفه فجأه کند لاجرم
بر زبان آوردم که غیبی هست من در ده اندک گفت غیب چه باشد گفتم با الف لام من بخشیده اند مادرم بهوش شد و گفتم که اگر
اول بگفته را بر زبان می آوردم البته از فرج مغرط جان منبر حکایت سالم بن عمرو بن عبدالله از اشعث سؤال نمود که طاع
تو تا چه مرتبه هست جواب داد تا غایتی که چون دو کس از عقب جنازه روند آهسته سخن گویند من در مکان اقامت که متوفی در شأن من
و صیتی فرموده است و چیزی گفته است که من دیند که اگر یکجس دست بجنب بکنم آلا که من در مکان اقامت که چیزی من خواهد داد
و در بدین پیچ زنی را می بیند اندک در شب زفاف او من خود را پاکیزه نشاختم تصور آنکه شاید او را غلط بجا نه من آید
دیگر آنکه شخصی روزی عکس میخواست من تو بهم آنکه شاید چیزی خورد و نفسی من دینم فرسخ از عقب او میرفتم و اشعار خواندم و چون
معلوم کردم که عکس در دهن دارد باز گفتم سالم پرسید که هرگز کسی را از خود طاع تردیده گفت بلی وقتی با جمعی شام میخوردیم
در راه بصومعه راهی نزول کردم در ایب بر بام صومعه بود و مادر بر آن بام نشسته بود که صحبت میدادیم در شای محاوره
از روی فراج سخن گفته شد من گفتم که را برب در کون آنکه دروغ گوید ما گاه را برب را دیدم که فرود آمده با در بوق انداخته روی میا
آورده گفت در میان شما کدام یک کاذب بود تا بخیر او بذات نمود در کنارش ننهد دیگر زن خود را از خود خام طمع تردیدم
او همیشه میگوید که تو در هر چه طمع کردی در حصول آن شک باشی و من در وصول آن متیقن حکایت آورده اند که مرید
در دیر ای رسید را برب را برب لای بام دیدنشسته با وی خطاب کرد که کجی عیسی که مرا چیزی ده که مردی غریبم و پریشان حال
را برب صوف خود را بجا نباشد و انداخت آن در صوف را برداشته باز آغاز طلب کرده او را رنج میداشت را برب فرود آمد
و او را بکم نزد صوف از او بستاند و گفت نخست بستان عیسی غنیمت دهم و صوف خود نمود و در کت دو نیم درخت محمد مصطفی صقیام
نمودم که روشن حضرت بستان کنی او را برب ادب بیکر و فضل چه ارم از خروشتشم در دگر فروان غباران
و افعال و احوال ایشان آورده اند که در میثاق بود که کار اموال خود را در حجره گذاشته و در میان
آن کار و اموال چایی بود نوبتی عیاری نقب زن خانه در جوار آن کار و اموال بگریه گرفته و از آنجا به نوبتی زده و شنی فرصت یافته از آنجا
بالا آمد و در حجره که در آنجا نقد بسیار گمان میرد کشته و مجموع زرها را از راه چاه بیرون برد و روز دیگر تا حجره خویش را کشته
چون مال ندید که پان نامد امان خاک گرد و خاک بر سر کرد و حاکم شهر را اعلام نموده متهمان دالی با توضیح آمده اثر نقبی و نشان پاک
نیافتند که از بیرون شخصی آمده باشد لاجرم کار و اموال را در گرفته گفتند که اموال را تو برده هر چند آن چاره استعاضه مینمود
که من از خلیفه خبر ندارم قبول نمینمود و او را تعذیب میکرد و در این اثنا در با توضیح رسید چون زاری کار و اموال را در دیدنش
برو و شمشیرش رفت و گفت دست اند این شخص بدارید که مال من برده ام پرسیدند که اکنون آن مال در کجاست گفت در چایی در

کاروانسرا و قسنت گذاشته ام چه فرصت نیافتم که از کاروانسرا بیرون بروم چون بهر جایه آمدند مرد و زن و کشت ریسانی در کمین بنیدید
تا بچاه فروروم و اموال را بیا فرستم اعوان حاکم ریسانی در میان دزد بسته و را بچاه فرو گذاشتند و ز در کسین از میان کشیده و از راه نفست
بیرون رفت بعد از آن خط که ملازمان حاکم او را آوردند جوانی نشسته یکی از دلیران را زره پوشانیده بچاه فرستادند و گفتی زده دیگر
دیگر را خبر کرده تنی چند از راه نفست بدان خانه رفتند و بچکس را ندیدند و چندا که دزد را جسد نیافتند و او بکمال دیرینه
پیکانی را خلاص کرده مالی چنان از میان برد حکایت در فرج بعد از آنکه مطهر است که عبد الله در صورتی روایت کرد
که جوانی در واسطه همسایه من بود که مال موروثی تلف کرده بود و بجنبت فقر و فاقه گرفتار شده روزی وارد دیدم که لباسهای
فاخر پوشیده و اسباب مرتب ساخته پرسیدم که این غنا و ثروت از کجا یاقی جواب داد که بعد از آنکه مجموع اموال در تصرف
کردم چنانکه در خانه من هیچ باقی نماند بشی زوجه ام بدر دزدان گرفتار شده از من شرتی خواست و چون بر ترتیب از روی
او قادر نبودم حیرت بر من استیلا یافت از غایت خجالت از خانه بیرون آمدم و در کوچه می رفتم ناگاه رویشانی بنظرم آمد
چون پیشتر رفتم در خانه کشته دهم و مردی نشسته یاقم که بطبخ مشغول بود بی اجازت وی در آمده سلام کردم آن شخص گفت درین
مخبت کجا بوده من حال خود با او گفتم گفت در این خانه درای و پاسای تا فردا که آفتاب در آید در کار تو نظری کنم و کلیم کجا
من انداخته گفت این را خود پوش من آن کلیم را ببردوش گرفته بچقم و چون دو پاس از شب گذشته شخصی در آمده سلام کرد و خبر
در پیش او گذاشته گفت اگر طعامی درای بیار که بغایت گرسنه ام صاحبخانه از او سؤال کرد که چرا دیر آمدی جوان جواب داد
که از دیر ز تا مشرب در میان نیم متواری شده بودم و این ساعت فرصت یافته این لشور را آوردم و این بغایت گرسنه بودم
یا اطلاع صاحب خانه طعام حاضر کرده بعد از آن شراب آورده اقداح بریز بر او پیچیده و از راست ساخت و شیخ کشیده سرش از تن
جدا کرده نزد من آمده خواست تا معلوم کند که من در خوابم یا بیدار چنانکه مرا جنبه باند حرکت نکردم نداشت که من در خوابم یا بیدار
گسسته کشته در میان آن نهاده و آنرا بردوش گرفته بیرون برد و بهمان لحظه من بمیان را برداشته و از تخت و بیرون رفتم و بهر طرف دیدم
ناگاه بمسجدی رسیدم و بیرون آن مسجد رفتم و از درون در را بستم و این گفتم و آنم دیشتر کشیده در کوچه طلب من میدوید ناگاه به یک
پانی شنیدم گوش انداختم و آنرا فرود شنیدم که میرفت و با خود میگفت که زهی عین فاحش که نسبت بمن وقوع یافته خون ناحق و حق الناس
در کردن من مانده و مال دیگر برد و چون صبح دیدم از مسجد بجا نه رفتم و آن زرماسم مردم بچاه هزار شغال طلا نمودند و منم عتده کشای عاقلان
و خاطر آفتاب اشهای کمالان ظاهر و روشنست که وسایل غنا و اسباب رنج و غنا باز بسته تقدیر سما و سبت شعر اگر تحول حال جهانیا
نه قضاست چرا مجاری احوال بر خلاف رضاست هزار نقش بر در زمانه و نبود یکی چنانکه در آینه تصور است حکایت
مردی از اهل نصیب بن موسوم بر ابو القاسم صفار روایت کرد که از پدرشیری بن میراث مانده بلا رکت نام مانده شغلش
از کثرت جوهر براه کا بکشان میمانست و از غایت صفا عقل او را شهاب ثاقب میدانست شعر چون برک گذاشت و بکین
ملکری کرد در روزی که چون شاخ ارغوان نیلوفر اندراب نهان با شادین عجب نیلوفر است کاب بود اندران نهان من آن
تیغ را برداشته روی بدایر پیچیدم با میداد که از بخت عتاس بن عس غنوی برم در راه اعرابی با من همراه شد و در میان
القی حاصل گشته چون بر کس رسیدم بخدمت عتاس شافه و آن شمیر را پیش کشیدم که میراث شریفی فاخر و نراردنیار کشید
پس غم مرجهت نمودم اعرابی را دیدم پیش آمده و از حالات و مجاری بن استفسار نمود و از غمت من سؤال کرد و گفتم فردا بوطن معاوت
خواهم کرد روز دیگر از شهر بیرون آمدم اعراب را دیدم بر در دروازه ایستاده با من گفت بایست با یکدیگر برویم در خاطر من افتاد
که این شخص قصد من دارد من در راه خود را از او نگاه میداشتم و نزدیک میام و میرفتم و بر ساعت با طرف و جوانب نگاه میکردم ناگاه
دیدم که اعرابی از ستور حبه بایش کشیده آهنگ من کرد من خود را از الاغ انداخته در انحراف آغاز دیدن کردم اعرابی گفت من تا تو مرا
میکنم تو دوست منی من سخن او االثات نکردم و به چنان میدویدم در انحراف کشیدم که بران بود و در می حکم بر آن مرتب
ساخته بود من خود آن کشیدم و از پس در بایستادم اعرابی بر کشید رسیده به خود را برد کشید سب و بجا لای کشید

برآمد چون تاریک بود مرا ندید ازین در گذشت من بر فور پرون آمدم و گریه را حکم برستم چون عرب در اندرون گشتند بماند آغاز فرما کرد گفت
یا ابوالقاسم من در این موضع خوابم و سوگند از زبان آورد که مرا بپوش عذری در خاطر نیست من سخن و اوقات کمزورم و دست و پا تشنه
الایح خود را در پیش کرده سلامت بپسین باز آمدم و بعد از شستن با کباب را من این شام کمزورم بر آن گنبد افتاد با خود گفتم حال عجز
مشاید نمایم که گریه بدر اینچنان بستم یا شام در کشاده در آمدم اغرابی را دیدم در گوشه افتاده و گوشت و پوست او بر در ایام ریخته و سخنانی چند با خود
پانی باوردم که بخور و استسبان بستانم بپایم بمیانی برآمد از سر دوشم دوست شغال طلا در آن نور و شمشیر اغراب را دیدم که آنجا افتاده بود و پیر
بردشته خرم و خوشحال پرون آمدم و حدیث صحیح من خفتر تر از لایحیه وقع فیه بر زبان را ندیم حکایت گویند که روستائی بنده را داده و بر دراز
کوشی نشسته و بزی را جلاجل در کردن کرده و در میان برادر بر پلان خر محکم ساخته و بر در پی او میدوید و سر طرار در موضع نشسته بود و از او را
دیدم با هم گفتم که این روستائی مرد حق است یکی گفت من بر او راجحان بزرگم که خبر در کرد و دیگر گفت که تو این کار کنی من چرا را
سازم طرار تو هم گفت اینها سہلت من جا جمای و رانزد شما حاضر سازم طراری که اراده بردن بزد داشت در عقب روستائی نشسته
موضع که آمد شد مردم کمتر بود فرصت یافته جلاجل را از کردن برادر کرده مردم خربت و برادر بر بود و مردم می جنبانید و از جلاجل
بکوش روستائی میرسد و گمان میبرد که برقرار است دیگری در کوچه ایستاده گفت روستائیان مردی با طرافه اند جلاجل کردن خرمی نمزد و او
بازم خربت روستائی بر عقب نظر کرد و برادر اندید فرما و بر او که برادر بر در طرار گفت من همین لحظه مریدم دیدم که بدین کوچه رفت و بر
در شش داشت روستائی گفت ایخوا به لطف فرما و لطف حق فطرت این الاغ نمای تا من بخورم در از آن مرد بستانم طرار گفت منت دارم روستائی
بان کوچه رفت طرار خرابا با بر سر و چون بخت روستائی در آن کوچه گشت کسی را ندید باز کردید که غرغور در آن طرف نمایم چند جست و جو
کردن این را دید و نه امانت را حیران مانده قدمی چند پیش رفت طرار استیم را بر چای پیستاده یافت که نوحه و دهان میکرد روستائی گفت ایخوا
برو غم را برده اند ترا رسید که فرمایم یکی طرار گفت ایخوا فر دهنده و آنچه ملو از علی و علی بدار خلاصه میروم چون بدین موضع رسیدم بپایم بنگ
برآمده افتادم و صد و پنجاهم در این چاه افتادم همین لحظه خلیفه مرسیاست خواهر که دو دیناری طلا شخصی میدیسم که صد و پنجاه را بر
من از چاه بیرون آورد و روستائی با خود گفت آنچه از من برده اند دیناری پیش نیست اگر چه عیاران بر و الاغ مرا بر دینار بیایم ایجا عرض داد
انگاه لباس از تن کشیده با نچاه در آمد طرار جا جمای روستائی را بر داشته کوشه رفت روستائی هر چند نقص در آنجا کرد و خیر
نیافت فریاد کرد که آنچه تو میکونی اینجا نیست بر چند آواز داد کسی جواب دادند و لاجرم طول شده از چاه بصورت تمام بیرون آمد و از خود
اثرا یافت و از آنرو نشان یافت حیرتش تمیز گشته چو بی دست گرفته به طرف حله می آورد مردم گفتند ای روستائی مکر دیوانه شده گفت
تیرسم که مرا بر مزرند حکایت قاضی محسن روایت کرد که از محمد بن بدیع عقل شنیدم که گفت مردی از بنو عقیل را دیدم که در پشت و نشانهها
بود بر مثال زخم نیر از او پرسیدم که اثر این زخمها بر پشت تو چیست گفت غم دشمنی دشت لطیف اندام و خوش خرام مرغ دلم بر هوای خال و
در دام عشق افتاده بود و بر وبال روحم برشته زلفش بسته شده شعر طوق کبوتر است سر زلفان نگار من چو باز در طلبش سپهری ز غم
نی فی که سپهر چنک با بهت زلف او من بر زخم سپهر کوبی ز غم و چون سوت محبت دل و جان مرا در کرد از او و دوا میره عشق تن
در غم من وجود من بر افروخت دلدار را مخاطب ساخته گفتم رما عی از دهن فراغت ای بلب شکر ناب نرو ز مرا قرار و نشد در خوا
چشم دل من ز حیرت ای دژ و تاب صحرای پر تپشت و دریای پر آب عاقبت غمان شکپائی از دست داده پیش خم رفتم و در حرا
خطبه نمودم غم گفت صدق دهر من فلان مادیانت که شخصی از قبیل بنو بکر دارد و در فلان روستا متوطن است و آن مادیان
شکر نام دارد من چون طاقت مصابرت نداشتم ناچار بجانب آن و تہ شام که باشد رسیدم طلب را در دست آوردم و چون بدین موضع رسیدم
مادیانی بنظر من در آمده که و بسم تیر پای رسیده کام پویه چون کرد در عقب گذشتی و با دبا او قدرت بمنجانی ندانستی شعر شکر کن فار
سم که بگر و ز میرسد چون آفتاب از حد خاور باختر خورشید شکل در عذ صیل و ستاره چشم عالم نورد و بادیه پیمای و سهر
کشتی اگر تو بسن اندیشه بمنجان اندیشه همچو گرد بماندش در اثر و آن مادیان گره دو ساله داشت که در حسن و بیگونی از مادر
بتر بود من شبی قصد بردن آن مادیان کردم و شب بر تہ ظلمانی بود که آواز تا با کج صمناج رسیدی چند مرتبه راه کم کردی و قمر ز نجات

تاریکی بی مبارک خود بر دی شمشیر شیخیان بدرازی که بر زمان کوفی سپهر باز بر یزدنوشی دیگر بر آسیا به کردار قرون هفتاد
فلک کبود سیاهی نیکون غم و آهسته آهسته بان خانه در آمد در میان سرایشم زده بسیار بر بالای سیم گذاشته بودند در میان آن ششم پنهان
گشتم بعد از ساعتی صاحب خانه در آمد طعام طلبیده زن طعام حاضر کرده چراغ بر میفرودخت و در آن طلعت بر دو بطعام خوردن مشغول
گشتند چون من بخت گریه نمودم از میان ششم پروت آمدم و آهسته آهسته پیش میرفتم تا خود را بر دینک ایشان رسانیدم و دست در کاس
کرده آغاز طعام خوردن کردم ناگاه دست من بدست صاحب خانه خورده و او دست مرا محکم گرفت و من علی الفور دست دیگر دست را
بدست آوردم زن گفت دست مرا چرا گرفتی مرد دست مرا که گرفته گفتم پنداشتم بکانه ایست من نیز دست ز ترا نگذاشتم چون طعام
خورده شد زن برخاست و در کجری بر پای آب نهاده شل بر آن زد و کلید را برده در زیر سر خود گذاشت چون نمی از شب در گذشت غلام
سیاه که تیمار ستوران میکرد برخاسته سگ ریزه بکانب زن انداخت زن شوهر را گذاشته با غلام در محبت و تاق رفته و بخت مشغول
شده من خود را ببالین زن رسانیدم و کلید را برداشتم و زنجیر از پای مادران کشودم و در خانه باز کرده اسب را پروت بردم و چون
صدای ششم اسب بر آمد زن از زیر غلام برخاسته فریاد زد که اسب را بر دزدنی الحال بل قبیله سوار شده و در محبت من تابانده و یکس من رسید
بغیر از صاحب اسب که برگشته همین اسب سوار بود و چون میان من و او مسافت قریب میشد نیزه بکانب من دراز کرده گاهی چنان نزدیک
میشد که سر نیزه بر پشت من میرسانید و مخرج میاشت و من تا زبانه بر مادران زده از پیش او پروت میرفتم و او با خود را میرسانید و هرگز
من میرسید که مرا به نیزه تو اندازد پشت اسب انداخت ناگاه آب گندی رسیدم تا زبانه بر مادران زدم مادران از آن آب گند که
قریب به رخ گز بود بخت اسب او توانست بخت بهمانجا ایستاده گفت کجایان برو که اسبی بر دی که بدو برادرش قال طلا از دزدانها
که از آن لغزشی اکنون پان نهای که چگونه این اسب را پروت آوردی صورت قضیه را تمامی بگویم صاحب اسب بر زبان را ندک گفت بر چون
تو میمانی با د که طعام من خوردی و اسبم بر دی وزم را بطلاق گرفتار کردی و غلامم را گشتن دادی من بقبیله خود آمده اسب را تسلیم
کردم و برادر خود رسیدم **فصل پنجم از خبر و ششم در ذکر لطایف احوال کدایان** آورده اند که در نیشاب تو قدیم
تاجری بود روزی با جمعی از سوداگران نشسته و از سر متوجه سخنان در پیوسته ناگاه دشری دید در کمال حسن و لطافت و نهایت حال
و ملاحظه رُباعی به بر سر سربسته کین روی منت آتش کجمان در زده کین خوی منت و آن دختر خانه در دیده پوشیده
بود چنانچه اندام او از شکافهای خرقه چون خورشید از زیر پرز تنگ میدرخشید و او جلد میکرد که بدن خود را بپوشد اما هرگاه که بگریه
که طریقی از آن جا به در کشیدی و گوشه از اندام بپوشیدی گوشه دیگر کشاده گشتی دختر در برابر سوداگران ایستاده گفت ای خداوند غنا
ترحم کنسید یکی از سوداگران گفت جمالی باین زیپائی جسی باین دلارائی که تو داری جیف باشد که چنین آمده رُباعی کلوا اثر روی
تو بکپوش کنند جان را سخن خوب تو بد بپوش کنند آتش که شراب وصل تو نوش کنند از لطف تو سوشن فراموش کنند
چرا شوهری کنی تا ترا هیچ جوان غیر زدارد و بدن نامرئیت را بد با پارید دختر گفت من بدی دارم که ز نام چهارمین در قضیه اقدار
اوست تا بگفت ولی خود را من نهای تا ترا از او بخواهم آنکه بر یک از تجار حاضر زرد خرداوند دختر روان گشت و تا چون از دست
داده بود در قشای دشر افتاده زبان حالش باین مقال در ترتم آمد رُباعی از دیده درم خرید روی تو شدم و ز گوش غلام های دیو
تو شدم پروی تو بر شال روی تو شدم باز بچه کودکان کوی تو شدم در این اثنا دختر در سرائی رسید و خواهر را بوقوف امر فرمود
و خود بانجا رفته بعد از لحظه شخصی آمده خواهر را طلب کرد خواهر بدرون خانه رفته منبری دید و آهسته و خرمشهای ملون انداخته و بر
باصفا نشسته سلام کرد بر کجواب سلام زبان گشوده بخت تعظیم خواهر قیام نمود و مقدم او را با غلزد و اگر ام ملتی کرد و بعد از لحظه
شربت و میوه و اطعمای لذیذ پیش آوردند و چون از طعام خوردن فراغ حاصل شد بر گفت ایخواه بدان محبونی که دل را قوت دهد
و طعام بهضم نماید رغبتی داری خوابه گفت میمانم تا جایز نیست که ضروری کند ادب است که هر چه میزبان حاضر سازد بهمناسبت نماید
و بخوره آن آن مشغولی شود پیرش را که کرد تا صراحی می او خوانی که از عکس آن خاک فرود سنگ ای قوت احمد میشد حاضر کردند شعر
خوشبوی تر و غنبر و رنگین ترا عقیق همانی ترا ز ستاره و دروشن ترا زردوان گو بگذرد و پری شب اندر شعاع آن از چشم آدمی نوازش

شدن همان پیر بزرگشیده و قدحی دیگر جوان در دو چون قدحی خنجر کرد آن شد شرباب شهاب حجاب زش بر داشت تا بزرگش طاعتی
نشاده می کنم و خمر تو را چنان بر بندیدیم و ترا باین تجل و تکلف ملاحظه می نمایم هر کشت آنجا بدین مردی که ایم و مقدر خیا نیست که سرور درم
یکدینا رطلای آرد و زخم همین طریق و من نیز اگر زیاده از ایشان بدست نیایم کمتر از ایشان پیدا کنیم علی حسب حاجت مسجد جامع شهر
تا شمه از کسب خود تو نمایم چون وقت خواب شد بر سر خیر جبهت خواب بکتر آید خود بهر هم با آسوده چون صبح صادق بر این نیلی خود را خرد کرد
خواجه پیر شد شیخ او را گفت و فرستاد مسجد جامع که میان بازار است حاضر شو تا شمه از کسب خود تو نمایم تا جویم جیب فرموده علم خود را
مسجد روث و پیران بگرداند چون خلایق مجتمع گشتند بر سر خیر است فضلی از موعظه و وعده و وعید بر میان آورد و سخنان دین را در آورده
چنانچه سینها در جوشش و دلهما در خروش آمد و آب از دیر ما بریزان گشت چه دل بسوزد تا چار دیده ترک کرد و استکانه گفت و گفت
المسلمین من مردی متبع و فقیرم و اعتقاد بهشت و دوزخ و ثواب و عقاب و شرف و نشر دارم و یقین میدارم که جادو در روز محاسبه بد آن تو افند
که ندک صبح در حق الناس نمایند امر و فرستاد مسجد جامع آمد و ناگاه همه نظر من آمد آنرا در دهم و کمان من چنانست که این کیسه شون بر زور زور
و جواهر است و اینک درست است و کس را بیرون آورده مردم نمود و گفت متعین که مر این سرور کشتاده ملاحظه نمایند که در آن حجر است
و آنرا ضبط نمایند تا صاحبش پیدا شود کسیر تسلیم نموده امام جماعت قمره را گشوده در آنجا حلی و زیور عورات بود که قیمت آنها بدو بیست مثقال
طلا شد خلایق زبان به شناسای پر گشوده گفتند نهایت دیانت است که مردی با وجود اگمال اخلاص نقدی چنین را در آن طبع کند
هر کشت یاران من بعایت بی برکت و توانا مانده ام و بهر سبب شده پوششی که دفع برودت کند ندارم و با سخی و دشمنی که بر دوزخ دردم
بود سر ما چنگا بر در آغوشم بود پوشیدنی نبود غیر از چشم چیزی که بر زیر غشتم کوشم بود مردم بر خبت تمام هر یک در حق قمره
با و دادند قریب با نصد مثقال نقره بدست پیرا چون لحظه بر آمد آواز نوحه از در مسجد بر آمد خواجه تا بر میرزید دید که زوجه مرد بود
سر اسیم مسجد در آمد آب دید که کشت ایجا عت مسلمانان بفرای من رسید تا خداوند جل ذکره بفرای شما رسید این سخن بگفت و اشک
چون باران بر خفته خسار دید و مشت بر سر روی خود میزد مردم گفتند ای عورت ترا چه صیبت رسیده است و باعث بر این اضطراب
صیبت گشت من عورتی مثل شما ظلم بکشت دشمنی که او را بجا نشوهر میسر ندهد حلی و زیور از مردم بعاریت گرفته بودم امر و زامانها را
در قمره نهاده بجا نه صاحبش متوجه شدم تا بر دامنانت بر دارم آن قمره از گریبان من افتاده و مرا خبر نشد و منیدارم که بدست که افتاده است
و اگر عیاذ الله آن زریه کم شود صاحبش هر چه بکشد کند تا از زندان قاضی بزند آن حد می دهم اهل مجلس گفتند ای عورت اضطراب شما
و نشان آن اشیاء را برستی میان کن زن تجسم صفت آنها را بیان کرد امام مسجد قمره را بیرون آورده زن تسلیم کرد و عجز گفت
ای مسلمانان بلای عظیم از من در گذشت اکنون توبه میکنم که ترک این علم نموده دیگر شایستگی قیام نمایم از شما التماس دارم که هر یک در حق
من دهنده با صفتی محقر بدست من آید و آنرا سرمایه معاش سازم و دیگر خود را در خاطر نهید از من اهل مجلس هر یک مثقالی نقره با و دادند
بر زن نیز شتی در چشم و دیار فرستم آورده روان شد تا جگر بیدار شد باده ای حالت متعجب شدم و بعد از لحظه بجا نه پر رخم هر کشت مرا
شیخ عباس دوسس میگوید کسب ملاحظه نمودی کشم بی گشت من دشمن کسی نمیدارم که هم کار من باشد اگر متوانی که کدائی پیش خود ساری
قدم پیش نه و آنادر پس زانوی نویسدی نشین تا جگر کوید کفتم من از معارف تجارت دارم و مال فراوان دارم و خلق هر چه شایسته بگویند دست
سوال پیش مردم در از کنم شیخ عباس گفت من در این باب ترا تعلیمی دهم چند روز بجا نه نشین و از وثاق بیرون مرو و ابوالخطل
خلایق مسدود ساز چون بدین تو آید خود را مضطرب و غمناک باشان نمای یقین است که تجارت را با اعتبار چون تو ندانند
بجا نه تو آید و از حالت تقصیر نمایند باید که تو مخوم و مخزون نشینی و باشان کم سخن کوئی و بعد از ماهی با شخصی که نزد خصوصیت تو گشت
باشد کوئی که سری با تو بگویم و مخورم که با فاشی آن مبادرت نمائی و در کتمان آن با نفع نمائی که سر ترا فاش کند وانی و بعد از این
بر زبان آوری که در این مدت مرا نقصان بسیار رسیده و تجارت را با طراف فرستاده بودم بعضی در دریا غرق گشته و برخی در صحرای
قطاع اطریق گرفتار شدند و در دست من خیزی مانده است و بقوت لایوت محتاج شده ام غم کرده ام که از خانه بیرون نیامد از
بی برگی پاک شوم تا بهر تعلیم هستا و عباس علم نمود و بنوعی شد و دوستان او بر چند از حال او تقصیر میکردند و از سبب انقطاع و غنا

او سوال نمودند بیکدیگر سخن ملکیت آخر الامر آنست که عیاس لعینان نموده با آن دوست گفت شخص بیرون رفت و صورت حال را با سوادگران
 بگفتارشان برپیشانی حال آن ماجراستفاد نمود و جمعی ساخته تجارت را بکار در اجماع آوردند و هر یک بقدر حالت صدق و نیاز و نیاز دنیا را زبال
 خود بگرداند تا آنرا سرمایه سازد و چون زر با جمیع گردید قریب ده هزار اشغال طلب بود و آنرا نزد تجارت برده اتماس نمودند که این مختار را لعل
 ساخته بان تجارت نمای و دیگر در خانه نشین شیخ گفت و کنون دختر تو به هم مشروط بر آنکه ترک کدی کنی تا هر گشت عا شاکه من ترک این
 پیشه کنم من همیشه مال و جان را در مخاطره و محالکت می انداختم تا ده دوازدهای سود بدست آوردم و امروز بپایه و برنجی مبلغی کلی پیدا کردم بک
 دست از این عمل ندارم شیخ عیاس گفت جان پدر کدائی کن تا محتاج نشوی حکایت گویند مردی از کدایان نامدار و استادان کدایان
 به دنیا بور آمده اصحاب کدیبه اتفاق نموده او را صبیها گفت کردند در آشنای محاوره سخن از لطایف کدایها استاد عیاس در میان آوردند
 انحضت گفت من فردا کدائی روم بکنم و زر از مردم بگیرم که بر کزنجار استاد عیاس حضور گرفته باشد کدایان گفتند فردا در فلان موضع
 جمعیتی دست خواهد داد و اکثر کار بر او اصرار شهر زربا اجتماع خواهند نمود و روز دیگر شیخ هر چه بگفت درین سپهر آسمان به نون نگه
 سیمین مکان آمد و کدایان در آن موضع حاضر شده آغاز موعظه کردند و سخنان فصیح و بلیغ بر زبان آوردند چنانکه خلایق محفوظ گشتند
 کشتای اکابر نام و امای شیخ گرام نظر اعتبار در این ضعیف شکسته نظر کنسید فاعترفا یا اولی الابصار سمع شمار سیده باشد که طایفه از
 اسرائیل بسبب نقض خلف میعاد منقض گشته قرده و خنایز کشیدند من از نسل آن طایفه ام و نشانی دارم که از آباء و اجداد میراث من سید
 گفتند آن چه نشانت جواب داد که مانند نوزندوی دراز دارم تا غایت حال خود را کسی بگفته ام و خوشین را رسوا نموده ام اما
 امروز احتیاج به شبکال رسیده است و پریشانی حال بجز به افراط کشیده نخواهم که دم خود را بشما بنمایم مشروط بآنکه هر یک از اهل کدایان
 مرا رعایتی کنند تا من نیز آن مرغیب و غریب که مورخان در هیچ زمان مانند آن شان نداده اند بشما بنمایم بکاه در میان مردم گشته
 و از هر کس چیزی گرفته مبلغی زرب بدست آورده آنرا مضبوط ساخته گریان شده گفت ای یاران چون من بر قاضی تهر خود قیام نمودم از
 غایت حیا اعضا و اجزای من منقلب شده آن دم که در پس بود در پیش آمده و من میدانم که شما در انجمن کجاست عورت من را ضایع نمود
 و او حاضران همه در خنده شدند و بر او آخرین کردند و آنرا بدین تدریج مبلغی جز و حکایت آورده اند که قاضی او ش بغایت فصیح
 و بیخ و خوش طبع بود و در فن کدائی مرتبه عالی رسیده و در آن کتی فی تصنیف کرده و آن نسخه را به شایع النجاص موسوم گردانیده و پیوسته کدایان
 بخدمت او می آمدند و او را اطراف بلاد او حالات زایشان می پرسید ایشان بر زبان می آوردند که مردم ولایت نیر و روستیان بغایت
 بداد و بشمارند و هیچ چه تیر تیر و بار جو شش خداقت ایشان کارگر نمی آید و چیزی مانعند قاضی او ش گفت من بستان روم دارم
 آنرا دم بکنم که تو ام زر بستانم و روی بستان نهاده چون بان بلاد رسید سوئی و چند کوزه غریبه ببقای شغول شد و چنان
 مردم نمود که گنگت و پیوسته با اشاره مدعی خود را پان میکرد و کرد و شهر را آمده مردم را آب میداد و زر بیکس خری قبول میکرد و اشاره
 میکرد که در حق من دعا کنید تا زبام کوای کرد و بعد از مدتی که در میان اهل نیر و شهر گردید و بکنت تقاضا کرد و گشت و مردم به
 او تقرب نمودند و مدعی او که زبان بی زبانی گوید حقه بود و بدشمنی قریب بجزایر قاضی شهر رفته در کوفت و چون حاج
 بیرون آمد گنگت تقاضا را دید اشاره کرد که سبب آمدن تو در این وقت چیست گنگت تقاضا گفت هشت حضرت محققس نبوی را
 در واقعه دیدم که بجانب من می آمد از غایت اشتیاق در پای عرش مای انحضرت افتادم و تصریح کردم و آب دمان مبارک در دمان
 من انداخته دست بسینه من فرو آورد و دستش در دوش در واقعه سلطان رسل را دیدم کاش از آن واقعه سپدار نمیکردیدم
 چون پیدار شدم زبان خود را گشاده دیدم و فوری در دل خویش شایده بنمایم اتماس دارم تا مولانا نفرماید تا مردم را
 اخبار کنند که در مسجد جامع مجتمع گردند و بنده بر منبر روم و موعظه گویم تا بحمد حضرت رسالت پناهی را برای اینین شایده بنماید
 روز دیگر آوازه در شهر افتاد که گنگت تقاضا گویا شده است و موعظه خواهد گفت خلایق مسجد جامع مجتمع گشتند و قاضی او ش منبر را زد
 زبان بحمد و ثنای الهی و درود حضرت رسالت پناهی بکشا و خلایق در فصاحت و بلاغت او شجر فروماندند قاضی او ش گفت بنده
 در اطراف واقعات جهان گشتم و از محبت زرکان بردارستم و نمودم اما شغل خاموشی از زبان من نخواست چه مضاعف نجات در تیر مشروط

این بکره جنت نشان بوده و چون خداوند جل و دگر بهمت عالی شما فصاحت و فصیلت بمن ارزانی داشت از روی آن دارم که بولایت خود را
وزبان بشکرا نه شما بکشایم در حق من مگرتی فرمائید تا رخا فی خوش مرتب سازم اهل شهر دست بر عایت او گشاده هر یک در می چند باو
دادند مبلغی حاصل گشته قاضی اوشان اموال را تصرف آورده بطن اصلی محبت نمود و از رخمانه که مسکن او بود نامه بابل ستیان فرستاده
که باین بات خرمین بود شمع کریمان بجستانز بقا باد شراب روح و راحت بادشان نوشن غرور من خریدار آن کریمان
زنده لطف با آن دانش و هوش نبودم کنگ سقا لیک بودم جهان فضل و دلش قاضی اوش حکایت آورده اند که در
ولایت خراسان و عظمی بود که فصاحت بیانش ثقل خاموشی بر زبان فصیحی دوران میباشد و طلاق است لسانش بندگیت بر زبان بلجایی
جهان می آورد شعری کا می طبعش کوئی که لوح محفوظ است که ذره نبود جانیر اندرون میان کلام او همه علمت و خاطرش همه نور
دماغ او به عقلت و شخص او به جان تدقی موعظه میکفت و خلاقی از الفاظ رکین و معانی برترین و محطوط می کشید و باستماع موعظه
او رغبتی کامل و حصری شامل داشت روزی بر منبر برآمده و عظم میکفت و جمعی کثیر در مجلس وعظ او فراسهم آمده چون کلام متواتر شد
آتش دلها آب دیده روان ساخت جوانی آمده بی محال که پان واعظ را گرفتار بنفر و کشید و با او خطاب کرد که ای طرار باز از تو ویروای شان
شر برای ز صورت من سیرت وای خویز نری پاک وای ظالم ناپاک مدت دو سال شد که پدر مرگشته من در طلب تو مفارقت خلان و مهاجرت
او طان جنس تیار کرده که در جهان میکردیم و از درد پدر رخساره باب دیده تر میدارم مستحان چون این سخن شنیدند منع او شغال نموده خواستند
که انشخص را دینی منع کنند و اعط گفت ای مسلمان امروز از افرادی هست کیرم که امر و زکار کنم فردا در عرصه محشر چه چاره سازم و چه تدبیر
پردازم هیچ به از آن نیست که اعتراف نمایم چه این عمل در ایام شباب از روی خطا از من صادر شده اگر بخونک که قمن غنی؛ اصلح فاجر علی
و اگر قصاص کنی امروز بتیع قصاص گشته شوم بهتر که فردا بنا رحم سوخته کردم و بعد اب الیم که قرار ایم و مدعی اورا قبلگاه بردستی چون
قطره آب کشیده قصد قصاص کرد و خلاقی گفتند اینجا ترا از قتل انبرد عالم چه حاصل صلاح تو در نهست که دیت مقبول از ما بشناس
و انبرد را بخذاری بعد از قیل و قال جواب و سؤال انشخص راضی شده و خلاقی بقدر نعمت خود هر یک مبلغی دادند و چون دو هزار دنیا
از مرغ جمع شده با فردا دهند و اعظ از شهر بدین رفته گفت شرم دارم که در این شرفا تمت نمایم راوی گوید بعد از مدتی و عطر را بهم
در شبیا بور دیدند که از شرانجا نه پیرون می آمدند بایشان گفتند آن چه خصومت بود و این چه موافقت بود و بخندیدند و گفتند ما انبار
بودیم و این طلسمی بود که ساخته بودیم و بدان وجه خندان زرد بست آوردیم و بعد از اتمام آن از پی صیدی دیگر رویم حکایت ورده
که در دارالشفا ی غرنین وقتی دیوانه را در زنجیر کشیده بودند و آن دیوانه کلمات خوب و سخنان مرغوب بر زبان می آورد مرد
حل بحجت او میگردد و نزد یک اومی نشسته دیوانه ایشان را غافل ساخته بایکی که در آن میان دشاری نفیس بر سر داشتی دست در دستاروی
انگنده آنها پاره پاره ساختی و چون صاحب دستار از زده خاطر گشتی دیوانه باوی گفتی که در فلان محل مردیست که جائه پاره را چنان رفو میکند
که نمیتوان دانست که آن پاره بوده و آن مرد زرد رفو گرفته ده مثقال نقره باو میداد اما او را رفو میکرد و بعد از مدتی دیوانه و رفو خوار شهر
دیدند از صورت حالشان پرسیدند دیوانه گفت من مجنون نبودم بلکه با اخیر و شراب بودم من دستار مرد امید دیدم و او میدوخت
ما از این کار مبغنی گرآمد پیدا کرده باین شهر آمدم حکایت در ملح و نوادر آورده اند که ابو دلاهر شاعر قصیده غرادر ملح العبا
سفاح گفته گذرانید ضلیفه فرمود که بر چه پنجاهی طلب تا تو دهم او دلاهر گفت کلبی شکاری پنجاهم سفاح فرمود ما آنچه میخواهست بوی
تسلیم نمود اما دلاهر گفت ای میرمن مردی شاعرم چون بشکار روم از عقب کلب بیا ده توانم دید سفاح امر کرد تا سی بوی دادند
ابو دلاهر گفت محملت که روزی این کلب چند آمو گیردن از حل و نقل آن عاجز آییم در این باب نیز فکری فرمای سفاح فرمان داد
تا شتری نیز بوی دادند شاعر بر زبان آورد که ای امیر که شت صیدنی آن توان خورد سفاح گفت که صد جریب زمین عامر و صد جریب دیگر
عامر در ولایت عراق باو دهنده تا مان خوش از آن زمین بردارد و دلاهر گفت ای امیر المؤمنین زمین عامر را دستم ارض عامر است
سفاح گفت زمین فعلی که قابلیت عمارت داشته باشد ابو دلاهر بر زبان آورد که سن از این قسم زمین صد هزار جریب در بادیه دارم
امیرده که زمین از خزانه عامر من بخشد سفاح گفت سلامت اموال را برداشت زمین را بتو دهنده اند و دلاهر گفت بعد از آن زمین

باشد و من زمین محمودی را به ستم فحاح بخندید و فرمود تا بر اقبال طلا و دوست عرب زمین آبادان بوی داد **فصل ششم از خروشم**
در کوهش و مذمت دروغ آورده اند که شخصی قریب العهد بود با سلام بخدایت امیر المؤمنین علی آمد که گفت یا امیر المؤمنین در
اسلام منهای بسیار است و من از جمله آنها جناب منی تو اتم نمودی حضرت از خصایل نامستوده و یک فعل از افعال نامضیه بفرمای
تا از آن جسته از نمایم اما مقتضی آنست که از دروغ گفتن جناب منی انحصار از خدمت امیر المؤمنین بازگشته گذارم و خانه خواران را
خواست که قریب چند در کشاند بشید که امیر المؤمنین از من سئوال نماید که فرموده اگر بگویم بگویم اگر می فرماید زنده و اگر نکند زنده
گفته باشم و من شرط نموده ام که دروغ نگویم و همچنین اراده زنا کرده همین اندیشه کرد و بهر گناهی که در خاطرش ظهور میکرد بگفت ای
صدقی احترام بفرمود پس بخدایت امیر المؤمنین آمد که گفت یا امیر المؤمنین والله راستی جمله نام و منهای از من بازداشت و بر من ظاهر شد که دروغ
سر به کنا نیست حکایت در کتب تواریخ مسطور است که عبدالرحمن بن محمد شمش از حجاج کشک یا قه بستان که بخت جمعی از امیر
سیاه او را اسیر کرده نزد حجاج آورد و حجاج بسیار است ایشان اهر که دلی از آندیان گفت ای امیر مرا بر تو حقیقت بجا بپرسید
که حق تو بر من چیست جواب داد که روزی عبدالرحمن ترا دشنام میداد من منع او کردم حجاج گفت در این باب کو ای داری اشاره میکنی بوز
ایران کرده گفت او در مجلس حاضر بود حجاج از او استفسار نمود و شخص گفت راست میگوید حجاج گفت تو چرا این شمش را از شتم باغ نیاید
آورد گفت من ترا دشنام میدادم حجاج بر زبان آورد که او را بخت حقی که ثابت کرد و ترا بخت راستی بخندم حکایت فصل بن سهل
وزیر مأمون دوزیم داشت یکی موسوم بنصر بن حارث و دیگری قسّم ثابت بن شروان شبی هر دو نیم مجلس شراب در حضور فضل بن خنسان
بنی امیه میگردید که میگفتند در این شبانهدم در غضب رقص و نر دست زده و دستار ثابت را انداخت ثابت مضطرب گشته فضل
گفت ای ثابت اگر اضطراب تو بسبب آنست که تیری که بدن جت آبروی تو در پیش من ریخته کرد در خود آسان گیر که آبروی تو و قتی
نزد ما ریخته شد که گفتی بر سر سوار شدم و در کیشب از دامنغان بنی ثیاور رقص حکایت آورده اند که شبی در مجلس صاحب عباد
سخن از غریبه شعر و شاعری در میان آمد حضار مجلس خلاف کرد و جمعی گفتند که شعر فضیلتی عالی و حیثیتی بلند است و برخی بر زبان آوردند
که شعر داخل فضیلت نیست و شاعر را قدری نباشد و هر طایفه بر مدعای خود بر این و دلائل اختلاف مینمودند و بوی محمد خازن گفت شعر
نفس ترین فضایل نفسانیت گفتند که دلیل جواب داد که مقرر است که دروغ افروغی نباشد و کلام دروغ مزه و ناخوش بود
و شعر حیان کلامی مرغوب است که با وجود کذب جذب خاطر میکند و عیب دروغ را میپوشاند بلکه هر چند شعر کذب باشد حسن نماید و ظاهر
بیشتر آن توجیه نماید حکایت گویند یکی از خواص هرون الرشید روزی با غلامی بلغت رومی سخن گفتند از او پرسید که ای منصور
بلغت رومی عالمی گفت بل پرسید که از تجارب اموشه جواب داد که ما درم رومی است هرون او را در خلوت طلبیده گفت ای منصور تو را
حکم مقتصدان مائی رازی با تو میگویم باید که پاسخ آفریده بر آن اطلاع نیابد منصور گفت فرمان خلیفه مطاعت بهر چه اشارت نماید
حاکمست هرون گفت فردا خود را بیمار ساز و بعد از چند روز با مردم بگوی که ماده متوجه کوشش من گشته است و نقصان تمام
بجس سمع من راه یافته است منصور بموجب فرموده غمخواره افتاد که منصور گشته است و بعد از مدتی روزی هرون
در خلوتی پرسید که آن عظم را چگونه صورت خواهی داد منصور گفت کدام عظم را هرون سخنید و گفت تو بمنور بر گری عادت
کنده منصور مرتبه شده بعد از چندگاه روزی هرون در خلوت آمده از او سخن پرسید منصور جواب نداد تا سه نوبت او را آواز
بلند بآنگاه جواب داد هرون گفت این زمان بگری خود کرده ترا بر سالت نزد قیصر خواهم فرستاد بدستور خود را گریسان
و هر چه از او شنوی بلوح خاطر نویس و بر چه رسم انجام تو بداید که قبول کنی و ز رسکون طلب نمائی که نام و صورت قیصر را و
منقوش باشد و مجموع ارکان دولت قیصر را تحف و هدایا که مصحوب تو میگردانم مستظهر کردانی منصور متوجه استنبول شد قیصر
خواص خود را با استقبال او فرستاده او را ب مجلس خود بار آورد و چون قیصر آغاز تکلم نمود منصور بشیوه محمود خود در آن کو ساخته گفت
در آشنای راه مرضی برد ماغ من غرض شده بعد از زوال آن عارضه جس سمع من باطل شد قیصر فرمود تا ترجمان مدعی
پادشاه نوشته منصور را بنده مطالع نموده جواب گوید و با خواص و قهرمان خویش گفت هر چه گوید آهسته گوید و بلا حلقه و صرغ

مکمل نماید که شاید این دشمنان باشد و در وقت حاجت آتش نغیسه و اتمعه مرغوبه نزد منصور برود قبول نمود گفت ز سر که در دست
قیصر بر خض او داشت شده گفت از نفوذ و سیج با وند سید و از انجاست که پادشاهان در مضروب تحفه نزد اقران خود میفرستند و اگر طلا میفرستند
مصنوع میباشد مثل تاج و باره و غیره و در وقت حاجت منصور را بکدامست قیصر برود قیصر بر منظری نشسته بود که یک ستون قائم بود و در
عرش آن منظر را زمره و در موضع ساخته بودند و آن منظر در دشت یکی بجانب شرق و دیگری بطرف مغرب که هنگام طلوع و غروب آفتاب
در آن منظر میافتد و آن زمره عکس بر اطراف می انداخت چنانچه هر چه در آن منظر نظر در می آمد سبزه می نمود و دیده را خیره می نمود و چون منصور را
در آن منظر در آورند تحفه قیصر را در حیرت در بشه او مشاهده نموده پرسید که خلیفه خانه چنین دارد و این منظر در خانه او هست منصور
جواب داد که در خانه امیر چنان زمره موجود است که اگر خواهد آستانهای منازل خود را از زمره سازد قیصر تبسم نموده گفت رست
گفتن میگویند نیست و چون منصور بخواست در وقت نمود صورت احوال قیصر را بعضی رسانید و مکتوبات او را بخدمت خلیفه برد هر دو آن
نموده قلم برداشت و دست خود بگفت او صد هزار مثقال طلا بر خزانة نوشت در این شا حکایت منظر بنابر منصور رسید هر دو در حیرت
گفت ای منصور شرم نداشتی که دروغی چنین بر زبان راندی و آن برات را پاره ساخته برات دیگر صد هزار مثقال نقره توقع نمود
حکایت آورده اند که تاجری عراقی بکهن رفته در خدمت نفوذ رقیب تمام یافت روزی به قری در مجلس نفوذ بر زبان آورد که در عراق
عرب طایری هست که آنرا شتر مرغ گویند پایشان خند پای شتر است و غذای او از آتش است و در وقت فرار از آتش دمی و غیره با پای چنان
سگای می اندازد که استخوان هر که از عقبش می رود و قصد او دارد در میگذارد نفوذ گفت این محالست و در خدمت پادشاهان دروغ
گفتن بی ادبست و فرمود تا او را از مجلس بیرون کردند باز رکان بهراق عرب رفته و ده شتر مرغ گرفته و در هوشهای آمین کرد و از
راه دریای بکین رفت و چون به انولایت رسید نفوذ را از وصول او اخبار نمودند گفت تا این کذاب تا باز چه دروغ آورده باشد
او را ب مجلس من راه میدهند تا بر عرض داشته نیز نفوذ نوشت که آنچه بر زبان منده جاری گشته بود اینک بخدمت آورده ام ده مرغ
از این نوع در هوشها کرده با منظر متوجه گشتم از آنجور کی مانده است التماس دارم که خان عجب قدرت الهی را ملاحظه فرماید
نفوذ فرمود تا سوداگر را حاضر ساختند و او شتر مرغ را بخدمت نفوذ برده فرمود تا پاره های آمین از ده مثقال تا صد مثقال در کوره حیات
تافتند تا مانند آتش سرخ میشد و زدن طایری انداختند تا آنها را فرو برد و در معده او میگذارد نفوذ تحفه مانده فرمود تا حساب
کنند هر چه تا بر آوردن مرغان صرف کرده باشد بازاء هر یک مثقال نقره مثقالی طلا بوی دهند چون حساب کردند سی هزار درهم
خرج کرده بودند و او گفت بعد از این رستی مگوی که بگفت اثبات آن سی هزار درهم خرج شود حکایت آورده اند که نوشته
نامون عبد الله بن ظاهرا بمشیت فرستاد چون عبد الله را تمام رسانید مرجهت نموده روزی بوقت سیرا خیمه بیرون
آمد به طرف سیر میگردد آگاه بکنار آبی رسید چهار طالب علم را دید که جامهای خود را نشسته در آفتاب انداخته بودند از ایشان پرسید که بکس
از شما هست که نمیدان این باشد که ایمانرا تصدیق بر قول و عمل داند و ایمانرا قابل زیاده و نقصان داند گفت شد اعتقاد ما همین است
چون ندید عبد الله این بود خوشحال شده فرمود که هر یک را هزار درهم داد و یکی از آن چهار تن حصه خود قبول نکرد گفت اعتقاد من آنست
که ایمان تصدیق است قلب و اقرار لبان و در آن زیاده و نقصان تصور نیست هر چند که من درویشم و بی چیز اما برای هزار درهم دروغ گویم
عبد الله فرمود تا ده هزار درهم با و دادند و او را چنین کرد شتر رستی او را که شوی استکار رستی از تو ظفر از کردار کل رنجی از
در آغوشش یافت فی سکر از رستی این نوشت یافت حکایت در تواریخ مسطور است که ظاهرا فرمان نامون بری آمده که حمار
علی بن عیسی بر میان بست هر روز سوار شده چند فرسخ بطرف بغداد قطع میکرد و تقصص مبلغ می نمود و از آئیده و رونده تحقیقات می نمود و اگر جاسوس
می یافت بهمان خطه بقل او برداشته میگفت یک جاسوس لشکر را بر بسم زنده روزی بدستور معهود سوار شده در شامی راه زید بن شجاع را
دید که بر جازه نشسته بایک غلام می آمد ظاهرا او پرسید که از کجائی گفت از بغداد سوار شدم و که بکسی جواب داد که زید ظاهر
گفت کجا میری گفت جاسوس علی بن عیسی ام سپاه ظاهر میروم ظاهر را خنده گرفته گفت اینم دیوانه شده است زید گفت دیوانه شدم که
جاسوسم ظاهر گفت چرا از خود و نهان منیداری زید بر زبان راند که من در عسر خود دروغ نگفتم ظاهر گفت چرا اینجا با علی گفتی که من چنین

دارم جواب داد که او را به نصیحت می‌دانم و بد آنجست فرستاده که آنچه به چشم راستی باز گویم ظاهر فرمود که او را بشکرگاه برده در غمری می‌گوید و آورد
روز دیگر او را طلبید که گفت ای زید بخوابی که از من فرار نمائی یا خیر زید گفت اگر فرصت یابم آری طایر پر رسید که امر و زار داده مهجت در
گفت نه امر و زید هم اینجا خواهد بود طایر فرمود تا او را اگر دلش گدازد که در اندک جمیع امرای سپاه را با او نمودند و او را بشکر نی داده و خشن
ساخت و گفت ترا بر است گفتن بخشیدم حکایت آورده اند که نوبی نصر شاعر نزد فضل بن یحیی برگی آمد فضل گفت آن قطعه که در باطن
گفته بخوان نصر بر زبان آورد شعر هر چه با منافقانی می‌گویند اندرین عهد اتفاق بهست که زان زمانه اینها اند از وصال همه
فراق بهست هر چه زود بی و خواهی داد از همه چیز با طلاق بهست و بعد از خواندن این قطعه نصر تنگتر شد فضل گفت در چه اندیشه جواب داد
که بنحاط میرسد که ترا از خوشبختی و اقبال طایع حاصل شده و اراده طلاق دادن داری فضل گفت هیچ میدانی که چه می‌گوئی نصر گفت نه است
می‌گویم و هرگز دروغ نگفته‌ام فضل گفت شاعر راست گوی از عدم بوجود نیامده و نخواهد آمد چه در شعر و شاعری بدروغست نصر گفت شعر
یک دروغ نیست زیرا که اگر مدح کسی گفته‌ام هر صفتی که در مدح دیده‌ام منظور ساخته‌ام و در غزل نیز همین طریق مرا می‌دانستم فضل گفت
راست گفتی و اندیشه من همین است آنکه فرمود تا سی هزار درهم بفرستد و اندک نصرا و ادعای خیر کرد حکایت آورده اند که کاتب
منصور خالدر یکی را مدتی از نظر التفات انداخته بعد از چند گاه با او بسط لطف داده تبریت وی پرداخت روزی گفت اینجا دستخاک عیسی
موسی پرستم خود را و بعد خود ساخته و من می‌خواهم بهستم که او را غل نموده پس خود محمد را و بعد سازم مبلغی را با او دادم و چندین سال
و تو اضع کردم اما او کج خود را ضعیف و خال گفت من خاطر خلیفه را از این فارغ گردانم آنکه بیرون رفته بچه نفر از علمای طلبید
مبلغی بر رسم رشوه بایشان داده تا با او بخانه عیسی بن موسی رفتند و در باب خلع قضای منع تفریر کرده زبان نصیحت کشا در چند عیسی را
بر غزل ترغیب نمود و مفید قیاد لاجرم نومید بیرون آمده با علما گفت بجهت خاطر خلیفه گواهی دهید که عیسی خود را در حضور از خلافت خلع
کرد انظار ایضا بفرموده خالدر عمل نمودند و در حضور بنی هاشم و قریش گواهی دروغ دادند و چون ایشان عیسی را طلبیده تهنیت نمودند
وی منکر شدند و هاشم گفتند که امر خلافت باریک است که گاهی خود را خلع کنی و گاهی انکار کنی و ما هرگز بخلافت تو رضایندیم و اگر امر ازمانی را بقبول
او هم عیسی بضر شده خود را خلع کرد و وزیر منصور را بویاب با خلیفه گفت بعد از این بر خالدا عطا نشاید کرد چه دروغی چنین بر عیسی گفت شاید که با خلیفه
تزویری کند منصور از این سخن متأثر شده دیگر خالدر را مجلس باز داد و او را با آن بجهت نفر که حیاتی چنان کرده بودند از بغداد بهانه آورد و ستاره
بر کمر آکوشه فرستاد تا در غربت هلاک ساخت حکایت ابو الحسن رستم بن محمد موسی فاضل و کامل بود و از علوم عقلی و نقلی بهره تمام
داشت و اشعار بسیار خط کرده بود چون قابوس بن وکیمر را بهایت ریمه اطلاع یافت او را در سلک ندای حاضر مقام داور میوز
بزرگ زادگان جرجان بود اما نهایت دروغی بود و دوسه سواره زبان بلاف و کزاف می‌گشتا و قابوس بر این عیب اطلاع یافته
انحاض نمود و روزی قابوس اشعار خلفا میخواند در این اثنا از ریمه پرسید که شعر کدام یکین از خلفا می‌گوید ریمه جواب داد که شعر
نامون قابوس گفت غلط کرده شعر نامون متناهی ندارد و ریمه بر زبان راند که امیر سهون نموده اند شعر هیچیک از خلفا بجهت
معانی و تناسب الفاظ و تلاشت چون شعر نامون نیست قابوس گفت دروغ می‌گوئی آنقدر الفاظ را یکیک و معانی را مضمّن که او در رد
بر زبان هیچکس نگذشته ریمه بار دیگر پادشاه را تمذیب نموده گفت شاید امیر اشعار او را قبیح نفرموده باشد و من بجز از اشعار
نامون بجز در دم قابوس گفت بخدا که دروغ می‌گوئی و این شیوه استوده عادت تو شده است اکنون ما از بجز از اشعار که
با نصیحت از اشعار و بخوانی فوالم را و الا نفرایم تا صد چوبت بر نذر ریمه آغاز خواندن کرده زیاده از حدت از اشعار نامون
بخاطر داشت حاجب قابوس دست ریمه را گرفت و خواست که بوجه فرموده علمای پادشاه فرمود که او را امر بخان اما دیگر که از نزد
آید فضل بن یحیی از حسن و شرم و زود گردان و دشمنان ظالم و غایت و خشم و خفت و صبر و طاعت و صبر و طاعت آورده است
که مردی بغربین آمده در پایه بر سر سلطان سحر و غر نوئی نظم نموده که کتب ولایت خود عبور نمودم حاکم انولایت احوال و اسباب
بظلم گرفت اکنون از پادشاه جهان تمنا دارم که داد من از او بستاند سلطان سحر فرمود تا نشانی بکام خود در نظم آوردند
مضمون آنکه اموال انشخص را باز پس دهد و دیگر مکتب مثالین اعمال نکرد و آنقدر فرمان سلطان را بخور برده امیر انولایت فرمود تا او را بسجای

متوأمین فرزند آن نشانرا چیده در دمان مظلوم نموده او را میرز دمان کاغذ را بخوردم رسم رسیده بغزین آمد گفت امیر غور با من شهنشاه
 کرد و فرمان پادشاه را قبول نمود سلطان مسعود فرمود تا نوبت دیگر نشانی دیگر بجا کم غور نشاند شتمل بر وعید و تهدید و محتوی مرا که از او
 اینمرد را باز ندی مگر بخیر کشیم تا خاک انولایت را بغزین آوردم و مظلوم گفت ای پادشاه جان بفرا می تادین نشانرا را کاغذ کو بخرند
 خوردن آن بسوالت دست دب سلطان از موجب این سخن پرسید آن شخص صورت حال عرض کرد سلطان در خشم رفه پیمان روز فرمود تا امیر برده
 او را بطرف غور نزد و نفس خود با نولایت رفه حاکم غور را اسیر نمود و سیاست کرد حکایت در تواریخ مسطورت که چون ولید بن
 بر سر یک موت نشست آتش ظلم و جور بر افروخت و یکی از جمله افعال قبیح او آن بود که بر جانی جمیل که آن سپید و جدی که میان و و شورش
 جدانی می شد و آنکه از نزد ارباب کج خود در می آورد و بدین سبب او را دشمن میداشتند و زبان مثالب و مساوی او کشاندند و در یک
 جمعی نزد حبیب بن عبد الله بن زبیر نشسته بودند و از اخلاق کوبیده و افعال با پسندیده و ولید تقریر میکردند حبیب حدیثی از حضرت مقدس بود
 روایت که آنمرد و گروه میداشت که کسی فرزند خود را ولید نام نهاد یا ابوالولید کنیت دهد و میفرمود که در امت من فرغونی خواهد بود که نام او ولید
 بود و خانرا این سخن را ولید عبدالملک رسانید فرمود تا حبیب را گرفتند و در میان آب سرد بر سر او ریخته صد تا ریاضه بروی زدن و در حدیب هم
 در آن رنج مبتدی قلیل وفات یافت و بعد از حبیب خنلای تمام با جوال ولید راه یافت بعد از چهار ماه سفر آخرت پیش گرفت حکایت
 آورده اند که مردی بطلاق زن سوگند خورده که حجاج در دروغت متفکر شد که حال این سوگند خور چه شود زن نزد ابو اتوب سجستانی رفه صورت
 حال نقل کرد ابو اتوب گفت مغفرت و عذاب بخاد داده تا در محضر راست و آنچه در مشیت آفریدگار باشد مرا آن علمی نیست تو را تعالی
 و بغیر من دون ذلک من شیاء انشخص نزد عمر عبدالغیر رفه از منجی پرسید عمر گفت برو زن خود را بکاه بدار اگر خدای عز و جل حجاج را بخند
 ظلم و بد کرداری برون کند ترا نیز سبب را بکتاب بخیرام بخواند سازد و از عمر بن عبدالغیر منقولست که گفت اگر روز قیامت اجماع
 سابقه جمیع خاندان و غداران و فاسقان خود را بیاورند و با حجاج را شهادت مقابل برم بیاورند نشان فایق آنیم حکایت آورده اند که نو تنی
 کج رفه چون معاودت نمود از کاروان دور افتاده سرگردان در بیابان میکشت ناگاه در بادیه خانه سیاه بنظرش در آمده بانجا شافته
 زالی دیدنش و یکی در پیش خود بسته حاجی سلام بر زال کرده زال او را تعظیم کرده بنشاند حاجی گفت از قافله دور مانده ام و گرسنه فیل تو
 رسید و هیچ طعامی داری که منهنی باشد کنی بر زن گفت در این واده بار بسیار است برو و چند مار بکیر و فرزند من را برای تو بریان کنم
 انشخص گفت من را شوام گرفت بر زن گفت من با تو پیام آنکاه سگ را کشته متوجه آن وادی شد و چند مار در از گوشه سرودم بر
 و آتش بر افروخته آنها را بریان ساخت و پیش حاجی آورد حاجی از غایت جوع پاره از گوشت مار و خورده بعد از لحظه حرارت در او پیدا شد
 تشنه گشته از بر زن آب خواست بر زن گفت برو و خیمه چیده آب بهت حاجی برون آمده آبی دید ناخوشگوار تیره ناچار جرعه خورده با بر زن
 گفت در چنین موضعی خوش چرا تو وطن کرده طعامش آن و آبش این بر زن گفت جانی به از این پاشد حاجی گفت در ولایت ما چشمه
 آب زلال و طعمه گوناگون و فواکه ملون متنوع و باغهای لطیف و قصرهای رفیع هست که پسندیده و حسن و بکونی آنها تحمیر میکرد و هرگز
 در خاطر من مظلوم نگزیده بود که ما بتوان خوردن زال گفت ما و دو این نعمتها که ذکر آن کردی کسی در آن ملک ظلم بشما میکند گفت ای
 مستلقان و ملازمان پادشاه بر رعایا و زیر دستان ظلم میکنند و خراج می تانند بر زن گفت هیچ نعمتی در عالم تواند بود که در مقابل
 ظلمی ظلم باشد و هیچ نعمتی در محنت شتم غالب نکرد و بنا بر این خوردن مار و آشامیدن آب ناخوشگوار اختیار کرده ایم شعر شراب صلی بخون
 حکم نمی آرد و هزار جرعه یک در دسرخ از د طراوت کل خسار از این بیدان بخار خارهای پدر نمی آرد و فضل ششم از خرف
 ششم و زهدت نخل و امساک و میان حال کخیلان بی ادراک آورده اند که یکی از نویسندگان سبب
 بیکاری بریشان حال شده از بغداد متوجه بصره گشت چه تحمل شتمانت اعدا داشت و چون بصره رسید بخرج الیوم در آمد و چند
 تهره در دخیل بر تنش نیامد و دوست و آشنائی در بصره نداشت که بمنزل او تو اندر رفت در اشامی از تو انحراف بغداد را دید و خواست
 که رفه باو نویسد و شمه از حال خویش شرح داده محقری التماس نماید مدد و کفالتی رفه کار خود را کرد و چون از زرا زاد
 گرفت که صفی کاغذ خرمه دواته و ظلم از تعالی ببارت گرفته گرفته در رفه آورده و چون تعالی حسن خط و جودت انشای او را ملاحظه کرد

گفت ایچون بخت بدست می شود تا از این شصت خلاص شوی و پسر بغدادی گفت کسی خدمت غیر ما میدارد
بقال بر زبان آورد که این شهر دیو است بوی صابون نام که اموال و حساب فراوان دارد و ازین نویسنده میطلبد تا سرشته حسابات او را بکشد
و او چون بخلیت داد که چیزی مشاهده و پسر بدید پس یکس خدمت او قبول نمیکند چون گفت بهر چه او میدید بر قناعت میکنم فقال در آن روز ابو صابون بر
ابو صابون مقرر کرد که سه ماه دو و ششقال نقره با و دهد و چون در خدمت او ایستاده بعد از شش ماه که خدمت او کرد روزی در خانه ابو صابون بر سر
کودکی دید که از خانه او بیرون آمد با جامهای پاره از او پرسید که پسر کشتی جواب داد که ولد ابو صابون کوی را خودم کشتم بدی که او را دو
از مال او تحفه داد که در دبا او پدید آمد پس غم کردم که ترک خدمت او کردم و انشب باین غمیت بخواب رفتم در خواب چنان دیدم که پسر
باین گفت ترک خدمت ابو صابون کن که نفعی از او تو عاید شود پس از این سخن نظر شده در خدمت او بگذردم و متنی با او بودم که هرگز
نماند و این دیدم و درون سدرای او بنظر دریاوردم **عشر** که بجای مانده اند سرخه بودی اندر سکره بودی آفتاب آفتاب
روز روشن کس ندیدی خبر جواب در این اثنا گفتند ابو صابون به راست من بیعتت او رفتم او را دیدم بر پاره بوریانی خفته و در خانه
او نه فرشی بود و نه ظرفی از او پرسیدم که چه آرزو داری گفت کله بره منو بهسم بیرون رفتم و کله بره از زر خود و من مانده خرمه پیش
او آوردم و در آن روز حساب اموال او کرده بودم بعد از ششقال طلا نقد داشت سوای آنچه نزد من بود و دیگر از جنسهای
و املاک بعد از چند روز ابو صابون بر سر شده بیرون آمد و ما اثنا گفته بر زبان آورد که آن کله بره سبب شفای من گشت که روز اول شش
نزد من آوردم و روز دوم بنا گوش و روز سوم زبان آنرا شاول کردم و روز چهارم باقی گوشتهای آنرا بکار بردم و روز پنجم از مغز من مخطوط
گشتم و از کاشه سرشس بنگدانی ترتیب دادم من در دل خود نفیرین بردم بعد از چندگاه ابو صابون وفات یافت و یاقه پسر از ششقال طلا ازل
او باین رسید و من از آنجا بجا در رفتم و بعد از سه سال جیره آدم گفتمند امرو پسر ابو صابون مرا همان می کند من چون بدیدم
در ملازمت پدرش میبودم بجزم دیدن پسر او بناچار رفتم مجلس دیدم با نواح تکلف آراسته و خلقی کثیر از اکابر و اصا غرضت بعد از آن
بعد از آن که طعام گشتم در آن مجلس قریب هزار کله بره بنظر در آوردم و اینمخی دلیل بود بر آنکه در آن روز نیز اراده گشته بود چون
خلوت شد پسر ابو صابون طلبیده پرستی کردم نمود و در هر جا سخنی در میان آورد و مرا حال پدرش و آن کله بره یاد آمد نقل کردم چون
خندان شده در در محاط ساخته اینمسخ بر زبان آورد مصرع اکنون تو حیم نوش و من باده لعل حکایت آورده اند که
عمر بن ابی صفیه پیش از ارتقاء بدرجه حکومت با بقالی دوستی داشت و چون بر سر سلطنت نشست آن بقال را که در خانه گشت
و امساک بود و چنانکه انوری گوید **عشر** خند کوی خواهر من با راست کب من کرد حدیث او نکرد بار سار و خازن تو انیست
ز آنکه نانت را زن پند نه مرد و عمرو بن لبث بنا بر حقوق قدیم او را چو بدار و وکیل خرج ساخت و آن بقال در جمع همایم
نجا میداشت و بکل میوزید و عمرو بنا بر محبت سیم و زر را و اعتراض نمیکرد تا سالی که اثنا قایمه خراسان بسبب برودت هوا ضایع
شده اندکی از نو که بخت سرکار پادشاه آوردند با بقال گفت اسال میوه گستا اینها را بصرف خرج کن روزی ایلچی خلیفه نزد عمرو بن
ابیست آمد چون بقال میوه بغایت کم آورده بود پادشاه با او گفت و یکرمیوه پادشاه بقال رفته اندکی از نو که حاضر ساخت عمرو و خشم گشته
نه ترا گفتم میوه بیار نوبت دیگر رفته چند عدد دیگر حاضر ساخت عمرو و گفت ای مردک چرا میوه نمی آری بقال جواب داد که ای پسر
میوه پوسیده نموده است عمرو و بخل شده فرمود تا او را بیرون برده دو بیت چوب زدند و آن منصب را از او گرفته بدیگری رجوع کردند
حکایت است آورده اند که در مجلس ابو عبیده روزی سخن بخیلان مذکور میشد یکی گفت در قبیله بنی بلال بن عامر بن صومعه مردی بود
ما در نام که عرب در بخل با و مثل نمیداد که انخل بن ماذر نوبتی ماذر شتران خود را بکبار حوضی که اعراب بر لب چاهی ترتیب میدیدند برده
آب از چاه بر آورده چون شتران میراب گشتند قدری آب در آن حوض ماند نخواست کرده اطراف حوض را مان میزد و ابو عبیده
گفت عجب دارم که اعراب با بخرکت که از ماز صا در شده او را بخل مثل ساخته اند و بیکیس نخواستند و امساک عبدالله زیر شکینند و پادشاه
که در وقتی که حاج او را محاصره کرده و انی شامی جنگهای مردانه کرده چند بار ز رز بار خاک ملاک نداشت عبدالله او را خجالت داده گفت ای
چوان باز کرد که بیت المال بد آنچه تو از من باز ایی من حاکم طبع دارم و فانی نمیکند و دیگر که چون خلاق در مکر متعین شدند عبدالله

چندان غم و غله در بارهای یک منبر داشت که دو سال مجموع اهل که را کافی بود اما کجرا بهیچس ندو اما مردم از وجع خطر گشته متفرق شدند
و بنا به حاجت بر دند اسکا کشت که اکثتم قری و عظیم امری یعنی فرمای مرا خوردید و فرمان مرا بجا نیاوردید و اسکا کشت که اگر تعالی جان
تکم نماید قبیح باشد کفیف که ضیفه بیکه بگوید لاجرم بشوی بخل تو اعد دولت و اندام حکایت آوردده اند که در شهر مرد و مردی
بود موسوم بجادشاد فرسش و زر علم طب خبری داشت و اموال تقیاس بسج آوردده بود و از غایت بخل بر کزنان خوش بمان خورد
و بیکس ندیده بود که دود از خانه او بیرون ربا عی ای کاسه توسیاه و دیکه توسفید و ز آتش و آب بر دو بریده امید داشت
نیشود مکر از باران و آن گرم نمیشود مکر از خورشید و در بر فضلی که یکی از خواجه و بقول از آن بود غذای خود را آن مرتبت
مثلا در فصل خریف که شلغم از آن بود بسوار شلغم اوقات میگذرانید و بزبان می آورد که شلغم سینه را نرم کند و روشنائی چشم
بفراید و سر فراسودد و دفع قویج کند و حق نفس را بر دو بوی دمان خوش گرداند و هر که پویه شلغم بخشد خورد و سکه عارض
طبیعت او کند و چون رستان چغندر بسیار هم قدر میشد پویه غدا می او چغندر بود و در صفت او سبکست چغندر حرارت
دماغ را بکین و دهد و دل و ریش باز دارد و اندام را نرم کند و در بهار که ریواج بنایت بسیار بودی بسوار ریواج بخورد و سبکست
ریواج صفا بر دو خون صافی سازد و بکرات کند اما چون جانی همان شدی انیمقدت را خراش کرده اطمینان بستمای
تمام بکار بردی اتفاقا روزی حامد در بازار نظرش بر پیری اسمعیل نام که در صحبت بی بدل و در راحت غریب ایش بود افتاد
مهر عشق فرخن دلش بر باد داد و سپاه محبت خانه صبرش تبارج بردم پیش نهاده بآن زیبا سپهر جوانی قوال بی پای کوب
و مردم فریب و خوش طبع بود کشت ای کل اندام نیم غدار و ای شکر لب خورشید دیدار ربا عی هر شبانه نوسوی فرونی نامزد
تا سپهر جمال تو جمال سازد در چار دهم شب که بخود بر دزد سپند که چو توست زغم بگذارد افتاده خورد و استیکر و سیر و شیر
از خاک بردار اسمعیل چون حامد را پیشناخت با او کشت که کام تو در بازار چگونه بر آید اگر میل ملاقات ماداری بیاتانخانه
سوارک رویم و سوارک مردی بود خانه در هفت افکنی طاق و در قیادت یکانه افاق حامد با اسمعیل روان شد و از محلی
برج دیناری گرفته در دستار به است اسمعیل کشت بی زربنزل سوارک ثوان رفت بسج نقدی با خود داری حامد کشت خندان
دارم که مرا و ترا کافی باشد اسمعیل در او آدیکشت که بمن نمای تا به پشم هر چند حامد غدر کشت سموع نیقاد و اسمعیل آن محقر شوی
از دستار چه حامد باز کرده کشت سوارک بواسطه این محقر مار را بنجانه بخوابد کنداشت من در این باب تدبیری کرده ام بر دینجا
مثقال طلا پارتانجا سوارک رویم و آن مبلغ از چیز مقرران سازیم و بعد از لحظه که ایشان بازاری مشغول گردند و جزوی ز زر زار
بالا شود پنجاه دنیا را تو به صد دنیا بر مبدل کرد و اسکا که تو از قنچه دنیا رسو دچیزی سوارک ده و محقری صرف طعام کن و الا من می افکم که از دین تو
نجا آید که از تو خود صرف کنی حامد فریفته شده بدلتوجب عمل نمود و مقرران در خانه سوارک جمع شده آن زر را از دست حامد گرفتند و زر
چند نزد او برین گذاشتند و انواع حلوا و طعامها حاضر آوردند و تا تو در آن گردند چون حامد آن حلوا می لذیکه خبر و عطرش تو بود و باید
نمودن تملک و تما سکت از دست داده از آن بسیار خورده بمانظره پوشش شده زندان نه را و را میان خود قسمت کردند و حامد را
بر دوش گرفته بر چهار سوی مروان خند عسسان و را پوشش دیده شناختند و قدری روغن بادام در حلق او ریختند تا بهوش آید
کشت هزار دینار بن ده تا حال ترا با میر عرض کنم و امیر مرد در آن عهد محمد بن سهل بود و او بسوار بهانه بیحیث تا اموال حامد را بستاند
حامد چاره گشته هزار دینار با میر عسسان داد و خلاص شد عس شاکردان نیز از طبعی که از او داشتند و او از غایت بخل خبری با نجاعت نداد
ایشان که قاری حامد را محمد بن سهل عرض کرد محمد حامد اگر قری آنکه از او سوال کند فرمود که صد تا زیاده بروی زدن و او را بپای
سپرد تا بیا زار برده اندا کند که بر کس که انانی از هاند زدا و است باید که حاضر کند مردم از محمد بن سهل مائشای او را بی در د و حاه بدست
نداشت که با ایشان بگوید که سبب اموال مرا می آوردید و در آن روز پنجاه هزار مثقال طلا از امائشای حامد که نزد مردم بود جمع شد و بعد
از آن او را از برای مخفیات در سلک کشیدند و او زده برادر دینار دیگر از وی گرفت بعد از آن مردم در میان افتاده شفاعت کردند
تا محمد بن سهل ترک حامد کرد حکایت آورده اند مردی بخیل غلامی هزار درهم خری که بهیله ر مرتبه از خواجهمسکه بود روزی خواند

کشته ایلام مان چار و ده خاندان بنده غلام کشته ایچو این نهمه طایفه بود باقی کشت در بند و انگاه مان پاره خواجده اور کشتین کرده ازاد
ساخت حکایت ابونصر تعلیمی در شهر اندر آورده که در کوفه مردی بود به بخل و اسماک فرشته و شک چینی مثل کشته شدند که در بصره کشتین
صاحب سامان که با مساک و بخل انداخته بود و کرم مشهور است شهر کشت که قد بکاسه درون ناکیده بنفکند بیرون تا به دست
بخل و اسماک کشت که بر بند دست ناکش منیت ممکن که نیم قطره خون آید از دست در برش بیرون مرد کوفی را از روی دیدن از
دامن گیر شده بطرف بصره رفت و آن شخص را دیده نام و نسب خود را بیان نمود و سبب آمدن خود را تقریر کرد و بخل بصری شرط همان
نوازی بجای آورده و او را اینجا برد و در صد ضعیف او شده بیرون رفت تا محضری ترتیب دهد بدکان قناری رسیده خواست
که کرده چند بخرد و خباز از اینجا که عادت بازار ریاست مان خود رسیده کشت پانچو اجه کانی دارم که پنداری از آن روغن کا بکشد
بخیل بصری باخود اندیشید که نزد علی و فضلا مقرر است که شنبه باز شنبه اتوی باشد تا بر این عقیده ظاهر است که روغن بهتر خواهد بود
پس من چرا از خود را بیان نماف کنم صواب است که روغن کا و ستانم نزد بقال رفته پرسید که روغن کا و داروی بقال بر زبان آورده که روغن
دارم در صافی و پاکیزگی مانند آب زلال بخیل بصری باخود معلوم شد که آب از روغن کا و بهتر است من چرا اسم خود را ضایع کنم چه در خانه
من دو خمره آب زلال هست که از ده روز باز مانده و سرد شده و لطیف کشته تا جرم بخانه باز آمد و بخیل کوفی شطرنج بود که من
چه وقت باز آید و بجهت او محضری آورده چون میزبان بخانه در آمد قصه خباز و بقال را بر زبان رانده بخیل کشت انصاف است که تو
در این باب گوی سبقت از امثال و اقرا ن ر بوده هیچ آفریده با تو برابر نمی تواند کرد و حکایت یکی از بزرگان نقل کرده که
در کوفه کودکی را دیدم در زیر درخت ایستاده بود و نانی در دست گرفته لقمه لقمه از آن مان میکند و بان در کجوا اشاره کرده میخورد من از آن حرکت
متعجب شدم و در این شانیدر کودکی رسیده پسر را کشت اینجا چو مکنی پسر کشت که از اینجا بوی طعام بپخته بشام میرسد من آن خود را بر او طعام
آشنا ساخته میخورد کوفی در غضب شده سیلی چند محکم بر گردنش زده کشت ای چرا عذره تو چنان شده که بی مان خورشش مان نمیتوانی خورد
و طبیعت خود را دام عادت میدی من بعد از این از عهده خرج تو بیرون نمیتوانم آمد حکایت کوفی که میخورد کوفی با جسمانی خود
نزاع و خصومت میکرد و از او پرسیدند که موجب جنگ و جدل شما چیست جواب داد که همانی بخانه من رسیده بود من بجهت تعظیم او
کله گوشتی خریدم بود چون همان طعام خورده بیرون رفت بجهت کوری دشمنان استخوان کله را برداشته برد خانه گذاشته او را چون
کله را برداشته برد خانه خود گذاشته آمد دم تصور کنند که او کله خورده است فصل نهم از جزو ششم در بیان نقص
عمید و خلف و عده که نیند در ولایت خراسان پادشاهی نو وزیر می داشت کافی و دانا اما هر گس که نزد وزیر آمده اتمام حاجتی بود
وزیر دست بر شیشه خود نهاده کشتی کار تو چنان که خاطر خواه تو باشد ببارم و چون آن چاره را امیدوار ساختی سایه بر آن کار نمیدان
و شافل نمودی و بر گریه و عده و خاک کردی و بوی وزیر کجام رفت مسخره که در خدمت او میبود و وزیر بگریه آغا خنده کرد و وزیر بگریه خنده او را
پرسید مسخره بهانه بر زبان آورد و وزیر میبانه بسیار کرد مسخره کشت خنده من از آن جهت بود که خداوند جل ذکره در روزی بخیرت نماز
فرض کرده و من با وجود آنکه گاهی بسبب غفلت ترک بعضی اوقات نماز میکنم زانوی من میزد گرفته است و خدام شمار روزی صد مرتبه
بسبب برهمنی دست بر شیشه نمیدوی از آن با تمام میرسانید و بر شیشه مبارک شما هیچ نشانی ظاهر نشده و وزیر از این کله بخنده
مسخره را از خدمت خود بیرون کرد اما بعد از آن بر آن سیرت مذموم عمل نمود و دیگر خلف و عده که حکایت در نسخ مسخره نقل
مسخره است که غسان جیم از گرب و گرام بی لیکر بود و در ششم خدام عقبه بن عمر را در کالج آورده بود و بیان ایشان غنچه
و مصداق بکمال رسیده بر دو از غایت محبت با یکدیگر عهد کرده بودند که بعد از وفات یکدیگر با در دو غم غمت باشند شمر غمت
مردم که کیرم بخیر تو غمت شریعت مردم که کیرم بخیر تو یار در کالبد بنجاک رساند مرا فراق در زیر خاک بهشت آید دست و دست
اشاقا غسان پیشتر جام اجل نوش کرد و علقه فنا در گوشش دام عقبه بر وفات او مانده و زاری و گریه و سوگاری کرده افغان با وج سها
رسانید بعد از مدتی ساکن کشت و یکی از عظمای عرب او را اینجا کشت خود دعوت نموده ام عقبه مرضا جنبانیده و در شب زفاف قتل را
شهر باور سزناگاه خوانی بروی غلبه کرده غسان را دید که این قتلها میخواند نذر کردی و عهد گیتی بعد از این در همان مهادی شاد

برگزیده ولی زمین سکن بر دل دوستان مانده ای علی الخورزمی عقیقه از خواب در آمده بازمانی که نزدیک او بود و صورت دقه تقریر
نموده آغاز کرد و از روی تو فرمود چنانکه در این دو روز دروغ نگویند و در بر سر روی میزد تا جان بقایض از او بیرون کشد و حکایت
آورد و اندک رافع بن برشمه در زمان سلطنت یعقوب بن لیث معمار کجاست و در قه یعقوب بواسطه زشتی بنیت او را ملازم نهاد و رافع
بطرف بادغیس که وطن او بود رفته مردمانا بارت خود خواند و جمعی کثیر با او پیوست که در روز زمان عمر دولت خروج کرده و در آخر رخت
انگاره اگر بلا در حساب نراندست آورده بود و در تبه اولی که گشت روزی در ایام انارت ندما او را از زرده مایه از سبب آن پرسیدند
رافع دستار از سر برداشته ایشان زخم بسیار بر او دیدند از سبب آن پرسیدند جواب داد که مردی سپر که از کودکی تا این زمان تمام
من بود و حالا با صره اضعیف گشته چنانچه باید خدمت از دست او نیاید و هرگاه که سر مرا بتراشند چند موضع را می بردند و کفشد و ملاکی
جایک دست بجهت ایر پیاوریم رافع گفت من چهار غلام تمام دارم که در سر ترشیدن بد و ضایع نمایند اما میخواهم که نفس عهد نماید چه
شده کرده ام که بر کمر مرا دگر می تراشد فصل دهم از خبر و ششم در مذمت حتمق و نادانی آورده اند که چون رافع بن برشمه
اصین بروایت خراسان ستولی شد مردی از روستای خراسان که او را احمد بن ابراهیم میگفتند کجاست او پیوسته رافع حتمی فراتر از
ما و دو مانده که روزگاری احمد بن ابراهیم در خدمت رافع ترقی بسیار کرده و در امور کلی و جزئی دخل نمود و چون رافع از عمر و بن لیث
سخت یافته پناه بولای خود از زم ابو سعید برد احمد بن ابراهیم در ملازمت او بود و ابو سعید با رافع عذر کرده و سر او را نزد عمر و بن لیث
فرستاد احمد بن ابراهیم خواست که انتقام رافع از ابو سعید بکشد باز در مشال زیر بلابل از خزانة رافع بدست آورده بود از رعایت
حاکمات بر روز نیم مشال زیر بر آب کارگری که درون شهر می آمد میرکت و هر که از آن آب میخورد در حث سفر آخرت می بست و مردم از
آن نجات میجوید و کس نمیدانست که سبب آن چیست احمد بن ابراهیم گمراه برانمیخواه و غلطی کثیر را بدین وسیله بعالم عدم روا
اما ابو سعید که مقصد اصلی او بود بدو پیچ رنگی ترید و آب بخورد و چون زیر مقام شد روی بولایت خراسان نهاد مردم خوارزم از حال
احمد بن ابراهیم واقف شده از عقب وی در حرکت آمدند و او را پاره پاره و مافشد و سر جمل برهمنی بروی آورد روی درش
در صحت جمال علم بهتری رنمت و کج فصل آبرویی ز دولت و مال شکایت در اخبار ترال بدست آورده اند یکی از امرای
یعقوب که او را ابراهیم نام بود بنایت حتمق و سققل افشاده بود و ملازمی داشت احمد بن عبد الله نام که بنایت با او میخورد و در وقت
عینیم با او داشت و ابراهیم مردی بود شجاعت و دلوری موصوف و نصف شکنی و بهادری معروف یعقوب بخواره در باره او افعال مافشد
و احمد بن عبد الله از حقش چون باز خوردی چسپید نوبتی در فصل نرسان که روی آب روچین و ولای زمین آهین گشته بود و شمر از برت
بر عصاره چینی است که همار و پنج پراز کنار هند است آبدان شاه کلک ز خیره می بکزد و از آنکه در زیر چادرند و همان توان
ابراهم بنی رمت یعقوب رفته در آن وقت سر ما در ابراهیم اثر کرده بود یعقوب فرمود که پوستینی شور که ابراهیم آن دمای ز رشت بود بجهت وی آورد
بر ابراهیم از آن تشریف مسرور شد و چون بجای آمده استن حسد در کانون درون احمد بن عبد الله مشغول گشته و قهر کرده تا مجلس ابراهیم خالی شد
نگاه ما و گشت حقوق نعمت ابراهیم بر دست من خراوت و برین صحبت که اگر درم فقری با میر خواهد رسید او را اخبار ندانم تا خود را از آن
نجا بدارد ابراهیم پرسید که چه واقع شده است احمد بن زبان او را که نمیدانم رای پادشاه بر ابراهیم متغیر شده و باعث بر این است که
قصد بدان ابراهیم کرده است و علامت قصد او آنکه من از غلامان پادشاه شنیدم که میان ما و ملک موضوع نیست که هرگاه خانه کو خود
اگر خود یکدفعه بوشید و بختی دهد او را بعد از چند روز و بکری نقل رسانیم و امروز که پوستین شور با میرد و غلامان با یکدیگر گفتند که در این شهر
میر ابراهیم را خواهم کشیم گشت ابراهیم از کمال صداقت فکر کرد که یعقوب پیجوی چرا بقتل و اقدام نماید و همانست روی بفرار نهاد
احمد بن عبد الله نزد یعقوب رفته گفت ای ملک ابراهیم سر نخاش دارد و دست از اردو گرفته میخواهد که فتنه انگیزد یعقوب گفت بفرار نفر
از غلامان با خود برده او را بکرا احمد گفت که رعایت پادشاه علیه من کرد و این همه کفایت کنم یعقوب گفت مردانه باش و احمد از رت
ابراهم روانه شده و در بازار خرس با و رسید ابراهیم تصور کرد که احمد که ملازمت و معاونت او آمده است و احمد او را غافل حتم
یکبار ریش بر او کشید و او را از سبب تراخته سرش برید و نزد یعقوب رسانید و یعقوب منصب ابراهیم را با احمد بن عبد الله داد و روز بروز حتم و

در روزی جمعه امیر خراسان شد حکایت قیصر بن مسلم که از قبل حاج امیر خراسان بود که به نیر و شجاعت کار آمد بود و اکثر بلاد را در آن
شکل بر تیره بخارا و غیره سیادت و متوجه گشت اما احمق بود و از عقل و دانش بهره نداشت و یکی از فضل حاکم آن بود که روزی
بر زبانش گذشت که خداوند تعالی با کمال قدرت خود این جهان را شش سال خریدگی از یک باکشی می کرد و شش روز قیصر بن مسلم و کشتن
شش سال می گویم و هنوز بر سر هم مرا نگذیب کند و شش روز اخضر را یکی حکایت عمر بن حافض در بعضی از قصایف خود آورده است
که روزی نامون بر سفری نشسته بود و نظر بر شایع عام میگردید و جمعی از ندما پیش او حاضر بودند در این اثنا بر زبان نامون گذشت که
ایش در از احمق میباشد زمره از ندیمان بر زبان آوردند که بخلاف این مشاهده میکنیم چه بسیاری از مردم شبیه گما وجودش دراز
عاقب وزیر کند نامون گفت ممکن نیست که ریش در از خالی از حاکم باشد در این اثنا نظر بر مردی ریش دراز افتاد که بر بستری خوابیده
در آن اندوخته نامون باند گفت این مرد را حاضر سازید تا بر دعوی خود بر ما بی آقا بنمایم آن شخص را طلب کردند چون حاضر شد ظاهر او
پرسید که چه نام داری گفت ابو احمد پس سوال نمود که گنیت تو چیست جواب داد که میسر نامون در حاضران که ریشته گفت علوم شد
که نام از گنیت میداند انگاه از او پرسید که کاره گفت مردی فقیم در علوم نقلی زحمت بسیار کشیده ام خلیفه از من سزا پرسید
تا استحضار من در رفته بر او ظاهر گرد نامون گفت اگر مردی که سفیدی بکی فروشد و مشتری که سفید را در تصرف آورد اما هنوز
شش باع تسلیم نموده باشد انگاه آن کو سفید بکی پسند از آن پست بر مرد یک دیره مردی آمده که کرد و دیت آن رعیت
یا بر مشتری آن شخص لحظه نظر نموده انگاه سر بر آورده گفت دیت بر باعیت نه بر مشتری پرسیدند بچه دلیل گفت از بهر آنکه با کسی
اعلام نمودی که منجبتی در کون آن کو سفید نموده اند که سگ می اندازد تا مشتری شرط محافظت بجای آورده گذارد که حضرت
آن بخلاق رسد نامون و حاضران بنجدید و خلیفه او را شریفی داد و باز کرد اند و گفت صدق مقال من معلوم شد و وزیر کان گفته اند
که هر که ریش او زیاده از دو مشت کرد و دو اصلاح کند احمق باشد حکایت شیعی گوید که عبدالملک مروان ندیمی داشت که این شیعی
نام داشت و بغایت احمق بود عبدالملک او را بسپاده لوحی و سلیم دلی رعایت میکرد و روزی عبدالملک از ندما پرسید که چند روز دیگر با تو
خرستان مانده است در این اثنا ابن العقیق خواست که جواب گوید عبدالملک با وی گفت تو حساب تقویم میدانی ابن العقیق گفت من حساب میدانم
که میان آن بغایت ظالم تر از حساب تقویم هست عبدالملک پرسید که آن چیست گفت در محله من تعالیت برگاه پنجم که با قلابی تر میفرودند و
که بهار آمده و زمستان رفته و هرگاه مشاهده نمایم که گزری میفرودند بر من ظاهر گردد که زمستانست دیو زرد دیدم که گزری بر دوکان آورد
بود و انتم که زمستان رسیده عبدالملک خندان شده گفت حساب درست آنست که تو داری حکایت در مجمع الاشراف آورده
که یزید بن مروان از جنگ احمقان عرب بود و توبی شتری از او کم شده اند میگرد که هر کس که خبر کم شده را بمن آورد آن شتر را
و هم او را گفت شد چون تو شتر در راه کنی منی که ترا خبر دهد چرا گفت طلب بر خود مینمی و خود را بر میگردی گفت ان خلاوة العجوة
لذت یعنی لذت یا شش عطش عظیمست گویند که او را دو اورعالت بخت آن میگفتند که قلابه یا شش بود از ظلا همیشه در گردن
می انداخت گفتند این قلابه را چرا در گردن میکنی جواب داد که خود را نشان کرده ام تا کم نشوم شیفته بود و برادرش آن قلابه را
از گردن او بدر زد و در گردن خود کرد و فرید گفت ای برادر اگر تو منی گنیم و بدین سبب او را به نفع نام نهادند و تعالیت
من به نفع حکایت از قاضی القضاة بغداد مرویت که گفت از صنف خلایق که نزد من بر دعوی آمدند مردم را به
بسیار دیدم اما هرگز احمق تر از آن دو مرد ندیدم که بر دو دعوی بگذاشتند که طلاق منع نزد من تمام بود و در ام بفرمائی مسلم
کند مدعی علیه گفت که راست میگوید اما بفرمائی که بگوید که آن زوجه و بدین نزد من دارد و گفتم اچو آمد بعد از آن عرض طبعی است
مدعی گفت من از این مال پر آم دام که گواه گذارم گفتم مدعی علیه قرار کرد و مدعی از آن ابرافو قاضی گفت بسلامت بروید بیک
خبر بر شما نیست و اگر بعد از این دعوی داشته باشید و یکی یقین نمائید تا مال شما فوت نشود حکایت از سبط در پیش و
ساکنی آغاز بر بط آموشن کرد و نا گردان او گفتند ما سبب علم نیست که در این من بر بط آموز و گفت وقتی مناسب حال من نباشد
که در میان جمعی واقع شوم که این صنعت من دهنم و ایشان دانند من ندانم خبر و هوشم از اجزای عشره زینت الهی است

و این جزو غیر مشتمل است بر ده فصل بدستور سایر اجزا فصل اول در زنت درشت خونی و حفاظت فصل دوم
در خاست و دانت و وجوب جنب از آن فعل ثابیت فصل سوم در زنت اسراف و دانت آن فصل چهارم
در زنت خبانت و خویش و وجوب ترک از آن فعل شیع فصل پنجم در نکوش زنا و محافظی و اجتناب نمودن از
آن فعل بر آفت فصل ششم در نکوش کفران نیت فصل هفتم در زنت غم و سعایت فصل هشتم در نکوش شتاب
و تعجیل و فواید ثانی و صبر فصل نهم در بیان احوال مردم بدصل بداعتقاد و کثرت از اقوال و افعال ایشان فصل دهم در ذکر غیایف
پارسی نیکو سیرت و زمان خرمند زیرک فصل اول در زنت زشت خونی و حفاظت حکایت در تاریخ آل عباس بطور است
که روزی نامون ز مای خویش را مخاطب ساخته گفت مرد کاه ما دو صاحب شرط میمند که کار بر دو آمانت سیاست و تدبیر خانیان
و تعذیب خاسر نیست و با وجود آنکه هر دو متعلقه و متکفل یک شغلند اهل عالم از یکی راضی و شاکر و از دیگر متناذی و شاکی اند و من سبب
این شکر و شکایت نمیدانم یکی از شما بر زبان آورد که ای میرا سه روز مهلت ده تا کیفیت سلوک هر یک را گما میبندی معلوم کرده معروض
رای آفتاب شما گردانم نامون و را بدان کار ترغیب نموده ندیم یکی از معتمدان خویش رکعت میخواند که فردا ما بداد بجگاه بدر خانه فلان
صاحب شرط روی و حقیقت معاشن و را با خلائی معلوم نموده مرا اعلام دهی آن معتمد موجب فرموده عمل نموده دید که چون رست
صبح نورانی ظاهر گشته سپاه ظلمت روی بهر میت آورد و فراشی شمع فروخته در صفه بازار بر زمین نهاد و مصطفی انداخته رختی مرتفع شد
ساخته قرآن مجید بر بالای آن گذاشت و همیشه صاحب شرط از حرم بیرون آمده بنماز مشغول شد و بعد از اتمام نماز و ادای نیاز آغا
قرانت قرآن کرد تا وقتی که خشم و خاوری برده نیلوفری از جمال برداشت و خدم و حشم بدرگاه حاضر گشتند حاجب پیش رفته بعضی امر
رسانید که اشب شخصی را گرفته میگوید که مسلمان را با حق نشسته است و بجزیره خود اعتراف نماید امیر عرس کشت لاجول و لا قوة الا بالله شاید که
بر او اثر کند و را حاضر کنید چون با حضار او بر دهنند امیر گفت این جوان معلوم نیست که دست خود بخون مسلمانی آلوده باشد چه من سبب
صلاحت بر چنین نامی بنم کی از حضار گفت ایها الامیر او بجزم خود و مترسنت امیر بانک برآورده گفت خاموش باش از یکین خون
بچاره ترا چه فایده که در آن باب بسی میسنائی و روی بدان جوان کرده گفت تو چه میگوئی گفت ای میرا بسا دس شیطان و خوا
لفسانی این بی سامانی از من در وجود آمده است اگر امروز شیخ نیلوفری بدستیار می قصاص این تریکی از دامن وجود من فرو رود
نزد من بتر باشد که روز قیامت آتش صنوبری شکل مرا بهر من خویش سازد امیر گفت اتفاقا دصافی را رخ اینخواه را برقرار ترغیب نماید
و جو از اثواب آخرت و رستگاری از آتش دوزخ نودید در د چندان سخنان طبع بر زبان آورد که آنحضرت بطوع و رغبت از میرجا
بر خاسته رقص کنان بقصاص کاه روان گشت و مضمون این آیات بر زبان راند شعر مرک اگر مرد هست گویش من آی تا در خوش
کرم شک من از او جانی تمام جاودان او من دلقی تا ندر نک دنگ و بعد از ادای قصاص بر آن جوان میر سایر گرفتار
آورده بودند برندان فرستاده زندانیا نرا فرمود که تا داماد که گناه بر نطایفه ثابت نکرد در جرمت و اندای ایشانند از زندان معتمد
این حالات را مشاهده نموده نزد نیم خلیفه رفته صورت قصیه را من اولی آخره بعضی رسانید و روز دیگر در خانه امیر صاحب شرط
دید که در محله کرج بغداد بود و رفته دید که آنرا بعد از طلوع آفتاب بصیقه بازار بر آورده چمن در او رو افکنده و چشمان سرخ کرده اما غضب
از چمن او ظاهر روی بملازمان آورده گفت امروز سچکس را آورده اید که جرئت از او سر زده باشد گفت شد قصیه است و بهوش
در بازار گرفته اند فرمود آن چاره را حاضر ساختند چون نظرش بر او افتاد گفت آثار عقیان و امارات طغیان از بشرد این بسیارند
آفتاب در وسط آسمان پدیدار است فرمود تا او را انداخته بشتاد تا زیاده مستحکم بروی زدند چنانکه نزدیک بود که روح از کالبدش مفارقت کند
بعد از آن لت و تادیب بسیار فرمود که او را برندان نزدیک مرا کار با او بسیار است و من میدانم که او بدین قدر اندک ادب نشود و بعد از
لیحه جماعتی از کار بر و شایخ نجف امیر آمده در باب او شاعت کردند سخن ایشان مقبول نشد و همه آزرده خاطر مراجعت نمودند معتمد نیم بجای تر از
بظن آورده آنچه دیده بود نزد نیم تقریر نمودند علی تصبیح پدار الامارده شتافته صورت حال را عرض نامون رسانید نامون گفت معلوم شد
این بیکر اخلاق بواسطه رفق و مدارا شکر میکنند و آن یک را بجهت درشتی و بد خونی و شکر دارند حکایت از معاویه بن ابی سفیان بود

که نوبتی علقه بن وایل خضری بخدمت سید عالم آمد آنحضرت فرمود که او را در خانه شخصی را انصار فرود آوردم و در مسجد رسول تا خانه خود
مسافری بعید بود و همواره از عمارت خورشید بر سر گشته بود که سنگ ریزه مانند انگر تا شده و خاک مانند آتش افروخته و من ای بر سر نه بودم
با اعرابی گفتم که ای جوانمرد پای من بر نه است و زمین بغایت گرم در این راه مرا در دین خود ساخته بر شتر نشاند علقه جواب داد که تو را بلی
آن نیشی که با ملوک ردیف کردی گفتم من موی بن ابی سفیانم گفست شنیده ام که حضرت رسول ترا با یوسفین منسوب میفرمود گفتم اگر مرا
بر شتر سوار نمیکنی باری غلین خود را بمن ده که تو سواری و حیات باغ غلین نداری گفست غلین من تحمل پای تو ندارد و در سائین من هر کس است
که همین دست در شرف ترا کاه نیست موی که گفست هرگز خود را نخواهی تر و زایل تر از آن روزی که من و چون آن اعرابی همان رسول الله بود آن صحرای
تجمع نموده با او پس گفتم حکایت آورده اند که در آنوقت که دولت احمد فرستائی روی تری نهاده روزی روزی از آنجا
زیاده میشد تا یقوب لیث او را با مارت خراسان فرستاد و در آنوقت که امیر خراسان بود روزی شبکار رفته خوشحال و مسرور
مراجعت نمود در آشنای طریق نظرش بر مردی افتاد که سپری خرد و پاکیزه بر دوشش دشت احمد از وی پرسید که این سپر است گفست
بند امیر است سوال نمود که او را چه نام نهاده گفست مظفر احمد بر زبان راند که یکنوا می هست و ما بدین اسم شال نموده ایم که بر انداخته
مظفر خواهم شد و آن کو در آنرا زخم کرده بود بر جنبش زد فرمود که چرا در دم بوی دمیست خض سیم استده شادمان در دلت لسان
بمنزل رفت و تصور نمود که این یغیته است که بر سال از دیوان بوی خواب رسیده لاجرم باندک مدتی آنجا را بماند و متوجه شد که در آنجا
از او کان کنیده مال نه صبر در دل ببل نه آب در غریب و بدست و اول کودک را در کنار گرفته بر سر راه احمد بایستاد و اتفاقا احمد شکار
نموده ملول و متعجب از صحرای او دست نموده بود چون انحض را با سپر در صحرای دید نه است که بطبع آمده است از غایت قساوت قلب و خطای
طبع اسب را گرم ساخته آن کو در آنرا زخم را در بر آورده چنان بر زمین زد که مرغ رویش از نفس غالب در روز آمد و آن چاره نوحه گمان
گرفته بدقت بر دو باب دیده ویرا غسل داده در خاک نهاد و او می گوید که هم در آن چند روز عیاشی که یکی از غلامان احمد بود بهرات تفت
آورده مادر احمد را بسیری برد و احمد بزم اشقام با نجار رفته عاقبت بقتل رسید حکایت از جعفر بن محمد رازی که ندیم عمر لیث
بود منقولست که نوبتی عمر و لیث بن عمر میرفت نزدیک بقریه در دم من کوی نزول نموده بود چون شیلان کشیده آمد و از ما از طعام خوردن فارغ
شدند و هر یک بوثاق خود دستافشان من نیز اراده پیرون آمدن نمودم گفست نشین خطه بنشتم عمر و لیث بعد از شکر بسیار یکی از چوپانان
خاصه گفست رو باغبانی استی نام که در اینجا متوطن است او را حاضر کن انحض رفته مردی که کل را آورد و آن چاره را چون نظر بر عمر و اتفاقا در لوزه
بر اعضایش طاری گشته عمر و فرمان داد که میان بنمیزد و اب و نیم کنسید ملازمان بوجوب فرمود علم نموده اما متعجب و شگفت که آیا بچوب سبب
امیر سیاست کرد عمر و بعد از ساعتی که تا مل نمود گفست شاید که بخاطر شما گذرد که امیر چرایی سببی انمیر در سیاست فرمود سبب آن بود که قبل از
اگر من بر تبه بند سلطنت رسم بر اهداری مشغول بودم نوبتی دست شکشدم و بی برکی من از خدا احتیال نگذشت چنانچه دوشبار روز
غذائی بدستم نیندا و چاشتگاه باین قریه رسیدم بدر باغی وارد گشتم که در آن کشته بود از غایت جوع بی تماشای درون رفته میوه چند
شاول گردم ما که به سر جوی رسیدم کاشه دوغ دیدم که چند نان بر آن نهاده بود و چون شتهای من در غایت کمال بودم
و آنرا بکار بردم بعد از اکل آن ثقیل گشتم و میوه چند راه پیرون گشتم در این آشنای شخص مانند دیو سیاه رسیده چون مان و بهت
ندید آتش غضب در کانون درونش مشتعل یافت پس از خود را آواز داد و پیریک با جوب دستی روی من آورد و من چون من را عیانت
قتل معده یا را می دیدم نداشتم من رسیدم و مرا چندان زدند که از بهوش بر شتم و میوه را از من باز ستند و من بعد از آنکه راحتی یافتم
خود را اقامت و خیزان مسجدی که در این قریه بود رسانیدم ناگاه قضائی بنماز آمده چون مرا با کمال دید من جسم کرده خانه خوش بود
اگاه مرا رعایت نموده در حق من احسانی تمام کرد و بعد از آن مر شهبانی فرموده چون کیمه شنبانی او گردم آخر امه فرموده داد گفست
اگر میخواهی نزد من باش و اگر میروی تو میدانی پس من زبان بشکرا و کشته بدین در ره رسیدم و امر روز که بدین منزل نزول نمودم من حکایت
بخاطر رسیده باغبانر سیاست فرمودم راوی گوید که منم انمیر و لایق عجب است متنوع بود بهایت دماست اغیست که او داشته و اگر از آن
آن قصاب را انعام فرمایم تا او مر شهبان که گوید پادشاه و قبی شنبان کن بوده است و بواسطه اینمغی شکوه سلطنت، از ترس او شکسته نماید

چون این سخن شنیدم خوفناک شدم که مباد از آن سبب که مرا خود پیش من گفت در بلاک من کوشد تا با دیگری بگویم و از این ترافضت او قرار
نمودم و بعد از در غم عاقبت چون عجز و لیت را با امیر اسماعیل مصطفی روی نمود احوال او از کان دولتش بواسطه درشت خوئی و خطا طیت
او روی گردان شده عسرو لیت را شما که از دند تا گرفتار شد فصل دوم آخر حسن و قبح در خدمت خست و دنا
و ذکر بعضی از خنیاگان و لیکمان حافظ ابرو از عجل فراخی روایت کرد که او گفت روزی نزدیک سهیل رفیق بودم
در وثا ق و بختی در میان بود و سخن با بد و دراز کشیده سهیل از کرسی بپاقت شده ما برنجو ایتم غلام گفت اگر طعانی داری
با غلام گناه شورا آورده که خروسی لاغر در آن کج بود و چون کاسه در پیش او نهادند قطعه نان برداشته آنرا خرا بگردانید و سنگ در
نگاه کرد و گفت مرا بخیر و کجاست غلام جواب داد که پنداشتم پرسید که چرا غلام بزبان آورد که کان من آن بود که تو با کلان
رفت نمائی سهیل گفت لیکن باطل چرا بردی که سخن در پاهای مرغ می رود که چرا انداختی و ضایع گذاشتی فی الواقع بجهت آنرا
نخورم که رئیس عضا است و مجمع حواس و محل اساس و در اوقات روز و شب خروش خروس بواسطه سرست و دو چشم او که در
باشد آنرا شراب صافی تشبیه نمایند دیگر که مغز او در وجه ظهر و گردن فاخته و اگر تو از راه حماقت آنرا نخوری من ترک آن نیام
و بر دیگر که گنج اندیشه بر دار و با غلام گفت بخدای که من نمیدانم که کجا افشاده اگر دیشمی سپاوردی سهیل گفت میدانم که کجا اندخته در
انداخته و عجل گفت من با خود گفتم که معلوم نیست که مادر زبانه مانند نیمه دیشمی خنسی در کنار دایه روزگار برورده باشد و من خود بر کمر خنسی مثل او
نزدیده ام چنانکه گفته اند شعرا از دناست مرشته بکرا و خست محض با پای تا سر او حکما بیت آورده اند که در زمان بهرام کور حکمی بود
که در فضل و حکمت یکانه بود و در دانش و هنر بخت نمای بل زبانه چون بار با حال و با بهرام کور گفت شد بهرام او را بخواند و در امتحان او
کوشیده او را در جمیع علوم سرآمد روزگار دیدخواست تا وزارت خویش را با تقویض نماید باز اندیشید که تمام وزارت شغلی خیر است
همان بهتر که همهت او را پایا زانیم تا کجا است روزی او را طلبیده بزبان خاص نشاند و حکیم و حضور پادشاه کمرغ بر اینا برخص تمام
بخورد و شروع در دیگری کرد و بهرام با خود گفت اینهمه بی ناز دارد و دیگری که در حضور من چنین طعنا می خورد و غیبت من مال مرا چنان خوا خورد
فسخ آن غرمت نموده او را افحاشی و اخرو تشریفات فاخر داده باز کرد و اندک حکایت در زمانه که فضل بن معاذ مهر خراسان بود
در انملکت قحطی عظیم روی نمود باران از آسمان و نبات از زمین نرسد و در آب چشمها و کاریر با نقصانی فاحش ظاهر گشت و عسرت
و تنگی بر تنه انجا مید که خلاق فقر و قس و قشای و ماه صبح و شام نمیدید و زبان هر یک از اهل روزگار با نینقال مترنم بود و شهر کرده ام
خون میشود تا کرده از نور و زرق پر و می کشم چون کار خلاق با ضطر در رسید آنها که غله داشتند بکا داشتند و جمیع را که قوتی نبود
بی قوت گشتند اهل نیشابور بخدمت کلان ترولایت رفتند اما سرای امیر تشریف آورده صورت عجز و اضطراب را را
برای او عرضه دارد و درخواست نمائی که انبار را بکشود غله مردم فروشد و مقداری غله نیز بخبانان فروشد تا در بازارانان پیدا
شده خلاصه اطمینانی حاصل شود و دیگران نیز در این باب اقدام می نمود غلات خود را بفروشدند کلان تر نشا بورد بازارا ماره رفته
با طلبید و در آن روز فضل بن معاذ بزم شرب آرشته با مطربان خوش آواز و مغنیان نغمه پرداز و لاله رویان سیم اندام و ماه
چهره کان و لاله رام بتبرع اقراح اشغال داشت و چون کلان تر بخدمت بنظری که بزنگاه امیر بود شاست فضل او را مخاطب ساخته
گفت امروز در محل من تو بخدمت خود بیکم هم رنج شده کلان تر صورت حال و اتماسات رعایا را عرض کرده فضل بخندید و از آن منظر سر برد
کرده با خلاق که بر دینخانه او مجتمع گشته بودند گفت چون باری بجان و تعالی رحمت خویش را از شما باز گرفتیم مرا رحمت کردن
بر شما محض حماقتت بر وید و ابله کنسید که من وقتی غله خود را به هم فروخت که عسرت شما بر تنه انجا آمد که چنانچه قوم یوسف علیه السلام آورد
و ضعیفی و فقر خود را بمن فروشد مردم چون بن سخن استماع نمودند و در حق او دعای بگردید و زاری که در میان قوم بود گفت بشارت باد شما را که فرج
نزدیک است چون کلام انیر و سخن دولت برگشتگان شایسته تمام دارد و فضل همان شب بخواب متی فرو رفته نیشب گزیده شده بیدار گشت
و از جوان سالار طاعلم بپایند چون طاعلم پیش او در زانقه درگاه پیش رسید فریاد سخت و بر خیزد که در آن نغمه نه بکار فرو رفت و نه از کلان
آمد و بنام جان بدو علیه علیه حکایت در اینجاست که سلطنت است که بعد از فوت سلطان محمود غزنوی چون پسرش سلطان محمد که چه بدو

برکت غزین نشت میان او و برادرش سلطان مسعود که حاکم عراق بود و در عهدان ممکن بود مخالفت روی نمود مسعود بقصد مراد بر سر کشید
و چون مجد از تو برادر اکاهی یافت او نیز با سپاه خراسان و غزین توجیه شد و روزی ناگاه بی چندی کلاه از سر پادشاه افتاد و عجلای بیخنی زغال
بر کمرش زد و جانور قریب شام علی خوشیا و نده جمعی از علما مانده خرقه سرگاه سلطان محمد را به او دادی سلطان مسعود احاطه کرده و در
کمرش میل کشید و مسعود بغزین رسید برکت پدرشست در این اثنا ابو سهل روزی که عارض سلطان بود بعرض رسانید که سلطان
محمد مبلغی خیر از خزانه بانعام سپایان و اماران خواص زنداداده است و چون اوئی تحقیق پادشاه نموده است باید که سلطان آن را
از ایشان استردا نماید و اگر خاطر انوشروا بدید از روزی چند باز با جماعت رساند از سلطان بپرسید که در مسعود این سخن را
با احمد بن حسن میگوید و وزیر پدرش بود و محمد امیرا گرفته و قتل محسوس نموده بود و سلطان مسعود او را پیرون آورده و در است خوشتراده و
نموده بود در میان بناد و خواجه گفت فرمان از پادشاه است اما درین باب نظری باید فرمود صلاح و فساد این مکرر ملاحظه باید کرد و سلطان مسعود
بسخن وزیر ملتفت شده بر غایت خویش را هیچ گشت خواجه احمد ابونصر متکابر اطلبیده گفت انجمت دون جمت پادشاه را بر چنین امر
تحریر نموده اند منوچهر هم که بجایست پادشاه روی و از زبان من عرض رسائی که هیچیک از ملوک ماضی بر چنین کاری اقدام نموده اند
نخبر بان سیکرد که خاطر علما مان بارگاه از پادشاه منبر عزت فرمود و ابونصر گفت آنچه سلطان محمد داده حاضر است که از این خبر در سلطان خوش
سپرد و چون ابونصر اموالی که نزد او بود بختبرانه دار تسلیم نموده پیغام وزیر پادشاه رسید ابو سهل عارض سلطان عرض کرد که اگر مجموع مردم
که ابونصر غنیمت ده ایشان نیز همین شیوه مرعی خواهند داشت این اموال بزودی بوصول موصول خواهد شد سلطان شکار رفته فرمود که ابونصر
بوصول آن می نماید و ابونصر مصلان بر خلافی کاشته جمعی که انعامات سلطان محمد را خرج کرده بودند بقیه بایست متوجه شکر کرده این
بسیار مردم رسانید و بدینجهت خاطر از سلطان مسعود آزرده شد خل تمام باموال و ملک راه یافت و سلطان مسعود از آن کارشان شد
از ابوسهل بگوید و او از آن نهی که دشت عزل فرمود و پوسته بزرگان میراند که خدمتکار دون بیعتش تخت پادشاه مبارک
فصل سوم از حسن و قبح و در خدمت اشراف آورده اند که ندی از ندای مامون شی در خلوت پیش خلیفه بخانی چند
میگشت در آن اثنا بزرگان را اند که در جوار من سوداگری صاحب سامان بسیار ثقت میگویرت در این دار بر من کار رود و سپر
جوان داشت چون متقاضی اجل طلق طلب بر در خانه حیاتش زد سپر طلسمیده گفت ای جان پدر برکت بسیار و تحلل شکری بود
اموال شما جمع آوردم اکنون بی از تکاب زحمتی تصرف تو درمی آید زیرا تا طریق مراف مسلوک نداری و در قضیه این نیست
و من یقین میدارم که بعد از من مصاحبان نا اهل و بی حجتان صاحب جمل ترای قس و فساد و رغیب خواهند نمود و تمامت اموال را
ضایع خواهند کرد اکنون ترا وصیتی میکنم که اگر مطلق و صامت خود را فرخته بر بادیدی چنانچه هیچ خیر فانی نداید که خانه را فروشی که در
چخانه مانند مرغ بی بالست و چون بخت شرف و فاد که قمار شوی دوستان هم پایله از تو که از کینه باید که در فلان خانه روی کسی که بدست
در سامانی از سقف خانه در آویخته ام آن ریمان را بکلی خویش نهی و که سیر بقوت پای دور کنی که مردن بسیاری از دشمن کام بود و بدین
و بعد از رحلت خواهر جوان دست بزدل اموال گشاده باصریفان خام و کلر خان سیم اندام بخت و خام خوشتر را صرف کرد و هیچ
اسبان خانه را فروخته کارش بکافی رسید که سه شبانه روز هیچ نداشت که غذا سازد و لاجرم از زندگانی بیگانه آمد و بوجبت
پدر بکانه در آمده ریمان که از سقف آویخته بود بر حلق خویش نهاده که سیر بقوت پای دور کرد و از نقل چشمه جوان چونی که ریمان بران
محکم بود و شکسته ده برار شمال طلا سیکار فرو ریخت جوان انکالت مشاهده کرد و حیات دوباره باقی دشت که غرض پدرش از آن
و صفت چو بوده آن اموال را تصرف آورده ترک اصراف نموده از مناسی تو بگرد و باندگت روز کاری از تو انکاران مشهور
بنداد کرد و بد حکایت در فرج بعد از شد مسطور است که تحقیق شاعر گفت که در همیایکی من باجری بسیار مال فوت شده از او
ماند و آن پسر جوانی بود تجارب روزگار مذهب فتنه و وسیله زبانه نخورده و گرم و سرد جهان چشیده باندگت مذقی آن نفوذ معنوی
با بوندان و زندان تلف کرد و کارش بکافی رسید که در خانه کنده بفروخت و آن معاش کرد و نوبتی بخانه اش رقم آوردیم که قتل
پنهان تر ازین گسترده بود و اندکی هم از آن جنس برزخ بود و پوشیده و در میان پنهان گردیده چون او را بدان حال دیدم برادر

رفت نمودم و گفتم هیچ از روی دل آوری گفت بی یکدیست جا به عیاریت بخوابم که پوشم و بجای آن من مهربان بودم که برو عاشق زارم و همچو بول
خوش ماه صفا و نموده ام من شمس را میبندول داشته درامبندول داشته و بر انجام بردم و با او مراقت نموده بجای معشوقه شمس رفتم چون
آن رعای پونا جو انرا بان هیات دید تصور نمود که کمر بنجدیدالی بدتش آمده است لاجرم در بار کرده آغاز باز کرد و چون معلوم نمود که جوان
آن لباس را ازین عیاریت گرفته است در خانه بسته بر نظر آمد چون لحظه توخت نموده در دیدار او حیران مانده بود ناگاه آن یونکا کاتب
بر سر او ریخت چاره چون حال بدینمعال دید روی بین ورده گفت خدایا و ترا گواه کردم که من بعدل بدن طبقه ندیم و گرد اخلاط این طبقه
کمر دم گفتم اَلَا نَقْدَ يَدْنَتْ وَلَا يَنْفَعُ الْيَدْمُ اکنون که تر و خشک خوشتر ربا تر دامنان صرف کرده و بغیر از لب خشک و چشم تریخی دیگر
نمایی تو که دن چه سود و چون منزل مرصبت نمود لباسهای خود را از او گرفتم و دوری جسم بعد از سه سال روزی او را در بازار بغداد
دیدم بر کسی سوار در غلامان در رکاب و روان پیش رفته سلام کردم جوان حاضر شد و در ده خانه دیدم که یاد از گلستان ارم میدهد
از غایت خرقی مغارش شده و در دیوار آنرا بدسای روی آرسته همان لحظه غلامان شربت و میوه حاضر کردند و بعد از آن هم
کشیدند و چون سفره برداشته باده ارغوانی مجلس آوردند شهر باده که با بروی بگذرد باد را نکنین نماید پی درنگ انگه نماید از طریق
برزین کر رسید سیب طمش را از سنگ چون جود چند تجرّع نمود و بکار شراب بدماغ بالا رفته حجاب صبا از میان برخاست گفتم التماس
من است که شمه از حال خود تقریر فرمای که از آن درجه چنان با غیرت رسیدی جواب داد که در آن ایام شکستی که جهان فراخ
در نظرم چون حلقه خاتم ملک نیمه ناگاه شخصی آمده مرا اشارت داد که از غلامان قدرت شخصی در مصروفات یافته و اموال فراوان گذشته
و همچون سپهرت هم در آن دیار بعالم آخرت شاقه از او وارثی مانده است و اموال ایشان مضبوط ساخته مشط و ارث اندن زن
مرد محقری بقرض گرفته متوجه مصر شدم و آن اموال را اخذ کرده بدین ولایت آمدم اینجا فرمود تا کنیزان مخفیانه هر یک رشک ماه
و مشتری و تبریکات دلمری بودند حاضر گشته آغاز ساز نمودند جوان گفت آن کنیزان بهترند یا آن طائر عشوه ساز که آنروز با جانان
استحقاقی کرد و گفتم آفتاب را با سحاب نیست و خرف را با ایات قوت چه نسبت اینان هر یک سپهر حسن را بدری نیزند گفت آنچه بهایی
این کنیزان داده ام در دست یکماه خرج آن نگاره کردم اکنون تو برگردم که من بعد کرد اسراف نکردم حکایت در کتاب
تواریخ آورده اند که رئیس مننه که صاحب ثروت و بسیار مال بود پسرخود او حدالدین را به میثاق و فرستاد تا تحصیل علوم نماید
او حدالدین در فن ریاضی مهارت تمام پیدا کرده بود و مرتبه رسید که در آن منصفیات از او بر صفیات روزگار باقی ماند و چون
رئیس وفات یافت او حدالدین بهمنزله رفته ضیاع و عقاربدر را فروخته متوجه میثاق برگشت و دست باسراف گشوده بهرگاه گرس
شراب آرستی در روز شمعهای کا فوری برافرود خشی شعر المبی کو روز روشن شمع کا فوری نهاد زد و باشد کشش روشن
نباشد نباشد در حسیراج و عاقبت کار بجائی رسید که از آنهمه هیچ چیز مانده و فضل نشان جائه داشت که بسوزد و روشن
بدست او فی افقاد که چراغ برافروزد تا آفتاب بلند میشود و سورت سرما تنگتر نشکست از خانه بیرون نمی آمد روزی هکیمی این اسپاس
که زاده طبع انوریت نزد وی فرستاد شعر از بس که جهان جبهه درویش بریدی از فضل ز نور پرورد و طییب اکنون
چشم شب مشطرم تا که بزیاد شععی که بهر حجره چراغی نهاد از غیب آنروز فلک را جور آن شکر نکردم امروز زمین رشت بود و گر نقش
فصل چهارم از خبر و سقیم در مذمت خیانت در ملک و مال آورده اند که در زمان ابوصنفیه
بود از علمای بغداد که زهد ربانی دام راه خلائی ساخته بودند و سوی اندوخود را چون طلای دست افتخار مردم نمیداد و در آن ایام هر یک
از اهل خراسان بنیت حج بمقداد آورده میگفتی زیر برسم امانت نزد آن عالم سچیل گذاشت و چون از آنکه مرصبت نموده امانت
خوش طلبید این کار نمود خراسانی مضطرب و تحیر شده دانست که تدبیر آن کار چه سازد شخصی با او نزد عثمان رو کرد مردی فاضل دانشمند
شاید که در باب توبه پیکر مرد خراسانی نزد ابوصنفیه رفته صورت حال بیان کرد و عثمان آنغال را طلبیده باو گفت تو دانسته که خلق دنیا
که تکلیف بنماید و ما بر قبول منصب قضا تحریص و ترغیب میکنند و من بقبول آن امر قیام ننمایم دیروز با من گفت که اگر تو بنفس خود مشغولی
این عمل نمیشوی شخصی از علمای بغداد را اختیار نمای تا بنیابت تو در این امر مضرت قیام نماید و من در این باب لشکر نمود و بپیکس از تو باین

میدانم دانشمند که از غایت جب جاه نزدیک بود که شادی مرکب شود نهان با او گفت امروز در این باب مگر یکی کن و فردا پیا و جوهر
بگوی و مرد صاحب زر طلبیده گفت فردا در وقتی که دانشمند زدن آید تو حاضر شو امانت خویش را از او طلبی روزی که دانشمند غرض مجلس
ابوحنیفه حاضر شده زبان بقبول منصب تھا کثوده در این اثنا مدخر اسانی در آمده طلب امانت خویش نمود انشخص بطین منصب فی الفور زبان
آورد که امانت تو حاضر است و در این مدت خواب و آرام از من مفارقت نموده بود که مباد اترا واقعه پیش آید و امانت تو در دست من بماند
ابوحنیفه گفت چون تر کردی امانت را در حضور من تسلیم نمایی دانشمند بخانه رفته همان زر مجلس آورده بصاحبش داد ابوحنیفه با وی گفت اکنون
بمنزل مراجعت نمایی که غرض از این نمان حصول اموال نیز بود حکایت در تاریخ مینی مسطور است که سلطان محمد غزنوی غلامی
داشت موسوم و معروف بسبل اموال پنهانیت جمعیت پنهانیت داشت و در زمان سلطنت سلطان برای هم غزنوی وفات یافت
سلطان از اموال او شخص نموده ریگان نام غلامی که بر سر او و خوف داشت عرض کرد که نزد فلان و فلان این مسلح و نهیدار دارد
از آنکه گفت که نزد محمد غزنوی دوزده آفتاب زر بر رسم امانت است سلطان محمد غزنوی دوزر طلب نموده از آن نفوذ نمود و جواب
داد که دو آفتاب زر نزد من زیاد نیست سلطان خواست که تعذیب از او اقرار کند محمد غزنوی دوزر بخدمت امام ابوالمؤید رفته گفت
بنده از جمله مریدان شما ام و سلطان میخواهد که مرا بخرد کمان آید افرماید التماس دارم که زبان شفاعت من بچشائی و امام ابوالمؤید بخدمت سلطان
رفته پادشاه او را تعظیم نموده بدوزر او را بر او نوشته و امام ابوالمؤید حدیث و لذت فی زمین الملک در زبان رانده و در سبطی تمام ادا
نمود و غریب بیک محمد غزنوی دوزر ساحت و زبان شفاعت او کثوده گفت از پادشاهان عادل سزاوار است که بجزر کمانی باند آید
مردم قیام نمایند سلطان بر زبان آورد که حضرت مقدس نبوی اینجودیت در آخر سلطنت انوشیروان فرموده اند که آنا و لذت
فی زمان الملک العادل و اما را و بطور آمده بود و اولاد را و ایل حال سیچیک از ملوک عجم ظالمتر از او نموده اند و سبب عدالت
آن بود که در حاکم کسری مردی بود که ملت عیسی داشت و هرگاه کسری از بام قصر بجانب منزل او نظر کردی و تاق او را از همان
دیدم چون از حال او شخص نمود زبان خلافت بکارم اخلاق او کردان یافت بجهت امتحان روزی تنگوار بدو منزل او رفته گفت همان
خواجها را خانه بیرون آمده او را با عز و احترام تمام بخانه برد و شربت قدشش آورده بعد از لحظاتی که میزبان از جای خود
برخیزد یا با خدمت شاره کند انواع طعمه مجلس آوردند انوشیروان بجانب صفی خانه نظر کرده با غی بنظرش درآمد ملوک از نو که
و میزبان که چه تکلف بسیار کرد اما از آن باغ بهیچ وجه میوه نیاورد کسری از نمغی تحیر شده در وقت مراجعت بر زبان آورد که تو
بدیده بجهت تو بفرستم تا موجب زیادتى محبت کرد و خواجها جواب داد که اگر انکور سیکو داشته باشی بفرست انوشیروان بر زبان
آورد که من انکور بسیار در این باغ دیدم سبب چیست که هیچ از آن مجلس نیاوردی و با وجود آن انکور مصلحتی خواجها جواب داد که پادشاه امر
ستمکار و جبار است و بخور باغ مرا برز کرده اند و خرج پادشاه از آن افران کرده اند اگر من از این انکور بخورم خیانت کرده باشم و خیانت
در ملت من عرست و من میخواهم حتی آتش پرتی در گردن من باشد انوشیروان این سخن شنیده گفت آن پادشاه ظالم و ستمکار منم و اکنون
سبب دیانت تو از خواب غفلت بیدار شدم و خرج این باغ تو بخشیدم و عهد کردم که از یکس زیاده از عشر بخیرم و بهیچ افریده
ظلم نکنم و ایل رعیت انوشیروان با وجود کفر و ضلالت در امانت و دیانت بدین مرتبه بود و در زمان مارتی و امانت ماند و خود
از دیدار وی پنهان ساخته عشر منوخ شد امانت و معدوم شد و با وجود آنکه نام چو سیم و کیمیا عمال اموال سلیمان را
بظلم می ستانند و در مال دیوانی خیانت میکنند و در وقت مطالبه شما راجعت میدهند و از شما التماس شفاعت نمایند و میخوانند که این
وسیل مال ما را بر بند شیخ ابوالمؤید برخاسته گفت کلام الملوک ملوک الکلام و چون بمنزل آمد محمد غزنوی دوزر بخشش آمده پرسید که منم بنده
با سلطان بجا رسید ابوالمؤید جواب داد که تو مرد پیری و معلوم که از عمر تو باقی مانده مناسب است که مال سبل را بخداوندش سپاری
و بواسطه میراث خا و مال بنی دوزی و صورت مکالمه خود را با سلطان و جواب پادشاه در تفصیل تقریر نمود محمد غزنوی دوزر چون دشت
کفاده بر آن انکار ترتیب نخواهد شد بشت آفتاب زر سرخ که نزد او باقی مانده بود نزد پادشاه برد و ابوالمؤید این سخن شنیده تو بگوید
که من بعد در باره کسی شفاعت نکند فصل خیم از خبر و یقین و در خدمت زنا و فاحش اطلی آورده اند که ابوالمؤید فصل خیم بود

که مردی از جمله دیران معروف بود اشفاقا قاتم او در وطن مالوف روی تریح نماده حالش پریشان شد از او مروست که کشت چون در میان بود
مجال فاست نیاقم روی بطبرستان نهادم و در انولایت نویسنده ماجری شدم و به سواره در دکان او نشسته با فراخ محاسبات او
می رانم و بسبب او که مردم آن دیار شناسندم از انجمله با مردی بنام که از معارفان دیار بود شناسادم و او پوینده مرا بفضیلت بخانه
خود می طلبید شبی محمد بن زید علوی بنیاد را و مریدان را بخانه خود برده بعد از طعام بکفله نزد داشت به بزم رخت و بنیاد صراحی شراب را بخانه
طلبید با هم تفریح و تباحث افراغ شغول شدیم و دماغها از حرارت می افروخته گشته بنیاد را بمن کشت که زود محمد بن زید که موسوم بکلثوم
با من سری دارد و میان ما تعلق و عشق بدرجه کمال رسیده بسواره بمنزل من می آید و من نیز با بنیاد می آیم من کلثوم بنجل که تو سگینی از دست دوتا
بدو بسبب یکی آنکه میان تو و محمد بن زید قوا عده محبت است حکام دارد و حق محالست در میانست دوم آنکه خیانت در حرم تپه به وجود پیدا
درنا رست و هر چند از این مخمان کلثوم در بنیاد را شری نکرد و بعد از کفله جابه خواست به خواستم بعد از ساعتی کلثوم بر سر بالین من
آمده کشت چون شب ترا دیدم و سخن ترا شنیدم خاطر من با شلاط تو میل شد کلثوم ای سیده میان من و شوهر تو دوستی و نمک نخواست
دیگر آنکه من خیانت در حرم ساد است روا نمیدارم کلثوم بخشم از بتر من برخاسته نزد بنیاد رفت و با هم در او نشست بنیاد از غایت
پریشانی خاطر بخواب رخم دروازه حضرت امام حسین را دیدم در مسجدی نشسته نزدیک آنحضرت رخم و سلام کردم آنحضرت بجهت عظیم
من برخاست من دست او را گرفته خاتم که موسوم فرمود اگر شراب نخورده بودی میگرداشتم که دستم بوسه دهی کلثوم ای سلاله طاهره
نبوت و ای لاله چین ولایت بردست تو توبه کردم که من بعد بر این عمل قسام ننمایم و دست آنسرور را بوسه دادم و از غایت ذوق
و فرح پدار کتم بعد از زمانی بنیاد پدار شده ناله و افغان با وج آسمان رسانید از سبب آن سوال نمودم کشت دروازه همراهم بنیاد
حسن را مشاهده نمودم که از مسجدی بیرون می آمد چون نظرش بر من افتاد فرمود ای ملعون چو نیست که در خانه ان نبوت طریق خیت
و ناخلفی مسلوک میداری و طایفه از روی قهر بر من زدنید اشتم که آتش بر روی من زدند و اکنون بر تنه و ج بر من استیلا یافته
که طاقت مصابرت ندارم کلثوم نیز گریان شده کشت منم از این فعل شنیع توبه کردم و بنیاد را بخانه رفته رویش سیاه شده ورم
کرد و زبانش لبه گشته بعد از سه روز برآمد و کلثوم بعد از بنیاد را بنزد روز وفات یافت حکایت عبدالمکریم فارابی
کشت در وطن خود را بسیار بر من جمعه از یم غرام بنزدستان کریم توبی از ولایتی بولایتی دیگر میرقم و جمعی همراه بودند
در آن میان مردی سگونا نام بود که زنی صاحب جمال داشت و بجهت محبتی مفروضه که او را با آن زن بود هر چه از آن چله صادر
میشد داخل می نمود و آن عشوه ساز طناز در آشنای راه چند نوبت تیر غره از شصت ناز بجا نب من گشت و در دانا بر جوشن صلاح
من کار کرد تا عاقبت با یکی از رفقا که ابوالیسر نام داشت در ساخته در بر منبری که نزول واقع میشد مقداری شراب دست
آورد و سگور است میگردند و مار و زکک گیرادر کنی میکشیدند شبی بر باطنی فرود آمدیم بدستور معهود سگور است ساخته
ابوالیسر و آن زن در خانه رفته بعیش مشغول گشتند چون ساعتی چند از شب گذشت ناگاه بربری دیدم مانند لخت کوی که میان کاروان در آمدن نیم
جانه خواب در سر کشیده و دست از جان شیرین شتم اما بر بهیچیکس ملتفت نشده با خانه در آمد که ابوالیسر و آن زن در اینجا آمده بودند
بر در و در بود و بیرون برد و چنان بغیر یکدیگر مجموع کاروان پدار شدند و سگور نیز بهوش آمده چون صورت حال معلوم کرد کفله مضطرب
و گریه نمود و تا صبح از یم بخواب نرفتم علی استیلاج که از آن مرحله کوچ کردیم چند میلی طی نمودیم هر دو را دیدیم گشته در میان راه
افتاده بر بزار کوشش ایشان پس چرخ خورده دانستیم که آن از غذا بهای الهی بود مجموع کاروان از زنا توبه کرده بخلا باز گشتند
حکایت ریح الا مثال سطور است که خداش بن رحامه السدوسی که بنزد من و شجاعت از قبله نبی سدوس قمار بود هم از آن
چشمه در عهده خویش آورد که موسوم بر باب بود و در حسن و جمال فتنه عقول و لوا لا لباب و بعد از مدتی او را غریبی پیش آمده مدت غیبت او تها
یا فته رباب از روی شوهر چون ضبور دست بر سر ماند و در این اثنا مردی سلیم نام رباب را دیده چون دف حلقه محبتش در گوش کشیده
چون چنگ در آتش افکند و در سلطان برانگیزه صورت محبت خویش را بر مرآت ضمیر رباب جلوه داده اتماس موهبت نمود و رباب دعوت
او را بکن قبول تلقی نمود سلیم رباب را بکنیت آورده چون بر بط در کنار کشید و چون فی دمان برداشته نماده و بعد از مدتی که از حال

یکدیگر متعین میگردند شتران سلیم از عجب شتران رفته اتفاقاً در شبندش از سفری که رفته بود مراجعت نموده با سلیم همراه شد از او
احوال پرسید که تو از کجائی خدایش نام و نسب خود را پنهان داشت و خواست تا از او ضیاع و اظهار از خود سوال نماید در این اثنا
سلیم بی چند بر زبان آورد که مثل بود بر تعلق و نقش او با رباب خداش با سلیم کجاست صورت حال مشوقه خود را بیان نمایی سلیم جواب داد که روی
نظر من بر رباب زوجه خداش شده محبتش در دل من جای گرفت متوسل بر این گفتم و او دعوت مرا بکن قبول نمی نمود میان من و او محبت
روی نمود خداش از او پرسید که چون تو شبها پیش او روی چه داند که آمد سلیم گفت برد خیمه او روم و باین پست حکم نمایم شهر را لایق
من مایل بیک طالب بود لایق تنها چون رباب این پست استماع نماید چون آمده مرا بوقای خود برد خداش این سخن شنیده تن
زهر آب داده آتش بارگشتی شترانیت آب رنگ شتران را در جواب آبست نازفل و جواب اندر شتران طبعش پیچ
زخوردن خون معتدل شود کین مرد خشک باشد و آمنت کرم تر از نیام اشقام کشیده بکفر بر سلیم را از بدن جدا کرد و به نظر
برد خیمه رباب آمده و آن بی که از سلیم شنیده بود حکم نمود در باب تصور نمود که مگر سلیم است بی گناهی بیرون آمده خداش بی گناهی بیرون
دی زد که سینه اش شکافت و بهنیم پوست و بشوی ناخاطی و حیانت او دو خون ریخته شد فضل ششم از حسن و بهنیم در دست
کفران نعمت آورده اند که در کوفه خرافی بود صاحب ثروت و خداوند مروت سپاهی با او دوستی داشت که ملازمت هر
کوفه مینمود چون شمار گشته شد مصعب بن زهر برانولایت استیلا یافت آن سپاهی در خانه خراف متواری شد و مدتی بدید و محبت
بعید در منزل او مانده خراف در آن مدت در خدمت او هیچ تقصیری نکرد و سپاهی بر اموال و کسب او توقف یافت و چون حاج
بامارت کوفه نامزد شده بانولایت آمده در اندک روزی استقلال یافت و دست بظلم و ستم گشاد آن سپاهی بخدمت حاج پیوست
و در ملازمت او آثار کفایت بطور رسانید روزی حاج از او پرسید که از آنجا که ما و دوستان او تراب کیرا نمیشناسی که حساب
و ثروت و اسباب باشد تا او را بقتل آورده باشی تصرف کنم سپاهی از آنجا که خست طینت و فساد عقیدت او بود و در حقوق تصرف
بر طایف میان نهاده بر زبان آورد که در این شهر هر قبیله صاحب سامان که اموال فراوان دارد و غنیست باین وسیله بیشتر از وینار از مال مصعب
زهر نزد او مانده است حاج با حصار صراف مثال داده فرمود تا بفرستد بنویسد و تقدیب آن مبلغ را از او بستاند خراف التماس نمود که مرا نذر بفرست
چون او را نذر حاج برد حاج باو خطاب کرد که ای دمال مصعب که نزد دست تسلیم نمایی خلاص شو خراف گفت امیر القبا و هرگز میان من
مصعب معارفه نموده حاج گفت فلان جوان چنین بگوید خراف گفت ای میرکنا من همین پیش نیست که دو سال او را مخفی داشته ام و در دست
ضخ اند او و اولاد او باز داشته ام و اگر امیر بخواند که بر این معنی توقف یا در عیال و طفل او تحقیق نماید حاج فرمود تا با حصار این پسر
صورت حال از ایشان پرسیده سوال نمود که آن خراف میگوید مطابق و قنعت یابی گفتند بزار چند آمنت ما چند آن لطف و شفقت از او
شاید کرده ایم که فریدی بر آن تصور شو آن خود حاج فرما تا آن سپاهی که فرستد را بزار خوب زد و در میان بی دگر ویش
کرده در اسواق گردانیده اند اگر دزد که خرای کفران نعمت است و خراف را اطلاق نمود حکایت چون مقصود حاج
حیدر بن کادوس را که افشین لقب داشت از سایر امرای گردیده و بپست نمود و افشین بحرب با یک بن غرم دین رفته بر او نظر داشت
از خزانة بایک اموالی بی پایان و اسباب فراوان بدست آورده بواجی امارت در خاطرش جای گیر آمده چون میداشت که
با وجود عصب و قهر بن ظاهر این معنی او را میخواندند هر سواره نزد مقصود زبان بغیبت عبدالله میگوشت و چون دید که از اینجست کار که
انوشیروان فرستاده بود دیگر کرده نامه با حیدر بن نصر امیر حران و طبرستان که ملکت محوس داشت نوشته او را بر حاکم عبدالله بن طاهر
ترغیب نمود احمد مال مقرر بر بحرستان نفرستاد و غرض افشین آن بود که شاید مقصود او را بدین احد فرستد لاجرم با حیدر نوشت که چون
بانولایت رسیدیم با تو اتفاق نموده عبدالله را از میان برداریم و ملک را بقتل کنیم در این اثنا افشین بخانه خود رفته نصیحت
شهر جوهر در بانولایت جانیان که مولود و نسا او بود فرستاده عبدالله را باین قضیه اطلاع یافته که آن فرستادگان اموال را
بالتمام و سایر کاروان را از آن سببی نرسانیدند عبدالله نامه باز نگذاشته نوشته صورت و احوال را باین کرد مقصود در جواب نوشت
که آن اموال را بکار خود نگذارد و طلب نمایم و افشین از بردن آن اموال خبر یافته با حیدر گفت که از غایت ضعف عبدالله در وین در خرابان

بر آوردند و مال مردم میبردند چون فدیوه معلوم داشت که حال بیت آن بنی شمس نشت نوبتی دیگر افشین صد گس از میدان خود را بجا
ماوراءالنهر ارسال داشته بر گنار است هزار شقال طلا مصحوب گردانید و صد هزار از حساب سلطنت از مخارص مختلف قیمتی و غیره
و غیره بایشان تسلیم نمود و چون ایشان بخراسان رسیدند نوبتی دیگر عبداللہ بن علی بن حمیرا فرستاد تا نیم شبی بر سرشان ریخته و بر اسیر کرده
ده نفر کشند و باقی را مجبورس کرد و اندو دست تصرف آن اموال دراز کرده صورت را در نظم آورد و به مدار کشاد فرستاد قسم
فرمود که اموال را اسیرا بخداد فرست و نفوذ را بمسکریان داد و توبه احمد بن نصر شوش عبداللہ موجب فرموده علم نموده با سیاه فراوان توبه
موجان شد و بعد از عمارات بسیار احمد را اسیر کرده بخداد فرستاد و نامهای افشین که با احمد نوشته و او را بر عیالفت ترغیب نموده بود
دست آورده ارسال داشت مقتضی افشین را طلبیده آن مکاتب را با و نمود افشین انکار نموده گفت من از این مہرلات خندانم
و اینها سابقہ عبداللہ بن علی بن حمیرا است مقتضی از احمد بن نصر رسیده که این نامها را افشین تونوشته بود بانه احمد از افشین شرم داشته که در حضور او این
قضاہ اقرار کند و هر گم گفت در این باب افشین بگماہ است مقتضی فرمود تا بنصب از بایہ از احمد اقرار کشند که افشین این نامها را با و
نوشته است مقتضی افشین را عیالفت و معاتب ساخته گفت که چنین مجموع من شده که تو زند در خانه داری و از نظم بنیائی و ان کتاب را
حق میدانی افشین جواب داد که آن کتاب از پدر من میراث رسیده دیگری گفت توبه احمد آتش میکنی بر زبان که شما مقتضی را که اگر
انگشت با آتش دراز کند بخت او چون بخت کرد و سجده و تقطیم میکنید اگر من آتش را سجده کنم چه شود گفت شد تو نسبت خان
عمل نموده جواب داد که من درین سی سالگی مسلمان شدم و حیا مرا منع بود که عورت خود را بکسی بنمایم و شما که دعوی اسلام میکنید
اگر من بنیتہ مصطفویہ را فراموش کردم اگر من ترک سنت کنم چه زبان دارد مقتضی در خشم شد فرمود تا او را بر دراز کرد و بعد از چند روز
جستہ او را آتش سوختند حکایت از ابو محمد نامی که کاتب دیوان رسالت بود در زمان سلطان مسعود غزنوی منقولست که چون
طغرل کافر نعمت عبداللہ بن سلطان محمود را گرفته لقتل آورد و بر سر سلطنت ممکن شد روزی نوشت مکتب نامی از سلاحداران
با من گفت می چنی که آن سلاک کافر نعمت بکوبه بر محمد و خروج کرده چه حکاکات از او صادر شد و اکنون بغت بر سر سلطنت نشسته
براست بر جای قمر بہرست بر جای شکر سکنت بر جای کہ غارت بہرست بر جای بمن و من عزم عزم کرده ام کہ خود را اهلای اندولت
سازم و کینه محمد و فراوان خویش از جملہون بخوابم اگر کشته شوم باری نام من بوفاداری بصفیہ روزگار بگماند من گفتم این معنی کہ تو پیش دیگر
کاری عظیم است در آن باب یاد نشد کن جواب داد کہ من چون از سر جان برخاستہ ام چنانکہ گفتم نوشکیں چند نفر از باب جلالت با خود
در آن باب بمذاستان ساخته منظر فرصت نمود تا روز نوروری کہ طغرل کافر نعمت جتنی عظیم ساخته بود و چون بارگاه آمدہ خواست
کہ بر تخت نشیند نوشکیں و یارانش کہ سلاحدار دست گرفته در زمرہ سلاحداران شہام داشتند پیش رفتند از خوشترین منقولست
کہ گفت چون نظرم بر طغرل افتاد خیال مضطرب شدم کہ صدای ذمہ نهای من بکوش جمعی کہ در پہلوی من ایستادہ بودند بر سر سلاحدار
بدان گرفتہ آن صدائے بود بایران گفتم من دور باشی بر بنیہ این سکت نیزم اگر کار کردہ منہا لمطلوب و الا شما بنصب ناخیز خضائی و از نیز
کنید چون طغرل نزدیک رسید چنان دور باشی بر بنیہ اش زدم کہ بوجہ دینہ اش نشست و از چہم و بول پشادہم و درهای من بفرستاد
او را بارہ بارہ کرد و من بر جہتہ بر سر بر سر بر سر کردم در انکال بوسل روزنی کہ وزیر او بود با جمعی از اعیان کہ از انحال خبر داشتند
و توجہ بارگاہ بودند انخیز شدہ بر یک کوشہ کہ بکشد و اہم و سرداران سوار شدہ بہت بر عین پادشاهی لما شدہ و بسع نشان
رسید کہ مسودہ بن مودود سلامت در قلعه ماندہ است و از شیخ مہر و طغرل جان برده است علی الفور او را طلبیدہ بر بند سلطنت نشاندند
و شامت کفران نعمت شامل طغرل کافر نعمت شدہ بہنیم پوشت فضل مقیم از حسنہ و مقیم در مذمت عجز و سعادت
در تاریخ ملوک عجم مسطور بہت کہ یکی از تجمل و تجرئی سامان آن بود کہ عوام را از شاوول بعضی طعناھا کہ مخصوص پادشاهان بودی منع نمود
و اگر بسع نشان میرسد کہ شخصی شاوول آن طعمہ و اغذیہ می برد از در او را اندامیکر ذہن نوبتی مردی از اہل حرفہ لشکری رضایت
برده و در آن باب تکلف بسیار کردہ بعضی از طعناھا کہ خاتہ کسری بود مجلس آورد و لشکری بعد از طعام خوردن بخدمت کسری
بعض رسامید کہ فلان بازار برتری بہر طعناھا می خاتہ جرات نموده مرا حمانی کرد پادشاہ در جواب گفت کہ اگر در اطاعت خواہم

کردند بد آنجت که طعام خانه را خورده است بلکه بخت که با چون تو کاغذی غماز صداقت و زبده حکایت آورده اند که تا حکایت
غلامی که در معرض آید آورده بودند خریداری بنمود صاحبش بخت این غلام بیسج عیب ندارد که غماز در نام است ز غماز است شک
چنین سیر روی که از صد پروه بیرون سید بدوئی تا جگر کشت این عیب سهلت و غلام را خرید نه بجا بود بعد از مدتی روزی خاتون رها
یافته با او کشتای خاتون تراحتی تربیت و اسطیع درباره من فراوانست و دو لشوای تو بر من واجب بدان که خواه از تو سیر شده و
اراده آن دارد که خستریا در جانه کجج آورده خاتون از این معنی اندیشناک شده از غلام پرسید که اکنون این در در چه
دو اتوان نمود و اینجا دیگر چه بد دفع توان کرد غلام بر زبان آورد که در این شهر حکیمی است که با فسون شتر را از آسمان فرود آورد
و زهره را در رقص صلاح آنت که با او مشورت کنم در روز دیگر بکدام نو کشت که صورت واقعه را با حکیم بگویم کشت که استره تیر برشته
موتی چند از زیر کلوئی خواسته بدین ده تا فسون کنم که این خیال از دماغ او بیرون رود و همان خط پیش خواهد رفته کشت مدتی است
که از شاخ احسان و شتره ایشان تو محظوظ و بهره مندم و حقوق و نعمت تو بر ذمت من فراوانست بدانکه خاتون با خبری در ساحت است
و اسب تعلقی در میدان تشق در ماضی و بنای صبر بر انداخته میخاید که ترا قتل آورد و بجای معشوق در آید و اگر نمیخنی را با و برادر یک
امروز بخانه رفته خود را در خواب ساز تا امارات صدق سخن من بر تو ظاهر گردد و خواهی منزل رفته بر باین نهاده مترصدان میبود که از زن چه
فصل سرزند نگاه دید که آن عورت استره چون قطره آب بر بر باین او آمد و چون خوابت که بوی بستر و خوابگاه بر او که بقتل وی آمده است
بر حسیه تنها استره سر زن سحاره را برید و خوشان زن از این معنی آگاه گشته خواهد را گرفته بعضی را ساندند و فایده آنی بسبب غمازی انعام یافت
بحرام برادرش که گفت بر او با حکایت آورده که عبد الملک بن مروان مضور دوات داور از ارت خود داده با او کشت که در
خدمت ما از سیر خراباب نمای که آن به خصلت سبب ذهاب عرت تو خواهد بود و اول که دروغ مکنی که دروغ کوی در نظر با خواهر خود قرار
باشد دوم آنکه در حضور من زبان بدج من نکشانی که من خود را بهتر از تو می شناسم و تحریف تو نه شهرت من زیاده کرد و دوی شربت
من افزون شود و سیم آنکه سعایت کسی مکنی و غیبت سپاهی و رعیت نزد ما مکنی چه اگر غمازی رعیت مکنی و من در صدد انداز و آزار ایشان
آیم و لهای خلاق از من متنفر گردد و کار لشکری و امر ابد کونی خاطر من از ایشان برنجند و ایشان از من خایف گردند و بدین سبب احضال
باحوال مملکت راه یافته فساد ما تو ندانید که دست محفل تبارک آن نزد حکایت در تاریخ ناصری مطهر است که چون عبد الرشید
بن سلطان محمود بر سلسطنت نشست یکی از غلامان خود را که موسوم تومان بود تربیت نموده روز بروز در رخت در خانه میگوشت
تا زمام جمیع مهمان در قبضه اقتدار او نهاد و تومان غلامی بود درون بهمت و ظالم طبیعت سفیه پرور در دستصال کار و اعیان گوشت
ارازل و شریر از مناصب داد و از انجمله ابوسهل روز نیز معاوضت و معاونت نموده در برابر خواهر بگو نهاد عبد الرزاق بن
حسن بنمیدی که وزیر بود داشته ابوسهل با انواع مکر و تزویر خواهر را تفرین نموده تومان زبان بغیبت او برکشود و عبد الرشید چون
جوانی ساده لوح بود و کار نامه دیده خواهر را مغرول ساخته صادره فرمود و تومان خطیب لوط را که مردکی شیر و فغان ظالم میشد بود
تربیت نموده منصب صاحب دیوانی مملکت با داد و خواهر ابوطاهر حسن که از جمله اعیان دولت غزنویه بود بفرمان عبد الرشید
در آن اثنا بولایت هندوستان شتافت تا اموال آن مملکت را گرفته بپای تخت رساند و چون بولایت رسید در آمد در در
شهری و قصبه کما شته از جانب تومان دید که دست تعدی بر آورده در تحریب ولایت میگوشتند خواهر صورت حالات را در قلم
آورده بصاحب دیوان رسالت ابوالفضل سیتی فرستاد ابوالفضل حکایت خواهر حسن را بعرض عبد الرشید رسانیده
پادشاه تومان را طلبیده او را معاتب و مخاطب ساخت و تومان کینه ابوالفضل در دل گرفته زبان بغیبت او برکشود و عبد الرشید
از غایت سادگی با خواهر قید خواهر ابوالفضل فرمان داد و تومان بعد از دفع ابوالفضل دست تسلط و ستم را بر آورده
خطیب لوط را بجل ولایت بر شاد فرستاد و او در مملکت رایت ظلم بر افراشته ظلم را بفراتجذیب کشید و چون خواهر ابوطاهر
حسن بان مملکت رسید رعایا از خطیب لوط شکایت کردند و خواهر او را طلبیده زبان بغیبت او کشود خطیب خواهر
زشت و کلمات درشت کشت خواهر حسن بجهت حفظ ناموس خود فرمود تا پای خطیب را کشیده از مجلس بیرون کردند و بعد از آن

بکس او امر کرد و هر دم خطیب در این باب عرضه داشتی تو مان نوشته و تو مان ان کو بر باد شاه نموده گفت خواجن سیدانسته که خطیب سیدان
که او به مبلغ از رعایا میجو که هست و او را میجو سس با خدا نمانده هست عبدالرشیدی انکه تحقیق آن بر داور مجتهد و سخنان و ای تو مان فرمان داد
که بر حسن را گرفته تقدیر سازد و خطیب نزد من آورد تو مان بولایت بر شاه در رفته سید سوار با خود و مرد و خواجن را گرفته از کچه کرده
خطیب لوط را از حسن بخت داد چون به منزلی غریب رسیدند ناگاه خبر رسید که طفل که از خدمت عبدالرشید را کشته بجای او نشسته سواران
که همراه تو مان بودند نزد خواجن آمده زمان معذرت کشود که نشسته اند و مرد و فرمان تراست هر چه کوفی چنان کنیم خواه فرمود این بند را
از پای من برداشته برای تو مان بنید لشکران تو مان را بخواری از اسب کشیدند و بند کردند و خطیب لوط را نیز با متعلقانش تقدیر شد
بر شتران نشاندند و غریب آوردند و انچه ملا که عبدالرشید بکشت آن بود که لوطی سادده داشت و بر نقش که غار از آن طلب میکرد بر آن
میگذاشته فصل ششم از جزو و قسم در مذمت تعجیل در امور و فوائد مانی و شمره آن آورده اند که یکی از رایان قوی رسیده
مند بر چهار جوان انعامی داشت و بر چهار از روی نسبت برادر بود و دوازده ایل ایام صبا و غنچه ان شود و ما تا آن غایت در خدمت
او تا از اوضاع بطور رسیده بود و دوازده و تفریح چنان بود که هر شب این چهار نفر بجز هست پادشاه قیام می نمودند و بنظر یکی که هر یک یک
پاس از شب بیدار می نمودند شبی یکی از چهار مرد بر بالین رای نشسته پاس میداشت ناگاه باری عظیم دید که از سقف خانه فرو آمده قصد
بستر پادشاه کرده سر برآورد تا زن پادشاه را از بختی زند جوان حادث اندیشید که اگر مادر دلداری پادشاه را زخم زند و اربابان کرد
و پادشاه بفرار او مبتلا گردد و اگر بر سر بالین او رفته مار را دفع کند شاید که پادشاه بیدار شود و او را با همی تمام دارد و لاجرم کمان کو برد
مهره بطرف مار را کشید چنانچه سرش را از بدن جدا کرد در این اثنا قدری از لعاب دمان مار بر سینه زن چکیده آن جوان فریاد می کرد و گفت
که اگر این رطوبت را بر سینه او گذارم ناگاه زیر سرایت کند و اگر دست بر اندام او نهد از دیانت دور باشد و تنهایی بر کوشش کمان تیر
بخت نزدیک آید که کمان را دراز کرده ان الایش از سینه ان کمان ابرو پاک کرد و حارن این حال رای میدارند جوان را و که از ان
دله اربابان بکشت پادشاه نسبت با بد کمان شده چون محل پاس او قطع شده حارس دیگر که برادر او بود حاضر گشته او را نگاه نمود و شناس
رای با وی گفت برو و سر را درت را با و جوان بوثاق را در رفته و در اسب یا با خود گفت اگر او گناه کار بودی از حرکت و اضطراب
بخواب زنی و منزل پادشاه بی مقصود ملک مراجعت کرد رای رسید که چه کردی حارث جواب داد که مثل بنحو اعظم گذشت بعضی زنیان که
پادشاه قبول خوش و فرمان خود باشد بقتل برادر مبارک تمام رای گفت کوی جوان بر زبان راند که در ایام سلف پادشاهی بود که بصید و شکار
حضری تمام داشت و از خطبه و شکاری او را بازی بود که از بیم چنگال و نی سر طایر ملک در سبیل نهان میشد شاهرزهر طفل تو آفتاب
زین چشم بر تذر و برادر کو سسکین بر زمین شده تو بکنده بوقت شکار کلنگ موزده و بند نگاه و صحره که و شاه این بازی را
بغایت دوست میداشت از نوادر روزی پادشاه در انسانی شکار از حقیقت هوئی شتافته از لشکر دور افتاد و تشنه شده چون رکاب را در
نمود شاه جای که همراه داشت بدست گرفته بطلب آب به جانب تباحث ناگاه موضعی رسیده دید که قفله قطره آب از کوه منچکید
جامه را در بر آن داشت تا اندکی آب دروچی جمع گشت خوست که بلب نهاده در کشت باز در خطر آب آمده بر بر آن جام زده جام
سر نمون گشته آب بکشت پادشاه عالچاه بار دیگر جامی بر آن داشته پیر ساحت چون غرم خوردن کرد باز بار بر جام زد
آب بکشت ملک در غضب کشته باز را از زمین زده هلاک کرد و اندید متحارن انحال رکاب را رسیده باز را رگشته و پادشاه در خشمش
یاقت ملک بر او گفت بر این غله کوه در او بکشد که این قطرات آب از کجای آید از منبع ان جامه را پیر ساحت پادشاه که این جانور را
از آب خوردن و خود را از نعمت حیات بر آورد رکاب را بالا رفته از دمانی عظیم دید مرده و حرارت آفتاب او را کشته آبی از
روان گشته از ان کوه فرو میکید ملک را از این قضیه خبر داد و پادشاه از هلاک باز متحیر و متأسف گشته تا سف سودی نداشت سر که
این حکایت شنیده خاموش شده خدا که نوبت پاس او گذشته بمنزل خود رفته و دیگری بجای او آمد ملک با وی گفت برو و
فلان برادر خود حاضر ساز که پادشاهان اگر خاین و بی دیانت را زنده گذارند در اساس ملک ایشان ظلمها روی نماید
جوان بختانه برادر رفته و دورا بر سر تیر است خفته یاقت شفقت اخوت او را از مثال مثال رای مانع آمده بی انکه سببی ما و سازند

مراجعت نموده بعض رسانید که چون اراده قتل برادر کم کردم حکایتی بکار مردم رسید باز گشتم تا بموضع عرض رسانم شاید که ملک در آن باشد
فرمایند حکایت در کتاب حکای هند مستور است که پادشاهی قاسمی در مدتی از دودمان فرزند بود که بعد از وی ملک را در ضبط نماید بعد
چندگاه که پیوسته ندور و صدقات بر مردم میرسانید و ارباب بی منت پسری با و عطا فرمود که آثار بزرگی در ماضی او با پدر شامل بکار
اخلاق از صراحت او ظاهر بود و بکثرت تربیت او را بدایگان صحیح ابدن تنظیم المراج پس دو پادشاه را سوئی داشت که پیوسته با کوه و مکرده
بازی میکرد و شاه از خستش و بازی نمودن را سو محفوظ میبود و روزی را سودر پای کوه و مکرده خسته بود ناگاه ماری عظیم قصد کوه
کرده را سو چون آن مار را دید با او در مقام جنگ و جدال آمده بعد از محاربه بسیار را در بخت در این شانده مکرده رسید چون دمان
را سو را خون لوده دیده فریاد بر کشید که را سو مکرده را کشته است پادشاه از این سخن مضطرب و متحیر گشته نزدیک بود که در سج
از پیشش مفارقت کند و چنان خطی انکه تفتیش حال سپیدای تیری بر را سو زده او را بخت و چون نزدیک کوه و مکرده رسید بر را
سلامت یا قماری کشته انجا دید انست که را سو بیچاره آن مار را که قصد کشته داشته گشته است از هلاک را سپیدان کشته شد التمسیر بود که چون
من اندیشیدم که پادشاه بی تخصص و تجسس اگر قبل بندگان خود حکم فرماید شود که همچنان پیمان فداست مفید باشد چون رای این سخن استماع
نمود با خضار برادر او شمال داده از او پرسید که تو ندانسته که غیرت پادشاهان مانند آتش خور است که هیچ آبی کشته نشود و سبک آن
تو پیش من چه بود چون گفت ای پادشاه بخت و پاکدامنی مرا از این مهملکجات داده که آن ملک در حق من خطا بوده است و اگر پادشاه
خواهد که صدق سخن من روشن شود در زیر بخت نظر کند شاه در زیر سر بر گزیده ماری بزرگ دید که کشته افتاده است چون پادشاه این
صورت را ملاحظه نمود بر سلامت ذات آن خدمتکار مخلص شکر با گفت برادران او را بخت آن نصیحت که کرده بودند شرف احسان و انعام
داشته همرا با نعام و احسان مخصوص گردانید حکایت در تاریخ ماضی آورده که در وقتی که سلطان محمود جلده پرات آمده
عبدالرحمن خال که از ارکان دولت محمودی بود در خانه دانشمندی که از معارف و مشاهیر جلده بود و منزلی در رعایت نداشت
نزول نمود عبدالرحمن بعرض سلطان رسانید که منزلی که بنده در آن نزول نموده ام ملک پرست که خود را فاضل و دانشمند و مجتهد
و خلوتخانه دارد که به سواره بانگارشه پروان می آید پرسیدم که در آن خانه چه میکند گفت عبادت نماز اشغال دارد شبی ناگاه
بانگانه رفتم او را دیدم بسوی شراب پیش خود نهاده و بی پرچهره پیش خود گذاشته شراب بخورد و بعد ضمیمه کردن آن بت و بولا
بود انچه بخدمت آدم که پادشاه زمان در شان آن پیر نزد ویر حکمی فرمایند سلطان خطه تامل نموده گفت آن پیر را حاضر کنید و در این
باب تفحص نمایم و بعد از حسن گفت تو دست بر سر من نهاده سوگند خور که آنچه گفتی مطابق واقع بود عبدالرحمن گفت بجان و سر تو که
دروغ میگویم سلطان گفت ای ناجوانم در آنچه پیر بر آن داشت که در حق آن پیر حقیر چنین اندیشیدی جواب داد که سزانی بگوید در
خوابم که پادشاه او را بیست نموده خانه او را بمن بخشید سلطان خداوند عز و علا را شکر با گفت که او را از شیوه ناستود و تعجب
دشنام در آن کار مصون داشت تا آنانی و تامل را شعار خود ساخته حقیقت آن حال بر او ظاهر گشت و دیگر اعتبار بر عبدالرحمن خال کرد
در ضمیر از یکی مخفی و ستور نماز که ثابت و ثباتی در امور متوجه فرماید بسیار و تعجب در مقام موجب نداشت شمار فصل نهم از خبر و بستم
در میان احوال مردم بد اصل بد اعتقاد و وجوب احترام و اجتناب از طایفه جاهل نهاد و تعجب
کتاب فرموده شده تا فی الجمله تو خجسته روایت کرد که سید حسین بن سید موسی که نقیب القبا سادات بغداد بود چنین گفت که ما فی ساجده
بسیار عزیز رسید که مردی روزگار دیده و گرم و سرد روزگار چشیده بود و در آن اثنا بکثرت شاق دوستی ما را بفضیلت طبعیده ما و او را
براهت خود دعوت کردیم بهت نام نموده گفت من سوگند خورده ام که هرگز بفضیلت نروم و هیچ جازه را تشییع نکنم گفتیم
ای معنی چه بوده است گفت باعث بر زدن ضیافتها است که نوبتی غم بهره کردم و بیکاه بشهر در آدمم خود اتم که منزل دوست
روم مردی دیدم مست که مرا گرفته و ای کهستان کنند پیش آورده گفت مردی غریب پیش باش و چون بدست او دانه
بودم بالفور و راه اجابت کرده و چون منزل او رفتم حاجتی دیدم که شراب شراب را غوغائی شغال داشتند جوان طحالی پیش آورده
من بعد از اکل کوشه یا ترهت مشغول گشتم و چون انجا حجت مست شدند بر کس کوشه رفتند و سر بکامی پانها در میان بزم

سیرنگوروی بود که بدانه خال طایر دله رسید کردی نورلف رنج نبرد برای قتل نادی چون تسان بخواب ز قندی از نطایفه آمده با آن
مباشرت کرده بجای خود درخت و بعد از خطه صاحب غلام که طریق قوم لوط مسلوک میداشت قصد صحبت غلام کرده میگفت تو از
ازین جدا شده بنب صیت که معاودت کرده انشخص گفت من در خواب بودم که تو انمغی را در خواب دیده غلام گفت از سر
شب تا این زمان مرا تعذیب نمودی و اکنون انکار میکنی مرد دانست که آن فعل مکرری بوده است چون یکی از رفقها کمافی
داشت شیخ اشقام از نیام برکشیده سر آن خاکسار را از تن جدا کرد چون این حالات مشاهده نمودم مانند شاخ آزار باز شد ز زمین آغاز کردم
و چون آن خویز بکای خود درخت بخت من از انجا پیرون کردم و بسنور صبح صادق طلوع کرد و دو عالم ظلمانی نورانی گشته بود از خوف بگلخن چای رشته
و در دو گوش آن پنهان شدم بعد از خطه سواری بر بام کلخن آمده فریاد زد که در انجا کیت من از خوف خاموش شدم و او چند نوبت آواز داد و چون
من جواب ندادم پاده شد با تیغ کشیده بدرون کلخن آمده شمشیر در درونش بگردانید و چون من ببالا رفتم بودم را رفت شیخ سالم اندام
اما چندان خوف بر من ایستاد یافته بود که هم آن بود که بهوش شده از بالا بر اقام نگاه دیدم که خری در درون آشکاه افکنده باز گشت بعد از خطه
فرود آمدم تا بگویم که چه پیرو که سوار انجا انداخت چون نیک تفحص کردم خورتنی گشته دیدم در چادرش تپه و ظلمای لهای طلا در دست و پیک
داشت و میدرخشند ظلمای لهارا پیرون کردم و بانو دگشتم سببان فده شب و صورتهای عجیب و اقبهای غریب پیش می آید آنگاه از انجا بکایم
رفته غسل من میت کردم و چون پیرون آمدم صبح دمیده بود شکر با کفتم که از بلا خلاص گشتم نماز صبح گذارده بخانه دوستی رفتم و اوله و دو
من تبشیر بسیار نموده چون نشستم آن ظلمای لهارا بستین پیرون آوردم و چون نظر او بر آن ظلمای لهارا افتاد پرسید که اینها را از کجا آوردی
من صورت حال با تمام بیان نمودم چون حدیث قتل زن شنیدی آرام شده بخانه در آمد و پیرون آمده گفت اگر قاتل زن من نبستی
بشناسی گفتم آواز احتمال دار و نیز بان فرمود تا غلامان طعام حاضر سازند و خدمت خود را احضار فرمود در آن میان جوانی لشکری بود با او آغاز
سخن کرده و از وی سئوالات نموده او جوابها گفت نیز بان از من پرسید که اینست کفتم آواز این با و از آن شایستی دارد باقی خدا دانسته و چون
از طعام فرغ روی نمود شراب ارغوانی حاضر کردند و اقراح کران بان جوان در اندام مست طاف شد نیز بان برخواست سر او برید و گفت بفرست
مقتول خود بر من بود که باین جوان بدام شده بود و از هم من با و در نمی آمد و آخر هر دو کشته شدند و اکنون باری ده تا او را بوجه
برده دفن کنیم من با نظره مرهفت کردم مرهفت کردم تا کشته را دفن کرده هم از آنرا به خدا داده تو به کردم که مده ابر بصیافت
کسی نروم کفتم سبب شایع و تشیع جنازه بود که گفت نیمزوی از بغداد پیرون آمدم و دو حال را دیدم که جنازه میسبزدند کفتم کشت
جنازه غری باشد بجهت حصول ثواب گوشه تابوت را که رقم نگاه کردم یک سال را ندیدم با نظره مرهفت کردم که جنازه را از زمین
نهادم حال دیگر از انجا رفت و باز نیامد من چون حال چنان دیدم حذر را پیدا کردم چون قبر کنده شد پیش آمد که متونی را دفن کند
سر تابوت برداشته تنی بی سر وید فریاد برآورد تا مردم جمع شدند و هر اگر قشره نزد شعله برزد و شعله بتجلیف و عتاب با من خطاب کرد که هر خبر در
کشته چون از آن پیکناه دودم روی آسمان کرده کفتم یا غیاث استغیثین تو میدانی که من ازین کار خبر ندارم بفضل و کرم خویش مرا ازین
در خطه خلاصی ده چون این مناجات کردم رحمی در آشی در دل شعله ظاهر شده فرمود تا آن جنازه را حاضر آور و در بر آن تابوت نوشته بود که این نفس
وقف فلان مسجد کرده شد شعله فرمود تا خادم مسجد را آوردند از او پرسید که این نفس را امروز از مسجد که پیرون برد گفت جمعی از غریبا شعله
سوال نمود که منزلتیش از میدانی گفت ملی وثاق انجاعت را نشان داده شعله جمعی را بنوع فرستاده جمعی غریبا نزد که سلاح می باشند سفر کنند
بمسیر را که پیش شعله آوردند و شعله بشکجه از ایشان اقرار کرد که انشخص را انجاعت گشته اند نطایفه را قصاص نموده مرا را که بدو بدین
سبب سوگند خورده ام که تشیع جنازه کنم حکایت از عبد القیس شاعر نقلست که گفت پدر من غلامی مقبل نام داشت روزی
خیانتی در وجود آمده بدنسب بکریخت و مدت مدید از او اثری پیدا نشد چون پدرم وفات یافت من بسنور خرد سال بودم چون بسن
بلوغ رسیدم بپای سفر کردم و در اثنای مسافت بصبیبین رسیدم روزی با سنای قیمتی پوشیده بودم و دستار بهشتون بزم
و دنیا زین مصحوب خود داشتم ناگاه غلام مقبل نام پیدا شد در پای من افتاده شادمانی بیدار من اظهار کرد و از حال قابل و اقارب
من سوال نموده و بر فوت پدرم اظهار تأسف بسیار نموده گفت ای محمد و مراده چون در این شهر غریب شایده که وثاقتی مناسبت داشته باشی

بنده نمری مرغوب دارم و سباب نشاط حیاست اگر چشم منافی در ملازمت تو باشم من باین سخن تفرقه شده برادر و ان شدم غلام
راه پروان شهر پیش گرفته از شهر دور شده بجزایه چند رسیده در میان آن خواهرها نمری معور بنظر من در آمد غلام در انجا نه گرفته
شخصی در باز کرد غلام بدرون رفت من نیز مواهت نمودم و چون بدرون رفتم در محکم بشد و چون از دیر گذشتم سرانجام بنظر من در آمد
پوریانی در صحن آن انداخته و چند مرد مصیب با صورت های عجیب نشسته و سلاحها در پیش خویش نهاده داشتند که انجا عت زد و ان
طره ازانکه که در ان موضع مکان ساخته اند با خود گفتم بپای خویش بگو آیدی مقارن وصول من کی از ان چند نفر بخت طایفه بزرگ و
من زده گفتم جابه پروان کن جابه پروان کردم و زری که سپهره داشتم تسلیم نمودم ایشان زور بمقبل دادند که باز از برده طحالی وارد
من چون ان حالت مشاهده نمودم حیات طبیعی را وداع کردم و از رغایت اضطراب بر زبان آوردم که ای جوان مردان شمار از قتل من
ماید آنچه داشتم بر شما حلال کردم بر جان من منت ننید و نخل حیات مرا که بسی تازه است از رخ میا و رید و روی بمقبل آورده گفتم
آخر رعایت حقوق پر من های و حق صحبت قدیم فرو گذران تا کس الثاقای سخن من نکرد و با انجا عت گفتم اگر او را زنده بگذارد همه را در و طحالی
اندا زد و سراما فاش کرد اندکی از آن زمره برخاسته کار دی از نیام بر شیده قصد من کرد جوانی پاکیزه صورت و خط در میان آن
طبقه بود نزد او که بچشم تو پناه آورده ام مرا حایت کن جوان مرا نزد خود خوانده بمقبل کا فرغت گفتم ترک فتنوی کن و سر انجام
همی که نامور شده قیام منای چون بمقبل پروان رفت جوان با سر خیل خود گفتم این سپر پناه من آورده است من خود هم که او را از شر
شر انجا عت نگا هاری ان شخص جواب داد که چون تو او را حایت میکنی بیکس را قدر آن نباشد که بوی تفرضی را سازد و چون غلام
و شراب حاضر کرد و جوان از شراب خوردن مشتباع نموده چون ایشان تا نیش شراب خوردن بر خاسته پروان رفت و جوان در خانه
بسته با من گفتم این بخت که خداوند عز و علا ترا حایتی مجدد گرامت فرمود و اگر وقتی مبارسی بمکافات آن حق قیام منافی و نزدیک
صبح از انجا پروان آمدم و از آن شهر سفر کردم حکایت آورده اند که یکی از لشکریان حکایت کرد که دوستی بسفری میرفتم و بای
سواری داشتم و سباب بسیار در اثناء راه بصومعه زاهدی رسیدم زاهد مرا استقبال کرده بر زبان آورد که شب نزد من
و در این نزدیکی آبادانی نیست در این صومعه ستراحت منای و فردا بهر جا که خواهی روان شو و من بصومعه نزول نمودم زاهد مرا انجا
برده سباب ضیافت حاضر ساخت و سباب مرتبه گاه وجود را خوش ریخت و چون از طعام خورد با غریغ شدم زاهد مرا بهر جا
سخن در میان آورده هنگام خواب ستری من انداخته راه متوقفا نشان داد و چون بعد از خطبه است قضای دفع فتنه نمود و نشا
شامم برد انجا بوریائی افتاده بود پای بر بالای آن نهادم احساس آن کردم که زیر پایم خالیست بر زمین افتاده کوفه شدم تا چون
غایت از انکی و خط و حایت پادشاهی کنهان من بود عضوی از اعضای من شکسته نشد و زاهد را دیدم از صومعه آمده مسکنای حایت
بجانب من انداختن آغاز نهاد و چنانکه اگر کی از ان احجار من میرسد هلاک میشدم و چون حال بنیان دیدم بمقبل یکی رفته بنیان
گشتم تا زاهد ترک مسکن انداختن کرد و مرا درین شرم تمام کرده برخاستم و حجری عظیم بردوش گرفته آغاز آمد و شام نمودم چند که عرق
از من روان شد و سچین نشب را بروز آوردم و چون روز روشن شد زاهد با شیخ کشیده از صومعه پروان آمد و جستجوی من
مشغول شده برخاست و بر خوات جامهای من تا سف میخورد و چون از صومعه دور شد من خود را بر درون صومعه انداختم و در
در متواری گشتم چند آنکه او از یاقین من مایوس شده بصومعه مراجعت نمود و من کار دی با خود داشتم آن کار در ان کشیده مشطربو دم
چون از پیش من گذشت از عجبش در آمدم و چنان کار دی بر پهلوی آن بلحون زدم که تا جگر کا بش شکافت همان خط افتاده
جان بداد و بصومعه در آمده شخص نمودم اموال بسیار دیدم که زرقا شیا دیدم را بدین طریقه بضیافت برده میکشید است
و اموال ایشان را تصرف مینموده آنچه از آن اموال می توانستم با خود برداشتم و باقی را بتدریج همل کردم و بدان سبب صاحب کنت چیت شدم
حکایت آورده اند که یکی از ملازمان محمد بن سلیمان ناشکی که سپاهیان او را بدلی و صبن موسوم میداشتند و مجلسی نشسته بود و سباب
او هدایت شجاعت خود در میان آورده هر یک لانی میزدند انجا که گشت اگر چه شمارا بنایت جهان و بدلی تصور کرده اید اما من اند
همه شجاعت من گفتند دلیل قول تو چیست جوان جواب داد که مبلغی شرط کنی و در این شب تا که بهر جا که خواهی بشما نفرستی

و نشان برید تا در انخل بگذارم و باز گردم گفتند و برپون این شهر مردی است که حاج بر سر کار می آید و است و شبها مسکن دزدان
و عیاران و کسب و خااره است بفلان زیر زمین و دو برکن را آب این بخار زمین کوب و برگر و جوان شمشیری و بخی و بر تیش بر داشته
در آفتاب تاریک که خیال تا بزیارت ضمیمی آمده صد بار در غلط میگرد و شهر شبی بود و مانند قطران سیاه نه سیاره پدید می آید و ماه
از شهر بیرون آمده بسروا بر تفر رفت و آن میخ از زمین کوفت معادن خیال و از زنجیری صبح او رسید چون نیک ملاحظه نمود و نیز
دید که از صاحب خود که کتبه بود بوزینه را گرفته خواست که بیرون رود و او از شخصی شنید که با شخصی میگفت عمر عزیز خود را طلب تو را بدادم
و شبهای دراز از سودای تو تا روز خفتم و تو کمال من الشات کردی و مطاوعت نمودی تا پدر ترا بگیری کجای کرد و اگر قبول نسازد
آن عقد درست نمیشود و شب بقصاص خونی که از خرق تو از دیده و کتبه ام خونت بر زمین ناکاه آید و از زنی شنید که از روی شرع جواب
میداد که حیا را از عدم اطاعت پدر مانع بود و عفت نمیکداشت که بگرام با تو دوست در آن خوش گم و آن بدیها گناه پدرم بود آن فرد
باین تخان ملتفت نشده خواست که او را بکشد که جوان بکشت بروی زده آن بوزینه را در روی او انداخت و بوزینه بر گردنش
چسبید جوان از عقش ناخ کشیده آمد بکشد او کرد آن فرد دست از عورت برداشته جان بکشد پای بیرون برد جوان دست زرا
گشوده از مال و سوال نمود زن گفت من دختر فلانم از اکا بر این شهر و این پدرم سخن بود با ما هر از پدر خطبه نمود تا پدرم بخت
او رضا نداده به پیکار عقد بست و این عتراده ام کمین در دل گرفته متفرقت می شود تا با هر روز که من با جمعی زنان تماشای باغ
رفته بودم در صحن حرکت با دوست مفید دیگر از کیننگاه پدر بیرون آمده مرا بر و کشیده اینجا آورد و میخواست که قصه جان
من کند خداوند جل جلاله ترا وسیله بقای حیات من کرد و این جوان تر از بوثاق آورده شرط از یاران برد و هم در شب آن
عورت را اینجا پدرش آورد و مردم شجاعش قایل شده زبانه بکشتن وی کشود و او را در پرتیان کار مفید از دیار خود آورده
شده به بلای غربت گرفتار آمد حکایت قاضی ابو محسن در کتاب فرج بعدا شده آورده که من در سنه خمس و ثمانین و ثمان
در بصره بکشت میرفتم پدرم قاضی نولایت بود و در آن سال مردی وفات یافت چون وارثی نداشت پدرم اموال و تره ف کرده به دست المالک
بعد از ما بی چند و دو آمده دعوی وراثت او میکرد و مدت بی سبب بماند تا مرد می نمودند که از ایشان بکشت خانه من نشاء همیشه نزد
می آمدند و از هر جا سخنان میگفتند روزی یکی از آن دو مرد گفت اگر روزی منصب قضا از روی استقلال تو رسید من چه می کنم یا نصرت شغال
طلا کاغذی پیش آورده گفت آنچه فرمودی بخت خود بنویس من بداموجب بقلم آوردم بعد از مدتی دیدم پدرم قضای احوال من قبول نمود
من با نولایت رفقه در منصب شروع کردم روزی پیر او دیدم که نزد من آمده سلام کرد پرسیدم که از کجائی گفت از ره از سبک کن
او استغفار نمودم گفت نزد من لایق دارم بطلب آن آمده ام کاغذی که در کتبه خانه نوشته بودم دست من داد و بختری دیگر خط امیان خدا
بیرون آورد و بختری بر آن خجی که فلان از ارباب استحقاق و اموالی که داشته تلف شده عمار و ضیاع وی در معرض ضیاع آمده اگر در حق او است
کرده شود موجب دوام دولت باشد من با او گفتم که ملکیت نقد و وسعت ندارد که الحال این پانصد دینار را نقد تو انم داد پس من مقام
ساز تا عملی تو جو که کم کراین مبلغ از آن شغل حاصل کرد پس یکی از اعمال جلیل با وجود او نمودم و دختر تاجری صاحب ثروت در خانه خجیت
او در آوردم و او در ایام زنا کن خود را با ابوعلی صوفی گنیت داده چون چندگاه نزد من ماند اکابر و معارف او را شناختند و شهرت تمام
پیدا کرد اتفاقا بعد از سه سال مرا از آن منصب عزل کرده بدیگری حواله نمودند قاضی مجدد با پیران رفقه ابوعلی صوفی حقوق نعمت مرا بکفران مقابل
کرده بکشت او شافیه با دشمنان من آغاز دوستی کرده چندان سعایت نمود که مبلغی خطیر از این رسید بعد از چندگاه بوقتیکه من
من موقوف شده چون با پیران رفقه ابوعلی صوفی با وجود آن همه قصد بل که در شان من کرد و منفعل شده به ملازمت من پیوست روزی در آن
طلبیده حقوق که در وقت او دادم بر شدم و آنچه از کفران و طغیان و تباهان و غم و سعایت که از او نسبت من و افتخار بود میان
نمودم او بیکه عتراض نمود و روی پریدم که باعث از راه طاعت تو از من چه بود گفت نوبتی کلاهی مرده صوفیانه بر سر داشتی از تو طلب نمودم
من ندانم بعد از دو روز ترا بر سر روی دیدم بدیخت از تو بچیدم گفتم سبحان الله اصل بدتر از اینم این کند که بسبب قدری کاغذ
و کرباس حقوق خدمت صد ساله را بپای نمودن می سازد و دوستم که در چپت اعلان باعث ملالت و نداشت فصل و چهارم از خبر و بزم

دزدان پارسا و نیکو سیرت خردمند صاحب تدبیر و زمان ما پارسای صاحب توفیق و برادر
مصری متقوت که در ایام مسافرت بدر شهری رسیدم خواستم که بزود شهر در آیم برادر دروازه قهری دیدم رفیع که جوی آب را
از زیر آن میکشید و با یکا رفته و وضو ساختم و چون فارغ شدم چشمم بر بام آن کوشک افتاد گفتم کی دیدم سیهاده در غایت حسن و جمال چون مرا
دید گفت ای خدا آنون چون تو از دور پیدا شدی پنداشتم که دیوانه و چون وضو ساختی دانستم که عالمی و چون از طهارت فارغ شدی
پنداشتم که عارفی و اکنون که بحقیقت در تو نظر کردم دانستم که تونه عالمی و نه عارف و نه دیوانه گفتم از کجا میگوئی کشت زیر که اگر دیوانه میبود
طهارت نمیکردی و اگر عالم بودی نظر بر بام قصر نمی انداختی و اگر سبقت عرفان متصف میبودی دل تو بجز او میل دیگری نداشت
گفته نامید شد حکایت کونین ز یاد بن امیه در زمان حکومت بدر خانه نعمان بن منذر رسیده بدین اورفت دختر نعمان بن منذر
آمده دعا کرد زیاد را و سوال نمود که از غریب عالم آنچه دیده پان نمای دختر گفت روزی دیدم که مجموع قبایل عرب بر ما حمله کردند و در
دولت ما رشک داشتند و امری بهم که جمیع بر ما ترحم نمیدادند حکایت آورده اند که نوبتی نامون ده نفر از زمان خود طلبیدند
از یک یک سوال نمود که در دل من چیست اگر گوید بر چه خواهد شد ما هم و هر یک از آن زمان نمی میگفتند و نامون میگفت خبثت
و لحظه با ایشان مراح نمود آخر کار توران منت حسن بن سهل که از کبار خوانین بود طلبیده با او گفت هر چند در صفت تو نزد من
از آنست که ترا در سلک انجمن آورم اما میدانم که بچکس بغیر از تو بر اندیشه من اطلاع شود اندیافت بگوی که در خاطر من چیست
توران وحشت گفت بر خنثی شو طبیب باد که ترا گفته است جماعت جماعت نمایی که توفیر میرسد با ایشان معاشرت نمایی و با پسران معاشرت
کن اگر چه اختلاط امیر المومنین رحمت است اما مطلوب کلی سلامت ذات آنحضرت نامون تخرمانده گفت میدانم که وحی قطع یافته است و الا کلام
که وحی تو نازل شده است گفت این سخن میان من و خنثی شو که پیش از فریده بر آن اطلاع یافت تو از کجا دانستی انگاه در بی جوی طلبیده
توران وحشت بخشید و گفت بخدا که قیمت دانش تو پیش از اینست مادیه که یکی از زمان حرم سرای بود اند توران وحشت پرسید که تو اندیشه
خلیفه را چون دانستی جواب داد که از این ده زن که پیش او آمدند هر کدام اوج حسن را مایه و ملک مجبور الاثابی اند و همرا دوست میدارد
و شواهد مردی بی انکه او را کسی از معاشرت زمان منع کرده باشد خود را از این مجبوران سیم اندام نگاه دارد و مع ذلک با همه بازی کند
و میل صحبتش نشود و انتم که شخصی خلیفه را از امتزاج ایشان منع کرده باشد بجز خنثی شو طبیب نخواهد بود حکایت آورده اند که روزی در
مخال که در استان جیل و دستان و سابع خاص و عام رسیده است بر در دکان بازی گذشت شنید که برادر با غلام خود میگفت که بی بی
از من متفقه بنظر طلبیده است این متفقه را بتان و با و ده بگوی که دو طلسم در صندوقت بده که خریداران پیدا شده اند و چون غلام
خواست که روان شود و در بی ما و داده گفت در بازار کوشش بجز بعد از آن بنگاه رود و در فی الحال متفقه بنظر خریدار پیش از غلام
بنگاه نزار و رفت و گفت خواهر این متفقه را داده گفت که از من طلبیده بودی دو طلسم بده که در صندوقت بده که خریداران پیدا شده اند و زن
آن متفقه را گرفته گفت من ترا نمیشناسم دو طلسم قیمتی بخشی که او را نشانند دادن از سفاقت باشد و در چند مایل که رسید نیتها و
لا حرم مایوس شد و گفت پس متفقه را باز ده تا بر من زن بر از زبان آورد که شوهرم بجهت من متفقه فرستاده باز دادن ان شکون
بزار و هر چند که بجهت که متفقه را بتان میترسند که ترسید که مبادا غلام برسد و او را که در متفقه را نیز گذارسته برون رفت حکایت
برون اگر شنید کنیز کی جشی با جمال وزیرک و قرآن خوان داشت شبی با او گفت که بشت من کن کنیزک ما او گفت قال الله تعالی
و اتوا من حیث افرکم الله رشید گفت همچنین این اینیر کلام خداوند است که اینا نکم حرث ککم ف اتوا اخرکم اثی شتم کنیزک گفت
یا امیر المومنین ان منوخ هست بدین آیه که فرموده و اتوا البیوت من اتوا بها برون الرشید از فصاحت ان کنیزک عجب حکایت
شبى مقلب بن ابی صغره از وی بدیده مطرب بر طلبیده چون خواست که با او معاشرت نماید بدیده عافیه شده گفت و فارغش و مقلب
بر فور جواب داد که ساری الی جلی بعضی من الماء حکایت صمیمی گوید روزی در بازار بغداد میرفتم در دکان میوه فروشی رسیدم
زنی صاحب جمال دیدم نشسته و مرغان مسمن و طبعمای بر سبب و امر و دو انواع ثمار میفروخت پیش رفته این آیه خواندم که و ناکه چقا
تأخیرتون و لحظ طیر قانشتون و حور عین کاشال لؤلؤ المکنون زن بر فور جواب داد که جزاء بما کانوا یعملون حکایت

در کتب تاریخ مسطور است که صدق تورا و دستان بود که بهگاه او نزد ناموس آید و عقیقه برای او قیام نماید روزی تورا از نزد ناموس رفته ناموس
پیش او برخاست تورا دست بر سر زده گفت و ای پادشاه در آن روز خبر وفات حسن بن سهل پدر تورا از ناموس رسیده بود و خلیفه فرموده بود
که از سخن را بتوران گویند ناموس از تورا پرسید که توار کجای دانی که پدرت وفات کرده است جواب داد که چون توار برای من قیام نمود
دانستم که پدر من وفات کرده است حکایت آورده اند که در زمان ابو جعفر منصور مردی بود که با خود قرار داده بود که چون غمیت
از نخواستن کند با صدمه و صایب رای شورت کند با خود و نه مرد شورت کرده چون یکتن باقی ماند با خود قرار داد که صبح با بر کول
ملقات نماید با شورت کند با مرد چون از خانه بیرون آمد دیوانه او را پیش آمد بنی نشسته هر جانب میدوید و سوار میگردید
و بنا را در کوفه بود و در دلشک شده گفت اگر با وی صورت کنم از دیوانه چگونه عقل چشم توان داشت عاقبت چون با خود نذر کرده بود
که با وی مردی که دوچار شود شورت نماید با دیوانه گفت که من اراده آن دارم که زنی در جانه کجای آورم با تو شورت نمایم هر طریق
صواب دلالت نماید دیوانه گفت زمان سه قسم اند یکی از رست و برست و یکی نه از رست و نه برست و یکی از تو نیست و رست و نه
باش که سب من لکدی بر تو نزد این گفت و از پیش من روان شد راوی گوید که از هفت اور و انشدم و گشتم این کلام عاقلان بود که از تو
شده سخن دیوانه کان لحظه خان کشیده در روپان قیام شده نمای دیوانه با بیاد و گفت تا زنی که از رست و برست و نه رست و نه برست و نه
تو کسی ندیده باشد و محبت تو بر دل بسته بجز از تو کسی نمیتواند و اما آنکه نه از رست و نه برست و نه رست که شوهر و دیگر کرده است که چون با تو باشد
دلش بجان شوهر اول باشد و هرگاه سخنی میان او و تو در میان آید یا دشوهر پیشین کند و بر حضور تو نام او بر زبان راند و اما آنکه از تو نیست
و برست و نه رست که از شوهر دیگر فرزند داشته باشد و همه بیهوش از خوش اشتغال نماید و هر چه در خانه تو یا بد در مصالح او و در هر
کند گشتم سخن تو بکلام جانین نسبتی ندارد و سبب صیت که بطور وضعی اختیار کرده جواب داد که ما چار نفر بودیم که ابو جعفر میخواسته که خطبا
بعد از او را بجا آورد و خلیفه و من و دو شخص دیگر ابو خلیفه از انضباط اشاع نمود او را تقدیب بسیار کرد و من این روش پیش گرفته از انظر
خلاصی یافتم حکایت اصحی گوید وقتی در بادیه میرفتم ناگاه بقبضه رسیدم زیرا دیدم که از خیمه بیرون آمده مانند آفتاب که از مطلع افق
گردید و یا ماه که از ورای سایه تیره نمای پیش آمده مرا حجاب گفت و موضعی اشارت کرد که نزول نمای من اینجا نزول کردم و از او حاجی آب
طلب نمودم گفت مرا شوهر است که بی اجازت او در آب و مان او تصرف نمیتوانم کرد و در وقت رفتن او حضرت نظمیدم که اگر کجا
رسد او را ضیافت کنم و او پیش از این مرا رخصت نداده که هرگاه که نه و نشسته شوم در آب و طعام او بقدر حاجت تصرف کنم اکنون
تشنه نیستم و آن شربت آب خود را بتو میدادم مقداری شیر بجهت من گذاشته آنرا با شام و قدحی شیر نزد من آورد و من از انخن و
و ملاحظ و عقل و فصاحت تحیر مانده بودم در این اثنا اعرابی سیاه از گوشه بادیه بیرون آمد با روئی در غایت رشتی چون بچشمه درآمد مرا
بدید مرا حجاب گفت زن پیش دیده عرق از چپین او دور کرد و چندان خدمت کرد که گیزان نسبت بجد او ندان خود نمکنند روز دیگر کار او
کوچ داشتیم با آن زن گشتم روئی باین زبانی که توداری و صورتی باین زشتی که شوهر تو دار و عجب است از تو که دل در او بسته و با وجود دانست
با و اینهم خدمت تقدیم نمایی زن گفت حدیثی شنیده ام که حضرت مقدس نبوی ص فرموده است الایمان نصفان نصفان الصبر
و نصف الشکر ایمان دو نصف دارد یک نصف او صبر است و یک نصف او شکر خداوند تعالی حسن بمن داده و من بر بسم شکر خدا
نمایم و مرا بخت قبح و جوشور بر گرفتار کرده و بر آن صبر میکنم تا قاعده ایمانم مصون ماند و صمعی گوید از این سخن تعجب نمودم و در بارگاه
و عفت و اعتقاد ماند از زنی کم دیدم حکایت آورده اند که سوداگری در بغداد زنی صاحب جمال با کمال کیاست و قدرت
داشت که قاضایام مانند آن سر و سیم اندام دختری در کنار ما در روزگار رفته بود سوداگر نو تپی بصره رفته بحسب اتفاق بر نی
کرد آنگاه هر سال بصره رفتی و چهار ماه توقف نمودی زن بغدادی دانست که شوهرش را در بصره غایب بداشده است میگفت
محمد و همسیده صبر کرد تا سوداگر از بصره بغداد آمد آنگاه تفحص آشنایان شوهرش که در بصره مقام داشتند نموده از زبان آنجا
ماند بشوهر خویش نوشت مضمون آنکه زوجه تو که در بصره بود وفات یافته و اموال بسیار زوی مانده و بکلم ارث لفظی از آن سبب
تو میرسد باید که زود تر با نیا نبتائی و این کتب بر شخصی داده بخواجه داد و خواجه چون بر مضمون کتب اطلاع یافت مضطرب و غمناک

بهره‌دار زن باو تعجب نمود که در بهره‌داری کرده و همراه با برده‌اش و برادران که آن‌ها میل به بهره‌داری خواهر چون کمان میسر کردن
بهره‌دار مرد است بخت تنگی می‌کند بر زبان آورده که هر زنی که من دارم جز به طلاق مطلقه است زن گفت طلاق دادی بنشین که زن بگریه
نموده است و اینجمله را من ساخته بودم حکایت آورده اند که در ولایت بند پهلوانی بود که شجاعت و جهالت در آنست و او را
سایر بود و او را پهلوانی پنداور اعظم پیش از پیش میگرد و این پهلوان زنی داشت که شجاع جانش چراغ بزم خورشید افروخته
و طره مشکبوش شب چهار از سایه و درازی آموختی پهلوان چنان شیفته حرکات موزون او بود که خریدی بر آن تصور توان کرد
و از غایت غیرت که از لوازم محبت روانیداشت که با د بر زلف او زد و شعر خواند و باده‌های از سرگوش که
ترسم بوی آن گل کیده و غیره کند بویش بحسب اتفاق پادشاه پهلوان را محفل فرستاد زنش بر در کچا انتظار نشسته در آن نظر میکرد
تاگاه جوانی نوظهور صورت مناسب الاعضا از برهنان آن دیار چادری سفید در خود پیچیده از پای آن در یک میکشید زن
پهلوان در آنوقت مشغول در دمان داشت آب دمان بر آن چادر سفید انداخت برهن ببالا گرفته مای دید که از افق در یکجای طالع شده غنی
از دمان می‌داشت و خورشیدی مشاهده نمود که از مر و اید دمان محل بار می‌اشد برهن با او گفت که تمم بر اینجای رسیده که زن آب دمان خوش
برایشان اندازد و کناره از فلک کشیده آنکست قتل خود کرده و قاعده کشش آن بدگیشان نیست که چون برهنی بر خط اندازی شخصی گشته شود غایب
تسلی سازد و دو دوانی را بر اندازد چون زن حال بدان نوال دید برهن را بطایف الجبل منزل آورده بخدمت مستشار باریت و گوشت مقصود
از من در وجود آمد از راه گرم خون و بغیر است آنکه کتارنقود و نفایس برهنه خواهی بستان برهن قول نموده که زنده از دست نماند و زن
در قطع و بخشش مشاهده کرد برهن کشت اگر بر سگسان وصال خود راه وی این کار از دلم براید و آلا بگو که جنون بر سر سیه خود بنگارم و بعد از
من بر این زن که از دمان جوان بگریه ملاطفت ندهد محبت او من در داور و در دگر که برهن از پیش و در پشت زن همایه که از محبت واقع
طالع شده بود و در داور در خرابه گفت این در رساله و صفت است و این در نهانی و غایت که محبت که از من در ادای مغایر و در
دور از عشق تو قرار ندهد اکنون کی از میزاد کان که در حسن صورت و صفای سر برت در میان آن که برهنه محنت از هوای تو دست
بر سر مانده و پای در کل اگر با خطاط و راضی شوی از تو ممنون کردم و آلا نزد تو هر ت قضیه برهن را تفریر کنم زن بناچار صحبت
آن جوان راضی شده و بنجایه رفت و عاشق چاره که در تنها آرزوی وصال داشت با نمانده دست در گرو و مطلوب
سایل کرده و زمانی در بخت گذرانیدند مقارن اینحال برهن را جوای اختلاط مجرب در خاطر آمده و در وقت پهلوان آمده فریاد زد که کنیزگان
در باز گردند برهن چون مجبور برانداخت قضیه کرده عریضه ساز نمود و کنیزگان خاتون را خبر داد که در چاره متخیر مانده زن بنجایه جوان را
ساکن ساخته از خوف رسوائی بنجایه آمد و چون چشم برهن بر روی اقبال و زبانه بدست آورده او را در دست کشید که در آنوقت که بودی مقارن
حال پهلوان از محلی که رفته بود در محبت نمود برهن متخیر شده با او گفت که در برهن محبت زن گفت همچنین مایمن و چون از تو برسد که آن
چه کار است بگو که او را دید که رفته است و من او را فزون میکنم و برهن چنان زن را میزد تا شوهرش در آمده صورت حال برسد گفت که در غیبت تو
او را دید که رفته است و این برهن را بخت فزون آورده اند و برهن لب خود در بنجایه و زبانه چند بکار برده و بعد از آن از نزد مشو و مطلق
پروان رفته برگاه زن را هوای برهن بر سر آمدی خود را همچون ساختی و شوهرش را بطلب برهن فرستادی و او را بدست بیمار خاخر کرد
وزیر و قلعش دادی فزون محبت بر آن دیو فعل بر بگر خجاندی و چاره شوهر که دعوی غیرت میکرد تقیادت تن در داد و مشو
چو فانی و مگر و کید و غرور اینها از فعال زن باشد مرد اگر چه پلنگ بند کند همچنان در حال زن باشد حکایت آورده اند
که در یکی از بلاد هند زگری بود صاحب ثروت و پسری داشت بغایت لطیف طبع و زیاده روی و بخت پس خود دشری در غایت محبت
دیدار و ملاحت کشا بر کجای از و بخت در آورده بود و این دشر بر شوخی و در غنائی و مکر و تزویر چنان بود که همیشه پیش او می‌آمد
روزی جوانی را در کناری نظر بر آن دختر افتاده سلطان محبتش را در دلگت دل فرود آورده حکایت عشق و محبت خود پیش چو
که در عالم قس و فساد خطبه قیادت بنام او بود باز گفته در مان در خود از او طلبید و بدین چند محبت او فرستاد زان قدم در را
نهاد و بناتق زر که آمده با دختر آغاز می‌کند نموده سر و پیش از مرطش بر دشت و با حرای بدل آن دلدار باز کشت زن خود را

خسکیں ساتھ فرمود تا کنیزکان یک نیمه روی زال را سیاه کردند و او را بضرر چوب گرفتند بر زین در باغ میدوید و کنیزان و عجب می مانند و چون
زال راه خلاص و مناصب میدوید داشت از راه آب بیرون رفت و صورت قصیده نزد جوان بدلی تقریر نمود و آیت یاس روی خواند جوان
گفت که اگر تجویز من میخواهی که زال را تا دپی نماید و او را رسد کند باستی که تمام روی او را سیاه سازد و چون روی را سیاه کرد
و او را از آن مخرج آب از باغ بیرون کرده همانا اینمخی اشاره بدانست که از شبانی که عتاب نباشد و جهان از ظلمت سیاه شود
از هر آب باغ آبی پس صبر کرد تا اوایل ماه رسید و در اول ماه شبی که بغایت سیاه بود از مخرج آب باغ دلدار آمده و دختر شظر
میو چون جوان باغ درآمد فی الفور خود را باور رسانیده و از وصال یکدیگر بهره مند گشتند و شبی دیگر باز جوان باغ رفت بهانه که میان ایشان
علی نبود و دختر بر شب گوش براه داشت چون از آمدن جوان اطلاع یافت از کنیز شوهر بر فاسته باغ رفت مقدار آن حال زکر که بدارشده
دید که زن پسرش از کنیز شوهرش بر فاسته باغ رفت و ساعتی دیر ماند زکر از عقب و دختر رفته او را دید که در پای درختی باغی نشسته است
زکر ترسید که اگر بمجا پیش رود آفرید بکانه از بیم خود زخمی بروی زنده باز گشته هیچ گفت روز دیگر صورت حادثه را با پسر میان نمود پسرش
گفت دوش زوجه من تا صبح در بر من خفته بود و از این نوع چیزها متبراست و دامن عفتش از لوث این افعال معزست شب دیگر زکر قطعاً
چون آب رفت و چون دختر صدای عاشق شنید از خانه خواب پسر زکر بیرون آمد زکر او را تعاقب نموده با خود گفت اگر نشانه از او بردارم
و پیش پسر برم شاید که سخن من باور کند صبر کرد تا دختر با معشوق بگفت آهسته آمده و فلانی از پای زن بیرون کرد و چون دختر دانست که پسر را
از حال و اطلاع پیداشده فی الحال بکانه خواب شوهر آورده و او را پدیدار کرده گفت در این فصل که فراش بهار فرخ زمردی و صحن چمن گسترده
و نرگس و لاله جام و پیاله بر کف نهاده و صلاهای عام در داده اند و با صبا ناهای مشک از فروپهنهای غیر تبرکستان شامکن
شهر در دست باد و غیره بابت بقیاس در چشم ابرو تو شهر و پیکران زلف نبشته غیر آن سوده در شکن رخسار لاله و کوسان کرد
در دمان در خانه بخش غنی تمامست بر خیز تا صبح باغ خرامیم و لحظه در میان چمن بستر است مشغول گردم و بدین افسانه و قسطن
شوهر را با باغ برده در همه انوضع که با معشوق بیکه کرده بود و بخت و بعد از ساعتی دختر با شوهر گفت پدرت که در حق من بدگمان شده است
زیرا که این زمان اینجا آمده و فلانی از پای من بیرون کرده بیرون از حرمت او دم نزدم و ترا پدیدار نکردم چون بغیر زین فرشته شده چون
باید و برخاسته زکر نزد پسر آمده حکایت آن نابکار غدار را بیان نموده نشانه بدو نمود و پسر گفت ای پدر من بدید که در خانه
او با من در باغ خفته بود و تو بیکو گزیدی که سر بالین ما آمده با رفیقت داشتی زکر چون میدانست که آن طغیان پسر و اغور میدید
دست از تقصیر و تقصیرش باز نمیداشت و آن سخن را که میگوید و پسر از وی میرنجید تا پیچ نیتو نیست گفت آخر الامه مقرر بر نشد
که دختر سو کند و تا حال یقین از پرده شک ظاهر گردد و در آن شهر حکمای هند طلسمی چنان ساخته بودند مشکل بر حوضی که چون دو نفر
بخصوصت بجای آمدند قاضی که بر لب حوض نشسته بودی فرمودی که هر دو قدم در آب نهاده پیش او آیند صادق بکار رسیدی کاذب
غرغری چون دختر دید که البته او را سو کند خواهند و معشوقه پیغام داد که باید خود را دیوانه سازی و در وقتی که مراد قاضی برسد
بیکدر در آئی و مراد کنار کرشمه موسی جوان خود را خود را بخون ساخته چون زکر گران بلی و ش را بجای قاضی میرد جوان دیوانه وار
در تاخته دختر در کنار کرشمه رویش را بوسه داد و مردم او را زده از پیش خود بردند و دختر چون بکار رجوع رسید بر زبان آورد
که بغیر شوهر و این دیوانه دست هیچ ناخبر می بین نرسیده اگر دروغ گویم در این آب غرقه شوم و قدم در آب نهاده از حوض بگریخت
علاقه بر دختر آفرین کردند و زبان ملامت زکر که گزند زکر را از آن جن و غصه خواب از چشم و قدر از دل رسیده همیشه با ستاره دار
کشی و اندیشه گری و خبر جوانی او چنان شهور شد که بسمع رای رسید پادشاه او را طلب نموده گفت میخواهم که مرا استعزام خویش تو را قبول غلام
زکر را بگشت قبول بر دیده نهاده انشب پاس داشتن اشتغال نمود شعر جوینی زیره شبانه گذشت شب یکبار بر چرخ گردون خفته
فیلبان فاخته پادشاه را دید که بر پل قوی هیکل عادی سوار شده از فیلبان بیرون آمده در زیر عزم پادشاه با ستار دوزن را می گزید
کشت بر فاسته بدید که آید فیلبان خرم در زکرده زرا بخور طوم گرفته در پشت خویش نشاند و فیلبان با او مقاربت کرده فیلبان بار دیگر بخور طوم برد
زبان دیگر نشاند زکر از مشاهده آن حال متعجب شده با خود گفت غم خوردن من عجب بوده چه عزم پادشاه با وجود اینهمه پاسبان و علا

اکمال سیاست و مهارت سلطنت باک نیست اگر زن پسر من الوده دامن باشد سلسلت و پناه خط بخواب رفته تا چاشت پیدار شد روز
دیگر او را برای طلبیده زکر که جوانی که دیده بود تفصیل نقل کرد ای زن خود را و پلایا بر سیاست کرده زکر را از زمینان خارج
نمود و اختصاص اختصاص داد حکایت یکی از اهل بیاحت همیشه متع کرمای زمان مینمود گمانی در آن باب تألیف کرده و کجایه انسا موسوم کردند
و همواره بمطالع آن میرد احتیوتی در انسا سفر است سکر رسیده در خانه نزول نموده از روز خداوند خانه حاضر نمود زنی داشت در غایت ظرافت
و نهایت لطافت همان گوشه خانه رفته بمطالع آن کتشت حال نمود زن آغاز ملاطفت نموده از او سوال نمود که این چه کتاب است که مطالعه میکنی
سیاح گفت این کتابت مثل بر جیل زمان زن قسم کرده گفت مهتاب بکر توان بپوشد مکر زمان در خیر بیان و حصا کنده انکا ترغیر در کمان
نموده مرد برف دل و راست کرد با او از در مصاحبت و معاشقت در آمده مرد در بدو سکه کرم چنان شیشه خود کرد که مردی بر آن تصور
توان کرد در این نشا شوهرش پیداشد زن با همان گفت بلا آمدیمین بخت بدو کشته کردم میمان آغاز تفرغ کرده زن گفت در این
صندوق در ای مرد چاره صندوق در آمده آن طناب در صندوق قرار تفضل ساخت و استقبال شوهر بر ما درسته نموده او را بوثاق در آورده
بعد از لحظه که با او ملاعت نمود گفت امرو جوانی لطیف ظریف خوش کلام بهمان من آمده و گمانی مثل بکر زمان در دست دشت من خوام
که او را بازی و قسم نغره با و اشارت کردم مر چاره با وجود آنکه تدبیر متع مکر زمان کرده بود در دام افتاد و خطه با او در او ششم چون زن
بآن رسید که در هم آمیختن دست دهد وصال تو پای در میان آورده و اجتماع با قراق مبدل گشت مرد چون دیکر روئین جوین
آغاز کرده و همان چاره در صندوق این کلمات شنیده و داع روح میکرد مرد از رویش ششم گفت اکنون همان کجاست زن گفت در صندوق
و اینک کلید در باز کن تا بر تو ظاهر گردد و پیش از این باز خود جنایا نموده بود و وقتی بکلید آمد بر روی آن قدرت داشتند چون
صاحب بیت بنایت شمشک بود از جنایا فراموش کرده کلید از دست زن گرفت زن فی الفور بر زبان آورد که گرویده که جنایا باخی مرد کلید
بدور انداخته گفت بخت بر تو باد که این ساعت مرا بر آتش نشاند بودی و از غصه آنکه جنایا باخته بود بیرون رفت زن بر صندوق کثاف
گفت ای کجا بیرون آیی و تو بکن که من بعد متع مکر زمان کنی حکایت آورده اند که مردی غیور که متع مکر زمان کرده بود دختری بکانه
کاخ در آورده در محفظ او کمال سعی مینمود و یک خطه از او غافل میبود و اندر مشغول داشت که تدبیرا میانه با هم محبت میوزید
و چون دخترو مضیق صبرش قادر از ای را و امسطه ساخته نزد او فرستاد زن پزار کثاف در خانه پیغام گذارده دخترا گفت با او بگو
شعر پاتا به منی که من در چه عالم من از موی چون نخی و از ناله نالم بدست مردی غیور افتاده ام که در از زو و مرد بر من بسته
و پشت امید لبک جفا شکسته اما حیلای اندیشیده ام او را بکوی که فردا بجا بجا نه تو آید و تو بر در خانه خویش آب بسیار بر زان من بجا نه
تو در آمده مراد او حاصل کنم پیرزن پیغام رسانیده جوان سحر کاهی بجا نه زال فرامید و دخترا بشوهر گفت که آرزو دارم که با تو حکام درم
و خطه با هم مبارجت و عشرت اشغال نمایم چندان از این متولد گفت که مرد چاره رام شده زن چادر بر سر انداخته با شوهر بجانب حمام روان شد
در انشای راه بدر خانه پیرزن رسید زال چندان آب بر بگذار ریخته که خاک کل کشته بر که با بجا میرسد پیش میفریز زن با بخار رسیده خود را بمجد
بر زین زد چادرش کل آلود شد شوهرش دست او را گرفته زن بر خاست و با شوهر گفت بدخیال چگونه در بازار کوچه تردد میتوان کرد
تو از این پیرزن که خداوند خانه است التماس نمایی تا آب من و دما چادر را بشویم مرد چاره بجا نه پیرزن در آمده از او آب طلبیدارش
چادر خویش بشوید زال گفت من دخران دارم تو بیرون روزه زان بفرمائی تا در آید و چادر بشوید مرد بیرون رفته زن با بیرون رفت پیرزن
یکی در شستن اشغال نمود و دخترا مشغول به شست و مباشرت پرداخت چون بیرون آمد با شوهر صورت و قهر را گفت و بر زبان آورد
که ای کجا از زان بد نظرتی نگاه شو ان داشت یا مر اطلاق ده یا ترک محافطت نمایی مرد چاره دانست که راست میگوید او را طلاق
داده دیگر زن نکرد حکایت آورده اند که یکی از علویان عرص و شرفه تمام نفیس و فخر داشت و حکام و ولات استیلا و بر میگردد
از وی میگردد از نیند روزی زنی را دیده او را بجا نه تکلیف نمود زن با او متع نموده گوشه چادرش گرفته بجا نه کشید و چند نفوس
اضطراب کرد و کابجائی رسید علوی کار د کشیده گفت اگر اطاعت من نمائی ترا تعقل در آورم ضعیفه گفت ای سید اگر تو بخیر
و زان با من خلوت نمائی و من از تو بار گیرم آن فرزند از روی سب از کدام طایفه باشد گفت علوی زن گفت ای سید مگر تو از علوی

زیرا که این فعل هلال زادگان نیست که از تو صد و میاید علوی خجل شده دست از او باز داشت و از آن فحال تو بگرد حکایت آورده اند
که روزی از عقبه بن علام که از جمله بزرگان دین بود و زنا دایم سئوال کردند که سبب توبه تو چه بود گفت روزی برای میزشم ناکاه زنی را
دیدم که در زیر چادر مانند آفتاب از روی محاب میخامد رشاقه قد و حسن رفتار و حرکات موزون او دل من ربوده روزی در
خانه اش رفته شدم از حال خویش بیان کردم پرسید که تو مرا که دیده گفتم در فلان محل سئوال نمود که بر چه چیزین عاشق شده گفتم و چشم
بآنچه تر کس تو دل مرا چو لاله بر خون گردانید و غمزه غماز تو مرا چنین شوریده کردی گفت زما فی برادر سرای من نشینم آنچه ترا آشفته خود
کرد امید ز تو فرستم و زن بجای نه رفته کار در حد خود کرده چشم خود را بر او آورده و زدن فرستاد و پیغام داد که اگر بدین چشمها
مقشون گشته ای یک نزد تو فرستادم که چشمی که نظر شهوت محرم او ده شود در حدقه من چه کار دارد چون آن حالت مشاهده نمودم
از خواب غفلت بیدار شده توبه کردم حکایت در بعضی کتب مسطر است که شخصی زنی صالحه مستوره که با صلاح و عفاف حسن و جمال
مجمع داشت در کجای آورده روزی زن با شوهر گفت تو قدم عفاف و نیت صلاح من میدانی مرد بر زبان آورد که ستوری توبه امطه عفاف نیست زن
گفت خلا که چه پس چکس بر ما فطرت زمان قدرت ندارد مرد گفت من ترا نخست دادم که هر جا خواهی برو و هر چه خواهی کن روزی که زن خود را
آراسته از خانه بیرون رفت و بر چند بازار آمد و نمود و بچکس بوی انگشت نمود آخر روزی شخصی کوشه چادر او را گرفته کشید و بعد از آنکه زن توبه
او شد آنرا هیچ نگفت بر پشت زن بجای نه آمده صورت حال با شوهر گفت جوان گفت الله اکبر بخاطر دارم که درین صبار روزی کوشه چادر بر
کرده کشیدم و همان لحظه بشان شده استغفار کردم زن در پای او افتاده گفت راست است که عفاف من بواسطه صلاح است حکایت
آورده اند که در زمان ماضی یکی از طراران جمعی خرمیسم آورده بقطع طریق شغال نمود و اکثر اوقات فرصت صحبت که با زنانه مادر
که از شهر می آوردند بگردد و دست تعدی با اموال شاه و امرا درگاه و در زیر میکرد و روزی اتفاق افتاد که آن عیار ریشه بسبی
از اسباب شهر آمده و او را بشافند و ملازمان سلطان ویرا گرفته نزد پادشاه بردند پادشاه فرمود تا آن شخص را بدارد و نزد یکی از امرا
فرمود تا با چند کس شهادت بپای دارد پس چش او بدارند که مباد اعیار آن او جسد مردار خود را بدزدند چون آن امر چند شب تعاقب پس
داشت شبی غافل شده آن عیار آن جسد را در او دیدند سپهسالار از این قضیه آگاه شده بنایت مضطرب شد چون پادشاه
فرموده بود که اگر در هر بهت تقصیری نماید جسد در در بر ندارد و ابغوض بردار کند چون میدانست که شاه مردی تهو و جبار است
والله او را خا اید گشت فرار نموده بگورستانی رسیده در شب چراغی دید که بر قبر می روشنست نزدیک بان توطر رفته زنی دید در غایت
حسن و جمال و نهایت غنچه و دلال بر سر گوری نشسته نامیکرد سپهسالار چون انرویم اندام را دید دل از دست داده گفت ای دریا
ز پاروی و حسن و خوبی نهیانی این چه جای نشست است سبب چیست که ترک خورد و خواب و غمزش گرفته و در این خاک غماز
نشسته زن گفت شوهر دیشتم بنایت مهربان که مرا این نهایت دوست داشتی در این اوقات دست قضا او را از کنار من برد و مرا بست
در زمان صوری و دماغ دوری سپرد و اکنون در آشنای عالمیان بسته و بر سر خاک او نشسته ام و آن کوهر باب را در خاک منجم
و این ترانه میگویم شعر بر کز که دید روح قدس میمان خاک بر کز که یافت قحل محرم میان خاک چون بود جای گشته جان در
دان او پس در چراند و ملک در دمان خاک سپهسالار گفت ای خیر آنچه از تو صد و میاید با فحال غفلت استی ندارد و خداوند تعالی
چل و کمره خنک را حلال ساخته و ترا در این خاک نشین زاجر و خروست و عیش و نوحی که شوهر قدیم ترا دوست میداشت شاید که شوهر
بیدار است نسبت به محبت بیشتر باشد شعر اگر کقطره کم شد از بسویت هزاران دجله سرد از دجوبیت و چندان از انقوله سخنان
که زن فاطرش بایل بشوهر کردن شده با جوان خوش در آمده و لحظه که اسبان طرب در میدان محاشقت آغشته سپهسالار تفکر شده
حدیث سلطان خاطرش را متوش ساخت زن گفت مگر از وصال مرا آمدی که چنین متاقل بایز این موصلت پشیمان گشتی که پشیمان
نشستی گفت فی قصه من بنایت دشوار است و شمه از حال در دو پاسانی خویش و پیم پادشاه بوهطه فوت جسد او تقیر نمود زن گفت
علاج این کار سلامت شوهر من دوماه پیش نیست که وفات یافته و همانا هنوز نرسیده او را از قبر بیرون آور و بجای دزد و پانز سپهسالار
این لای عواقب خراج افتاده فی انور قبر را شکافته آن چاره را از خاک بر آورد و باز زن مرد گفت که آمد که بر در برودش زنی

شهر اگر چه یکبار برکنده و قتل آنست را ساده ساخته با شاق و برادر کرده برادر کرده و بخانه رشده قی با یکدیگر بر سر برداشته و سپهسالار
شده زن مضطرب بسیار آغاز نموده که یزداری ساز کرد سپهسالار بسیار اطلبیده گفت ای ایران من از این زن خود تماس دارم
که بعد از وفات من این ریش را از رخ من برکنده و بحال خود گذارد حکایت استی موصی میگوید روزی از شهر بغداد تفرج صحرا و مرغزار
جریان آب زلال و استنشاق نسیم شمال پروان آدم در انشای راه جوانی دیدیم نیکو شمایل و خوش طبیعت اما آثار اندوه از چهره او لایح
و علامات خرن بر ما صیحه احوالش واضح شهر با کسی کوی فغانی که عاشقم اینحال خود ز طور تو فریاد میکند از حقیقت حالش استفسار نمود
گفت کن سپر فلان بود اگر م پدرم احوال منبایست داشت و در جوانی مردی بود از زلال تماس و خری نهایت جمل و هشت شاق
نظر من بر آن عثو سازا فاده مرغ دلم بهوای دانه خالش در دام محبت افتاد چون تمام به شواری انجامید استیلای سپاه عشق در شهرستان دلم از حزن
تجاوز نمود شمه از احوال خود بیان کردم و از پدر تماس نمودم که میان من و او اتصال دهد پدرم زبان بصیحت کشوده گفت ای سپر گشت
ایلی مرغوب ندارد و حضرت سید عالم صد از یزدیج امثال ایشان نمی فرموده است چون عشق زور آورده بود و عنان خدایا ز دست برد
سخن پدر را بسمع رضا اصفا نمودم و پدر را بر رعایت خاطر من و راجعه کرده احوال بسیار بدیل نموده او را بخانه آورد و چون پدرم وفات
کرد او را متصرف جمیع جهات خویش ساختم بانه کن زانی مجموع عروض و نفوذ را مبادفا داده هیچ خبری باقی نگذاشت و چون افلاس من ظاهر
و شکستگی از حد گذشت و خصومت و نزاع آغاز نموده مرا از خانه بیرون کرد استی گوید که شمع کجوان پاتا ترا نزد جعفر بن یحیی برگی برم و شما را
تو تقریر کنم باشد که در شان تو لطفی فرماید انصاف و رازند جعفر بر دم جعفر بن ارمثال طلا باو بخشیده فرمود که آنرا زطلاق ده که قدم او بر تو
مبارک نیست جوان چون بخانه رفت زن بخصومت پیش آمده گفت مرا تاب منوای نیست همین لحظه تو کل دیوان قصار را حاضر سازم و ترا بجلست
لفظ و گوشت ججوس گردانم جوان بر خند طافت نمود زن نشنود و جام بر آمد جوان گیسو ز ریش خود ریخته چون نظر زن بر رخ او فرود
آمده اظهار محبت نمود و از کفهای گذشته استغفار نمود جوان کشت تو از من مطلقه بطلاق زن چون این شنود فریاد برآورد که پس اینان
این شوهر با خطا با اعتقاد من مسلمان نه گشته است و زرا و را برداشته اکنون شیارد و خلاقی با نجان ریخته جوان اگر قصد بیچاره بر زبان آورد
که ای ایران این انجام از تو حاصل و زیارت و این زن دروغ میگوید که باور ندارم باینکه است او برید انجاست جوان را از محبت جعفر آورد
و صورت قفسه بیان کرد جعفر نقدی جوان کرده فرمود تا آن زن را گرفته بر چه از جوان گرفته بود استردا و نموده تسلیم کرد فرمود
گفت این زن بر تو میمون بوده است زیرا که سه خیریت که اگر بر کسی مبارک نیاید تاثیر عظیم کند و اگر میمون باشد تا ریکو بد زن در سب
و جابه جوان زن را طلاق داده از آن بلا خلاص شد شهر زن چون بهشت و مرد پس چون ماه ماه را تیرگی زینع بود بدترین مرد
اندرین عالم به همین زمان دروغ خود حکایت سوداگری صاحب ناموس زنی خواستد خانه را تسکیم ساخته با آب فروخت
و دخول سدود کرد و اندو سبیکس را بخانه خود نیکداشت روزی زن با شوهر بگفت چرا کار بر من نکشت گرفته اگر زن نامبمان کار بشود
سبیکس را قدرت بر جافقت او نباشد و اگر سستور بود از اینجافقت فایده متصور شود شوهر سخن زن التفات ننموده و آنرا بیشتر
سعی کرد زن خواست بر مانی رتد عای خود اقامت نماید و بر شوهر ظاهر سازد که محافظت نهوده است زالی بسیار او بود که کاسی
از شکاف دیوار با چشم دل کشتی روزی باوی بگفت که با فلان جوان گوی که من از آرزوی وصال تو با دیده پر آب و جان
بیج و بام شهر از در دفر اقیای بدل بکتاب نه روز مرا قرار دهنه در شب خواب چشم و دل من در جراتی در خوش
سخنای پر اشت و دریای پر آب در تبت که از عشق تو در سوز و کدازم شهر دارم سرانکه با تو در بازم جان که بسته شد
سری در حسیان ذال پیام بانجوان رسانیده جوان چون آوازه اندر شنید زبانشان آورد که باو بگوی شهر جان
چون از زبان من بگویی یا خود ز زبان من سخن میگویی آن کسب که طالب وصال تو نباشد و بنهار جان خریدار حال تو نبود
شهر که بنده جان تو هستی خریدن و صل دوست طالب جمل تو بودی هر که جانی داشتی اما شوهر تو نبایست غمور است و از طریق لطف تو
درو و لبت پای بوس تو چگونه مرا تیر گرد و زن گفت سلت من تیر می کنم که مصلحت بیان باو می باید که صدق تر بگویی و ما شوهر
من بگویی که من بفری میروم و صدوقی مملو از تماس دادم و سبیکس را تمام نمودم و چشمش تو بگذارم انگاه بانه روی تو خود در

نیشنی و غلامان را بفرمانی تا صندوق را بجا نماند و چون این سخن شنیده بوجوب فرموده محبوب بعل آورد و قصه امانت را با شوم و مشق در میان آورد و با حقول
میان گفت آن کرده جوان بجا نماند و صندوق رفت و غلامان سر صندوق را متعلق بر دوشش گرفته بجا نماند و تاجر مردن در حال پیش شوهر آمده رسید
که این چه خبر است تاجر گفت اما می است از فلان مرد که بسفر رفته زن گفت غلامان را بفرمای که سر صندوق را بکشند و ملاحظه های که در آن
چه خبر است مبادا که فردا صاحب خبری دعوی کند که در اینجا نباشد که می که بقاضی روی و سوگند خوری و خصوصی روی نماید آخر بدین
روی نماید تاجر غلام خواهد را طلبید و گفت سر صندوق بکشی و بمن نمای که امانت چیست غلام چون آگاه نبود که خواهد در اینجا
سر صندوق را بکشد و چون همایه سر از صندوق بر آورد چون تاجر را بر سر خود استاده دید مرغ عقل از در کج دماغش بروز کرد
چون مرد بوشان بر جای خشک گشت زن با تاجر گفت بگذار برو که این عمل بکشیته من بود و این کار از من صادر شد صورت حال تقریر
نمود و گفت میخواهم که بر تو ظاهر سازم که اگر زن بدکار باشد بچسبکس او را نگاه ثوان دشتن اکنون دست از محافظت من بردار و بخت
من بگذار و بخت برنج ز فرا نگاه ثوان دشت ترا که ابلیس یار ایشان در بدی در پناه ثوان دشت را بخت مگر کار ایشان
حکایت کی از ثقات روایت نموده که چند سال متعاقب حج میکردم و زنی نزدیم که هر سال پیاده حج می آمد و زنی از او پرسید
که سبب چیست که تو اینجای پیاده میکنی جواب داد که قصه من دور و دراز است و حکایت من بنایت جا که از من در آن باب مبالغه نمودم
و انتماس کردم که حال خود تقریر نمای بخت من بدی داشتم که در سلک اعظم علمای سمرقند شطام دشت و بغیر از من فرزندی نداشت
و محبت او با من بدیده بود که هر صباح با نظر بر روی من نمیکند می نماز را بداد و نزدی جمع از شاهان و بزرگان خطبه می خواند و روزی مدرم
مدرس رفته بود من بام بر آمدم نظرم بر جوانی نو خط افتاد که ملاحظه لبان شکرارش چون فرج غمزدای و صباحت دیدارش چون صبح
روی اخرا می صباحتی که تو داری صباحت عید دارد آفتاب از رستگاهش در اضطراب بود و غصه سیراب از خط شکستش در پیش
تاب را با غصه خطی که ز روی یار بر خواسته شد تا من نری که خط او کاشته شد در باغ رخسار بهر تاشا که جان کل بود و بنسبه تیار تر شد
چون نظر او بر من افتاد مرغ دلم بهوای وصال او در روز آمده و غمان خوشین داری از دست داده و کفتم اکنون چه شود اگر خط بقدم
خویش کلانه اخرا مارا منور سازی و با ما در سازی جوان قبول نموده بدخانه من آمدن در کشا دم و او را نگاه کردم معان حال دیدم
بجست گمانی که فراموش کرده بود از مدرسه باز آمده در بکوفت من از خوف جوان را در نمی بزرگ که در گوشه خانه از غلته می بود که دم و سران استوار
چون مدرم بجا نماند خط و قف کرده برون رفت من بر سر خم رفته جوان را دیدم که نفس کشیده مرده بود و متحیر فرمودم و او را از نگاه برون آورد
و بر چند فکر کردم که او را چگونه دفن کنم عقلم کجائی رسید بر پیلوی خانه ماطویه بود و سببان غلیظ را نگاه نگاه میداشت غلامی زنی در آنجا بود
او را زدم و بسلی ز بر پیل رشو پیش او برده کفتم مرا همی چنین روی نموده اگر این مرده بکجائی برده دفن کنی و این سر را فاش نکردانی هر چه خواهی
تو دهم و دانه عمر را بهین بخت تو باشم غلام را بر سر انجان بردم چون نظرش بر آن میت افتاد دست بر سر زده گفت ای خدا ما ترس
این خویشی نیست راست بگو که او را بچه هست کشتی قسم بگو که من قصه نموده ام لیکن معاینه چنین بود و چه تقریر کردم غلام گفت
همین بخت خواهد خود را خبر کنم تا تراب برین عقوبتی هلاک گردانم من آغاز تفرغ کردم و او را بمال و سبب تقصیر نمودم گفت ممکن نیست که از
این با خبرا که کردم مگر آنکه اطاعت من نمائی چون دیدم که حتم بر سوئی می انجامد تن در دادم و غلام زنی همان خطه باز از بکارت من جدا نمود
میت را در جوی نهاده برون برد و در که مدرم برون میرفت می آمد و مرا بچه میداشت و بعد از چند روز شش بعقب در آمده فریاد میزد و مرا
طلب میکرد و رسیدم که مبادا او را بکوش مدرم رسد و بگوید از رستم گفت یاران من هر کدام شادی آورده اند و بزم شراب ترتیب داده ام
نیز آمده ام که ترا اینجا برم هر چند غمناک باشم قبول نکرد و گفت اگر سخن نشنوی ترا رسوا سازم کفتم چندان صبر کن که مدرم جواب رود و چون مدرم
بجواب رفت از روی غمناک از آن دیو ابر بر رستم جمع از سایه ترا دیدم که مجلسی ترتیب نموده اند و هر کدام محبوبه آورده اند و شراب شرب
اشغال دارند چون زنان فاحشه مرا دیدند زبان لطیف و سرزنش من کشیده گفتند این بخت و ناموس چه بود و اینچه زندی دینی است
صیت کفتم اینجا ابران سرزنش کنسید که روش روزگار غدا را نیست شهر چنین است رسم سرائی درشت گهی پشت بر زمین گهی برین پشت
گفته شراب بخور کفتم مرا سوز دارد که هرگز شراب نخوردم تیرسم که بیکه و جرمه بوشش کردم اما من ساقی باشم کفتم چنین کن پس صبر

و پیالہ برداشتم و رطلهای کران برانجامت پیو دم چنانچه همه را بهوش ساختم کاروی در میان انجامت بود مانند الماس آن کار در کرشمه
و سزا نطایف و ادکور و اوانا گوشش تا گوشش بریدیم و ایشان پست نفر بودند چون همه را بکشم نماند آدم و سباج بچسب مطلق نشد که آن فعل ترک
صاد شده در این ناشخصی از خوشیان مردم مرا خطبه کرد و دیدم قبول نموده مرا با عقد بست و چون باکره نبودم از فضیلت ترسیده کنیزی که
خریدم و مدتی بر عایت و تربیت او پرداشتم و در شب زفاف نوعی کردم که شوهر مرا شراب بسیار داد و چون وقت خواب آمد گریزگر طلسم
کشم حقوق من برداشت تو فراوانست و بجهت آن ترا پرورده ام که یک ساعت شب بکار من آئی این جائه مرا بپوش و نزد شوهر من رو
چون بکارت تو بردارد از نزد او برون آئی کنیز که نزد شوهر من رفتن مقرر نشد چون شب شد کنیز که برون نیامد من بر سر او
الکون خیر و بجای خود رو کرد که گفت شوهر از من است و بکارت با داده میخواهی بدین سبیل خود را سفید روی سازی حاشا که من از نزد شوهر
خود برون آیم چون این سخن شنیدم بهر دوست خلقی که در گرفته پشتم دم چند آنکه جان بداد آنکاه او را بر پشت بسته در خانه که همیشه بسیار بود انداختم
آتش زدم تا خاکستر شد و بعد از مدتی از شوهر طلاق گرفته با خود گفتم بعد هر کس که گشته ام یک حج پیاده بگذارم شاید که خدایتعالی مرا مغفرت
و اکنون پانزده حج گذارده ام بخبر و هشتم از اجزای عشره زینب المجراس و این خبر و نیز مشیت برده فصل
فصل اول در خدمت ملوک و سلاطین فصل دوم در بیان عواید خوف و فواید رجا و امید فصل سوم در تائید و غایت
فصل چهارم در غایب ثلثات که بران مرتب میگردد فصل پنجم در فح بعد انفس من فح بعد الهم فصل ششم در بیان احوال جمعی که بدست
جنای ذوقان گرفتار شده عاقبت از آن مصلحتی باشد فصل هفتم در ذکر مردی که بچک سباع ضاره گرفتار گشته خداوند عز و علا ایشان را
خلاص و نجات از آن داشت فصل هشتم در ذکر بعضی که ببلای عشقی گرفتار گشته برخی بطلب خود رسیده جان دادند و بعضی چهره مطلوب
مرا دیدند فصل نهم در ذکر جمعی که در ورطه هلاک دیو در آئی باشند فصل دهم در عجایب و غرایب قدر و بیان
از آن امر بر نظر فصل اول در فواید خدمت ملوک و سلاطین حکایت احمد بن داود که نزد خلیفه مرتبه عالی
داشت و مقصود منصب قضای القضاتی بلاد اسلام با و داده و میرا صاحب و نیک خویش ساخته بود روایت کرد که میان من و او و
العلی قواعد محبت و خصومت و اساس اتحاد و دواد است حکام داشت نوبتی شنیدم که از ابو دلف خطافی سرزده و مقصود او را با فاشین که میخواست
عداوت قدیم نمیکند بود داده است تا کنینه خود از او بخوابد و اشتغال از وی بکشد از استماع این خبر عالم روشن در نظر میاید نمود و دانستم
که افشین او را زنده نخواهد گذاشت و او را به قوتی بر چیدن تا مرگ هلاک خواهد کرد و بجهت شفاعت او بنجانه افشین رفتم و چست در مجلس و درم
افشین را دیدم بر تخت نشسته و ابو دلف را در سلاسل و اغلال کشیده و نزد خود باز داشته زبان بدشنام می کشوده است و جلاد
شمشیری مانند قطره آب در دست گرفته شعر نموده بانه از آن رنگ آتش فعل که با دزخ و دزدانچاک رنگ بدیم برقی مانند
کس برقی را نیامد که کون بیا داند کس با داندید زخم چون چشم افشین برین افتاد برخواست و مرا در پهلوی خود نشاند و بطلب طمعت ترسیده از
سبب آمدن در آنوقت اسفزار نمود گفتم بامیر حاجتی دارم و امید دارم که متمسک من بشرفا جابت قران یا بدکشت جمله متمسکان خرفاض
افشین که اینجا ایستاده است مزدوست زیرا که قصد مانی که او در باب بندهام بنای جان و مال من کرده بر عالمان و شهنشست و اکنون
خدا تعالی در دل غلیظه انداخته که او را بدست من داده است تا بمقتضای رای خویش در باب او حکم کنم من گفتم آمدن من بخدمت امیر بجهت
محمقرات بود بلکه بواسطه آن آمده ام که امیر رحمت نموده ابو دلف را بمن بخشید و بشکرت تیر تیر و شوهر او بر جوش دولت امیر کار کرد و بیا
از او عفو فرماید افشین گفت آنچه میخواهی از اموال و اسباب و ضیاع و عمارت من مزدوست اما دست از شفاعت انحر و مدار که من هیچ
از سر قتل او در نخواهم گذشت چنانکه در آن باب سخن گفتم مقصد نیاید گفتم بزخرم و درش او را می بایست شاید که شرمنده شده
او را بمن بخش چون برخو اتم افشین بختور آنکه من میروم خواست که شایعیت من اقدام نماید گفتم بنشین که من میروم و بجهت آن
تو بر پای ایستاده زده تا کنه ابو دلف را بمن بخش و تا از او عفو نمائی نشنم چه بگو نباشد که من مردی بخدمت چون توفی آمدن
گفتم و نا امید برگردم افشین قبول نکرد و خواستم که سر بریده گفتم افشین در غضب بسته آغاز در شکر کرده مرا دشنام داد و بفرز زبان آورد و دم که من حرمت تو
میداشتم و این همه تو خنص می نمودم فرمان امیر و منین چنان است که اگر کوئی از من را بدو و نسک کنی ترا بعقوبت تمام بقتل آورند من فرمان رسانیدم

و حاضران را که کوفه کرمی تودانی و چشم از مجلس فشین پروان آمده بدار انخلا و معصوم در صوم بود ملازم را کفتم اعلام ده که فاضی آمده است خلع مرا
طلبیده چون بخندش رسیدم صورت حال خود را از التماس نمودن و شفاعت ابو دلف کردن و دشنام دادن فشین و فرمان
خلیفه در آخر رسانیدن تمام بیان کردم آثار بغیر در بشیره معصوم ظاهر شده گفت تو از مقرآن حضرتتانی خوب باشی شیخی از خدمه ما
رشته اینهمه تواضع و خشع نمائی و او کوشش بقول تو نمیکند و مع ذلک زبان بشتم تو گوید که اند اینم می موجب چهرستی باینر هست در این شانستین
در آمده معصوم باو التفاتی نکرد فشین گفت یا امیر المومنین حال ابو دلف بر برای عالم پوشیده میشد و میبایستی که نسبت بمن کرده بکاه است
و امیر المومنین او را بمن داده است تا بقتل او تفای سینه خود حاصل کنم احمد ابن ابی داود حمایت او میکند که امیر المومنین میفرماید که اگر
او را بازاری توان رسید که بخوایم معصوم در چشم شده گفت تو خود را فراموش کرده و بخار پندار بدماغ راه داده و زیاده از کلمه خوش پا
در از کرده ترا حد آنکه مقرآن من نزد تو آیند و بجهت حرمت تو تواضع نمایند و بایشان التفات کنی و فرمان تو رسانند بنحی کوشش تنهی
راست گفته احمد بن ابی داود آنچه در حق ابو دلف از تو صادر کرد و بعینه همان در شان خود مشاهده کنی فشین چشم سرون رفته احمد بن ابی داود
گفت خواتم که از عقب او بروم و او را استمالت دهم خلیفه گفت بگذار تا بروم و مشط باش که نماز شام ابو دلف نزد تو خواهد آمد شامگاه
چون بخانه رفتم ابو دلف را دیدم تشریف افشین پوشیده انگاه میان من و فشین عداوت قائم شده من متبع احوال او میکردم تا الحاد و
ظاهر شده خلیفه او را سیاست کرد و و اینم می که مرا حاصل شد بواسطه خدمت ملوک بود حکایت یکی از شعرای عرب موسوم باین
قصیده از قصاید خویش که در شان عبدالواحد بن سلیمان بن عبدالملک بود در تعریف و ستایش حمد و ج افراط نموده بود سبب شهادت
پرسیدم جو ابداد که من شتم از کرم عبدالواحد تقریر فرمایم نوبتی او را با مارت مدینه فرستادند و من بخد مت وی میوشتم چنانچه در باب
کرمیان باشد مرا رعایت میفرمود و در آن شهر میسر بود و در وقت جانب من می نمود و چون از آن هم مغرول گشته بشام مرحمت نمودن
بلازمت میبکس بر شتم و ذخیره که داشتم خرج کردم چنانچه پنج خیر از آن باقی نماند و روزی با عیال خود گفتم که حال من باینر چه کسی
انجام میدهد است و بخر عبدالواحد کرمی که مرا از خفیف ذلت با وج عزت رساندند نام و اکنون در دوش هست و من زاده دارم که بخدمت
او روم زن علی و زور خود بمن داد که اینر بفروش و خرج راه کرده بشام روم از آن نوبه باقه خرید سوار شدم و چون دمشق رسیدم منزله ای
رفته نزول کردم نماز شام عبدالواحد از حرم پروان آمده مسجد رفت و بعد از ادای نماز نظرش بر نایقه من افتاد پرسید که این شتر گیسویش
رفته خدمت کردم چون مرادید شناخته مسرور شد و از عالم پرسید شتم از پریشانی حال و تشنگت بال خویش بیان کردم عبدالواحد آب خنجر
کرد و اند غلام میر طلبیده بنحی در کوشش و گفت غلام رفته بمیانی زر آورد و عبدالواحد از او استوال نموده که این زر خد است گفت نه
مقصود مثقالی سوگند یاد کرد که پیش از این نقد در منزل من موجود نبود با غلام دیگر پاره کلمه آهسته گفته آن غلام بر رفت و صدقه آورد
سرا ترا کشوده مشجون بکامهای زمانه بود و گفت این جام چند هست که در حرم بودستم یاد کرد که پیش از این در سر کار ما حاضر نبود و دیگر برایش
کرده و می کشیده جان فشین آورده عبدالواحد مجموع این تسلیم کرده گفت میخواستم که ترا بهتر از این روان کنم اما پیش از این تیر شدن زبان بدعا و
او کشوده با حصول طالب و مقاصد از خدمت او بطن باز گشتم و این یک لطف است از جلال الطاف که در حق من فرموده و اگر من بکنت بمن
موجب مدح او گویم بنور از عده شکر نعمت او پروان می آیم حکایت آورده اند که یکی از ابله سیاق و در باب کتابت تفتال
و کثرت عیال مبتلا گردیده بود و بر روز که خسرو خاوری بر این حصار نیلوفری بر آمده داشت استضانت می افراخت تا زمانی که بهرام
خون آشام بر بام سپهر میافام منزلی میباحث بدگاه امیر عضد الدود بن رکن الدود نشستی و حاجت خویش با هیچکس بیان نکرد
نوبتی وقت استوارت بر بوا استیلا داشت و اکثر خدم و خشم و ثاق خویش رفته بودند عضد الدود از حرم پروان آمده و بر
طلبیده تا مکتوبی یکی از حکام آن کاتب را که در آفتاب ایستاده بود و می طلب ساخته گفت چرا در آفتاب ایستاده جواب داد که کاتب
آن عمری در آفتاب ایستاده ام تا در سایه دولت امیر نشستم این سخن موافق مزاج پادشاه افتاده گفت چرا حاجت خود را بامکان
دولت محروض نمادستی و دیگر اینکه تو نویسنده چراغ خود را بر حق نموشی و بعضی باز رسانیدی تا در خدمت ترا بکار نگیرد از کاتب دعا
زبان کشوده گفت در کنگره نظر هجر رسیده که بر گشت بدو اوصاحب دولتی باز ده عشرت پشرد و لست ان نبرک سرائت کنه

شهر پر گزین رویش باد پر نور هر ایزد پندری داد مشهور که از سید و تان گزین تر وطن در کوی صاحب دو تان کبر
ونده در این عصر هیچ صاحب دولتی از پادشاه نبرد گزینیم و در تیت که بر باد که تبتیح صادق را قیاسی جمال بنمایند بان
درگاه روی آورده پشت بدو از قصر جاپون داده بایستیم و ما بنگام شام آفاست نمایم و بعد از شام بوقت روم عصفه الدو کشت
صدق این سخن روشن شد اکنون وقت آنست که از حقیقت دولت باوج سعادت رسی و از کج قبول باوج قبول در آری و او را
خیز فرموده تشریفی فافرداد فصل دوم و بیستم در عواید خوف و فواید رجا آورده اند که چون از سید و تان
بعد از احوال حاضر نمود محمد امین را مظهر که در این روزی محمد امین رفته بطاهر فرستاد مضمون آنکه ای طاهر دانسته باشی که هر که اسلاف را
خدمت کرده غایت حق گذاری و جان سپاری بجای آورده و در وقت و اخلاص این باقصی لغایت کوشیده است باز ای آن محبت
بر خیز تر و سنان خویش فردی نیافته و واقعه ابوسلمه عوزی و ابوسلمه خلال و یحیی بن خالد برکی و دیگر اعیان بسبع تو رسیده باشند و محتاج
به پیش نیست چون حال بر اینگونه است چرا در آید و اب روی مصلحت نه منی و از برای دودمانی چنین بار اعز نباشد و خود را معروض فلان
و چون این رفته بطاهر رسید ظاهر نداشت لیکن باکی از خواص که محرم اسرار او بود گفت که محمد امین از تندی آتش در دلم برافروخت که تفرقه
الغیر لفظاً نخواهد یافت و خیال من کردیده من نخواهد گشت و اثر همان بی اعتمادی بود که در آخر عمر مخالفت ما توان ظاهر کرد و حکایت
از قاضی ابوعمر و ولایت که در آن اوان که مقتدر عباسی را گذشتند عبداللّه بن مقتدر بر سر خلافت نشاند بعد از آنکه گشت
نوبت دیگر خدمت دارا خلافت با مقتدر رعیت گردید و عبداللّه بن مقتدر را مقتید ساخته در این اثنام او قاضی مثنی و محمد بن داود و جراح
مجنوس ساختند در سه خانه که بر سه خانه متصل بهم بود چنان اتفاق افتاد که من در خانه وسطی واقع شدم و محمد بن داود و قاضی
مثنی را در دو خانه که در میان و میان بود باز داشتند و ما از غایت حیرت و دشت همه روز وصیت میکردیم و در آن ایام
من در تن شباب بودم و فغانی مانند بر غراب دهم شبی صدای گشودن قفل بسبع من رسیده چون گوش فراداشتم شنیدم
که جمعی محمد بن داود را از خانه بیرون آورده در محلی زندان مانند گوسفندان خوابانیده خواستند که بکشد او پر از زند محمد بن داود و قاضی بسیار
نموده صد خبر از مشقال طلاق قبل نمود و انجاعت نشیده سر او را چون کوفته از تن جدا ساختند چون انجالت مشاهده نمودم خوف و بر سر تمام
برضبه سران بتیلا یا قمار حیات بپوش شدم و بقرانت قرآن و دستخوار شغول شدم بعد از لحظه طایفه آمده قاضی مثنی را از آن خانه
بیرون آوردند و گفتند امیر المومنین بفرماید چرا نقض بیعت من کردی و بچه تاویل کردن از اطاعت من بچیدی قاضی جواب داد که از بهر آنکه
شایسته بر مرا امت نبود که بگفتند که خلیفه فرموده است که اگر از این کفر برگردی و از غنیمت استغفار کنی ترا بخشیم و اگر شرط
سیاست بجای آوریم قاضی بر زبان آورد که من ارتکاب کفر ننموده ام و گناهی عظیم از من در وجود نیامده که تو به لازم آید و چون انجاعت
از توبه او تا بپوشش شد بر من بیرون رفتند و بعضی مانند و بعد از زمانی آنها که رفته بودند باز آمدند و قاضی را قتل آوردند و جدا او را
در چاه انداختند چون انجالت مشاهده من گشت چنان شدم که بر ساعت قتل از من زایل میشد و پناه بخداوند و بکلان مردم چون
بنیم بحری و زیدین آغاز کرد انظار همه محبت نموده مرا از خانه بصبحن برای آوردند و گفتند امیر المومنین بفرماید که ای بدبخت چرا
چیز ترا بر آن داشت که در یکستین بیعت من کوشیدی گفت خطا و سهو و نسیان و شقاوت اکنون از آن گناه توبه کرده ام و من اول
کسی نیستم که ارتکاب معاصی نموده باشم کی از انجاعت رفته چون مرجهت نمود گفت امیر المومنین ترا طلب بنمایند و آهسته در گوش من بگفتند
قوی و ار که باکی نیست و زبرد باره تو نمی گفتم ترا باودادند و مظهر اباضطراب من از تجماع این کلام گتر شده چون مرا بخدمت بن افرات و
بر دزدان تبعه او گمان من گشوده مرا بر ارتکاب آن ملامت نمود و من بدان خطایا اعتراف نمودم از آن استغفار میکردم و انکار گشت
امیر المومنین چون ترا بخشید مشروط بر آنکه صد هزار دینار بخانه عامه هرسانی گفت خدای داناست که من بر کفر نصف انبیا را بستم ندیده ام و
اشارت کرد که خاموش باش و طایفه از کتاب که در خدمت وزیر بود گفتند غرض از این سخن است خلاص متست نه از برای توان افرات
مرا خلعت داده بتمام فرستاد و بسلطی برادر دینار بن بخانه رسانیدم و باقی را بن افرات گذرانیدم و قرض وصول صد هزار دینار من در دو
و با یکبار بعد از دو روز در آنیه نظر کردم محاسن خود را که مانند پیر زراع بود چون سینه بارانیم دهم که خوف و بر سر سیه را سفید گردانند و در

پیرساز و حکایت در کتب تواریخ از عصر صفای قمرش مرویت که گفت من سرور صد فرستش بودم که در حرم سمرای القدر بماند خدمت
نیکو و ندکی از آنجا که راجد روز ندیدم اتفاقا دوزی در بار زار میگذشتم آن فرستش را دیدم که بنیانش متغیر گشته و محاسن بسیارش سفید گردیده
و لباس فراشانه بکانه تا جوار نه بدل ساخته یکی از ملازمان فرمودم تا او را بوقاف من بردند تا حقیقت حال را و معلوم نمایم و سبب تخلف از
خدمت بدانم چون منزل رفتم و در طلبیده از آن سهرار سوال کردم جواب داد که اگر عهد و پیمان کنی که مکر و پیچی نرسی و آنچه گویم بپاس
گویی ترا ز حال خود اطلاع دهم من و را این کرد انیدم بر زبان آورد که رسم ما در خدمت امیر المومنین آن بود که هر روز یکی از حرمیان فرستاده
با خیل خود و صحن دار کلاخ را و حرم سهرار آب زده میرفتیم چون نوبت من رسید با خیل خود بجرم دار کلاخ رفتم چون مجبور بودم مرا خواست
که رفتم با یاران خود و گفتم چون از خدمت خود فارغ شوید مرا بیدار کنید و ایشان به آوردن آب رفتند و من در یکی از آن خانه ها نشسته
خواهیدم و چون نسیمی باران زد و کبریا رسید خواب غالب آمده فراتشان فراموش گردیدم و مرا بیدار نکردند چاشگاه بدار شد و او را
زمان شنیدم با خود گفتم همین لحظه که مرا بپسند گشته خواهم شد از غایت خوف بمیان باد گیر در آمده و باها در دیوار است حکم کرده میان
چو ایستادم و مشط آن بودم که نظری از عورات من افشاده فی الفور گشته کردم بعد از نماز دیگر کنیزکی فرستش آمده جامه ها را
بر داشته مجلس نرمه را رانسته گردانید و فی الفور خلیفه با کنیزکان مغنیه بانجا آمد بصحبت مشغول شد و من بر بالای سریشان ایستاده
بودم و هر چه میبگفت می شنیدم و خوف و بیم بر تنم استیلا یافته بود که نزدیک بود مرغ روح شس بدو درم کشند و خلیفه کنیزکان
مغنیه نشسته بود تا باسی از شب بگذشت آنگاه یکی از آنجا که راجد از کلاه باقی را رخصت داد و مجلس خالی گشته خواستم که از آن
بالا بزیاریم دیگر اندیشه کردم که اگر کسی را نظر بر من افتد مرا قتل و زند در خون خود سعی کرده باشم پس در همان موضع توقف نمودم تا روز
روشن شده خلیفه از آنجا بیرون رفت و فراتشان در آمدند از آنجا فرود آمدیم و با ایشان بیرون رفتم صبح تمام محاسن خود را سفید
و دیدم تو بکردم که دیگر خدمت هیچ مخلوقی نکنم و حساب خانه خود را فروخته سرمایه ساخته تجارت اشتغال نمودم فصل سوم از
خبر و بیست و در میان دعا های مستجاب حکایت از سلیمان بن مخلد مرویت که پیش از آنکه رایت آل عباس
ار تفاع یابد میان بوجیه منصور و اخی دسلر بن عبد الملک دوستی بود و دوستی منصور بر صا ذرقه در خانه مسلمة تزلزل کرد و مسلمة تبصیر
لطف بسیار کرده با برادر خویش بشام که در آن زمان حاکم ایام بود گفت که منصور آمده است چیزی بدو ده بشام بن عبد الملک
فرمود که پانصد درم آوردند و با مسلمة گفت این مبلغ را باوده و بگوئی که هم شب از این شهر بیرون رود و مسلمة پانصد درم دیگر ز مال خود باها ضامن
کرده منصور را و بجهت او نوشته ترتیب داده بشام بشام بدو رسانید منصور در از گوشه فریده سفره توشه بران بست و خود سوار
شده و من پایا و روان شدیم چون روز ناکاه بشام از دور رسید اشک و بشکایر رفت منصور از راه یکسو شده در نماز ایستاد و بشام
او را دیده و از برادر خود مسلمة پرسید که آن شخص کیست که نماز میکند از مسلمة گفت عذرا تو منصور بن محمد بن علی بن عبد الله بن عباس است
پانصد درم که بدو انعام کرده بودی رسانیدم و پیغام تو گذاردم و او بوجوب فرمان هم در شب از شهر بیرون آمده است بشام از آب
فرود آمده بر جنبیت نشست و آن اسب را یکی از خواص داد که این را نزد منصور بر و بگو که بران اسب سوار شود و منصور بر اسب سوار شده
و من بر فرسوار شدیم و هر دو روان شدیم و وقت چاشت منصور از اسب فرود آمده شش رکعت نماز کرد و در مسجد نهاد که گفت
از تو بخوابم بجزرت محمد و آل محمد که چنانکه مرا بر اسب و نشاندی بر جای و نشانی و بار نام این لفظ بر زبان رانده سوار بجهت برداشته گفت
چیزی هست تا بخورم من سفره پیش آوردم و از آن طعامهای لذیذ که مسلمة بجهت توشه ما ترتیب داده بود آغاز خوردن کردم در آن اثنا
پیری بر ما گذشت طعام خواست منصور رکعت خلایت نیکوئی دید و سائیل از ما در گذشت منصور پشیمان شده گفت خوب نکردم که سائلا
محمودم که نشستم این سفره بر و از و سپیدان زدوی بر من بر اثر روی روان شدیم و بسیار دیدم تا بدو رسیدم گفتم ای شیخ بزرگوار
انجان که از او سوال کردی بن غم پیغمبر است این سفره را پیش تو فرستاده است پر گشت مرا بطعام حاجت نیست اما او را بگوئی که آنچه
در مسجد از خداوند تعالی طلب نمودی مستجاب شد و جای بشام توجوالت گشت اما باید که بدانی که با خلق خدا چگونه معاش باید کرد
من صحبت کرده انسخن منصور را رساندم گفت در دنیا که آن بزرگوار نظر نمی بوده است و ما بفرستش ختم حکایت آورده است

که حکمای یونان وقتی از خداوند جل و دگر حاجت میخواستند که شری در وسط آسمان بود بار کس و زهره در طالع و بعضی گویند محل استیجاب دعا
از اینست که یکی از سعدین در طالع بود و دیگری در رابع و آفتاب قوی حال باشد و هیچیک از نحسین را با طالع نظری نبود و ماه با اتصال
و نظران مسعود و قوی حال باشد و یعقوب بن ابی الگندی در سانه که مقصود بر دعا است آورده که هرگاه ماه و عطارد با کف الحفست قرار گیرند
در پست و یکدیگر از محل استیجاب دعا بود و اینست که بصلح نفس بخت تن تعلقی تمام دارد و اگر آفتاب با عطارد در کف الحفست قرار
کنند بر دعائی که از برای تو انگری کنند بجا است حکایت و از غریب در باب دعا و استیجاب آن است که چون ریح غمی بوزن
بشوراند و افواج امواج ترا گم گشته اهل کشتی در دریای مضطرب غوطه خورند و گریه و زاری از حضرت باری دفع آن غمیه سلت نماید علامت
دعای ایشان گاه باشد که علی الفور ظاهر شود چنانچه از سر کشتی روشنی ظاهر شود چنانچه اگر شب باشد آفاق را روشن سازد و چون اهل کشتی
آنرا ملاحظه نمایند متبشر و مسرور گردند و آنسال آنزورق را پیچ آیینی نرسید حکایت و بعضی کتب بنظر رسیده که نوبتی بر زنی بخت
ابو القاسم بنیدیدای آمده عرض کرد که ایشان بدقت که پسرم بفرقه است و یکس از ایشان بنیدید و عمار بر بخت او پیش از این
طاقت نمانده است دعا کن که تا فرزندم بوفتن مرجهت نماید شیخ فرمود و علیک بالقبر برزین تصور نمود که شیخ میگوید صبر و خیر را فرست
باید لاجرم و در شغال صبر و تقوی خیریه بامید ادراک شیرینی وصال فرزندان و آنرا میباید و احشای پیرزن ریش شده
اسهال عظیم و بر روی نمود و بچاره نزد شیخ آمده صورت حال بیان نموده بر زبان آورد که از خوردن صبر فایده بجز عرض مرض نیست
شیخ فرمود که من ترا کفتم صبر کن نه صبر خور زن فریاد برآورد که هر پیش از این طاقت مصابرت نمانده و گریه و زاری آغاز کرد شیخ رو
بآسمان کرده لب بجنب بنید و با پیرزن گفت برو که سیرت بر در خانه رسیده است پیرزن آمده پسر را دید که در وثاق نشسته و شغال
و خرم گشته روز دیگر بخت بنید آمده گفت ایشان تو چه دانستی که پسرم آمده است فرمود چون کمال اضطراب ترا شایده فرمودم دانستم
که خداوند جل و دگر دعائی که در شأن تو واقع شود اجابت فرماید و قول تعالی امن یکبیک المضطر اذا دعاه دعا کردم که پسر ترا از وثاق سازد
یقین دانستم که البته فرزند تو خواهد آمد حکایت و در کتب تواریخ و اخبار مسطور است که نوبی ولید بن عبد الملک مروان بعامل بدین
صالح بن عبد الله نوشت که حسن بن حسن بن علی مرضی را از حبس پرور آورد و بر در بجد رسول محمد صدمه از زبانه بروی زن و دیگر و زور آورد و بخت
موقوف در راه به خلاقی او را بدان حال پسند و چون نامه ولید بصالح رسید حسن را در مسجد حاضر ساخته بر منبر رفت تا مثال ولید را
بر خلاقی خوانده تا مثال مبادرت نماید مقارن انجیل حضرت امام زین العابدین علی بن الحسین مسجد در آمده خلاقی آنحضرت تعظیم
نمودند امام پیش حسن بن امام حسن آمده فرمود ای برادر دعای فرج بر زبان ران تا خداوند جل و دگر شترین ظالمان را از تو بازدارد حسن رسید
که آن دعا که است امام زین العابدین فرمود که لا اله الا الله العظیم لا اله الا الله العظیم رب السموات و رب الارض العظیم و کعبه رب
العالمین حسن این دعا را مکرر کرد و اندک صبح از منبر فرود آمده و در روی حسن نظر کرده شرم داشت که بفرمان ولید پلید عمل نماید گفت و از نگاه
دارید تا من بکلیفه نامه نویسم که حسن جرئت ندارد شاید که از سر جرئت ادب وی در گذرد و در آن باب نامه نوشته ولید را بر سر رضا آورد و بخت
بمدینه فرستاد و حسن را اطلاق کرد و حکایت آوردند که در زمان خلافت مادی میان امام کاظم موسی بن جعفر صادق و هرون بن ابی
منظرة واقع شده هرون کینه امام هاشم در دل گرفت و تفصیل این اجمال که روزی هرون با امام موسی گفت که شما کهان میرید
که قرابت شما پیشین بر دیکر است با آنکه ما از اولاد عباس بن عبد المطلبیم و شما از فرزندان ابوطالب و ابوطالب و عباس برادر بودند و
عم حضرت پیغمبر امام فرمود که اگر تو دشمنی داشته باشی و پیغمبر خست ترا خسته کند قبول کنی هرون گفت منت دارم امام فرمود اگر مرا دشمنی
باشد نکاح او بر من پیغمبر حرام باشد زیرا که دشمن من نبوده آنحضرت است و او جدا بود پس معلوم شد که ما با آنحضرت نزد دیکر با هم از شما هرون
بخت شما بچه سبب خود را فرزند رسول میگویند با آنکه از نسل علی بن ابی طالبید نه نسل محمد مصطفی صا انبیا است به بدر گفتم نه بخت
و ما دیام موسی فرمود و اعدا الله من شیطان الرجیم و من ذریه داود و ایوب و یوسف و موسی و هرون و کذا لک بخیر الحسین
و زکریا و یحیی و ایسا شس و عیسی کل من اهل الحسین و در اینجایی شبیه نیست که عیسی بی پدر از مادر متولد شده چون پدر مریم از ذریه ابراهیم
بود و جل و دگر عیسی را از اولاد ابراهیم تعداد نمود و دیگر که آخر مد کا ر جل و دگر که در آیه مبارکه میفرماید فمن جاءک فیه من بعد ما جاءک

من اعلم قل تعالوا ندع أبناءنا وأبنائكم ونساءنا ونسأكم وأنكبتكم للنكاح فقاموا وما نكحهم ولم يكملوا شيئا من ذلك
علي وفاطمة حسن وجمال واهل بيته بر سر دین ساکت و فرزند شد چون فوت دولت بوی رسید بدین رفت امام از بیرون میوم
شده ده اخبروا و ما آن فوت شمر او از وی مندرج کردید فصل چهارم از حسن و ششم در ذکر تفاللات و اشک
که در آن متبرک است یکی از غریب تفاللات فال قرآنیست این حمدان ندیم گفت از مقصد بانه شنیدم که گفت در امام حسن
عم متهم بانه پدرم خوش باشد که همت کلی و جوی خلافت در قبضه اتمام او بود و عم از خلافت بخرامی نداشت چون از محاربه ریج
علوی باز آمد اسماعیل نامی که از جمله مقرران او بود و مرا سعادت نموده کار بجائی رسانید که پدر مرا محسوس ساخت و خوف و براس برین
استیلا یافت در این زمان پدرم بجائی رفته در غیبت او بر سر استیلا یافت و ترس من از دایا قه صبی اندیشیدم که در باب
من حکمی کند و دست تدارک از دامن دفع آن کوتاه کرد پس سواره قرآن میخواندم و از خداوند قبل ذکره نجات خویش مسئلت نمودم
و اسماعیل که ساجی و فاضل من بود و پیوسته نزد من تردد میکرد و چنان ظاهر میساخت که این آمد و شد بسبب دلجوئی من از او صادر میگردد
اما غرضش آن بود که ملاحظه کند که از من چه حرکت صادر میشود و چه سخن بر زبان می آید و درم چون او نزد من می آمد ترک قرائت کرده با او
سخن کردن مشغول میشدم روزی مصحف از من گرفته گفت میخواهم که برای عاقبت کار تو ثقال ندایم و بدین نیت کشود این آیه برآمد که عصی یکم ان
یکم عدوکم و سیت خلفکم فی الارض کیف تعلون چون نظر اسماعیل بر این آیه افتاد و در کش متغیر گشت و بار دیگر همین نیت مصحف کشوده این آیه بر
و نزدیکان من علی الذین خلفوا فی الارض غیر اسماعیل از این فال زیاده شد و فوت سوم ثقال نمود این آیه برآمد و اقبل الذین آمنوا و عملوا الصالحات فسیخلفهم
فی الارض اسماعیل مصحف بر زمین گذاشته گفت ای امیر میثاق تو خلیفه روی زمین خواهی شد و بی شبهه مرغ اقبال با شیان جلال تو فرود خواهد آمد
قی شارت من چیست گفتم زنیهار که در خون من سخی کن مرا با خلافت چکار من مردی مقتدر و مجرب و همگی مراد من نیست که خداوند تعالی مرا بکون
سالمه از در دست دولت و اقبال پدید آید و در چند از این نوع سخنان گفتم مفید نیفتاد و سخنان ما بطول ایستجا میدو اسماعیل داده شفا ظاهر نمود
سوگند ان غلاط و شداد بر زبان آورد که او را در آن ابواب هیچ گناهی نبوده است و چون این سخن را بر زبان ثابت کردم از سر او در گفتم
و در آن چند روز پدرم وفات یافت و عم متهم مرا از حبس بیرون آورده ولایت عهد بن ارزانی فرمود بعد از او بدولت سلطنت رسیدم
حکایت ابوعلی مقلد که واضح خط نسخ است و از اکابر روزی بنی عباس بوده روایت کرد که پیش از تقلد امر وزارت در شهر فارس محسوس
بودم و امیر فارس با قوت بود روزی در بایقوت نزدیک من آمده گفت امیر ترا سلام میرساند و میگوید که انکشاف من با شما صلح بسیار
انداخته است که گفته اند اما مورخ و من محافظت تو ما نورم اکنون اگر از روی داشته باشی بفرا می که بعد دولت من گفتم در بخت کف عظیم
بر خاطر من استیلا یافته است و اندیشه عاقبت حال در لذت زندگانی من نقصانی فاحش ظاهر ساخت امیر لطف فرموده معنی را بفراستد تا لحظه
باستماع نغمات خاطر خیرین را بهجتی و دل غمگین را مستی روی نماید چون التماس کردم رفیق که دیشتم با من محسوس بود فریاد برآورد که قوت
این التماس است غنا و سماع نغاح ابواب عشرت و مصلح لیالی لذت در این محنت که ما گرفتاریم چه جای نیست گفتم لافضوتی فی شہوت
میخواهم که از آن فانی گیرم و زیر قوت بیرون رفته معنی خوش لبت با اسباب طرب نزد ما فرستاد چون نشخص آغاز ساز کرد و وقت اول
که بر زبان آورد من بآن ثقال نموده گفتم غمگین ما را از این ملاخر جی خواهد رسید چون معنی بیرون رفت رفیق گفت ثقال شما بجا رسید
گفتم شنیدم که مرا خلاص روی خواهد نمود چون هفت با خبر رسید روز شنبه طلائع نور با طراف و کفاف فرستاد قوت نزد آمده زبان
بتبیت گشوده مرا بوزارت خلیفه بشارت داد و مثالی القاهر باقیه بن نمود که منصب وزارت را فرمود تا ساخته ایم اموال فارس جمیع کرده پس
قوی و اعلیٰ فیسج روی تو به بدرگاه ما آورد و من از رفیق خود برداشته در اندک روزی اموال نولایت را جمع کرده مبارک السلام بغداد شافتم
و از آن بلیه خلاص یافتم حکایت ابراهیم بن عباس صوفی گفت من در پیر احمد بن ابی خالد وزیر امون بودم روزی بخد مت اورفتم او را
متفکر یافتم و علامات تحیر در ناحیه او ظاهر دیدم از سبب آن پرسیدم رتبه پیش من نداشت در آن نوشته بود که طلاق کنیزک خاصه و در حرمت خویش
میکنند و اگر خواهی که صدق خیال بر تو روشن شود از دو خادم که ایشان در خدمت پشمار نمای خادما طلبیده سوال نمودم اول بخار
نمودند و بعد از تمهید بسیار موجب نوشته اقرار آوردند و زیر گشت من از دیروز بار سیح بخورده ام و در این باب تا نقل نمودم که

نیز که سیاست کنم داغ چنانچه جان مرا بسوزد و اگر تحمل نایم غیرت چنگ دارد لکن اندر اینم که بدین مصنف برداشته شال نمودم این برآمد
که قوله تعالی یا ایها الذین آمنوا ان تصبوا قلوبکم لعلکم تعقلون ان تصبوا قلوبکم لعلکم تعقلون ان تصبوا قلوبکم لعلکم تعقلون
آیه اثباتیست که کتبی بی کمال است خدا ما را بگوشت بر دم و برقی و مدار او خیل و زبان چربی از ایشان اقرار کشیدم که کتبی از آن سکنه است
و خاتون بزرگانشان را فرقی بوده تا در حق آن کتبی گواهی دادند احدین ابی خالد سرور و خوشحال شده مرا با نعام دو هزار شال طلا بپوشیدند
حکایت در زمانی که طاهر و الیمین در ری نشسته ترصد رسیدن علی بن عیسی بود روزی استین بر درجیم کرده بدست خود
خود برویشان میداد و شال غافل گشته استین فرو گذاشت و زر مار کتبی پریشان شد طاهر از انبفال بد گرفته آزرده خاطر گشت
شاعری که در ملازمت او ایستاده بود این دو بیت در بدیهه اش کرده بر طاهر خواند عشر بدایفرق جمعتم لا غیره
و ذناب مسک ذناب التمس مثنی کیون التمس بعض خروقه لاخیری اما که فی الکلم چون طاهر این ایات شنیده سرور گشته
بی نیاز در رسم بان شاعر نعام فرمود و با علی بن عیسی محاربه نموده مظهر بنصور گشت فصل پنجم از خبر و هشتم در میان
فرج بعد از شده و ذکر فرج بعد از غنیمت قتیبه بن کلثوم اسکوئی بر بعضی از بلادین فرما نفرما بود نوبتی بغرم حج سلام
از مملکت خود پرده آورده چون از مناسک حج فارغ شده متوجه وطن گشت قتیبه بنوعقیل بواسطه عداوت قدیمی سر راه بر او افتاد
چون با قتیبه جمع قتیله بودند مغلوب گشته اسیر شدند مدت سه سال در آن قبیله جموسن مانده اهل این تصور کردند که قتیبه قتیله شد
لاجرم از دست وجوی و پای کوتا که کردند چون مدت محنت و امتداد یافت نوبتی مردان آن قبیله با لشکر بجائی رفته بودند قتیبه از آن
که محاط گشته می نمود و التماس نمود که مرا رخصت ده ما بر سر این ایستاده رفته لحظه در این محراب نظر کنیم شاید که تراکم غبار غم از خاطر
گردد و پرزن اجازت داده قتیبه بزرگ بران ایستاده بر اندر پنجه کشان و مالان چون نظرش بر سمت کعبه افتاده روی قتیله دعا آورده کفایت غایت مستغنی
و ایجاب مضطربین بغیرت و جلالت که مرا از این محنت و ملال خلاص از زانی دار در این اثنا شتر سواری بنظر قتیبه آمد که بتجمل تمام از زیران ایستاده
میگذشت قتیبه از او پرسید که نام تو چیست جواب داد که طلحان نام دارم و بجانبین میروم چون لفظین بر زبان طلحان گذشت آهست
از دیده قتیبه روان شده کشت ایچو ان اگر بخام من بقایل و عشایر من رسائی ضامن می شوم که صد شتر مرغ موی تو در هند طلحان بکشت
بکشت من قتیبه بن کلثوم که در خان سال کج آمده بود و اهل این قبیله با من محاربه نموده مرا اسیر ساختند طلحان کشت شاید خوشان تو سخن
من باورنده ایستاده باشد قتیبه کشت فرود ای تامن پتی چند بر پالان شتر نویسم تا ایشان مانای طلحان فرود آمده قتیبه پتی چند که ترجمه آن عبارت
اینست بر حطب پالان نوشت شتر از حال این شکسته یلان خبر کنید کای صفدران ز بهر خلاص سفر کنید لشکر سوی ولایت شتر پالان
خون جود و ولت ما را بدر کنید برگردم که جای طوق ملک بود بنید غل و بند و سخن جعفر کنید و همچنین برادر خود نوشت که
صد شتر بطلحان دهر و طلحان بمن رسیده قتیبه را فراموش کرد تا روزی دوازده که حکایت قتیبه با یکدیگر میگذشتند و بر نو میگرد
طلحان از ایشان نشان برادر قتیبه پرسیده نزد وی رفته نوشته قتیبه بوی نمود انچه انفرادی انور صد شتر تسلیم نموده لشکر جمع کرد و از برادر
معید کرب قیس بن معید کرب استمداد نمود قیس کشت اگر در زیر علم من سیر کنی ترا دو گنم ام کلثوم خواست که اشاع نماید اقارب و از این سر
منع کردند و قیس بانوز مید و سپاه من با بنو عقیل محاربه نموده ایشانرا شکسته کرد و انید و قتیبه را از ذوق اسیر خلاص ساخت حکایت
ابو معمر بغدادی کشت نوبتی از محلی که دوشتم مغرول شدم و ابواب دخل سد و مانده و جوه اخراجات متعذر گشت چندانکه سعی نمودم
که از دیوان خلیفه معتمد شغل عمل من خوا شد میسر گشت خیل و در این اثنا بغرای روم رفته من نیز به همراه اردوی او شدم و در راه محنت
اکابر و اعلای تردد نمودم که شاید یکی از بزرگان مراد پر خور و ساز و صورت نیست و یکس اشعانی من نمود و بهر چه از نفوذ و عروض دوشتم
با تمام در وجه اخراجات یوسیه مصروف گشت و من تخیر فرود آمد روزی غلام آمده کشت ایچو اجد امر و وجه اخراجات از کجا علاج کنم
خطه نامل لشکر نموده بخاطر ام که کلام اسب من مقداری طلا دارد و غلام را کتیم آنرا باز در بر و بفروش و یکد گنم نقره بجای خود بدار
نمای ما را از انچه تیره شیرست و یکصراحی شراب و چند نان مید و قدری ثقل پار که امر و بهریم بعیش و طرب بگذرانیم و فردا چون پای
روزی خود بیاورد غلام باز از رفته ششیا مذکوره را آورده در خانه را بسته بر میان ساقین تیره است شال نمود در این اثنا در خانه را

بقوت هر چه تمامتر دزد غلام در باز کرد و جمعی از لشکریان بدرون آمدند و وزیر خلیفه محمد بن عبد الملک التراب و حاجب بزرگ انوشیروان
کویندخت ایشان را چشم و دگر هم تعظیم بجای آورد و پیش ایشان ایستاد و سپاهیان میان سرایاگر و شعی گزند و ابو محمد از بر جان نمان
سکفت و اشعار خواند بعد از لحظه زیر کفشت من گرسنه شدم ابو محمد برخواست و آن بره برایشان آورد و ایشان با شتهای تمام از آن بریان شاول
نمودند و بر زبان آورد که اگر صراحی شراب داری پارتانیا فاش تو تمام تو تمام باشد ابو محمد صراحی شراب پیش برده ساقی شد و بر بعد از آنکه
پایا چند کشیده بخار شراب بخان و ما غش شود کرد از ابو محمد پرسید که حال تو چیست ابو محمد قصه خود را چنانکه گذشت تقریر نمود و مقارن
ایحال جماعتی که بجز میان سرای مشغول بودند بیکسر گفتند که بسیر کن رسیدیم و پست و یک خم زرد سرخ از آنجا بیرون آوردند و بر برای خلیفه عرض
کردند که شکر بخور از مثل نمائید گفت تا این زمان از طعام و شراب بخوان محفوظ بودیم هر وقت نباشد که اکنون این زربا بتریم و او را در محنت افکند
بگذریم از سر جاشی زربا و دهم و بخدمت خلیفه عرض داریم تا از طریق خیانت دور باشد و از سر یکی شتی زرد و دهن من ریخت و بیرون رفت
و من در خانه بسته آن زربا کشیدم پست بزار مثقال طلا و حکایت چون تعظم بر سر غلامان نشست ابو جعفر مبدائی را بنامد و دست خویش را
ساخت شعی خلیفه با او گفت آهسته بگوی تا خاطر من لحظه مشغول گردد ابو جعفر گوید که گفتم اگر فرمان باشد قصه که در جوانی من گذشت عرض کنم فرمود که بگو
بر زبان آوردم که روزگاری بواسطه عظمت و بیکاری شکرستی عظیم پیش من آمد و چون مدتی در محنت فقر و فاقه گذرانیدم در بی چند قرض کردم
و بخدمت ابو دلف خرمی پویشم و بجهل دولت و تسک جسم روزی ابو دلف گفت جمعی از حساد و اعدا و بهتانی بر تو خدایت حاکم از غلبه بسته بودند
و خلیفه را در آن باب خیال کردم ساخته که با فدا و قید او فرمان داده بود و چون او را بندگان آوردند خلیفه از او استفسار نمود و شخص بیخ فزوده
به است ساخت او و صریح یافت فرمان واجب الاذعان نفاذ یافت که محمد بن مغیث نوبتی دگر بر سر عمل خود رود و چون میان من و او محبت
قدیم بود و گفت میخواهم کسرا باریه فرستم تا زبان به نیت او بکشیاد اگر رغبت کنی ترا بدین مهم نافر دکنم گفتم فرمان بردارم و ابو دلف هزار در سیم
بمن داد تا با خراجات ضروری خود مصروف دارم و من باریه رفته رسوم تنهت و سفارت تقدیم رسانیدم محمد بن مغیث در شان من انصاف
نمود و نود و پوسه مرا بجا بس شرب و خلوت می طلبید و من همیشه شعی سوای گوشت قید آموخیدم و بسبب کثرت کل آن طبیعت من زیایل
گوشت قید شده روزی محمد بن مغیث بجهت من آموختی فرستاد غلامی که ششم این آموختی که گوشت او را قید سازد و این آموختی غلام
بترتیب کوشتهای او میرداخت و آنرا در زهره میباحث را غنی بطمع گوشت از مواد آمده عقد مرادید که در مقدار داشت بپخت و قدری گوشت
در بود من چون آن عقد مرادیدم در لطافت و قیمت آن حیران ماندم و چون محمد بن مغیث مرا رخصت مرا حجت از رانی دشت هزار دیار
نزد من فرستاد و من با حصول مطالب و تأرب بغداد رفتم و آن عقد مرادید را بقصرانی فروختم با نروده هزار درم و بخدمت ابو دلف
رفته تشریفی و انعامی لایق من داد و چون مبلغی خیر بدست من در آمده بود ترک ملازمت کرده بمصر رفتم و با خواجها صاحب ثروت
و نعمت از قبیل میدان که ساکن آن دیار بود و شتائی پیدا کردم و میان ما قوا اعتدلت و و داد و ستد حکام باقیه بصهارت انجامیده و حشر
خود را در جهان کجای من در آورده میان من و آن خسر و افقت و انشای عظیم روی نمود روزی غلامی که برام خانه نشسته گوشت قندید
بر پیمان مید که یکبار دیگر ذراع عقد مرادیدی یا و در ذاکا اقلقی ماری در مقدار داشت چون بسر غلام رسید ما را از مقدار او جدا شده
در کنار غلام افتاد و آن بچاره را در نمی زده هلاک کرد و پس از آن که گفت لغت بر لقلقی و ذراع با دمن گفتم خیانت لقلقی معلوم است
اما بخدمت ذراع چیست که او را لغت میکنی و شکر گفت روزی برام خانه نشسته بودم و عقد مرادید قیمتی پیش خود نهاده اما که بجنه
مشغول شدم ذراغی پاد و آنرا در بودم در جمیع در عقب او فرستاد و از آن اثری نیافتد آخر الامر آنرا در باز از بغداد در دکان صرافانی دیده مانزده
برادر درم خرید و من آنرا در دمن بستم کردم و صورت حال بیان نمودم و اینخی از نوادراتا قاست حکایت آورده اند که آنخی
بن ابراهیم طاهری حاکم بغداد بود ابو غالب نامی از جمله حتر و دین او بود و نوبتی ابو غالب و جمعی از اهل دیوان از مال استحقاق
خیانت کردند استحقاق این قضیه و توقف یافته بعضی از انجاعت را بدست آورده ابو غالب حکایت کرد که من از یکم و اگر شیشه مهر شام
و در آن دیار هر چه داشتم بر و آیتام شرح شد چنانکه از رطب و یابس و نقد و جنس بیسج خیر در خانه من فدا نمود روزی غلام آمده گفت
ای خواجها امروز بیسج خیر و خوشی ندارم و به اخراجات ذراغی حاصل کنم گفتم این جاء که در بر دارم با زار برده بفروش و جا بکند غلام

چون غلام بیرون رفت با خود کفتم امروز چه بود که بصر و ششم خود را حال من چگونه خواهد بود و لحظه در این مکر بودم ناگاه دیدم که از سوراخی که در کج
آنجا بود موشی بیرون آمد و نیازی به تلا در دمان داشت آنرا نزد یک سوراخ گذاشته بود و بخت دیگر نیازی آورد من ملاحظه نکردم و خواستم
که بروم و آن دینار را بروم باز گفتم که شاید دیگر داشته باشد و چون من آنها را بردم آن دیگر بیرون نیامد و حساب کردم تا آنرا نزد
دینار بیرون آورد و لحظه برای آن زر مانده بود و بخت و بازی کرد و نگاه خواست که یک یک از سوراخ بر دهنی که بجانب او انداختم
موشش بگریخت و من آن زر را بردارم و تصرف آوردم و چون غلام از بازار معاودت نمود و نیازی نبود و دیدم که باز زر برده پس او را
غلام بوجوب فرموده و عمنووده و هر دو با شقاق بنسوزان خواشاکشیم یکی بر از زر سرخ ظاهر شد آنرا بر گرفته شکوینعی الهی بجای آورد و در شفت
خلاص یافتیم حکایت احمد بن مسروق عامل هواز گشت که من با رفیق ملازم خدمت اتحققین برایم ظاهر بودیم چون او وفات یافت
ما بی شغل ماندیم و دو وجه اخراجات ما را از ذخیره که اندوخته بودیم ترتیب میدادیم بعد از مدتی رفیق من ملول شده بسیار در رفت و بخت
فج بن خاقان وزیر متوکل عباسی پیوسته احوال او و نظام تمام یافت رفیق نوشته مرا بخدمت وزیر رسانید ما نمود و در آن زمان که نامه
او رسید برخیزم و کمره فادری نمودم و بکاران در حرکت و سکون تیر و ششم ناگاه رفیق که بسیار با محبت قدیمی و دشمنانی سابق بود مرا
بصافش تکلیف نموده بر زبان آورد که امروز در خط فزول ما قدم رنجه فرمای تا کنیزکان برای تو سماع کنند شاید که دلت بشاید من بخانه
او شام بطی فرماید و پیوسته من بمل کرده چون حوصله نظایر را بشکافد دانه لعلی که انبیا از حوصله او بیرون آمد چون لعل سبب
طول مدت گشت در حوصله مرغ بدرنگ و سیاه شده بود زن آنرا من نموده گشت بگریه که سنگی بجز بزرگی خورده است من آنرا گفتم و ششم
که سنگ نیست روز دیگر نزد یک جوهری که دوست من بود برده ما و نمودم وی آن لعل را بآب گرم شسته جلاد داد و بجهت من بصفت
سی شغال طلا بفرشت و من از آن وجهی خبری ندیده بخدمت شیخ بن خاقان رفیق و ملازم ششم توری ابو نوح که نایب وزیر بود ما من گشت تو احمد بن
مسروق منی گفتم ششم گشت برای تو علی غروب پیدا کرده ام و مرا بخدمت متوکل برده عمل هواز من مرجع گشت و بجهت ترتیب سبب تحلی
منبع سی هزار درم از خزانه من دادند ششم آنرا که خدای دولتی خواهد داد ناگاه در سنگ خار بیرون آمد و چون بود ابع ابو نوح رفیق حکایت
آن زن و بوط و یا من لعل بیان کردم گشت مرا نیز مثل این واقعه دست داده بودتی از سفری می آمدم ناگاه بهی رسیدیم در آن قریه بزره را بر
بود میان آن بزره هزار حوضی مملو از آب زلال کاین بود ساعتی بکنی روضی نشستم و از صفای آن محظوظ نمودم ناگاه نظم بر خرقه افتاد
که از آن آب می خورد و چیزی در آن بسته بود دست در آن ز کرده آنرا بیرون آوردم در آن خرقه سینه شغال طلا بود حکایت صاحب کتاب فرج
بعد از آنکه قاضی ابو الحسن نوخی گوید در جوانی مردی بود از معارف بغداد وفات یافته احوال بسیار گذاشت و دارش او منصرف
بود پس در آنک که روز کاری نقد و جنس و صنایع و عتقا را تلف کرده تنی دست فروماند و روز و شش از محنت شهر چون کاسه
بخیلان سیه گشت در این شازن او را در دو وضع حمل گرفته جمعی از زنان متعهد حاضر شدند و هر یک گفت آخر در این محنت باخبر
باید که پیش حاضران توان نهاد چاره مختیر از خانه بیرون آمده با چشمی که باین بکار در جلد رفت و ساعتی متامل شد که در بطن من است
از کجا بدست آورد ناگاه یکی از راه رسیده در پهلوی انداخت و ما همانرا بستیم بیرون آورده ما و داده التماس نمود که بگر
نام گشت جوان کتوب را مطلق نموده نام خود را بر عنوان او نوشته یافت با قصد گشت این کتوب را نام من نوشته اند و قاصد گشت
بسر تخم تو در دیور وفات یافته است و از او صنایع و عتقا و نقد و جنس موقوفه مانده است و دارتی ندارد و با یکی از معارف و صبیحه
که مرا در بغداد بجهت اموال مرا با و تسلیم نمایند اکنون مقصد دنیا رفته که موجود بود من در ده فرستاده اند و بجهت ضبط باقی
اسباب و جهات تراب بنور باید آمد چون زر از قاصد گرفته او را با بغام سرور ساخت و حساب بفرموده کرده بدینور رفته
آن اموال را تصرف آورد و شهر مشظان و آن با شش که اندک کار تو بی رنج شظار بسیار در طاعت او را توبه و ابر ببرد
تا به کارت خدای و در بازار فصل ششم از خبر و ششم در ذکر مردی که بدست جماعتی قتل الطریق
که قهار گشته بفضل الهی از آن خلاص یافتند یکی از سیاهان روایت کند که در آن نام جوانی قیامت
دیر و بی باکت و قوت ناک بودم و نجاتی از واسطه بصره میرفتم در راهی که از آن سینه تاج بن یوسف بود و در راه واقع شده بود و در

نمودم و در انوضع مردی بود که در آن رباط بستر میسیر و بجهت مسافران مالکولات از آبادانی فرجیه بدینجا نقل میکرد و بکاروانیان میفرستاد
تا عادت آن بی سعادت آن بود که چون کسی بر آن رباط نزول کردی در شب او را تعقیب آورده اموال او را تصرف نمودی چون من در
آن رباط فرود آمدم رباطیان بیرون آمده دید که من بر کسی قیمتی سوارم و حاجا نفیس دارم در من طمع کرده و من از شیوه او خبر نمودم
چون بگذاشته ای رباطهای رباط فرود آمدم رباطیان طعام حاضر کرده کفش بشارب رغبت میکنی گفتم آری انشخص مرا می شرب بدست نبر
خود که جوانی صبیح الوجه و زبون انحرکات بود در دزدی و فرستاد تا ساقی باشد پس آمده با من آغاز صرافی کردی چون جرعه خندیدم
مرا باو میلی روی نموده دراد او بخیم که بوسه بر شش زد می گاه بردمان و چون وقت خواب رسید رباطیان برای من در خانه بستر
انگندید پس را بر در خانه بجا آورد من بجهت شب از ذوق وصل و شوق اتصال و بخواب نبرفتم ناگاه رباطیان را دیدم که مانند ربابه سنج
بچون زبانه آتش بانگانه تود نمود و چون من شل مکان کرده بودم از من در گذشت و خبر رسید پس فرود زده او را بر زمین دوخت چون من
مشاهده کردم شمشیر کشیده با بخت بروی زدم چون اینصورت مشاهده کردم شمشیر کشیده با بخت بروی زدم چون آن دزد بر سر آمد
مرا زده دید و دحیرت بکاخ دماغش متصاعد گشته آغاز عجز و نیاز کرده بر زبان آورد که عاقبت عذر دادم و شربتی که از سر
تو بهیا ساخته بودم خنیدم اکنون بشکرانه سلامتی خود مرا زینبارده گفتم خنجر از دست بپندار آن عذار خنجر از دست نداشته دست او را
از عقب بستم و بر رباط آورده در این اثنا سواری چند از میان در رسیدند و من صورت حال با انجماعت گفتم ایشان بدرون رط
آمده اموال فراوان یافتند که آن ملعون بطول مدت مرد مرا بجا گرفته بود و اسباب مقتولان را تصرف نموده مجموع آنها را بیرون آورد
قسمت کردند و حصه من زیاده تکلف نمودند و رباطیان را تعقیب رسانیدند حکایت از این ساری منقولست که گفت نوبی بحکمت
سفری داشتم گفتند در راه دزدی خونخوار است که گیر افتاد و متوی نیست و من از منحنی سی اندیشناک بودم چون کیمبرل
قطع کردم جوانی با من پیوسته شد به سلاح تمام که آثار شجاعت از او ظاهر میگشت چون بدان منزل رسیدیم که دزد در آنجا بود ناگاه از پشت ما آمد
مانند شعله از آب گیری خراب بیرون آمده سر راه بر ما گرفت رفیق من مقدم مقابلش رفقه یکضرب شمع به خاک هلاک افتاد و در قصد
من کرد گفتم ای جوان در صحن مقابلت بارش مدد نکردم چه دارم بمضائقه تسلیم نمایم و از قتل من ترا نفعی نخواهد رسید همان تهر که بر
جان من منت نهی انشخص دست و پای مرا بسته در گوشه انداخت و اموال ما را برداشته رو نشد آنروز همچنان اقامه نمودم و او را
روز خود را کشودم و چون بنایت تشنه بودم در طلب آب به طرف پویان شدم چون شب در آنجا گاه از دور آتشی دیدم بجان که
آباد نیست متوجه آنطرف شدم چون نزدیک رسیدم آواز زنجیرش برآوردم مردی با شمع کشیده از خیمه بیرون دوید چون نگاه کردم همان
دزد را دیدم که مرا برهنه ساخته بود با بخت بر من زده قصد قتل من کرد زنی که با او در آن خیمه بود در خواست کرد که او را انجمالش بباران
مرا دور تر برده بچونی خشک رسید و مرا بر زمین زده چون خواست که مرا هلاک کرد در اندازش یی برآمد من از غایت وحشت و بیم برنگ
پوشش شده بودم چون کمال خود آمدم او را دیدم که شمشیر نصف اعضا و احشای او را خورده بود شکر الهی تقدیم رسانیده
شمشیر او را بر گرفته پیش آن زن رفتم کفش آنزد گشتم خدای او را کشت و از زن نشان دفا ن وی خواستم و او را بدم کردم
چند جا نشان داد آن اموال را برداشتم و صورت حال از آن زن پرسیدم گفت من از فلان قریه ام و اینم را بر دزد و غلبه آورده
بود پس او را بان دیه رسانیدم و از جمله ارباب ثروت گفتم حکایت غلام بن ایمان روایت کرد که من در بصره خدمت تاجری
میکردم روزی با قصد انتقال فقره در کسبه کرده از بصره غریمت آمد نمودم و بر لب دجله آمدم تا زور قی بکرایه بگیرم ناگاه بر دزدان
که کشتی غالی داشت آن کشتی را با جرت گرفته رو نهادم و کینه ز پیش خود گذار شدم چون کشتی از درمسار گذشت ناگهانی را دیدم
دیدم که بر لب آب قرآن بخواند بصوتی غریب چنانچه دلم از استماع صوت آن پاسود در این اثنا طایع کثیره کلاهک کشیده ما را آورد
که ای طایع مردی فقیرم و ما سپنا میترسم که شب درآید و در انیموضع سباع غنازه مراضع سازد چه شود اگر با بادانی رسیدی
طایع او را دشنام داد من ملاطرا ملایمت کرده گفتم بی سپنا می حافظ قرآن از نوا تمنا سس سبلی میکنی و تو زبان شتم را میباشی
این چه قنات قلبت که تو دوری طایع کشتی بسوی آورنده او بزورق درآورد و بر پهنان قرآن بخواند من بستماع مشغول بودم چون قنات

باید رسیدم ترک فرانت کرده خواست که از کشتی پردهن آید نگاه کردم گفتم ز زیدم فریاد برآوردم که سیم من که بر دلتاح چون این سخن شنید آغاز
ششخ کرده گشت من با تو در میان کشتی بودم و هیچ موضعی نزول نکردم و نایب نایب تر تضرع پیش آمد و بر دوبرهنه گردید چون دانستم که خبر
از ایشان حاصل نشود دست از ایشان باز داشتم با خود گفتم صاحب مال اینمغنی از من باور نمیکند و تهدید مال خود طلبدار و در جمیع
ما یوسف من انقدر نیست که اینو بگذارم بجز آنکه ترک او طان و مهاجرت طان اشیار کرده از این دیار بروم چاره نیست نشنوا تم
روزی دیگر غم مسجد کرده با سینه ریش و دیده خونریز بهر کامی آبی میگردد و بهر قدمی ناله میکشیدم در راه مردی من رسید و آن کزین
من شاهد کرده رفیق و دل او بدید آمد از حال من پرسید صورت و آنچه پرسیدم گفت غم خور که من علاج تو کنم باز از رو و طعما می گذر
و نزد زندانان روانه و التماس نمایی که تران زندان گذارد و چون بدرون روی مردی که در پیشگاه زندان نشسته است و او را ابو کبر
نقاش میکشید طعام نرزد او بنده و بعد از اکل طعام چون از تو پرسد که حاجت تو چیست قصه خود را و تقریر نمایی که مال تو بتورساند من خوب
اشاره او عمل نمودم چون شخص از طعام خوردن باز برداشت از حال من سوال نمود ما جرات نام باز گفتم بزبان آورد که بقید بی طلال
رو و بطلان دروازه در آخر محله علاقه سرائی بدین نشان بسته در دن خانه کشای و بدرون رو چهار ضلع منظر خواهد آمد حصیه با کشیده
و میخیزد و دروازه و دستار را از آن او بکشد و میز را نصب کرده یکی از آنها برداشته پوشش و در گوشه نشین و جماعتی بنجاء در خواست
آمد هر چه گفتند و نیز بایشان موانعت نمایی و چون بط شراب در گردش آید و دو در چند بگرد و توقع بردار و بگوئی شادی و سعادت
روی خاتم ابابکر نقاش چون ایشان نام من شنید بشارت و خوشحالی نمایند و مرا شاد و مجتهد گویند و چون از تو پرسد که او خال
تست بگوئی بی و دعای شما میرساند و میگوید که آن کینه سیم که دوش از نهرا بلبرده اید از آن خواهر زاده مشت با و تسلیم کنید من
او را دعا کرده از زندان پردهن آدم و هسم بدان ترتیب که گفته بود در آن خانه در آدم انجاعت را بر انکار که نشان داد
بود باقیم چون قساح افراج در میان آمده سر حریفان گرم گشت حاجی برداشته گفتم شادی روی خاتم ابابکر نقاش انجاعت
فرحناک شده گفتند که آن بزرگ که استاد ما است با تو چه نسبت دارد گفتم من خواهر زاده اویم و پیغام وی رسانیدم و مال
طلب کردم همان لحظه کینه زرین تسلیم کردند گفتم از شما التماس دارم که جان نمائید که این زر چگونه بر دید لحظه داده نموده عاقبت
یکی از ایشان گفت هر هشتاسی چون یک نظر کردم آن ناپسنای مصحف خوان را دیدم که تلاح در پهلوی او نشسته بود و کفیی از
یاران مادر میان آب میاش چون من حریف را بخود مشغول گردانم و او را دست سماع قرآن سازم کینه زر بر دارم و در آستانه از آن
و آنکس میان است آنرا زاده بر دوشنا از دجله بگذرد فضل بقیتم از خبر و هشتم در ذکر جماعتی که محبت سماع
ضمائره مستلا شده بغضایت الهی از آن بلا خلاصی یافتند اصبح بن محمد گفت روزی نزد عامل شرا
ابو الحسن علی بن خلف نشسته بودم که فرستاده دیوان وزارت رسیده مثال خط اموال رسانیده ابو الحسن او را اعزاز و احترام نموده
خوانی از بسته حاضر ساخت آمد در طعام خوردن اشباع نمود و بعد از اشباع بسیار دست در آستین کشیده بهر گشتان آغاز طعام
خور و کوب بر اینموال بود تا نوبت ضیافت من رسید از روی مباحثت با او گفتم هین بر مال و بطعام خوردن شغال نمایی که هر چه
که در دست هست آن را رضی شده ایم آنرا دست بر مالید بردست او زخم بسیار دیدم بعضی استیام پذیرفته و برخی روی بهنود آورد
از آنحال سوال کردم گفت حال من بهر تبخیب و غریبت که اگر بگویم شاید کسی قبول نکند و باور ندارد همان بهتر که بزبان نیارم
ما سماع و اشباع نمودم گفت مرا از دیوان وزارت بکف و سکا بداشت مال دمشق ارسال داشتند و زیر با من گفته بود که از سماع برو
و بمال بستانم شالی نوشته بود که مرا بدرد و چون بهت رسیدم و مثال عرض کردم عامل آن قصه جماعتی از اعراب را که در آن خواب
بودند مبلغی داده بودند من نامزد گردنم از سپایان بگذرانند و جماعتی از تجار که غریبت و شوق داشتند و بسبب خوف راه ماند
بودند چون بدرد مشاهده نمودند مرا همت اشیار کردند و چون روزی چند در آن سپایان رفیق با ما دهم سوار شدند و چون
بدرقه مارا نظر را ایشان گفتند انجاعت از بی شپنا نزد میان ما و ایشان عداوت عظمت و ما با ایشان تفاوت نمیتوانیم نمود ما را
گذشته شدن با یاران گفتم تن بدان در رسید که دیباغه معش اموال ما تصرف نمایند و ایشان را بر حمار به ترغیب نمودم و بار ما را جمع کرد

فرمودم تا بر مثال حصار بر بالای بسم چند و چون انجاعت نزدیک رسیدند مقدم معاومت پیش آمدیم و تا شب جنگ تمام بود چون
رنگبار سر برآورده غمت در غصه پیروز و خیل اطراف و اقطار جهان را فرو گرفت و فرما کرد که کشت فرود آمدند من با رفیقان منک مشب بخواب
مروید و سلاح از خود دور بدارید و این بلا بکسر بگذرد و کاروانیان از سخن من تجاوز نمودند بخت بعد از لحظه اعدا سپیخون کرده جلورایتی
گذرانیدند چون سبب جرئت و جسارت از من میدانشد شمشیر در من نهادند و قرب دو نیست زخم بر من زدند چنانکه ملاحظه نمایند
و آنچه بدست نیست از جراحت در بدن اضا فاکست و من در میان کشتگان اقدام ایشان بنابر آنکه پیدا شد مرا کشته اند
باز کشته شدم چون در اهل من تاخیری بود من در میان آن مقتولان زنده ماندیم و بعد از زمانی در یسوسش آدم و در غاصه آهسته آهسته
از زمین برخیزا میدم تا کمرشکی آب پیایم تا فم در آن میان نظرم برجسته افتاد و دیداشتم که کمری از کشتگان و خستگان عریست خود را بر کلا
و انداختم بکبار از زمین جرئت چون نگاه کردم شیری بود از خوف عقل من زایل شد تا از روی ضرورت در گردن شیر دست محکم
کرده بوداشتم که اگر از پشت او فرو دایم فی الفور مرا بکشد و خون از جراحات من مرتبه مرتبه ریخته در موی او محکم میشد چنانکه بدن من بر روی
شیر بچسبید و من پاهای خود را در شکم او چسبیده محکم ساختم و از موی او برای جراحات من بسته شده خون باز نیامد شیر میدوید و بر کلا
او با حضرت آفرید کار مناجات میکردم که ای و شکم در مانده کان دای فریاد رس عاجز از این بلیه خلاص ده و هرگاه که شیر غم غمش
میداشت من پاهای بر تکیه او میزد و او روان میشد و چنانچه شب میباشتم تا صبحگاه و من از اثر نیم سحر قوتی یافته و بخود باز آمدم آواز
چرخ و دولا بسمیع من رسید که بر لب فرات نموده بودند در این شاد و جلید پیدا شده شیر خود را با سبب از جراحات من با خود گفتم اکنون وقت
خلاص هست بجزیه تمام موی شیر را از جراحات دور کردم و خود را در آسایداشتم او بر طریقی شنا میگرد و من بر طریقی تا خود را در جزیره انداختم
و بر آن زمین بهوش افتادم غمت عقل و قوت ادراک باز اندام چند آنکه خورشید مرشح شد و اثر حرارت او در باقیم نخوش باز آمدم شیر را
دیدم در آنجا آب نشسته و من نظر میکردم چون نماز دیگر رسید زور قی بدید آمد جراحی در آنجا نشسته آواز دادم آنجا بفر کفشد
مگر جاسوسیت و اگر نه انموضع چه جای مقام است من جراحات من خود را بر ایشان نمودم و بشیر اشاره کردم و حال خویش بیان نمودم شسته
بسال اورد و مرا با حال مشاهده نموده رفت کردند و مرا در کشتی نشاندند همان لحظه از بهوش رفته بکشان روز بهوش باز آمدم چون بهوش
آمدم جان پاک دیدم بر من پوشانیده بودند و جراحات من را روغن زیت مالیده چون در خود قوتی دیدم بجات خوش آمدم و
کشم ایل گشتی چون بقبضه میب رسیدند عاملان دیار را از حال من خبردار کردند بجات من خوشحال شده بدین من آمد و مرا بمنزل خود
برده چون احوال من استماع نمود بر زبان آورد که از اینجا که بر شیر سوار شده تا کنای فرات است فرساست اینجا بهای سفر من چنانکه کرد
بعد از روان ساخت و مدت مهلت ماه صاحب فرخش بودم بعد از آنکه بهتر شدم وزیر مرا باین شهر فرستاد حکایت صاحب مال بکلا
آورده که یکی از دوستان روزی حکایت کرد که در بعضی از اسفار بکاروانسرای نزول کردم فصل تابستان بود و بر بام سرای آسوده بودم
و در جوار من مردی بود که بوزینه داشت تمیشت آن جانور منی که او را بر آن بسته بودند قطع کرده آهنگ مباشرت زن صاحب خویش کرد
چون نزدیک زن رفت من رخو اتم و نظر بر او دخیتم و زینه باز کشته بعد از زمانی که من بکشم بار دیگر بر سر کلا خویش رفت و نوبت دوم رخو اتم
بوزینه بر جوالی کشوده کینه زینش من نهاده داشتم که مرا رشوت میدهد خود را در خواب ساختم بوزینه در نیش آن زن رفته او را بیدار داشت
و زن بند شکواری کشوده بوزینه با او جماعت نمود من از مشاهده آن حال متعجب شدم چون روز روشن شد صاحب بوزینه فرما در آورد
که زمره آورده اند و از اینجا عت بیرون نیست و با کاروانسرا در گفت که در کاروانسرا بید و در کویک کشای و انیمه دم بیکش از نیش
این بوزینه بگذرند بر که این بوزینه در او آویز دمال من نزد او است کاروانسرا در موجب اشاره او غلغله نموده ابل کاروانسرا یکان یکان
بیرون میرفتند و بوزینه به یکدیگر ام الشحات منینو و من نیز بیرون رفتم و بوزینه ثافل کرد و در این شانجهودی خواست که بیرون رود
در او آویخت قرا و گفت که مال انیمه در درو و بهیو دیر چند سوگند خورد که مال تو من نبوده ام قبول نکردم و مردم دست بازای بهیو د
بر آوردند آن بچاره آغاز نامه و زادی که مرا بر حال او رحم آمده گفتم دست از او بدارید و مرا نزد حاکم برید تا صورت حال بازگویم چون مرا
پیش والی بردند آنچه دیده بودم تعریف نمودم و وزیر با مردم حاکم دیار آن تعجب نمود و در سخن من باضاف آن نهادم فرمودند حکایت بیکج

از کجا درو است نمود که نوبتی بسفری میرشم چون کاروان بجهت کابل از نمران رسید شبی در آشنای راه خواب برین غلبه کرده خود را نگاه شوایم
داشت ناچار بگوشت نجواب رفتم چون بیدار شدم کاروان رفته بود و صبح دیده بر محبت ایشان بستانم نگاه آور شیری سمیع می
دیدم و بر کس برین غالب شده موضوعی خواستم که بپناه بانجام بوم در خوشی عظیم بنظرم در آمد بر آن درخت رفتم بجا غلط شیر رسیده در زیر درخت
باستان دوم بر زمین میزد و تر صد فرو دادن من میب بود و از هر جانب نظر میکرد در این آنا آوازی مهیب از بالای سر خود شنیدم نگاه
کردم غریبی دیدم که پیش ازین کریمه و بر درخت رفته خوف من زیاده شد کفتم در میان دولای عظیم افتاده شد بری باید آمدت بیدار
اشنا بجا طرم رسید که از کاروی درم از میان بر کشیدم و شاخی که خرس بر آن نشسته بود آغاز بریدن کردم چون نزدیک شد که شاخ
بریده شود خرس خواست که از آن شاخ لباشی دیگر جدا زکراتی جنبه او شاخ بسکنت و خرس پشاد و شیر دوانی او شاخه خرس روی بفرز نهاد
و شیر در آفتاب نموده من سگرازی بجای آوردم و از درخت فرو دادم و خود را بکاروان رسانیدم حکایت آورده اند که نوبتی
عامل واسطه جاعتی را فرستاد تا از پیشه که در آن نواحی بودنی دروده بیاوردند انجا عفت با موضوع رفته بدرون فی اشغال نمودند
ناگاه یکی از آنها بفرانظر بر شیر تکیه افتاد که برابر کریمه پیش نمودنی الفور دس بر او زده آن شیر بجهت راجعت چون رها ان حالت را
مشاهده نمودند زبان بملامت او گشودند که چرا بر این حرکت اقدام نمودی همین لحظه ما در این شیر کجیم باید ما را هلاک گردانید
این حال آوازی بر آمدادی که یک بر کنار آن پشه عاریتی بود در غراب که غرغرا از آن باقی مانده بود و دوری داشت بجهت تمام بالای غرغره در را
بستم شیر رسیده چون تکیه رگشته دید و مار در آن غرغریافت متوجه آن کوسک شده توانست که به بالا آید یکی که ده جفتش نیز باید و هر دو چند
سعی کردند بالا شو انشد آمد هر ساعت غرغره میزد و سباع ضاره از اطراف آن پشه آمده جمع میشدند تا هم بجای رسید که قرب صد شیر
و چند بیک و انصاف سباع ضاره جمع شدند و چون ان حالت مشاهده نمودیم و دواعی حیات کردیم و بر تپه بسم بر ما استیلا یافت که نزدیک
که عقل نایل کرد در عاقبت همه شیران با اتفاق غرغره زدند ناگاه شیری سیاه از درون پشه پرون آمد و محال کاوشی با کمری در غایت
ریتجوی و بر بزرگ چون سباع او را دیدند مجبور روی بر زمین نهادند و آن شیر چپ بر کرد و کوسک گردیده خود را بر کرد و
و یکجتن بر در غرغره نشست و پنجه بر زده بکینه تشکست و چنگال حکم ساخته خواست که با نذر رفتن یکی از ما اسی که در دست داشت
بر دست شیر زده بر هم شکافت و شیر چون زخمی سگر خورده از آن بالا فرو جسته غرغره زمان روی بگریز نهاد و بر شیری که پیش
او میرسید آن شیر سیاه آنرا مجروح میساخت مجموع از بیم او بگریختند و صحرای خالی شد و ما از آن غرغره فرو دادیم و جان از آن ورطه
سلامت بردیم حکایت از مسعود صبی نقولست که گفت در احوال فرزند نفیس غریبم و دتی از محصولات آن شفع میبودم
سالی چنان اتفاق افتاد که اضی عظیم در آن مرزعه پیدا شده بر زرگر که انجا میرفت میکشت تا کار بجای رسید که دیگر کسی بر انجا نرفت
و مرزعه خراب گشت روزی نزد ما را فانی رفته حال آن اضی باز کفتم آنرا با موضوع آمده خطی کشید و در میان آن خط نشسته بدو ای
که همراه داشت تدفین نمود و کل چند بر زبان راند ناگاه آن اضی مانند شهاب آفتاب در رسید بدان خطوط الفات نمود و در نزد
حکم کرده زخمی بروی زرد و آن چاره بر فور هلاک گشت و انخر سمع ما را فانیان رسیده همه ترسیدند بعد از مدتی مردی از انجا گشت
آمده احوال مرزعه برسد و از حال اضی استفسار نمود کفتم برقرار است و بشوی او از آن باغ و مرزعه نفعی من نمیرسد شخص گفت من
آمده ام تا مشا و را باغ کیم کفتم انچو آن آن اضی را مزاج سایر ماران نیست و زهر او بغایت قاتلست و حال فرد ما را فانیان بیان کردم
گشت من برادر اویم آمده ام تا کینه او را بخواهم یا با او ملتی کردم او را با موضوع کردم آنرا دشا کرد خود را فرمود تا شیشه روغن
که به سر راه داشت پرون آورده همه اندام او را چرب کرده و چیزی بر آتش نهاده دهانی بخواند چون دو دو او بر آمد اضی پیدا شد
آنرا دست بازیده اضی را بگریخت آن اضی بگشته زخمی بر او زد و آن چاره بهر هوشش افتاده اضی بگریخت و ما او را از ان موضوع
نقل میکردیم دهان داده بود بعد از یکسال روزی طرقت بر من ستولی شده غصه تحریب مرزعه بر خاطر هم هجوم آورده بود و مرزعه را
نهاده مخزون نشسته بودم در این اثنا شخصی رسیده از آن اضی سوال کرد کفتم همچنان هست گفت آمده ام تا آن ملا به دفع کنم
من او را نصیحت کردم و حکایت ما را فانیان تقریر نمودم گفت ایشان یاران من بودند و زندگانی من فی ایشان گشته و بدین نیست

مساحت دور دراز طی کرده ام که اشعاع این بگنجم کفم معارف شهر را گواه کن که باراده خود متوجه این امر خطیر شوی مرا در آن باس حلق
میش تا اگر گشته شوی من بعد در باشم آفر دهمی را گواه گرفته متوجه این فرزند گشت و چون بنگان آن افی رسیدیم من بر بامی نشستم
بدستور دیگر آن دروغ در خود مالیده در آن ام رسانده نمود و در خانه چشمه افی از دور پیدا شده بر او حمله آورد و وی جرئت آن کار را نکرد
افی او را زخمی زده آن شیر مرد بان زخم شکسته شده و در آن افی را محکم بسته او را در سینه انداخت و کار در کشیده انکشت خود سر برده و به کوه
شد و چون او را از اینجا نقل کردند بهوش باز آمده بود که را دید که نیمه میخورد و گفت در بلاد شما این میوه میباشند کفم بسیار خوش طعمیست
پاره بخور و پاره بر آن جرات مالیده کفم این تریاک زهر است و اگر برادران من از این میوه آگاه می گشتند و از این چیز زنده زهر در
بدن ایشان سراسیمه میکرد و شب زرد ما بود روزی دیگر بر خاسته سرودم افی را بر دو میانش را در پاتیکو نشاند و غریت رفتن کرد و از آن خواب
کردم که آن روغن چه بود کفم خلق مخلول و اگر کسی اندام بدان طلاقند استن زهر بار دو کار کند برادران من از آن جهت بپاک شد که این روغن
بر اندام ایشان خشک شده بود و مرا نیز که زخم زده بجهت این علت بود و نیز دیری بود که افی کزنده من او را صلح نکردم و ضیاع از عرض
ضیاع پروان آمد حکایت این بابی علیه عسکری گوید که شخصی بعضی فایح کزنده شده او را بکسر کترم آوردند تا علاج کنند چون دست
پای و زبان او ز کار مانده بود کسی و برادر فایح نگذاشت تا چار او را در حجر گذاشتند و در حجر گذاشتند و در آن دیار عجب بسیار بود
در شب او را کزنده صبحا مرض بالکلیه زایل شده بود و آنرا صحت یافت و باندک علاجی فرجش باختدال باز آمد حکایت
هشتم بنابر هم کفم در آنولا که سیف اندود لشکر استمداد از با بجان فرستاد روزی در شامی راه بود خانه رسیدم که عبور از آنجا
تقدیری داشت و بل بر آن آب بسته بودند در حالتی که لشکر و چشم از بل میگذشتند و زنی طفلی در قاطع پیچیده در دست گرفته در میان
سواران افتاد تا از بل عبور کند ناگاه اسی بر او خورده طفل از دستش جدا شده در آب رسید و غوطه خورده بر روی افتاد ناگاه عتقی که در
فضای هوا پرواز نمید و بجان طعمه از هوا خورده آمد که و گویا از روی آب در بر بوده پرواز کرد سواران از عقب عقاب تاخته نعره زدند و
عقاب طفل را بر زمین نهاده خوشت که آن قاطر را از او باز کند سواران رسیدند و او را از چنگال عقاب خلاص ساختند و بدش رسانیدند
که موئی از اندام او نیاز زده بود حکایت ابوالقاسم علوی روایت کرد که نوتی از بغداد غریت کوفه کردم در راه به پیش
رسیدم و من پیش از کاروان میرفتم ناگاه در از کوشش من با ستاد هر چند جد کردم حرکت نکرد و در این اثنا نظرم بر شیری افتاد که نزدیک
من ایستاده بود و مرتبه که بخار و من او من میر سید از دراز کوشش فرو آمده و کلمه شهادت بر زبان راندم و حیات طبعی را وداع
کردم در این حین بخاطرم رسید که مردم شرم شیر مثل زنده میکشید که نظر چشم شیر اندازد شیر را شرم آید که او را بکشد من چشم
بر روی او بگشادم آن شیر دمان باز کرده در من کمر بست و چنان من نزدیک شد که کفم دمانش من میر سید در این اثنا غلام
من آمده و چون نظرش بر شیر افتاد فریاد برآورد و گفت ایسلما مان خداوند مرا دریا پیکر شیر قصد او دارد و در این اثنا شیر
بر او حمله آورد و از پشت ز منیش در بر بود و من غلام یا فم چون بکوفه رسیدم انجیر بکوفه رسید بود معارف آن دیار به تنیت من
هی آمدند و بجهت دفع آن بلا مبارک و میکشید از آنجا ابو علی عم نجی نزد من آمد و مرا بسلامت بدن تنیت کفم و از صور حال تقیها
نمود من حال گذشته بیان نمودم و زبان آورد که از شیر چرا تر سیدی ندانسته که کوشش فرزندان فاطمه زهرا بر جبهه سباع صحت
من کفم این سخن را عقل تصدیق کند کفم در صحت اخذ شک و شبهه بخاطر راه ندی که حدیث زینب کذا به با علی بن موسی الرضا
مشهور است کفم مردم میگویند که آن حکایت را شیعه بسته و اقرار کرده کفم معاذ الله من از ثقات شنیده ام که در عهد علی بن موسی
الرضا در وقتی که نامون انخضر ترا و سعید ساخته بود زینب کذاب دعوی کرد که از ولاد علی بن مطالب است او را نزد امام رضا
آوردند امام با نامون کفم که حدیثی از سید عالم است که محوم اولاد فاطمه علیا بر سباع حرم است و آنچه دندان هیچ درنده بخون
ایشان آلوده نکرد و قال رسول الله ص کوم ولد فاطمه حتره علی سباع اکنون زینب در خانه که سباع ضاره در آنجا میخوردند و آید
اگر با و ضرری نرسید صادق باشد و لا فلا زینب کفم ابتدا تو میگویم امام رضا هم بدو نگاه در آمده میان شیران دور کفم نماز کند و از
و لحظه تو شش نمود شیران در کنجی خورده دم عینب باندند و ملوک میکردند چون از آنجا پیرون آمد زینب را تکلیف کرد که نگاه دارد که نگاه

درآمد قبول کرد و در هفت گزده در آنجا نه انگشت نشیران کردند و بر پایه پاره ساختند حکایت از قاضی ثابت مرویست که در کوفه
عمر بن یحیی علوی رستم غلامان او در آمده گفتند فلان در پیشه شیر برده عمر و تعب نموده گفت پدر او را نیز در همان پیشه شیر برده و این
از نوادرات قاضی است روزی دیگر غلامان آمدند گفتند شخص را که شیر برده بود بسلامت باز آمد عمر و گفت بیاید تا بمنزل او
رویم و از حقیقت حالش بپرسیم باقی غلامان و شافیه از حالش سوال نمودم گفت سواره در پیشه میرقم ناکاه شیری در آمده مرا از سب
در بر بوده بدرون پیشه برد و من از غایت خوف بهوش شدم ناکاه آوازی از طرفی برآمده و گوئی توبه بشیر شد و شیر مرا گذاشته به سکا
او شافیه من بجهت تمام بر فاسم دانگ جراحی داشتم آهسته آهسته بر فاسم ناکاه بهوضعی رسیدم که استخوانهای آدم زخمیه بود که شیرش را
خورده بود در این شایام بر بخیری برآمد نگاه کردم همیانی زربود که بضرر ناخن شیر شکافته شده دیناری چند رکنه بود آنرا برداشتم و دیدم
قوی تمام یافته از پیشه بیرون آدم جماعتی از را بگریان من رسیده مرا بر ستوری نشاندند که خود آوردند چون همیانی را کشیدم نمخه بخت پذیر خود
باشم که در معاملات خود نوشته بود و دانستم که آن زرق من بوده است فصل ششم از خبر و ششم در ذکر جماعتی که بملای
عاشقی گرفتار شدند و برخی بر او خود رسیدند و بعضی دست کور کردند و بعضی و حمالی توانستند کور
در تاریخ بغداد مسطور است که محمد بن عبد الرحمن بن ثابت که از زمان بغداد بود و قتی با جماعتی از جوانان که یاران او بودند در
محله از محلات بغداد میگذشت ناکاه نظرش بر گزینی افتاد که در حسن و ملاحت و لطف و صباحت بی نظیر بود شهر اکبر و فروغ
رویش بگلک رسد شاعری همه ذره بواو نه و آفتاب بینی بکفتر مرغ دلش در دام محبت آورده عشق زور آورده و غلبه کلی
بر مانع او راه یافت خواب و آرام رحلت از ساحت بدش پرودن برد شهر این برود کرد باش مسکین دیده را شباهت با کار نیاید
برای خواب و صورت حال خود را پنهان داشته قطعاً بارها از آن بانیسج میکفت و همیشه بطرف کوی دلدار میرفت نوبتی آن گریه کرد و
رکش متغیر گشت و اضطراب تمام در او بدید آمد بر چند یاران خواستند که از او تحقیق نمایند که حال صحت و این اضطراب بجهت کیت سرش
از سبب بیک عاقبت از یاران دوری جسته از او انقطاع پیشه کرده جان در عشق و عاشقی کرد حکایت استاد ابوالقاسم
قصری رحمه الله در حقیقت خود آورده که صبحی گفت نوبتی در شامی اسفا بقصد بنی عذره رسیده نزل نمودم و پیشتر آن قبیل مردم عاشق پیشه
عشق اندیشه بلند و برقت دل و لطافت طبع و صوف چون بقبیل مذکور رسیدم بوثاق شخصی فرودا آدم و بعد از لحظه بیرون آمده برسم
سیر کرد قبیل میکشتم ناکاه جوانی دیدم ضعیف از هلال و زار تر از هلال بارخی زعفرانی و خطی ریکانی بر سر پای نشسته آتش در زیر یک
می افروخت و با خود زمزمه میکرد گوش با و داشتم این رباعی بخواند شهر عشق آمد و شد جو غم اندر رک و پوست تا ساحت مراثی و
بر ساحت ز دوست اجزای وجودم همگی دوست گرفت نامیت زمین با من و باقی هم دوست از شخصی پرسیدم که این جوان
کیت و حال او صیت گفت روی بر آن دختری که تو در و ثاق او آمده عاشقت و با وجود که دخترش ویت ده ساعت تا یک گریه
نمیده اند صبحی گوید بچانه باز کشتم و حال بخوان با دختر تقریر کردم دختر گفت رست است او در نش غره منت کشتم عرب رعایت خاطر عاثر
از واجبات میدانند و من همان شما ام از تو التماس میکنم که امر وزیر خود و آن بچاره را منبرانی کنی دختر گفت صلاح او در آن نیست صبح
گفت پدراشم که بهانه میکند کشم ایضا از کفر قاری قیامت می اندیشی بچاره جانب گرفتاران خود کمزار و این عذر رفیق را بگذار و دختر گفت
شفقت و رحمت من نسبت بان جوان پیش از رحمتت نسبت با و من میدانم که مصیبت او نیست که مرا پسند و چون عذر مسموع میرسد
بر و پیش و نشین تا بر شما بگذرم صبحی گوید نزد جوان رستم و کشم آگاه باش که از دلدار تو التماس کرده ام تا خود را بگویند و در آن سخن
بودم که ناکاه آن دختر از دور رسیده و او من بر زمین میکشید و کردی از بر بواشید چون نظر جوان بر او افتاد نعره زده در آن میدان
افتاد اما او را از موضع بر میداشتم چند جای اندام او سوخته بود و من بچاره رحمت نمودم آن دختر با من عتاب کرده گفت آنچه امروز بدان نامرورید
بسبب تو بود اکنون تر معلوم شد که چون و طاق رفتار ما ندارد چگونه تاب دیدار مادر شخصی را از قبیل بنی عذره سوال نمودند
که سبب صیت که بر که در قبیل شما عاشق شود و پدر جوانی داد که لایق قلوبنا حقه و فی شاینا حقه رباعیه رسمیت قدیم سوخوار که
در عشق شریک عظیم پقراری در عشق داری سراخیدیت باید که خوشی سر در بازی و پای داری در عشق حکایت آورده اند

که تو اگر که در دامن عشق گنیزگی افتاده و در این بهای عظیم خرداری نموده ویرانخانه برد که نیز یک روی بدو اگر کرده هر چند که جوان گرمی کرد و از سر لطیف
نخنان گفت فائده بر آن ترتیب نشد و نیز یک زبان سخن گشوده روی بجا نیاید و کرد بچاره یکبارگی غمان صهار از دست داده و صورت
بادوستی در میان نهاد انشخص گفت روزی چند طعام و شراب بار گیر جوان بوجوب فرموده و غلغموده نیز یک مضطر گشته گشت انخوا به دوستان
بادوستان چنین کنند شهر آخرای پیمان کسل یاران پاران این کنند دوستان پیوجبی بادوستان این کنند جوان چون معشوقه را
رام و سید را در دامن یافت گفت ای آرزوی جان چه طعام بخوری گفت حلوا موس دارم جوان چون آغاز حلوا خفت که و نیز یک
نخنان عتاب نمیزد گفت جوان چنان از ذوق کلام معشوقه خیز شده بود که انگشتان بجای کفچه در دیک کرده حلوا حرکت میداد و نیز یک
فریاد کرد که انخواه دست کند از جوان نگاه کرد و هر پنج انگشت او سوخته بود و خبرش نبود شهر کرش به بنی و دست از رنج
روا بود که ملامت کنی ز لیل را حکایت برادر زاده شیخ ابو بکر شبلی حکایت کرد که من وقتی بدوستان میرفتم و امیر زاده
در آن کتب میبود که عارض لاله فاش رسک اقباب تابان بود و طره غبر بوش عبیر بوش غیرت سبستان و سپهر کفشگری شیفه
حرکات موزون او شده بود و دل از دست داده بود و امیر زاده نیز با او الیقات تمام داشت و همواره با او مصاحبت و محاسبت
مینمود و روزی یکی از همتان بدان کتب آمده امیر زاده را با کفشگر کشته دید با ادیب گفت سپهر کفشگر را از کتب بیرون کن که بسبب
محاسبت او امیر زاده دون همت و همت فطرت میگرد و ادیب سپهر کفشگر را از کتب بیرون کرد بچاره روزی چند معشوق را نویذ
بر سر بلک افتاد و با امیر زاده پیغام داد که کارم بجان و کار دم بسخو آن رسیده اگر رسم دل داری بجای آری از گرم تو بیخ
نباشد امیر زاده جواب داد که دل خود را نزد ما فرست تا بجهت او بر دوزیم کفشگر قاصد را گفت زمانی تو دفن نمای و بعد از
لحظه بخانه در ای طبعی سر پوشیده می نهد و امیر زاده بر این سخن گفته بخانه درآمد و شکم خود را شکافته دل خود را بیرون آورده طبعی
نهاد و همان لحظه جان داد قاصد بیرون رفته آن طبع را بچنان سر پوشیده نزد امیر زاده صورت حال بیان نمود و امیر زاده متحیر شده ازین
اشنخ شیان شد و با عجب دید و به عشق رهنمون دل من تا ساخت پرا غصه درون دل من زنهار اگر دلم مانند روزی از دوز
طلک نیست خون دل من حکایت محمد بن احمی در کتاب مفاز می خود آورده است که روزی حضرت مقدس نومی انگیز
سرداری خالدين الوليد بقتب سید فرستاد و با وجود آنکه آن قبیل مسلمان بودند سلاح پوشیده در برابر خالدين آمدند و آنظایفه
در جاهلیت عم خالدين را کشته بودند چون نظر خالدين بر آنظایفه افتاد و فرمود که سلاح بپا دارید آن پیا را سلاح بکنند و امر کرد تا دست
یکان یکان از بر قتب بکشند و چند انجاعت گفتند که مسلمانیم فائده بر آن ترتیب نشد چون شب خالدين حکم بقتل مردان آن قبیل کرد و در میان آن قبیل
مردی ضعیف نحیف بود و یکی از اصحاب رسول گفت که از تو اتماس دارم که مرا تیر و دیک یکی از زنان قبیل بری تا وصیتی کنم انشخص را بجنبه
که زنا ترا جمع کرده بودند زاده جوان زیر ازان میان او از داده و سخن چند گفت پس نفسی سرد بر آورده جان بداد شهر خو برویان چو
برده برگردد عاشقان پیشان چنین نیزند حکایت آورده اند که جوانی از ولایت خراسان مبلغ آمده تحصیل علوم
اشغال مینمود و در علوم عقلی و نقلی کلک نظر از سطاعت و ذکاوت و مباحثه نمی آسود تا در اندک زمانی مذکور را سینه و افواه گشت از نوادر
الفتاات روزی جوان بر در خانه یکی از ابا زارین گذر کرد ناگاه و دشمنی سر از در برون کرد که رخسار لاله رنگش طغیه بر لعلک طریک
و آفتاب خاوری میزد و در ساعت دل جا داده و سودای وصال یار در سونیدای سینه او متکثر شده خلل تمام در خور و در خواب او
بدیده که کار بجائی رسید که صاحب فراش شد تا دو وظایفه اطلبه را بر سر بالین او فرستاد تا او را علاج کنند و طبیبان ببالین او
رفته از اطوار او معلوم کردند که عاشق است شهر دردی که دوا می آن وصال تو بود ز آمدن شدن طبیب سودی نبود استاد او
جسمی از طبعه را پیش او فرستاد تا او را تحقیق نمایند که این شور و فتنه بکینه کیت انجاعت بر سر بالین او رفته گفتند در خون خود سج
کن و سر بوش از طبعی بر دار و سر عشق نهان مدار عشق نهانی که خواهی تو او را شکار بجان بگره کنش شکار پس
جوان معشوقه خود نشان داد الفتاا آفرود که پدرش بود از جمله مریدان شیخ بود شیخ او را انخواه گفت تو میدانی که من در کار
که در شریع محظور باشد اقدام نمی نمایم اکنون جوانی بسبب محبت و عشق تو در معرض هلاک افتاده است و صورت حال با تمام باز گفته و زان

را ندک و دشر بر سر بالین او فرست شاید که جوان را صحتی روی نماید مرد بازاری بخانه رفقه فرمود تا دختر را آداشته کرده با جماعتی زنان بگه جوان بودند
و دختر گفت که طریقی شرم و خوشی داری سلوک مدار و امروز با او برقی و مدارا تکلم نمای دختر بر سر بالین جوان رفقه آغاز تملق و دلدنوازی
نموده بر زبان را ندک که هر آنخت مر از حال خود آگاه کردی تا بدو ای در دو تو اشتغال نمودی اکنون که پدرم از حال تو و قوف یاقیه میخواهد مرا
در ملک از دواج تو کشد و آنروز همه روز بر سر بالین بنشینم و دو شربت و غذا بدست خود در تنبید و چندا که شب شد دختر از دواج ترحم آ
خواست که گفت با داد با را میم جوان آب در دیده کرد اندیه آه نگر تو که کشیده بر زبان آورد و شمع را میوز که در دست تو ام جستی کن فردا
که شوم کشته چه سودا شک نامت و چون دختر او را دواج کرده پرون رفت این رباعی بر زبان را ندک رباعی ای ای که آمدن قدم رخسار
هر روز مرا بوعده سرگردانی صد غدر نکو نیاید دانی یک جیل برای آمدن توانی و بعد از لحظه از غیبت دلداری نفسی هر زده تسلیم کرد
و این دانه و دشر هرقا ده اهل آن ولایت بنایت اند و هنگام شد و قرب هزار نفر از لطیف طبعان در مصیبت آن جوان جا به درخیز زدند
شعر امیدگامی نیست در عشق صفای زندگانی نیست در عشق بود آغاز و خون خوردن و بس بود انجام کارش مردن پس حکیم
از تعریف عشق پرسیدند جواب داد که عشق طایر است که بجز دانه دل نخورد و حکمای عرب گویند عشق از عشقه مشت است و عشقه گی است
که بر بر نهالی که بچید از نو خشک گرداند حکمایست صاحب جامع الحکایات گوید که شخصی از معارف بصره با من حکایت کرد که اکنون
سیمون در یونانی با نه عیسی بود و بعد از تسبیح چون عبد الله یزدی بخدا آمده متعلقه ام وزارت شد ابو الحسن را ندک کرده بصره فرستاد و فرمود
تا منزل من فرود آید و چون ابو الحسن بواق من نزول نمود بجهت آنکه مردی شیرین سخن عرب زبان بود و خط از صاحب او مفارقت ننمودم و در آن
از خدمت او غایب نگشتم و با وجود استعدادهای مردی عاشق پیشه خوش طبع بود روزی حکایت کرد که در ایام خلافت مقتدر روزی بر تفتی
بودم و مقامات پس خلیفه و مادرش را سامان میدادم در این اثنا بر کنیزک مطربه که ملک زنی بود عاشق شده در صدد بیخ او در آمدم خداوند کنیزک
گفت قیمت او سه هزار مثقال طلا کم نیست هر که خواهد بدین بها بخرد و وصل بسک روحان بکامین کران نکرد و دختر هر چه بکامیت باید
فروخت هر چنان روی بید خرید و بنا بر آنکه من مردی زود سیرم و از مکررات طبعم زود طول میشود ترسیدم که اگر من بیخ خطیر
بذل کنم باز نک روزی از وصال او سیر شوم و فروشن دی باین به صورت نه بند در زرداری او تکامل منم و م و با خود میگفتم شاید که از قیمت او
خبری کم کند چندگاه حال بر اینم و ال میگذرانیدم و هر روز بواق تزن میرفتم و کنیزک بجهت من بر طبقه میخواست و از شاهده دیدار پس در بازار شمع
آواز زنوار شکیب خاطر بی یا فتم روزی بواق آن زن رفتم کنیزک را ندیدم از حالش پرسیدم گفت که بجهت خلیفه کنیزکان غنیه منجر شدند
و او را بر اینان بجهت بردن خلیفه ورا پسندیده با بعضی از کنیزکان خریداری نمود و چون این سخن شنیدم عالم نورانی در نظرم ظاهر شد
گشده آتش شوق مشعل زده بنیاد صبر را یک لحظه بوجت شهر بسا عاشق که بر بهران دلیر است بان پندار که معشوق سیر است
ملک چون آتش بهران فروزد و چو شمعش تن بکاهد جان بسوزد روزی چند از دولت وصال یا محروم ماندم قیامت از وجود من
بر خاسته غلبه سودا در خورد و خواب من غفل تمام ظاهر ساخت و کار بکافی رسید که از اشتغال مصالحه خویش باز ماندم و شب و روز آب
از دیده می باریدم و در مفارقت و دلا چون بران را بعد زبان میزادیم رباعی ما را نبود دلی که کار آید آید از راه جز نا که در د
براز آید از او چندان کریم که کوچا غل کردنی روید و ناله های زار آید از او آخر الامر از پرداخت معاملات متقی و مادرش که دلی نعمت من
بودند باز ماندم و از اخطار مقامات متقاعد شدم و در معاملات سرکار ایشان غفل تمام راه یافته متقی مرا طلب کرده با من در محال از محال
شورت نمود و از غایت استیلائی محبت نمیدانستم که او چه میگوید متقی گفت که ترا بنایت بهوت و تحیر و محزون و پریشان خاطر میام
حال خود را با من بگوی من صورت حال را راستی عرض کردم و از او استعانت طلبیدم تا نزد امیرالمومنین شفاعت کند کنیزک را
من بدست متقی حال مرا با مادرش قصه مر اسیده مادر مقتدر عرض کرد سیده گفت مرا از آن زوی ابو الحسن عجب نیاید که از غنیه
پوسس سودای می نزد آما از تو بجهت میدارم که میگوئی خلیفه را بگوی که کنیزک خود را بدیگری دهد که آن شخص او را دوست میدارد و چون
این سخن من رسید و یا پوسس و محروم شدم اما صبر و قرار و سکون که مایه و قنوت است چون در صدد اول با در شد و از تنهایی خود
متقاعد نشدم و بدرا مثل و اعیان میرفتم و حال خود حکایت میکردم و از ایشان یاری میخواستم و هر یک بقدر رفتم خود را من بکنشید

د بعضی برین رحم نمودند و طایفه ملاست میکردند و قوی پدید آمدند و بعضی شریف می نمودند و جاعتی می نمودند و افسوس میکردند و من آن زمان
منزجر نمیشدم و کجنگوی ایشان از جستوی بازی استادم و در این مدت ترک خدمت نمودم و آن خود گفته بودم و احوال من پریشان گشته
بود و زبان پانم بمضمون این برامی گردان رماهی عشا تو در آشی نهادی ما را درمای بلابل کشادی ما را صبر نبود در کشتیم تا پیشود تو نیز
ما زوادی ما را در این اثنا بسمیع من رسید که متقی میخواید که دیگر را بجهنم باز در و ششی با خود اندیشه کردم که اگر از عمل معزول کردم و در
شوم و چون درویشی با عشق یار شود و ما را از نهادن بر آورد و اگر آن کنیزک بدست من آمده بودی تا اکنون از او سیر گشته بودی
و همچنین خود را تا صبح پدیدادم آخر از هر دل بر صبر نهادم روز دیگر که غور شدید انور بر سر بر فیروزه نام فلک برآمد بر سر ترس
ولی نعمت خود رفت در مصارف امور ایشان نظر کردم و بشرایط شغل خویش قیام نمودم متقی چون مراد بدشادمان شده تهنه حال من بر داشت
فرمود که تو حقوق بسیار در خدمت دولت ثابت کرده و اگر امروز دیگر بر منصب تو رسام متقی باید که بفرخ خدمت و اوقاف گشته
بر کیفیت ولایت امور اطلاع یابد آنجا زبان نصیحت من گشوده و از هر باب سخنان گفت و چون از دیوان مرخصت نمودم غلامی را همراه خود
که تا بارسیدن مجلس نرم قیام نمود و در آمدت شرب شراب اقدام نموده بودم چون مجلس آراسته شد جمعی دوستان را طلب نمودم و بعد از لحظه
که دماغ صریحان از کیفیت پادشاه ارغوانی گرم شد مطربی طلبیدند که منمیرسم که اگر متقی یارم نفعات و سلسله عشق را تا آخر کی دیندار
انکه رفیقان من نیست شدند بنابر آن خود مرخصت نمودند و من شهادت نامدم قدرهای مالامال در خیال مشاهده یار نوشیدم تا از شرب سیه
بگذشت تا که بقوت خلق بر در و در چاک از هیبت آن تو هم گشتم غلام رفقه خبر آورد که غلامان میرالمومنین آمده اند کمان بزم که مکر فرمان سپاه
من صدور یافته و خاتم که از دردی در دیده پرون گیرم که خادمان خلیفه در آمدند و عمارتی در آوردند و چند کنیزک از عمارتی پرون آمدند از
آنجا یکی معشوق من بود چون نظر نمودم و احوال خود دیدم و بعد از آنکه بهوش آمدم خدام خلیفه گفتند امیر ترا سلام میرساند و میفرماید که چون قصه
محبت تو باین کنیزک بسمیع ما رسید بر تو رحم نمودیم و او را با نفایس اموال و اسباب تو بخشیدیم و صندوقهای اقمشه با کنیز من سپرده جهت
نمودن من سردر پای آن دلبر نهادم و دست او را گرفته بنماه در آیدم چون نظرش بر مجلس شراب افشاد و گفتای یوفاز من فراموش کرد
که شراب خوردن نشسته بودی سوگند یاد کردم که از آن روز باز که فلک جام مفارقت بر کف نهاده تا امروز دستم به صراحی نرسیده و اکنون بخت
استیلائی غم لحظه بایران نشستم اما تو پیمانهای که سبب این دولت چه بود این راحت بعد از محنت از کار جاری نمود و شعله ای که می نیم
به پیدارست یارب یا بخواب خوشتر را در چنین راحت پس از چندین عذاب کنیزک گفت از آن روز باز که خلیفه مرا فریده است شش بخت
آور سیده ام و باقی اوقات در خدمت مادر خلیفه سیده می نمودم و چون او از حال تو و احوال بود و موته سخنان آشنا گشته با من مزاج می نمود
و هرگاه نام تو بر زبان می آورد من آب از دیده میکشیدم و امشب خلیفه جمعی از کنیزان مغنیه را طلبید و من نیز با ایشان بخدمت رفتم و سید
در آن مجلس حاضر بود خلیفه با من گفت اگر فلان همت میدانی کوی خدمت کردم و بر لب در کنار گشتم شهری روی رودان گوینده کور سخن دستان بود
علت گفتارشان اندر نوک انگشتان بود و چون گرم سماع گشتم خیال تو در مقابل آمده آب سترت از شرکان فرو باریدم و این با چایان
آوردم و شرب جان بر لب آفت جان را خبر گشتم و می آید و ناله مینفسان را خبر گشتم طوفان اشک خوست زبان چشتم من
زین موج فتنه دو جهان را خبر گشتم امیر پرسید که موجب گریه چیست من تخیر نامدم و دانستم که در جواب چه گویم سیده و کنیزکان بخدمت خلیفه
مادر را سوگند داد که پان فرمای که سبب گریه این کنیز فتنه شما چه بود سیده گفت بگویم بشرط آنکه او را از سخنانی خلیفه فرمود که او را بر این
کرد اندم سیده حال را تفصیل بیان نمود خلیفه روی من آورد و فرمود که اگر تو بوسه محبت سپری نمودن خاموش شدم گفت اگر
راست گویی من ترا بخدمت کفتم بی خلیفه با مادر خود گفت چه زبان دلار دارا کنیزکی یکی از اندکان خود بخشیدم و این دو چاره در پنج فرق
کنذارم پس فرمود تا خادمان مرا با هر چه در خدمت من داده بودند بخانه تو آوردند و با بکله متقی دیدم او بر سر دم و از گلستان وصال
کلمای رنگارنگ میچیدم عاقبت زمانه عذار او را که او را مرا بک از من جدا کرد و حکایت گویند جوانی در بغداد متوطن بود که از پدر
میراث بسیار یافته بود روزی نظرش بر کنیزی مطربه افتاده معشوق او شد و چون لشکر محبت بر شهرستان دلت هجوم آورد و آن کنیز ترا
بقیمتی خلیفه خرید و بخانه برد و بر پشته صرف کرده بغایت مفلس و شکست شده کنیزک با او گفت نخواه در وقت تو بگریه اوقات

کردی و اموال بی گران تلف نمودی اکنون آید ویران قوت لایموت جاوه نیست حرفی شیه ساز تا از آن عمر و به مواس حاصل کنی جوان
لطیف طبع بود و در ایام تو انگری که غنیا است و بخانه می آید و در و زوایشان تعلیم علم و سستی بگیرد تا از گشت مازشت دوران فو مسکن
حاصل کرده در آنوقت که در اندوختی را طلب نموده در باب هم خود با وی شورت کرد و آن شخص جواب داد که چاره تو نیست که سر مطر
بر روی و با گنیزک مجلس بزرگان روی تا از آن عمر مانده حاصل کنی و عمر در عیش و طرب گذرانی جوان گفت مرگ نزد من بسی است و از این
تو آن اشاره میکنی و مدتی دیگر بر گدستی منصرف نمود و روزی گنیزک با او گفت اینجا چه بر خیزد ملک من در ضمن این بند چیست اصلاح
در آنست که مرا بفروشی و از بهای من بسیار خود همیا سازی تا تو از این غنیت بر بی و من نیز غنیتی برسم چون جوان این سخن شنید و در
دل و سوزید و او را باز از رزده دل بر فراق جانان و وفات جان نهاد **س** و وقت ضرورت خواند که نزد دست گنیزد
سر ششتر اشفاق جوانی ناشی که از بصره تماشای بغداد آمده بود و گنیزک را دیده و پسندیده و هزار و پانصد دینار از او بخرید و چون
باع زر قبض کرد و پشیمان شد سیاه اشک بر چهره چون زر بر کشید آغاز نهاد و چون گنیزک حالی چنان دید فریاد برآورد و فرمود
عظیم نمود و هر چند که جد کرد که سیح را آقا له نماید جوان ناشی قبول نکرد و بر زبان راند شعر جادی چند و دم جان خسریدم
بنامیز و عجب از آن خردم چاره زر برداشت و تحیر دارد و آن شد و زبانش بدستقال در ترنم آمد که کمران جانان
که نقد جان فروشد چنان جنبی چنین از آن فروشد جوان با خود اندیشید که اگر خانه رود خانه را می جانانه میند و یوانه کرد
لاجرم بی آنکه مقصدی معین داشته باشد که محلات بغداد میگردید و باین رباعی ترنم مینمود رباعی حیران فراق دست من مایه اند
آری آری مرا زبون یافته اند شهای سیاه بجز ایندی که از تار کلم بحث من یافته اند با بگو جوان گفت از غایت تحیر میسیدی مرا دم
دبیر که بر تسمه در این اشخواب بر من غلبه کرده گیسو زر را در زیر سر نهاده بخواب رفته ام کاکاه سرم بر زمین اندیشم باز که دم مرید را
دیدم که گیسو زر را از زیر سرم ربوده سبک پای پروان رفت خواستم که بر اثر او بشام پای مرا بر طنائی بسته بود و آتش اندو
بر سرم دودیده آب حسرت از دیده روان شد خاک بر سر گمان روی پر لب آب نهادم تا خود را در دجله بغداد اندازم چون بر لب دجله
رسیدم خوشنشین را در غرقاب فغاندا ختم چون در آن حالت مرا که بر حیات راجع شایم جمعی از ملاهان تصور کردند که کمر از راه خطا در آب
اشاده ام خود را در آب انداخته مرا خلاص کردند و چون مردم از حال من پرسیدند قصه خود حکایت کردم بهر خبر این ترنم آمد و بعضی
بر حماقت من استهزا کردند و میری نورانی که در آن میان بود و دست مرا گرفته بگوشه برد و زبان نصیحت من نشود گفت ایگان بدو مالک
و دلدارت بدیکران پوست اکنون تو مانده و تم جانی آنرا نیز با میسیدی میدانی که هر که بعد قصد ملک خود کند از عذاب آخرت
نجات نیابد دست از این افعال بدار و دل در گرم الهی بندشاید که این شب بجز آنرا سحری روی نماید **س** و میسید شو که چه مید
نماند کس در غم روزگار جاوید نماند و بجاه مثال طلا من داده عذر خواهی نمود و فرمود که از این شهر سفر کن زر که در غم و بر لب
آب آدم کشتی دیدم عیشی بر سر آن ساخته و صندوقهای گشته چیده ملاهان را کفتم میخواستیم که مرا بجا اسطر ساندیکی از انظار ایف
گفت و در دم من ده و با ما در این کشتی نشین تا این کشتی از خوابه ناشی است از ابل بصره این جا جدا پروان کن و لباس ملاهان
پوش تا تریکی از ما داند چون نام ناشی شنیدم با خود گفتم شاید کس باشد که گیز از من خرید پس جان ملاهان پوشیده در کشتی نشستم بعد
خطه گنیزک خود را دیدم می آمد و دو گنیزد دیگر در خدمت او چون نظرم بر جمال یار افتاد خداوند عالم رشک کردم آنگاه جوان ناشی
رسید با طایفه از خدمتکاران و در کشتی نشسته روان شدند بطغیان طعام حاضر آوردند جوان با گنیزک من نشسته طعام خوردند
و باقی را بملاهان و خدمتکاران دادند بعد از طعام جوان با گنیزک گفت آخرین گیزه زاری و نامه و سکواری تو تا کی خواهد بود وقت
آن نیاید که خرسند گردی و را بخیه چند خطوط کردانی و در این باب الحاح بسیار کرد تا او بر لب برداشته آغاز ساز کرد و بان بیت
ترنم نمود **س** کذا تا بگریه چون بر در بهاران گزسنگ که زینیر در روز و دایع یاران با ساربان بگویند احوال آب چشم
تا برشته بند و چهل بر و زاربان سعدی بر و زکاران مهری نشسته بر دل پروان نمیتوان کرد الا بر و زکاران در آن خانه
بگریست که از سماع باز مانده عیش بر آنجاغت منقص گشت و من از شاهده انکالت پشوش افتاد دم ملاهان گمان برد که علت صرع

دارم بعد از خط بهوش آمدن انجاعت کینک را علامت بسیار کردند و کاپی ملطف و کاپی خف با و نجان کف بر دیگر او را تکیه ساز
کردند و ی بر لب برداشته این رباعی آغاز کرد رباعی در بحر و چند آبرویم ریزد خون جگر از دیده برویم ریزد بر دم بهمانه و گریست
فراق صد کاسه ز سر در کلویم ریزد و آبی سر در کشیده آب از دیده روان ساخت من غره زده بشادم ملا جان با کد کف نشد
این دیوانه از کجا دو جا را باشد و قرار دادند که چون بدی رسند هر پروی کنند چون این سخن شنیدم دود از نهاد من بر آمد و در املات
کردم و خوشی را بتکلف نگاه میداشتم و کفتم نوعی پیدا کرد که کینک از حال من آگاه کرد و چون میدان رسیدند کشتی را بسا حل را اند
و پروی رفتند تا زمانی در صحرای طوف نمایند من ترصد و مترقب بودم تا کینک از اعریش پروی آورد من نهان با موضع رفته بر لب
او را برداشتم و ساز آنرا بگردانیدم و بسازی که غم من کس نمیدانست کوک ساختم و موضع خود رفتم و چون انجاعت کشتی در آمدن شد
بود که محتاج عکس در آب انداخته و هوا بغایت لطیف گشته باشی از کینک در خواست نمود که هشت خطه را را بنجات جانوس محفوظ گردان
و وقت ما را بگریه کردن منقصد کرد ان کینک بر لب برگرفته چون زخمه بروی را ز غره زده کشت بخدا سوگند که این بر لب را خواهم بینا کرد
و اما در این سفینه است جوان ناشی بر زبان آورد که کاش در این سفینه بودی تا رنج تو کم گشته را بسام خویش سوده میباشی پس از آن
منوال کرد که پیش میکان در این کشتی نشاند اید ایشان انکار کردند و من ترسیدم که مباد از من غافل مانند او از دم که بی گنس
شما از حال او می پرسیدم غلامی آمده مرا بخدمت جوان ناشی برد چون مرا با حالت دید رفت نموده پرسید که این چه حالتست قصه خود
پان کردم و جوان را با جمل حاضران برین دل سوخت و جوان سوگند یاد کرد که آنروز باز که ان کینک را از غره ام با و خلوت نموده ام و من
بجست سیر و تماشا بخدا آمده بودم و الا اختیاری تجارت ندارم و چون غم مرخصت کردم خود آتم که کینک را بنشینم و با خود بصره
برم این کینک را خریدم چون حال شما بر این نسبت خداوند جل و کراهه کردم که چون بصره رسیدم این کینک را آزاد کنم و در جبهه
زودیت تو آورم و دستا معاش شما مرتب درم اما بشری کفتم ان شرط که دست فرمود که هرگاه ما را بر روی او باشد تا طلب نمایم تو او را
با خود بیاوری تا درس پرده نشسته ما را بسا خویش محفوظ دارد و چون ثواب خود باز کردی او را بری من در پای او افتادم و زبان
شای او کشودم جوان ناشی غلام را فرمود تا جابه نفیس برین پوشانیده طعمای نفیس نزد من آورد و چون شریف پوشیده می افتاد در غره
نزد میان نشستم کینک خوشحال شده شراب طلبید و بر لب رکن را گرفته ریخت تمام خواست و من از او صوتهای غریب التماس نمودم و
او لعل می آورد و ابل مجلس بغایت خرم و شادمان گشت و کشتی میرفت تا مندر محفل رسید سفینه بر ساحل کشید و من بقضای حاجتی از کشتی
پروی رفتم و در خشکی خواب غفلت برین ستولی شده بختم و انجاعت کشتی برانند و چون آفتاب بر آید از خواب بیدار شدم و بر لب
دجله آمدم پس یکس را ندیدم در آن موضع بر کنار مندر محفل خود افتادم و جست بار دیگر معاودت نمود و عاقبت رحمت بر بست کفتم همان است
این چه طالع و اثر گون و بخت زو نیست که من دارم کوکب بخت مرا بخت شاد است یارب از ما در کتی بچ طالع زادم ان فرمود
زور تی در کند آمده او از دم کشیده انبار را آورد در انجا نشسته بصره رفتم و بصره شهری بود بغایت عظیم و نالایق نهایت در نشسته
بودند و من غریب و بی شتاب بودم بکار و نهاده ای فرود آمدم و خیر فرمودم و با وجود بلای فراق و رنج غربت دست قدرتم چون دامن لایق
مکش بود با جمل همه روز که در شهر میکشتم تا باشد که آشنائی بنظمم در آید ناگاه جوانی بغدادی را دیدم که میان من و او محرفی بود و چشم که از او
چیزی طلبم حیا مانع آمده اند رسیدم که رفقه ما دیو بسیم و حال خود شرح دهم بدکان تقالی رفتم و در است و قلم بعاریت کفتم و رفقه نوشتم
تعالی رفتم را ازین گرفته چون من خط مرا مشاهده نمود و گفتا که سر رشته جمع و شرح دکان مرا انکا بداری بر روزنم درم بود هم و کول
و بطوس تو عیاد درم و بمصاحبت من در دردم و چون ما بی چند برآمد تقال بحساب خود نظر کرد و مبلغی کلی فائده دید و قبل از این
غلامان و شاکر و شمس دست خانت با موال او در ز سیکر دند و چون معاملات او را ضبط نمودم دست انجاعت از اموال تقال
کوتاه شده لاجرم ثاوتی کلی نظر گشت تقال زبان بهت میانی می کشوده و دضری که بجای از رجعت من در آورده و دست
دو سال در خانه او ماند و در این مدت همیشه خنک و مجنون بودم و هرگاه که او مرا شراب تکلیف می نمود میگردم و از غایت شرب
میل شراب را روانی نمیدادم روزی مردم بصره را بتیمه سبب عیش و طرب با قلم از سبب آن پرسیدم گفتند فردا عید نصاری خواهد

بود و ظرفای شهرت با سایر روزن نیز با هم بود و وقت نمودم با میدا که باشد چون ماشی راه یابم چون از شهر بیرون آمده بکنار دجله آمدم همان
دیدم و جوان ماشی با ندای خویش در آن روزی نشسته بود و کنیزکان مخفی در خدمت او نشسته بودند و در آنجا دست ایشان رسانیده
سلام کردم و حال خود عرض نمودم که هشتاد و پنج ساله بودم و در آن روزی که در آنجا بودم ترا نیافتم و گفتم
که او دوش مست خواب بود شاید که در آب افتاده غرق شده باشد چون کنیز کنی شنیدند که بر تن چاک کرده بر لبه سبک
برید و چندان گریه و زاری و فغان و پشیمانی کرد که مرگ بر او ای دریا بر حال او وقت آوردند و چون بصره رسیدم با او گفتم که من شرط کرده
بودم که ترا بخوابه تو دهم و بسم اکنون به قضیه در حق تو قیامت دارداده تو عیبت با تو به باید که دقت بجهت سکن من خانه مقرر کنی و مرا در آنجا
برده قوت لایق تو بمن دهی و بگذاری تا بر غایت وقت یار خود که من ماهر روح از زندان بدن خلاص یابد اکنون دو سال است که من
سیاه پوشیده و در غایت تو میمانم و چون باز گشتم مرا نزد کنیز که بر دهن چاره را نظر برین افتاد لغزه زد و پیش من
حاضران گفت که که کالبد خالی کرد چون بهوش باز آمد شش او این من گشت و من شنید او بر سر من فاد و من برایش جوان
ماشی کشت من این کنیز که را بخت بدیدم و چون ترتیب با محتاج شمار دست بخت خود لازم گردانیده ام و دو سال شد که تو غایب گشته
این پانصد شغال طلار در وجه زمان گذشته است و در از من مستقبل آنچه محتاج الیه شما باشد ترتیب خواهم داد و روز دیگر نزد تال
رفته و شتر شتر اطلاق دادم و بخت جوان ماشی رفته روز کار بخیر می گذرانیدم حکایت استحقاق بن ابراهیم موصی گوید
که چون کوکب دوات بیرون آمد غایت سفر قبله کرده بصره آمد روزی جعفر بن یحیی برکی با من گفت که چنین اسم من رسیده که شخصی کنیزکی
منفیقه دارد که آفتاب از خلعت جلالش در شب سیاح سیاح میگرد و با وجود حسن و ولادت و نیکی و صحبت در نو حق چنان منفیقه
و اینک فی نظیر و شریکیت شهر قریه فستقی ملک چاک زند زندقش که نه قواره را کند زهره نهان بپادری زهره زریک خون دل در
بن ناخن آورد و چون سر نخش کند بر کجک نشتری با من توافق نماید با بخت صاحب در یوم و سائران کنیز که بشنوم جعفر
لباس تکار در بر کرده بر دراز کوشی سحر سوار شده مرا نیز بر جاری هم از آن نوع سوار کرده و نخاس در خان مار و اندک تا بر سر
رسیدیم که اثر بزرگی خانان و قدرت دو مان از دهنن پدید آمد و نخاس هلقه بر در زده جوانی بیرون آمد متغیر حال و در میان روزگار
پیرایه درشت پوشیده اما سبای همتی از چنین ظاهر بود و چون نظرش بر افتاد بخت بخت نموده ما با بخت نه رفتیم منزلی دیدم
بخت عالمی اما خرابی آن راه یافته صفهای آن از فرش خالی مانده جوان چهیر گفته آورده ما را بر بالای آن نشاندند غدر بسیار
نمود و در آن خانه رفته بعد از زمانی کنیزکی دیدم که از آن خانه بیرون آمد همان پیرایه پوشیده و بر لبی در دست گرفته جعفر بکوس او
اشارت کرده کنیز که بنشست و آن فراخ شکم تن باریک بطن ساق یک دست بهشت زبان تر سخن خشک دمان چهار گوش غنای کجا
تجربیک غمره همچون چشم خسته گردانیده به نیکوترین صوتی این پات بر زبان آورد و شهر بلرم چون برانیدیم بختان چون غنچکی که برگردد
زبانان سیه کرد و جهان در پیش چشم خود در دل بگذرانم روز بختان و بعد از ادای این پات گریه بروی زور آورده چندان در شک
از شک فرود بارید که دهن روزگار از لولو نمون پر کردید و در این اثنا آواز گریه و زاری جوان از درون خانه بسمع ما رسیده کنیز
بر خاست افغان و خیران و کلاب شک از ترس چشم بریزان در خانه شده جوان از خانه بیرون آمد همان جا که کنیز که پوشیده بود
در بر کرده روی بپا آورده کشتی یاران آنچه از من صادر شده معذور دارد و خطه گوش بقبضه من کشید جعفر گفت پان بختان
را ند که خدایا و شمارا که اگر شتم که این کنیز که از مال خود آزاد کردم و از شما التماس دارم که او را در عقد زوجهت من آور و جعفر بخیر شد
این سخن بر خاطرش کران آمده با کنیز که گفت میخواست که ترا در نکاح او آورم گفت با جعفر من ضیعه نکاح که شتم و صدق معین ساختیم جعفر از جوان
پرسید که سبب بختی که چه بود جوان جواب داد که ای خداوند منم از جوه معارف بصره بود و اموال و افر و حساب متکا تر دشت
در وقتی که مرا به پستان میفرستادند این کنیز که ملک ما درم بود و از من بسال خود در و سه سهره من ملکیت می داد و قرآن می خواند
و چون از تعلیم قرآن و نحو و سایر مقدمات فارغ شدم در کتب عشق و محبت بت شوق آغاز کردم و میان و این کنیز که محبت منور بود
نمودم بجای آنجا سید که اگر بکلیله از او دوری میخواستند کانی بر من میبخت در این اثنا ما درم کی از طرمان آنجا آورده و این کنیز که

کند که روح افراید که دشمنی که بوی خون اید از او حکایت آورده اند که نوبی عبد الله بن جعفر بن ابی طالب در کنگرگی صاحب جمال کنگر
 بدین بر داشت تا جوانی که دل در حلقه دام آنسو و سیم اندام در بند بود و مرغ خاطرش در بوی خالی آن دلارام بی آرام چون سایه در دایه
 منزلی گرفته تر صد بود که شاید دولت دیدار یار بر سر افراز کرد و اما هیچ چو به انگیختن از حق توت بعرضه فعل نیاید جوان بی صبر و بی حرارتی
 بیک خود را باستانه خانه عبد الله انداخته تقارن حال عسسان رسیده او را گرفته بندست عبد الله آوردند عبد الله صورتی از او رسد و در
 چاره خبر راستی چاره ندیده قصه محبت خود را با کنیز که بر زبان راند عبد الله کنیز که را طلسمیده از انحال هفت ساله نمود و چون قصه
 ایشان تحقیق پیوست عبد الله کنیز که را با جوان بخشید و بعد از این قصه هر دو بر کنیزی از آل طلحه تمیمی عاشق شده عثمان تاملک و تما سکه
 از دست بردا و با میداد که ایشان نیز مانند آل جعفر طیار بنظر لطف و محبت بر او مکنند قصه عشق خود را نزد ایشان فرود اند این طلحه جوان
 ابجوان آگاه شد در محبت کنیز بر تنه افرو که فریدی بر آن تصور نمود و جوان پچاره و مضطرب بود آنچه او گفته بود تسلیم نمود و کنیز تر
 خویش آورد و شعر انچاسن وزیر است انچاسین وزیر لیکن ثقاتی بود از بشنوی زمن که عقل این سنجی آید و دوند وزیر و در
 او تابی یابی دو صدر کن حاصل این پاست که ثقات در میان اکابر و صفات حمیده و سمات کومیده بسیار است
 حکایت صاحب کتاب فرج بعد از شده آورده است که ابو الحسن انحرافی روایت کرده که جمعی از طایفه در حلقه درس ابو بکر مرید
 حاضر شدیم و جوانی شرک با بود از اهل خراسان بنایت صاحب طبعیت و عاقل و پیر او هر سال انحتاج جوان از خراسان محبوب
 که کج می آمد میفرستاد و او معاش خود از آن ممر مرتب داشته همه ساله تحصیل علوم میردشت در این شانسته زلف کنیزی رویت شده او را
 هزار درم خریداری نموده برین سبب طلحه تمام درام معاش او را یافته با میداد که سال آینه پدرش و همه فقر و خوار شد و انبلاخره
 کرده با کنیز که صرف نمود چون انسال حاجیان از خراسان رسیدند جوان بطرف حال پدر نمود و گفتند درت را مرضی عارض شده و
 که امسال بخت تو خیری فرستد جوان از انچه بلی ندیده شک شده غریبان آغاز تقاضا کردند چاره فقر و مشن کنیز را شده او را
 بازار فرستاد و مبلغ هزار درم بر کار ابو بکر خالده که خازن بیت المال بود فروخت ابو بکر که دید که ثاق جوان خراسانی در جوانی بود
 و میان ما تکا و تمام بود چون شب در آمد جوان بدر خانه من آمده و شک و مضطرب بر سدم که حالت صیت جواب داد که
 اندیشه کنیز که خواب آرام از من رنوده است و مر مضطرب ساخته ام نیست که مرغ روتم نفس قلب را در بیم شک انکون علاج
 آنست که کنیز که را بر پس گیرم و اگر غریبان دعوی مال خود کنند اقرار نمایم و در زندان بنشینم تا وقتی که قادر بر ردری از غیب
 بشا بگویم چون نوشتن در زندان با خود قرار دادی انمی بسبب رومی نماید من چنان کنم که ابو بکر خالده مع کنیز را اقلایا
 و روز دیگر که آفتاب نورانی سراز حقه شرقی بر آورد و بخت استبار شده حال خود را تقریر نمودم و التماس نمودم که رفته بخالد نو سید
 که مع کنیز که جوان را اقل نماید تا در آن باب رفته نوشته بمن دودن با ابجوان انجانه ابو بکر خالده ریشم و رفته شیخ را تسلیم نمودم و بیک
 رفته را مطالعه کرد و گفت کنیز که ملک تو بود و گفتم از ابجوان بود و حال او را عرض کردم و ابو بکر گفت من در این روز با کنیز که
 خریدم ام کفتم زنی از صرم شما خریده است خوابه یکی از غلامان اشاره کرد که بحرم درای و شخص نمای کنیزی بدین هیات که خریده او را
 حاضر ساز خادم کنیز را حاضر ساخته و ابو بکر پرسید که این کنیز که کشت بی از کنیز که پرسید که بخوابی که ترا این جوان باز هم و یک
 گفت انچه او را در این کار چه اختیار دیکو انکه شخصی که سعادت خدمت شما داید از دیگران مستثنی بود لیکن او را نیز بر من حق تربیت است
 خوابه فرمود که این کنیز عاقل است و با جوان کشت دست کنیز را گرفته بخانه بر جوان کشته ز پروان آورده در خدمت خوابه گذاشته گفت
 کنیز که که ببنده داده اند خوابه تبسم نموده خوابه را اشاره کرده که بحرم رود و شخص نمای که از او بر باز بجهت این کنیز که البته خبر
 تربت داده اند انها را پاد و روده خادم درون رفته چند جا به قیمتی پروان آورد و کنیز که در خوابه فرمود که ابجوان این زور برد
 و قرض خویش را ادا کن و همراه از سر کار را و او مشغال طلا و بر روز یک فقره آرمیده تسان و در کفیل تطیل جانید از جوان خوشحال
 داشت و ان از منزل خوابه ابو بکر پروان آمد و خوابه در قید حیات بود آن وظیفه از وی منقطع نکشت شعر لحم الله شعر الماضی که بر روی
 قدم فرود می راحت جان بندگان خدای راحت نوشتن شمر دمی باری آمان چو نوبی شوند کاش این با گان مرید

حکایت ابو العباس گفت روزی در مجلس محمد بن صالح بن موسی بن عبد الله بن حسن بن ابراهیم بن محمد بن علی مدنی بودم اعرابی حکایت کرد
که در قسطنطنیه بود که او را بشیر بن عبد الله شتری گفتندی بر دشمنی هم از اهل آن قسطنطنیه نام عاشق گشته بود و این جیاد شوهر داشت و
چون در پیش عشق ایشان سر شد و حکایت محبت ایشان و در دهر زبان کردید و بهر جیدار قنبران برکاشت تا شرایط محفلت جیدار بجای
آوردند چنانکه ابواب وصال بر بشیر رسد و گذشت و بعد از مدتی که حال بر این منوال گذشت شوهر جیدار او را بقتبیله دیگر برد و چار به شیر
به دست فراق سپرد و راوی گوید روزی بشیر نزد من آمده شمه از قفصه محاسن را حکایت کرد و بر زبان آورد که هیچ توانی که مرا از این
باری کنی شاید که معاونت تو بکار دیگر دیده بدید و دلدار روشتن کنم کفتم بسبب من قدم در راه نه و هر دو بر تاجران باد پای من آورد
شعر سبک و سیاهی برده باری زهرای جهان قانع بجاری سوار شده روی بان قتل که جیدار در آنجا بود نهادیم و چون قریب بان حیر رسیدیم
بشیر با من گفت تو بمیان قتل رو و کنیزی بدین هبات و صفت دو چار نخواهد شد حال جیدار از او استفسار نمای چون ظاهر شود که کنیز که جیدار
با او بکوی که بشیر آمده در فلان محلی تر قفصه وصال نوشته است من بمیان آن قتل رفتم و ترود بسیار کردم تا آن کنیز که ایشیه پیام بشیر را رسانیدم که خبر
توقیف امر کرده خود غایب شد و بعد از زمانی آمده گفت جیدار اینجا نشام با نضوب خواهم بیا که بشیر آگاه باشد من باز گشتم و بشیر را فرود
دیدار و دم و بر دو در پس بی ریگ که نزدیک بانجو الی بود و منی نشستم چون هوا تاریک شد جیدار آمدیم که خزان خزان می آمد بشیر بر پا
او افتاده بر زبان را اندک ای روی تو در لطافت آینه روح خواهم که قدرهای خیالت بنبشوج در دیده کشم و بی زحمت در دهم
ترسم که شو پای خیالت محروم نمید چنانکه اهل راوی حکایت گوید من خود اتم در نهایت از صحبت ایشان مفارقت نمایم ایشان هر که کند
دادند که از حضور ما دور شود که میان ما امری که از تو باید پوشید روی خود اندوخت و چون زمانی با یکدیگر را زکشت و غمهای دیرینه باز گشت جیدار
بر خاسته غم و محبت نمود بشیر در قدم او افتاده التماس نمود که امشب مرا بوصول خود میزبانی کن جیدار گفت اگر این یار تو موافقت نماید و موافقت
در نه ندارد و منی صورت بند من بزوجه است کفتم از دست من بر آید تقصیر ندارم جیدار گفت طریق نیست که جانه مرا بپوشی و بوثاق من روی و چون
بعد از نماز خشن شوهر من نزد تو آید و از تو قدری طلبد که بشیر در آنجا کند باید که قبح بردست ندی که هرگز من در این دست قبح بدست ندادم
بلکه قبح را نداده و بر زمین نمی چون بشیر پا و رد پا تو کوید که بشیر خود بستان زنه را که نستانی که آداب من نیست او قبح بر زمین نهاد و در تاج
دیگر او را به منی خبر که جیدار پوشیدم و بوثاق او رفتم و بعد از زمانی شوهر جیدار آمده از من قبح طلبید و سه نوبت مهاله نمود من قبح
بر گرفته نزد او نهادم و عرب قبح را گرفته بیرون رفت و آنرا بشیر ساخته بر جیدار نهاد و الجاح کرد من از دست او کفر ختم خودت که بر زمین نهاد که
کج شده بشیر بار بر پشت از متا بدنه انیالت آتش غضب اعرابی شعل شده تا زبانه برداشت و عوی هر که قریب بی تا زبانه بر پشت و پهلوی من
زد چنانکه از رعایت در و اطم خود اتم چند مرتبه بر زبان آوردم که من جیدار نیستم باز خود را نگاه داشتم در این اثنا خواهران جیدار دیده مرا از دست
آن عفت غلط سافند و آن اعرابی از خیمه بیرون آمده مادر جیدار را بد زبان بملاست در از کرد و گفت چرا باشوهر خود غمنازی و ترک
این بدخونی میکنی خیال خام از ظاهر بیرون کن که طریق موصلت میان تو و بشیر عبد الله رسد و گشته است و اراده الهی تعلق شما پذیرفته و مقصود
میرود و من کای از اتم آن تا زبانه آهی میکشیدم و کای از آن وضع بود بجهت میخندیدم مادر جیدار خسته گشت من رفتم تا خوابت را
نزد تو فرستم که امشب با تو باشد بعد از ساختن از رفتن از آن دختر بر او دیدم که نزد من آمده بلند بالای معتدل اندام و زوان عرکات چنانکه
از دیدن او مرغ و دم فرسیدن آمد من من نشسته زبان بفرد شوهر خواهر بر کشید و با من خواست که دست من گرفته بکوبانید و دست در آغوش
من کرده بکوبانید چون امثال مشابه کردم طاقم طاق شده دست بردن او نهاد که کفتم من جیدار نیستم جیدار بشیر بن عبد الله از خانه موضع
بیش و عشرت شغولست و تو پوشیدن سر خواهرت از من و لبتی اگر کله بکونی قضیت شوی و من خود سبک پای بیرون روم امشب
براد من زنده گانی کن و الا این برنامی در خانه ان شما بماند و دختر از من بر خود بدو را بکاه بسیار بخندید و من نصیحت من در داد و او را
تا صبح از گلستان وصالش کلهای رنگارنگ چیدم چون صبح صادق طلوع نمود از خیمه بیرون رفتم و بشیر رفتم جیدار از من پرسید که شب
چگونه گذرانیدی کفتم از خواب و محوم خوابی که در آنجا بهشت و پهلوی خود را با نمودم و پیچاده از رعایت خجالت آب از دیده و روان کرد
و عاشق و محشوق یکدیگر را و ادع کرده باز گشتم حکایت آورده اند که عیسی بن موسی عجمی روزی با زن خود نزد دریا شتر

در این شانزده زبان آورد که اگر تو از ماه بهر نباشی از من بیه طلاق بوده باشی زن روی خود را پوشانیده گفت من بر تو حرامم زیرا که یقین است
که آنجی بکس نه باشد عیسی مضطرب شد و بخدمت ابو جعفر منصرف آمد و صورت قصیده بر زبان رانده گفت اگر این زن مطلقه شود و از من نفارت
نماید کار من بدشواری خواهد انجامید و بیم هلاکت من باشد ابو جعفر از علما پرسیدند که طلاق واقع شده کی از علما که در مجلس
حاضر بودند گفت طلاق واقع نشده و رسیدند که چون گفت قوله تعالی واللتین والرتون وطور سینین و هذا البلد الا من لقد خلقنا الا
فی اثنین تقویم یعنی تحقیق که آدم را حسن تقویم خلق کردیم و چون چنین است یقین است که آدمی از ماه میگویرست ابو جعفر منصرف گشت و او نود و ده سال
از انعامات فرمود و حکایت بر ضمیر از کیا و خاطر حقیر نور فضل اخفی نماید که حکایت قیس که بجنون اشتها دارد در روایات مختلف در
کتاب ارباب اخبار مسطور است اما قوی که بهر و اباقرب بنیاد است که روزی قیس را بر قسلیه بنی کعب که بطنی از خزاعه اند عسری شاد
الکافا در آن روز و مردان آن قسلیه مکان خود خالی گذاشته بطرفی از اطراف رفته بودند قیس نشسته بدخیمه جباب که بر رفته آب میخورد و خمر جباب
لی از خانه بیرون آمده و جی آب در دست چون بطرف قیس بر طاعت دلاری ایلی افتاد بکند دیدارش شاد و این افتاد و همان کی طهر صبر قرار از شهر میزد
خاطرش رخت بست شاعر طاق بر دوش بالا شد و گفت خواب کرده چشم غرق خون گشت و چون ایلی کمال حیرت و دشت قیس را مشاهده نمود
عیسی و از نفس جان بخش آن پیدل را حیاتی بخدمت کشید گفت چگونه شواند بود که امشب همانا باشی قیس را چون پای در گل انداخته بود و یارای حرکت
داشت انگشت قبول بر دیده نهاده نرود بعد از لحظه جباب پدر ایلی رسیده شرایط میرانی به قیدم رسانیده و از دقایق تعظیم و احترامش شمر
نامرعی گذشت و چون قیس خبر از خود بازگشت با در دفرایق و الم اشتیاق انبار گشت و در ایام مفارقت اشعار آید در در سنگ نظم کشیده و در
عش او افسانه مردوزن و بعد از مدتی گشت دیگر بقسلیه دوست گذر کرده با میوه وصال بگو ای خیمه ایلی شاد بعد از سعی نمود دیده بکمال آن آرزوی
جان روشن ساخته حدیث چنان و قصه تمکاری دوران بر زبان رانده و اسکت خوین بر صفی رخسار ریخت و ایلی بر اطهار محبت کرده
قیس را پیش از آن طلاق دوری نماند نزد پدر رفته قصه محبت خویش با ایلی شرح داده که ترکان بی محابای عشق ایلی صبر و عقل از رخسار دل دایم
من غارت کردند اگر میرست شود مرا از دست این غوغا نجات ده شهر رفت آن دلدار و در دل حسرت رویش بماند پس چون کشتی و
دو دل غم خویش بماند و استانی بشو از من و شتم وقتی دلی سالها شد در فرخش خانه خویش بماند پدر قیس گفت ای پسر از چکانه اشتیاق
طرح مدار از دور نزدیکی مطلب و بگذار بسم از عشاق خود بجهت تو دشمنی در جهالت کجای آورم اما اموال موروث و کسب از خانه بیرون نرود
قیس از پدر نومید شده بخدمت مادر آمده گفت شهر در باب که از دست بشد کار بر می زن پیش که از دست تو بجمان گذرد و حدیث
عشق خود را با در گفته میان جواب استماع نمود و چون از والدین نومید شد بخدمت حضرت امام حسن آمده و گویند قیس با در رضی انحضرت بود چون
بخدمت امام حسن رسید صورت مضطرب خویش را بر مرآت ضمیر حضرت جلوه داده و سرور فرمود که غم مدار که حتم ترا بکفایت مقرون کرد و غم
انگاه با قیس قسلیه بنی کعب رو فرموده در خانه پدر ایلی نرود جباب بخدمت انجباب آمده روی بر زمین نهاد و گفت ای در دریا که
نبوت و ای کوهر معدن ولایت بنده را چه قدر آنکه ماند تو شای بکلمه محقر و تشریف آورد اگر فرمان و جب الادعان نفاذ می بنده
از سر قدم ساخته بخدمت شتافتی حضرت امام حسن فرمود که بجهت ممتی آمده ام تا تمام آن پردازی جباب گفت فرمان تو بر جان و مال من
روانست امیر المؤمنین حسن فرمود که میخواهم ایلی را در جهالت کجای قیس آوری جباب گفت یان رسول الله امر تو مطاعت و نفس و مال من در
حضرت است اما باید قیس ایلی را خوشکاری نماید تا عاری بملایق نشود حضرت امام حسن بجانده پدر قیس رفته چون نظری بر حال انحضرت افتاد
چون بر آنکه شمع نورانی بنیاد آذر که آفتاب تابان شایده نماید خود شده سرد پای انحضرت نهاد و آن سرور فرمود که میخواهم که ایلی را بجهت قیس
خطبه نمائی پدر قیس گفت قبول بر دیده نهاد به تبیله بنی کعب رفت و آن دشمن خطبه نمود و آن خطبه خطبه داد که ده مرتبه تسلیم نمود و ایلی را بجان
او کردند و در قیام قیس ایلی بطرف عیش گذرانیدند و بصال یکدیگر شادمان بودند و قیس قبل از تزویج ایلی همیشه بخدمت در قیام می نمود و چون
دو جوان میان دو ایلی اتصال روی نمود و در آن باب تقصیر نموده که مینوی رضای مادر نیست و درش از نمویی آزرده خاطر شده بهای محبت انعامات
قیس بخور شده عارضه مایل او را روی نمود و چون آنرض نصبت مبتدل شد مادرش با قیس گفت ای پسر بر اعتمادی نیست و من نجات بر اسلام
از اینکه تو عالم فانی را و دایم کنی و یا دکاری کنی از بی زنی حقیقت و بگرانید و تو اموال موفور و اسباب محصور دارد و بخواه از تو فرستد

نداریم اگر از تو تولدی نماند مال به سکا کمان مشعل کرد و صواب که زنی دیگر کنی شاید که ترا فرزند می شود و بر چند از این نوع سخنان گفت و قیس
 را ترک کرد و با فزون و اخون عاشق ترک وصال معشوق گوید و با عی عاشق شب و صبح بایر بگریه خوش از بهر قرار دل غمیده خوش تا بود که در
 شود بر دوزد بر دامن شب سیاه دیده خوش چون زن از سپهر می شود صورت قضیه با بد روی در میان نهاد بر قیس قارب و عشار و اوج کوف
 زبان نصیحت قیس بر کشاده و همان اصول تجدید بر او خواند قیس بر زبان آورد و شعر دوری زد و دست مایه خون جگر بود و گذر از این قضیه که جان جگر
 عاشق که تن ترک وصال میلی گویم زیرا که مقرر است که بدن بی جان شود و بدو حیات بی روح ممکن نباشد و اینم که شکوی بخت است که مال
 تو بعد از تو تلف کرد و علاج آنجی بنایت سبست تو زنی دیگر نخواه فرزند می و دیگر موله شود و بعد از تو داریت باشد و مرا مکن از این بیدار میلی و دم و باقی
 انجا با شتم بد قبول کرده و سوگند خورد که در سایه هیچ سقفی نیاسایم تا مادامی که تو میلی را طلاق ندی برخواست و آفتاب با لیتا و قیس بن
 خویش او را سایه میکرد و همه روزه در خدمت در می ایستاد و چون آفتاب میل غربی میکرد و نواق خود میرفت و نزد میلی نشسته
 آب از دیده میریخت و خون جگر بر صورت خسار چته میکشید و شهر لرزم چون بر اندیشم ز چهران چون کجشکی که ترک دوز باران و بدست
 بقولی کمال و بروایتی چهل شان روز در آفتاب ایستاده بود و عاقبت ابل فقیه جمع شده قیس را از جرم منع کرد تا میلی را طلاق کند و از
 قیس مروست که گفت مدت ده سال بدروما در بخت میلی از من و غضب بودند و با کجلی چون میلی مطلق شد خبر به پدرش رسید و بود
 فرستاد تا او را بطلب خود برد چون انجاعت بقیله بی عامر رسیدند رخت و اسباب میلی بر شتر بار کردند قیس مضطرب شده رسید
 که انجاعت چه خواند که گفتند از میلی پرس خواست که نزد میلی رود و خوشان میلی او را منع نمودند و زنی از آن میان با وی گفت ای
 نادان جا لب نمیدانی که میلی شب میرو و چهاره چون اینجاست تلخ خودش از جان بر آورد که پان تا بدامن چاک کرده پیوسته شد چاک که
 حاضران کمان بودند که مرغ خوش از قش کالبدش پرواز نمود و بعد از زمانی دیر پیوسته اندر زبان باین رباعی کویا ساخت رباعی اول که حال
 و لغزیت دیدم وصل تو بقدر جان و دل بخریدم میر رسیدم که تو قسم روزی دور ایست دیدم از آنچه تیر رسیدم چون مردم میلی روان شدند
 همچون در شتر میکشید و زار زار میکشید و بوسه بر نشان پای شتر میداد و روی در خاک میمالید عشار و جمع شده و بر از آن حرکت کرد
 زبان نصیحت بر کشید و قیس ایشانرا فاجبه ساخته این بیت بر زبان راند و شعر اشکم نشود ساکن از پند کو خان در پام بچو شش انداز بادارند
 و قصه بر قصه قیس که از محبت هجران و تحویف خصمان و طعن طاعنان بروی چهره رسیده در موقوفات ارباب نظم و نثر مسطور است و این مختصر
 کجایش تفصیل آن ندارد و با کجلی چون مدتی از این قضیه گذشت میلی را بشوهری دادند و قیس اشعار آید در در محارقت میلی انشا میکرد و خلاقی را در شتر
 در محافل و مجالس میخواند و شوهر میلی در تاب شد و زوجه رفعت و از او در خواست نمود که زمان قیس را از مساحت عرض من کوتاه سازد که ترا
 شتر مساحت موهی مثلای مروان الحکم که از قبل او والی مدینه بود نوشته فرمان داد که قیس را از ذکر میلی منع کند و چون مثال مروان رسید قیس را
 طلبیده زبان تهدید و وعید بر شود و او را به شیخ تیز و شمشیر خیز تر تحویف نمود قیس بعد از این سخن نامه و تقریر آورده چندان زاری کرد که دوست
 و دشمن را بر و رحم آمده و اهل روزگار او را همچون خواندند در این اثمار و زری بن بعثت که برادر رضاعی قیس بود و در حضرت امام حسن علیه
 بن جعفر طیار آمده گفت بر شما ظاهرت که من از شیعه و موالی دو دمان بزرگوارم و شما حاجتی دارم حضرت از معضد و استفسار خود این
 گفت با من نزد شوهر میلی آید آن دو بزرگوار عالمیقدار سخاوت شوهر میلی تشریف بردند و آن شخص را چون نظر بر ایشان افتاد پیش رفته و بوسه
 بروست و پای ایشان در ده از سبب تخم شمشاد نمود گفتند بر عشق تو حاجتی دارد و ما را بشفع آورده است اما معلوم نیست
 که مطلوب چیست شوهر میلی بر زبان آورد که جان من فدای شما باد هر چه اراده فرمایند بپذیرم و دست این بعثت گفت حاجت من تو هست که میلی را
 طلاق دهی و این سبکین یعنی چنانچه از قید هجران خلاص سازی شخص گفت کواه باشد که من در اسطلاح دادم و وصال او را ایستادم شما
 حضرت تشریف فرما سوگند خوردند که ماند نیستیم که بر عشق ما را بچه تم نرد تو آورده و در لاف فحش و اختیاری نکردیم حضرت امام حسن
 صد هزار شغال نقره بشوهر میلی بخشید و از قوم میلی درخواست که تا میلی را بار دیگر همچون دادند و شوهر خوش داشت که بعد از شطرنج
 با میدی رسد و اندواری برافروزد چراغ آشنائی را بیاید از داغ جدائی فصل نهم از خرو و ششم در ذکر جماعتی که بوطر هلاک
 افتادند و خلاصی یافتند آورده اند که روزی نعمان بن منذر پادشاه عرب بشکار رفته بر سبی محمود نام سوار شده بود

از این صبر و ولادت کار اسم خیر و ان دم حضرت بیکل کوچه کل شهر از اندیشه اول سبکبوی تر زرای خردمند ره جوی تر دوم تو
کز تیر شتابی بیکت روز بگذشته دریاشی نهادی بطبع آن گره بسته دم دوسه بار بر یکدم چارسم ناکاه کوزی نظر نهمان در آمده
پادشاه اسب از جفت کور بر گنجت و بسیاری تاخه از خیل چشم دور افتاد و زبیکاه شد ناکاه سوادری بنظرش در آمد نهمان بدانکاه
مطوف داشت خیمه سیاه دید و خداوند خیمه مردی بود و خطل نام از قبیل طلی نهمان بدخیمه رسید و از و در دهان نهمان بخوابید خطل مردی آمد نهمان
فرود آورد و باز و جوشش گفت که ان شخص مردی عظیم شایانیم بخت ضیافت کفری کن زن گفت تو کو خند ی کش که من قدری آرد بخت چسبش بود
نکاه داشته ام چس خطل بخت کو خندیراد و شده قدی شیر ز نهمان بر دکانه بخر آن قیام نموده طعاجی تربت داده نهمان بزد و
روز روشن شد نهمان غم رحیل کرده سوار شد با خطل که گفت تو در همان داری قصیه کردی بدانکه من نهمان بن مندرم اگر دقتی نزد ما آتی
حق تو بگذاریم دقتی از انحال منقضی شد سالی چنان اتفاق افتاد که خطی عظیم در دیار طلی روی نمود و خطل را لازم شد که بادی را که داشته بطرف
از اطراف رود در آمدت همواره نهمان شطرنج بود که خطل بد رکاه او آید تا در حق او انعامی فرماید چون خطل از بادیه قدم مرون نهاد و
خدمت نهمان نمود و نهمان در سالی روزی مقرر داشت که آنروز را روز بوس بخواند یعنی روز سختی و موضعی بنا کرده و آنرا موسوم بن
ساخته کوید که نهمان دو نهم دشت و با ایشان توانستی تمام و القی لاکلام کرده قضا را هر دو در یک روز وفات کردند و نهمان را بدایخ
مفارت قبل ساختند لاجرم آنروز را بر خود شوم دانسته یوم البوس نام کرده و هر سال در آنروز با خیل چشم سوار شده بصرارشی و قریب بیک
که موسوم بنفرین بود باستاندی و در آنروز نظرش بر بر که افتادی بجان امان نیاشی و انقاعده تهر شده بود از نو و اتفاقات خطل در آنروز
بخدمت او رسید و او با خیل چشم در صحرای سیاه بود که ناکاه پیاده دید که از دور پیدایش چون نظر نهمان بروی افتاد و او را ساخته بغایت
آزده خاطر شد چه از قانون خود کنیت و نیت گذشت و قتل او را کرده میداشت و میخواست که در حق او انعامی فرماید چون خطل نزدیک
رسید نهمان با او گفت تو آن طایفه ای هستی که مرا در غلای شب ضیافتی کردی خطل گفت بی نهمان گفت چچین روزی نزدیک آمدی که امروز روز
بوس است خطل گفت مر معلوم نیست و نموده که امروز روز بوس پادشاه است نهمان بر زبان آورد که بخدای که اگر امروز نظر
بر بیکر گوشه خود قابوس افتاد و اقبال آوردم باید یکی چه رسد اکنون حاجتی که داری بخواب خطل گفت معیم دنیا بخت حیات و بقا باشد و چون
ملک بقتل من امر خواهر فرمود که خزین روی زمین من دهم از آن چه اشباع نهمان گفت از آن امر چاره نیست خطل گفت مرا خدای
امان ده که باز گردم و عیال خود را به بنیم و شرط وصیت بجای آورم نهمان گفت ضامنی ده که اگر توفیقی او را در عرض بقتل آورم بچاره
وار در بر کس میگویم در آن میان نظرش بر شریک بن عمر شپانی افتاد که از جمله خوانداران نهمان بود و این شعر بخواند شعر شریک
بن عمرو دل من توت حماله یا اخاکل مضاق یا اخامن لا اخاله شریک جواب داد که ای برادر ما مرک یاری توان کرد بچاره شریک
و مردی از بنی کلاب که او را فواد بن اخذع گفت شدی خواند چون حیرت و فروماندی او را ملاحظه نمودش رفته کفیل او شد مشروط
اگر کیسای دیگر در بهمانروز خطل را تسلیم نماید هر حکم که نهمان خواهد در باره او بفرماید نهمان پانصد شتر بختل بخشیده او را و او را
و چون یکروز باقی که سال تمام شود نهمان فواد را طلبیده گفت فردا ترا از جمله مقتولان می بینم روز دیگر که صبح صادق سراسر کرمان
شرق بر آورد چه بنگذردن سپر آسمان نوزده گرد سپین بجان نهمان با خیل خود سوار شده بر حالت تفر روی نهمان نهاد و فواد را
مرون آورد تا سیاست فرماید و چون غم قتل او کرد جمعی از وزرا و ارکان دولت گفتند که پادشاه باید که در کشتن او تمیل نماید
غروب نماید شود که خطل تا آخر روز پاید با چار با تمیعی رضا داد چه میخواست که طایفه کشته نشود و چون قریب غروب رسید و از
خطل اثری بدید نهمان فواد را بر منبه ساخت تا گردن زنند ناکاه از دور سواری پیدا شد که بتجیل تمام میراند نهمان با سیاف گفت
منظر صیتی در زانگه کشد شاید که این سوار خطل باشد چندان تو متف نماید که او پاید چون سوار نزدیک رسید معلوم شد که خطل طایفه
نهمان آمدن او و عاشق نیشاده گفت ای احسن تراج بر این داشت که بعد از انکه از چنگال مرک امان یافته بودی باز گردید و در خطل
انرا خطی خطل گفت وفای عهد مرا بر این داشت شهر از عهده عهداگر مرون آید مرد از هر یکمان بگری فرون آید مرد نهمان فرمود
که باعث بر این حق گذاری چه امروز خطل گفت دین من نهمان گفت تو خطل بکدام دینی جواب داد که دین نصاری و متابعت عیسی گفت

ارکان دین و اصول مذہب خود را بمن عرض کن خط که ادب ایمان تقریر نموده خدوی از انجیل قرائت نمودن همان زبان آورد که این حق بود و ما غافل بودیم و همان خط ترک بت پرستی کرده غرضین را خراب کرد و آن رسم مذہب را بر انداخته خود را را کرده و او را به تشریف فاضل سرافراز ساخت و گفت بنده نام که از شما دو کس کدام یک که تیر و نو فادار ترید که بی سابقه معرقی ضامن و شده و نفس نفس خود را در خطر انداخته یا خط که یکبار از چنان حرکت امان یافته دیگر باز خود را در این غرقاب حادث حکایت در فرج بعد از شد مسطر راست که مودی عجب پس و بعد خود مادی را با ما برت جرجان فرستاد و پس فاضل خود را بر ایم بن زکوان جرجانی را بوزارت و محبت ساخت و چون مادی متهمت و بی باک بود و همواره از او حرکت نالایق میزد و مودی ابراهیم را باعث آن افعال میدانست تا بر این چند نوبت که سارا فرستاده ابراهیم را بدار ایما طلبید تا مادی او را نفرستاد عاقبت مودی در غضب رفته بهادی پیام داد که اگر تو ابراهیم را نرساند ما نفرستیم ترا از ولایت محمد مغرول سازیم مادی بالقوه و ابراهیم را بنجد در وان ساخت و چند نفر از خود همراہ او کرد و اندوخت و فرمود تا مار غرا و احترام ابراهیم دقیقه محل گذارند چون یک نفری بغداد رسید او را متعبد گردانیده نزد خلیفه برد و چون ابراهیم را بجوای بغداد رسانید فشار در آن روز خلیفه بفرم شکار رسوا شده زمین بغداد را از رسم سببان چون فلک ثوابت ساخته بود تا کاہ نظرش بر سواری خنجر افتاد رسید که اینجا است که میسند و از کجای آیند صاحب خبر آن عرض کرد که این خطایف از جرجان می رسند و ابراهیم بن زکوان را می آورند و بعد که گفت ما بصید میر قشیم و غرق قتل میکنیم ده ششم اکنون صید بر کنا بدست افتاد و بکار او بر داریم و فرمود تا او را بسیار است کلاه بر دواز ابراهیم منقولست که چون مر بسیار است کاہ بردند با سیاف کفتم التماس دارم که مرا چندان امان دهی که غسل بیاورم و دو کاہ بگذارم تا منقضی مرا محبت داده من چاره امید از حیات منقطع ساخته غسل کردم و پس نوز دور کت نماز گذارده بودم که فریاد از حرم خلیفه بر او گشتند که این ساعت طبقی امرو یکی از حرم سر کجبت دیگری میفرستاد و او را مرد که بزرگتر بود و بزرگتر تعبیر کرده و در وقتی که خادم نظیق را میگردانید نظر مودی بروی افتاده آن مرد را در بر داشته بکار برده است و بی انور زهر در او اثر کرده بعالم آخرت شاقه ابراهیم کوید از سجده برداشته بخدایا سر کفتم و مردم روی بخدمت من ننهادند و من خزانہ را هر کردم تا مادی از جرجان رسید حکایت حب جامع الحکایات آورده که دوستی داشتم که بر قول و وثوق تمام بود حکایت کرد که نوبتی در آشنای اسفار قریب بصری بدروازه شهر رسیدم و بجهت ثقال شهر در نیادم تا روز دیگر سیگام طلوع آفتاب قدم در آن بلده نهادم و بر در شهر گورستانی بود که کند با بر سر قبرهاست بودند در کی از کسبند با نزول نمودم و شیخ و سیر در زیر نهادهام تا لحظه پایسم و هر اسی در نشت یک از شهابی و مجاورت قبور بر من ایستاد یا قیام قطعاً خوب زیارت چشم من بی آنکه ناگهانی دیدم یک نفر که در جوانی بصورت کرک منظم آمد که بکسندی که مقابل من بود رفت و بعد از زمانی آدمی دیدم که از آن کسبند بیرون آمده با طرف و جوانب کمر بست ایگاه بدرون کسبند شافت و آغاز شکافتن قبری را نمود کفتم این بنا بهیت میخواید که کفن این میت را بر دشمن کشیدم و آهسته آهسته از عقب او در آمدم چون مرادید قصد من کرده خواست تا بان پنجه آهسته که در دست کشیده بود و بدستباری آن خاک را شکافت سیلی بر روی من زد من تیغ بر او فرو آوردم و دست او را شکستم او ناله کرده از پیش من گریزان گشت من او را تعاقب نمودم او را در نیافتم لیکن خانه که او را بخارفت نشان کردم و همان موضع قیام بود دست بریده او را آوردم و پنجه آهسته از آنجا جدا ساختم و دتی دیدم بنایت لطیف که دو بخش شنی طلای کین یا قوت در آن گشت او را با خود داشتم این دست زنی میماند که زن طریقی نباشی مسلوک دارد در این فکر خوب میفرستم و چون صبح صادق علم نورانی در فضای بوار افتاد بر آن خانه رفتم که شب نشان کرده بودم و از مردم حلقه پرسیدم که اینجا تعلق که در در کفشد این وثاق فاضلی این شهر است از حال فاضلی بپرسیدم نمودم کفشد پیرمردی عالم و فاضلست و صاحب ثروت و کثرت و اکنون در این مسجد شسته است چون از محل آقامت فاضلی آگاه شدم کثرت او رفه سلام کردم و بعضی رسانیدم که مرخصیت که در خیمه با مولانا بیکشت فاضلی مرا بخوای طلبیده من اندست را پیش و گذارم کفتم این خطای فاضلی خطای مامل کرد و کشت دست زینت با سم اما آن خشر بیا را میدانم من صورت قصیه را با تمام تقریر کردم فاضلی دست من گرفته وثاق خود نزد وطنی پیش آورده زوجه خویش را آورد و او را که بیرون آید و با ما طعام خورد جواب داد که در حضور من سپکا نه بشنیم فاضلی بنا لغو نمود و آن متصوره با هزار شرم و حیا آمده نزد ما نشست فاضلی کشت و خشر را بطلب زن کشت که از حلال قبل تو راه یافته است که اگر کتاب چنین خطوات

نمیاید و شری ما بسیار که در حسن و لطافت شبیه ندارد و بچه تاویل نزد مردی نامحرم توان نشاند قاضی گفت اگر دختر را باوری از من بطلبی زنی
مضطرب شده و دشمنان حاضر کرده و خردیدیم که نور رخسارش آفتاب را در تاب دشت اما از اتم دست چیره معشوقانه اش شوه عاشقان گرفته فاشی
گفت ای صبا با در طعام خوردن موافقت نماید دختر شبیه برست چنگ غار طعام خوردن کرد قاضی گفت دست راست او را چویش ده که برست چپ
طعام خورد مادرش گفت بر دست راستش قرصه پیدا شده و مریم بر آن نهاده است قاضی گفت بگویم که این قرصه چگونه است مادر دختر
گفت بر شکشاف پرده و خرویش قیام نماید و ترک این پریش کن قاضی گفت بنمرد را بجهت این قضیه آورده اید و دست بریده را بران بود
آن ستوره سوگن خود که من قطعاً از حال این خبری ندانم و دشمنی که بر سر بالین من آمد که گفت ای مادر در باب مرا که بگویم خود هم شنیده
از خواب برخو اتم دختر را دست بریده یا قلم از صعوبت انحال نعره زدم و دختر را پای من افتاده گفت در انقشای سرن کوش و علامت
کن که خون باز ایستد من برخو اتم و روغن زیت جو شایدم و دست او را در انجا نهادم تا خون باز ایستد و صورت حال از او پرسیدم
گفت بریت که شیطان مرا فریب داده و این کیزک سیاه با من یار شده که گاهی از معارف وفات میاید و مرا خبر میکند و محل قبر من
اورا تحقیق نموده مرا اخبار میاید من شب بیرون رفتم مسافران سفر آخرت را بر بنیامیازم و از این عمل کفن بسیار بهرسانیده ام شب بشوید سابق
بیرون رفتم چون خواهم که قبر را بنگاهم مردی از عقب من در آمده من خواهم که او را دفع او پیش دخی نموده بر خیمه اش آید دست مرا بیداخت
قضیه دخترانیت که شنیدی و او زیاده از آنچه بوی رسیده این کناه از خورنیت باقی بود و قاضی با دختر گفت مصلحت تو در چیست که بجا
رویت ایتم در آتی تا این را از کشف کرد و دختر خطه خطه آب کرده گفت من چگونه با مردی که دست مرا از دستم باشد همیشه دست درگاه
کنم و آخر الامر می شده قاضی نشاء و مولدین شوال نمودن حوال خود را تقریر نمودم گفت اموال بسیار و نپس از این و دختر وارثی ندارم که بدین
صصابت رغبته نامانی مدد اسرار فکر معاش پیدا کردن خلاص یابی من بگویم ز نام خستیا خود را بدست مولانا داده ام هر چه فرمایند فرمان
برم قاضی اکابر و شراف شهر را حاضر کرده دختر را با من عقد کردند و من خندگاه مشاهد و جمال و محظوظ میبودم و مرا با او محبتی منقطع پیدا
شده بود اما هرگاه که نظرم بر دست او می افتاد و بر دست خود نفرین میکردم و چون مدت کیسالی از انحال با دشمنی رستخیزت
خسته بودم ماکه احساس خیری گران کردم که بر زبیر من افتاده بود و از صد دست آن پیدا شد و دختر را دیدم که بر بنیامی نشسته و در
دست مرا در زیر زانویش محکم گرفته و استر نه مانند قطره آب در دستش بکشت گلوی من و دست آغاز زاری و تضرع کردم
گفت ای گدای در بادای کاسه لبس بهر جای بی برکت نوا با وجود آنکه هر گاهی چنین کردی و دست مرا انداختی میخواهی که مرا در محنت
دنی بکاه داری بگویم ای بانوی عظیم آنچه واقع شده امری بود مقدر متعده بر ربانی و اگر من دهنمی که مثل تو نازدنی حرکت آن
شده هرگز متعوض نمیشدم و اگر تو از من نفرت داری من ترا طلاق دادم و سوگندان غلاظ و شاد و اما دادم که مرا در محنت گذردم
دوم در روز از شهر بیرون بروم دختر از سینه من برخاسته ستره پنهان کرد و زدن آمده زبان به جگر زدند که گفت من ترا امتحان
میکردم و مطالبه نمودم بگویم از من دور شو که ترا سه طلاق دادم چون دختر دانست که من بر گفته خود را بگویم بجانم رفته مبلغ هزار درهم
بیرون آورده نزد من گذاشت و گفت این مقدار را در راه ساز من نفرد را با هر چه در انداخت بجهر رسانیده بودم و داشتم و از شهر
کردم و خود را از آن بلیه نجات دادم حکایت آورده اند که در زمان بیرون الرشید علی بن موسی قلی عامل بعضی از دولای
بود میان او و عثمان بن عفیر که از ارباب ثروت بود و از مقرران مخصوصان معتبه سلطنت عداوت و دشمنی قائم بود و
اشفاقا جمعی از حساد و اعدا و مسیح بیرون رسانیدند که علی بن موسی بن عبد شعیب دارد و بخلاف آن علی قائمست بیرون علی بن موسی را
طلب نموده فرمود که حسابش کرد و در جمل بزرگ ایشغال اطلاق از آن دیوان نزد او باقی بود بیرون علی بن صالح را فرمود که علی بن موسی این مبلغ را بدست
سز و زور تسلیم نماید او را بکند و در آنجا بدش از نقد حیات عالی امان علی بن موسی هر سیمه و نیمه شسته بملک خویش متیقن گشت و اند
و پسندگان در آن باب رای صواب طلبیده گفتند از عثمان بن عفیر در این باب استمداد نمای علی گفت میان من و او خیار رفتار
در تقاضا دارد که گفتند شرط بر آن نیست که بر ما خادگان شمت نمایند زاده و که گمان چنانست که تمام تو بر حسب دخوا
ساخته کرد و در علی بن موسی بجان عثمان رفته چون نظر عثمان بر وی افتاد مقدم او را تعظیم و اجلال نموده از سبب تحشم رسید علی خسته خود را

عرض کرده بخان گفت امید دارم که این دغدغه از خاطر تو مرفوح گردد و علی بن عیسی مایوس و متحیر نباشد و مرجهت نموده ملازمان بخان را دید
که بر در سرای استیاده دو استر زرباره آورده بودند و منتظر نشسته چون علی را دیدند گفتند بخان را سلام میرساند و میگوید که از تو
که از تو طلبیده اند خرسند و تمناست که بخان از این خدمات دیگر مقدم رسانده آید علی بن عیسی سرور و متبشّر شد آن در در آنی بن صالح
و او علی بن صالح را روز دیگر در وقتی که بخان مجلس خلیفه نشسته بود بخدمت بیرون شاقه گفت یا امیر المؤمنین چهل هزار مثقال طلا که فرمان بپوش
آن صادر شده بود از علی بن عیسی اندک درم فرمان بپشت بخان بر خاسته گفت ظلّ تعالی میرسد بخان پانزده وعظایت و بر خاضع غلام
تا بنده با علی بن عیسی از جمله زندگان قدیم و مخلصان سلیم است و آنچه درباره او بعضی رسانیده اند خلاف و قسبت و چون بوسیله
منظور نظر و عطف غلام بوده است امید میدارم که بواسطه خدمات او درین حضرت شایع شود و بر آب فردی برودانی هست شریک
ز فروردین برورده خویش امیدندگان آنکه خلیفه در کار او نظری فرماید و متمم در آن تحقیق دهد تا بکلی مناسصل گردد و هر دو کشت
بست هزار و بیست و یکم بخان گفت چون آفتاب غایت خلیفه را و تاقیت و میرا از حقیقت نالت با وج عزّت رسانیده امید آنکه
او را تشریفی دهند که بنیاد اخلاق تصور نمایند که هنوز مزاج شریف از او نخرفت بیرون گفت تا تشریفی نماند علی بن عیسی و بنده بخان
از وفایت گرفته بخان علی بن عیسی رفت و علی بن عیسی غدر قدم او خواسته زبان بنمای او بر کشاد و گفت منبغز انحراف خاص رسانید
عنان بستم نموده گفت من بخت فردا این کار بگردم و ام و بگویند خورد که سلخ چهل هزار دینار که بود در دم پس بخونیم گرفت فصل
و یکم از خسرو و ششم در عجمیت قصا و غراب قدر در کتاب مکرالاعراف آورده است که در زمان قدیم را
در یکی از قبایل عرب توطن داشت و ابل قبیله بود و او ترک و زمین مجسمه در جوارش و وقایع رجوع برای دورین او میسر
و به صاحب و واقعه او بهره و میگردید بخان شاق شد که و بادریان کلاب و مرغان خاکی آن قبیله را در دست دور و بر میزدند
قوم خدمت زاهد آمده صورت واقعه تقریر نمودند زاید گفت شعر در طریقت بر چه پیش با لک آید چنان است در هر آنکه تقیم اهل
کسی گمراه نیست شاید که خبر شادین را بر باشد گفتند چه خبر و زمین بن قبیله تواند بود که خردوس نوذن و سگ پاسبان او بودند و زمین
با بدین و خبر عجمیت را بد گفت البته در این سری خواهد بود و فایده در زمین آن شما خواهد رسید فشار در آن او ان لشکری لغارت و
تا راج با دیار آمده بودند و چون قبیله ایشان آواز کلاب و بانگ خردوس سموع ایشان نشد در شب از آن حوالی گذشته فی زمین ظاهر
بروز حکایت در زمان خلافت بیرون الرشید در ناحیه جوار فوجی از قطاع لطیفی پیدا شده متعزّض میزد و روزی شب
این سخن بسیم خلیفه رسیده فرمود که مسرور خادم با نظرف تو نه نماید و مار از روز کار ایشان بر آورد مسرور بوجوب فرمود
عمل نموده با جمعی از سپاهیان متوجه منصوب شدند و مجموع ان قوم خاکسار را بدار البوار فرستادند و سرهای ایشان را در دشته
متوجه دار اکلاذ گشتند و چون بدار السلام رسیدند فرمودند قاروس و زوز انرا قتل نمایند بعد از آنکه شمرند که کرم بود
مسرور اندیشیدند صاحب بر دیرهای ایشان نوشته بود و تم آن بود که بیرون از آنکه مستفاد نماید و غتاب فرماید در آستانه
این اندیشه سری منظر مسرور در آید و شریک شسته و طیلانی بر روی انگذده و مخفی در دست گرفته قرآن بخواند چون زد یک
مسرور رسید سلام کرد مسرور را و پرسید که چه کسی و از کجای آتی جواب داد که مردی هیهو قاری قرآنم و از حرم کعبه می آیم مسرور
گفت در بشو تو غیر از آثار شرارت امری دیگر مشاهده نمیکنم فرمود تا او را گرفته کردن زدند و مسرور را آورده بخون سرگمشت
دو سگ سرهای بریده نظام دادند و چون لباس او را کاویدند گند و کمان و استرهای مزخرفهای خونریز و آلات
و ادوات دزدان و حیاران ظاهر شد مسرور دانست که در این امر سری بود از اسرار رضا و قدر رس فرمود تا بار
سرهای شماره کردند یکی زیاده آمد مسرور بخدا آمده صورتحال را بعضی بیرون رسانید بیرون مسرور شده گفت من کبر
انیم و خوشایتم که از فضای آن چهل قطاع لطیف چه ایشان دزدان آشکارا بودند و این طیار بنیان و فساد این ملک از
ایشان زیاده بوده شهر تعبیه این که روزگار بر آورد تا زوال ظالمی و مار بر آرد حکایت در مصنفات ارباب اخبار
مقوم است که نویسنده ان نوی شکار رفته از چشم و لشکر تقریبی دور ماند و در آشنای راه نظرش بر سری افتاد و گشته عیار

بر دوش کشیده شهر لنگ لنگان قدمی بر میداشت هر قدم دانه شکری می کاشت با کلاه استخوانی در پای او رفته
خون از وی روان شد بر چاره قدری خاک از جای خشک دارد و بر آن ریش افکنده در رفتار آمده پادشاه را بر حال او رحم
آمده گفت ای پسر ترا وقت راحت آسایش است نه هنگام مشقت و کدورتش پر جواب داد که ای سپید دوران چهار چشم
دارم و هر روز پشت خاکی فرارم آورده بازار میروم و بچهار در بسم میفرستم و از آنجمله یکدینم را مان میخرم و نیم دوم به منبر صرف کنم
تا دختران بجهت خود جرات بر تن دهند و روزگار من بدینگونه گذرانست و اگر یکروز بصر جانروم فرزند نام مقوت باشد نوشیروان
از مسکن او پرسید بر کشت منزل من در این قریه است و اشاره بدی کرد که در آنجا دو زمین و پادشاه عادل مرحمت کستره میگوید
پر توالتات بر حال کن تخت زده انداخته انگشتی خویش را که گوی زمین در زیر او تعبیه کرده بود پیرون کرده بدست پیروان او فرو
این ده با مراعی و خواشی و آنچه متعلق من است بخواجسته من پیران ده رفته انگشتی را برش و مژوس و امیر و نامور نمود کردن و جبر
اطاعت وی آوردند و باندک روز کاری چندان نعمت و مال و سامان و جمعیت در سلسله بر هم رسید که مافوق آن تصور نبود و بعد
از مدتی از این قضیه نوبت دیگر پادشاه و عجب بر او باد و سه کس از خواص در شامی رسید که آن قریه را صاحب قریه رسید
که گیت گفتند شهر را بخاوت شمار این ده را اعلان بفرما که گشت بخشیده است مگر از قضیه او یاد آمده پرسید که منرش کی است
پادشاه را بدو واقی پیر آوردند جمعی از ملازمان نظر پادشاه در آنکه بدو سرانی عالی نشسته بودند از ایشان سوال کرد و همتش را که است
گفتند اندک کوفی باور رسیده بدانست صاحب فراش است و امروز پیرون نیامده است پرسید این کوفت چیست گفت که در
باغ گیتزگان کل بسیار بر او زدند بدانست صاحب فراش شده نوشیروان متعجب مانده و قضیه استخوان که در شامی راه پای
او را بخرج ساخته بود و پادشاه آمد و فرمود که او را خبر کنید که همانا غریز رسیده است ملازمان پیر را خبر نموده و در خدمت پادشاه
بدرون خانه رفته او را دید که بدرون دیوای ز ریشت خوابیده و گیتزگان ترک بدک و داشتند و نشسته چون نظر پیر بر حال پادشاه
جمله کفر افتاد و او را شناخته بر حسب و سرور پای مبارکش نهاد و پادشاه فرمود که در آنروز استخوانی چنان در پای تو رفته هیچ از آن
الم نالیدی امروز چو نشت که بسبب کلی که رعایای کل اندام بکانب تو انداخته صاحب فراش شده بر کشت اینجا و نه مرداید که در
مخت و مشقت مصیبت نماید و در نعمت و راحت رخش شکفت در میدان تنم تا زود دور زرم چو آهیم و در زرم چو موم
مگر از حسن گفتا پسر خوش آمده او را بنواخت حکایت صاحب کتاب خلق انسان از محمد مبللی که عاقبت بدو برادر
رسید روایت کرده است که نوبتی با جمعی در زورقی نشسته از بصره توبه بغداد شدم شخصی در آن کشتی بود که با مردم مزاح بسیار
می کرد و باران از روی طراشت ریختی بر پای او نهادند بعد از لحظه که خواستند آن قیدار پای او بردارند بر چند نفس او زدند و کلبه
آن میدانند و آهنگری که آن ریخته توانستند شود حاضر نبود و هر چند سعی نمودیم آن قیدار کشته نشد چون بغداد رسیدم
آهنگری طلبیدم که کشتی آن عقد دارد و آهنگر جواب داد که من این قیدار را حکم ششم کشایم اهل کشتی با شاقا نزد تخت
رفته صورت حال تقریر نمودیم که اشاره نماید که آهنگران بذر آبکشاید در این شاخه وانی مجلس بدین نیز در و کربت است
در که پان وی زده گفت تو فلان بن فلان هستی که در بصره برادر مرا با حق کشتی و کربتی نسبت که من از بی تو بیاوم
انگاه محضری بخطوط امناء و اکابر بصره ظاهر ساخت که مشعل بر صدق دعوی او بود و مع ذلک دو کلاه بطبقی بدو
خود گذرانید شمه آمد و در دست او داد و اما بقصاص رسانید و انبغی از نوادرات ثقات بود که جمعی مرد را از روی
مزاح می گفتند و قید کشته نشود و حال با شما انجامید که کشته شود شعر اگر جو حال جهانمان نه ضایع است چراست
احوال بظراف رضا است جبر و نهم از گناست و این جبر و نهم بر ستور اجرای و مگر مشقت
برده فصل اول در بیان غریب خلقت آدمیان و قول عمار ایشان فصل دوم در بیان احوال جنبی از
سکان ربع مسکون و صفت آب و هوای بر بلده و طول و عرض و مذاهب آنجا و جمع مال و جهات اکثر بلاد ایران
و تعریف میوهای آن و بیان تاریخ بعضی از شهر و اسامی باقی آنها و دیگران فصل سیم در بیان نباتات آنجا

و در این کتاب

ولسهات غریب فصل چهارم در ذکر امور عجیب و غریب که در اطراف جهان و قسمت فصل پنجم در ذکر خواص سباع
 و دوحش و غریب احوال ایشان فصل ششم در احوال سباع خیاره و حیوانات نوزیه و طباع و خواص آنها فصل هفتم
 در باب غریب و عجایب طیور و بعضی از خواص مرغیان فصل هشتم در بیان بعضی از سخنان بزرگان و فیلسوفان
 و در ذکر سلطنت مغولان از زمان ظهور چنگیز خان تا اوان زوال دولت قتلای در بلاد ایران و توران فصل نهم
 در ذکر دولت ابدی و دودمان عالی شان صفویه فصل اول در غریب خلقت آدمیان و طول عمر ایشان حکایت ابوشیرین
 که لقب باخترابالدوله بود حکایت کرد که از محمد بن مسلم شنیدم که گفت نوبتی نزد یکی بن کثرت رقم صندوقی دیدم پیش او نهاده
 قاضی مرا مخاطب ساخته گفت سراسر صندوق را بر کشای چون بر صند و قرا بر کشای دیدم که سراسر انجلیرون آورد
 سروروی او بر شکل آدمی و باقی اعضای او بر شکل مرغی که آنرا فرغ گویند لیکن پاهای او داشت و در پیش سینه انجور و دود پله برآمده مانند
 دوستان چون آن سبب را مشاهده نمودم خیران شدم و خدای جل جلاله را باکی یاد کردم چون قاضی انجلیرون را در پیش من مشاهده
 نمود گفت از او سوال کن که نام تو چیست چون پرسیدم جواب داد شعرا نه زاغ بوجوه انالیت مع الله و ظار قف
 ولا تجدر فی اسطوره آنگاه روی من آورد و گفت ایچوان شیری ایچوان بن غری بر زبان راندم او را دیدم که مقدار یک گز از زمین
 پرواز نموده گفت زاغ و باز زمین افتاد من از قاضی سوال کردم که این جانور را از کجا آورده اند گفت حاکم من این جانور را
 برسم تخمه نزد بامون فرستاده است و در این باب نامه نوشته شاید که شرح حال در نامه مسطور باشد و ایچکایت بغایت غریب است
 و العمدۃ علی الراوی حکایت شرف الزمان ابوطاهر در کتاب طبایع ایچوان آورده اند که در بغداد مردی بود که او را
 تخمه مردی میگفتند نوبتی حکایت کرد که دیشتری دلچوان بچه رشد رسیده او را بشوهر دادم در شب زفاف چون شوهر از الکاح
 وی نمود از موضع مخصوص اوالت رجولیت و خستین بیرون آمده شوهرش از غایت خوف و برهس غرق زده بمقاد چون
 ملاحظه کردم دیشتر سیری شده بود و بعد از چند کاه زنی خواسته فرزند آن از او متولد شد صاحب جامع الحکایات گوید در عهد
 مردی دیشتر چهارده ساله داشت روزی آن دیشتر حرکتی عظیم کرده لرزه عظیم روی افتاده قبل او شکافته شد و خستین
 از آن بیرون آمد و این سخن را با هم گفتند جواب دادند که همین فصل طبیعت عجیب است چه میتواند بود که حرارت غریزی تو
 کرد باظهار آن مبادرت نماید حکایت یکی از حکمای نصاری حکایت کرد که نوبتی بشهریت المقدس رسیده در
 نزول کردم با کاه از خانه همسایه فریادی برآید از سبب آن پرسیدم گفتند زنی بچه آورده که قطعاً با آدمی نیاورد زنی حکایت
 نقیص بانجا فرستادم تعریف کرد که این بچه هیچ حیوانی نماند و در پیش سینه حوصله بزرگ دارد و یکدشتمش بدست آدمی
 میماند و یکپای و پای بر غله شباهتی دارد و او از ناخوش و باکی دشت امیر از او صدا میشنود و میگزوز زنده مانده هنگام
 شام بر حکایت صاحب نیکارستان آورده که دیشتر یکی از علما وضع حمل نمود بچه آورد که سر او بسرا در میماند و سایر
 اعضایش ببار مشابیه بود و چون متولد شد خود را در جوی که در آئینش بود انداخته شام میگرد و چون گرسنه میشد از جوی بیرون
 آمده بشیر میخورد و بعد از چند روز بقبوی علمای سلام تعقل رسید و العمدۃ علی الراوی حکایت یکی از مورخان
 در تصنیف خود آورده که در هر فردی دیدم که یکپای میرود و بر عصائی گم زده آنرا بعوض پای دیگر بزدین مینماید و از راه
 او یکپای دیگر بیرون آمده بود و از رشت او بالادنه میان دو کتف او رسیده و آن فرد آن پاره که به خواست حرکت میداد
 حکایت در زمان سلطان شمس الدین ایلتمش در وی زنی فرزند می آورد که تمامت اعضای او بر روی بود
 بطریق خرس و دندانهای زیرین داشت و بعضی از اعضای او بخرس میمانست و چون دندانهای زیرین او نمود خرس
 معلوم نمیشد راست طبع نبود و کاهی همجوشی برخاسته و قش میگرد و از عجایب اتفاقات آنکه دیشتر از آن فرزند متولد شد که مانند
 او بود از ابل آن روز کارشغال کرده اند که مادر او را خرسی برده با وی جماعت کرد و آنوقت آن جوان نفسی عالم گشته
 سلطان ایلتمش او را تخمه در اسفله فرستاد اما مدت درازی و کوتاهی عمر آدمیان حکمای سلام برآند که هیچ حیوان دراز

در این کتاب در باب غریب و عجایب طیور و بعضی از خواص مرغیان فصل هشتم در بیان بعضی از سخنان بزرگان و فیلسوفان

در از عمر ترا آدمی نیست چه عمر آدمی نه صد و پنجاه سال هر سده چنانچه نص قرآن مجید بان اهلقت حکما یعنی عن النوح طلبت فیهم لعلی
الانجیلین عا و در مدت عمر نوح اختلاف کرده اند اما بعضی گفته اند که مدت عمر او هزار و دویست و پنجاه سال بود و دویست
و پنجاه سال قبل از نوحی و نه صد و پنجاه سال در میان است و پنجاه سال بعد از طوفان و بعضی گفته اند عمر نوح معجز بود و از حمله
خوارق عادات و الا حارث غریزی زیاده از صد و بیست سال در بدن آبی میماند و در این باب حکایتی چند که در بعضی
کتب نظر رسیده مذکور میگردد حکایت در عجایب المخلوقات مسطور است که در جزایر بحر چین نوحی از مردم اند
سفید چهره و بیکور روی که عقل از رشادته جمال ایشان تحیر گردانید و اما عریانند و بانی آدم انس نمیکند بلکه چون نظر ایشان را
می افکند بر گوشتهای بلند که بر بدن و جسمی بکوت خوبی صورت ایشان لطایف اخیال و حیران ایشان زیادت از بد و در عهد کجاشند
و از ایشان فرزندان متولد شود اما اغلب آنکه بفرزند یافت نمیکند اگر خط از محافظت ایشان غافل شوند فرار نمایند و در این
که بغیر از عورت پوش بلبایی تنگس شوند و انجماعت طایع و خاصیت ادویه را بغایت خوب میدانند و مردم بیکان
خود انقوم را گرفته نگاه میدارند و ایشان انواع ادویه آورده بخاصیت آن اشاره میکنند و با کس داده فرزندی را می ستانند
و عجب آنکه فرزندان وحشی را چنان دوست میدارند و با اولاد اهل لغت نمیکند حکایت صاحب تریه تعلوب حمدیه
ستونی آورده که در جزایر بحر چین گروهی متوطن اند که سر دارند و روی و دهن و بینی انجماعت بر سینه ایشانست و باقی اعضای
ایشان بر قرار انسان شود و اوراق در تاریخ من مطالعه کرده که ذوالاذعار پادشاه من که پدر سودابه زن کیکاوس بود لشکر
بدیاری غریب کشیده بحریره رسید که آدمیانی سرد را بخا بودند و رویهای ایشان در سینه انقوم بود جمعی را از آن قوم گرفته بنیروی
و عرب از آن صورت های عجیب برسان شده آن پادشاه عالمقدار راه ذوی الاذعار را بقلب ساختند و ذوالاذعار
عرب را فرستاد حکایت در سیر النبی مسطور است که در جزایر بحرین گروهی ساکن اند بر بیات و صورت
آدمی اما ساقهای ایشان استخوان نذر و صاحب عجایب المخلوقات آورده که انطایفه مردم افریسیه میگویند و میگویند که در آن
جای نشینند و تغذیه میکنند اما این معنی متحول نیست و فردوسی فرموده شهر کسیرانه یعنی تو از یاد و آل لقبشان چنین بود بسیار سال
حکایت در عجایب المخلوقات مسطور است که در جزیره از جزایر بحرین گروهی متوطن دارند که قد ایشان چهار شصت و یک
و رویشان صرخ و از تیزی کفشان سخن انجماعت را نمیتوان فهمید و در جزایر بحرین نیز همچین طایفه هستند که قد ایشان یکصد و شصت
و عریانند و باز گمان هر سال حمار میکنند و لطایفه بسیاری از ایشان میکشند و از گوشت ایشان تغذیه می نمایند حکایت
در عجایب المخلوقات آمده که کلیم گوشتان از نسل ملک اند و منازل انجماعت در جزایر بحرین و با حوج و گوشت های ایشان بزرگ است
که کبیر التبر و کبیر الحاف میارند و این روایت ضعیف میماند چنانکه از اولاد یا نشین نوح علیه السلام است و حد قولان بود
اگر گوشت قوم متحول از گوشت دیگر اقوام بزرگتر است اما چنانست که این لفظ بر آن اطلاق توان کرد حکایت در جزایر بحرین
گردد آن ساه چهره و قوی و کلیم بر قوت میاشند و پوسته با سگان نوحی حماره می نمایند و گوشت آدمی یا بند تغذیه می و دیگر لغات بسیار
حکایت در عجایب المخلوقات مسطور است که در جزایر بحرین گروهی هستند بر بیات آنکه آدمی را از خرق تا قدم بدو نیم
کنند و ایشان را یک نیمه سر و چشم و یک کوش و یک نیمه تن و یک دست و یک پای باشند و بدن یک پای چنان دزد بلکه چند که مردم
در پای بدیشان نرسند و در کتاب انساب آورده اند که این طایفه از نسل دیان بن عوض بن درم بن سام بن نوح اند و دیا
نکو رخم شد و بن عاد بوده و بعضی این قوم را سناس خوانند و مثل ایشان در جهانات مای موسی است که نیمه آنرا خورده بود و چون
بصحیح البحرین رسید که مقام حضرت خضر بنی بنو دوان مای بر اینرا فراموش کرده برکت حضرت خضر حیات یافته خود را در آب
انداخت و مای نیم تن از نسل آن مای است حکایت آورده اند که حضرت مقدس امیر المؤمنین علی عا آدمی داشته که در
اولادینا المهر مشکف شد و ابو الدیلمی خدمت آنحضرت کرده بر امیر المؤمنین در میان او دعا فرمود که خداوند سبحان بر عمر تو
برکت کند و او را دینا مدت صد سال زندگانی کرد و این سخن در میان محدثان اشتهار دارد و او عداقه محمد بن المهر المهری

کتاب در باب ثبوت تالیف نموده اسامی جمعی که بدرازی مشهور و منسوب به آنجا ذکر نموده اند و از آن جمله خدکس از قبیل عرب را
 ذکر کردیم تا این نسخه خالی از آن نمی باشد و هر بن جناب الکلبی دوست و یار سال عمر یافت چنانچه در باب او گفته اند شهنشیر
 نقد عمرت حتی ما ابالی اصفی فی صاحبی ام بای و قد کرمانی تا آن عالم علی بن اسیل و دیگر از درازان عرب چشم بن خود
 بود و او دوست و یار سال بر بست حتی می چشم فی احیا لیس مراد و غناء و دیگر از طبقه که بدرازی عمر شهاص داشت
 نقی بن عاد بود و چون خداوند عز و علا بود بی را بقوم عاد و معوث ساخت بود و بدین اشیاء از اشیاء که با سلام دعوت نمود
 انجاعت با نمودن لاجرم قمار ششم انظاره را بلای علایق را ساخت و همچنین مقداره عذاب بر قوم قحط بوده و چون
 معاش ایشان از خدا اعتدال تجاوز نمود و چند کس از معارف خود را بیک فرستادند و شران همراه کردند تا بدین اشیاء قیام نموده
 از خداوندان کعبه باران استند عالم اند و از آن جمله یکی لقمان عاد بود و دیگر فیل و دیگری همد و او که هر سه بود ایمان آورده
 اما اسلام خویش را پنهان میداشت و انظاره چون بحر می رسیدند در خانه متوکل بن مکر که مردی کریم و سخی بود و از اشیاء علقان و بان
 طایفه خویشی داشت نزول کردند متوکل بهر اسم ضیافت قیام نموده چون انجاعت از قحط و غلام بر فایت و رجا رسید باز قوم
 خویش فراموش کردند و بعد از سه ماه متوکل بجهت قوم عاد که در شکلی و عسرت میگذرانیدند و غمناک شد اما آنچنان است که اظهار
 نماید تا محل بر این کنند که او از همان داری و منیرانی ایشان بشک کرده است و گویند که مظهر که ملک او بود و سوخته مجلس
 شراب بجهت اشراف عاد و سرودن و خندانند و جنگ میخواستند گفت که در انشای سرودن می چند کجواند که دلالت بر شوش خاطر
 و پریشانی ضمایر و ضیق معاش عادیان کند شاید که انجاعت مستبته شده بدعا قیام نمایند کنیزگان بفرموده علمند و از اشراف
 عاد و از اهل قوم یاد آورده شتران اقریان کرده دعا کردند و از حضرت و هب بی منت باران استند عالم اند و در نزول وقت
 هر بن سعد گفت تا به پیغمبر خود ایمان نیارید ممکن نیست که از این بلیه خلاص یابید ایشان از اسلام هر بن خرمافه از او مفارقت
 نمود و مقدار آن دعا را انجاعت سه قطعه بر بالوان مختلف سرج و سفید و سیاه پدید آمده او از بی از بالای خود شنیدند که یکی
 از این بر اشیاء که رسید فیل که سرور قوم بود و گفت اشراف السحاب السوداء را رو بگردانید و بگویند که غیب خاکستری مملکت اختیار
 کردید که یکی از قوم عاد را زنده نخواهد داشت و چون انجاعت از ملک قوم خبر یافتند تمام و پریشان گشتند و بقولی از حضرت
 افریدگار تمامی حیات ابد کردند خطاب آمد که شما هر کدام مدتی معین سازید تا در دنیا زنده بمانید که فلو در این جهان از قبل
 متعانت ایشان گفتند که الهی مصالح چون عاقبت از صحبت باران بر نیست ما را باران رسان آن ضرر عظمی بر
 ایشان وزیده همه را از زمین ربوده پاره پاره ساخت اما نقی بن عاد گفت خداوند امر معرفت کرکس که امت فرمای دین
 او متجرب شده نقی کرکس بچکان می پرورد و هر یک بقولی شتا و سال و بروای همد سال شده بعالم آخرت میرفتند و کرکس آخرین
 که بید نام داشت چون بعالم آخرت پرواز نمود نقی نیز رحلت فرما انجمن بر بست و دیگر نیز از صاحبان عمر طویل لقمان حکیم بود
 که بعضی مدت عمر او را هزار سال و برخی شش هزار سال گفته اند و در باب حال لقمان تورخان اختلاف کرده اند بعضی گفته اند
 که لقمان غلام مردی از بنی اسرائیل بود و شخص لقمان را بنی ثقیل از اهل غریبه بود و بجهت خواهر بنیم میگرد روزی خواهر
 لقمان با یکی از بنشینان نامناسب بر کنار رودی نزد مباحث بر آن قرار که هر که مغلوب گردد آب رود را بنیم است یا شام بعضی
 مال خود تسلیم خصم نماید اما خواهر لقمان مغلوب گشت و خصم او را بر خوردن آب رود الزام نمود خواهر لقمان با بر عدم قدرت
 در آن امر متعنت نمود و تسلیم مال راضی گشت اما محلی طلبید که اگر جوانی بصواب بگوید از سر مال بخیر و خصم حمله دزد
 خواهر بخانه آمده است را به بدترین حالی بروز آورد اما دادان حضرت لقمان بدین شتر بنیم بر برای آورده سلام
 خواهر شافت او را غمناک و متفکر یافته پرسید که موجب اندوه چیست خواهر روی از او گردانیده لقمان سؤال
 خود را مکرر ساخت و گفت در این وقت اعراض و جوی ندارد چه میشاید که چاره این هم از من روی نماید خواه صورت
 واقع را تغییر نموده جناب حکمت پناهی فرمود که سهلست من با تو بکنار رود یا آم و خصم مغلوب سازم و چون حرف غلب

تقاضای مال مدد لقمان گفت با تو بوضع معهود میروم تا خواه من آب رود را پاشد و پیر سر روانده چون مانجا رسیدند
لقمان از خشم پرسید که اگر خواه مرا تکلیف میکنی که آبی که در روز در این رود روان بود پاشد تو آن آب را حاضر کن تا صبح
بر سر حرف رود و اگر میکنی که آبی را که اکنون در میان رود روانست بخورد تو این آب را نکا بدار تا بموجب شرط عملما و اگر
مقصود شرب آبست که بالاتر از این موضعست تو آنرا محفوظ ساز تا بدین مخلوط گردد تا خواه پاشیدن آن مبادرت نمای
اینمعی تفرست که خواه من با تو شرط نموده است که آبی که در این رود از اول دنیا تا آخر دنیا می آید بخورد خشم غالب را شکست
متحمه مانده مغلوب گشت و چندانکه جدل کرد بگانی رسید و خواه بگرانه بخت لقمان از او گذرد و فضل و کرم و سخاوت
عالمات جهان و احوال بعضی از بلدان و بکار بر ربح مسکون در ذکر تاریخ بعضی از شهرهای
ایران و اسامی بانی آنها و بعضی دیگر از شایان و ولایت عراق در مسالک الملک مسطور است که عراق عرب را کرد و فخر اول
ایران داشته اند و چون دل سلطان وجود هست ابتدا شرح آن ولایت و چون امیر المومنین آسوده اند و مدتی در ولایت
توطن داشته اند تقیتم آن و حسب حدودش تا پایان نجد و دریای فارس و ولایت خوزستان و دیار بکر است طولش
از کمریت تا عباده آن صد و پست و پنج فرسنگ است و عرضش از عقبه حلوات تا قادیسیه محاذی پامان پنجاه و هشتاد
فرسنگست و در زمان عرب چون عراق عرب متشوق شد از ابراهیل سلام و وقت کرده بساحت ولایت فرمان در دبد
ساحت سی و شش هزار هزار جریب بر آورد کرد و بدین حساب ده هزار فرسخ مسافت در دهر جریب شصت کرد و شصت کرد
عمر جریب کندم کار چهار درم و در جریب یک درم و در جریب یک درم و در جریب یک درم و در جریب یک درم و در جریب یک درم
پانصد هزار آدمی از اهل آن توطن داشتند و اینان را سه قسم ساحت بر قسم علی بر مردی را چهل دشت درم و جریب یک درم و در جریب یک درم
اوسط تقریباً پست و چهار درم و بر ادنی دوازده درم مقرر کرد تا سال بسال میدادند و مجموع خراج دیوانی عراق عرب در
زمان عمر صد و پست و شصت هزار هزار درم مقرر بود و در زمان حجاج بن یوسف خراج آن ولایت بیان زده هزار هزار دینار
رسید و این تفاوت بواسطه ظلم حجاج بن یوسف بود و حمد الله مستوفی در تریقه مقلوب آورده که در زمان خازان خان
خراج عراقی عرب بیصد تومان که بر توانی ده هزار شقال طلاست رسیده بود کوفه از اقلیم سیم سب طولش از خازان خازان
و عرض از خط استوا لال و از روی اتفاق چون طول و عرض عطلت دلالت از متوطنان اینجا کاری نیاید و قولشان عمار را
ناید و این مثل در میان عرب شهر است که الکوئی لایوئی بر شنگ پشیدای ابتدای عمارت آن کرده بعد از تخریب سد و قنات
در عهد عمر تجدید در عمارت آن سعی نمود و امیر المومنین عیدینه با شمیمه را در جنب آن ساحت و ابو جعفر و از حق در زمان خلافت خود
در عمارت آن پیاف و د و بار و بر آن قصه و بر شهر کوفه کشید و دور آن بار و مسجد هزار کام بود و دیوای آن گرم تر از بغداد
و شالش نیز بیشتر است و حضرت امیر المومنین علی ع را در مسجد کوفه زخم زدند و آنحضرت دست مبارک در ستونی زده اثر خیمه
همانوش در آن بدید شد و از بس که مردم بجهت تبرک روی لادجی در آن ستون مانده اند کوی شده است و امیر المومنین
علی ع در کوفه جای خمر نموده در تمام آن شهر بغیر از آب آن چاه آب شیرین نیست و اکنون شهر کوفه خراب است که آثار خلایق
آن نیز پدید نیست و بغیر از مسجدی که حضرت شاه ولایت را در اینجا زخم زده اند و خانه که آنحضرت توطن داشته اند از عمارت
چیزی دیگر باقی مانده است و آن منزل بر تبه پاکیزه و تیره است که پسندکان کمان سپرند که مکر امرو را را تهمین نموده اند
و کوفه در زمان سلطان احمد علا بر یکبارگی خراب شد و فراز صفا در اینجا بسیار است و روضه مقدسه امیر المومنین علی ع در د
فرسنگ کوفه است و آنرا در قدیم نشاند غروی میگفتند و حضرت وصیت کرده بود که چون در کدرم کالید را بر شتری بار کرده آنرا
را بکنید چرا که شتر را بر زمین اندر آن محل دفن کنید و حضرت که یعنی چنین علیه السلام فرموده و آنرا آنحضرت را
ظاهر ناسخ شده و در زمان تسلط بنو امیه تهور بوده و در عهد بیرون الرشید فی ستمه و عین و ماه که خلیفه شکار رفته بود و شکار
چاه آن زمین بر دبر و بر چند سعی نمود و پیش در آن زمین میرفت و کلاب طیور معلوم گردان نمیکشید و از پیران ولایت تحقیق

نمود گفت چنین بهار سیده که هزار فانیان را نور حضرت انداخته در این مقام است بیرون بچرخان فرمان داد حضرت شاه و لا
 زخم رسیده خسته یافتند بیرون بوسه بر قدم آنحضرت نهادند کعبه سیدی بر سر هزار آنحضرت بنا کرد و در سنه ۲۳ دویست و سی شش
 عضدالدوله دلی عمارت عالی ساخته انعام قصبه شد و حصار بیرون کشید و درش دوازده هزار و پانصد کام و غارهای
 در آنجا و در سیاده بنا کرده با تمام رسانید سلطان محمد خدا بنده و پسرش سلطان ابوسعید مدارس و خانقاه در آن شهر نهاد
 هفتاد و در سال سلطان ملک شاه سلجوقی آمده که سلطان نوبی از کوفه به مشهد مقدس میرفت در راه مناری که ساخته شده دید
 از زمین بر فاصله بود و نمی فاده از حال آن پرسید گفت که نوبی میرالمؤمنین علی از اینجا میگذشت این منار بخت تو افکند
 آنحضرت اشاره فرمود که بایست چنان بنا شود عمارت مشهد حضرت امام حسین نیز عضدالدوله دلی ساخت و بعد از آنکه
 متوکل عباسی آب در آن بسته بود و آب حیرت کرده آن زمین که مدفن آنحضرت خشک ماند متوکل تخیر عمارتی که محضر
 بر سر آنحضرت ساخته بودند اندام کرده بود سلطان اویس الیکانی و پسرش سلطان حسین عمارتی عالی که اکنون هست ترقیب دادند
 بغداد و از اقلیم سوم است و اتم البلاد عراق قریب و بر طرف دهله فاده و لولش فتح و عرش آبی در زمان کاهره
 در آن زمین بطرف غربی و جلوه قریب که نام شاه پور ذوی الاکتاف ساخت و بر طرف شرقی دیه سی باطام و دانوشیروان و حصارهای آن قریب
 باغی بنا نهاد موسوم باغداد اسم و علم آنست منصور بالله ابو جعفر عبداللّه بن محمد بن عبداللّه عباس که خلیفه ثانی بود از خلفای نبوغ عباس
 در سنه بغداد را بنا کرد و بطالع قوس و پسرش مهدی در جانب شرقی در آنجا ساخت بسیار عمارت کرد و بیرون الرشید در
 اتمام آن سعی نموده و بر تیره رسانید که طول عمارت آن چهار فرسنگ و عرض یک فرسنگ شد و بیست و هفت هزار و پانصد تن مقدس جانب
 شرقی را بار و کشید و دور آن هجده هزار کام بود مثل بر چهار دروازه و جانب غربی آنرا که گنج میگفتند بارونی کشید که دورش
 دوازده هزار کام بود و میوه های گریزی و انکو ریزری بنیگونی باشد و منبه و غله میگوئی آید چنانچه کیمین شخم یکصد سن ربع میدهند اکنون
 بسبب عدم الثقات قیاضه روم و فندان بیست ایل و ولایت اکثر المملکت را فروخت و منبرهای قدیم خراب و بارگشته و در آن
 در آنجا کرانی روی نموده و با آنکه غلّه آنجا از غایت قوت آن زمین ناخوار اند ربع میگویند و در حاشیای کوه بر تیره در آن زمین بزرگ
 میشود که دور ستونش دو کوه میباشد و آب در جلوه در اقصای دیار روم و درین میگذرد و آبها بدو میگریزد و چون از صولت گذرد
 در اول دیار عراق آب التون گری که گذر آب بهیچ وجه نمیدهد و چون در آنجا رسید و در آنجا آب نروان بدان قسم میشود و در آنجا
 پنج نه مقرر از او بر میدارند چنانکه در جلوه چندان آب نمیند که گشتی در آن تواند رفت و چون بدیه مطاره رسد فاضل آب نروان با آب
 فرات که از شیطاح بیرون آید بدو پیوندد و آبهای خورستان نیز بدو می پیوندد شده شط العرب شود و در زیر بصره بدریای فارس ریزد
 فارسین او را از نرود و گویند و بر جانب غربی آن هزار فانیان را نام الهامین موسی بن جعفر الکافظم و محمد بن علی الرضا و هشت
 و آنوضع قصبه است محو و فرات آمده و اولیا مثل ابراهیم و هم جنبید بغدادی و سری مقلطی و حروف گنجی حسین بن منصور حلاج
 و عمارت حاشی و احمد سروق و ابو بحسین خضری و غیر هم بسیار است و انوری در تعریف بغداد گفته که شهر خورشید است و از آنجا
 نیز کسی نشان ندید در جهان چنان کشور دیگری گفته را میباید بنیاد شود است لیکن از بهر کسی کول برادر دل بود دست بر
 با هم نفسی بر بر و عمر خیز ضایع گذارد و از جوانی نفسی انصار بر کن فرات بجانب مشرق فاده اکنون غرابست لهراب است
 بخت ایران بنی اسرائیل که بخت نصر آورده بود آن شهر تعمیر نمود باطل از زمین سبعة عر قریب بوده و اکنون بار و خرابست و آن نیز
 کنایه فرات طرف شرقی قیام بن نوش بن شیب بن آدم ساخته بوده است و ظهورش دیو بنده تجدید عمارت کرده و در آن
 ضحاک و فرود بود و ضحاک بر سر تلی قلعه ساخته بود که آنرا کنک در میگفتند اکنون غرابست و بر سر آن تل حاشیای عتیق است حجاب
 عجایب المخلوقات گویند که ماروت و ماروت در آنجا مجوسند بصره از اقلیم سوم است عقبه بن غرغان بفرموده عمر ساخت
 مسجد جامع آنرا عبداللّه بن عمر بنا کرده بود حضرت ولایت بنقبت میرالمؤمنین علی آنرا بزرگ کرد و اندر و سیست که بخت
 تحقیق سمت قبله آن شهر و کرمان بنا کرد و فرات را برداشت تا بنور کرامت و ولایت آنحضرت کعبه را بنیاد آورده و قبر را

تاریخ

تاریخ

تاریخ

تاریخ

تاریخ

بر سمت آن راست گرد و هوای آن دیار در روز نجات گرم می باشد اما شب چندان حرارت ندارد و باغستان بسیار دارد
 و زمین باغستان بلند است و آب شط العرب در شب تابا بوقت مد دریا آب هر روز بلند می شود و باغستان را آب می دهد و گرم
 طول آن باغستان سی فرسنگ بوده و عرضش دو فرسنگ است و حدیثی است که می گوید اهل بصره سیاه چهره اند و شیعیان شامی
 و زبان ایشان بعمربی است و فارسی نیز گویند اما در این زمان که سنیان و الف هجرت در مدینه بخلاف آنند چه اکثر
 حنفی و شافعی اند و توابع بسیار دارد از انجمنیان است که اهل بیت اول در اینجا نزول نموده و پات و بادراتی و با کسائی سه قصه اند
 در باورانی نصب بسیار است **حسین** از اقلیم چهارم است طولش عظیم و عرضش لانه هر سیفالدوله بن صدق منصور را سید
 بنای آن نهادنی ششصد در عهد قائم عباسی و آب فرات در میان شهر روانست و اکثر تجارت آن بر طرف غربی آن است
 و بر جانب شرقی مذکویت و آب فرات آبست در غایت کوارندگی و یکوفی و بدینجهت از فرات گویند چه فرات
 بلوغت عرب آب خوش طعم گویند و گویند و قوله تعالی هذا غلب فرات و منبع آب فرات کوهستان رفته و ازین الروم است
 و در اول چشمه بزرگ است که دور آن چشمه دوست و پنجاه کرباشد و چندان آب از آن چشمه بیرون می آید که کدر آب بدستوری شود و چون
 مسافتی برود دیگر چشمه ها و انهار بدو ملحق می شود و آب عظیم شده بولایت روم بگذرد و بر کفرخی آذربایجان گذشته مجد و ملاحظه از دیار
 روم بیرون بولایت شام داخل گردد و در دیار شام آب سبز و کیسوم و دیعان و غیره سبب بدو پیوسته برقه و خانه و تبت آید
 و در سواد عراق عرب نهرهای بسیار از آن نهر می آید و در قدیم نهرهای عظیم در آن محل از فرات بر داشته بودند که در میان
 سبغ عراق و قراع و فراع بر آنها بوده مثل نهر سوار و نهر بک و نهر صینی و نهر ناحیه که شهر کوفه و ضیاع و قرائ آنرا در آن نهر
 بود و اکنون کثیر این نهرها بسبب عدم پادشاهان زمان غریب است با کج فرات از واسط گذشته در بر دیر مطاره باب دهنده
 شط العرب می گردد و در دریای بصره میریزد و طول فرات چهار صد فرسنگ است و چون نخلستان بسیار دارد و در نخلها
 بقیونست ایل است اهل آنجا شیعیان اند و سفید چهره و ضخیم اجنه حدیثی است که می گوید که اهل قله در مدینه بغایت متعصبند
کمریت از اقلیم چهارم است طولش عظیم و عرضش لیل بر کنار دجله افتاده است بجانب غربی شهری وسط بوده است و از
 میرامیش خبری نیکو می باشد و در سالی بسیار زرع می کنند ساهره معصم عباسی از آنجا کرده بواسطه بغایت خوش است
 و عمارت آن در زمان معصم معش فرسنگ بود در طول و کفرسنگ در عرض و در مسجد جامعی ساخت و مناری در آن مسجد تمام
 رسانید در ارتفاع صد و هشتاد و یک که در پیش از بیرون بود گویند که حضرت خاقان عظیم شاه اسماعیل بهادر خان بر استری سواره
 بر بالای آن مناره برآمد و در میان مسجد معصم کانه سکینی وضع کرده بود که دورش است و سه گز بود و در بلندی هفت گز
 در حجم نیم گز و آنرا کانه فرعون می گفتند و اکنون اثری از آن ظاهر نیست و حالا از عمارت ساهره قلعه محرقاتی ماند و منار حضرت
 امام الهام علی بن محمد الرضا و اسرار امام حسن عسکری در آنجا است و در آنجا خانه آسوده اند و امام محمد بن الحسن المهدی در سر دایه
 واقعست در فرودان نزل عالی فایب شده اند و خلافت از اطراف و کناف جهان بجهت زیارت روضه مقدس حضرت
 انجاء می روند و جمعی از سادات در آنجا ساکن اند که مردمزایارت میفرمایند و معاش از ترقه و صدای و دیگر در حلقه آن
 و حیره نیز از مدین سبغ عراق بوده اند و اکنون هر دو ویران و خرابند و حیره بر کفرخی کوفه واقع بوده و اطلاق عمار
 و خونی و سدیکه نعم بن منذر بجهت بهرام کور و حیره ساخته بود باقیست و خالص و حلقین و دجیل و دیر عاقول و قادسیه و کول
 و عسکره از شهرهای وسط عراق عرب بوده و اکنون بعضی غریبست و برخی آبادان خالص ولایتی است و در قدیم سی پاد
 معمر آبادان دشته را آب نهر و آن حد این از اقلیم سوم است طمورث دیوبند ساخته گردانام که در جمشید با تمام میزند
 بطیفون موسوم گردانید بزرگترین مدین سبغ بوده است و اکنون غریبست و جمشید در مدین بر دجله از سنک و آب حری
 ساخته بود چون اسکندر رومی با نهار سیده آنجا را تراب نظر در آورده کهشت این نهری عظیم است از ملوک فارس از غایت رشک
 تخریب آن فرمان داد و در شیر با بجان توانست که آن بل را بتجدید عمارت کند از نخل جبری بر دجله است و مدین کابل

شمال
 شرق
 جنوب
 غرب

عمارت

اصفهان
عراق
عراق
اصفهان

عمارت آورده در الملک کرد اندیشه و ان شهری بزرگ بوده است از این سبب برکنار آب سامره و اکنون آن را خوانند
و آن شهر یکی خراب است طریق خراسان و ایامی معتبر است و قصبه آن بقویا بوده است و تا اکنون در آن ولایت شهر خوان
که شهری وسط است شهر آن ولایت است لغاه قصبه است میان هند و واسط برکنار دجله است شهری بوده
و قلمو حکم داشته و اکنون بعضی عمارت آن باقی مانده و شهر بر غربی فرات و حوت و خلستان میوه بسیار دارد و قریه که از آن است
انجام است بغایت خوش جو است چنانچه در حوت و بادام و خرما و نارنج در میان میاشد اما در مهیت از کندی غیر توان بود و واسط
از اقلیم سوم است طولش قاصد و عرضش لاک حجاج بن یوسف ساخت فی شش برکنار دجله افتاده است و بسبب خلستان هوایش قفس
مایست حدید و عانه و قصبه هموزند عراق عجم چهل یاره شهر است و اکثر بلادش تملک است
جد و دش ولایت آذربایجان و کردستان و خوزستان و فارس و قوس و خیلانات پیوسته است و طولش از سفید رود تا زهره
شش فرسنگ و عرضش از جملانات تا خوزستان صد فرسنگ است و در عهد پیشین در عراق عجم چهار شهر مقبر بوده اصفهان
وری و قم و همدان و مدینه متونی گوید که جدم امین گدین ستونی دیوان الی الخوتی بود و قزو را بنظر در آوردم در آن زمان دو شهر
پانصد و بیست تومان مغولی حقوق دیوانی عراق بوده و تومان مغولی صد تومان تبریز است که در زمان ماریج و شایع است و اکنون
بجست تحریب ولایت معلوم نیست که عثماری از آن باقی مانده باشد اصفهان از اقلیم چهارم است اما بجست طول و عرض
عکس از اقلیم سوم شمرده اند طولش از خراب خاللات قوم و عرضش از خط استوا آب که در اصل چهارم بوده است که آن و
کوشک و جوباره و دشت بعضی ظهورش و بر خیر جمشید بنا کرده بودند و چون کعبه دکیانی برکت سلطنت نشست انجا را
دار الملک ساخت تا کثرت و از دحام تمام در آن دیار روی نموده در ظاهر قریه عمارات میافشد تا آن چهارده شهر
یک شهر شد رکن الدوله حسن بن بویه آنرا احصا کرد و در باروش پیست و یکبار کا مست طالع عمارتش برج قوس هوایش
معتدل است و در تابستان و زمستان گرم و سرد است که کسیر از کار باز دارد و زلزله و صاعقه و بارندگی که موجب
خرابی باشد کمتر اتفاق افتد اما بهر چند کاه و باد در آن دیار پیدا شود و فلق بسیار تلف گردند چنانچه در آن زمان که ارباب
والفب بجز بیست طاعونی ظاهر شد که اکثر اهل اصفهان جلای وطن نمودند و فلق بسیار رخت سفر آخرت بپوشید و چون آن
بلایه در گذشت بار دیگر مساکن خویش رجوع نمودند خاکش بدن میت را از تفرقه نگاه میدار و هر چه بد و سپارند
از فلقه و غیره نیکو می فطت کند و تا چند سال تباہ مگردند زنده رود و بر جانب قبله رطایر شهر میگرد و از او نهاده در میان
شهر جاریست و زانیده رود و نیز کونیند اما زنده رود و بخت آن کونیند که آبش کمتر تلف گردد و مجموع بر ارض رود و زنده
رود و بخت آن خوانند که چون در موضعی آب رود و از ان تمام باز نماند از اصل ذهاب رود باز چندان حاصل شود
که رودی بزرگ گردد و در عجایب المخلوقات آورده اند که فاضل آب زنده رود در موضع کا و خانی زمین فرو رود و بعد از آن
شصت فرسنگ در ولایت کرمان پیدا شود و بد برای فارس میرزد و میگویند که در قدم فی پاره نشان کرده و گویا
فرو رخت و در کرمان بهر برون کرد و حمد الله متونی گوید که این روایت ضعیف است بخت آن زمین کرمان از زمین کرمان
ضعیف تر است و الله اعلم بالصحه و در بعضی مواضع چون دو کز زمین خفر کنند آب رسد و آب پاهش در طعم و گواری
آب زنده رود نزدیک است و اکثر میوه و اقسام حیوانات انجا نیکو آید و ربع میگرد و در آنرا که نیکو نیاید و تسخیر غلات
وسط باشد اما میوه بغایت از آنست و از میوه انکو کشمش و غیره که زوی دهند و از او امر و دینی که از اهل اصفهان
امیری خوانند و زرد آلودی سر بر بغایت لطیف بود و مرغزارها و شکارگاهها فراوان دارد و از میوه نوع شکار در آن
میاشد حمد الله متونی گوید که سلطان محمد ملک سلجوقی مدینه عالی در حمله گلبار بنا کرده و مدفن سلطان سیم انجا بوده و
روزن پیست نیز از سن که بت عظم بنده و ان بود و در وقت فتح بند پیست سلطان افتاده بود و کفار از آنرا بر مردار
از آن حضرت منجر میزد و پادشاه واسطه بقتل نفروخته اصفهان آورده بود و در آنجا آن مرده گذاشته بود

از اقليم چهارم است کينجروين سیاوش کيانی بنا نهاده که با تمام رسانيده و در آنجا قلعه کلين است که دارا بن دارا بن کلين
ساخته و دوزاروی آن پنجاه و نصد کام بوده بوايش سردير است و آتش از رودخانه که بدانشه نسبت از رود سلطانی
برنجير دو بولایت قزوین میریزد غلظت بسیار است اما نانش بدست از میوهایش امرو و کلو و کیلاس نیکوست و دلاش پست
خ باره دیر است او ه از اقليم چهارم است بطالع بنبله دوزاروش هزار کام بود و جنبه و غلظت در آنجا بسیار حاصل میشود اما
نانش زبونست و از میوهایش انجیر بهتر است و مردم آنجا سفید چهره و شیخه اشا عشر نید و از قدیم با زمین غریب داشته اند و
بغایت متعصب بوده اند و لایش چهل باره دیر است و اکنون در شهر و ولایت معموری نموده است رود بار و ولایت
که شاه رود بار در میانش میگذرد و آب شاه رود و شعبه است یکی از طالقان قزوین برنجیر و شعبه دیگر از جبال است
و در ولایت طارین با سفید رود جمع شده در کیلان کوتم حجر خرمیز و طول این رود پنجاه فرسنگست و دیر رود بار در میان
قزوین شش فرسخی افتاده است و در آنجا قرب پنجاه قلعه مستحکم بوده است و بهترین آن طلاع الموت است و اکنون هموست و الموت
دار الملک اسماعیلیه بوده است و آن قلعه از اقليم چهارم است والداعی نه انجی الحسن بن زید الباقری در شش تنه تبعه آن قیام نموده
در شش تنه حسن صباح بر آنجا استیلا یافت و آن قلعه را در قدیم الموت میگویند یعنی آشا عهاب و در سال الموت بعد از صلح تاریخی
صعود حسن صباح است بر آن حصار و ولایت رود بار اگر چه بعضی کسیر است اما سردیرش چنان نزد گشت که در دو موضع از
هم تواند شنید و در یکی جو در رود و در دیگری به کام زرع جو باشد از میوهایش سیب و امرو و نیکو آید و نانش خوب باشد ساوه
از اقليم چهارم است طولش پنج وعرضش پنج قدیم الايام بجزه دشت و در شب ولادت حضرت رسالت ص ان بجزه زمین
فروشد و بدان شهری بطالع جوزا ساختند و در زمان سلطه محمد خراسانی کمال برج و باروی آن راه یافت و میر طهیر الدین بن ملک
شرف الدین ساوچی آنرا عمارت کرد و فرشتگان جبرائیل و میکائیل و گور آن بازو هشت هزار و دویست زرع است و نیرس
صاحب اعظم خواجهمش الدین قره رود را بار و کوشیده و داخل شهر ساخت و دور آن قرب چهار زرع باشد بگو
ساوه بکرمی مالیت اما صحیح است و آتش از قنوت و رودخانه فرقه است و رودخانه کاوه و سار و در دو فرسخی ساوه
میگذرد و بعضی از ولایات ساوه و او ه نیز بر آن آب فرو عشت و آن آب بعضی از کوه الوند میدان برنجیر و در یکی
از کوه پید اباد باشد رود و در کوه او میدان و شعبه دیگر از کوه که هستند و دیگر جبال برو لایت میدان گذشته ساوه و او
رسیده و پس از سدی که خواجهمش الدین محمد صاحب دیوان در ماهی بره ساخته دریاچه شود و فاضل آب بهارش از جهاد
پولان که آنجا یک شیرگیر سلجوقی ساخته گذشته بولایت مقاره مثنی گرد و آب تابستانی ساوه و او ه بر آن سد است
طول این رودخانه چهل فرسنگست و در آنجا در زمان نج آب در چاه می بندند و تابستان آب سرد از چاه بر می آورند و از میوهایش
انگور و سیب و به و انار بغایت خوب است و در آنجا غله بسیار است اما نانش بدست ایل شهر ساوه در قدیم شافعی مذبه بوده است
ایل ولایت انجیر از ولوس جرد مجموع شیخه اشا عشر نید اما در آن زمان ایل شهر نیز شیخه اند و لایش چهار ناحیه است صد و بیست
پنج باره دیر در ظاهر ساوه بجانب شمال شمسید الحق بن موسی بن جعفر کاظم است و در عجایب المملکات مذکور است که در آن
ساوه بجانب خرقان کو هست بلند و در آن کوه غار است مانند یوانی در آنجا صورت های عجایب و غرایب در سنگ نقش کرده
و در آخر آن غار حوضیت و بر بالای آن حوض چهار سنگ بشکل پستان زمان از کوه بر آمده است و قطرات آب از آن پستانها
فرو میگردد در آن حوض جمع میشود و آب آن از طول کشت متغیر میگردد و موجب شفاي بیمار است سحاس و شهر
دو شهر بوده است و در قرت منول غراب شده اند و اکنون بقدر دیر است و چند دیر دیگر از توابع نیست و قبر
ارغون در کوه سحاس است و در ولایت انجیر و کوه قصبه است که کينجروين کيانی ساخته است و در آن قصبه مرثیت بزرگ
و در آن قصبه مرثیت بزرگ و در صحن مرثیت است بشکل حوضی بزرگ بل دریاچه که ملاحان بقهرش منبت می آورند رسید
دو جوی آب که هر یک آسیانی بگردانند بوسه از آن دریاچه بیرون می آید و چون جویها را می بندند آب حوض زیاده میشود

Handwritten notes:

- 6
- 6
- 6
- 6
- 6
- 6
- 6
- 6

١٠

جانبان

خاقان مغور تحریک آن فرمان داده بود و بعضی از کنگرهای آنرا انداخته بودند تعمیر کرده به ستمها را آن حصا زندای نام و غلامان
و بد آنجا نماندانی بسیار باهل کاشان رسیده خرابی کلی دست داده امید که شرح انقضیه مشروح در آخرین کتاب بسطور کرد و تا
در اوایل سلطنت پادشاه جهاکم فلک رخ ملک بخش موفد و مقهور گشته بعد از قید و حبس فرمان آنحضرت مقتول شد و شر او مندرج
گشت و حقوق دیوانی کاشان در سنه عشر و ستاده مقصد و پنجاه پنج تومان و پنجاه تریزری بوده و در دستمان بهمن این عهد
با کرده و قرب پنجاه پاره دیه از توابع آنجا است و در محصول بکاشان شایسته دارد و تقشش نیز ده پاره دیه است و از هر
که با کار و مذکریه باید بر مردم آنجا شیعیان عشره نید و از قدیم الایام باز بهمن نذهب دارند و بواسطه مقتدرت و آتش از چشمها
که از کوهها بر میخیزد و از راه از اقلیم چهارم است و آن قصبه را برادر رستم زال بر سر خارده ساخته و سی پاره دیه از توابع است
و لیجان شهری وسط بوده است و اکنون قصبه است که قرب هزار خانه دارد و با شد و در قدیم است پاره دیه از توابع آنجا است
جغرافیای و قحان از اقلیم چهارم است طولش داب و عرضش لدم بهای بنت بهمن کیانی ساخته و یکجا دکان موسوم کرده اند
بواسطه مقتدرت و آتش از رود است که از آنجا بقیم و لیجان میرود و از محصولش غله و انکور نجاست خوبست و مردم آنجا قدیم
شاهی بوده اند و این زمان در اطهار شیخ غلام تمام دارند و در آن دعوی صادقت حقوق دیوانی آنجا در عهد منول چهار تومان
دو هزار بوده که چهار صد و سیست تومان و دو هزار دینار این زمان باشد و لا یش قرب پنجاه پاره دیه است اکثر در غایت معمول
کمره ولایتی است و سیح و عرصه است رفیع مثل برسی قریه قرب چهار صد فرسخ دارد و از عظیم قری آن ضامین است که بنا کرده
بهای بهمن است و از آنجا بهت بهایون موسوم بوده و بکثرت استعمال نجایین مبتدل شده بواسطه سردیست مال با اعتدال و
از شاعاش غله و نجاست خوبست و انکورش متوسط است و از قدیم الایام الی آن نذهب اشعی شهری در نزد او وسط
و ادانی انولایت بشغل هر است اشغال دارند و فرار فایض الانوار امام زاده و حسب تقییم و لیکریم سهل بن علی بن خضر که
در طرف شمال ولایت مذکوره وقت و از غایت اشتهار بتعرف و توصیف محتاج نیست و فرار تبرک و مرقد منوره محمد بن
اشتر رضی الله عنهما در مواضع علیاء ولایت مذکوره است و چنین مذکور است که در مکتبی که آن خاک پاک دفن آنحضرت شده از
کرامات آنجناب چشمه آبی در غایت عذوبت از زیر مرقد منور قریب بدو آسیا که در جریان یاقه و زمین گرامت آنحضرت حاضر
و زاینده شود خواهشها رقبه بزرگ است و قریب به فرسنگ طول باغات آنجا است و در عرض کمیل در زمان خاقان جنبت مکان
نجاست محروم و آبادان بوده اما این زمان اهل آنجا بی سامان شده اند و نذهب شیخ در نزد و در آن قصبه قریب است شاعر با فعل موجود
و طبیعت کثر اهل خوانسار و نوز و نشت را امان ولایتی است و در آن دماست معتبر بوده و اکنون عالی از جمهوری نیست و ساروق
دار الملک آنجا بوده است و آنقریه را اطهر است دیوبند ساخته است بواسطه انولایت مقتدرت و آتش از کاریز مردم آنجا از قدیم
باز شیعیان عشره نید و سی تحسین که هر و از اقلیم چهارم است و دلف غلی در آن بهمن و رشید پیران برداخت که رسید
بر شمال آنجا است و در پای کوه چشمه است که موسوم است چشمه کجینه و در فرار و طول و عرض دارد و ششاق قلع است و در
نظر چون و شاق بد آنجا حاکم گشت و شاق معروف شد نجیب الدین جرباد قانی در حق آن قلع کوید شجر چو سر کشی که نسیجیم بجا
طلوع درآمد از کرت پای آفتاب بسک فطر از اقلیم چهارم است شکر گیت وسط و قریب سی پاره دیه از توابع است
میوهای سرد سیری در و بسیار است حقوق دیوانی آن در عهد اولاد ملا کوفان دو تومان و دو هزار و پانصد دینار بوده
و از قری آنجا بر رود و پایا دودیه معظم محروم نجاست خوش هوا و مجموع انولایت سرد سیر و با اعتدال نزد گیت چمن و از اقلیم چهارم
و حبشند آنرا ساخته بلوک لمر مرکز که اکنون کبود کیده شهر است لمر ککان شهری کوکیت و جوانی بد دارد و از
حاصلش انکور بسیار است غروه که شهر سوس عبارت از بنت شهری که حکمت و بر دو طرف آب و تهنده و باغستان بسیار
دارد و اکنون بهمن دار الملک آنجا است و انولایت دیوان نواب کامیاب فلک کاب نسبت دارد و بلوک لمر که حکمت و
معتبر است و در چند شهر است بر و حمر و از اقلیم چهارم است شهری طولانی بواسطه و مطاست و شرش نیکو و در آنجا غفران

حرم آبا و شهری وسط است و امروز دارالملک امرای انجاست و در انجا قلعه حکم است که شطار لران بر آتش و حقوق و لوانی ملوک
الملوک در عهد آباکان قدیم که معاصر مغول بوده اند هزار تومان ترنزی میشده همدان از اقلیم چهارم است طویش از جزایر خالده است
عجیب و عرض از خط استوادی هشتصد و بیست و نه درجه بطالع حمل و در وقت کلیل بزرگ بوده است در میان شهر که از شهرستان جور
خاک صاحب کتاب طبقات که یک دو فرسنگ طول داشته است و بواسطه سردی است و آبش گوارنده و در اندرون شهر چند بسیار است
و هم در طبقات مسطور است که هزار و شصت و چند در اندرون شهر بوده است با عشان بسیار دارد و میوه اش از ان غله اش فراوان
اما نیش بد است حمد الله ستونی گوید که اکثر مردم انجا مشغول اند و درین زمان بعضی سنی و برخی شیعه اند و در زمان خلفای بنی عباس لغات
معمور بوده است چنانچه مرد و پنج دلیلی آن شهر را خراب کرده و عروار بند شلوار بر شیمی از آنرا مقتولان جدا کردند و چون سلجوقیان ان شهر را
دارالملک ساختند باز معمور گشت و اکنون آن معموری کمال خود مانده است اما در اندرون شهر بسیار است و ولایتش پنج ناحیه است
ناحیه اول را فریوار گویند و آن در حوالی شهر است و هشتاد و پنج پاره دیه است و ابو دخانه انصاری که از اصحاب بدر است در شان
رود از اعظم قری این شهر است بلکه نسخه فلک برین و در سنگ کنار خانه چین است ناحیه دوم در این چهل و یک پاره دیه است ناحیه سوم
شیراین چهل پاره دیه است ناحیه چهارم اعلم سی و پنج پاره دیه است و ناحیه پنجم هر روز و دیت و یک پاره دیه است حقوق و لو
شهر غیر ولایت در عهد تار ششصد و چهل و پنج تومان تیریزی راجع الحال بوده و کوه الوند در قبله شهر می دانست و دورش
تقریباً سی فرسخ باشد و هرگز قلعه آن از برق خالی نباشد و از رست فرسنگ راه آن کوه را تو ان دید و مشهور است که مست
چهار هزار چشمه از آن کوه بر میخیزد و اما آنچه محصور است چهل و ده رودخانه از آن فرو می آید و بر قلعه آن کوه چشمه است در سنگ
خاراکویند در غنچه کروز آن آب برین می رسد و باقی اوقات نمی تواند رسید و اسد آبا و شهری بوده است و اکنون
خراب است و در کمرین در ماقبل دبی بوده است از ناحیه اعلم عیدان و اکنون شهری وسط است و زمینش مرتفع دارد و در و خشتان
بسیار است و غله و پنجه و انکو زنگی می آید مردم انجا از قدیم شی شافعی مذنبند و در آن کوه رقبه است و قصبات دیگر مثل
توت و سرکان با هشتاد موضع دیگر از توابع است بواسطه سردی است و آبش از کوه الوند و زمینش مرتفع و در انجا پیش
از این رغبزان بسیار مرغ و میکرده اند و شب دیر و فلا دین و ولایت است و چند موضع توابع دارد و دوسالمان دیه است بزرگ از
حوالی خرقان نهاد و در از اقلیم چهارم است طویش که عرض لک شهری وسط بوده و اکنون قلعه مانده است بواسطه
معتدل و آبش الوند کوه و زمینش مرتفع دارد و مردم انجا گردانند و از قدیم با شیعی اثناعشرند ملوک نیز و شهر است اما زور
در کتاب قدیم از اصطخر فارسی گفته اند و در از اقلیم سوم است طویش قطع بواسطه معتدل و آبش از کاریز و قوالت و اکثر عمارت
طاهری ان رخت خام است و در انجا مارنگی کمر قیاسد و کلش مانند گل کاشان قوت در انجا نر ناند کاشان سردابها و حوض خانها
ساختند و در انجا آب جاریست خانه خذر نند مایه سرد و باید رفت تا بر آب رسند و نیز شهری لغات مایه و لطیف است و درون شهر
کاشان نمایشده فضله آدمی و حواری از زور و زور از شهر بیرون میزد و در زراعت می اندازند حاصلش غله و پنجه و میوه و آبش است
اما غله انجا خندان است که اهل انرا کافی باشد بلکه از کرمان و شیراز غله با انجا نقل میکنند و خلاصت بدن سبب تعمیر دارد و از مویش
انکو رشتالی اناشیرین انخر لغات نیکو می شد مردم انجا قبل ازین شافعی مذنب بوده اند و این مان اکثر اثناعشرند و اهل بزرگ انجا
عمل میکنند و اکثر کما مایه شغول و سلیم الطبع و سلامت روند حمد الله ستونی گوید که کل شیکان از دجیب و طامع و منفذ و اهل انجا
بسی طبع منسوب دارند اما درین مسند و شهر کوک اند از اقلیم سوم و کر بلا و اورما کسان و ان بلوکست و است و
ناره و هوای کمران ملاد سردی مایل است و حدودش ولایت عراق و موغان و کرستان و آرمین و کرستان بوده است
از کوه افغانی بود و پنج فرسخ و عرض از باجروان تا کوه سیانچاه و پنج فرسخ دارالملک از باجکان در ماقبل مراغه بوده است و اکنون بر
لیکن ترنزی در مسند است استلای رومیه کلی دارند است و قلعه الطایفه در انجا ساخته اند و جمعی از انجا ساکن گردانند
اما خط اولایت قیام نمایند معمور است و جمعی قلیل از اهل تبریز در زواجی انقله ساکن و انجا حاکم از طلم آن طایفه کابکان و کار با شون

رسیده است اهل تریز بعضی بهنگام شمع شمرگشته شدند و برخی را بعلت اسیری بردند و جمهور ایشان در طرف بلاد عراق بمشرق و راکده
گشتند و حقوق دیوانی آذربایجان در زمان سلجوقیان و اتابکان ششصد و پنجاه هزار تومان انزلیان بوده است ملوک سررسمه شهر است
اما تریز از اقلیم چهارم است و قبه اسلام انزل بود و طویش از جزایر خالدهات مدی و عرضش از خط استوا پنج وعده خواتون بود و چارون
از ششصد تا هزار و نه و بعد از شصت و نه سال در زمان متوکل عباسی بزرگ از خراب شده قاضی کن الدین جوی در مجمع ارباب المالک اند
که در آنوقت اوطا به شیرازی پنجم در تریز بود حکم کرد که در آنست شهر بزرگه خراب کرد و حکام بالزام مردم بصحراراندند تا در زیر خاک هلاک
و احکم موافق آمده ان شهر در آنست خراب شد و قرب چار هزار کس که در شهر مانده بودند هلاک شدند و یکی از امرای زده که از قبل التایم بادی عباسی
حاکم تریز بود با همشایانم مذکور بطالع عفر بن سپاد عمارت تریز مذکور نمود که من بید تریز را از لرزه آفتی برست که سیلاب در باروی تریز
شش هزار کام بوده و ده دروازه داشته و چون در عهد متوکل از الملک گشت از دحام تمام در آنجا روی نموده بر ظاهر شهر عمارت کردند
خانچه عمارات ظاهر شهر ده برابر بلده بود غار ان خواست که تریز را احصار کند خانچه تمام است باغات و عمارات و لیان کوه و بخاران
داخل شهر کرد و اما بخت و فتنه با تمام بر نرسید و غار ان در تریز شهر در موضعی که از اشام میگفتند شهر چه بخت مقبره خود را حشمت
و در آنجا عمارات عالی کرده و شش غار ان مشهور است و وزیر سعید خواهر رشید الدین موضع لیان کوه شهر چه دیگر ساخته و آنرا بر
نام کرده و در عمارات نظیر ساخته و خواجہ تاج الدین علیشاه تریزی در خارج محله سامیان مسجد جامع بزرگ ساخته و شخص دولت و پناه
در دولت و پناه که طاقی بزرگ از طاق کسری عالی تر با تمام رسانیده اما چون در عمارتش تمجیل نمود آن طاق فرد آمده و در آن مسجد طواف
تکلفات بتقدیم رسانیده و سکن مرمر میسایس بکار برده و شیخ حسن جوپانی عمارت عالی که بان زینت و استحکام پیش از ان در تریز عمارت
نما شده بودند با تمام رسانیده و اکنون بشاد است که دشوار است و چنانچه بن قوا یوسف ترکمان مسجد جامع در تریز ساخته
که مثل آن عمارتی در برج مسکون نیست و همچنین جن بکت بن علی بن قرا عثمان ترکمان مسجدی دیگر در غایت تکلف ترتیب داده و حضرت
خاقان مغفور نیز مسجدی لطیف در گال زینت و استحکام ساخته بود اما رومی نسبت ادواتی که با دوزمان ولایت نشان داشته
مسجد را بجای ویران ساختند و شهر تریز با عثمان سپار داشت و آب مهران رود که از کوه بهند می آید و هضد چند کار بزرگ
ارباب شایسته اعدا کرده بودند در آن باغات صرف میشد اکنون بشاد است رومیان یک درخت و یک بنبر در آن دیار مانده است
و مضمون که بنده آن با جوج و با جوج نمودن فی الارض بطور روسته امید که عفر بن این مضمون است شیخ نظامی در باره آن طایفه
محقق نموده که در حاشیه افکن بود کم زندگانی بدو می کشد و تخم بانی مسود اوراق از ثقه استماع نموده که رومیان تریز
اولاد صغار سادات عظام را اسیر کرده ولایت مصر و شام برده و فرستادند از آنجمله رومی سید زاده در معرض سیل آورده بود
و مشتری در قیمت آن مضایقه داشت رومی بر زبان آورد که این سیرانسل مغیره است و راهبهای اعلام باید خرید مشتری از او سوال نمود
که اینمینی از کجا بر تو ظاهر شده جواب داد که پدرش را من گشتم و کیسواش را گرفته سیر او را نزد دار بر دم با بچه فساد می که در آن مملکت
رسیده و پنج تاریخی کس نشان نداده و از میونامی تریز را مرد و دهم حلف و سیبک و زر دالوی حلونی و دهم احمد و اکور جوزده را زنی
و یکا طبرزد و خرنزه محمد الدینی والوی زردیسی بگویند مردم آنجا سفید و خوب صورت و سنگبر و صاحب نخند و در قدیم کشتان
بقول احمد الله مستوفی شافعی مذهب بوده اند اما در عهد خاقان مغفور حشمت مکان بعضی در مرتبه شیع علو داشتند که فوق ان
نصرت روان کرد و برخی که بزم مذهب خود باقی بودند و هیر و غنی آن دیار از کسب خالی نباشند حمد الله مستوفی گوید که تریز میان و محبت
دوستی ست نهادند را با جمعی هرگز نشود بطبع تریزی دوست مغرور همه جهان و بشه تریزی دوست آن که بدوستی
نیایی صادق کو هر چه غریب است که بشه تریزی خواست خواجہ جام الدین تریزی در جواب گوید را با جمعی تریز نگوید
هر چه زانجا است گوشت مغرور خند از او بشا از او است با طبع مخالفان موافق نشوند مگر نشود نوشته باد و ان دوست
چون کشته مردم تریز را خون بخورند و صبح هر کس با نشان سخن گوید جواب درشت نمود و بعد از این که کیف ایشان رسیده باشد
اگر کسی صد و شصت تریز را باقی قواضع و ولایت جواب گوید مشهور است که بشه تریز میان صاحب نخوت و سنگبر مذکور است

فل در بنای مودت ایشان راه یا بدو رود انجا سخت خیره کش اندونی پاک و در بقعه سرفا مایه نوری و خاقانی و غیره فارابی و طبری سردا
آسوده اند و حقوق دیوانی انجا در عهد غازان خان بشدت و بهشت و توبان و پنجاه دیار خانی بوده است و ولایت آن پیشتر
مشکل بر چند پاره و دیه سمور او جان را پرن بن کوسا شاست غازان بنجد عمارت آن نموده از سنگ و گچ بارونی بر آن
کشیده و دور آن سبز است هم بود آبش از کوه سهند است و در میوه نباشد اما غله بسیار است بلوک اردو سیل
در این بلوک و شهر بوده اردو سیل و خنای لیکن احوال خنای خراب است اردو سیل از اقلیم چهارم است طولش مر لب و عرضش
لج و گنجینه و بن سیاهوش ساخته است و در پای کوه سیلان قشاده است هوایش در غایت سرد است چنانچه غله انجا را هم در
انسال که در روز با تمام خوردن آن کرد بعضی تا سال دیگر بچنان باخوشه ماند و غیر از غله حاصلی نباشد آبش بغایت کوارنده و
ماضم بود و از کوه سیلان آید بدین سبب اهل آن دیار را کول باشند و لایش صد پاره ده است همه سرد سیر و بر سر کوه سیلان قلعه
محکم بوده است آنرا همین در میکشند فردوسی گوید که در وقت نزاع کینجی و در فریزین کاوس در باب سلطنت مقرر شد که هر یک
که بر یک از آن دو شاهزاده که بمن در را فتح کند پادشاه باشد و آن هم بچی کینجی و کفایت شد حقوق دیوانی اردو سیل و ولایت او
شاید و پنجاه دیار طلا در دفا تر قدیم سطور است و فراز خانی و لاوار حضرت قطب الاوی بر مان بهر فاسلطان است لیکن
شیخ صفی الدین و اولاد بزرگوارش در آن دیار است و مطاف طواف خلق روزگار است و از ارباب جبرام بر که در انجا پناه
میرد از حوادث روزگار و آسیب لیل و نهار صون و محروس میباشد خنای شهری وسط است و اکنون گولای شده که قرب
صد موضع باشد در قدیم الایام بر سر کوه و ولایت خنای که از بلندی با سمان دم مساوات میزند چنانکه اثر گوید شهر که گزیده خشک
سینه اورا مضحکه به برده سرگروه اورا بهمان شهری بوده فیروز آباد نام که حاکم نشین آن دیار بوده است حاکم انجا را قاجران
میکشند و بعد از خرابی فیروز آباد خنای حاکم نشین شد و اکنون آن نیز خراب است و در آن ولایت دره است بطرف آفتاب
روی آن چشمه است که آبش تابستان یخ می بندد و بطرف فسا چشمه است که پهنه در آن میزند در کینجی خنای که هیت چون
دیواری راست بالا رفته مانند پستون کوه بلندی آن کوه دوست گز باشد و فرازش بشکل حجره کوهی تقریباً یازده گز پرن
آمده و آن حجره دماست و لایزال قطرات از آن فرو میریزد و چنانکه دو آسیا گردان آب باران قطرات حاصل میشود
بنیاد از ربع خنای از آن آبست و در آن حد و علف زارهای نیکوست و ماست در انجا چگونگی باشد که بکار میسازند
در آن البرز ولایتی است و در و صد پاره ده باشد و ولایتی است متصل بهم کاپیس سی پاره ده باشد و شمال
از معظمت انولایت است و الحی آن و گنجی است بغایت خوش هوا در دره واقع شده و خانه های
بر بلندی و باغاتش بر شیب بلوک مشکین در این بلوک هشت شهر است و اکنون هر یک از آن شهرها بقدر دبی
مانده است اما مشکین را اولی و راحی میکشند چون مشکین گرجی حاکم انجا باشد نام او معروف گشت اردو و احوالی
و قصبه است آباد در افروزین بر دین بهرام کوسا حقه و در قدیم از اشاد فیروزنی خوانند و در احوال را پس فیروز قبا و عمارت کرد
آه قصبه است مسود و اوراق گوید که در وقت تابستان بنجا رسیدم برودت هوا و کثرت بهوب شمال و صبا بر تبه بود که با جود
پوستین بدن از شدت بر دازار میکشید کلیمر قصبه در میان پشاقاده و چند ولایت دیگر در این بلوک هیت که ذکر زیاده
آن حاصلی ندارد بلوک خومی در این بلوک چهار شهر بوده خومی از اقلیم چهارم است و شهری وسط دور بارویش
شش هزار و پانصد کام است هوایش بکرمی مایست و آبش از کوه های سلاسل مردمش سفید چهره و خاقانی تر اند و خوب
صورت و بدین سبب خومی را ترکستان ایران گفته اند و قرب هشتاد و ده از توابع اوست سلیمان از اقلیم چهارم است
خواجیه علی شاه وزیران را حصار کرد و در بارویش هشت هزار کام است و هوایش سردی مایست و آبش از جبال ترکستان
برنجیر و باغات بسیار دارد و انکورش خوب می آید و مردمش پاک بیتی اند از اقلیم چهارم است و دور
بارویش ده هزار کام و برکنار بحیره و اقصیت و مردم انجا نیز سنی اند سماج و کرم و و ولایت و در و صد پاره ده

و مردش سفید چهره و بزرگ اخلاق و ملوک مراغه از اقلیم چهارم است مراغه شهری بزرگ و سوارش در گرمی و سردی و
و بغونت مایل بجنب انکو که سهصد شمشیر بر گرفته است و آبش از رودیست که از سهند برخیزد و لایش شش ناحیه است
و مردش سفید چهره و ترک و شید و اکثر جنبی مذیب و بر ظاهراً مراغه خواجہ نصیر الدین طوسی بلا کوخان رصیده است
و دوسه شهر کوچک در این ملوک است ملوک مرند از قدیم مرند ملوک بر سرخود بوده و توابع داشته و این زمان داخل تری
و چون در کتب قدیم آنرا جدا ذکر کرده اند و متواریق نیز متماثلت و نمود و مرند از اقلیم چهارم است شهری بزرگ بوده است
و دور باروشش هزار کام بوده است و اکنون قصبه است بمواش مقدست و از میوهایش غریزه و شقایق و زرد آلود درخت
خوبی باشد و در صحرائی مرند بجانب قبله گرم قریب است و در یکصد و بیست و هشتان قریبی تو اکثرش و اگر نکره قریب مرند سوار کند
و ولایت مرند شصت پارچه است و زمار و ولایت در شمال تبریز پنج پارچه باشد و سوارش مقدست و گرمی ایل
و میوهای نوباده تبریز از آنجا باشد رکنان سه قصبه اند و باغستان فراوان دارند ملوک کجوان از اقلیم چهارم است
و آنرا ابرام چوبینه ساخته است و اکثر تجارت آن اجراست میوه کم دارد و مردش شافعی نهند و ولایت بسیار دارد
و چند قلعه حکم از توابع است مثل النجق و سورماری و غیر آن حقوق دیوانی شهر و ولایت در دوازده سلجوقیان صد و پنجاه هزار
دینار طلاست که مقصد و پنجاه تومان این زمان است اردو و ما و شهری وسط است و باغستان بسیار دارد از و ما
شهری کوچک و شراب آنجا شهری بسیار دارد اما کویه غلوه است در کفاف کوهی و قصبه دریای اقلعه و قصبه خاکه
سایه انکو تا نیمه و زبان ده است و هر که بزرگ کشیشان بوده در قدیم آنجا ساکن شده و ولایت موخان سوارش
که میر است و بغونت مایل و حدودش ولایت ارمن و شیروان و آذربایجان و بکر عزریو است حقوق دیوانیش
در عهد سلجوقیان صد و نو و پنجاه هزار تومان تبریز است و در عهد مغول بسی تومان و سه هزار دینار خانی رسیده و اکنون
و اکنون حال آن باقی نیست از کویه سنگت بر سنگت که محاذی تومان مشکین است تا کنار آب ارس ولایت موخان
و در این مسافت چند انکو که سیلان پیدا نباشد گیاهی آن زهر دارد است و چهار یا یا نرا بلاک کند و در بنار زهرش کمتر
بود و آبه کر سنه را بیشتر ضرر رساند و چون کوه سیلان پیدا شود آن مضرت در آن نباشد اما آب ارش از کوههای ازل
الروم برخیزد و آن حدود از جنوب شمال رشته بولایت آذربایجان و ارمن میگذرد و آب کرد فرامو اضم شده در
حدود ولایت گشاسنی بر دریای خزر میریزد و این ولایت بر بحر می این آبست زراعت بسیار کند طول این رود و حدود
پنجاه فرسنگست و در عجایب المخلوقات مسطور است که محلول علت رشته خون از آب ارش میگذرد و بشرطی که باش
تا از نو یا بیشتر در آب باشد همان لحظه از آن علت خلاص یابد و اگر شخصی از آن آب بگذرد چنانکه نیمه زیرین بدنش
در آب باشد یا بیشتر چون دست بر پشت زن عمرالولد کشد فی الحال وضع حملش روی نماید با حروان از اقلیم چهارم است قدیم
شهر موخان بوده و اکنون خراب است و بقدری آبادانی دارد و در میان ساکنان الممالک مسطور است که این آیه در کلام
محمد در حکایت حضرت موسی علیه السلام و حضرت قسطلی اذ قال موسی لفته لا ابرج حتی المبع حج العجین او مضی حقباتا انجا که علی ان
نخلین معامله شد این صخره صخره شیر و است و آن بگرد درای جملان و آن قریه ده با حروان و در صور الاقلیم آمده
که صخره موسی در آنجا که بوده و میوای با حروان بکرمی مالیت سیلو و از اقلیم پنجم است میر سیلو سوار نام یعنی هو از ترک
از امرای آل بویه ساخته و اکنون مقدار قریه مانده است محسود اما و در صحرائی کا و تارای در کنار درخت
هازان خان ساخته همشهره ابو شهرین کوه در ساخته فردوسی کویه شهر کوان ابر شهره جو با کرد بکنک اجبات
روشنائی برد در کنار بحر جملان و قصبه آران از کنار آب ارس تا کمرین النهرین ولایت آران است
سیلکان از اقلیم پنجم است قبادین فیروز سامانی ساخته و در قریه نول خراب شده و اکثر تجارت آن از آنجا بوده است
و چون بهر تیمور کورگان فتح ولایت روم نمود در حین معاودت از روم بانجا رسیده بمارت آن عرض نموده و فرمان داد

بنفاد انجامید که هندستان و معماران روشن ضمیر طرح شهری کشیدند مثل بر بوری عریض و خندقی عمیق و چهار بازار و موت و در
خانات و حمامات و باغچه و بستان و غیر آن در ساعتی ساختند و اساس آنچنین شد و بطناب پیچیده بر شاخه و کان قسمت کردند و در
با تمام تمام تجارت اشغال نمود و مجموع آن نایب و عمارت از خشت و گچ در مدت یک ماه تمام رسیده و دور بار و روی آن دور
چهار صد گز نبوده و عرض دیوارش یازده گز مقدار از ارتفاع قریب بیازده نعل و عرض خندق می نعل و عقیق آن است که در عرض بار و چهار
آن خانه ساخته اند و در ضلعی از اضلاع از ربع برجی برافراشته و در دروازه کشودند و گنجه و سنگ انداز ترتیب دادند و شهری چنین
با وجود کثرت برف و سرما یک ماه تمام رسیدند و از آب رس فرنده انولایت را محصور و آبادان ساختند بر فراغ از قلم خیم
و اسکندر روی ساخته قباد بن فیروز تجدید عمارت آن کرده در آنجا خندق و مثله بلوط بسیار است گنجه از قلم خیمت و زمینش
بغایت مشایع است و این گفته اند چند شهر است اندر ایران مرقع ترازمه بهتر و سازنده تراخونی آب و هوا گنجه را گنجد
از آن و صفهان و عراق در هر هفتاد و نه فرسنگ است و بنا شد افرا و ولایت سروان کشانی از کنار آب کرمان
ابواب ولایت شیروانست متصل باب ابواب ولایت شیروانست متصل باب ابواب کوهی عظیمست و کوه بسیار
فراوان بدان پوئیه چنانکه از ترکستان تا ولایت بکار نیز از فرسنگ تخمیناً طول است بدین سبب بعضی انکوه را قاف کوندا نامند
بجارت از انکوه است طرف غرضش را که بجایان پوئیه است گزنی نامند و در صورتی که در کوه کفر می توان
فراوان ساکن اند و بهشت و لغت سخن میگویند و در انکوه عجایب بسیار است چون انکوه بمطایه رسد از قاف انکوه اند و چون
بناظر که رسد حکام خوانند و موضع از انکوه میان شام و روم فارقست و چون میان جمش و دمشق رسد کوه لبنان نامند
و چون بوسط مشی گردد انکوه را عرج خوانند و جانب شرقش را که بجایان آران و آذربایجان پوئیه است فنی خوانند و چون بحد و عراق
و کیلان رسد و کوه خوانند و چون بوسط قوس و ما زدران رسد و خوانند و ما زدران در اصل یوزندرون بوده است
و چون بدریای خراسان رسد و بونج خوانند و حقوق دیونیش در عهد خاقان شیروان شصت و پنجاه تومان بزرگی نیران بود
و در عهد مغول بمقدوسی و چهار تومان نیز مان بوده یا کوه از قلم خیمت و هوایش کبر می مالیت شماخی قصبه
شیروانست و از قلم خیم نو شیروان عادل ساخته هوای آنجا نیز کبر می مالیت قبل از قلم خیمت قریب بدر بند قباد
نو شیروان ساخته و فیروز قباد نیز قصبه است نزدیک در بند کشانی ولایت کشانی در کنار دیاست کشانی است
کردارس و دهر بریده و دیها بران ساخته اند و برنج بسیار در آنجا حاصل میشود ولایت کرستان دارالملک انولایت
شهر قنقلی است و آن بلده از قلم خیمت و آب که در میان آن روانست و عمارت بر روی کوه ساخته اند و در آنجا حمامات
بسیار است و آب گرم از سنگ بیرون می آید و آبش احتیاج ندارد و در آنجا بر سترقی قلعه مستحکم است آلا ن از قلم خیمت فیروزان
نیز در آنجا ساخته و پیش بسین کوه و بپردی مالیت و آبی و قرص و شهر به اندر انولایت ولایت روم قریب شصت
چهار صد و سیصد و شش ارمن و کرستان و سام و بحر روم پوئیه است حقوق دیوانی آنجا در عهد سلاجقه نود و هشت هزار و پانصد تومان بوده
از توامات نیز مان کیواس اقلیم خیمت طولش از هزار فاعلات عالی و عرض از خط استوا طر سلطان علاء الدین
کیقباد سلجوقی باروی نرا از سنگ تراشیده برداشته و پیش بغایت خوبست و آب فرات بر آن میگذرد و از ریل
الروم در آن بلده کلیساییت در عایت عظمت چنانکه عالیتر از عمارت دارالملک نیست و در آنجا کعبه گنجد و در شب ولادت
حضرت رسالت از آنجا باره فرو آمد و هر چند میگویند که بنا کنند عمارت نمی پذیرد و در آنجا کلیسای مسجیدی بر شکل کعبه عظیم ساخته اند
از گت شهری وسط است ارسپاک در قدیم شهری بزرگ و اکنون قصبه است اقصی از قلم چهارست عزالدین
قیج سلجوقی ساخته اما سید شهری عظیم بوده و سلطان علاء الدین کیقباد تجدید عمارت آن کرده حاصلش سیوه و نعل از بمبوعی است
و هوای خوب دارد و آب و گلب قلع است بر کوه ذو فرد و دو و سماط و همیون و شهره شهرای کوه کند خوری
از قلم خیمت و اکنون کوه زیخ خوانند قسطنطینس قهر ساخته و در آن زمین کخی یافته در عمارت آن صرف کرد و در نوای عموری کوه پوئیه

در صورتی که در آنجا کعبه گنجد و در آنجا کلیسای مسجیدی بر شکل کعبه عظیم ساخته اند

که عارضیاب کشف در انجاست و در سنجیده فرسنگست قراحصار خندانه است بر این نام برگزینی ساخته اند و تریاک بسیار از توابع
آن حاصل میشود و بیشتر افیونی که در روم صرف میشود از انجاست و آوند قونییه دارالملک سلاطین سنجوقیه بوده و سلطان قلیچ ارسلان
در انجا قلعه از سنگ تراشیده ساخته است و در آن قلعه دو نخود بهجت خود در تپ داده و بغایت عالیت و چون باروی قونییه
خراب شد سلطان علاءالدین کیقباد آن بارور از سنگ تراشیده ساخت و ارتفاع سی گز و دوازده دروازه دارد
و بر بالای پردوازه کوشکی قلعه شکل از سنگ تراشیده پرداخته بغایت پاکیزه و کهنه و کوههای انجاست و بر آن آب
کی از دروازه با جهت طهارت کفندی عظیم ساخته اند چنانکه در پیون کسبند سیصد گز آب جاریست باغستان فراوان دارد و عذقه بسیار
از او حاصل میشود و از میوههایش زردالو بغایت خوبست فیصرت از اقلیم بخت و در پای کوی رحاست قشاده شهری عظیمست و سلطان
علاءالدین کیقباد قلعه بزرگ از سنگ تراشیده در انجا ساخته است و در محکم البلدان مسطور است که بلنایس حکیم در شهر بزرگ
فیصرت حای ساخت که یک چراغ گرم میشد کات شهری وسط است از اقلیم محکم کاخ قلعه است محکم بر سر کوهی و شهری وسط در
ایمان او کول و کول و شهر کوپنک ملاطیه از اقلیم چهارم و در آن حد و حصن حصین است و از قلعه دین خوانند اهل کس
حکیم صاحب محنتی از انجاست و علفزارهای فراوان دارد و عذقه بسیار کهنه و کوهها رود و شهر وسطند و ولایت قرامان
کوتشان و منته است و در او قلعه فراوان و اهل انجا بغایت شجاعند و در شهر و در منته دوشه کوپنک زیارت بازار
و اگر بدول دوشه وسطند کدوک نیز شهر کوپنک فرس حصار و سهری حصار و قوشه کشفی شهر
وسط اند از شهرهای روم استنبول دارالملک روم است و شهری بغایت بزرگ و عظیم چنانکه چند کوه در میان شهر است
یک جانب در راست خصوصیات آن بسیار است و زبان تعریف آن عاجز و قاصو هم در این فصل در شانی ذکر ولایت
تغرب شمه از حالات آن بده مرقوم خواهد شد انشاء الله تعالی ولایت ارمن و آن بر دو قسمت ارمنه الکبیره
شرف قشاده است و ولایت روم بر شامش و دیار شام بر جنوبش دریای روم بر غیش بلاد آیس و طردون از منظم
دیار انجاست و ارمنه الاغدر اغل ولایت ایر است و مویش معتدل و صحر و دشت بدایر بکر و کوهستان و آذربایجان را
پوشیده است حقوق دیویش در قدیم سیزده هزار تومان نیز مان بوده است و دارالملک آن اخطا طست از حبش و سبرگری
و خراوین و خوشاب و منگایا و سلم و کوه و بلاد جردودان و سلطان و لایحه در شهرها و قصبهای انجاست ولایت و مارکرو
پست و شهر است همه که میرسد و دوش بولایت روم و ارمن و کوهستان و عراق عرب پوشیده است و شهر موصل دارالملک انجاست
و حقوق دیوانی انولایت در عهد بدالدین لولو هزار تومان نیز مان باشد و از جمله آن موصل و اردبیل و آمد و خیره و حران و جانی و سوا
و راس العین و جابوس و اردن و خفر و عمادیه و مارن و مساعره و میافارقین است و چند شهر دیگر تفصیل مذکور میگردد در اقلیم چهارم
و اکنون خراب است و در عهد قاضی خجندی که حاکم انولایت بود در بکب فرات که محاذی رفته است قلعه از سنگ خارا ساخته است
و در پیشش هزار کام و بعد از صد سال نیزه او سابق در آن قلعه آغاز قطع طریق کرده را بهای شام و روم بد و کشت و سلطان ملک انولایت
جبراقه اگر قشده سابقا قبل آورده و کشت مسطور است که آن قلعه در برابر قره صغین که حضرت میرالمؤمنین علی با معادیه در انجا حار نموده و
انجا در کنار آب فرات مشهود است که از دود و دخانهای محاصره آنجا که به نوبت شامیان خاکسار در نقاب تراب کشیده
در تابوتها پدیدست و چون نزدیک میروند هیچ نمیتوان دید و اما از اقلیم چهارم است در رساله ملک شاهی آورده است که دوشش پنجاه
کام است و در قدیم در انجا کینه از سنگ ساخته بودند و کسبندی اثر شده در میان آن پرداخته بودند که صحن آن صد گز بود صاحب ملک آنجا
که یک گز آن عظیم عمارت در جهان کسی نساخته و اکنون خراب است مساعره و سنجان از اقلیم چهارم است و شهری بزرگ بوده و بهای خوش دارد
و در انجا مسکنه آلات خوب سازند عجاوین شهری بزرگست عمادالدوله دیلمی تجدید عمارت آن کرده با هم خود و بیوم ساخت حقوق دیویش
شصت و هشت هزار دینار است سنجان از دیار رومیه است و از اقلیم چهارم بر روی شسته ساخته اند و در انجا قلعه است که بر سر کوهی است
و بر شهر شرفست و بر آن دیار رود است صور نام که قریب ده فرسنگ باغات و اراضی را آب میدهد و باغات و اراضی آن کثیرست

نصار که بخیر

زده فرسنگ طول دارد حقوق دیویش دوست و سی شوش برادر دینار است قرقیاء از قلم چهارست قرقیای بن پورث دیو بند
ساخته نصیبین از وچست از قلم چهارم دوزباروش ششوار و پانصد گاهست برایش شصت و یک و اگر بسیار دارد و در دکان
عقرب قتال بسیار است و پشته چهار و پشته پنجم و پشته ششم و پشته هفتم و پشته هشتم و پشته نهم و پشته دهم و پشته یازدهم و پشته
خزانت گهست که در قلم الا نام پشته و مخدر آن دایر بسته بودند چنانچه قطعا درون شهر نصیبین بنویسند آمد و اگر کسی بر روی
ایستاده دست بطرف صحرایم داشت پشته دست او را میگردانیدند که داخل درون شهر بود از آفت انداخته امین بود در محمد
صلاح الدین و صف بن یوب باروی آنرا میگرداند که تجدید عمارت کند چنانچه سین مرسته با فصد تصور کرد که کجاست خون
سر او را باز کرد و پشته و مخدر آن پریدند و آن عمل باطل شد ولایت کرد و عثمان و آن شانزده بلوکست و پشته
معدل حدودش عراق عرب و خوزستان و عراق عجم و آذربایجان و دیار بکر متصل است و مال دیوانی آن در زمان سلیمان شاه ابو و پشته
تومان خوانی بوده است و تومان خانی مشقت و پخته تومان این زمان بوده است زمان مغل که ولایت خراب شده بودند پشته و پشته
برادر و پانصد دینار خانی رسیده بود و اکنون آن نیز موجود نیست شهر و قصبه است آن نیست که مذکور میکرد و دانی بهار خندان
در بند تاج خاتون در بند زکی لکوردینور پلور فی کجلا آبادانی دارد که مانشاه از قلم چهارم است برام بن شاپور دوز و در لاک
ساحت و انوشیروان در آن دکه پرداخت صد کرد و صد کرد در مجلس در آن دکه خاقان چین و درای هند و قیصر روم و سیسوش کرد
شهری وسط بوده است و اکنون فرور مانده است و خسرو و برادر آن صحرای باغی ساخته بود و دو فرسخ در دو فرسخ که میوهای گریه و برادر
در آنجا بوده و پنجه بسیار در او سر داده تا توالد و شاسل میگرداند و سلطان آبا و چچال و گرد و ماین دشت خرابند و حرسین و پشته
که فصد در پائی آن بوده و وسطا به دی نزدیک بوده در محاذی صفت شیر بر آن کاشته اند و یک آسیا گردان آب از آن
صفه که از سنک خار در آن پایکوه تراشیده بر من می آید و اکنون از وسطا ام اثری باقی مانده شهر و در از قلم چهارم
قبادین خور سامانی ساخته صاحب صور الا قلم گوید که انرا شهر و رجب است آن گویند که حکاش کرد و بوده اند و هرگز از و پشته
بر بند حکومت می نشسته ولایت خورستان در دوز و از شهر بوده است و اکنون پشته آن ملاذ خربست حدود و
بگردستان و عراق عرب و فارس بسته است مال دیویش در زمان خلفای عباسی سیصد تومان خانی بوده و اکنون بعضی
در تصرف اعراب و برخی داخل دیوان نواب شامیت و اعراب نیز بر سال شکیش بدر کاه میفرستند شتران شوشتر
مشهور است از قلم سیم است طلش از خراب فالدات فدل و غرض از خط است و الال پوششک پشیدای ساخته بوده و غرب شده
از شیر با بجان تجدید عمارت نموده و شکل آن شهر را مانند شکل است ساخته چون شاپور دوز و لاکتاف بدست قیصر قرار شده
قیصر او را بایران آورده و باز شاپور را و غالب شده از بند خلاص گشت چنانچه من ذکر یافته شهر بایران بخت مدارک خبر
که از قیصر بایران و قشده بود و فرمود تا قیصر بند برود و شوشتر بدست و نهر دشت آباد که بدر و ولایت شوشتر دانست بدست
جاری شد و شوشتر چهار در دوز و دارد و پویش بغایت گرم است و در تابستان عجم و علیه غله غلیظ میخورد و مضر نیست
بجبت که آب شوشتر از کوه زرده و جبال کرز و کرک میخیزد و بعد از سی فرسنگ و کسری پشته میرسد و چون قریب لمسافت منور
آن باشد لاجرم در آن گرم مردم آنجا غذای غلیظ میخورند و شوشتر پوز و لاکتاف شادروانی ساخته و آبراکر دست در آورده
چهار داکت آن آب در مهر اول دره غربی شهر روانست و دودا دکت در مهر محمد و در شرقی آن بلده جاست و در دوز
دز فول شط العرب میرزد و از نیکوئی زمین آنجا یک دراز گوش شخم تو انگر دغله و پشته و مشکدر را و خوب می آید و چوبه
از زانست چنانکه بنکام مکی تغیر غله در آنجا کمتر از آن فراخی شیراز است و مردم آنجا اکثر سیاه چرده و لاغری و حمدانه مستونی
گویند که ابل تر خنی نه بند و سلیم طبع و بگو و مشغول و در میان ایشان مردم متمول کمترند و در آن زمان اکثر ابل شوشتر شعی باغچه بند
امپوار شهری بزرگ بوده و اکنون خراب است و در شیر ساخته اکثر خوزستان از قدیم امپوار میکشیدند با نام شهر خوزستان
از قلم سوم است شاپور دوز و لاکتاف ساخته و در فول از قلم سوم است و از بناهای اردشیر با بجانست و ملی در آب در فول

شکل چهل و دو چشمه و طول آن بیاض و پست قدم است و عرضش یازده گز و از شهر ابدان بول اضافه نموده در بول کوئید و در حاشیای شرقی در بالای شهر چوبی از سنگ بزرگ بریده اند و در زیر بار و رسا نیند و دولابی بزرگ بر آن جوی ساخته اند و آب شهر بر آن دوخته و در حدود نوچی در بول مرغزار است نیم فرسخ در نیم فرسخ همه گرسن خود روست و در خان در آن نوچی هستند که شکوهای زر بسیار بقادر اند و نمره نیند و سکره و رافرو طرازک و مسرتان شهرهای وسط بوده اند و در قدیم الا نام بنایت معور شوش شهریت وسط همان بن قلیان بن شیش بن آدم ساخته و اول شهر که از خورستان ساخته اند آن بوده قبر در خیال بنیر در آنجا است بجانب غربی شهر و آنجا چشمه است و در آن ماهیان بسیار است و از آدمی نیند و کسی متعوض ایشان نمیشود و حکم مکرر مکرر شاور ذوالکاف عمارت کرده و بسبب تحرب بسیار که در وی باشد خراب شده اما بسبب آب و هوا بهترین سایر آن ولایت و است **فارس** در الملک ایران بوده و اگر چه ایشان را اکثر عموره همان فرمان روا بوده اند اما چون در قدیم در سلطه نوقم که فارس بوده ملوک فارس در سینه و افواه و ایر و سایر کشته اند حقوق دیوانی آنجا بموجب عهد و شرط حضرت علی بن ابیطالب تقاسم معین بوده و بقدر حاصل از بعضی مواضع عشر و از برخی خمس و ربع و ثلث و نصف میدادند و اثنی عشری آنرا محبت کرد و اندیشه در زمان مقتدر علی بن عیسی بغران و خراج بر او مقرر کرده انولایت را مساحت کرده شش هشتاد مثقال طلا بر آن مثقال شری که چهار دینک مثقال نیزمان باشد و بنا مذکور شد هزار تومان برتری میخورد و در زمان آل بویه نیز آنقدر حاصل دهشت اما ایشان ششصد هزار دینار بدادند و خلاصه کسب و در بعضی اوقات جزو ایران نمیدادند و در زمان مغول بدو بیست و ششاد و بیست تومان و هزار و دو بیست دینار خانی رسید و نوک و کسب و هزار تومان و کسری نیزمان ولایت فارس را پنج کوره که هر کوره از شیر خوره و قبا و خوره و صیقل و ششاد و خوره و در آب خوره کوره **اردشیر خوره** بار و شیر با بکان منسوبست و در این کوره اول شهر فیروز آباد و عمر گشته شیراز از بزرگترین شهر است و قبا و اسلام اندام و طولش از خراج فایده است و پنج و عرض از خط استوا بطول بر دایره شیراز را از شهرت بنا نهاد و بقول در آن زمان فارس را بنام بن تمام بن فوج شهر ساخته بنام خود موسوم گردانیده بود و بعد از خرابی آن بلده محمد بن یوسف صفی را برادر ججاج ظالم و بوقی عمراده آن بدست محمد بن قاسم بن علی عقل شیراز را بنا نهاد و با تمام رسانیده و بطاوعه سنبله فی سنه اربع و سبعین هجری در زمان خلفه الدوله در ظاهر شیراز قصبه است جهت سنگی حکا که ترتیب داده اند مگر فخر و موسوم گردانید و این قصبه مرتبه معمر گشت که بیست هزار دینار طلا حاصل دهشت و اکنون اثری از آن ظاهر نیست و مصداق الدین بن خلفه الدوله که بیست و پنج اعدا شیراز را بار و کشت و بعد از خراج سور شرف الدین محمود شاه انجو تجدد و در تیره حصار انسی نموده و باز خراب شده شاه شجاع آنرا عمارت کرده اکنون آن بار و نیز خراب گشته ظاهر شیراز قبول حصار میکند و شیراز سفید و خمره دروازه دارد و اما کوچه ای آن در رستان کتیف چکن میباشد و مع ذلک کوچه و بازار آن نمکت و هوایش مقدس است و اکثر اوقات روی بازارش از راصین خالی نیست و در مجامع تمام و بنبره خسته میشود و مرتبه که از بام خانه بنبره میروید آتش از قواست و بهترین آنها از کار زر رکن آباد است که رکن الدوله حسن بن بویه اخراج نموده و حافظ شیرازی در توصیف آن گفته است **شیراز** شیراز و وضع بیاتش خداوند آنکه در راز زوایش نور کند و او صد لوحش است که عسر خضری بخشد زلالش از ارتفاعاتش غلغله و سیار جویات و مطحی ایدان این تخت و بنایت بدینند و از میوهایش کور بنایت خوب میباشد لیکن خوبی آن بادی معالیه بازار این است و امری نمیکند و از تمامی گوشت مردن به که تقاضای رشت قصابان و درخت سرو در آن شهر بسیار است و نموی نمیکند مردم آنجا اکثر لاغر و زردند و در ویش آلا بازار این شیراز بنایت او باش میباشد و فاش و اکثر ایشان شافعی اند و بعضی شیعی و ثانی و در آنجا طلبه علوم بسیار باشند و از اطراف ولایات مردم بجهت تحصیل و تکمیل آنجا میروند و اکثر اوقات فضلی صاحب تحقیق از آنجا برخیزند مثل ابو اسحق شیرازی که در عهد خلفه در مدرسه نظامیه بغداد مدرس بوده و سیادت بنا فضیلت است و سید صدر الدین محمد و ابوالعظم قدوة المسلمین فی العالم مولانا جلال الدین محمد و ابوالحسن و سیادت بنا هتاتی دما رعارف آگاه سید غیاث الملک و الدین منصور و در این ایام قدوة ارباب تحقیق و قضا و اصحاب دینی روشن ضمیر صاحب توفیق افکار عالم سلاوات امیر تقی الدین محمد شاه در شهر شیراز

و علم از علوم فیض فرودش محفوظ و بهره و مسکن دند و سادات هیچ نسب در شیراز نباشند و دو آن بلد هنوز بسیار است اما اگر که
و البته مانند کسی مشغول نباشند و قبل از این ساکنان آنجا در طاعت و عبادت در صحن عالی دگشته اند اما اکنون عوام کثرت
بشر و دوا می شود و در شهر شراب بسیار می باشد و مسجد عتیق شیراز را عمرو بن لیث متعارف ساخته و گویند که انعام هرگز از وی
میت و بین الخراب و البهره عاقل است و مسجد نو که اکنون خراب است اما یک مسجدی زکی بناناده و مساجد خوانی و مدرسه
و آباد و آباد در آن بسیار است کما پیش گفته باشد و یک طرف میدان شیراز هزار فاضل الانوار احمد بن الامام الهام موسی بن
و اعیان و عمارات عالی بر آتش شده اند و روق تمام دارد و اهل شیراز را با ما مذکور اعتقاد است و دیگر هزار
سیر که در آنجا هست مثل هزار بابای کوی و شیخ اوز بهمان و شیخ سعدی و شیخ حسن که پدر حاجی رکن است تو سکنات و اعیان
سیف نایب چند اند و همچنین فراوان و دوان و سروستان و کوه چان نیز ساخته اند از این کوره سراف در قدیم
بزرگ بوده است صمکان و سیرت صمکان شهری خوش بوده است و از عجایب همان زیرا که در میان آن رود
میگذرد و بر آن می ساخته اند و بالای بل مرد میرست و در حاشان جوز و چنار و امثال آن دارد و طرف زیر که سیرد حاشان را
میباشد و در آنجا بزرگست فیروز آباد و از اقلیم سوم است کتاب ساخته و نام آن گریه بوده و در میان شهر عمارتی عالی
طرح انداخته چندان بلند گردانید که برای طبقه بالا این آن نسبت برین چون برای سیرد میر و لغز آه آب با
آن عمارت را ایوان گفتندی و چون اسکندر رومی بدان نواحی استیلا یافت از فتح فیروز آباد عا جز آمده بجهت که کوه
بلند فیروز آباد را احاطه کرده چنانکه از هر طرف که خواهند آنجا روند کوه قطع باید کرد عاقبت آن رودخانه چنانکه میر
بزرگست نزدیک فیروز آباد و در جنبش مرقتت میرانجا که دمان بخت غرق شده و میر و ایام و طول شهر و اعیان آن
ریا شد و بعد از سیصد سال از قضیه او شیر با بکان ملکیت ایران را استخراج خواست که نوبت دیگر از عمارت گذار حکما
استدعا نمود که نوعی سازند که آن آفره از آب خالی شود و رودخانه کان مرا اول اندازد یکی از حکما موضع پرور شد آب پیدا
ساخته سنگ تراشید و از آنجا که در آنجا کاشف شد و چون نزدیک آن رسید که آب رسد و منبج آب می شد
که باری پنج کوه بر سر کوهت اند و در آنجا که بمقابل آن استری بود بر آن میجا تقسیم کردند و از آبش بشکل زمیل جری ساخته و
تراشان در آنجا نشسته بکار خود مشغول شدند و جمعی از اهل قوت بر سر کوه میآمدند تا چون راه گشاده کرد و آب زود آورد نشان
بر آنجا که راهت را بالا کشند و چون راه گشوده شد آب آنچنان زود آورد که آن را بجز یک استه چار بار زود آورد و پس از
ظرف چند آن را بجز یک کوه باقیست و چون زمین خشک شد از شیر و آب شوری ساخت کار زمین و قیر و قصبه انداخت
خوش بود اوقات بسیار در آنجا میفرارست و ش فرخ ترکس خود دوست بود و اوراق در صحن معاودت از صد با
رسید نرخ خودی در آنجا از آنست که او از شهری خوش است و توان بسیار دارد و همین هستند یا در آنجا میست است اما
آمده و آن دیها از آن محو شده مانندستان میاست می فرسنگ و در آن قریها است بزرگترین در آنجا رفته اند که رند
و تابستان از آنجا فرار نمایند از غایت گرمی هوا میمند شهری که ملکیت هر مورو و تمیجان دو قصبه اند کوره
از اقلیم سیم است طریق از خرابی خالداست که در عرض از خط استوا تقوی گوشت میای آن نباده و تقوی سیر گوشت
اصطفا میکرده و بوش سنگ بر آن عمارات اخروده و حشید با تمام رسانیده چنانکه از حد حرکت با آخر راجح و که چهارده
فرسنگ مسافت طول نشود و در عرض ده فرسنگ و سه قلمه حکم بر سر کوهی بلند که پسند تصور میکند که آنجا را
خارج کرده اند و به کسب آن شهر بوده است قلعه اصطفا و قلعه سکران و قلعه کشیه و در این ایام بجز از قلعه اصطفا و قلعه
سرخا مکنون که قریب صد خانه در او باشد جزئی دیگر از آن شهر محو نموده و حشید با اصطفا میای کوی قصری ساخته است و بعضی
از آبادان تا امروز باقی مانده است و بچهل هزاره مشهور است صفت انبساطی در پای کوه که ساخته است از سنگ سیاه و آن
چهار صفت یکجا بن کوه پسته در طرف دیگرش در صحرای گشوده میاید آن دگرسی گریه باشد و سنگها یک درون دگر میکرده

بریکت تقریباً در طول سکر و چهار کرد و در عرض همین طریق و دو نردبان بر دو جانب آن ساخته چنانکه سواره بر آنجا تو درشت و در آنجا
که خانه از سنگ تراشیده ساخته اند و بعضی بجان خود مانده و برخی خراب شده و بارگاه چشید ششگوشه و چهار ستون بوده است
بر ستونی از سنگ سفید مخروطی در بلندی است که باشد و بر او چنان تزاری باریک کرده اند که بر روی زمین خوان کرد و در فاصله
آورده که آن سنگ بر تخته تخت که بر پیچیده گشته نشود و چون از دوسو مان قدری بر آورده آنرا به رختی که باشد است
یا بدو چنان سنگی در ولایت نارس نیست و معلوم نمیشود که آن سکه هزار از آنجا آورده اند و صورتهای عجیب و غریب
بر آن ستونها و سایر دیوار و خانهها برشته تر متب و دوده اند و سقف آن بارگاه فرو ریخته است و میان خاکها و توبیای مندی پراکنده
و معلوم نیست که چه جهت تو تیان خاک آلوده شده و هر ستونی از سواره سنگت و انجمنان بهم وصل کرده اند که شکاف آن
مرفی نمیشود و هر باره از آن قریب به پنج شش گز باشد و در آنجا بچند محل صورت چشید در سنگ نقش کرده اند جانی بدین طریق که یکی
در دست دارد و بخور میوزاند و پیش آفتاب بر رسم عبودیت ایستاده است و در مقابل دیگر بدستی دیگر کردن شیر می گرفته است و در مقابل
بزرده و شکل براق حضرت رسالت پناه و در نقش کرده اند و پیش شکل آدمی بارش نموده تاج بر سر دارد و دست و پا و صورت
کاه و در آنجا که از سنگ کنده اند چنانکه آب کرش از چشمه زانیده است و آبش محتاج نیست و بر سر آنکه و دههای عظیم
که عوام از آن زمان بار کفشدی و به کام ظهور اسلام اهل صخره خندوبت خلاف عهد کردند و مسلمانان را در آنجا قتل عام کردند
و در عهد مصمم الدوله دلمی قلیش بن اسرائیل سلجوقی قادر بر در الب اسلان سلجوقی متعاقب لشکر بدان دیار برده است و در آنجا
خراب کردند و در مجمع ارباب الممالک مشهور است که انعامت خانههای بنت جمن بوده و صاحب صور قایم گوید که آن سوره
سید سلیمان بنیر است اما این روایت بنایت ضعیف است و با قضا و سواد اوراق سلیمان بن ملک ایران نیاید و فارس را تصرف
نکشته دیگر اگر فقیر انعامت برای العین مشاهده کرده و در آنجا صورت چشید کشیده اند که آفتاب می برسد و آتشی مانی سحر و جادو
آفتاب هیچ بزرگست و در پامان کوهی و آتش از پامان آن کوه خود می آید و خانههای ایشان را در آنجا کوه کنده اند اسفند
و قمان اسفند ان شهری کو چکست و قمان دهی بزرگ و در کوه انجا غاری عظیم است و شکم و در روز کار می خوف پناه نشاند
اقلید و سرس و در شهر کو چکست و در آب و هوا میوه نزدیک بهم تا زرد آلودی سرس بنایت شیرین و یکوست و شکست کرده
بولايت برند سمرند و آباد و در شهر کو چک اند و آباد و حصار می شکم دارد و هوای معتدل و آب روان و در آنجا غله و کوه
سیار بود و غسل و اخراجات و دیوایش در زمان غول بقول حمد الله مستوفی است و پنجه را و پانصد دینار بوده را محرم و نایست
در کنار آب کردندی در غل در قدیم الا یام بر آب کرسته بودند و آن بند در زمان اتابک حادلی غل یافته اما بک سلطان سجود
سلجوقی از انعامت کرد و آب روان ناحیه شسته و در و در گرا از ولایت کلار فارس منجر دو آب شعب جوان و آب بک
و دیگر رودهای کو چک بدان پشته آبی عظیم میشود و آن آب بر پنج زمین نمی نشیند که اگر بندی بر آن میزند و یکی از بندها
سدر احرار است که گذشت و دیگر بند است که امیر محمد الدوله دلمی بسته و هیچ عمارتی در ایران بکس حکام آن نیست و آن
بند ولایت کر بال علوار آب میدهد و خند حصار کر بال سفلی را و این پرد و چون از دیو ولایت بگذرد و یکی از دیوهای ناز
و نزد طالش صد و سیزده فرسنگست گران شهر و ز ناحیه است بر کنار آب کرد و در آن حدود دیشه عظمت و شرف
دارد انجا باشد که در کلار و در حدودش پنجه فراوانست ماین شهر گیت در میان کوستان بر آب کو شک از او پویش است
و میردی مایل و حاصلش غله و میوه و خرما و زرد آلودی است در قدیم آن بلده را در پامان کوهی ساخته
بودند از انجمنت او را از کوه می گشت و چون از خراب شد این شهر بر نامون عمارت نمودند و پیش معتدل و آتش از کار
از میوایش انار بی دانه بنایت میگویند و شدمش از در باب حرمه اند و سلیم الطبع و درویش و وفرا و طلاس بحرین انجا
و آن ترتیب سقف قبول نمیکند گویند که چون بود چهل روز در بر قوه ماند البته بلاک شود و بدینجهت بود در آنجا میباشد و در آنجا
انجا فراموش است و در آنجا سروی است که بلندی و رفعت آن هیچ درختی در جهان نیست و مانند سر و کشمیر شهر است بر پضا شهری کو چکست

و خاک سفید دارد و بد آن جهت بدین نام موسوم گشته که سبب یکی فی ساحتی هوای معتدل دارد و توابع بسیار و از آنجا علمای مجرب و صاحب
چون قاضی ناصر الدین صفی‌الدین کوره دار را بجز و و حرم شهری وسط است بهین این پهنیاری با کرده و مواضع بسیار
از توابع آنجا است به پیش کمرست و خرمای شامانی آن بلده بغایت نفیس است فضا را از اقلیم سوم است فضا را به طهرت
ساحت و کشتاب تجدید عمارت کرده در اول مثلث بود و در زمان حجاج ظالم از او مردان شکش کرد اند و تجدید کرد
ساحت و در زمان شهبانکاره خراشته تا ملک حادلی آبادان کرد اند و پیش کمرست و پیش از قنات شامی و خرد
این کوره شهابورین اردشیر منسوب است کازرون از اقلیم سوم است طولش مع عرضش خط بط و دره مل شده و طهرت
دو بند ساحت فیروزین بهرام نیز چرخد آنرا شهری گردانید و چون سه دیویده اکنون نیز عمارت آن متفرقت به پیش کمرست
و آتش از سه کار نیز و اعتماد ایشان بر بار است و در آنجا نوعی از خرمای باشد که آنرا جلیان میگویند بخوبی در جهان پنهان دارد
و در این ایام افزون بسیار از آنجا حاصل میشود و کرباس بسیار بر آنجا می‌باشد و به طرف پیرند و مردم آنجا شامانی ندیدند و در بهاران آن
مردودارهای آنجا بنفشه و ریاحین سبز می‌باشد و از اقلیم سوم است طهرت ساحت اسکن در خراب کرد اند و شهابورین
اردشیر با یکان تجدید آن بنا گشته به نام شاپور نام نهاد و از کثرت استعمال نشا و رشد پیش کمرست و شامش بسته و جهت
خالی از صنعت نیست و آتش از رودخانه عظیم که بهین منسوب است حاصلش برنج و کدوم و خرمای و میوه تنیج و نارنج است و بسیار عیار شد و در نیم
نیز حاصل میشود و بنفشه و نیلوفر و زکس بسیار می‌روید و مردش شامانی ندیدند و به ظاهر نشا و در شکل مردی سیاه چرده صورتی ساحت
به شکل دو مقابل آدمی باشد و بعضی گویند طلسمیت و برخی برانند که فاجری بود و چند او ندخل ذکره عجمه لفظا ظن آنرا که سکت
گردانیده بهر شهری که حکمت و بکره مشهور و در زیر شیراز است و نندامیری که امیر خندالدور دلمی بر آب کمرست است
در برج مکنون مثل ان عمارت نیست و بر بالای شیراز وقت و در این باب گفته اند شهر از نظیر از کاشکش مطلب کز زیر
کره دارد از بالا بلند چند معان شهری که حکمت و کمرست و کجارج دو شهرند در میان کوهستان و بغیر از خشت
خرما و غله هیچ محصول در آن نمیشد نویندگان و معش خوان از اقلیم سوم است شاپور و اردشیر ساحت بود و او
کازرونی چنان آنرا خراب کرد اند که ما وای دیاب و در آن آب و شالاب گشت و تا ملک حاوی تجدید امور کرد اند و پیش
کمرست است همه نوعی میوه پیا شد و عقب بوان از شاپور نیز با ت جهانت دره ایست دو کوه طولش بر فرسج و نیم عرضش
بفرسنگ و نیم همه درختان و انواع میوه دارد و هوای در فایت اعتدال و در آنجا دیبا فراوانست و در میان رودی نزرک
نواست و بر هر طرف سر کوههای آن کثرت اوقات از برف خالی نمیشد و در آن عرصه از کثرت درخت آفتاب بر زمین
نی تابد و چشمهای بسیار و قله سفید از کفر سگی نویندگانست و در ولایت نویندگان بخیری اندازه است جایگان و در
علی و خللر نامیها اند و هر یک مثل بر چند پاره ده و بلاد شاپور و تیر مردان و خویگان و چهل و چهل و نیز هر یک ناحیه است
و توابع دارد کوره قبا و خوره قبا و پیرنو شیروان منسوب است ارجان در لفظ ارفان گویند قبا ساحت اول شهر
بزرگ بوده است و بواسطه استلای ملاحظه خراشته را شهر از نامای لهراسب کیانیت و شهری وسط است در کنار
دریای فارس هوای بغایت گرم و متعفن دارد و اهل آنجا در تابستان خستین درخت بلوط بندند و آلا از کثرت غرق و خروج
کرد حاصل آن خرمای و کثانت و اکثر مردم آنجا تجارت دریا کنند و میان فارس میان ماهی رویان خوانند شهر است
برکن در دریا چنانچه بوج دریا بان میرسد و پیش کمرست و متعفن است و هر که از بصره و خورستان و هر موز رود گذارش بر آنجا باشد
و آنجا کوفته دند و در کثرت و بر بسیار توقف فارس نامه گوید از هر یک برشتا و در طل شیر و شیده اند و برکنان آنجا بسیار
خمس و هدیگان و غلاد جان و همودن از این کوره اند و هر یک چند بارگاه از توابع دارند و طالع و لاست فارس
شازده قلعه معروف مشهور در فارس است و در قدیم بهشتا و قله بوده چون فارس میان مرز فرما بین سلاجقه کشیدند و
تا ملک خادلی را با آنجا فرستادند تا ملک اکثر آن طالع را قهر اجبر اگر خراب کرده اکنون آنجا از آن طالع مشهور است قله سفید

از قدیمت باقی آن معلوم نیست و سالهای دراز خراب بوده در اوایل زمان سلاجقه امیر نصر سامانی آنرا بحال عمارت آورد و دو قلعه
بر قلعه کوی و قیست که دورش پست فرخ باشد و با سیح کوی اتصال ندارد و بجز یک راه که بر بالای کوه تواند رفت را بی نیست و بر بالای
کوه زمینی نرم و سپوار است و چشمهای آب خوشگوار و باغات دارد و پیرامین آن کوه میدانی فرخست و بجز یک بار دارد و عیبت
اینست که هزار کس میاید تا او را محافظت نمایند و امیر تیمور که در آنجا فرساید کرده و دیگر معمر نشد و امروز آنرا امارت نیا نه
در وی خان کمال عمارت باز دارد قلعه **صخره و شکسته و شکو** آن بنی در کرباقت قلعه بار و قلعه آباده و از امیر خلیفه
بر سر کوهیست که شهابا داده و کوه دیگر پوستکی ندارد و در دو و اطرافش قریب ده فرسخ علف چار برای نیست قلعه سرحدای و قلعه خورشید
نامی از حال حجاج ساخته با استظهار انحصار باغی شد و قلعه خرّم قلعه خوار قلعه خواران قلعه شهابه قلعه شمیران قلعه کارزین قلعه کلقد
طغان یک مرد توان کجا داشت و قلعه انجا چند سال حصون ماند و در دیار فارس چند بجزیه است بجزیه بیکان مدبر و آماده و بجزیه
آنست طولش دوازده فرسنگ دورش سی و نه فرسنگ بجزیه ارزشن آتش شرمینست و دورش سه فرسنگ بجزیه مام مین ترا
و سر و ستانست دورش ده فرسنگ بجزیه هر جبهه بجزیه دور و دورش ده فرسنگ قیس و بجزیه قیس از اقلیم دوم است
و بر جزیره و قیست در بجزیه راس چهار فرسخ در چهار فرسخ برایش بغایت گرم است و آتش از باران که در مصانع جمع گردد و بجزیه
از اقلیم دوم است و این شهر در جزیره و قیست و آن جزیره میان بحر عمان و فارس افتاده است ده فرسخ در پنج فرسخ مساحت
و در آن جزیره باغستان و آب روان و دیهاست و از میوه های بجزیه فرا مشربست و میوه های بجزیه بغایت گرم است و آتش از عیون
و مردم او پاک و دین سیکو اعتقادند در مساکات الممالک مسطور است که هر که در بجزیه مقام گذریش بزرگ شود و امرو و خاک
نیز و جزیره معمر و ولایت شبانگاه شش فرسخت و مجموع که مسیر حدودش ولایت فارس و کرمان و بجزیه فارس بوده
حقوق دیویش در عهد سلاجقه و سیت تومان خانی بود و در عهد مغول سیت و شش تومان شهزاد دینار بوده است اسخ و
بزرگان قلعه ای در زمان قدیم دیهی بوده و جوی در زمان سلاطین سلاجقه آنرا شهری گردانید و اکنون دستور اول و سیت
بزرگ اما موضعی خوش بو است و باغات بسیار دارد و میوه پشمار و در انجا کمان سیکو میازند اصطهبانات قصه پردیست
و میوه ای معتدل دارد و انواع میوه میاشد برکت و طارم و قریه بر کند بر سر قد کرمان تیر و بوانات دوش
وسط اند و در انجا کشمش بسیار میاشد و در تیر و اصطهبانات فادار بر بگو میاشد و ارباب حجر و از اقلیم سوم است و ارباب
همین هفتدیار ساخته شهری مدور بوده است چنانکه اگر بر کار ملاحظه نمایند تفاوت در او نباشد و پیش کر مسیر است غلّه
در او نیک آید و در آن کوهیست که بهشت رکت نمل در او میاشد و جنود رستاق و جندده از توابع انجا است لا رسته
بزرگست ولایت بسیار از توابع انجا است و حاکم علاءه دارد حاکم انجا کار کند و دیوان اعلی شاهیست و در سه ثلاث الفجر
زیر شده مجسموع عمارت شهر لا و قلعه انجا خراب شده شدت زلزله بر سر قدی بود که مردمی که فرار نمودند و از شهر صحره
در اثنای راه زمین شکافته شده اشیاء را فرو میگرفت ولایت کرمان و مکران و هر موز و آن یازده شهر است
حقوق دیویش در عهد سلجوقی مقصد و شتاد دینار بوده است و در زمان مغول شصت و هشت تومان و شش هزار و هشتصد
دینار خانی بوده کرمان بجزیه شصت و شش و شش و شش است که بهشت دیار داشته است و حکایتان در شاهنامه مسطور است و اکثر
آن دینار معتدل الهواست حدودش مکران و شبانگاه و عراق عرب و قستان پیوسته است کوشش در ملک کرمان
از اقلیم سوم است طولش از جزایر فالد است بحلب و عرضش از خط استوا الط در تارنج کرمان مسطور است و اکثر اندام معتدل
الهواست و کثرت در انجا خانه ساخته دارد و شیر قلعه ساخته و نیزه شیر خوانند طالع عمارتش برج مریست و بهرام بنش پورده
الا کتاب بر آن عمارت افزوده و در کتاب سمت العلماء آمده است که حجاج ظالم غصبان بن قتیبر را بطیج انولایت فرستاد و او بکجای نشینست
که آن ظالم بکیشش بهما فلها عوان کثما ساجو حجاج آن لشکر طلب نمود و در زمان عمر عبدالعزیز معشوح شد و بفرمان عمر سعد حجاج
و امیر علی ایاس در او قلعه ساخت بم از اقلیم سوم است قلعه حصین دارد و پیش بجزیه مالیت جبره است از اقلیم سوم

در تاریخ کرمان مسطور است که چون عمر عبدالعزیز فتح کرمان کرد و آن موضع پیشه بود و در آنجا سباع ضار بود و لشکر اسلام بسیار
پاک گردید و در همه ساخت و بر یک بنام بانش موسوم است و پیش گرم است و در او قلعه است محکم و حاصلش میند و غله و
وغیرا است فیض و شهر با یک و ما شیر از طبقات ولایت کرمانند هر روز از اقلیم دو تم است و بغایت گرسنه
از شیر با یک ساخته و ملک شمس الدین در سته شمس و سبغاه از پیم خرابی هر روز گذاشته در خبره محزون طرح شهر انداخته
باقام رسانید و در هر روز نخل و شکر بسیار است و اکنون جزیره جرد را هر روز میگویند و فرکیان قریب بصد و سیست است
که بر او استیلا یافته اند و مستم استیلا بجای رسیده است که حاکم هر روز را قطع در هیچ امری دخلی نمائند و است چو در آن
کار رئیس نورالدین وزیر انداز بجهت مصلحتی ناقص فرکیان را در آنجا آورد و مقرر ساخت که عشری از تمای جردن از
ایشان باشد و بتدریج فرکیان در آنجا بستوی میشدند تا انیزمان که سلطنت و مملکت را خرد کرده پادشاه و وزیر آنجا را
کرد و ایند مغاره مابین کرمان و قحستان آغاز این مغاره از ولایت غروین است و از قریه که ترکان از آن
آقا خواجه میگویند تا گذر درای هر روز چندا که میرو و عرضش زیاد میشود و عرض جنوبش از ولایت قم و کاشان و زواره
و مابین نزد و کرمان و کرمان گذشته بدیاری رسیده است و طرف شمالش بر دیاری و قوس و قحستان و زابل گذشته بدیاری
پوسته و این مغاره از اقلیم سوم است طولش چهار صد فرسنگ است آغاز عرضش ده فرسنگ و انجا مش و دو سیست فرسنگ است
بر گذر در آن کرک سگان نیمه غاره کمتر از سایر مغار است اما دواد قطع لطیفی بسیار است و هوای آن قحط است
حریق سه دیت در راهی که باصفهان می آید طبس کیلی از اقلیم سیم است و حاصلش غله و میند و غیرا است
کشتان شهری کوچک و ولایت قحستان و نیمروز و زابلستان ولایت قحستان و نیمروز و زابلستان و آن شهر است
و هوای معتدل دارد و در آن ولایت مغاره و غریبان و ماورا النهر و سیست و در آن ملکش سیستان است سیستان است
طویل و عرضش است از اقلیم سیم جهان پهلوان کرمانشاه بر یک موسوم نموده و بر راه ریک روان نزدیکست دریاچه دره بند
عظیم ساخته تا شهر از سیب ریک مصون مانده و همین بعد از تحریک عمارت کرده خان نام کرده و دوام کشتان نام کرده و در آن نقطه
منوب ساخته و حیات کفشد و بر در سیستان شد و پیش کبری مایت آتش از نهر بند و حیات در بسیار است و میوه شمار قحستان شازده
ولایت ترشیر از اقلیم چهارست همین بن هفتاد یا سیاحت شهری کوچک و کرسیر و پیش از کار زیست و دیه بسیار دارد
و معظم قرای آن کشیر نموده و در آن ولایت در قدیم سروی بود که ببلندی و عظیمی آن در ربع مسکون هیچ درختی نشان نداده اند
گویند که جاماسب حکیم اندر درخت را نشاند و فردوسی گوید **خشت** بر کی شاخ سرو آورد از بهشت پیش در ترشیر اندر گشت
گویند که اصناف طیور در شاخهای آن خانه ساخته بودند بموجب فرمان متوکل عباسی چون اندر درخت را از جهش چند خروار شاخ
از ایشان مرغان جمع آلوده و در ولایت ترشیر چند قلعه حصین است قلعه بردارد و میکال و تشکاه و مجاهد آباد و از این ولایت
بیشا بور و سبز و زهرند توان از اقلیم چهارست در اول شهری بزرگ بود و انیزمان آنجا ماند و موضع شهری صحن ساخته
که اول حصاری بغایت بزرگ بر آورده اند و خندق عمیق فی آب تربت داده اند و باز در گرد حصار ساخته اند و خانهها در
در گرد باز و باغات بر گرد خانهها و غله بر گرد باغات و بر گرد غله از زمین بسته اند که آب باران بکشد و آن غله را می پرور
و در آن بند ما خزره فی آب زراعت میکنند بغایت شیرین باشد آبش از کار زیست و پیش معتدلست و حاصلش میوه
و ابریشم و غله گشتا و شهری کوچکست بر کوه زر ساخته و حصاری محکم دارد و آبش از کار زیست و جاه اول کار زیست
و بعضی تخمینا هشتصد گز باشد و چند موضع از توابع کتایدست و آب حجاج از کار زیست و چهار فرسنگ طول کار زیست و از طرف
جنوب بشمال میرود و حاصلش مانند تون است دشت مباح و ولایتی قصبه آنرا فارس گویند و نسبت بتون سیاحت است
قصبه است و در آنجا از عرفان بسیار باشد و چند موضع توابع دارد و کوه ولایتی و چند قصبه دارد و طینیس سیما
از اقلیم سیم است شهری کوچکست و کرسیر و آبش از کار زیست و در آن ولایت چاهی بوده است که هر که از خاک آن مقدار دانه

که هر که سر در انجا بر دازد غنوت انچه آن رنجور کرد و دو کسبم در بند و گوشت که در وقت رفتن بر انجا از قوت مادر زمین توان استاد
بر تله آن باد باشد جنوشان شهری وسط است از اقلیم چهارم و توابع بسیار دارد و سوارانی خوب شفا ان شهری وسط است
و هست پاره دیر از توابع نیست طوکس از اقلیم چهارم است و همیشه پشیدای ساحت و بعد از غرابی طوکس نو در بند و عمارتش کرد
را که زن خرم است و شهر شده قدس که مدفن امام الهام مظلوم معصوم ابو الحسن علی بن موسی الرضا علیه السلام است و شهر است و در زمان
مغول بنایت آبادانی و معموری رسیده بود اما در این ایام که تصرف چشم او رنگ در آمد غرابی تمام کمال نراه یافته از اقلیم چهارم
میباشد بنایت خوب است و غل بسیار حاصل میشود و شرح خصوصیات شهر را در قری علیجده باید این مختصر را کنایه کنی ان باشد و در حدود
شهر و طوکس گوشت و در آن کوه غار است بر مثال ایوانی و دلمیری دارد و چون در آن دلمیر را یک مسافری بر دلمیر و شوی رسند
و چهار طایفه اند و در انجا چشم است که چون آبش قدری راه بر دلمیر رسد که در دو چون از ان چشمه شیر زود بادی ضخیم و زمین کرد
و مانع دخول شود کلات قلعه همین است در آن نوای بلوک است هرات ولایت و بیع و جم از اقلیم چهارم است طوکس
از خرابی خالدا ت صدک و عرضش از خط استوالل جهان پهلوان نریان آن نهماده و اسکندر عمارت از انجا تمام شد
و این رباعی در تفصیل بیان هرات گفته اند رباعی لهراسب نهاده است هری از بسیار کتاب رباعی از نوای دیگر خط و
همین رباعی عمارتی دیگر کرد اسکندر و پیش همه داد بباد و در بار و پیش هزار کام است هراتی بنایت خوبی و صحت دارد و چوبه در انجا
باد شمال میوز و لوجج تراب الاصفهان و شمال الهرات و ماء الخوار زم فی بقعه لم نیت ان کس فیها لدا با عتاش بسیار است و مسجد
پاره دیر متعلق شهر است و چندان باغات و عمارت و ابواب بسیار و خواجه و مدارس که در هرات ساخته اند و در بیسج ولایت است
از میوایش کور خرمی و خرمه بنایت یگوست در حین حکومت بلوک غور در هرات دوازده هزار دکان آبادان و شهر
حاکم و کار و اسرا و طایفه و چهار صد و چهل و چهار هزار خانه مردم نشین داشته و در عهد سلطان حسین با یقرا در یک عمر و شمار
روزی است و کین شهر بروی سیکرده اند باقی آبادانی را از این قیاس با کرد و در این روزگار چشم او رنگ در انجا استیلا یافته
امید که بار دیگر تیرتیر کما شکان دیوان اعلی در آید و بکشته و البته که میت دنا بود شدند اسطفت و در شهری و طبیعت
و توابع دارد و قوسخ از اقلیم چهارم است طوکس از خرابی خالدا ت صد و عرض لهراسب شهری کوچک و مواضع معتبر از توابع انجا است
و صد نوع انکو خوب دارد و خرمه اش نیز یگوست و آسیای آن از اقلیم چهارم است و با خرمه و ولایت از اقلیم چهارم دابل انجا
سختی اند ما و عتاش از اقلیم چهارم است ولایت و همان از توابع انجا است و در ان شهر ولایت مجموع درخت فستق است و بیخ فرسنگ
در بیخ فرسنگ تقریبا مردم در انجا رفته بخت خود جمع کنند از عجایب حالات که اگر شخصی قصد فستق دیگری کند خراب او را در انجا
کرک میخورد جام از اقلیم چهارم است و شهری و طبیعت و قریب دویست پاره دیر دارد و در او رنده جام در انجا است و طبیعت
و طبیعت و پنجاه پاره دیر دارد و خاف ولایت و قصبات آن بجان در وزن و سلام از توابع است و مردم انجا حقیقت
ندهند و در انجا ابریشم و روغن بسیار حاصل کرد و راده و ولایت قصبه آن زاده است و پنجاه ده از توابع است و وزارت
قصبه الدین که مقدم حیدر یاست در انجا است ولایت و شهرستان آنرا آنکه گویند خرمه جان از اقلیم چهارم است و پنجاه
ده از توابع است و مردم انجا جلالت منوبند بلوک طنج و طنجارستان و ختلان و فامیان اما انچه از اقلیم چهارم است
طوکس از خرابی خالدا ت عا و عرضش از خط استوالله کیومرث بنیاد آن نهاده و همورث با تمام رسانیده و لهراسب بار
کشیده و شهری بزرگست و کرمیر و پیش در ساز کاری وسط از میوای آن خرمه یگوست سلطان عکاشه در زمانه خویش
آورده که پیش ترا خرمی بنیاد ما میباید از اقلیم چهارم است و پیش سردیر و در عهد چنگیز خان بسبب پیش ختلان فزا
در حین می صره به تیرزدن بجای خراب شد و اکنون فی انچه عمارتی دارد و چو رجا مان ولایت از اقلیم چهارم و پیش معتدل
ختلان از اقلیم چهارم است شهری بزرگست بوده است و اکنون خرمه طالقان از ولایت طارسانت شهری گوشت
و اگر انجا جولا هند قاریاب از اقلیم چهارم است کیتا دکیانی ساخته و پیش کرمیر است و در انجا خرمه بسیار است و قصبه

بسیار باشد و مقصبات بسیار از توابع انجمن است علم ثانی ابو نصر فارابی از انجمن است کالف شهری کوکب برکن چون و چون
 نیراب و کوه گویند و شرقی این نیست و از جنوب شمال می رود و یک شعبه آن از کوه های قبت و شعبه از جبال بخشان و شعبه از
 جبالان و دیگر از جبالان و تخیزد و تا بهم می پیوندد و هر شعبه جدا آب دیگر می شود و بعضی از این شعبه بر بلاد بلخ و بر سر میگذرد
 و چون بهم جمع شوند از دره که آنرا تنگ دمان شیر میخوانند نزدیک قره نو قند از توابع نیراب است بیرون می آیند و آن دره
 در میان دو کوه است چنان که کوهها بهم نزدیک شده اند که بنی بخلین صد گز فاصله زیاد نیست و کوهی باین عظیمی از میان این دو
 کوه بیرون میریزد و در یک پنهان میشود و بر آن امکان عبور نیست و از چون نهرهای عظیم برداشته اند و بر آن زراعت بسیار
 کرده مثل نیراب و کبودان و نهر حیره و کاخواره و غیره هم و هر یک از این نهر که از آب میگذرند و بعضی از این نهرها بخیر و بر
 سبی می شود و کوه آب چون از خوارزم گذشته از عقبه مسلم ترکان اورا کوزلاوی گویند و میبرد و در سه فرسنگ آواران کوه
 سامان میرسد و بعد از آن بدریا میریزد و طول این رود تا نصف فرسنگ است و این آب در زمستان چنان می بندد که قوای
 بر بالای آن میگذرد و باد و شیش سه هزار کام است و پیش بکوست و میوه فراوان دارد و بلخ قلع است بر پشت فرسنگی بلخ بر کوه
 که پشت فرسنگ دور است و بر انجا راه نیست الا یک راه و بر فراز انجا آب و گیاه بسیار است بلوک مردش همچنان مرد در این
 چهارم است عرضش از خط استوا اربع کمین و در مرد در اهورش عمارت کرده و شهر مرد را اسکندر رومی و ابو مسلم سجده جاسی در انجا
 ساخت و در جنب آن دار لاهاره عالی را فراخت سلطان گلشاه سلجوقی هر روز انحصار می کشید که دورش دوازده هزار سبب
 کام بود در انجا قلعه بنایت میگوئی آید گویند کین قلعه که در انجا زرع کنند در سال اول صد من حاصل آید و در سال دوم قلعه که در
 درو پاشیده پاشی سی من و در سال ششم ده من و در او بهاری بسیار مانند سگان شهر لاهران ساکنان انجا نیز تعلیم
 مبتلا میشوند زمینش شوره زار است و آبش از مرد و الترو و چند کارز که آب تدت اعدادش نمودند و بعضی از ارضی ان
 زار است و از میوه های ان کور و غریزه در غایت شیرین میباشد بر رویه طلب و ابو زر چهارم از مروند اسور و ونسیا از جلال
 چهارم است و در او میوه فراوان میباشد و در انجا کوه سفیدان و نیز بزرگ می باشند خاوران از اقلیم چهارم است و همه کوه
 و نیز فی شیخ ابو سعید ابو انجمن است از توابع خاور است شیخ ابو سعید فرماید که باغی اندر همه دشت خاوران سنگی نیست کزین
 دل و دیده دور و یکی نیست در هیچ زمین و هیچ فرسنگی نیست کز دست غمت نشسته و یکی نیست حکیم نوری نیز از خاوران
 چنانکه در قصیده ششم که در مدح اهل بلخ در ملک نظم کشیده اشارت می یابان کرده و شعر وی را خاک خاوران
 چون دره با چتر آمده گشته امروز اندرون چون آفتاب خاوری سرخس از قلم چهارم است فرسنگها بنامند و دور
 باروشن خیز از کامت قلعه حکم دارد و بهوش کمر میسرت و آبش از رودخانه که از شهری اطوس می آید غریزه و انکور دارد
 میباشد شرفان شهری کوکب و کور و غل و غل بسیار در در و الترو و از اقلیم چهارم است و در باروشن خیز از
 کامت و بهوش کمر میسرت است قلعه نامی قلعه است که مسعود بن سعد ملاز در انجا بنده کرده بودند و ولایت
 ما زنده ران بهشت بلوک است اول جهان دوم مورستان نیم رتار و چهارم آل نیم رتار و دهبان ششم رتار و هفتم
 سیاه رستان چهارم جهان از قلم چهارم است آبش از کوه نیست و کوه بهر نزدیک و اهل انجا شیعی و صاحب مروند را دلیل
 اسلام کثرت عظیم در ان شهر بود و در زمان آل بویه خرابی بسیار فاش بان راه یافته و در عهد بنو قتل عام روی نمود
 و اکنون چند ان محمودی ندارد و غیره و سیاسانی جهت دفع نزاع تورانیان دلواری که طویش نجاه فرسنگ در آن دیار است
 و از هزارا که بر قریه محمد بن امام جعفر صادق انجمن است و در ان شهر سنگ آسیا است که قطر یک است گز باشد و در ضحامت دور
 است و ما و از اقلیم چهارم است طویش از خرابی خاللات خطه و عرض از خط استوا اوله نزدیک در ریای عزرب است و حاصل
 انجا ابریشم و انکور و غل است ولایت بسیار از توابع دارد و اهل انجا شیعی اند و بنایت پاکیزه طبع لطیف اهل شهر
 نزدیک بوده و شهرت بنای ان عمارت نموده است و پیش بکری مالیت ان مجموعه میوه های سرد میبری و گرمی میبری

و هسان از اقلیم چهارست قباون فیروز ساسانی ساخته بوشش کر میرست و میوه اش اندک رستمدار و ولایت قریب
 پاره ده باشد و آبش از شاه رودست و بوشش کر مر و رود از بنای شهرت و ولایت بسیار دارد و حصارش چهار هزار
 کام است ساری ولایت مازندرانست مردمش شیعه اشخی عشرتند حاصل بر شیش مشتر از دیگر محصور است و بوشش فانی
 نیست که بوجاه و ولایتیت که اکنون که بوجان خراب شده مجموع انولایت نیز داخل گوی و جایست حاصلش بر شیش و غله
 و بنه است نیم مرز و آن خبری است در سه فرسخی استرا با و قصبه است ولایت قومس و طبرستان
 و دامغان از اقلیم چهارست طولش هج و عرض لک هوشنگ ساخته و دور بار ویش هزار کام بوشش کر می باشد
 از میوایش مروی نظیر است و در بیرون شهر چینه است که قاز و رات در او اندازند با دجنان برخیزد که مجموع در شان شش
 و چون آن نجاست را پاک کنند با تسکین باید بسطام از قسطنطنیه چهارست شهری کو چک و هوای معتدل دارد و فرار
 سلطان العارین بنزید در آنجا است فیروز کوه در پنج بلدان سلطنت است که قله است که کوه دماوند را و شرفست بوشش کر
 و در او غله نمیشد کیومرث آغاز عمارت آن نماده و بوشش کر میرست و امر و دجاسی در آنجا بر تبه شیرین می آید که در آن
 و دشتاب میگذرد خرقان دبیست از توابع بسطام هوای خوشتر است بفران و در او فرار شیخ ابوالحسن خرقانی آنجا است
 از اقلیم چهارست همدان ساخته بوشش کر است و آبش از رود کاریز و از میوایش نار و انور و بادام و میوه مضفا و فستق
 و انجیر نبات میگوید آید و آنجی موضعی دگشت و در عهد سلطنت اولاد امیر تیمور کورگان اکثر در آنجا بوده اند و ولایت
 جیلانات دوازده شهر است از اقلیم چهارم طولش از سفید رود تا موقون چهل فرسنگ و عرض از دیاق تا دریا دوازده فرسنگ
 و در آن مازندران و عراق عجم و آذربایجان و بحر خزر بوده است لایسپان شهریت معتبره حاصلش بر شیش است و اکثر آن
 بهترین دیگر بوشش کر بر شیش شفت که از ابر شیش آنجا بهتر است و برنج و نارنج و لیمو بسیار در آنجا پیدا شود و دارالملک جیلان
 توکم از قسطنطنیه چهارست و شهری وسط و غله و نارنج و برنج حاصل آنجا است رشت از اقلیم چهارست بوشش کر نبات شفت
 و حاصلش مثل لایسپانست قومش شهری بزرگست و ولایت و حاصل بسیار در دشت شهری کو چک است و ابر شیش
 دارد و کوه چنان از بنای ارکشی با بکانت و کر کو هم بر کنار دریا افتاده است و بندرانولایت چنانچه کشتی از شهر آن
 و سکان و طبرستان و غیر آن با نجامی آید و ولایت ماوراء النهر حکمتی عریض و وسیع و بخت و از بلاد مشهور آن و در قندهار
 و بخارا و هند و جزوق و تورکوش و درختان و تربد و اشاس و هر و شته و آذر گنده و آذر و جاج و سنجاب و تنف و خنیش
 و فاراب و فاکت که در عهد چنگیز خان بقتل عام خراب شد و میرزا شاه رخ تجدید محو و بساحت و بشا هر خسته موسوم ساخت و
 سناق یعنی نماند که بعضی از شاهسیران دیار تفصیل ذکر میکردند اما ملاحظه کنند و بر خصوصیات آن اطلاع یابند چه تفصیل مجموع
 اکثر و تطویل بود سمرقند از اقلیم پنجست طولش از جزایر فلات قب له و عرض از خط استوا اوله در مسالک الممالک مسطور
 که سمرقند بهترین بلاد جهانست در ایام قدیم در آن زمین که اکنون سمرقند است قلعه بزرگ ساخته بودند در آن زمان که کرشاسب نیران
 فریدون بنیجر ملک توران میرفت چون بد آنجا رسید آن قلعه را محاصره نمود و از اتفاقات انحصار بر نزل در آن روز خراب شد قلعه
 مشهور گشت و کنی از زیر برجی بیرون آمد کرشاسب آن اموال قلعه را عمارت نموده بنایت عظیم و عالی کرد و اند خندقی عظیم بر کرد آن
 نزدیک داده دیواری مابین حصاری و ترکستان و میان کنی ایران و توران بر آورد و طولش بیست فرسنگ اسکندر زومی در آن
 شهری بزرگ ساخت و درش دوازده هزار کام در زمان ملوک طوائف شمر نامی از پادشاهان بن از نسل تیغ اول که ملک
 شمر بر عیش برواتی تا به ار علم که در سائیه بر علمی هزار سوار چهار میرفتند بولایت ایران و توران لشکر کشیده و اکثر ملوک طوائف
 متابع و تنقاد او گشتند و چون بولایت ماوراء النهر رسید ابل انشور در مقام مخالفت آمدند و او بعد از محاصره آن بلده را
 گرفت و فرمود تا حصار و برج و سور و قشور آنرا کند چنانکه آثار عمارت باقی گذاشت و بهمانجا که شهری دیگر ساخت عجم آنرا
 گفتند و عرب معرب کرد و بنیده سمرقند گفتند بوشش کر است و آبش از رودخانه و هوای بزرگ در میان آن بلده رونقست

از اقلیم چهارست که در این کتاب مذکور است

در آن نهر باغبان فراوان ساخته اند و حدیقه که از مشایخ جهانست و بهترین بلاد توران بر این است و از این آب در بهار گشتی بود
باید که در جاهای غله و انبار و میوه بود و از میوه هایش خربزه و انگور در رعایت میگویند هر دوش اگر خفنی مذمذ و بعضی شافعی و لایست
بلای سارغون مملکتی و سبخت از اقلیم ششم بواسطه بغایت سرد است و اگر مردش و دولت بسیار در دوزخ و اوقات خیر
دیگر بخیر اندک غله نمیشد و لایست مملکتی و سبخت از اقلیم چهارم و پنجم و ششم و شهرهای بزرگ دارد و در آنجا
غله میوه و از بلاد مشهور جهانست و در آن ولایت سنگ میگویند و لایست انغور مملکتی عظمت و در آن شهر
معظم از اقلیم ششم و ششم بلاد مشهورش بشانخ و المان و خنچ و چکل و فارباست و دیگر از شهرهای معتبره بلاد انغور قوم و کاشان و تاتار است
که یکی از شهرهای در حق غلامان است که در جنگ قراخانی سستی کرده بودند گفته میسرین ترکمان پر دل به نسبت از قوم تاتار و
کاشان شمارا داشت بهشت کشور رسانیده به میری از کاشان دلی در کودکی خسته بسینه همه در پیش دکان رواسان ملک
کفران نعمت های بنجر طلب کرد از شما حق ناشناسان مسلم بن که از بیرون کشیدند بنشیند و بنجر از زبان و یار حکمت
ولایتی بزرگست و در زمان چنگیز خان آن دیار قوم با نصد هزار سوار در مقابل چنگیز خان آمد شکست یافت و منوال ندید و از آن
خوانند از اقلیم ششم و قراوس از شهرهای معتبران و یار است و ابل قراو نام با شهر منوبند و در آن مملکت صحرائشین همه در دوزخ
خو خیر مملکتی طریل و غرض است حدودش ملک خنای پویسته از عادات ابل خیر خیر کی است که مردکان خود را بسوزانند و مذک
در ولایت خیر چهار رود است و در هر رودی رودی عظیم می رود و در موضع آن آنها هم می روند و در میان کوهها و درهای تاریک میگذرد
گویند شخصی از ابل خیر زور قوی کوچک ساخته در آن نشست و خواست که متهای آن آب را معلوم کند چون چند روز رفت بجای تاریک و تاریک
رسید که قریب به شانز روز بخنبار و شنی آفتاب و ماه میزد و چون بروشنی رسید صحنائی وسیع در نظرش درآمد از زور قوی برون آمد
بر درختی رفته منظر نشست که شاید آدمی پیدا شود که چیزی معلوم کند که ناگاه سه سوار در رسیدند قاصدهای ایشان مرتبه بلند بود که تیر
ده ذرع طول بالای انجماعت بود و سکان به همراه داشتند که بر یک درخت مانده و ای بودند و کسان ایشان از شترهای سیاه
دو میکیل تر ناگاه منظر سواران بروی قاض از حارست جبهه خیر خیر خیر خیر خیر خیر خیر خیر خیر خیر خیر خیر خیر خیر خیر خیر
خود برده طعاش دودند و مردم آن ولایت از منظر میکیل از تعجب شدند و بروی جسم کردند و او را برداشته بر سر راه آوردند و ماه را نمود
تا در گشتی نشسته بدار خود باز گشت و میکیل ندانست که انجماعت از چه قومند و لایست چین و لاتی عریض و طولیست عرضش دو ماه
راه و طولش سدها بعضی از اقلیم دوم و برخی از اقلیم سوم و چهارم او را گویند و در آن ملک چین را بچین خوانند و از اقلیم دوم است و در آن
اکثریت برین مانی نقاش و در آن دیار مسلمان و نصاری میباشند اما جود نیست غلبه و حکم استیلا مسلمانان در آنجا اکثریت
از قوام است بر متنازست و آن شهر است بغایت بزرگ و دور بارویش سه شانه روز است و نزدیک آن بلده شهریست که قوام
از چین بزرگتر است و در میان شهر چینی میگذرد و هر نصفی از شهر بر طرف نزدیک است و پادشاه آن ولایت را
صفور از طغاج خان نیز گویند و ابل آن ملک در صنایع و حرفهها در رجا علی و مرتبه قضوی رسیده اند و در صنعت و مهنه بیخ افروخته اند
را بریت از آنجا که در جامع الحکایات مسطور است که پادشاه چین سالی یکینست با رعام میدهند و ابل صنعتها بخیرت که مدینه چین
میکنند و در پیش پادشاه و بنده تیر و کتله نهاده اند هر یک از ارباب صنعت که بخیرت آید یک ضرب از آن تیر به بران چوب زدن
و کندارند و از ارباب صنعت بدین دستور علم نمایند بر آن تخمه صورتی ظاهر کرد و پاکیزه جان که آنسال بهر جانور که متعلق باشد بهما صورت
بر آن تخمه نقش شده باشد مثلاً اگر سال نهک باشد صورت نهک در رعایت در شنی بر آن نقش بسته بود و چینی از آن آید آن هستند
که در شهر طواف میکنند و متاع میفروشند خواه قماش و خواه طعام و میوه و طریقی میراثان است که کمر دینی ساخته اند که بر بالای
آن می نشینند و امتعه خویش در آنجا میگذارند و این کرد و در آنجا جان و تربت داده اند که بی چهار پای و بی حرکت حرکت میکنند و هرگاه بخیر
کرد و نرا از گروش باز میدارند و هرگاه که خواهند روان سازند در گشت تواریج مسطور است که یکی از ملوک اسلام از آن ملوک قی رسیو
بیار صفت فرستاد و چون رسول باز گشت حکایت کرد که پادشاه جماعتی را دیدم از خواص که نسبت چنان عمل نموده اند و پاکیزه نجات

عالم بودند یکی از نظامیه کاه کاه مردن آمدی و پیام پادشاه گذاردی و جواب بر دی روزی نزد من آمده در صحنی که خلوت بود من در رکوع
او مکررستم صورتی دیدم از حسن دیدار و نور رخسارش آفتاب مانند صورت دیوار بمقدار خود مشعر چون توارخ برده برداری هماندم آفتاب
بر او شرم تو رخ نهان کند و بر سینه او خالی سیاه دیدم که از زیر جابه کش میزد خند چنانکه از طراوت آن حال از زیر پیراهن چنان ظاهر بود که چند اتم
اندیش برهنه است من در حیرت بماندم پس کشت ترا چه شد کفم از ترا کت و لطافت جانه تو تحیرم گودک بخت زیده کشت کمان سپهر
که یک جاده پوشیده ام با همای خوش من بود پنج جاده بر سر هم پوشیده بود متاع انولایت جاوای دیا و جاوای ماندک
اعلاست و عاج و کند و کهریاست و کهریابا موضع درختست در ولایت ققلا ب اگر بر زمین اشد رنگش بسیار مایل گردد
و هر که آن کهریابا خود دارد چشم زخم با و زرد و قریب باشد جزیره است و در آن جزیره حصاریست تمکیم و جمعی از سادات
صحیح لیسب در آن چهار پادشاه و سبب سکون علویان در آن دیار آن بود که در زمان خوانمیه که در عداوت اهل بیت بدو پادشاه
جمعی از اولاد اسیلوسین علی از ترس و بیم نکرستان رفتند تا از ترس ظلم و فتنه در مان باشند و چون خواجه خوانمیه بر این چنین
یافتند کس بگریزیشان در آن دیار روان ساختند و انقوم بزرگوار از خوف جان روی برگشتان آوردند و هیچ جا نماندند
گرفت تا ولایت چنین آمدند اهل چنین گدشتند که از آب بخور نمایند چون چاره گشتند بان خبری رفتند و در آن جزیره قلعه
بود که اهل آنجا سبب استیلا ی باران که پدید آمده بودند وطن مالوف را گذاشته با طراف رفتند علویان بان قلعه در آمده مجاورت مارا
از مصاحبت خوانمیه نبردانشند و با محضار در آمده برکت قدم ایشان ماران از حد و پرون رفتند پادشاه صحن برانحال و قوف یافته
بجبه ایشان وظیفه معین ساخت و بغیر این مال روز میگذرانند ولایت ما صحن یکی بزرگت و وسعت تمام دارد از اقلیم اول و دوم
دارالملک انشور صحن است از افغان مکرر است که در بر معکون بزرگتر شهری نیست و با اتفاق در دیار مشرق از آن بزرگتر نیست
و در میان آن ش دریاچه است و در شش فرسنگ و در حوالی انهارت شهر است بواسطه گرمی مایست و برنج و شکر بسیار در ولایت
حاصل میشود و خرما چنان غرض از وجود است که کین خرما بدین شکر معافند و این طرف ترکیم در ولایت بقصد کاست کین شکرش چون
غیر و شند که از رست و کین شکرش بهای بی من شکر است و در ولایت ما صحن کوه سفید گشته باشد و اکثر کوه شت اندیا را از پای و کوه است و کوه شت
کوه سفید بغایت گران میباشد و در انشور از دحام بر تبه است که بر شنب چند تر از نفس میافطت شهری پردازند و اکثر کاهر شند و مملکان
کمر باشد و با وجود قلعته اهل اسلام کمال سنبلا دارند و یار کمال در ولایت و در میان باشد مجموع صحرانشین اند و مزد و عات و خرواست
در او نادر باشد و از اقلیم ششمست و اکثر صحرای آن شهر است و آبهای روان دارد و در استر در آن دیار غنی باشد لیکن سایر دیوار جدا
احصا پرونت و در آن زمین ملک نیست و تجارت ملک در آنجا برده بقمیت تمام میفر و شند و در تابستان غذای نهطایفه شیر است و در آن
کوه شت قدیم و ای انجا بغایت شدت و بردست راست زمین کمال سقوم اند که تجارت آنجا تر و دیکند و بیع و شهری غنیانند
و بیع و شرای ایشان نهطایفه نیست بلکه اجماع متاع خود حاضر میازد و شتری من در مقابل آن میند اگر فرو شند و راضی باشند بر در و دلا فلا
و آنظایفه آتش بر شند و از جمله مطاعهای انفر زمین طاسهای رویین پاکیزه است و در سالی یکروز روزه میدارند و اموات خوش را
که در نهال و فوات یافته اند جمع آورده میوزارند و برایشان نود کرده میگویند که بافضای الهی راضی و شاکریم و ولایت ختن مجتبی
عظیمست از اقلیم پنجم و از مشا هر یک شش کاشغریکی صیرم است و ولایت و توابع بسیار دارد و ولایت خوارزم بحر جانیست و بحر
کشته اند ولایتی و صحنست و عریض است از اقلیم پنجم بواسطه سردی است و دارالملکش در قدیم شهر کوچ بوده است و شهر کاهرا جانیست که شند
و هزار اسب و ذرخان و حاص و در حوض و ساهران و توران و کردان و جنوق که مولد شیخ نجم الدین گبری بوده است از شهرهای آن ولایت
جنوق قصبه است از ارشاعانش خزره بل اکثر سیوه میگویند و شت قبیای باقیم ششم متعلق است و در آن ولایت شهر و ده که شست
و اکثر کاش صحرانشین اند و در آن شت کوهیت و مجموع مرغزار و علف زار است و از بلاد مشهورش یکی خزر است که آن ولایت را با ولایت
دشت خزر نیز گویند و شهر بر طاس و سرازیر از بلاد آن شت ارشاعانش پنج و گندم و جو و جاد و کس است و حیوانات صحنی بیشتر و بهتری از دیو
نیارده باشد و نهطایفه حاصل نمیشود و معاش اهل آن دیار از مواشی و دهن است و بواسطه سردی و آبش از عیون و آب و در جانب این دشت

دو دیگر بلاد و قصبات و قری و مزارع و مواضع از توابع است و یار مکران و مملکت بزرگست از اقلیم دوم و سیم و ششم و دوازده و جلوه دار ملک
فرتول و فوش از جزایر خالدات که مدو عرض از خط استوا صبح و بایش گریست و آبش از رود و دیگر بلاد بزرگست دارد و مثل منصوره
از قری و مزارع بسیار دارد و ولایت همد مملکتی عریض و وسیع و مملکتی وسیع و طویل بر او بحر و سهل و جبل آن شهر که سیم است
صفت آن مملکت گفته اند که یکی از منوره جهانست و روز و شب آن ولایت سمت مساوات دارد و در هر یک دو از ده ساعت در آن
اگر چه بر سر و شود در خان خشک نمیشوند و صنف دارد که مدار قوت تن و معالجه بدن بدست در ولایت بنیاد می شود
در سیم مملکت چندان نفایس و ظرایف و عجایب نیست که در دیار نیست که در دیار بند و از شاه شهرهای بند یکی و طبیعت
که در آن ملک سلاطین و فقیه قدر و تحکامه را یان ملک قدر بوده است و ملی از اقلیم دوم است و عمارات بسیار عالیه است
خواق و مساجد و ابواب و قصرها و ایوانها که مسکن سلاطین بوده است در او بسیار است و از مزارع و کشتزارها و شهرها
خسرو دلی در شهر است اگر چه که اکنون در آن ملک پادشاه علی پناه جلال الدین محمد اکبر شاه بن هما یون پادشاه بن میرزا
عمر شیخ میرزا سلطان ابو سعید گورکانست و شهریت و رغایت زیادت و عظمت عمارات خوب و منازل مرغوب دارد و
بسیار است مجموع آن از سنگ تراشیده و دیگر از بلاد هند لاچور است و آن شهریت بنایت بزرگ و در او قصر و
خانه مردم نشین است و از باب صنایع و حرفه در او بسیار میباشند و اجناس و ظروف و اسلحه و اقش و زخوت و راو
بیشمار چنانچه اگر صد هزار نفر که مجموع عریان باشند باز در آن شهر در آن اجناس از زخوت و سلاح و فرش و ظروف
و هر چه باینجناس سپاسی باشد در آنجا هست مجموع آن صد هزار نفر مسلح و مسلک کردند مع ذلک تقاضای فاحش بدکان
ایشان راه نیامده و یکی از آن بلاد احمد آباد و کجرات و آن شهریت بنایت عظیم تا آن زمان بسبب عمارت
رو بخیرانی نماده و معموری اول نماده است گویند در احمد آباد دوازده هزار دکان صرافانی بوده است باقی خیرهای شهر
بر این قیاس باید نمود و ولایت کجرات ولایتی از هند در غایت زیادت و لطافت و ابل و کجاست
بلخ و نیکو خوارند چنانچه مولانا مشهدی گوید شهر کجراتیان همه تنگین دل که ایشان میخوردند خون شهیدان و ایشان را
بعضی دیگر از عظیم بلاد نیست سرانند بی سوغات قنوع مرغ ماخوذه بر مان پور چاکر احمد انگر کلکندی چا نوز و سپرد و خیر و دولت
هند و مروت و قری و قصبات آن در خیر و احصائی آید چنانکه کجرات و کداید که دو ولایتند از ولایات هند بزرگست
هزار و پاره ده و قصبه دارد و پنچین چا پور قریب بدوازده هزار قریه دارد و ولایت قین مملکتی عظیم است از اقلیم اول
دوم نیمه که میر در ملکش اکنون شهر غراست و در سابق شهر صنعا بوده و آب و هوای صنعا چنان موافق و معتدل بود
که چهار فصل در یک مقام سر برده اند و قصبه عدن که از عظمت و منزلهات عمارات همان بوده در صنعا ساخته بودند
و عثمان او را ساخته و کنیه طلیس نام که ابر به صبح در صنعا عمارات نموده بود در آنجا بوده و آن از عمارات عالیه است
چنانکه از غایت زینت و رفعت عقل حیرت می آورد و صفاح خلیفه اول عباسی آنرا خراب کرده مال بقیاس از آنجا نیست
او داده و شهر عدل قصبه است اما چون بندر آن ولایت و کشتی از هند چین و عمان و روم با کجای آید شهرت عظیم دارد
و شهرت شهری که حکمت و بود و غیره آنجا آسوده و عمان شهری بزرگست از شهرهای مین و آندیا و بدان منسوب است
بسیار دارد و شهر بزرگش را بحر خوانند و ملک میانه را در بعضی از کتب در آن ولایت شمرده اند و در چند موضع از جزیره
از قصبات میانه دیوان جت سلیمان قصرهای عالی ساخته بودند از سنگ تراشیده و دارالملکش میانه بوده است
ولایت مادته العرب که بحریره و عرب مشهور است از شهر که دریا با رود با آن محیط است چه فرات از خود
عراق تا بصره و یک گشته است و در مای بصره تا بندر حده که ولایت حجاز است احاطه نموده و ساحل مدینه و بساوه و اگر
سرو تا بقرم و از آنجا در گذشته تا مصر گشته است و جزیره العرب از اقلیم دوم است و سوم و طولش از حدود شام تا بحر فارس
و عرضش که تا پنج پیک تخمینا دویست هزار فرسنگ مسافت دارد و سکنانش اعراب و عربینند و قبایل بسیار و عربان و

عظیم و کثرت جمع و در وصف شجاعت و سخاوت و فصاحت و تصافت دارند و کدام فخر و شرف را بر این توانند و که حضرت خاتم
 النبیین محمد بن عبد الله صلی الله علیه و آله وسلم از نفوس و قرآن مجید و کلام حمید یلغت ایشان بآنزل گشته و بکثرت
 ایشان بدرجه بوده است که جمیع بلاد و ایشان را شرح خوانند و در مجموع اهل عالم اهل شهر قطع میروند و طبع برایشان و عاقل بر دکان
 از مردم روستائی و سکنان محراب کجایا اعراب که بدویان و محرابین فصیحترند و در دست فنون کلام از انشا و اشعار بیشتر دارند
 که در شهر مایکی دیگر از خصوصیات طایع اعراب بادیه است که هیچ صنفی از اصناف انسان مثل ایشان نتواند درین
 و بعضی از لطایفه چنانند که اسب تازی را بکشت دریا بند شرف زبان طائر البروی در تالیف خود آورده است که در غنچه عربی
 از بادیه بر آورده و او مردی لاغر سبک حرکت بوده روزی در سرون شهر بر کنار آبی جاده از سر کشیده با عتال شول بود
 که ناگاه دو سوار ترک رسیده و جا حوای او را برداشته تازیانه بر آسان زدند و عرب انحالفت مشاهده نموده از آس سرون
 آمده و مانند باد در رفتار آمده و خود را سواران رسانیده جا حوای خویش باز ستدی از حاجیان حکایت کرد که وقتی
 میگردد میرقم در صحبت قافله در میان بادیه فرو بردیم ناگاه عربی از بادیه سرون آمده و آموئی آورده میفرودشت ما آهوار از او خبر دیم
 من در آن آهوار نظر حجت با نظر کردم حرا حق بروی ندیدم از عرب پرسیدم که این طبی را چگونه گرفته خواهد داد که بکشت مای من حاضران
 قنوت کرده باو زدند که تمکنت نمیکنی و او را بکشد از ما من باز در کیش بگرم و شما نوبت دیگر از من بخرد ما او را بکشادیم
 آموخت و او در حرکت آمد و چنان دویدند که از چشم ما غایب شدند ناگاه او را دیدیم که آهوار اگر قشعی آورده ما را در کمال آهوار
 از وی خبر دیم آهوار را بکشد کرده بریان کردیم و او را عزا می زدند و شسته حکایت میکرد و خون طایع آهوار حاضر کرد و عرب حجت
 و سفره را از نزد ما بر آورده و آغاز دویدن کرد و در میان آن از حجت و مانند روی باز پس گرفته گفت در وقتی که این آهوار
 بود از دست من نوبت حجت و کمون که بران شده که آن میرم که از دست من خلاص شود با بکشد که در دین عرب که میرم است آهوار
 در غایت صحت و خوشی دارد و بنابرین بیماری کمتر دارند و بار می شود و در زمین زرع و غوس کمتر باشد و عمارت و زرعیت در حدیث
 بعد و دهت و معاش ایشان از نیایج شر و دواب و مویشی است و لحم و میوه و شتران صحرانیت مثل آمو و سوسمار و غیر آن و لا
 بر همه مملکتی سعیت از قلم اول و دوم از بلاد مشهورش فاش شهری بزرگست در ساحل بحر و آب بسیار دارد و در او قرب
 ششصد آسیا گردان بوده و دیگر شهرهای بزرگ و کوچک دارد و ولایت همیشه مملکتی است از قلم اول و دوم و
 شهر و قصبات و قریای بسیار دارد و بسیاری رکن ایشان از افرات حرارت زمین شانست و قوی در قهای بلاد ایشان بکشتند
 صورت های گزشت دارند و چشمهای سرون خرد و سوراخ بینی خراج و لبهای قطره گرد نهایی نبات کوتاه و موهاشان از نبات
 جودت نرا بقل شبیه است و انطایفه را زنی نامند و ایشان چند قبیل اند قباد و قوه و کرده و علاین و بکاح و رامیوت و اتم
 عمارت و جماعت و عمارت با قنیت و زمین ایشان از خرد و رکت خالیت و ذات لطایفه از پیرایه دین عاریست و مانند
 قامت لطایفه بکشت است که عمارت بندای تر کشاید و کشتیاد و زشتا و در بدین سبب پوسته از دواغ رکنان لطایفه
 کرد و پوسته سواره در لب و لونه و رقص رکنان شهری تمام دارد و در تاریخ ما و را از هند مسطور است که یکی از سلاطین خراسان
 تسخیر ترکستان کرده از خون تریب عبور نمود و قوی از رکنان در شکست و بود و ترکا ترا نظر بر لطایفه افاده چون هرگز
 ندیده بود و تصور نمودند که ایشان دیو و لا بجرم بی انکه محاربه کنند روی نهیت نهادند چون باد شاه عجم سبب نهیت ترکا
 بدانست غلامان رکنی بسیار خرید هرگاه که با ترککان او را محاربه افادیدیش نزد رقت خراسانی و تکیه اترک کثرت لطایفه را
 دیده نظر امحان در شان نگرفتند کساج و دیرینه قوی دیگر رکنی را کشید و دیگر از ایشان ترسیدند و در تاریخ ترکستان نظر
 رسیده که قوی یکی از ملوک عجم و خراسان ترکستان را حمله نموده و کشت و هلاک میسار بداند و فرستاد از آنکس غلام رکنی بود چون رکن
 بر گزیده بود و غلام در نظر خان بکشت نموده او را در مجلس خویش بر روز بروز غلام در ترقی بود کار کمانی رسید که در خراسان
 و کلمات امور ملک داخل نمود و چون استعلا تمام میداد که ناگاه خروج کرده حاضر بقبل آورده بر سر سلطنت نشست و اترک او را

قراجان خواندند و این اسم از آن تاریخ باز در میان ترکمان باقی مانده است و ولایت حجاز و مکه را هم یکی است با قلم دوم و خلافت
آن که در مدینه است شرفیافته و تقالی اما شهر مکه طویش از خرابی خالده است و عرغش از خط است و اکام پس طول و عرضش عرغش
باشد و آن بلده معتدله در دره و اعتدال است که طرف شرقی آن کوه قویش و جانب غربش جبل شام و طرف شمالی آن کوه صناعت و طرف
جنوبی آن کوه مروه است و آن زمین محل کشت و زرع است و در آن کوه برف و یخ باشد و در دیار عرب بغیر از آن
دیگر هیچ محل که برف منبها شود و هوای حار نیست و آب و کوه بنایت خوش است و میوه های آن کوه بسیار است که به زار و باغها در وسط کوه است
و آنجا که در حضرت شیش بن آدم از اهل و سنگ بنا نهاده بود و سبب این بنا آن بود که چون توبه آدم مقبول شد و آنحضرت بر خاک رفته
جفت که بسیار دیگر و حق سبحانه و تعالی خانه از عرش که از یکدانه یا قوت یکجانب است شمس آدم زمین فرستاده در موضعی که امروز خانه
کعبه است نازل یافت و آدم را بر بارستان امروزه و چون بعد از انتقال دم بخت هکله خانه نیز نهال آتش شیش بن آدم شکل بهمان خانه
خانه از سنگ بنا کرد و در زمان طوفان آنجا خراب شده و در سال هجده هزار سال همچنان ماند اما بر ابراهیم خلیل علیه السلام که در آنجا
کعبه را باین شکل که اکنون است عمارت فرمود و بنای حضرت خلیل ترش قبل از بعثت رسول چهار سال سی و پنج از مولود حضرت
در آن ساخته و بعد عمارت کردند و بعد از آن استیلا ی خود بنای قریش را خراب ساخته و دیگر از نو ساخت و در آنجا
بعد از استیلا برین زمین بنای او را خراب ساخته و بنای قریش عمارت کرده بودند و همان ترتیب عمارت کرد و طول خانه کعبه است و چهار
کوه دیگر است و عرضش است و سه کوه دیگر و بلندیش است و معیت زرع و باغش را نقلی اندوده اند و در قریش از نقره است و از خوش خانه
یکی نیست که هیچ مرغی بر بالای آن نتواند پرید و هوای مکه گریست و آتش در قدیم بغیر از خانه زمزم نبود و آن آب شرمه است اما در عهد یهود
الرشید زبده خاتون زوجه وی که خود بی خبره فاضله بود در مکه کارگری خراج کرد و در زمان مقدس عباسی آن کار فرموده و شده و مقدس از زمان
ساخت و در زمان القائم بالله عباسی نوبی دیگر طلسمی شده و بعضی القام آن آب باری جاری شد و بعد از خلفا بر یک انباشته شده و بنای
مسدود شد و در زمان سلطان ابوسعید خاندان امیر جوان که مملکت سلطان فرمان روا بود آنجا را کرد و اندک لوله های سبز و در زمین
نشانده و بر یک انباشته شد و اکنون در مکه آن آب رو به است و مردم آنجا اکثر سبز چهره اند و تجارت مشغول مدینه مکه و اول شهر
شریف مکه است چون سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم آن بلده را ندیدند خواندند باین اسم و سوم شد روضه مقدس آنحضرت در شهر مدینه است
و شهر مدینه از قلم دوم است و عضدالدوله دیلمی آن بلده مکه را بارگشت و دیگر شهر مدینه وسط است اما در نفس شهر مقدار کف و تنی خراب یافت نمیشود
و آبش نهایت گریست و آبش از کار و روز و زو عات و باغستان و در بسیار دارد و در غمای عجمه و بردی آنجا بنایت لطیف و نازک شد
و در هیچ ولایتی خرماتان خوبی نیست مردم آنجا سبز چهره اند و تجارت مشغولند و در شان مدینه احداث گشته و در دهت منها قال الله تعالی
من استطاع ان يموت بالمدينة فمیت بها فانی شفع لمن يموت بها از جو من شهر است که چون در شهر تر گشتند عرق خوشبوی از شهر
حاصل شود و روضه منوره سید عالم در مدینه است در حجره عایشه و اکنون داخل مسجد است در جانب بسیار قبله که کنج پامین شرقی و جنوبی است چون
سید عالم بمدینه حجت فرمود آن موضع یعنی ساده بود آنسور و آن زمین را خرمه مسجدی ساخت از خشت خام و چون خرمه عثمان بن
عثمان در زمان خود مسجد را خراب کرد و اندک دیوارش را سنگ نقش بلند کرد و اندک سقفش را از چوب سیاح ترتیب داده و وولید
عبد الملک بر آن عمارت افزود و محمدی عباسی آنرا وسیعتر ساخت و نامون بر وسعت آن افزود و در اطراف آن مسجد مانند مسجد کرام مدینه
و خواتین و ابواب اکثر بسیار ساخته اند و امیر جوان در غریب آن مدرسه و حمامی ساخته و قبل از آن در مدینه تمام نمود و در مدینه از شاه
شهر که هزار فاضل الاخوان است و امین حسن و امام زین العابدین و امام محمد باقر و امام جعفر صادق و محمد بن قرقاطی و سایر بزرگان اسلام
الله علیهم و آفراف طریقت اسما در علی بن ابی طالب و در آنجا است و قوت و حاکم کرام در آن بلده بسیار است و یا رحمت حاکمی است طول و عرض
منسوب با قلم اول و یا رسما و لا یتیم از قلم دوم و دوم و گرش در قرآن محمد آمده و ولایت شام هم بعضی از قلم دوم
و برخی از قلم چهارم است و در آن مملکت شهر دمشق و دمشق از قلم چهارم است و طویش از خرابی خالده است و عرغش از خط است و

[illegible]

عجم بوده اند و از طرف فارس طلبی یافته بودند که هرگز نگذاشتند که بایر رسید و گوشت و لایست که در آن وقت تقسیم شد و دو نفرین که راسخه و جلد
پنجاه سال که آبادان بود در آب شد و اسکندر در رمی آنرا خنجر عمارت کرد و در شهر رکنه رنجور و دست بر پیش گری تپست و بوش تپست از تمام
سعد و در نخل که تن در یافت و آن نو آن آب جهان بود و پشت که اگر آن را در حایگی نهند و سه چهار سال بگذرد و در آنجا بنشیند و در آنجا
جاده بانی را در روضه اعلی رسانیده بود و در و درش شافعی نهند و در جنب شهر یکبار در سکی قلعه عظیم است که بر روی کوی بنا نهاده اند و در دریا
مشرف است و انحصار بواسطه از شفاع و غلوه باره اسکندر به سوم است و مشهور است و قلعه از عظم عمارت جهانست چنانکه در دینی است آمده که بر آنجا زاد
از پانصد خانه بوده و بلندی و دیوارش شصت گز است و در آن میان آن مناره در میان دریاست و از زمین را آب گرفته است و بی از سنگ ساخته
که در آن مناره زود و چون از در مناره بدرون فرستند از جانب دست راست در است و عمارتی مرتب داده اند و مع که طول چهل و پنج است
یا شد و شجاع آقا با از بالای عمارت از دو جانب و در حای عمارت از دو جانب دست چپ در می دیگر است و از آن در چون از آن
روند و راه پیدا شود یکی بر زمین و یکی بر شمال و بهر راهی که روند خانه پیدا شود در یکدگر کشاده و عدد آنها بسیار است و چون از مجموع این
خانهها بگذرد از خانه بزرگ دستور خانه اول که بر درگاه مناره بود پیدا شود و در آنجا نیز بر جانب زمین و بسیار دو در مرتب ساخته
و از هر یک از آن در که در آنی خانه ظاهر کرد و دو قسم بدو را اول در بسیار باشد که غریبان با بخار روند و راه بیرون آمدن نیابند و دوم
ملاک شود و لا جرم در وقت رفتن و میلی با خود میسرند و چون از این خانهها بگذرد راه بالا روشن مناره پیدا کرد و دو چون مسافعی قطع
باز خانههای بزرگ و خورد پیدا شود و شیوه اول و بدین که تورا بر مناره رسند و بر بالای آن سیلی مربع بر آورده اند و بلندی او نو کرد و
بر بالای آن میل دیگر شش بلندی هم نو کرد و بر بالای آن میل شش میلی دیگر هم دور سی که و پلنگا مس حکیم نفرمان اسکندر را نیده ساخته بود که قطران
بهشت کرد و در آن میل دور شده و پلنگا چنان کرده که چون در آینه گریستی هر چه در پستبول و قشعی پیدا بودی و در اسکندر به پستبول
عرض دریا قریب صید فرسنگ باشد و بدین سبب فرنگیان را حجتی عظیم رسیدی و چون رومیان قصد خنجر اسکندر را کردند که ششها مرتب ساخته
سایمان در اینجا شسته متوجه آن بده میشدند و اهل اسکندر به در آن بیک گریستی نمیشدند و تمام مشاهد نمودند و دست در دفع لطایفه شدند و چون
فرنگیان نزدیک میر رسید بوقت غروب آفتاب اهل اسکندر به قطران آینه را بر و غن جرب میکردند و شجاع بر گریستی که اقصادی جمعی بایستی بگویند
و بهیچ وجه دفع آن نمیتوانید و در زمان حکومت عمرو عاص فرنگیان جمعی را به اسکندر به فرستادند و لطایفه مفتی در شهر بر سر برده خود در مسلمان و آن
در بهر و بانی پیشه کردند و در نظر اعتباری فاشد نگاه نزد عمرو عاص که خود را در کمر جلیه ثانی البیس میدانست فریب یافته بطمع کنج از ششکاف و پنج
نیافت و حکمتی چنان شومی آن مرد که ضایع شد و عاقبت بآست بطلان آن حکیم فرنگیان اسکندر به را از تصرف اهل اسلام بیرون آوردند و او را
در تصرف ایشانست و در این رخ مغرب سوار است که از اسکندر به بدین مناره راهی در زمین از سنگ بریده اند و طوش است که و غرض شش گز و بر یک
جانب این مناره خارج از قلعه عمارتی عظیم بوده است که نیکو انظار سلیمان بجاست و در آنجا است قریب صید ستون از سنگ رخام ساخته اند و بر سر آن
سکی یکبار از سنگ سماق نصب کرده و آن ستونها بر تیر روشن و تلفاف بوده که هر چه در مقابل واقع میشد عکس نمیداد و آن عکسها ظاهر میگشت صاحب
الحکایات گفته که بعد از فوت سلیمان دیوان عمارت را در دریا انداختند و چهار ستون و کوشکی را که بر درگاه عمارت بودند انداختند و این قول ضعیف نماید
ظاهر آب دریا زاید شده انهار را فرو کرده است صاحب جابجکایات گوید که آن ستونها که باقی مانده چون آفتاب برید میل بجانته مشرق کند و چون آفتاب
خورد و دیگر دو بجانته مغرب تمایل شود و در صحن گردش آن ستون بجانته مشرق مردم سکنها برده در زیر ستون نهند چون بطرف مغرب میل کنند آن سکنها
نزد سازد و بر درگاه انهار است چهار ستون از سنگ رخام مرتب داشته اند و در آن سنگ رخام خشت و قطعههای سیاه بر آوا داده اند و جعبه مکه
بهیچ کوشکی بر بالای این چهار ستون هم از سنگ مرتب داده اند اکنون کیستون است و سه ستون نگشته شده و نیز بآن از آن ستون بر بالای کرسی
مربع سکی نهاده اند و هر چه از ضلع کرسی شش گز باشد و بلندی کرسی ده گز است و آن ستون بر بالای کرسی است و در شش است که نو بلندی شش
و سکی یکبار در بر سر این چهار ستون نصب کرده اند و سقی و بر بالای سکی که سکن بلندی نگاه که ساخته اند و انهار را بر خود و وارم گویند و دیگر کایات را
بر این قیاس باید کرد و لایست ضعیف مغرب ملک غنی نیست از قلم دوم و سوم و شش و شوش قیاس است مواضع و قصبات بسیار در دور
اند و اگر مرست و مرش مسلمانند و در زهد و تقوی در ره غالی دارند و طایفه شهر است که بر مکه ساخته اند و کثر عمارتشان از سنگ بر شده است

و آن نمار با بخت مسکن باستانی ترتیب یافته بود تا در هر چهاره پاسانی ساکن باشند و ثمر این خط و محبت مشغول باشند و سپین شد و فرزند داد
تا در مجموع ربع مسکون گشته قانیهای ز رفعت و پردای مرغی همبساگردانیده با بختاقل نمودند و حکم گردانید و مالک محروسه بر سبزی ز سار و
دو خمر مسکن میوی تمام باشد جمع کرده با نعمت بزد با عوض جور و غلمان ساکن کردند و این بنای بیغ در مدت با نصد سال تمام رسید
و شداد شهر طرده بود که ما دام که آن بهشت با تمام رسید قدم در آنجا نهاد که چون شنید که انوضع خرم تمام شده است و بخوشالی تمام و شط
لا کلام غم نظر فرموده در بعضی از کتب بطور رسیده که شداد فرمود تا هزار کس که از کارا برادرای او بودند هر یک در شهر قصری رفیع بخت خود
همساگردانیدند و ساکن با اهل و ارکان دولت و خدمت و شتم توجه آن باغ شد چون بدین امر نزدیک رسیده حصار شهر نظرش در آمد با
خوش خود خطاب کرد که آنچه بود ما را در آخرت و عده میداد در دنیا نصیب شد و چون بدروازه شهر رسید خوست که قدم بدرون نهاد
صوتی نایل و آوازی مهیب از جانب کمان سبح او و اتباع او رسید چنانچه از جهات مختلف از هر چه جلوه داشتند و از دروازه بهشت
بدرون نهادند و آفریدگار خلق کرد و شهر را از نظر خلایق مخفی و مستور ساخت و گاه باشد که سیاحان دشت و صحرا را بجا که رند و از دور و علایق
شهرستان نظر ایشان در آمد و چون نزدیک رسیدن به منتهی تقدیر الغیر العلیم در تفسیر آورده اند که عبدالقادر بن فطانه هماری که از جمله اصحاب رسول
بوده و توی در آن زمین شتری کم کرده بطلبش تیر تیر گشته در آن پیاپی میکشت و وادیا طی میگردانید و گاه در آن پیاپی شهرستان نظر او را
سواشش ماه تا می کشیده عبدالقادر بدروازه شهر رسیده اند و از اطلالی مرصع بجا هر دید چنان فرمودند و از شهر فرود آمده بدروازه شهرش و نقش
اشاد و حیرتش روی دراز دیا و نهاد چنانچه نقش نمود و کس را در آنجا ندید و خود گفت که این بهشت که خدا تعالی ما را بان و عده فرموده و خطه در آن قصر
گشته هر چند خوست که کشته اطلال و نقره از آن در با جدا کند شیرش نشاید پای در شان رشت و چون طولی تجارت را بجا قرب صد کرد و تو بهشت که از برگ و
سویه آن جوهری چند جدا کند که در آن جوهرها افاده دید که جوهر در یک جوی ریخته اند ما را از آن جوهرها هر چه در دهشت و تیره رکت و چون بطل
طول آمد بوی وی از شامهای غریبه و دشت یاز تو بهشت نمود که آن از خبر است تا خاک چندی از آنجا نیز در دشت و با خود گفت که آنها را از تو
برود و او را بهشت در دهر و از آنجا بیرون آمده نزد توتیه رشت و صورت و او تقریر نمود توتیه گفت چنان موضعی که تو نشان میدی وجود او در زمین
ممکن نیست مگر در آسمان چنین موضعی باشد غالباً خیالی به نظر تو آمده باشد یا خوانی دیده باشی و صورت و او تقریر نمود و خواب و بخت تو ممکن شده پندار که
که در پنداری دیده عبدالقادر آن توره جوهرها را فرو ریخت چنانچه توتیه بر آن جوهرها که هرگز ندیده بود افشاده و بخت گشته فرمود و یکی از آن شامهای غریبه را
که بکمان عبدالقادر خاک نیز زمین بود گشته بوی آن توتیه را معطر گردانید توتیه کعب الاخبار را طلب کرده آن مردارید که هر یک را بر بنیه کتوری بود
با آن واقیت و جوهر کمال آن در زمین نهی شد کعب الاخبار فرموده بخان عبدالقادر تقریر نمود و کعب الاخبار گفت که در توتیه مذکور است که شداد
عمار قی بدین صفت ساخته است و در آن زمان مردی از قریه سیاه چیده بان عمارت رسید توتیه عبدالقادر بان نشانها موصوف دیده صدق مقال
کعب الاخبار روی روشن شد کعب گفت در قرآن شارب بان و افشاده و ابرار ارم ذات العباد التي لم یخلق مثلها فی البلاد و توتیه خوست که جمعی را
به پیکر دن شهر فرستد و آن اموال و جوهرها را بخانه نقل کند کعب گفت بهیات بهیات تا قیامت نظیر هیچ آفریده بدعا عمارت سفید توتیه از نیت
حرص و التهاقی بان سخن نکرد و جمعی را بان صحرافرستاد نشان یکماه علی الاتصال در بخت گشته بهج ندیدند و محروم و یا کوس بار کردند و فکر و در ما
که در خل فصل دوم است و بهج نویسنده اینجا مذکور شود که پس اجمال بی که بگرد ربع مسکون در آمده آنرا بخت خط خوانند و از آنجا بهشت خلج
لمندی پستی زمین میان آبادانی در آمده است و بهج عمارت از دریا نیست عظیم و در آن بکارزار جزایر بسیار است در کتب بسیار است و
که در این بهشت تجره دوازده هزار جزیره سکون فروغ است بخلاف آنچه خوست و در آنجا عجایب بسیار و در بخت خط بسیار است و جمعی بخبر
ظاهر مانده و بهج عمارت از دریا نیست و سبب آن قرب و بعدا است و از طلوع قمر آغاز شد و در آب دریا بلند کرد و در وقت
ماه غروب کند و جز شمع کند و آب روی نقصان آورد و چون ماه را از نور باشد آب زیاده بود و در جزیره خط معتدلی به آب است و در
کیسوت واقع شود چون آفتاب روی بارشاع نهاد آغاز کند و آب بجانب مغرب روان گردد و چون پست شود و مخصوص که با بدلیف
مغرب رود و خلج اول بجزین است و از همه دریاها بزرگتر است و در این جزیره هزار و هشتاد جزیره است و از شایسته جزیره وانی قسبت
و صد جزیره از توابع است و در آنجا در شانند که چون ما در یک از این جزایر نموده ای و اقیانوس سمع شود یا دشا آنجا را شمع خوانند و در آنجا طلا است

طول این بحر چنانچه در نقشه فرسنگت و عرضش صفت دریاچه است چنانچه از نقشه فرسنگت هر دو کنار دریا بداند و چنانچه در نقشه
 زکریا و آنجا که بحر منقذ متصل گردد عرضش شصت فرسنگست و در این بحر که چهار در میان آب دریا است و کشتی را از آن خطری نیست و در این بحر که
 هست که چون کشتی در آن افتد خلاصی یابد و در میان دو کوه نزدیک هم نزدیک هم که کشتی را ناچار از میان آن عبور باید کرد و دریا و در آن
 باب که نیکو بنامه باد آید چنانکه کشتی را غرق گرداند و مسافت آن تا خطره دو فرسنگست و در این بحر خرابی بسیار است و جزیره مستطوره که در نهایت
 این بحر است جزیره است طول و عرضش مشهور است و دوازده هزار فرسنگ از توابع آن جزیره است و پادشاهی علی بنده دارد و همین طور از این بحر
 آرد و در این بحر غیر بسیار می باشد و موج آنرا که در میان دریا و در سینه شان و هفت راقم حروف پنج سلام گذارده از قده متوجه هند است و مسافت
 با شمال کشتی نه مدهری که موسوم است بشهر قبا و او نولایت را پادشاه است موسوم بسطان عمر و مملکت بسیار دارد و غنیری که از آنجا می آید
 بخانه سلطان مذکور وصل میشود و آنرا نام عربان و بر سینه که بسیار می آید و در میان آب قبه نزد سلطان می آوردند و او در آن
 خلیج سیوم و آن نیز بنیات چون بحر بنده است لیکن بی کجارت و موج این بحر خرابی بسیار است و بدین جهت موج آنرا می خوانند و سیوم نیز
 رگست و در عجایب المملکات مسطور است که در این بحر جزایر این قطب شمالی را ثوران دید و آن بحساب جنوب خط استوائی و او در آن
 دریا نیز هزار و سیصد جزیره است و از مشهورش جزیره واعده است در عجایب المملکات مسطور است که بر مری سال در آن جزیره که کوهی طلوع کند که اگر
 برفوق آسمان باشد هر چه در آن جزیره باشد سوزد و مردم آنجا چون برای حال و توقف افتد جلای وطن نمایند آن ملا که در آنجا کوهی طلوع کرد که اگر
 نموده بتدارک سوختن می شود که در دیگر جزیره مشهور است و در آن جزیره شهر و دیهها بسیار است از آنجا که در او شهری بوده که حصا شیراز است
 سفید برآورده بودند و شب روشنی میداد و از آنجاست که جزیره را صوفیا میگویند و آنرا عظیم خلعت در شهر مستولی شده اند و اهل آنجا شهر را
 گذاشته اکنون جزیره است دیگر جزیره اتی در مردم کوماه بالا باشد چنانکه بالای ایشان یک کتا باشد دیگر جزایر بسیار است که در آن جزیره است
 پشمارا از سکاران آدمی خود را در آن جزیره میباشند و در این بحر انواع عجایب میباشند و در میان آب غیره نامی بزرگ میباشد و وزن ده
 هزار مثقال و ملاجان در آب بگلین آن غیره نامی بزرگست و در آن جزایر بسیار است و در آن جزایر آب و در آن جزایر آب و در آن جزایر آب و در آن جزایر آب
 بحر مغرب و ولایت مغرب و بلاد عبداللئون و طنج و غیر آن و خلعت و از طرف شمال جهت جزیره و مجمع البحرین که حاصل شده که آنرا خلیج رفاق
 گویند و این خلیج رفاق بحر مغرب چنان نزدیکی روی نموده که عرض زمین خشک در میان این دو جزیره فرسنگست و در این زمین وقت میرود و هم گشت
 بدین سبب آنجا را مجمع البحرین خوانند و در بحر مغرب و رفاق که در آن جزیره است از مشهورش آنجا جزیره طنطنیه است و هلبه و نام جزیره بحر
 طنطنیه جزیره است که شکلی پوتنه است و بنات طول و عرضش است و دیگر جزیره طنطنیه است که در آن جزیره فرسنگست و جزیره الدوب جزیره است که در آن
 دیگر جزایر خالوت و ما وراء آنجا جزایر عمارت نیست و آن دوازده جزیره بوده که طول قاعیم را از آن میزند و اکنون آب بحر آن جزایر را در آن جزیره است
 خلیج عجم بحر روم و در فرسنگت و در میان آباد نیست و آنرا طنطنیه نیز خوانند و آن بحر را بشکل مرغی دراز گردانست و طول این دریا
 از خلیج رفاق که متصل بحر مغرب و محیط است تا فلج سکنده که از سید فرسنگ گفته اند و در آخرین عرضش از سکنده تا دما در آن جزیره است
 شصت فرسنگست و بحر فلج سکنده که زمین یونان و یونان بوده از این جزیره است با آب زمین آنرا گرفته است طول این جزیره را از طرف فرسنگ
 صد و ده فرسنگست و عرضش بمقدار فرسنگ و از فلج سکنده تا بحر فرنگ دوست که زمین چنانست که از یکی عرض مردمی که در در طرف
 عرض استاده باشد و از سیم نشوند و در آنجا جهت عبور جزیری است به طول این بریده است و در آن جزیره است و در آن جزیره است
 خلیج ششم بحر اصبه نیست که آنرا دریای یواریک گویند و در جانب شمال این بحر محیط است و جنوب و شرق و غرب این بحر و ولایات قیاق
 و ترکستان و فرنگ و در این بحر قریب دوازده جزیره است و هنگامی که آب از آن جزیره می آید که شود بدین سبب و از آنجا که در آن
 و شرح جزایرش در کتب بنیات مشروح مسطور است من اراد ان یطلع علیه فیه خلیج عجم بحر شریف است و در شرقی ولایت و صحاری باجم و
 باجم است و در جنوب صحاری که شمال و قعر و سلنگا و در غیش ولایات سیور و طلمات و در شمالش جزایر طلمات و دیگر محیط بحر خود
 و اهل این خلیجها نیست و پوست یکی با بحر محیط ندارد و بعضی جزیره جنوب است و در کنار رود است که بطریق سمن از دریای اوقیانوس خوانند و در میان
 آباد نیست و بعضی از دریای عربان و در دریای حیلان نیز خوانند و عوام بحر قمر کم گویند و این خط است بر جانب شرقی این دریا و یا رسین

خوابم بخواب و در شمس دست بمق و در عرض لای و کوکری و داران و در جنوب حلمان و ما در ان و رین این بحر کشتی است
آتش نمره نایه خلاف دیگر کار که یک بوم است و آتشهای نایه و درین بحر و آب و لای و لای و در و کایش و در و کایش و در و کایش و در و کایش
انکه حریره بکونست که قمر سلطان محمد خوارزمی است و کون در آب نهدن شد که در زبان خسرو چکیر خان آب همچون که در یک
شرق میرفت راه که در انده باین در بار و شد و حریره ماران فی زیر جسته بره که سفیدان صحرانی در این دریاست و نزدیک بحریره
سیاه که از قوت باد کشتی را خطری عظمت و رود اقل و رود اکس و در سفید رود شاه رود چون در این دریای میرد و طول این بحر
دوست و بیست فرسنگ است و در رشت تفرنا هزار فرسنگ و این بحر فایت تو است و بحر و تندر و در عرض دوست فرسنگ و درین
بحر که دانی عظمت که از مسافت بعد کشتی را قرا جزا بخود کشد و غرق گرداند در ساکت اما لکت آورده که عوام گوید آن گل منفذ است
که این بحر از نیک راه دارد و این منفعت دانه اعلم کند بر همان از عجب نایه زمانست و جزو بیست یعنی بحر کسند
نصف زمین کند با هر قسمت و نصف زمین شلث در تاریخ مغرب مطهر است که بعضی گویند انها تر از ادریس ساخته و درین
آن بر همان اشکال خمیر حیوانات از خوش و طيور و سوام و هوام و صو صفتها و حررها بر اجار ساخته تا چون ربع مسکون از رسته
طوفان غراب کرد و نسل و حرشا قطع پذیرد صبیح و عرفت بر خلاق پوشیده نماید چون بعد از قوی دیگر از کیم عدم بوجود آمد بر آن نقوش
و اشکال نظر کرده آنرا دستور اهل سازند و طریق صنعتها را از آن صورت استخراج و استنباط نمایند و بعضی گفته اند که عمارت فراغ و ملوک است
و معتبره است و از آن جهت حکام عرض که امتداد او زمان ان عمارت را از پای دریاورد و در نسخه بنظر رسیده که آن عمارت خد طوفان
دیده طوفان خاک و طوفان آتش و طوفان آب هیچ عمارتی بر روی زمین باقی نماند بود و اندک کسند بر آن که از آن طوفان خلق
بسیار دشت راه یافت و جمعی گفته اند که سبب قدرت آن بنا باقیست معلوم نیست و گفته اند که آن کتب خطی که منقوش است همچون اندام و درین حقیقت چنان
معلوم نمیکرد و در نسخه و افواه سایر و و ایرست که ضمنون انکلمات است که الهامان النسر الظایفه لهرطان بدین دلیل چون لفظ در آن
جدیست و آن کوکب در مدت دو هزار سال کمرچ را طی کرده و دیگر میرود و اگر هیچ دوره تمام کرده باشد زیرا که در زمان بنای ان عمارت تا ازین
جها رده هزار سال باشد و الله مستوفی در نسخه بنظر آورده که اصرار صفت کند است و صاحب الحکایات آورده و بعد گفته اند که هرگاه
فرشته را که دیو وضع و کار از دایره صفت و اهل جهان ساخته است زیرا که گفته فرعون موسی هم در گنبدی ساخته که طوفان آن سبز تر است
و به گنبدی مقصود که در عرض آسمان سبکهای آن قطع اثری نمیتواند کرد و دیگری از فرشته گنبدی ساخته که ابرام ابداع گویند رست سید که
که گویند سمرقند آسمان کشیده و پنج پوشش دارد و صاحب لکت لکت گویند که بهشت گنبد است بزرگترین و در طول و عرض بهما صد گز
در بهما صد گز است و شکل گنبدی نیز خراورده اند چنانکه بر ضلعی از آن شش نمایه و گنبدی او نیز چهار صد گز است و در میان آن گنبد
در طول و عرض بیست گز و بیست گز بر شش مرتع و بالایش شش و سکنار جهان وصل کرده اند که پسند که آن بهر که کار است
و در و در و در و در آن گنبد بر دایره بیست عمیق عظیم در دو بر میان در و در و در آن تو افرش و در انجا قور موتی است و بعضی از آن
و عظام بر قرار است و آن از صفت خاک صفت صاحب الحکایات گویند که مانع صر رفته متفرج ابرام شافت و فرمانداد تا در یک ابرام
بار که در عرض دیو اگر گنبد با برده سکن کار برده بود و در هر سکنی در طول بیست گز و در عرض پنج گز و در آن سکنها خشت منقطه
و صبی که در عتبت مانع با سحر رفته بود و روست کرده اند که نصف زمین گنبد مرتب و نصف بالای آن در و در میان آن قبه جایت
من عین آن ده که در میان با دست اند در یک چادر بر ضلعی دری دیدند چون فرشته خانه را بر بر ضلعی از اضلاع از چنانکه ابریه جای گنبد بود
و در بهما صد گز است و بعضی رسته و برخی جاها پوشیده و آن جاها بر و زایام سیاه و بوخته گشته مانده که گسترده بود اما نمود است
کمال خود بود و در طهارت هم خور و کشته بود و چشمها شان آما سیده بود اما پوشیده و کالبد آن مردگان نبات بزرگ بود و چنانچه طول
فایت بر یک قریب است که بود و گویند که درین دشت در زمان نبوت ادریس بوده و آنحضرت ایشانرا از رفته طوفان خرد و در انک
آن گنبد با رفته داده در نای ترا کرده بودند و آن آب غناب حبا دشان نرسد و جمع آن مردگان جوان و سیاه ریش بودند و انان در
انسان بوی سردی نماند و نیکه نصف گنبد در کای بنظر مانع در آمد که هیچ را بی نداشت خوبست که تحقیق نماید که آن در کای

جست ساخته شده فرمود تا مردانها مرتب نموده بر سر هم بشنود و چند کس را بالا فرستاد و انجا بخت بان درگاه برآمد خانه دیدند که در عرض
دیوار کسبه ساخته بودند و در انفرسش یکسبکی سپردند که از آن آدمی تراشیده بودند بغایت قوی بکل انصور تر از ان محل نظرا
خلفه بر انداختند میان این سبک شکسته آدمی مرده از دزدان انصور شکستن بیرون افتاده زربسی طلا مصرع بر روی سینه
در بالای سینه اش قطعه یا قوت احمر مانند سینه مرغی بود که چون آتش میافت نامون گزاردشت و گفت قیمت این زیاده از ده ساله خارج مصر
پیش است فلان و نقل دگره است که انصور تر که ساخته و آن میت که بوده معش بسیار نور کاران که در کوه دشت گذشتند
بسیار خواهد گشت در زیره تهلوب سلور است که در مصر موضعیت که از این شمس گویند در ان موضع مناره صد گز است و از یکا سبک
رخام صافی تراشیده اند و بر سر انسا ر صورت آدمی از مس ساخته اند که بر کرسی نشسته و همواره در وسوی آفتاب دارد و از روی
انصور تر رویین کب پیرون می آید تا ده ارش راه از این مناره فرو میرود و با پیدا میگرد و در جاکه که قطره بر زمین میخورد و انجمنی را خلاقی
بعین البقیق مشاهده میکنند و بر اطراف مناره که آب از او فرو میرود و چیزی سپردند که مشاهده میشود و در هیچ فصلی در زردستان و نه در
آستان بطراوت آن نیست و نقصان می پذیرد و این را عجایب قلعه است و دیگر صاحب نزهت تهلوب از تاریخ با کتی نقل کرده که در
صنایع که مجمع البحرین است یعنی بحر مغرب و خلیج رفاق در ان موضع بوقت تدویر بر هم میسند میل از سبک سفید علق شفاف ساخته و سبک
صد و بیست و یک میل اند شمع کافوری فروزان و روشنست و بر سر آن میل صورت آدمی ترسیم داده اند و در انجا کسبه در غایت عظمت
به پهلوی ان میل ساخته اند و قبه بزرگ در حوالی کسبه را فرخته و غرابی از مس بر قبه بطلسم ساخته اند هرگاه نفری چند مان کسبه خوشبندی را
غراب بعد و بر یک از انجا بخت بانک کردی و اهل کسبه بر عدد و همان و خوف باقیه بر یک ضیافت مرتب داشتندی و از انجا بخت انکار
کسبه لغزب کفشدی دیگر از عمارات عجیب جهان حصن عجیب است در دیار شام در انقله ستونهای سنگین است هر ستونی مانند پاره کوه
و سقف از سبکهای مربع بر یک در طول و عرض صد گز و صد گز پوشیده اند و نقل در آن تخیر است که این سبکها را چگونه بالا برده اند
و هم در آنکند و شهرت است بر کوهی واقع شده که آنرا میده انجا که گویند و در شهر قرب دویست هزار خانه باشد مجموع از سبک تر است
و چنانچه سقف و جدار آن بر سبکست و در بر برای چاهیت و آسیانی که بدست گردانند و هیچ خانه دیگری متصل نیست و چون سگری بکانه
متوجه اولایت کرد و اهل انجا بد شهرستان روز و بر یک خانه که گفته میشنند و خانهها بر تیر رفیع و وسیع است که هر چند شخصی متول باشد متعلقان
بسیار داشته باشد و دو آب و مویشی انخانه او را کفاف دهد و استحکام انخانه قریب است که چون در انخانه که از سبکی یکپاره ساخته فرو کنند و
پس او گذارند صد هزار کس که بشود آن تا در باشد طول دیوار انخانه پنجاه گز است و عرض ده گز و سبکی که در او نگار برده اند قریب ده
هزار سن باشد و بدین سبب ان مدینه را میده انجا که گویند و لا نام بانی و سگانش معلوم نیست و دیگر می از بناهای عالی او ان کسری است
و کج و بدو دشت بر آورده و هنرهای صد و پنجاه گز در صد و پنجاه گز خالصست در انجا صفه است بزرگ ساخته اند که بطاق کسری مشهور است
صفه چهل و دو گز است و طولش سیاد و دو گز بلندی شصت و پنج گز و در اطراف آن مرا جاد و عمارات فراوان که در نور آن باشد ساخته و هیچ
از ان عمارتی با ان عظمت و استحکام ساخته در آن باب گفته اند شهر خرمای حسن عمل من که روزگار سپنوز خراب می کنند با رگا که کسری را
و چون بوجهر منصور است که بغداد را عمارتی کنند با فرش رسید که عمارت مداین را خراب کرده اجرا انجا را بمبادا نقل کنند و عاقبت
بجست استحکام آن بنا انجمنی در سینه تقوئی اند چنانچه سبی ذکر یافت و چون عمارت بغداد را با تمام رسانیدند در روزی که آن جناب
و بخت در ان فکر بر گماشت شخصی با او گفت که سلیمان بن سمر شهر می ساخته بود و در انین بجست آن مرتب گردانیده و چنان در دراز
آورده بدروازهای شهر و سبک نشاند و بوجهر کس را فرستاد تا آن سج در را بمبادا رسانیدند و همچنین سج او رسانیدند که سج در را مدین
دری انین ساخته بود و در طول ان طالع حصین نشاند و بوجهر فرستاده آن در را بر آورد و دردی دیگر نشاند که انوشیروان قصر خود نشاند
بود از ان نقل کردند و بوجهر باب ششم را با سبک ان بغداد فرمود تا تمام رسانیدند و مجموع آن اوسب در طول و عرض ضخامت با هم
شاهت تمام داشتندی چنانکه سپننده را بکلید ام از دیگری خرق نمیشد کرد و یکسان او ای که سلیمان بن سبک بوزن شصت هزار
سن بود با جوب و این باب شصت که از این آورده بود و دشتش هزار سن و آن در که از قصر کسری بود و چهار هزار سن و آن در که در بغداد ساخته

بودند و بر این بود فصل چهارم از خبر و هم در ذکر امور غریب طلسمات عجایب که در طرر اخص است آورده
 که اول طبعی بود که فاضل در جهان گشته بود و با علمای ایام و فضیلتی آن نام صحبت بسیار داشته شجره تنوع زیر گوشه یافته از خبر
 خوشه یافته در دهنهای مدید که در قطع و اربع زمین جهان سیر نموده علوم متنوع کتب کرده بمقتضای حاجت الوطن بن الامان و وطن اصلی خود حجت
 نمود و آن اوان حاکم بلخ ابو جاسس کوسه بود که نسبت او با میر سمیع سامانی بر سریدار ابو طبع اندیشید که طلسمی غریب و عجیبی با در بر داشته
 نزد سیر برده بود سیدان هر دو و تقرب خود را بحرم حکمت بر صاحب طلسمی گماشته در اندک مدتی سه صورت از جوب ساحات که طلسمی در گرد
 انداخته که هرگاه ساقی از روز بر آمدن تال چوبی بر آن طبل زد می دیگر طلسمی میساحات که هر که بعلت قویج که قرار شدی هرگاه دست بر آن طبل
 بادی از او جدا شدی و انقض بدین جیل از وی منقطع گردیدی و این هر سه تخته را نزد امیر المومنین برد چون او مردی بود محمدی و مدخل تلوین
 المراج و ناقابل چنانچه او را بخیل آل سامان و قارون انقوم میگفتند اتفاق بر آن ضایع نموده زبان آورد که مثال این بسیار در کارهای
 چه ساحات این تصاویر در شرح از جمله مخطوط است و از قبیل مخطوطات ابو طبع از این سخن بغایت ریشان خاطر و آشفتگی ضمیمه گشته اند
 بان مثال در سیم گشت و آن طبل را که علاج قویج بود کمال خود گذاشت و بعد از ابو العباس چون میرانش از دیوان سامانیان بگوشه مقرر شد
 طبعی بطلسمی نمود وی بر دایره مکرر مصلح بخیزد و بنا بر ابو طبع داده غدر بسیار خوش است و بطلسمی که علاج هر کس که در خزان میرانش بود تا رسانی
 که بشیر کرمان شافعیان و ابو علی ایس مجاز به روی نمود امیرانش در مکرر گشته گشته خزان بدست سپاه کرمان شافعی بطلسمی بگذاشت و سوغی
 ایس بر دایره مکرر که باطلسمی چوبی دیده چون خاصیت او نمیدانست فرمود که این طبل را بجهت در خزان گماشته باشند باین که از خواص میرانش
 بودند گفتند این طبل را بخیزد و بنا بر غریبه است امیر علی دست بر طبل زده بادی از وی جدا شد از این جهت منفعیل شده این طبل را بر زمین نه
 بکشت صورتی چوبین بر بنیات مردی از آن برون خاد که نامی در دمان گرفته بود چون را و ظاهر شد که آن طبل را بجهت ساحات اند
 فرمود تا از اهرام وصل کرده اما عمل آن باطل شده ابو علی از آن حرکت نام و پشیمان گشت و مدتی بدان جهت شتافت نمود و دیگر آنکه در زمین اندک غل
 زمین مغرب است ایس و آدمی از طلسم ساحات اند و هر که متوجه بصوب شود و سوار بدست شاره کند که پیش میانشخص چون با شاره آن طلسم منقطع شد
 قدم جرات پیش نهاد که آن مثال تجاوز اید جانوران بشکل مور تا بجهت مقدار کوفه سفیدی از حصو و عدا و از جنگلی که قریب باین صورت است برون آید
 و انشخص را باره باره سازند و از انصورت تجاوز نمایند و دیگر در دیار عدا و شاره بطلسم ساحات اند که هر سال در شهر حرام که عبارت است از
 جب و دی قبه احرام مقدار یک اسب کرد آن کب از بالای آن شاره فرویزد و اهل زمین بدان کب زرعیت کنند و دیگر در شهر سیرنگ
 حضرت یونس بوده بهیبت و در آن قریه رودخانه آب جاریست و بر آن حضرت یونس سیاهی ساحات که هرگاه شخصی خواهد که در دول کند
 و غله که آرد شده برادر مرزبان را باند که بخت یونس که با نیت سنگ آساز حرکت باز بستاند اگر آب آساز منقطع کرد اندک آب آرد
 و غله در دول ریزد و بخت دیگر که بخت یونس که آغاز کردش کب آساز بدوش در آید و این از مخرجات آن پیغمبر بزرگوار است و بستی طلسم و اعمال علما
 که از روی عقلیت ندارد و دیگر بخت الدین عسفری ضمیر آورده که فرود در بار بل صفت شهر ساحات بود و در هر شهری حکمای ایام طلسمی
 ساحات بودند که عقول بصوب را از جمله محالات و او با هم امکالت را از ابا بت مشقات بیشتر و با جمله در شهر اول صورت بطلسمی ساحات بودند از سیر
 که هرگاه غری از در دروازه شهر درآمدی آن بطحان با یکی بلند بزدی که مجبور اهل شهر شنیده میدانستند که غری شهر وارد شده و در شهر
 طلسمی تربیت داده بودند که از هر که خبری کم میشد پیش نظر رفته و اوی چند بر آن چل میزد از آن طلسمی سمع میشد که گشته تر اعلان برده و در فلان موضع
 گذاشته صاحب آن بی کلفت جستجوی و شفت گفتگوی مال خود را بدست می آورد و در شهر سوم اینه مرتب گردانیده بودند که هر سال در و دیو
 معین نزد آن اینه می آمدند و هر که غایب داشت که از حال و خبر بود بنبیت او در آن اینه نظر میکرد مثال غایب در اینه میدید که در کدام شهر
 و در چه موضعیست و بکجا مشغول و در بلده چهارم حوضی ساحات بودند و فرود هر سال بر لب بشته حوضی غلیم مرتب میکرد و اندک مجبور اهرام
 در عایار طعم میداد و اصناف مردم هر یک از منزل خود صراحی شراب می آوردند بعضی شراب گنوری و بعضی شراب خرمای و گوی قنداق
 و زمره شراب غلی و مجبور اهرام حوض میبختند و ساقیان پالیا از آن حوض پر کرده بخلای می دادند بر کس هر قسم شراب که آورده بود بمان
 نو عداد بر پایه خود میدید و شربت کین که ساقی از یک پالیه ریزد خون در سائده من می درایم مردم و در شهر پنجم غدیری ساحات بودند

که در کنار آنند هر سه سواره دو تا کم نشسته بغضیل حیات و قطع ممالک است میر و خورشید و چون دو چشم بکشت دعوی شش قاضی امر شده قاضی می نمود
تا همین در میان آب در آمده می استاندند دعوی تقریر دعوی میکرد قاضی از مدعی عقیده نشین نمود و اگر یکی از کار در میان می آمد بر یک از مدعی و دیگر
عینه که کاغذ بودی اگر بر یک ب خود و بر از خودی لحظه در آن غیور خرد گشتی و زوزق حیاتش بگردان فاشادی و اگر در نهامت که آب طغیان
کرد و از سر او بخوابی که گشت افترا رفته از انکار متقا مد شدی بدست و اول رفته هیچ ضرر بوی رسیدی و در بلده ششم دریا بود و دور در
اطراف آن بکبر صورت بلاد و قضایات که در تصرف نموده و نگاشته بودند و هرگاه که مردم کی از شهر را عیان عصبیان میاد و دست نمودند
یا آنکه بر و در بکان یکی از آن بکان عصب که در می جوی از آن دریاچه بریده بر صورت شمال شهر و نهامشی در آن سال شهر سلاب و غزته
کشی و در وسط شهر ششم دخی بود و قریب بارگاه فرود که ده هزار سوار در سایه آفتاب می استاندند و مجموعا سایه میکرد بارگاه فرود که نزدیک باز داشت بود
در طول شتابا که در عرض چهار و از فرش انهارت مسقف آن نیز شتابا در رخ بود و مسقف و صدار انهارت را در طلا و نقره که فرود بود
و در روز نا فرود در آن موضعی می نشست و در آن بارگاه به قصد تغذیل طلا و نقره بودند و بر شتب مجموع آن شادیل بر می فروختند و حتی طلا
احمر در طول شتابا در شش و در عرض چهل ارش ساخته قوام آنرا بخواهر نفیس مرتفع کرده بودند و بر بالای آن تخت از دیوار رفته فرش چمن
بودند و آن تخت را بچهل ملاق از سقف عمارت معلق گردانیده و طلسمی ساخته که در آن بلده از حشرات و پرورم مانند مار و کرم و موش
در نور و غیره نک داخل نمیشد می شد و با وجود این در غمت جهشت و سبک شوکت عظمت کفران نعم حقیقی نموده زبان مدعادی باطل گردانید
تا عاقبه الامر قمار ششم نشسته را بر یک داشت تا بزم نشان گیش را با سر بر میاند و کمر کشیای غریبه که در اطراف جهانست
در صورت اقامت که در مغرب نزدیک خط استوا افتاده است قریب با قصد خرمن و در او از کثرت ریگ روان و کمر ما زیاده عمارتی
نست و بر یکی بن آن مغاره ریگ روانست که یک پیش انداز و روان را پیش از یک روز در رفته گذر روان کرد و گذر رنید و آن روز روز
ششم است و در میان از یک شهر است و در شهر هیچ مرفیت و مجموع زمانند و اگر مردی بدانجا رسد از قضا می آب و میوه از رزق است
به اندک روزی بپاک شود و بسبب توالد و اسل ایشان از بیم است که چون زمان در آن نشینند دوم روز با حیفشان معاودت کند
و چندان خون برود که بپاک کرده و آن زمان قطعاً طالب شهوت نیست بدین که اگر یکی از ایشان با نیولایت رسد مردی با او دخول کند
آزاده شود و آن عورت وین اسلام دارند و در اطاعت و عبادت درجه عالی و مرتبه بلند حاصل کرده اند از زراعت و عمارت و صنعت
و هر کار که در این دیار مردان کنند در آنجا زمان تکفل آن امر کرده و هر چه از زراعت و غیره آنک بحصول پیوندد و مجموع این مجموع شهر که مقبوم
باشد دیگر که آورده اند که در انوقت که سلطان محسود بکین بغزه صومنا رفت بعد از فتح مملکت تاجان دید بنایت طویل و عریض در بنایت
دقی اینچنین مشاهده نمود که در میان آن تاجان در روی هوا استاده بود و علما و فضلا و در کمال دولت و خواص خوش طلبیده و سرانجام از ایشان
نمود و بزمان آورد که به صورت از عجب و نواد را میمنت و بدین سبب که این طایفه در باده ضلالت افتاده اند علما گفتند که این خانه از یک
تفاهیس است و این بنا را برین دهن قوت خاذه اطراف نیست باین ضمیمه است و می دار در لاجرم در میان خانه استیاده به هیچ طرف قابل
نیست سلطان با اشاره او بر کمان بچشم اشاره کرد تا یک ضلع خانه را خراب ساختند و یک سر کون بر زمین افتاد و آن تدریجاً اهل شد
و کثرت جامع محکامات آورده که نوبتی در کشتی نشسته بودم و از منظر طرف که منظره مرقم ناکاه با دی صفت برخواستند و بی نهایت
بر آنرا که گشت و افواج امواج متلاطم شده در باد و جوشن و ابل کشتی در غروش آمدند و معلوم که دلیل در راه گشتنست راه کم گردنی الحال اینچنین
مخوف بنیات بی پروان آورده و سکی سیاه بر دشته نفوت بر آن آهین بالید و آن آهین را بر طاس لی اندخته نکرد امید آن این سمیت فله سکن
شد و معلوم گشتی بدین صفت لطف در دامن از مشاهده ایحال متحیر گشته تعریف صورت نمودم گفت خاصیت سنگ تفاهیس نیست که چون
نفوت بر آهین انداخته که اثر آن بر آهین بماند آن آهین بر سمیت فله است و چون آهینی را امتحان کردم چنان بود که اگر انداخته بود و مگر اگر
هم صاحب جامع محکامات آورده که نوبتی از احتضاری ترکستان غزنین می آدم مردی از رفیقان ما بخوار ریاست و شهنش در آن ایالت
ما بر آنها که در حد و کشمیر و حوالی کلاو کاسته افتاد و دستور دهنه از آن آنها بکسله میکرد رسیدیم ناکاه به دستور آن فرود که سیاه دشت بر سر
و غرور ریاست شرف گشت و چون جمع کردن آن ممکن نبود و زود شخص دل زان برداشت و ما با غزنین آمد و چون مقامات خود را حتم

[illegible]

شود چون در آن باب بآئین نمایند شکر و سجده و از آن چون در چهار بنویسند چون طایفه که در حج الفار سکنست بشکل شش بر جانند
موشان جمع آیند و مردم آنها را بکشند و حجر مندی سکی تخلی سفید است و در زیر میانش چون بر بدن ستنی نهند آذر و از آن برون آید
و خلاص شود و دیگر صاحب نریه قلوب آورده که حجریت سیاه و بزرگ است نیر باشد که ابل یوان را مرد و طایفه کونین غنی است طیار هرگاه که آفتاب
فوق الارض باشد آن سنگ در هوا طیران نماید و چون خورشید تحت الارض رود زمین نشینند و آن از لطافت بخار در هوا منعقد گردد و در حد جنوب
بود و جایش در طاعت و ترابست لاقط القمضه سکی سفید است باخبریت بایست متقال از آن سنگ نیکه قال قمره را از رخ کر ساق خیزد
کند لاقط الرصاص سکی خوش بویت و آتش مثل رصاص ناز در آتش اندازند تا چون کشت شود پس در زتی که از خنده اند از نمد بر تهر کمره
منظوق بر که از سازد لاقط العظم سکی زرد در آتش بکشت از پنج خرد چون بر استخوان نهند در جرم او فرو رود و دیگر آورده اند که در نیکه
که آنرا اسرائیل کونیند با نخت که شب بکشد در آب فرو رود و آتش و آن زرد بکشد و آن پست چون پوست او را صاحب قفس و نقل در پسته
بند از آن علت خلاص گردد و دیگر در رخ فرخی دهان چشمه است که چون نجاست در او اندازند باد و سر و باد از نیک و صاف روی
نماید و مادام که پاک نکنند جو صاف گردد و دیگر در صرد و در است دو پسته است در پهلوی سیم بیکر ایوان و دیگر از آن خوانند بر سال
که لشکری از توران بایران خواهد آمد سکی از رشته توران بکشد و سلطان شده بر رشته ایران کشد چنانکه کمر ساکنان آن بخند و از آن سنگ
استماع نمایند و دیگر صاحب نریه قلوب آورده که خواجهمعادل الدین خوانی حکایت کرد که قریب هراته در کوچه ای جامعیت و بادای عظیم
بقوت از آنجا بیرون می آمد چنانکه اگر سکی بوزن سه من در او اندازند ز قوت باد از بالا اندازد و دیگر در عجایب المخلوقات مسطور است که در
دماوند چایست عقیق چنانکه بیکس قعر از آن پسته و در روز ما از آنجا وودی بیرون می آید و در شب آتشی پدیدست و آن در آنجا چری گنهند
قوت بخار از بالا اندازد و دیگر در سیستان چشمه است که فی بسیار در او می رود و آنجا در دست سنگ شده و آنجا از آب حارست فی است
و دیگر در شیران از توابع رستان چشمه است که چون در ولایتی بلخ پدید شود و مردم که خمر بخورده و زانگورده باشد بروند و آب از آن
بردارند و بولایت بلخ رسیده برند چون زمین بنهند همان از عفت آن آید و بلخ را دفع کنند گویند که سلیمان عی با بلخ شرط نموده
که دیگر خرابی نکنند و آن چشمه را کوه گرفته و سارا را ز مقرر فرموده که اگر بلخ خرابی کند بدفع آن مشغول گردند و بعلم عند الله تعالی و دیگر
آنکه در عجایب المخلوقات آمده که در کوه نهاده شکی نیست که هرگاه مردم آنجا و آب محتج شوند جهت زرعیت بزرگشکاف رود و در آنجا بکشد
آب بلند آب از آن شکاف بیرون آید چون مقصود ایشان بوصول پویند و بهما بخار شده گویند که آب کافیت علی الفور بارستند و
ما بین ری و رستم از نیر خنجر چشمه است و دیگر در کوه الوید میدان ماران بسیار می بوده اند و مردم انداز می رسانیده اند و در آن
سلف چاهی در آنجا کنده اند و ماران را با صون در آنجا جموعس ساخته اند و اکنون نیز بر آنرا است و هر مار دیگر که در آن ولایت باشد خود را
به چشمه در آنجا اندازد و دیگر آنکه در زبده التاریخ مسطور است که در بایه رود در کوچه یک نوعی از مار است که بر جانب دم نرسری دارد
و نزد سراسری دودست و دیگر آنکه در عجایب المخلوقات آمده که در میدان از توابع فارس چایست در میان دو کوه و در آنجا دو کوه
بر می آید که هر برنده که بر بالای چاه بگذرد فی الفور از عفت آن می رود و دیگر در قریه عبدالله آبا و خرقان مجدد و میدان چشمه است
که آتش مقدار قاتمی بالا جمد و هر چه در آن افکند از آنرا بالای اندازد و دیگر در صور الممالک در فارس نامه بنظر منده حقیر رسیده
که در کوه آرد شیر جوزه فارس چشمه است که هر که از آتش تخری نماید استهالی عظیم طبعش جاری گردد و دیگر کار آرد و سهل خوردن
داشته باشد با بخار و در آن آب بخورد و دیگر در سم در صور لایم مسطور است که قریب بقریه مورخان غار است در قریب
آن غار را آبی بر می آید اگر یک کس با بخار می رود بقدر خوردن کمینغ آب بیرون می آید و اگر کسی بقدر کسی گویند که آن از
جمله طعمی است و دیگر در عجایب المخلوقات و تحفه بغرایب مذکور است که در میان بصره و اهواز رودخانه است عظیم و هر چند گاه از
میان رود بهائی بر شکل مناری شود و از دهل و صرا از آن میکل سموع میگرد و دیگر در عجایب المخلوقات و تحفه بغرایب مسطور است
که میان اهواز و بصره چشمه است که هرگاه خشک شود آتشی در یکی از آن دو شهر افتاده بسوزد و سلطان علاء الدین کبکباد سلجوقی آن
چشمه را بجهت امتحان انباشته افکند که سوخته شد و دیگر در عجایب المخلوقات مسطور است که در محرابی ده خندق از توابع عراق چایست که بر

دشمنی که تمام است خصما بر سر پند و در گشتم می نمایند و دیگر در کجای حیوانیت که از دریا پروان آمد به صحرای می کند و از دناش آید
پروان می آید چنانکه حوالی چراگاهش میوزد و دیگر در عجایب المخلوقات آمده که صاحب سر بر در عهد و اثنی خلیفه در صاحت سلام جهان که از
سامه تفتش شد پس کند بد آنجا رفته بود چنانکه شتر شتر از آن مذکور شد پس صیدهای توشه دریای خزر شد در آتشهای صیدهای بزرگ در دام و از
چون شکم با هر شکافت گیزگی صاحب جمال بر نه که شکاری از پوست تا زانو پوشیده بود تا از شکم پای پروان آمده و دست در روی میزد و می گفت
و تو میگردی بعد از آنکه برده صاحب یار پنج مغرب صیدت این قول کرده است و این از عجایب است و الهده علی الرادی و دیگر صاحب نرم قلب
آورده که در جزیره قصور چاپیت وسیع و در آن چاه ماهیان بسیارند و چون ماهیان را صید کرده از چاه پروان آرنده ای الحال بکشت شوند
و در آنجا حیوانیت مانند و هم در آنجا مسطور است که در کجای مسکن است چنانکه دو جبهه او پست کن باشد و مانند حیوانات بری نیز آید و شتر
و از پوست او بسیارند و دیگر در سالک الممالک مسطور است که در کجای مملکت ماهیان بر هیات شتر و گاو پیا شد که میزاید و شیر می دهد و از پوست او بسیارند
که اسلحه بر او کار نمیکند و دیگر در عجایب المخلوقات آمده که در کجای سرطانیست مادام که در آب بود در خشکیست و چون پروان آید بکشت شود
فصل پنجم از خرد و هنر در میان خاصیت و طبیعت بهایم اهل و خوشی اما بهایم اهل خیل نبات بزرگ و در
الحسن صاحب قوت است اکثر عمر او سیصد سال و دوشش دویست و شش صد سال است زبان خیل که حکمت و معکوس و در کجای خیل دو کوه بلند
میگردد که بصواب قریب بود است که فیلیان بر فیلی که موالف بود نشسته بر پشت در آید و در آمد و شد فیلیان را بنظر در آورد که بر سر راه خیل جوی خنجر
کنده بر سر آن جوی خاشاک و چوب بوشانند و قدری خاک بر بالای آن ریزد و لکد کوب کند و علفی که مرغوب خیل باشد هم رسانیده برنگران
خندق و چند و آن وضع بگذارد و بر درختی رفته کمین کند خیل چون پاید که علف خورد و بیجا با پای بر ز خندق نهد و چنانکه خیل در آن کوه
افتد و فیلیان در دست از روی آنرا در آن خندق بگذارد و دست دراز کرده بر روی خیل را خیل در اول ضطر می تمام کند و آخر را هم کرد و فیلیان
بدریج انوار خرافه گرفته چنانکه فکر انظر بر روی او افتد انگاه آب و علف آورده بغیل دهد و با او ملاطفت آغاز کند و یکی از فیلیان مان جان
سیاه پوشیده ماید و جوی بزرگ بر آن خیل زند و آن صیاد که آنرا علف داده از کوشه پروان آید و آن سیاه جاده را گرفته بر زمین زند و
اوراد نظیر خیل است که پیش خیل رفته علف و آب بدو دهد و دست بر رویش بگذارد و چند روز متعاقب بدین عمل کند تا خیل را مرده صید جاده لغت کرد
و چون توانست او استحکام ناپیرداری در آن خندق کند و فیلیان از آنجا پروان آورده تعلیم دهد هر چه چاره چون بی آدم نداند بخبر فرد
که و چاره ماند در کتاب طبایع حیوان مسطور است که خیل نبات کینه و وجود بود و چون بری ششم کرد فرصت خسته او را بکشد آورده اند
که در عهد سلطان محمد گشای سلجوقی فیلیان بخراسان و سایر بلاد ایران آورده بجهت سرکار سلطان محافظت می نمودند و از آنجمله خیل بر یکی از سیاه پان
که او را پس از خیل می گفت ششم میگرفت فرصت نگاه میداشت تا روزی آن پسر بر پشت او نشسته تا خیل را آب بر و چون بدو از راه
اورا چنان بر دیواری نشسته که روح از بدنش مفا رقت کرد و خود در فشانده آن پسر را از پشت خود بلند داشت و کجایم حبه او را بر گرفته
از پل دروازه گذشته بر زمین انداخت و در زیر پای بمالید دیگر آنکه ثلث جانم حکایات آورده که شمس الدین قهر حکیم آورده که در نزد
سربار که فیلیان فیلیان را آب میزد یکی از اخیال بدکان خیا می رسیده می استاد و خرطوم را دراز کرد استاد سوزنی در خرطوم او فرو برد خیل توجه نگذاشت
شده و چون آب خورد و خرطوم خود را بر آب ساخته نگاه داشت و در وقت مرگت چون بدکان خیا رسید آن آب را در دهان او فرو برد و همچو آب
نور مردم را نوش کرد و امید سودا و راق کوید در هندوستان بلبله آباد از مردی استماع نمودم که یکی از فیلیان پادشاه یاغی شده بود فیلیانان بر
سوار شده بر کفن آدمی آمده و این خیل بدکان مرگت و خیل از پا زد و میزد و مردم از سر راه او فرار نمودند و این شاه طفلی سه ساله در میان باز در
نشسته بود چون خیل را رسید گفتیم همین لحظه این طفل از زیر پای خود خواهر ساخت چون فیلیان نزدیک رسید خرطوم را در کف طفل جمیده او را گرفت
و بر یکی از دکان کین نشاند و رواند و یکی از خواص خیل نیست که از کرم و موش و حوک میترسد و آن امر نیست که طبعی است که خیل بجهت آن
گاهی از شیشه میزد که میزد که شکر کینه ز کت حکما گویند که چون زبان خیل کجی در دهان می تواند انداخته و آلا نند آدمی از غایت زیرکی سخن گفتی و خیل
بر پهلوان خوانده و اگر پهلوان خد بر خواند خاست زیرا که در جمیع اعضا بجز کتفین جانی مفصل ندارد و در جفا کلی شتوت بر فیلیان بسیارند و
بهت ساکنی زیاد فیلیان را بکلیان نولد و تا سائل باشد اهل شتر جان و نیست غلبت خلقت عظیم نبات که خورش با گرش فرمان بردار سحر سحر است

علمی بردباری رنگاراجان فتح بخودی قال الله تعالی اظلم بطون الی الا کل خلقک دیکر از خود من شتر نیست که در او حالتی و دوزنی است
نیج نصیحت اندین میفرماید شیر چو شوره عرب در سرست همه ذنب اکول اللحم است و گوشتش گرم خشک مدبره اول غذای قوی غلیظ از آن نتواند کرد
خون شتر بخور بزرگ درخت بلوط خورده صحت یابد چون مار را در ازخم و دغز چنگ خور در برابر کند جگرش دفع مفرط آب مروارید کند و رویش
بصر دهش بر جانند مار از او بگریزد و بوسیر را میخند باشد بوش بران چپ بند سلس بول باز دارد و چون استخوان پوسیده شتر خورده گوشت و آب
مخلوط ساخته در راج خوش ریزند موش را بکشد و چون رنگ زخما را دمی زد که در دوشا نه با و افشش شتر را در قوی که گرم از شکم بیرون آورد
بر روی ماند بهر از اهل معاد و دست نماید لعاب دهن شترت را با شرب بر که دهند دیوانه شود شش او را خشک کرده با گرد و باطله و کثیرا بکوبند
فتق نفس کند شتر چند نوعست لوک و میخی و شیرک و یکی از طبایع شتر کینه در نیست و چون در چشمش که در در ملاکش می نماید صدق تعالی که یکی از اسرار
عرب حکایت کرد که شتری داشت که قوی و در راجت صورتی که روی خود بسیار زردم و آن شتر کینه من در دل گرفت غلام مرا از صورت آگاه ساخت
من بجهت آسمان او جای خواب خود را در نظر و ترتیب دادم و شکلی بر پا کرده دستار خویش را بر سران میکان نهادم و شکم او در زیر کاف پنهان کردم
در کمین نشستم چون باره از شب در گذشت شتر بجای خواب من آمده بر بالای شک بخت و زانو مار از غضب بر زمین مالید و دندانهای مخانید
اینصورت مشاهده من گشته از کمین بیرون آمدم و بان جوان خطا بکردم که ای حق نیکو نهادم کشیدی چون شتر دانست که او را فریب داده ام
بر فاسته سر خود را بر دیوار میرود تا جانش بر آمد یکبار که شتر با وجود آنکه خارهای میخا را که خشک و صلب شده باشد گشته بخورد و آنجا در معده
او بضم شود چون جور از تر کرده بدو میهند از معده اش بگذرد و بعد از آن بر اعراب شور داده را بقدری که اش را ببل کند جانوریت پر قوت و مدار
آبادانی جهان بر پشت گوشت کا و ویرکین خود برگردیده است چندانکه بان غل شغل باشد و ویرکین وی بت و لرز را زایل کند و قوه با بهر
بردشت مال که در مردشت نقد و با تخم رب بخته بر کلف طلا کند دفع کند و با ویرکین شش فتم کرده بصاحب قوی دیند قوی بکشاید و با غل میخند
خناق بر دکل اش را بر کردن طلا کند دفع خناز بر کند بخش بر دگشت مدبره اول مدبوت اکل آن حق و سرطان دفع او در جدام و در اهل آرد
کاوشش جانوری قوی بکلیت و در دماغ او گرمیت که پوسیده او را معده بت و بدین بسبب بر کز خواب میکند و با شیر و لبنک عداوت دیند
دارد و پوسیده بر پروغالب گردد اما زبان پسته است و در کشتن کس و پسته حیل طر ف میکند و هرگاه کس و پسته را و جمع نونذ آب در آید
و پوسیده پای در آب بندد آنچه در پای باشد بالا رود و آنگاه اندک اندک فرو میرود و آنگاه بر سر آب فرو برد و هر
غری که در اندوختنی از طبایع آن جو نیست و کاوش بر چند نوعست نوعی از آن در بلاد روم پاشه که چهار شاخ دارد و گاه باشد که برادیا
چند و از آن با دایان زرافه متولد گردد و صنف دیگر را غرافات خوانند در ولایت ترکستان میباشند می بندند و دم آن کاوشش است و از
خواس کاوش کی آنکه ز نور غسل از وی نتواند شود با اینطریق که چون گوشت ران و کومان کا و یا کاوش را گرفته در چند وقت می کنند و از
استور در سازند چنانکه هوا در آن صندوق نفوذ ننهد و اندک بعد از روزی چند سر صند و قرا بکشایند مجموع آن گوشت ز نور غسل شده
باشد اما آن ز نور ان می باشد شاه بوده باشند و با هر تب و اگر خواهند که یعوب نیز حاصل کرد و باید که از خانه ده که نهاده که سازند
چنانچه هیچ سفندی نداشته باشد که یک در و کاوی فرو و ندرست سه ساله را با آن خانه برده دست و پایش به بندد و سر او را بکی بکوبند چنانچه
خون از او نرود و بجا مخطوطه در خانه را بکوبند و بعد از پست روز بر بام آن خانه روزی بکشایند آن خانه را مملو از کس نخل پسند و از کا و جز
استخوان و موی هیچ نمانده باشد خمر جانوری صند را اعضاست و از غایت خمری با ما در فساد کند و از دیگر حیوانات این فعل نادر و رایج شود
خوشش چون گرم گرمیده را در آذکوبه بر خشت اند و خروا نشود الم سکین یا بدغزش بار و غن موی در از کند و اندانش در زیر بالین بندد
آرد جگرش تب ربع و صرع زایل کند پسرش شیر میفرماید شص و برص بر د و بار و غن خناز بر در و مفا صلح ناسور را در و غن بود اکل بخش
زیر و جدام کند پیش جراحات و قروح را با صلاح او در آب بر کین تازه اش در می چکانند عاف باز دارد و بوش بر کینی مانده با میان
جستوند خوش بوسیر را بر دو کدک بدخوی را و خوشی کند غنم کوفند چند نوعست بعضی دینه در و بعضی را چنان دینه ترک بود
که مانع حرکت وی گردد و دانی ساخته دینه آنرا بر د و بند بسیار باشد که دینه اش بر بند و جراحات را بدارد و مثل باز د و در بعضی ولایت بدم
که سفندی است که در سه ساله بکینوبت میزند و موی آن مجدداست و خاشاکش بزرگ و قریب دیا ر و نوان د و حوی است بر کوفند

که از جوی جنوبی آب خورده و سیاه آرد و هر که سفید را باز برهش با عسل خلط کرده و چشم کشند دفع نزول آب کند و پاهای را بر شمشیر
چون زمان بردارند خاک کمر و دند که شمشیر کمر است بر جبهه دوم آنگاه که شمشیر میش و بز چندان حرارتی ندارد اسب بحرانی خیل که راغ خوانند
کوشش گرم خشکست بر جبهه دوم و اسب بهترین و نیکو شکلی که حیوان است موی اسب را در خانه آویزند پیشه در آنجا نرود و شمشیر را در خانه
در خانه دفن کنند موش از آنجا که نرود عرقش بر زمار که مالند موی بر نیار خوش در گوش چکانند در و بر و شمشیر عسل خلط کرده و داخل در گوش
عکیم آورده که در بعضی از بلاد در موی اسبان بودند که ایشانرا تعلیم جنگ کردن می نمودند و آن اسبان مانند شیران جنگی می نمودند و بسیار بود
که میبایست جنگ اسبان قیصر لشکری می کشید و یکی از اسبان بدست اسکنار افتاده بود که سوار می دایر را از پشت زمین زمین و در دایره
اسبان صیل میشد که سبب آنها معروفست آن اسبان تازی بنام دیدن برق را پی می کنند و وقت پویه را با در جفت می گذارند
چون ملک عالم نرود و چون قمر منزل گذار چون ثوابت رهنما و چون عطار در کاروان کونند که در میان کردان نوعی از اسب بوده که
در میان ایشان شاخی خردی رسته و از او بر یکان نخست منقولست که از سیاحت در سنه ۲۹۹ بهجت سامانیان پیشگی اوردند و در میان آن اسبان
بود که دو شاخ از پیشانی رسته بود و دیگری از خوس اسب است که از شیر میزد و محمد بن مسلمه رضای که در اوایل عهد اسلام بار و میان چهار می نمودند
شیران که پوست ایشانرا بر کاه کرده بود و فرمود که پیش من صفی جنبه که ساخته بودی بردند و سواران عرب زمین و میان ایشان شتر نهاده در میدان
و سواران خود را در پشت اسبان نگاه می نمودند و شتر مسلمانان از عقب رسیده شتر در میان نهادند استخرجت میگوئی استراحت
اما کن خلوت است که اکثر استران را سوار خوش صورت در دیار رانیده و بر جبهه میباشند و شیر بر جبهه میباشند و در ولایت اندلس هر که
بر تبه خوش رفتار و خوش رنگ و در دست ترکیب و پاکیزه شکل میباشد که عقل در بدن آن تیره است و ابل مغرب آن شیران ظاهر میکنند
مانع برون آوردن استران بلاد میگردند و در مجموع بلاد مغرب شیر بر جبهه میباشند و در ولایت اندلس هر که
و عرض آن سه شایر در دست و در آنجزیره سیاح فساد و حیوانات موزی مثل از و غریب میباشد اگر موضعی دیگر یا جای آئیندنی الفرم میزدند
استرد از عمر ترین حیوانات است از قوت جماع و چون شیهه شتر و برودین بچندار دوزش نباتت شکست حمل نمیکرد و اگر با جمل گیر در قوت
زادن هلاک شود و استری که از گور و دایان زاید از جهت خونی آن قیمت از هر چو کوفی افزون بود و خوس استر دل استر بخورد و بزرگ که دهنند
آستین نشود و اگر باره از پوست او را با قدری از نرم کوشش ضم ساخته بر بازوی زن بندند مادام که آنرا با خود داشته باشد حمل نکند و بخورم
از براده هم استر بار و غن مورد بر موضع که مالند موی بر و یابد و در اغلب راز اهل کند و موش از دو و هم موی استر که بر زدن جانها بخورد
بچه مرده میکند پوشش زن حامله را بر بازو بندد بچاش خیل شود عرق استر را اگر نیاید به استعمال کند اگر کرد شیر خور که به است عرب
کوید ممنوع است و بادی توانست و نفست میگردانان نبات طامعت و در وقت غضب از خود بخیر میگردانند سبب ملاحظه
فدایا را کوشش کرد برورش میدادند تا از خود بخیر شده هر کتب موی خرد کردید و در چن که به بینا شد و اگر از جانی دیگر یا جای بر نزد
خوشش اگر بزرگ که احتمال نمایند در شتر را مانند زور بر نبات را میباید که کند و بخورم از بر و او بار و غن ریت صاحب خود را
مانده رساند و باز بر و دملک کوفه هر جهت گفته را شفا دهد پس بر کوبه سیاه را بر زن حائض میزدند و خون باز در دو تا کشند و شمشیر
نیاید کوشش از بچه بر نفوس طلا کنند الم ساکن کرد اند و بر انگشت سحر نوثر میباشند و کوشش خشک کرده و جوی خود بر جبهه است
چکان برون آورد که زنده اند کی در از تر از کوبه علیل است عرقی در اطراف میباشند حال شود و آنرا بر جوی مالند زیاد سبب در میان
منقول و غایطش نهادی دیگر است از آن نیز میباید تا بوی آن کمتر عرق باشد و از جمله نام که زیاد بوی خوش می آید گلک را بفار می
مک کوید جانوری صاحب و فاست و چند خلعت میگرداند که اگر انسان بدن خضای تصفیه کرد در مرتبه عالی یا بد فال علی بن زمین بهری ان علی
شعر کلب الاسود علی المصروع بر او بولاسیت علی النایل فرمید و آن ولکت بر اثر استقاء العین منعت لشعرا لندی نبت فی الاجان من المخرج و ان
اضلین کلبه و علی النیشی بان علی المصروع الکسان و قال محمد بن در کربا خفت و کربکب شده ارجل علی فقه که اجماع جدا و ان علی نایب کلب
علی بن ابرهه غنه و ج کلب المیت بطاع علی انما زرا و همها و کلبه و عاده کلبه لجراد الکمل بهاسن بهاسن العین حلاه مضر بر زرا
عربیس کوید و بر جانوری بی حس است از آنجست پیشه و کلبه باشد کوشش گرم خشکست بر جبهه اول خوش مبر سفید را کوفه در جبهه بر

[illegible]

سنگ مثانه مشق ساجه پرون و در خوش بخوردن دفع صرع کند خارشست که میان او و مار عدوت طبعی است صاحب نرینه قلوب و در
که از دما از اجتماع او از شش هلاک شود خارشست پشتر را و انفی را دشمن دارد و چون انفی او را پسند برسد در وی انفرارند اگر خارشست
نوبت اول سرگردن انفی را بکشد و او را با سانی بکشد و خورد و اگر دشمن را بکشد و سرگردن برود و انفی چندان خود را بر خا را می از زند که مجروح و دست
کرد و انگاه از دم انفی آغاز خوردن کند تا بمرش رسد در کتب تواریخ سطور است که چون در او ایل اسلام سپاه عرب با سیتان مهمل که در
ایل سیتان بکشد تا سیتان نموده با اعراض شیط که در خارشست بکشد و خورد و در سیتان خارشست بسیار است و سبب این شرط انکه در
آن دیا را انفی بسیار است و اگر در آن ملک خارشست نباشد سیتان ان از ضررت انفی در آن دیا را نموده شود و خارشست محبت اما در یک
داند و او از با دست میسر کرد و خانه او در دردی بکشد بطرف شمال و دیگری بجانب جنوب هرگاه داند که باد شمال در روزین خواهد آمد
در شمال را محکم کند و بر عکس صاحب جماعات که بدید که در قطب طنبیه شخصی بود که هرگاه باد شمال خوشی وزید ساخران دریا را اعلام میداد
که امروز باد شمال خواهد آمد همیشه یعنی مواقعی که در مردم انیمی را بر کرامات او حمل میکردند اما در خانه خارشست نبوده هرگاه خارشست
در شمال خانه خود را میکشفت شخص میکشفت باد شمال خواهد آمد و هرگاه باب جنوب را میکشفت که باد جنوبی خواهد وزید و خوش گوزن زهره
خارشست برادر چنین برده از شکم او میفشد که شش بول انفرش را ناخت اگر خارشست بر نرند و خوش بکشد آن روغن در دراز و دیگر را
سود بدو الم سقطع سازد چشم راست خارشست را خشک کرده و در شیر و روغن بکشد بکشد که خارشست را خشک کرده بسیار اند و آب بخورد
سیاه بکشد و صاف کند و بصاحب عسل بول دهند و بولش بکشد و اگر چشم بسیار در روغن زیت بکشد و قطره در گوش شخصی چکاند
بجواب رود و هر که چشم راست خارشست را بخورد نگاه دارد و تب ربع از او ساقط شود و اگر چشم چپش را بخورد نگاه دارد و معاودت نماید
شش که جانور است مثله خارشست اما از خارشست بزرگتر است و چون حیوانی قصد کند از آن خا را که شش رسته کی کمی تریا بناید
اندازد و زهره شش اگر بر زمار اطفال مانده موی بریارد **سلخات سنگ** شست هم در بکشد و هم در بر تیش تواند کرد چون با ماده جمع شود
کیا پی در دمان بکشد و اگر در نهامت گیاه را از او بستاند نگاه بدشمن او را فراید و مجموع خلاقی از زنده او را دوست دارد و بهر شخص
که در دمان کشف بران نمند در دمان کند پایش بر صاحب نفس بزند و ج ساکن شود خوش چون چند نوبت بر موضع ستن موی مانده
دیگر موی از آنجا نرود و زهره شش عسل دفع ما العین کند و روشنی افزاید **سم** در موش ماند و شسته است و اگر در شش سوزند و طول در
بادشمان مغرب از پوست آن لباس تربت دهند و چون بکشد در شش اندازند پاک شود و آنچه گفته اند که بر زهره مالی دشت که هرگاه
چرکین باشد در شش می انداخت تا پاک میکرد و دیا ر پوست سمندر بوده سنجاب نیز مانند موش است که کوشش جنون زایل کند و هر ضربه و دیو
بر دو پوستش پوششی بکشد است و از جنس ایضی عملیه قوت تمام دارد اما سمور نعمت ترین مو میناست **صناجه** بزرگ جبهه ترین
حیوانات برست نظرش بر هر جانور که افتد آن جانور میرد و چنین نظیر هر جانور که بر چشم صناجه افتد هلاک شود لیکن اگر اول نظرش بر دیگر
اندام صناجه افتد و بعد از آن چشم وی آن خاصیت مؤثر نماید و انجا که صناجه است بدن سبب هیچ حیوان ما و انسان از دو چون صناجه بر
در تمام طور و سباع انهر زمین اگر گوشت او غذا سازد و سممار جانوری زیر گشت و مجموع الاکل اگر از میان پای مرد سپردن بکشد رود قوت باه را
نشانده چنانکه در آن روز نموده میتر نشود اکل دشمن خفا را زایل کند و روشنی چشم افزاید و دفع شخ و تشنگی کند و قوت باه دهد و شش در رسته شش
بوشند شجاعت بفراید و اگر پوستش ظرف عمل سازند آن عمل نموده در خلصی آهوسه نعمت نوعی است که در مجموع بلاد میباشد و گو
دیگر که بر کان و در اشقاق خوانند آن نوع در ولایت قجاق بسیار است در زرکی برابر کاوی می شود نوع سوم آهوی سگین است گوشت آهوی
صاحب نرینه گرم است بدرجه اول خشک در دوم و در آهوی سگین اختلافت بعضی گفته اند آن آهویست بزرگ و گیساخ در میان بر د
و سبل کل و کیا مای خوشبوی خورد و برخی گفته اند که آهوی سگین مانند دیگر آهوهاست لیکن تفاوت همین قدرت است که از فایه آن آهوی
پوستی مانند خرطوم بقدر یک شتر و یکچه است و ناف آن آهوی سبب اجتماع خون در انجا ورم کند و از غایت درد در خاک غلطد و
بر سنگ و در حث مادر تا نافش با پوست بپشد و بسیار باشد که از آن بچ میرد و سنگ غزال بهتر از شک آهوی بزرگ باشد و
چون باران بسیار بیاید ایل ولایت سب و فتن بهر ارشد و هرگاه آهوان آن ناف را بدست آزد و شک در زمین بوی خوش نماید و چون خشک

[illegible]

[illegible]

و ماده اش از ترش بد بو و همه جانور در آن چون بنی آدم را پسند بعقب روند الا کرک که پیش آید و در بدن گوشت خنده بسیار دارد
و از آنکه چون نزدیک رسد بر باندی رفته باکی کند که سگان چون آواز کرک بشنوند بفریاد آیند و کرک از آواز سگ معلوم کند که سگ در کدام
جانب گله است متوجه گله شود و نزدیک رسیده فریادی کند سگان متوجه او از گردن کرک از جانب دیگر آمده گوشت خندی در برابر او بسیار باشد
که باکی کند و در آب سگان نماید سگان از عقب بدوند و او روی بگردانند و آن کرک دیگر میان گله در آمده گوشت خندی در برابر دیگری چون میان
گوه رسد بایستد آن کرک باید و هر دو قسمت کنند و العبد علی التروی و کرک نیز مانند شیر و خوک کردن شود اندک در اند چون کرک از یک
استخوانست و مفصل لرزاند و کرک وقت صبح متوجه رسته گوشت شود زیرا که سگان شب همه شب پاس داشته در آنوقت مانده و خواب الوده
باشند و چون گوشت که کپرد او را گذاشته را بدیش گوشت بیاورد و شود چنانکه کوفی با و خورده و در هر موضع که کرک آن جمع آیند البته عدد ایشان
دوازده باشد از این جهت رو میان سالار و ذنب خوانند چه دوازده است و کرک سالی یک نوبت بر ماده جهد و در آنوقت ماده چنان رحم خود را
مکث کند که نواز و جدا شود و اینحال رعوت از سگ باشد اگر در ساعت آدمی ایشان رسد اگر سرور اکثرا هم جدا نشود و او
عجایب حالات کرک است که اگر نظرش بر بنی آدم افتد پیش از آنکه شخص او را پسندد او را آدمی میخیزد بایستد اگر کرک آدمی را میبیند بسیار
در عقب او رود و اگر شخص از او بگریزد و بر او حمله آورد و اگر آدمی قصد او کند نعره زند که از پیش فرار نماید و اگر اول نظر آدمی بر کرک افتد نظر
آدمی را بود و اگر اول نظر کرک بر آدمی افتد فروری یابد که نمیکند کرک آن پادشاهی دارند که بر بانی روی او را قارون گویند و تا اوخت گرفته شود
غرم صبیغه کند و چون بر توده در آید گوشت خندی که از سینه خرد تر بود بگرد و پاره را خورده و باقی را بگذارد و ایضا گوشت بواصل اهل بحر و رم نوعی
از کرک میباشد که باقی بخورد و پوسته تر صد است اما صیادان نیز بجهت غذای کرک آن بر کلام می پندارند و روند اگر صیادی بجهت کرک آن
نگذارد و در کرک پیدا دامگاه او را خرب سازد و کرک از ساره شخری بریزد و چون آن ساره طالع گردد در سنگها و غارها گریزد
و کرک نهایتی حق است چنانکه خرب گوشت فلان احمد بن حمیر و حمیر و ماده کرکست زیرا که بچه خود را بگذارد و بچه کفار را که مادرش گشته
شده باشد شود بکر که بچه بچه با کسی افتد نیز گویند که اعزای بچه کی بشویش برورید و چون آن بچه کرک بزرگ شد پیش را بکشت
شهر کی بچه کرکست می برورید چه برورده شد و خواهد برورید و چون یوز با ماده کرک شود بچه تولد نماید که رنگش و بویز ماند و شکل او
بکرک و حکما گفته اند که میان کرک و گوشت در حیات و صحت عداوت قائم است مصداق اینحال آنکه اگر بر بانی دور و دوا شد بچه
از دوده گوشت و دیگری از دوده کرکست چون زخم بر او زخمان مار که از دوده گوشت یا شد صداندید و اگر از پوست کرک طبعی ساخته در
سپاهی بنوازند مجموع طبعها که از پوست گوشت یا شد بچه که به پوست گوشت و پوست کرک برایش نهند مجموع دما
بر دو و اگر بر کپرد که بر کپرد خانه ساونیز که بر کپردش بگذارد و چون کرک اگر باروغن جوز در گوشش بگذارد که زایل گردد و اگر چشم کرک باخود را
بر خشم غالب بدخوشش سرگردان بر خوشی که گوشت فلان باشد و خوشی که گوشت فلان باشد و خوشی که گوشت فلان باشد و خوشی که گوشت فلان باشد
بند بسیار و چشم ترش با خود دارد و شب ترس از دل و بر طرف شود و چشمش بخوابی آید و بر اش باجی سگ دفع صرع کند و زن اگر برورده
آتشش و با کمال دفع نزول آید همین کند و عشا و چشم پاک کند و خوش با روغن جوز در گوشش بگذارد که زایل کند و یا ش برانگوده بخورد و وقت
باده با فراطه و در زمان شتون شخص کرد بر پوستش نفق دفع قویع کند خوش هر جا که دفن کنند کس از انوشع بگریزد و گوشش و زایش قویع و لا
کشت بدخوشش جگر ضعیف را قوت دهد و زبل الذنب من نفع الادیة للقویع شراب و قلیها و مرارته ان سقیت صاحب کجی المربع قدر دانی
منها مع غسل برءوان شربت امراه من و راه بود لم یحیل الی و خصیة الذنب الیمنی از وقت سخت و مسکیتا المراته فی فرجهای دهنها شوه
اجماع و از عرضت الانسان تشبه بخرسب طل علی غنقه کف الذنب فی زول و هذا جرب و جمله ان شید علی بطن الطی القویع و ان ذن صاحب
القویع الجوس علی جمله نفع به و شحمه نفع لفتق و در ایشک و کبده نفع جیل علی الابد و قال ابن زکریا مرارة مقدار جمعة بخل مثل زناح الطبخ
الجمید و شربها فی قوی علی اکل القوة لا کون شیئ مثلها و مرارة مع غسل غیر الدین بکرم خمر ثم یحیل بها نفع ذاب به نفع جدا و یورج
الورس از اطلی بها الکویس از سبت البق و البصر و الکلف و تره خفیه متوجه به نفعه یمنی از شرها صاحب الربح یقینه نفد و مرارة و اتقی حبه
مسک مسحق از اسقط بها المصروع نفد نفعا و جدا و کیمیل بها انزال فی یمن و انشاده نفع جدا و کبده مع لیسوس صبرها جرب کف

اذا شرب علی البرقی فقال مع ربع رطل من صمغ کفار جانور است نه چنگ و خوردن گوشت انسان حرامی تمام دور و دنیاچه قوراموات را
سکا قه مرده را برون آورد و بخورد و بعضی از اهل یونان گفته اند که کفاری سی سال نه است و سی سال ده و کفاری بسیار طبع است و کفاری خرقه کرد
چون صیاد خواهد بود و پسید کند و بر آنجاء او در آید و نه ناخیزد بجا حکم کن چنانچه هیچ روشنی نماند پس باندرون رفته بر زبان راند که
که کفاری در سوراخ نیست و او بجان آنکه کفاریست او را نمی پسند چیم بر هم نهاده و صیاد او در کس حکم نند و میان کفاری و سگ عدالت
بر تبه که چون سار او سگ خور و از گت باز مانده تا کفاری رسیده او را بخورد و میان کفاری و گوت دوستی است و بجان یکدیگر در شیر
دهند و چون کفاری را بگوت جمع شود بچه او را که غریب در هیچ کجاست و آن جانور هرگز نمی شود و دیگر خود میرد و هرگز تنها بجائی نرود بلکه
همواره چند سبب همراه او باشند و چون شیر رند یکی یکی پیش رفته با شیر جنگ کنند تا شیر مانده شود و آنجا که کفاری حمله کرده شیر را
بلاک سازند اگر یای بزن عالمه نمایند فی الحال بار نه می ریش و بر سر کفاری نه می راند کفاری بسیار در آنجا جمع آید و با ش با خود دارند
فضاحت او در دوشش در روی مانده و چشم مردم شیرین شود و خصوصاً در چشم زمان قضیش موده بکار بر نه وقت باه با خراط دهد و اگر فی علم
زن با و نه نه از وی فرخش زایل کند و حالش محبوب غلاتی که در دوششش سطح کفالت باب کرم در دگر برد و دست بر سرش چون
مختلف الهمه است آنچه دو آب خوردن مثل جو کند و مسایز نباتات او نیز خورد و همچنین هر چه سباع خورد یعنی گوشت از آن نیز غذا
سازد و چون ماده بچه نهد گوشت پاره بود که هیچ صورتی نباشد غرس او را بر میدارد و بر زمین میگذارد و بر هوا میرد و از موضع کفاری
دیگر نقل میکند و پخته او را می لیسند تا مفاصلش پیدا شود و این گردانیدن بچه بجهت است که مورچه زمین بچه اوست و چون مورچه در نکات
آن گوشت پاره را بگردد بچه غرس بلاک شود و چون صورت بچه اش تمام شود بجهت های خود را بر درخت رفته آغاز خوردن فشانند کند
و ملاحظه کنند که اگر بجاننش آنچه می فشانند بخورد و آید و سنگی بزرگ بر شکم بپای نه نامی از آن در زیر سنگ مرده باشد و غرس کفاری
بر درخت رود و خوشش از بزه غرس با فلفل حل کرده بردارد و بطلب ملاکند و ی برویاند و خصیه او را کنند و ملک کنند بعضی و سماق و بگذارند
تا خشک شود و سائیده با شامبیطون دهند تا فاع آید و دندان کرم خورده و تاریکی چشم و صرع را شفا دهد و خوش را با فلفل از زیره مخلوط
ساخته و بر غرضی که مانده یو بر یار و سیوس در عجایب المخلوقات آورده که دوازده سوراخ در می دارد و چون نفس زنده از زمار
دهد و پوسته مرغان بر سرش نشیند و در پیش حیوانات جمع شود بجهت استماع آوازش و او آنها را غافل ساخته بکارد و در جدد دیگر صد کند و
در ولایت کامل شتر باشد و در جانوری در نه است و در عجایب المخلوقات گوید که دو سر در و در هر یکی است و یک شتر و یک
همه خوف و در هر یکی سوراخی چون هوادر آن وزد آوازی میگوید و در او را و حیوانات طوری جمع گردند و استماع نمایند و چون شاد و در غرض
یابد یکی از آنها را گرفته غذای خود سازد و شایع او را بجهت ملوک بگفته بزند او را در کند و با دهناده آوازها دهد و کاهی چنان صدای خرن دهد و سمع
کرد که رقت آرد و در بعضی خرد باشند و برخی بگفته که بر و برخی بزرگ باشد و بر سگی کوچک را بوزنیه گویند و بزرگ را بوزنیه و نوعی از قرد
میباشد که سرش چون سبکت و بنایت قوی شده و بزرگ تر گیس باشد و بوزنیه بجان که خاصه ولایت من اند چند نوع و بعضی جوی و برخی
مؤلف و ستانس معلوم و در حفظ مال و استماع صاحب بنایت بسیار و خبر اوست از بعضی استماع افاده که گفت یکی از دوستان من بوزنیه داشت
روزی دو سر مرغ گشته در یکی نهاد و دیگر را بر سرش گذاشته بوزنیه اشارت کرد که آتش کند تا بچه گردد و بعد از لحظه که بوزنیه اش گردید و طرش رسید
که آفرین بچه باشد دیگر اش کند درین شایان جانوری شکاری از هوا در آمده آفرین را از دست بوزنیه بست چون بوزنیه چنان دید رسید که صاحبش قور کند
که مرغ او خورده است لاجرم حمله کرد و مرغی دیگر را از دیک پروت و در دست گرفته هر لحظه بر لحظه دست بر او مینهاد و منی می چیم که بچه است یا جانور شکار
چون مرغ او را بکار برده بار دیگر همان محل آمدید که بوزنیه مرغی دیگر در دست و بوزنیه تر صدان بود که چون مرغ شکاری بجهت ربودن طعمش آن را
از روی بود در باید در دیک نهاده و هر دیک را محکم ساخت و آغاز اش کردن نمود چون صاحب منزل بوقت در آمده و هست که مرغ از از دیک خود داد
نظرش بر پای چرخ افتاد که بر روی باده بود و تخته فرو مانده که در دیک کرده مرغی بگفته شده پروت آورد و بوزنیه شایان مرغ دیگر و بچه نشان میداد
یعنی آن جانور مرغ خورده است و منی از مرغی است و در بلادین و ادنی است که از نوادی استماع گویند و نوادی کوی بلند است و نوع
از بوزنیه را کوه و نوادی می باشد که پادشاهی دارند و مجموع کتب اویند و چند بوزنیه را دیده بانی تبیین کرده اند تا شیر و ملک اگر قصد نکند اندیشه

ان چاره هلاک کردن حاصل او بر جوانی که افتاد از دست جان نبرد و حکمای هند طریقی را دانست کرده اند که بر جفت جناس غالبست و رخ را خردند
چیزی نماند و مگر در دند و سبب مرگ که از آنست که چون جانوری بشاخ زند باز از گوشت او بشاخش بماند و بطول مدت متعفن شده که مرگ در
و آن کرم بر پشت رخ افشاده و در یکدیگر با یکدیگر از ریه کشیده از خشم خود را از کوه انداخته میرد زرافه جانور است غریب شکل منظر عجیبش
تر کیست و سر او از شتر بلند تر است و خرد زرد گزینش همچون کردن شتر است بدرازی نیکن کردن شتر کجاست و گردن و سر است و
و سر و گردنش با یک است و نزد یک سینه شش غایت ضخیم و غلیظ است و دو شاخ فاخر شاخ که بوسه یار و گمان از سرش رسته است و گوشش
کامیاب و دندان و سوراخهای بینی او بکاوشش شایسته دارد و در پایش بی زکست و در خطه از دمان بیرون میکند و دو چشمش دراز است
و هر دو پایش کوتاه چنانچه بند می دشتش و در کمر است و طول پایش یک کمر و شش اندم شتر است بلکه اندکی از دم شتر با یکدیگر است و دم
چون کاه و سمهای دراز دارد و در مجسمه بر پوست و نقش است بقا سفید و صریح میاید و با شش غایت بدان و صاف است و فارسیان
او شتر کاد و یک خندانند و بعضی گویند که زرافه از شیر و یک است متولد شود اما این سخن مستحیبت و سنگ نیست که زرافه از دو حیوان
مختلف متولد میگردد اما معلوم نیست که آن حیوانات از کدام اند و دلیل بدین معنی که زرافه مانند حربه شایسته است بر سینه خود و در زمین نه است
که یونانیان باین اسم خوانند و بزرگی چشمش مقدار شیر باشد و پیش نبرد کثرت مانند گوی شیر است و پایش بی شتر شایسته دارد و
رنگش در غایت مرغیست و دم او بر مثال دم شتر است و سر و دوشش نشی رسته است و او از آن جانور را در پاهای مانند و حکم کند و در پاهای
عرق حکمای یونان آورده اند که عرق طسعت و بخرش میماند و او از او با و از آدمی شایسته دارد و او را عرق طسعت گویند و بسیار گویند که در زمین
غیت مسلمان بدرکتب اطفال دیده و طفل را از بصوتی که شباهت او را حکم ایشان باشند که تصور کنند که حکم اکا ریت از دستان بیرون آید
و عرق در یکی بسته او را در باید و غذای خود سازد و عرق در دیگری آن جانور را برایشی باشد و در هر دو در وقت و در دین همتا ندارد
و یکش در میان سردار و مجسمه حیوانات از او خرد و مجسمه اند و او بدان شایسته بر جوانی را که از خشم زند با کف سازد و طریق صفت
انست که شتر زیاروی آراسته بر یکدیگر از آن جانور است و هر دو پایش را کشوده بگذارد و در وقت و در دین همتا ندارد
هر دو پستان او را گرفته بکند مانند یک که شیر خور دمان میکند است که در چند آنکه گوی پیرش شده و قیاد از یکین کاه بیرون آمده
او را به بند سحر به جوانیت رویش چو زوی آدمی و با لبا برد و کتف آن رسته است و دمی دراز دارد و این جانور در زمین نورعیا شد
و با دمی انفس میگرد و چون خورش در هند رقص کند و بسیار باشد و بسیار که آدمی با ماده او جاعت کند بطریق سحر که یکم گویند که در یونان جانور است
که دمی دارد و چون بواگرم شود خویش را بدم خویش چو خطا و سس باید بگذارد اگر حرارت بواجبت رسد از دم خویش مروحه سازد و او نیز مانند
طایرس دم خویش با وزن و مجسمه فراطیس جانور است که حکمای یونان در ابدان نام خوانند و ترجمه این لفظ بفارسی در زمین گردیده بود
و آن صفت که از دو چشم بینی و دین او شش بیرون آید و بهر چه میرسد میوزد و در هر موضعی که او وطن سازد هوای هنر زمین متغیر گردد
و هر سببی را که بید بخرد از نظر او را بسوزاند و اگر نبودی خدای جل و گره طسعت او را چنین مخلوق ساخته که سحراره سردیش داند و زمین
میکرد و حیوانی که در آن دیار بودی مجموع غایت و با بود کردی بسازد عجایب المخلوقات مسطور است که در جزایر بحر چین جانور است سرش
شابه سر سب و دوشش مانند تن آدمی و دو پر دارد که در وقت رفتار و معاون است و هم در جزایر بحر چین نوعی حیوان است که یک تن دارد
و دو سر و چهار دست و چهار پای چنانکه دو آدمی شب است هم نهند و او از ایشان بصفتی که نامش در دوازدهم از تری گفتار است
چون میگویند که کام رفتار مانند دو آب بیا دست و پای روند و در آن زمان صورت آنجا نوریان ماند که آدمی چار پای شهادت شود و هر یک
بر پشتش بنان خنده و چون یک دست و پای از رخن مانده که در دست و پای دیگر روند و سگسار در ساکن الماکت مسطور است که در جزایر
بحر هند و زکات نوعی از حیوان است که سر آن شکل سگت و باقی چنانچه است آدمی و طرفه ترا که دوروی دارد و یکی شپه روی آید
و دیگری مانند روی سگ و غذای ایشان حیوان بود و اگر سگانی آنها را در گزند و غذا خود سازند بسیار باشد که باغ ضیار
بر سگهاران ستوبی شده آنها را بخورند و سگات در عجایب المخلوقات آمده که در جزایر بحر هند جانور است که رویش چون روی آدمی است
پیش سنگ است و دو پر دراز دارد آدمی میزند در عجایب المخلوقات آمده که در جزایر بحر چین حیوان است بصورت آدمی و دو بال دارد

در این کتاب
مجموعه
تجربیات
و
ملاحظات
است

شده باشد و هر دو توشن خود و صاحب جامع الحکایات گوید که در میان بود و در میان ساداتین همد که از عیان دولت خود و شاه بود و شتر مرغی را در
که گویند خود را شاه آید و هر که را طلبیده بود و او را در کوره قیامت و پیش از خورشید می کشند که هر چه از دلائی که باید بر باد
دختر و در بسیار باشد که از گوش طفلان مرد و در یکدیگر آورده اند که در بغداد جوهری نشسته بود و جوهر بسیار پیش خود داشته نگاه می کرد و شتر مرغی را در کوره قیامت
قیمتی را فروخته و شخصی که در سبب صایان داشت و طفلی که این استاده بودند این حالت را دیدند جوهری چون با قوت را ندید صافی را تمام ساخته آغاز
شد و وقت خود چون در سبب شخص چند بود که جوانان را با زور و دغابی اظهار حکایت شتر مرغ نمود و حیوانی کشته کردند و عاقبت طفل را زار و آشفته و
ماتحت جوهری شتر مرغ را از دهنش خرید و شکر شکاف و با قوت را از حوض او بردن و او در زن آن نقصان پذیرفته اما در صفا و نوری نهفته و در
هر تبه که آنچه بهجت نقصان وزن از بهایش کم شده بود و به طبع حسن لون و صفا و قشش فروخته بود و اگر مقداری از پوست چینه شتر مرغ در
از و در ف در آن آب نهند آب بگوشت که در عقیاب بخاری و آله گوشت در عقیاب چند نوع است و از جمله جوهری نامشهر است و در
سیر و همیشه عقیاب بر که بهای بلند و پشیمانی عظیم باشد و بغایت دراز عمر است و بسیار باشد که دو بیت سالی زندگانی کند و چون بوی خوش
به تمام عقیاب رسد و سیر و چون عقیاب بهر جهت او بر سرش نشسته و زود غذا بخورد و بهنگام مضه نماید و بوی عظیم عقیاب می رسد و در وقت
بالعام ربانی ترین چند وستان می رود و از آنجا سبکی است و در و در خوف که چون از کجاست می آید از او ظاهر شود و عقیاب آن سبک باشد
آورد و بر بالای آن نشسته با سانی مضه نهند و آن سبک است که چون عمر او در بالای آن نشسته که اش با سانی فرو آید و چون عقیاب بر و مضه نهند
و شمش تاریکی آغاز کند بر شتر مرغ صافی رود و بر جای آن چشمه پرواز کرده بلند شود و چند آنکه از حرارت چشمه خورشید بال و پرش می رود و باز گشته
در این چشمه قشاده غوطه خورده بر کنای آب میقیم شده و حرکت و خرچش و که هر جا خوردن می رسد و چون مدتی در چشمه ماند بال و پرش می رسد
نور چشمش محو و دست کند و نمیخیزد تا از قدرت خالق تعالی است و عقلم در آن مدخل نیست و عقیاب مضه نماید و بهر چه آید و دیگر از کشته
از آنکه دو که را نگاه دارد و چه ترسد که اگر بر سر را تهدید کند خود که نه ماند و قادر و شتر مرغی را الهام دهد که آن بچه عقیاب را با شانه خود برده و بر
و چون عقیاب بر که بهای بلند و پشیمانی بسیار و چنانکه اگر بپوش حرکت کند از آن شانه انداخته و بهر دغالی که میست و بر اینچنان مخلوق است
که تا بال و پر نیارد حرکت نتواند کرد و بهر عقیاب را اگر بر پستان زن ماند که درم کرده باشد و شتر مرغ منقطع گشته درم تکلیل پذیرد و شتر مرغی
که کس در وقت ولادت و صید و طیران عقیاب شایسته در دوزخ مرغان نینم است و بدازی عسر مخصوص چون خود میزند که اگر کس را
بجست برش که بر شانه انداخته و بهر عقیاب صید کند و در دوزخ مرغان نینم است و بدازی عسر مخصوص چون خود میزند که اگر کس را
انکه خیر عظیم دارد چنانکه چون بچه بر او رود در آن شد که آید بچه او بشد یانی پس بجهت همان بچه از دوزخ مرغان نینم است و بدازی عسر مخصوص چون خود میزند که اگر کس را
اگر چشمه آفتاب نظر تو اندک دوزخ و شتر مرغ شمشان خیره کند و بچه از شمشان باز آید و دلا از مرغان نینم است و بدازی عسر مخصوص چون خود میزند که اگر کس را
ماده از او بگزیند و ماده را بکشد و او را راق از بلا و دوزخ نینم است و بدازی عسر مخصوص چون خود میزند که اگر کس را
در این دان که در خل سینه اربع و نه بجهت حکومت ولایت کاشان با عقیاب تعلق دارد و استماع خود که نوبی تعلق بر دوشی بلند که در منزل
ما و شانه کرد و مضه نماید و در آن شخصی مضه را می برده در میان مضه های تعلق گذشت و چون بچه را غ سراز مضه را و در تعلق نور را نظر بر آن
بچه را غ افشاده و خوش گردید و مضه چشم حریت در آن بگزیند و در دوزخ مرغان نینم است و بدازی عسر مخصوص چون خود میزند که اگر کس را
طیر در آن شانه نظر میکرد و مضه نینم است و بدازی عسر مخصوص چون خود میزند که اگر کس را
نهاد و بود مضه را بکشد و از دوشی خشد و دیگر که چون کس میباید که خاشاکش دشمن مضه است بر که چار آورده و در مضه خوش نینم است و بدازی عسر مخصوص چون خود میزند که اگر کس را
نزدیکش تواند مضه خاشاک از بر که چار بر سر است همای مرغی قوی و متعارف حلقه یکو خلقت عین و سعادت شتر مرغ چنانکه گویند
همای بر که سایه اندازد دولت و سعادت قرین او گردد آورده اند که نوبی سلطان محمود بیکار رفته در آن شانه های بر خاسته و شتر مرغ
چند سیکر که خود را بپایه او اندازد و از پایا بر سر فرو آورده خود در سایه رکاب سلطان از جنب عین الله و بر سید که خود در دوزخ مرغان نینم است و بدازی عسر مخصوص چون خود میزند که اگر کس را
چراغی اندازی جواب داد که ایشان سبکی نهند تا خود را در سایه همای اندازند و من خود در سایه خدی انداخته ام ای سلطان خل سینه
نی الا من سلطان را از این سخن خوش آمد و دراز داید و تبه ای را که شتر مرغی را عیب کاسر اعظم خواند و بچه عقیاب را بهای بر دوشه شتر مرغی

وادراکاً معلوماً بجهت آن گویند که استخوان دو دست میدارد و گوشت نیز بخورد و دو گوشت خود را گوشت میدهند و گوشت سبک بود و بسیار است
 که سبک بچند زنده بود و نهشته باشد و تا غداً دیگر بماند و بعضی ترسانند طایر معروف طبعاً حار یا من قال رطوان دباعه حراره اذا خلط
 برین و وسط من دگت لرجل ندى بعض لکثرة النسيان لم ينس شيئاً و عاده دکره و الا کمال برارته بنفع النواجد او مراره نافع للعین فی الکمال
 و قال ما سر جوده و وسط من به اللقوة براره لکثر کما ح ۱۱ و اصول استاق را لت غده و یطبخ لحمه و یخمد و یغسل و یقطر فی الارض و یخاف تریریل
 النقل الحارث فیها و یسحق عینیه یعنی و کثیر من انسان طلائع و مراره بما المرص کجوش سبط بهما صاحب اللقوة جعل غنیه استراکوت و کثیر در
 بلا و شام و غداً شرب زیتونست و آن جانور برین خود تحقیقی تمام دارد و چنانکه گویند یکی از حکمای یونان که در علم طبیعتی فی نظیر بوده و در بعضی
 از اسفار بوضع رسیده دید که بچه بر صلی افتاده صغیر میرد و مرغان بر هر یک زیتونی درمقار کرده پیش او می آوردند و باین کلیسیا
 ساخته جوی بر بالای آن ترتیب دو دغندی بزرگ در آن حوض ساخت که هر چه در حوض می افتد برین کلیسیای افتاده و صورت صلی
 ساخته بر بالای حوض نشاند بطریقیک چون باد بر حوض آن صورت صغیری چون صغیر بر صلی سموع شدی چون صغیر متواتر شدی فوج فوج از آن
 مرغان بر یک زیتونی درمقار کرده بدینجامی آوردند و در حوض می افتد و بر سال بدین شیوه آن کلیسیا از زیتون مملو میشد و حکایت
 کرد که اگر وقتی صورت مرغ خرسه شود بچه بر صلی گرفته کجای آن بگذارد تا همان صیحت ردی نماید ابو فرسوس مرغی بیک صورت دراز کرد
 طویل از بقیس است و منقاری سرخ دارد و در تیره برابر لطفی باشد و بر در کمانا سرخ زرد و سر از آفتاب چنانکه بر خط در نظر پسنده بر یک
 نماید و جائه بوقون راز از رنگ مرغ استخراج کرده اند ابو هریران مرغی خوش آواز است و شیر در شب آواز کند و چون آواز صغیر کند طیور و دوی
 جمع گردند و شایع نمایند و آدمی نیز از خوشی آوازش تحیر گردد و در وقت نماید فضل ششم از خبر و نهم در بیان مطالیات اکابر و اصاغر
 و بعضی از سخنان بزرگ ثقات روایت کرده اند که کان رسول تبه مرغ و لا یقول الا عجا جانه آورده اند که نوبی سرور با عجزه خطاب
 فرمود که هیچ عجزه روز قیامت در شیت نرو و فرما در زنها پیره زن برآمد حضرت ششم فرموده فرمود آفرید کار جل دکره مجروحان ساخته بنیم
 فکند فرستد و دیگر آورده اند که سرور نوبی از عجب یکی از اصحاب برآمده بر چشم او را گرفت فرمود این بنده را که بخرد یعنی اگر چه از او دست
 لیکن بنده خدمت دیگر روزی زنی نزد حضرت رسول آمده حال شوخ خود را عرض میکرد دید عالم فرمود شوهر تو آن میت که در خدمت او
 سفیدی هست زن مضطرب نموده گفت یا رسول الله که شوهرم از نور سپاهی میجو گرفته فرمود هیچ دیده باشد که از سفیدی خالی باشد
 و دیگر در کتب مسطور است که نوبی حضرت مقدس نوبی شهرت بن جابر را طلبید و مخاطب ساخته فرمود که حال شتر کشیده تو کی رسید
 حضرت جواب داد که اسلام زانوی او را بر بست نقیصیل این حال آنکه حضرت مدتی در مدینه دید که زنی روغن کا و میفرجش و شش باین چسبید میل کرد
 تدبیری اندیشید و با او گفت روغنی به از این داری گفت دارم اما در خانه است حضرت با او بچرخه دی رشته زن سبکی بکشود حضرت جاب
 کرده گفت بهتر از این منجو هم عورت بر شکر است که در شتر شک و دیگر را با بر کرده بعد از آن روغنه بان ضعیف گفت شتر شک را بگره
 من که بخت زن گفت بصر کن تا من این مسکرا بدم حضرت گفت بستان که شتر من رفت و اگر گزیری را کنم زن بالضرورة هر شک را بدست و گرفت
 و حضرت چون دستهای او را در بند دید بر کف او چسبید میل در سر مردان عاجش کرد و زن هر چند حرکت کرده فائده بران ترتیب نشد بل فریاد
 علت گفت لا حرم بالضرورة تن در داد و آنچه سید عالم فرمود اشاره بدین معنی بود و دیگر آورده اند که نوبی سید عالم و سرور بنی آدم از حیره جزو
 جاه بیرون رفته و در آن روز بنی از بهاب آرزو فاطر بود و بچیک از اصحاب را قدرت آن نمود که ابتدا تکلم نمایند یکی گفت من رسول الله را
 بخنده آمم الحاکم پیش رفته گفت یا نبی الله شنیده ام که چون در قبال غفر کذ حفظ غلامی عظیم در جهان شیوع یابد و حال انواع طعامها مرتب شده
 بر که با او کرد و طعامش دهد اکنون رای عالم آرای حضرت رسالت بنام در باره من چیست اگر زبان در دارم و در اوقات بغایت گرسنه باشم تو ای
 بود که طعام او بخورم و چون یکم چهار پهلوی کنم بخای ایمان آورم و بر او کافر کردم سید عالم از استماع سخن خداوند تعالی خوشای
 از وی بی نیاز گرداند و دیگر آورده اند که نعمان بن عسر بهاری از بهاب رسول الله بود و از اعراب بدیه و نعمان بغایت لطیف بود و چون در کاف
 بود نوبی رسول الله ابو بکر انصاری منفرستاد و نعمان و سوط را نیز با او سپرد و سوط نیز از اعراب بدیه بود و بغایت سرحده چنانکه نعمان همیشه
 شایسته داشت و در این مضرط را دو توره در عهد سوط بود و نعمان نزد سوط رفته از او غرض طلبید و سوط تعافل نموده و جواب نداد و چون نعمان

نگار یافت سوطه گفت صبر کن تا او بگوید و سایر یاران پانصد نفر از لشکر کاه بیرون رفته جماعتی جلایا برآید که شتر و گاو و مدینه میردند و در آنجا
گشت غلامی عربی جلد درازم نجابت و دانا لیکن درشت خوی و زبان دراز است من بدست و در مانده ام چه بر من گستاخ شده اگر شما اورده ضبط
نموده اند که در ویران شما میفرستم و شاید که او زبان آورد که من بنده هستم باید شما گوش سخن او کنید و انظار بکشد که ما او را بدو شتر از تو
میگیریم و خبر دیدم و شتران سلیمان نموده بسراوه او بشکر کاه آمدند و نمغان سوطه را بر پشت نموده و بقوم سوطه را گرفته کشیدند و گفتند ترا
در شتر خردیم اطاعت نمای و با ما لوثاق ماری سوطه گفت من غلام کسی نیستم ایشان بزبان آوردند که با ما گفته اند که تو این بهانه میگی و
شست و رفته در گردن سوطه کشیده گمان گمان فزید خود بردند و بگویند از آن حال خبر یافته شتران را باز داده سوطه را خلاص کرد و بخیر سپرد
مندی از نجات یافتیم نموده و دیگر نوبتی نمغان بسوی عمل خدیجه صاحبش با خود بدرجاء آورد و با او گفت در همین موضع توقف نمای تا قیمت آن تو
دهم و آن عمل را بخت سستید و رسل آورده انحضرت را بجانان که هدیه آورده است برآید آن قیمت فرمود و بعد از لحظه اعرابی فریاد برآورد که چون
عمل را خورد قیمت آن بمن دهم حضرت رسالت بنا به تنبیه گشته از نمغان سوال نمود که این چکار بود که از تو سرزد و نمغان جواب داد که یا رسول الله
خویشم از این عمل که جنبی نبات نفیس بود و شاول فرمای و بهای آن بدستم بدین طریق عین خودم سپرد و خندان شده امر کرد تا بهای عمل را
با عرابی دادند و دیگر در کتب سیر نظر رسیده که چون عتبه بن حصین فراری از مدینه باریت و در جوع نموده بار دیگر مسلمان شده روزی در عهد عثمان از نمغان
از درازی ماه رمضان و صحبت روزه داشتن شکایت کرد و نمغان از روی ظرافت با وی گفت اگر در روز روزه دشتن تو شاق است شب روزه
دار و بر روز افطار کن عتبه بن قول نمغان چند شب روزه دشته خبری نخورد اما اتفاقاً عتبه روزی به شکام شام در مجلس عثمان بجهت مهمی
نموده چون شام رسید عثمان و یاران خود آمدند که روزه بکشایند طعام حاضر ساختند عثمان عتبه را گفت پیش آی تا افطار کنیم عتبه جواب داد که من
نیت صوم کرده ام چگونه افطار کنم عثمان گفت تو صباح نیت صوم کرده بودی و اکنون شام است باعث بر این چیست که تو میگوئی عتبه بر زبان
آورد که من شب روزه میدارم و روز را افطار میکنم چه اینجی بر من سانسست عثمان دهنست که این سخن را نمغان گفته است گفت بذا من مطالبات
نمغان و دیگر مخدبه بن نوفل زهری پری بود و پانصد در علم انساب و تواریخ مهارت تمام داشت روزی در مجلس نشسته بود و جمعی از اصحاب سوال
نمغان در پوسته در این شب بجهت دفع فضله از مجلس برخاست گفت خدای سلیمان را پامرز که دست این پیر عا جز را گرفته موضوعی خلوت برد نمغان
دست تو نقل را گرفته خط او را بر جانب برده و در برابر انجاء عتبت او را نشاند گفت بعضی حاجت مشغول شو که گویان نیست آن پیران شب
با تو کند اهل مجلس زبان بطعن او گشوده گفتند شرم نیداری که عورت خود را در برابر مردم داشته در مقابل مسجد بول میکنی اگر حرمت محاسن نیست
ماغ ناشدی ترا ایندایلیع میگردد من نوفل گفت من از سلیمان التماس کردم که دستم گرفته موضوعی خلوتی برد او مرا انجا آورده کاش دوستی که شخص
که نمود اما شقام خود را از او بستم که گفت خرد نمغان بود مخدبه بن نوفل را بجا داشته یافت و عثمان را دید که در پیش محراب نماز میکند و در انصورت
در زمان خلافت عثمان بود نمغان نزد مخدبه بن نوفل آمده گفت که نمغان را بدست تو دهم تا سو کند خود را دست گردانی و عهد خود را
و فارسانی مخدبه گفت ای و الله نمغان دست او را گرفته پیش محراب آورده و عثمان را بدو نمود و مخدبه عصا بهر دو دست گرفته عثمان را در دست گرفت
در این اثنا اعضای بر سر عثمان رسیده مشرب میگشت مردم دویده گفتند ای پانچا پیرا خلیفه چنین کردی گفت نمغان که فیلد ساحه این عثمان
مخدبه صورت حال از گفت گفتند که شخص که ترا انجا آورده نمغان بود و خواستند که مخدبه را زندان کنند عثمان منع کرد مخدبه گفت که ای یاران
بدست نمغان در مانده ام اکنون تو به کردم که من بعد با او معاودت نورزم شما شفاعت کنید که او نیز از سر من درگذرد و دیگر روزی پیش
از خانه خندان بیرون آمده تا ملازمه از سبب مخدبه سوال کرد و مخدبه جواب داد که دختر چناله دارم انیرمان که اراده بیرون آمدن داشتیم
نزد من آمده و میگردد ملا طلبید که کنم ندارم روی بمادر خود آورده گفت در عالم بچگی و بکریاشی که زن من فقیر گدا شدی و دیگر آورده اند
که زنی شوهر خود را بچشم حاضر ساخته از وی شکایت نمود که نفقه بمن نمیدهد شرح قاضی گفت ای پیر چنین میکنی انفر جواب داد که ایها انصاف
انچه از تو اینده من ندارم و آنچه من دارم نمیتواند شرح سوال نمود که تو با او چه خبر میدی او از تو چه پیر میگوید او در زمان آورد که من سبب
سید بسم و او مان میخورد و من مان ندارم که با او بسم قاضی در حق او احسان کرده چاره را نشان داد که گردانید و دیگر آورده اند که زنی
شوهر خود را بچشم شرح برده اما قاضی خطاب کرد که ایها القاضی غیر چنین است و من زنی خواهم و صحبت مردان شوق بفرمای تا امر اطلاق دهد قاضی

[illegible]

در تو جیت سال پیش از این مرده بودی کنون تو در این سخن میگوئی این سخن را بدان گفته که او را در خلافت خود شکلی بود و هرگز او را در این سخن نمیگوئی
نفرمودی شریک گفته در این سخن چه میگوئی که خداوند جل جلاله از تو این سخن را بداند و گفت خود شکلی بود و خارجی جواب داد که لا
داشته چنین نیست شریک بر زبان آورد که هر چه تو در باب قولم میگوئی مادر سخن حضرت امیر المومنین علی همان بر زبان آوردم و دیگر آورده اند
که روزی خرید لبید با حضرت امام زین العابدین علیه السلام بر سیل تعرض گشت شنیدم که عبد طلب و پسرش عباس و پسرش عبدالله در آن عصر عمر
ناپیدا شدند و حضرت کعبی با شهادت در آن عصر بصر پوشیده میشود آنحضرت فرمود که همچنانکه بنی امیه در اول عمر بصیرت پوشیده میشود و نیز دینار بن جابر
منفل شد و دیگر آورده اند که حضرت امیر المومنین علی علیه السلام معتدل القاعه بود و عمر بن خطاب در آن بالا نوحی آنحضرت نماز مشغول بود و در آمد سیل فراج
کفش آنحضرت را بر موضعی مرتفع نهاد تا دست میرسد آن رسید علی مرتضی علیه السلام از آن حال آگاه شد در آنوقت که عمر بن خطاب در رفته بود دستون مسجد را بر دست
جامعای از بزرگان نهاد و دستون را بجای خود که نشست چون عمر خواست که برخیزد و نشست که حرکت کند حضرت مرتضی علیه السلام غایب خود در پشت
روان شد عمر آواز مضطرب کرد و آنحضرت ظاهرها را میدید و قسم میکرد و عاقبت گفت شرط کن که من بعد از این حرکت اقدام نمائیم عمر شرط کرد
حضرت تنور را برداشت تا جامه اش از زیر تنور بیرون آورد و دیگر اسمعیل بن محمد از فضا فضلائی را باقی نود و نه و متعرب بعضی از فضا فضا
نوبتی بنیابور رفته اب و برای آن دیار او را خوش آمده کارهای بسیار را در پسندیده و حل اقامت نداشته و در آن قرب دوزخه و بزرگوار
در آن بلده جاری بود لیکن از مردم آن دیار بسبب تقصیر خدمت خاطر و غباری گرفت و در آن شایعه بوی نوشت که از آب و هوای مردم آن مملکت
مار اخذ کرده اسمعیل در آب غوطه خورد که شایع بود و بعضی دیگر گفت که آب از زمین است بر روی زمین بودی و مردمی که در روی زمین نیندازند
زمین باشند و دیگر امیر علی که گفتش از امرای تبریز را شایع بود و همواره در بسیار تقصیر خدمت میداد و بسیار مردم میرزا شایع
جمعی از غازیان این سخن را بسج میخواندند و شایع را رسانیدند و بعضی نامناسب تقصیر کرد و دنیاچه فراج شایع را بد و خوف ساختند روزی پادشاه را نزد
عصیب امیر گفت طرفه حالت که دولت توین قاضی و تو برکت من مشتاقی امیر علی که گفت نمایی از کجا بنظر شرف رسیده میرزا فرمود که دلی
بر این سخن که قرض مردم میدی که بعد از مرگ من بستانم امیر علی که بر زبان آورد که در دست آنچه پادشاه گفته اند لیکن بنده بجهت آن قرض بدوستان
بان بود و میدیدم که آنجا محنت همواره بدعای طول عمر و درازی حیات پادشاه مشغول باشند از خوف آنکه موعده نرسد و زنجار بدو دسیر زار را
این سخن بنایت خوش آمده امیر را بفرید تقرب مخصوص ساخته غماز آنرا از نظر نداشت و دیگر خواجها غیاث الدین پیر احمد خانی مدت چهل سال در دست
میرزا شایع را میبرد و خواجها احمد داود میسر مرتبه وزارت رسیده بود احمد بن داود مردی سیاه چهره بود مستم با یکدیگر بنده زاده است
ماخواه پیر احمد برسد که انیموگان چه میگویند و جواب داد که میگویند که کار رسید کار رسید و دیگر خواجها شرف الدین محمد خواجها حاجی نیز بر دو
از وزیرای میرزا شایع بود و بنویستی بر دو در دیوان نشسته بودند که قاصدی میگوید یکی از امرای رسانید که خواجها حاجی نوشته خود خواجها مذکور
آن کتور از قاصد گرفته بشود و آواز خواندن کرد در آن اشاکا که بسم خود رسید مرغی که در هوا پرواز نمود و تخالی انداخته بر بالای لفظ خواجها
حاجی آمد خواجها شرف الدین محمد گفت خند و گریه و الحاحین نزل ترجمه و دیگر در شارق و غلبه ثعلبی سطور است که ابوالغیا که از فضهای عرب و بیجا
دیوان اوست رویت کرد که روزی نزد احمد بن ابی داود وزیر رسید رفته گفتم که دشمنان زبردست در رم و همه در اندامی من دست می
کرده اند وزیر گفت بداند فوقی بدیدم گفتم که جلیل ایشان عظیم است گفت و لایحی بیکر استی الا با بیکر گفتم نشان بسیار بدیدم بر زبان را
که کم من فتنه فتنه غلبت فتنه کثیره باذن تبه و دیگر آورده اند که یکی از خلفای عباسی که سودای حکومت و خلافت در دماغ او میگذشت نوشته بود
و مع ذلک بنایت ظلم میبست و ستم اندیشه بود با یکی از نمای خویش گفت که بجهت من اقبی پیداکن مثل مقتضی باشد و آن صریحین بنده آن بدیدم گفت
بسج خبر بجهت لقب تو مناسترا نمود با فتنه نیست و دیگر آورده اند که روزی توکل کمان گروید در دست داشت و آن حدود که از شمشیر
او بود در آنجا حاضر بود توکل کرد و بعضی غموری انداخته آن همه خطا نشان حدود گفت آخرین با در تکلیف روزگار توکل منفل شده گفت چون
ما خطا شد تخمین چه منی در در این حدود گفت از آنجا که کمال شفقت و رحمت خلیفه است بر این بخشک ترحم فرمود و بعد از خطا کردی با کسی
روی نزد توکل در این تاویل خوش آمده فرمود تا پنجاه هزار درم نقره باو دادند و دیگر پادشاهی بدیدم خود در گفت که اسامی اهلان شهر را
نویس گفت شریک بنام هر که نویسم برین خطاب کنی ملک فرمود که عتاب گفتم بدیدم از نام پادشاه را نوشته پادشاه گفت که را بلی مناست

فرست که در صورت پادشاه شایسته تمام در دلت فرمود تا او را حاضر کرد و با او آغاز فرات کرد و گفت ای مرد الله ترا شایسته کرد
بود که خسی داشت و بخانه باجست فروختن آتش زد و میگردد جوان در جواب گفت که مادر من هرگز از خانه بیرون نرفت تا پدرم در باغ حرم پادشاه
باغبانی میکرد پادشاه را جواب خوش آمده او را از دمای خاص کرد آید و دیگر در کتب میسر مستور است که روزی عربی سیسی الوجه که فرزند من خوان
امیرالمؤمنین حج حاضر شده از روی محرم و ستیزه آغاز طعام خوردن کرد و از اینجا که حضرت گرامت آن حضرت بود از آن نوع طعام خوردن منتهی نشد
از عرب پرسید که ای عربی بخدی یا تنه ای گفت تا اتم حضرت سوال فرمود که چند فرزند داری جواب داد که هشت دختر دارم که من شبکی از همه بهترم تا
ایشان از من بر خوار ترند اما من هفتین تنم نموده هزار دنیا را و نه نام دارد و دیگر او خنجر منور و دوقی روزی با عربی شای کتب چرا شکر گفت ای شای
که من بر شما احکام گشته ام علت طاعون از شما مرفوع شده عرب گفت خداوند جل ذکره از آن عادت است که دو ملا را عبا و خوش کنار من نشاند
از سخن بسیار بخل شده کینه آن چاره را در دل گرفت و آخر الامور او را بکشت و دیگر آورده اند که عربی نزد قاضی رفته بجهت شخصی گواهی داد و
علیه کشت این عرب قول تمام دارد و هرگز بکس نگذاشته و با وجود تارک فرزند است گواهی او را چه اعتبار توان کرد عرب گفت دروغ میگوید من در
تاریخ کج نگذاشته ام قاضی نشان زخم و عرفات پرسید که گمانید عرب گفت زخم من پیری با صفاست که بر در عرفات نشسته قاضی گفت ای جاهل
زخم چاهیت و عرفات صحرائی بی دیوار عرب بر زبان راند که در آن تاریخ کس من رفته بودم اینجا هر کس خود فرو برده بودند و عرفات پستی
بود که در دو دیوار داشت و دیگر کوئید عربی و عقب مردی نماز میکند و قاری این آیه بخواند لا عرب اشد کفر او نقا عرکشم رفته خصمانی چند را
بر دلقاقاوتی دیگر و عقب شخص نماز میکند و قاری این آیه بخواند لا عرب اشد کفر او نقا عرکشم رفته خصمانی چند را
و دیگر که اندکی از اولاد ابو موسی شهری بکسر تمام میخرا مید چنانکه منت بر زمین میکند داشت اعرابی او را دیده گفت چنان میرو که پنداری بدر آن
فرست داده و دیگر آن بن فروه مردی لطیف و خیره و با عرفان و فراج شیه بود روزی در سر بازار مدوی را دید که هرگز شهنزیده بود و دوست با او
مطابق میگفت ای عرب بگر که گواهی داده بخیری که ندیده باشی اعرابی گفت ای گواهی میدهم که در بفرج ما درت رفته و تو بیرون آمده از کجا
بیرون از اینجا و من بخیری را ندیده ام این فروه با وجود حیای منفصل شد و دیگر آورده اند که عربی تری در صحرائی بحرین دیگر رسیده که انبانی هوا را گشت
و نام پیش خود نموده مخور و بدوی و بر بر آن نشسته عرب بر آورده گفت یا اخي از کجا میرسی بدوی جواب داد که از قبیل تو که قبیل بنزالی من
که در کردی بدوی بر زبان راند که ای اورا همی مسخو رو آبادان دیدم گفت سگ مرا که بقیاع نام دارد دیدی جواب داد که ای ربه ترا حسنه
میگست و از یک میل راه که کمال کنز بر سر او آن نذر و پرسید که سیرم خالدر دیدی گفت آری در دستان نزد محم نشسته قرآن
میخواند سوال نمود که مادر فرزندم میدی گفت هرگز عورتی ندیدم که در عفت و طهارت مثالی او باشد گفت شتر اکبش مراد دیدی جواب داد که
در کمال فریبست پرسید که غیر مراد دیدی گفت کنگره آن با یوان فلک کشیده است و اساس آن تابست کا واهی عرب چون احوال را
دفرزند و همه منزل خود معلوم کردند منت که گوی نیست بفرغ مال طعام خوردن مشغول شده از بدوی چاره یاد کرد و چون سیر شد انباز انباز
که بر خیزد و در دما که مسکی میداشت عرب شترانی چند که پیش او جمع شده بود پیش یک انداخته بدوی گفت وقتی که بقیاع تو زنده بود با من سگ نبات
عرب گفت که بقیاع مرد بدوی بر زبان آورده که آری پرسید که او را چه رسید جواب داد که در سبک گوشت شتر اکبش تو خورد عرب گفت شتر
اکبش من مرد گفت آری او را در ماتم مادر خالدر کشیده عرب گفت و او یلا مادر خالدر را چه رسید و چه او را پیش از عرب بدوی گفت نه سگ من
خالدر و منفرش بر زبان کشت عرب گفت سبب او چه بود گفت او آنی که ساخته بودی بر لوله خرب شده خالدر و زرا آنی که از عرب چون آنچنان
استماع نمود انبازان مان و که شتر را بجز انداخته و فریاد و هیبتیه بر آورده راه با دیگر کشت بدوی انبازا برداشته بگوشه رفته بقیاع مان و کشت
بجز دو و دیگر از عربی پرسید که برادرت وفات یافت از برای زن خود چه پرست گذاشت جواب داد که چهار ماه و ده روز عده و دیگر در آن
که جوانی موسی نام سبکهای در باغی مسجد و میبایست کینه زیارت آنرا بدست گرفته و بهت مسجد رفت و در عقب ام بنابرانیتا و اتفاقا امام
این پیر زبان آورد و مالک بزمین کس یا موسی عرب گفت و انتدانت ساحر و کینه ز پیش چراغ انداخته روی بگرز نهاد که مبادا او را بهت زد که
گیرند و دیگر قاضی ضد نهایت جسم و فریه بوده است روزی با یکی از علمای کات شیراز گویا پادشاه موسوم بوده از دشمنان و قهر از زبان
نموده میان ایشان هم مخالفت و دشمنی کشید و آن ائمه و اتی بزرگ پیش مولانا پادشاه بود قاضی بقتارت خسته او را منوب ساخته گفت ز پس این

دوات آوری ای بیکدیگر گیس است مولانا جواب گفت که در کشفش از این سخن نتواند قاضی ازین جوهری منفعل شد و دیگر روزی سلطان بهر
مجلس ملک حسین که در آمده در بهلولی ملک شست قاضی شیخ اشته در آمده خوبست که بر سلطان نصرت قدم نشیند نصرت دست و پا گرفته در زیر
خود نشاند و گفت خدای تعالی اجل دگر فرموده که ادا جاهد نصرت و الفیج با این ترتیب از دست ندمم و مگر سیدی و عالمی بهر خصوصت کردند سید
آواز بر آورد که و احمده عالم فریاد بر آورد و آوازه چه منی دارد و گفت و جد خود را متحد شیع ساخت و من میگویم و آوازه خود را شیع میازم و او را
محنت بسیار با کشید تا ثابت کند که محمد جداست و یکس در این سنگ ندارد که آدم قدست و دیگر مولانا سید موقتانی در شاگردان مولانا
قطب الدین غلام بود و نجابت سیاه چهره بشی شیشه مرگ بر جان او ریخت مولانا دانه نشد و صاحب کوزه در رسته شاگردان آنکارا دیده
گفتند این چه کار است که کرده مولانا با قطب الدین آمده و حیره کردن گفت غالباً مولانا سید عرق کرده است که جا چنین شد و دیگر شخصی از اهل شاد
بر کردن مولانا قطب الدین آمده و حیره کردن مولانا قصوری یا شجعی حیادت وی آمده از حالش پرسیدند گفت چه حالت داشته باشم که یکی
از ارباب می افتد و کردن من میکنند و دیگر روزی مولانا قطب الدین حیادت ترسانی داشت که در جوار او نشین داشت و در آن احوال وی سوال
نمود ترا گفت تب میکنم و کردم در میکنند اما امروز تم سگسته است مولانا گفت امید که فردا اگر دست شکند و دیگر روزی مولانا با جمعی یهودان رفته
معتبران ایشان را جمع کرده گفت مرا شناسید که دانشمند مسلم نام گفتند آری میدانییم که تو فاضل زبانه مولانا گفت چهل روز در منیاست ستونی
تا بدین شما در آیم یهودان گفتند این خود سملست و اگر او بدین مادر آید بگفت ما را بروی قیام نفراید و فیضات مولانا قبول کردند و تبرکات ممکن
بود در آن وقت بجای آورد و چون دست چهل روز بگذشت طالب و عده شدند مولانا گفت بکام و اتمنا بهر روز دیگر این نفرانید تا بعد از آن
نقل از یارب رسید و یهودان جمع شده گفتند اکنون بوعده و فاکت شمعان بمانندین چاه سالت که مان و فاکت مسلمانان میوزم نور سلطان
شده ام بخیر و نگاه روز که تمام شما خورده ام کی جود شوم و دیگر آورده اند که خبر فرائضی مولانا با ملک سید پادشاه شیراز بود رسیده خواست که با او
صحبتی دارد و طراشی کند طاعنای تلون فرموده مولانا را با اکار بر شیراز بفرستاد و او را بر جمیع اکابر و علما مقدم شد تا چون بهر کشته شد طبعی
میر کوشیده آورده پیش مولانا نهادند و پادشاه فرموده بود که میر کوشیده را بفرستید و چون بفرستید و او را بفرستید
و نظر اکابران شاد و دانستند که پادشاه مولانا را نظر داشت که در گفت ای مولانا در بر آن میگوید چه سازد چون نظر مولانا قطب الدین بر آن
قابل ملک بر خادم زد که چرا غلط کرد و طبعی که بجهت بل حرم مقرر و مرتب شده اینجا آورده خضار اینجی نشینده نهفته بکنند و اما ملک بخل شده از کار
پشیمان شد و دیگر آورده اند که زنی در چشم زیباروی ناز پادشاهت روی خود را ملک بسته بود با شوی خود ز قاضی رفته از او شکایت کرد که انبرد
بر من تم میکنند چون نظر قاضی چشمان زن شاد و شش بسته او شد خاشاک گرفت و مرد را معاتب ساخت و مرد پاره آن صورت را فحشید دست در
گرفته روی زن را بر نه کرده گفت این زن با وجود روی باین رشی اینمرا میزند قاضی چون روی زن را مشاهده نمود و گفت بخیر عی عورت که تو
اگر چشم مظلوم داری اما روی تو نجابت ظالم است و دیگر زنی از قاضی محمد امامی بی روی رفته گفت ایما القاضی شو بهرادر جایگاه مکن نشاند
و من از آن شکم قاضی گفت خاموش که هر چند جایگاه زمان شکسته باشد بهر دو دیگر شخص نزد قاضی محمد امامی رفته و یکی بر دیگری دعوی کرد که انبرد مرا
کید کی گفته است قاضی کو را طلبید شخصی چنین گواهی داد که این طلب گفت قاضی گفت که این دعوی کیدی میکنی و این زن طلب کوی میدهد
من در بیان او حکم کنم و دیگر صدر شیرتو اعلم و اشته زمان و دو دو طبع اعیان داشته گویند پنج نیموده و کای کفی از پنج بکار میرده سحر من
باک صرف مرشد خوف غافل از پوشش پرده نیست که چه پیشی کالبنی گویند کالبنی نیست شیخ با کیمیت و یکب در فارسی یعنی ملک است
روزی از صدره شیرتو شخصی پرسید که در باب پنج چه کوئی خلاص است یا حرام جواب داد که یکب الکف و الفظ کف بعربی چهارواضحات و لغات
کف دست و باین طراقت جواب داد و دیگر از ارباب بختانی که همیشه زمان خود بود پرسیدند که چون در صحرائی اراده غسل کنیم روی بکدام طرف
آوریم گفت رو بکدامنای خود تا در دبر و دیگر تو از مگر و عظمی خوش طبعه انشتری زین دارد که گنبد نهشت و التماس دعا نمود و عظم در شایع
دعوت بر زبان آورد که خدایا او را در بهشت قصری ده که سقف نهشته باشد دیگر ظرفی از طبعی پرسید که بوسه گریست یا سرگشت من این بلیغ
لیکن انقدر رسد که با دگر نیست و دیگر اطفی شاعر بیت یافته میرزا با سحر است روزی قصیده ردیف برای او را بنزد او میخواندند گفتند انیرا تو
توانی جواب کوئی گفت بگرم که از باغ او چه بخورم آنکه روی برای او کنم میرزا خندان شده و او را جازه لایق داد و دیگر شاعری در

خواجه بخیل قصیده گفت و بگذرانید و بیا و صلوات بر او و کعبه صبر کرد و اثری ظاهر نشد قطعه تعاضاتی گفت و عرض کرد و خواهر اشاعتی نکرد بعد از چند روز خود را بان نیاورد شاعر باید و بر در خانه او مراجعت بنیشت و بپردان آمد و او را دید و فرغشت نشسته گفت ای برهم بپایان کشتی بپشت ندادم قطعه تعاضاتی آوردی برو اگر دم تو بکشتی خود را بان نیاوردم دیگر چه میدانی بنیشت گفت بدان میدی که میری و مرثیه نیز گویم خواهر بخندید و او را قصیده میگویند و دیگر مولانا شیخ حسین در زمان سلطان میرزا ابوسعید مختب با استقلال بوده چنانچه میرزا میفرماید که مولانا شریک ملک منت روزی که سیرا سلمان کرده است تا خود بر سر او نهاده نزد پادشاه گفت که مولانا امروز کبری سلمان کرده دستار خود بر سر او نهاده و جناب مولانا علیه السلام جای در مجلس حاضر بود گفت که مولانا شیخ حسین منت است که دستار بر سر بر میزند و دیگر در زمان میرزا ابابکر قهستانی مولانا فرید نام از سمرقند بهرات آمده بود روزی میرزا از ملا به پرسید که در باب یمن زیر چه سبکی کنی گفت یمن او جای نیست چه اهل قلیه است پادشاه روزی مولانا عبدالرحمن گفت صد لغت بریزید و صد دیگر بریزید و دیگر شیخ زین العابدین خانی که از حلقه خلایای شیخ خانی بود بر او آورده پیش مولانا عبدالرحمن حاجی از روی کرامات پرسید میگفت که در نیمه ماه رمضان این سال مکان دارد که دبا شود یکی از اکابر که در مجلس حاضر بود گفت آن مکان دارد و دیگر روزی همانا عیادت نمودت که از مشایخ علمای زمان بود مولانا حاجی ایادت آوردت حافظ بعضی از مسائل محارف صوفیه در بیان آورد چون متبع انعم کرده بود بخنان مخالف صیلا میگفت و مولانا حاجی با یکی خاموش بود چون از نزد حافظ پروان رفت حافظ صحنی از علما و فضلا که بعد از آمدن بودند گفت مولانا عبدالرحمن حاجی امروز اینجا آمده چندان تحقیق و محارف انعم که گوش گرفت اینجای مولانا حاجی رسید گفت از آن بخنان که او گوش جیاست گرفت و دیگر شخصی پیش مولانا حاجی گفت که صلیا و علما و شهاب از ارباع منع میکنند و حال که من از طرف مادر شافعی ندیمم و در مذہب شافعی سمع رواست ملا گفت تو از طرف مادر سمع میکنی و دیگر سیری از اهل سرحد که ریشی سفید و زرد داشت روزی با دو سپهر خویش پیش مولانا عبدالرحمن کبری پیری او تبرجی صفت کوری میگردید یکدیگر دزدان آنها گفتند و سر قدما که کوری میباشند بغایت نارکت و شیرین که از ناریش بابا میگویند و در میان شما انکوری بدین خوبی میشود مولانا عبدالرحمن حاجی بر زبان آورد که در خراسان ما نیز انکوری سیاه و شیرین است که از راه غلامان میگویند و خایه غلامان ما بهتر از ریش بابا میباشند و دیگر قاضی غور مردی سیاه چویده بر روی خرم بد شکل بود و در تنی در کفایت قنات در برات مانده بود روزی نزد مولانا حاجی آمده مولانا گفت تو در این شهر بسیار مانی هر اولایت خود میروی گفت در ولایت ما خودک بسیار شده است مولانا گفت از آن زمان که تو آمده که مرده باشد و دیگر مولانا غیاث فقیه بنی غیاث گفت و کون از اینجاست در مولانا غیاث فرمیدند و گوش او که در دشت در جبهه خونی که کور در گذری مولانا حاجی رسید مولانا از او پرسید که از کجای آئی گفت از مجلس و خط مولانا حاجی استوال نمود که در مجلس چه شنیدی جواب داد که دور افتاده بودم و از داغ و غم گوش من نمیرسید مولانا حاجی گفت اگر از داغ و غم گوش تو باور نمیرسید و دیگر آورده اند که در دود کبریا آخرین بود و بخش آغاز میدن کرده بود که گاه تراشی نیز روزی از روی کوری خودیلا فید و زبان می آورد که بخت فلان دری چنین و برای فلان بخره چنان ترشید مولانا حاجی گفت چه شود اگر بخت نایز ریشی تراشی و دیگر مردی بخیل که دعوی طرافت میکرد در روزی پیش مولانا حاجی میگفت که چهار آتچ دارم بنحو ایسم که آن خبری بخرم و سپر خورده باقی را بفروشم و چهار آتچ خود را حاصل کنم مولانا حاجی گفت بد را تسلیم برو و شکنجه بخر و خود را بپوش و چهار آتچ خود را بپوش و دیگر مولانا حاجی در سفر سمنان رسید و باران و قنایان عراق به متعلقان مولانا گفتند که شما تمامهای خود را از تخمها گزیده اید این چه خیاست که بخاطر خود راه داده اید با شکارهای شمارا خود ایسم حبت مولانا گفت چه بد و شکارها مایا سدا از آن شما باشد و دیگر در زمان سلطنت میرزا انغ بکت مولانا حاجی کثرا بقات در سمرقند بود در آن اثنا زمان جوانی صاحب حسن طریف شاعر شیشه خمره از کان کل سمرقند آمده بود و خاکی تخلص میبرد و روزی مولانا حاجی جمعی از طرفای خراسان از پیش خاکی میگذاشت خاکی بر نیل تعرض گفت کجا میرود خراسان مولانا گفت خاکی نرم بنحو ایسم که بر آن خطیم و دیگر شاعری محفل گوی نزد مولانا حاجی میگفت و در آن حضرت حضور انجواب دیدم که آب دمان مبارک در دمان من انداخت مولانا گفت خط کرده آنحضرت بنحو است که گفت در ریش تو اندازد و تو در آنوقت دمن ما کرده در دمان تو افتاده و دیگر شاعری غری گفته نزد مولانا حاجی آمده بعد از خواندن گفت بنحو ایسم که این غزل را از دروازه ملک انداخت تا مشهور گردد و مولانا گفت کسی چه داند که شورت مکر ترا نیز در پهلوی او پیانند و دیگر مولانا از وی نام که الفاظ نامرغوب در هم میبست و آنها را در قید کتبت آورده بر مردم بخواند و خلایق از شنیدن میخندیدند و مولانا حاجی رفته به انعام نمود که بخت من دو کلمه نویسی را

سباه میرزا نیست

شاعران

[illegible]

[illegible]

از تألیف کتاب شرح اشارات فارغ شده و در وقت عصر روز دوشنبه پنجم ذی الحجه سنه ثمان و سبعین و تمامه وفات یافت و در تاریخ
گفته اند که در عصر بصریت و دین پاکش و فضل بیگانه که او مادر زمانه نژاد بسال شصده و دو و پنجاه روز بعد از آنکه گذشت
در بغداد و اما مولانا نجم الدین علی کاشیت قزوینی حکیم مجرب است و در حکمت شاکر در شیرالدین بهریت شرح مخلص و شرح محصل و شرح مختصر و شرح
کشف الغم و حکمت العین و رساله شمس و جامع الدقایق از مضفات است و فاتش در سنه شمس و سبعین و تمامه بوده قبرش در قزوین
مشهور است **ابقا خان بن هلاکو خان** بعد از پدر بفرمانش قتلان قان بر جای مگذاشت آن پادشاه بود سلطنت ایران مدتی
گرفت و در رمضان سنه ثلث و ستین و تمامه نام او بر حکام نوشتند میان و براق خان از نسل بجای خان که پادشاه بود و راه پهن بود
در خراسان در سنه دیکه ثمانین و ستین و تمامه جنگ شد اقا خان مظفر گشت و بران منورم باد و راه پهن رفت اقا خان پیش
مفده سال در ایران پادشاه بود و در سنه ثمانین و تمامه در بمیدان وفات یافت و در تاریخ او گفته اند که در شمس و ستین روز برآمد ز
ذیکه ز دور چسبید که برگش بکند اقا چهار سنه پنجم صبح در بمیدان بسال شصده و ششاد در گذشت اقا خواهر شمس الدین
صاحب دیوان که وزیر پدرش بود وزیر است **احمد خان بن هلاکو خان** بعد از پدر روز یکشنبه نیر دهم ربیع الاول سنه اصد
ثمانین و تمامه در اداق پادشاهی نشست در اول و در نام نمودار علی بود چون بشرف اسلام شرف شد سلطان احمد موسوم گشت زار
برقرار انخواه شمس الدین صاحب دیوان داد و چون دو سال و دو ماه پادشاهی کرد از خون خان بن اقا خان بن هلاکو خان بر او خروج کرد
و او را بکشت **ارغون خان بن اقا خان بن هلاکو خان** بعد از احمد خان در شمس و ستین و تمامه
پادشاهی نشست خواهر شمس الدین صاحب دیوان را که پست و نه سال وزارت پدر و قد او کرده بود بکشت و خواهر شمس الدین ساعتی مملکت طلبید
و غسل کرده و بصف محمد تعالی نمود پس صحبت نامه بفرزدان در ظلم آورد و این قه باکا بر تر نوشت چون تعالی بفرمان محمد کرد این آیه بر ابدان الدین
قالو ربنا الله ثم استقاموا تمیز الملایکه الا شفا و اولاد تخرنوا بشیر و بالجنه التي کتمت بوعدون باری تعالی چون بنده خوشتراد را بخان فانی بگوید
و در این عالم بشارت جانی بانی بدور رسانید و چون حال بدین پنج بود مولانا نجفی الدین و مولانا مهمام الدین و شیخ کتابگر که
هر یک بطول می انجامد و موضع احتمال دیگر میکرد بشارت رسانیدن و حسب نموداد اندک قطع علایق کرده روان گشتیم ایشانرا نیز مدعی ضرر
دمزد و اسلم و چون از کتابت فارغ شد در مقام تسلیم بر زبان آورد که هر چه از تو آید خوش بخواه الم و در مرتبه او گفته اند که شمس الدین شمس
بکلیه روی بکند و در هر دو کیس و برید شب جائه سیاه کرد و زین تمام روز بر زدن فکری کرد که میان برید و اولاد او خواهر بکشی و فرج بعد و خود
و اما بک سیاست رسیدن مرد قد صاحب و اولاد در خرید آب تبریز است **ارغون خان** هشت سال پادشاهی کرد در ربیع الاول سنه تسعین
و تمامه در گذشت و در تاریخ وفات او گفته اند که شهر سنه ز هجرت نبوی شصده و نود و در شمس و ستین و تمامه در مقام باغچه **ارغون**
بوقت چاشت کرد از جهان کنار بقدر کرد کار کنیا **توخان بن اقا خان بن هلاکو خان** بعد از ارغون خان بمدت پنجاه و پانزده
شد وزارت بخواجه صدر الدین احمد خالدها پادشاهی کریم بود و در عشرت و مبارشرت فراط کردی و دو کور و اناث و حلال و حرام فرمود
در ماسا او گفته اند که شهر حوال و نون همه خیم شد در انص قدان از بسکه کرد الف در کاف کاف مکان در سنه ثلث و ستین و تمامه کنیا **توخان**
خو هست که در میان ایران بشیر و خطا از جاده روان باشد میسر نشد و فتنه عظیم پدید آمده و خان بر او خروج کرد و او را با طرف با او فرست
و در سنه اربع و ستین و تمامه کنیا **توخان** کشته شد مدت پادشاهی او سه سال بمقامه **غاز انخان بن ارغون خان** بعد از
پدر در سلج شمر دیکه سنه اربع و ستین و تمامه پادشاهی بر او قرار گرفت بنیاد عدل و داد نهاد و در ترویج دین اسلام کوشیده وزارت
بخواجه جمال الدین و شکر دانی داده و بعد از دو ماه او را بکشت و در محرم سنه ست و ستین و تمامه خواهر صد الدین خالدی را بخانزاد
نصیب فرمود و بعد از یکسال دیکه وزارت کرده بود در هادی عشرین سنه سبع و ستین و تمامه او را نیز برادرش قطب الدین بقیل سیاف
بخواجه رشید الدین فضل الله طبیب بهمانی و بخواجه سعد الدین ساوچی تفویض فرمود غاز انخان در ثلث عشرین ربیع الاول سنه ستین
در حدود دشتی تا مصریان جنگ کرد و مظفر شد و بشت رفت و از آنجا جهت کرد و با ایران آمد و در سنه ثلث و ستین و تمامه در شکله در آنجا
قزوین بجای آمد حضرت تعالی فرمود و این بین در تاریخ او گفته بسال شصده و سه و بزرگتر شوال بر روز یازدهم و فتنه عظیمه شد از آنجا

بعد از سه روز دیگر چون ایشان بدین صحت می آمدند من ترا دم بجا کردم که شما در چه حالتید بیا که اهل این شهر را بگوئید که اشی بدین شهر خواهد رسید
و میداد آن بلا دفع شود چون اهل قریه با در آن آواز شنیدند آن گوشه خانه را که این آواز شنیدند خراب کردند و بچسبیدند باز آواز گوشه دیگر برآمد که منم
قریه با در روح نیست که باشما سخن بگوئید و بقیصیل حکایت میکرد در آنکه اهل شهر گویند تا صدقه دهند و این آواز همچون آواز اهل بدانی بود بلکه همچنان بود
که آوازی از غمی بیرون آید اهل خانه در جواب گفتند که مردم شهر این سخن را بگویند و اهل شهر را بگویند تا صدقه دهند و این آواز همچون آواز اهل بدانی بود بلکه همچنان بود
خو بر نداشتن از آن جواب با ایشان سخن گویم پس چنین کردند اهل شهر که این حکایت از چون شنیدند که میگفت باید دفع بلا را صدقه دهند و گویند
الآن هم کفی علیک عن المقال و کفی کرکث عن السؤال و اما سه روز و اما سه روز این آواز در شهر از موضع مختلف شنیدند بعد از آنکه آن بزرگ در گذشت
این آواز دیگر شنیدند و این از عجایب حالات است ای کجا تو سلطان خدا بنده محمد بن ارغون خان بعد از برادر فاس و یک هفته نشست
و سبعمائة و تریز رخت سلطنت نشست و سه سال بود در پادشاهان مغول پادشاهی مانند او نبود عدل و داد بی نهایت داشت و در
تقویت دین اسلام کوشیده و آیین دیگر منسوخ گردانید و جزیره بر روی دوش را مقیم فرمود و امر کرد تا در جمیع جا ملک ایران خطبه بنام شریف دوازده امام
علیهم الصلوٰة و السلام خوانند و منصب امیر الامرائی را بر امیر قلعشاه نوین تقرر ساخت و صاحب عظمی خواهر سعد الدین را در منصب ساقی بگن
و در سبعمائة و سبعمائة شهر سلطانی بنا کرد و در یک هفته نشست و سبعمائة شهر سلطانی بنا کرد و در سبعمائة شهر سلطانی بنا کرد و در سبعمائة شهر سلطانی بنا کرد
و خراج بر ایشان تقرر فرمود و اما امیر قلعشاه که نوین عظمی بود با چند امیر دیگر در راه قرمن در جنگ کشته شدند و در راه شترشوال سینه اعدای شتر
و سبعمائة بر روی خواهر سعد الدین ساجی بخت کرد و او را بگشت و خواهر علیشاه تریز را در وزارت با خواهر رشید شریک گردانید و کجا
در شترشوال سینه اش و سبعمائة شام رفت و بصلح و جهت فرمود و چون دوازده سال و نه ماه پادشاهی کرد در شب عید رمضان نشست
عشر و سبعمائة وفات یافت خواهر حمدان مستوفی در تاریخ او کشته شد و با عی از شصت و شانزده و نه ماه گذشت ارگاه و کلا بر سر
شاه گذشت بگذشت و جهان پوفا را بگذشت آگاه ز حال خویش آگاه گذشت او را در مقبره که در جنب او برپا شده دین
کردند و دلاش دوازدهم و یک هفته نشست و سبعمائة سلطان ابو سعید خان بهادر خان بن الجایتو سلطان
بعد از پادشاه شد و چون دوازده سال بود زمام امور سلطنت در دست میر جوایان بود و میر جوایان ایالت خراسان را بر سر خود و چهرین
داد و کرچستان بر سر دیگر شاه محمود دوازدهم بر سر دیگر امیر توتار شاقویض کرد و بر سر دیگرش میر و شترشوال در خانه نیانیاست داد و دلاش
خو اتون و شترشوال با سلطان تریز که در خواهر رشید را از وزارت عزل فرمود و بعد از مدتی در حدود اهر او را در شترشوال و سبعمائة
تقبل آورد و چون دوازده سال از پادشاهی سلطان ابو سعید گذشت امیر جوایان تغییر گشت و با و شترشوال و بعد از خاتون که در جلاله شش
ایلیکانی بود عشق ورزیدن گرفت و جویت که او را از امیر شش پیرون آورده بکلی خود را و در میر جوایان بگن کرد و قسطنطین عظمی گشت
و امیر جوایان با پسران در سر بیکار شدند و خاتمه کار میر جوایان و فرزندان او را آمد و عاقبت میر شش حسن بعد از او اتون را طلاق داده و بکلی
سلطان شیشه و فرقیه او شده و عثمان اختیار سلطنت در قضا اقدار او نهاد و او را عقب بخواند کار ساخت و در ارت بعد از قتل میر جوایان
در سبعمائة و سبعمائة و سبعمائة که خواهر شهاب الدین محمد رشید که با انواع فضایل و فضایل را ته بوده و شوقیض فرمود سلطان در همین خط
شاه که در خواهر صیرفی است و در شجاعت از سایر پادشاهان مغول ممتاز بود اول پادشاهی که در ایران لقب بهادر افاضه اسم او کرد و دلاست
تابستان در سلطانی نشستی درستان در بخارا و با قریب قسلاک کوفی داورا با باب فضل و مهر و شعر میلی تمام بود و صورت خوب و سیرت
میگردشت و دلاش در شب چهارم و پنجم و سبعمائة و سبعمائة اتفاق افتاد در راهی دشت طارم دو فاش در سلطان آران نعلش او را
سلطانی نعلی کردند و در کربندی که در غرب سلطانی بود و دین شد بعد میرزا امیر شاه بن تیمور بخاریان بگن حکم کرد او را از اینجا برین
آورده و بگن ابواب قهر و بملوی پدرش الجایتو سلطان دفن کردند بن مین در تاریخ او کشته شش چون گذشت از سال هجرت شش و سبعمائة شش
در برج آخرین غریزه که گذشت بود در قریب از سر سلطان عظمی و سعید دست تقدیر الهی فرمای زود مدت سلطنت نوزده سال و دوازده
او خواهر علیشاه که مدت دوازده سال سلطنت کرده بود و در او اخراجی و لاخر شش و سبعمائة و سبعمائة در او جان وفات یافت در عید مغول
در میرک خود غیر از او غرضش او را بر تریز بردند او را در مقبره که بجنب عمارت خود ساخته بود و دفن کردند بعد از سلطان ابو سعید سلاطین مغول

در سلطنت تهماسب و دولت ایشان بنایت ضعیف گشت و نعلی برآمد که شد و در ایران از هر طرف پادشاهی بگرفت نشست چنانکه خواهد آمد و با بجز چون
سلطان ابو سعید در گذشته هشت کس دیگر از مغولان سلطنت دهند و غل غلبه ایشان در دست آمد و بود شرح حال هر یک گفته شود از ارمغان چون
از نسل ابو سعید کسی نماند از ارمغان که از نسل برقی بوی بوی بود بسی خواجی غیاث الدین محمد وزیر رشید گمانی برداشتند علی پادشاه که خال نبود
بود چون خبر وفات سلطان ابو سعید و جلوس ارمغان در عراق عرب نشاند بنایت متغیر شد با اقوام اورایت موسی خان را از نسل ابو سعید
سلطنت برداشت و صنادید بر ارمغان و با عظمی بر چنانکه متوجه ارمغان شد چون ارمغان از این خبر باشت با تمامی لشکر
روی بر ایشان نهاد و در روز چهارشنبه بنه بسم رمضان شمس است و ملائین و سبغاه و در حدود و جنوب هم رسیدند و شیرامرای ارمغان را در وک
کردان شد موسی خان پسر شد که میل خاطر مردم به نژاد ملا کوخان پسر است و بدین سبب شکست بر ارمغان افتاده که کجاست بعد از چند روز
او را در ولایت میجاس گرفته با و جان آوردند و در روز عید نظر کشیدند در سلطنت و چاه و کسری بود و خواجی غیاث الدین وزیر و برادرش در
دست افتادند خواجی غیاث الدین وزیر میانی نظیر و بزرگی عید مثل بود علمای آلمان با اسم و صفات کردند از انجمن مولانا قطب الدین رازنی
شرح مطلق بنام او نوشته و خواجی سلمان سادجی مقصیده صنوع در مریح و کشفه و شیخ ادهدی اصفهانی جام جم با اسم شریف او بنظم آورده و قاضی محمد
ایلی که صاحب کتاب موفقت در و تکیه دست مبارک وزیر رشید شارا لیه را بشیر از فرستاده بود و در شیه گفته و این بیات از آن مرثیست
شعر با جا ملا لید لوزیر مروه فوق لقصیب قهطت حلیلا ما بالها ذلت و مدت عمر ما مغنی فقیر او تو عز ذلیلا عملا کتکت یا تو دبطها بیل
النوال و ظهر با بعد موسی خان بن علی بای و خان بعد از گشته شدن ارمغان در سوال شمس است و ملائین و سبغاه در و جان
خان نشست و در کمال امیر شیخ حسن بزرگ مشهور است در کالج بود و از روم و کج لشکری کرد و محمد خان را از نسل ملا کوخان پادشاهی برداشت و متوجه
تبریز شد و در موضع نوسرالدق با موسی خان و علی باشا جنگ کرد و علی باشا را بکشت و موسی خان بهریت رفت محمد خان بن باجوب
بن امیر حسین بن ملا کوخان بعد از گشته شدن علی باشا در و از خود کج ستم است و ملائین و سبغاه در و جان بکشت نشست امیر
شیخ حسن و شاه و از آنکه بنویسد سلطان ابو سعید بود در و از خود کج ستم است و ملائین و سبغاه در و جان بکشت نشست امیر
که خواهر زاده خواجی غیاث الدین وزیر بوده بعد از آن طغای تیمور که در و از نسل بود و خارج کرد و امیر حسین چو پانی و اقوام مغول که در و از نسل
بود جمع آورد و آهنگ تبریز کرد چون بگذرد از باجان رسیدند موسی خان با اقوام اورایت با ایشان پیوست و چون محمد خان و دیگر شیخ
از این غمی گاهی بنشیند لشکر بکشد ایشان آوردند و در صحرای گرم رود اترک جنگ کردند لشکر محمد خان ظفر یافتند موسی خان را بدست آوردند و در و از نسل
برداشتند و این واقعه روز شنبه سبغ و ملائین و سبغاه بود و طغای محمد خان بجز همان که بکشت پس از این امیر شیخ حسن کوچک پسر ترشاش بن چو
که در روم بود از آنجا لشکر جمع آورد و متوجه تبریز گشتند و در و از نسل بود و محمد خان و شیخ حسن بزرگ جنگ کردند و طغای محمد خان بقتل آمد
و شیخ حسن بزرگ بکشت و بطرف سلطانیه رفت و این واقعه در عیشین دیکه شمس ثمان و ملائین و سبغاه بود مدت سلطنت محمد خان کیسال بود
ساقی پیکان تون دختر سلطان محمد الباقی بعد از قتل محمد خان تعیین شیخ حسن کوچک در تبریز سلطنت نشست و با شیخ حسن کوچک متوجه سلطانی
شدند و شیخ حسن بزرگ نیز با عیش آمد و شیخ حسن بزرگ و کوچک صلح کردند و یکدیگر را کنار گرفتند بعد از آن ساقی پیکان تون شیخ حسن کوچک
بقرایع رفتند و از آنجا تسلط کردند و شیخ حسن بزرگ سلطانیه آمد و در میان آنها بود چون بهار شد طغای محمد خان باز لشکر جمع آورد و عراق
و شیخ حسن بزرگ در ساد و بکشت و پیوست و پیکشها نموده القیاء نمود و از آنجا متوجه سلطانیه شدند و چون حسن کوچک خبر داشت از اینها
پیکان تون روی بکشد ایشان آوردند و در صحرای مراغه بر و لشکر در و از نسل بود و از این امیر شیخ حسن کوچک طغای محمد خان را در خیمه فریب
داد و بکالج ساقی پیکان تون و شاه و از آنجا طغای محمد خان بقتل امیر شیخ حسن بزرگ ترغیب فرمود و طغای محمد خان قتل کرد و بسودای و خاتون در
باب خطبه خود از شیخ حسن کوچک فرستاده انخط را بوسیله بحر با شیخ حسن بزرگ نمود و میان طغای محمد خان و شیخ حسن بزرگ فتنه عظیم روی نمود
طغای محمد خان را ایقامت نمانده در شب از لشکر بیرون رفته با ستره با فرار نمود و بعد از چند سال سر برادران که پس از وفات سلطان ابو
خان در سبزه و از خراج کرده بودند ایشان را دعوت نقیاء کردند و بکشت آمد و چون فرصت یافتند در ستره با فرار نمود و سر شیلان تبریزی بر کله آورد
و بکشتند و تاریخ قتل او گفته اند شعر تاریخ مقتل شاه عالم طغای از هجره بود و مقصد و چاه چار سال در و از نسل از و بنه بسم است از و

کین حال گشت واقع از حکم دوله لال بعد از قتل خان شیخ حسن بزرگ با امر ایلیس که چو بایان شمس قانی میگویند در آمد دست شانه زاده
ساتی یک بوسه در ده غدر خود را می نمود و با اتفاق روی با وجان نهادند و بعضی از او را متوجه تر شدند و امیر شیخ حسن بزرگ در ده غدر
او جان خود را اندود و این شایع حسن کوچک ساتی یک را از پادشاهی معزول کرد و شخصی سلیمان نام را که از تراد ملاک و خاست
برگشت نشاند سلیمان خان بن محمد بن سکی بن شمس بن ملاک و خان سلطنت نشست و شانه زاده ساتی یک را
در کجاک آورد و اخیال در تابستان سنه سیخ و سبعا بود بعد از این امیر شیخ حسن از غدر چو بایان اندیشیده برآمد و در قش و جهان
فرخ را بپادشاهی برداشت جهان تیمور خان بن الا فریک بن کجی تون خان بن اتقایی خان با تمام امیر شیخ
حسن بزرگ با هم سلطنت نمودم شده در ملک که در تصرف امیر شیخ حسن بزرگ بود و خطبه نام او خواندند و در آن خدیجه شنه اربعین و سبعا بجای
سلیمان خان و امیر شیخ حسن کوچک رفتند و گشت خوردند بعد از این امیر شیخ حسن بزرگ جهان تیمور خان را بسبب که در جنگ سستی کرده بود
از سلطنت معزول کرد و مرتبه امیر شیخ حسن کوچک بلند شد و بنیابت سلطنت در حکومت متقل گشت و خانه کار سردیش خفیه براد
خواهد ایت شاه اندا نوشیروان خان ملک اشرف در زمان حکومت خود او را چند روز گمانی نصب فرمود بعد از آن تازان
نور باد شاه صاحبقران امیر تیمور کوکان که سوز غمش خلا را بخانی برداشته بود دیگر کسی در ایران خان نبود کفار و روز و کمره ملک
طو ایت که بعد از سلطان ابو سعید در ایران حکومت کرده اند و کوچو بایان و اول ایشان امیر چو بایان سید و شمس
که در زمان سلطان خازان و الی تو از امرای بزرگ بود و در عهد سلطان ابو سعید مدت دوازده سال مدار سلطنت بر او بود
دار در طریق عدل و داد و مردی دقت و مردانگی و مردوت نظیر نداشت و مجامد و صفات و کما سن سبب آراسته بود و در راه مصر شام و بادیه که
معه همراهات ساخته و خیرات بسیار کرده و اجرای آبی که در کره کرده تازان او سپیکس کرده و فتنه دخترش بخدا و خود اتون چنانچه ساخته گشت
خبر قتل پسرش امیر شمس در خراسان باور رسید امیر چو بایان نهاد و برادر سوار با شقام قتل پسر تو و عرقان شد چون در فوم روی نزول کرد و سگرا
و کرد آن شده سلطان ابو سعید پوستاند امیر چو بایان فرار کرده بخراسان حجت نمود و او را در شنه شان و عشرین و سبعا در برت ملک
غیاث الدین گشت دیگر بفرمان سلطان ابو سعید گشت لغش او را دختر او بخدا و خود اتون که در حجاز سلطان ابو سعید بود و دیگر دستا و تا
در عرفات حجاج را و نماز گذارند و از آنجا بدمی طبعه برزد و کوستان بقیع دفن کردند و امیر چو بایان پسر شمس امیر حسن که والی خراسان
بود و فتنه پسرش خود را زدم و آنجا در بعضی حروب زخم خورد و بدان در گذشت امیر تیمور تاش که والی روم بود بعد از استماع قتل مدبر
رفت و آنجا بفرموده ملک امیر تغیر رسید و امیر شمس خواج که نایب سلطان ابو سعید بود و والد دلا و خاتونست در شوال سنه سیخ
و عشرین و سبعا در سلطانی بفرمان سلطان ابو سعید خان بقبول رسید و علا و خان که مادر او دوندی قاتون دختر سلطان محمد خاند
بود و او نیز بفرموده ملک غیاث الدین بعد از امیر چو بایان بقبول آمد و پسر شمس امیر چو بایان امیر سیورغال و مادر او دختر دیگر سلطان محمد
ساتی یکا تون در دیار بفرموده امیر ایلیک فی امیر شیخ حسن بزرگ بقبول آمد و پسر دیگر امیر چو بایان سیکشاه و داغی با سستی و نو روز
و دنا یاغی با سستی در ترز بفرموده ملک اشرف بن امیر تیمور تاش بقبول آمد و احوال سیکشاه و نو روز معلوم شده امیر شیخ حسن
بن امیر تیمور تاش بن امیر چو بایان بعد از سلطان ابو سعید و در باخان چنانچه گذشت و مملکت ذری باخان و دیار
که در روم و بعضی از عراقی هم حاکم گشت پادشاه نشان و چند روزی ساتی یکا تون را بخانی برداشت بعد از آن در اعزل و سلیمان خان
نصب فرمود و امیر شیخ حسن بزرگ چند نوبت با او محاربه کرد و مغلوب شد و در ترز عمارت نشاند که او ساخته است سیاست تمام شد
چهار سال دینم در حکومت بسر برد بعد از آن زود او عزت ملک در شمس که امیر شیخ حسن در حرم مست خفته بود و خجسته با و را پیشه و بدان در گذشت
و خواص سلمان ساوچی کشفه منظر و هجرت نبوی رفته مقصد و حل چار در آخر جب اندا اتفاق حسن زنی جلوزنی خیر خیرات حسان
بروز با زوی خود خجسته شیخ حسن گرفت حکم و مدینه آمد و در وقت زنی خجسته زنی خایه دارد و مردان ملک اشرف بن امیر تیمور
تاش بن امیر چو بایان بعد از برادر بر حاکم آذربایجان و عراق عجم و آران حاکم گشت او نیز چند روز را نوشیروان خان را نصب کردند
و بعد از آن غزل ساخت مردی ظالم و مستکار و غدار را سازگار و جو ریشه بود و ظلم بسیار کرده بود و در مملکت خود بر کس از ترک و یا

که گمان چهری برد و او را جمشید و با خبر ساختی تا آن که مقرب و رسیدی و در هر چند گاهی با میری از امرای خود قصد کردی و اموال و سرود
و منصبش بدیگری دادی نقد اموال از نظم جمع کرد که چهار صد قطار است و هزار قطار شتر از جوهر سرخ و سفید و جناس در هزاره و هشتاد
بود چون مردم از نظم او گمان رسید و حضرت شیخ صدر الدین صفوی قدس سره بخیلان رفت و خواست شیخ کجی بشام افتاد و خواست بخیلان رفت
و در شهر سرافرازی نکرد و در کمال جانی بکشت بادشاه دشت قیاق بود و خطا و حاشه در شامی و خط شیخ ظلم ملک شهر نوئی تهریر کرد که شاه
و ابلیس بکشد و اشد جانی بکشت در عرض ده ماهه ترشنگ کرد و ده متوجه از با پکان کشت چون ملک شهر از توجها و خبر یافت و این را با خبرین
الهی روانه کرد و ایشان بنویسند و رسیده بودند که لشکر جانی بکشت خان در رسید و ملک شرف رویا و در دود خوی دست آورد و در بیهوشان
خان شمشیری چنان در بیهوشان بر زد که از نظرش بیرون آمد و او را به برز و زد و در بیهوشان او کشید و قطارهای زر سرخ و زر سفید و خواست
که بکشد و در دشت مردم جانی بکشت در آمدی از شهر که شهر دیدی که هر که در شهر فرار و بگریزد و در صورت در او را بکشد
تس و جنین و ستمها بود و بعد از این چو نمایان کسی بسلطنت نرسید جانی بکشتان با ده هزار سوار و برز و در دشت و تاجان نزول کرد و لشکر او در میان
دو دهانه فرو دزد و سیکس را با را نمود که در خانه عزت نزول کند و کشت و در برز و در سباج در سباج عایشه نماز گذارد و در آنجا با ده
رفت و دوشتر لشکر و در آن سال نزار عات مردم غور کرد و دود و کشته غله شکست و جانی بکشت سپرد و بری بکشد با نچه هزار سوار در برز و سلطنت در
و خود بجانب دشت قیاق حرکت کرد و بعد از چند وقت خبر مرض جانی بکشت رسید و استدعای حضورش از پادشاه بروی نیک کرده بودند تا برایشان
عازم دشت قیاق شد و آنچه از برز نیابت داد و چنین در تار باغ قشلاق گرفت و در نظم قدم بر قدم اشرف نهاد و سرانجام او در خلخال
سلطان وین الیکانی معلوم خواهد شد و گرا الیکانیان از پیشان چهار تن سلطنت کردند و الیکانیه از ارفع چنگیز خان همیشه یونین لشکرش
بودند از ایشان امیرق بوغای بن امیر الیکان در زمان سلطنت کهنه توخان منصب میر دلا مرائی دشت و در قندهار و در قتل میرش حسین
در زمان سلطنت او سفید و در اسان امیرالوس بود و در شزار و غورخان و در کج دشت در حرم سده اشی و عشرين و ستمه در کدشت شیخ حسن
یونان که شیخ حسن بزرگ ملقب است در آخر عهد سلطان ابوسعید ایلالت روم بدو دادند و قمانقراض دولت سلطان بگوشت نر و روم مشغول
بود و بعد از این چنان چون علی پادشاه استولی شده بود از روم با شاق قوم جلایر بزم رزم او در حرکت آمد و در رابع عشر شهر ذیحجه سنه ست و شصت
و ستمه با علی پادشاه جنگ کرد و غالب مدو و لشاد و خاتون دختر امیر دشت که جمجمه سلطان ابوسعید بود و خیال پیدا و خاتون را که سلطان ابوسعید
با گرا از او گرفته بود وصال دشت و خاتون بدل کرده چون امیر شیخ حسن چو پانی فرج نمود و میان ایشان چهار بات رفت و در آخر امیر شیخ الیکانی
بهر اقرب رفت و قریب پنجاه سال حکومت کرد و در سنه سبع و شصت و ستمه در بغداد و بخارا رحمت حق تعالی انتقال کرد و در کجف شهرت مدون شد
در زمان حکومت او که در خراب کردید و مردم انجا متفرق شدند و از آن وقت تا این زمان همچنان خربت امیر شیخ وین بن امیر
شیخ حسن بعد از پدر بخت نشست و خواست سلطان و بنیت جلوس و عقیده که گفته که مطلق نیست شهر شتران سعادت این باشد
رواق همیکنند و در مالک فاق که سال مقصد و پنجاه و شصت با شاق خلاق پاری خلاق نشست خسرو زین استحقاق فرار
بخت سلاطین بدار ملک عراق نشستی که برای تاج مجلس است و از جواب پنجم پیرا الطباق خدایگان سلاطین جمعی شیخ اویس پناهیست
ملوک جهان علی الاطلاق سلطان در بهار سنه تسع و شصت و ستمه از بغداد و غنیمت از با پکان کرد و با ختی که از جانب بری پکان عالم شد
بود جنگ کرد و مظفر شد و ختی فرار کرد سلطان ببرز بخت نشست و چهل و شصت میر از امرای ملک شهر با سارسانید و بغداد و خربت کرد و در
سلطان ختی باز ببرز آمد و بکوت نشست و در سنه شصت و ستمه امیر مبارز الدین محمد مظفر از شیراز با پکان کرد و با ختی جنگ کرد و او را بخت
و ببرز آمد سلطان اویس از بغداد و متوجه ببرز گشت چون محمد مظفر از توجها سلطان خیری ببرز بخت نمود و سلطان بدار لاطه مدو خربت آورد
بخت و پنجاه سال تهاطل سلطنت کرد و در دوم جادی اول سنه شصت و ستمه و فات یافت سلطان اویس پادشاهی طیف طبع گرم بود
خواست سلمان و شرف الدین و را می و خواست محمد عطاء و شمس الدین را چنانی را چنان او بود و در سنه و در توجها سلطان گفته افلاک تهر و کاری خندان
کاشان بزرگ شاه ویران کرده آسمان را فرو داورده از این خویش بزرگ نیکسند و با نیک گمان کرده اقامت کرد و خلی عایشان در سایه بود
زیر شت کل قصد عایشان چنان کرده نیست که چنانچه که تحقیق میردی قصد خون دمالی عرض بسلطان کرده و نصیبت درین واقع نشد و در وقت

[illegible]

[illegible]

در شهر سنه سی و هفتم و ستمه هزاره بر قاجان را موارا، پنهان بران شکو کشید و خبر بان ملک شمس الدین بخیرت او سوخته و بعد از یک هفته خصمت انصاف یافته بجانب قلعه خوار رفت و چون بقاجان را با قاجان جنگ کرد و غالب شد و براق موارا، پنهان بکشت بعد از مدتی ملک شمس الدین از جانب خوار به عمل آمد صاحب دیوان استالمتا قیام بر دوی القاجان آمد و چون بقاجان را از اورنجیده بود و دیگر خصمت انصاف نیافت و در سنه ست و هجده و ستمه در تبریز وفات کرد مولانا حجه الدین نسفی در تاریخ ذوات گفته شهر بابل ششصد و هشتاد و شش و شصان قضا بر صنف دوران چه نگرست ببال نام صفدر ایران میان محمد گرت بر آید آیت شمس کورت در حال ملک رکن الدین بن ملک شمس الدین در شهر سنه سی و هجده و ستمه با شاست القاجان حکومت برات بدو قلع فکرش و القاجان فرمود که او را بقلب پدرش خطاب کنند باین اورا ملک شمس الدین که بین می کشید و او در عدل و احسان و کشید ملک حشمت پروردگار است و در شهر سنه سی و هجده و ستمه بطرف خوار رفت و در قلعه خوار چندگاه اقامت کرد و در شهر سنه ثمانین و ستمه فتح قندمار کرد و چون خبر وفات القاجان در این سال بدو رسید بنا بر مصلحت خود ملک علا الدین را در هرات بنیابت گذشت خود بقلعه خوار رفت و مقام شاد رویان از نوکان کر بلبل و فرستاد اطاعت کرد و در قلعه مکره مدت حشمت و چهار سال ای در دین فرزند ملک کشیده و دیگر یک بار که به سج پا دشمنی رفت و تر و دیگر تا وفات مولانا حکیم الدین غوری در تاریخ ذوات گفته شهر روز نخبه از صفدر و دو سال هجرت رسیده و صفدر پنج شمس دین کیت خسرو افتاد سوری فردوس از این برای سپنج ملک فخر الدین بن ملک شمس الدین که بین بفضیلت و شجاعت و پهلوانی موصوف بود و در نشا و اخراج نظم و شرازانی لوک ممتاز پدرش ملک شمس الدین با او عاقبت و محبت بسیار داشت تا او به قلعه اندک کنی ادبی مدت هفت سال بکلم بدو محسوس بود تا در شهر سنه ثلث و بیست و ستمه خود بکشت و کهنه با اراکشت قلع مالا متوقف شد و در چند پدرش او را نوید بنیابت نوید داد او اعتمادا دگر دواز بالا بر نیامد تا از جانب غازخان امیر نوروز که دالی خراسان بود ایچی نزد ملک شمس الدین فرستاد و در باب ملک فخر الدین شفاعت کرد و ملک فخر الدین بعد و پیمان از قلعه بیرون آمد و چون ملک شمس الدین بکند خورده بود که روی او را بنید بفرستاد و در کشت و برادران و اقربا را و ادع کرد و بکشت امیر نوروز شتافت و دست به دامان نمود بعد از آن در عراق بخدمت غازخان مشرف گشته و بی امیر نوروز حکومت هرات و بلبل و علم و سواد بدو توفیق کرده و ده هزار دنیا را تمام فرمود ملک فخر الدین بهرات آمد و بکشت ششوا کشت و شوکت و عظمت و بفرمای رسید و قابل نیکی با امیر نوروز بی کرد و در وقتی که غازخان با امیر نوروز غضب کرده بود امیر نوروز شتافت و نویرا بقصد و بخیر بان فرستاده و امیر نوروز از بیم سوار غازخان خان بنا بملک فخر الدین آورده ملک او را بامیر قلع شتافت و سپردا امیر قلع شتافت و او را در راه در تخته سینه ست و در همین و ستمه در هرات شهر بهت بقلعه سانیچین در بعضی امور اطاعت غازخان نکرد و غازخان برادر خود سلطان محمد خاندنده را با اسکر نیار برادر فرستاد و ملک فخر الدین بکجا شتافت و شمس الدین بفرستاد محاربات بسیار رفت و در شهر ازیم جدا شد و سلطان محمد این کنیز را در دل شتافت تا در آن بلطنت خود در سنه ست و ستمه امیر نوروز شتافت و در هرات فرستاد و بعد از کوشش بسیار و محسوسام که از غازخان ملک فخر الدین بود امیر نوروز شتافت و در بطریق صلح شهر بود و او غدر کرد و او را بکشت و ستمه عظیم بدید آمد و طلای بر سرین شتافت و شتافت و در آن تاریخ گفته اند شهر بابل فقصد و شش و هفت شهر هرات بکلم یزید و کرد کار بمانند زد و ستمه در هرات از کف محمد سام شتافت و شهادت امیر نوروز را سلطان محمد خاندنده بهرات فرستاد و او محمد سام را بدست آورده بکشت و با بکل چون از حکومت ملک فخر الدین مدت ده سال بگذشت خبر موت پدرش در قلعه خوار رسید ملک در سجد جامع بهرات عزای پدر بدشت و خفا نکرد و در رسم سلاطین سلاطینش داد بعد از پدر در قرب دو سال در شامای فتنه امیر نوروز شتافت و ستمه و ستمه در قلعه بکشت و وفات یافت قلعه خوار را از دین متصل بدو در شهر هرات و ستمه است و باز در ملک در هرات منوب بدوست ملک غیاث الدین بن شمس الدین که بین بعد از برادر بکلم الحی تو سلطان در سنه ست و ستمه حکومت هرات بدو قلع فکرش و کما شکان خود را با سفرا و غزاه و غز و غر حسان تا قدامیوه و ستمه فرستاد و خطه هرات را محمود آبادان کرد و انید و در بیروج شریعت غرا کشید و بقاع خیر ساخت و محبت علما و فضلا و ارباب رعیت نکرد و اوقات شریف مصروف عبادت و طاعت کرد و انید و چون چهارده سال از مدت حکومت او گذشت در سنه احدى و عشرين و ستمه امیر نوروز ملک شمس الدین را بنیابت خود گذشت و خود با دوست فرد سپاهی روی بهت افتاد و وزیرا بهت حرمین بفرستاد و چهارده سال که در میان او و شریف کشت و در وقت محبت از سلطان ابو سعید خان که یکجه در محرم شتافت و ستمه و ستمه پناه بدو در هرات آمد ملک غیاث الدین امیر جوانی که برادرش ملک فخر الدین با امیر نوروز کرده بود و امیر جوان را برادرش حلو خان بکلم ابو سعید بن

بچه را بچرا با بچه بزرگ و در شب بر سر نوک سپهر زاده خوابه علاء الدین محمد فرزند او در قتل آوردند و در روز دیگر علی قصبی باج و بیرون ده پستین داری زنده و سوار
بر آن او کشید و خود را سرباز نام کرد و در دهه صد کس با خواجہ عبدالرزاق بیست کمر دزد چون خبر خواجہ علاء الدین رسید بجزایر مع ایشان فرستاد و خواجہ عبدالرزاق
با ایشان حربه کرد و غالباً مدو با شقاق برادرش خواجہ وحید الدین محمود از عقب لشکر گشته بر سر خواجہ علاء الدین محمد فرزند خواجہ اگاه شد و بصد مرد
بجانب استرا با درشت سربازان در عقب او رو نشدند و در قریه والا با دار خود کو سوار گردید و خواجہ را که فرستاد و بشهادت رسانید و خواجہ
در سنه سی و نهمین بود بعد از آن احوال و حساب خواجہ را غارتگر دزد و شهر را فتح نمودند و خواجہ عبدالرزاق خطبه بنام خواند و سکه باسم خود خواند
و چون مدت یک سال و دو ماه حکومتم کرد و در شهرهای گنجینه ثمان و نهمین و سبهاه بردست برادرش وحید الدین محمود گشته شد و خواجہ وحید الدین محمود در فضل
بایستنی بعد از برادر بگومست نشست مردی نیکو اخلاق و شجاع و صاحب دولت بفرقه او در راه اعلا یافت و وقت ملک از اتمام تادینان و از خوشن
تاریخ بود و صاحب قران سربازان دوست و قصبه غلام ترک و دوازده هزار سوار و غلوفه مید و دوازده هزار مرد در کمر و زین و شمشیر و نیزه و کمره
قرانی بسره و بخت و بر لبان یک باطنه قران که در استرا با و سلطنت نشست بود و مصاف داد با و غالب شد و او میر شیخ حسن خورسینی است
میر شیخ خلیفه از دزیرت که در سربازان قبول و در فون شده خواجہ وحید الدین محمود در سربازان سیصد نفر و ثلث دار وین و سبهاه با شقاق حسن
خوری بجلت ملک معز الدین حسین کرت رفت و بخت خورد و بعضی از لشکر سربازان شمشیری بر پهلوی حسین فرستاد که از طرف بیرون رفت و نسبت
قتلش خواجہ وحید الدین محمود کرد و بعد از این ولایت فیروز کوه در سربازان و کمره سیاه پوش در ارباب ساری از لشکرش گشت و مدت حکومت او شش سال و چهار
ماه و جماعتی دیگر از سربازان بعد از او حکومت کردند و اکثر ثواب و کمره آن بود و از اقا محمد تیمور بعد از خواجہ وحید الدین محمود دو سال و دو ماه حکومت کرد
و در سنه سی و دهمین و سبهاه بردست خواجہ علی شمس الدین سرباز گشته شد و کلاه و تاج و تخت و کمره و حکومت نشست مردی رزق
بود چون یک سال و یک ماه حکومت کرد و لشکر سربازان به خصوص خواجہ علی شمس الدین را و خروج کرد و در چهار دهم جمادی الاول سنه تس و دهمین سبهاه
او را قتل آوردند و خواجہ شمس الدین را قتل کردند و خواجہ وحید الدین محمود دست بعد از کلاه نهادند و مردم سربازان که خواجہ طاهر بن حسین
محمود را که او را میرزا گفتند حکومت بصب کنند خواجہ علی شمس الدین مصلحت زد که او غفلت و راه و رسم سلطنت را خواجہ شمس الدین که علم و فن
بنیاد و حکومت بصب کردند و او و سبهاه حکومت بجا و دیگر بعد از آن خود را نعل کرد و گفت بدین کار شایسته یم و چهار خور و ارباب ششم از خزانه بر گرفت
و از خورهای سلطنت بجان سلامت بیرون برد و جماعتی از خواجہ علی شمس الدین سپرد و کان ذلک فی ذی الحجه سنه تس و دهمین و سبهاه خواجہ علی شمس
الدین شخصی دانا و مرد دانا و دوازده کار سربازان را امر و قبح و دست و باطنه و صلیح و در پنج دلایت که بتصرف خواجہ محمود بود و بتصرف او شد و میرزا و
موسوم و در رعیت را هر چه الحال ساخت و بکفایت زندگانی کرد و بجز سربازان و شریک بود و موسوم مرد دانا و نواشتی و در مجلس خود شمشیر
و در شست و شات مردم و حکومت عدل نظیر داشت و او بصد و سربازان رسید و ساخت و در زبان او و بکس را یا رای آن بود که نام بک و شرا
بر زبان گذرانند و بصد فاخته را زنده در چاه انداخت و سیاست او بر توبه و دگر کس از ارباب و لشکر را که طلب کردی و حقیقت نامه نوشندی انگاه نزد
او فرستندی و گناه کار را در میان هزار کس شناسایی مردی فتنه و زبان بود که بار از او فرزند حیدر قصبی با و او را و قله سربازان در سنه ثلث وین
و سبهاه تقبل کردند و مدت حکومتش چهارده سال و نه ماه بود و عشر پنجاه سال میر خواجہ بی بی بن حیدر گزینی کرب از دیه های بهقت و خواجہ بی
از مقرران خواجہ محمود دست مردی بزرگ زاده است نماز کند و از اهل تلاوت کلام الله بوده اما قاتل و پساک بود و گاه که خشکی دماغ و چون عارض
شد بعد از آن به شمس الدین بر سبهاه حکومت قرار داشت و به سالاری بکسید و قصبه با و در ولایت سربازان سفیر و دولوس را از تصرف مردم حانی قمر سبهاه
بیرون آورد و از اول سلطنت باطنه قران صلیح و در ثانی الحال در سلطان درین استرا با و در روز طوی بزرگ طاهر خان شهید شد و در سنه
تس و نهمین و سبهاه بردست مقرران خود سبجی برادر زن او علاء الدوله تقبل سید مدت حکومتش چهار سال و شصت و نه خواجہ طاهر گزینی برادر خواجہ
یکمی است بعد از خواجہ بی بی پهلوان حیدر قصبی را که بر سربازان بر سبهاه حکومت نشانند مردی فقیر شرب کم از آرد بود و بر لب نرد و شطرنج و بوی دوز
او سربازان تنزل یافتند مدت یک سال حکومت کرد بعد از آن خود را بگومست غارتگر و در احوال و حساب خود را از قله سفید سربازان قلم که کرب قلم نمود
و به فیوریت در سربازان سیصد نفر و سبهاه بود و پهلوان حیدر قصبی از دزیرت در روز کار خواجہ علی شمس الدین تربیت یافت مردی پهلوان
و اهل قوت بود و در سنه سی و دهمین و سبهاه بردست بعد از خواجہ طاهر بگومست نشست مدت یک سال و یک ماه حکومتم کرد و در سبهاه بایستی در سبهاه بایستی حیدر

که حکومت فارس داشتیم در زمان پدر در ریح الاول شمسین و سجده در پای شاه خرمای تیری بدو رسید و بدان در گذشت بعد از او بمیر
جای او بدین شمسین میر محمد بن شیخ داد و سیوم بلال الدین امیر شاه تخت الملوکه عبارت از خرچین و آذربایجان و دیار کرمانست تا سر حد شام و روم بدو
بود بعد از درفش در سنه ثمانه در محراب باقر اویسف ترکمان در آذربایجان کشته شد چنانچه بعد از این پیرا دودا داشت چهارم معین الدین شاه
سلطان که شرح او گفته میشود میرزا سلطان شاه شیخ بن میر تقی میرزا شاه شیخ پور و مدلت کسرت فروت شعار بود برادرای فرایض و سنن و نول
مدامت و موطنیت نمود و در نفوشت دین و ترویج شیخیه المصلحین و عظیم سادات و تقیین مدارس و طلبه علوم و کتیرم علمای و شیایح سنی مبلغ نمود
و امیر محمود در سنه تسع و تسعین و سجده حکومت خرمایان بدو نفووض کرده بود و او در کثیر شهرها با پدر رفعت و موافقت کرده بود چون خبر وفات پدر
در رمضان سنه تسع و ثمانه در خرمایان بدو رسید در سلطنت متقل شد و او را با برادرزادگان که در اطراف ایران و توران رایت سلطنت
برافراشته در مقام مخالفت بودند مکرر محاربات دست داد و ایشان باندک وقتی بعضی نیست شدند و بعضی باطاعت و تقیاد برآمدند و او
بر تمامت حاکم ایران و توران که در تصرف کاشگان پدرش بود استیلا یافت و سه نوبت بقصد قطع و قطع قراویسف ترکمان و سپهر
او که بعد از فوت امیر محمود برادرزاده پانج تنولی شده بودند لشکر بدان دیار گتید و در نوبت اول و ثانی بعد از فوت قراویسف ترکمان که در
اشنا و قنده بود با امیر سمنور میرزا جهان شاه سپهر قراویسف جنگ کرد و غالب آمد و در نوبت سیم میرزا جهان شاه در مقام اطاعت و تقیاد
برآمد و بخدش رسید و امیر سمنور چون از توجه او خبر یافت که بخدش میرزا شاه شیخ حکومت آذربایجان را بر میرزا جهان شاه نفووض کرده و میرزا شیخ
بعد از امیر محمود فارس برادرزاده شمسین میرزا امیر محمد بن میر شیخ نصر در دست و صفهان برادرزاده شمسین میرزا شمسین میرزا اسکندر بن
شیخ و ایشان نیز سکه و خطبه بنام میرزا شاه شیخ کردند و بعد از مدتی که میرزا امیر محمد بدست بعضی از ملازمان خود قتل رسید و برادرش میرزا شمسین
و میرزا بهرام که در اقا دند میرزا اسکندر چند وقت سلطنت با هم نمود که دوام میرزا شاه شیخ مخالفت نمود و بعد از انزال از آن حضرت برادرش
میرزا شمسین او را بکشتید و چون بچنان نیست نه میکرد و بفرموده میرزا شمسین قتل آمد میرزا شاه شیخ فارس را بر سپهر خود ابو القحچ ابراهیم سلطان در سنه ثمان
شفقت فرمود و با جمله سلاطین عالم با او در مقام منزل و خرمایان بود و دو مدت چهل و سه سال بعد از پدر که استقلال تمام پادشاهی جهان
بود سه و مساجد و بقیع و بخیه و خوارق بسیار ساخت و طایفه اعیان الدین در هر یک که ملک افرا دین گشت آنرا متقل بدو در شهر ساخته بود و حضرت امیر محمود
تخریب کن خرمایان داده در سنه ثمان عشر و ثمانه تجدید عمارت کرد و روایت صاحب روضه القضاة افشاند برادر مرد موجب نیکو در آن کار کرده بود
با تمام رسید العمد علی الزاوی در مادران پسر زنده که بدو نوبت معور گردانید و در صیاح کیشنه و زور سلاطینی پست و پنجم ذی الحجه سنه تسعین
و ثمانه در قیاسه زری وفات یافت ولادت او در روز شنبه چهارم ریح الاخر سنه تسع و تسعین و سجده بوده و در تاریخ او گفته اند که با عهده
سلطان جهان شاه شیخ آن ظهور نور در قفسه و عقاد و نه آمد بطهور در شصده و هشتاد و هشت شدشای مشهور در شصده و پنجاه شد از در غرور میرزا شاه شیخ
خسیر در شت اول میرزا انفع یک سلطنت و در پسر و توگمتان بدو داده بود بعد از این احوال و مذکور خواهد شد و میرزا ابو القحچ ابراهیم سلطان
در شت پست سال حاکم فارس بود در زمان پدر و چهارم شمسین شوال سنه ثمان و ثلاثین و ثمانه وفات یافت ولادتش در شوال سنه تسع
و تسعین و سجده او در شیراز تا بسیار است و در سنه دار الله از نشأت است و خطوط او بر جدران مدارس و مساجد شیراز منور است
و اوضح المورخین هو الا شرف الدین علی یزدی در تاریخ سنه ثمان و عشرين و ثمانه کتاب طفرانه که بتاریخ محمودی مشهور است بفرموده او
ترتیب داده بنام او نوشته سیم میرزا اباسین خرد و نیز در ایام حیات پدر در تسع سنه بمقام جادی الاول سنه تسع و ثلاثین و ثمانه در شهر مرند در گذشت
در تاریخ وفات او گفته اند که با عهده سلطان حمید بسطامی خرم کاشا که بر ایل علم خرم من رفیق و تاریخ و فایده است بادا بجهان در خرم خرم
ولادتش در شب جمعه پست و یکم شهر ذی الحجه سنه تسع و تسعین و سجده او در شیراز اباسین خرم پسر ماند میرزا علا الدوله و میرزا سلطان محمد و میرزا بدو
و احوال هر یک خواهد که چهارم میرزا یوسف خدش ایلان مملکت غزنه دهند بدو نفووض بود و او نیز در زمان پدر در شت سیم محرم سنه ثمان
و ثمانه وفات یافت ولادت او در روز شنبه بمقام شمسین رمضان المبارک سنه احدى و ثمانه بوده و شمسین میرزا محمد جوکی و او نیز در زمان شمسین
در شهر نهمان و در سنه و ثمانه در گذشت میرزا اطمینان سلطان بن میرزا امیر شاه بن امیر محمود را بعد از کور خود در کوشش ختم
چهارم بود چون امیر محمود وفات یافت بعضی او را سلطنت برداشته و او در روز چهارم رشتنه شمسین رمضان سنه تسع و ثمانه در شهر مرند در گذشت

وتمام داد. آنگاه در کستان در ضبط آورده میرزا شایخ میرخلطنت گنداپور و سلم دشت چون چهارده سال در پادشاهی ماند
یکی از امرای کبار و بوده با او یاغی شد و او را کشته مجوس ساخت و همچنان پادشاه موقتاً از سلطنت دور. این طبع بود
ماوراءالنهر آمد بر قزاقی و او حسینی بخود کشیده در وقت ملاقات میرزا بود و او را بداشت و در شیراز شایخ بخیرسان فرستاد و در شیرازی کفر
و میرزا خلیل سلطان بعد از محمد پیمان بخیرسان رسید و احترام یافت میرزا شایخ او را بطرف عراق و از پایگان که در
پدرش و برادرش میرزا عمر بود در کستان و ماوراءالنهر به سرحد میرزا انجیک داد و او به صورت در شهر سنه اثنی و ثمانه بود و چون میر
عراق آمد به جواز تفتی در شب چهارشنبه شانزدهم رجب سنه اربع عشر و ثمانه در ری وفات یافت و ولادتش در شب پنجشنبه ران
سنه ست و ثمانین و سه ماهه بود در شهر هرات میرزا انجیک میرزا شایخ پادشاه فاضل عالم بقدر بود و در مقام ریاضی چهار
در سنه ثلث و عشرين و ثمانه با شقاق مولانا صلاح الدین موسی قاضی زاده روحی و مولانا علاء الدین علی توشچی که شایخ بگریه و نزار
فرزند خطاب میفرمود و مولانا غیاث الدین حبیب و مولانا یحیی الدین که ایشان را از سرحد کجاشان آورده بود در شمال سرحد مایل به
نیز به جدید خانی که در این ایام مدار استخراج تقوم بر پشت از غنایات و ست یکی از فضلا در باب انجیک گفته شعر چون انجیک به
یافت خود در هزاران مدرسه میرزا شایخ در سنه ثمانه سلطنت ماوراءالنهر و کستان بدو از زانی و کشته بود تا انقضای ایام
حاکم انداخته بود و چون در کسرم سنه اصدی و عشرين و ثمانه خبر سی فوت پدرش بدو رسید بفرم شیخ فرهاد بن ملج آمد در آنجا شنید که برادر
الدوله بن بایسنقر در هرات تحت سلطنت نشسته است و پسرش میرزا عبداللطیف را که قزاق مجوس ساخته بنابرین بامیرزاده علاء
و او را بخت میرزا علاء الدوله که کشته است را با برادرش میرزا با برادرش میرزا انجیک بهرات آمد و بر جای پدر بخت نشست
که میرزا با برادرش میرزا علاء الدوله با هم نقش شده اند و قصد او در دراز شهر هرات تا پل برشم باید و پسرش میرزا عبداللطیف با سبطام تا خنجر
میرزا علاء الدوله و میرزا با برادران اندیشه بودند که اگر استرا با بدعراق نزد برادرشان میرزا سلطان محمد آیند که میرزا انجیک بی سبی از پل
معاودت کرد و بهرات رفت و چون در غنیت و در هرات قدرت شده بود و مردم بیرون حصار شهر بدان متمم گشته بودند که یار علی ترکمان
اسکندر بن فریوسف بر فتنه انگیزی مد کرده اند محلات بیرون شهر را برافروخته کرده اند و گردن غار کردند و این نوع ستمی در ماه رمضان سنه ثمان
و ثمانه در طلب رستان که مردم از شدت سرما و صولت برودت جو امر از خانه بیرون نمیتوانستند کردن و قصد برادران میرزا انجیک
بجانب ماوراءالنهر رفت و غنیت و میرزا با برادر استرا با بهرات آمد و بخت نشست و میرزا عبداللطیف ملج آمد و با ریاضی شد و در حدود
با او جنگ کرد و غلبه برادر گرفت و بدست عباس نامی دوده با بقصاص پدر بخت و بعد از قتل برادرش میرزا عبدالغفر ز قتل آمد
و در تاریخ او گفته اند شهر شاه خنجران یک علیه الرحمه آنکه خود را بسوی کعبه مقصود رساند و است در عاشره رمضان کشته شد و خلق را به
بنشاند اگر ابد ز تو یارم و فاشش بر بند کوی ای خیران دور انجیک نماند و این پست نیز در تاریخ وفات او گفته اند شهر خنجران کشته شد
بود سال پنج غنای گشت و ولادت او در کشته نوزدهم جمادی الاول سنه ست و عین و عجمه سلطانیه و مدت سلطنت او در سرحد جبل بحالی میرزا
الدوله بن میرزا بایسنقر بن میرزا شایخ در زمانیکه میرزا شایخ در آنوقت بعراق آمد و قائم مقام خود ساخته و در شهر هرات بخت نشست و چون
وفات میرزا شایخ بدو رسید بخت سلطنت نشست و بر خنجران خود که در قلع خربان بود دست یافته لشکر بسیار را و بعد از آنوقت عبداللطیف
بعد از فوت میرزا شایخ در اردوی پادشاه حاکم شده بود و گوهر شاد یکم حرم محترم میرزا شایخ که جده میرزا علاء الدوله بود در میان پنهان و در
زی نجو سنه عشرين و ثمانه که قزاق و نیش میرزا شایخ با ابل رود و بعد از آنکه میرزا شایخ رسید جمعی از امرای میرزا علاء الدوله در صبح شنبه میرزا
اصدی و عشرين و ثمانه او را در آنجا کشته و میرزا علاء الدوله برود و گوهر شاد یکم را خلاص کردند و میرزا انجیک نزد علاء الدوله فرستاده و میرزا
طبع کرد و میرزا علاء الدوله با او صلح کرد و عبداللطیف نزد پدر فرستاده و در خنجران پنهان یک مستند نشست و در ثمانی یونقاج برادر میرزا علاء الدوله
میرزا با برادر و دیگر دو در شهر مقدس فریقین به رسیدند و بعد از آنکه یوسف امرادریان مصلحتند و میرزا علاء الدوله طرف غربی خربان را از جنوب
تا دهقان و استرا با برادرش میرزا بایسنقر و صلح از یکدیگر بگذاشتند بعد از این در شهر سنه اثنی و عشرين و ثمانه میرزا انجیک با لشکری وارد
خنجران آمد و در چهارده فرسخی هرات جنگ کرد و او را بخت میرزا علاء الدوله را که کشته بود در پدرش میرزا با برادرش

در کستان و ماوراءالنهر و کستان بدو از زانی و کشته بود تا انقضای ایام

[illegible]

[illegible]

پادشاهان مبدی عراق عرب بنیاد است آوردند و از آنجا که همدی و ستمین و ثمانه بنم خراسان از راه عقده هندو سکن توجیه جهان شد و در روز
سه شنبه سبت پنجم محرم الحرام سنه اشعی و ستمین و ثمانه پادشاهان ابراهیم پسر میرزا علاء الدوله در کفر خجی استراحت جنگل و در نظر شد و استقلال تمام
خراسان در آمد و پادشاهان ستمین و ثمانه پادشاهان ابراهیم پسر میرزا علاء الدوله در کفر خجی استراحت جنگل و در نظر شد و استقلال تمام
عید الهی سنه مکرره و تکریم شد و احترام یافت بعد از این سلطان ابو سعید از پنج توبه او شد و خبر میرزا جهانشاه رسید که پسرش حسنعلی که در قلاع اذربایجان
محبوب بود آمد و تیریز را گرفته یاغی شد بنا بر این میرزا جهانشاه با سلطان ابو سعید صلح کرده خراسان را و صلح داشت و در اوایل سنه ثلث و ستمین
و ثمانه با عراق محبت نمود لشکرش در راه بهر جا که رسیدند خراب ساختند و میرزا جهانشاه چون بمملکت خود آمد حسیله گرفته محبوس حش
و پسر دیگرش برپوداق که ملک فارس بدو داده بود و او پسندیده محاش میکرد و میرزا جهانشاه در سنه ثمانه و ستمین و ثمانه متوجه بغداد شد و پسر
محاصره کرده دست کمال بر در بغداد داشت مردم در میان سخن از صلح گفتند برپوداق در بغداد بکشت و برادرش محمدی میرزا بشورت میرزا جهانشاه
در صبح یکشنبه دویم و نهم سنه سبعین و ثمانه بر سر او رفت و او این نشسته و نصیحت نظر گرفته و در یکجست و میرزا جهانشاه تیریز را به کشت
و عظمت او بر تیریز رسیده بود و بخجی که پدر آن اورا عشره شیران در خیال نمی آمد و حاجی مالک عراق عرب و عجم و کرمان و موصل در یای عمان و آذربایجان
تا سرحد روم و شام در زیر کفین او بود و بعد از این دولت در روی در انکشافها نمود و در سنه اشعی و سبعین و ثمانه بقصد دفع حسن ملک که حاکم دیار کرمان
با نجات رفت و کاری از پیش بر دوزستان در رسید خواست که خود نماید و کوچ دادن احتیاط معی داشت و اردو و لشکر در اول از پیش روان میکرد و خود تا آخر
بر سر تهر تحت میخت و بعد از آن در عقب لشکر میرفت حسن ملک فرصت غنیمت نموده در وقتیکه لشکر در او از پیش رفته بود و میرزا جهانشاه غنیمه تازه را در
سنگل بر سر او فرود آمد و میرزا جهانشاه در وقت که رفته شد و پسرش محمدی میرزا او ابو یوسف میرزا امیل کشیدند و انبیا تو خود در دوازدهم برج اشعی سنه
مکرره و قنده هشتاد سال عمر داشت و تیریز را فکند و در و نظریه مدون ساختند و میرزا جهانشاه مراد اقامه و بدین خوی بود و مراد را از آنجا که جهان
میکشت و شاعران رسیدت و بر نفس خود اقدام نمود حسن ملک بن میرزا جهانشاه که در قلع باکو محبوس بود پسر او آمد و تحت زاکر کشت
و قلاع و خزان بدست آورد و دوازده میگرد و چاه هزار تومان بکشد و در قریب دوست هزار کس را و جسته و چون قریب محبت و چنان در قلع محبوس بود و باغ
او خلل یافت تدبیری داشت کردی چند روز در تربیت کرد و جوانی نام نهاد و ادای بزرگ پدر را طلبید که در دیدار این شاه حسن ملک توبه آذربایجان شد
حسنعلی با استقبال رفت و در حوالی زندان از او گفتند که در دوازدهم سنه در آنوقت سلطان ابو سعید در قلع باغ تقبل آمد حسنعلی اخراج رفت و حش
از اوس و ششام را و جسته و در جهان بسیار فطر که مقدم ایشان بخوار محمد بن حسن ملک بود و صاف کرد و گرفتار شد در احوال منتهی و ستمین و ثمانه و خود را
و دولت قراقرم را با خبر رسید آق قویونلو ایشان را با بندگی نیکو میزد و تن بهت مملکتشان چهل و دو سال اول ایشان میر کیم حسن ملک بن عثمان ملک بن
تقی ملک بن حاجی ملک پادشاه و انا و قاهر و صاحب شوکت و رحمت پرورد و عدل در ذات تمام و طبیعت مالا کلام داشت تا غایت عمل او در کشتن
مال و حقوق دیوانی قانونست و خود بخوار و مقامات میرسد و حکم برنج هستی و عدالت میکرد و شرع شریف در زمان او در و اعظم گرفت و قصص اسلام در زمان
او عسبار تمام داشت با علما و فضلا نشست و التفسیر و حدیث و فقه سخن و مجلس عالی او میگذشت و سادات و مشایخ را تعظیم میکرد و همه را سپهری رفاه
و مساجد و مدارس و باغات ساخت و فتح بزرگ در اوایل سلطنت و دولت او تیریز و مراد پادشاه را مدار و محقق نظر داشت اول فتح جهانشاه میرزا
چنانچه در احوال و مذکور شد و فتح سلطان ابو سعید میرزا و شرعی بعضی در احوال تن گرفتار یافت و برخی در انبیا وضع ایراد میدادند و در دیار کرمان حاکم بود و اندک
احمال تحت داشتند و در دمان بهر تیریز طریق نمونست مسلک میداشت و در قراقرم و عثمان در فروروم با ایتیمور بسیار بوده بخلاف قراقرم و پسرش امیر بکند
دیرزا جهانشاه از او فرار کرده کجاست سلطان ابو سعید رفت و احترام یافت حسن ملک تیریز را مدو آذربایجان و صلبه آرد و در رستان بفسلح قراقرم
بن این سلطان ابو سعید میرزا از عراق توبه آذربایجان نمود و چون بان میاز رسید لشکر خجی به تیریز ساختند و محاصره و سوداگر و دیگران بخیان نمود
حسن ملک کتر را ملحق با ردی سلطان ابو سعید فرستاد و حقوق آباد و اجداد با نمود و عصیان قراقرم و صوف و اولاد و جهاد او شرح در و صلیک و مدین نوع
که آذربایجان بکسوری که پادشاه مرحوم شایخ میرزا جهانشاه شفقت نموده بود و کجای که دشمنان ایشان را از خنده بدو که از سلطان ابو سعید قبول
نکرد و نظر باغ رفت حسن ملک چون دید که سلطان ابو سعید در مقام غرور و نخوت و تجریت از صلح با او میگذاشت در مقام غمی لغت برآمد و باهاست
ساخت و مردم شیروان نیز حسن ملک توفیق کرد و دقت با گرفتند و لشکر خجی مضطرب شدند و قویم در اردوی ایشان بدینکشت سلطان ابو سعید

او بعد از آنکه امیرالامرا و درباریان لشکرهای حسن یک فرستاد حسن یکسراشان غالب مدو میرزا میرزا فرما شد حسن یک در حدود در دوی خجسته
نزد لغر و دسلطان ابوسعید بن زکریا کشت و مادر خود را نزد حسن یک فرستاد و التماس صلح کرد حسن یک چون میدید که اردوی ایشان بر ایشان شده و کار
از دست رفته بود قبول لغر و دسلطان ابوسعید بقصد فرار از اردوی خود سپردن رفت حسن یکسراشان در دوی خجسته نزول کرد و پیش از نيل یک سلطان ابوسعید
رسید و در نزد حسن یک آورد و بعد از سه روز قبول کشت و این واقعه در ماه رجب ثلث و ثمانه اتفاق افتاد و چون این واقعه پیش آمد و از حسن یک
یک با امرا و لشکر خجسته بطریق مروت عمل کرد و ایشان را در خدمت یادگار و تحریک اسان فرستاد چنانچه در احوال یادگار محمد زکریا شد حسن یک در سنه اربع و ستین
و ثمانه بعراق آمد و از عتباتی بسیر از رفت و ابوسعید میرزا بسیر از اجانشاه در انوقت در فارس بود و دست لشکر حسن یک مقتول کشته شدند
یک شیراز را در آنجا بمحکم و بعد از آن بسیر خود سلطان خلیل شفقت کرد و او را آنقدر عهد حسن یک حاکم فارس بود و شهر صفهان پس
نزد که خود را غر و محمد داده بود و او در آن شهر عهد با پدر مخالفت ظاهر کرد و در دوی روم رفت و بغداد بسیر کرد و مقصود یک از آنی است و باطله خجسته
و فارس و کرمان و آذربایجان تصرف حسن یک در آمد و چون استقلال تمام یافت در او شهر شور نشینست و عین و ثمانه مقصد روم کرده در
حدود آذربایجان مردم او با لشکر روم غالب شدند و خاص مراد و میرزا کشته شدند بعد از آن در روز دوشنبه تا سابع رجب چهارم در سنه سبع و ستین
با سلطان محمد پادشاه روم جنگ کرد و کشت یافت و پیش از نيل یک که دلی مملکت قزوین بود در این جنگ کشته شد حسن یک بر تیر انداز لشکر روم از عقب
سپاه خود و سلطان محمد روم معا و دیگر بعد از قتل نيل یک قزوین برادرش یعقوب یک تقویض فرمود و حسن یک در اوایل شهر روم و حدی و ثمانه
بکر خجستان رفت و سادات و ثمانی و شایخ قلمرو و بر کس که سوز غل داشته همراه بود و بسیاری از کر خجستان همگرم و در ده بسیار گرفت و هر یک را سادات
و ایل از آن نصیبی داد و هم در سنه مذکوره بر تیر معا و دست نمود و چون یازده سال و کسری در پادشاهی بسیر در در شب غیظ ظاهر شد و ثمانی و ثمانه
در تیر زو فاتی یافت و در رابع نصیر که از مشات است مدون شدند حسن یک بمقت پرورش است لغر و محمد در اوایل شهر روم نشانی و ثمانین و ثمانه
سلطان خلیل و یعقوب میرزا ابوسعید میرزا و احوال اینها مذکور خواهد شد مقصود یک بعد از حسن یک لغر و دسلطان قبول کشت و نيل یک جنگ
روم کشته شد سلطان خلیل حسن یک بعد از پدر سلطنت نشست و دیار بکر برادر خود یعقوب یک و در عراق مراد یک جنگ
که غم پیش بود با او در صف روم ثلث و ثمانین و ثمانه یا غی شد و سلطانیه آمد و منصور یک زاک که امای سلطان خلیل بود جنگ در غل آمد
سلطان خلیل از تیر بر آید جنگ او کرد مراد یک از او فرار نموده قبله فریزه که در رخت حسیس کبکهای جلاری که حاکم آن قلعه بود او را قلع بر دو جوان
سلطان خلیل بنای قلعه رسید مراد یک را با چند میر که همراه بودند ایشان سپرد و در روز دوشنبه چهارم رجب الاول سنه مذکوره کشته شد و سر
ایشان نزد سلطان خلیل در خرقان آوردند و در این تا خبر رسید که یعقوب یک در دیار بکر یا غی شده و به آذربایجان آمده سلطان خلیل لغر و روم
متوجه آذربایجان شد و در چهارشنبه چهارم رجب رابع الاخر سنه مذکوره در رودخانه غوی با یعقوب جنگ کرد و بعد از کوشش بسیار کشته شد و کشت
شماره نیم یعقوب یک حسن یک بعد از قتل برادر پادشاهی با و خرا گرفت و سوز غلات و مناصبی که پدرش مردم داده بود و رضا
فرمود و شعر و شاعران و غنچه تمام دشت شعرا در دولت او رونق گرفتند و در اطراف و جوانب قضایا و مدیحه با کوفتند و تیر زو فاتی و در سنه
خمس و ثمانین و ثمانه پادشاه حسن یک که امیرالامرای شام بود بطبع ملک بدیار بکر و در دست لشکر یعقوب یک در ماه رمضان سنه مذکوره قلع رسید
و در سنه ست و ثمانین و ثمانه پیر جمال الدین احمد در شام وفات یافت و در او شهر شور نشینست و با نذر یک که امیرالامرا بود با پادشاه یا غی
شد یعقوب یک در حدود ساوه با او جنگ کرد و او را کشت و در این سال سلطان محمد رومی هم سلطان مراد در روم وفات یافت و چون ده سال سلطنت
او گذشت نواب رفیع جناب حضرت سلطان عظیم قاقان عدل کرم قهرمان الما و لطیف ظلال الله فی الارضین الداعی الی الحقیقه و الوفاء
و الهیة شاه ابوالغازی سلطان حمید که پسر بنی الصفوی بنمده و الله بفرار از لشکر شیروان کشته و فرج بسیار پادشاه آن دیار بود از یعقوب ستمد
یعقوب را صلاح و توبه بکرد و سلطان خجسته با رعد فرخ سپاه فرستاد و حد و تیر بران با آن مظهر الطاف الهی جنگ کردند و حضرت لغر
شهادت فانی کشت پس از این یعقوب یک شاهر و کان انحضرت که هر یک ماه آسمان پادشاهی بودند در قلعه طبرستان محسوس کردند قصد آمدن
و عداوت دودمان صفوی که خلاصه عالم و زبده بی آدم شد بدینکس مبارک نیست لاجرم یعقوب یک از عمر بده یافت و غریبش
براق درستم یک بن مقصود یک بن حسن یک بعد از آنکه امیرالامرا بسیر از در او شهر روم نشینست و عین و ثمانه تیر زو فاتی

نشت پادشاه بنشینده بود و انقدر سیور غالی که او بر دم داد و طبقه آق قویلو کسی نداد و در اول سلطنت او بدیع الزمان میرزا میر سلطان حسین بن میرزا
تختی عاقل کرده در چهارم محرم سنه ثمان و تحسین و ثمان ماه در درامین نزد کمر و دو بعد از چند روز از توبه امرای آق قویلو تو قسم کرده بجانب قرار
بجانب قرار بجانب خراسان داد و چون کیسان سلطنت رستم یکم گذشت که سید حاجی بامید در شهر سمنه مذکوره با او باغی شد رستم یک
بمراقب آمده بعضی افراد را بدین کوسه حاجی مامور نمود ایشان کار او را در حدود قم گفتند و سید و سرور از رستم یکم فرستادند و چون در آن اوقات از کار کیمیاچی
مخالفتها ظاهر شده بود و میر عبدالملک حسینی سیفی از سادات عظام قزوین که مقدم امرای کیلان بود بعضی از بامید را در قزوین روی بقبل آورد و بکلی
غارت کرده بود و بامید سلطان را با لشکر قاجار بر سر کیلان فرستادند و بامید سلطان از حوالی قزوین گذشته در کوه لار پشیم در باوک منزل فرمود و میر عبدال
از او فرار کرد و لشکر قاجار تمامی الکای رود بار که تعلق پادشاه کیلان داشت غارت کردند و بسیاری از لشکر کیلان را در راه رمضان سنه مذکوره بقبل
آوردند و از سرمای ایشان شمار با ساختند رستم یکم بجهت دفع فتنه بامید میرزا که از شرودان غارت و جگرده بوده آذربایجان معاودت فرمود
و نوبت کامکار را بنهاده عالمیقدار ماه آسمان سلطنت و اقباله سلطان علی پادشاه بن سلطان محمد را برادران رفیع بیکان از قلمه صخر
پروان آورد و بمن غایت و بهمت نوبت سلطان علی پادشاه و غازان مظفر نایه در نوبت دوم در حدود گنجه و بروج بامید میرزا در جنگ
کشته شده مدت کیسان و نیم پادشاهی کرده و در او آخر شوال سنه مذکوره تا اوایل ذیقعد بقبل آمد و برادرش حسن یکم بن یعقوب یکم نیز در اردو بقتول
بعد از این رستم یکم از سلطان علی پادشاه و صوفیه نصرت و سکا به متوسل گشت و اندیشه غدیری داشت سلطان علی پادشاه از آن واقف شده با غازان عظام
بجانب اردو بقبل توجیه فرمودند و رستم یکم زیاده شد بامید سلطان را حسن یکم علیانی که سپه خاں رستم بود با لشکر سپاه بقصد سلطان علی پادشاه بار دهل فرستاد
ایشان در حوالی اردو بسلطان پادشاه و غازان عظام در او آخر سنه مذکوره جنگ کردند سلطان علی پادشاه بدرجه شهادت رسید و شغریه پادشاه
وحسن یکم علیانی بر یک در وقتی کشته شدند و بنمای عمل بدر کشته شدند درین فتنه نوبت کامیار اصلی پادشاه دین پناه ابو مظفر شاه سیمیل بهادر خان
کیلان شریف بودند و کار کیمیاچی را بامید عظیم تقبل فرمود و در خدمت و اعزاز نوبت علی از روی همدق و اخلاص اجتهاد نمود و رستم یکم کرا
ایلی نزد کار کیمیاچی را بطلب نوبت پادشاه و کار کیمیاچی را بطلب نوبت پادشاه و کار کیمیاچی را بطلب نوبت پادشاه و کار کیمیاچی را بطلب نوبت پادشاه
و ایلیان رستم یکم را جواب داد که سیکرند بعد از آن چون رستم یکم بخیال سلطنت کرده در سال ششم در شهر سمنه آشتی و تجمعه احمد یکم بن اغلو
محمد بن حسن یکم از روم خروج کرده و چون انچه عراق رسید حسن یکم علیانی و عبدالکریم که از خاصان رستم یکم بود در حدود سلطانیه بقبل آورد
و در غره رمضان سنه مذکوره خطبه و سکه نام احمد یکم که برادرش بود در آذربایجان در نوبت میان رستم یکم و احمد یکم تقابل و محاربه
در نوبت اول بامید سلطان از رستم یکم روگردان شد و بطرف احمد یکم رفت و رستم یکم نیز همگام گشت و از آب رس جو رنوده بطرف کرجی رفت
و احمد یکم بدین طرف آمده در تبریز نزد لغز نمود و در نوبت دوم در ماه ذیقعد سنه مذکوره رستم یکم بدست افشار و بقبل رسید قریب خیال و پادشاه
کرده بود احمد یکم بن اغلو محمد بن حسن یکم بعد از قتل رستم یکم در سلطنت نشت پادشاهی عیثت پرور بود و در آنک زمانی که او پادشاه بود
ابواب اخراجات نوعی سد و بود که هیچ آفریده را یاری آن نبود که برکت کای بخیر حقاری عیثت تواند گرفت از ملاهی و مناسی و شرب خمر اجتناب نمود
و در ترویج شرع شریف و تقویت دین بنیف میکوشید و عمل و فضلاء را تعلیم و تکریم نمود و در مجلس گفتگوی علمی بسیار وقت میگذراند و خود بدان میرتیب
داشت که او را نقطه حی اغلا میکفت و احمد یکم بالو بطریق ارادت سلوک میکرد و از سخن او تجاوز نمیکرد اما اساک و طبعیت شیخ پادشاه
غالب بود در اجرای سیور غالات و در ارات که اجراء و احام او و سلاطین ماضی مردم انعام فرموده بودند مضایقه نمودند و اینصورت
را ایشان مبارک نبود لاجرم دولت بر او نیامید و ایام سلطنت او زود با آخر رسید احمد یکم از غدر امرایان خود حسین یکم علیانی را که از جبا
خواهر داشت بود در ماه ذیحجه سنه ثمان و تحسین و ثمان ماه با چند کس دیگر از امرای بقبل رسانیدند و در این اثنا بامید سلطان را ایالت کرمان در دوا
فرصت غنیمت دانسته خدمت یافت و خود را بفرم کرمان از تبریز بیرون انداخت و بفارس رفت و در انجام اشاق حاکم اندام قاسم یکم
بر ناک یاغی شد پادشاه از این غی کاهی یافت و بفرم دفع ایشان در رستان آهنگ عرقله و ایشان نیز از شیراز باز آمدند و بامید پادشاه
او کردند و در حدود و خواجی حسن ماضی در روز چهارشنبه بچشم ریح الثانی سنه ثمان و تحسین و ثمان ماه در قزوین بفرستادند لشکر پادشاه و جنگ ستم بر
احمد یکم و شیخ و سپاری از خاصان کشته شدند بعد از قتل احمد یکم دولت آق قویلو روی در انحطاط نهاد و اتفاقی ایشان ببقای

[illegible]

[illegible]

[illegible]

در صورت

در آن زمان که قسطنطنیه محصور بود و خبر رسید که بعضی از امارات قبل از تو به خبر آن فرستاد و فرمان هم چون با حضور لشکر محاکم محروسه آمد و در چهارشنبه تسبیح شریف و تسبیح
بزرگ می آنان از موضع قسطنطنیه فرمودند و در زمانی که برت سال قش از حال شهریار لشکرگاه پادشاه جم اقتدار شد منصب امیرالامرا را که بنجم آتانی متعلق بود و در
میر عبدالباقی شفق فرمودند و منصب صدارت همچنان بعالیای پست شد شیرازی شریف قرار یافت و او را شیراز طالع فرمودند و چون از روی کردن سکو بگذرد
شده شد پس رسید قمر سلطان و عبید سلطان که در هرات بودند و از توبه هم چون وقت شدند با ورا تهر کرخت مدد ابدال بکند و ده که صاحب کاه و بود در
وقت فرمان مرور اندیشه کرخت بود و او را هاله زمان در بر و قنچه عنوان بر سر بر دارا گوش سوار کرده با دق و بی بخت عبرت لشکر در از روی هم چون کرد اندیشه بعد از
این نزول بر اتر با توابع بریل همان شاطو غایت فرمودند و لجنه ابدی سلطان در لولوا زانی و شمشیر بدو رفت و اقبال ابراقی ها و دت فرمود قسطنطنیه و صفهان که کشت
و در این قسطنطنیه شریان دولت و منتهیان سعادت بشارت رسانیدند که آفتاب سلطنت از مطلع اقبال طالع شد و خروالیت و هدایت از قی پادشاهی کرخت
و صلح روز چهارشنبه پست ششم و یکم سنه مکره عرصه عالم از نور ولادت اعلی حضرت پادشاه زمان سلطان میر عدل و جهان خسرو سلیمان مکان و ارث تحسین
جهان محرم امیرالامرا و شمس خورشید شاهی هر پسر شاهی که هر دو در حال قی مظهر سرالاهی طالع قسطنطنیه و الا زمین چون انقضای خوش الحامین محسن السلطنه ایضا و اولاد
و الهدایه و اخذ و اقبال ابوالخیر شاه طهما سب بهادر خان خلعت شده و سلطانه منور روشن گشت و جهان ازین وجود مبارک گشت و ششم و یکم سنه
آمد شهرکی غیاثی از شاهی وید که آنسان کلی چشم تنی نید حضرت اعلی را از شرف و کرامت این مولد هم چون انواع عزت و تهاج بوصول پست و صفهان و قریه
دست داد آنحضرت بدولت و اقبال الموی عظمت فرمودند که از اصبغ تا شام بوجه فرج و شادمانی بزوجه و دعوا م کثا و دق و طالق و شت فشان دپای کوبان
قدم بر ساطع طایفه انداخته از این در چهارشنبه عشرين و تسبیح سلیم پادشاه دوم مخالفت نموده و حصیان ظاهر کرده با جمیع عساکر دم یکدور از یکجا آمد
و اخیر با صفهان پای میر علی رسیده و او چار با حضور لشکرهای فراوان فرمان داد و م کس بدیار بگزید و محمد خان سها جلو فرستاد و حکم جهات طالع صادر
شده که با لشکرهای دیار بگزید و از یکجا آمد و در یک روز که در میان اقبال و صفهان در حرکت آمد و متوجه آذربایجان شدند و در
طی منازل و مرهل چون از خوی و تلماس گذشتند و در موضعی که آنرا جال روان گویند نزول اقبال فرمودند و محمد خان سها جلو لشکرهای دیار بگزید
هم چون بقیه شد و پادشاه دوم بر لشکرهای و شمار بماند و در موضع جال روان حضرت اعلی بتجدد صفوف نموده و همینه لشکر را بر هم چون زب
زینت بخشید و سیر را بجهت خان سها جلو و امرای دیار بگزید و در جواب میر عبدالباقی با چند هزار سوار و طلبه تعین فرمودند و تسبیح کونه و میر سید
شریف را تعین او کردند و این مرتب در اوایل حبس نه مکره بار و میان مصاف دادند و از اول صلیح تا نماز پیشین من بعد کین پیش قتل ابدال
اشغال داشت قریب پنجاه کس از طرفین در اینجا کشته شدند و میر عبدالباقی و میر سید شریف صد و تسبیح کونه و محمد خان سها جلو و سارویری تورکی
و طالع پاک خادم حسین بک با سپاری از امارات شهادت یافتند و چون پادشاه دوم عا ابدال دریم کشته و در پنجم از حوالی آن استوار ساخته و برکنار
آن توب و تفنگ قبیله کرده قلعه ساخته بود و در میان آن تخصص جبهه فراوان شکل بود و در کفر اثر از توب و تفنگ رونیه کشته شدند و حضرت اعلی بدولت
و اقبال صلیح و در حرکت قتل داشت دست از جنگ باز داشتند و بر تیر محاد دت فرمودند و از یکجا بگذرد و درین نهضت که در دق و غلبت آنحضرت پادشاه دوم
بر تیر آمد و بعد از دو شب از خوف لشکر و صلح در اقامت ندانسته بروم جهت کرده و در اسیه دوم قسطنطنیه گرفت و حضرت اعلی همان روز با تیر و محاد دت فرمود
قسطنطنیه چون آنجا وقت بگذرد از توبه منصب امیرالامرا را بجا پان سلطان سها جلو شویض فرمودند و نظارت اعلی بخواجده حاجین صفهانی از زانی داشت و در قی
مهام محاکم محروسه و تعین امرا و لشکرهای او و خوش بود و او را امیرزاده حسین خواندند و منصب صدارت بعالیای سیادت و نقابت نای میر جمال الدین محمد
استرآبادی تهر شد و سیم در امینان امرا دین یعقوب بک که در قریه روتیه دیار بگزیده بود و در دست غازیان کشته شد و سوار و پای میر علا آوردند
و هم در امینان جناب کاشغر خا لدین محمود دلی در قریه و فوات یافت ترک مناصب و امور روتیه کرده بطاعت و عبادت شغال شت و در آخر
سنه ای و عشرين و تسبیح سلطنت بلاد خراسان بآب کامیا حضرت شاه دین پناهنده شاه طهما سب بهادر خان شفق فرمودند و میر بک حصار که منصب میر
داشت که در آن زمان خراسان فرستاد و در حسین نال سلیم پادشاه دوم پای قلعه کاج آمد و قلع را تصرف کرد و از آنجا بقصد غلا الدوله و القدر بمملکت او رفت و او را
تسلیم رسانید و آن مملکت متولیت روز از آنجا بگزید و در قسطنطنیه و در شمر و شاهی و عشرين و تسبیح قسطنطنیه هم چون در تیر و تسبیح و در آخر امینان
پادشاه دوم با سلطان خا فکوک پادشاه همدوشام و تاج بود و جنگ کرد و او را بکشت و دیار او را تصرف کرد و در ششم و یکم سنه عشرين قسطنطنیه در آنجا بود و در
پادشاه دوم بهر شرف و او را بگزید و با امینان هری قتل و ابدال و در آخر ظهیرا فث و قسطنطنیه در حرکت و در ششم و یکم سنه عشرين و تسبیح قسطنطنیه و در تیر

RESERVED.

CALL No. { ۲۹۷۵۰۹ R } ACC. No. ۲۸۰۰
AUTHOR - محمدی، محمد الدین الحسینی
TITLE - زینۃ المجالس



MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

